

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

رفاقت ممنوع

نویسنده: ریحانه عیسایی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرس انگشت‌های دستم رو به بازی گرفته بودم. از توی آیینه میز توالت نگاهی به چهره مثلاً پسرانه‌م انداختم. نفس سردم رو از سینه بیرون دادم؛ سرتاسر بدنم از شدت استرس یخ کرده بود. من می‌دونم که دارم چی‌کار می‌کنم؟ من حالم سر جاش هست یا توی هپروت سیر می‌کنم؟! گیج و منگ بودم، اونقدر که حواسم نبود دارم با ناخن‌های نسبتاً بلندم به کف دستم خنج می‌زنم. سوزش دست‌هام رو حس نمی‌کردم، حتی سردی سر انگشت‌هام رو حس نمی‌کردم. وجودم مثل آبشار پرفشاری بود که به وجودم استرس تزریق می‌کرد. نگاهی به تیله سبز رنگ چشم‌های نیلوفر انداختم، با نگرانی بهم خیره شده بود. وقتی چهره ملتهب من رو دید، دستش رو روی دستم گذاشت و با لحنش هزاران دلشوره به وجودم پاشید:

- شیوا واقعا می‌خوای بری؟

همون سؤال لعنتی که تمام معادلاتم رو بهم ریخته بود. چی می‌گفتم؟ آره! یا نه! با تردید جواب دادم:

- آره.

عسل که از همه ما واقع بین‌تر بود، نگاه قهوه‌ای خونسردش رو فرو کرد توی مردمک چشم‌هام و با همون لحن بی‌خیال و همیشگی رو بهم گفت:

- آخه بیشعور، مدرسه رو چی‌کار می‌کنی؟ ها! مامانت یه زنگ به خونه نیلو این‌ها نمی‌زنه، ببینه تو اینجایی یا نه؟ نمیاد سر بزنه ببینه مرده‌ای یا خبر مرگت زنده‌ای؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفش من رو پرت کرد به فکر و خیال و سؤال‌های مجهول و بی‌جواب؛ سؤال‌هایی که تا یک لحظه پیش به ذهنم خطور نکرده بودن. سر انگشت‌هام زق زق می‌کردن؛ انگار توی وجودم خربارها یخ درحال آب شدن بود. معده‌م از شدت استرس شروع کرد به قاروقور. نیلوفر خنده ریزی کرد:

- باز که تریلی هجده چرخ وامونده رو روشن کردی؟

عسل درحالی‌که موشکافانه به گوشی توی دستش زل زده بود، لبش رو با زبون تَر کرد و با لحن پرهیجانی گفت:

- باز یه دختر دیگه رو دزدیدن، بی‌چاره مادرش!

پوف کلافه‌ای کشیدم. بدبختی خودم کم بود، فکر بدبختی اون دخترهای بی‌گناهی که ناپدید می‌شدن هم اضافه شد.

با صدای در دستشویی اتاق نیلوفر که با شدت به دیوار کوبیده شد، همه هراسون و پراسترس به عقب برگشتیم. حنا که دستش رو روی شکمش گذاشته بود و نفس نفس می‌زد، به دیوار تکیه داد و با ناله گفت:

- اگه زوری که اینجا زدم، توی امتحان فیزیک می‌زدم؛ حداقل با ده و هفتاد پنج صدم پاس می‌شدم.

نیلوفر و عسل زدن زیر خنده، توی اون وضعیت چارلی چاپلین هم نمی‌تونست خنده به لب‌هام بیاره؛ با حرص درونی غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخدا که اون شکم نیست، چاه فاضلابه! یه تونل داخلش احداث کن که زودتر بشوره ببره. ما سه ساعت میشه که اومدیم خونه نیلوفر این‌ها، تو دوساعت و نیم توی دستشویی بودی!

عسل و نیلوفر خندیدن و حنا با غیض اخم‌هاش رو در هم کشید:

- باشه شما سه تا باربی، شما سه تا درجه یک و خوب!

با صدای زنگ گوشیم با سرعت پریدم روی صندلی قهوه‌ای رنگ و چرمی میز توالت؛ هزار جور فکر و خیال به ذهنم هجوم آورد. نکنه مامان باشه! نیلوفر و حنا با ترسی که از چهره‌هاشون آشکار بود بهم زل زدن،؛اما عسل با خونسردی ذاتیح بهم خیره بود.

نیلوفر با لحن نگرانش گفت:

- جواب بده ببین کیه؟!

اصلاً دلم نمی‌خواست این حجم استرس رو تحمل کنم، بدنم گنجایش این همه استرس رو نداشت. چاره‌ای نداشتم؛ به ناچار گوشی رو با فاصله از صورتم نگه داشتم و نگاه مضطربم رو به صفحه گوشی پاشوندم. حنا با کنجکاوی پرسید:

- کیه؟

با دیدن اسمش روی گوشی نفس پرحرصی کشیدم:

- عارف گوربه‌گور شده.

تماس رو برقرار کردم و با حرص گفتم:

- الو عارف چی‌شد؟ خوب شد گفتم یک ساعت قبل حرکت بهم خبر بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون لحن همیشگی که بی‌توجهی و بی‌خیالی کلامش رو نشون می‌داد، جواب داد:

- اوه، چه عصبی! زنگ زدم ببینم چی‌شد می‌تونی بیای یا نه؟ تکلیفت رو مشخص کن بالأخره.

درحالی‌که طبق عادت همیشگیم با ناخون بلند، انگشت شصتم و انگشت‌های دیگه رو به بازی گرفته بودم، با نگرانی گفتم:

- من آماده‌م ولی نمی‌دونم مامان رو باید چی‌کار کنم!

پوف کلافه‌ای کشید. با همون لحن سرخوش و بی‌خیالش گفت:

- ببین شیوا، من حوصله خاله نوشین رو ندارم؛ این دفعه گیرت بندازه سیلیش رو من می‌خورم. بهم میگه باز تو زیر پای دختر من نشستی.

بهش حق می‌دادم، چون رفتارهای مامان رو خوب می‌شناختم. اگه اتفاقی بهم سیلی زد، نباید تعجب می‌کردم؛ اگه اتفاقی سرزنشم کرد، نباید تعجب می‌کردم. مامان برای هرکارش دلیل پیدا می‌کرد، حتی درعرض دو ثانیه. سکوتم طولانی شد، معلوم بود داره طبق عادت پشت فرمون یه چیزی کوفت می‌کنه؛ صدای چلپ چلپ چیزی رو از پشت گوشی می‌شنیدم. درحالی‌که دهنش پر بود، داد زد:

- چی‌شد دخترِخاله؟ میای یا نه؟ ما یک ساعت دیگه حرکت می‌کنیم؛ اومدی قدمت رو تخم چشم‌هام، نیومدی هم فدای سرت. خلاصه خوب فکر کن سری قبل بهونه درست و حسابی داشتی؛ اومدی کلی بهمون خوش گذشت، این سری فکر نکنم بتونی بهونه درست و حسابی جور کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون شدت بیخیالی و آزادی که داشت، حرصم گرفت و توی دلم بهش لعنت فرستادم؛ با حرص غریدم:

- ببند اون دهن و مسواک گرون شده! الان فاز نصیحت برداشتی برای من بزرگوار؟ خبرت قطع کن گوشی رو، من تا قطعی شدن ماجرا یه غلطی می‌کنم.

خنده حرص درآری زد و گوشی رو قطع کرد؛ گوشی رو با حرص پرت کردم روی میز توالت و با کلافگی به نقطه نامعلومی زل زدم. عسل با خونسردی گفت:

- شیوا خر نشو! سری قبل بهونه داشتی؛ الان همونم نداری. مامانت نمیاد یه سر به این‌جا بزنه؟ حالا همه این‌ها رو بی‌خیال، مدرسه رو چجوری می‌خوای بپیچونی؟

پوف کلافه‌ای کشیدم. حالا باید چی‌کار می‌کردم؟ بین عقل و دلم مونده بودم؛ مرز بین رفتن و نرفتن تنگاتنگ‌تر از اونی بود که فکر می‌کردم. بیچاره مامان که با اون همه مشغله کاری، مجبور بود دنبال من راه بیوفته و نگرانم باشه. من دختری بودم که هرچقدر سعی در این داشتم که رفتارهای عجیبم رو تغییر بدم، موفق نمی‌شدم و باز همه بهم می‌گفتن: «چقدر رفتارت مثل پسرهاست!» و منی که متنفر بودم از واژهایی که سرهم می‌شن تا من رو عذاب بدن.

نیلوفر ضربه‌ای به پام زد:

- حاجی زود باش وقت نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پراسترسم رو به چشم‌های سبز رنگ نیلوفر پاشوندم. به قول بابا این‌جور مواقع باید به اعماق قلبم رجوع کنم. دلم می‌گفت برو نترس؛ اما عقلم می‌گفت بترس، نه از مادرت از آزار دادنش. تا کی می‌خواست با نگرانی‌های بی‌مورد و بی‌فایدش جلوی من رو بگیره؟ تا کی می‌خواست مثل مادر جوجه اردک زشت دنبالم راه بیوفته؟ من از پس خودم بر میام، این توانایی رو در خودم می‌بینم که از خودم مراقبت کنم. من میرم چون می‌خوام مستقل باشم، نمی‌خوام مثل یه آدم احمق از چهارپایه برای رسیدن به چیزی که می‌خوام کمک بگیرم. میرم چون می‌خوام حالم خوب باشه. تردید داشتم؛ اما با تردید از روی صندلی چرمی قهوه‌ای رنگ بلند شدم و رو به بچه‌ها ایستادم. اون‌ها بهترین رفیق‌های من بودن. وقتی تنها بودم همدمم بودن؛ توی سخت‌ترین مشکلات کنارم بودن. سه نفر بودن؛ اما به اندازه سیصدتا رفیق برام ارزش داشتن. لب‌های گوشتیم رو با زبون تر کردم، کلافه دستم رو توی موهای مشکی رنگ و پسرونه‌م فرو بردم:

- میرم رفقا...تصمیم خودم رو گرفتم.

حنا دست‌هاش رو برد بالا و داد زد:

- الهی آمین، عروس خانوم بالأخره با تخم کفتر بله رو گفتن!

نیلوفر با حرص بهش تشر زد:

- لال مونی بگیر خبرت، کوری نمی‌بینی استرس داره!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونستم دارم احمقانه‌ترین کار زندگیم رو می‌کنم؛ هیچ کدوم از جوانب کارم رو نسنجیده بودم و داشتم با خریت تمام تن به این مسافرت دو روزه می‌دادم. دسته چمدونم رو پایین داد و در صندوق عقبِ دویست و شش نقره‌ای رنگش رو بست. چون روی موهای خرمایی رنگش حساس بود، روی موهاش که کج توی صورتش ریخته بودن دست کشید. هیکل نحیفش رو کشید سمتم. قدش کمی بلندتر از من بود، باز هم از اون تیپ‌های جلف و گل گلی زده بود؛ بلیز آستین سه‌ربع با گل‌های صورتی و زمینه مشکی؛ با دیدن لباسش خنده بلندی کردم. با اخم رو بهم گفت:

- زهرمار! رو آب بخندی...همین لباسی که داری براش عرعر می‌کنی، مارک اصل ایتالیاست.

قهقهه بلندی زدم و با زبونم براش صدای ناجور در آوردم:

- ببند بابا! تو سرتا پات هزار تومن نمی‌ارزه!

لب برچید:

- تو چی از تیپ لش می‌دونی آخه دوهزاری؟ یه نگاه به ریختت بنداز، یه وقت با این شلوار جین مشکی عهد بوقی و کتونی مشکی ساق‌دار که مدش گذشته نیای ها! آبروم میره، این تی‌شرت مشکی آستین کوتاهت که مامان من باهاش گاز پاک می‌کنه.

با حرص اداش رو درآوردم:

- توروخدا فکر منم بکن، فکر نمی‌کنی من با این بو خفه می‌شم که این‌قدر فَک می‌زنی؟ روشن کن بریم پلنگ صورتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب برچید و در راننده رو باز کرد، بی‌حرف در جلوی ماشین رو باز کردم و سوار شدم. هنوز هم تردید داشتم، شاید عجولانه تصمیم گرفته بودم. سوزش قلبم رو حس می‌کردم، یه سوزش عجیب که نه تنها قلبم رو، حتی تمام بدنم رو می‌سوزوند. من از الانم راضی بودم؛ با این منی که بودم، احساس خوبی داشتم؛ اما چرا بقیه با منی که دوستش داشتم و حالم باهاش خوب بود، مشکل داشتن؟

عارف دهن گشادش رو باز کرد و با همون بی‌خیالی همیشگی، درحالی‌که حواسش به رانندگی بود گفت:

- این چه عادتیه که تو داری؟ تو که دختری اینم یه چیزیه که هیچ‌کس نمی‌تونه تغییرش بده، پس چرا داری این‌کارها رو می‌کنی؟

باز هم همون سؤالات مسخره و بی‌سر و ته! با بی‌حوصلگی خمی به ابروهام دادم. نمی‌دونستم چرا این سؤال‌ها برام چرت و مسخره هستن؛ شاید بخاطر این بود که جواب قانع کننده‌ای نداشتم یا اونقدر کم اهمیت بود که ارزش جواب دادن نداشت. نفسم رو به بیرون فوت کردم:

- این سؤال‌های مسخره رو می‌پرسی، استرسم بیشتر میشه.

پوفی کشید:

- تا همین الانش هم دیر کردیم، خدا کنه بچه‌ها راه نیوفته باشن.

شونه‌ای بالا دادم، عارف باز به حرف افتاد:

- دخترخاله، حالا مدرسه رو چی‌کار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز داشت گرفتاری و بدبختی‌هام رو برام زنده می‌کرد. با بی‌حالی جوابش رو دادم:

- فردا چهارشنبه‌ست؛ این سفر هم که دو روز طول می‌کشه، پس یه روز غیبت چه اشکالی می‌تونه داشته باشه؟

لبش رو کج کرد:

- تو هم که واسه هرچی یه جوابی پیدا می‌کنی. راستی این دو روز مسافرت ممکنه بشه یک هفته ها! دل جمع نشو به قول بچه‌ها، ممکنه موندگارباشیم یه چند وقتی.

برام مهم نبود چه یک‌ماه، چه یک‌سال، دیگه زمان موندنم مهم نبود. دلم می‌خواست دور بشم از این شهر، از این زندگی، از اون خونه، حتی از خانواده نداشتم. سکوت کردم و هیچی نگفتم؛ حوصله حرف زدم نداشتم. برخلاف چند دقیقه پیش، حس می‌کردم استرسم کم‌تر شده؛ دیگه هیچ چیزی رو حس نمی‌کنم و توی یه خلاء بزرگ فرو رفتم. چشم‌هام رو بستم و فرو رفتم توی تاریکی و سیاهی وجودم.

نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت که شکاف چشم‌هام رو باز کردم تا مردمک قهوه‌ای چشم‌هام بیرون رو ببینه، چند دقیقه گذشت که لب‌های گوشتیم اسم مامان رو با ترس تلفظ کنه و چند دقیقه گذشت که ابروهای پُرپشت و مشکیم درهم بپیچه. عارف با ترس یا ابلفضلی گفت. ترس رو توی تک‌تک کلماتی که سرهم می‌کرد حس کردم:

- یا خدا بیا، بفرما تحویل بگیر. هی بگو مامانم نمی‌فهمه، نمی‌فهمه! خاک بر سرت نکنن دختر! باید دوطرف گوش‌هام رو آماده یه سیلی جانانه و

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتی بکنم. دختر مگه نگفتی همه چی مطمئنه؟ ای خدای بزرگ...من خودم رو به خودت می‌سپارم از شر شیطان رجیم و فرستاده‌های اون.

هنوز توی شوک ماشین شاسی بلندی بودم که جلوی پامون ترمز کرده بود. امشب کوچه تاریک با نیمچه نوری که از ته خیابون دریافت می‌شد، درخت‌های تنومند و ساختمون‌های نقره‌ای رنگ زیر آسمون شب، پذیرای یه جنجال بزرگ بودن. مامان با قدم‌های محکم و استوارش به سمت ماشین گام برمی‌داشت. ابروهای عسلی رنگش بشدت درهم بود و لب‌های غنچه‌ای مانندش چیزی رو زمزمه می‌کردن. می‌تونستم هزاران حرف ناگفته، گله، شکایت رو از توی چشم‌های درشت قهوه‌ایش بخونم. من باهاش چی‌کار می‌کردم؟ چرا این‌قدر خودخواه بودم؟!

با عصبانیت در شاگرد رو باز کرد و دستم رو محکم توی دستش گرفت و فشرد؛ اونقدر فشار دستش زیاد بود که حس کردم رگ‌های دستم پاره شد. اونقدر عصبی بود که لرزش دست‌هاش ثانیه‌ای متوقف نمی‌شد؛ نفس‌هاش به شماره افتاده بود و از دور داد می‌زد چقدر عصبانیه. من با این زن چی‌کار می‌کردم؟ داشتم برای منِ خیالی و محالم می‌جنگیدم؛ اما به چه قیمتی؟ به قیمت از دست دادن تنها سایه زندگیم؟ عارف با تردید از ماشین پیاده شد؛ ترس رو می‌تونستم به راحتی از توی چشم‌های عسلیش بخونم. چقدر قیافش خنده‌دار شده بود؟ توی اون لحظه‌ی حساس، عجیب بود که خنده‌م گرفته بود، شاید هم خنده از روی ترس بود!

داد کر کننده‌ای زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داشتین کجا می‌رفتین هان؟! دخترِ خیره سرِ من، دخترِ احمق من! تو چی فکر کردی؟ فکر کردی با دور زدن مادر بدبخت فلک زده‌ت می‌تونی بری شمال‌گردی. تو عقل تو سرت هست؟ پا شدی ساکت رو بستی، داری با یه گُردان پسر میری مسافرت؟ عقلت رو دادی دست عارفی که با وجود بیست و دو سال سن، شلوارش رو خالت می‌کشه بالا!

عارف با بهت به مامان نگاه می‌کرد؛ از همون بچگی از مامان حساب می‌برد، این ترس درونش نهادینه شده بود و در برابر مامان مگس پیفاف خورده بود. دلم یه جوری بود، یه جورِ خاص عذاب وجدان داشتم. توی وجودم یه چیزی فرو ریخته بود؛ خودم قبول داشتم که دارم اذیتش می‌کنم؛ اما باز هم به بیشعوری ادامه می‌دادم. از شدت عصبانیت با دست مشت شده‌ش به دویست و شش نقره‌ای ضربه زد و به عارف نزدیک شد؛ دستش رو بالای سرش برد. نفس پرحرصی کشیدم و با صدای رسایی گفتم:

- مامان بسه لطفاً! به عارف... .

انگشت اشاره‌ش رو طرف عارف گرفت؛ از وجودش خشم و نفرت به حرف‌هاش تزریق کرد:

- و تو عارف، به خداوندی خدا از امروز به بعد اگه طرف شیوا ببینمت، روزگارت رو سیاه می‌کنم. من مامانت نیستم که ناز و نوازشت کنم و با لحن گربه ناز کن باهات حرف بزنم. تو خجالت نمی‌کشی؟ دست یه دختر شانزده ساله که تازه اونم ناموس خودته، گرفتی می‌خوای ببریش میون اون همه پسر؟ فقط چون لباس پسرونه پوشیده و موهاش کوتاهه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تضمین می‌دادی که بلایی سرش نیاد؟ این عقل نداره، تو که خبر مرگت بیست و دو سالته!

عارف با شرمندگی سرش رو پایین انداخته بود و به ابروهای گره کرده مامان نگاه نمی‌کرد. دلم براش سوخت، اون قربانی خواسته خودخواهانه من شده بود؛ من، با من بودنم همه رو قربانی کرده بودم. من با منی که می‌خواستم باشم، از نظر بقیه تمومِ قانون‌های طبیعت رو شکسته بودم. هیچ‌کس حرفم رو نمی‌فهمید، هیچکس من رو درک نمی‌کرد. توی دنیا هیچ چیزی سخت‌تر از فهموندن حرفی به آدم‌ها نبود؛ گاهی خدایی که توی بزرگی و دانایی یکتا بود، نمی‌تونست حرفی رو به بنده‌هاش بفهمونه. بنده‌ای که با فکر کردن زیاد به وجود خدا، ممکن بود ایمانش رو از دست بده؛ بنده‌ای که اگه خدا رو می‌دید، توانایی درک خدا رو نداشت و به دور از ذهن کوچک اون بود؛ چطور می‌تونست بعضی از حرف‌های خدا رو درست درک کنه؟ من چطور حرفم رو به مامان می‌فهموندم؟ فهموندن خدا به بنده خیلی آسون‌تر از فهموندن بنده به بنده بود. با جدیت رو به مامان گفتم:

- خیلی خب، دلت خنک شد؟ نرفتم! نذاشتی که برم، جلوی من رو گرفتی. حالا دیگه بسه، تمومش کن.

داد زد:

- فکر نکن اگه بریم خونه می‌ذارم دهنت رو باز کنی و چرت‌وپرت سر هم کنی. نه! از این خبرها نیست، بریم خونه فقط خفه میشی و گوش‌های کرت رو باز می‌کنی. شیوا خانوم، از امروز به بعد قوانین جنابعالی صد و

رمان بازار
romanbazar.ir

هشتاد درجه تغییر می‌کنه. حالا بریم خونه می‌فهمی. تو هنوز اون روی من رو ندیدی!

استرس چند لحظه پیشم مثل یک آب از وجودم ریخته بود؛ دیگه ذره‌ای استرس نداشتم، اما عذاب وجدان دامن وجودم رو ول نمی‌کرد. با سرعت سمت شاسی بلند مشکی گام برداشتم و در شاگرد رو باز کردم؛ چنگِ کلافه‌ای توی موهای کوتاه مشکیم زدم. از آیینه‌ی جلو، به قهوه‌ای چشم‌هام خیره شدم؛ همیشه توی اینجور مواقع نگاه کردن به چشم‌هام بهم آرامش می‌داد. مردمک چشم‌هام رو دور تا دور اجزای آشفته صورتم گردوندم؛ صورتم خستگی وجودم رو فریاد می‌زد. به قهوه داغ و تلخ چشم‌هام خیره شدم؛ این چشم‌ها خسته بودن، این چشم‌ها درمونده بودن. با کوبیده شدن در ماشین نگاهم رو از آیینه جلو برداشتم و مردمک چشم‌هام رو به سمت جلو هدایت کردم، بدون نیم‌نگاهی به چهره درهم ریخته مامان. می‌تونستم بدون نگاه کردن به چهره‌ش بفهمم که توی چه حالتی قرار داره؛ ابروهای عسلی رنگش به شدت درهم آمیخته بودن و طبق عادت لب‌های غنچه‌ایش به زمزمه کردن چیزی می‌جنبید.

***

خودم رو روی مبل مشکی و سرد حال رها کردم، طولی نکشید که با قدم‌های استوار و محکمش رو به روم ایستاد. با خشم باقی مونده‌ش داد زد:

- بلند شو وایستا جلوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش از اونچه که فکر می‌کردم، جدی‌تر و وحشتناک‌تر بود؛ جوری‌که ناخودآگاه از روی مبل مشکی رنگ بلند شدم و جلوش ایستادم. دستی به تیشرت مشکی آستین کوتاهم کشیدم. قهوه‌ای نگران چشم‌هاش رو به قهوه داغ و سرد شده چشم‌هام دوخت؛ تمام قدرتش رو جمع کرده بود که عصبانیتش رو به رخم بکشه و من رو بترسونه؛ اما من هم تمام قدرتم رو جمع می‌کردم که نترسم.

- کار تو از نصیحت گذشته، پس اصل حرفم رو می‌زنم. از امروز به بعد تنها مسیری که طی می‌کنی، خونه تا مدرسه‌ست. از امروز تنها جایی که گردش می‌کنی و هوا می‌خوری، حیاط خونه‌ست. از امروز تنها هم‌صحبتی که داری، در و دیوار خونه‌ست. برای همیشه با گوشیت خداحافظی می‌کنی تا زمانی که بری دانشگاه، وسلام.

پوزخند پرحرصی زدم؛ چه زیبا برام تعیین تکلیف می‌کرد. می‌دونستم از خونسردیم توی این‌جور مواقع متنفره، برای همین خونسرد و حق به جانب جواب دادم:

- از اینکه این‌قدر من رو محدود می‌کنی بترس، چون یه روزی اگه چشم‌هام رو باز کنم و ببینم توی این خونه و دنیا نه دوست و رفیقی دارم، نه حال خوبی، مطمئن باش اینجا نمی‌مونم. روزی که تو چشم‌هات رو باز می‌کنی، می‌بینی توی این خونه از من فقط یه تیکه کاغذ هست که نوشته «من رفتم».

یقه لباسم رو با شدت توی دست‌های ظریفش گرفت و از لای دندون‌هاش غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داری تهدیدم می‌کنی؟ با فرار کردن چه تاج بزرگی به سر خودت می‌زنی؟ کجا رو داری که بری؟ می‌دونی همیشه از خدا چی می‌پرسم، می‌پرسم کجای کارم اشتباه بود که تو رو انداخت توی دامن من! شیما و شهرام چرا مثل تو نشدن؟ من خبردار نشدم که چه‌جوری درس خوندن، چجوری کنکور دادن و کانادا قبول شدن! پدر بالای سر اون‌ها هم نبود، پس چرا اونا مثل تو ناخلف نشدن. فکر نمی‌کنی که توی اون دنیا چجوری قراره عذاب بکشی؟

با تک‌تک کلماتی که به زبون می‌آورد، دریای بغض به گلوی بیچاره‌م هجوم می‌آورد. مادرم چطور با اطمینان این حرف‌ها رو می‌زد؟ چطور منی که پاره تنش بودم، ناخلف می‌خوند؟ چطور من رو از خواهر و برادرم سوا می‌خوند؟ فقط برای اینکه می‌خواستم مثل پسرها رفتار کنم! بخاطر اینکه من دلم می‌خواد پسر باشم، چون پسر بودن رو توی وجودم نهادینه کرده بودم! بغضم رو خفه کردم، سخت بود؛ اما باید این کار رو می‌کردم:

- لازم نیست بمیرم، من توی جهنم این دنیا دارم عذاب می‌کشم؛ من توی جهنم حرف‌های تو دارم عذاب می‌کشم، من توی جهنم ذهن‌های پوسیده دارم درد می‌کشم. تو چه تاجی به سرت زدی؟ افتخاره برات که پیشرفت بچه‌هات رو ندیدی؟ افتخاره که ندیدی بزرگ شدن ما سه تا رو!

اشک بی‌رحمی از چشم‌های درشتم سرازیر شد و روی صورت گِردم ریخت. مات و مبهوت بهم خیره شده بود؛ هیچ حرکتی توی اجزای صورتش حس نمی‌دیدم. قلبم با سرعت به سینه می‌کوبید، با بی‌رحمی به دیوارهاش هجوم آورده بود. عقلم می‌گفت ساکت! اما قلبم می‌گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

نباش. دست‌هام رو با شدت مشت کردم و قهوه‌ای چشم‌هام رو توی صورتش دوندم:

- وقتی ما بچه بودیم و بابا مُرد، تو باید لحظه لحظه زندگی کنارمون می‌بودی، چون ما شکننده‌تر شدیم. بابا که رفت، وقت غذا خوردنت با ما، سهم کارخونه بود؛ وقت بی‌زبونی که باید برای ما صرف می‌کردی، سهم کارخونه بود. الان توی چهل و هشت سال سن هنوز تنها و افسرده‌ای! کارخونه برات شد بچه؟ کارخونه برات شد، شوهر؟ کارخونه برات شد همدم؟ افتخار کن مادرم به همه‌چیز این زندگی، افتخار کن!

مکث کرد...مکثی که آزارم می‌داد؛ باید حرف می‌زد و فحشم می‌داد؛ اما ساکت نمی‌موند. از حالتش معلوم بود، آرامش بعد از طوفانه. انتظار داشتم داد بزنه؛ اما نفس عمیقی کشید. سیل اشک روی گونه‌هاش قلبم رو به درد آورد؛ اما من خیسی گونه‌هام رو حس نمی‌کردم؛ سرد و بی‌احساس نبودم، فقط قدرت مهار بغض لعنتیم رو داشتم. نگاه خیسش رو توی مردمک چشم‌هام دوند و با صدایی لرزون گفت:

- من اگه توی اون کارخونه لعنتی مثل سگ یک تنه جون می‌دادم، فقط به خاطر شما بودم. شما توی پر قو بزرگ شدین، چیزی کم نداشتین. همه این‌ها رو باد هوا آورد؟ این همه برای راحتی شما جون کَندم، جون کَندم تا کارخونه پدرت پابرجا بمونه. مگه غیر این بود؟

درحالی‌که با بغض لعنتیم دست و پنجه نرم می‌کردم مشت‌هام رو محکم فشار دادم؛ با صدایی که سعی داشتم آروم باشه گفتم:

- کاش توی پر کفتار بزرگ می‌شدیم؛ اما ذره‌ای کمبود محبت نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌هام رو محکم برداشتم و سمت اتاقم حرکت کردم؛ جایی که لاقل ذره‌ای آرامش داخلش یافت می‌شد؛ اما صدای مستحکمش رو شنیدم:

- بفهم دختر، بفهم که تو پسر نیستی؛ بدون که تو اون دختر چهارده ساله با لباس‌های پسرونه و رفتارهای مردونه نیستی. چی با خودت فکر کردی که با اطمینان ساک برداشتی و راهی سفر شدی؟ با اون همه پسر! اگه بلایی سرت میاوردن چی؟ اگه خبر مرگت بی عفت می‌شدی چی؟ کی حواسش به تو بود؟ عارف احمق بی‌غیرت؟ اون که معلومه داره میره واسه عیاشی، کی وقت می‌کرد مراقب تو باشه؟

جوابش رو ندادم و با بغض وارد اتاقم شدم. ضربان قلبم شدت گرفته بود و محکم به سینه می‌کوبید. در اتاقم رو باز کردم؛ اتاقی که آرامش از در و دیوارش می‌بارید. من اینجا آروم بودم، اینجا حالم خوب بود. حالم زار بود، ولی یک قطره اشک هم از چشمام جاری نمی‌شد. هرکسی جای من بود، از ته دل ضجه می‌زد؛ من از اون جنس نبودم، من آدم اشک ریختن نبودم. وجودم مثل یخ ذوب شده بود؛ نه می‌تونستم گریه کنم، نه بی‌صدا اشک بریزم. فقط یک چیز آرومم می‌کرد؛ دیدن چشم‌هام، چشم‌هایی که یاد بابا رو زنده می‌کرد. روی صندلی میز توالت سفید رنگم نشستم، زل زدم به قهوه سرد شده چشم‌هام. حرف داشتن، این چشم‌ها حرف داشتن برای گفتن. درد من رو کی می‌فهمید به‌جز این چشم‌ها؟ تنها یادگار پدرم، همین دو جفتِ چشم قهوه‌ای بود و بس؛ دیگه از پدرم چی داشتم؟ یه مشت خاطره پلاسیده که محصور شده کنج ذهن خسته و آشفته‌م. به عمق چشم‌هام رجوع کردم؛ توی این چشم‌ها یه چیزی بود که آرومم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد، حالم رو خوب می‌کرد. عجیب بود، خیلی عجیب...اما من رو آروم می‌کرد.

***

خجالت می‌کشیدم بهش زنگ بزنم؛ با افتضاحی که دیشب به بار اومد، حق داشت جوابم رو نده. بی‌چاره عارف! از طرفی خوشبحال عارف! دلم گرفته بود، دلم هوای تازه می‌خواست. با سرعت سمت پنجره کنار قفسه کتابخونه حرکت کردم و پرده‌های سفید رنگ اتاق رو کنار زدم؛ پنجره رو باز کردم و باد خنک پاییزی رو با تمام وجود وارد ریه‌هام کردم. از پنجره، خیابون خلوت رو از نظر گذروندم. حوصلم سر رفته بود، حتی اکبر آقا همسایه بغلی هم نبود که با زنش دعوا کنه و من با لذت به حرف‌هاشون گوش بدم.

دلم یکم رقص و آواز می‌خواست، با شوق دست‌هام رو بهم کوبیدم و سمت میز مطالعه قهوه‌ایم گام برداشتم. روی نیمکت فیروزه‌ای نشستم و محتویات میز رو از نظر گذروندم، در آخر اسپیکر صورتی رنگم که به شکل میکروفن بود برداشتم و با شوق پریدم روی تخت دونفرم و شروع کردم بالا پایین پریدن. با صدای بلندی با آهنگ همخونی کردم:

- درس چیه؟! کتاب چیه؟! هندسه و حساب چیه؟!

دست‌هام رو با شوق توی هوا تکون دادم و آخر آهنگ سوت بلندی واسه خودم زدم. اسپیکر رو از روی میز برداشتم، آهنگ رو عوض کردم. به محض اینکه آهنگ عوض شد، همراه آهنگ داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به‌زور می‌خوان زنم بدن! من زن نمی‌خوام! عروس به مادرم بدن! من زن نمی‌خوام!

همینطور که همراه آهنگ همخونی می‌کردم، دست‌هام رو با آب‌وتاب توی هوا تکون می‌دادم. با شدت روی تخت دونفره اتاقم می‌پریدم. با شوق کله ملق زدم روی تختم و زیرلب گفتم:

- وای که چه حالی داره!

آهنگ که عوض شد، دوباره هم پای خواننده شروع کردم، به خوندن:

" تورو هرکسی دیده، اعتراف می‌کنه که من چقدر بهت میام.

بعد این همه روزایی که گذشته، من خدایی تو رو می‌خوام، تو رو می‌خوام... ."

با کوبیده شدن در اتاقم به دیوار، نفسم رو با حرص دادم بیرون. توی این خونه شاد بودن هم جرم بزرگی محسوب می‌شد. ابروهای عسلی رنگش به شدت درهم بود، لحنش هم که از اخمش معلوم بود:

- چه خبرته؟ مگه دوهفته دیگه امتحان فیزیک نداری؟ جای اینکه مثل خر جفتک بندازی، خبر مرگت نمونه سؤالاتی که برات طرح کردم حل کن.

لب برچیدم و با حرص گفتم:

- چیه، باز که داری پاچه من رو می‌گیری!

با دست لباس آبی آستین حلقه‌ایش رو صاف کرد و با خونسردی ظاهری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مراقب باش که داری با کی حرف می‌زنی. به راحتی می‌تونم کل وسایل اتاقت رو بردارم و تنها چیزی که برات باقی بمونه کتاب‌های درسیت باشه.

حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم؛ اما صلاح دیدم فکری که توی سرم بود باهاش درمیون بذارم:

- حالا من میرم بیرون که یه وقت حضور نحسم شما رو برزخی نکنه، نوشین بانو.

می‌دونستم که صداش رو برام می‌بره بالا تا مثلاً ازش حساب ببرم؛ این کار رو طبق حدسم انجام داد:

- فرمایش دیگه‌ای نبود؟ تو خیلی غلط کردی که پات رو از این در بذاری بیرون. گوشیت رو گرفتم که مثل آدم درس بخونی، نه اینکه بری عیاشی!

با کلافگی دستش رو توی موهای عسلی رنگش فرو برد؛ موهایی که آزادانه روی شونه‌هاش ریخته بودن. برخلاف من عاشق موی بلند بود؛ اما من فقط دوبار توی زندگیم موهام رو بلند گذاشته بودم. یادم میاد اولین بار چهارم ابتدایی بودم که به اصرار مامان موهام رو بلند گذاشتم و بعد اون پارسال بود که برای آخرین بار موهام رو بلند گذاشته بودم. همیشه عشق فوتبال بودم و هر جمعه با بچه‌های محله قبلی‌مون فوتبال بازی می‌کردم. همپای شهرام، برادر بزرگترم تمرین بوکس انجام می‌دادم و فوتبال تمرین می‌کردیم. زندگی من این بود، یه دخترانگی ساده هم توی وجودم نبود به جز ظاهرم.

لبم رو با زبون تر کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این‌طور که معلومه، قراره کسی بیاد که نو نوار کردی.

سرد به چشم‌هام خیره شد:

- آره خاله نسرین و دختر خاله کوثر، شاید مریم همراه‌شون بیاد.

با پوزخند پرحرصی گفتم:

- شاید آدمی‌زادترین فرد، همین مریم باشه.

با تندی بهم توپید:

- چه طرز حرف زدنه؟ بنده خداها اومدن یه سر به من و تو بزنن.

پوزخندم تبدیل شد به خنده ریز و شلوار راحتی گلدارم رو تا کمرم بالا کشیدم:

- نه مادر من! اگه به نسرین و دخترش باشه میان اینجا واسه فخر فروشی، نه دیدن چشم و ابروی خوشگل من و تو. مریمم حتما کارش بهت گیره، وگرنه اون بشر حوصله مراسم غیبت و گوشت برادرخوری رو نداره.

با دست، بلیز آستین حلقه‌ای آبی کاربنی تنش رو صاف کرد و با اخم رو بهم گفت:

- من کاری ندارم که واسه چی میان؛ در خونه من به روی همه بازه. تو هم وقتی اومدن خبر مرگت میای بیرون از این اتاق. یه لباس خوشگل چین‌دار صورتی توی کمدت بود؟ همون رو می‌پوشی شال مشکی هم بنداز سرت، اون موهای واموندت پیدا نباشه. مثل یه خانوم متشخص میای می‌شینی اونجا؛ چاک دهنت رو هر دقیقه باز نمی‌کنی به کوثر و

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم متلک بندازی، با خالت هم کل‌کل نمی‌کنی، خودت که بهتر می‌شناسیش یه حرف رو ده تا می‌کنه؛ دوره می‌گرده توی کل فامیل اون حرف رو می‌زنه.

با تک‌تک حرف‌هاش علاوه بر اینکه حس کم ارزش بودن بهم دست داد، خنده عجیبی هم سر دلم رو گرفت. چقدر مادر من ساده بود! رسماً می‌خواست با خالم رقابت کنه! مامانی که شش دنگ حواسش به کارخونه بود، حوصله خاله‌زنک بازی و نمایان کردن دارایی‌های زندگیش رو نداشت حالا چی‌شده بود که تن به رقابت داده بود؟ اون که حوصله یه نظر ساده درباره زندگی دیگران رو نداشت، می‌خواست برتر از خاله‌م باشه!

با خنده خودم رو پرت کردم روی تخت دونفره با روتختی سفید رنگم:

- مامان می‌فهمی چی میگی؟ آخه من کی تاحالا لباس چین‌دار صورتی داشتم؟! راستی، مگه موهای من چشه؟ خودت که خوب می‌دونی من عاشق موی پسرونه کوتاهم.

با حرص غرید:

- می‌زنم چشم و چالت رو در میارم. تو خیلی بی‌خود کردی که عاشقی! دخترِ احمق!

با پوزخند عمیقی روی لب‌های گوشتی‌م جواب دادم:

- مادر من توروخدا از نمایان کردن یه چیز دیگه استفاده کن. من تمام لباس‌هام لش و پسرونه‌ست، از لباس دخترونه متنفرم! مخصوصا از نوع گلدار و چین‌دارش. تمام مدت عمرم، به جز دوبار موهام پسرونه بوده؛

رمان بازار
romanbazar.ir

به جز دوسال از کل زندگی که داشتم. طرز حرف زدنم زیر صفره؛ از لفظ قلم حرف زدن متنفرم و کلاً بلد نیستم، اگه حرف هم بزنم نود درصدش فحش رو می‌کنم. کلاً نکته باکلاسی در من پدیدار نیست مادر من، هست؟!

نگاهم رو دوختم به چهره درهم و عصبانیش، هر آن ممکن بود بزنه چشم و چالم رو دربیاره. با حرص سمت کمد دیواری سفید رنگ، کنار قفسه قهوای رنگ کتاب گام برداشت. درش رو با حرص باز کرد و تمام لباس‌های توی کمد رو بیرون ریخت و با عصبانیت کلماتش رو توی صورتم مشت کرد:

- این‌ها لباسن؟ یه دختر این لباس‌ها رو می‌پوشه؟ یه دختر شانزده، هفده ساله که رشته تجربی می‌خونه باید سرتاسر اتاقش پر باشه از وسایل پزشکی. یه دختر هم‌سن تو، رویای چه‌چیزهایی رو داره.

پوزخند عمیقی زدم و گفتم:

- آرزوی شوهر خوب! مثل کوثر؟ البته همه دخترها آرزوی باحال دارن، به‌جز این کوثر احمق که نمونه نادری از بشریت رو تشکیل میده.

پوزخند پرحرصی زد و با قدم‌های بلند سمت در سفید رنگ اتاق گام برداشت:

- همین اتاقم رو هم من نذاشتم نو نوار کنی، وگرنه این اتاق جای چه جونورها و اشیایی می‌شد! طبق حرف‌هایی که زدم عمل می‌کنی، الان می‌رسن.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر جوابم نموند و از اتاق خارج شد. عادت کرده بودم، بحث همیشگی‌مون بود؛ بحث کردن سر اینکه تو دختری پسر نیستی. پوف کلافه‌ای کشیدم.

کاش می‌شد اونجا درس بخونم، کلی رفیق پیدا کنم، کلی شیطنت کنیم؛ اما تنها چیزی که عایدم می‌شد، سردر مدرسه بود که بهم چشمک می‌زد. "دبیرستان متوسطه دوم پسرانه اندیشه" شاید هرسال اسمش توی لیست بدترین مدارس بود؛ اما من با تمام وجود دوست داشتم اونجا درس بخونم. شهرام یک‌سال اونجا درس می‌خوند، وقتی از شیطنت‌هاش می‌گفت من پرت می‌شدم توی خیالاتم. این‌طور که شهرام می‌گفت، مدرسه پرهیجانی بود. من عاشق هیجان بودم، از راکد بودن زندگیم خسته شده بودم و هروز توی خلأ زندگی بی فایده‌م فرو می‌رفتم.

چرا پسرا انقدر آزاد بودن و دخترا این‌قدر محدودیت داشتن؟ توی مدرسه یه دختر کافی بود جیغ بزنه تا مدیر از وسط نصفش کنه! چرا جیغ نکشه؟ یه دختر توی این سن بمب انرژیه! باید تخلیه کنه تمام جیغ‌هایی رو که توی خونه نمی‌زنه؛ یه دختر هم توی خونه باید خفه باشه هم توی مدرسه! فقط برای اینکه دختره! یه دختر توی مدرسه نمی‌تونه موهاش رو اونطور که می‌خواد توی مقنعه به نمایش بذاره، فقط برای اینکه کسی نبینه! یه دختر چرا نیاز به توجه داره؟ بخاطر همین فضای خفه کننده خونه و مدرسه. چرا نیاز به محبت داره؟ بخاطر همین محدودیت‌ها.

من عاشق اینم که مثل یک پسر زندگی کنم. آرزو دارم توی مدرسه پسرانه درس بخونم؛ هیجانات مختلفی رو تجربه کنم. با پسرها معاشرت کنم، حتی دوست‌های دوران بچگیم اکثراً پسر بودن. توی مدرسه فقط با

رمان بازار
romanbazar.ir

نیلوفر، عسل، حنا رفیق بودم. اون‌ها همیشه و در همه حال کنارم بودن، درکم می‌کردن و توی هر شیطنتی باهام همدست بودن. درنبود شیما تنها خواهرم، واسم خواهر بودن. درنبود تنها برادرم، برام برادر بودن. می‌تونستم به جرأت بگم شاید سه‌نفر بیشتر نباشن؛ اما برای من به اندازه سیصد تا رفیق ارزش دارن.

***

صدای خنده‌های مصنوعی‌شون گوشم رو آزار می‌داد. به‌جز مریم که زبونش مثل خودم نیش داشت و آدم رکی بود، کوثر و خاله نسرین آدم‌های پر افاده‌ای بودن. شلوار گل‌دارم رو با شلوار اسلش پسرونه عوض کردم. یه هودی مشکی با خط‌های سفید تنم کردم و موهای کوتاهم رو کج روی صورتم ریختم؛ رنگ هودی با رنگ پوستم تضاد جالبی داشت. مطمئن بودم الان ایده‌آل یه پسر نیستم و نخواهم بود. پوزخندی زدم؛ اما درعوض من خودمم، همونی که دوست دارم.

به قول بابا "خودت باشی خیلی بهتر از اینه که مثل یه مترسک مصنوعی وسط مزرعه کلاغ‌ها بهت نوک بزنن" لبخندی از توی آیینه به خودم زدم و به چشم‌های قهوه‌ایم خیره شدم تا کمی انرژی دریافت کنم. من دارم کار درستی می‌کنم، می‌خوام به مامان یاد بدم در همه حال خودش باشه. چهره عجیبی داشتم! دخترانگی و پسرانگی باهم درهم آمیخته بودن تا یک آدم شانزده، هفده ساله رو به وجود بیارن.

پسرانه لباس می‌پوشیدم، پسرانه رفتار می‌کردم؛ اما دخترانگی چهره‌م پنهون شدنی نبود. چیزی که در من نهفته شده بود، چرا باید پنهون بشه؟ ذات من خواه ناخواه دخترانه‌ست، قبول کردنش سخته؛ اما هست. دست

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاه کردن به چشم‌هام برداشتم و توی موهای مشکی رنگم دست کشیدم. موهای پشت و کنارهای سرم کمی کوتاه‌تر از موهای بالای سرم بود؛ همون مدلی که همیشه دوستش داشتم. دست‌هام رو توی جیب هودی مشکی فرو بردم و از اتاق خارج شدم. وارد حال نسبتاً بزرگ خونه شدم. مریم طبق معمول با گوشی عزیز کرده‌ش کار می‌کرد و کوثر مثلاً باوقار و متانت به حرف‌های خاله نسرین و مامان گوش می‌داد. توی جفت دست‌هاش دستبند طلا داشت و با ناز به موهای بلند رنگ کردش پیچ و تاب می‌داد؛ تاپ قرمز جیغ به تن داشت و دامن کوتاه مشکی. رسماً داد می‌زد که من همه‌چیز تمومم. با وجود بیست و یک سال سن، هنوز هم دنبال رقابت با منی بود که تقریباً چهار یا پنج سال ازش کوچک‌تر بودم. به زرق و برق طلاهای مختلف خاله نسرین توجه نکردم و ترسیدم نور طلاهاش چشم‌هام رو بزنه. مریم بیست و پنج ساله آن‌قدر به خودش نرسیده بود که این مادر و دختر به خودشون رسیده بودن. با سلام زیرلبی کنار مامان نشستم. با دیدن من توی اون وضع لباس، چشم‌های مامان چهارتا شد و نیشگون محکمی از پام گرفت. از درد لب‌های گوشتیم رو به دندون گرفتم. خاله نسرین نگاه پر از تمسخرش رو توی صورتم دوند و با طعنه گفت:

- وای نوشین! این که هنوز همون‌جوری لباس می‌پوشه!

با لبخند کمرنگی جواب دادم:

- شما هم که هنوز سه کیلو طلا آویزون کردین خاله خوشگلم!

مامان سقلمه‌ای بهم زد؛ اما توجهی نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله لب برچید و گفت:

- زن باید طلا آویزون کنه، نه اینکه مثل پسرهای ول‌گرد لباس بپوشه دخترم!

کوثر لب‌های باریکش رو بهم فشرد تا رنگ رژ قرمزش رو تثبیت کنه و با طعنه گفت:

- شیوا جان هنوز سنش کمه خاله نوشین؛ تعجبی نداره که بخواد مثل پسرها بگرده.

خواستم جوابش رو بدم که مریم گوربه‌گور شده به جمع اضافه شد و کنارم روی مبل مشکی نشست.

- واه واه! باز که افتادین به جون هم! باشه حالا فهمیدیم، چقدر از هم متنفرین.

خاله ابروهای شیطونی و پرپشتش رو درهم کشید:

- ذلیل نمی‌ری مریم! کی گفته این حرف رو؟ داریم با خواهرزاده‌م صحبت می‌کنیم.

مریم با چشم‌های عسلی رنگش بهم چشمک زد، به نشونه این‌که داره دروغ میگه. پوزخند عمیقی روی لب‌هام نقش بست.

مامان برای عوض کردن جو روبهم گفت:

- شیوا جان مادر، برو قهوه درست کن دخترم.

با پوزخند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بلد نیستم.

بلد بودم، خوب هم بلد بودم؛ اما من عمراً کمرم رو به بهانه قهوه دادن پیش این مادر و دختر خم کنم.

به محض اینکه حرفم تموم شد، خاله نسرین و کوثر زدن زیر خنده و مامان ابروهای عسلی رنگش به شدت درهم پیچیده شد و سقلمه بعدی رو بهم زد. مریم که به‌شدت رک بود و اکثر مواقع طرف من بود، با حرص گفت:

- زهرمار! حالا نه اینکه دختر دیپلم ردی خودت خیلی گل زده به سرت که به شیوا می‌خندی!

کوثر خنده‌ش رو خورد و با حرص گفت:

- مریم یه چیزی بهت میگم ها! من توی رشته ریاضی خیلی هم موفق بودم، فقط سال آخر از درس خوندن زده شدم. به‌خاطر این‌که عاشق آرایشگری بودم، ریاضی رو ول کردم.

مریم پوزخندی زد و گفت:

- خاله قربونت نره دختر! صدبار این داستان رو برای کل فامیل تعریف کردی؛ والا ما همه این داستان رو از حفظ شدیم. دیگه راست و دروغش پای خودته.

خاله با اخم به مریم توپید:

- مریم ببند دهنت رو! دختر من در عوض از هر انگشتش یه هنر می‌باره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوثر با افتخار از جا بلند شد و دامن مشکی رنگ چندش آورش رو صاف کرد:

- من قهوه درست می‌کنم، خاله نوشین.

مامان لبخندی زد و هیچی نگفت. با طعنه گفتم:

- آب داغ نریزه رو شکمت یه‌وقت. نه این‌که تاپ تنت سه سانتی‌متره!

مریم خنده‌ای کرد و مشت آرومی به پام زد. حتی بهم نگاهم نکرد و با افاده وارد آشپزخونه شد. خاله با طعنه گفت:

- شیوا خانم، امسال پایه یازدهمی هستی، پارسال تجدیدی نداشتی؟ اخه تو کل وقتت به خرید این‌طور لباس‌ها می‌گذره.

مامان قبل از اینکه چاک دهنم رو باز کنم با سرعت جواب داد:

- خواهرم این چه حرفیه! شیوا توی درس‌هاش نفر اول بوده. امسال هم که تازه یک‌هفته‌ست مدارس باز شده.

خاله درحالی که پرتقال توی بشقاب رو با چاقو پوست می‌کند، با همون لحن پر از طعنه گفت:

- حالا امسال دستاوردهاش رو می‌بینیم. با این وضع باید براش دنبال زن باشی نه شوهر!

این زن چه موجود پر افاده و چندش‌آوری بود! چی توی خودش می‌دید که اجازه تخریب دیگران رو به خودش می‌داد؟ با تمام حرصی که از خودم سراغ داشتم، جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاله جون تعریف کن ببینم، این‌دفعه شما چه دستاوردی داشتی که اومدی پزش رو به ما بدی؟

خاله پوزخندی زد و خواست حرفی بزنه که مامان بهم توپید:

- شیوا با بزرگتر این‌جوری حرف نمی‌زنن. این چه طرز لباس پوشیدنِ؟

خاله جلوتر جواب داد:

- بذار راحت باشه خواهر گلم. این مغزش به چی می‌رسه آخه؟ والا دوره احترام گذشته توی نسل این جوون‌های دهه‌هشتادی.

پوزخند تلخی زدم. آره، ما دهه هشتادی‌ها گودزیلا و خودخواه بودیم؛ همه توی این سنِ کم موجی و بی‌اعصاب بودیم. چون شخصیت‌مون اجازه نمی‌داد کسی بهش توهین کنه، همه بی‌ادب و گستاخ بودیم. اگه نسل دهه شصت، نسل سوخته بود، ما نسل زغال بودیم. چون همه جوونی ما آتیش گرفت و خاکستر شد؛ از درون محدود بودیم، از بیرون تحریم بودیم. طعم لذت و از ته دل نمی‌چشیدیم. غرق بودیم توی یه صفحه چند وجهی، چون دنیا دیگه برای ما رنگ سابق رو نداشت. توی دوره‌ای بودیم که خرپول بی‌سواد بود، با سواد بی‌کار! چطور قانع می‌شدیم که درس بخونیم؟

مریم با حرص دست‌هاش رو برد بالا و خودش رو باد زد:

- بوی سوختگی میاد! من بلند بشم برم تا همدیگرو آتیش نزدین. خیر سرم اومدم این‌جا نوشین ابروهام رو برداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت گوشی خودش رو از روی مبل مشکی رنگ برداشت و خاک روی شلوار جین آبیش رو تمیز کرد.

مامان با سرعت بلند شد و آشفته گفت:

- کجا خواهر؟ می‌موندی من ابروهات رو اصلاح کنم.

می‌دونستم مریم هم از این‌طور جمع‌ها مثل من متنفره و یک ثانیه هم دووم نمیاره. با سرعت به سمت در گام برداشت و به مامان گفت:

- لازم نکرده. من خودم فردا میرم آرایشگاه خواهر، دونفر اینجا باشن به اندازه صدتای من کافیه.

در خونه رو محکم بست و رفت. مامان با چهره‌ای آشفته روی مبل مشکی رنگ نشست. دلم براش سوخت، حتی به‌خاطره چهره من باید از این جماعت عقب‌مونده حرف می‌شنید. خاله با حرص گفت:

- نوشین این مریم جدیداً خیلی خیره‌سر شده! احترام بزرگتری کوچک‌تری هم نگه نمی‌داره.

پوزخند عمیقی زدم. دعا می‌کردم کوچک‌ترین اتفاق بیوفته تا من از این جمع کذایی خلاص بشم. مامان با لحن آروم و ظاهریش جواب داد:

- نه خواهر! تازه بیست و پنج سالشه، هرچی نباشه جوونه، این حرف‌ها رو بذار پای زبون درازی دوران جوونی.

خاله نسرین ابروهاش رو بالا پروند و گفت:

- گستاخی شیوا خانوم رو بذارم پای چی؟

- بذار پای... .

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان نیشگون محکمی از پام گرفت که دیگه نتونستم یه جواب کف و آبدار بذارم تو کاسه این گرگ پیر.

پوزخندی زد و گفت:

- نه نوشین، بذار بگه.

کوثر با صدای نحسش سینی به دست وارد حال شد:

- خب اینم از قهوه من.

با حرص بهش زل زدم، حالا خوبه کارخونه تولیدی قهوه نداره! انگار چه کار شاقی کرده بود که با افتخار جار می‌زد، بدبخت دیپلم ردی.

برای خاله نسرین و مامان فنجون قهوه رو گذاشت روی میز روبه‌رو، یه لیوان برای خودش برداشت و کنار خاله نسرین نشست؛ همین باعث جر خوردن من از درون شد، پوزخند پرحرصی بود که حواله لب‌های گوشتیم کردم. مامان ابرویی بالا پروند:

- دخترم، شیوا رو از قلم انداختی!

کوثر کاملاً نمایشی دستش رو به پاش کوبید، ابروهای تتو کرده‌ش رو توی هم کشید:

- خدا مرگم بده! من فکر کردم شیوا جون قهوه دوست نداره که بلد نیست درست کنه!

با خودم گفتم" خدا اولی رو زودتر نصیبت کنه میمون بدشکل" حرصم رو توی کلماتم چیدم و گفتم:

- دخترخاله من کلاً به قهوه‌های تو آلرژی دارم، بهتره که درست نکردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاش رو بالا داد و هیچی نگفت. بعد از اینکه به جز مامان اون دوتا عجوزه قهوه‌هاشون رو کوفت کردن؛ کوثر با کنجکاوی گفت:

- از شهرام و شیما چه خبر خاله؟

ناخودآگاه زدم زیر خنده و سقلمه جانانه‌ای از مامان خوردم. هه! انگار من نمی‌فهمم هدف اصلیش شهرامه. خوشم میومد اگه الان شهرام اینجا بود و جوابش رو درسته می‌داد. تا کی می‌خواست دنبال شهرامی باشه که یه نگاه ساده رو هم ازش دریغ می‌کنه؟! خاله اخم‌هاش جمع شد:

- وا دختر! چت شد یهو؟

با حرص جواب دادم:

- شهرام حالش خوبه کوثر جون، البته می‌گفت یه دختر خوشگل بور توی دانشگاه پیدا کرده.

دستم‌هام رو با خوشحالی بهم فشردم؛ من که بلدم چجوری تو یکی رو آتیش بزنم. ابروهاش به‌شدت بهم گره خورد و منتظر بقیه حرفم موند. سعی کردم با تک تک کلماتم زمینه حرص خوردنش رو فراهم کنم. با ذوق آمیخته با حرص رو بهش گفتم:

- ندیدی دخترِ چقدر خوشگل بود، تازه قرار هم می‌ذارن باهم. فکر کنم شهرام جدی جدی گلوش گیر کرده.

با حرصی که از چهره گرفته‌ش آشکار بود زیر لب گفت" آها" پوزخندم تشدید شد و مامان با حرص چشم‌هاش رو برام در آورد. خاله با النگوهای دست راستش ور می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون دیگه تحمل اون جمع کذایی رو نداشتم، از خونه رفتم. مطمئن بودم مامان جلوی خاله نسرین و کوثر میمون هیچی بهم نمی‌گه، وقتی چشم‌هاش رو برام در آورد خودم تا تهش رو خوندم که یه جنگ نابرابری قرار بین ما رخ بده. دست‌هام رو توی جیب هودی مشکی رنگم فرو کردم و نفسم رو پرت کردم بیرون. چقدر هوا سرد شده بود! هوای اول مهر واقعاً ارزش نفس کشیدن داشت. نگاهی به سر در بزرگ و سردش انداختم؛ حیاطی که تاحالا واردش نشده بودم و خاطره‌ای که داخلش نساخته بودم. من دارم توی جهنم این آدم‌ها می‌سوزم. جهنم صد برابر بهتر از ذهن‌های پوسیده‌ای بود که با افکارشون ذهن ما جوون‌ها رو هدف می‌گرفتن و در آخر می‌گفتن جوون‌های امروز عفت و غیرت ندارن. چی با ارزش‌تر از قلب هر آدمی؟ منشاء عشق و احساس؟ آتیش جهنم تمام وجود انسان رو ذوب می‌کرد؛ اما کلمات قلب آدم رو چنان تسخیر و بی‌احساس می‌کرد که آدم انگیزه‌ای واسه زندگی نداشت. کلمات آدم رو عوض می‌کنه، کلمات آدم رو پست می‌کنه، کلمات آدم رو جهنمی می‌کنه، کلمات انسانیت و شرف رو از بین می‌بره. جهنم یعنی حرارت حرف‌ها و تیر جهیده به قلب‌ها. اینکه یه دختر بخواد پسر باشه، چرا به چشم این مردم این‌قدر عجیبه؟ شاید بخاطر اینکه، مرد بودن حرمت داره. فکر می‌کنن اگه یه دختر مرد بشه، از اون بی‌بخارها می‌شه و ارزش مرد بودن رو زیر سؤال می‌بره. دلم می‌خواد وارد این حیاط بشم و هوای داخلش رو با تمام وجود استشمام کنم؛ امان از در بسته‌ای که مانعم میشه. سایه درخت‌ها اون موقع شب، سایه قشنگی روی پیاده‌رو کنار جاده انداخته بودن. به نور طلایی رنگ چراغ‌های خیابون خیره شدم؛ اما چشمم رو زدن. بار دیگه از پیاده‌رو به خیابون خلوت که گه گاه یه ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

از دلش عبور می‌کرد نگاهی انداختم. دیگه از این کار مطمئن بودم برای همین با سرعت تمام سمت در شیری رنگش دویدم. پام رو روی دسته در تکیه‌گاه قرار دادم و تو یه حرکت از در بزرگش عبور کردم. وارد فضای تاریکی شدم، چشمم خوب یاری دیدن نمی‌داد. نور گوشیم رو روشن کردم و توی فضا گردوندم.

محوطه کاملاً تاریک بود و فقط نور کم جونی از خیابون وارد محوطه می‌شد. با این‌که خوب نمی‌تونستم اطراف رو ببینم؛ اما بازم خوشحال بودم. اینجا همون‌جایی بود که شهرام ازش تعریف می‌کرد؛ اینجا همون دنیایی بود که دلم می‌خواست داخلش غرق بشم. اینجا می‌تونستم پسر باشم. نفس عمیقی کشیدم و کمی جلوتر رفتم، از پله‌های ورودی مدرسه بالا رفتم و ایستادم. زیرلب زمزمه کردم:

- سلام من آریا رادمهر هستم، دانش‌آموز جدید دبیرستان پسرانه اندیشه.

آریا، آریا کوچولو! اسمی که از سیزده سالگی روی خودم گذاشتم و هنوز هم اسمم رو یدک می‌کشه؛ لااقل توی اون سن مامان به اینکه دوست دارم پسر باشم، احترام می‌ذاشت.

با صدای زنگ گوشیم، لبخندم محو شد و گوشی رو جلوی صورتم گرفتم "مامان" لبخند کمرنگی دوباره روی لب‌هام نقش بست. لابد خاله نسرین این‌ها رفتن و بلافاصله بهم زنگ زده تا شست‌وشو و پهن کردن روی بند رو آغاز کنه.

- بله مامان!

با تندی بهم توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- احمق تو چی با خودت فکر کردی ها؟! این‌قدر گند زدی که نمی‌دونم واسه کدومش عصبی باشم. تا ده دقیقه دیگه خونه باش.

بلافاصله قطع کرد. پوزخند پرحرصی روی لب‌هام نقش بست. به در مدرسه که رسیدم برای بار آخر حیاط مبهم مدرسه رو از نظر گذروندم و در آخر پام رو روی دسته در گذاشتم و پریدم بیرون.

دست‌هام رو فرو کردم توی جیب هودی مشکی رنگم و نفسم رو با حرص به بیرون فوت کردم. توی افکارم غوطه‌ور بودم که متوجه نگاه‌های کسی شدم، سرم رو از زمین گرفتم و نگاهم خورد به خانم مسنی که بهم زل زده بود. از کنارم که رد شد گفت:

- جلل خالق! دختره یا پسر؟ جوونم جوونای قدیم.

پوزخند پرنگی زدم و از خیابون خلوت با نور طلایی رد شدم. روزی یک‌بار وقتی با تیپ پسرونه از خیابون رد می‌شدم، یک بار باید این حرف رو می‌شنیدم.

***

با خستگی خواستم خودم رو روی کاناپه مشکی رنگ خونه پرت کنم که مامان با چهره غرق در اشک و آشفته‌ای روبه‌روم ظاهر شد. انگار توی وجودم یه چیزی فرو ریخت؛ انگشت‌هام یخ کرد و دست‌هام شروع کرد به لرزیدن. تمام قدرتی که توی پاهام بود به کار گرفتم و سمتش دویدم؛ صورتش رو با دست‌هام قاب گرفتم:

- چی‌شده قربونت برم؟ کسی بهت چیزی گفته؟ مردم از ترس بگو چی‌شده آخه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت اشک‌هاش رو پس زد:

- برو تو اتاقت.

ترسیدم...کاش این‌قدر کوتاه حرف نمی‌زد که من ترسم بیشتر نشه. با ترس و لرزش صدام گفتم:

- چی می‌گی مامان؟ کجا برم! چرا برم؟ تورو به خدا حرف بزن!

با ترس گفت:

- شیوا برو توی اتاقت. یکی از شریک‌های قبلی بابات داره میاد اینجا، نباید تو رو ببینه، اصلاً نباید از وجودت با خبر بشه.

دلم هری ریخت. چه شریکی؟ چرا نباید از وجودم با خبر بشه؟ تمام فکر و خیالات ذهنم مثل کنه افتاده بودن به جونم و به وجودم چنگ می‌زدن. کف‌دست‌هام یخ کرده بود. فقط مثل یک تکه یخ که درحال دوب شدن بود، بهش زل زدم. صدای در حیاط و لگدی که بهش خورد، رعشه به جونم انداخت. مامان با سرعت بازوم رو گرفت و به سمت اتاق هدایتم کرد؛ مثل عروسک دنبالش کشیده شدم و هیچ تقلایی نکردم. مغزم فرمان نمی‌داد، حتی نمی‌کشید که بخوام حرف بزنم و سؤالی بپرسم. در اتاق رو با شدت بست؛ صدای کلیدی که توی در چرخونده شد گوشم رو آزار می‌داد. این‌جور مواقع منگ می‌شدم، کر و لال می‌شدم. جسم بی‌جونم رو به در نزدیک کردم و لاله گوشم رو روی در گذاشتم

صدای گریه‌های بی امان مامان رو می‌شنیدم؛ طولی نکشید که صدای بم و پر از خشمی به گوش رسید. با سرعت سمت صندلی میز توالتم هجوم بردم و صندلی رو پشت در گذاشتم؛ از شیشه در به بیرون نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با گریه روی مبل مشکی رنگ نشسته بود و مرد مشکی پوشی روبه‌روش نشسته بود. دست‌هام می‌لرزیدن، اینجور مواقع مثل سنگی بودم که نه آب می‌شد نه تکونی می‌خورد.

نفس‌هام به شماره افتاده بود؛ دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشردم. قطره اشک سمجی از گوشه چشمم راه باز کرد. این‌قدر توی شوک فرو رفته بودم، که اختیار اشک‌هام رو نداشتم.

تتوهای روی دست اون مرد؛ خط ابروهاش؛ زنجیری که توی دستش می‌چرخوند؛ کفش‌های چرمی قهوه‌ای رنگش رو که مدام تکون می‌داد. همه این‌ها کنار هم ازش یه هیولا می‌ساخت. جوون نبود؛ اما پیر هم نبود؛ آشنا نبود؛ اما غریبه هم به نظر نمی‌رسید! قلبم رو بیشتر با دستم فشردم، تا دست از سر قفسه سینه‌م برداره. طولی نکشید که داد زد:

- تمام اتاق‌ها رو بگردید، همه‌جا رو با دقت زیر نظر بگیرید.

مامان با لحن ملتمسی گفت:

- تو خونه من چی می‌خوای؟ اینجا چی‌کار داری؟

صدای بم و مردونه‌ش رو بالا کشید:

- خوب گوش کن، چون حوصله توضیح دادن به تو رو ندارم. مثل یه آدم عاقل کارخونه رو به نامم می‌زنی، فقط یک ساعت وقت دارم؛ پس بهتره معطل نکنی. یادت باشه که من و بیژن یه زمانی باهم شریک بودیم

مامان با گریه داد زد:

- آخه مگه شهر هرته که به اسمت کنم؟! اون کارخونه سهم بچه‌های منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنجیر توی دستش رو با سرعت چرخوند و پک محکمی به سیگارش زد:

- تو یادت رفته هنوز طلب من رو ندادی؟ کر نباش، بشنو! من تا یک ساعت دیگه زندگیم به باد فنا میره.

اشک‌های مامان بند اومدنی نبود، هیچوقت ان‌قدر ضعیف ندیده بودمش. اشکام سرد و بی‌روح گونه‌هام رو خیس می‌کردن و قلبم لحظه‌ای آرومم نمی‌گذاشت.

با عجله از روی کاناپه بلند شد و چنگی به موهای خرمایی رنگش زد؛ نگاهی به ساعت استیلش انداخت:

- فقط پنج دقیقه وقت داری که همراهم بیای محضر و کارخونه رو به اسمم کنی، وگرنه رنگ دختر بزرگت رو نمی‌بینی.

گفتن همین حرف کافی بود تا مامان با صدای بلند بزنه زیر گریه و من از روی صندلی پشت در سر بخورم و بیفتم پایین.

با صدای جیغ مامان منم به تکاپو افتادم و با سرعت سمت در هجوم بردم و مشت‌های محکمم رو به در کوبیدم:

- این در رو باز کنید، چی‌کار کردید با خواهرم؟ مامان در رو باز کن، تو رو قرآن باز کن.

صداها برام مبهم شده بود؛ انگار کر شده بودم؛ فقط از ته دلم مامان و شیما رو صدا می‌زدم. سوزش هنجرم رو حس کردم.

صدای اون لعنتی رو شنیدم:

- انگار یکی دیگه هم این‌جا قایم کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان داد زد:

- عوضی با دخترم چی‌کار کردی؟ چی از جون ما می‌خوای تو؟ من همین الان می‌تونم طلبت رو بدم.

با صدای شکستن چیزی داد بلندی زدم و پاهای بی‌جونم رو روی صندلی کشیدم و از شیشه به بیرون نگاه کردم. مرد چهار شونه‌ای گوشی به دست سمتش دوید، با سرعت گوشی رو از دست اون مرد قاپید و داد زد:

- الو چی‌شد؟ تونستی وقت بگیری؟

مکث کرد، با عصبانیت دست‌هاش رو مشت کرد و زنجیر طلایی رنگش رو دور دستش چرخوند. نعره‌ای که زد گوشم رو خراشید:

- مرتیکه مگه من نگفتم ازش وقت بگیر؟ آخه احمق من تو رو واسه چی فرستادم؟ ببند دهنت رو حالا که کار از کار گذشت.

با شدت گوشی رو به پارکت‌های قهوه‌ای کوبید؛ سمت مامان گام برداشت. از شدت ترس قلبم دیوانه‌وار شروع به تپیدن کرد. با سیلی که به گوش مامان خوابوند با تموم قدرت داد زدم و مشتم رو به شیشه در کوبیدم:

- عوض آشغال چی‌کار داری باهامون؟ کثافت عوضی جرئت داری در رو باز کن.

همون مرد با پوزخند عصبی به شیشه اتاقم زل زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون دختر رو انگار باید از نزدیک زیارت کنم! قیافه‌ش از اینجا خیلی واضح نیست.

مامان اشک‌هاش رو پس زد و گفت:

- تو رو قرآن کاری به کارش نداشته باش.

داد زدم:

- منم از خدامه آشغال، بیا در رو باز کن. کاری به مامانم نداشته باش آشغال.

با سرعت سمت مامان خیز برداشت و موهای عسلی رنگش رو که توی شال مشکی فرو رفته بودن، لای انگشت‌هاش گرفت و کشید. از لای دندون‌هاش غرید:

- بهت گفتم فقط یک‌ساعت وقت دارم! بهت گفتم با مغزم بازی نکن! زنیکه احمق زندگیم رفت روی هوا؛ ولی قبلش هم تو رو می‌کشم هم دخترت.

مامان با درد جیغ کشید و دست‌هاش رو روی سرش گذاشت. بغضم ترکید و با حرص و عصبانیت به شیشه مشت زدم:

- بی‌شرف، بیا در رو باز کن. ولش کن دیگه!

از ته دلم زار زدم "ولش کن" اما اون پست فطرت وحشیانه موهای مامان رو می‌کشید. این‌قدر به شیشه مشت زده بودم که دست‌هام قرمز شده بودن؛ نفس‌های عصبیم رو دادم بیرون و اشک‌هام رو پاک کردم. با تمام توان مشتم رو به شیشه کوبیدم و داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان! تو رو خدا ولش کن؛ ولش کن لعنتی.

موهای مامان رو با شدت ول کرد؛ جوری که سرش با شدت به دسته مبل برخورد کرد. جیغ بلندی زدم و از ته دل زدم زیر گریه زمزمه کردم:

- خدایا خودت بهمون کمک کن.

صدای نحسش رو شنیدم و با نفرت مشتی به شیشه کوبیدم.

از عصبانیت داد زد:

- رشید، همه آدم‌ها رو ببر بیرون منتظر باشن؛ کار دختره رو هم بگو تموم کنن.

جیغ بلندی از پشت شیشه زدم و دست‌هام رو با ناباوری به شیشه کوبیدم. حال مامان دست کمی از من نداشت. رو به مامان با حرص و عصبانیت داد زد:

- حالا برو نعش دخترت رو جمع کن. تو هنوز نفهمیدی من نریمانم! من همه‌جا آدم دارم، هرجا که تو فکرش رو بکنی. بدون که اینجا تموم نمی‌شه، از امروز به بعد از من بترس. من توی زندگیت نباشم، سایه‌ی من توی زندگیت هست.

مامان از ته دل ضجه زد و من مشت‌هام رو بی‌قرار به شیشه کوبیدم و بغضم ترکید. با شیما چی‌کار کرده بودن؟ شیما خواهرم! شیما خواهر من...! اون مرد لعنتی اون نریمان آشغال با سرعت از خونه خارج شد و پشت بندش اون لعنتی‌ها. مامان همچنان ضجه می‌زد و به سر و صورتش چنگ می‌نداخت؛ با گریه داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان تو رو قرآن بیا این در لعنتی رو باز کن.

مامان بی‌جون خودش رو سمت در کشید و بعد از چند ثانیه در باز شد. نگاهم به قهوه‌ای سرد و اشکی چشم‌هاش گره خورد؛ کف دست‌هام از شدت استرس یخ کرده بود. توی آغوشش فرو رفتم و از ته دل گریه کردم؛ من گریه کردم! منی که این‌جور مواقع مثل سنگ بی‌روح و سرد بودم گریه کردم! از ته دل زار زدم، به حال شیما، به حال خودم. مامان با گریه دستی به صورتم کشید:

- گریه نکن دخترم، هیچی نشده، اگه شده بود تا الان خبردار می‌شدیم.

با صدای زنگ گوشی هر دو توی شوک فرو رفتیم؛ انگار دوست داشتیم زمان متوقف بشه و اون صدای لعنتی رو نشنویم. با قدم‌های شل و وارفته سمت تلفن خونه حرکت کردم؛ کاش هیچوقت نرسم، کاش همین حالا خدا جونم رو بگیره؛ ولی اون چیزی که باید رو نشنوم. بسم‌الله‌ای زیرلب گفتم و گوشی رو توی دست‌هام گرفتم، تماس رو برقرار کردم و با صدای لرزونی جواب دادم:

- الو!

صدای گریه‌های شیما رو شنیدم، خوشحال باشم یا ناراحت؟ لبخند بزنم یا گریه کنم؟ با لرزش صدام گفتم:

- شیما چی شده؟! چ...چرا گریه می‌کنی؟

صدای گریه‌هاش توی گوشم اکو می‌داد و تنها اسمی که شنیدم" شهرام" بود. شهرام چی؟ چرا بقیه‌شو نشنیدم؟ چرا گوش‌هام داره سوت می‌کشه؟ چرا دست‌هام یخ کرده؟ نفس‌هام چرا نامنظمه و جونی توی بدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست؟ وقتی افتادم زمین کلمه بعدی شیما گوشم رو خراشید " شهرام رو بردن اتاق عمل" صدای جیغ‌های بی‌امان مامان رو نشنیدم و فرو رفتم توی سیاهی مطلق.

***

می‌ترسیدم، می‌ترسیدم لای این پلک‌های لعنتی رو باز کنم و اونچه رو که نباید ببینم؛ می‌ترسیدم تکون بخورم و اونچه رو که نباید بشنوم. دل رو زدم به دریا و لای پلک‌های لعنتیم رو باز کردم؛ چهره غرق در اشک و نزار مامان روبه‌روم خودنمایی می‌کرد. ناخودآگاه اشک سمجی از لای پلکم بیرون دوید و قهوه‌ی چشم‌هام دوباره سرد شد. لبای خشکم رو با زبون تر کردم:

- چی شده مامان؟ شهرام چی‌شده؟

با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت، با گریه و لرزش صداش گفت:

- شیما می‌گفت، بردنش اتاق عمل.

و زد زیر گریه، همپاش گریه کردم؛ از شدت گریه به لباسش چنگ زدم و سرم رو فرو توی شونه‌های محکمش کردم؛ اون شونه‌ها برای مردونه‌ترین شونه‌های دنیا بود. خدایا داغ برادر خیلی سخته؛ تو رو به بزرگی خودت قسمت می‌دم، تو که پدرم رو ازم گرفتی برادرم رو واسم نگه‌دار، اون جوونه به جوونیش رحم کن. مامان با بغض چهره غرق در اشکم رو قاب گرفت:

- دخترم، من باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزیدم، از ته دل ترسیدم. کجا؟ زنی که هم پدرم بود، هم مادرم، هم خانواده‌م، کجا می‌خواست بره؟ وجودم لرزید؛ اما لرزش نبود، زلزله بود که توی وجودم راه افتاد. با ترس گفتم:

- کجا؟ کجا می‌خوای بری ها؟ من، من چی‌کار کنم پس؟

اشک می‌ریخت؛ اما اشک‌های من رو پاک می‌کرد، غصه می‌خورد؛ اما من رو دلداری می‌داد. بغض کرد بغضی که من هم داشتم؛ از درون آتیش می‌گرفت و می‌سوخت، سوزشی که من هم توی وجودم حس می‌کردم.

- به بدبختی بلیط جور کردم عزیزم، باید برم کانادا پیش خواهرت. آدمای اون نریمان بی‌صفت شیما رو توی خونه گیر آوردن، شهرام بچم وقتی رسیده که می‌خواستن به خواهرت دست درازی کنن؛ با چند نفر از اون بی‌شرفا درگیر میشه، شیما نتونست چیز دیگه‌ای بگه، بچم ترسیده بود.

بغضش ترکید و گریه کرد؛ اما من توی بهت بودم؛ مثل همیشه سرد و یخ شده بودم. اختیار بغضم رو داشتم؛ اما اشک‌های بی‌رحمم مثل آبشار از چشم‌هام روون می‌شدن. سرش رو توی آغوشم گرفتم و بوسه زدم، چهره شهرام رو توی ذهنم تصور کردم زمزمه کردم:

- زنده می‌مونه مگه نه؟

به سرم بوسه زد؛ می‌خواست که لحنش خوشحال باشه؛ می‌خواست با لحنش بهم انرژی و امید تزریق کنه، همون کاری که همیشه داخلش مهارت داشت.

- آره دخترم، چرا نمونه؟! شهرام من قویه مگه می‌شه زنده نمونه؟ اگه قرار به این باشه که من و تو مثل ماتم زده‌ها فقط گریه کنیم، یعنی یقین

رمان بازار
romanbazar.ir

دارین که شهرام قوی نیست. بلندشو تنبل خانوم! بلندشو بریم دست و صورتت رو بشور، شامت رو بخور منم برم وسایلم رو جمع کنم.

می‌خواست بهم دلگرمی بده؛ اما خودش از شدت دل نگرانی داشت دیوونه میشد. از روی تختم بلند شد و دستم رو کشید:

- زود بیا، باید وسایل خودت رو هم جمع کنی. نگران نباش دخترم شیما می‌گفت عملش چیز خاصی نیست و یک ساعت دیگه تموم می‌شه.

جون به بدنم تزریق شد، لبخند زدم، از سرخوشحالی، از سر ذوق. برادرمن قویه، معلومه که می‌تونه مقاومت کنه. لبخندم پررنگ‌تر شد و با خوشحالی از روی تخت دونفرم بلند شدم. می‌تونستم رنگ شادی رو توی قهوه‌ای چشم‌هام ببینم؛ می‌تونستم لب‌های گوشتیم رو به لبخند باز کنم، می‌تونستم گره ابروهای پرپشت و کشیدم رو صاف کنم. هودی مشکی رنگم رو در آوردم. به بلیز آستین حلقه‌ای مشکیم دستی کشیدم و از اتاق خارج شدم. حیرون و سرگردون سرم رو توی حال چرخوندم، چهره آشفته مامان رو دیدم. پس هنوز هم نگران بود، خودش امید نداشت؛ اما به من امید می‌داد.

لبخندی زدم تا کمی آرومش کنم، لبخندم رو که دید متقابلاً لبخند پراسترسی نثارم کرد:

- دخترم، جونم بالا اومد تا بتونم بلیط بگیرم. اون نریمان آشغال جوری گفت کارش رو تموم کنین یه لحظه جون از تنم کشیده شد! خداروشکر که شهرامم با غیرته سرموقع رسیده بچم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس آسوده‌ای کشیدم، خداروشکر که چیز جدی نبود. روی مبل مشکی خونه نشستم و نگاهم رو دوختم به پارکت‌های قهوه‌ای خونه. مامان پرده‌های سفید رنگ خونه رو کنار زد و روبه‌روم نشست، نفسش رو پراسترس بیرون داد:

- می‌دونم کنجکاوی که بدونی نریمان کیه! فقط بدون یه زمانی شریک پدرت بود، اون یه روانیه شیوا! اصلاً فکر شوخی کردن با اون آدم رو از سرت بیرون کن؛ اون ان‌قدر کثیف و پرنفوذه که از صد فرسخیش نباید رد بشی شیوا.

داشت من رو می‌ترسوند! از چی باید بترسم؟ چی ترسناک‌تر از مرگ پدرت؟ چی ترسناک‌تر از صدمه دیدن برادرت؟ پوزخند عمیقی زدم که از نگاهش پنهون نموند؛ از ترس و لحن نگرانش ذره‌ای کم نکرد:

- شیوا جدی بگیر! من و همین حیوون پست کلی سر کارخونه اختلاف داشتیم، فکر نمی‌کردم امشب بلند بشه و بیاد اینجا! فکر نمی‌کردم کار رو به زور بکشونه! اون یه آدم کثیفِ غمار بازه؛ حالا که اموالشو توی غمار از دست داده، دستش رو با زور گذاشته روی کارخونه پدرت. اگه من نوشین ملک‌زاده هستم عمراً بذارم انگشتش سند کارخونه رو لمس کنه.

طبق عادت ناخن انگشت اشاره‌م رو فرو بردم توی انگشت شصتم و با لحن بی‌حس و حالی گفتم:

- مامان، کی میری کانادا؟ این به کنار من تنهایی اینجا بمونم؟

ابروهای عسلیش رو گره زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیوونه شدی! فکر می‌کنی من تو رو این‌جا تنها می‌ذارم؟ تو میری پیش عمه صنمت اون‌جا برات امن‌تره.

با اسم عمه صنم نا خودآگاه لبخندی زدم؛ اما لبخندم به زودی جمع شد:

- مدرسه‌م چی؟

نگاه آشفته‌ش رو تزریق کرد به قهوه‌ای چشم‌هام.

- باید جای دیگه‌ای درس بخونی. یه دبیرستان کنار خونه عمت هست، فردا باید کارهای پروندت رو انجام بدم که بری اونجا.

پوزخند عمیقی زدم. خودش خوب عادت‌های من رو می‌دونست، خوب می‌دونست تنها مدرسه‌ای که من رو حاضر بودن فقط برای دوسال داخلش نگه دارن، فقط مدرسه خودم بود. خوب می‌دونست من به‌جز نیلوفر و عسل و حنا دلم نمی‌خواست با هیچ دختر دیگه‌ای فقط یه کلمه حرف بزنم. می‌دونست دوری از دخترا برام سخته، توی مدرسه خودم با هزاران نفر بحثم می‌شد چه برسه به مدرسه دیگه؟ می‌دونست متنفرم از دوری و باز با خونسردی و سماجت حرفش رو به کرسی می‌نشوند.

با خونسردی گفتم:

- نمی‌رم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت:

- کجا؟ خونه عمه صنم!

پوزخندم پررنگ شد، می‌دونست منظورم چیه! اما حرف دیگه‌ای رو پیش می‌کشید. این یعنی چی؟ هه! یعنی عمراً اگه بذارم نری!

رمان بازار
romanbazar.ir

- مدرسه جدید نمیرم. خودت خوب عادت‌های من رو می‌دونی پس حرفی نمی‌مونه.

با تندی بهم توپید:

- حوصله قانع کردن تورو ندارم شیوا! فکر می‌کنی از کجا رد خونه رو زدن؟ از مدرسه تو، فکر می‌کنی من و تو الان توی این خونه در امانیم؟ هه! نه جونم...از الان تا آخر عمر باید با صلوات سرمون رو بذاریم رو بالشت و چشم ببندیم. این بشر ول کن نیست، فکر لجبازی من رو از سرت بیرون کن.

با حرص دست‌هام رو مشت کردم، فایده نداشت؛ خودم باید یه فکری می‌کردم.

***

از استرس نفسم رو دادم بیرون، نمی‌دونستم عملی کردن این فکر لعنتی چقدر سخته یا چه عواقبی داره. من به این کار فکر کردم، نه دیشب نه پریشب، بلکه تمام سال‌های زندگیم. من سه سال با این رویا زندگی کردم! من با این رویا دارم زندگی می‌کنم، اگه الان عملیش نکنم پس کی وقتش می‌رسه؟ کور شده بودم، کر شده بودم. اون لحظه هیچکس جز خودم برام مهم نبود. گوشی رو توی دستم گرفتم و شماره‌ش رو لمس کردم، بعد از چندتا بوق جواب داد:

- چته سیریش خانوم؟ وقتی یه بار زنگ زدی جواب ندادم، یعنی نمی‌خوام صدای نحست رو بشنوم.

پوف کلافه‌ای کشیدم. مریم بود و اخلاق گندش! با حرص جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو یه بار شد مثل سگ پاچه نگیری؟ لابد کارت دارم، سگ اخلاق!

نفسش رو از پشت گوشی بیرون فوت کرد. با لحن بی‌خیالی گفت:

- بنال ببینم بچه.

به محض اینکه جمله‌ش رو کامل کرد، با سرعت گفتم:

- باید ببینمت، باید یه کاری واسم بکنی. به شدت به کمکت نیاز دارم.

با لحن موشکافانه‌ای گفت:

- اوم پس بگو! کارت به من گیره که مثل گنه افتادی رو دور زنگ زدن! علاف بی‌کار، مگه من مثل تو بی‌عارم؟

پوزخند صداداری زدم:

- برو بابا! هرکی ندونه من که می‌دونم از من علاف‌تری.

با حرص گفت:

- دل کتک می‌خواد؟

با کلافگی ابروهای پرپشتم رو دادم بالا؛ حرف زدن و قانع کردن مریم بعد کار معدن سخت‌ترین کار دنیا بود. می‌دونستم هر حرفی بزنم دنبال یه بهونه می‌گرده تا من رو به قول خودش پیچ‌مال کنه. باید از یه راهی وارد می‌شدم که مریم رو با پای خودش این‌جا بکشونه. سعی کردم به صدام آب و تاب بدم تا فضولیش رو تحریک کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاک عالم مریم! تو هنوز خبر نداری چی‌شده؟ خبر داری شوهر خاله نسرین داره دور از چشمش با یکی قرار می‌ذاره؟ بگم کیه برگ ریزانت شروع می‌شه.

قهقهه بلندی از پشت گوشی نثارم کرد. با خوشحالی دستم رو مشت کردم، پس بالأخره موفق شدم.

با خنده گفت:

- وای اون معتاد مفنگی، با اون کش شلوار گلدارِ گشادش... .

پقی زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

- خدا نکشتت دختر! الحق که به خاله گلت رفتی! من دو دقیقه‌ای خودم رو می‌رسونم اون‌جا.

با خنده خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. با خودم گفتم" من که خوب بلدم رگ خواب تو رو شعبون بی‌مخ" مطمئن بودم از گوش‌هاش آتیش می‌باره اگه بفهمه بهش دروغ گفتم تا الکی بکشونمش این‌جا. از شوهر خاله نسرین هیچی بعید نبود، خاله نسرین به تنها چیزی که نمی‌نازید همین شوهر معتادش بود. مامان با اخم وارد اتاق شد و گفت:

- با کی هِر و کِر می‌خندیدی؟ الان چه وقت خندیدنه؟ اونم تو این شرایط! ناسلامتی داداشت رو از اتاق عمل آوردن بیرون که این‌قدر خوشحالی. خبرت بیا کمک من دارم وسایل ضروری رو جمع می‌کنم.

با لبخند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خداروشکر داداشم سرش سلامته، بعدشم من خودم دست دارم، مادر من لازم نیست شما وسایلم رو جمع کنی. بگم از الان بهت مریم داره میاد این‌جا.

پوف کلافه‌ای کشید:

- دم رفتنی داری لشکر می‌کشی؟

ابروهای پرپشتم رو درهم شد:

- خوبه مریم غریبه نیست خواهر خودته! بعدشم تو داری میری نه من. بیرون که حق ندارم برم، از دوست‌هام کسی نباید بیاد این‌جا، با خاله کوچک‌ترم نباید یکم دردودل کنم؟ بابا دلم پوسید تو این خونه.

دستش رو به نشونه تهدید سمتم گرفت:

- شیوا بخدا اگه درباره جریان دیشب و اتفاقی که برای شهرام افتاد حرفی بزنی، با جفت دست‌هام دم رفتن خفت می‌کنم. مریم رو که خودت می‌شناسی یه کلاغ رو چهل تا می‌کنه. خان جون خودش اوضاع درستی نداره، مریمِ خیره‌سر میره می‌ذاره کف دست خان جون. نریمان کسی نیست که شوخی بردار باشه، فعلاً عقب کشیده نگران نباش زهر خودش رو به زودی می‌ریزه.

لبخند کجی تحویلش دادم:

- خداروشکر دهن قرصم به بابام رفته.

با نگاهش برام خط و نشون کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- درضمن امروز صبح رفتم پرونده‌ت رو گرفتم، فردا باید بریم همون مدرسه که گفتم کارهای ثبت نامت رو انجام بدیم.

پوزخندی زدم که جوابش رو داده باشم. واقعاً فکر می‌کرد من تن به یه همچین کاری می‌دم؟ جلوی میز توالت نشستم و به موهای مشکی پسرونه‌م دست کشیدم و کج روی صورتم ریختم‌شون. سمت پرده‌های سفید اتاقم حرکت کردم و پرده‌ها رو کشیدم، نگاهی به ساعت بزرگ بالا تختم انداختم؛ مریم آدم دقیقی بود، حتم داشتم پنج دقیقه دیگه می‌رسه.

***

با بهت به دهنم زل زده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. سکوتش طولانی‌تر از اونی شد که فکرش رو می‌کردم؛ دستم رو جلوی صورتش بردم و تکون دادم. با بهت به قهوه‌ای چشم‌هام زل زده بود؛ حق می‌دادم که درکم نکنه و من رو نفهمه. کی آرزوی دیگری براش مهم بود؟ می‌دونستم سکوتش که بشکنه شروع می‌کنه ذهنم رو خوردن. لب‌های باریکش رو با زبون تر کرد و با بهت بهم گفت:

- تو عاقلی احمق؟

خنده‌ای کردم.

- والا نمی‌دونم.

با همون لحن بهت زده ادامه داد:

- ولی نه! اگه فکر کردی عاقلی باید بگم نه، خیلی خیلی خیلی احمقی.

لب برچیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وا! حالت خوشه چرا اون وقت؟

سعی داشت صداش رو بالا نبره؛ اما چندان هم موفق نبود:

- آخه بیشعور، تو خر شدی؟ می‌دونی این‌کار چه جرمی داره؟ اگه به فرض یک در میلیون بری یه همچین غلطی بکنی، چون زیر هجده سالته میری اصلاح تربیت، بعد اینکه رسیدی سن قانونی خبر مرگت میری زندان.

با حرص غریدم:

- یه میکروفن بگیر دستت، برو توی خیابون نعره بزن. من خودم کل این قانون‌ها رو از حفظم، من قراره خودم رو تغییر بدم.

قهقهه بی‌خودی سر داد و در آخر مشت محکمی به پام زد:

- وای خدا تو خیلی باحالی دختر.

خندش که تموم شد با جدیت تمام بهم زل زد:

- مگه الکیه؟ تو قانون رو از حفظی مثلاً! تو مشکل هورمونی داری؟ نداری. اگه هر دختری مثل تو بخواد پسر بشه، بی‌هیچ عیبی پس تو این دنیا دیگه دختری نمی‌مونه. الاغ باید اول دوره مشاوره ببینی بعد از اینکه تأیید شد، مشکل داری بعدش باید بری دادگاه خانواده مجوز بگیری، بعد از اون کلی دوندگی داره. به‌نظرت نوشین اجازه میده؟ یا این همه دوندگی می‌کنه؟ تو چته شیوا حالت خوشه، سالمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که گوشم از این حرف‌ها پر بود و روی صد بار با خودم مرورشون می‌کردم؛ اما حرف‌هاش من رو ذره‌ای توی فکر فرو برد. مشکل بود سخت بود؛ اما من می‌تونستم غیر ممکن رو ممکن کنم.

با نگاه ملتمسی بهش زل زدم:

- توروخدا مریم! خواهش می‌کنم. تو کل زندگیت یه کار واسه من انجام بده.

انگشت اشاره‌ش رو خم کرد و ضربه‌ای به سرم زد:

-گاگول خیر سرت من خاله توام، بزرگ‌تر توام. باید از چاله درت بیارم نه اینکه پرتت کنم تو چاه! بعدشم نوشین بفهمه من کمکت کردم بدبختم می‌کنه.

لبم رو کج کردم:

- قرار نیست اون بفهمه؛ تو فقط بهم کمک کن، کارت نباشه بعدش چی می‌شه.

ضربه محکم‌تری به سرم زد:

- نه نه نه نه...تمام! این‌قدر با من بحث نکن! بی‌چاره من واسه آینده خودت میگم. دو روز دیگه میری پشت میله‌های زندون.

با حرص گفتم:

- گوشم از این حرف‌ها پره. تو اون مدارک کوفتی رو بیار، من قسم می‌خورم هرچی شد پای من بنویسن. من همه جوانب رو سنجیدم؛ تو کل فامیل فقط مامانم قبول داره من دخترم و بس.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو به نشونه تهدید سمتم گرفت:

- شیوا بخدا اگه پیله کنی همه چیز رو به نوشین می‌گم. این بحث رو همین‌جا تموم می‌کنیم؛ فکر کردی چون من همیشه خوشم و تو هر کاری پایم، راضی می‌شم یه همچین گند بزرگی بزنم به آینده‌ت؟ لابد با خودت گفتی آره مریم خره، منم می‌تونم خوب ازش سواری بگیرم.

با حرص جواب دادم:

- یه دختر چرا می‌خواد پسر باشه؟ یه دختر قبل غروب آفتاب بیاد خونه، میشه هرجایی. یه دختر اون‌جور که دلش می‌خواد لباس بپوشه، میشه روسیاه. یه دختر واسه خودش تصمیم بگیره، میشه سرخود. اینا به کنار؛ می‌دونی چرا مامان اون‌قدر که شهرام و شیما رو دوست داره من رو دوست نداره؟ چون انتظار داشت من پسر به دنیا بیام؛ اما نشد، کاش می‌شد! اما نشد. چون من مامان رو یاد تلخی‌های گذشته‌ش می‌ندازم.

پوزخند پرحرصی زد:

- اگه این‌جا توی این خونه نبودیم، قطعاً سه تا سیلی کف و آبدار به گوشت می‌زدم. این حرف‌های مفت رو از کجات در آوردی تو؟! نوشین این‌قدر جاهلِ که یه همچین تفکر کهنه‌ای داشته باشه؟

بغض به گلوم چنگ می‌زد، نه به‌خاطر حال زارم نه! بخاطر اینکه هیچ‌کس من رو نمی‌فهمید؛ هرکس اون‌طور که می‌خواست من رو درک می‌کرد. حتی نزدیک‌ترین دوست‌هام حال من رو نمی‌فهمیدن، چه برسه به مریم! خدایا من حرفم رو چطور به این جماعت بفهمونم؟ چجوری حالیشون کنم، من از خودم ناراضیم؟ چرا این‌قدر سخته فهموندن یه حرف ساده به

رمان بازار
romanbazar.ir

این جماعت؟ قطره اشکی از شدت حرص و ناراحتی از چشمم سرازیر شد؛ با حرص پسش زدم، توی این موقعیت فقط همین رو کم داشتم. دلم فریاد می‌خواست، دلم می‌خواست داد بزنم و تمام حرف‌هام رو توی صورت بقیه تف کنم. عقلم مانع می‌شد، غرورم اجازه نمی‌داد. با حرص روی تخت دونفره اتاقم نشستم؛ مریم نگاه پر ترحمش رو توی صورتم تف کرد؛ متنفرم! متنفرم، از این‌جور نگاه‌های بی‌سروته حقیرانه. با بغض گفتم:

- برو دیگه برو بیرون. به چی زل زدی؟ به یه بدبختی که نمی‌دونه دختره یا پسر! به یه بدبختی که دخترِ خودش رو بکشه بازم دختره! نخواستم کمکتون رو، فقط لطف کنید نباشید چون با این بودن‌هاتون گند زدین به شخصیت خودتون. شماها فقط طبل توخالی هستین، انقلاب شما فقط درحد شعاره.

دست‌هام می‌لرزید، قلبم بیشتر، نمی‌تونستم این حجم عقده و حرف ناگفته رو توی دلم بذارم تا خاک بخوره. با همون نگاه ترحم‌آمیز مسخره بهم زل زده بود؛ با حرص و بغضی که به گلوم چنگ می‌زد گفتم:

- برو بیرون.

آروم سمتم حرکت کرد و دست‌هام رو گرفت؛ با شدت دست‌هام رو از توی دست‌های گرم و ظریفش بیرون کشیدم و حرفم رو زیرلب تکرار کردم. لب‌های باریکش رو بهم فشرد و با لحن نگرانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گوش کن شیوا! امشب می‌ریم، خونه خالت و من هرطور شده اون پرونده لعنتی رو برمی‌دارم و به دستت می‌رسونم؛ بدون که کارت اشتباهه و از این‌جا به بعدش پای خودته. راضی کردن نوشین محالِ ممکنه دختر.

پوزخند پردردی به روش زدم؛ لب‌های باریکش رو بهم فشرد و نگاه عسلی رنگش رو به قهوه سرد چشم‌هام دوخت:

- بپر دیگه! دیر میشه.

***

از اونچه که فکر می‌کردم سخت‌تر بود، در برابر نگاه‌های مشکوک مامان، فقط مریم می‌تونست دووم بیاره؛ فقط مریم می‌تونست مامان رو راضی کنه که از اون خونه کذایی خارج بشم. توی ماشین نشسته بودم و طبق معمول با استرسم دست و پنجه نرم می‌کردم، نیلوفر مدام از وضعم سوال می‌کرد. چی می‌گفتم؟ می‌گفتم با زور و گریه مریم رو راضی کردم تا کمکم کنه! کف دست‌هام به شدت یخ کرده بود، قلبم چنان به سینه می‌کوبید که اختیار تپش‌های گاه و بی‌گاهش رو نداشتم. ضربه‌ای به شیشه ماشین مریم زدم و با بی‌قراری به بیرون خیره شدم؛ حدود نیم ساعت بود که مریم برای کِش رفتن اون پرونده رفته بود خونه‌ی خاله و من توی ماشین جون می‌دادم. چه کاری بود که می‌خواستم بکنم؟ یعنی قرار بود بعدش چی بشه؟ با تقه‌ای که به شیشه خورد و چهره سرخوش مریم، انگار دنیا رو بهم دادن. با سرعت قفل مرکزی رو زدم و مریم پشت فرمون نشست؛ پوشه صورتی رنگی رو طرفم گرفت و با لحن پراسترسی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بگیر جونور! مردم و زنده شدم تا بتونم این پرونده کوفتی رو، از وسایل متین خدابیامرز پیدا کنم.

تمام وجودم شده بود تپش، چون من دارم می‌رسم، می‌رسم به اون دنیایی که می‌خوام. با خوشحالی پرونده رو از دستش گرفتم و بوس گنده‌ای از لپش گرفتم:

- مرسی خاله خوشگلم.

پوزخندی زد:

- هه! بشین خودت‌و خر کن.

هیچ چیزی از حال خوبم کم نشد، حتی به راضی کردن مامان هم فکر نمی‌کردم. با خنده گفت:

- از ریختت معلومه تو هفت عضو بدنت عروسی گرفتی.

سری به نشونه تأیید تکون دادم و خنده‌ای کردم:

- آره دیگه. مریم کلی مدیونتم، خیلی بهم کمک کردی.

لبخندش کج شد:

- اگه بتونی نوشین رو راضی کنی که شاهکاره.

مکث کرد و با لحن غمگینی ادامه داد:

- متین پارسال همین موقع بود که پرونده‌ش رو گرفته بود، با شوق و ذوق بهم زنگ زد و گفت می‌خواد بره تیزهوشان ثبت نام کنه. بی‌چاره شکوفه، وقتی گفتم پرونده سوابق تحصیلی متین رو می‌خوام مرد و زنده

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. اگه اون مرتیکه آشغال در نرفته بود بعد اون تصادف، متین زودتر می‌رسید بیمارستان و الان نفس می‌کشید.

لبخند من هم محو شد و تبدیل شد به نفس عمیق:

- راست میگی. من چقدر آدم پست و بی‌صفتی هستم! رسماً دارم از سوابق تحصیلی کسی استفاده می‌کنم که کمتر از برادر نبوده برام. کاش من جاش بودم.

مریم برای عوض کردن جو لبخند تصنوعی زد:

- خیله خب حالا! لازم نکرده خودت رو شماتت کنی، متین زود رفت؛ اما خوب رفت. نوشین سفارش کرده خیلی بیرون نباشیم، ببرم برسونمت دختر.

بعد از کلی نق زدن مریم، جلوی خونه پیاده شدم. هنوز زنگ آیفون رو نزده بودم که مامان در رو برام باز کرد. با دیدن چهره آشفته‌ش توی حیاط، با ترس سمتش حرکت کردم و هراسون پرسیدم:

- چی‌شده مامان؟

با استرس و ترس جواب داد:

- وقتی تو و مریم رفتین بیرون، منم گفتم برم خونه عمت وسایلت رو ببرم؛ تو کل مسیر یه ماشین دنبالم بود. الان که برگشتم خونه، شیشه اتاقت شکسته بود؛ از در پشتی حیاط یه صدایی می‌اومد.

ترسیدم، خیلی زیاد؛ این نریمان ای‌نطور که معلومه ول کن ماجرا نیست.

دستش رو توی دست‌هام گرفتم و با استرس فشردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان این‌جا امن نیست، باید بریم. راستی شهرام و شیما که حالشون خوبه؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

- آره دخترم؛ تا از خونه خارج شدم به اون‌ها زنگ زدم. شهرام که بستری شده یه مدت، شیما بچه‌م از کنارش نمی‌تونه جم بخوره.

نفس آسوده‌ای کشیدم، مامان با ترس گفت:

- وسایلت که خونه عمته، منم که فردا پرواز دارم؛ اینجا دیگه امن نیست باید بریم، عجله کن!

دستم رو گرفت و کشید؛ با سرعت از در حیاط خارج شدیم، در حیاط رو قفل کرد و قفل ماشین شاسی بلندش رو زد. در جلو رو باز کردم و سوار شدم؛ نمی‌دونستم کجا می‌خواد بره، ولی مطمئن بودم حتما یه جایی رو سراغ داره.

نفس پراسترسش رو بیرون داد:

- این مرتیکه ول کن نیست. شیوا تو رو خدا نذار من با استرس از این‌جا برم مادر؛ وقتی مدرسه‌ت رو عوض کنم نه با دوست‌هات، نه با هیچ‌کدوم از فامیل هیچ صحبتی نمی‌کنی. رفت‌وآمد تعطیل، بیرون رفتن از خونه تعطیل، همه رو آویزه گوشت کن دخترم، باشه!

معترض به چشم‌های قهوه‌ای رنگش که با دقت اطراف رو زیر نظر داشت و با دقت رانندگی می‌کرد انداختم و لب به اعتراض باز کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان من چطور می‌تونم بچه‌ها رو نبینم؟ این دیگه یه درخواست غیرمنطقیِ مامان!

با کلافگی نفسش رو فوت کرد. دستی به شال خاکستری رنگش کشید و موهای عسلی رنگش رو توی شال پنهون کرد:

- تو رو به خدا ول کن لجبازی رو!

از اینکه پرونده سوابق تحصیلی متین رو برداشته بودم، خیلی پشیمون بودم. من چقدر آدم کثیفی بودم، واسه رسیدن به خواسته و آرزوی همیشه‌گیم باید از کسی که مثل برادرم بود سوءاستفاده می‌کردم! با از حرکت ایستادن ماشین، مامان هراسون بهم گفت:

- شیوا اول تو پیاده شو؛ اگه همه چیز امن بود، برای اینکه شک نکنن منم از ماشین پیاده می‌شم. چمدون و وسایل رو همین‌جا توی ماشین می‌ذاریم.

با تعجب پرسیدم:

- این‌جا خونه‌ای نیست که برای شهرام و شیما گرفته بودی تا برای کنکور درس بخونن؟

سری به نشونه تایید تکون داد و آشفته دستش رو فرو برد توی موهای عسلی رنگش:

- آره درحال حاضر امن‌ترین و آخرین جامون این‌جاست. خدا کنه لاقل آخرین شبی که این‌جا هستیم راحت‌مون بذارن.

ابروهای پرپشت و مشکی رنگم رو بالا دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه کسی دنبالمونه، که باید جدا جدا پیاده بشیم؟

کلافه نفسش رو بیرون داد:

- محض اطمینان گفتم، شاید کل مسیر کسی دنبالمون بوده و ما متوجه نشدیم.

سری به نشونه تایید تکون دادم و بی‌حرف از ماشین پیاده شدم، نگاهی به ساختمون سفید رنگ و لوکس بالای سرم انداختم.

***

تمام فضای خونه سفید بود. کاناپه‌ها؛ پرده‌ها؛ میزِ ناهارخوری داخل آشپزخونه؛ حتی ست آشپزخونه هم سفید بود. روی کاناپه سفید رنگ لم دادم و کوله پشتی سیاه رنگ چرمیم رو روی کاناپه پرت کردم. نگاهی به صفحه خاک گرفته تلویزیون انداختم که درست روبه‌روی کاناپه‌های سفید رنگ بود. با خستگی شالش رو روی کاناپه سفید رنگ انداخت و از لای پرده‌های سفید رنگ با رگه‌های طلایی به بیرون خیره شد و نفس آسوده‌ای کشید:

- کوچه که امنه! البته فعلا، خدا کنه تا فردا سرمون خراب نشن.

دکمه‌های مانتو خردلی رنگش رو باز کرد و سمت اتاق کنار آشپزخونه حرکت کرد:

- من برم بخوابم، توهم برو اتاق کناری بخواب. بخدا مردم امروز از بس دوندگی کردم! کارهای پرونده تو، صحبت با داییت برای مدیریت کارخونه و هزار کار دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه‌ای کشیدم، هنوز هم به فکر دغدغه‌های خودش بود. می‌خواست همه رو از سر خودش باز کنه. حق داشت، حق داشت یه نفس راحت بکشه؛ آسودگی حق اون بود. مادر یعنی آب؛ آبی که زیر زمین محو میشه و از جونش می‌گذره تا گلش همیشه سرحال و زیبا باشه. باید حرفم رو پیش می‌کشیدم، باید خودم رو برای هر چیزی آماده می‌کردم. این بهترین فرصت برای تحقق رویام بود، بهترین زمان برای رفتن به دنیایی بود که فقط با رسم شکل توی ذهنم دیده بودمش.

- باید باهات حرف بزنم مامان.

انگار فهمید، انگار توی یه لحظه ذهنم رو خوند؛ خوب می‌دونست چی می‌خوام بگم. با درموندگی گفت:

- امروز نه شیوا! واقعا خستم.

با سماجت گفتم:

- می‌دونی چی‌می‌خوام درسته؟!

دستش رو به نشونه تهدید سمتم گرفت و با جدیت کلماتش رو ادا کرد:

- بخدا اگه کار بی‌خود بکنی با من طرفی. فردا می‌ریم همون دبیرستان دخترانه نزدیک خونه عمت؛ بی‌خود تلاش نکن، همه چیز اون‌طور می‌شه که من می‌خوام.

کاش اون لحظه اون‌قدر جدی اون کلمات رو کنار هم نمی‌چید تا من رو آتیش بزنه؛ کاش ان‌قدر راحت کلمات رو کنار هم نمی‌چید. حرصم رو به کلماتم تزریق کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه قراره باشه به میل تو بخورم، به میل تو بپوشم، به میل تو بگردم، به میل تو زندگی کنم؛ پس چرا به دنیا اومدم؟

کنترلی رو صداش نداشت، با عصبانیت ناخن‌های بلندش رو کف دستش فرو کرد:

- نه! مثل اینکه قبل رفتن باید یه گوشمالی حسابی بهت بدم تا طرز حرف زدن با من رو یاد بگیری!

وقتی چاک دهنت رو می‌کشی بفهم مخاطبت، مادرتِ که داری براش هنجره پاره می‌کنی.

با عصبانیت پوست لبم رو جویدم، ان‌قدر عصبی بودم که متوجه سوزش لبم نشدم:

- تویی که یه ذره واسه تربیت کردن من وقت نذاشتی دیگه این حرف رو نزن خواهشاً! تازه خبر نداری، سوابق تحصیلی متین خدا بیامرز دست منه؛ من می‌خوام برم جایی که حالم خوب باشه.

لحظه‌ای مات و مبهوت و یخ زده بهم زل زد، انگار گوش‌هاش وادارش می‌کردم تا حرف‌های من رو بشنوه اما عقل و دلش حرفم رو نشنیده می‌گرفتن. با بهت و تعجب داد زد:

- چی؟ چه غلطی کردی؟!

از فریادش نترسیدم که هیچ گستاخ‌تر هم شدم:

- من می‌خوام برم اون مدرسه، همون جایی که شهرام درس می‌خوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت سمتم قدم برداشت؛ نترسیدم، جا نزدم، فقط صاف و محکم ایستادم و بی‌هیچ پشیمونی به چشم‌هاش زل زدم. سینه به سینه روبه‌روم ایستاد و به ثانیه نکشید که پوست گوشم از شدت درد سوخت و سوزش تمام وجودم رو پر کرد؛ دستم رو روی گوشم گذاشتم و با خشم به قهوه‌ای بی‌رنگ و رخ چشم‌هاش نگاه کردم.

- من میرم، می‌دونی که می‌تونم؛ می‌دونی که این‌کار رو می‌کنم. هیچ‌کس جلو دارم نیست، تو که داری می‌ری پس حرص چی رو می‌زنی؟ داری من و این زندگی و همه چیز رو ول می‌کنی و میری چون خسته‌ای! همه این‌ها بهانه‌ست. من و چرا گول می‌زنی؟ من و چرا محدود می‌کنی؟

خستگی رو از مردمک چشم‌هاش مستقیم و سوزناک دریافت کردم، دلم سوخت ولی من راهم رو انتخاب کردم. من راسخم؛ یک لحظه پشیمونی، یک لحظه پا پس کشیدن مانع این می‌شه که من خودم باشم.

قطره اشکی از سر خستگی، دلسوزی یا هرچیز دیگه از چشم‌هاش جاری شد و داد زد:

- آره، آره خستم؛ از دست تو، از دست کارها و افکار مسخره و بی‌سروتهت، از دست فامیل و گوشه کنایه‌های گاه و بی‌گاهشون خستم. می‌خوام برم تا رها بشم، می‌خوام برم پیش بچه‌هام که سال‌ها طعم بودن من رو نچشیدن. من همیشه کنارت بودم، پشتیبانت بودم اما تو قدر ندونستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زدم، بازهم داشت بی‌ارزش بودنم رو توی سرم می‌کوبید؛ مستقیم می‌گفت که شیوا تو برای من مهم نیستی. تلخ خندیدم و با خنده و بغض بهش نگاه کردم، اشکام بی‌اختیار سرازیر شدن:

- هیچ وقت من رو اون‌جور که باید نخواستی! اون‌طور که باید پام نبودی، بودن که زورکی نیست! هست؟ برو ولی قبلش این‌کارو برام بکن؛ قول می‌دم دیگه نه خبری ازم باشه.

امیدوارانه به چشم‌های اشکی و خیسش زل زدم؛ دلم سوخت، اما اون دلش سوخت. اون باید دلش می‌سوخت به حال سنگ سردی که جلوش ایستاده بود؛ گریه نمی‌کرد از ته دل نمی‌خندید. سیلی دوم رو که به گوشم زد تازه فهمیدم حرف من یعنی کشک، عقیده من یعنی تف سربالا. با حرص به موهای عسلی رنگش چنگ زد و از لای دندون‌های صدفی شکلش داد زد:

- من دق کردم از دست تو! من مُردم از دست این کارات!

این‌قدر دلش پر بود که مثل باروت منفجر شد و موهای مشکی پسرونه‌م رو با نفرت توی مشتش گرفت. توی اوج عصبانیت گریه می‌کرد و من از سوزش سرم اشک می‌ریختم:

- احمق بیشعور، تو مگه حرف حالیت نیست! تو دختری، دختر بفهم دیگه!

ضربه محکمی به سرم زد و موهام رو با شدت کشید. بغضش ترکید و مشتی به بازوم زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آبروی نداشتم رو می‌خوای ببری کثافت؟! لکه ننگ تو رو چجوری پاک کنم من؟ من چه گناهی به درگاه خدا کردم، که توی نصف و نیمه رو گذاشت تو کاسه‌م؟!

همین حرف‌هاش کافی بود تا بغضم بشکنه، با گریه مشتی به کمرم زد و ادامه داد.

مشتی به کمرم زد و با گریه ادامه داد:

- تو دختری! دختر باید باشی. می‌تونی بچه من نباشی، ولی باید دختر باشی.

حرف‌هاش بوی درد می‌داد؛ بوی دردش دیوونه‌م می‌کرد. بی‌صدا اشک ریختم، دردم از چی بود؟ از درد مشت‌هاش یا سوز حرف‌هاش؟! خجالت می‌کشیدم سر بلند کنم و به چشم‌های غرق در اشکش نگاه کنم. گریه کرد و مشت بعدی رو زد:

- مردم! مردم بسکه به این و اون جواب دادم! وقتی سیزده سالت بود، گفتن چرا دخترت این‌جوری می‌گرده، گفتم به‌خاطر سنشه. گذشت و شد پونزده سالت، گفتن چرا هنوز آدم نشده

گفتم سنی نداره که! بچه‌ست. نشدی، خوب نشدی! برای من شیوا بودی، ولی دختر نبودی. آریا بودی؛ از این همه حماقت خسته شدم. مطمئن باش اگه مشکلت جدی بود؛ مثل کوه پشتت بودم، ولی چون می‌دونم همش تظاهر و خیالاته عمراً تن بدم به خواسته‌های احمقانت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زدم، لبخندی که متضاد بود با چهره غرق در اشکم. تلخ بود لحنم، سوز و درد داشت لحنم، اما اون از شدت عصبانیت حال من رو نمی‌دونست:

- من تو آتیش غرورت سوختم. بعد مرگ بابا من شدم این. یادته شهرام و شیما رو همیشه می‌بردی خونه خاله نسرین! با خوشحالی تیپ می‌زدم لباس خوشگل می‌پوشیدم، صورتی، سبز، به‌خاطر اینکه شرمنده نشی رژ لب می‌زدم؛ ولی تو فرار می‌کردی و من و تنها می‌ذاشتی، فقط شهرام و شیما رو می‌بردی. چرا دوستم نداشتی؟ مگه من دخترت نبودم؟! هیچ‌وقت من‌و اون‌طور که باید نخواستی، برو راحتم بذار.

گریه کرد و ضربه‌ای به سرم زد؛ انگار حرف‌هام اون لحظه براش حکم صدای مورچه رو داشت، چون گریه‌ش تبدیل به داد بلندی شد:

- برم! برم که تو هر غلطی بکنی؟! چون نمی‌ذاشتم لکه ننگت رو جلوی همه نمایان کنی شدم آدم بده! من آرزو داشتم توی لباس پزشکی ببینمت! آرزو داشتم مثل دخترهای دیگه به خودت برسی؛ دختر باشی، جیغ بزنی. من جرمم مادر بودنم بود.

سکوت کردم. بی‌صدا اشک ریختن بهتر از قانع کردن کسی بود که شونزده سال من رو نفهمید. با سرعت اشک‌هاش رو پس زد، با سرعت کلماتش رو ادا کرد:

- اما نه! نمی‌ذارم، عمراً نمی‌ذارم بری میون یه گله پسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شدت به موهای کوتاهم چنگ زد و سمت اتاق کنار آشپزخونه هدایتم کرد؛ دلم از درد آتیش گرفت و دست‌وپا زدم پرتم کرد روی تخت یک نفره با روتختی بفنش ساده و داد زد:

- می‌تمرگی اینجا. تا فردا قبل رفتنم فرمت رو آماده کردم، مدارکت پرونده و وسایلت همه‌چیز آماده‌ست پس خفه‌شو و با من چونه نزن؛ فکر کن من گرم چون صدات رو به هیچ وجه نمی‌شنوم.

در رو محکم بهم کوبید و صدای چرخیدن قفل توی گوشم زنگ زد. بی‌جون و بی‌حس سمت میز توالت آبی کنار تخت حرکت کردم و پشتش نشستم. باید به اون قهوه‌ای سرد و بی‌روح نگاه کنم؛ به قهوه‌ای که من رو فرو می‌برد توی تلخیِ خودش. چقدر بی‌مهری کشیدم! چرا؟ به چه قیمت؟ به قیمت پسر بودن! زمانی که مادرم باید ازم حمایت کنه، اما عارش میاد با من بره بیرون. بابا کاش بودی! اگه الان بودی، مامان نمی‌رفت که من رو از سرخودش باز کنه. کاش بودی تا به شونه‌هات تکیه بدم، شاید با وجودت یه لحظه از دردهایی که تحمل می‌کنم فارغ بشم. بابا کجایی ببینی دارم بی‌کس و کار می‌شم! مامان بره من چی‌دارم؟ نه مادر دارم، نه برادر، نه خواهر، نه رفیق! پس چرا برم زیرِبار زور؟! مگه نمی‌خواد بره؟ قبل رفتن می‌خواد من رو اسیر کنه! من انتخابم رو کردم، اون مدرسه پسرانه انتخاب منه. وقتی دوتا دنیا رو پیش رو دارم، ترجیح می‌دم توی دنیایی باشم که بهم آرامش بده. دنیایی که یه لبخند ساده به لبت بیاره، حکم بهشت رو برات داره. من دخترم اما جنسم دخترانه نیست؛ من برای رویام می‌جنگم. با سرعت سمت در هجوم بردم و مشت‌هام رو به در کوبیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب گوش کن چی میگم؛ می‌خوای قبل رفتن من رو توی زندان وجودم حبس کنی، ولی عمراً اگه این اجازه رو بهت بدم. تو که داری میری مگه ازم خسته نشدی؟ پس چرا قبلش می‌خوای اذیتم کنی؟

صدایی دریافت نکردم. یه لحظه حس کردم بدنم بی‌حس شد؛ مادرت بره تو چی داری؟ تو مگه براش لکه ننگ نیستی؟ چرا پاکش نمی‌کنی؟ کجا بهتر کنار بابا بودن؟ بغض به گلوم چنگ زد و به در بالکن نگاه کردم:

- پس من این لکه ننگ رو پاک می‌کنم، بدون خیلی دوستت دارم مامان. به شهرام و شیما هم خوب برس مامان خوبم.

با سرعت سمت بالکن دویدم و در بالکن رو باز کردم؛ با سرمایی که به صورت گردم خورد، انگار رنگ زندگی به رگ‌هام پاشیده شد. لبخند تلخی زدم، اینم پایان منه دیگه.

با کوبیده شدن در به دیوار لبخندم پرنگ‌تر شد. با جیغی که کشید، دلم آتش گرفت. جوری داد زد که صدای آسمون رو گر کرد:

- نه شیوا! نه دخترم! تو رو به خدا بیا پایین؛ تو رو به جون پدرت قسم میدم، به جون بیژن بیا پایین نفسم. دخترکم تو هنوز جوونی، نکن!

لبخند تلخی زدم، مرگ چقدر دل‌رحم بود! وقتی می‌خوای بمیری، همه با ارزش‌ترین چیز زندگی‌شون رو حاضرن بهت بدن؛ وقتی مردی اونی که نمی‌بخشه برای بخشش میاد. کافیه خاک قبرت خشک بشه و جسمت توی خاک فسیل بشه؛ اونوقت ته ذهن همه خاک می‌شی. روی سکو ایستادم؛ دست‌هام رو آزادانه توی هوا باز کردم. این شهر مرده یا دل

رمان بازار
romanbazar.ir

من؟ چرا رنگ زندگی توی این شهر نمی‌بینم؟! مامان با شدت به صورتش چنگ زد:

- خدای بالای سر شاهده دخترم؛ تو نفس منی. به خدا تو رو بیشتر از شیما و شهرام دوست دارم. نفسم رو ازم نگیر! بخدا منم می‌میرم! بخدا تو اگه خار توی پاهات بره من می‌میرم. باشه دخترم حرف، حرفِ تو؛ فقط بیا پایین نفسم.

با غم به ساختمون‌های پر نور اما بی‌جون زل زدم. بی‌جون گفتم:

- دیره مامان! بابا منتظرمه.

خودم رو رها کردم میون زمین و هوا، چنان جیغی کشید که پرده گوشم رو پاره حس کردم. دست‌هاش رو با شدت دور کمرم حلقه کرده بود؛ انگار هیچ‌وقت نمی‌خواست ازش جدا بشم. گریه امونش نمی‌داد که حرف بزنه، بریده‌بریده گفت:

- نفسم، عمرم، جونم؛ الهی دورت بگردم، من از خدا می‌خواستم عمرم رو کم کنه بده به تو! بعد تو این‌جوری جیگرم رو می‌سوزونی. الهی دورت بگردم؛ مگه دست دل سوخته منه! تو چی از دل یه مادر خبر داری؟

لبخند تلخی زدم؛ حتی لیاقت مرگ رو هم نداشتم! اشک‌هام روی صورتم یخ زده بود؛ دلم می‌خواست داد بزنم" من تظاهر نمی‌کنم، من واقعا می‌خوام پسر باشم" اما صدام رو باید خفه می‌کردم. مامان با سرعت من رو از سکو به سمت اتاق هدایت کرد، بی‌جون ولی خسته همراهش وارد اتاق شدم و در عرض چندثانیه سرمای وجودم رو گرمای اتاق پر کرد. از شدت گریه چشم‌هاش قرمز شده بود؛ این همون مامان خوش چهره چند

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه پیش بود؟! با سرعت سمتم گام برداشت و من رو فرو برد توی آغوش مادرانه‌ش؛ با گریه گفت:

- خاک بر سر مادری مثل من! غلط کردم دخترم، عصبی بودم؛ کور شدم، کر شدم اون حرف‌ها رو بهت زدم.

خفه شدم تا بتونم این آهنگ صدا رو خوب توی گوشم فرو ببرم؛ شاید مدت‌ها این آهنگ رو نشنوم. قهوه چشم‌هاش رو از سر گذروندم و به چشم‌هاش دست کشیدم تا اون خیسی رو از چشم‌های قشنگش پاک کنم. لحنم سرد بود بی‌روح و بی‌جون بود؛ شاید تا آخر عمر.

- غلط کردم. سه سال زجرت دادم، ببخش مامان.

بی‌پروا بغلم کرد و موهای پسرونه مشکی رنگم رو بوسید:

- دورت بگردم مادرم؛ بهش فکر نکن نفسم. چشم‌های قشنگت رو ببند و بخواب؛ به این فکر کن که شهرام و شیما توی تعطیلات کنارتن.

خواب! ذهنی که یه قسمتش فکر و خیالِ و یه قسمتش غم فردا، خواب نمی‌شناسه. دلم آشوب بود، چه می‌فهمیدم که خواب چیه! کنارم روی تخت دونفره دراز کشید؛ هنوز چشم‌هاش اشکی بود، هنوز بغض داشت. هنوز غم داشت، خیلی جلوی خودش رو گرفته بود؛ حالا که این چشم‌ها روبه‌روم هستن چطور بخوابم! چرا نمردم؟ چرا مامان تونست من رو بگیره؟ من تا الان باید بیمارستان باشم!

آه تلخی کشیدم و به جفت چشم‌های قهوه‌ای آشفته‌ش نگاه کردم. گاهی وقت‌ها به‌جز حرف‌ها، بعضی تصمیم‌ها هم مثل تف سربالا می‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

تکاپوی مامان رو برای آماده کردن وسایل از نظر گذروندم؛ وجودم سراسر استرس و هیجان شد. حالا می‌خواد چی‌کار کنه؟ تصمیمش چیه؟ با یادآوری اتفاقات دیشب دست‌هام یخ کرد و لب‌های گوشایم لرزید. "باشه دخترم! حرف، حرفّ تو" یعنی من رو می‌بره مدرسه پسرانه؟ می‌ترسم؛ از تصمیمی که گرفته می‌ترسم. خیلی وقت بود که سر و صورتم رو شسته بودم، اما جرئت روبه‌رو شدن با مامان رو نداشتم. وارد اتاق شد، من رو که بیدار دید تعجب کرد:

- چرا آماده نشدی؟!

با ترس آب دهنم رو قورت دادم، بعنی منظورش چی‌بود؟! چه آماده نشدی؟ حتی از فکر کردن به جوابش می‌ترسیدم، ولی باید می‌پرسیدم سوالی رو که هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست جوابش رو بدونم. لحنم نگران بود، مضطرب بود، آشفته بود... اون لحظه هر حسی رو داشتم اِلا رضایت:

- کجا قراره بریم؟!

لبخند کمرنگی روی لب‌های غنچه‌ایش نقش بست:

- مدرسه دیگه! تازه همین حالاشم کلی دیرت شده!

قلبم شروع به تپیدن کرد، نمی‌خواست مستقیم بگه؛ هدفش چی بود، چی‌کار می‌خواست بکنه؟ بازم تردید مثل خُره به جونم افتاد؛ بین پرسیدن و نپرسیدن گیر کردم. ولی باید تکلیفم رو می‌دونستم بدون ذره‌ای تغییر توی لحنم پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کدوم مدرسه؟!

اون لحظه سراسر وجودم چشم شد و به دهنش خیره شد. مکث کرد، مکثی که هم عذابم می‌داد، هم برای شنیدن واقعیت تلخ یا شیرین تقویتم می‌کرد. لب‌های غنچه‌ایش رو با زبون تر کرد و لبخند ریلکسی زد:

- دبیرستان دخترانه دیگه! حالام زود آماده شو تنبل خانوم، من چند ساعت دیگه پرواز دارما!

و همین جمله سطل آبی بود که توی وجودم پاشیده شد؛ نه نه نه! من هرگز توی اون مدرسه درس نمی‌خونم؛ خیلی مطئنم، اون‌قدر که فکر کردن هم نیاز ندارم. حتی به اینکه توی مدرسه قبلیم درس بخونم راضی بودم، اما اون مدرسه لعنتی رو عمراً اگه تحمل می‌کردم. با حرص دستم رو مشت کردم، انگار اتفاقات دیشب ذره‌ای روش تاثیر نداشته. پوزخندی زدم و با حرص کلماتم رو ادا کردم:

- من حرفمو دیشب گفتم. عمراً برم توی اون مدرسه چندش! عمراً اگه برم با دخترای اون کلاس درس بخونم.

ابروهای عسلیش رو توی هم کشید و با جدیت گفت:

- دیشب هرچقدر فکر کردم، دلم راضی نشد دختر دسته گلمو بفرستم میون یه گله پسر! بفهمن دختری جرم داره، کدوم مدیر زیر بار این مسئولیت میره؟ با اعتبار نداشته اون مدرسه بی‌اعتبار می‌خوای بازی کنی؟ توی این سن می‌خوای بری زندان؟ هیچ درباره اون مدرسه می‌دونی؟ لیست بدترین مدارس تهران رو ببینی می‌فهمی چی‌میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه‌ای کشیدم، نمی‌تونستم حرف‌هاش رو لمس کنم؛ حرف‌هاش فاقد هر حسی بود، فقط امر و نهی بود و یادآوری.

سماجت کلامم رو حفظ کردم:

- یه سال تو خونه می‌مونم. مشکلش چیه؟ نمی‌خوام درس بخونم! اصلا مدرسه نمیرم زوره!

چنگ کلافه‌ای به موهای عسلی زد و دندون‌های صدفیش رو روی هم فشار داد:

- من عقلم رو بدم دست یه بچه! شهرام روی تخت بیمارستانه؛ شیما بچم جون نداره بس‌که بالای سر برادرش بوده؛ اون‌جا امنیت ندارن واسه درس خوندن! من برم اون‌جا تو رو چی‌کار کنم؟ باید دلم بابتت قرص باشه! می‌دونی چند نفر بیرون ساختمون زیر نظر دارنمون؟ در یک کلام ما دیگه زندگی بی‌استرسی نداریم، با بد آدمی در افتادیم.

پوزخندی زدم، حتی مشکلات ومسائل کاریش رو هم باما سهیم می‌شد. همون پوزخند پر معنام جواب خوبی بهش بود.

نگاه مضطربی به ساعت طلاییش انداخت:

- دیره بخدا، زود باش دختر قشنگم.

لبخند کمرنگی زدم و دستم رو توی موهای مشکی رنگم فرو بردم:

- باشه آماده می‌شم.

ادامه جمله رو توی ذهنم مرور کردم "اما به سبک خودم."

نفسش رو با آسودگی بیرون داد و دست‌هاش رو بهم کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آفرین به دختر عاقل خودم. فرم مدرسه‌ت رو اتو زدم توی کمد دیواری کنار تخته، از اون‌جا بردار.

قبل از اینکه حرفی بزنم از در خارج شد.

تا جایی که یادم بود، فرم مدرسه‌شون باید لباس سفید ساده آستین بلند و شلوار جین مشکی باشه! با تردید دستی به بیندر کشیدم و دور بالا تنه‌م بستم؛ محض اطمینان یه تی‌شرت آبی کاربنی ساده پوشیدم تا هیچ برجستگی دیده نشه. لباس سفید رو پوشیدم و دکمه‌هاش رو با استرس بستم؛ موهای مشکی و پسرونه‌م رو کج روی صورتم ریختم. نگاهی به صورت اصلاح نشده‌ام انداختم؛ پوزخندی به چهره‌ام زدم. کوله پشتی مشکیم رو روی دوش گذاشتم و توی آیینه به خودم نگاه کردم؛ از چهره‌م داد می‌زد، که می‌خوام خودم رو واردار به پسر بودن کنم. قیافه‌م عجیب شده بود، دخترانگی مبهمی که لابه‌لای اون پسرانگی ظاهری قایم شده بود. خوبی ابروهای پرپشتم این بود که مهر تایید بر پسر بودنم می‌زد؛ بارها با این تیپ و ظاهر بیرون رفته بودم. هیچ‌کس متوجه من واقعیم نشده بود؛ دکمه یقه‌م رو بستم و کتونی‌های مشکی رنگ کنار تختم رو پوشیدم. بین رفتن و نرفتن موندم؛ واکنش مامان چی بود؟ اگه توی عمل انجام شده قرار بگیره، قبول می‌کنه؟! تا ابد که نمی‌تونستم صبر کنم، پس با جسارت از اتاق خارج شدم؛ نگاهش که بهم خیره شد سراسر بهت و تعجب به لحن و ظاهرش تزریق کرد:

- شیوا! تو قصد داری منو نصف جون کنی؟ من بهت چی گفتم؟ این چه تیپ و لباسیه؟

لبم رو با زبون تر کردم، با بی‌تفاوتی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- انتخابم رو کردم.

نفسش رو با حرص بیرون داد و با عصبانیت به کیف خاکستری رنگش چنگ زد؛ دسته چمدون یشمی رنگش رو گرفت و بی‌حرف اما آشفته از خونه خارج شد. تعجب کردم! انتظار مخالفت تا پای مرگ رو داشتم، اما فقط دو کلمه حرف زد و رفت! خرامان خرامان و با تردید از ساختمون خارج شدم، یعنی تا چند ساعت دیگه به آرزوی چندین و چند ساله‌م می‌رسیدم؟ یعنی اون همه زجر و کابوس تموم شده بود؟! شاید دارم خواب می‌بینم! با بهت و ناباوری سوار ماشین شدم و با لذت عطر ملایم مامان رو بو کشیدم؛ دلم برای این عطر و بو تنگ می‌شد. همچنان با بلا تکلیفی دست‌وپنجه نرم می‌کردم، ساکت بود، بیشتر از همیشه! کاش داد می‌زد، نصیحت می‌کرد اما ساکت نمی‌شد؛ سکوت اون یعنی پایان هر بحث و موضوعی. با کلافگی پوست لبم رو می‌جویدم و مامان درحالی‌که رانندگی می‌کرد، انگشت‌های دستش رو به بازی گرفته بود. چه‌قدر طول کشید؟ چه قدر گذشت که رسیدیم! مامان با جدیت و چاشنی دلخوری گفت:

- خب! به کاخ آرزوهات رسیدی. پیاده شو.

انگار دنیا رو دو دستی بهم داده بود؛ با شوق و ذوق در ماشین رو باز کردم و با لذت غرق تابلوی سبز رنگ روبه‌روم شدم" مدرسه پسرانه اندیشه، متوسطه دوم" با لذت و شوق دست‌هام رو بهم کوبیدم و نفسم رو پر استرس بیرون دادم؛ مامان راست می‌گفت، این‌جا کاخ آرزوهای من بود. ضربان قلبم توی تمام وجودم لشکر کشیده بود؛ با استرس و طبق عادت با انگشت شصتم ناخن‌های دیگه رو به بازی گرفتم. پوست

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو با استرس جویدم؛ یعنی می‌تونم این‌جا دوست و رفیق پیدا کنم؟ یعنی جدی جدی دارم وارد این مدرسه می‌شم. مامان کلافه موهای عسلیش رو توی شال قرمز رنگش فرو کرد و با جدیت گفت:

- چرا خشکت زده! از خوشحالی زیاده لابد! این آخرین قدمیه که من برات برمی‌دارم؛ بعد از اون خودتی و خودت. پرونده متین خدا بیامرز رو بده.

اون‌قدر خوشحال و شاداب بودم که حرف‌هاش رو از گوش دیگه‌م بیرون پرت کردم و با خوشحالی کوله پشتی مشکی رنگم رو باز کردم، پرونده رو دستش دادم و در کوله‌م رو بستم. با استرس نفسم رو بیرون دادم، کف دست‌هام نبض گرفته بودن و وجودم پر شده بود از استرس و شادی. با کلافگی و آشفتگی دستی به مانتو بلند و زرد رنگش کشید؛ موهاش رو بار دیگه توی قرمزی شالش فرو کرد و آروم و با احتیاط سمت دنیای من حرکت کرد. چنان شوق داشتم که دلم می‌خواست اون چند قدم ناقابل رو با سرعت باد بردارم و پرواز کنم. وارد محوطه‌ای شدیم که سال‌ها توی محدوده ذهنم ترسیمش می‌کردم؛ انگار یه هزار، قند و نبات توی دلم درحال آب شدن بود و اگه دست خودم بود دوست داشتم مثل احمق‌ها با صدای بلند قهقهه بزنم. با شوق به پسرهایی نگاه کردم که وسط زمین با هیجان و آب و تاب فوتبال بازی می‌کردن؛ آخ که دلم لک زده بود برای یه بازی پرهیجان. با شوق به لباس‌های سفید و شلوار جین مشکی رنگ پسرهایی زل زدم که روی نیمکت‌های سبز رنگ زیر درخت‌های بید مجنون کنار حیاط گرم گفت‌وگو و شوخی بودن. با لذت خیره شدم به پسرهایی که با لباس ورزشی توی سروکله هم می‌کوبیدن و برای بهم ریختن بازی وارد زمین فوتبال وسط محوطه می‌شدن. خدایا این دنیای

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرینِ منه! ممنون که این دنیا رو بهم هدیه دادی، دنیایی که من حسرتش رو نمی‌خوردم ولی حسرتش من رو می‌خورد.

متوجه نگاه‌های مختلفی شدم، بعضی نگاه‌ها رنگ تعجب داشت؛ بعضی نگاه‌ها رنگ لبخند داشت و بعضی نگاه‌ها رنگ حیرت. لبخندم رو کشید و دستم رو روی قلبم گذاشتم "آخیش آریا کوچولو کجایی؟ هرجا هستی بلند شو که لازمت دارم" مامان درحالی‌که با جدیت فقط به جلو خیره بود، زیر لب‌های غنچه‌اش بهم تشر زد:

- بهتره نیشت‌و ببندی و به جلوت خیره بشی؛ وگرنه جلوی همه این الواتا سیلی بارونت می‌کنم. این بود کاخ آرزوهات؟

همین کلماتش بود که باعث شد آب یخ به وجود رویاهام ریخته بشه؛ لبخندم کمرنگ‌تر شد و جاش رو به اخم غلیظی داد. هیچ‌وقت خواسته من به چشم‌هاش نیومد! روی پله‌های ورودی چند نفر کتاب به دست نشسته بودن و باهم گرم صحبت بودن؛ از مکالمات مبهم‌شون فقط یک کلمه شنیدم.

- تازه وارد!

همین کافی بود تا اخمم کمرنگ‌تر بشه و حس کنجکاویم تحریک بشه؛ یعنی از ورود من خوشحال نبودن! چون از نوع لحن صاحب صدا چیزی رو دریافت نکردم. مامان با اخم بار دیگه تشر زد:

- مگه با تو نبودم! گفتم فقط به جلوی چشمت خیره شو.

درحالی‌که هنوز اون یک کلمه رو توی ذهنم تجزیه، تحلیل می‌کردم؛ با شک باشه‌ای زیر لب گفتم؛ به در قهوه‌ای رنگی که اسم دفتر رو یدک

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشید وارد شدیم. قلبم دیواره سینم رو سوراخ کرده بود، استرس داشتم؛ اگه قبولم نکنن چی؟ نکنه مامان من رو آورده تا سنگ جلوی پام بندازه؟ نکنه بگه من دخترم؟ نگاهم رو به پارکت‌های قهوه‌ای سوخته دفتر انداختم و سر بلند نکردم؛ با استرس طبق عادت، انگشت شصتم بقیه انگشت‌ها رو به بازی گرفت. صدای گرم و صمیمی مامان به گوشم خورد:

- سلام به شما آقای نعمتی، مشتاق دیدار!

طولی نکشید که صدای سرخوشِ مردی رو شنیدم:

- به به! خانم ملک زاده! از این طرفا راه گم کردین! بفرمایید بشینید، خانم بفرمایید لطفا.

تعحب کردم! از کجا همدیگر رو می‌شناختن؟ طبیعی بود، چون این‌جا قبلا مدرسه شهرام بوده.

سرم رو از پارکت‌های قهوه‌ای سوخته بالاتر نبردم و با استرس روی صندلی طوسی رنگ کنار مامان نشستم. انگشت‌هام رو به بازی گرفتم و به صندلی های طوسی رنگ روبه‌روم خیره شدم.

استرس داشتم، حتی می‌ترسیدم. لحن صمیمی مامان نگران‌ترم می‌کرد؛ تصمین گرفتم سر بلند کنم و مدیر مدرسه رو رویت کنم.

مامان صمیمی‌تر گفت:

- خب چه‌کارا می‌کنید، از پس اداره کردن این مدرسه برمیاید؟!

مردی که به نظر فامیلش نعمتی بود، با لحن عاجزانه جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- والا از دست این‌ها سکته نکردم خوبه! پسرای شر و گستاخی داریم؛ درس و کتاب خوندن‌شون جدا، توی سروکله هم کوبیدن هم جدا. می‌گذرونیم خلاصه؛ شما چه می‌کنید با مسائل کارخونه. آه راستی معرفی نمی‌کنید؟!

سرم رو آروم چرخوندم و نگاهم به مرد خوش پوش و نسبتاً مسنی گره خورد؛ از کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگش معلوم بود، فرد بانظمی باید باشه. محتویات میزش تمیز و مرتب چیده شده بودن و حتی یک پوشه هم کج و بهم ریخته نبود. لبخند ملیحی به لب داشت و این نشان از صمیمیتش می‌داد، از دقایل اول تونست اعتمادم رو جلب کنه و منم متقابلاً لبخندی زدم. طولی نکشید که لبخندم کمرنگ‌تر شد، مامان چه جوابی رو به سوالش می‌ده؟ چی‌کار می‌خواد بکنه؟ مامان لبخندی زد:

- دخترم شیوا اگه یادتون باشه، قبل مرگ بیژن دیده بودینش.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و موشکافانه دستی به ته ریش سفید و سیاهش کشید؛ موهای سفید کنار شقیقه‌ش رو فشار داد و سکوت کرد. قلبم از تپش افتاد؛ کارم تموم بود، عمراً اگه ثبت نامم کنه. مامان با همون لحن خونسرد و لبخند زیبا روی لب‌های غنچه‌ایش ادامه داد:

- تعجب شما کاملا صحیح هستش. من چند ساعت دیگه سفر ضروری دارم یه مشکلاتی برای شهرام پسرم پیش اومده؛ دختر گرامی من هم که حرف توی کتش نمیره. اِلا و بِلا می‌خواد توی این مدرسه درس بخونه؛ به قول خودش می‌خواد با محیط پسرا آشنا بشه و بزرگ‌تر که شد عمل کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام احساس و ذوقم در ثانیه دود شد از وجودم رفت هوا؛ پس هدفش از آوردن من به این‌جا تخریب کردن بود!

آقای نعمتی بار دیگه به ته ریش سفید و مشکیش دست کشید و درحالی‌که تعجب هم از صورت و هم از لحنش می‌بارید جواب داد:

- والا خانم ملک زاده منم بار اوله! درست متوجه نشدم که ایشون شیوا جان هستش! بی‌شباهت به پسرا نیست! اما خب چه کاری از دست من برمیاد! خودتون که شرایط این مدرسه رو می‌دونید.

توی چهره مامان دیگه اثری از لبخند نبود، اما خونسردی و جدیت کلامش رو حفظ کرده بود؛ موهاش رو بار دیگه توی شال قرمزش فرو کرد و صاف روی صندلی طوسی نشست:

- فرمایش شما کاملا درست. کو گوش شنوا! همه این‌ها خلاف مقرارته؛ برای این مدرسه هم عواقب بدی داره، من که بارها گفتم اما آب توی هاون کوبیدم.

اقای نعمتی از گوشه کت مشکی رنگش خودکارش رو در آوردن و روی کاغذ جلوش خطی کشید:

- والا چی بگم! این بچه‌ها هم جوونن، دل دارن، آرزو دارن. اما باید تفهیم بشن، قانون قانونه؛ دلیل و منطق نمی‌شناسه.

توی سکوت با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم و با کلماتی که خطاب به من توی صورتم پرت می‌شد گوش می‌دادم. چرا همه درها روبه‌روی دخترهایی مثل من می‌بستن! یعنی آرزوی من این‌قدر محاله!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی دست راستش رو روی میز قهوه‌ای رنگ روبه‌روش قرار داد و با دست چپش خطی روی کاغذ کشید:

- شیوا جان، محیط این‌جا اصلا مناسب یه دختر نیست. به‌شدت برای من مسئولیت داره که قبول کنم تو این‌جا بمونی. چه از لحاظ وظیفه، چه از لحاظ وجدان. آرزوهای هرکس برای خودش سطحی داره، بد نیست که رویا داشته باشیم؛ اما مهمه که چه رویایی داشته باشیم. قطعا یه مشکل هست که باعث شده به این شدت شیفته رفتار پسرا بشی، چه از جانب خانواده یا جامعه و دوستات.

حرف‌هاش اصلا برام قابل لمس نبود؛ درک درستی داشت، حرف‌هاش کاملا درست بود، اما من خیلی وقت بود که درگیر شده بود. مامان که تا اون لحظه ساکت بود مانتو بلند زرد رنگش رو که ده سانت پایین‌تر از زانوهاش می‌رسید صاف کرد و روی پاهاش کشید؛ خونسرد بود اما سرمای لحنش وجودم رو پر از زمستون استرس و تابستون گرم وجودم کرد. درحالی که به میز شیشه‌ای روبه‌روی صندلی‌های طوسی اشاره می‌کرد، سرد گفت:

- پرونده رو بذار روی میز و بیرون منتظر باش.

آب دهنم رو قورت دادم، چی‌کار می‌تواست بکنه؟ گرما و سرمای وجودم باهم آمیخته شدن، انگار که جسمم درحال سوختن باشه و یخ‌های وجودم سعی در خاموش کردن آتیش داشته باشن. پوشه سبز رنگ رو روی میز گذاشتم و باشه زیرلبی گفتم و از در دفتر خارج شدم. نفسم رو پراسترس بیرون دادم. سرم رو زیر انداختم و به کتونی مشکی ساق دارم زل زدم؛ لکه روی شلوار جین نسبتا تنگ و مشکیم رو با دست پاک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم ذره‌ای به شدن یا نشدن ماجرا فکر نکنم؛ کیفم رو توی دفتر جا گذاشته بودم و دلم نمی‌خواست میون حرف‌هاشون باشم. مهن نیست بشه یا نشه، از ثانیه‌های زندگیت لذت ببر شیوا! سعی در بی‌تفاوتی کردن به وجود آتیش گرفتم رو داشتم؛ باز ذوق به راهرو عریض مدرسه نگاه کردم؛ نمی‌دونستم دید زدن بده یا نه! اما از ته دل می‌خواستم کاخ آرزوهام رو از نزدیک ببینم و لمس کنم. آهسته و با احتیاط به راهرو خالی از دانش‌آموز خیره شدم و به سرتمی‌های سفید و طرح‌دار مدرسه زل زدم؛ سر بلند کردم و با شوق دیوار فیروزه‌ای راهرو رو لمس کردم و به برد پرورشی سیاه رنگ و عکس‌های داخلش خیره شدم. زیرلب درحالی‌که سر در آبی رنگ کلاس‌ها رو از نظر می‌گذروندم زمزمه کردم" دهم ادبیات" قدم بعدی رو برداشتم و به در سفید رنگ بعدی رسیدم زمزمه کردم" دهم تجربی" هرچی نزدیک‌تر می‌شدم تپش قلبم بیشتر می‌شد. در سفید رنگ بعدی " یازدهم ادبیات" قلبم از شدت هیجان از حرکت ایستاد، با قدم‌های لرزون سمت کلاس آرزوهام حرکت کردم و در سفید رنگ بعدی همون کلاسی بود که فقط توی محدوده خیالم ترسینش می‌کردم. اکثر دانش‌آموزها بیرون بودن و تمام کلاس‌ها خالی از هر دانش آموزی بود؛ معلوم بود که این‌جا همه عاشق زنگ تفریح هستن. خواستم تقه‌ای به در سفید رنگ بزنم؛ صداهای ضعیفی به گوش می‌رسید، ناخودآگاه حس کنجکاویم برانگیخته شد و گوشم رو به در نزدیک کردم.

صدای پسری رو شنیدن که داد می‌زد:

- هوی گامبالو، کیکمو بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دیگه‌ای به گوش رسید:

- مگه کیک قحطیه! از تو کیف این چلاق بردار.

صدایی رو شنیدم با رگه‌هایی از خنده:

- گداتر از شما دوتا ندیدم! آخه گشنه‌ها لااقل سر یه تی‌تاب گشنه بازی در نیارین.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و خنده‌ریزی کردم؛ پس شاگردهای بامزه‌ای هم بودن.

دیگه فال گوش وایستادن رو جایز ندونستم و به انتهای راهرو خیره شدم. سر آستین‌های لباس سفیدم رو لمس کردم با صدای اِهم‌اِهمی که از پشت سرم شنیدم دو متر پریدم هوا و با ترس جلوی دهنم رو گرفتم تا جیغ نزنم؛ پسر قد بلندی با پوست سبز و لباس سفید، همرنگ لباسم دست به سینه جلوم ایستاده بود. ابروهای کم پشتش رو به شدت درهم کشیده بود و لب‌های باریکش رو بهم می‌فشرد، با دست موهای مشکی روی صورتش رو کنار زد و پرسشگرانه بهم زل زد. طولی نکشید که صداش در اومد و معترض گفت:

- بینم، تو تازه واردی؟!

با چشم‌های از حدقه بیرون زده بهش زل زده بودم. چرا ان‌قدر مدعی و حق به جانب! چرا تازه واردها ان‌قدر برای آن‌ها عجیب‌غریب هستن؟ چون سکوتم طولانی شد دوباره سوالش رو تکرار کرد؛ حالا چجوری جواب بدم؟ اگه لو بره چی؟ من که قبلا تمرین کردم! پس از چی باید بترسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام رو صاف کردم و سعی کردم، هرچی قدرت دارم توی بم نشون دادن صدام بذارم، موفق هم شدم و با اخم مصنوعی پرسیدم:

- آره تازه واردم. شاخ دارم یا دم؟ این‌جا عادت دارن از تازه واردا سوال بپرسن؟

به هیچ‌کدوم از حرف‌هام توجهی نکرد و با سرعت سرش رو اطراف راهرو عریض که خالی از هر دانش آموزی بود انداخت؛ قدم کمی ازش کوتاه‌تر بود و هیکلم ریزتر، با احتیاط سرش رو سمتم خم کرد و مرموزانه لب زد:

- یازدهم تجربی هستی؟

با تعجب و هزاران سوال سرم رو تکون دادن؛ با همون لحن ادامه داد:

- پس گاوت زاییده. ببین بچه جون این‌جا باید سرت به کار خودت باشه، هرچند فکر نکنم خیلی فایده داشته باشه. نمی‌تونم بیشتر از این بهت بگم؛ اینارو هم گفتم تا دوهزاریت بیوفته کجا اومدی. لاقل اگه مثل من دهمی بودی از دست اون پنج‌تا جون سالم به در می‌بردی ای بدبخت!

با تک‌تک حرف‌هاش من رو برد توی عالم فکر و خیال؛ سوالاتی که ته ذهنم رو مثل خُره می‌خوردن و ذهنم رو تجزیه می‌کردن. انگشت اشاره‌م رو گرفتم بالا تا سوال بارونش کنم اما در عرض چند ثانیه از جلو چشم‌هام غیب شد. چندثانیه با بهت به سرامیک‌های سفید رنگ زیر پام خیره شدم؛ از حرف‌های بی‌سروتهش هیچی نفهمیدم. توی راهرو هیچ‌کس نبود که ازش سوال کنم؛ با حرص پام رو به زمین کوبیدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم طولی نکشید که مامان از دفتر خارج شد. دست‌های ظریفش رو توی هوا تکون داد، با ترس و استرس کتونی‌های مشکیم رو روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرامیک‌های سفید راهرو عریض کشید، خیلی بی‌جون، بی‌هدف. برای بار آخر به در سفید رنگ و تابلوی آبی اون کلاس نگاه کردم و سمت مامان حرکت کردم؛ انگار دوست نداشتم هیچ‌وقت بهش برسم، چون اون می‌رفت؛ تنها کس من می‌رفت. پس رویام چی؟ من دلم نمی‌خواد توی اون مدرسه لعنتی درس بخونم؟ روبه‌روش ایستادم؛ نگاهش سرد بود، عاری از هر حس و احساسی، ظاهری بودن نگاهش رو خوب متوجه شدم. ابروهای عسلی رنگش رو درهم کشید و با لحن شماتت باری لب زد:

- دیگه پایان راه منه. خب! این تو و اینم مدرسه؛ یادت باشه این آخرین قدمی بود که به اشتباه برات برداشتم. یادت باشه؛ با التماس توی این مدرسه ثبت نام شدی، یادت باشه وقتی پشیمون شدی دیگه منی نیست که راه‌تو عوض کنه. کتک خوردی، دم نزن چون خودت کردی؛ تحملت سر رسید دم نزن چون خودت کردی، توی سرت زدن تحقیرت کردن، سکوت کن چون خودت کردی، خودت خواستی. همون‌جورشم مادر خوبی نبودم؛ با این کارم ثابت کردم چقدر احمق و بی‌عرضم که بلد نبودم از بچه‌م محافظت کنم که خودش رو توی جلد پسرها قایم نکنه.

حرف‌هاش از تلخی قهوه چشم‌هاش تلخ‌تر و بی‌جون‌تر بود. مثل کسی بود که واقعا به آخر خط رسیده، برای اولین بار بغض کردم، درست مثل بچه هفت ساله‌ای که از مادرش جدا میشه. مکث کرد و باز با کلماتش من رو آتیش زد:

- من می‌رم اما شیوا! این خودتی این‌جا باید از خودت مراقبت کنی. این مدرسه بد یا خوبش پای تو؛ با هیچ‌کدوم از اقوام حتی مریم ارتباط برقرار

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کنی، دوستات، فامیل، اقوام، هیچ‌کسِ هیچ‌کس! جز عمه صنمت نباید ازت باخبر باشن. سیم‌کارتت رو عوض کردم، تنها مسیرت فقط از خونه تا مدرسه‌ست، به کسی هم زنگ نزن. بفهم که اگه به حرفام گوش ندی عزیزات‌و انداختی توی بازی کثیفِ نریمان.

برای چند ثانیه سکوت کرد و به چهره‌ی غمگینم نگاه کرد؛ دست‌های ظریفش، چشم‌های قهوه‌ای درشتم رو لمس کرد. با غم خاصی بهم زل زد، اون هم دلش نمی‌خواست این زمان لعنتی تموم بشه. کاش نمی‌رفت، من به رویام رسیدم؛ اما خیلی چیزها رو از دست دادم. با تلخی گفت:

- هنوز دیر نشده دخترم.

انتظار چه جوابی رو ازم داشت؟! چی بگم؟ بگم نه! کاش می‌شد داد بزنم "دنیا بد و خوب هرچیز پای من تو فقط راه بیا" راضی بودم، راضی‌تر از همیشه؛ لبخند تلخی زدم و اون صورت زیباش رو برای آخرین‌بار از نظر گذروندم؛ سکوتم رو که دید توی اوج ناامیدی بازهم ناامید شد. گونم رو نرم بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد:

- مراقب خودت باش؛ شهرام حالش خوب میشه. همه چیز درست می‌شه، تو فقط خوب باش. اگه زخم داشتی خودت مرحمش کن، اما نذار عقده بشه، می‌تونم حس کنم که این‌جا قراره هم مرحم بشی هم زخم؛ چون من یه مادرم. خوب باش دخترم.

بی‌مهابا اشک‌هام سرازیر شدن و قلبم از هیجان و دوری شروع به تپیدن کرد. بغض امونش نداد و با خداحافظی که تمام زندگیم رو زیر و رو کرد ازم دور شد، با تمام وجود صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه بلندش رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش کشیدم. وجودم شد گوش تا آخرین صدای متعلق به مادرم رو بشنوم. دیگه نشنیدم! به این زودی رفت؛ چه‌قدر عجله داشت برای رفتن. فقط گفت خداحافظ و رفت! حالا بی‌کس شدم دنیا! گره خانوادم پاره شد؛ نه پدر، نه مادر، نه خواهر، نه برادر. خودم شدم و خودم.

فرو رفتم تو خلاء بزرگی که خودم با دست‌های خودم ساختم. خدایا امیدم الآن فقط تویی؛ اگه تنها شدم تو کنارم باش، اگه همدم نداشتم تو همدمم باش. قلبم درد داشت، هنوز توی شوک بودم؛ مامان چرا ان‌قدر زود رفت؟! برای دیدن شهرام و شیما ان‌قدر عجله داشت! اون پسر چی می‌گفت؟ یعنی من توی اون کلاس در خطرم؟ خدایا من چی‌کار کنم، یعنی راهی که اومدم اشتباهه! با باز شدن در درفتر نگاه خیس و مضطربم رو به آقای نعمتی با همون لبخند دلنشین و قابل اعتمادش دوختم. آقای نعمتی با دست اشاره کرد که وارد دفتر بشم، با قدم‌های لرزون و بی‌جون وارد دفتر شدم و بی‌مقدمه خودم رو پرت کردم روی یکی از چهار صندلی طوسی سمت چپ دفتر و نگاه سردم رو دوختم به پارکت‌های قهوه‌ای سوخته دفتر. طولی نکشید که با کت و شلوار خوش دوختش از روی میز یه لیوان آب ریخت و دستم داد؛ مردد به ساعت نقره‌ای دستش زل زدم، درست نبود که دستش رو رد کنم. لیوان رو از دستش گرفتم و تشکر زیرلبی ازش کردم، سردی لیوانِ آب دستم رو خنک می‌کرد. کمی از آب رو سر کشیدم؛ وجود آتیش گرفته‌م رو خنکی آب خاموش می‌کرد. آقای نعمتی با لبخند بهم خیره شد و دستی به ته ریش سفید و مشکیش کشید؛ نگاهش با لبخندش یکی نبود، حتی لحنش هم دلهره داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دخترم اگه این‌جایی فقط و فقط به اصرار خانم ملک‌زاده هستش. من به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواد آینده‌تو خراب کنی؛ فضای این‌جا مناسبت نیست. از اون گذشته این مدرسه به‌شدت زیر ذربین قرار داره، با وجود بی‌نظمی‌های اخیر این‌جا هیچ‌کس حاضر نیست بچه‌ش‌و این‌جا ثبت نام کنه.

لیوان رو روی میز شیشه‌ای جلوم گذاشتم؛ اما سردیش رو روی دستم حس کردم. از لحنش معلوم بود حتی ذره‌ای از بودن من توی این مدرسه رضایت نداره؛ حق داشت، حقش نبود که قربانی خواسته من بشه. یعنی مامان بهش چی‌گفته بود؟ بار اول از چهره مصممش معلوم بود محال ممکنه قبول کنه! مامان چی‌گفت که حالا راضی شده؟ اول به سفیدی کنار شیقه‌هاش دست کشید، لحنش تاکیدی بود انگار، توی لحنش هزاران خواهش و تمنا ریخته تا من مواظب رفتارم باشم:

- دخترم مدارکی که امروز توی سیستم ثبت شده به اسم یه فرد دیگه‌ست این به کنار؛ اگه آموزش و پرورش مطلع بشه به صورت کاملا جدی برخورد می‌کنه. معلمین و استاتید به خصوص دانش آموزها به‌هیچ وجه نباید به رفتارت شک کنن. دخترم فقط به‌خاطر آشنایی روی مادرتو زمین نزدم، باور کن این‌جا محیط درستی نیست؛ گویا مادرتم راضی نبود اما اصرار خودت بوده که این‌جا درس بخونی.

بهتر بود به جواب ساده و زیرلبی اکتفا نکنم و کاملا رسا جواب اعتمادش رو بدم. لبخندی که با لب‌هام بی‌گانه بود، اما ظاهری و بدون ایراد روی لب‌هام نقش بست و به چشم‌های عسلی رنگ آقای نعمتی نگاه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم ناامیدتون نمی‌کنم. قول می‌دم؛ ممنون که من‌و قبول کردید. اول از خدا بعد از شما ممنونم آقای نعمتی.

لبخند ملیحی زد و با لحن ملایمی جواب داد:

- این چه حرفیه دخترم! من حواسم بهت هست اما تا جایی که از دستم بربیاد؛ تو بیشتر از هرچیزی باید مواظب خودت باشی به سبب موقعیت خاصی که داری. تاکید آخر به‌هیچ وجه با پسرای این‌جا یکی به دو نکن، حتی سال اولی‌ها.

سری به نشونه تاکید تکون دادم. زنگ کنار در قهوه‌ای دفتر رو فشرد و به ثانیه نکشید صدای هیاهو و شلوغی به گوشم رسید، لبخند پوست صورتم رو با سماجت کشید. ممکنه چند ماه دیگه اون‌قدر صمیمی شده باشم که همین‌قدر بی‌پروا و شاد توی کل مدرسه نعره بزنم و شاد باشم؛ شاید بشه حق شاد بودنم رو از این مدرسه بگیرم.

آقای نعمتی دستی به کت و شلوار خوش دوختش کشید و گفت:

- بفرما! باز همه جا رو گذاشتن روی سرشون.

درقهوه‌ای دفتر رو باز کرد؛ صدای هیاهو به مراتب بیشتر به گوش می‌رسید. یکی آواز می‌خوند، یکی فحش می‌داد، یکی بحث می‌کرد؛ آقای نعمتی با کلافگی صداش رو بالا برد:

- چه خبره این‌جا! مگه بلندگو قورت دادین؟!

مکث کرد و با همون لحن کلافه خطاب به کسی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- احمدی مگه می‌خوای بری توی سلول که انقدر می‌نالی؟ همه به نظم و ترتیب برین کلاستون. فولادی صد دفعه گفتم مثل آدم از آب سردکن آب بخور، مثل سیرابی سرتو می‌بری زیر آب‌سرد کن که چی‌بشه؟

با شوق خنده‌ای کردم، انگار غم رفتن مامان و حرف‌های تلخش برای یک لحظه هم که شده از وجودم دور شد؛ اوف که قراره چه اتفاقاتی این‌جا رقم بخوره!

با صدای آقای نعمتی که معترض سمت میزش قدم برمی‌داشت به‌خودم اومدم:

- آخه این اکبری کجا رفته؟ از بخت بد زمانی که میره مرخصی که این بچه‌ها دم درمیارن، خوبه می‌دونه من زورم به اینا نمی‌رسه. این جلسه معلمین کی تموم میشه آخه؟ هیچ معلمی تو مدرسه نیست!

روبهم کرد و انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

- اوف دخترم، اوف! یه ریز داشتم بی‌نظمی‌ها رو می‌گفتم شرمنده دخترم، اصلا حواسم نبود. دیگه بریم که کلاست رو بهت نشون بدم.

با لحن خاصی قسمت آخر حرفش رو تکرار کرد، یه جور اضطراب و دل‌نگرانی ته چشم‌هاش بود. حق داشت! کدوم مدیر راضی بود اعتبار مدرسه‌ش رو بذاره؟ حجم نه‌چندان سنگین کوله پشتیم رو روی شونه‌م ول کردم؛ آقای نعمتی چنگ کلافه‌ای به موهای سفید و مشکیش زد و با اکراه حرکت کرد. آروم و با احتیاط هم‌پاش حرکت کردم طولی نکشید که با عجله جزئیات رو برام ذکر کرد:

- صدات مطمئنه؟ می‌تونی صداتو بم نشون بدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو با زبون تر کردم و سرامیک‌های سفید راهروی عریض رو از نظر گذروندم؛ می‌تونستم، چون به جز قبل این‌بار هم امتحانش کرده بودم. صدام نه نازک بود و نه بم اما توی تقلید صدای بم می‌تونستم صدام رو جوری جلوه بدم که پسرانه باشه؛ اما حجم دخترانگی که توی صدام نهفته بود بازهم جلوه خودش رو کما بیش نشون می‌داد، ولی به واسطه چهره نه‌چندان پسرانه‌م کمی از رگه‌های دخترانه‌ش پوشیده می‌شد.

- بله می‌تونم خیالتون راحت.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- از همین حالا باید متین باشی، خیلی مراقب باش! امسال باید سال پراسترسی رو پشت سر بذاریم. من فقط به‌خاطر حرفایی که مادرت زد مجبورم تورو این‌جا نگه دارم. وگرنه فضای این‌جا مناسب تو نیست؛ خیلی مراقب باش دانش‌آموزای این پایه درسخون و پرتلاشن اما یه عده احمق توی کلاس هستن که با بی‌نظمی و تنبلی اسم این کلاس رو بد کردن.

حرف‌هایی که مادرت زد! مامان چی‌گفته؟ سوالی که سراسر ذهنم رو درگیر کرده بود، اما خجالت می‌کشیدم بپرسم. بخاطر لطفی که بهم کرده بود، حتما باید احتیاط می‌کردم. دلم می‌خواست هرچه زودتر دانش‌آموزهای اون کلاس رو ببینم؛ دانش‌آموزهایی که فقط توی محدوده ذهنم ترسیم شدن. قبل از اینکه قدم به سمت در سفید رنگ کلاس بذاریم، متوقفم کرد و تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستی متین جان، از الان بگم توی این کلاس با پنج نفر اصلا بحث نکن. اونا اگه مشکوک بشن به‌شدت ممکنه به اعتبار داشته یا نداشته این مدرسه لطمه بخوره. درسته که هرکدوم این پنج نفر رفتار مختص به خودشون رو دارن ولی باید شدیداً مراقب این پنج تا خرابکار باشی. توی این کلاس شرارت فقط در حد درس نخوندن و بی‌ادبی کردن به معلم هستش. اون پنج نفر بی‌نظم نیستن، بلکه خرابکارن. تازه‌وارد ستیزی هم نه تنها توی این کلاس، بلکه توی کل مدرسه باب شده. توصیه‌هام‌و خوب مرور کن.

با تک‌تک حرف‌های آقای نعمتی کنجکاو شدم اون پنج نفر به اصطلاح شرور رو ببینم. تازه وارد ستیز! نمی‌دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت، بترسم یا محکم باشم.

کم‌کم داشتم تو افق محو می‌شدم که از فکر و خیال پرتم کرد توی واقعیت تلخ یا شیرینی که دلم می‌خواست رقم بخوره.

دستی به کتش مشکی و خوش دوختش کشید و با جدیت گفت:

- خب بریم دیگه؛ تمام حرف‌هام‌و جدی بگیر، اعتبار مدرسه دست توئه، هرکس ذره‌ای بو ببره کار تمام کادر تربیتی مدرسه تمومه.

صدای هیاهوی دانش‌آموزها رو از اون فاصله کم به‌خوبی می‌شنیدم. تقه‌ای به در زد و با باز شدن در، انگار در رویاهام رو برام باز کردن. پسری که شیطنت از ظاهرش می‌بارید، با شنگولی روی میز معلم می‌کوبید و با لحن پرتمسخری آهنگ می‌خوند. متوجه تشر آقای نعمتی بهش نشدم. کتونی‌های ساق‌دار و مشکی رنگم به کف سرامیک‌های سفید چسبیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؛ سر انگشت‌هام زق‌زق میکرد. با انگشت شصتم انگشت‌های دیگه رو به بازی گرفتم؛ قلبم دیوانه‌وار می‌تپید. شیوا رسیدی! به اونچه که می‌خواستی، با از دست دادن خیلی چیزها بهش رسیدی، چرا معطلی؟ آقای نعمتی وارد کلاس شد و هیاهوی کلاس کمتر شد؛ در کلاس روبه من باز بود و من جلوی در خشکم زده بود. دلم طاقت نیاورد، باید کاخ آرزوهام رو ببینم، بازور و استرس پام رو داخل کشیدم و وارد کلاس شدم. از شدت استرس سر انگشت‌هام رو به بازی گرفتم و سرم رو زیر انداختم؛ بلافاصله نگاه سرگردونم رو دورتا دور کلاس انداختم. پس این شکلی بود! یه‌جورایی تصوراتم درست در اومده بود. با ذوق مهار نشدنی دست‌هام رو بهم فشردم. دیوارهای سبز رنگ و صندلی‌های دسته‌داری که دورتادور کلاس چیده شده بود. همیشه پنجره روبه راهرو رو ناخداگاه توی ذهنم تجسم می‌کردم؛ اما قفسه قهوه‌ای کتاب خونه ته کلاس برام تازگی داشت. با ذوق نگاه بی‌پروام رو توی صورت کسایی که به زودی اسم همکلاسی، دوست، رفیق یا حتی برادرم رو یدک می‌کشیدن گردوندم. نگاه‌های متعجب یا خونسرد عده‌ای رو به‌خوبی روی خودم حس می‌کردم. نگاه‌ها برام عادی بود، هرچی نباشه دانش‌آموز جدید بودم. طبق تصوراتم سبیل‌های بعضی از پسرها تازه درحال جوونه زدن بود و جوش‌های نسبتا ریز یا درشت خبر از بلوغ جوانی می‌داد. قد بلند، ریز، درشت، حتی قد کوتاه! همه این‌ها رو توی محدوده خیالم تصور کرده بودم. پچ پچه‌ها به شدت بالا گرفت، یواش بود و گوشم رو منحرف می‌کرد تا نتونم دقیق بشنوم. آقای نعمتی ابروهای پرپشتش رو درهم کشید و با جدیت داد زد:

- ساکت! چتونه مثل پیرزنا پچ پچ می‌کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری با لودگی و لبخند مبهم درحالی که مستقیم به قهوه‌ای چشم‌هام زل زده بود آقای نعمتی رو مخاطب قرار داد:

- آقا جدیداً مدِ زیر ابرو برداشتن باب شده؛ شمام امتحان کن خیلی بهت میاد.

همه باصدای بلند خندیدن. عجیب بود! توی حالت عادی شخصی که این‌جوری باهام حرف می‌زد رو له می‌کردم ولی اون لحظه اون کلاس به قلبم گرما می‌داد. لبخندی زدم و با خجالت سرم رو زیر انداختم؛ آقای نعمتی که معلوم بود از این حد گستاخی عصبانی شده خط کش چوبی روی میز معلم رو برداشت و غرید:

- مهران جای اینکه حرف مفت و بیخود بزنی؛ سعی کن سال بعد برای اولین بار مردود نشی، مُد زیر ابرو برداشتن پیش کش.

کل کلاس یک‌صدا زدن زیر خنده، چون از جواب صریح آقای نعمتی خوشم اومده بود به لبخندی اکتفاء کردم و دوباره همون پسر رو از نظر گذروندم. پوست سفید و موهای مشکی اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، ابروهای پرپشت و مشکی رنگش بود. موهاش رو کج روی صورتش ریخته بود، مدل موهاش برام جالب بود. صدای دیگه‌ای رو شنیدم؛ بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم:

- معرفی نمی‌کنید، خان... چیز ببخشید آقا رو!

پوزخندی زدم، درحالی‌که سرم پایین بود صدای آشنایی با همون لودگی شخص ناشناس رو مخاطب قرار داد:

- روز امسالم رسید! خدایا شکرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی با خط کش ضربه‌ای به میز معلم زد:

- ساکت!

نگاه مهران اصلا جالب نبود و می‌شد یه جورایی شرارت رو از نگاهش خوند، حتم دارم باید جزء اون پنج نفر باشه. آقای نعمتی دستی به ته ریش سفید و مشکی رنگش زد و با اخم خط‌کش رو سمت بچه‌های کلاس که تعدادشون حدوداً به بیست نفر می‌رسید گرفت:

- همه سراپا گوش باشید و بهم گوش بدید؛ ایشون دانش آموز جدیدمون هستن. متین راد، دانش آموز منظم و درس‌خون؛ شاید یه زنگ خطر برای درسخون‌های کلاس باشه. باید به نیما و رامین که ممتازترین شاگردای کلاس هستن اعلام کنم، یه رقیب سرسخت دارن. درس‌خون‌های کلاس شما مثل پایه یازدهم ادبیات زیاد هستن، اینکه اسم نمی‌برم به‌دلیل نبود زمان هستش.

مکث کرد و من نگاه ناآشنام رو توی جمعیت گردوندم، فعلا تنها کسی که از اون پنج نفر کشف کرده بودم، مهران بود. نگاه سرگردونم رو غلتوندم به کنار دستیش و چشم‌های سبز رنگ و سردش. نگاه‌های عجیب‌شون باعث شد با ترس سرم رو پایین بندازم.

لحن آقای نعمتی جدی‌تر از قبل شد:

- هرگونه دعوا، قلدوری، بی‌ادبی و گستاخی به دانش‌آموز جدید بدترین و شدیدترین عواقب رو برای شما در پی داره. تهدید نمی‌کنم، هشدار هم نمی‌دم، فقط ساده بیان می‌کنم. وای به حال و احوال کسی که سرپیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه! مخصوصا پنج نفری که متاسفانه دونفر از اون‌ها شاگرد ممتازهای این کلاس هستن.

با صدای در که با لگد باز شد، نه تنها من بلکه آقای نعمتی هم از جا پرید و همه نگاه‌ها به در دوخته شد. یه پسر با قد متوسط و هیکل نرمال درحالی‌که پهلوهاش رو توی دست گرفته بود؛ ناله کنان وارد کلاس شد. انگار متوجه حضور ما نبود برای همین با ناله گفت:

- آی داره پیچ می‌خوره!

همه قهقه بلندی سر دادن، توی دلم از ته دل خندیدم. حدسم باید درست بوده باشه، پس بچه‌های باحالی هم هستن.

اخم‌های آقای نعمتی درهم کشیده شد و با صدای مقتدر و جدی تشر زد:

- پس بگو، چرا در این کلاس لقه! مثل اینکه آقایون دستاشون چلاقه با پا به در جفتک می‌ندازن. ادب نداری تو؟! شعور نداری تو؟! ناسلامتی این‌جا کلاس درسه.

نگاهی به چشم‌های تقریبا بادومیش انداختم، انگار آقای نعمتی هر حرفی زده بود، از لای روح رد شده بود. همونجور که ناله می‌کرد به شکمش اشاره کرد و ناله کنان گفت:

- آقا دل پیچه دارم وای... .

توی دلم کلی به طرز حرف زدنش خندیدم؛ به‌زور جلوی لبخند شل و ولم رو گرفته بودم. به نظر پسر بانمکی می‌اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی با عصبانیت ابروهای مشکیش که رگه‌های از سفید رو هم داشت درهم کشید. دستش رو با حرص روی ته ریش سفید و مشکی رنگش کشید و تشر زد:

- زهر مار بی‌ادب! برو بشین سرجات! انگار طویلست این‌جا! دو روز دیگه باید درشو گِل...

و باز هم در با صدای بلند به دیوار بی‌نوا کوبیده شد؛ مشتاق به در زل زدم و پسر قد بلند با هیکل نسبتا عضله‌ای رو دیدم که دورتادور دهنش پر از کیک بود، با حرص و ولع کیک می‌خورد، معلوم بود حواسش به حضور ما نیست. توی دلم به چهره بامزه‌ش خندیدم؛ امسال چه ها شود، با این شاگردا!

درحالی که دهنش پر از کیک بود بریده‌بریده داد زد:

- داداش... به... سلامتی دنیا اومد؟

همه خنده ریزی کردن؛ انگار که تازه متوجه ما شده بود، انتظار داشتم تعجب کنه اما لبخند دندون نمایی زد و چشم‌هاش رو ریز کرد. درحالی‌که سعی داشت تکه بزرگ کیک توی دستش رو قورت بده؛ با دهن پر و لحن موزیانه‌ای روبه آقای نعمتی گفت:

- اِوا! شما هم این‌جا بودین!

نتونستم جلوی پوزخندم رو بگیرم و کل کلاس خنده ریزی کردن. آقای نعمتی خط‌کش توی دستش رو محکم به میزکوبید و با دستش روی میز ضرب گرفت، با لحن تند و جدیت کلامش جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه بهت یاد ندادن لقمه توی دهنت‌و چجوری بجوی!

در حالی‌که خط کش قهوه‌ای دستش رو به کف‌دستش فشار می‌داد، پسر تقریبا چشم بادومی اشاره می‌کرد؛ با جدیت گفت:

- شما دو نفر گزارش زور گیری‌تون به‌شدت بالا رفته! اگه یک‌بار دیگه از بچه‌های مردم غذا یا هرگونه خوراکی بگیرید، پرونده زیر بغل برید سر تیر برق سر کوچه‌تون بشینید مگس بپرونید.

از جواب آقای نعمتی گل از گلم شکفت و لبخند کمرنگی زدم؛ آقای نعمتی تسلط خودش رو حفظ کرده بود، اما شرارت این کلاس بالاتر از ذهن بود.

آقای نعمتی دستی به کت و شلوار خوش‌دوختش کشید و مجال حرف زدن رو از اون دو شخص که خودم براشون اسم گذاشتم گرفت. پسر چشم بادومی و پسر پرخور رو سمت صندلی‌های دسته‌دار دورتادور کلاس هدایت کرد و روی صندلی‌هاشون جاگیر شدن. در نگاه اول بامزه بودن، کمی پخمه بنظر می‌رسیدن. طبق حدسی که زده بودم باید از اون پنج نفر باشن! کنجکاو بودم، اون رامین و نیمای ممتاز کلاس رو هم زیارت کنم. با حرف آقای نعمتی از فکر خیال بیرون اومدم.

- متین جان؛ کنار رامین بشین.

نگاهم رو با گیجی دور تا دور کلاس چرخوندم و دوباره گیج و منگ به آقای نعمتی که نگاه نامعلومش توی جمعیت در گردش بود، نگاه کردم. با جدیت ابرو مشکی با رگه‌های سفیدش رو بالا داد و خط کش قهوه‌ای توی دستش رو سمت پسر لاغر اندام و موخرمایی گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- رامین نماینده این کلاس تویی؛ هر مشکلی پیش بیاد از چشم تو می‌بینم. هرکسی قوانین رو نقض کرد اسمش‌و برام میاری. همه خوب می‌دونید که چقدر جدی‌ام؟!

به پسر لاغر اندامی که اسمش رامین بود، نگاه گذرایی انداختم؛ نمی‌دونم چرا! اما مهربونی از چهره‌اش آشکارا بود. اما چه فایده! اونم یکی بود از اون پنج نفر مجهول! با تکرار حرف آقای نعمتی خرامان‌خرامان و با استرس سمت صندلی دسته‌دار طوسی رنگ، حرکت کردم. کوله مشکی رنگم رو روی صندلی گذاشتم و با استرس حجم بدنم رو روی صندلی طوسی رنگ ول کردم. آقای نعمتی با دقت و بهم خیره شد و وضعیتم رو از نظر گذروند و وقتی خیالش راحت شد نگاهش رو ازم گرفت و خط کش قهوای رنگش رو روی میز زد تا پچ پچ‌های گنجشک‌وار بقیه خفه بشه. با همون جدیت کلامش خیلی رسا روبه بقیه گفت:

- تا معلما از جلسه آموزش پرورش برگردن؛ همتون یه دور درس فیزیک رو تمرین می‌کنید.

با قدم‌های جدی کلاس رو ترک کرد و من رو با یه دنیای ناآشنا تنها گذاشت. می‌ترسیدم؛ ترس از طرد شدن! بلافاصله با رفتن آقای نعمتی همه ریختن وسط کلاس و مشغول کار خودشون شدن. با ذوق پنهونم و با نگاه شرمزده حالت‌های بقیه رو از نظر گذروندم. همون دوتا پسر شیطون و با نمک سر آبمیوه باهم بحث می‌کردن. یکی دیگه از پسرها هم با آب و تاب به میز معلم می‌کوبید و آهنگ می‌خوند، عده‌ای هم دورش جمع بودن و دست می‌زدن. از چهره و رفتار کنار دستیم مشخص بود که آدم کم‌حرف و اهل عملی هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو با بی‌خیالی روی دسته صندلی طوسی رنگ گذاشته بود و چرت می‌زد. همین‌طور که به هیاهوی جمعیت نگاه می‌کردم سایه‌ای رو بالای سرم حس کردم؛ مردمک چشم‌های قهوه‌ایم گره خورد با یک مشت ابروی پرپشت مشکی که به شدت بهم گره خورده بودن. یک لحظه فکر کردم ابروهاش ریزش نمی‌کنه از این اخم غلیظ! لب‌های متوسطش به حرکت جنبید و با جدیت به چشم‌هام زل زد:

- کی گفت اون‌جا بشینی؟!

ان‌قدر لحنش جدی بود که همه ساکت شدن و من متحیر و بهت زده به ابروهای مشکی و گره کرده‌اش زل زدم. سکوتم رو که دید، با جدیت و صدای بم و خوش آهنگش تکرار کرد:

- من جمله‌مو بد گفتم؟ یا تو گر تشریف داری!

اگه بگم اون لحظه از شدت تعجب و استرس نزدیک بود زمین رو گاز بزنم، دروغ نگفته بودم. جدیت کلامش باعث شد سکوتم رو بشکنم و با احتیاط و صدایی دو رگه که سعی در بم نشون دادن خودش داشت؛ با لحن خونسردی جواب بدم:

- خدا قبول کنه مدیر کل مدرسه گفت. شما معاونی؟!

از جمله آخرم تعجب کردم، خاک بر سر دهنم که چفت و بست نداره. اخم‌هاش درهم بود، ولی طوری توی هم کشیدشون که لحظه‌ای کم آوردم. با ضربه‌ای که به دسته صندلی زد جا خوردم و نزدیک بود سکته کنم! اون‌قدر که با همون صدای دورگه بم با حرص گفتم:

- چته تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه پچ‌پچ‌های گاه و بی‌گاه بقیه شدم؛ همه عالم حواسشون به ما بود، اِلا کنار دستی بی‌عارم. با بی‌خیالی روی دسته صندلی لم داده بود و حتی چشم‌هاش رو بسته بود. همون پسر قد بلند و ابرو مشکی کمی صورتش رو به سمت منی که به کف صندلی چسبیده بودم خم کرد؛ از اون فاصله نفرت رو توی چشم‌هاش خیلی واضح دیدم. از لای دندون‌هاش غرید:

- نه! از همین روز اول تنش می‌خاره!

اگه بگم نترسیدم، دروغ محض بود. همیشه بزرگ‌ترین نقطه قوتم یه چیز بود؛ هروقت حتی اگه ترسیدم، بازم نباید بذارم کسی غرورم رو لگد مال کنه. توی اوج بی‌چارگی من، عده‌ای با بی‌خیالی به کار خودشون مشغول بودن! معلوم بود این چی‌ها براشون عادی شده! چرا این پسر باید تحقیرم کنه! چون قد و وزنش چند رقم بالاتر از منه! تمام این حرف‌ها چیزی از استرسم کم نکرد ولی بعضی وقت‌ها آدم‌ها می‌تونن حرف بزنن، اما در کمال احمقی سکوت می‌کنن و این نهایت بی‌شعوریه! لبم رو با زبون تر کردم و به چشم‌های مشکی رنگش زل زدم، با همون لحن خونسرد ولی جدی جواب دادم:

- والا من سرم به کار خودمه! اونی که تن مبارکش می‌خاره شمایی که سرت به کار بقیه‌ست.

مردمک چشم‌هاش لرزید و نفس کشدارش رو توی صورتم پرت کرد؛ اون لحظه قشنگ حس کردم دارم توی بیابون ربع‌الخالی قدم می‌زنم. با انگشت شصت کف دستش ضربدر می‌کشید و این نشان از اوج عصبانیتش می‌داد. طولی نکشید که یقه لباس ساده سفیدم رو توی مشت‌های محکمش گرفت و با صدایی که رگه‌هایی از خشم داشت نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

کشدارش رو دوباره توی صورتم پرت کرد؛ ان‌قدر نفسش کشدار و عمیق بود که موهای مشکی و کوتاهم با جهت نفسش به حرکت در اومد. نمی‌دونم چرا اما ترسم ریخته بود، حتی برای یک ذره! تمام سعیم بر این بود که نگاه خونسردم رو فرو کنم توی تخم چشم‌های سیاهش.

- خلاصه می‌کنم برات... بدون چک و چونه میگی چشم. این‌جا جولون دادن‌و باید تو خواب ببینی. فکر نکن چند نفر زیر پر و بالتو گرفتن یعنی خیلی شاخی... .

با سرعت حرفش رو قطع کردم؛ می‌ترسیدم، از جوابی که می‌خواستم نثارش کنم. به چه قیمتی خفه بشم؟! به قیمت چندتا مشت؟ من بدتر از این‌ها رو خورده بودم، نه از کسی، بلکه از زندگی. خواستم جوابش رو با وقاحت کلام خودش بدم ولی صدای دیگه‌ای به گوش رسید؛ همون پسر چشم بادومی با خنده گفت:

- داداش جدیده؛ این داداشِ ما زیادی سفت گرفته، شما یکم شل کنی بهتره.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست؛ هه! این بشر از پاچه‌گیر یه چیزی اونورتره! کلا سرش درد می‌کنه واسه دردسر، حالا که شیر بازی از خودشه من چرا باید مقاومت کنم!؟ طولی نکشید که عزرائیل با نفس کشدارش دستم رو از روی صندلی کشید، حالا مستقیماً روبه‌روش ایستاده بودم.

با این حرکتش به شدت عصبانی شدم و ناخودآگاه با صدای دورگه‌ای که سعی در بم نشون دادنش داشتم غریدم:

- برادر من! این بیش فعال بازیا چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم کل کلاس قهقهه بلندی سر دادن. جوری با انگشت شصت کف دستش ضربدر می‌کشید که گفتم الان توی ذهنش داره هزار بار خفه‌م می‌کنه! با حرکت ناگهانی که زد خون توی رگ‌هام خشک شد.

با برخورد جسمم به دیوار سرد کلاس و مشتی که روی گلوم حلقه شد. از شدت ترس چشم‌هام تیره و تار شد. چرا این‌قدر خشن؛ خدایا مگه من چی‌کار کرده بودم؟! این موجود پلید به چه جرمی داره مجازاتم می‌کنه؟! چنان هیاهویی توی کلاس پیچیده بود که به ترسم بیشتر دامن می‌زد. همون نفس‌های خشن و کشدارش رو حواله صورتم کرد و تک‌تک اجزای صورت نفرت انگیزش رو از نظر گذروندم؛ با چشم‌های مشکی و ابروهای درهم رفته و پرپشتش بهم زل زده بود. موهای مشکی رنگی که کج توی صورتش ریخته بود، چشم‌های شوم و نحسش رو خشن‌تر جلوه می‌داد. با صدایی که رگه‌هایی از عصبانیت درش موج می‌زد مشتش آروم از گلوم سر خورد:

- چته مهران؟! رم کردی؟ ول کن بیچاره رو!

با سرعت سمت صاحب صدا که همون کنار دستیم بود برگشت و با خونسردی جواب داد:

- داداشم، باید روز اولی بفهمه داره با کی درمیوفته.

صدای بی‌حس و سردی رو شنیدم، همون پسر چشم سبز با بی‌حالی گفت:

- چی‌کارت داره این بدبخت؟ اصلا بهت چیزی گفت.

همون پسر مشکی و شوم که به‌نظر اسمش مهران می‌اومد، غضب آلود و پرحرص با انگشت شصت کف دستش ضربدر کشید. واقعا چرا؟ مگه

رمان بازار
romanbazar.ir

من چه گناهی کرده بودم؟ مشخص بود از عمد این کار رو کرد تا دعوا راه بندازه و جو درست کنه. دلم می‌خواست با جفت دست‌هام خفش کنم! پسره سادیسمی روانی. پسر چشم بادومی و پسر قد بلند و پرخور با خنده نظاره‌گر ما بودن، معلوم بود هیچ چیز براشون جدی نیست و توی عالم خنده و شوخی سیر می‌کنن. صدای بقیه هم بلند شد و چون توی هم صحبت می‌کردن، متوجه اصل حرفشون نشدم. یکی از شاگردها که دستبندهای عجیبی دستش بود، معترض به مهران توپید:

- دیگه شورش در اومده! پویا گامبالو و سامان آبیار به‌خاطر خنگی‌شون، نیما و رامین به‌خاطر سکوتشون، توهم به‌خاطر قلدوریت اسم کلاس رو بد کردین!

همین باعث شد، صدای بقیه هم در بیاد. با پس کله‌ای که همون پسر چشم بادومی یا همون سامان به اون پسر پر از دستبند زد همهمه‌ها خوابید. سامان با لحن خنده‌دار و دلخوری توپید:

- امید جوگیر، تو باز زر زدی؟! تی‌تاب ریختن جلوت که ان‌قدر جو می‌دی؟

همون پسر معترض خواست حرفی بزنه که پس گردنی دیگه‌ای به سرش خورد. پسر قد بلند و پرخور با همون لحن خنده‌دار و دلخور لب زد:

- آخه تویی که روی صندلی برعکس می‌شینی رو چه به این حرفا؟

امید خواست حرفی بزنه که مهران با سرعت سمتش گام برداشت. همون نفس‌های کشدارش رو توی صورت اون پسر پرت کرد:

- تو سرت به تنت زیادی کرده؟ پس چرا بقیه حرف نمی‌زنن؟ چون جرئت در افتادن با ما رو ندارن! پیشنهاد می‌کنم توهم خفه شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون پسر خونسرد و چشم سبز با سردی رو به جمعیت گفت:

- طبق معمول یه تازه وارد دیگه، جو کلاس‌و مسموم کرد. خیالتون راحت با این یکی هم طبق اصول برخورد میشه.

با تعجب و استرس ابرویی بالا پروندم؛ رسما مثل پخمه‌ها به حرف‌های دو پهلوشون گوش می‌دادم. منظورشون چی‌بود؟ چقدر این کلاس و چالش‌هایی که داشت زیاد بود! اون‌طور که توی خیالم تصور می‌کردم درس خوندن، توی این کلاس اون‌قدرها هم ساده نیست!

صدای خونسرد دیگه‌ای رو شنیدم؛ پسر کنار دستیم که حدس می‌زدم باید رامین مشهور و نماینده تقریبا بی‌عرضه کلاس باشه، صداش رو کمی بالا برد، حتی داد زدنش هم آرامش داشت:

- ساکت همه بشینید! مهران توهم از فاز کلکل بیا بیرون خواهشا. بنده خدا پس افتاده!

واقعا هم پس افتاده بودم! ان‌قدر جو برام سنگین بود که دلم می‌خواست، دوپا دیگه قرض بگیرم و الفرار. همه اَهی گفتن و سرجاهاشون با بی‌میلی نشستن؛ مهران پوزخندی زد و با دست راستش که ساعت لوکس و خوشرنگش خودنمایی می‌کرد، بهم اشاره کرد و با طعنه کلمات آتشینش رو ادا کرد:

- این؟! بایدم پس بیوفته، هرچی نباشه مامان جونش تنهاش گذاشته. از هیکل و ریختش سوسول بودن می‌باره، کسی که روز اول با ننه جونش پله‌های مدرسه رو با افتخار طی می‌کنه تهش یه تی تیش مامانی از آب

رمان بازار
romanbazar.ir

درمیاد. امثال این عوضی خودشیرین واسه نمره هرکاری می‌کنن، مطمئن باش روز اول همین اشغال آمار ما رو به اکبری و نعمتی میده.

با تمام کلماتی که کنار هم ردیف کرده بود، وجودم آتیش گرفت. اون لحظه فقط یک سوال ته ذهنم رو گرفت، من به دَرَک! امثال تو چی می‌شن. امثال تو یا چاقو کش می‌شن، یا با پول ددی جون دم به دقیقه ساعت لوکس دست‌شون می‌کنن. تو چه می‌فهمی کار یعنی چی؟ غرور یعنی چی؟ چه می‌فهمی جون کندن و پول درآوردن یعنی چی بی‌عار؟ به تو یاد دادن تحقیر کنی، ولی به من یاد دادن بنا کنم. عابر بانک امثال تو رو بگیرن تا سرکوچه رو اشتباهی می‌ری. اون‌قدر گیج و منگ بودم که متوجه نشدم تمام این حرف‌ها رو دارم با صدای کلفت شده و پرحرصم به زبون میارم و مهران چنان کف دستش ضربدر می‌کشه که هر لحظه ممکنه کف دستش پاره بشه. همه‌جا بی‌صدا شد، از شاگردها گرفته تا در و دیوار کلاس فقط سکوت رو نفس‌های کشدار اون شیطان می‌شکست. نمی‌دونم چرا! ولی کیف کردم، انگار داشتم روی ابرها پرواز می‌کردم. لیاقت آدم‌هایی مثل اون همین جواب دندون خوردکن بود. موندن رو جایز ندونستم باید برم تا خونم نیوفتاده گردنش. با احتیاط سمت در سفید رنگ قدم برداشتم و خواستم از کنارش رد بشم که چنگ محکمی به لباس سفید رنگم زد و پرتم کرد ته کلاس. هیاهو و پچ‌پچ دوباره از سر گرفته شد و همه با نگاه‌های متعجب و مضطرب منتظر نمایشنامه‌ای بودن که اون روانی به راه انداخته بود. خیلی خودم رو کنترل کردم که جیغ نکشم، این روانی با این حرکات وحشیانه و ناگهانیش من رو می‌کشه. خواست سمتم قدم برداره که پسر موخرمایی و قد بلند که طبق حدسم اسمش رامین بود، سد راهش شد. خدا می‌دونه که چقدر ممنونش

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم، اگه دست اون جانی بهم می‌رسید خونم پای خودم بود! با حرص غرید:

- مهران، بسه دیگه! حرف زدی جوابتم گرفتی.

با سرعت رو بهم گفت:

- از کلاس برو بیرون، در غیر این صورت تضمین نمیدم بلایی سرت نیاد.

از خدا خواسته دستم رو روی میز معلم گذاشتم و با سرعت بلند شدم؛ خواستم از کنارش رد بشم که مهران شغال صفت تقلا کرد که سمتم بیاد ولی رامین تخت سینه‌ش ایستاد و مانع شد. در کلاس رو با شدت باز کردم و از اون کلاس کذایی خارج شدم.

نفس‌های سنگین و پراسترسم رو با قدرت بیرون دادم، جسم بی‌جونم رو به دیوار تکیه زدم و دست‌های سردم رو روی قلبم گذاشتم. قلبم چنان به سینه می‌کوبید که هر لحظه ممکن بود از کار بیوفته. دست سردم رو توی موهای مشکی رنگم فرو کردم و با ترس و وحشت به سرامیک‌های سفید راهرو خیره شدم. اون آدم‌ها چرا ذره‌ای شبیه رویای من نبودن؟ چرا همه‌چیز توی خیالم قشنگ‌تر بود؟ اون پسر روانی نزدیک بود من رو زنده‌زنده بکشه، این‌جا چه دیوونه خونه‌ای بود! اگه فقط اون پسر یک لحظه دیر رسیده بود، زیر مشت و لگد اون جانی باید جون می‌دادم. هرچقدر بیشتر بهش فکر می‌کردم، تپش قلبم بیشتر می‌شد؛ به زور کمرم رو صاف کردم و روی دو پا ایستادم، با زور کتونی‌های مشکی رنگم رو روی سرامیک‌های سفید می‌کشیدم. پاهام قفل کرده بودن و یاریم نمی‌کردن. باید یه آب به دست و صورتم می‌زدم، اما دستشویی کدوم

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت بود؟ دستم رو روی دیوارهای فیزوزه‌ای راهرو تکیه‌گاه قرار دادم و تلوتلو خوران سمت انتهای راهروی عریض مدرسه حرکت کردم. زیر لب زمزمه کردم "مگه من چی‌کارش کردم که ان‌قدر باهام بد حرف زد" اما هرچقدر اون اتفاق پر طنش برام تداعی می‌شد حالم رو خراب‌تر می‌کرد. به انتهای راهرو که رسیدم کنار سردر آبی رنگ آزمایشگاه یه در آبی رنگ قرار داشت؛ اون لحظه فرق نداشت که اون‌جا کجا می‌تونه باشه، فقط باید بهش پناه می‌بردم. با سرعت درش رو باز کردم و وارد شدم. یه راهرو سفید و تمیز، اون‌قدر که آدم دلش نمی‌اومد روی سرامیک‌های تمیزش پا بذاره! این‌جا واقعا دستشویی بود؟! توی عمر و زندگیم ندیده بودم، یه مدرسه یه همچین دستشویی تمیزی داشته باشه! فکرش هم سخت بود که پسرها ان‌قدر با سلیقه و مرتب باشن، اون هم پسرهای این مدرسه! بوی گل یاس هم توی فضای دستشویی پیچیده بود و همین اشتیاقم رو واسه شستن دست و صورتم بیشتر می‌کرد. سمت آیینه‌ها با حاشیه‌های اکلیلی شکل حرکت کردم، ان‌قدر تمیز بودن که آدم از دیدن قیافش توی اون‌ها لذت می‌برد! یه آب به صورتم زدم که حالم رو جا آورد، معلم که سر کلاس نمی‌رفت پس بهتر بود یکم این‌جا رو بررسی کنم تا سرگرم بشم. سر آستین لباس سفیدم رو آهسته روی صورتم کشیدم تا خیسی آب سرد رو از صورتم دور کنم. دست راست سه تا در مشکی رنگ و دست چپ سه تا در طوسی رنگ ردیف شده بودن. راهروی بین دو ردیف ان‌قدر تمیز بود که دلم نمی‌خواست روش پا بذارم! در اولین دستشویی رو باز کردم و خواستم داخلش رو برسی کنم، اما صدای در ورودی دستشویی رو شنیدم. وای همین رو کم داشتم! اگه از معلم‌ها باشه آبروی داشته و نداشتم رو می‌بره. با سرعت در دهنم رو گرفتم و اما

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای آشنایی که به گوشم خورد متوجه شدم باید همون پسر پرخور باشه. اون این‌جا چه غلطی می‌کرد!

خواستم در رو باز کنم که با صدای قفل در دستشویی به خودم اومدم؛ ای احمق پس در رو روی من قفل کرده خنگِ خدا! با صدایی که سعی در بم نشون دادنش داشتم داد زدم:

- برادر بیا این در رو باز کن.

انگار از صدای من تعجب کرده بود و انتظار نداشت که توی اون موقعیت صدای من رو بشنوه:

- هوی تویی تازه وارد؟! اون‌جا چه غلطی می‌کنی تو؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و با کلافگی جواب داد:

- حالا اون که مهم نیست. بیا این درو باز کن، نمی‌دونم چرا باز نمی‌شه گیر کرده شاید!

صدای خنده‌اش کل دستشویی رو برداشت. با همون لودگی مختص خودش گفت:

- ای بی‌چاره! همون‌جا بمون تا خاک بخوری.

با حرص پام رو به دیوار کوبیدم؛ کار خودِ بی‌شعورش بود، حتما با اون مهران آشغال دست به یکی کرده من رو گیر بندازه! با صدای تقریبا کلفتی داد زدم:

- مرتیکه بیا درو باز کن! هوشه با توام! الهی که...

با سرعت از بیرون دستشویی توی حرفم پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببند بابا! تو دستشویی اسم خدا رو میاری احمق!

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد، دستشویی که بوی بدی نمی‌داد! پس این بوی بد از کجا پیداش شد؟! به امید اینکه بو کم‌تر بشه کمی منتظر موندم، اما کمتر که نشد هیچ بیشترهم شد. درحالی که سرم رو بیشتر توی یقم فرو می‌کردم تا اون بوی گند رو تحمل کنم داد زدم:

- خاک توسرت کنن، خودتم که داری میاری!

معلوم بود از حرفم جا خورده، از این حجم خنگی در عجب بودم! چقدر این پسر احمقه! با صدای پرحرصی از بیرون دستشویی داد زد:

- من بیرون دستشویی‌ام الاغ!

بحث کردن با گاوی مثل اون فایده نداشت؛ دیگه بوی گند فاضلاب رو نمی‌تونستم تحمل کنم، برای همین با تمام قدرت صدای بم شده‌ام رو داد هوا و از توی یقه پیرهن سفیدم که فرم مدرسه رو یدک می‌کشید داد زدم:

- هوی الاغ درو باز کن، دارم خفه می‌شم.

دادی زد که صداش توی کل فضای دستشویی معلمین پیچید:

- بابای منم بیاد نمی‌تونه اون درو باز کنه.

با این حرفش جا خوردم و با سرعت سرم رو از یقه لباس بیرون کشیدم؛ اما یه ثانیه هم دووم نیاوردم و دوباره سرم و فرو کردم توی یقم. دیگه جلوی بالا رفتن صدام رو نگرفتم و داد زدم:

- چی! منظورت چیه! بخدا... .

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اسم خدا رو بردم در دهنم رو گرفتم و هینی کشیدم؛ از بیرون دستشویی داد زد:

- خاک تو سرت کنن، خدا بزنه به کمرت؛ باز که اسم خدا رو آوردی!

دلم می‌خواست سرم رو محکم بکوبم تو دیوار؛ گیر چه آدم احمق و بی‌مغزی افتادم آخه. صدایی که سعی داشتم بم نشونش بدم بالا کشیدم و مشتم رو به در دستشویی کوبیدم:

- بزنه به کمر خودت. خودتم که داری می‌گی احمق!

مکثی کردم و با همون صدای بلند داد زدم:

- نه نمی‌خواد بزنه! به مخت زده کافیه. بیا این درو باز کن.

صداش خفه‌تر شده بود، معلوم بود داره چیزی کوفت می‌کنه:

- ببند بابا! تقصیر منه که تو کوری! اگه کور نبودی روی در نوشته خراب است، یعنی چی؟ یعنی که این دستشویی ناقصه احمق جون، دسته درش لقه. حالا شما توی سواحل قناری لذت ببر منم یه چیزی کوفت کنم. بعدشم، من و توی احمق توی دستشویی معلمین گیر افتادیم. اکبری این‌جا بگیرتمون پدرِ پدرِ پدرمون‌و در میاره؛ پس خفه شو تا گیرمون ننداختن!

تا این حرف رو از دهنش شنیدم ناخودآگاه با صدای کلفت شده‌م نعره زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟! چطوری؟ در ورودی که خراب نبود! گاومیش تو چجوری وارد دستشویی شدی که در خراب شده؟! اون در سالم بود به جان خواهرم، سالم بود!

درحالی‌که داشت چیزی رو قورت می‌داد صدای بی‌خیالش رو شنیدم:

- برو عینک ذره‌بینی بزن! دسته در این دستشویی سه سالِ که خرابه. من وقتی اومدم داخل، دسته در کامل لق شد؛ حالام که عمرا باز بشه.

توی بهت فرو رفتم؛ این احمق چی‌می‌گفت؟ یعنی چی که لقه؟! من عمرا بتونم این‌جا دووم بیارم، این‌ها همش نقشه‌ست واسه گیر انداختن من، شک ندارم اون نامرد عوضی هم یه جایی داره به این حال من می‌خنده. دیگه طاقت نیاوردم و افتادم به جون در دستشویی همین‌جور که با کتونی‌های مشکی رنگم به در لگد می‌زدم، با صدای بم شده‌م داد زدم:

- همش نقشه‌ست برو خودت‌و رنگ کن؛ من‌که بالاخره این درو باز می‌کنم.

با همون صدای بی‌خیالش داد زد:

- باشه، ما ببینیم چجوری باز می‌کنی؛ یکی از پسرای سال دهمی این‌جا گیر کرده بود بدبخت یه شبانه روز کامل توی دستشویی بود. وقتی گیرش آوردن بدبخت فسیل شده بود، تازه از بیمارستان مرخص شد، اکبری ده نمره از مستمر کل درس‌هاش کم کرد.

رسما با حرف‌هاش پنچر شدم؛ خدایا من که هنوز جوونم! این نامردیه تا آخر عمر این‌جا بمونم! مثل بچه‌ها به دیوار تکیه زدم و سرم رو بیشتر توی یقه‌م فرو کردم، ای‌خدا من این‌جا چی‌بخورم؟ خدایا این‌جا مارمولک

رمان بازار
romanbazar.ir

داره، عقرب داره، خدایا من چی‌کار کنم حالا؟! دوباره صدای نحس و بی‌خیالش در اومد:

- اومدن به این دستشویی ممنوعه احمق! برای نجات پیدا کردن باید داد بزنیم، اما اگه بدونن این‌جا ایم بعد از این‌که نجات‌مون دادن خودشون سه نصفمون می‌کنن. نه راه پس داریم نه راه پیش.

بهت‌زده به در دستشویی خیره شدم، هرچقدر که سعی می‌کردم به خودم بفهمونم این فاجعه یه اتفاقِ ساده‌ست، نمی‌تونستم. من مطمئن بودم عمدی توی کار هست وگرنه در دستشویی که سالم بود؛ اصلا اون واسه چی باید بیاد این دستشویی؟! اون این‌جا چی‌کار داره؟ با حرص مشتم رو به در کوبیدم، سرم رو توی یقه لباس سفیدم بیشتر فرو بردم. بوی بد دستشویی هرلحظه بیشتر و غیر قابل تحمل‌تر می‌شد. با صدای بم شده‌ام که رگه‌هایی از خشم داشت داد زدم:

- اگه این‌طوره؛ پس تو این موقع این‌جا توی دستشویی معلمین چه غلطی می‌کنی؟! نگو اتفاقی بوده که خنده‌م می‌گیره.

صدای خفه و بی‌خیالش حرصم رو در می‌آورد؛ سعی داشت یه کلمه رو اَدا کنه ولی انگار یه چیزی توی گلوش گیر کرده بود و نمی‌تونست. آدم در این حد گامبالو! توی یه همچین مکانی دست از خوردن نمی‌کشه! چند ثانیه منتظر موندم اما دیدم آبی از این بشر گرم نمی‌شه، مثل یه وحش که تازه از جنگل اومده و سر از دنیای آدم‌ها آورده افتادم. به جون دسته در و با حرص به طرف خودم کشیدمش؛ اون‌قدر دسته رو بالا و پایین کردم و در رو حل دادم که در خودش از رو رفت و گفت غلط کردم. همزمان با باز شدن در دسته در پرت شد بیرون و منم با سرعت به دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشویی برخورد کردم؛ دست‌هام رو به دیوار تکیه زدم و تعادلم رو با زور حفظ کردم. با دیدن شکل اون پسر قد بلند و مو خرمایی که نسبتاً هیکل روی فرمی هم داشت لبخندی از سر پیروزی زدم و سرم رو از یقه لباسم جدا کردم و با یه حرکت از اون محیط کذایی و بد بو خارج شدم و در رو با لگد بستم. انگار که دنیا رو بهم داده باشن با ذوقی که توی صدای بم شده‌م مشهود بود، ضربه ناخودآگاهی به بازوش زدم و با ذوق و افتخار گفتم:

- حرکت‌و داشتی؟!

درحالی‌که دور دهنش پر از تکه‌های کاکائو بود از لای مردمک قهوه‌ای سوخته چشم‌هاش لبخند پت و پهنی تحویلم داد و ضربه محکمی به بازوی نحیفم زد:

- ایول بابا! رکورد زدی پسر! من با این عضله‌ها نتونستم اون درو باز کنم، ماشالله!

با افتخار لبخند عریضی تحویلش دادم ولی با باز شدن در دستشویی دست چپ، جیغ کلفتی سر دادم.

و تو خودم جمع شدم، پسر چشم بادومی درحالی‌که دست‌هاش رو روی پهلوهاش گرفته بود با ناله گفت:

- آخیش قربون کرمت خدا.

با پس گردنی که پسر پرخور بهش زد؛ دست‌هاش رو پایین آورد و با غضب رو به همون پسر قد بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چته گامبو؟ باز که جفتک انداختی به من؟!

واقعا به لقبی که بهش داد ایمان آورده بودم، این بشر سلطان شکم بود، حتی توی همچین جایی هم دست از خوردن نمی‌کشید. در حالی‌که با دست دور دهنش رو پاک می‌کرد با لحن سرزنش کننده‌ای لب زد:

- دستگاه آبیاری! اسم خدا رو توی دستشویی نیار احمق.

پسر چشم بادومی به حرص ضربه‌ای به فرق سر گامبالو زد و با حرص گفت:

- خدا بزنه به کمرت، تو هم که همین الآن اسم بردی!

پسر گامبالو یقه لباس سفیدش رو صاف کردم و با حرص به پسر چشم بادومی نگاه کرد و ضربه محکم‌تری حواله سرش کرد:

- برو توی یکی از همین دستشوییا کار خودتو تموم کن! آخه احمق خودتم که اسم خدا رو بردی همین الان.

پسر چشم بادومی ضربه‌ای به بازوی گامبالو زد؛ با بهت بهشون زل زده بودم. خدایا قربون کریمی و بزرگیت برم! ولی آخه چقدر گِل اضافه بود که تو این دوتا رو آفریدی؟ خدایا گِلی که برای این‌ها صرف شد برای مغز من صرف می‌شد الان عضو ناسا بودم! کشمکش بین‌شون بالا گرفته بود که با صدای کلفتم داد زدم:

- شما دوتا رکورد احمقی رو جابه‌جا کردین!

پسر چشم‌بادومی پوست لب‌های متوسطش رو جویید و با حرص غرید:

- ببند بابا، تازه وارد یه روزش نشده واسه ما دم درآورده!

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر پرخور حرفش رو تایید کرد و با همون لحن گفت:

- آره راست میگه داداشم! چاک دهنتو ببندا، ما دوتا اعصاب نداریما!

پوزخند صداداری زدم. نه اصلا فایده نداشت؛ حتی بحث کردنم بی‌فایده بود، پس وقت با ارزشم رو هدر ندادم و سمت در گام برداشتم، دسته در کاملا از جا در اومده بود. بی‌توجه به خزعبلاتی که اون گامبو گفته بود، با صدای بلندی داد زدم:

- کمک!

شاید بگم به ثانیه هم نکشید که در دستشویی پشت سرم باز شد و من با دیدن عزرائیل توی کلاس نفس از تنم پر کشید و رفت. وجودم لرزید! تمام خون تنم یخ کرد؛ پس برای من تله گذاشته بود؟ آره حدسم درست بود! چنان اخم‌های مشکی و پرپشتش رو توی هم کشیده بود که توانایی آبیاری یه زمین کشاورزی رو داشتم. نزدیک شد، خیلی نزدیک، اونقدر که با سرعت خودم رو به دیوار سرد و سفید دستشویی چسبوندم، نفس کشید، خیلی تب‌دار، خیلی سریع، اون‌قدر که پوست صورتم از باد نفس‌هاش سوخت و موهای مشکی رنگم توی باد نفس‌هاش جهت گرفت. اون لحظه تازه فهمیدم ترس فقط سه کلمه‌ست اما به اندازه سی‌صد هزار کلمه معنا داخلش گنجونده شده.

اون‌قدر که از خودم حرصم گرفته بود، از اون دوتا ابله حرصم در نیومده بود. شیوای احمق واقعا باید بمیری، باید همین‌جا کار خودتو بسازی. رو چه حسابی گول دوتا احمق رو خوردی؟ دوتا احمق تونستن تو رو گول بزنن! دوتا خنگ خدا و از خدا بی‌خبر توی احمق ساده لوح رو انداختن

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر دست این جراد روانی! طولی نکشید که پسر چشم رنگی لعنتی به جمع ملحق شد و با همون لحن سردش رو به اون دوتا احمق گفت:

- پویا و سامان دم در کشیک بکشید، از این‌جا به بعدش با من و مهران، داداشام.

خودم رو احمق‌ترین آدم دنیا می‌دونستم که گول دوتا احمق رو خوردم. خدایا به چه گناهی دارم مجازات می‌شم؟ نکنه آه و نفرین مامان نرفته دامنم رو گرفته؟! خدایا رحم کن، خواهش می‌کنم! طولی نکشید که شدیم سه نفر، من و اون پسر مو مشکی و ابرو کلفت، همون مهرانی که به خوبی اسمش یادم بود و اون چشم سبزک بی‌خاصیت با اون موهای مشکی و فشنِ ژل زده‌اش. عزرائیل دستی به هودی مشکی رنگش کشید و پوزخند پرتمسخری روی لب‌های گوشتیش نقش بست. یک قدم بهم نزدیک شد و کلاه هودی مشکی رنگش رو روی سرش گذاشت، مشکی ابروهاش و اون ابروهای جنگلیش، اون چشم‌های مشکی و پر از نفرتش وجودم رو آتیش می‌زد. اینکه قدم خیلی ازش کوتاه تر بود، حالم رو به‌شدت بد می‌کرد. با نگاه کردن به این موجود نفرت انگیز موج عظیمی از انرژی منفی به وجودم تزریق می‌شد؛ نگاه پر ترسم رو دوختم به سبزک بی‌خاصیت که آستین‌های لباس سفید فرمش رو تا آرنج بالا زده بود و برای لات نشون دادن خودش چندتا دکمه از لباسش رو باز گذاشته بود. زنجیر طلایی که از گردنش آویزون بود، تعجبم رو بیشتر کرد، چطور بهش گیر نمی‌دادن؟ به خودم تشر زدم، احمق یه پات لب پرتگاهه بعد حرص اون رو می‌زنی؟! سکوت رو جایز ندونستم سعی کردم ترسم رو به چهره‌ام تزریق نکنم و با خونسردی لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی می‌خواین؟! گفتین این‌جا قانون داره، نه قانونی رو شکستم نه کاری کردم، چتونه پس؟

مهران با غضب لب زد:

- نیما داداشم؛ بعد هی بگو کاریش نداشته باشیم! آخه ببین کثافت‌و!

دستش رو مشت کرد و بالای سرم نگه داشت؛ نور ساعت استیلش چشمم رو زد. ولی نیما چشم‌های سبزش رو تنگ کرد و دست اون عزرائیل رو گرفت. مارموزی و مارمولک بودن رو از ته چشم‌هاش خوندم؛ توی یه ثانیه فهمیدم این نیما مارمولک‌تر از مهرانی بود که زورش به مشت دستش بود. لب‌های خوش‌فرمش رو به حرکت درآورد و با لحن موزیانه، درحالی‌که به چشم‌هام خیره بود گفت:

- نه داداش، این‌که قوانین رو نمی‌دونه! ما باید یادش بدیم. حرف اضافه زد، دهن و فک نمی‌مونه واسش.

با این‌که ترسیده بودم ولی با ترس درونیم آب دهنم رو قورت دادم و با خونسردی اجباری و صدای دورگه کلفت شده‌م لب زدم:

- می‌شنوم؛ اما عمل بحثش جداست! قول عمل نمی‌دم، چون منم برای خودم قانون دارم. اگه قانونتون با قانونم یکی بود، اوکی عمل می‌کنم.

مهران با حرص کف دستش ضربدر کشید و مثل برق گرفته‌ها بهم نزدیک شد و یقه لباس سفید مدرسه‌م رو چسبید و غرید:

- کلاغی که از شیر می‌ترسه، نباید واسش غار غار کنه؛ چون خودش خوب می‌دونه شیر چجوری می‌درتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با جواب کف و آبداری که به ذهنم اومد، توی دلم قهقهه بلندی زدم و خواستم لاتیم رو پر کنم، برای همین با لحن خونسردی جواب دادم:

- کلاغ هرچقدر که دلش بخواد غارغار می‌کنه، چون خیلی بالاتر از شیره. شیر هروقت دستش به کلاغ رسید؛ اون‌وقت با تفنگ بادی تهدیدش کنه. اما قبلش همون کلاغ غار غارو از بالای آسمون تجزیه شده غذاش رو فرتی می‌ریزه تو صورت همون شیر پر ادعا. بدون، کلاغ از شیر نمی‌ترسه.

کل فضای دستشویی رو سکوت فرا گرفت و من چنان از جوابی که داده بودم خرکیف بودم، که با آرپی‌جی هم نمی‌تونستن منهدمم کنن. خدایا عجب تبری شدم من و عجب تنه‌ای رو خرد کردم من. متوجه لبخند ناخواسته نیما هم شدم، هیچ تلاشی هم توی پنهون کردن اون لبخند ملیح و زیباش که باعث گرونی نرخ خمیر دندون می‌شد نمی‌کرد. و اما عزرائیل چنان نفس‌های کشدارش رو توی صورت بی‌چاره‌م پرت می‌کرد که انگار روبه‌روی بخاری وایستادم. خدایا این الان من رو می‌کشه! چنان دست مشت شده‌اش رو به کنار دیوار کوبید که مثل فنر بالا پریدم و لب گوشتیم رو توی دهنم گرفتم. نیما پیش دستی کرد و با لحنی که رگه‌هایی از خنده داشت بازوی مهران رو گرفت و سمت خودش کشید:

- داداشم این زیادی بچه پروئه، تو اینو جدی نگیر؛ من خودم آدمش می‌کنم.

مهران چنان دادی زد که سه متر جابه‌جا شدم:

- داداش محض رضای خدا برو توی جلد خودت این بچه پرو هوا برش نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما خنده‌ش رو با زور جمع کرد و خواست چیزی بگه که مهران با سرعت یقه لباسم رو توی مشتش گرفت:

- گوش کن عوضی؛ خود شیرینی، دهن لقی، پا توی کفش ما کردن، شاخ بازی، دخالت، حرف اضافه همه و همه عواقب داره. اینا به کنار، جفتک پروندن به ما قانونش جداست.

طولی نکشید که نیماهم ابروهای پرپشتش رو درهم کشید و چنان با جدیت کلماتش رو ادا کرد که ناخودآگاه خفه شدم، حتی از درون.

- بچه جون، امثال تو دو روزه این‌جا مهمونن؛ ما هشدار خودمون رو دادیم، صبر ما رو امتحان نکن چون اصلا جالب نیست. همون پویا و سامان پاش که برسه به اندازه کافی روانی می‌شن. فقط اینو بدون از الان وارد بازی بدی شدی.

چه بازی؟! از چی حرف می‌زد؛ آخه مگه من چی‌کار کرده بودم؟ در دستشویی محکم باز شد و حرفش نصفه موند. تعجب کردم مگه دسته در دستشویی کنده نشده بود؟! خدایا این‌جا واقعا دیوونه خونه‌ست! با دیدن قیافه خونسرد اون پسر نحیف و لاغر که حدس می‌زدم باید رامین باشه نفس ریزی کشیدم. با کلافگی موهای خرمایی رنگش رو چنگ محکمی زد و عاجزانه لب زد:

- محض رضای خدا بس کنید! نیما و مهران شما دوتا خسته نشدین؟! الآنه که اکبری و معلما از جلسه برگردن. هنوز پی دعوا رو گرفتین ول کن بنده خدا نیستین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران همونطور که نفس‌های گرمش رو توی صورتم پرت می‌کرد بدون این‌که نگاه از قهوه‌ای چشم‌هام بگیره، مصمم رامین رو مخاطب قرار داد:

- داداشم تو که دل این کارا رو نداری برو بیرون.

دیگه تحمل حرف‌های دو پهلو و گیج کننده‌شون رو نداشتم؛ چه حقی به خودشون می‌دادن که برای من تعیین تکلیف کنن؟! با لحن تندی به مهران عزرائیل توپیدم:

- من توی همین چند ثانیه متوجه شدم تو مشکل روانی داری؛ شایدم سادیسم داشته باشی؟! من کاری ندارم دور و بری‌هات می‌تونن تحملت کنن یا نه؛ ولی بدون من نمی‌تونم و مجبور هم نیستم.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم ولی جسارت چشم‌های قهوه‌ایم رو مثل تیغ فرو کردم توی چشم‌های مشکی و نفرت‌انگیزش. از نگاه پر از استرس رامین مشخص بود که اون لحظه انتظار هر حرکتی رو از مهران جانی داره. مشتش که به صورتم نزدیک شد با سرعت از زیر دستش فرار کردم و وارد همون دستشویی شدم که چند دقیقه پیش داخلش جون می‌دادم؛ با سرعت خواست سمت دستشویی حرکت کنه.

می‌دونستم اگه من رو گیر بیاره؛ حتی به استخون‌هام رحم نمی‌کنه برای همین توی یک حرکت انتحاری شیر آب دستشویی رو تا ته باز کردم و مثل صلاح جلوی صورتم نگه داشتم.

فشار آب ان‌قدر کم بود که تا دم در دستشویی هم نمی‌رسید چه برسه به مهرانی که روبه‌روی در وایستاده بود؛ آخه یعنی چی؟ این چرا فشارش ان‌قدر کمه؟ با حرص پوست لب‌های گوشتیم رو جویدم و سعی کردم با

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به آب جهت بدم ولی تا جلوی پاهام هم نمی‌رسید! با بهت و تعجب به شیر آب نگاه کردم، مشکلی هم نداشت ولی چرا این آب لعنتی ان‌قدر کم فشار داره! آخه چرا؟! به کدامین گناه؟ الان اون کثافت‌ها باید توی سیلاب بودن، خدایا چرا من رو این‌جوری ضایع می‌کنی؟! تف به این شانس. سرم رو از دستشویی بیرون بردم و به چشم‌های بهت زده و سبز رنگ نیما نگاه کردم؛ با حرصی که توی صدای بم شده‌م مشهود بود با لحن طلبکارانه‌ای داد زدم:

- این آب لعنتی چرا فشار نداره؟ هان؟

ان‌قدر توی بهت فکر رفته بود که بریده‌بریده و با لحن بهت زده‌اش جواب داد:

- ت... تو... خیلی پرویی!

ان‌قدر از شیر آب حرصم گرفته بود که به حرفش توجه نکردم و با همون لحن طلبکارانه بی‌توجه به عزرائیلی که پشت سرهم نفس می‌کشید؛ رو به رامین که با خنده بهمون زل زده بود و چال گونه‌اش رو به رخ می‌کشید، داد زدم:

- هی بی‌خاصیت! این آب فشارش چرا این‌جوریه؟!

صدای نفس‌های ببر صحرایی گوشم رو سوزوند؛ به خودم تشر زدم " احمق اون‌و ول کن، این‌و بچسب" با ابروهای گره کرده‌اش بهم زل زده بود و چنان کف دستش ضربدر می‌کشید که گفتم الان توی ذهنش داره من رو خط خطی می‌کنه. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و انگشت اشاره‌م رو گرفتم سمتش:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داداش یه لحظه صبر کن من این شیرو ببندم، حیفِ آب هدر بره.

یه قدم عقب رفتم و درحالی که وارد دستشویی می‌شدم شیر آب رو بستم؛ حالا می‌خواست چی‌کارم کنه؟! با احتیاط و نفس زنان از دستشویی خارج شدم و به دیوار چسبیدم اما در کمال تعجب عزرائیل حرکتی نکرد؛ ناگهان گره ابروهاش از هم باز شد و لبخند پررنگی زد. اون‌قدر تعجب کردم که نزدیک بود چاک دهنم به بناگوشم برسه! صورتش با لبخند چقدر تغییر کرد، لبخند ناشیانه‌ای زدم و با لحن هول و خندونی به مشکی چشم‌های نفرت انگیزش زل زدم:

- آفرین پسر بخند تا دنیا به روت بخنده. چیه اون‌جوری مثل انتر ماده، هی ابروهای پاچه بزی‌تو تو هم می‌کشی؟

لبخندش آروم‌آروم فرو نشست و سمت در دستشویی گام برداشت. رسماً نزدیک بود همون‌جا غش کنم؛ نه به غارغار اولش نه به بع‌بع آخرش! خدایا این چش شد؟! رامین با لبخند و چال گونه‌ش به صحنه زل زده بود و نیما چنان توی بهت بود که رامین دستش رو گرفت و به سمت در هدایت کرد. مهران چنان با نفرت کلماتش رو ادا کرد که لحظه‌ای نفس از بدنم پر کشید:

- رامین و نیما بریم. من این آشغالو این‌جا بزنم فایده نداره، این کثافت باید جلوی چند تا آدم کتک بخوره تا چاک دهنش‌و ببنده.

در کسری از ثانیه من موندم و در و دیوار دستشویی و اون لبخند کشدار و پرمعنی رامین موقع خروج از اونجا! خدایا این چه بلایی بود؟! اون احمق منظورش چی‌بود؟ آره پس هدفش این بود که جلوی بقیه غرورم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو لگد مال کنه؟ نفس‌هام دیگه سنگین شده بود؛ بیشتر موندن رو جایز ندونستم و با سرعت از در آبی رنگ دستشویی خارج شدم. این از اولین تجربه‌های امروزم بود؛ عدم اعتماد حتی به دوتا احمق؛ نرفتن به دستشویی معلمین؛ در نیوفتادن با اون پنج‌تا احمق کله‌شق. خدایا توی یه روز چه بلاها که سرم اومد! من چقدر احمق شده بودم؛ اگه به فرض یک در میلیون اون مهران وحشی توی دستشویی من رو به باد کتک می‌گرفت و نیمای پست من رو همون‌جا چال می‌کرد چی؟ با خوردن زنگ تفریح و هجوم بی‌امان زندانیان هیتلون هانوی به در بینوای ورودی و خروجی، با سرعت خودم رو به دیوار فیروزه‌ای راهرو چسبوندم. هنوز یک قدم سمت کلاس برنداشته بودم که با دیدن سطل آب نیمه پر کنار در آبدارخونه که درست کنار در دفتر قرار داشت، جرقه‌ای توی ذهنم خورد.

با دیدن آقای نعمتی که با اخم و کت شلوار مشکی رنگ و خوش دوختش از دفتر خارج شد؛ با سرعت فکرم رو پس زدم. واقعا باید آدم احمقی باشم! آخه احمق بذار برسی بعد شر درست کن! خوب شد که آقای نعمتی اعتبار مدرسه‌ش رو سپرد دست رفتار من؛ اگه توی همین بحث چند دقیقه پیش با اون پنج نفر کسی بهم شک می‌کرد چی؟ صدای کلفت و تیپ پسرونه ملاکه؟! پس باید بیشتر رعایت کنم، ولی آخه مگه می‌ذارن؟ آقای نعمتی با دیدنم لبخند مهربونی زد و سمتم حرکت کرد. با خوشرویی گفت:

- متین جان این زنگ چطور گذشت؟! مشکلی که پیش نیومد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم؛ نگاهی به اطراف انداختم، راهرو خالی از دانش‌آموز نبود. برای همین با صدایی که سعی در بم نشون دادنش داشتم جواب دادم:

- ممنون آقای نعمتی؛ همه‌چیز عادی بود.

دستی به ته ریش سفید و مشکی رنگش کشید و با همون لحن خوشرو و مهربونش جواب داد:

- خداروشکر. تاکید می‌کنم که خیلی مواظب باشی؛ به محض بروز مشکل حتما باهام درمیون بذار. از رفتن مادرت ناراحت نباش، ان‌شالله که به زودی برمی‌گرده.

در جوابش فقط لبخندی زدم؛ چقدر نگران بود! پس باید به احترام همین نگرانی سرم توی کار خودم باشه. اما لحن خوشبین آقای نعمتی بیشتر ناامیدم کرد، درسته که مامان رو خیلی اذیت کردم؛ ولی مامان برای محافظت از شهرام و شیما رفت کانادا. لبخندی زدم و تشکر زیر لبی کردم. سری تکون داد و از کنارم گذشت؛ با فکر رفتن مامان قلبم شروع به تپیدن کرد! حالا که مامان رفته مثل یه آدم یتیم باید زندگی کنم. گل بدون برگ، نما نداره؛ آدم بدون مادر، قلب نداره... .

بدون این‌که ذره‌ای تلاش برای نشون ندادن غم چهره‌م، از در ورودی و خروجی بیرون رفتم. بغض گلوم رو فرو خوردم؛ دیگه کسی نیست که وقتی خسته و کوفته وقتی از مدرسه برمی‌گردم ازم استقبال کنه، فقط من موندم و من. نگاهم رو بالا کشیدم و به بچه‌هایی که با لباس ورزشی وسط زمین فوتبال محوطه بازی می‌کردن نگاه کردم. عده‌ای هم زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

درخت‌های بید مجنون اطراف محوطه روی نیمکت‌های سبز رنگ نشسته بودن. دست‌هام رو توی جیبم فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم. به قصد قدم زدن توی محوطه آهسته سمت وسط حیاط گام برداشتم، تا چند ساعت پیش از خوشحالی توی پوست نمی‌گنجیدم؛ اما حالا دلم می‌خواد هرچه سریع‌تر برم خونه. این دنیای پسرونه قشنگه، من این دنیا رو دوست دارم؛ اما توی این دنیا هم خوشحالی برام محالِ ممکنه. از الان من مثل یه خط سفید و بی‌جون وسط جاده زندگی بدون بالا و پایین زندگیم رو ادامه می‌دم. این‌جا دنیایی بود که خودم انتخابش کردم، حتی اگه اشتباه هم باشه باید داخلش بمونم و پاش وایستم. با شنیدن صدای قدم‌های کسی از پشت سرم سریع برگشتم و مهران و نیما رو دیدم. از دیدنشون جا خوردم، اما ظاهرم رو حفظ کردم. مهران کلاه هودی مشکی رنگش رو سرش گذاشت؛ طبق معمول ابروهای پاچه بزیش درهم بود. نیما شاد و شنگول به موهای پرکلاغیش دست می‌کشید و بهشون حالت می‌داد، چشم‌های سبزش توی نور آفتاب بیشتر از قبل نمایان شده بود. باز دنبال چه بازی بودن؟ آره دیگه وقتی آب دستشویی رو می‌خوای بریزی روشون منتظر هر حرکتی هم باش. چنان مشتی به فکم خورد که لحظه‌ای حس کردم صورتم بی‌حس شد و از کار افتاد، ناخودآگاه اشک توی چشم‌هام جمع شد و روی زمین پرت شدم. روی گرمی خونِ کنار لبم دست کشیدم؛ فکم تیر می‌کشید، با سرعت نگاهم رو بالا کشیدم و نگاهم گره خورد به دو جفت چشم سبز رنگ نفرت‌انگیز. آخه مگه من چی‌کار کردم؟! چرا این‌قدر بی‌رحم و سنگدل بودن؟ همه نگاه‌ها سمت ما کشیده شد. خیلی‌ها با ترحم و خیلی‌ها با بی‌خیالی بهم زل زده بودن. حتی اون‌های که وسط زمین فوتبال بازی می‌کردن؛ دست از بازی کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیده بودن و توی شوک این حرکتی ناگهانی بودن. اونقدر درد داشتم و صورتم بی‌حس بود که فقط تونستم با بی‌حسی به چشم‌های نفرت انگیز اون دو شخص زل بزنم. مهران پوزخندی زد و کمی به سمتم خم شد، توی چشم‌های سیاهش لذت رو به راحتی می‌دیدم. لحنش نفرت غلیظی داشت؛ با لذت به قهوه‌ای چشم‌هام زل زد و گفت:

- من از انجام دادن حرکتای عادی بیزارم؛ همیشه دوس دارم طرف مقابلم رو غافلگیر کنم. فقط بدون یک بار دیگه؛ چاک دهنت خطا بره، محکم‌تر و بیشتر از این می‌خوری.

با نفرت به چشم‌هاش زل زدم؛ یه کثافت به تمام معنا! کثافتی مثل اون چه می‌فهمید غرور چیه؟! از عمد اون نگاه‌های مسخره رو به جونم انداخت تا عصابم رو ضعیف کنه. نیما متقابلا کمی خم شد و با نفرت بهم زل زد؛ کاش اون لحظه خدا از روی زمین محوم می‌کرد. حالا دوتا نگاه نفرت‌انگیز و چندش‌آور رو روی خودم یدک می‌کشیدم، با درد فکم رو توی دست گرفتم و خون روی لبم رو با دست فشار دادم. به گناه نکرده مجازات شدم، این‌ها چه عقده‌ای داشتن که این‌جوری جبرانش می‌کردن؟ طولی نکشید که نیما با سردی کلامش وجودم رو یخ بارون کرد:

- اوخی! فکت اوف شده؟ فقط یه چیز دیگه از طرف من؛ هیچ‌وقت ضایع‌گی رو با پرویی جواب نده.

جفت‌شون صاف ایستادن و از جلوی چشم‌هام دور شدن و طولی نکشید که سکوت محض محوطه به هیاهوی بلندی تبدیل شد و همه گرم کار خودشون شدن. از ته دلم آه پر از دردی کشیدم، دلم گریه می‌خواست،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین‌بار توی کل زندگیم دلم گریه می‌خواست. اون‌قدر ذهنم درگیر بود که ترجیح دادم به دستشویی ته محوطه پناه ببرم و از ته دلم زار بزنم. من خیلی چیزها رو از دست داده بودم، اونم فقط با حماقت خودم.

با خوردن اون زنگ کذایی لعنتی کیف مشکی رنگم رو روی دوشم انداختم و با شدت اش‌کم رو پس زدم. فکم تیر می‌کشید، نه خیلی شدید ولی بازهم درد داشتم. اون‌قدر که اگه به صورتم دست می‌زدم از درد بی‌حس می‌شدم. با بغض نشسته به گلوم از در اون محیط لعنتی خارج شدم. دردِ دلم بیشتر از درد فکم بود؛ آخه به چه گناهی؟! چرا باید بشم کتک‌خور اون آشغالا؟! چرا نتونستم اون لحظه بزنم توی دهنش، چرا مثل گاو نگاه کردم؟ حیف که زورم بهشون نمی‌رسید، وگرنه خوب می‌دونستم باید چجوری آچارکشی‌شون کنم. با صدای بوق سمند نقره‌ای که از پشت سرم اومد سرم رو برگردوندم و یه مرد حدوداً سی‌ساله رو با تی‌شرت راه راه دیدم. سلام زیرلبی کرد و گفت از طرف مامان استخدام شده بعد از کلی تماس و پیغام وقتی مطمئن شدم از طرف مامان اومده، در عقب رو باز کردم و با بدنی خسته و بی‌جون عازم خونه عمه صنم شدم. توی دلم پر از درد بود و هنوز توی شوک اتفاق امروز بودم، ولی هرچقدر که فکر می‌کردم به نتیجه نمی‌رسیدم. پوفی کشیدم و از شیشه به بیرون زل زدم؛ چقدر دلم برای عمه تنگ شده بود؛ بعد مرگ بابا درست و حسابی ندیده بودمش. عمه صنم همیشه شاد بود، همیشه به روحیه شاد و خوشحالش غبطه می‌خوردم. عمه مشاور بازنشسته مدرسه دخترانه بود، با کوله‌باری از تجربه و حرف حساب. بعد مرگ آقا همایون شوهرش، ذره‌ای از روحیه شادش کم نکرد تا پسر عمه‌م سپهر آسیب روحی ببینه. هه! اما مادر من... آه پر دردی کشیدم؛ سپهرم ایران نبود، ولی قطعا اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بود لااقل با دعوا کردن و بحث کردن باهاش روزم رو می‌گذروندم. چقدر که دلم برای دخترا تنگ شده بود، خصوصاً نیلوفر با اون سوتی‌ها و دلداری‌هاش! اخلاق عمه هم تقریبا مثل مریم بود، همونقدر رک و همونقدر شاد. خوب بود که عمه با وجود پنجاه سال سن ان‌قدر سرحال بود؛ با از حرکت ایستادن ماشین از آقایی که خودش رو کریمی معرفی کرده بود، تشکر زیرلبی کردم و از ماشین پیاده شدم. اوف که چقدر دلم برای اون در آبی رنگی که هیچ‌وقت کهنه نمی‌شد تنگ شده بود؛ چقدر دلم واسه سنگ نمای قدیمی و آجری خونه تنگ شده بود. لابد حیاط خونه حسابی تغییر کرده! با سرعت زنگ در رو فشار دادم و روبه ایفون خواستم حرفی بزنم ولی به ثانیه نکشید که در باز شد. به محض باز شدن در بوی گل محمدی دماغم رو پر کرد و با لذت هوا رو وارد ریه‌هام کردم؛ هیچ چیزی تغییر نکرده بود! شمشادهای دست چپ حیاط همچنان سبز و زیبا بودن؛ انگار نه انگار که ده سال بود از اون روزها می‌گذشت. استخر بزرگ و عمیق وسط حیاط من رو فرو می‌برد توی اوج خاطراتم؛ اون روهایی که من و شیما و شهرام و سپهر مثل دیوونه‌ها توی استخر آب تنی می‌کردیم. آب استخر مثل همون موقع‌ها زلال و شفاف بود، بوته‌های گل محمدی کنار نیمکت قهوه‌ای حیاط دلم رو لرزوندن اون‌قدر که دلبری کردن. تاب سفید رنگ کنج حیاط که همیشه خدا سرش دعوا می‌کردیم و دوتا دوتا سوارش می‌شدیم؛ همه‌چیز مثل سابق بود و بوی گذشته رو می‌داد، حتی سبزه‌های زیر پاهام هم همون طراوت چند سال قبل رو داشتن. با صدای گرم و دل‌نشین عمه به خودم اومدم و از گذشته پرت شدم توی زمان حال:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قربونم بری دختر! چیه مثل ندید پدیدا زل زدی به حیاط خونه‌م؟ یه‌وقت چشم میزنی گلای نازنینم‌و.

طبق معمول صداش رک و طرز حرف زدنش دلنشین و معترض بود. با سرعت باد سمتش حرکت کردم تا اون موجود دوست داشتی رو از ته دل بغل بگیرم. محکم پریدم بغلش و بوسه محکمی به گونش زدم، دستی به سرم کشید و با محبت بهم خیره شد؛ بوس محکمی به پیشونیم زد و با لحن مهربونش گفت:

- دلم برات یه ذره شده بود!

ولی با پس گردنی که بهم زد تازه فهمیدم، صنم کجا و این لوس بازی‌ها کجا! گوشم رو با حرص توی دستش گرفت و پیچوندش، آی بلندی گفتم ولی ول نکرد که هیچ! بیشتر فشار داد. با ناله داد زدم:

- آی آی چی‌کار می‌کنی؟! قیافه میافه رو شستی بردی قشنگ.

با حرص غرید:

- مرده نمیری دختر! کلی هم از دستت شکارم. بریم تو که کلی باید باهات اختلات کنم.

گوشم رو ول کرد و وارد خونه شد. درحالی‌که گوشم رو ماساژ می‌دادم با حرص وارد خونه شدم. رفتارش ذره‌ای تغییر نکرده بود، بد عنقی ذاتیش رو مثل همیشه حفظ کرده بود. خوب می‌دونستم می‌خواد درباره چی‌صحبت کنه؛ ولی اصلا حوصله یه همچین مسائلی رو اون‌هم برای الان نداشتم. طولی نکشید که صداش بالا رفت و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دنی! دنی کجایی؟! باز داری کجا رو خراب می‌کنی؟ بیا شیوا خوشگله اومده.

با تعجب و دهنی باز دم در ایستاده بودم؛ دنی دیگه کیه؟ عمه که چند ساله تنهایی اینجا زندگی می‌کنه! همون‌طور که توی بهت بودم کفش‌هام رو درآوردم و کنارِ جاکفشی کمد مانندِ سورمه‌ای کنار در گذاشتم. دکوراسیون خونه کاملا با چند سال پیش فرق کرده بود؛ با حس این‌که چیزهای عجیبی پشت سرم باشن با سرعت و ترس با پشت برگشتم و با دیدن مجسمه‌های مشکی رنگ که به شکل آدم‌های قد بلند ساخته شده بودن، نفسم رو دادم بیرون. عمه بود و این وسایل عجیب و غریب خونش! همیشه به این‌جور چیزها علاقه داشت. پرده‌های بنفش و سفید خونه با طرح گل‌های مشکی مثل همیشه کنار رفته بودن و نور غلیظ خورشید حال بزرگ خونه رو روشن می‌کرد؛ این‌هم از عادت‌های همیشگی عمه بود و این‌جوری حس می‌کرد تنها نیست. با خستگی کیف مشکی رنگم رو روی کاناپه بنفش خونه پرت کردم و تلپی خودم رو انداختم روی کاناپه بغلی. عمه مثل همیشه تیپ جوون‌های بیست ساله رو زده بود؛ یه تی‌شرت مشکی ساده و یه شلوار جین همرنگش، آزادانه موهای سفید آمیخته با مشکیش رو روی شونه‌هاش رها کرده بود. دست به کمر بالای سرم ایستاد و ابروهای کم پشتش رو درهم کشید:

- واه واه! نچایی یه‌وقت! بلندشو برو یه آب به سر و صورتت بزن بچه.

لبخند خسته‌ای زدم و همونطور که با بند کیفم ور می‌رفتم چشم‌های قهوه‌ایم رو ریز کردم و با لحن شیطونی پرسیدم:

- دنی کیه شیطون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لگد آرومی به پام زد و لبخندی زد:

- فضولیش به تو نیومده بچه! حالا خودت جیگر منو می‌بینی، برو لباس بپوش که دلم حسابی برات تنگ شده. پاشو پاشو قربونم بری.

با خنده و همون خستگی آمیخته از روی کاناپه بلند شدم و به کیفم چنگ زدم؛ با لحن شیطونم به چشم‌های عمه زل زدم:

- ای وای خاک عالم، نکنه شوهر کردی! نامرد لااقل منو دعوت می‌کردی.

دمپایی آبی‌رنگ پاش رو درآورد تا سمتم هدف بگیره ولی تو یه حرکت از پله‌های وسط حال بالا رفتم و در جا خودم رو رسوندم به اتاق سپهر؛ ولی آخه عمه که نگفته اتاقم کجاست! با بی‌حالی سرم رو از حصار راه پله آویزون کردم و داد زدم:

- عمه این اتاق من کجاست؟!

عمه درحالی‌که از پایین با آبپاش به گل‌های حُسن‌یوسف وسط خونه آب می‌داد، با همون لبخند قشنگش جواب داد:

- اوف بچه! قربونم بری، آخه چند تا اتاق هست اون‌جا؟ اتاق مهمون دیگه.

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم. اوف! عمه چه کرده بود! معلوم بود حسابی به سر و وضع اتاق رسیده بود، سمت تخت یک نفره با رو تختی آبی مخملی حرکت کردم و ترجیح دادم یکم دراز بکشم. کیفم رو تو یه حرکت پرت کردم روی کاناپه فیروزه‌ای بغل تخت، چشم‌هام رو نبسته بودم که صداهایی به گوشم رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من زن می‌خوام، زن می‌خوام. قربونم بری دختر، قربونم بری.

با ترس از جا بلند شدم و میخ روی تخت دونفره نشستم.

آخه این چه صدایی بود! اون‌قدر ترسیده بودم که توانایی شخم زدن یه مزرعه بدون گاو آهن رو داشتم. با ترس آب دهنم رو قورت دادم و همون صدای نکره رو شنیدم:

- این زشت‌و ببین!

نفسم رسماً بند اومده بود؛ این صدا شبیه صدای یه مرد بود! اما نه! یکم عجیب‌تر از اون یه صدای دورگه و بم طولی نکشید که با همون صدای عجیبش داد زد:

- این زشت‌و نگاه کن!

با این حرفش مثل فنر از جا پریدم و مثل اسب به در جفتک انداختم و با ترس و جیغ از اتاق خارج شدم؛ خدایا این دیگه چه بلایی بود؟ آخه عمه اگه شوهر کرده یه خبر نمی‌تونه بده؟ عمه هراسون درحالی‌که کف‌گیر دستش بود، اپن آشپزخونه روبه‌روی حال رو دور زد و بهم نزدیک شد:

- مرده بمیری دختر! چت شد یهو؟

درحالی‌که با ترس سر انگشت‌هام رو به بازی گرفته بودم، با تته پته به ابروهای کم پشت و قهوه‌ای رنگش زل زدم:

- ع... عمه... یه... مردی تو اون اتاق نشسته!

عمه ضربه‌ای به بازوم زد و چنان قهقه‌ای سر داد که نزدیک بود از شدت ترس پس بیوفتم. با ترس گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمه مخت کج شده؟

عمه خنده‌ش‌و خورد و با کف‌گیر ضربه‌ای به بازوم زد و جدی لب زد:

- وا مرده بمیری دختر! این چه حرفیه؟ آخه آدم از یه بچه می‌ترسه.

کف‌گیر رو داد دستم و همون‌طور که دست‌هاش رو برده بود بالا و قربون صدقه کسی می‌رفت از پله ها بالا رفت. وا! آخه بچه کجا بود؟ به قرآن صدای یه مرد بود! وای عمه گفت بچه! من حوصله پوشک عوض کردن و یه همخونه‌ی ناخونده رو ندارم. آخه این آسایش چرا با من بی‌گانه‌ست؟! این چه وضعشه آخه! من اومدم این‌جا تو آرامش باشم، عمه خانوم واسه من بچه به فرزندی قبول کرده؟ لابد من باید هرشب پوشکش رو عوض کنم.

طولی نکشید که عمه خندون از پله‌ها اومد پایین، با تعجب به عمه زل زدم؛ با لحن کنجکاوی پرسیدم:

- عمه از کی تا حالا بچه به فرزندی قبول کردی؟

عمه گوشه لب باریکش رو گاز گرفت و خنده ریزی کرد:

- خدا نکشتت! آخه دختر چرا این‌قدر خنگی تو؟ تازه ترس نداره، بچه‌م کلی منتظر بود تو بیای تا ببینتت! از بس مشتاق بوده رفته بالا بَست گرفته نشسته می‌گه تا شیوا نیاد نمیام پایین.

از شدت تعجب ابروهای مشکی رنگ و پرپشتم رو بالا دادم. موشکافانه پرسیدم:

- وا! مگه چند سالشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه ضربه‌ای به شونم زد و با خنده گفت:

- فنچولم ماه بعدی میره توی پونزده سال.

کنترلم رو از دست دادم و داد بلندی سر دادم:

- ها! دستت درد نکنه! میری بچه پونزده‌ساله میاری! آره فردا هم لابد ارث‌خور میشه این، حق سپهرم این می‌خوره؟

عمه لبخندی زد و چشم‌هاش رو ریز کرد:

- بیا بریم این وروجک فسقلی رو بهت نشون بدم. دلت می‌خواد کباب کنی بخوریش؛ بس‌که دل می‌بره.

اون‌قدر کنجکاو بودم این بچه عزیز کرده که مثلا یک‌سال از خودم کوچیک‌تر بود رو ببینم، برای همین با چشم‌های از حدقه در اومده همراه عمه حرکت کردم؛ به اتاق که رسیدیم عمه در زد و طولی نکشید که همون صدای بم شده و دورگه عجیب غریب جواب داد:

- بیا تو عشقم. بیا بیا بیا... .

با ترس و لرز همراه عمه وارد اتاق شدم، عمه با آرامش و لبخند سرش رو توی کمد مشکی رنگ کنار پنجره خم کرد و لب زد:

- جوجوی من! پسرکم، کجا قایم شدی؟

اون‌قدر تعجب کرده بودم که نزدیک بود تشنج کنم؛ مگه چقدر بود که توی کمد جا می‌شد؟ عمه با همون آرامش و لبخند با عشق و محبت لب زد:

- عشق من بیا، شیوا جون اومد. آهان این‌جایی شیطون! بیا بغلم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتا چشم داشتم دوتا چشم دیگه قرض کردم و به موجودی که توی دست‌های عمه بود با بهت زل زدم. یه کاسکوی خاکستری رنگ با نوک سایه و دم قرمز! لحظه‌ای از شدت بهت میخ ایستادم. این این‌جا چی‌میگه؟ من دارم درست می‌بینم؟ خدایا لابد من خوابم درسته. کتونی‌های مشکی رنگم درجا چسبیده بودن به پارکت‌های قهوه‌ای اتاق. عمه با لذت بوسه‌ای به کاکل اون چندش‌آور زد و با محبت گفت:

- به شیوا سلام کن پسرم.

و همون موجود کثیف و شپش آلود و چندش و پر از کثیفی با اون صدای چندش‌آور و ترسناکش داد زد:

- سلام آشغال؛ سلام آشغال خوبی؟ این زشت‌و ببین، این زشت‌و ببین...

.

عمه با سرعت حرفش‌رو قطع کرد:

- وا این حرف‌ها چیه؟ مودب باش پسرم؛ به شیوا بگو خوش اومدی عشقم، بگو بهش.

همون موجود کثافت داد زد:

- نه اون آشغاله؛ آشغاله صنم جون.

با شنیدن اون الفاظ و حنجره طوطی خاکستری که توی دست‌های عمه بالا و پایین می‌شد و مثل آدم‌ها حرف می‌زد چنان نعره‌ای کشیدم که سقف اتاق ریخت پایین. با تمام توان پاهام رو کوبیدم زمین و داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یا ابلفضل؛ یا امام حسین! یا خدا، یا جدسادات. اون شپش‌و رو دورش کن عمه، اون شپش‌و رو دورش کن.

عمه که نعره من رو دید هول کرد و با نگرانی گفت:

- وا شیوا! چیزی نیست که؛ دنی بی‌آزاره بچم.

توجهی به حرف‌هاش نکردم؛ از اون پرنده چندش‌آور کثیف داشت حالم بهم می‌خورد، اون‌قدر که وجودش توی اتاق حالم رو بد می‌کرد. با قدرت پاهام رو کوبیدم زمین:

- وای عمه این شپش‌و رو دورش کن از این‌جا، عمه می‌خوام بالا بیارم. دورش کن!

طولی نکشید که صدای چندش‌آورش بالا رفت:

- شپش‌و تویی؛ شپش‌و تویی؛ شپش‌و تویی، زشت‌و نگاه کن!

نمی‌دونم چی‌شد که یهویی از دست‌های عمه صنم ول شد و با سرعت سمتم پرواز کرد؛ ولی می‌دونم با این حرکتش از شدت ترس چنان افتادم روی زمین و نعره زدم که کم کم چشم‌هام سیاهی رفت.

***

کش و قوسی به بدنم داد؛ آخیش این خواب چقدر بهم حال داد.

- شپش‌و پاشو، شپش‌و چقد می‌خوابی.

این صدای کلفت و چندش‌آور چی می‌گه؟ آروم شکاف قهوه‌ای چشم‌هام رو باز کردم و عمه و اون لبخند قشنگش رو دیدم؛ پهلوی تخت دونفره با

رمان بازار
romanbazar.ir

روتختی آبی رنگ مخملی نشسته بود و موهای مشکی رنگ و پسرانه‌م رو نوازش می‌داد.

- شپش‌و پاشو دیگه!

با تعجب به لب‌های باریک عمه زل زدم، عمه که حرف نمی‌زد! پس این صدای چیه؟ عمه با لبخند لب زد:

- دنی ساکت شو! بچه‌م پس میوفته یوقت.

با شنیدن اسم اون کفتار چندش‌آور، چنان دادی زدم که سقف خونه لرزید؛ محکم بازوی عمه رو چسبیدم و با ترس به اون موجود چندش که لبه تخت وایستاده بود زل زدم. عمه با صدای بلند زد زیر خنده:

- ذلیل نمیری دختر! آخه آدم از یه کاسکوی به این خوشگلی می‌ترسه؟ پسرک من بی‌آزاره.

با حرص به اون طوطی بی‌ادب نگاه کردم و غریدم:

- آخه عمه؛ این کثیفه! می‌خوای آخر عمری دور از جون وبا و طاعون بگیری؟

عمه خواست حرفی بزنه که همون پرنده بی‌ادب داد زد:

- شپش.و خفه‌شو، چقدر حرف می‌زنی؟ چقدر حرف می‌زنی؟

عمه با جدیت به اون پرنده احمق تشر زد:

- دنی مودب باش!

آخر سر با لبخند رو بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شیوا گلم این دنی خوشگلِ ما زیادی فیلم نگاه می‌کنه؛ واسه همین همه‌چی بلده. بعدشم دختر ذلیل نمیری! تو عقل تو سرت هست؟ این بچه تربیت شده‌ست، حالا به مرور بیشتر باهاش آشنا می‌شی؛ پسرک من خیلی ماهه، مگه نه پسرم.

طولی نکشید که با صدای نکره‌ش جواب داد:

- معلومه صنم جون، معلومه!

کاش یه دیوار پیدا می‌کردم و سرم رو محکم می‌کوبیدم توش!

بدبختیم توی اون مدرسه لعنتی کم بود، این کفتار کثیف شپش‌زا هم بهش اضافه شد! حالا این رو کجای دلم بذارم؟

عمه که هیچ‌وقت اهل کفتربازی و حیوون خونگی نبود! پس این عتیقه رو از کجا گیر آورده بود؟! طولی نکشید که با همون صدای چندش‌آور و دورگه‌ش داد زد:

- آشغال، شپش‌و پاشو دیگه!

دیگه داشت از حدش می‌گذشت؛ اگه فقط یه ذره دیگه ادامه می‌داد تار تار پرهای خاکستری رنگ پریده‌اش رو می‌کندم. با حرص به چشم‌های باریک شده عمه زل زدم و با حرص غریدم:

- عمه به خداوندی خدا اگه این شپشوی بی‌ادب‌و گم و گور نکنی؛ یه لحاف تشک برمی‌دارم، می‌رم تو خیابون می‌خوابم. آخه بی‌ادبی هم حدی داره! عمه از تو که تندیس ادبی بعیده، لااقل یه با ادبش‌و بر می‌داشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آوردی! آخه این چیه؟ این مثلا تربیت کرده‌ست؟ بخدا ادب من به این بی‌ادبی از این بیشتره!

عمه خنده بلندی کرد ولی طولی نکشید که اخم‌هاش درهم شد؛ اصلا از این تغییرهای ناگهانیش تعجب نمی‌کردم. نیشگونی از بازوم گرفت و با جدیت به قهوه‌ای چشم‌هام زل زد:

- مرده نمیری دختر! این چه حرفیه؟ کاسکوی من چند ساله زیر دست خودم بزرگ شده؛ خیلی هم تمیزه. سر دو روز نشده می‌برمش حموم؛ این دنی همدم تنهایی‌های منه دخترم، اتفاقا توهم باهاش وقت بگذرونی خیلی برای روحیه‌ت خوبه. ولی هی...امان از این سریالای تلویزیون، بچه بیست و چهارساعت پای اینا می‌شینه از این چیزای بد یاد می‌گیره.

واقعا عمه چقدر تغییر کرده بود! عمه سابق من چنان وسواس داشت که اگه رد انگشت آدم روی چیزی می‌موند تا اون وسیله رو به غلط کردن نداخته بود، دست از تمیز کردنش نمی‌کشید. آخه طوطی هم شد حیوون خونگی؟ آخه اصلا این چیه؟ چه خاصیتی داره؟ با حرص همون‌طور که از ترس اون کفتار بازوی عمه رو چسبیده بودم غریدم:

- عمه من ترجیح می‌دم با ببر بنگال وقت بگذرونم تا این! تازه این احمق می‌شینه پای تلوزیون، فقط فحش فیلما رو یاد می‌گیره؟ عمه تو چطور روت می‌شه مهمون دعوت کنی خونه؟! هنوز اون مهمون از در نیومده این شروع میکنه میگه

شپش‌و، شپش‌و؛ آشغال، آشغالِ فلانِ سیستانِ بیستان... .

طولی نکشید که شپشوی چندش با همون صدای نکره داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شپش‌و تویی؛ زشت‌و نگاه کن! صنم جون این‌چقدر زشته؟ مگه نه؟ مگه نه؟ مگه نه؟

با حرص پام رو کوبیدم به تخت ولی از ترس اینکه حرکتی بزنه و باز قبض روح بشم بازوی عمه رو محکم‌تر چسبیدم. عمه با کلافگی پوفی کشید:

- بسه دیگه! این شپش‌و رو از روی خودت یاد گرفته دیگه؛ حالام باید بکشی تا تو باشی حرف بد یاد بچه ندی. حالا تصدقت بشم، بلند شو برو یه آب به دست و صورتت بزن ساعت پنج عصر شد؛ رنگ به رخ نداری! گوشه لبت هم که کبود شده! زود برو بعدش بیا آشپزخونه ناهار بخور فدات بشم.

***

عمه کمی سالاد لبه بشقاب سفید و چینی ریخت و ظرف رو روی میز قهوه‌ای رنگ ناهار خوری گذاشت؛ روبه‌روم نشست، تشکر زیرلبی کردم و با خوش‌رویی جوابم رو داد. دلم برای دست‌پختش تنگ شده بود، مخصوصا قیمه‌های درجه یکش!

با چنگال یه تکه کاهو از سالادِ توی بشقاب چینی سفید رو توی دهنم گذاشتم. عمه با لحن موشکافانه‌اش لب زد:

- بالاخره کار خودتو کردی؟ رفتی اون‌جایی که همیشه ازش برام می‌گفتی!

نگاهم رو از بشقاب غذا گرفتم و مردد توی نگاه موشکافانه‌اش دوندم؛ عمه تنها کسی بود که می‌تونست من رو خط به خط معنا کنه. همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کسی بود که دنیای من رو فهمید؛ اون همیشه فهمید حرف من چیه، درد من چیه، اما هیچ‌وقت درد نشد، بلکه مرحم شد. اون لحظه سکوت رو ترجیح دادم؛ سکوتم رو که دید با همون جدیتش دستش رو فرو کرد توی موهای مشکی با رگه‌هایی از رنگ سفید. لب‌های باریکش رو بهم فشرد و لب زد:

- اون کبودی کنار فکت گواه از چیزهای خوب نمیده؛ نمی‌خوام سرزنشت کنم که چرا مادرتو اذیت کردی، چرا مادرتو فراری دادی. چون اتفاقاً بیشتر از تو نوشین مقصره؛ مرگ بیژن باعث شد تمام عمرش رو وقف اون کارخونه کنه، ولی تهش چی‌شد؟ اون باید طوری تو رو بار می‌اورد که آرزوی پسر بودن رو نداشته باشی.

نفسش رو کلافه بیرون داد و رگه‌هایی از سفیدی موهاش رو دور دستش چرخوند:

- ببین شیوا؛ این دنیا پر شده از دخترهایی که دوست دارن پسر باشن. افراد جامعه فکر می‌کنن امثال تو مریض هستن؛ عقده‌ای یا چه می‌دونم خودنما هستن، ولی اشتباهه محظه. یه دختر یه کمبود در خودش دیده که می‌خواد پسر باشه، افکار پوسیده این نابرابری رو بین دختر و پسر ایجاد کردن. چرا یه پسر سالم نمی‌خواد دختر باشه؟ چون حس می‌کنه کامله، کی از مرد بودن و یا منشأ قدرت بودن بدش میاد؟ ولی تو چرا می‌خوای پسر باشی، چون از خانوادت کمبود داشتی. علت شایع این مسئله خانواده هستش؛ دختری که خانواده‌ش از بچگی اون رو پسر دونستن فقط چون پسر دوست داشتن، دختری که از بچگی با برادرش بزرگ شده و همبازی‌هاش اکثراً پسر بودن و...دخترها برای اینکه قوی

رمان بازار
romanbazar.ir

یا آزاد باشن می‌خوان پسر بودن رو تجربه کنن؛ ولی تو از دغدغه‌های واقعی یه پسر خبر داری؟ آزادی پسر فقط توی بیردن رفتن تا دیر وقت نیست. تو می‌دونی نون‌آور بودن یعنی چی؟ کارت پایان خدمت یعنی چی؟ پسر دغدغه داره، پسر از پونزده سالگی به فکر این مسائل مهم هستش.

با دقت حرف‌های دلنشینش رو گوشه‌ای از ذهنم دفن کردم؛ منتظر بهش زل زدم، متوجه انتظارم که شد دست‌هاش رو قلاب کرد و لب‌های باریکش رو بهم فشرد:

- حالا همه این‌ها به کنار! تو الان یه همچین فردی بار اومدی، نه می‌خوای دختر باشی نه می‌تونی پسر باشی. بدترین چیزی که آینده‌ت رو نیست و نابود می‌کنه طرد شدن از طرف اجتماع هست. تو جنسیتت رو دوست نداری ولی خانواده و جامعه می‌خوان به تو بفهمونن چه بخوای و چه نخوای باید خودت باشی. خوبه که تو دنیای پسرها رو بشناسی؛ خوبه دغدغه‌های یک پسر رو بدونی اما باز جامعه مانع میشه. فقط بدون اگه راسخی و مطمئنی که نمی‌تونی دختر باشی، پس تا ته راهی که هستی رو برو.

مکثی کرد و لبخند معناداری زد:

- هر کس توی دنیای خودش معنی زندگی رو می‌فهمه؛ آدم رویای خودت باش. اگه اشتباهی راهی رو رفتی ولی خودت ایمان داری که درسته؛ ادامه‌ش بده اما پای نتیجه‌ش وایستا، چه بد چه خوب، اون حاصل کار توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیوا تو بخاطر مرگ بیژن و رفتن شهرام و شیما حس کردی باید مرد خونه باشی، برای همین پسر بودن درون وجودت جوونه زد...خب دیگه خسته‌ت نمی‌کنم، به حرف‌هام خوب فکر کن؛ تنها زمانی باهام درباره اتفاقات مدرسه حرف بزن که حرف عقل و دلت باهم یکی باشه، حالا غذات‌و بخور تصدقت بشم، نفسم منم برم به دنی برسم.

از پشت میز قهوه‌ای بلند شد و دستی به تی‌شرت مشکی رنگش کشید و بوسه‌ای به سرم زد؛ با رفتنش غذا رو کنار گذاشتم و دل سپردم به حرف‌هاش. تک تک حرف‌هاش به وجودم جون تزریق می‌کرد؛ همیشه چهره پسرها رو آزاد برای من تصویر کردن، اما فارغ از اینکه بهم بگن دنیای مردونه و زندگی یعنی چی! غافل از این که دنیای پسرها فقط توی عشق و حال خلاصه نمی‌شه. من به حمایت نیاز داشتم ولی چی‌شد؟! مادرم همه کس زندگیم، توی بدترین اوضاع ولم کرد و رفت، خانواده‌م توی بدترین اوضاع حمایتم نکردن که هیچ، اصلا نبودن که حمایتم کنن و بگن ما کنارتیم با هر تصمیمی که توی زندگیت داری. متهم نمی‌کنم که آسونه، نه نیست! مادری که شونزده سال من رو دختر دید توی چند روز چطور تحمل داره که من رو پسر ببینه؟ من چه فرقی داشتم با آفتاب پرستی که همرنگ تنه درخت شده! من برای تجربه این‌کار رو نکردم؛ بلکه ایمان راسخ داشتم که می‌خوام پسر باشم و درمان بشم. کارم خطرناک بود، جرم بود، شاید به هیچ‌کس توصیه‌اش نمی‌کردم ولی در کمال ناباوری انجامش دادم. من حتی همون دنیای سخت مردونه رو همون دنیایی که پشت دنیای پر از عشق و حال و شیطنت نوجوونی پنهون شده بود دوست داشتم... .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و بدون حرف با همون محبت همیشه‌گیش موهای مشکی و کوتاه پسرونه‌م رو نوازش کرد؛ طولی نکشید که ضربه محکمی به سرم زد و با تعجب داد زد:

- ای داد! مرده نمیری دختر؛ رمانتیک بازی رو بذار کنار، این سریالِ شروع شده که اصلا یادم نبود.

چون به این تغییر رفتارهاش عادت کرده بودم و همینش برام قشنگ بود؛ سرم رو از روی پاهاش بلند کردم و میخ روی کاناپه بنفش نشستم و به صفحه تلویزیون زل زدم. طولی نکشید که صدای چندش‌آور و دورگه اون کفتار به گوشم رسید:

- ای وای صنم شروع شد! ای وای صنم شروع شد!

با ترس کمی به عمه چسبیدم که مبادا چندش کثیف دوباره جنی بشه و پرواز کنه سمتم. چون عمه رو محو تماشای فیلم دیدم تصمیم گرفتم من هم فارغ از هرچیزی فیلم رو تماشا کنم.

***

درحالی‌که چشم‌هام از شدت خواب وا نمی‌شد، بند کفش‌هام رو بستم. رسما دارم دومین روزم رو توی اون مدرسه عجق وجق می‌گذرونم! اصلا یه روزی فکرش رو می‌کردم که بخوام به مدرسه مورد علاقه‌م همچین لقبی بدم! هه مورد علاقه! حالا فهمیدم بعضی چیزها روياش قشنگ‌تره. با فکر اتفاقات دیروز تمام وجودم رو استرس فرا گرفت؛ دیروز که به گناه نکرده متهم شدم، بخاطر اعتبار مدرسه دهنم رو بستم، امروز اگه یک کدوم از اون‌ها مخصوصا اون نیما و مهران آشغال غلط اضافه بکنن حتما

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به آقای نعمتی خبر بدم. برای آخرین‌بار خودم رو توی آیینه قدی با حاشیه بنفش کنار در برانداز کردم و موهای مشکی کوتاهم رو کج روی صورتم حالت دادم؛ دستی به ابروهای پرپشت و مشکیم کشیدم و به‌صورت غرق در خوابم زل زدم. بیندرم رو چک کردم و با اطمینان کامل از توی جا کفشی یه جفت کفش اسپورت سفید با خط طلایی برداشتم و پام کردم به لباس سفید و شلوار جین مشکیم دستی کشیدم. کوله چرمی قهوه‌ایم رو روی دوش گذاشتم. پام رو بیرون نذاشته بودم که صدای چندش‌آوری رو شنیدم:

- گمشو شپش‌و؛ گمشو گمشو!

اون‌قدر عصبی بودم که دلم می‌خواست تار تار پرهای خاکستری اون کفتار رو دربیارم؛ با صدایی که سعی در پایین آوردنش داشتم تا عمه بیدار نشه به هیکل نحسش که روی گلدون قرمز و لاکی ایستاده بود نگاه کردم. ناخنم رو به شدت توی پوست دستم فرو کردم و غریدم:

- برو بگیر بکپ نکبت، هزار جور ویروس توی کرک و پر تو پیدا میشه.

با حرص زیرلب غریدم" انفولانزای خوکی و مرغی و هر کوفت دیگه" همین کافی بود تا شروع کنه به فحش دادن؛ با حرص در رو کوبیدم و از خونه خارج شدم. اول صبحی حوصله کل کل کردن با اون کفتار بد بو رو نداشتم. بیرون ایستادم، با اومدن کریمی به سمت مدرسه حرکت کردیم. حدود بیست دقیقه توی راه بودیم و با از حرکت ایستادن ماشین تشکر کردم و پیاده شدم. با ترس و لرز کوله رو روی دوشم محکم کردم؛ یه دنیا استرس به دل و جونم هجوم آورد، می‌ترسیدم از این‌که اعتبار مدرسه زیر سوال بره، می‌ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با احتیاط سمت در مدرسه گام برداشتم و نفسم رو بیرون فوت کردم؛ بند کیف چرمی و قهوه‌ایم رو فشار دادم و وارد محوطه بزرگ مدرسه شدم. بلافاصله زنگ به صدا در اومد و همه با شلوغی توی صف‌های کلاسشون جا گرفتن؛ بی حال سمت صف کلاس که تقریبا وسط جمعیت بود حرکت کردم و ته صف ایستادم. مشتی به بازوم خورد! اون‌قدر جا خوردم که نزدیک بود پس بیوفتم، ناخودآگاه آبروهای مشکی رنگم رو درهم کشیدم و به پشت سرم برگشتم. از ته دل از خدا می‌خواستم آخر و عاقبتم رو بخیر کنه. نگاهم که به پشت برگشت پسر لاغر اندام و قد بلندی رو دیدم؛ ابروهای کم پشتش رو درهم کشیده بود، جوری که انگار ارث باباش رو خوردم. از شکلش معلوم بود اعصاب داغونی داره؛ ولی آخه خدایا اعصاب همه این‌جا داغونه من چرا باید جورش رو بکشم؟ سرم رو به نشونه چیه تکون دادم، با لحن طلبکارانه جوری که همه بشنون داد زد:

- جای من وایستادی.

با حرفش پوزخند پرحرصی زدم؛ معلوم بود از عمد برای اینکه همه بشنون این‌کار رو می‌کرد. حتی به هیکلش هم نمی‌خورد آدم لات و لوتی باشه ولی معلوم بود می‌خواست سر یه همچین چیز چرتی دعوا راه بندازه و لاتیش رو به بقیه ثابت کنه. هه! لابد فکر کرده بود چون هیکل و قدم از بقیه کوچک‌تره اجازه زورگوی رو به خودم رو به کس و ناکس می‌دم! نمی‌دونم چرا ولی احساس کردم امروز صبح شدیداً و شاید بدتر از هروز دیگه‌ای عصبانی‌ام. برای همین با حرص غریدم:

- ارث باباته؟ از کی تاحالا ته صف وی آی پی‌شده؟ اگه به دی آی پی راضی می‌شی هِری گم‌شو پشت سرم وایستا.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو یه حرکت ناگهانی یقه‌م رو توی مشت گرفت و همین باعث شد پچ پچ‌ها بالا بگیره و اون نگاه‌های مسخره روی ما زوم بشه. با حرکتش انگار سوهان بدی روی مغزم کشیده شد و چنان دندون قروچه‌ای رفتم که حس کردم دندون‌هام خرد شدن. با لحنی که فقط خودش بشنوه غریدم:

- یقه‌مو ول کن.

با سماجت بیشتری یقه‌م رو فشار داد؛ همین حرکتش نشان از مار درونش می‌داد، معلوم بود صف بهانه‌ست تا خودش رو به رخ بقیه بکشه. انگار یه نفر از بیخ موهام رو توی مشت گرفته بود؛ یک لحظه گوش‌ها تیر کشید و کر خالص شدم، جوری که فقط چهره سبزه و سیبیل تازه جوونه زده اون کثافت رو جلوی چشم‌هام تصور کردم. تمام قدرتم رو توی دست‌هام ریختم و با شدت به عقب هلش دادم؛ جمعیت یک صدا او کشیدن. حالا که تا این‌جا پیش رفتم بهتره کار این کثافت رو یک سره کنم تا بفهمه هرکسی وسیله دستش نیست. اون هم از حرکتم عصبی شده بود با سرعت سمت هم قدم برداشتم؛ اون‌قدر عصبی شده بودم که اجازه کوچک‌ترین حرکت رو بهش ندادم، تو یه حرکت پای راستم رو صد و هشتاد درجه بالای سرم بردم. توی اوج انفجار بودم؛ الان وقت یه آپ چاگی درست و حسابی بود، برای همین لپ‌هام رو باد کردم و پام رو با سرعت توی صورت کسی کوبیدم و روی پاشنه پای چپم چرخیدم. درحالی‌که از شدت حرص نفس نفس می‌زدم دستی به موهای مشکی رنگم کشیدم. خالی شده بودم، اون‌قدر که حس می‌کردم مثل جیوه روی آب شناورم. پچ پچ‌های بقیه یهو خفه شد، همه از این حرکت سریع و غیر منتظره جا خورده بودن حتی خودم هم باور نداشتم بعد چندسال

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره طبع فن زدنم گل کنه اون هم آپ چاگی! پچ پچ‌ها مبهم بود ولی فقط تونستم صدای نزدیک‌ترین فرد رو به خودم بشنوم" یا ابلفضل! خونش حلاله! لعنتی بد هدف گرفت!" تعجب کردم تصمیم گرفتم به عقب برگردم و دستاوردم رو تماشا کنم ولی با دیدن اون آدم اشتباهی روی زمین خون توی بدنم یخ زد! آ... خه م... چطوری ای... ن ضربه به اون خورد؟!

" بخدا می‌کشتش! من قسم می‌خورم زنده زنده چالش می‌کنه"

" لعنتی ببین رو کی پیاده کرد فن به اون خفنی رو! عجب دعوایی بشه امروز"

نگاه پر از تعجبم رو به پسر مو بور و قد بلندی انداختم که دهنش خونین و مالین شده بود؛ چهره‌اش داد می‌زد که درد توی کل وجودش پیچیده و حتما دلش می‌خواد خفه‌م کنه. روی زمین خیمه زده بود و با صورتی که از درد جمع شده بود به خون لبش دست می‌کشید. حدود سه نفر بالای سرش نشسته بودن و کمک می‌کردن تا زخمش رو پاک کنه. اون‌قدر بهت زده بودم که پاهام به شدت به کف زمین چسبیده بود. کر شده بودم، صدای پچ پچه‌های اطرافم رو نمی‌شنیدم؛ انگار توی وجودم خربارها یخ درحال آب شدن بود. آخه من چی‌کار کردم؟! چجوری اون ضربه لعنتی به این پسر بیچاره خورد؟! خدایا یعنی الان چی می‌شه؟! من اخراج بشم چه خاکی به سرم بکنم؟ آقای نعمتی گفت اعتبار مدرسه، ولی من احمق با گندی که زدم بالاخره خرابش کردم. نگاه پر از نفرتم رو به اون پسر سبزه پوست و دراز انداختم؛ جوری که انگار به هدفش رسیده باشه بهم زل زده بود. کثافت برای من تله گذاشته بود ولی آخه به چه

رمان بازار
romanbazar.ir

جرمی؟! طولی نکشید که دوتا پخمه هم وارد جمعیت شدن و با دیدن اون پسر بور روی زمین اوی بلندی کشیدن. اون لحظه مسخره بازی‌های اون دونفر هم به استرسم دامن می‌زد هم حالم رو بدتر می‌کرد. سامان چشم بادومی درحالی که دهنش می‌جنبید بالحن لوده‌ای گفت:

- ای وای! اکبری! چی‌شدی تو پسر؛ لولو تو رو خورد.

طولی نکشید که پویای چندش درحالی‌که دهنش پر بود از بیسکوییت کاکائویی، بریده بریده گفت:

- داداش بروسلی رو نمی‌بینی؛ این فرید اکبری دربرابرش کاه خشکه.

هرچقدر که بیشتر به حرف‌های اون دوتا مسخره توجه می‌کردم، حالم خراب‌تر می‌شد. توی دلم هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا یه همچین خبطی کردم. همهمه جمعیت دیگه رسماً هوا رفت و با بلند شدن اون پسر از روی زمین شدت گرفت؛ مثل یه میخ سرد روی زمین بودم و حرف‌های دیگران مثل پتک تو سرم می‌خورد و بیشتر توی زمین فرو می‌رفتم. با صدای دو عدد آشغال نفسم رو با حرص بیرون دادم، الان فقط متلک‌های اون دوتا کثافت رو کم داشتم! مهران با خنده و لحن متلک بارش گفت:

- ای داد! نیما داداش این‌جا رو ببین! اوف زده فرید جون‌و داغون کرده، وای وای! الان چی‌میشه به‌نظرت.

نیما با لحن طعنه آمیزش جواب داد:

- هیچی داداش، سوگولیا میوفتن به جون هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نکشید که رامین با همون لحن خونسرد و ریلکسش تشر زد:

- شما دوتا احمق خواهشاً آتیش بیار معرکه نباشید.

مهران با همون لحن پرطعنه و سرخوش جواب داد:

- اتفاقا همینش قشنگه! خدایی خیلی سخته، تو دو روز دهنت این‌جوری آچارکشی بشه.

از همهمه جمعیت صدایی نظرم رو جلب کرد"اوه رسما سوگولی اکبری رو نابود کرد!" با این حرف‌شون اشاره نامستقیم داشتن که این پسر نسبت فامیلی با معاون داره؛ ای داد شیوای احمق! گور خودت رو کندی اونم با پای خودت. بخدا اگه از این هلاکت خلاص بشم پای راستم رو از بیخ قطع می‌کنم. " رفیق خر نباش؛ اگه اون سوگولی اکبری باشه، این یارو جدیده هم سوگولی نعمتیه، ندیدی می‌گن چقدر هواش رو داشته روز اولی!"

دلم می‌خواست داد بزنم خفه‌شید، دلم می‌خواست با صدای بلند نعره بزنم خفه‌شید! اما حیف که توانش رو نداشتم، آخه این ضربه لعنتی چرا باید خطا بره! بی‌توجه به حرف‌های مفت‌شون به همون پسر مو بور و قد بلند که گوشه لبش خونی و قرمز بود و با عصبانیت سمتم گام برمی‌داشت زل زدم. منتظر هر اقدامی ازش بودم؛ با شدت به یقه‌م چنگ زد و چنان نعره‌ای کشید که پرده گوشم پاره شد و گوشت تنم از ترس و خجالت آب شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کثافت روانی، مرض داری؟ هان؟ تازه وارد آشغال جدیداً خیلی دور برداشتی؛ آمارت دستم هست که نیومده داری چه غلطایی می‌کنی. ولی امروز کارت تمومه، حالیته! من مثل این و اون نیستم که ولت کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و به چشم‌های عسلی رنگش با مظلومیت زل زدم؛ حس کردم در برابرش یه موش کوچیکم، حس حقارت بهم دست می‌داد. داشتم با گوشت و استخون طعم تحقیر رو حس می‌کردم، اون نگاه‌های لعنتی به این حسم دامن می‌زد. با صدایی که از دور فریاد کشان بهمون نزدیک می‌شد، با ترس سرم رو به سمت پله‌های در ورودی چرخوندم و یک مرد کت و شلوار خاکستری رو، خط کش به دست دیدم. تقریبا همسن و سال آقای نعمتی بود ولی کمی جوون‌تر؛ دستی توی موهای مشکی و سفیدش کشید و سبیل‌های دسته موتوریش رو تاب داد؛ با غضب ابروهای پرپشتش رو درهم کشید و بهمون نزدیک شد. این مصادف بود با انفجار جمعیت و موج حرف‌های نگران کننده‌شون که استرس رو به جونم می‌نداخت؛ خدایا عجب غلطی کردم! خدایا خودت کمکم کن، آخه توی همچین زمانی معاون باید مدرسه چرا باید سر برسه. خدایا من که اشتباهی نکردم، آخه مگه از عمد بود! بهمون نزدیک شد و چشم‌هاش رو ریز کرد، با دیدن فک خون اومده اون پسر نعره بلندی کشید:

- فرید جان، فکت چی شده؟!

همون پسر درحالی که دستش رو روی فکش فشار می‌داد تا خونش بند بیاد با طعنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هه! آقای اکبری تازه می‌پرسید کی این‌کارو کرده! این تازه وارد احمق دو روزه کل مدرسه رو به گند کشیده. از کتک زدن بچه‌ها گرفته تا گند زدن به دستشویی معلمین.

چشم‌های معاون از حدقه زد بیرون و با عصبانیت بیشتر ابروهاش رو گره کرد؛ خط کش فلزیش رو سمت صورتم گرفت و داد زد:

- به به! روز اولی چه دست‌آوردهای درخشانی هم داشتین! تشریف بیارید دفتر اگه خسته نمی‌شید چایی و شیرینی درخدمت باشیم.

با تعجب به دهن اون اون پسر مو بور و دراز زل زدم!

با تهمتی‌هایی که بهم زد رسماً برق سه فاز از سرم پرید؛ من کی یه همچین خطبی کرده بودم و خودم خبر نداشتم! چه لزومی داشت ساکت باشم؟ بخاطر دفاع از خودم و یه لگد که تازه اون هم اشتباهی توی صورت یه شخص عوضی خورده خودم رو چرا باید ببازم؟! با صدایی که سعی در بم نشون دادنش داشتم لب زدم:

- این چه خطبی بوده که من خودم خبر نداشتم؟! تو کجا بودی که این‌قدر مطمئن حرف می‌زنی. یه تازه وارد آشغال خیلی بهتر از یه دانش‌آموز قدیمی پست فطرت و بد دهنه.

اکبری خط کش فلزی دستش رو محکم‌تر توی دستش فشار داد و با جدیت تشر زد:

- کی گفت حرف بزنی؟ مگه نگفتم گم‌شو دفتر؟ از رفتارت مشخصه که چقدر دانش آموز بی‌ادب و گستاخی هستی. چه جرئتی در خودت دیدی که برترین دانش‌آموز پایه یازدهم ادبیات و کل مدرسه اندیشه رو به باد

رمان بازار
romanbazar.ir

کتک گرفتی، از شعور فرید بوده که جوابت رو نداده. فکر کردی از زیر دست من می‌تونی در بری؟ قبل اخراج کلی باهات کار دارم. راه بیوفت!

مات و مبهوت به اکبری زل زدم؛ چطور می‌تونست ان‌قدر سر سری و کورکورانه تصمیم بگیره! آخه آدم‌های این‌جا چشون شده؟ چرا هیچ‌کس لب باز نمی‌کنه تا بگه من یه همچین غلطی نکردم! چرا برای ترس از یه نمره دو نمره خفه می‌شن؟! بغض آهسته و آروم به گلوم چنگ می‌زد، حتی بغضم مظلوم و آروم شده بود. اما اگه خفه می‌شدم می‌ترکیدم، برای همین سعی کردم چهره‌م رو مصمم نشون بدم و با اطمینان و خونسردی کاملا ظاهری جواب دادم:

- خیلی ببخشید؛ ولی اگه برترین آدم جهان هم توی این مدرسه درس بخونه، ولی دروغگو باشه ارزش نگاه کردن هم نداره.

فرید کثافت با خونسردی بهم زل زده بود؛ اصلا عصبانیت چند دقیقه پیش توی صورتش دیده نمی‌شد. چهره‌اش به آدمی می‌خورد که یه حامی محکم داره و دلش قرصه. توی دلم آشوب به پا شد؛ آره آره همه‌ش نقشه اون کثافت‌هاست! همه به ترتیب این برنامه رو چیدن. قسم می‌خورم کار خودِ خودشونه؛ آخه این حجم کثافت بودن توی چند نفر چطور ممکنه؟ خدایا این چه خبطی بود که کردم؟ خدایا این چه بلایی بود که به گناه نکرده داری سرم میاری؟ داری این‌جوری تاوان اذیت کردن مامان رو ازم پس می‌گیری. با یادآوری متنی که همیشه نیلوفر برام می‌خوند؛ قدرت گرفتم. چه سخته! اون‌ها لشکر هزار نفره و تو تنها یکی؛ خوب می‌دونی که می‌بازی پس بهتره تا آخرین نفس بتازی.

با خط کش ضربه محکمی به بازوم زد و ولوم صداش رو بالا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو سرت به تنت زیادی کرده؟ گمشو دفتر ببینم. پسره احمق! من صد دفعه به نعمتی گفتم از این دانش‌آموزهای علاف و بی‌ادب که معلوم نیست توی چه سطحی تربیت شدن ثبت نام نکنه.

با حرفی که زد انگار هزاران شیشه توی دلم خورد شدن؛ یعنی من بخاطر دفاع از خودم، تربیت خانواده‌گی ندارم؟ یعنی من به خاطر این اتفاق مسخره و کوچیک من رو از تربیت خانوادگی محروم کردن! دیگه کور و کر شدم؛ سکوت جمعیت و نگاه‌های کنجکاوشون دیوونه‌ترم کرد. برای همین سعی کردم با حرص و غرش کلماتم رو ادا کنم:

- ببخشید ولی من این آقا فرید رو دیدم، تربیت داشته یا نداشته خودم یادم رفت. ضربه‌ای که زدم کاملا اتفاقی بوده؛ لابد این آقا فرید چشماش مشکل داره. شما چطور می‌تونید ان‌قدر راحت قضاوت کنید؟ بحث بین دوتا بچه مثلا بالغ هستش، شما چرا نیومده قضاوت می‌کنید مگه شما خدایید؟!

اکبری چشم‌هاش رو باریک کرد و جوری که انگار داره به یه مجرم نگاه می‌کنه با لحن تحقیرآمیزی داد زد:

- بهتره ساکت شی؛ اگه فقط تا سه ثانیه دیگه دفتر نباشی... .

دیگه گنجایشم پر شده بود و تاب و توان اون نگاه‌های مسخره رو نداشتم؛ انگار این آدم بویی از عدالت نبرده بود؛ پس چرا باید باهاش بحث می‌کردم! نذاشتم حرفش تموم بشه و با همون بغض سنگین و لعنتی از پله‌های خاکستری در ورودی بالا رفتم و وارد اون جایی شدم که یه زمانی برام رویا بود؛ اما نه! این‌جا بیشتر شبیه کابوس می‌موند. نمی‌دونم چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

طول کشید، چی‌شد و چجوری گذشت؛ فقط می‌دونم بی‌جون و سراسر بغض روی صندلی طوسی دفتر نشسته بود و از توی پنجره بزرگ روبه‌روم حال زارم رو تماشا می‌کردم. اون‌قدر حالم بد بود که متوجه حضور آقای نعمتی هم نشدم؛ کاش هرچه زودتر می‌رفتم، دلم می‌خواست فقط فرار کنم.

- چه مشکلی پیش اومده آقای اکبری؟!

با صدای جدی و سرد آقای نعمتی بی‌جون سرم رو دوختم به دهن اکبری تا ببینم چه دروغی می‌خواد سرهم کنه؛ خط کش فلزی توی دستش رو سمتم گرفت و با عصبانیت داد زد:

- نعمتی من باید از تو بپرسم چه‌خبره! این چه شاگرد بی‌ادب و گستاخیه؟ این مدرسه اسمش بد در رفته، حالا تو امثال این رو این‌جا ثبت نام می‌کنی که اعتبار نداشته‌مون بره!

توی دلم از ته دل پوزخند زدم؛ مگه من چی‌کار کردم؟ قانون خدا رو جابه‌جا کردم؟ به خودم لعنت فرستادم از ته دل، از ته مایه‌ی وجودم؛ حتی شانس یه رویای درست و درمون رو نداشتم. حدس می‌زدم آقای نعمتی باورم داره؛ ازش خیلی خجالت می‌کشیدم ولی از رفتارهای اخیرش متوجه شده بودم که چقدر آدم روشن فکر و خوبیه. اما چه فایده؟ آبروی نداشته من بر می‌گرده؟ غروری که جلوی بقیه ترک خورد برمی‌گرده؟ موندن توی این‌جا به چه قیمتی؟! به قیمت شکسته شدن غرورم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی با جدیت کلامش رو کرد به سمتم و درحالی‌که دستش رو توی ته ریش سفید و مشکیش می‌کشید گفت:

- متین شاگرد بانظمیه؛ پرونده‌ش هم موجوده، مگه چه اتفاقی افتاده که این‌قدر شاکی شدی؟!

اکبری معترض خط کش توی دستش رو به میز قهوه‌ای وسط دفتر کوبید و جواب داد:

- ای بابا! نعمتی تو چرا چشم و گوت رو بستی؟ بیا برو فک فرید رو ببین! زده فک بچه رو داغون کرده! تازه این مورد اول نیست که گزارش شده، در دستشویی معلمین هم همین بی‌نظم بی‌خاصیت خراب کرده. ما بی‌نظم داشتیم؛ ولی توی کدوم یکی ضرب و شتم بچه‌ها وجود داشت؟! من با چشم‌های خودم دیدم نعمتی! پس تو هم کتمان نکن. این مدرسه ناسلامتی امسال برنامه‌های محرمانه داره... .

توی وجودم یه چیزی سرازیر شد؛ این‌ها دیگه چه تهمت‌هایی بودن؟ آخه چطور این‌قدر راحت آینده یه دانش‌آموز رو بازیچه می‌گرفت؛ خدایا من چی بگم؟ خدایا تو که شاهد و گواه بودی! پس چرا این جماعت دارن برای من حکم می‌برن؟

آقای نعمتی درحالی‌که از درهم ریخته‌گی چهره‌اش معلوم بود به‌شدت بهم ریخته، با ناباوری لب زد:

- متین! این اتفاقات کار تو بوده؟

مکث کرد؛ مکثی که وجودم رو به لرزه در آورد. دستی به کت و شلوار قهوه‌ای رنگش کشید و اخم‌هاش به‌شدت درهم گره خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم شنیده بودم؛ اما باور نکردم. متین تو می‌دونی توی چه مدرسه‌ای هستی؟ من به سبب شرایط خاصی که داشتی ثبت نامت کردم؛ اعتبار مدرسه‌م رو دستت دادم، این بود جوابم؟ ضرب و شتم دانش‌آموز دیگه چه صیغه‌ایه؟ توی همین روز اول باید ثابت می‌کردی که مثل بقیه هستی؟ اعتبار مدرسه بازیچه تو نیست، واقعا در حیرتم! تو همون بچه آروم و ساکت روز قبلی؟ متاسفم متین جان اعتبار نداشته این مدرسه بازیچه تو نیست.

پوشه صورتی رنگی رو روی میز قهوه‌ای گذاشت و بی‌روح بهم زل زد.

با تک تک حرف‌های آقای نعمتی فقط توی خلاء فرو رفتم؛ دست‌هام شروع به لرزیدن کرد و اشک‌هام دیگه دلیلی برای پنهون شدن نداشتن. ان‌قدر توی شوک بودم که با شدت اشک‌هام رو پس زدم تا مطمئن بشم کسی که روبه‌روم نشسته آقای نعمتیه؛ خودش بود، آره خودش بود. چقدر مصمم قضاوتم کرد؛ اون لحظه از نزدیک‌ترین کَس زندگیم انتظار اون قضاوت رو داشتم بجز آقای نعمتی که حس می‌کردم جای بابا رو توی مدرسه برام پر کرده. ولی نه! یه پدر هیچ‌وقت بچه‌ش‌و قضاوت نمی‌کنه؛ اگه قضاوت کنه هیچ‌وقت ناامیدش نمی‌کنه. خاک بر سرم که به حرف مامان گوش ندادم؛ خاک بر سرم که به‌خاطر این دنیای اشتباه تنها سایه سر زندگیم رو رنجوندم. کم آوردم، خیلی زیاد بهترین راه این بود که ته مونده غرور نداشته‌م رو بردارم و برم از جایی که ارزش غرور مثل ارزش دستمال کاغذی استفاده شده می‌مونه.

با سرعت از روی صندلی طوسی رنگ دفتر بلند شدم و سمت میز قهوه‌ای گام برداشتم پوشه صورتی رو از روی میز برداشتم و تشکر زیر لبی کردم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌خاطر غروری که خرد شد و انگیزه‌ای که تحلیل رفت. بی‌توجه به حرف‌هایی که توی دفتر رد و بدل شد با سرعت تن بی‌جونم رو سمت در کشیدم. وارد راهروی عریض شدم و سمت اون حیاط کذایی روون شدم؛ تنها کلمه‌ای که مدام تکرارش می‌کردم یه چیز بود" ازتون متنفرم؛ از همتون متنفرم" از وجودم آتیش می‌بارید. کار اون کثافت‌های آشغال بود. اون مهران بی‌شرف گفته بود، اون کثافت تهدیدم کرده بود. خدا جواب‌ش‌و بده؛ خدا جواب کار همه‌شون رو بده. با سرعت کیف قهوه‌ای رنگ چرمیم رو از روی پله‌های ورودی برداشتم و روی کوله‌م گذاشتم. برای آخرین‌بار به جمعیتی که پایین صف گرفته بودن و با نگاه‌های مسخره‌شون حالم رو بدتر می‌کردن زل زدم. دیگه تحمل نداشتم؛ پس با سرعت از از پله‌ها سرازیر شدم اما با صدای آشنایی که از پشت سرم اومد با سرعت به عقب برگشتم:

- اوخی شرایطش خاصه بچه!

نگاه پر نفرتم رو به سبزی چشم‌هاش دوختم؛ رامین با سرعت تشر زد:

- خفه شو داداش.

مهران کثافت که در پوست خودش نمی‌گنجید، داد زد:

- ای داد! اعتبار مدرسه رو دادن دستش!

و باز صدای مسخره سامان که با جویدن آدامسش همراه بود:

- نگو اصلا این یارو سوگولی نبوده داداشام! این‌و زودتر از اون‌چه انتظار داشتیم پرتش کردن بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دلم غریدم "حالتون رو می‌گیرم" اما ای دل غافل!

این‌دفعه نوبت به آخرین نفر یعنی پویای کثافت رسید؛ درحالی‌که دستش روی صورتش بود، با لودگی و نمایشی گریه می‌کرد:

- ای وای بابام بابام! آخه به کدامین گناه! لااقل مثل مگس پرتش نمی‌کردید بیرون که دل من آتیش نگیره.

سامان عوضی با لودگی توی سرش کوبید و درحالی‌که آدامسش رو می‌جویید، نمایشی گریه کرد و ضربه آرومی توی سرش زد:

- ولی ایول! فک فرید سوگولی رو خوب پایین آورد؛ چه فایده که مثل مگس انداختنش بیرون.

اون لحظه فقط یه چیز رو دیدم و فقط یه حرکت به ذهنم رسید؛ به سرعت از کنارشون رد شدم و سمت سطل آب پشت سرم گام برداشتم چون فاصله دوری از هم نداشتیم سطل آبی رنگ نیمه پر و آمیخته با لجن رو توی صورت تک تک‌شون پخش کردم حتی عده‌ای هم توی صف کلاس خیس از آب لجن شدن. با حرص بدون این‌که ذره‌ای بررسی کنم که چه حالتی دارن غریدم:

- روح شماها کثیفه؛ اگه با آب شما رو خیس می‌کردم، لجن‌زار وجودتون با آب آمیخته می‌شد و ذره‌ای فایده نداشت. پس با لجن روحتون رو شستم تا بفهمید، بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

بدون این‌که به چهره یک نفر هم نگاه کنم به آب پخش شده روی زمین زل زدم و دست کسی رو دیدم که با شدت کف دستش ضربدر می‌کشید؛ همونطور که سرم پایین بود با لحن خونسردم لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرکی بوده؛ بد ضربه زده! هم به جسم شماها هم به روح‌تون، مخصوصا تویی که الان داری من‌و توی ذهنت خفه می‌کنی. شماهایی که نمی‌خواید تمیز بشید، لجن وجودتون رو به آدم‌هایی مثل من و امثال من تزریق نکنید. من که رفتم؛ طبق خواسته شماها، ولی بدونید که خدا جوابتون رو میده.

فقط قدم‌های بلندی رو سمت خودم حس کردم و آروم سرم رو بالا بردم، نیمایی رو دیدم که غرق در آب بود و پیراهن سفید مدرسه‌ش به بازوهای عضله‌ایش چسبیده بود. طبق حرکتی که انتظار داشتم یقه لباسم رو توی مشت گرفت و غرید:

- تو چه خری هستی که فلسفه لجن وجود راه انداختی هان؟!

جلوتر و با گستاخی جواب دادم:

- همون کسی که تک به تک، از وجودم توی این مدرسه می‌ترسیدند.

نیما پوزخند عصبی زد؛ بقیه همچنان توی شک اون حرکت بودن. نیما دست‌هاش رو مشت کرد و هر لحظه منتظر این بودم که برای بار آخر مشت، آخر رو روی صورتم پیاده کنه. با شدت یقه‌م رو ول کرد و غرید:

- اونی که باید بترسه تویی؛ در افتادن با ما از اونچه که فکرش رو می‌کنی وحشتناک‌تره.

پوزخند پر از دردی زدم و با همون لحن به اصطلاح خونسرد ولی از درون آتیشیم لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هه! وحشتناک؟ دستات می‌لرزه پسر جون؛ از ترس زیاده نه؟ خیالت راحت من که دارم می‌رم ولی به خداوندی خدا به همون خدایی که شاهد و گواه می‌گیرمش، اگه راهی برای موندن داشتم می‌موندم و به همه‌تون نشون می‌دادم؛ عدالت یعنی چی، اما... .

بغض مجالم نداد برای آخرین بار به چهره غرق در عصبانیت مهران؛ چهره بهت زده نیما و خونسردی رامین؛ بی‌خیالی و پوزخند پویا و عصبانیت سامان... .

لبخند کذایی فرید؛ اخم‌های دَرهم امیدِ خودشیرین و هرکسی که برای بار اول دیدمش و برای یک ثانیه توی دنیای رویاهام باهاش خاطره ساختم نگاه کردم و رفتم؛ رفتنی که بیشتر شبیه فرار بود. عجیب بود که مهران کاری نکرد؛ پس نکته خوبش این بود که درس گرفته.

***

به محض اینکه در خونه باز شد خودم رو مثل یه زندانی پرت کردم توی خونه و با حال زارم زدم زیر گریه، اون‌قدر که چشم‌هام باز نمی‌شدن؛ از درد دلم چی می‌گفتم؟! از غرور شکسته شدم چی می‌گفتم؟ عمه با دیدن حال زارم، لحظه‌ای پس افتاد. مثل یه مادر بی‌قرار سمتم دوید و ضربه‌ای به سرش کوبید، درحالی‌که بغض به سرعت راه گلوش رو باز کرده بود داد زد:

- یا حضرت ابلفضل! یا جد سادات! الهی پیش مرگت بشم؛ چی‌شدی تو دخترم؟! چی‌شدی تو فدات بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض عمه گریه‌م شدت گرفت؛ اون‌قدر حالم زار بود که از ته دلم توی بغل عمه گریه کردم. خدایا غرورم رفت، رویام رفت، مامانم رفت، بابام رفت، حالا من چی‌دارم؟ خدایا من دیگه چی‌دارم! آخه خدایا تو که عادلی، بگو من چی‌کار کردم هان؟ خدایا خسته‌م از جماعتی که با یه لگد دیوار بلند غرورم رو از هم پاشوندن. توی خیابون با دیدن قیافه‌م خردم کردن؛ کل فامیل بخاطر رویام مسخره‌م کردن؛ مامانم ازم خسته شد و رفت... .

عمه اشک کنار چشم‌های چروک شده‌اش رو پاک کردم و سرم رو توی دست‌هاش گرفت؛ گریه مجالم نمی‌داد و موج بغضم بیشتر به ساحل گلوم فوران می‌کرد. عمه با گریه گفت:

- الهی بمیرم برات من دختر! کدوم بی‌شرفی این حال و روز رو برات درست کرده؟! کی؟ اون نریمان بی‌شرف پیدات کرده؟ توی مدرسه چیزی شده؟

گریه لحظه‌ای مجال حرف زدن بهم نمی‌داد، فقط با حال زارم چیزهای نامفهومی که خودم هم نمی‌دونم چی‌هستن رو زمزمه می‌کردم. عمه بوسه‌ای به پیشونیم زد و با شدت اشک‌های صورتش رو پس زد؛ کمک کرد از روی زمین بلند بشم و سمت حال هدایتم کرد. حجم بدنم رو روی کاناپه بنفش رنگ ول کردم و با ناباوری به نقطه نامعلومی خیره شدم، عمه سرم رو توی دستش گرفت و با آرامش لب زد:

- گریه کن فدا بشم؛ قشنگ خودت‌و از هر احساسی خالی کن.

اما دیگه اشک چشم‌هام خشک شده بود، دیگه توانایی کتمان کردن رو نداشتم، دلم مثل باروت منفجر شد و سفره دلم رو برای عمه باز کردم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرده بود مثل همیشه منطقی و آروم به حرف‌هام گوش می‌داد. نه دعوام می‌کرد، نه به‌خاطر حرکت‌هایی که کرده بودن سرزنشم می‌کرد؛ فقط مثل یه آدم منطقی بهم گوش می‌داد. از غرور شکسته شدم گفتم؛ از داغ حرف‌های آقای نعمتی که اون لحظه بدترین سیلی روی صورت روحم بود، از اون اکبری بی‌فکر و کار غیر منطقیش و از هرآنچه که باید گفت، طولی نکشید که دستی به موهای بلندِ سفید و مشکیش کشید و نگاه خونسردش رو به چشم‌های قهوه‌ای رنگم دوخت. درحالی‌که با دست موهای مشکی رنگ کوتاهم رو مرتب می‌کرد، با خونسردی لب زد:

- شعور هر آدم بسته به نوع خانواده اون نیست؛ بلکه بسته به ذات اونه. رفتار و کردار هر شخص نشان از این میده که اون شخص تا چه حد خوی آدمی و تا چه حد خوی حیوانی داره. یه ببر می‌دره؛ چون توی ذاتشه ولی یه آدم می‌دره، چون می‌خواد نشون بده که سلطان جنگل آدم‌هاست.

بوسه‌ای به گونم زد و از روی مبل بنفش بلند شد:

- من باید اون معاون احمق رو ببینم؛ همچنین باید اون نعمتی رو ببینم که مثلا مدیریت یک مدرسه دستشه. شیوا کارت درست بود؛ در هر صورت تو روی بزرگتر نباید ایستاد، اما توی روی آدم بی‌شعور چرا. من میرم مدرسه مراقب دنی باش.

با سرعت از جا بلند شدم؛ شخصیت عمه ذره‌ای ارزش رفتن به اون مکان رو نداشت. من که خرد شدم؛ پس چرا عمه باید غرورش رو پای من می‌ذاشت. با بی‌قراری و بغض معترض جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمه تو شخصیتت رو واسه رفتن به اون‌جا خرد نکن. خواهش می‌کنم!

عمه با اخم و جدیت کلامش درحالی‌که پالتوی مشکی رنگش رو از روی کاناپه برمی‌داشت نگاه پر از معناش رو به صورت رنگ پریده‌ام دووند:

- شیوا! من نه تنها برای تو بلکه برای اون پسرهایی که وضع‌شون رو برام تعریف کردی دارم می‌رم اون‌جا. می‌خوام برم ببینم؛ چه بچه‌هایی اون‌جا درس می‌خونن، معلوم نیست طفلکا چه ضربه روحی به جسم و روح‌شون وارد شده که این‌جوری روح خودشون رو تسکین می‌دن. بدون شیوا! بدون غرور هر آدم از فقیر گرفته تا پولدار از عقب مونده گرفته تا آدم سالم، خمیر بازی نیست که بازیچه دست گرگ توی لباس گوسفند باشه.

پالتوی مشکی رو تنش کرد و موهاش رو با کلیپس آبی رنگش بست سمت راهرو ورودی و خروجی حرکت کرد و شال قرمزش رو از روی آویز برداشت و روی سر گذاشت. کفش‌های پاشنه بلند نیلی رنگش رو به پا کرد. انگشت اشارش رو سمتم گرفت و با صدای رسایی از اون فاصله داد زد:

- شیوا ذهنت رو ذره‌ای درگیر نکن؛ نه زنگ بزن و بپرس که چی‌شده، نه به این فکر کن که آیا من به اون‌جا برمی‌گردم یا نه. یادت باشه؛ فکر بیشتر، زجر بیشتر. اصلا به این ماجرا فکر نکن! سعی کن ذهنت رو به بازی بگیری، یادت باشه ذهنت هرچقدر هم قوی باشه باز هم تحت فرمان تو قرار داره. حتی بشین با دنی بحث کن؛ با گوشی سرگرم شو بزن برقص و شاد باش تا من برگردم. اوکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه حس کردم دلم می‌خواد بپرم بغل خدا و داد بزنم؛ خدایا خیلی چیزها رو از دست دادم، ولی تو برام یه هدیه خیلی خوب گذاشتی. یه همدم؛ یه مادر؛ یه سایه سر، شیوا دیگه با وجود این فرشته چی می‌خوای؟ به صورت دلنشین و شادابش نگاه کردم؛ حتی از ته چشم‌های قهوه‌ای رنگش یه دنیا حرف و معنی رو پیدا می‌کردم. حتی با دیدن صورتش، هزاران گل از وجودم می‌شکفت؛ این زن فرشته بود، بی‌شک این زن تنها فرشته زندگی من بود.

***

- شپشو شپشو پاشو! چقدر می‌خوابی، پاشو پاشو.

شکاف چشم‌های قهوه‌ای رنگم رو باز کردم تا لگد محکمی حواله دهن کج اون شپشوی مضحک بکنم؛ پای راستم رو بردم بالا و به یاد حرکت انتحاری که صبح زده بودم، لگدم رو به سمت جلو پرت کردم که به جسم نرمی برخورد کرد. آخیش! پس بالاخره خورد به فرق سر خود کثافتش؛ صدای جیغ نازکش هم نتونست من رو از خواب نازم منصرف کنه. خمیازه‌ای کشیدم و بالشت آبی رنگ مخملی تخت رو بغل کردم. نمی‌دونم چی‌شد که چنان سوزشی رو روی یکی از پاهام احساس کردم که مثل برق گرفته‌ها از روی تخت بلند شدم و نعره بلندی کشیدم که سقف اتاق ریخت:

- یا ابلفضل؛ وای پام! یا جد سادات، پام پام پام...

پام رو توی دست گرفته بودن و جیغ می‌زدم؛ تازه فهمیدم دنی شپشو بهش نوک زده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخیش دلم خنک شد؛ پای شپشو رو نوک زدم، آخیش دلم خنک شد.

دلم می‌خواست تار تار پرهاش رو بکنم؛ خدایا این‌قدر حقیرم که یه کاسکوی دو هزاری پرشپش و کثیف یه همچین بلاهایی رو به سرم میاره. حیف که چندشم می‌شد که بهش دست بزنم، وگرنه جفت پاهاش رو می‌گرفتم با چاقو می بریدم و از هم سوا می‌کردم. درحالی‌که سوزش نوک وامونده خاکستریش رو روی پای قرمز شده‌م حس می‌کردم، همین‌طور که پام رو مالش می‌دادم با ناله گفتم:

- خدا بزنه به کمرت؛ آخه تویی که زبونت سه هزار متره و زورت زیاده، چطور سلطان جنگل نشدی من موندم! خبر مرگت عمه اومده یا نه؟

با همون صدای چندش و دورگه‌اش در حالی‌که روی صندلی میز توالت فیروزه‌ای روبه‌روی تخت ایستاده بود، چنگال چندش‌آور پاش رو به صندلی مالید و گفت:

- صنم جونم نیومده؛ صنم جونم نیومده. قربونش بری، قربونش بری، قربونش بری.

با ناله دستی به پای راست و قرمز شده‌ام کشیدم، با حرص میون حرفش پریدم و داد زدم:

- تو و هفت جدِ آبادت قربون عمه من برید و برنگردید. ببینم تو خونه زندگی نداری؟ آره دیگه نداری لابد! حیوون رو از جنگل جمع کنن بیارن تو خونه به این بزرگی بی‌جنبه می‌شه. ببینم تو چرا همش تو اتاق من پلاسی؟! هان! مرده مرگ... .

رمان بازار
romanbazar.ir

با جهشی که به سمتم داشت چنان جیغ بنفشی کشیدم که در و دیوار اتاق لرزید؛ جیغ زنان از در اتاق خارج شدم و در رو به روی اون وحش آمازونی بستم. گوشیم رو از توی جیب شلوار جین سبز رنگم درآوردم و دستی به تی‌شرت پسرونه و بلند سفیدم کشیدم. ساعت ده و نیم صبح رو نشون می‌داد؛ نمی‌دونم چه زمانی از اون اتفاق کذایی می‌گذشت ولی دلم ندای بد می‌داد. آخه عمه این همه مدت اون‌جا چی‌کار می‌کنه؟! نفسم رو با حرص فوت کردم و دستم رو به نرده قهوه‌ای راه پله تکیه دادم، از پله‌های سفید پایین اومدم و سفیدی کم‌رنگ کاور سیاه گوشیم رو با دست پاک کردم. پرده‌های سفید و بنفش خونه رو کنار زدم، تا نور خورشید مستقیم وسط حال بزرگ قرار بگیره. چه‌قدر خوب بود که دیگه اون‌قدر ذهنم مشغول اون اتفاق مسخره و چرت نبود!

دلم می‌خواست تمامش رو از توی ذهنم دیلیت کنم و فقط به آینده داشته یا نداشته‌ام فکر کنم؛ توی اینکه دلم می‌خواست در آینده یه پسر آدم حسابی باشم هیچ شکی نبود، حتی از قبل بیشتر مصمم بودم. مادری که توی حال این روزهای من شریک نبود و حتی یه زنگ خشک و خالی هم بهم نمی‌زد؛ چطوری توی تصمیم آینده من سهیم باشه؟!

سعی کردم افکار آزار دهنده رو از ذهنم پاک کنم؛ سمت آشپزخونه حرکت کردم و اپن رو دور زدم. در کابینت شکلاتی کنار گاز رو باز کردم و شکلات صبحانه داخلش رو بیرون آوردم. روی میز ناهار خوری قهوه‌ای نشستم و پاهام رو ازش آویزون کردم. خبری از اون جانی روانی نبود! خدا می‌داند توی اتاق بی‌زبون چه غلطی داره می‌کنه! هنوز هم در عجب بودم که عمه چطوری یه همچین شپشوی بد دهنی رو توی خونه راه داده

رمان بازار
romanbazar.ir

اون هم چند سال! درشکلات رو باز کردم و با بی‌میلی انگشت اشاره‌م رو توی شکلات فرو بردم و کمی شکلات به دهن گذاشتم؛ از عادت‌های همیگشیم بود و عمرا اگه می‌تونستم اصلاحش کنم.

با باز شدن در خونه از روی میز پایین پریدم چون حتم داشتم عمه پدرم رو درمی‌اورد اگه من رو بدون قاشق و روی میز می‌دید. دست‌هام رو زیر شیر گرفتم و شستم، عمه با خستگی پالتوی تنش رو درآورد و روی صندلی قهوه‌ای رنگ میز ناهارخوری نشست. با کنجکاوی روبه‌روش نشستم و با استرس پرسیدم:

- چی‌شد عمه؟! خوبی؟ چیزی که بهت نگفتن؟

عمه که انگار با حرف من خستگیش رو یادش رفت؛ با حرص کیف پول سورمه‌ایش رو به میز کوبید و با عصبانیت ابروهای سفید و کم پشتش رو درهم کشید:

- اِ اِ اِ! مردیکه بی‌ادب داشت به من درس ادب و احترام می‌داد؛ مردک بیشعور انگار من فرهنگی نیستم! فقط خودش فرهنگی این مملکته؛ صنم رادمهر نیستم اگه نکشونمش دادگاه. فردا می‌رم آموزش و پرورش پدرش‌و درمیارم.

نمی‌دونستم منظور عمه کی و چی بود، ولی نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم؛ می‌دونستم عمه این‌جور مواقع دهنم رو پاره می‌کنه پس با دست دهنم رو فشار دادم و با لحنی که خنده داخلش مشهود بود پرسیدم:

- چی‌شده عمه کی‌و داری می‌گی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرکت ناگهانی که زد سه متر پریدم عقب؛ چنان کیفش رو به میز کوبید که دستم رو روی قلبم گذاشتم. با حرص دستش رو مشت کرد و غرید:

- اون مردک بی‌خاصیت؛ فکر کرده سیبیلای دسته موتوریش رو اصلاح نکنه خبر مرگش خیلی ابهت داره!

خنده‌م رو خوردم زیرلب آهانی گفتم؛ عاشق وجه اشتراک‌مون شدم. از دسته موتوری گفتنش مشخص بود که داره اکبری رو می‌گه.

با خنده و شیطنت آمیخته پرسیدم:

- عمه آقای اکبری خوشتیپ رو می‌گی دیگه نه؟

و اما با ضربه‌ای که به فرق سرم خورد؛ برق‌های بالاخونه‌م رو خاموش دیدم و ترجیح دادم خفه‌خون بگیرم. عمه مشتی به میز ناهار خوری زد و با لحن پر از عصبانیتش داد زد:

- حالا من می‌گم اون مردک دیپلم ردی هیچی...

اون نعمتی با اون همه اُبهت خجالت نمی‌کشه خودش رو بازیچه اون مردک قرار میده؟ واقعا خجالت می‌کشم بگم یه زمانی و من و شهروز نعمتی باهم توی بهترین مدرسه تهران همکار بودیم. نه به اون نعمتی و نه به این نعمتی که جو مدیریتی خفه‌ش کرده.

اخم‌هام رو درهم کشیدم و کنجکاوانه به حرص خوردن عمه زل زدم؛ کار از مزه ریختن هم گذشته بود. اوضاع خیلی جدی بود؛ خیلی کنجکاو بودم که ببینم چه اتفاقی افتاده، عمه درحالی‌که نفسش گرفته بود با دست

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره کرد که براش آب بیارم. با سرعت باد از روی صندلی بلند شدم و سمت یخچال نقره‌ای کنار ماشین لباس شویی حرکت کردم؛ از توی یخچال بطری شیشه‌ای مخصوص خودش رو برداشتم و در یخچال رو بستم بطری رو روی میز گذاشتم و سر جام نشستم. عمه در بطری رو باز کرد و درحالی‌که به گوشه شال خودش رو باد می‌زد آب رو یک‌جا سر کشید. این که توی فصل سرما خودش رو باد می‌زد عمق فاجعه رو نشون می‌داد. معلوم بود واقعا عصبی و آتیشی شده؛ خدا می‌دونه اکبری چی گفته که این‌قدر بهم ریخته. بطری رو ناگهانی روی میز کوبید که با حرکت ناگهانیش از جا پریدم؛ حالا توی اوج عصبانیت سکته‌ام نده صلوات. با گوشه شال خودش رو باد زد و غرید:

- نعمتی بی‌چشم و رو توی چشم‌های من زل زده و داره میگه ببخشید من اشتباه کردم! یه اشتباهی شده بود و من و اکبری خاکبر سر به اشتباه افتادیم. آخه تو خیلی... .

با سرعت توی حرفش پریدم و شونه‌ش رو ماساژ دادم و بوسه‌ای به گونه‌ش زدم. معترض جواب دادم:

- وای عمه، حالا خودت‌و می‌کشی آخر خدای نکرده! به درک به جهنم آخه ارزش داره که تو این‌جوری حرص بخوری؟ ولشون کن؛ خداروشکر که پرونده متین خدابیامرز رو گرفتم حالا خدا کنه آقای نعمتی مدارکی که ثبت سیستم شده رو پاک کنه که از بیخ راحت بشم. اصلا رفتن من ته حماقت بود؛ ولش کن عمه تموم شد دیگه.

عمه که انگار آتیشش خوابیدنی نبود با همون حرص نهفته توی وجودش کیفش رو به میز کوبید و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه می‌دونی از چی می‌سوزم؟! اون مردک بی‌ادب دسته موتوری نشسته بود التماس می‌کرد که متین راد رو برگردون! اون لحظه خون خونمو می‌خوردم؛ نزدیک بود توی راه تصادف کنم، نمی‌دونم راه اون‌جا تا به این‌جا رو چطوری طی کردم. حقارت تا چه حد؟ غرور یک نفر رو با خیالت راحت مثل دست مال کاغذی توی سطل زباله پرت می‌کنن، بعد انتظار دارن همون دستمال کاغذی تا خورده و آمیخته به تحقیر لکه‌های ننگ رو پاک کنه.

از حرف‌های عمه تعجبی نکردم؛ حتی برام مهم نبود که چطور بی‌گناهیم ثابت شده. مهم این بود که ثانیه‌ای حاضر نبودم توی اون مدرسه باشم، حتی برای یک ثانیه.

درحالی‌که به تی‌شرت سفیدم دست می‌کشیدم، جواب دادم:

- عمه دیگه برای من اون دنیا و اون رویا مرد تموم شد و رفت. ولش کن فدات بشم، خودت رو عصبی نکن.

عمه که انگار عطش وجودش یکم فروکش کرده بود با لحن بی‌حال و درحالی‌که نفس نفس می‌زد دستش رو روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید:

- خدا از این مردک نگذره؛ خیالت راحت دخترم آبروریزی نکردم، اما با آرامش تمام شستم همه رو روی بند آویزون کردم تا بفهمن در افتادن با رادمهرها یعنی چی. دختر تو هم خود رادمهرا توی رگ‌هات جریان داره؛ الحق که برادر زاده خودمی، معلومه خوب جواب همه رو دادی. اما امان از اون مردک دسته موتوری! تهمت به اون بزرگی رو جلوی صورتم به تو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد؛ میگفت آب لجن ریخته روی پسرهای همکلاسیش. انتظار داره با اون همه تهمتی که زده بهت، این یکی رو هم باور کنم! حالا اون لگدی که زدی به کنار خودم هم قبول دارم اشتباه بوده، ولی آخه آب لجن!

با کمی خجالت سرم رو پایین آوردم و با یادآوری فلسفه لجن وجود لبخند کمرنگی زدم؛ از عمد که نریخته بودم! فقط می‌خواستم بهشون درس زندگی یاد بدم، درسی که مطمئن بودم از مدرسه یاد نگرفته بودن. از کارم ذره‌ای هم پشیمون نبودم؛ لب به تعریف باز کردم و از فن آپ چاگی که رسما من رو به غلط کردن انداخت تا فلسفه لجن وجود رو برای عمه گفتم؛ عمه که از این حجم جسارت من هم حیرت زده بود هم خوشحال با خوشحالی مثل برق گرفته‌ها من رو توی آغوش مادرانه‌اش گرفت و بوسه‌بارون کرد. نه به این معنا که کاملا تاییدم کرد، بلکه بعدش کلی رفتارهام رو تجزیه و تحلیل کرد. عصر حدود ساعت‌های پنج بود که با صدای زنگ سمت آیفون حرکت کردم بدون اینکه نگاه کنم کیه با بی‌حالی در حیاط رو باز کردم. عمه که روی کاناپه نشسته بود و سریال می‌دید؛ تخمه‌ای دهنش گذاشت و گفت:

- کی بود شیوا؟!

نمی‌دونم زیر لبی گفتم و سمت راهرو ورودی حرکت کردم؛ در که به صدا در اومد در رو موشکافانه باز کردم و با دیدن مستر دسته موتوری از درون دچار تشنج شدم.

لبخند عریضی به لب داشت و همین من رو تا مرز مرگ و زندگی می‌کشوند. عمه درحالی‌که موهای سفید و مشکی آمیخته‌ش بیرون بود وارد راهرو شد و با کنجکاوی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کیه بچه جون؟!

اکبری با دیدن عمه سرفه مصلحتی کرد و پشت در ایستاد و داد زد:

- یالله.

عمه که از شنیدن صدای اکبری نزدیک بود دور از جونش تشنج رو بزنه با حرص خودش رو پشتم قایم کرد و حرصش رو سر کله بی‌چاره من خالی کرد. به‌شدت عجیبی تعجب کرده بودم؛ عمه چه کرده بود که رسما خودش اومده بود دم در خونه؟! حتم داشتم برای عذرخواهی اومده، معلوم بود عمه خوب زهرچشمی ازش گرفته. از کبودی کنار فکش کاملا مشخص بود برای چی اومده. عمه ضربه‌ای به سرم زد و غرید:

- الهی که قاچ قاچ بشی دختر؛ دستت نشکنه اون در کوفتی رو چرا باز کردی؟! برو شال کوفتی و اون پالتوی بی‌صاحاب شده منو بیار.

درحالی‌که سرم رو با دست نوازش می‌کردم لبم رو کش دادم و سمت حال حرکت کردم؛ عمه پشت در قایم شده بود و مدام به دیوار مشت می‌زد و زیرلب بدو بیراه می‌گفت. خنده‌م رو به زور و اجبار خوردم و پالتو و شال عمه رو دستش دادم؛ اکبری همچنان منتظر به پشت در ایستاده بود؛ از بوی عطر تند و بد بوی مردونه‌ش معلوم بود که عطر روی خودش خالی کرده. رنگ کت و شلوار طوسی رنگش نظرم رو جلب کرد؛ خیلی اتو کشیده و مرتب بود، کفش‌های مشکی رنگش هم از شدت تمیزی برق می‌زد. تنها مشکلش اون سیبیل‌های دسته بیلی و بد رنگش بود؛ موهای سفید و مشکی رنگش نشون می‌داد که خیلی هم پیر نیست. صورتش رو سمت در برگردوند و لبخند دندون نمایی زد تا دندون‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

سفیدش رو به نمایش بذاره. صدام رو صاف کردم و با صدایی که سعی در بم نشون دادنش داشتم خواستم جمله‌م رو ادا کنم ولی با صدای کلفتی که شنیدم از ترس، سه متر از در فاصله گرفتم. اکبری که از شدت ترس پس افتاده بود، دستش رو روی قلبش گذاشت و لرزید. صداش بالا رفت و داد زد:

- یا ابلفضل!

- مردیکه خوش اومدی؛ بیا تو دسته موتوری بیا تو.

و صدای قهقهه‌ی من بود که سقف خونه رو لرزوند و قهقهه بلندم با پس گردنی جانانه عمه تبدیل شد به نگاهی معصوم. چشم‌های اکبری از شدت ترس از حدقه در اومده بود؛ اونقدر که جرئت ورود به خونه رو نداشت. از درون داشتم غرق می‌شدم از خنده، شاید برای اولین بار از این طوطی بی‌قواره خوشم اومد. ولی مگه من تو اتاق حبسش نکرده بودم؟! خاک بر سر چطوری اومده پایین؟ ولی خوب شد، لااقل چندتا حرف درشت بار اکبری می‌کنه تا دلم خنک بشه. عمه شال آبی رنگش رو روی سرش صاف کرد و با لبخند مصلحتی به داخل خونه اشاره کرد:

- دم در موندید که! بفرمایید داخل، این دنی من خیلی فیلم نگاه می‌کنه یکم برای همین جمله‌بندیش این‌جوریه. بفرمایید توروخدا.

با خنده به تی‌شرت سفید رنگم دستی کشیدم و خواستم جلوتر سمت حال حرکت کنم که عمه سقلمه جانانه‌ای بهم زد و کنارش ایستادم، البته با فاصله از اون کاسکوی شپشو که روی شونه چپ عمه جا خشک کرده بود. اکبری زیر لب بسم‌اللهی گفت و وارد شد؛ خنده‌م رو به‌زور جمع

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم؛ معلوم بود مثل خودم از کفتر و کبوتر و کوفت و زهر مار می‌ترسه. با راهنمایی عمه روی مبل بنفش نشست و پای چپش رو روی پای راستش قرار داد. دستی به کت طوسی رنگش کشید و موهای سیاه و سفیدش رو مرتب کرد. عمه روبه‌روش نشست و من هم کنار عمه نشستم. کاسکوی شپشو هم روی شونه چپ عمه جا خشک کرد؛ دلم می‌خواست بگیرم تار تار پرهای خاکستری رنگش رو بکنم اما حیف... .

عمه با خوش‌رویی که کاملا مشخص بود ظاهریه روبه اکبری گفت:

- خب آقای اکبری ما که صحبت کرده بودیم، امروز صبح! البته که خوش اومدید؛ اما اصل صحبت‌تون چی هستش.

اکبری لبخند خنده‌دار و دندون نمایی زد و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد درحالی‌که مخاطبش من بودم جواب داد:

- مزاحم شدم که حضوری از این دانش‌آموز نخبه معذرت خواهی کنم. من متاسفانه خیلی خیلی زود قضاوت کردم، متین جان من رو ببخش متاسفانه امروز فشار کار زیاد... .

عمه با سرعت حرفش رو قطع کرد و با لحن ملایم و قاطعی پاسخ داد:

- آقای اکبری ما تمام این بحث‌ها رو امروز صبح باهم پیش کشیدیم. لازم به معذرت خواهی حضوری نبود چون دردی رو دوا نمی‌کنه. اگه قرار بر عذرخواهی باشه، باید در حضور افرادی که متین من‌و تحقیرش کردید صورت بگیره. حالا غروری رو که با قاطعیت شکستید دیگه نمی‌شه تکه خرده‌هاش رو از روی زمین بردارید و بهم بچسبونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح دادم سکوت کنم و توی حرف بزرگ‌تر از خودم نپرم؛ به عمه و جواب‌های کوبنده و محکمش ایمان داشتم. اون تنها کسی بود که بیشتر از مامان می‌تونست من رو بشناسه و معنا کنه؛ اون تنها کسی بود که رویای من رو درک کرد و برای غرورم ارزش قائل شد. اکبری دستی به سیبل‌های دسته موتوریش کشید که دوباره صدای دنی غارغارک در اومد:

- مردک سیبیل دسته موتوری! سیبیلاشو نگاه کن. چقدر زشته صنم جون مگه نه؟! مگه نه؟!

خنده ریزی زدم که با سقلمه عمه سریع جمعش کردم؛ اکبری چشم‌هاش رو از زور تعجب تا آخرین حد ممکن قلمبه کرد ولی به زور ظاهرش رو حفظ کرد و با لبخند جواب داد:

- ای جان! چقدر خوش سخنه این بچه؛ مگه نه عمویی، اوخی نازی نازی... .

صورتم از زور خنده قرمز شد؛ انگار داشت با بچه سه ساله حرف می‌زد، عمه هم دسته کمی از من نداشت ولی لااقل بهتر می‌تونست خنده‌اش رو جمع کنه. اخمی کرد و چشم غره‌ای بهم رفت. به زور خنده‌مو جمع کردم ولی با حرف دنی دیگه توان جلوگیری از انفجار رو نداشتم.

- گمشو ببینم؛ سیبیلات خار داره. سیبیلات خار داره... .

اکبری با چشم‌های از حدقه بیرون زده میخ روی مبل نشست و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد، خنده‌م رو با سقلمه عمه خوردم و اکبری با لحن خونسردی جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من کاملا شما رو درک می‌کنم، مدرسه به وجود شاگردهایی مثل متین جان نیاز داره. ماشالله کمتر از بیست توی سوابق تحصیلیش نداره! حیف این دانش آموز نیست که توی خونه بمونه؟! من قول می‌دم درحضور همه از متین جان عذر بخوام فقط شما به عنوان ولی متین جان اجازه این کار رو می‌دید.

پوفی کشیدم و از جا بلند شدم، با اجازه‌ای گفتم و متنظر جواب عمه نموندم سمت آشپزخونه حرکت کردم و نسکافه رو از توی کابینت شکلاتی رنگ در آوردم و سرگرم درست کردن نسکافه شدم. توی این حین جواب قاطع عمه رو از داخل حال شنیدم:

- معلومه که نه! شما چی فکر کردید؟ چطور اون موقعی که خبر از هوش متین نداشتین پسربی‌ادب و بی‌خانواده بود، حالا یهویی حیف‌تون شد که متین خونه بمونه. ابداً آقا این برنامه‌ها رو یه جای دیگه ببندید. من به عنوان ولی پسری که حکم فرزندم رو داره سپردم دست شما، ولی شما چی‌کار کردید؟! پسر من با چشم اشکی اومد خونه می‌فهمید؟!

لبخندی از سر رضایت زدم و بعد از آماده شدن نسکافه‌ها اون‌ها رو توی فنجون‌های نقره‌ای رنگ ریختم؛ بی‌سکوییت‌های گرد و شکلاتی رو با دقت توی ظرف چینی چیدم و توی سینی آبی‌رنگ و گلدار گذاشتم. از پاسخ عمه غرق لذت بودم، برای همین به جواب اکبری توجهی نکردم و با لبخند فقط حرف‌های تنها حامی زندگیم رو گوش کشیدم.

با احتیاط و سینی به دست وارد حال شدم و فنجون نقره‌ای اکبری رو روی میز شیشه‌ای جلوش گذاشتم و کنار عمه نشستم. اکبری تشکری کرد و با جدیت ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببینید خانم ملک زاده... .

عمه لبخند مصلحتی زد و دستی به شال آبی رنگش کشید:

- بنده رادمهر هستم.

ابروهای اکبری درهم شد و با شک پرسید:

- اما فامیل متین جان راد هستش!

عمه با لحن بی‌خیالی جواب داد:

- من عمه متین هستم؛ برادر خدابیامرزم فامیلش رو عوض کرده بود.

از جواب سریع عمه تعجب کردم؛ چقدر خوب جمعش کرد! خوبی فامیل متین خدابیامرز این بود که لااقل فامیلش تقریبا شبیه من بود. دلم برای فامیل و هویت خودم تنگ شده بود، اما چه می‌شد کرد.

اکبری باز هم دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و با خونسردی به عمه زل زد؛ یعنی خوشم می‌اومد که این بشر از رو نمیره! با خونسردی جواب داد:

- امروز صبح عصبی بودید؛ گویا هنوز هم فروکش نکرده! اما برای آینده متین جان این‌قدر عجولانه تصمیم نگیرید. اگه تمام ویژگی‌هاش رو فاکتور بگیریم، به عنوان یک دانش‌آموز خیلی حیفه که متین جان توی خونه بمونن. یادتون باشه آدم‌های قوی کاری به غرور خرد شده‌شون ندارن، برای ثابت کردن خودشون سعی می‌کنن غرور شکسته شده رو با اعتبار به دست اومده جبران کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از متین جان متین جان گفتنش آتیش می‌گرفتم؛ اما با جمله آخرش ناخودآگاه موج انرژی وجودم رو گرفت. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم؛ آخه منی که با تمام وجود حاضر بودم برای صفحه صفحه کتاب فیزیک جون بدم و توی فرمول‌های ریاضی غرق بشم، حتی منی که توی غزل‌های حافظ از خودم بی‌خود می‌شدم، چطوری می‌تونستم مدرسه رو ول کنم؟ منی که برای یاد گرفتن فقط یک کلمه کتاب زیست شبانه روزم رو می‌دادم؛ چطوری درس رو ول می‌کردم. عمه درحالی‌که پرهای خاکستری شپشو رو نوازش می‌داد توی فکر بود و طبق عادت لب‌های باریکش رو غنچه کرده بود. اکبری به گوشه کت طوسی رنگش ور می‌رفت، فنجون نقره‌ای رو برانداز می‌کرد. ناخودآگاه باصدای بم شده‌م جواب دادم:

- تضمینی هست که دیگه قضاوت نشم؟! تضمین می‌دید که مورد آزار و اذیت و تهمت قرار نگیرم؟ و اما مهم‌ترین سوال چی شما رو به این‌جا کشونده؟ صددرصد یه مسئله ریز دیگه‌ای هم هست. درست نمی‌گم؟

اکبری که انگار گل از گلش شکفته باشه؛ با شادی فنجون نقره‌ای رو روی میز جلوش گذاشت و میخ روی مبل بفنش نشست، با ذوق بی حد و وصفش جواب داد:

- شما فقط قدم بذار به مدرسه، من تک تک قدم‌هات رو توی مدرسه تضمین می‌کنم. مدرسه یک‌سری برنامه محرمانه داره امسال که فعلا از فاش کردنش معذورم پسرم؛ لطفا بار دیگه تایید کن که من وجدانم راحت بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دلم اوی بلندی کشیدم؛ اوها! پس بخاطر اون برنامه محرمانه بلند شده اومده این‌جا، جوری خنده‌دار جمله اولش رو ادا کرد که دلم می‌خواست صدای ناجور با زبونم در بیارم. عمه هم‌چنان توی فکر بود اما سکوت رو شکست و جواب داد:

- والا شما برای خرید اعتبار اومدید؛ اما گفته باشم من باز هم باید روی این مسئله دقیق بشم. انتظار صددرصد نداشته باشید که من فردا متین رو بفرستم اون مدرسه هنوز هیچ چیز قطعی نیست. این برنامه محرمانه رو خدا بخیر بکنه.

اکبری دست‌هاش رو بهم کوبید و با رضایت و خوشحالی وصف نشدنی جواب داد:

- نفرمایید ما دنبال خیر و صلاح این بچه‌هاییم.

درحالی‌که به سمت مبل روبه‌رو خم می‌شد چشم‌هاش رو باریک کرد و گفت:

- من یه درخواستی از شما داشتم.

عمه که انگار هول شده بود، فنجون نقره‌ای توی دستش رو فشار داد و لب‌های باریکش رو غنچه کرد و دستی به شال آبی رنگش کشید:

- بفرمایید امرتون؟!

اکبری همون‌طور مرموز به عمه زل زده بود؛ خیلی حالت جفت‌شون خنده‌دار بود، عمه از شدت هولی فنجون توی دستش شروع به لرزیدن کرد و اکبری با اون نگاه مرموزانه که روبه مبل روبه‌رو خم شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌م رو بیشتر می‌کرد. نکنه می‌خواد پیشنهاد ازدواج بده! وای خدا من تضمینی به زنده بودن اکبری نمی‌دم!

- می‌خواستم درخواست بدم که... .

عمه با حرص لب‌های باریکش رو غنچه کرد و نیش من بازتر از قبل شد. عمه با حرص غرید:

- که...؟

اکبری با همون لحن مرموزانه غرید:

- با من... .

با برخورد کیف دستی قهوه‌ای رنگ عمه به فرق سرش چنان دادی زد که سقف خونه لرزید؛ عمه از جا بلند شد و با کیف شروع کرد به ضربه زد به فرق سرش و با حرص غرید:

- مردک دسته موتوری چه فکری کردی با خودت؟ می‌کشمت جنازه‌ات باید از این در بره بیرون. برو از بابات خواستگاری کن، مردیکه بی‌خانواده بی‌ادب.

دنی که روی دسته مبل ایستاده بود داد زد:

- آفرین صنم جون، بزنش بزنش؛ دسته موتوری رو بزنش.

اکبری دست‌هاش رو روی صورتش گرفته بود و مدام داد می‌زد؛ چنان قهقه‌ای سر دادم که کل خونه رو برداشت. این‌قدر دق و دلی داشتم که وقتی عمه یه دل سیر کتکش زد بعد به زور و ضرب عمه رو ازش جدا کردم. ای وای من آخه چقدر یهویی درخواست داد؛ آخه مرد حساب تو

رمان بازار
romanbazar.ir

یه روز اونم توی خونه آدم بی مقدمه! قهقهه‌ای هوا دادم و عمه رو روی مبل روبه رو نشوندم؛ عمه با حرص زیر لب بد و بیراه بار بی‌چاره می‌کرد و من کیف می‌کردم و زیر می‌خندیدم. اکبری درحالی‌که پیشونیش قرمز شده بود، دستش رو گذاشت روی محل قرمزی و با مظلومیت گفت:

- سوء تفاهم شده خانم راد! من می‌خواستم درخواست بدم حتما توی انتخابات اولیاء شرکت بکنید.

همین مساوی شد با قهقهه بلند من! این حجم ترشیدگی در عمه محالِ ممکن بود. عمه چنان سقلمه‌ای به پهلوم زد که نیازمند کلیه جدید شدم. چنگی به صورتش زد و با شرمندگی از جا بلند شد، اکبری سه متر روی مبل بالا پرید و پاهاش رو بالا برد؛ عمه با شرمنده‌گی چنگ دیگه‌ای به صورتش زد:

- خاک عالم خدا من‌و مرگ بده! بخدا شرمنده! من یک لحظه از نگاه شما چیزای خوشایندی رو برداشت نکردم. توروخدا منو ببخشید، اجازه بدید ببینم پیشونی‌تون چی شده.

اکبری درحالی‌که دست‌هاش رو با ترس بالا گرفته بود داد زد:

- نه خانم راد، خیر! خیلی مچکرم؛ من رفع زحمت می... .

عمه با سرعت سمتش گام برداشت و با شرمندگی گفت:

- وا این چه حرفیه! من مقصرم خودم درستش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم بعدی رو برنداشته بود با تکونی که به میز کنار پای عمه خورد و فنجون داغ نسکافه‌ای که چپه شد روی پای اکبری قهقهه بلند من و داد بلند اکبری و جیغ عمه رو در پی داشت... .

***

عمه ضربه محکمی به پشت دستش زد و با آشفتگی به موهای سفید و مشکی رنگش چنگ زد:

- خدا منو مرگ بده! دختر دیدی چی‌کار کردم با مرد بی‌چاره؟ تازه این به کنار؛ امروز صبح اون‌قدر آتیشی بودم که توی دفتر با همین کیف افتادم به جونش! برای همین مرد بیچاره اومدنی، پیشونیش قرمز بود.

با یادآوری صحنه‌های چند دقیقه پیش و چهره اکبری؛ قهقه بلندی سر دادم، اون‌قدر خندیدم که معده‌م مچاله شد. روی مبل دراز کشیدن و قهقهه بلندی به هوا شلیک کردم، با یادآوری حرف دنی خنده‌م شدت گرفت "سیبیلات خار داره" زبونم رو بیرون دادم تا راحت‌تر نفس بکشم. عمه توی فکر بود و متوجه خنده‌های من نبود، دنی گوربه‌گور شده معلوم نبود کدوم جهنم دره‌ای بود اما بخاطر کار امروزش باید بهش تخمه هدیه بدم. عمه که از فکر اومد بیرون برای اینکه کتک بارونم نکنه خفه‌خون گرفتم؛ عمه ضربه‌ای به پاش زد و با افسوس و خجالت گفت:

- بنده خدا بنظر چند سال از من کوچک‌تر باشه؛ خاک عالم بر سرت صنم! آخه به مرد اون سنی می‌خوره بیاد به تو... استغفرالله!

خنده ریزی کردم و به عمه توپیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دور از جونت! والا با اون نگاهش به منم اون‌جوری زل می‌زد رسما کپ می‌کردم، از خواستگاری هم جلوتر می‌رفتم؛ قربونت برم حالا با حرص خوردن که چیزی درست نمیشه!

عمه شونه‌ای بالا داد و با فکری مشغول به تلویزیون خیره شد؛ برای اینکه فکرش رو از ماجرای هرچند خنده‌دار اما فاجعه امروز دربیارم گفت:

- راستی عمه، من برم اون جهنم دره؟

عمه نگاهش رو از تلویزیون گرفت و لبش رو چین داد، با جدیت جواب داد:

- مرده نمیری دختر! اینم من باید تعیین کنم؟ حالا خواستم جلوی اون بنده خدا خواهر خانوم بازی دربیارم؛ ولی تهش با خود تو هستش. یه لحظه هم از فاجعه دیروز ذهنت رو غافل نکن و بر اساس همون ببین، واقعا دلت رضای رفتن دوباره به اون مدرسه رو میده یانه! به قول بیژن خدا بیامرز باید به اعماق دلت رجوع کنی.

حق با عمه بود؛ من تحقیر شدم! اما جا زدن راه چاره نیست؛ برای نشون دادن خودم به آدم‌هایی که بهم می‌خندیدن، فقط باید تلاش کنم.

***

متوجه نگاه‌های متعجب بقیه شدم. تعجب‌شون برام عجیب نبودم با افتخار سرم رو بالا کشیدم و سمت راهرو ورودی حرکت کردم. کل دیشب رو فکر کرده بودم، من از ته دلم می‌خواستم که یه شروع دوباره داشته باشم. من همونی بودم که مانع شدم دیگران با تفکرشون ذهنم رو خراب کنن. کوله پشتیم رو روی صندلی طوسی رنگ کنار رامین گذاشتم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفش روی صندلیش بود، پس باید اومده باشه. کلاس طبق معمول خالی از هر دانش‌آموزی بود؛ توی این دو سه روز به فوت و فن و در و پیکر این دنیای مرده عادت کرده بود. آه تلخی کشیدم، چه دنیای مرده و بی‌روحی شده بود برام. با خوردن زنگ با سرعت از کلاس خارج شدم و از راهروی عریض عبور کردم. از در ورودی خارج نشده بودم که یه عدد غول بیابونی به شونه نازنینم تنه زد؛ با دیدن موهای بور و بازوهای عضله‌ایش اخم‌هام رو جمع کردم و با سرعت از پله‌ها پایین رفتم و ته صف ایستادم. با یادآوری اتفاق چند روز پیش پوزخند عمیقی به لبم نشست. هه! لابد باز سر و کله اون کله کدوی بد شکل پیدا میشه؛ اگه یک درصد، فقط یک درصد ریختش رو روبه‌روم حس می‌کردم، قسم می‌خوردم که اون لگد رو جایی می‌زدم که به دیار باقی بپیونده. پوست لب گوشتیم رو جوییدم و با حرص به جایگاه خالی روبه‌رو زل زدم. آخه ساعت از هفت و ربع گذشت محض رضای خدا یک کلاس نمیره اون برنامه کوفتی رو اجراء کنه! اون‌قدر اول صبحی حالم گرفته بود که به پچ پچ‌های دور و اطراف توجهی نکردم اما صدایی به‌شدت توجهم رو جلب کرد "ببین داداشم، قسم می‌خورم امروز اسم یارو رو میگه" صدای رو شنیدم که با لحن پرحرصی توپید "به خدا اگه اسم این یارو خاریو ماریو چه کوفتیه؟ حالا هرچی هست، اسمشو نبره‌ها هر هفته سه تا فلافل از بوفه برام می‌گیری."

ماریو دیگه چیه؟ چون ذره‌ای از حرف‌هاشون سر در نیاوردم شونه‌ای بالا انداختم و سرم رو با دست فشار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نکشید که پنج‌تا ارازل وارد صف شدن و خیلی نامرتب ایستادن؛ با دیدن‌شون پوف پرحرصی کشیدم اول صبحی خواب رو از سرم پروندن بی‌قیافه‌ها! مهران بد رنگ با همون استایل و هودی سفید رنگ دست‌هاش رو توی جیبش گذاشته بود و با جلوییش که نیمای بی‌عار بود حرف می‌زد. نیمای لعنتی که سرمای زمستون رو حس نمی‌کرد دو تا از دکمه‌هاش رو باز گذاشته بود، طبق معمول چشم‌های سبز و بی‌روحش سرد بی‌حس بود. رامین طبق معمول جوری لبخند میزد که نزدیک بود دهنش پاره بشه و با یکی از بچه‌های توی صف یازدهم ادبیات حرف می‌زد و چال گونه‌اش رو به رخ می‌کشید. سامان با کلافگی آدامس می‌جوید و پویا سرش رو با حرف‌هاش می‌خورد. عجیب بود که دهنش به خوردن بیسکوییت و کیک نمی‌جنبید! فرید بدشکل و بی‌قیافه و حرص‌درآر به جمع مهران این‌ها ملحق شد و فَک زدن رو آغاز کرد. امید خودشیرین هم با اون پسر سبزه و عشق ته صف، حرف می‌زد؛ کلافه دست از دید زدن کسایی ک توی این مدت می‌شناختم‌شون کشیدم و باز به جایگاه خالی زل زدم. با اومدن اکبری و بلندگوی توی دستش گل از گلم شکفت و همراه جمعیت صلوات بلندی فرستادم. اکبری پشت جایگاه ایستاد و با صدای بلندش گوش همه رو کر کرد، مشخص بود سر صبحی حالش خیلی خوب بود. از همون دادهای آسمون کر کن زد:

- امیدوارم که حالتون خوب باشه دانش‌آموزان عزیزم. فکر نکنید که متوجه نبودم امروز کلاس دهمی‌ها برنامه اجراء نکردن، اما خب چون حرف‌های مهم‌تری دارم چشم می‌پوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف اول اینکه دفعه اول و آخرتون با پای کثیف وارد سرویس بهداشتی می‌شید... .

- حالا نه که دستشویی مدرسه با روکش طلاست!

همه قهقهه بی‌خودی سر دادن، اکبری اخم‌هاش در هم شد و از پشت بلندگو داد زد:

- مریدی ببر صدات‌و! هروقت یاد گرفتی از آب سردکن چطوری آب کوفت کنی اونوقت برای من زبون بکش.

کل صف قهقهه بلندی سر دادن؛ ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم. حرص خوردنش رو خیلی دوست داشتم. دستی به کت و شلوار آبی نفتی رنگش کشید و طبق معمول داد زد:

- پاهاتون رو قلم می‌کنم اگه بار دیگه ببینم، مفهومه؟!

خب نکته بعدی اینکه بهترین دبیرها این‌جا استخدام شدن، از آقای صامتی که بهترین دبیر عربی هستن تا آقای پورغلامی که توی فیزیک رو دست ندارن. امروز هم سر کلاس‌ها حضور پیدا می‌کنن؛ به‌خدای احد و واحد یک مورد بی‌ادبی گزارش بشه گوشت تک تکتون رو کباب می‌کنم.

مرتضوی جای اینکه ته صف اول صبح با اون صدای نکره‌ت فک بزنی برو قرآن رو از دفتر بیار یه سوره قرآن بخون.

خواست گوشه ستون به‌ایسته اما انگار که چیزی یادش اومده باشه با سرعت بلندگو رو از روی جایگاه برداشت و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آهان یه نکته دیگه؛ به زودی آریو خانزادی به این مدرسه میاد تا توی برنامه‌های محرمانه مدرسه مشارکت داشته باشه. تذکرات لازم رو در اون باره فردا میدم.

با فکری درگیر و ذهنی مشغول روی صندلی نشستم و طولی نکشید که رامین کنارم جاگیر شد. پوف کلافه‌ای کشیده؛ این آریو خانزادی کیه آخه؟ احتمال داره معاون جدید باشه! طبق گفته اکبری میاد تا توی برنامه‌های محرمانه و کوفتی زهرماری کمک کنه. با اومدن یه مرد اتو کشیده و کت و شلوار قهوه‌ای همه از جا بلند شدیم، مرد حدودا سی‌ساله‌ای به نظر می‌رسید؛ قیافه پخته‌ای هم داشت؛ عینک گرد و ته استکانی به چشم‌هاش زده بود. همه اَهی گفتن و به زور از جا بلند شدن، لبخند ملیحی زد و دستی به موهای مشکی رنگش کشید:

- خب دوستان سلام می‌کنم خدمتتون. بنده صامتی هستم، دبیر عربی شما خیلی خوشحال و خرسندم که امسال رو درکنار شما هستم و امیدوارم سال خوبی رو باهم سپری بکنیم. گویا درس اول عربی‌تون تدریس شده درسته؟

کل کلاس از کلمه ساکت هم ساکت‌تر شدن، صامتی با لحن خونسردی تکرار کرد:

- تدریس شده؟

رامین با بی‌حالی دستش رو بلند کرد و بعد از اجازه صامتی با همون لحن بی‌حوصله جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله تدریس شده؛ چون تقریبا اواخر ماه بودیم و برای درس عربی معلم نداشتیم تدریس بر عهده دبیر فارسی بود.

صامتی لبخندی زد، تازه متوجه خال بزرگ کنار چونه‌اش شدم. به‌نظر آدم مهربونی می‌اومد، از رفتاری که داشت مشخص بود معلم کار بلد و حرفه‌ای می‌تونه باشه. با همون لحن خونسرد و مهربونش پشت میز معلم نشست و گفت:

- خب ازتون می‌خوام با من کاملا راحت باشید، من موسی هستم توی کلاس خیلی راحت من رو می‌تونید به اسم صدا بزنید. سرکلاس من هرآنچه رو که یاد گرفتید و من ازتون پرسیدم پاسخ می‌دید. حالا به دلیل اینکه عقب هستیم سه نفر رو انتخاب می‌کنم که سوال بپرسم.

همه لب به اعتراض باز کردن و از در مخالفت وارد شدن؛ صامتی سری توی جمعیت گردوند و نگاهش روی سامان و پویا که با بی‌خیالی روی دسته صندلی طوسی کپه مرگ‌شون رو گذاشته بودن ثابت موند و با لبخند گفت:

- شما دو نفر بیاید برای درس.

سامان درحالی‌که چشم‌هاش رو می‌مالید سرش رو از روی میز برداشت و دستش رو توی موهای کم پشتش فرو کرد. آدامسش رو کمی جوید و با لحن خواب‌آلودی لب زد:

- ولی مُسی جون من که چیزی نخوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه قهقه بلندی سر دادن؛ از این حجم پرویی در عجب بودم! واقعا تنها سوالی که برام پیش اومده بود این بود که چطوری می‌اومدن مدرسه تا درس بخونن؟!

صامتی با همون لبخند که خال کنار چونه‌اش رو به نمایش می‌ذاشت، با انگشت اشاره عینک ته استکانیش رو کمی روی دماغ باریکش تنظیم کرد و با خونسردی ذاتیش جواب داد:

- اشکال نداره بیاید، نمک گیر نمی‌شید.

پویا درحالی‌که دستش رو روی دلش گذاشته بود با لحن خواب‌آلودی گفت:

- آقا گلاب به روتون ما ضعف داریم.

امید درحالی‌که با سیبیل تازه سبز شده زیر لبش بازی می‌کرد، با لودگی گفت:

- آقا اون عقب مونده‌ها رو ول کنید، توی کلاس سوگولی و خرخون زیاد هست شما می‌خواید از این دوتا بی‌مخ سوال بپرسین آخه؟!

از طعنه‌ای که زد پوزخند عریضی زدم؛ رامین هم دسته کمی از من نداشت. سامان با حرص باد آدامسش رو ترکوند و غرید:

- امید خودشیرین، یه وقت قندت نپره؟!

همه خنده ریزی کردیم، از لقبی که بهش داده بودن خوشم می‌اومد، چون واقعا برازنده‌اش بود و توی این چند روز این رو ثابت کرده بود که یه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشیرین به تمام معناست. صامتی خنده‌ای کرد و با لحن شاداب و کنجکاوی گفت:

- خب هر سه تا بیاید ببینم کدوم روی کدوم یکی رو کم می‌کنه.

سامان باد آدامسش رو ترکوند و پویا دستی به موهای خرمایی رنگش کشید و کنار سامان روبه‌روی میز معلم ایستاد، امید با افتخار از روی صندلی بلند شد و خواست قدم برداره که کنار دستیش که یه پسر لاغر مردنی و قد کوتاه بود با لودگی گفت:

- آقا موسی اینو نبر بذار من جاش بیام؛ می‌بینی اون وسط جوگیر میشه اشعه تولید می‌کنه!

امید با بی‌ملاحضگی پس گردنی بهش زد و توپید:

- ببند بابا آلوخشک! کریم نفتی هم فاز برداشته! بابا انیشتن! بابا فیلسوف!

صامتی عینکش رو با دست صاف کرد و با لبخند خونسردش ضربه‌ای به میز زد:

- کافیه! لطفا توهین نکنید، شما هم بفرما امید جان.

امید هم کنار اون دوتا که کاملا توی هپروت بودن ایستاد. از لبخند صامتی مشخص بود که آدم کاملا صبور و حرفه‌ای هست و با لبخند و خونسردی کارش رو پیش می‌بره. لب‌های باریکش به حرکت دراومد و گفت:

- معنی کلمه أنْگر چی‌میشه؟ شما بگو آقا سامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان درحالی‌که آدامسش رو می‌جویید با تردید چشم‌های بادومیش رو ریز کرد:

- انتر نمی‌شه؟

همه قهقهه بلندی سر دادیم؛ کلمه سختی هم نبود اما درک می‌کردم که تو مخیله آدم احمقی مثل سامان نگنجه.

صامتی با لحن شوخ و شادی جواب داد:

- با خودت چی‌کار دارم؟! معنی رو بگو.

با خنده بقیه منم لبخند ریزی زدم؛ رامین هم به لبخندی اکتفاء کرد اما مهران ابروهای مشکی و پرپشتش با کلافگی درهم بود و نیما با خستگی سرش رو روی شونه مهران گذاشته بود. واقعا انگار شادی و لبخند به این دو شخص نیومده! توی این دوران از زندگی باید از لحظه لحظه دقیقه‌هایی که میرن و برنمی‌گردن استفاده کرد. توی اوج جوونی سرد بودن احمقانه‌ترین ظلمی بود که می‌تونستن به خودشون بکنن. امید با لودگی جواب داد:

- آقا وقتی معنیش این‌جا وایستاده پس چرا می‌پرسید.

سامان با نگاهش برای امید خط و نشون کشید و پویا ضربه پرحرصی به شونه امید که از خنده ریسه می‌رفت زد.

صامتی خنده ریزی کرد و در ادامه دستی به کت قهوه‌ایش کشید و عینک ته استکانیش رو با دست صاف کرد، با لحن خونسردش ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا شما هرچیزی رو که از درس اول بلدی به‌صورت خلاصه‌وار توضیح بده، قواعد رو هم اگه بتونی بگی خیلی خوب میشه.

توی دلم قهقهه بلندی زدم؛ این‌ها اصلا بلد بودن اسم خودشون رو بنویسن؟ نه اینکه استعداد نداشته باشن نه! اما چیزی که در رفتار اون‌ها آشکار بود، اجبار یا عدم خواستن بود. اون‌ها ذره‌ای به درس علاقه نداشتن اما به هر دلیلی که بود، می‌اومدن مدرسه و تجربی می‌خوندن!

پویا صداش رو به طرز خنده‌داری باریک کرد، با صدای بلند خنده عجیبی زد:

- ال هه هه هه هه.

همه با تعجب بهش زل زدیم پویا خنده عجیبش رو جمع کرد و روبه صامتی که با کنجکاوی بهش زل زده بود گفت:

- آقا خنده عربی زدم.

همه قهقهه بلندی سر دادن و من فقط با کلافگی به این حجم هوش پوفی کشیدم. صامتی خنده‌ای کرد و دستور نشستن داد. خواست حرفی بزنه که اکبری هراسون در کلاس رو باز کرد.

اکبری در کلاس رو با تقه آرومی باز کرد و با سلام کوتاهی به صامتی روبه‌روی ما ایستاد و خط کش فلزی دستش رو کمی فشار داد. با دیدن صورت قرمزش و کتک خوردن حسابیش از عمه خنده ریزی کردم؛ دستی به سیبیل دسته موتوری و روبه پایینش زد و خط کش فلزیش رو سمت‌مون گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب! من یه معذرت خواهی به متین جان بدهکارم؛ در اصل توی صف باید این‌کار رو می‌کردم، اما متاسفانه حضور ذهن نداشتم. متین جان من از جانب خودم بابت رفتار چند روز پیش صمیمانه عذر می‌خوام.

خالی از هر حسی بودم، حتی نمی‌تونستم لبخند کوچیکی برای تظاهر به لب داشته باشم؛ معذرت خواهی برای ادای احترام کردن بود، اما به‌نظرم مسخره‌ترین کلمه و مفهموم ممکن رو داشت. مگه میشه آدم خونه دل آدم‌ها رو خراب کنه و در آخر بگه معذرت می‌خوام! عمق فاجعه این‌جاست که عده‌ای توان گفتن همین کلمه بی‌فایده رو هم ندارن. پچ‌پچ‌ها بالا گرفته بود، انگار هیچ‌کس انتظار شنیدن این حرف رو اون هم از اکبری نداشت. هنوز کسی عذرخواهی نکرده بود که شوک دوم رو وارد کرد:

- این پایه درس‌خون خیلی زیاد داره؛ اما آنچه که مهم‌تره درسخون بی‌حاشیه‌ست. با افراد خارق‌العاده کلاس که یه‌جورایی در حد خودشون نخبه محسوب می‌شن، یه کار مهم دارم. اسامی که می‌خونم، متین راد؛ نیما قیاسی؛ رامین مسعودی. با اجازه آقای صامتی لطفا به کلاس تقویتی بیاید یه امتحان کوچیک قراره ازتون بگیرم.

همه با صدای بلند لب به اعتراض باز کردن؛ اون‌قدر تعجب کرده بودم که ناخودآگاه دهنم از شدت تعجب باز موند. اکبری خط کش رو آروم به میز کوبید و از بقیه خواست سکوت کنن، با جدیت اسامی رو تکرار کرد و ما سه نفر بُهت زده و متعجب از جا بلند شدیم. اکبری دستی به کت و آبی نفتی رنگش کشید و با همون جدیت که من ذره‌ای ازش حساب نمی‌بردم، رو به بقیه که سوالی و متعجب به ما سه نفر خیره بودن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مدرسه یک سری برنامه داره برای امسال؛ با این شاهکارهای چند سال اخیر اسم مدرسه از بد هم بدتر در رفته! دیگه اولیاء اعتماد نمی‌کنن که بچه‌هاشون رو به مدرسه ما بیارن، مدرسه اندیشه شده نقل دهن همه! اما من متحیرم! چه دانش‌آموزهای درجه یک و درسخونی توی پایه‌های ادبیات و تجربی داریم، اما به‌خاطر زد و خوردهای اخیر این‌طوری اعتبار ما زیر سوال رفته. دیگه کافیه! امسال امید مدرسه به اون شاگردهای پرتلاش هستش ان‌شالله هم تجربی‌ها و هم انسانی‌ها باید برای رشد مدرسه دست به دست هم بدن.

با عذرخواهی کوتاهی از صامتی سمت در سفید کلاس حرکت کرد اما انگار که چیزی یادش اومده باشه پاشنه پاش رو چرخوند و سمت بچه‌ها برگشت و با همون جدیت ادامه داد:

- درضمن فردا این برنامه محرمانه رو علنی می‌کنیم؛ آریو خانزادی که وارد مدرسه بشه سر صف برنامه رو اعلام می‌کنیم. امسال سال پرتنشی داریم همه باید تلاش کنید، خب وقتتون رو نگیرم با تشکر از آقای صامتی.

دستی به کت آبی نفتیش کشید و با خط کش فلزی اشاره کرد که دنبالش بریم. اول از همه از در خارج شدم و بهت زده دنبالش حرکت کردم، کنار دفتر روی تابلوی آبی‌رنگ بالای سرمون "کلاس تقویتی" نوشته شده بود. در رو باز کرد و من بی‌توجه به اون دوتا بوزینه وارد فضای کلاس تقویتی شدم. صندلی زیادی توی کلاس نبود و فضای نیمه خالی رو تشکیل می‌داد، بقیه صندلی‌ها هم پراکنده بودن. سمت صندلی دسته دار فلزی حرکت کردم و روبه‌روی تخته وایت برد تنظیمش کردم. اکبری پرده‌های بنفش کلاس رو کنار کشید و نور غلیظی وارد کلاس شد؛ اون

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتا هنوز وارد کلاس نشده بودن، بی‌توجه شونه‌ای بالا دادم و نگاهم رو دوختم به دسته فلزی صندلی. چنگ کلافه‌ای به موهای مشکی رنگم زدم؛ ابروهای پرپشت و مشکیم رو درهم کشیدم و پوست لب‌های گوشتیم رو با حرص جویدم. طولی نکشید که اکبری برگه به دست وارد کلاس شد و رامین و نیما با تعجب پشت سرش حرکت کردن؛ رامین پشت سرم صندلی دسته دار فلزی رو تنظیم کرد و نیما هم با فاصله از ما ته کلاس نشست. اکبری قبل توزیع برگه‌ها صداش رو صاف کرد و گفت:

- این امتحان یک جور چالش محسوب میشه؛ سوالات شیمی رو حل می‌کنید و برگه‌ها رو تحویل می‌دید، از اون‌جایی که نه تنها توی درس شیمی بلکه توی تمام دروس خارق‌العاده هستید مطمئنم که از پس این چالش برمیاید.

تقه‌ای به در خورد و فرید کله زرد و بدقیافه وارد کلاس شد؛ به‌شدت تعجب کرده بودم! این‌جا چه خوب بود، چه چالشی آخه! باز چه بلایی می‌خواست سر ما بیاره؟! اون فرید کثافت دیگه چی می‌خواست؟ با روی گشاده ازش استقبال کرد و بعد کلی قربون صدقه گفت که خبر مرگش روی یکی از صندلی‌ها بشینه. الحق که سوگولی بود! از نگاهش بیزار بودم، جوری چشم‌های عسلی و چندش‌آورش رو به آدم سوق می‌داد که آدم از خودش بیزار می‌شد.

***

سوالات شیمی رو با مهارت کامل حل کردم؛ اون‌قدرها آسون نبودن اما چون از پایه قوی بودم و از دوازده سالگی شیمی رو از شهرام و فیزیک رو

رمان بازار
romanbazar.ir

از شیما یاد گرفته بودم پایه قوی داشتم. سوالات رو به اکبری دادم با تعجب بهم زل زد و گفت:

- تموم شد پسرم؟!

سری به نشونه تایید تکون دادم و اجازه خروج خواستم؛ بین راه امید رو دیدم که معلوم بود داره داخل کلاس تقویتی رو دید میزنه. با تعجب سمتم اومد و با لحن موزیانه‌ای پرسید:

- چه خبره؟!

شونه بی‌تفاوتی بالا دادم و ابروهای پرپشتم رو به نشونه نمی‌دونم بالا کشیدم. با لحن مشکوکی لب زد "دنبالم بیا" اون‌قدر لحنش موزیانه بود که لحظه‌ای از شدت کنجکاوی پس افتادم و دنبالش راه افتادم، شاید اون یه چیزی بدونه! آخه این چه برنامه‌ای بود که اون فرید لعنتی هم باید داخلش حضور پیدا می‌کرد؟!

روی نیمکت‌های سبز گوشه حیاط نشست و من هم کنارش نشستم. هنوز حرفی نزده بود که جلوتر از اون حرف دلم رو به زبون آوردم و با بهت و تعجب پرسیدم:

- آریو خانزادی دیگه کیه؟! آخه چرا اسم این بشرو هر دقیقه باید بشنویم؟!

با لحن موشکافانه و پر از شک و تردیدش شونه‌ای بالا داد و درحالی‌که با شک و تردید به نقطه نامعلومی خیره بود، با سیبیل‌های تازه سبز شده‌اش بازی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم نمی‌دونم! شاید معاون جدید باشه! ولی آخه اکبری که این‌جاست...

.

اون‌قدر ذهنم رو درگیر کرده بود که ناخودآگاه ضربه‌ای به سرم زدم و با شدتش آخ بلندی گفتم؛ سرم رو توی دست گرفتم، بهش دست کشیدم. بی‌خیال دردم شدم و بهش زل زدم؛ با همون لحن کنجکاوانه گفتم:

- آخه معاون جدید! اونم وسط سال؟ محال ممکنه بابا، این یارو کیه؟ آریو خانزادی فکر کن ببین از بچه‌های این‌جا نبوده.

با همون لحن پرتردیدش با نقطه نامعلومی زل زد و جواب داد:

- اکبری می‌گفت امسال مدرسه برنامه‌های محرمانه داره. اون برنامه‌ها چی هستن؟! اصلا چرا تو و نیما و رامین اون روز تا نصف زنگ عربی توی کلاس تقویتی بودین؟ چرا امتحان می‌دادین؟ من که می‌گم این یارو به این ماجرا ربط داره.

با سرعت از روی نیمکت بلند شدم و انگار که چیزی به ذهنم رسیده صدام رو با ذوق بالا دادم:

- خب شاید واسه اینکه کسب اعتبار کنن، می‌خوان یه مسابقه‌ای کوفتی چیزی شرکت کنن.

طولی نکشید که اون هم با شوق از روی نیمکت سبز رنگ بلند شد و دست‌هاش رو با بهت بهم کوبید:

- آهان حالا فهمیدم این یارو کیه! پس بگو چرا داشتن از شما سه تا تست می‌گرفتن... .

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام ذوقی که داشتم منتظر بهش زل زدم تا جون بکنه و حرفش رو بزنه؛ دستی به پیرهن سفید رنگ مدرسه کشید و موهای فرش رو حالت داد. شوق و ذوق لحنش پریده بود و کاملا خونسرد و کمی هم مرموز گفت:

- من فکر می‌کنم امسال به قول تو می‌خوان توی یه مسابقه خیلی مهم شرکت کنن؛ احتمال داره این یارو معلم باشه که برای تدریس استخدامش کردن! به جز معلم شیمی اصلی این برای تقویت شما باشه، ولی آخه اون مسابقه چیه؟!

چشم‌هام رو تنگ کردم و به چشم‌های قهوه‌ایش زل زدم؛ حرف‌هاش عجیب من رو فرو برد توی فکر! بد هم نمی‌گفت این چه برنامه‌ای بود که با تلاش ما اعتبار به دست می‌اورد؟! اون‌قدر گیج و منگ بودم که با صدای بم شده‌م سعی کردم فکرش رو رد کنم:

- نه بابا! آخه اگه معلم بود راست راست راه نمی‌رفت اسمش رو به زبون بیاره.

با تعجب دکمه یقه لباس سفیدش رو به بازی گرفت و متعجب گفت:

- اون‌قدرام عجیب نیست؛ اکبری کلا همه رو پسرخاله خودش می‌دونه. من که می‌گم می‌تونه معلم باشه، در هر حال مواظب خودت باش این برنامه‌ها این‌جا زیاد بوده؛ اگه به فرض یک در میلیون اون شخص یه تازه وارد باشه، می‌تونم به شخصه بگم مدرسه منفجر میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحن و نوع حرف زدنش همه چیز رو ناخودآگاه متوجه شدم اما دلم می‌خواست بیشتر بفهمم؛ درد اون چهارنفر به جز رامین که نرمال‌ترین‌شون محسوب می‌شد چی بود!

با کنجکاوی پرسیدم:

- متوجه هستم که منظورت چیه، ولی درد اون چهارتا چیه؟! مگه مرض دارن که... .

حرفم رو قطع کرد و درحالی‌که گرد کمرنگ روی کفش اسپورت سیاه و سفیدش رو پاک می‌کرد، با خونسردی جواب داد:

- اینا نشون از یه ضربه‌ست، یه ضربه سفت و سخت. هیچی تموم نشده اگه بی‌آزارترین آدم مدرسه هم باشی اونا باهات کار دارن و ول کنت نمی‌شن، مخصوصا اگه... .

با خوردن زنگ تفریح حرفش نیمه کاره موند با فعلا زیر لبی ازم دور شد و من رو توی خلاء فرو برد! ضربه؟ پس حدسم درست بود، عدم اعتماد اون‌ها می‌تونست بخاطر یه بی‌اعتمادی بزرگ باشه. شنیده بودم که می‌گفتن تنها تازه وارد مدرسه منم، یعنی چرا باید هیچ‌تازه واردی توی این مدرسه نیاد؟ اون‌قدر به‌خاطر خودخواهی‌شون مدرسه رو به گند کشیدن که حتی اولیاء هم حاضر نمی‌شدن بچه‌هاشون رو توی این مدرسه ثبت نام کنن. نفس کلافه‌م رو بیرون دادم و با حرص به پسرهایی خیره شدم که با ذوق و شوق وارد حیاط می‌شدن؛ طولی نکشید که صدای بلند گوی دفتر توی کل محوطه حیاط پیچید و همه از حرکت ایستادن،

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی نیمکت سبز رنگ زیر درخت بید بلند شدم و به صدا با دقت گوش دادم. مشخص بود که آقای نعمتی داره صحبت می‌کنه:

- پسرای گلم لطفا همه بیرون حیاط صف بگیرید، مسئله مهمی هست که باید باهاتون درمیون بذاریم.

پچ پچه‌ها بالا گرفت و همه متعجب، صف‌های کلاسشون رو تشکیل دادن، واقعا یک روز هم نمی‌شد بی‌دردسر و بی‌دغدغه وقتم رو توی این مدرسه بگذرونم؟! با تمام وجودم دلم می‌خواست بدونم اون برنامه محرمانه چیه؟ اما مگه می‌گفتن! تا همه رو از کنجکاوی دق نداده بودن، لب باز نمی‌کرد که صحبتی بکنن. آقای نعمتی با همون ابهت و اخم کمرنگ روی ابروهای سفید و مشکی رنگش از در مدرسه بیرون اومد و پشت جایگاه ایستاد؛ در عوض اکبری بدون ذره‌ای ابهت و اون خط کش فلزی دستش با اخم و مثلا پرجذبه کنار آقای نعمتی ایستاد. فرید خودشیرین؛ بلند گو و باند رو کنار جایگاه گذاشت و اکبری با تحسین موهای بورش رو نواز کرد و لبخند زد. اون‌قدر حرصم گرفت که ناخودآگاه پام رو کوبیدم به زمین؛ خودشیرین بدبخت! قسم می‌خورم هر روزی هست انتقام اون شکستگی غرورم رو ازش بگیرم.

آقای نعمتی با تمام جذبه و جدیت بلندگو رو توی دست گرفت و گفت:

- اول از هرچیزی باید از متین راد دانش آموز سخت کوش عذرخواهی کنم، بابت اتفاق چند روز پیش و قضاوت عجولانه‌ای که شد.

لبخند کمرنگی زدم؛ شرافت و شجاعت یعنی این، ذره‌ای برای عذرخواهی از دانش‌آموز توی جمع باکی نداشت. نه می‌ترسید ابهتش کم بشه و نه

رمان بازار
romanbazar.ir

غرورش خدشه‌دار بشه، با اینکه ازش توقع نداشتم که اون‌طور قضاوتم کنه اما خوب آگاه بودم که یه مدیر توانا و یه فرهنگی با اصالته.

با همون لحن خونسرد ادامه داد:

- از بدون هیچ مقدمه‌چینی میرم سر اصل ماجرا؛ مدرسه ما امسال قراره توی المپیاد شیمی و ادبی شرکت بکنه. شاگردهای خارق العاده ما که توی رشته ادبیات و تجربی تحصیل می‌کنن با معرفی معلمین انتخاب شدن. تست کوتاهی هم از دانش آموزها گرفتیم بدون هیچ اطلاع قبلی؛ نمراتی که بدست آوردن عالی و بی‌نقص بود، برای یک رقابت همه جانبه با مدارس دیگه توی المپیاد.

و همین حرف کافی بود تا یه چیزی مثل آب از وجودم بریزه و همهمه شدیدی توی جمعیت بیوفته. المپیاد شیمی و ادبی! اون‌قدر تعجب کردم که لحظه‌ای نمی‌تونستم روی پا بند باشم؛ استرس و ترس وجودم رو فرا گرفت، یعنی من از پسش برمیام؟! بزرگترین آرزوم این بود که یه روزی توی المپیاد شرکت کنم؛ شاید یک لحظه حس کردم توی خواب دارم اتفاقات رو مرور می‌کنم. شوک عظیمی بهم وارد شده بود؛ اون‌قدر که متوجه نبودم روی زانوهام خم شدم. اکبری بلندگو رو به دست گرفت و خط کش فلزیش رو طرفمون گرفت و با جدیت ادامه داد:

- امروز دبیرستان پسرانه اندیشه؛ پذیرای حضور یک دانش‌آموز نخبه از دبیرستان تیزهوشان علامه حلی هستش. آریو خانزادی سال قبل توی المپیاد شیمی شرکت داشته اما به دلیل تحصیل توی پایه دهم فقط به صورت امتحانی بوده. امسال مدرسه ما با حضور این دانش آموز شایسته قطعا نماینده ایران توی المپیاد جهانی خواهد بود. فقط تذکر من رو جدی

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرید از امروز همه شأن و حد خودتون رو حفظ می‌کنید. اعتبار مدرسه بازیچه شما نیست، امسال ما زیر ذره‌بین هستیم پس حواستون رو جمع کنید.

با تک تک حرف‌های اکبری شوک شدیدی بهم وارد شد. آریو خانزادی دومین تازه وارد مدرسه بود و این یعنی فاجعه! این یعنی اوج غوغا! با ورود یه پر مو سفید و اتو کشید، با چشم‌های تقریبا خاکستری شوک عظیمی به جمعیت وارد شد. اون‌قدر اتو کشیده بود که خط اتوی شلوارش خربزه قاچ می‌کرد! آستین‌های لباس سفید فرم مدرسه رو مرتب تا آرنجش تا زده بود، کفش‌های مشکی و اسپورتش از دور برق می‌زد. اما چیزی که شدید ذهنم رو درگیر می‌کرد موهای سفید با رگه‌هایی از رنگ سیاهش بود! چطور می‌تونست ان‌قدر تمیز باشه، اما توی نگاه خاکستری رنگش غرور و تکبر رو تا تهش خوندم. صدای دندون قروچه شدیدی رو شنیدم؛ مهران جلوتر از من ایستاده بود و چنان کف دستش ضربدر می‌کشید که دستش قرمز شده بود. نیما چنان عصبی بود و حرصش رو سر مشت‌هاش خالی می‌کرد که انگار تقصیر اون‌هاست که این‌طوری شده. رامین نگاهش نگران بود، حتی از همیشه نگران‌تر سامان و پویایی که همیشه توی یه عالم دیگه بودن اون لحظه خون خون‌شون رو می‌خورد. و این یعنی شروع جنجالی بزرگ و به‌شدت وحشتناک؛ اون هم در برابر این پسر! پسری که نیومده به‌خاطر مخش سوگولی بود و با تکبر و غرور نگاهش جوری به بقیه خیره بود که انگار فرشته نازل شده از طرف خداست. واقعا هم بود! موهای سفیدش اون رو شبیه فرشته‌های خبیث می‌کرد. دست‌هاش رو توی جیب شلوار جینش فرو برده بود و با تمام تکبرش به ما زل می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اتمام صف بی‌جون بدنم رو روی صندلی پرت کردم، اون‌قدر متعجب بودم که لحظه‌ای نمی‌تونستم چفت دهنم رو ببندم! کلاس شلوغ نبود و اون پنج‌تا هم کلا بعد صف غیب شدن؛ حدودا ده نفر توی کلاس بودن. هنوز توی شوک اون پسر موسفید بودم؛ شاید قبل از اومدن اون پسر کمی خشم بقیه نسبت به تازه‌وارد بودنم فروکش می‌کرد اما با اومدن اون، شک نداشتم که من هم ضربه‌های بدی می‌خورم. غرور و تکبر توی نگاه خاکستری اون پسر بی‌داد می‌کرد، چنان مغرورانه بالای جایگاه ایستاده بود که انگار داره برده‌های خودش رو تماشا می‌کنه. این حجم غرور رو حتی توی چشم‌های مشکی مهران هم ندیدم؛ اون حجم سردی رو حتی توی چشم‌های نیما هم ندیدم. سامان و پویا و رامین در حد اندازه قیاس با اون سفیدک سراسر غرور نبودن. با فکر المپیاد شاخک‌هام تکون خوردن و انگیزه‌ام فوران کرد، اگه انیشتن هم رقیبم باشه هرگز واسه مبارزه کردن کم نمی‌ذارم. با تقه‌ای که به در خورد همه از جا بلند شدن؛ طولی نکشید که اکبری همراه برفک وارد کلاس شد. دومین چیزی که بعد از موهای سفیدش چشم آدم رو می‌گرفت، تمیزی بیش از اندازه‌اش بود. کفش‌های اسپورت مشکی رنگش رو انگار تازه از جلد درآورده بودن، ساعت اپل‌واچ دستش همه چیزش رو تکمیل می‌کرد. بولیز سفید مدرسه‌اش از گچ سفیدتر بود و خط اتوی شلوارش خربزه رو قاچ‌قاچ می‌کرد! همه خیره‌خیره نگاهش می‌کردیم؛ توی نگاه بقیه هم ته مایه‌هایی از ترس برای جنجال‌های احتمالی دیده می‌شد. این بشر رسما با خودش شر آورده بود؛ اکبری دستی به کت آبی نفتی رنگش کشید و دستی به اثر قرمز شده پیشونیش که شاهکار عمه بود زد. با لبخند خط کش فلزیش رو سمت ما گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب این هم از آریو جان، دانش‌آموز جدیدمون؛ از توانایی آریو هرچی بگم کم گفتم، این‌قدر پسر توانا و باهوشی هستش که حد و حساب نداره. می‌تونه توی درس‌هاتون بهتون کمک بکنه.

ناخودآگاه دستم رو با حرص فشار دادم؛ رسما داشت هندونه زیر بغل کسی می‌ذاشت که حتی برای گفتن اسمش هم به خودش زحمت نمی‌داد! آخه به این بشر می‌خوره، به کسی کمک کنه؟ از چشم‌های خاکستری بی‌روح و اون موهای سراسر سفیدش معلومه حوصله بستن بند کفشش رو هم نداره. با کلافگی و حرص جواب دادم:

- همه خصوصیات به کنار، تضمین می‌دید که مغرور نباشه؟!

با حرفم همه رو توی چالش فرو بردم کلاس چند ثانیه‌ای توی سکوت فرو رفت اما آریو بالاخره نطق کرد و سکوت رو شکست:

- عقل آدمی متواضع‌ترین چیزیه که خداوند آفریده؛ مغز به توان و اندازه فکر می‌کنه، در مواقعی که از حد و اختیار خارج بشه به ناتوانی خودش اعتراف می‌کنه. محال ممکنه ما توی زندگی از کلماتی مثل" نمی‌تونم یا نمیشه" استفاده نکنیم. کوه غرور هم که باشی باز هم در برابر یه فرد دیگه ناتوانی.

و من با جوابی که داد محو شدم توی افق، افق رو در نور دیدم و به مریخ رفتم؛ از مریخ به مشتری رسیدم و زحل رو دور زدم و درجا خودم رو توی خورشید پرت کردم و جزغاله شدم. چنان صریح و مصمم جواب داد که همه انگشت به دهن موندیم! واقعا انگشت توی دهن فرو برده بودیم و به اون سفیدک باخاصیت نگاه می‌کردیم، نه! کاملا مشهود بود که یه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بارش هست و حرف الکی نمی‌زنه. اکبری که از جوابش کیف کرده بود خط کش فلزیش رو سمت آریو گرفت و دستی به سیبیل دسته موتوریش کشید؛ با لحن شادی گفت:

- ماشالله توی علم از فیثاغورس هم رد زده!

با شونه‌اش به کتف آریو ضربه یواشکی زد و لبخند موزیانه‌ای روی لب‌هاش نشست جوری که بقیه متوجه نشن از لای دندون‌هاش با لبخند و خیلی آروم لب زد:

- پسرم تو هم دکلره کردیا! نمیگی اینا هم دوروز بعد مدش می‌کنن؟

توی دلم به حالتش خندیدم، دکلره! دلم می‌خواست دودستی توی فرق سرم بکوبم بابت این حرف اما خونسردی خودم رو حفظ کردم. آریو با لحن خشک و سرد بدون اینکه تلاش کنه کسی چیزی متوجه نشه جواب داد:

- یه نوع بیماری ژنتیکی هستش که سلول‌های رنگساز مو دچار مشکل و آسیب میشن و توان رنگسازی مو رو ندارن. از این مشکل ناراحت نیستم، چون اگه رنگدان مو نباشه موی انسان ذاتا سفیده.

همه جمیعا توی شوک فرو رفتیم، این بشر واقعا به فلسفی حرف زدن علاقه داره! شاید می‌خواد روز اولی یکم به دانسته‌هاش بنازه! طولی نکشید که یکی از بچه‌های ته کلاس با درموندگی گفت:

- جناب دکتر من چند روزه پهلوم درده! گلاب به روت یو... .

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری با سرعت حرفش رو قطع کرد و خط کش فلزی رو سمتش گرفت، با حرص بهش توپید:

- سعیدی بهتره ساکت باشی، وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

با سرعت بازوی آریو رو گرفت و سمت صندلی کنارم که جای رامین بود، هدایتش کرد. با لحن شادی لب زد:

- این‌جا بشین پسرم، کنار شاگرد نمونه و درسخون کلاس.

تعجب کردم، حتی اون‌قدر زیاد که نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم و با بهت گفتم:

- این‌جا جای رامین مسعویه آقا!

اکبری با درحالی‌که سمت در گام برمی‌داشت، سر خوش و شاد جواب داد:

- مشکل نداره جاها رو عوض می‌کنید؛ سر و صدا نشنوم، جیک کسی در نمیاد، درضمن تذکر من رو به گوش اون پنج‌تایی که نیستن هم برسونید.

با خارج شدنش از کلاس همهمه افتاد توی جمعیت؛ همه می‌خواست با چشم‌هاشون آقای فلسفی رو قورت بدن؛ مطمئن بودم اون پنج‌تا که برگردن کلاس سر همین جا چه جنجالی راه بندازن! بی‌تفاوت و بی‌خیال شونه‌ای بالا دادم، راستش بدم نمی‌اومد یه دعوایی هم بین اینا راه بیوفته و من لذت ببرم. با اون قد دراز یه متریش بالای سرم ایستاده بود و صندلی رو رصد می‌کرد؛ با صدای بم شده‌ام بهش توپیدم:

- صندلی میخ داره که روش نمی‌تمرگی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد و بی‌خیال بدون اینکه من رو پشه‌ای حساب کنه، دستش رو توی جیب شلوار جین مشکی رنگش فرو برد و دستمال کاغذی رو درآورد و با دقت روی دسته صندلی و پایینش کشید؛ دستمال رو توی سطل آشغال سبز رنگ کنار میز معلم پرت کرد و با اکراه کوله پشتی سفیدش رو روی کوله رامین گذاشت و نشست. کتابی رو از کیفش درآورد و مشغول خوندن شد! اون لحظه برق سه فاز از سرم پرید، بقیه هم دسته کمی از من نداشتن و پچ‌پچ‌هاشون گوشم رو پر کرد. چنان چشم‌هام از حدقه زد بیرون که نزدیک بود از جا دربیان! خدایا واقعا بزرگیت رو شکر، نادرترین موجود روی زمین رو آفریدی! اما فقط برای دق دادن من! اون‌قدر ازش بدم اومد که دلم می‌خواست تار تار موهای سفیدش رو از جا بکنم؛ با کوبیده شدن در به دیوار و اومدن اون پنج نفر به کلاس پچ‌پچ‌ها بار دیگه شدت گرفت و به همهمه تبدیل شد. حالا خر بیار و گازوئیل بار کن! هنوز هیچکدوم از اون چهارتا واکنش نشون نداده بودن، اما مهران سادیسمی چنان ضربه‌ای به میز معلم زد که همه از جا پریدیم. آریو با خونسردی کتابش رو روی دسته صندلی گذاشت و به مهران خیره شد؛ چنان بی‌خیال و سرد و حرص‌درآر بهش نگاه کرد که من هم جای مهران آتیش گرفتم و این نگاهش حرکت انتحاری بزرگی رو در پی داشت.

مهران توی اوج عصبانیت به شدت کف دستش ضربدر کشید؛ از نفس‌های کشدار و پی‌درپی که می‌کشید معلوم بود چقدر عصبیه! اون لحظه من هم فاتحه‌م رو خوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما درکمال تعجب سرد و خونسرد بود، رامین خنگ عین خیالش هم نبود که جاش رو گرفتن؛ من اگه بودم طرف رو قاچ‌قاچ می‌کردم.

سامان با حرص آدامس می‌جوید و پویا بی‌خیال کیک توی دستش رو کوفت می‌کرد. این حجم بی‌خیالی رو اگه آریو خانزادی به زندگی داشت، الآن موهای سرش این‌قدر سفید نشده بود.

مهران کلاه هودی سفیدش رو روی سر گذاشت و ابروهای پرپشت و مشکی رنگش رو درهم کشید و با حرص غرید:

- دیگه چی! چای بیاریم یا قهوه؟

آریو که معلوم بود سرس درد می‌کنه برای جواب دادن با خونسردی در کتابش رو بست و نگاه سرد خاکستریش رو توی چشم‌های مهران فرو کرد:

- نه چای می‌خوام نه قهوه. سکوت رو رعایت کن، این‌جا کلاس عمومیه.

همهمه دوباره هوا رفت؛ از این حجم پرویی در عجب بودم، طولی نکشید که نیما با سردی جوابش رو داد:

- نوچ! سرت خیلی توی کتاب بوده، هنوز مخ پوکت به کار نیوفتاده که جای کس دیگه‌ای نشستی.

رامین برای خوابیدن بحث با لحن آرومش لبخندی زد که چالش رو بیشتر نمایان کرد:

- چه بهتر میام کنار شما می‌شینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان باد آدامسش رو با حرص خالی کرد و دستی توی موهای کم پشتش کشید و گفت:

- کنار ما نداره، باید سر جای همیشگی خودت بشینی.

پویا جلد کیکش رو توی سطل آشغال سبز کنار میز معلم پرت کرد و دست به سینه و با لحن عاری از هر حسی گفت:

- رامین تو لااقل از کتاب‌هایی که خوندی یاد گرفتی که باید متواضع باشی، اما نذار بقیه با ادعای آدم حسابی بودن حقت رو ازت بگیرن.

جو اونقدر سنگین شده بود که تمام ماهایی که توی کلاس بودیم، چشم‌هامون بین جمله‌های سنگین اون شش نفر می‌چرخید. آقای کله برفی روز اولی واقعا گندش رو درآورده بود، این حجم از خودباوری واقعا در وجودش بی‌داد می‌کرد.

مهران هم با لحن خونسرد بقیه آروم شد و با نگاه مطمئنش به کله سفید خیره شد، دست‌هاش رو توی جیب هودی سفیدش فرو برد و سرد یخی جواب داد:

- با چندتا فرمول شیمی، یا حرف قلمبه سلمبه می‌تونی کاری کنی بقیه دوستت داشته باشن؟!

از حرفی که زد قهقهه بلندی توی دلم زدم؛ تو چی؟ تو با شاخ بودن و مشت و لگد زدن می‌تونی کاری کنی بقیه دوستت داشته باشن؟ واقعا از اینکه چشم‌هات رو باز کنی و ببینی تو دنیا هیچکس نیست که دوستت داشته باشه، نمی‌ترسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو با خونسردی کتابش رو توی کیفش گذاشت و از روی صندلی بلند شد؛ پوزخندی زد و جواب داد:

- معلومه تو برات مهم نیست که کسی دوستت داشته باشه یا نه؛ عجیبه که حرفش رو به من می‌زنی! من با چندتا فرمول شیمی دنیا رو جابه‌جا نمی‌کنم باشه درست! شما با جفتک انداختن به تازه واردها چی‌کار می‌کنید؟

مهران آتیشی شد و یقه آریو رو توی مشتش گرفت، آریو ذره‌ای توی خونسردی چهره‌ش تغییر ایجاد نکرد.

نیما ضربه نه چندان محکمی به صورت آریو بیچاره زد. رامین به هردو توپید و سامان و پویا برای جمع کردن قضیه پیش‌قدم شدن. اون لحظه فقط توی کلاس شوک و همهمه افتاده بود؛ یاد روز اول و بیچارگی خودم افتادم.

اون بیچاره رو هم می‌خواستن مثل من تحقیر کنن. اون لحظه خیلی عصبی شدم؛ با اینکه توی روز اول و ثانیه اول آشناییم با خانزادی متوجه شدم به شدت ازش متنفرم و با عقایدش کاملا مخالفم، اما راست می‌گفت. این چه عادت مسخره‌ای بود که مهران و نیما داشتن؟ لااقل رامین و سامان و پویا ذره‌ای شعور در درونشون بود که با یه حرف به بقیه نپرن. با سرعت از روی صندلی بلند شدم سمت‌شون گام برداشتم و دست‌هام رو توی هم قلاب کردم، مهران نگاه مشکی و ابروهای پرپشتش رو توی صورتم کوبید و نیما و بقیه به جز آریو به نزدیکی من توجه نکردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام رو صاف کردم و با حرصی که آمیخته بود به صدای بم شده‌ام غریدم:

- من کاری به بقیه ندارم! اما شما دو نفر چه مرگتونه؟ یه حرف دیگران چقدر شماها رو می‌سوزونه؟ واقعا این رفتار سگ‌وارانه شما دو نفر گندش دراومده. مخصوصا تو مهران پارسا! مگه شما زبون ندارین؟ مگه دهن ندارین؟ الهی جفت دستتاتون قلم بشه.

مهران چنگ کلافه‌ای به موهای مشکی رنگش که کج روی صورتش ریخته بود زد و با دستش به عقب هلم داد، با کلافگی گفت:

- تو خفه شو؛ به حساب تو هم جدا رسیدگی می‌کنیم.

نیما هم با غرش حرفش رو کامل کرد و درحالی‌که یقه آریو بیچاره رو فشار می‌داد گفت:

- اگه عجله داری الانم می‌تونیم رسیدگی کنیم.

رامین با حرص توپید:

- بسه دیگه! چه خبرتونه شماها؟ متین راست میگه مثل سگ به پروپای هم نپیچید.

سامان درحالی‌که مهران رو به عقب هدایت می‌کرد، چشم‌های بادومیش رو با کلافگی بالا داد و گفت:

- راست میگه رامین! خر نشید دیگه حساب‌شون بمونه برای بعد توی کلاس نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا نیما رو به عقب هل داد و دستی توی موهای خرماییش کشید، با سماجت حرف سامان رو تایید کرد.

دیگه تحمل نداشتم دلم می‌خواست جفت پا بپرم توی دهن‌شون، انگار داشتم آب توی هاونگ می‌کوبیدم! آخه تازه واردها چه بدی در حق این‌ها کرده بودن؛ چی روح این‌ها رو این‌قدر وحشی کرده بود؟!

سوالات پی‌درپی ذهنم رو به بازی می‌گرفتن اون‌قدر که دیگه نتونستم تحمل کنم و غریدم:

- نه هیچی تموم نشده! تازه شروع شده، به صدای احد و واحد قسم می‌خورم یه مورد وحشی‌گری ببینم حتما گزارش میدم. مگه جون آدم‌ها بازیچه شما آشغال‌هاست؟

نیما چنان دادی کشید که کر شدم. قدم محکمی برداشت تا سمتم جهش پیدا کنه، اگه اون لحظه پویا مانع نشده بود حتما من رو سه نصف می‌کرد. مهران ساکت بود و به نقطه نامعلومی خیره بود؛ بهش نزدیک شدم و داد زدم:

- بد ضربه‌ای خوردی، اون‌قدر بد که وجودت شده عقده! شدی یه آدم عصبی و روانی و درب داغون؛ مطمئنم بارها با خودت تکرار می‌کنی "من این آدم نبودم" دو روز دیگه این‌قدر عقده توی وجودت جمع می‌شه که منتظر زمان مرگت نمی‌مونی. اگه نمی‌خوای از دنیا لذت ببری، لذت رو از دیگران دریغ نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ساکت بودن؛ من فقط نگاهم به نیمرخ مهرانی بود که به نقطه نامعلومی خیره شده بود؛ دست‌هاش توی هودی سفیدش بود و کاملا معلوم بود داره کف دستش ضربدر می‌کشه.

دردی که توی گوشم حس کردم و نیمایی که سیلی محکمی به گوشم زد؛ نمی‌دونم چی شد ولی اون‌قدر عصبی شدم که تمام زورم رو توی دست راستم خالی کردم و چنان ضربه‌ای به گوشش زدم که دست خودم هم درد گرفت.

همه توی شوک بودن، حتی خودم! ضربه‌ای که به گوشم خورده بود اون‌قدر من رو عصبی کرده بود که تا مرز انفجار پیش می‌رفتم.

نفس‌های عصبیم رو بیرون دادم دستم رو به سمت نیمایی که توی شوک سیلی محکمم بود گرفتم و مثل باروت منفجر شدم:

- از الآن همینه. یکی بزنید ده تا می‌خورید؛ من کاری به این کله سفید ندارم، اگه اون‌قدر بی‌عرضه‌ست اوکی پس تا آخر مشت کوفت کنه و دلش به فلسفه‌هاش خوش باشه. از الان قسم می‌خورم کاری به کارم داشته باشید حتی اگه انگشتتون رو برای اشاره کردن به من استفاده کنید، منتظر تلافی از جانب من هم باشید.

با سرعت خواستم از در کلاس خارج بشم ولی نیما چنان دادی زد که سقف کلاس ریخت؛ نیما حتی از عصبانیت قرمز شده بود که حتی مهران هم برای اینکه من رو سه نصف نکنه، جلوش ایستاد و سپر شد. از فرصت استفاده کردم و با تموم قدرت خودم رو بیرون از اون کلاس کذایی پرت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

***

- جدا می‌خوان حلقه بزنن؟

- آره همه چی آماده‌ست؛ بهنام مشت زن میره توی حلقه.

- محاله بابا! یادت نیست پارسال جریان حلقه به گوش نعمتی رسید چه غوغایی به پا کرد، بعد اون همه جنجال عمرا حلقه بزنن بابا!

- هه! داداشم تو هنوز اونا رو نشناختی! اونا ول کن میشن؟ تازه اکبری امسال خیلی جدیه؛ فکر می‌کنی چجوری خانزادی رو از اون مدرسه به اون اعتبار و شهرت کشونده این‌جا؟

- چه‌جوری داداش؟

- از قضا بابای خانزادی آشنای اکبری درمیاد؛ اکبری هم واسه اینکه حتما امسال یه نفر از بچه‌های این مدرسه بره المپیاد شیمی و اعتبار مدرسه رو جمع و جور کنه، رفته نخبه‌ترین دانش‌آموز اونارو آورده این‌جا. میگن خانزادی راضی نبوده اکبری بدپیله کرده؛ پسره نیاز به کتاب نداره، لامصب انگار تمام کتابا رو از زمان بچگی خونده!

- یارو خیلی به خودش می‌نازه؛ ازش بیزارم، فرید سوگولی هم میره المپیاد ادبی، من به جز این دوتا به اونای دیگه امید ندارم. بیخی داداش بریم بوفه گشنمه.

سراپای وجودم شده بود گوش و به حرف اون پسرهای پایه دهمی گوش می‌دادم؛ با حرف‌هایی که زدن جوری ذهنم رو مشغول کردن که اتفاق توی کلاس رو فراموش کردم. حلقه دیگه چه صیغه‌ای بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

این به کنار، پس بگو چرا اکبری مثل پروانه دور اون آریو کله سفید می‌چرخید! این‌طور که از حرف‌های اون پسرها معلوم بود، اکبری برای برنده شدن توی مرحله اول المپیاد خیلی مصمم‌تر از آقای نعمتی بود! اون‌قدر اعصابم بهم ریخته بود که مدام با کفش اسپرتم به پایه نیمکت سبز زیر درخت بید ضربه می‌زدم. شک نداشتم که پای یه عقده در کار بود بود؛ قیافه مهران با حرف‌هام خیلی تغییر کرد و رنگ به رخش نموند؛ عصبانیت نیما هم به جای خودش عجیب بود.

نیمای خونسرد چرا آتیشی شد و مهران سادیسمی چرا سکوت کرد؟! عجب ضربه عجیبی هم خورده بودن که رفتارهاشون باهم جا عوض کرد! شک نداشتم ماجرای حلقه به اون‌ها ربط پیدا می‌کرد؛ دلم می‌خواست بدونم اما بهتر بود، دخالت نکنم تا توی حاشیه نرم. صورتم از سیلی اون نیمای نامرد کز کز می‌کرد! آریو هم این وسط پارازیت بود، پسره پخمه با اون زبون سه متری بلد نبود از خودش دفاع کنه و من بدبخت مشتش رو خوردم.

با سایه‌ای که بالای سرم ظاهر شد سریع سرم رو بالا بردم و یکی از بچه‌های کلاس که حدس می‌زدم فامیلش سعیدی باشه بالای سرم ظاهر شد، پسر لاغر اندام و سبزه‌ای بود؛ خط صاف و مرتب کنار موهای سرش توجهم رو جلب کرد؛ لبخند مرموزانه‌ای به لب داشت. شونه‌ای بالا دادم تا بفهمم چرا بالای سرم ایستاده؛ با لحن مرموز درحالی‌که پوست لبش رو می‌جوید گفت:

- بعد از پایان ساعت دقیقا پشت مدرسه یه محوطه سر بسته هست که زمین والیبال محله پشتی محسوب میشه؛ حلقه اون‌جا زده میشه، شک

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم خیلی کنجکاوی که بدونی حلقه چیه و کاربردش چیه. اگه دوست داشتی می‌تونی بیای حلقه باحال ما رو ببینی، اما فقط درحد دیدن.

تا خواستم کلمه‌ای از دهنم خارج کنم که در عرض چند ثانیه از نظرها گم شد. حلقه دیگه چه زهرماری می‌تونه باشه؟

اوف خدایا خسته شدم؛ بخدا جون و تنم مثل یه تیکه یخ داره توی بدبختی‌های هر روزم آب میشه.

هر روز یه چیز تازه! هر روز یه بدبختی تازه، آخه ممکنه من یه روز فکرم راحت باشه و نترسم از این آدم‌هایی که با خودشون هم مشکل دارن. نگاهم رو با کلافگی دورتادور حیاط چرخوندم؛ طبق معمول عده‌ای از سال بالایی‌ها با لباس گرمکن وسط زمین فوتبال بازی می‌کردن.

بقیه هم پراکنده دور محوطه می‌چرخیدن، همه چیز به ظاهر عادی بود اما هیچ چیز اونطور که نشون می‌داد نبود.

دلم ندای بد می‌داد، اون حلقه بوهای خوبی ازش نمی‌اومد! معلوم بود فقط در حد یه نگاه کردن نیست؛ اگه چیز خوبی بود، پس چرا پشت مدرسه حلقه می‌زدن؟

نگاهم به نیمکت خالی و سبز رنگ کنارم افتاد که با فاصله از نیمکتی که روش نشسته بودم گذاشته شده بود. با دیدن مهران که کلاه هودی سفیدش رو روی سرش کشیده بود و مماس جالبی با موهای مشکی رنگش داشت؛ تعجب کردم! چقدر زار و نزار شده بود! این مهران گاومیش دو دقیقه پیش بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم و سر به زیر با بهت به زمین خیره شده بود، با انگشت شصت دست راستش کف دستش ضربدر می‌کشید.

معلوم نبود عصبانیه یا بهت زده؛ خیلی دلم براش سوخت، اون‌قدر که تصمیم گرفتم برم و بپرسم چه مرگته؛ تو اما با فکر بلاهایی که سرم آورد تسلیم شدم و روی صندلی نشستم. با بی‌میلی کیک توی دستم رو گاز زدم و به بازی بچه‌ها خیره شدم. رامین با لبخند و اون چال گونه‌اش بطری شیر کاکائویی توی دستش رو چرخوند و کنارش نشست، دستش رو دور گردن مهران حلقه کرد و بوسه‌ای به سرش زد. اوف متأثر شدم!

شاید با کار رامین به اون حجم برادری و دوست داشتن خالصانه‌اش پی بردم، مهران به نیما نزدیک‌تر بود اما گاهی نیما هیچ سودی برای مهران نداشت؛ این رو توی رفتارهاش هم می‌شد فهمید. اما رامین توی حساس‌ترین شرایط باز هم کنار مهران بود.

کیکم رو گاز زدم و به مکالمه‌اشون گوش فرا دادم. رامین درحالی‌که در شیر کاکائو رو باز می‌کرد؛ انگار که داره ناز یه بچه رو می‌کشه با مهربونی گفت:

- قربونت بره داداشت. اَخم چرا سلطان؟ نبینم مهرانم این‌جوری رفته توخودشا! من واسه هیچ‌کس شیر کاکائو نمی‌گیرم، مگر اینکه دوستش داشته باشم. خره ببین چقدر دوست دارم که واست شیر کاکائو گرفتم! تا اون دوتا شکم کپکی و اون نیمای نق نقو نیومدن بزن بالا داداش.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست؛ چقدر بامزه ناز می‌کشید، حتی رفاقت و برادریش رو منی که باهاش در ارتباط نبودم هم فهمیدم، اما کو لیاقت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران خاک برسر یه ثانیه از وقتش رو با رامین می‌گذروند هم درسش خوب می‌شد هم اخلاقش؛ غافل از اینکه خودش رو با نیمای علاف و خرخون حیف کرد. مهران با بی‌حولگی پوفی کشید و با سردی جواب داد:

- خسته‌م داداشم؛ بریم یکم هوا بخوریم، شیر کاکائو دوای دردم نیست.

رامین باشه‌ای گفت و از روی نیمکت بلند شدن؛ جلد کیکم رو توی دست مچاله کردم و توی سطل آشغال نارنجی کنارم پرت کردم. رامین که تازه متوجه شده بود کنارشون نشستم، لبخند چال نمایی زد و به مهران گفت:

- داداشم تو برو من پشت سرت میام.

تعجب کردم! آخه چه کاری با من داشت؛ اوف لابد مهران خان باز می‌خواد سر این ماجرا دعوا راه بندازه. لابد می‌ترسه رامین ساده دل با من رفیق بشه، یا من رفیق‌ش‌و قورت بدم.

اما در کمال تعجب و بدون نیم نگاهی بی‌حوصله و کلافه چنگی به موهای پرکلاغیش زد و از ما دور شد.

رامین با لبخند و بی‌مقدمه کنارم روی نیمکت زیر درخت بید نشست و نگاهی به ساعت استیلش انداخت، یقه پیراهن سفید فرم مدرسه‌اش رو با دست صاف کرد و لبخندش کمرنگ‌تر شد:

- ازت ممنونم.

از حرفش تعجب کردم، این واقعا روانی شده بود؟ مهران رو قال گذاشت که بیاد و فقط همین کلمه رو تلاوت کنه! پوفی کشیدم و دستی توی موهای مشکی رنگم کشیدم، یه تا از ابروهای پرپشتم رو بالا دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون اما بابت چی؟!

لبخندش رنگ گرفت و چالش دوباره معلوم شد، دستی توی موهای قهوه‌ای رنگش کشید و گفت:

- برای چند ثانیه هم که شده مهران‌و به فکر فرو بردی. این پسر شاید از نظرت عصبی باشه اما نه! مهران فقط آدم سابق نیست. بخدا اگه یه روز کنارش بمونی جای نفرت دلت براش می‌سوزه. نه اینکه من دلم بسوزه، من هیچ‌وقت دلم براش نمی‌سوزه چون اون از این کار متنفره. مهران جونِ منه، نه تنها مهران، سامان و پویا و نیما هم تکه‌ای از وجود من هستن؛ اما مهران بیشتر از هرکدوم ما زجر می‌کشه.

دلم سوخت اون هم برای مهرانی که نمی‌دونم دردش چی بود؛ تا دو روز پیش فکرش رو نمی‌کردم که دلم برای آدمی مثل مهران بسوزه! اما حالا... دلم می‌خواست بدونم چشه، اما زبون به دهن گرفتم تا بلکه رامین حرفی بزنه و از مشکل مهران بگه. رامین نفس کلافه‌اش رو بیرون داد و لبخندی روی لب‌های غنچه‌اش نقش بست:

- مهران فقط حالش بده، فقط همین...نیما از مهران بدتر؛ شاید بگی نه بابا مهران کله‌خر تره اما نه اشتباه نکن! نیما روزی صدبار تصمیم به خودکشی می‌گیره. شاید بگی به من چه، اما ازت تشکر کردم بابت دو چیز؛ اول اینکه مهران رو با حرف‌هات برای یه ثانیه به خودش برگردوندی، دوم بخاطر اینکه جلوی دیکتاتور بازی‌های مهران و نیما ایستادی. تو پسر ساده‌ای هستی متین، قدر خودت رو بدون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به شونه‌ام زد و از روی صندلی بلند شد؛ به سمت محوطه حرکت کرد و من رو با دنیا دنیا سوال تنها گذاشت. وقتی توی یه خونه شلوغ باشی، صدات خیلی به جایی نمی‌رسه؛ اما وقتی توی خونه تنها میشی در و دیوار صدات رو به خودت برمی‌گردونن، تازه اون‌جاست که خود واقعیت خودش رو نشون میده. حکایت مهران هم همین بود هر دردی که بود معلوم بود، درد مشترکی بین اون پنج نفر هست که سر سینه مهران و نیما سنگینی می‌کنه. کلافه پوفی کشیدم، دغدغه خودم کم بود دغدغه اون بیچاره‌ها هم اضافه شد. با خوردن زنگ خوشحال از جام بلند شدم، این زنگ شیمی داشتیم؛ با فکر المپیاد و آمادگی که باید برای المپیاد پیدا می‌کردم با سرعت از روی نیمکت بلند شدم و فارغ از هر فکری سمت کلاس حرکت کردم.

***

کیفم رو روی دوش گذاشتم و با خستگی تمام منتظر ایستادم تا راننده از راه برسه؛ از شانس بد امروز شش ساعتی بودیم و راننده نیم ساعت دیرتر می‌اومد. اون‌قدر خسته بودم که پام رو با حرص روی زمین کوبیدم؛ با برخورد جسمی به بدن خسته‌ام پوف کلافه‌ای کشیدم و به پشت برگشتم. سعیدی رو دیدم که به پشت مدرسه اشاره می‌کرد.

با یادآوری حلقه و کنجکاوی فراوانم آهان زیرلبی گفتم؛ حالا که راننده دیرتر میاد بهتره برم ببینم این حلقه چیه! سعیدی که گفت در حد دیدن، پس ضرری نداره که برم و یه نگاهی بندازم.

پشت سعیدی حرکت کردم، پشت مدرسه یه فضای کاملا بسته بود و با سیم خاردار اطرافش حصار کشیده شده بود؛ تور والیبال هم وسط زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ بود. بیرون سیم خاردار هم پر بود از شمشاد و گل‌های شب بو و یاس. جای قشنگی هم بود؛ عده خیلی کمی از بچه‌های کلاس و چند نفر از سال دهمی‌ها که تعدادشون به پونزده نفر می‌رسید حلقه بزرگی تشکیل داده بودن.

با ورود ما همه شروع کردن به تشویق کردن کسی! خیلی کنجکاو شده بودم، جوری که فقط به فهمیدن درباره اون حلقه لعنتی فکر می‌کردم.

ابروهای پرپشتم رو بالا دادم و با کنجکاوی و اروم همراه سعیدی سمت حلقه حرکت کردم؛ خیلی جرئت نداشتم که به حلقه بچسبم برای همین از پشت جمعیت روی پنجه پاهام ایستادم و به داخل حلقه نگاهی انداختم. پسر قوی هیکل با لباس فرم مدرسه وسط حلقه بود، هیکل بدنسازی و عضله‌ای هم داشت جوری که عضله‌هاش توی اون لباس سفید به خوبی به نمایش گذاشته میشد.

موهاش رو فشن زده بود و بهشون حالت داده بود؛ دائم به موهای نحسش دست می‌کشید. همه فریاد سر دادن:

- بهنام؛ بهنام؛ بهنام... .

با کلافگی پوفی کشیدم؛ نکنه تا آخر باید ریخت نحس این یارو رو تحمل کنیم. اون‌قدر خسته بودم که حوصله دیدن اون پسره بوزینه رو نداشتم؛ برای همین پا گرد کردم تا سمت در خروجی حرکت کنم که صدای دادی رو از پشت شنیدم:

- متین بیا بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب خواستم طرف صدای آشنایی که از بیرون سیم خاردارها می‌اومد برگردم که یهو حلقه از هم باز شد و با دستی که پر قدرت به جلو هلم داد با سر افتادم وسط حلقه!

نفس از دل و جونم پرکشید و چنان وحشت کردم که توان تکلم هم نداشتم؛ حس کردم لحظه‌ای کل وجودم بی‌حس شد، اون‌قدر ترسیده بودم که برای نفس کشیدن از دهنم کمک می‌گرفتم.

قلبم چنان به سینه می‌تپید که انگار می‌خواد از دهنم بپره بیرون. من چرا این‌کارو کردم؟!

پس نقشه بود!

یه نقشه واسه گیر انداختن من. چی از جونم می‌خواستن آخه مگه من چیکار کرده بودم؟ خدایا خودت به دادم برس؛ بابایی مراقبم باش، خدایا حالا چی‌کار کنم؟!

آخه من چجوری از این جهنم خارج بشم؟ هر پونزده نفر با آب و تاب پسر قوی هیکل رو تشویق می‌کردن؛ با بهنام بهنام گفتن‌شون بیشتر بدنم رو توی آتیش فرو می‌بردن.

مثل یه بنده بی‌نوا روی زمین افتاده بودم و با عجز و ناتوانی به اون پسر قوی هیکل و عضله‌ای نگاه می‌کردم.

بهنام با نفرت و عصبانیت بهم نگاه می‌کرد؛ از قهوه‌ای نفرت‌آلود چشم‌هاش فهمیدم عمرا از اون حلقه سالم بیرون برم. خدایا حالا باید چیکار کنم؛ تو یه راهی نشونم بده! بابا خواهش می‌کنم لطفا بهم کمک کن؛ بابا تو قول داده بودی، قول داده بودی حتی اگه تو آسمون هم باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم کمک می‌کنی. بابا نخواستم این دنیا رو... بابا می‌دونم، می‌دونم مامان رو خیلی اذیت کردم؛ اما پدرا که همیشه دخترهاشون رو دوست دارن! بابا تنهام نذار بابا، خواهش می‌کنم!

با دیدن دو جفت چشم سبز بی‌روح و سرد بدنم یخ زد؛ پوست لب‌های درشتش رو با حرص جوید و کنارم زانو زد. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و غرید:

- درست وقتی فقط ده سالم بود؛ حال الآن تو رو داشتم. می‌بینی؟ اینکه هیچ‌کس نباشه که کمکت کنه چه حسی داره! تو با پای خودت وارد بازی شدی؛ حالا ببینم چجوری ضربه رو با ضربه جواب می‌دی.

لحظه‌ای از اون حجم سردی و عقده لرزیدم؛ دلم می‌خواست توی صورتش فریاد بزنم:

" تو از آدم‌ها ضربه نمی‌خوری؛ از اینکه جسمت رو سپر می‌کنی برای مشت‌های دنیا و آدم‌هاش پس از جسمت ضربه می‌خوری"

اما اون حجم سردی و بی‌روحی چشم‌هاش لب‌های گوشتیم رو به سکوت وادار کرد.

مثل یه تکه یخ بهش زل زده بودم، خالی از هر حسی؛ اون‌قدر حالم بد بود که دیگه از خدا هم کمک نمی‌خواستم.

ته اون سبزی به جهنمِ قرمز عقده‌ها ختم می‌شد، با بلند شدنش از روی زمین دوجفت چشم بادومی بهم خیره شدن. ته چشم‌های سامان هم مثل نیما نهفته از غرور و درد بود؛ ته چشم‌های قهوه‌ایش عقده نبود، فقط درد نگاهش رو حس کردم. لحظه‌ای حس کردم تمام کائنات هم

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه اون لحظه جای من بودن، دل‌شون برای نگاه عاری از هرگونه درد و عقده سامان و نیما می‌سوخت.

آدامسش رو با حرص جوید و یقه‌ام رو با حرص توی مشت گرفت، گوشم زمزمه کرد:

- جون من برای مهران در میره؛ امروز زیاد از دهنت زر زدی، فقط بدون فقط بفهمم که اگه یک‌بار دیگه خم به ابروی مهران یا یک کدوم از رفیقام بیاد خودم توی همین حلقه دخلت رو میارم.

از روی زمین بلند شدن و دور حلقه ایستادن. توی این مدت چه نفرتی از من توی سینه کاشته بودن! اما خدایا من که گناه نکردم! من وجود خودم رو آیینه کردم تا رفتار خودشون رو ببینن؛ اما اون‌ها فقط دم از ضربه لعنتی می‌زنن که زندگی بهشون وارد کرده.

پس من چی؟ مگه من ضربه نخوردم؟ چی بدتر از دور مادر و غم نبود پدر؟ چی بدتر از نداشتن یه برادر و خواهر مثل سایه سر؟ بهنام با لبخند کریح و عضله‌های بازوش بهم نزدیک شد؛ خط کنار ابروهاش ترسم رو بیشتر می‌کرد، جمعیت همه شروع کردن به تشویق کردن و داد زد:

- تازه وارد خوش اومدی، تازه وارد خوش اومدی. به حلقه تازه واردا خوش اومدی... .

آه از نهادم بلند شد؛ انگار باید بدنم رو واسه کبودی حسابی آماده کنم، زخم تن که هیچی نیست، زخم روح خانه سوزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه‌م رو با قدرت توی دستش گرفت و از روی زمین بلندم کرد؛ به تخم چشم‌هام زل زد، نفس‌های چندش‌آورش رو توی صورتم پرت کرد جوری که به زور جلوی عوق زدنم رو گرفته بودم.

چشم‌هاش کاسه خون بود و خط ابروهاش ترسم رو بیشتر می‌کرد؛ با نفرت غرید:

- شنیدم شاخ شدی؟ اونم توی مدرسه اندیشه! تن‌لش نمی‌ذارم استخون بدنت هم از این حلقه خارج بشه؛ همین‌جا چالت می‌کنم.

دستش رو مشت کرد، توی دلم شمارش معکوس داشتم اما با صدایی که شک نداشتم صدای امید باشه، درحالی که یقه‌م توی مشت بهنام بود با ترس به روبه‌رو خیره شدم. امید خیلی خونسرد و ریلکس وارد حلقه شد درحالی‌که از همون دستبندهای عجیب غریب دستش بود، دست‌هاش رو توی جیب شلوار جین مشکی رنگش فرو کرد و گفت:

- دست نگه دار.

همهمه بزرگی توی حلقه راه افتاد و پچ‌پچ‌ها بالا گرفت، نیما و سامان توی حلقه نبودن؛ ترسوهای عوضی پس فرار کردن! بهنام با شدت یقه‌ام رو ول کرد و غرید:

- خودشیرین، گورتو گم کن، البته اگه نمی‌خوای قاطی این تازه وارد الدنگ باشی.

امید با خونسردی بهش نزدیک شد:

- بی انصافیه! اون نصف هیکل تو رو نداره؛ منم حاضرم بجنگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لحظه انگار خدا رو بغل گرفته بودم! پس فرشته نجاتم امید بود! برخلاف لقب ناجوانمردانه‌ای که بهش نسبت می‌دادن و من با احمقی اون رو باور می‌کردم؛ تازه فهمیدم برخلاف آدم‌های دور حلقه چه دل بزرگی داره.

بهنام که انگار به شدت آتیشی شده بود با قدم‌های بلند سمتش گام برداشت و یقه‌اش رو توی دست گرفت و غرید:

- اوکی! پس اول حال تو رو می‌گیرم؛ این‌جا دیگه حلقه‌ست، کلاس خودشیرینی نیست عوضی.

دستس رو مشت کرد و خواست ضربه بزنه که با سرعت کوله‌ام رو روی زمین برداشتم و خواستم سمتشون گام بردارم که دست بهنام توی دست‌های آریو مشت شد و من چنان تعجب کردم که نزدیک بود تشنج کنم.

اون این‌جا چیکار می‌کرد؟ خدایا بهم صبر بده بگو همه این‌ها خوابه؛ آخه سوگولی مدرسه روز اولی چرا باید توی حلقه تازه واردها باشه؟ اگه چیزیش بشه، آقای نعمتی من رو مقصر می‌دونه!

بهنام که جا خورده بود، دستش رو با عصبانیت از توی دست آریو که با نگاه خاکستری و سردش وجود همه رو یخی کرده بود بیرون کشید و سوت بلندی زد.

با سوت بلندش دو تا پسر قوی هیکل و قد بلند از میون جمعیت که با آب و تاب بدبختی ما سه نفر رو تماشا می‌کردن وارد حلقه شدن و نفس رو از دل و جون من یکی بیرون کشیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دلم مدام فریاد می‌زدم امروز از این حلقه زنده بیرون نمی‌ریم؛ هنوز توی شوک ورود ناگهانی آریو بودم، آخه لعنتی الآن چه وقت جبران بود؟ اگه چیزیش می‌شد من باید سرکوفتش رو می‌خوردم.

بهنام با تمام توان نعره کشید:

- رفقا من با این شیر پاکتی سالمند کار دارم؛ باید کاری کنم فلسفی حرفیدن از سرش بپره. خود شیرین و اون یارو لاغر مردنی واسه شوما.

حرفش تموم نشده بود که پسر قوی هیکلی که زنجیر زردی رو دور دستش می‌چرخوند به طرفم حرکت کرد؛ با دیدن اون زنجیر لعنتی یاد نریمان کثافت توی ذهنم زنده شد، یاد مشت‌هایی که به مامان می‌زد، یاد هوای سرد و سوزناک دی و مرگ بابا. با مشت جانانه‌ای که به فکم خورد؛ دنیا برام تیره و تار شد و این آغاز غلغله جمعیت برای مبارزه بود.

هرسه نفر کاملا هماهنگ به صورت ما سه تا بیچاره مشت پرت می‌کردن؛ لااقل امید و آریو توان دفاع داشتن یا یه مشت ناقابل رو به صورت طرف مقابل‌شون می‌زدن، اما من آنچنان درد داشتم که توان تکون دادن انگشتم رو هم نداشتم.

یقه‌م رو توی دستش فشرد و مشت محکمی حواله صورتم کرد؛ اون‌قدر که دنیا رو سیاه دیدم؛ توی سیاهی مطلقی که از جلوی چشمم گذشت فقط یه چیز رو دیدم، چهره غرق در اشک مامان.

یعنی الآن دارم تقاص پس میدم؟! آره دردهای امروز من دردهای کهنه و چندساله روی جسم و تن مامان بودن. با لگدی که به پام زد نعره بلندی

رمان بازار
romanbazar.ir

از درد کشیدم و مثل مار روی زمین خزیدم؛ چنان دردی توی پاهام پیچید که گریه مجالم نداد.

یقه‌م رو با بی‌رحمی گرفت و از روی زمین بلندم کرد؛ دردی توی جسمم بود که توان تکون دادن انگشتم رو نداشتم، اما اون بی مروت به سر و صورتم سیلی میزد. جمعیت با بی‌رحمی تمام تشویق‌شون می‌کردن، امید و آریو هم مثل من کتک می‌خوردن و کمتر پیش می‌اومد که مشت بزنن.

گرمی خون از سر و صورتم می‌بارید و بدنم توی آتیش درد و سوز سرمای زمستون به‌شدت می‌سوخت؛ اون لحظه از ته دلم خدا رو صدا زدم، از خدا خواستم یا جون‌مون رو نجات بده یا جون‌مون رو بگیره.

از زدن من که خسته شد زنجیرش رو توی جیب شلوار جینش گذاشت و پشت سرهم نفس کشید.

اون لحظه نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد! شاید خدا دستم رو گرفت! یا شاید خدا دلش برام سوخت و بهم جون دوباره تزریق کرد، نا خودآگاه پام رو بردم بالا و از ته دل یه آپ چاگی به جایی زدم که شک نداشتم اون پسر رو از عمو به عمه تبدیل می‌کنه.

چنان نقطه حساسی از بدنش رو هدف گرفته بودم که ممکن بود تا سال‌های آینده نتونه تولید مثل بکنه؛ نعره‌ای که کشید و روی زمین افتاد همانا و خنده بی‌جون من از درد هم همانا.

همه به یک‌باره خفه‌خون گرفتن، همین قدرتم رو بیشتر کرد؛ اون پسر قوی هیکل چنان روی زمین غلط می‌زد که انگار می‌خواست زمین رو گاز بزنه. با دیدن امیدی که بی‌جون روی زمین افتاده بود و آریو که همچنان

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون غول بیابونی کتک می‌خورد، تلوتلوخواران از پشت به سمت بهنام حمله‌ور شدم و موهای فشن شده‌اش رو با تمام قدرت دخترانه‌ام توی مشت گرفتم؛ جوری موهاش رو توی مشتم چرخوندم که یکصدا با اون پسری که روی نقطه حساس بدنش دست گذاشته بود و نعره‌اش گوش فلک رو کر می‌کرد، فریاد بلندی سر داد.

قرمزی خون روی پوست سفید آریو عذاب و وجدانم رو تحریک کرد؛ موهاش رو توی دست گرفته بودم و اون مدام تقلا می‌کرد که بهم ضربه وارد کنه. آریو بی‌جون از روی زمین بلند شد و مشت‌های بی‌جونش رو به صورت بهنام عوضی زد، همه خفه شده بودن و این شدت حرص من و آریو رو افزایش می‌داد.

بعد از اینکه آریو مشت و مالش داد موهاش رو با شدت ول کردم و با تموم دردی که توی پهلوهام حس می‌کردم، سمت امیدی که بی‌جون روی زمین افتاده بود حرکت کردم و کنارش زانو زدم.

صدای نکره اون پسر لحظه‌ای قطع نمی‌شد و بهنام بی‌جون روی زمین افتاده بود، از اون از خدا بی‌خبری که امید رو زده بود خبری نبود. خفگی جمعیت به غلغله عظیمی تبدیل شد، بی‌توجه به همه نگاه‌ها به امید زل زدم که تمام سر و صورتش خونی شده بود؛ دلم برای هر جفت‌شون ریش شد، کدوم آدم بامعرفتی حاضر بود برای یه غریبه تازه‌وارد این‌کار رو بکنه؟! از آریو انتظار داشتم چون ناخواسته بهش کمک کرده بودم، اما امید چرا؟ چرا این‌قدر خوبی کرد؟

سرش رو روی پام گذاشتم و دستی توی موهای دودی رنگش کشیدم؛ گفتن جمله "خوبی" مضخرف‌ترین جمله برای حال الآن‌مون بود، پس

رمان بازار
romanbazar.ir

خفه شدم. آریو کنارم نشست و همون جمله بی‌فایده رو تکرار کرد، امید درحالی‌که به خودش می‌پیچید خنده‌ای کرد؛ درد خنده‌اش رو از ته دلم حس کردم، آریو هم دووم نیاورد و خودش رو روی زمین پرت کرد.

نعره‌های اون پسر تمومی نداشت، به بدجایی هم لگد زده بودم اما این بازی رو من شروع نکرده بودم که بخوام تمومش کنم! با صدای آشنایی نگاهم رو با نفرت به داخل جمعیت سوق دادم و چهره سرد و بی‌روح نیمای کثافت رو دیدم، پوزخند کریحی به لب داشت و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرده بود. چه آدم رزلی بود که وسط دعوا غیبش زد و بعد دعوا پیداش شد!

با درد لب گوشتیم رو به دندون گرفتم و آهی از سر درد جسمم کشیدم. آخه این حجم عقده فقط توی یک نفر یکم زیادی و عجیب نبود! آروم به سمت اون پسری که به خودش می‌پیچید حرکت کرد، درحالی‌که با زنجیر توی گردنش بازی می‌کرد داد زد:

- وای وای وای! دلاوران تازه وارد چه کردن! ایول! خوشم اومد، پس اون‌قدرام بی‌عرضه نیستین.

امیرعلی بچه‌ها رو ببر، بقیه هم متفرق بشید؛ این ماجرا همین‌جا چال بشه وگرنه فردا نوبت شماست.

چندنفر با سرعت اون پسر بی‌نوا رو از روی زمین بلند کردن و بقیه هم با سرعت از حلقه متفرق شدن، اما نگاه بهنام دم رفتن چنان غضب‌ناک بود که لحظه‌ای از ترس چنگم رو بیشتر توی موهای دودی رنگ امید بیچاره فرو کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون چشم‌های سبز و بی‌روحش سمت‌مون اومد و بالای سرمون ایستاد؛ آریو خنده‌ای کرد و درحالی‌که بی‌جون با موهای سفیدش ور می‌رفت گفت:

- برادر من تو اگه گرفتاری داری؛ اگه عقده داری؛ اگه اختلال داری؛ اگه بیماری داری؛ اگه مرض داری... .

مکثی کرد و چنگ محکمی به موهای سفیدش زد، طولی نکشید که عربده زد:

- گمشو بیمارستان درمانش کن؛ آدم‌های اطرافت وسیله برطرف کردن عقده‌هات نیستن، اگه نمی‌خوای بفهمی خودم حالیت می‌کنم.

امید بی‌جون خنده‌ای کرد و خون گوشه لبش رو با دست پاک کرد، بی‌حال و خسته گفت:

- این‌و تیمارستانم راه نمیدن ماریو جون؛ واقعا حس می‌کنم یه خر بوده که شکل آدم شده!

نیما خنده عصبی کرد و با حرص لگدی به پهلوی امید زد، خون توی رگ‌های امید خشک شد و رنگ از رخش پرید. نیما واقعا یه روانی بود، شک نداشتم که یه مشکل روانی داره! با سرعت سر امید رو روی زمین گذاشتم و با درد لبم رو به دندون گرفتم؛ با عصبانیت و درد جلوش ایستادم و دردم رو توی مشت‌هام خالی کردم:

- تو دلت می‌خواد نسلت ادامه پیدا کنه؟ اگه دلت می‌خواد پس بزن به چاک، چون اگه عقیم بشی تضمین نمیدم واسه‌ت زن پیدا کنم. درضمن

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی از شدت خیطی داری مثل عقرب بچه‌ت رو می‌خوری؛ اگه یک وجب جرأت داشتی خودت وسط حلقه مبارزه می‌کردی نه اینکه مثل سگ... .

با مشتی که به شکمم زد از درد به خودم جمع شدم و نعره بلندی سر دادم؛ شدت درد اون‌قدر زیاد بود که اشک از چشم‌هام جاری شد و مثل مار به خودم پیچیدم و روی زمین افتادم. اون‌قدر درد داشتم که از ته دل دعا کردم، ضربه بعدی رو بی‌خیال بشه ولی نیمای نامرد دستش رو مشت کرد تا ضربه بعدی رو بزنه. اما با صدای نعره عصبی که گوش آسمون رو کر می‌کرد، دستش توی هوا خشک شد.

پویا درحالی‌که با غضب و کلافگی با موهای خرمایی رنگش بازی می‌کرد، با عصبانیت سمت نیما حرکت کرد.

پوست سفیدش از شدت عصبانیت قرمز شده بود و مشخص بود هرکسی جلوی چشمش باشه تیکه‌تیکه می‌کنه.

درد بدنم اون‌قدر زیاد بود که توان کتک خوردن دوباره رو نداشتم، حتی فکر اینکه کسی حتی جسمم رو لمس کنه آزارم می‌داد؛ ولی به قیافه عصبانی پویا هم نمی‌خورد که برای زدن ما وارد محوطه شده باشه! درحالی که ناخنش رو کف دستش فرو می‌کرد غرید:

- چه غلطی داری می‌کنی داداش؟! بی‌خبر از من و رامین و مهران حلقه می‌زنید، می‌اوفتید به جون اینا؟ فکر نمی‌کنی نعمتی فردا ظاهر اینا رو این‌جوری ببینه چی میشه؟ از کی تو و سامان این‌قدر سر خود شدید؟ این حلقه قرار بود دیگه هیچوقت تشکیل نشه ولی با بی‌فکری باز همه رو انداختید توی دردسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون‌قدر روی زمین به خودم‌مون می‌پیچیدیم که توان گوش دادن به مکالمه چرت اون دو نفر رو نداشتیم؛ صدای نکره‌شون همین‌جوری هم روی عصاب بود.

امید کاملا بی‌حس شده بود و من مثل مار توی وجودم می‌خزیدم، آریو درد داشت، خیلی زیاد ولی پنهانش می‌کرد و از درون درد می‌کشید.

نیما پوزخند کشداری زد و دکمه پیرهن فرم سفید مدرسه رو باز کرد، از لحنش حرص و بی‌خیالی می‌بارید؛ دستش رو سمتم گرفت و با بیخیالی گفت:

- مهران با سه کلمه حرف چرت این یارو خودش‌و باخت؛ اما من دیگه هیچ‌وقت به این دنیا و آدماش نمی‌بازم.

کاش اندک توانی داشتم تا آپ چاگی جانانه‌ای بهش می‌زدم تا دیگه هوس بردن به سرش نزنه.

پویا با کلافگی سری به نشونه تأسف تکون داد. توی چشم‌های غلیظ اشکیم تصویر مبهمی رو دیدم، مبهم ولی آشنا و عصبی. تصویرش آروم‌آروم توی چشم‌های خیسم رنگ گرفت و متوجه حضور مهران شدم که ابروهای مشکی رنگش رو به شدت توی هم گره کرده بود و با همون استایل همیشگی و ضربدری که با دست چپ کف دست راستش می‌کشید آتیشی وارد محوطه شد.

نیما پوزخندش رو با تمسخر کش داد و دستی به موهای پرکلاغیش کشید؛ مهران با خشم به نیما رسید و چنان مشتی حواله صورتش کرد که فک من به جای فک نیما درد گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر بی‌ملاحظه بودن که جلوی چشم سه نفر آدمی که از درد نای بلند شدن نداشتن فارغ از هر مسئله‌ای بحث می‌کردن! آخه نامسلمون‌ها یه نفر بیاد بالای سر یکی از ماها بگه شما زنده‌اید یا مرده‌اید، دود شدید رفتید هوا!

مهران طبق معمول با صدایی جنون‌وارانه یقه نیما رو توی دستش مچاله کرد و داد زد:

- عوضی چه غلطی داری می‌کنی؟! مگه قرار نبود حلقه تشکیل نشه! چرا قبلش خبر ندادی ها؟!

پویا با خونسردی بین‌شون قرار گرفت و بازوی دو طرف رو سمت خودش کشید و تشر زد:

- بسه دیگه! رامین اگه بفهمه تا آخر عمر با هیچ‌کدوم‌مون جیک نمی‌زنه. سامان احمق رفته سرش‌و گرم کنه این گند رو زودتر جمعش کنید.

نیما بی‌توجه به حرف پویا دستی به فکش کشید و پوزخند عریض و حرص‌درآری روی لب‌های گوشتیش نقش بست؛ نیما که حسابی آتیشی شده بود؛ یقه مهران رو توی یه حرکت مچاله کرد و غرید:

- تو به من دستور نمیدی که چی‌کار کنم اوکی! من هنوز مثل تو خار نشدم که بخوام با چندتا زر مفت خودم‌و ببازم. گذشته‌ای که رفت هِری به سلامت، تف می‌ندازم جلوش چون ارزشی برام نداره! من واسه آینده‌ام تلاش می‌کنم.

مهران که توقع این حرکت رو داشت و منتظر کوچیک‌ترین حرکت بود، با خشم دندون قروچه‌ای رفت و یقه نیما رو توی دست‌هاش مچاله کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرق من با تو اینه که وجود من هنوز تاریک نشده، روشن نیست، اما کورسویی از روشنایی توی دلم هست. من هنوز به گذشته‌م فکر می‌کنم چون شجاع‌تر از بزدلی مثل توام که به گذشته‌ات تف می‌ندازی. فقط بدون داداشم منی که برات جونمو میدم، نذار سر آخر خودم بخاطر حرفات جونتو بگیرم.

پویا با نگرانی بین‌شون قرار گرفت و به سرعت ازهم جداشون کرد؛ مهران با خشم سمت‌مون حرکت کرد و از پویا خواست بهمون کمک کنه.

اون‌قدر محو دعوا و حرف‌های مبهم‌شون بودم که درد توی جسمم رو از یاد بردم، مهران با اخم و غضب جوری که انگار ازم طلب داره بالای سرم ایستاد. به سمتم خم شد و آروم بازوم رو گرفت و کمک کرد از روی زمین بلند بشم؛ به محض بلند شدن پهلوم تیر کشید و اشک توی چشم‌هام جمع شد. لب گوشتیم رو به دهن گرفتم و به زور روی پاهام ایستادم. آریو و امید هم به کمک پویا و مهران از جا بلند شدن؛ جون از تن هر سه نفرمون بیرون کشیده شده بود، جوری که به زور روی پا بند بودیم.

تعجبم از این بود که نیما می‌خواست به این جسم بی‌جون مشت حواله کنه! اگه پویا نرسیده بود چی می‌شد؟

طولی نکشید که رامین و سامان هم وارد محوطه شدن؛ با این تفاوت که رامین بهت زده شده بود و سامان پوزخند عریض به لب داشت. رامین با سرعت به سمت‌مون دوید، اما سکوت کرد، انگار از قعر چهره‌های ما همه چیز رو خوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای قهوه‌ای رنگش رو درهم کشید و چنگی به موهای آشفته و قهوه‌ایش زد؛ امید توان ایستادن روی پاهاش رو نداشت و هیکل نحیفش با اون همه کتک حسابی تحلیل رفته بود، رامین با سرعت سمتش گام برداشت و بازوی امید رو دور گردنش انداخت.

با حسرت و تمام ناباوری که توی کلماتش بود گفت:

- برای تک‌تک‌تون متاسفم. از امروز به بعد سکوت بسه، رامین مسعودی مُرد، همین‌جا توی همین حلقه کتکش زدید، زیر همین زمین چالش کردید. خیالتون راحت دستآوردتون رو من جمع می‌کنم، بچه‌ها رو با راننده می‌برم، اما دیگه اسم منم نمی‌آرید.

آهسته به سمت در خروجی سیم‌خاردار حرکت کرد. بازوی آریو رو دور گردنم انداختم و بی‌توجه به واکنش‌های متفاوتی بعد از حرف رامین با درد لب گوشتیم رو به دندون گرفتم و با دردی که مثل باد توی وجودم شدت می‌گرفت همپای آریو به سمت در خروجی قدم برداشتم.

حالا جواب دل خون شده عمه رو چی بدم؟! دور از جون سکته قلبی و مغزی رو باهم رد میده اگه من رو خونین و مالین ببینه!

***

اون‌قدر آش و لاش بودم که با باز شدن در خونه توسط عمه بی‌جون و پر درد جلوی در ورودی حیاط افتادم و متحمل دردی شدم که مثل باد توی وجودم شدت می‌گرفت و جسمم رو به لرزه در می‌آورد.

توی حال اون موقع چقدر سوز سرمای آخر مهر و بوی گل محمدی‌های کنج حیاط رمق رو از وجودم می‌گرفت! از شدت درد توی خلاء فرو رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم؛ هاله سفید رنگی صفحه چشم‌هام رو تار کرده بود و وجودم عاری از هر حسی بود. فقط صداهای مبهمی رو می‌شنیدم؛ صدای ضجه‌های سوزناک عمه و درد بی‌پایان وجودم که بدترین صدای ممکن رو وجودم رو برام تداعی می‌کرد.

صفحه چشم‌هام سوی خودش رو از دست داد و هاله‌ای از سیاهی مبهم جلوی چشم‌هام ظاهر شد و جسمم خاموش شد، به وجودم آب یخی پاشیده شد و لحظه‌ای درد از وجودم پرکشید... .

شکاف قهوه‌ای چشم‌هام رو باز کردم؛ صدای پیس پیس چیزی شدیدا عصابم رو خط خطی می‌کرد.

خواستم تکونی به خودم بدم اما با دردی که به پهلوم پیچید، آخم بلند شد و خودم رو روی تخت دونفره اتاق پرت کردم.

تازه متوجه شدم به دستم سرم وصل کردن، یعنی تا این حد حالم بد شده بود! دنی کنار تخت با نوک خاکستری رنگش تخمه می‌شکست، دلم می‌خواست تارتار پرهای خاکستری چندش‌آورش رو بگنم. تازه یاد اتفاقات کذایی افتادم؛ فکر کردن به اون ماجرای لعنتی مثل سیخ روی زخم‌هام فرو می‌رفت و دلم رو خون می‌کرد.

من چطوری توی صورت امید و آریو نگاه کنم؟! بی‌منت و بی‌توقع توی اون حلقه بخاطر من کتک خوردن.

هنوز کمی درد داشتم، اما انگار سرم اثر کرده بود و کل بدنم بی‌حس شده بود، جوری که با یه تکون ساده دردم شدت می‌گرفت. با باز شدن در و چهره آشفته عمه تازه متوجه شدم زن بیچاره با دیدن حالم چه زجری

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیده. عمه با سرعت به سمتم حرکت کرد و با دل نگرانی من رو توی آغوش گرفت، با نگرانی صورتم رو بوسید و صورتم رو توی دست‌هاش قاب کرد:

- الهی بمیرم برات من؛ آخه من که مردم! من که جون از تنم رفت دختر!

با بغض سفت من رو به آغوش کشید و بی‌امان به سر و صورتم بوسه زد؛ به صورتش دست کشیدم و لبخندی زدم تا بلکه روح مهربونش آروم بگیره.

دستش رو گرم فشردم و بوسه‌ای بهش زدم؛ قطعا اگه اصل ماجرا رو می‌گفتم عمه می‌رفت مدرسه.

من باید توی اون المپیاد شرکت می‌کردم، اگه عمه باز سرناسازگاری برمی‌داشت، هیچوقت نمی‌تونستم آرزوی متین رو برآورده کنم. متین با کلی امید و آرزو می‌خواست وارد مدرسه تیزهوشان بشه و حتما توی مسابقات مدال بیاره؛ من به خودم قول دادم که راه متین رو تا تهش برم، دنیا مجالش نداد تا خودش به بزرگترین رویاش برسه اما من باید تمام تلاشم رو بکنم تا رویاش رو برآورده کنم.

لبخند بی‌جونی زدم و دستش رو توی دست‌هام فشردم:

- چند نفر بودن عمه؛ توی خیابون ریختن سرم، کتکم زدن.

عمه ضربه محکمی به پاش زد و با دلهره به صورتش چنگ انداخت، نگاه مضطربش رو توی نگاهم دوند و ناله کنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الهی از هستی ساقط بشه مردیکه بی‌شرف! کار خود بی‌شرفش بوده، خدا نشناس از خدا بی‌خبر! این نریمان بی‌شرف به یه دختر شونزده ساله هم رحم نمی‌کنه! خدا از این دجال کثافت نگذره، ببین با دخترم چیکار کرده.

برای اینکه آروم بشه، بازوش رو ماساژ دادم و با لبخندی زدم. عمه با دل‌نگرانی ضربه محکمی به پاش زد و یقه بولیز مشکی رنگش رو صاف کرد، با نگرانی دستی به موهای مشکی رنگم کشید و لب‌های باریکش رو بهم فشرد؛ با لحن شماتت‌واری گفت:

- آخه من چطوری تو رو بفرستم بری اون قبرستون؟! دلم هزار راه میره دختر! مگه من نگفتم فقط با راننده برو و بیا؟ آقای کریمی زنگ زد بنده خدا نیم ساعت بیرون مدرسه منتظر بوده، فکر کرده کلاست طول کشیده. چرا حرف گوش نمیدی دورت بگردم، من که مردم آخه! به خدای احد و واحد قسم کنار تو جون دادم تا چشم باز کنی.

از چهره در هم ریخته‌اش معلوم بود تا چه دل‌نگران و آشفته‌ست، چقدر حس می‌کردم توی این چند ساعت شکسته‌تر شده! زنی که برام حکم مادر رو داشت و شیره جونش رو به وجودم تزریق می‌کرد تا پژمرده نباشم و رنگ بگیرم با رنگ وجودش؛ و گرم بشم با گرمای وجودش؛ چقدر اذیت شده بود به‌خاطر من و این منی که دلم می‌خواست باشم.

شرمنده و خجالت زده دستش رو بوسیدم و نگاهم رو به پایین سوق دادم؛ دلم یاری می‌داد اما زبونم تردید داشت از گفتن اتفاقاتی به جز اون حلقه کذایی، اما گفتم هرآنچه رو که باید می‌گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی حال اون لحظه‌م فقط به تزریق حرف‌های عمه به رگ و ریشه دل بی‌جونم نیاز داشتم تا دوا و دارو و سرم. دستی به سرم کشید و نفسش رو به بیرون فوت کرد؛ با لحن خونسرد و آرام‌بخشش بعد از پایان حرف‌هام لب زد:

- شیوا تو به بدترین درد دچاری عزیزم؛ اینو بارها گفتم؛ خیلی سخته که توی وجودت یه دونه بکاری و با عشق و علاقه بهش آب بدی و ازش نگه داری کنی اما اون ریشه، ریشه‌ی اصلی تو نباشه.

تو می‌خوای بزرگ که شدی تن به عمل بدی اما ذاتی که باهاش عمرها گذروندی چی؟! خانواده‌ت چی؟ جامعه چی؟ دوست‌هات چی؟ اقوام چی؟...انگار همه مهم هستن اِلا تو! انگار فقط بقیه با تو زندگی می‌کنن و تویی که وجودت مال خودته نه! من شاهدم که دنیای پسرونه تعبیرش برات عوض شده، اما فقط برای زنده نگه داشتن درخت پسرانه‌ای که توی وجودت کاشتی داری اون پسرها رو تحمل می‌کنی.

بدون اینکه دلم بیاد نگاه از نگاهش بگیرم با تمام دل و جون به حرف‌هاش گوش می‌دادم؛ دستی به موهای مشکی رنگم کشید و نفسش رو بیرون داد، با لحن دلنشین مختص به خودش ادامه داد:

- روزی که رفتم مدرسه اون پسرها رو دیدم؛ نامحسوس رفتارشون رو زیر نظر گرفتم. مهران ضربه روحی شدیدی خورده؛ اونقدر شدید که باید هرچه سریع‌تر برای درمان اقدام کنه. مهران اون‌طور که نشون میده نیست، می‌خواد بد باشه و به بد بودن ادامه میده چون باور زندگیش رو این‌طور بنا کرده که همه بدن، پس تو هم بدی کن. شاید مهران برای بد بودن حداقل روزی دوبار خودش رو سرزنش کنه اما نیما بده! چون به بد

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن عادت کرده، برعکس مهران با بدی کردن حالش خوبه. کاری ندارم روح کدوم زخمی‌تره اما هردو به یک اندازه حال‌شون بده. رامین خسته‌ست از بد بودن، از سکوت، از احترام و به افکار غلط؛ می‌خواد راه درست رو بره؛ ترسو نیست! اما دلش رو نداره. نه برای خودش! بلکه برای دوست‌هاش. با اطمینان میشه گفت، رامین خوبه چون خوب بودن رو به خوبی و خالصانه یاد گرفته.

دستم رو به گرمی فشرد و موهام رو نوازش کرد، با لذت توی موج آرامش حرف‌هاش فرو رفته بودم.

با لحن دلنشینش ادامه داد:

- پویا و سامان در ظاهر مثل هم هستن اما کاملا دو چیز متضاد از هم رو تشکیل میدن. پویا پرخوری می‌کنه چون تنهاست، سامان شوخی می‌کنه چون درد داره. سامان دردش رو با شوخی و گاهی عصبانیت خالی می‌کنه؛ اما پویا نگرانی و دلهره‌اش رو با پرخوری. سامان عصبانیت رو دوست داره، پس بچه‌ای که دوست داره توی اوج بچگی همه ازش حساب ببرن، اما پویا با مهربونی سعی می‌کنه خودش رو توی دل بقیه جا کنه.

اثرات رو می‌بینی؟! اختلال رفتاری؛ ضعف اعصاب همه این‌ها توی جوون‌های شونزده ساله بیداد می‌کنه! حیف جوونی که توی این سن پیر بشه، حیف جوونی که توی این سن معنای وجودش رو از دست بده.

آهی از سر افسوس کشید و ناامید و با حسرت به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. دنی با صدای کلفت و دورگه‌اش داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سوخت سوخت صنمی سوخت! سوپ شپشو سوخت، سوپ شپشو سوخت!

عمه هینی کشید و "خدامرگم بده" بلندی گفت و به سرعت برق از اتاق خارج شد. با تک تک حرف‌های عمه وجودم رنگی از روشنایی به خودش گرفت. چنان خوب اون پنج نفر رو توصیف کرد که انگار سال‌هاست اون‌ها رو می‌شناسه؛ توی حرف‌هاش ذره‌ای اغراق نکرد. عمه مثل امروزی‌ها نبود که با کلمات قلمبه سلمه ذهن جوون بیچاره رو بخوره و در آخر حرفش دود بشه و بره هوا.

عمه حرف می‌زد اما دقیق و حساب شده، جوری که لازم نباشه تک‌تک حرف‌هاش رو معنا کنی. درواقع اون بود که وجود تو رو خط به خط معنا می‌کرد. کاش همه جوون‌ها یه عمه صنم داشتن، کوله‌باری از تجربه، فقط یه نفر بود؛ اما به اندازه هزاران دوست ارزش داشت... .

(چند روز بعد)

***

چشم‌های خمارم رو بسته بودم و حاضر نبودم تا سیزده بدر سال آینده بازشون کنم؛ سرم رو بیشتر توی یقه‌ام فرو بردم و دوزانو به در تکیه دادم. با اینکه کوچه خلوت بود ولی همون یک نفری هم که از کنارم رد می‌شد، دلش به حال زارم می‌سوخت. با بی‌حالی و حرص چشم‌های خمارم رو با دست مالیدم و زیرلب غریدم:

- گند بزنن به مدرسه؛ گند بزنن به درس و کتاب؛ گند بزنن به ساعت هفت صبح؛ گند بزنن به صبح شنبه... .

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی‌که از سرما می‌لرزیدم از ته دل فحش لذت‌بخشی به کریمی دادم و کیفم رو روی پاهام گذاشتم، سرم رو مظلومانه روی کیف گذاشتم و با چشم‌های خمارم منتظر کریمی و اون لگنش شدم.

دلم تخت نازنینم رو می‌خواست با اون روکش آبی مخملی و نرمش. سه روزی از اون ماجرا و اون حلقه گور به گوری می‌گذشت و توی این مدت با وجود حال زارم برای شیمی کلی تست زدم تا عقب نمونم.

دردم خیلی کم شده بود اما جای‌جای صورت نازنینم، اثرات مشت‌ها و ضربه‌های اون اتفاق دیده می‌شد؛ خدا خودش می‌دونست امروز چه برنامه‌ای قراره توی اون مدرسه وامونده داشته باشم. با صدای بوق بلندی که از سرکوچه اومد، فهمیدم خودشه. با بد عنقی زیرلب غریدم:

- زهر مار بیوفته روی جیگرت!

با کیفم چنگ زدم و با حرص در عقب رو باز کردم و نشستم؛ در ماشین رو با حرص بهم کوبیدم. صدام رو کلفت کردم و با بی‌حالی و لحنی آمیخته با طعنه گفتم:

- چه‌قدر زود اومدید!

لبخند حرص درآری زد و با خونسردی که حرصم رو درمی‌آورد، جواب داد:

- شرمنده! ترافیک بود خودتون که خوب می‌دونید صبح‌های شنبه چقدر ترافیک سنگین می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه به بهانه جویی‌های گاه و بی‌گاهش پوف کلافه‌ای کشیدم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و به خیابون‌های سرد و بی‌جون نگاه انداختم.

***

خیلی‌خیلی زود رسیده بودم و هنوز بیست دقیقه تا خوردن زنگ صف مونده بود. تا حدی زود اومده بودم که حتی هنوز مدیر و معاون هم نیومده بودن! به جز چند نفر از معلمین؛ توی مدرسه و کلاس پشه هم پر نمی‌زد و صدای ضعیفی از کلاس‌های دیگه دریافت می‌شد. یکی نیست بگه آخه عمه خوشگل من! آخه عمه دل‌نگران من ساعت شش من رو از خونه بیرون کردی که توی اون سرما سگ لرزه بزنم بلکه خواب از سرم بپره، تا سرکلاس سرحال باشم!

ساعت شش من رو بیدار کردی برای اینکه دیر نرسم مدرسه! کاش لال می‌شدم و جریان آماده شدن برای المپیاد شیمی رو براش نمی‌گفتم!

از دقیقه‌ای که فهمید شروع کرد به برنامه ریختن؛ از ثانیه دستشویی رفتن تا دقیقه غذا خوردن شروع کرد به برنامه ریزی؛ حتی اون‌قدر خوشحال بود و استرس داشت که دیشب با زور و کتک مجبورم کرد رأس ساعت یازده بعد کلی تست بخوابم، حالا بماند که تا ساعت دو بیدار بودم و گوشیم رو از توی اتاقش برداشتم و تا خود صبح با نیلوفر و حنا و عسل چت کردم و اینستاگرام رو ترکوندم. با صدای آشنایی سرم رو بی‌حال و پرخواب از روی میز برداشتم و موهای مشکی رنگم رو که عمه سر صبح با لذت شونه کرده بود، تا مثلا مثل بچه درس‌خون‌ها بشم آشفته از روی صورتم کنار زدم. آریو و اون نگاه خاکستری و سردش سرصبح عصابم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب‌تر می‌کرد، ابروهای تقریبا خاکستری رنگش که کمی با موهای سفیدش فرق داشتن توی هم کشیده بود. کنار لبش کبود شده بود و روی گونه و کنار فکش اثراتی از بادمجون دیده می‌شد، اگه بگم با دیدنش شرمنده نشدم دروغ نگفتم. نگاهی از سر دلسوزی به پوست سفیدش که جای کبودی‌ها رو زار می‌زد انداختم و با شرمندگی و صدای بم شده‌ام لب زدم:

- ببخشید.

کیفش رو کنارم پرت کرد و از جیبش دستمال درآورد و با حرص روی صندلی طوسی کشید؛ با کارش پوف عمیقی کشیدم، جوری که موهای مشکی و آشفته‌ام کمی توی جهت نفسم تکون خوردن. به اصطلاح نخبه بود! اما هنوز یاد نگرفته بود هرکوفتی روی صندلی باشه با یه دستمال پاک نمیشه! دستمال رو توی سطل آشغال سبز رنگ کنار میز معلم پرت کرد و روی صندلی دسته‌دار طوسی کنارم نشست. پشت به من سرش روی صندلی گذاشت و با همون لحن سردش توپید:

- عذرخواهی تو چیزی رو عوض نمی‌کنه.

با حرفی که زد تمام معادلات فداکاری و مهربونیش رو جویدم و قورت دادم؛ این‌قدر خوابم می‌اومد که با بی‌حالی سرم رو روی میز گذاشتم و با حرص توپیدم:

- کسی مجبورت نکرده بود! وقتی مثل مارمولک میپری وسط کتک خوشگلم می‌خوری! تا تو باشی توی هرکاری دخالت نکنی، اگه این‌جوری باشه منم به‌خاطر جنابعالی سیلی جانانه خوردم. یادت باشه که سیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

محکمی هم توی گوش اون عوضی کوبوندم! اینکه تو عرضه نداری از خودت دفاع کنی به من لامربوط! تازه انگار من توی حلقه کتک نخوردم، یا انگار من توی حلقه از شما دوتا دفاع نکردم خاک تو س... .

با کلافگی سرش رو از روی میز برداشت و دستی به بولیز سفید فرم مدرسه‌اش کشید، نفسش رو با حرص بیرون داد و ضربه آرومی به میز زد:

- از اینکه این‌قدر فک می‌زنی خسته نمی‌شی؟! اومدم تا حساب بی‌حساب بشیم، من حساب خوبی رو بی‌حساب نمی‌ذارم.

سری به نشونه تأسف تکون داد و چنگی به موهای سفیدش که کج روی صورتش ریخته بود زد:

- اگه به طرز یک در میلیون جای فک زدن فقط گوش می‌دادی، الآن پروفسور بودی!

با کلافگی از روی صندلی بلند شد و سمت در حرکت کرد، هه! این چی فکر کرده!

فکر کرده چون موهاش از بقیه سفیدتره لابد عقلش هم از بقیه بیشتره؟ با حرفش کلا خواب از سرم پروند و با حرص سرم رو از روی صندلی بلند کردم، چون کلاس خالی بود با حرص داد زدم:

- شیرپاکتی! تویی که هر دقیقه میای و روی دسته صندلی دستمال می‌کشی، باید خدمتت عرض کنم الآغ سفید هرکوفتی هم که روی این صندلی‌ها باشه با یه دستمال پاک نمیشه. باکتری رو ملت با میکروسکوپ می‌بینن، بعد تو می‌خوای با یه دستمال از روی صندلی تمیزش کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم‌های دراومده بهم زل زد؛ با حرص دندون قروچه‌ای رفتم؛ اون‌قدر دلم خنک شد که قهقه بلندی سر دادم، جوری که توی کل فضای کلاس پی‌چید. چنگی به موهای سفیدش زد و سری به نشونه تأسف برام تکون داد. زیر لب غرید"احمق بی‌خاصیت، برات متاسفم؛ با این وضع می‌خوان بفرستنش المپیاد!"

خواست از در خارج بشه که در با شدت باز شد و به پیشونیش کوبیده شد؛ چنان قهقهه‌ای هوا دادم که سقف کلاس ریخت. معمولا برای این چیزها نمی‌خندیدم اما چون اون لحظه دلم می‌خواست اون شیرپاکتی بی‌مصرف رو له کنم از حرصش قهقهه روی عصابی زدم. با درد دستش رو روی پیشونیش گذاشت، پوست سفیدش قرمز شد و آخ بلندی گفت! معلوم بود خیلی دردش اومده، برای همین با حرص سرش رو بلند کرد و نگاهش گره خورد توی ابروهای گره خورده و مشکی مهران.

مهران اول صبح همیشه سگ عصاب بود و من اگه جای شیرپاکتی بودم سربه‌سرش نمی‌ذاشتم. شیرپاکتی درحالی‌که با درد پی‌شونیش رو لمس می‌کرد غرید:

- اگه حالت خوش نیست برو بیمارستان؛ اگه حوصله نداری برگرد خونه، اگه از وحشی اومدی برو تو جنگل.

دستش رو از روی پیشونیش برداشت و ولومش رو با عصبانیت بالا داد:

- اما اگه کوری این دیگه بحثش جداست!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران چنگ بی‌حوصله‌ای به موهای مشکی رنگش که طبق معمول کج روی صورتش ریخته بود زد و کوله مشکیش رو روی صندلیش پرت کرد؛ پوزخند خونسردی زد و گفت:

- به نظرم صدای ویز ویز میاد؟

نگاه سردی بهم انداخت و با پوزخند عمیقی رو بهم گفت:

- به‌نظرت از کدوم سمت میاد؟!

لبخند شیطانی زدم، دلم می‌خواست یه جواب کف و آبدار بذارم توی کاسه‌ش اما حیف که از عصبانیتش می‌ترسیدم!

پس زبون به دهن گرفتم و شونه‌ای بالا دادم.

آریو دستی به پی‌شونی قرمز شده‌اش کشید، انگار که ول کنش اتصالی کرده بود با همون لحن نیش‌دارش ادامه داد:

- ویز ویز رو کسی می‌کنه که زورش فقط به مشتشه؛ به‌غیر از زور بازو هیچ هنر و حرفه‌ای نداره. ویز ویز رو کسی می‌کنه که تمام نمراتش رو حتی از آسون‌ترین درس زیر ده می‌گیره. درس به کنار ذره‌ای اطلاعات عمومی نداره؛ اون آدم چطوری می‌خواد آینده کشورش رو بسازه؟! تو جوون آینده‌داره مملکتی؟!

پوزخندی زد و زخم کنار لبش رو به بازی گرفت؛ با طعنه ادامه داد:

- الآن لابد باز می‌خوای مثل سگ پاچه بگیری؟! یقه من رو سفت بچسبی و تهدیدهای تو خالی همیشه‌گیت رو بهم گوشزد کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار این بشر امروز یه چیزی توی فرق سر سفیدش کوبیده شده بود! من به جای اون از واکنش مهران می‌ترسیدم. انگشت شصتش رو کف دستش فشار می‌داد و ضربدر می‌کشید، با شدت و سرعت هم این‌کار رو می‌کرد. یا خدا! خودت من رو از زیر دست عزرائیل نجات بده!

باز هم طبق عادت از اون نفس‌های کشدار از روی عصبانیت می‌کشید، هنون نفس‌هایی که انگار آدم توی ربع‌الخالی داره قدم می‌زنه!

از چهره‌اش چیز زیادی پیدا نبود، فقط اخم کم‌رنگی بین ابروهای پاچه بزی و مشکی رنگش نشسته بود.

مهران آروم از روی صندلی بلند شد، بسم‌اللهی زیر لب گفتم و روی هرجفتشون فوت کردم. این دوتا امروز خر به مغزشون جفتک زده! آریو با پوزخند حرص‌درآری به مهران زل زده بود و مهران هم پوزخند عریضی به لب داشت و یه تا از ابروهای مشکی رنگش رو بالا داده بود، اما از ضربدری که کف دستش می‌کشید مشخص بود داره از حرص منفجر می‌شه.

دستش رو روی بولیز سفیدِ فرم مدرسه آریو کشید، دستش رو آریوم بالا برد و روی کبودی‌های صورتش دست کشید! این مهران رسما رد داده! یا ابلفضلی گفتم که با خنده مهران همراه شد، آریو با حالتی که انگار چندشش شده دست مهران رو پس زد. مهران خنده‌اش رو خورد و پوزخند عریضی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاخ شمشاد! امید جامعه، امید این مرز و بوم! تو مطمئنی که از مرحله اول المپیاد رد میشی؟! انگار خیلی به خودت مطمئنی؟ ولی این رو بدون که یه درسی رو هنوز یاد نگرفتی، اما نگران نباش! بهت یاد میدم.

لحنش جدی‌تر شد و ابروهاش رو درهم کشید:

- اما بدون زور، بازو بدون کتک؛ درسی بهت میدم که هیچ معلمی بهت یاد نداده، یا اگه داده تو نسبت بهش بی‌توجه بودی.

با کنجکاوی به مکالمه‌شون گوش می‌دادم، دلم یکم دعوا می‌خواست! آخه تا کی من باید کتک بخورم؟ یه‌بارم بقیه کتک بخورن و من نگاه کنم! دست‌هام رو با لذت روی دسته صندلی گذاشتم و به منظره روبه‌رو خیره شدم. آریو لبخندی زد، لبخندی که با درهم رفتگی ابروهاش تضاد داشت، لبخندی عاری از نفرت و اخمی آمیخته با عصبانیت. لبش رو با زبون تر کرد و با لحن سردش روبه مهران گفت:

- من از خودم درس می‌گیرم تا عیب‌هام رو اصلاح کنم؛ نه از آدمی که سر و ته زندگیش مشخص نیست.

مهران بدون اینکه لبخندش رو از لب بگیره ضربه شدیدی به دسته میزش زد و با لبخند پرنگش به چشم‌های خاکستری آریو زل زد:

- زیادی داری زر می‌زنی؟!

آریو پوزخندی زد و لبخندش رو کش داد، جوری که حرص مهران رو دربیاره با بی‌خیالی گفت:

- من از زیر و رو می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث بین‌شون داغ می‌شد و من با لبخند خبیث و لذت درونی بهشون زل می‌زدم، اما با باز شدن در سفید لعنتی کلاس تمرکزم بهم ریخت و گندش بزنن زیر لبی گفتم. رامین با لبخند و چال نمایانش و نیمای بی‌خاصیت با اخم و نگاه سردش وارد کلاس شدن، رامین بی‌توجه به آریو و مهران که روبه‌روی هم با لبخندی عاری از نفرت بهم نگاه می‌کردن و با نگاه برای هم کری می‌خوندن میز معلم رو دور زد و کیفش رو روی صندلی جدیدش که کنار نیما بود گذاشت.

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- خوبی متین؟

به مهربونی رامین ذره‌ای شک نداشتم، اون‌قدر که بهش اعتماد پیدا کرده بودم، به چشم‌هام اعتماد نداشتم. اگه اون روز رامین ما سه تا رو نمی‌رسوند شاید ما تا چند هفته در اثر اون همه کتک، خونه نشین بودیم! لب‌های گوشتیم رو با لبخندی از ته دل کش دادم و با گرمی جوابش رو دادم:

- خیلی ممنون.

نیما بی‌توجه به ما اخم‌هاش رو درهم کشید و روبه مهران گفت:

- مشکلی پیش اومده داداشم؟!

مهران لبخندش رو کمرنگ‌تر کرد و روی صندلی نشست؛ با لحن خونسردی جواب داد:

- به‌زودی معلوم میشه عشق داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با نیم نگاهی به رامین ادامه داد:

- داداش بی‌معرفتم، قهر کرده! منم تحمل این جو مسموم رو ندارم، بریم دم در منتظر اون دوتا مشنگ، کلی حرف دارم براتون.

آریو پوزخند صداداری کشید و روبهم گفت:

- متین من میرم بیرون هوا بخورم، تو هم زیاد این‌جا نمون هوازده میشی.

از این همه نفرت توی کلامش خنده‌ام گرفت، با خارج شدن آریو از کلاس نیما کیفش رو کنار رامین پرت کرد و با اخم‌های درهم روبه مهران گفت:

- داداش! این یارو چی می‌گه؟ اگه زر زیادی زده بگو تا... .

مهران با خنده حرفش رو قطع کرد و با سرخوشی ضربه‌ای به میز زد:

- اون یارو رو ولش کن! امروز حالش‌و می‌گیرم، تازه امروز عملیات داریم. حالا بگذریم... .

با تعجب به مهران زل زدم، واقعا این مهران بود؟! چرا یهویی برق این رو گرفت؟! این چرا این‌قدر خوشحاله! خدا به باعث و بانیش خیر بده والا! نیما چشم‌های سبزش رو تنگ کرد و با لبخند گشادی جواب داد:

- چی‌شده شیطون؟! سر صبحی کپکت ناجور خروس می‌خونه.

مهران با خوشحالی مشتی به بازوی نیما زد و با سرخوشی صداش رو بالا برد:

- چی می‌گی حاجی؟ بابا امشب زنگ زد. تازه بگما تا سامان و پویا نیان هیچی نمی‌گم! باید اونام باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین که تا اون لحظه به محتویات کتاب زل زده بود، سر از کتاب گرفت و با تعجب پرسید:

- کی؟ کِی؟! کجا؟! جوابش‌و دادی؟

نیما با خوشحالی ضربه‌ای به کله مهران زد و با سرعت پرید بغلش و فشارش داد:

- مبارکه داداشم مبارکه! ای الهی که... .

مهران حرفش رو با سرخوشی قطع کرد و به بیرون اشاره کرد، اون‌قدر سرخوش بودن که با اشتیاق همراه مهران از کلاس خارج شدن و من رو با دنیایی از سوالات و مجهولات ساخته شده توسط ذهنم تنها گذاشتن. سوای همه سوالاتی که ذهنم بهش پر و بال داده بود فقط یک چیز بود که برام تازگی داشت! خوشحالی کردن مهران و نیمای میرغضب و هیجان رامین آروم و سرد! اون چه شخصی بود که این‌قدر براشون اهمیت داشت؟ معلوم بود که هرچقدر هم باهم قهر باشن تحمل دوری از همدیگرو ندارن.

با خوردن زنگ با ذهنی درهم ریخته و کنجکاو از کلاس خارج شدم. اکبری خط کش به دست و با خنده سمتم قدم برداشت و با خوشحالی شروع کرد تعریف و تمجید کردن:

- به‌به شاگرد خوش چهره و درسخون من! منظم‌ترین دانش آموز دبیرستان اندیشه! چه‌خبر متین جان؟ بخدا خیلی متاسف شدم، عمه خانمت زنگ زد و گفت که اون نامردای از خدا بی‌خبر چه بلایی سرت آوردن. خدا از این بی‌صفت‌ها نگذره! اگه از بچه‌های این‌جا بودن که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم مثل چوب شور سه نصف‌شون می‌کردم. حالا بگو از درس‌ها چه خبر؟ چه می‌کنی... .

یهویی حرفش رو قطع کرد و لبخندش به اخم غلیظ تبدیل شد و نگاهش رو از صورتم گرفت؛ لحظه‌ای از شدت تعجب کپ کردم! واقعا به سالم بودنش شک کردم و رد نگاهش رو با چشم گرفتم و رسیدم به پویا! درحالی‌که به لقمه توی دستش گاز می‌زد، کیفش رو روی کولش جابه‌جا کرد و سمت کلاس حرکت کرد. اکبری چشم‌هاش رو باریک کرد و داد زد:

- فروغی! وایستا ببینم.

با سرعت سمتش گام برداشت و با خط کش فلزیش به بازوی پویا ضربه‌ای زد، پویا با تعجب جواب داد:

- یالله!

اکبری چشم‌هاش رو باریک کرد و نگاهی به سرتاپای پویا انداخت، با عصبانیت بهش توپید:

- نگاش کن توروخدا! انگار از بیابون اومده! یه بار نشد این دهن تو نجنبه. این چه شلواریه؟

پویا گازی به لقمه‌اش زد و با خنده گفت:

- خدا بخواد شلوار مدرسه‌ست.

پوزخندی به لبم نشوندم، منتظر بود که الکی‌الکی به یه نفر گیر بده! حالا این به کنار! چه عمه خانومی هم راه انداخته بود! عمه به مدرسه زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

زده بود و علت غیبت رو گفته بود، اما نگفته بود با این دسته موتوری حرف زده! پوف کلافه‌ای کشیدم، اما چون حوصله‌ام سر رفته بود سرجام ایستادم تا نظاره‌گر صحنه روبه‌روم باشم.

اکبری با خط کش ضربه آرومی به بازوی پویا زد و سرش رو تکون داد:

- نه! نه دیگه نه! شلوار مدرسه نیست؛ آخه تو خجالت نمی‌کشی؟ با شلوار لوله تفنگی اومدی مدرسه؟ من حتما باید با قیچی تیکه‌تیکه‌اش کنم؟

با تعجب به شلوار پویای بیچاره نگاه انداختم، اون‌قدرها هم تنگ نبود، تقریبا مثل مال من بود. نه خیلی چسبان بود نه خیلی گل و گشاد! لاقل از شلوار گشاد و آبی نفتی خودش خیلی بهتر بود. این اکبری هم دوس داره به یه چیزی گیر بده ها!

پویا گازی به لقمه‌ش زد و با بی‌حالی جواب داد:

- آقا ما مثل شما شلوار گشاد دوست نداریم، روی زمین آویزون باشه.

خنده ریزی کردم و اکبری با حرص غرید:

- وقتی با قیچی اومدم سراغت اون‌وقت می‌فهمی، گشاد بهتره یا تنگ، گمشو از جلوی چشم‌هام.

با خط کش ضربه آرومی به کمر پویا زد و طولی نکشید که نفر بعدی وارد راهرو شد.

سامان طبق معمول آدامس می‌جوید و سرخوش و سرحال وارد به اطراف نگاه می‌کرد؛ اکبری با عصبانیت چشم‌هاش رو باریک کرد و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمرانی، مگه من صد دفعه نگفتم میای مدرسه آدامس کوفت نکن؟ سقف دهن تو رو با آدامس ساختن؟! ریختش رو ببین آخه؟ یه سلمونی درست و درمون برو لااقل، این مدل چه مدل موی جلف و مسخره‌ایه؟ مناسب مدرسه‌است این مدل؟ خیر سرمون امسال مدرسه دانش‌آموز المپیادی داره، خیر سرمون امروز برای بازدید میان.

با تعجب به کله سامان زل زدم! کله این بیچاره کجاش عجیب بود؟! فقط اطراف موهاش رو کمی کوتاه‌تر کرده بود و موهای پس سرش رو روی صورتش حالت داده بود.

سامان با لبخند گفت:

- آقا... .

اکبری حرفش رو قطع کرد و دست‌هاش رو از هم باز کرد، سمتم اومد، با لبخند و تحسین خط کش رو توی دستش چرخوند:

- یکم از این دانش‌آموز یاد بگیرید! درس‌خون، تیزهوش، منظم و مرتب و با ادب. به‌به آدم لذت می‌بره اصلا، برو پسرم برو توی صف.

سامان با خنده راه کلاس رو درپیش گرفت و من هم با خنده سمت صف گام برداشتم! سوای همه تعریف‌های تو خالیش، فقط به ذهن و هوشم توجه داشت. انگار فقط از من یه چیز می‌خواست، این همون شخصی نبود که بهم می‌گفت تو تربیت خانوادگی نداری! واقعا چه آدمی بود این بشر...!

آقای نعمتی بلندگو رو توی دست گرفت و توی جایگاه ایستاد، دستی به کت و شلوار قهوه‌ای رنگش کشید و با خونسردی از توی بلندگو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با تشکر از دانش‌آموزهای پایه دوازدهم بابت اجرای برنامه کامل‌شون. باید تأکید بکنم که امسال درس خوندن شما علاوه بر اهداف مدرسه آینده، روش خودتون رو درپی داره. خیلی خوشحالم که پایه دوازدهم به‌شدت پیگیر درس‌هاشون هستن؛ اگر سوالی درباره کتاب‌های درسی داشتید حتما از معلمین مربوطه سوال بپرسید. المپیادی‌های عزیز هم کوشش خودشون رو بیشتر بکنن که انشالله مرحله اول المپیاد رو از سر بگذرونن. آقای اکبری مسئول برگزاری کلاس‌ها هستن؛ برنامه نهایی رو ایشون اعلام می‌کنن. امروز برای بازدید از اداره به مدرسه میان، لطفا ادب خودتون رو نگه دارید و نظم و انضباط رو رعایت کنید. انتقادی درباره شرایط تحصیلی‌تون داشتید با افرادی که میان درمیون بذارید، وقتتون رو می‌گیرم ان‌شالله روز خوبی داشته باشید.

***

عجیب بود که امید امروز مدرسه نیومده بود، مگه چقدر حالش بد بود! کاش می‌تونستم برم ببینمش، هرچی نباشه به‌خاطر من وارد اون بازی کثیف شده بود! دم معرفتش گرم که بی‌منت توی حلقه کتک خورد!

با اومدن مرد اتو کشیده و مرتبی با کت و شلوار رسمی و موهای جوگندمی همه از جا بلند شدیم؛ خط اتوی شلوارش بیشتر از هرچیزی توی چشم بود و بند ساعت استیلش شیک‌تر نشونش می‌داد. به موهای یکدست سفیدش دستی کشید و با لبخند بهمون سلام کرد:

- سلام خدمت همه دانش‌آموزهای عزیزم؛ دلم براتون تنگ شده بود، امیدوارم امسال هم مثل سال قبل کنار هم سال خوشی رو سپری کنیم. من رو که می‌شناسید، اما شاید دانش‌آموز جدید داشته باشیم؛ من مرادی

رمان بازار
romanbazar.ir

هستم دبیر شیمی شما. مقدمه چینی نمی‌کنم؛ امروز قرار بر این هست که یه کوییز از درس اول تا سوم شیمی ازتون بگیرم، امسال مدرسه در تلاش هست تا دانش‌آموزهای نخبه‌اش رو به رخ بکشه. المپیاد شیمی نه تنها برای مدرسه بلکه اگه بچه‌ها تلاش بکنن، ممکنه برای کل کشور افتخار آفرین باشه.

ان‌شالله که شما هم با تلاشتون آینده این کشور رو بسازید بچه‌ها؛ این کشور به راحتی به دست نیومده و ما باید برای بالا نگه داشتن پرچم ایران بجنگیم، یک لحظه‌ام فکر نکنید که من می‌تونم چه سودی برای جامعه داشته باشم چون اگه شما کم درآمدترین شغل رو داشته باشید بازهم جوون این مملکت هستین و برای مردم خدمت می‌کنید. همه دفترها رو در بیارید لطفا.

از حرف‌هاش لذت بردم و ناخودآگاه انگیزه شدیدی توی وجودم احساس کردم؛ شاید توی همون مدت کوتاه به یک باره هدفم رو تغییر دادم. من نه تنها برای آرزوی متین و کم کردن روی اون‌ها، بلکه برای کشور باید می‌جنگیدم.

اگه من توی مرحله اول برنده می‌شدم! اگه اون چهارتا مرحله رو هم رد می‌شدم چی؟ اگه وارد تیم المپیاد می‌شدم، اگه من مدال طلای مسابقات رو بدست می‌آوردم!

با شوق دست‌هام رو مشت کردم و با این فکر با لذت دفترم رو از توی کیف درآوردم؛ حدودا از وقتی که سیزده سالم بود به‌خاطر علاقه زیادی که به شیمی و فیزیک داشتم به شهرام و شیما التماس می‌کردم، تا یکم مسائل شیمی رو برام باز کنن. برای روز اول به اصرار بابا شهرام بهم یک

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئله طاقت فرسا رو توضیح داد تا بلکه وسط کار خسته بشم و ولش کنم، اما من خسته نشدم که هیچ، شیفته‌تر هم شدم. اون‌قدر شیفته شدم که کتاب‌های شیمی و فیزیک شهرام و شیما رو می‌دزدیدم و از خونه فرار می‌کردم، می‌رفتم پیش متین که همیشه عاشق تدریس کردن شیمی و فیزیک بود. اگه بگم به لطف متین فهمیدم شیمی چیه دروغ نگفتم! بعد از گفتن سوالات بدون توجه به پچ‌پچ‌ها روی برگه‌ام زوم کردم و با تمام تمرکزم سوالات رو جواب دادم، سوالات ساده‌ای هم بودن! اما پیچیدگی‌شون رو نمی‌شد نادیده گرفت.

نگاهی به ساعت بند چرمی سیاهم انداختم و بعد از تموم شدن سوالات توی پانزده دقیقه از روی صندلی بلند شدم، همزمان با من آریو هم از روی صندلی بلند شد و برگه‌اش رو روی میز گذاشت.

آقای مرادی با لبخند سری به نشونه تحسین تکون داد و سرگرم تصحیح برگه‌ها شد، همه دونه‌دونه از جا بلند شدن و برگه‌هاشون رو روی میز گذاشتن. سامان آدامسش رو با حرص باد کرد و پس کله‌ای به پویا زد، با حرص گفت:

- بلند شو بابا گامبو! این چیزا به گروه خونی منو تو نمی‌خوره. جوری تمرکز کرده انگار... .

آقای مرادی سرش رو از روی برگه‌ها گرفت و با خونسردی لبخندی زد و گفت:

- یکم یواش‌تر شوخی کنید؛ یه روحیه‌ای هم به بقیه می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر معلم فهمیده‌ای بود! برای روحیه بچه‌ها هم که شده حق شوخی و خنده رو از شاگردهاش نمی‌گرفت! توقع نداشت شاگردها همه خفه بشن و صداشون مانع از تمرکز خودش بشه! این یعنی فقط به فکر خودش نبود.

بلکه به روحیه دانش‌آموزش هم فکر می‌کرد. واقعا باید دربرابر چنین معلم‌هایی تعظیم کرد! معلم‌هایی که خون دل می‌خورن و ذره‌ای توی جامعه احترام ندارن!

پویا معترض گوش سامان رو کشید و خودکارش رو توی دست چرخوند:

- بیا برو گمشو بابا! انگار از تو یکی خیلی دکتر مهندس در میاد. داشتم نگاه می‌کردم ببینم موعذی رو چجوری می‌نویسن؟!

همه خنده ریزی کردن، سامان متفکر به برگه پویا زل زد و متفکر آدامسش رو جویید:

- آره! راست می‌گیا! موعذی، یا مؤذی یا موعزی یا موعظی!

پویا پوزخندی زد و با حرص بهش توپید:

- خاک تو سرت کنن! همه رو که مثل هم گفتی.

سامان لبش رو کش داد و باد آدامسش رو خالی کرد:

- احمق به یه شکل گفتم ولی به یه شکل که ننوشتم.

با صدای در بحث احمقانه‌شون خاتمه پیدا کرد و من مشتاق به در زل زدم، اما با دیدن مستر دسته موتوری بادم خوابید؛ دستی به کتش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

و با جذبه وارد کلاس شد. آقای مرادی لبخندی زد و احوال پرسی گرمی کرد؛ اکبری با لبخند پرسید:

- خوب موقع رسیدم درسته؟! وقت اعلام نمراته!

آقای مرادی خودکار رو توی دستش تکون داد و تأیید خودش رو اعلام کرد، پس این کوییز یک جور ارزیابی بود! ناخودآگاه خربارها قند توی دلم آب شد. نکنه گند زده باشی! وایی نه ممکن نیست، من کل کتاب امسال رو تابستون همراه نیلوفر دوره کرده بودم. آقای مرادی خودکار رو توی دستش چرخوند و صداش رو صاف کرد:

- خب نمرات رو اعلام می‌کنم. محمدرضا سعیدی پنج و نیم از پانزده نمره؛ مهران پارسا سه و بیست و پنج از پانزده نمره؛ امیر رضا مرشدی یازده از پانزده نمره... .

با خوندن نمرات تمام بدنم گوش شد تا به نمره لعنتی خودم برسم؛ اکبری با دیدن نمرات بعضی از بچه‌ها لبش رو با حرص کش می‌داد. اما من لحظه خوندن نمره مهران پوزخند کشدار آریو رو کاملا حس کردم، درواقع همه متوجه اون پوزخند شدیم. این دوهزاری شیر پاکتی خیلی به خودش امید داشت! انگار نیومده وارد تیم ملی المپیاد شیمی شده که به بقیه پوزخند می‌زنه!

- رامین مسعودی چهارده و هفتاد و پنج، نیما قیاسی چهارده و هفتاد و پنج از پانزده نمره؛ آریو خانزادی پانزده، متین راد پانزده.

اکبری با تحسین نگاهش رو توی جمعیت گردوند و با شوق صداش رو بالا برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به به! به به! چه المپیادی‌هایی داریم ما! دست بزنید براشون.

پوزخند عریضی زدم، دست‌هاش رو بالا برد و محکم دست زد جوری که صداش توی کل کلاس پیچید. هیچ‌کس همراهی نکرد، حتی آقای مرادی که با جدیت به اکبری زل زده بود اکبری از پروییش کم نکرد و با لبخند و تحسین بین ما چهار نفر نگاهش رو گردوند.

آقای مرادی خودکار رو توی دستش غلطوند و با خونسردی گفت:

- البته آقای اکبری همه دانش‌آموزهای من درجه یک هستن. اون‌ها توی رشته‌های مختلف در جایگاه خودش درجه یک هستن؛ همه چیز که درس نیست! آدم با چهار تا مسئله شیمی که بهترین آدم روی زمین نمیشه.

- منم می‌خوام توی المپیاد شرکت کنم.

و این صدای آشنا بود که نگاه آمیخته با تعجب همه ما رو از شدت حیرت به سمت صاحب صدا کشوند و صدای ارتعاش خنده‌های بی‌امان کل بچه‌های کلاس بود که سقف رو می‌لرزوند.

با دهن چسبیده به زمین، به مهرانی نگاه می‌کردم که با ابروهای درهم کشیده و کاملا مصمم به آقای مرادی خیره شده بود. همه ریز می‌خندیدن و طعنه بارش می‌کردن و اون همچنان به روبه‌رو خیره بود، حتی برق نگاه آقای مرادی رنگی از تحسین رو داشت. آقای اکبری دهنش رو تا آخرین حد کش داد و پوزخندی زد، حتی آریو هم پوزخند پر از تمسخری به لب داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من بهت زده فقط به اخم‌های درهم کشیده مهران نگاه می‌کردم؛ توی نگاهش چیزی رو معنا کردم که اون لحظه هیچ‌کس اون رو ندید، یه حس اعتماد و خونسردی رو توی چشم‌هاش می‌دیدم. مهران همیشه بدترین نمره رو می‌گرفت و سرکلاس هیچ‌وقت ندیده بودم نگاهش به سمت تخته باشه؛ همیشه نگاهش به روی زمین بود و توی هپروت سیر می‌کرد! وقتی می‌رفت پای تخته، انگار هیچ چیزی جز صفر مطلق نبود. مهران چطوری می‌خواست توی المپیاد شرکت کنه!

با تسلطی که من توی چشم‌هاش دیده بودم، یقین داشتم حرفی برای گفتن داره. اکبری چینی به لبش داد و با پوزخند گفت:

- همین کم مونده یه دانش آموز مردودی بره المپیاد شیمی!

تو غیر از مشت و لگد، هنر دیگه‌ای هم داشتی مهران پارسا!

همه خنده ریزی کردن و یکی از بچه‌ها که نخودی صداش می‌زدن از ته کلاس با لودگی داد زد:

- نکشی‌مون بی‌دندون! آقا بی‌دندون، با لسه همه رو حریفه.

سامان با حرص ضربه‌ای به میز زد و غرید:

- خفه می‌شی یا بیام خفت کنم؟

پویا صورتش رو طرف نخودی برگردوند و با حرص کلماتش رو ادا کرد:

- نخودی، تو گاز کربن دی‌اکسیدتو تولید کن.

دنباله حرف پویا، نیما با طعنه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولش کن داداش! من با اون کار دارم. اون تا آخر عمرش ته همون کلاس می‌پوسه. بدبخت خون به مغز... .

آقای مرادی ضربه آرومی به میز زد و با خونسردی و لبخندی عاری از اعتماد روبه مهران گفت:

- چه خوب!

اکبری چشم‌هاش رو باریک کرد و خط کش فلزیش رو طرف مهرانی که با لبخند روی صندلی نشسته بود گرفت:

- آقای مرادی! قربون شکل ماهت برم، پای آبروی مدرسه درمیونه! آخه مگه میشه این مردودی رو بفرستی... .

آقای اکبری لبخند پر از معنایی زد و خودکار رو توی دست‌هاش چرخوند و کاملا مصمم به مهران نیم نگاهی انداخت:

- پارسا می‌تونه خودش رو ثابت کنه، همین الآن.

پچ‌پچ‌ها بالا گرفت و من با این حجم اعتمادی که مرادی پای مهران ریخته بود، حیرت زده و کنجکاوتر از قبل شده بودم.

مهران به درخواست آقای مرادی از روی صندلی بلند شد و دستی به هودی خاکستری رنگش کشید، انگار مثل من علاقه زیادی به پوشیدن هودی‌های رنگ و وارنگ داشت.

آقای مرادی سوالی رو پای تخته نوشت که خون رو توی بدنم خشک کرد! از اون مبحث‌هایی بود که یکم داخلش لنگ می‌زدم، چون ذهنم

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیرش شد خودکارم رو درآوردم و سوال رو برای خودم نوشتم تا سر فرصت حلش کنم.

مشتاق و پرهیجان به مهران زل زدم؛ همه از دم ساکت بودن و با نگاه‌شون مهران رو قاب می‌گرفتن.

اکبری با خط کش فلزی توی دستش بازی می‌کرد و با چشم‌های باریک شده و پر تمسخر به مهران نگاه می‌کرد.

مهران چنگی به موهای مشکی رنگش زد و اخم‌هاش رو درهم کشید؛ یک ثانیه هم طول نکشید که در ماژیک رو باز کرد و افتاد به جون تخته، جواب سوال هم طولانی بود، هم گیج کننده.

قبلا با این‌جور سوالات دست و پنجه نرم کرده بودم، اما نمی‌دونستم مهران زور حل کردن این‌طور سوالات رو داره یا نه! یقین داشتم که مهران در عرض پانزده دقیقه بتونه اون مسئله رو حل کنه، اما با چنان روش ساده و کاربردی که تا حالا متوجه آسونیش نشده بودم درعرض پنج دقیقه مسئله رو مثل آب سر کشید.

چنان تعجب کردم که نزدیک بود دفترم رو گاز بگیرم! آریو جفت ابروهاش رو بالا پرونده بود و با پوزخند به مهران زل زده بود. اکبری هم رنگ نگاهش عاری از تعجب بود، اما فقط آقای مرادی بود که برق تحسین روی لبخندش جاری بود.

همه توی بُهت فرو رفته بودن! پچ‌پچ‌ها بالا گرفته بود و مهران با خونسردی به چهره آقای مرادی که با تحسین به مهران زل زده بود نگاه می‌کرد. آقای مرادی مسئله نفس گیر دیگه‌ای رو روی تخته نوشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

اون‌قدر به چالش کشیدن خودم رو دوست داشتم که آرزو می‌کردم من اون‌جا جای مهران باشم. مسئله خیلی‌خیلی سختی بود، جوری که حتی یه معلم هم توی حل کردنش مشکل پیدا می‌کرد. مهران نیم نگاهی به تخته انداخت و به ثانیه نکشید، با نوشتن چندتا فرمول ساده جوری مسئله رو حل کرد که همه از شدت حیرت، انگشت به دهن موندیم!

اکبری با بهت و ناباوری خط کش رو طرف آریو و با لحن دستوری روبهش گفت:

- خانزادی بیا پای تخته. آقای مرادی چندتا مسئله رو هم به آریو بدید.

آقای مرادی لبخند خونسردی زد و در ماژیک رو بست؛ جو کلاس خیلی سنگین بود و هیچ‌کس کلامی حرف نمی‌زد! همه توی بهت و تعجب فرو رفته بودیم، مهرانی که حوصله تکون دادن انگشتش رو هم نداشت، چطور ممکن بود این‌قدر درجه یک باشه! این بشر خدای شیمی بود! چطور این‌قدر ساده مسائل رو حل می‌کرد؟ اما جای تعجب نداشت، مهران همیشه به زندگی نگاه ساده‌ای داشت.

آریو با غرور خاصی که توی خاکستری چشم‌هاش نهفته بود، از کنارم بلند شد. نگاه مهران مصمم‌تر از هر زمانی بود؛ آقای مرادی تخته رو پاک کرد و سوال طاقت‌فرسایی رو روی تخته نوشت، آریو چند دقیقه‌ای با دقت سوال رو خوند و مسئله رو توی جیک ثانیه حل کرد. اکبری لبخندی عاری از تحسین به لبش نشست و آفرین بلندی گفت. واقعا تا این حد! لااقل اگه می‌خواست تبعیض قائل بشه توی کلاس به‌به و چه‌چه راه نمی‌نداخت. آقای مرادی لبخندی زد و تخته رو پاک کرد ماژیک رو توی دستش چرخوند و دستی به ساعت استیلش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آفرین! واقعا هوش بالایی دارید. مهران خوشحالم که بالاخره اون استعداد پنهانت رو نشون دادی. بارها ازت خواستم حوصله به خرج بدی و توی امتحانات با هوش بالات سوالات رو جواب بدی؛ واقعا حیفه که آینده پسر تیزهوشی مثل تو، هوش سرشارش به‌خاطر بی‌حوصلگی برای درس خوندن از بین بره! هیچ‌کدوم از معلمین هم نتونستن این هوش درجه یک تو رو تشخیص بدن! واقعا خوشحالم که بالاخره وارد میدون شدی.

اکبری دستی به سیبیل دسته موتوریش کشید و خط کش رو طرف آقای مرادی گرفت و تشر زد:

- آقای مرادی! آخه مگه ممکنه؟ یه دانش‌آموز مردودی که به لطف خدا یه نمره بیست هم از همون سال دهم تا به الآن نداشته، بره المپیاد شیمی؟ آقای مرادی مگه شوخیه؟! از کجا معلوم چندتا مسئله رو از قبل حفظ نکرده ها؟!

آقای مرادی لبخند خونسردی زد و در ماژیک قرمز رو بست و با لحنی گله‌آمیز گفت:

- می‌فرمایید من قبلا با مهران هماهنگ کردم؟! یا اینکه منه معلم توی این یکسال و نیم تشخیص اشتباه دادم؟ مشکل این‌جاست که همه اون درس‌خون‌های عشق بیست برای نمره تلاش می‌کنن، مهران برای یادگیری. لطفا این‌قدر شخصیت دانش‌آموزها رو تخریب نکنید. با جو سازی بین دانش‌آموزها برای رقابت فقط تفرقه بین‌شون می‌ندازید، المپیاد یه جور بازی فکری برای تقویت ذهن بچه‌هاست، نه میدون نبرد! بچه‌ها که گلادیاتور نیستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری حق به جانب خط کش فلزی رو توی دستش فشار داد و با پرویی جواب داد:

- من به عنوان یه معاون وظیفه‌شناس دارم برای آینده این بچه‌ها و مدرسه تلاش می‌کنم. مهران پارسا اگه صفر مطلق هم بود به درک! لااقل این‌قدر بی‌نظم و بی‌ادب نبود، من قبولش داشتم؛ چه معنی داره که یه دانش‌آموز با مشت و لگد دانش آموزها رو بفرسته خونه؟! خانواده‌ها بچه‌هاشون رو می‌فرستن این‌جا برای تعلیم و تربیت، نه اینکه بیان این‌جا و کیسه بکس این شخص بشن! پرخاشگری و گستاخی تا چه حدی!

آقای مرادی ماژیک رو روی میز گذاشت و دستی به موهای جو گندمیش کشید؛ با همون لحن خونسرد جواب داد:

- به قول خودتون این‌جا مکان اصلاح و تربیت بچه‌هاست. دانش‌آموز نصف روزش رو توی مدرسه می‌گذرونه، شما اگه وظیفه شناس هستین دانش‌آموز رو جوری ادب کنید که رفتار ناخوشایند نشون نده. شما تعلیم و تربیت رو فقط سپردید به خانواده؛ دانش‌آموز دست از پا خطا کرد بی‌خانواده و بی‌ادب خطابش می‌کنید. دانش‌آموز پرخاشگر و عصبی و بی‌ادبه شما توی مدرسه مسئول رفتار اون هستید، اگه واقعا مسئولیت پذیر هستید بدون تخریب کردن، شخصیت دانش‌آموز رو هدایت کنید و تعلیم بدید. با جرأت می‌تونم بگم لعنت به زمانی که ضرب‌المثل" چوب معلم گُله هرکی نخوره خله" جا افتاد. شغل انبیا حرمت داره، انبیا برای هدایت صبر و حوصله داشتن شخصیت طرف مقابل رو خرد نمی‌کردن!

اکبری با جدیت اخم‌هاش رو درهم کشیده بود و پشت سرهم نفس می‌کشید؛ همه نظاره‌گر مکالمه نفس‌گیر بین‌شون بودیم. چنان با تحسین

رمان بازار
romanbazar.ir

به آقای مرادی نگاه می‌کردم که دلم می‌خواست از جا بلند بشم و دستش رو بوسه بارون کنم؛ چقدر بزرگ مرد بود و چقدر مقام معلمی برازنده‌اش بود!

اکبری با صدایی که تمام سعیش رو داشت حرص درونش رو پنهان کنه، خط کش رو توی دستش فشار داد و با خونسردی مصلحتی جواب داد:

- لازم نکرده توی شِگِرد تربیتی من دخالت کنید؛ با این افکار شما جلو بریم فردا پس فردا دانش‌آموزها توی مدرسه حکمرانی می‌کنن. چه شما بخواید چه نخواید، من مسئول این کار هستم.

آقای مرادی ماژیک رو از روی میز برداشت و با خونسردی و جدیت حرفش رو قطع کرد:

- بله دیگه! با افکار شما جلو رفتیم که اسم و رسم مدرسه محتاج همین دانش‌آموزها شد. انگار شما نیومدید برای تربیت کردن نسل‌ها، اومدید برای حکمرانی! برای تخریب نکرده همدیگه، به‌خصوص بچه‌ها. بحث رو پایان می‌دم، اما من سخت‌ترین مسئله شیمی رو پای تخته می‌نویسم؛ اگه مهران بتونه این مسئله رو حل بکنه جزوی از بچه‌های المپیادی هست.

اکبری حق به جانب صداش رو بالا برد و معترض گفت:

- مشکلی نداره، من که به هوش سرشار آریو ایمان دارم. صورت سوال رو بنویسید تا هردو نفر حلش بکنن، تا همه متوجه تفاوت ذهنی این دونفر بشن و قضاوت کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای مرادی خیلی خونسرد دستی به کت خوش دوختش کشید و با ماژیک وسط تخته رو خط بزرگی کشید و درحالی‌که مشغول نوشتن سوال بود جواب داد:

- من مقایسه دو دانش آموز رو اصلا قبول ندارم؛ حل این مسئله از نظر من نه مهران رو باهوش‌تر از آریو جلوه میده نه آریو رو باهوش‌تر از مهران؛ پس هردو توی یک کفه هستن.

اکبری دندون قروچه‌ای رفت و من پرهیجان و با شیفتگی به آقای مرادی زل زدم، من باید دست این مرد رو ببوسم!

زیر دست چه استادی بزرگ شده بود که این‌قدر روشن‌فکر و فهمیده بود، آخه چرا با وجود معلم‌هایی نظیر صامتی و مرادی و بقیه معلمین، اعتبار این مدرسه تا این حد زیر سوال رفته بود؟!

به خودم که اومدم مهران و آریو رو با جدیت دیدم که هرکدوم چپ و راست تخته با مسئله جنون‌آوری دست و پنجه نرم می‌کردن. همه چشم به راه و منتظر بودن. جو اون‌قدر سنگین بود که به من هم سرایت کرد و با سرعت مسئله رو روی کاغذ نوشتم، اون‌قدر محو حل مسئله بودم که متوجه نشدم اون دونفر تا چه‌اندازه پیش رفتن.

از هر قسمتی که می‌رفتم به در بسته می‌خوردم، اما با فرمولی که به ذهنم رسید بالاخره مسئله رو حل کردم و نفس آسوده‌ای کشیدم. به روبه‌رو زل زدم هردو با مسئله کلنجار می‌رفتن و جواب هردو با هم تفاوت داشت؛ آریو لحظه‌ای از حرکت ایستاد و مسئله رو نگاه کرد، از چهره درهم ریخته‌اش معلوم بود که گیج شده! اما الآن وقت کم آوردن

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود! با اینکه مسئله جواب پیچیده‌ای داشت اما راه حل و فرمول خیلی آسون بود، مهران با خونسردی و تسلط فرمول‌ها رو روی تخته می‌نوشت و آریو بهت زده به تخته خیره بود؛ انگار همون نیمچه فرمول رو هم فراموش کرده بود و همه‌چیز توی ذهنش درهم پیچیده بود.

- تموم شد.

گفتن این حرف زنگ خطری برای آریو بود، اما تا خواست به خودش بجنبه مهران ماژیک رو آروم و با خونسردی روی میز معلم گذاشت و بی‌توجه به پچ‌پچ‌ها از کلاس خارج شد.

اکبری مات و مبهوت به محتویات رو تخته خیره بود و آریو چنان پوست لبش رو می‌جویید که انگار قصد نابود کردنش رو داره.

آقای مرادی با لبخند خواست حرفی بزنه که نیما با عجله از روی صندلی بلند شد و ابروهای هشتی و مشکی رنگش رو درهم کشید، لحنش معترض بود جوری که انگار از این همه تبعیض به ستوه اومده باشه؛ با لحن پر از گله‌ای گفت:

- آقای اکبری روی صحبتم با شماست؛ باید یادآوری کنم مهران اون‌قدر توانایی داره که بدون دفتر و کتاب تمام فرمول‌های سر کلاس رو ذهنی حل می‌کنه. این‌که چرا مهران با لجبازی چندسالِ که تجدیدی میاره رو باید از خودتون سوال بپرسید. من به شخصه در حضور جمعیت اعلام می‌کنم از رفتن به المپیاد بدون حضور مهران انصراف می‌دم.

اکبری دهن باز نکرده بود که نیما با اخم‌های درهم و چشم‌های سبز بی‌روحش با سرعت از در کلاس خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین هم با کلافگی چنگی به موهای خرمایی رنگش زد و با کلافه‌ترین لحن ممکن روبه اکبری گفت:

- هرکسی توی این چند سال هرطوری که دلش خواست مهران رو قضاوت کرد و بهش هزاران مشکل روحی نسبت داد؛ مهران با نیم نگاهی به کتاب زیست تمام مباحث رو چنان توی ذهنش ترسیم می‌کنه که من و امثال من با خوندن سه ساعت کتاب زیست توان کامل کردن اون فصل رو نداریم. مهران نه تنها نیازی به خوندن کتاب نداره بلکه روح اون با این رشته عجین شده، من هم در حضور جمع اعلام می‌کنم بدون حضور مهران از رفتن به مرحله اول المپیاد انصراف می‌دم.

اکبری با حرص خط کش رو توی دستش فشار داد و پیش از گفتن کوچک‌ترین کلمه‌ای، رامین از کلاس خارج شد. سامان و پویا هم از جا بلند شدن و بی‌حرف کلاس رو ترک کردن، اما توی نگاه‌شون هزاران حرف رو می‌شد معنا کرد.

اکبری با لحن شماتت‌باری رو به آقای مرادی گفت:

- به خاطر حمایت از یه پسر همیشه بی‌نظم، بهترین شاگردهام توی صورتم می‌ایستن! بدترین شاگردها هم با حرف‌های دیگران شیر میشن و در حضور من کلاس رو ترک می‌کنن، حتما باید به دفتر گزارش این حجم گستاخی رو بدم تا خود مدیریت در این باره تصمیم بگیره.

آقای مرادی با دست اشاره کرد که آریو سرجاش بشینه و با لحن خونسرد و لبخند پر اطمینانی بدون اینکه به اکبری نگاه کنه، برگه‌های روی میز رو مرتب کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زحمت گزارش با شما، ما درس‌مون خیلی عقبه. اون پنج‌نفر مثل زنجیر بهم متصل هستن، پس بهتره توی جو مسموم کلاس نباشن و کمی هوا بخورن و شیطنت کنن؛ چون سر کلاس من همه چیز آزاده.

اکبری با حرص خط کش رو توی مشت گرفت و دستی به سیبیل دسته موتوریش کشید و با عصبانیت مشهود توی حرکاتش به دسته در چنگ زد، با بسته شدن در همه دست و سوت بلندی کشیدن. صدای دندون قروچه آریو به ترسم بیشتر دامن می‌زد؛ معلوم بود از این‌که کم آورده به شدت عصبی و کلافه‌ست. توی قانون آدم‌های مثل اون شکست مثل

دیوار بود، هرچه‌قدر که بیشتر ترک می‌خورد و درهم می‌ریخت قوی‌تر می‌شد.

***

بعد از اتمام زنگ آقای مرادی روبه من و آریو گفت که تایم درس، کارگاه توی کلاس تقویتی باشیم. بعد از خروجش از کلاس همه ریختن وسط کلاس و به کار خودشون مشغول شدن. آریو درحالی‌که به نقطه نامعلومی خیره بود، با طعنه گفت:

- شماها واقعا فکر کردید می‌تونید رقیب من بشید؟!

با حرفی که زد با حرص پام رو به زمین کوبیدم، آخه چرا فکر می‌کرد بهترینه! مگه حل کردن چندتا مسئله جزئی، چه افتخاری بود که تا این‌حد بهش افتخار می‌کرد!

پوزخند عریضی روی لب‌های گوشتیم نقش بست و با خونسردی جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با غرور چی بدست میاری؟! به نظر من فقط حسرت به دست میاری.

خواستم از جا بلند بشم اما نگاه یخی و خاکستری رنگش رو بی‌جون توی چشم‌های قهوه‌ای رنگم سوق داد و با لحن مصمم و جدی ابروهای مایل به خاکستریش رو درهم کشید:

- غرور خیلی مهمه؛ غرور از نون شب واجب‌تره، چون بهت یاد میده سرت‌و جلوی کس و ناکس خم نکنی به قول معروف زور خودت، نون خودت. بخاطر همینه که آدم موفقی و درجه یکی هستم، تو به درجه سه بودن ادامه بده.

ناخودآگاه پوزخند پرحرصی به لب‌های گوشتیم نشست و با حرص ناخنم رو کف دستم فرو کردم. پرحرص و طعنه نگاه قهوه‌ایم رو توی خاکستری چشم‌هاش فرو کردم و پوزخند حرص‌درآری زدم:

- بذار درجه‌ها رو برات معنی کنم. درجه اول آدم‌هایی که استعداد دارن و تلاش هم می‌کنن. درجه دوم آدم‌هایی که استعداد ندارن اما باز هم تلاش می‌کنن، درجه سوم کسایی که " غرور" دارن. پس توهم به درجه سه بودن ادامه بده.

مردمک خاکستری چشم‌هاش لرزید و لب‌های باریکش رو بهم فشرد، همین حرفم کافی بود تا خربارها میخ به غرورش سیخ بزنه.

با لبخند پیروزمندانه‌ای کیفم رو برداشتم و از کلاس خارج شدم. پسره شیر پاکتی! اگه با غرور فکر می‌کنی که می‌تونی قله‌ای رو فتح کنی، اون قله فقط می‌تونه قله‌ی حسرت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که پله کذایی غرور توی کله سفید سالمند رو بالا می‌کشه، ممکنه تک‌به‌تک ما با مدال‌های رنگ و وارنگ از المپیاد شیمی خاطره و عکس به جا بذاریم. حالا که این‌طور شد، بچرخ تا بچرخیم. از خاندان رادمهر نیستم اگه حالت رو نگیرم.

با کلافگی و بی‌توجه به حضور اون پنج‌نفر وارد کلاس تقویتی شدم، روی یکی از صندلی‌های فلزی نشستم و کلافه به موهای مشکی و کوتاهم چنگ زدم. هنوز باورم نمی‌شد از اون مهران بی‌مخ مشت بزن، یه همچین استعداد درخشانی در بیاد! واقعا باورش سخت بود با اون حجم نمره‌هایی که مجموع‌شون شاید به زور به رقم ده می‌رسید، از اون دسته تیزهوش‌هایی باشه که فقط با رسم شکل و به صورت ذهنی مسائل رو یاد بگیره.

بی‌حوصله روی برگه کاغذم خط می‌کشیدم و متوجه بحث اون پنج‌نفر نبودم، طولی نکشید که شیر پاکتی با اون صورت زخم و زیلی وارد کلاس شد؛ صورت من هم اثراتی از کبودی داشت و برای من تصویر اون روز کذایی رو تداعی می‌کرد.

با دست زخم گوشه لبم رو لمس کردم و به نقطه نامعلومی خیره شدم، شک نداشتم دوباره اون شش نفر مثل سگ بیوفتن به جون هم. بی‌حوصله چنگ عصبی به موهام زدم، دلیل این کلافگی رو نمی‌دونستم! اما ناخودآگاه ذهنم طرف مامان رفت، هه! انگار فقط منتظر بود که هرچه زودتر از شرم خلاص بشه، فقط می‌خواست همه‌چیز رو از سر خودش باز کنه و بره. آخه دیگه چی می‌خواست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر نمونه، پسر سالم، خلاصه که همه چیز برای زندگی یه خانواده خوشبخت فراهم بود، بدون فرزند ناخلفی مثل من! لااقل قبلا شهرام و شیما یه زنگ بهم می‌زدن، اما انگار وقتی مادر گرامی‌شون کنارشونه دیگه خانواده‌شون رو تکمیل شده می‌دونن. ای خدا چه اضافی بودم و خبر نداشتم!

با صدای داد بلندی که حتم داشتم از سامان باشه با اخم صورتم رو از زمین گرفتم و به عقب خیره شدم، سامان درحالی‌که دستش رو بالای سرش گرفته بود با سماجت داد می‌زد:

- به خدای احد و واحد ببر قوی‌تر از گرگه.

پویا درحالی‌که توی کیف مهران دنبال چیزی می‌گشت، چینی به لب‌های متوسطش داد و با لحن بی‌خیالی جواب داد:

- خدا بزنه کمرت‌و شتک کنه! کدوم خری گفته ببر قوی‌تره؟!

با تمام حرصی که از خودم سراغ داشتم، لپ‌هام رو باد کردم و سرم رو روی میز گذاشتم و با دست، صورتم رو گرفتم؛ کاش توان این رو داشتم که گوش‌هام رو از بیخ گر کنم، تا دیگه صدای اون دوتا موجود عجیب‌الخلقه رو نشنوم. سعی کردم توی افکارم غرق بشم تا بحث احمقانه اون دوتا پخمه آمازونی رو نشنوم، اما باز شدن در و سکوت طولانی توی کلاس مانع از این شد که بی‌تفاوت باشم.

سرم رو آروم بالا کشیدم ولی با دیدن شیرپاکتی با بی‌حالی پوفی کشیدم و دوباره سرم رو روی میز گذاشتم. جوری ابروهای خاکستری رنگش رو درهم کشیده بود که انگار ارث باباش رو کوفت کردیم! امروز به اندازه

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی کِنِف شد، پس چهره چند ساعت پیش این بشر خودش بهترین تو دهنی بود. دلم خیلی هوس دعوا داشت، امثال این بشر باید خونین و مالین بشن تا درس آدم بودن رو یاد بگیرن.

سامان و پویا طبق معمول کلاس رو روی سر گذاشتن و بحث مسخره‌شون درباره اینکه گرگ قوی‌تره یا ببر ادامه دادن. چون سرم روی میز بود متوجه این نشدم که اون چندتا تحفه چی‌کار می‌کنن.

اما با صدای بلند آریو ناخودآگاه سرم رو از روی میز بلند کردم و به دست‌های مشت شده‌اش که روی دسته صندلیش کوبیده شده بود نگاه کردم:

- شما دوتا احمق قصد ندارید خفه شید؟ با وجود آدم‌های پخمه‌ای مثل شماها حس می‌کنم به رشته تجربی ظلم شده.

از شدت حرص و عصبانیت مشتم رو روی میز کوبیدم؛ واقعا کتک می‌خواست، این آدم واقعا می‌خواست کتک بخوره!

مهران کاملا بی‌توجه با انگشت‌هاش ور می‌رفت، دقیقا زمانی که باید سادیسمش اوت می‌کرد مثل گاو مشغول قورت دادن یونجه بود. از اون رامین پخمه چال چالی چی بر می‌اومد، جز نصیحت کردن؟! می‌موندن اون سه نفر که تک‌به‌تک مثل من خون خون‌شون رو می‌خوردن.

سامان باد آدامسش رو با حرص ترکوند و چشم‌های بادومیش رو ریز کرد، با لحن زیرکانه‌ای گفت:

- من فکر می‌کنم وقتشه! مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا لب‌های متوسطش رو چین داد و سرش رو آروم تکون داد، نیما هم از اون لبخندهای مارمولک‌وارانه به لب داشت.

پویا دستش رو روی یک کش مشکی رنگ قرار داد و توی سه شماره با سرعت کش رو سمت خودش کشید. خواستم واکنشی نشون بدم اما یهو از بالای سقف باران لجنی سرازیر شد و آریو خانزادی شیر پاکتی رو در سواحل مدیترانه غرق که هیچ! چال کرد.

و این حرکت صدای قهقه‌های بی‌امان اون پنج نفر رو درپی داشت که سقف کلاس رو منفجر می‌کرد؛ من هم دسته کمی از آریو نداشتم و توی شوک اون اتفاق بودم! آب اون‌قدر کثیف بود که موهای سفید آریو رو رنگ و لعاب داده بود. آریو پشت سرهم نفس‌هاش رو بیرون پرت می‌کرد و دست‌هاش رو باشدت درهم فشار می‌داد، از قرمزی پوست سفیدش مشخص بود از درون درحال غرق شدنه. با دهن باز نظاره‌گر صحنه بودم و توان تکلم نداشتم، چه حرکت غیر منتظره‌ای! حتی رامین بیشعور هم از خنده ریسه می‌رفت! هه مدافع حق رو ببین! پویا با خنده دستش رو روی شکمش گذاشت و بریده‌بریده گفت:

- داداش دکلره رو خراب کردی!

مهران خنده ریزی کرد و با شیطنت همون بند رو توی دست گرفت و با خنده جواب داد:

- الآن آب‌کشش می‌کنم، می‌ذارم قشنگ دم بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران بند رو کشید و سطل دیگه‌ای پر از آب روی سر آریو سرازیر شد و خنده‌های اون پنج‌نفر بالاتر رفت، نیما با لحن خبیثی چشم‌های سبزش رو تنگ کرد و روبه آریو گفت:

- خلاقیت‌و کیف کردی؟ حالا چی؟ گفتی به چی ظلم شده؟

آریو جوری از جاش بلند شد که من هم لحظه‌ای پس رفتم!

دلم براش سوخت! لباس سفید مدرسه‌ش رو به سیاهی می‌زد و به تنش چسبیده بود؛ حتی موهای سفیدش هم خیس بود و به صورتش چسبیده. بیچاره فقط حرصش رو سر مشت‌هاش خالی می‌کرد، حال و روزش من رو یاد خودم می‌نداخت. نکنه بخوان با من هم همچین کاری بکنن! آریو نفس‌های پر از حرصش رو بیرون پرت کرد و مثل برق سمت در حرکت کرد و در رو با شدت از هم باز کرد از کلاس خارج شد. با تعجب به سطل‌های بالای سرم نگاه کردم که ماهرانه با طناب روی سقف آویزون شده بود، طناب مشکی رنگی هم از دسته سطل استوانه‌ای شکل آویزون بود. هر آدم احمقی این سطل‌ها رو آویزون کرده بود باید یک آدم فوق حرفه‌ای توی این‌جور کارها بوده باشه.

مهران خنده‌ش رو تموم کرد و لبخندش رو کش داد و موزیانه بهم زل زد، دیگه رسما نگاهم رو جمع و جور کردم و با احتیاط نگاهم رو جلو کشیدم. بخدا قسم اگه این‌کار رو با من بکنن، این کلاس رو روی سرشون خراب می‌کنم.

رامین خنده‌ش رو جمع کرد و با جدیت کلامش گفت:

- خب دیگه! بیچاره رو آبیاری کردین، حالا جواب اکبری رو چی می‌دین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما با بی‌خیالی حرص و ذوق کلامش رو بیشتر نمایان کرد و با لذت ضربه‌ای به میز زد. دستی به صورتش کشید:

- باو ضدحال نزن حاجی! بذار یه درس عبرت باشه واسه بقیه.

کاملا آشکار بود که روی صحبتش با من هست و نامحسوس داره تهدیدم می‌کنه، آب دهنم رو قورت دادم و با گوشه دفترم بازی کردم. از ته دل از خدا خواستم خودش یه رحمی بهم بکنه.

سامان درحالی‌که آدامسش رو با حرص می‌جوید با لذت و نفرت توی نگاهش بهم زل زد و ولوم صداش رو بالا داد:

- خدا کنه درس عبرت شده باشه، وگرنه... .

پویا درحالی‌که دستش روی شکمش بود با ناله داد زد:

- یا خدا دارم ضعف میرم، وای لامصب داره می‌گیره ول می‌کنه! مهران خبرت سر کیسه رو شل کن بخیل سگ سیبیل، اون شیر کاکائو خوشگله رو نمایان کن ببینم.

مهران ابروهای مشکی و مرتبش رو درهم کشید و با جدیت جواب داد:

- بخدا کم مونده بیای منو کوفت کنی تو!

رامین نفسش رو بیرون داد و با کلافگی گفت:

- همین آشغالا رو می‌خوری که از یه ساعت کلاس، نیم‌ساعتش توی دستشویی درحال ترکیدنی!

با باز شدن در نگاهم رو سمت آریو کشوندم. با همون چهره خیس و درهمش، درحالی‌که سطل زرد رنگی توی دستش بود وارد کلاس شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه همه ما رو روی خودش ثابت نگه داشت؛ نمی‌دونم چقدر طول کشید و چه اتفاقی افتاد چون اون‌قدر سریع پیش اومد که لحظه‌ای پلک زدم و اون پنج‌تا رو خیس از آب دیدم!

نیما کل دک و پوزش بهم ریخته بود و بولیز سفید فرمش به عضله‌هاش چسبیده بود؛ سامان که غرق در آب بود و بازوهاش از روی بولیز سفید مشخص بود. رامین و پویا خیلی خیس نشده بودن، اما نصف بیشتر آب روی هیکل مهران خالی شده بود. اولش تا چند ثانیه همه بهت زده بهم نگاه می‌کردیم، اما صدای پر تحکم آریو سکوت رو شکست:

- داشتین خلاقیت‌و؟! ما بچه خرخونا هم می‌تونیم از این خلاقیت‌های بی‌فرهنگی و کثافت‌وارانه داشته باشیم؛ خلاقیت‌و کسی داره که متکی به بقیه نباشه. غرق شدن چه حسی داشت؟ اگه قرار باشه توی سوز سرما سگ لرزه بزنیم، چه بهتر! دسته جمعی مثل سگ توی این هوا می‌لرزیم.

هنوز حرفش رو کامل نکرده بود که با بلند شدن اون چهار تا و جهش روی سر آریو بدبخت دعوا شروع شد، حتی به بیچاره مجال دفاع هم ندادن و دورش حلقه زدن! رامین با صورتی خیس و درهم از روی صندلی بلند شد و با عصبانیتی که برام عجیب بود؛ ولومش رو بالا داد:

- هوی چه خبره؟! چیزی که عوض داره گله نداره، ولش کنید.

ه‍ه! ته جذبه‌اش این بود؟ چقدر هم که اون‌ها توجه کردن! آریو رو با همون لباس‌های خیس پرت کرده بودن وسط حلقه و نوبت به نوبت بهش مشت می‌زدن، رامین هم حلزون‌وارانه بازوهاشون رو می‌گرفت و سعی داشت جلوی کتک خوردن آریو رو بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

من چرا مثل گوساله نشستم و دارم نگاه می‌کنم؟! من چرا نباید یه غلطی بکنم؟! من از شیر پاکتی متنفرم، شاید از تنفر هم فراتر، اما وجدانم هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد یه آدم بی‌گناه الکی مشت بخوره. آخه مگه خیس شدن این‌قدر سخت بود؟ اگه واقعا درک خیس شدن این‌قدر سخته، چرا باید بیوفتن به جون کسی که خیسش کردن؟! این حکایت خیلی از آدم‌های دنیاست، آدم‌های قوی خیلی ضعیف هستن چون فقط به ضعیف‌ها ضربه می‌زنن؛ جرئت در افتادن با قوی‌ترین رو ندارن اما وقتی از همون ضعیف ضربه می‌خورن برای انتقام گردن می‌کشن!

آروم از روی صندلی بلند شدم، چه فایده داشت اگه می‌رفتم و بازوی تک‌تک رو می‌گرفتم تا دست از زدن اون شیرپاکتی بینوا بردارن؟! شیرپاکتی بی‌مصرف! طبق معمول باز هم بخاطر احمق بازی‌هاش باید توی دردسر بیوفتم.

پویا مشتی به صورت آریو زد، آریو با سکوت دستی روی صورتش کشید، هنوز سر راست نکرده بود که مهران موهای سفیدش رو توی مشت گرفت و لگدی به روون پاش زد؛ زنجیروارانه آریو رو به باد کتک گرفته بودن.

با حرکتی سریع جوری که انگار خون به مغزم نمی‌رسه خیلی احمقانه و سریع سمت میز سفیدرنگی که پراز وسایل آزمایشگاه بود گام برداشتم و ناخودآگاه ارلن توی دستم رو به طرف حلقه‌ای که زده بودن پرتاب کردم.

ارلن با شدت به کتف نیما اصابت کرد و روی زمین افتاد و به ثانیه نکشید که پودر شد، نیما آخ بلندی گفت و یقه شیرپاکتی که از گوشه لبش خون سرازیر شده بود ول کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه لحظه‌ای از حرکت ایستادن، آب دهنم رو با صدا قورت دادم، هنوز توی شوک حرکت بی‌ربطم بودم! اما انگار کارم بی‌نتیجه هم نبود.

سامان مشتی به صورت آریو زد و این حرکت سامان و قدم‌های بلند نیما به سمتم باعث شد شاخک‌هام برای حرکت بعدی فعال بشن؛ نگاهی به محتویات روی میز انداختم و نفس لرزونم رو بیرون پرت کردم، استرس نداشتم اما یک چیزی شبیه به عصبانیت توی وجودم جوونه زده بود. زدن آریو واقعا معنایی نداشت و نشان از ضعف اون چندنفر می‌داد.

مشت‌های سامان و پویا و مهران روی بدن آریو شدت گرفت و رامین مثل اسفند روی آتیش بال‌بال میزد تا اون‌ها رو از آریو جدا کنه، نیما با چشم‌های سرد بی‌روح و قُد، سه متریش بهم نزدیک می‌شد و این یعنی زنگ خطر!

با سرعت به خودم تشر زدم" احمق، اون بیچاره رو کشتن، یه غلطی بکن!"

دوباره نگاهم رو به سمت محتویات روی میز سفید پشت سرم سوق دادم؛ دیگه برام مهم نبود که قراره چی بشه، توی دلم بسم‌اللهی گفتم و هرچی وسیله دم دستم اومد مثل موشک سمت هرکدوم از اون‌ها نشونه گیری می‌کردم. تف گنده‌ای روی شیشه نامفهوم توی دستم انداختم و قبل پرتاب داد زدم:

- برو بترکون دادا.

شیشه رو جهشی پرت کردم و وسیله سنگین بعدی رو برداشتم، تفی روش انداختم و داد زدم:

- تکبیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل برق و باد تمام ارلن‌ها و بِشِرهای روی میز رو با قدرت سمت اون ارازل پرتاب می‌کردم؛ سرعت حرکت‌هام اون‌قدر زیاد بود که مانع می‌شد نیما بهم نزدیک بشه.

با قدرت درحالی‌که وسایل شکستنی روی میز رو به سمت‌شون پرت می‌کردم از لای دندون‌هام با حرص بریده‌بریده غریدم:

- عوضیا... مگه... ضعیف گیر آوردید! تک‌تکتون رو... توی فاضلاب شهری دفن می‌کنم.

بخاطر هدف‌گیری‌های بی‌امانم سامان و پویا دست از زدن آریو کشیدن اما مهران سرتق همچنان یقه آریو رو توی مشت گرفته بود؛ اون‌قدر محو بودم که یادم نبود توی چه موقعیتی هستم؛ می‌شد گفت پاک جوگیر شده بودم. با سرعت سمت مهران دویدم و قبل از اینکه هرکس واکنشی نشون بده موهای مهران رو با تمام قوا توی مشتم گرفتم.

با حرص تفی روی موهاش انداختم و مشت‌های ناقصی به فکش زدم؛ از شدت زور صورتم رو جمع کرده بودم و به دماغم چین داده بودم. مهران داد بلندی کشید و تقلا کرد تا دست‌هام رو از روی سرش برداره، اما با حرص موهاش رو با قدرت بیشتری توی مشتم فشار دادم و این حرکتم باعث جنب و جوش بقیه شد.

مهران نعره زد:

- پسره‌ی عوضی تف‌های لجنت از مارک ژلِ من چسبناک‌تره.

با مشتی که به کتفم خورد و دردی که توی کل بدنم پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه از درد مکث کردم و نعره بلندی کشیدم جوری که حس کردم پرده گوشم پاره شد! حتی اون‌قدر دردم گرفت که یادم نمی‌اومد دستم

رو از موهای مهران برداشتم یا نه!

حتی اون‌قدر دردش مثل زهر مار کبری می‌گرفت و ول می‌کرد که متوجه نشدم کی اون ضربه رو زد؟

درد عجیبی بود! اون‌قدر که توان داشتم تا یک ساعت بی‌وقفه به افق زل بزنم! دردش مثل بادی بود که تنه ظریف و باریک اندامم رو مثل سیل نشونه می‌گرفت. ابروهای مشکیم رو با شدت درهم کشیدم، همه مکث کرده بودن؛ کلاس برای لحظه‌ای ساکت شده بود ولی من با اون درد لعنتی دست و پنجه نرم می‌کردم. لحظه‌ای درد فراموشم شد، آروم آروم شد که مثل

به پشتم برگشتم و به چشم‌های وقیح و سبز نیما زل زدم.

ببر وحشی اپ چاقی محکمی به فکش زدم و به ثانیه نکشید با فک خونی

روی دونین چی خط خونی دونم چطور این حجم زور در من پید

جوگیرانه دست‌هام رو بهم کوبیدم و با همون درد، مثل گزارشگرها داد زدم:

- ای جون! عجب ضربه‌ای میزنه این بازیکن!

رامین با جهش سریعی خودش رو به نیما رسوند، بی‌توجه و با یه جهش سریع خودم رو به پویا و سامان رسوندم.

مهران زدن آریو رو از سر گرفت و آریو برای دفاع از خودش دوسه تا مشت ناقابل به صورت نحس مهران کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هام رو به نشونه خاک بر سرت براش بالا بردم و داد زدم:

- شق‌القمر بشی گندیده‌ی شیرپاکتی، زورت همین بود؟! بزن! مثل پیاز شیره جونش‌و درآر.

سامان مشتی به صورتم زد اما اون‌قدر داغ بودم که هیچی نفهمیدم و با یه جهش پریدم روی سرش و موهای کم پشتش رو از ریشه توی مشت گرفتم.

پویا برای دفاع ضربه دیوانه‌واری به کتفم زد، جوری که گفتم عاجزانه تقاضا کرد که از بدنم جدا بشه. اما با صدای در کلاس چنان شکی به هممون وارد شد که خون توی بدن تک به تکمون یخ زد!

چندتا مرد مسن با کت و شلوار رسمی و کیف سامسونت با نگاهی مملو از تعجب به ما زل زده بودن و سکوت رو فقط آقای نعمتی می‌شکست و هنوز متوجه وضع آشفته ما نشده بود و با لحن خون‌سردش اون مردها رو مخاطب قرار می‌داد:

- بچه‌های المپیادی ما هستن، بچه‌های منظم و درس‌خونی که ان‌شالله قراره... .

صورتش رو که سمت ما برگردوند از زور تعجب تا آخرین حد ممکن چشم‌هاش رو درآورد. اکبری خط کش رو توی دستش چرخوند و درحالی‌که به اون دو شخص نگاه می‌کرد با افتخار و لحن پر اغراقش لب زد:

- به قول شهروز جان هرچی از درس‌خونی این بچه‌ها بگیم کم گفتیم؛ این‌قدر بچه‌های مشتاقی هستن که اگه یک دقیقه از تایم کلاس

رمان بازار
romanbazar.ir

تقویتی‌شون دیر بشه، بدوبدو میان دفتر و داد و بیداد که چرا کلاس ما دیر شد. منظم و با ادب هستن، خصوصا برادر زاده بنده فرید جان که توی رشته ادبیات تحصیل می‌کنه. این‌قدر منظم و با محبت هستن که...

.

فقط کافی بود سرش رو به طرف ما بچرخونه تا برای یک عمر لال‌مونی بگیره.

من هم بودم با دیدن اون سطل‌های اویزون شده از سقف کلاس و آب لجن پخش شده روی زمین و چهره‌های خیس اون پنج نفر و چهره زخم و زیلی آریو و از همه مهم‌تر شیشه‌های پودر شده روی زمین که حاصل دست من بود و از وسایل آزمایشگاهی روی میز ته کلاس محسوب می‌شد، سنگ کپ که هیچ، سکته قلبی و مغزی رو باهم رد می‌دادم؛ تازه بعد اون همه تعریف و تمجید!

جو کلاس برای چند ثانیه سنگین شد و همه توی بُهت فرو رفتیم؛ مردهای مسن جوری با تعجب به اوضاع خیط ما زل زده بودن که کاملا مشخص بود این ماجرا هیچ‌جوره جمع کردنی نیست. آخه چطور فراموش کردیم امروز قراره از اداره برای بازدید بیان؟!

آقای نعمتی با چشم‌های غرق در خشمش برای همه‌مون خط و نشون می‌کشید و تمام حرصش رو توی مشت‌هاش خالی می‌کرد؛ شرمنده‌گی رو می‌شد از توی چشم‌هاش دید، اون‌قدر شرمنده بود که توان تکلم و بروز خشمش رو هم نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری با هر نفس پر از حرصی که می‌کشید توی ذهنش به هرکدوم از ما یک چک محکم می‌زد. با واکنش ناگهانی که نشون داد همه از جا پریدیم و حتی اون بنده خداها هم ترسیدن؛ مثل فنر از جا پرید و ابروهای سفید و مشکی رنگش رو درهم کشید و با خط کش فلزیش تک‌به‌تک‌مون رو نشونه گرفت.

چنان دادی زد که ارتعاش صداش توی کل فضای کلاس پیچید:

- شما این‌جا چه غلطی می‌کنید؟! بی‌نظمای احمق صد بار نگفتم این‌جا کلاس المپیادی‌هاست؟! اعتبار مدرسه بخاطر شما چند نفر پخمه بی‌ادب زیر سوال رفته، امروز همه‌تون اخراج می‌شید! مگه من صدهزار بار تأکید نکردم هیچ‌کس به جز آریو خانزادی؛ متین راد؛ رامین مسعودی؛ نیما قیاسی. توی این کلاس نباشه؟!

جانم؟! چی‌داشت می‌گفت برای خودش، حتم داشتم سرش به جایی خورده! اما با فکر اینکه هدف واقعیش چیه با صدای بلندی به خودم نهیب زدم" خاک بر سرت کنن! مگه همه مثل تو بی‌سیاست تشریف دارن؟"

پس بگو چرا این‌جوری خودش رو زد به موش مردگی! واسه لحاف پوشونی کردن این گند بزرگی که زدیم این‌کار رو کرد؛ به قول عمه سیاستی که این بشر داشت گیر آمریکا نیومد!

آقای نعمتی بدون اینکه ذره‌ای تلاش کنه تعجب و خمش کلامش رو مهار کنه با عصبانیت تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقایون واقعا عذر می‌خوام، اکبری به این فاجعه و بی‌نظمی که این چند نفر طبق معمول به بار آوردن رسیدگی می‌کنه.

واقعا شرمنده! عذرخواهی من رو بپذیرید. این چند نفر به این بی‌نظمی عادت دارن، بارها تأکید شده که توی کلاس بچه‌های المپیادی نباشن اما گوش شنوا کجاست.

مردهای مسن نگاه مملو از تعجب‌شون رو از اوضاع آشفته کلاس گرفتن و بی‌حرف همراه آقای نعمتی از کلاس خارج شدن.

اکبری با چشم‌هایی به خون نشسته وارد کلاس شد و خط کش توی دستش رو چرخ داد، از توی پنجره کلاس که به سمت راهرو بود نگاهی به بیرون انداخت و پرده آبی رنگ کلاس رو کشید؛ روی پنجره در کلاس رو با شدت بست و کمی مکث کرد.

دستی به کت و شلوار خوش دوختش کشید و چنگ محکمی به سیبیل‌های دسته موتوریش زد، با جدیت و قدرتی که هیچوقت ازش انتظار نداشتم داد زد:

- به خط بایستید، بی‌خاصیتا.

اون‌قدر لحنش جدی و با صلابت بود که حتی مهران و نیمای غد هم تکونی به خودشون دادن؛ حالم از تک‌به‌تک‌شون بهم می‌خورد، حالم از هر شش نفرشون بهم می‌خورد، یه مشت احمق گوسفند که فقط اهل دردسر برای اثبات خودشون هستن. آخه این چه گند بزرگی بود که زدم؟! منکر ترسم نشدم چون واقعا ترس عمیقی توی دلم افتاده بود، اون‌قدر که درد کتفم رو فراموش کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تشری که زد همه ناخودآگاه به خط روبه‌روش ایستادیم؛ تمام حرصش رو سر خط کش فلزی توی دستش خالی می‌کرد و خط صاف سرامیک‌های کلاس رو با عصبانیت و کلافگی طی می‌کرد.

مشخص بود که منتظرِ تا ذخیره عصبانیتش پر بشه و یک دفعه‌ای فوران کنه؛ صبرش که تموم شد روبه‌روی ما ایستاد و درحالی که تندتند نفس می‌کشید از لای دندون‌هاش غرید:

- دستاتون‌و بیارید جلو.

با حرفی که زد خنده ریزی توی دلم راه انداختم؛ آخه اوج خشم این بشر همین بود! اخمی که روی پیشونیش کش می‌خورد، باعث شد ناخودآگاه دستم رو جلو بکشم؛ به دنباله کار من رامین هم آروم دستش رو جلو کشید و بلافاصله بقیه هم دست‌های مرده‌شور شده‌شون رو جلو کشیدن. با سوزی که توی دستم حس کردم آخ بلندی گفتم، لحظه‌ای حس کردم حس از سر دست‌هام پرید! ضربه بعدی رو به دست پویا زد، پویا دستش رو پس کشید و با درد گفت:

- آقا مگه گوشت قربونی گیرآوردی، یکم انصاف داشته باش پوست دستم کز خورد!

اکبری با شدت بیشتری به دستش ضربه زد و زیر لب غرید" فروغی خفه شو"

اون پنج نفر آخ هم نمی‌گفتن و مثل یه گاو فقط به روبه‌رو خیره بودن، اما من و پویا مثل سوسک بالا و پایین می‌پریدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری انگار کور و کر شده بود و چشم بسته با اون خط کش فلزی دست تک‌به‌تک رو به ترتیب نشونه می‌گرفت و همین‌طور که به دست‌هامون ضربه می‌زد، زیر لب می‌غرید:

- احمقای بی‌نظم، آبرو نذاشتن برامون؛ اعتبار مدرسه رو به گند کشیدن، با یه مشت حیوون می‌خوایم بریم المپیاد! تا خود اونجا مثل اسب می‌پرن روی سر و کله هم، ما از اینا انتظار رد شدن توی مرحله اول‌و داریم! اینا می‌فهمن درس چیه؟! اما نه، نمی‌شه! تک‌تک‌تون رو آدم می‌کنم.

صورتم از درد جمع شده بود و اگه توی شرایط عادی بودم، از شدت فریاد دهنم رو پاره می‌کردم. اکبری وقتی حرصش رو سر دست‌های ما خالی کرد؛ نفس کشدارش رو بیرون پرت کرد و با عصبانیتی که توی رفتارش مشهود بود چنگی به کت خوش‌دوختش زد و با کلافگی روبه‌روی ما ایستاد؛ با صدای بلندی داد زد:

- حسابم با شماها تصویه نشده، برید بتمرگید سرجاتون. بخدای احد و واحد جیک‌تون دربیاد، با خط کش که هیچ با آرپی‌جی می‌زنم تک‌تک‌تون رو ناکار می‌کنم. پویا و سامان شما دو احمق بی‌خاصیت هم یه حساب اساسی قراره پس بدید.

حرفش که تموم شد با سرعت خط کش رو توی دستش چرخوند و سمت در حرکت کرد، اما طولی نکشید که فرید با چهره‌ای اتو کشیده و مرتب با غرور نمایان توی چهره وزقیش، وارد کلاس شد. اکبری سری به نشونه تحسین تکون داد و از دیدن سوگولیش توی کلاس احساس رضایت کرد و از کلاس تقویتی خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید با غرور و تکبر دستی به موهای طلایی رنگش کشید و درحالی که با تأسف به اوضاع آشفته کلاس تقویتی نگاه می‌کرد، لب‌های باریکش رو به حرکت درآورد:

- اوه اوه! پس حق داره که عصبی باشه، آخه گندی که زدید خود سرایدار مدرسه هم نمی‌تونه جمعش کنه!

پوزخند عریضی به لب زدم، سوای من هیچ‌کس از حضورش توی کلاس راضی نبود و مشخص بود که همه مثل من ازش بیزار هستن. مهران پوزخندی روی لب‌های متوسطش نشست و سمت یکی از صندلی‌ها حرکت کرد. ابروهای مرتب و مشکی رنگش رو با شدت توی هم کشید، زیر لب با حرص غرید" بر خرمگس معرکه لعنت" با همون هودی خیس و موهای مشکی درهم روی صندلی نشست.

نیما بی‌توجه به حضور فرید خودش رو روی میز معلم وسط کلاس پرت کرد و سامان و رامین بی‌حال و آشفته روی صندلی‌ها نشستن، من هم با خستگی و درد کنار آریو روی صندلی دسته‌دار نشستم.

پویا درحالی‌که ناله‌کنان دستش رو روی شکمش گذاشته بود با همون لباس‌های خیس و موهای خرمایی چسبیده به صورتش روی یکی از صندلی‌ها ولو شد و درحالی‌که دست‌هاش رو ماساژ می‌داد غرید:

- تو یکی خفه شو! چند روزی بود جاسم باغ وحش مثل باغبون دست نکشیده بود رو سرت، خیلی رشد نکرده بودی؛ الان دوباره شاخ شدی!

سامان با بی‌حالی حرف پویا رو ادامه داد:

- تو رو فرستاده مراقب باشی سوگولی؟ خیالت راحت در نمی‌ریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید دستی به موهای بورش کشید و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد، با پوزخند و لحن کنایه‌آمیز جواب داد:

- هه! ببینید چه برنامه‌هایی براتون بریزن. گندی که زدید حالا حالاها جمع کردنش محاله؛ واقعا فکر می‌کنم شما هرکاری انجام می‌دید به‌جز درس خوندن، فقط از الآن گفته باشم وای به احوالتون اگه توی مرحله اول المپیاد حداقل یک‌نفرتون قبول نشه، کل مدرسه رو آتیش می‌زنه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و با نفرت بهش زل زدم؛ حالا انگار خودش نیومده برنده‌ست! جوری داره ماها رو تهدید می‌کنه که انگار خودش معاون مدرسه‌ست! هرچقدر که به لبخند نفرت انگیزش زل زدم، حس نفرتم بیشتر شد و راسخ شدم تا جواب دندون شکنی بهش بدم. برای همین با لحنی کنایه‌آمیز و تقریبا شبیه به خودش جواب دادم:

- از خودت خیلی مطمئنی؟

نگاه پر از تمسخری بهم انداخت و روی لب‌های باریکش پوزخند عریضی نشست و با لحن تمسخرآمیزی جواب داد:

- خیلی بیشتر از تو.

از درون خاکستر شدم و با شدت دست‌هام رو مشت کردم، اما به زور ظاهرم رو حفظ کردم و لبخند پرحرصی به صورت نحسش زدم. من بهم ریختن روح این آدم‌ها رو خوب بلد بودم، چون آدم‌هایی مثل اون دائم فکر می‌کردن قوی هستن اما زیر پای اون‌ها فقط و فقط اغراق و پله کاذب گذاشته بودن. تصمیم راسخ گرفتم هر آنچه رو از چهره و رفتارهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

توی این مدت دیده بودم و هر برداشتی که ازش داشتم، اما فرصت نشده بود که برای یک بار با خودم مرورش کنم بیان کنم.

برای بازی کردن با روانش مصمم و با لبخندی خونسرد جواب دادم:

- پیشنهاد می‌کنم هیچ‌وقت اونی نباشی که دیگران از تو ساختن؛ تو آدم مقید و فرمانبری هستی، اما اونچه که تو می‌خوای اینی نیست که الآن هستی. هیچ‌وقت به اون منی که دیگران ازت ساختن اطمینان نداشته باش، با سرکوب کردن منی که خود واقعیت هستی و دنباله‌روی از اون منی که برات ساختن تا سر کوچه هم نمی‌تونی بری.

یک‌لحظه حس کردم رنگ از رخش پرید و نگاهش رنگ تعجب گرفت؛ حتی بقیه هم توی بهت و سکوت فرو رفتن و این باعث شده خنده ریزی بکنم.

امان از دست این عمه! من رو هم رسما یه پا روانشناس کرد؛ اما تمام حرف‌هایی که زدم تمام برداشتی بود که از رفتارهای چند روز اخیرش داشتم، دروغ چرا! یک ذره هم از صحبت‌های موثر عمه تقلب گرفته بودم. با باز شدن در و رفتن اون زردک نفرت‌انگیز، پوزخندم رو پرنگ کردم و نگاه شیطانیم رو دور تا دور کلاس گردوندم.

بعد از خوردن زنگ کذایی خونه مثل یه زندانی از روی صندلی بلند شدم و کیفم رو روی دوش گذاشتم و بی‌توجه از کلاس خارج شدم؛ توی مسیر مدام فرمول‌هایی رو که آقای مرادی تدریس کرده بود توی ذهنم مرور می‌کردم، خدا می‌داند که چقدر برای تمیز کردن اون کلاس لعنتی و شیشه خرده‌های توی کلاس خسته شده بودم. یک تنه کل کلاس رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

اصرار اکبری طی کشیده بودیم، حالا بماند که چقدر اکبری بهمون سرکوفت زد. آقای نعمتی وقت نداشت که مفصل به حساب‌مون برسه و برای همین تنبیه اصلی رو برای فردا درنظر گرفته بود. با یادآوری کلاس تقویتی امروز عصر و دیدن قیافه‌های نحس اون چند نفر پوف کلافه‌ای کشیدم و پاهام رو مثل بچه پنج ساله به زمین کوبیدم. وقتی ماشین کریمی رو بیرون از محوطه دیدم، نفس آسوده‌ای کشیدم و به سمت سمند نقره‌ای رنگش حرکت کردم. چه عجب! لااقل یک بار توی عمرش یاد گرفت سر موقع بیاد. خودم رو با خستگی عقب ماشین پرت کردم و توی اوج خستگی و بدن درد توی افکارم غلطی زدم؛ فرید چقدر از حرف‌هام جا خورد! حتی اون‌قدر جا خورد که تا اومدن آقای مرادی نیومد توی کلاس.

اما من خیلی خوب درکش می‌کردم، اون هم یه بدبختی بود مثل من. من هم می‌خواستم اونی باشم که خودم می‌خوام نه اونی که بقیه می‌خواستن، الآن من همون منِ کاذبم اما رویای من تبدیل به کابوس شد.

با از حرکت ایستادن ماشین چشم‌های پف کرده و خسته‌ام رو باز کردم و مژه‌های فِرم رو نوازش دادم و تشکر زیر لبی کردم.

زنگ خونه رو فشار دادم و با باز شدن در خودم رو درجا توی حیاط خونه پرت کردم، درحالی‌که سرم پایین بود وارد خونه شدم و در رو باز کردم.

صدای شاد و سرخوش عمه رو شنیدم که انگار با کسی صحبت می‌کرد، عمه که انگار منتظر ورود من بود نگاهش رو از لپ تاپ روبه‌روش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و با ذوق بهم نگاه کرد. با دیدنم نگاه شادش رو به لپ تاپ انداخت و با لحن گرمش گفت:

- بفرما خوشگل خانمم وارد شدن.

ابروهای پرپشتم رو با تعجب بالا پروندم و خواستم حرفی بزنم ولی لحن سرخوش عمه مانع شد:

- بیا این‌جا ببین کی زنگ زده.

ابرویی بالا پروندم و با کنجکاوی و خستگی کیفم رو روی مبل بنفش پرت کردم، یعنی کی می‌تونست باشه؟! شاید سپهر باشه! اون که همیشه عادت داره سالی به ماهی زنگ بزنه، عمه هم که این‌قدر سرخوش و خوشحاله پس حتم ندارم خود سپهر ارتباط گرفته.

با لبخند شیطون و مشتاقی آماده متلک گفتن بهش شدم و با ذوق کنار عمه نشستم، اما با دیدن لبخند نگران و ملیح مامان لبخند روی لبم ماسید. واقعا مامان بود! یعنی زخم‌های صورتم رو می‌دید؟

یه لحظه حس کردم توی وجودم چیزی فرو ریخت و تنها کلمه‌ای که ته ذهنم سنگینی می‌کرد یک چیز بود "چه عجب! بعد این همه مدت..."

چقدر شکسته شده بود! چقدر حیف که خط کنار چشم‌های درشتش کم‌کم نمایان می‌شد و لبخند روی لب‌های غنچه‌ایش خسته و بی‌روح بود؛ چقدر دلم برای این زن خسته و رنج کشیده تنگ شده بود. با تموم بی‌مهری‌هاش بازم دلم سایه وجودش رو می‌خواست، آخه مگه گل بدون باغبون هم دووم میاره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض سختی به گلوم چنگ زد و با بی‌رحمی فشارش رو بیشتر کرد جوری که لب‌های گوشتیم رو محکم بهم فشار دادم تا فرو نریزه. دلم دست‌های گرمش رو می‌خواست، با اینکه کمتر از شیما و شهرام سرم رو نوازش کرد، اما باز هم دلم یک دل سیر بوسه زدن به دست‌های پر مهرش رو می‌خواست.

چقدر آشفته و خسته بود، از نگاهش داد می‌زد که من خسته‌ام، دیگه تاب و توان ندارم اما با لبخندش هاله‌ای از امید بودن رو به وجودم تزریق می‌کرد. سکوتم طولانی شد؛ عمه که انگار حس درونم رو مثل همیشه به خوبی درک کرد تغییری توی لحن صمیمی‌ش نداد و با لبخند لب‌های باریکش رو بهم فشرد و گرم و صمیمی گفت:

- نوشین جان ساکتی چرا؟! بعد این همه مدت یه حرفی بزن با دخترت، از آب و هوا بگو، از خواهر برادرش بگو، بچه‌م دلش پوسید توی خونه با دلتنگی شما، با سکوتت این‌قدر دلبری نکن.

کاش سکوت نمی‌کرد! کاش حرف می‌زد، هرچند کم اما لااقل یک کلمه می‌گفت تا دل تنگ من از این همه خستگی جون دوباره پیدا کنه. از چهره مامان کاملا مشهود بود که با بغض سختی در ستیز قرار گرفته، اما مثل همیشه مصلت و محکم لبخند زیباش رو کش داد و قلبم رو از شدت دلتنگی به درد آورد، با صدای خوش آهنگش به وجودم امید به زندگی بخشید:

- الهی دورت بگردم مادر خوبی دخترم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه لبخندی زدم و با تسلطی که از خودش یاد گرفته بودم جواب دادم:

- آره قربونت برم تو خوبی؟! شهرام و شیما کجا هستن؟

موهای عسلی رنگش رو پشت گوشش زد و با لحنی که دلتنگی درش بیداد می‌کرد جواب داد:

- الهی دورت بگردم همه خوبیم، شیما و شهرام رفتن کتاب‌خونه کلی هم دل‌شون برات تنگ شده. عمه‌ات گفت که توی مدرسه داری برای المپیاد آماده می‌شی. ماشالله دخترم همین فرمون رو پیش بگیری آینده‌ات تضمینه قشنگم.

از سر لذت خندیدم و با شیفتگی و دلتنگی به حصار لعنتی بین‌مون و به قاب تصویر قشنگش خیره شدم، عمه مثل همیشه ساکت بود و نظاره‌گر حرف‌های سرشار از دلتنگی ما؛ مثل همیشه با رفتارش من رو شرمنده می‌کرد، اون‌قدر روشن‌فکر بود که نمی‌خواست با گفتن یک کلمه حرف اضافه مزاحم مکالمه من و مادری باشه که انگار به اندازه صدها قرن از هم دور بودیم.

لبخندی زدم و با لذت به صفحه لپ تاپ و شیرین‌ترین تصویری که می‌تونست بهم نشون بده خیره شدم:

- خیلی ممنونتم؛ شما خوب باشید این بزرگ‌ترین روحیه‌ست. چه‌خبر از اوضاع؟ حال شهرام چطوره؟

مامان نگاه مهربونش رو از اون فاصله مثل همیشه به چشم‌های قهوه‌ای رنگم تابوند و با محبت جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالش خوبه نگران نباش عزیزم؛ شاید درست نباشه بگم که نگران نشی اما این‌جا اصلاً امن نیست، اون‌قدر که بچه‌ها رو با دوتا ماشین می‌فرستم دانشگاه. انگار هر لحظه یه نفر دنبال‌مونه و ما رو زیر نظر داره، دلم آشوبه دخترم موندم این‌جا که اوضاع این‌جوریه پس توی ایران چه‌خبره! اون مردک بی‌صفت کدوم جهنم دره‌ای هست، توروخدا مراقب خودت باش دخترم! من شبا خواب از سر چشمم پریده از نگرانی و استرس؛ جسمم این‌جاست ولی روحم اون‌جاست، از دلتنگی تو خواب به چشمم نمیاد.

تعجب کردم و عجیب دلم گرفت، مامانی که هیچ‌وقا این حرف‌ها رو بروز نمی‌داد امروز به منِ بی‌محبت ابرازش می‌کرد! دلتنگیش رو باور کردم، از توی عمق حرف‌هاش دلتنگیش رو باور کردم؛ تازه حس کردم دلش برای من واقعیم تنگ شده، برای آریا کوچولوی بچگی‌هام و متین الآن.

مادر من به سر حدی رسیده که بعد این همه سال دلش برای من واقعیم تنگ شده! بغضم رو با تمام قدرت پس زدم و لبخندی از ته مایه‌های محبتی که یاد گرفته بودم زدم و با محبت به چشم‌هاش خیره شدم:

- قربونت برم نگران نباش! من کنار عمه و جایی که بهش تعلق دارم حالم خوبه، اتفاقا من این‌جا فقط نگران شما هستم. نه حس می‌کنم کسی دنبالمه، نه کسی اذیتم می‌کنه؛ عمه هیچ‌وقت پشتم نیست قربونش برم، همیشه کنارمه. شما قول بدید خوب باشید منم خوبم.

پر مهر و دلبرانه لبخندی زد و بوسی فرستاد انگار که نمی‌خواست مکالمه رو تموم کنه، اما ترسش مانع می‌شد با تردید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب دیگه بیشتر از این امن نیست که صحبت کنیم، ممکنه مشکلی پیش بیاد زبونم لال. صنم جان بخدا شرمنده تو هم هستم جونِ تو، جون شیوا، بخدا کلی مدیونتم! این چند وقته می‌ترسیدم زنگ بزنم که مبادا خطم رو ردیابی کنن؛ شیوا دخترم خیلی خیلی دوستت دارم، ان‌شالله اوضاع درست بشه برمی‌گردیم حتما. درس‌هاتو بخون کلی مواظب خودت باش عشقِ مادر، دوستت دارم.

عمه از دور بوسی فرستاد و با مهربونی جواب داد:

- این چه حرفیه؟ شیوا دختر منه! خیالت راحت نوشین جان، شیوا چشم منه تو هم مراقب شیما و شهرام باش.

مامان از دور بوسی فرستاد و قطعه اشکی بی‌اختیار از گوشه چشمش چکید، بغض شدیدی به گلوم چنگ زد و از دور براش بوسی فرستادم، بوسی که اگه بود حتما نصیب گونه‌های قشنگش می‌کردم. بار آخر و نگاه آخر و با دور شدن تصویر خوشگلش از توی صفحه لپ تاپ دووم نیاوردم و خودم رو توی آغوش عمه انداختم و از ته دل گریه کردم.

***

با حرص روبه‌روی عمه نشستم و کلافه چنگی به موهای مشکی رنگم زدم، من آخر اون کاسکوی شپشو رو جزغاله می‌کردم. عمه درحالی‌که روی مبل دراز کشیده بود و مشتاقانه فیلمش رو تماشا می‌کرد نیم نگاهی بهم کرد و با لحن سوالی پرسید:

- مرده نمیری دختر! چت شده باز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معترض صدام رو انداختم روی سرم و با داد و بیداد مشتی به دسته مبل زدم:

- آخه عمه! ملت همه یه پاپی و هاپو و جوجو و رِکس تو خونه‌هاشون دارن، تو رفتی از شپش بازارترین جا یه طوطی بوگندویِ شپشو برداشتی آوردی! این انگل چیه آخه؟ نصف فوضولات زرد و سبز و قهوه‌ایش رو تلپی روی وسایل من خالی کرده! رنگین‌کمون تشکیل داده انگار کثافت! تو به این چی میدی کوفت کنه که معده وامونده‌اش این‌قدر فعال شده؟

شپشوی بد شکل سه کیلو می‌خوره، سه کیلو می‌ری... .

عمه با چشم‌های در اومده لبش رو گاز گرفت؛ با حرص حرفم رو پیچوندم و با همون لحن عصبانی و کلافه ادامه دادم:

- سه کیلو می‌ریزه پایین! من خبر مرگم یک ساعت دیگه کلاس تقویتی دارم توی اون مدرسه وا مونده.

طولی نکشید که صدای فوق چندش دنی از کنار دسته مبل به گوش رسید، همون‌جور که با نوک خاکستری رنگ و منقار گشادش تخمه می‌شکست، با صدای بم و دورگه‌ای داد زد:

- شپشو خفه شو! زشتو نگاه کن! ازت بدم میاد، ازت بدم میاد.

عمه با کلافگی از روی کاناپه بلند شد و موهای سفید و مشکی بلندش رو روی دوشش ریخت و با کلافگی صداش رو از ته دل بالا برد:

- وای! مرده نمی‌رید جفتتون، سرم رفت! دو دقیقه زبون به دهن بگیرید خب.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنی تخمه‌ای از توی ظرف روی میز شیشه‌ای روبه‌رو برداشت و با سوز و لحن خنده‌داری داد زد:

- سمیه نرو! اگه بخاطر من میری نرو!

قهقهه بلندی زدم و عمه هم به دنباله خنده من خنده ریزی کرد.

شپشو با همون صدای چندش‌آورش غرید:

- شپشو تو خفه شو، تو نخند حالم بد میشه. عوق عوق حالم بد میشه!

عمه خنده ریزی کرد و اون شپشوی عوضی رو با محبت توی دست گرفت و بوسه‌ای به سرش زد و با خنده قربون صدقه‌اش رفت:

- الهی دورت بگردم، دنیِ بامزه من!

با حرفی که عمه زد خنده روی لبم خشکید و با یادآوری گندی که به رو تختی و میز مطالعه‌ام کشیده بود و اون رنگ بد و افتضاحی که داشت لحظه‌ای خون جلوی چشم‌هام رو گرفت؛ از توی دایره‌ای که با انگشت شصت و اشاره‌ام درست کرده بودم، شپشو رو دید زدم و زبونم رو با دندون فشار دادم. دنپایی ابری توی پام رو با تمام قدر سمتش پرت کردم، دنپایی ابری صدتا ملق خورد و با شدت به حته ریزش توی دست‌های عمه برخورد کرد. جیغ بلند و نازکی کشید و من از ته دلم چنان قهقهه‌ای سر دادم که نفسم برای یک دقیقه برید، اون‌قدر صدای قهقهه‌هام بلند بود که صدای جدی عمه رو نمی‌شنیدم:

- خدا مرگم بده! مرده بمیری دختر، بچه‌مو کشتی. الهی فدات بشم چیزی نیست خوشگلِ من، چیزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بگم دلم برای شپشو نسوخت دروغ گفته بودم، چون اون‌قدر محکم و سوزناک اون ضربه رو به کله بی‌مخش زدم که اشک توی چشم‌هاش جمع شد.

چون خیلی آدم پست و بی‌شعوری بودم، دلم رو گرفته بودم و مثل بز بهش می‌خندیدم.

از شدت قهقهه چشم‌هام تار می‌دید و اشک از چشم‌هام روون شده بود؛ از لابه‌لای پلک‌های خیس و تارم حس کردم یک چیزی از دور بال‌بال زنان بهم نزدیک می‌شه! خنده روی لب‌هام خشک شد و عمه با صدای بلند داد زد:

- خدا مرگم بده!

دستی به چشم‌هام کشیدم و اشک چشم‌هام رو پاک کردم تا واضح ببینم اما با جسم نرمی که روی مچ دستم نشست و سوزش شدیدی که توی دستم حس کردم، چنان نعره‌ای کشیدم که سقف خونه ریخت و عمه هراسون اون جسم نرم و شپشو رو از من بیچاره جدا کرد.

اون‌قدر توی شوک بودم که بی‌حس روی مبل افتادم و با خشکی که توی بدنم حس کردم لحظه‌ای از حال رفتم؛ انگار که خواب باشم! اما وقتی چشم‌هام رو باز کردم روی تختم مثل یه مرده افتاده بودم! عمه با دیدنم قهقهه بلندی زد و در اتاق رو بست و گوشه تخت نشست؛ هراسون از جا بلند شدم و دورتادور اتاق رو گشتم، عمه که حالم رو دید خنده‌اش شدت گرفت و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرده نمیری دختر! آخه مگه کرم داری؟ تو که به قول خودت از کفتر و کفتار و کرک و پر پرنده‌ها می‌ترسی بی‌خود می‌کنی با یه حیوون در می‌افتی!

ابروهای مشکی و پرپشتم رو با شدت درهم کشیدم و با حرص به عمه زل زدم که از خنده روی شکمش خم شده بود؛ هه! باید جای خنده هرر وز نگران می‌بود که مبادا روزی که من با اون کاسکوی شپشو تنها باشم کرک و پرش رو از جا در نیارم. موجود عوضی! آخه این وحش انگلی چی بود! دلم نزدیک بود از شدت ترس سه قاچ بشه، ای الهی که امام قطع نسلش بکنه به حق علی.

عمه با دیدن حال و اوضاع و اخم‌های در هم من، خنده‌اش رو خورد و با لبخند دستی به موهای کوتاهم کشید:

- اوف قربونت برم من آخه! اون اخمای خوشگلت‌و باز کن؛ بجنب آماده شو که بیست دقیقه دیگه کلاست شروع می‌شه.

با فکر کلاس تقویتی و دیدن قیافه‌های نحس و غیرقابل تحمل اون چند نفر، بیشتر و حرصی‌تر اخم‌هام رو درهم کشیدم.

عمه که انگار فکرم رو خوند لبخند ملیحی زد و با محبت گونه‌ام رو بوسید:

- دورت بگردم، اوقات خودت رو تلخ نکن. همه این روزا خاطره‌ست، همه این نفرت‌ها اوج لذت‌و شادیه. من می‌دونم از اون‌ها متنفری، اما هیچ‌وقت دلت چرکین نیست. با اخم و تَخم چیزی درست نمیشه، به‌جاش لبخند بزن و یه تکونی به خودت بده. لبخندت نباید مثل یه آدم عادی باشه، همیشه مثل یه آدم موفق لبخند بزن و زندگی کن، مگه چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

جوون می‌مونی؟ به این فکر کن که دو روز بعد اون‌قدر پیر میشی و زوارت درمیره که وقت برای این نفرتِ شیرین جوونی نداری.

مثل همیشه بهترین و درست‌ترین حرف رو توی بهترین لحظه زندگیم به زبون می‌آورد و طبق معمول با دست‌های مهربونش نهال وجودم رو پربار می‌کرد.

با نشاط از روی تخت دونفره بلند شد و با لبخند سمت کمد دیواری کنار در حرکت کرد، درش رو باز کرد و کمی توی لباس‌های آویزون شده‌ام گشت. کمی مکث کرد یک هودی مشکی با بندهای سفید و شلوار اسلش خاکستری رو از توی کمد در آورد و با لبخند جلوم ایستاد، چشم‌هاش رو تنگ کرد و با لحن سرخوشی روبهم گفت:

- خب آق متین! با تیپ اسپورت چطوری؟

خنده ریزی کردم، چشمکی نثار صورت خندون و زیباش کردم.

بعد از آماده شدن عمه بعد از مدت‌ها دل به دریا زد و ماشینش رو از توی پارکینگ درآورد تا بعد چند سال رانندگی کنه؛ بعد حادثه‌ای که برای خدابیامرز آقا همایون پیش اومده بود و در اثر تصادف فوت شد، عمه از رانندگی کردن زده شد اما به لطف کلاس تقویتی و زمان کمی که برای رسوندن خودم به کلاس داشتم، تصمیم گرفت با ترسش غلبه کنه.

بعد از اینکه جلوی در مدرسه ایستاد بوس محکمی از گونه‌اش گرفت و کوله‌ام رو روی دوش گذاشتم؛ برای بار آخر با لحن شیرین مختص خودش تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شیوا یادت باشه، همیشه رو به جلو پیش برو، اگه اتفاقات درحال جریان برات خوش‌آیند نبود بهتره کنار بکشی، چون فقط برای همون لحظه می‌تونی جلوی اتفاق بد رو بگیری. پس نذار حسرت بشه. هرگونه بحثی شد سکوت کن، اما تا جایی که ارزش‌هات زیر سوال نره. استرس هم نداشته باش کارت که تموم شد زنگ بزن عزیزم.

از اون نگاه‌های خریدارانه به صورت ماهش انداختم و با محبت جواب دادم:

- عمه تو اگه هزاران کیلومتر باهام فاصله داشته باشی، یادت و حرف‌هات همیشه توی دل من هست؛ تو تنها آدم چال نشدنی توی قبرستون دلم هستی. عشق من خداروشکر که عمه خوشگلی مثل تو دارم، من برم که دیر میشه.

بوسی براش فرستادم و از پارس سفید رنگ عمه پیاده شدم و با سرعت سمت در مدرسه گام برداشتم، سلامی به نگهبان کردم و درحالی‌که محتویات توی کیفم رو کنار می‌زدم تا موبایلم رو پیدا کنم از پله‌ها بالا رفتم و وارد راهرو شدم.

نفسم رو با استرس بیرون دادم، کلی دیرم شده بود حالا با چه رویی وارد کلاس بشم آخه؟ با استرس تقه‌ای به در زدم، اما صدای پر از تمسخری رو شنیدم که داد زد "بفرمایید"

حتم داشتم صدای نحس مهران باید باشه، با حرص در رو باز کردم و بدون اینکه در رو ببندم وارد کلاس شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن کلاس خالی از جمعیت بادم خالی شد! پوف چقدر عجله کردم، حاضر بودم پنج دقیقه آخر برسم اما مثل الآن با این عزرائیل تنها نباشم. نگاه گذرایی بهش انداختم، اما با دیدنش خیلی لجم گرفت؛ چقدر بد بود آدمی که ازش متنفری سلایق و علایقش مثل تو باشه! آخه چه شانسی بود؟ این لندهور حتما همین امروز باید هودی مشکی به تن می‌کرد، اصلاً چرا اون هم باید مثل من عاشق هودی‌های رنگ‌و وارنگ باشه؟ چرا مثل من باید رنگ سیاه رو دیوانه‌وار دوست داشته باشه!

کیفم رو با حرص روی صندلی کوبیدم و کلاه هودی مشکی رنگم رو روی سرم گذاشتم و موهای مشکیم رو کج روی صورتم ریختم؛ طولی نکشید که صدای پر از طعنه‌اش رو شنیدم:

- هرچند که مشتاق شنیدن صدای نحس و ضایعت نیستم، اما بهمون یاد دادن به بقیه سلام کنیم.

بدون اینکه نگاه نازنینم رو حیف آدم پوچی مثل اون بکنم کتابم رو از کیفم در آوردم و با صدای بم شده و پر از طعنه‌ای جواب دادم:

- به ماهم یاد دادن توی سلام کردن به دیگران سبقت بگیریم، حتی اگه طرف جواب هم نداد.

پوزخند کشداری زد و خودکارش رو توی دست چرخوند، با لحن چندش مختص به خودش ادامه داد:

- بذار رک باشم حالا که تنهاییم حرفم رو بزنم؛ یادگیریت درجه یکه و به خاطر سپردن فرمول‌ها عالیه، توی حل مسئله لنگ می‌زنی و در عوض توی دقت و سرعت عمل حل مباحث درجه یک هستی. دقت بالایی

رمان بازار
romanbazar.ir

داری، از همه مهم‌تر کاری که هیچ آدم عجولی انجام نمیده، تو انجام میدی و کاری به زمان نداری دقت برات خیلی حیاتی‌تر از سرعته.

لحن مصمم و جدیتی که داشت آمیخته با تمسخری بود که شاید فقط من حسش می‌کردم، برای همین خیلی نمی‌تونستم به حرف‌هایی که زد اعتماد کنم چون آدم‌هایی مثل اون لیاقت ذره‌ای از اعتماد من رو نداشتن.

چشم‌های مشکی رنگش رو ریز کرد و با صدای آروم‌تری گفت:

- اما یک سوم من هم نمی‌شی. خلاصه بگم، آدم داغونی هستی!

با حرفی که زد مثل باروت منفجر شدم، اما حرف عمه باعث شد به پوزخندی اکتفا کنم و حرصم رو سر مشت‌هام خالی کنم. چون سکوتم رو دید از اون رگ عوضی بودنش برای عصبی کردن من استفاده کرد و با تمسخر رو بهم گفت:

- خیلی داغونی!

با حرفی که زد حس کردم چیزی درونم فرو ریخت و تمام اعتماد بنفسم تحلیل رفت، اگه این تحقیر و تف کردن به ارزش‌هام نبود پس چی بود؟ جواب آدم بیشعور رو از هر روشی بدی باز هم غنیمته.

پوزخند آمیخته با حرصی زدم و غریدم:

- اما تو هیچی نیستی.

با بی‌خیالی چنگی به موهای مشکی رنگش زد و بی‌تفاوت جواب داد:

- نیاز ندارم آدم داغونی مثل تو درباره‌م نظر بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت حرارت و داغی داشتم آتیش می‌گرفتم؛ با تمام وجود سعی کردم سوز درونم رو توی حرف‌هام قرار بدم:

- وقتی به چشم همین آدم داغون هیچی نیستی، فکر کن به چشم بقیه چی هستی؟! پس وقتی به چشم همین داغون هم نمیای، نیاز نیست کاری بکنی، بهتره بری به جهنم.

تیر خلاص رو که زدم، انگار خربارها خربار قند و عسل توی دلم درحال آب شدن بود. سعی کردم مثل آدم‌های موفق لبخند بزنم و با تسلط به روبه‌روم خیره شدم.

حتی اون‌قدر برام بی‌ارزش و نفرت‌انگیز بود که زحمت ندادم اون لحظه قیافه‌اش رو با جوابی که توی آستینش فرو کردم ببینم. مطمئن بودم بی‌تفاوتی بیشتر آتیشش میزنه پس با همون لبخند حرص‌درآر به روبه‌رو خیره شدم.

با صدای قدم‌های کسی که از توی راهرو می‌اومد دعا کردم نیما نباشه، چون عمرا اگه من حریف دونفرشون می‌شدم.

با دیدن روح سفید پوش نفس آسوده‌ای کشیدم و گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و وارد اینستاگرام شدم.

سعی کردم بی‌تفاوت باشم، اما مگه مهران بد دهن این اجازه رو می‌داد؟! با لحن پر از تمسخری روبه آریو گفت:

- چطوری پیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

الحق که بد دهنی توی ذاتش بود، اصلآ این بشر تا حالا تونسته خوب باشه؟! آریو طبق معمول چنگی به موهای سفیدش زد و بولیز آستین سه‌رب چهارخونه‌ای قرمز و مشکی رنگش رو با دست صاف کرد و بی‌حرف سمت صندلی وسط کلاس حرکت کرد و نشست.

مهران که انگار توی دریایی از کرم‌های دریایی فرو رفته بود با خنده روبه آریو گفت:

- اگه کمرت خسته میشه، بیا جاهامون رو عوض کنیم!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و سرم رو از روی گوشی بلند کردم؛ آریو هم سکوت رو جایز ندونست و سر از کتابش برداشت، نگاه خاکستریش رو فرو کرد توی نگاه مشکی مهران و با خونسردی جواب داد:

- چیه عقده‌ای؟! مامان و بابات نقاشی‌هات رو تحسین نکردن یا باز گربه اوفت کرده که مثل گربه به بقیه چنگ می‌ندازی؟!

با حرفی که آریو زد شدیدا کیفم کوک شد و با پوزخند درحالی‌که با گوشیم ور می‌رفتم، حرفش رو ادامه دادم:

- این امروز از دنده چپ بلند شده! هرچقدر حرف کلفت بارش کنن ذخیره‌اش پر نمیشه.

مهران قهقهه بلندی سر داد، جوری که آریو هم مثل من نتونست نگاه متعجبش رو از مهران بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران دستی به ساعت مچی و استیلش زد و موهای مشکی رنگش رو با شدت چنگ زد، پوزخندش رو تشدید کرد و با لحن خون‌سردش درحالی که به روبه‌رو نگاه می‌کرد جواب داد:

- نه پیری نقاشی‌هام تحسین نشده، چون همیشه خودم معلم خودم بودم. گربه بهم چنگ ننداخته چون از خودم یه گرگ ساختم. می‌دونی عرضه یعنی چی؟ یعنی اینکه حتی برای محکم بودن کفش توی پاهات از بند کفشت هم کمک نگیری؛ پیری جون بنظرت زشت نیست وقتی کتک می‌خوری هربار یه نفر به دادت برسه؟ از بخت بد، شجاعت و جسارت توی ذات آدماست، با خوندن چندتا کتاب نمی‌تونی به‌دستش بیاری.

کلماتی که مهران کنار هم چید کافی بود تا آریو مثل خر به صندلی جفتک بزنه و از روی صندلی با شدت بلند بشه؛ از حرص نفس‌هاش می‌شد فهمید چقدر عصبانی شده. بنظر خودم مهران بی‌راه هم نمی‌گفت! خودش باید از خودش دفاع می‌کرد، اما بیشتر مواقع مثل یه گاو که جلوش یونجه ریختن فقط نظاره‌گر بود.

حتم داشتم جفت‌شون جوگیر میشن و مثل سگ به جون هم میوفتن، پس با فکرم پوزخند پر رنگی به لب‌های گوشتیم نشست و کلاه هودی مشکی‌رنگم رو روی سر گذاشتم و سرم رو توی کتاب فرو کردم؛ بدون ذره‌ای تمرکز تمام حواسم به حرف‌های اون دوتا گاو بی‌خاصیت بود و یواشکی به هیکل‌های نحس‌شون نیم نگاهی می‌نداختم.

آریو با صدای دورگه‌ای که تا حالا هیچ‌وقت این حجمش رو ندیده بودم داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا زمانی که امثال شما تن‌لش‌های بی‌فرهنگ دوهزاری توی مدرسه‌ها هست، استعدادهایی مثل من باید زیر بار حرف امثال شما خرد بشن. معلوم نیست تو خانواده‌ت چه خبر بوده که تا این حد از تربیت کردنت غافل شدن، اگه یه ذره بهت یاد می‌دادن هرکسی که خیلی درس می‌خونه پخمه و بی‌عرضه نیست الآن خودت این اوضاع فلاکت‌بار رو نداشتی.

مهران با خونسردی از جا بلند شد و با قدم‌های آروم کتونی‌های بنفش و ساق‌دارش رو روی سرامیک‌های سفید کلاس کشید و سمت تخته حرکت کرد؛ از ابروهای درهم و نفس‌های کشدارش که زمین رو جارو می‌کرد و از همه مهم‌تر اون ضربدر لعنتی که با انگشت شصت کف دستش می‌کشید، کاملا می‌شد حدس زد از درون چه طوفانی و آتیشی تشریف داره.

از چهره قرمز شده آریو هم کاملا مشهود بود که چه‌قدر آتیشی و عصبیه چون جوری پوست سفیدش قرمز شده بود و پوست لبش رو می‌جویید که انکار داره مهران رو لای دندون‌هاش تیکه‌تیکه می‌کنه. مشخص بود که نمی‌خواد این بحث الکی‌الکی تموم بشه. آریو با قدم‌هایی بلند کفش‌های نایک و سفیدش رو روی زمین کشید و با عصبانیت روبه‌روی مهران ایستاد. مهران حرکاتش به ظاهر خونسرد و ریلکس بود، جوری که کاملا معلوم بود آرامش قبل از طوفان داره به نمایش گذاشته میشه؛ مهران دیگه خون‌سردی رو جایز ندونست و نگاه پر از خشمش رو به صورت آریو که درست سینه به سینه‌اش ایستاده بود هواله کرد. نفس کشداری توی صورت آریو کشید جوری که موهای سفید و پشمی آریو

رمان بازار
romanbazar.ir

توی جهت نفس‌هاش قرار گرفت، دندون قروچه‌ای رفت و با صدای بم و عصبانی غرید:

- دیگه داری پاتو از گلیمت فراتر می‌ذاری؛ جوجه تیغی امثال تو، امثال تو، واسه من راه نانداز، معلومه توی خانواده تو خیلی خبرها بوده که این‌قدر بی‌عرضه و پیری فیس شدی.

یه دی ان آی بده حتما!

پاک ترسیده بودم و حتی جرأت نداشتم سرم رو از روی کتاب بردارم، تا حالا این‌جوریش رو دیگه ندیده بودم! اگه دعواشون بشه چی! اگه توی تایم مدرسه بود لااقل سه چهار نفر بودن که برای جدا کردن این دوتا اراذل بیان، اما آخه من این‌ها رو چطوری جدا کنم! من با هیکل ریز و قد متوسط چطوری باید آریو با قد سه متری و مهران دارسیم با قد پنج‌هزار متری رو از هم جدا کنم؟! یه وقت همدیگر رو نکشن!

با صدای مشتی که از روبه‌رو اومد سریع سرم رو بلند کردم و دست مشت شده آریو رو روی صورت مهران دیدم، مهران با لبخند دستی به گوشه لبش که خون ازش فوران می‌کرد کشید. کمی به گوشه لبش کلنجار رفت و صاف روبه‌روی آریویی که از شدت عصبانیت نفس توی وجودش به جوش اومده بود ایستاد.

حتی جرأت نداشتم از روی صندلیم بلند بشم! اولین بار بود که تا این حد ترسیده بودم؛ جفت‌شون با نفرت و نگاهی آمیخته با خشم که هزاران معنی داخلش نهفته شده بود بهم خیره شده بودن و لب از لب باز نمی‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

که لااقل یه حرف زور بار هم بکنن. کاش حرف می‌زدن، اما از این نگاه‌های دستشویی‌دار بین هم رد وبدل نمی‌کردن!

کلاس برای چند ثانیه توی سکوت فرو رفته بود و این سکوت رو فقط صدای نفس‌های کشدار و عصبی آریو و مهران می‌شکست؛ اون‌قدر جو سنگین بود که نفس‌هام مثل ژله می‌لرزیدن، دلم که نزدیک بود از حلقم بپره بیرون!

با حرکت ناگهانی که مهران زد قلبم از دهنم پرید پایین که هیچ، کرک و پرم که پایین ریخت، باز هم هیچ اما دهنم جوری تا آخرین حد ممکن از هم باز شد که پاره شدن گوشه لبم رو حس کردم و بی‌توجه به سوزش لبم مثل اسب از روی صندلی پریدم و با همون دهن باز به صحنه خیره شدم!

چنان توی شوک بودم که تا چند ثانیه مات و مبهوت و با همون دهنی که از ته بازش کرده بودم و اگه می‌تونستم قطعا بیشتر هم بازش می‌کردم به صحنه خیره بودم.

این حرکت رو مهران زد! مگه چقدر ضعف اعصاب داشت؟ پس انگار من توی ضمیر ناخودآگاهم یه چیزی می‌دونستم که زیاد سربه‌سرش نمی‌ذاشتم!

این بشر خدای بی‌اعصابی بود! چنان یقه آریو رو گرفت و مثل دستمال کاغذی به طرف صندلی‌های کلاس پرتش کرد که من جای آریو صدای ترک خوردن مهره‌های کمرم رو حس کردم. جوری محکم پرتش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت صندلی‌ها که نزدیک بود صندلی‌های کلاس بیوفتن روی سر بیچاره!

آریو مثل پشه روی زمین افتاده بود اما توی چهره‌اش اثراتی از درد پیدا نمی‌شد! من اگه الآن خدای نکرده جای آریو بودم، جوری می‌زدم زیر گریه که هفت نسلم از توی قبر دربیان. آریو خون ناخواسته روی لبش رو پاک کرد و قهقهه بلندی سر داد. کاملا متوجه بودم خنده‌اش از روی درد و عصبانیته؛ دستش رو تکیه گاه دسته صندلی قرار داد و با زور از روی زمین بلند شد.

مهران عوضی با حرکت خفنی که زده بود یکم نسبت به قبل چهره آروم‌تری داشت، اون پوزخند کریح و بی‌رحمانه‌اش به صورت رنگ پریده آریو حرصم رو در می‌آورد.

دلم می‌خواست آریو خربزه رو مثل سگ بزنم، من با وجود ضعف ذاتی بدنیم عمرا می‌تونستم تاب این حرکت رو داشته باشم اما با همون حال خراب تا مهران رو بابت حرکتش قطع نسل نمی‌کردم بی‌خیال نمی‌شدم.

باز هم باید تحمل آریو رو تحسین کرد که با وجود درد شدیدی که داشت باز هم مثل خر می‌خندید! مات و مبهوت و با دهنی کش رفته و سوزی که توی گوشه لب پاره شده‌ام حس می‌کردم، به صحنه زل زده بودم.

هنوز پلک روی هم نذاشته بودم که آریو با سرعت شیرجه زد توی فک مهران و این آغازگر جفتک انداختن اون دوتا سگ وحشی بهم دیگه بود. دهنم رو با زور بستم و با ترس به سمت‌شون حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو به صورت مهران مشت می‌زد و مهران هم که زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود از راه دل و روده وارد می‌شد، به شکم آریو بدبخت ضربه می‌زد.

شدت مشت‌ها اون‌قدر زیاد بود که می‌ترسیدم برم جلو و به عاقبت یزید دچار بشم؛ توی هول ولله بودم که خدایا من باید چه غلطی بکنم؟! حالا منِ بَرِه، این دوتا گرگ رو چطوری از هم جدا کنم، یک دقیقه هم از کلاس برم بیرون تا کمکی پیدا کنم و به نگهبان خبر بدم تا من برگردم یه جنازه روی دستم باد کرده!

دل رو زدم به دریای خریت و با سرعت سمت مهران حرکت کردم و به بازوش چنگ زدم و با تمام قدرت به سمت خودم کشیدمش تا آریویی که مثل کیسه بوکس روی زمین کلاس مشت می‌خوره رو ول کنه.

مهران با دست از مشت زدن کشید و با حرص غرید:

- بهتره بکشی کنار، وگرنه تضمینی نمیدم سالم بمونی.

با شدت بیشتری بین دست‌هام فشارش دادم جوری که دل و قلوه خودم به جای اون بیرون ریخت.

آریو که روی زمین افتاده بود، با حرکت سریعی بلند شد و مشت محکمی به صورت مهران زد جوری که مهران لحظه‌ای روی زانوهاش خم شد و دستش رو روی صورتش گذاشت.

مهران رو ول کردم و به طرف آریو شیرجه زدم و بازوش رو مثل مارمولک چسبیدم، هرچند که زورم به هیچ‌کدوم نمی‌رسید اما بازوش رو با زور سمت خودم کشیدم و برای این کار پاهام رو روی زمین به سمت عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم اما آریوی عوضی قدم از قدم برنداشت و با دستش من رو با شدت به عقب هل داد جوری که با کمر رفتم توی دیوار.

زیر لب با حرص غریدم:

- بی‌لیاقت عوضی، اون مهران با اون عزرائیلیش لااقل یه تشری بهم زد!

درگیری بین‌شون بالا گرفت اما من کنه‌تر از این حرف‌ها بودم و برای اینکه قتلی رخ نده با سرعت خودم رو لای دست‌هاشون که روی یقه‌های هم حلقه شده بود قرار دادم و با دست سه چهارتا ضربه آبکی به دست‌هاشون زدم؛ لعنتی‌ها یک ذره هم ملاحظه نکردن که من بین‌شون قرار دارم و مثل بز بهم مشت می‌نداختن، با احتیاط سرم رو با هر مشت می‌دزدیدم و سعی می‌کردم فشار دست‌هام رو بین‌شون بیشتر بکنم اما دریغ از ذره‌ای فایده!

یکی در میون به صورت‌های بیچاره همدیگه مشت می‌زدن! من از اون فاصله نزدیک دلم برای صورت‌های صاف و سفیدشون سوخت! من بین‌شون حکم کاه رو هم نداشتم و یکی درمیون بهم مشت پرت می‌کردن.

با حرص و عصبانیت پاهاشون رو لگد کردم و با صدای بم شده‌ام غریدم:

- بسه دیگه! جفتک انداختن تموم شد، هر جفتتون به یه اندازه خوردید.

مهران وحشی بازوم رو با قدرت گرفت و به طرف دیوار پرتم کرد و با یه جهش آریو رو روی زمین انداخت و شروع کرد به مشت کوبیدن به صورتش. دیگه تردید رو جایز ندونستم و با سرعت از کلاس خارج شدم. راهروی عریض رو از نظر گذروندم، اون‌قدر عجله داشتم که نفهمیدم چی برداشتم و می‌خواستم چی‌کار کنم؛ فقط می‌دونم تا من رسیدم آریو

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌های آخرش رو می‌کشید و مهران دست‌هاش از شدت ضربه خسته شده بود.

مهران که دست از زدن آریو برداشت و بلند شد آریو با یه جهش از جا بلند شد و مهران رو به باد کتک گرفت، از کوره در رفتم داد زدم:

- بس کنید عوضیا، بسه دیگه آشغالای وحشی!

پلکم رو که باز کردم کل سطل آب توی دستم رو روی صورت جفت‌شون پخش کرده بودم و کلاس غرق در آب شده بود. همون موقع در با شدت از هم باز شد.

رامین هراسون و با تعجب به صحنه مسخره و همیشگی روبه‌رو زل زده بود، آب توی سطل اون هم توی این هوای سرد مشخص بود خماری رو بدجور از سر اون دوتا سگ وحشی پرونده بود و درد رو توی هیکل‌های نحس‌شون تشدید کرده.

خیلی هم خیس نشده بودن، چون آب توی سطل زیاد نبود اما در حدی که کله‌اشون به آب بخوره و داغی از سرشون بپره از سر تا شونه‌هاشون خیس شده بودن.

هنوز توی بهت حرکتی بودم که زدم! اگه می‌دونستم یه سطل آب یخ عصبانیت رو این‌جوری می‌شوره و می‌بره، زودتر این‌کار رو می‌کردم که لااقل اون صورت‌های سفید واموندشون این‌جوری زخم و زیلی نشه.

درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدم سطل رو کنار در پرت کردم و خودم رو به صندلیم رسوندم، واقعا کلی جنبش داشتم و همین خسته‌ام کرده بود. کاش پاهام می‌شکست و نمی‌اومدم کلاس جبرانی!

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین سکوت مسخره رو شکست و با همون لحن نگرانش پرسید:

- چه‌خبره؟ باز مثل سگ و... .

مهران درحالی‌که به موهای مشکی رنگش جهت می‌داد و مشخص بود عصبانیتش فروکش کرده، به سمت صندلیش حرکت کرد و حرف رامین رو قطع کرد و جلوتر جواب داد:

- فقط دهن یه عوضی رو بستم و یه درس بزرگ بهش دادم تا بفهمه عرضه یعنی چی.

آریو خنده بی‌حسی کرد و با خنده به طرف صندلیش گام برداشت و جواب داد:

- دیر رسیدی، وگرنه می‌دیدی چطوری درسش رو بهش پی دادم.

رامین ابروهای خرمایی رنگش رو به شدت درهم کشید، اخم کردن اصلا بهش نمیومد چون دهن گشادش همیشه به خنده باز بود. با تندی به جفت‌شون توپید:

- من موندم اگه این پسر نبود، استخون سالم هم از این کلاس بیرون می‌رفت؟! که چی؟ با زورآزمایی‌های احمقانه و بچه‌گانه می‌خواید ثابت کنید من زورم بیشتره؟ دوره این کارها گذشته دیگه، همه این‌کارها رو توی دبستان انجام دادیم، الآن دیگه دبیرستانی هستیم احمقا! الآن دیگه داریم برای آینده زهرماری‌مون تلاش می‌کنیم!

مهران با بی‌حالی سرش رو روی میز گذاشت و با بی‌حوصلگی جوابش رو داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من ری... ریختم توی این آینده؛ ولم کن داداشم! حوصله داری مثل کنیز حاج باقر دم به دقیقه نق بزنی و به قول خودت نصیحت کنی؟!

رامین که متوجه شد داره آب توی هاونگ می‌کوبه پوفی کشید و چنگی به موهای خرمایی رنگش زد و تی‌شرت سفیدش رو با طرح‌های جالب مشکی صاف کرد؛ دستش رو توی شلوار جین مشکی رنگش فرو برد و روی صندلی نزدیک به من نشست.

با صدای پیس‌پیس چیزی سرم رو به عقب برگردوندم؛ آریو با ژل ضدعفونی کننده با دقت و ظرافت دست‌هاش رو تمیز می‌کرد و روی دسته میز دستمال می‌کشید.

این بشر یک دیوانه به تمام معنا بود! توجهی که اون به تمیزی داشت اگه من از کودکی داشتم، الآن به جای متین و آریا ازم یک گلپری و سوگل کدبانو دراومده بود!

مهران خنده ریزی کرد، همین باعث تعجبم شد! تا حالا از این بشر چیزی به‌جز مشت و لگد و اخم‌های کرک و پر ریزون ندیده بودم. کاش لب‌های وامونده‌اش همیشه می‌خندید تا اون چهره خشنش کاری نکنه که آدم شب بیداری بگیره.

مهران خنده‌اش رو خورد و با همون لحن آمیخته با حرص کبودی کنار گونه‌اش رو نوازش داد:

- قطعا اگه الآن جای تو بودم، می‌زدم خودم رو توی همون محلولی که توی دستت گرفتی غرق می‌کردم. این‌قدر احمقی که حالیت نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچیزی رو نمی‌شه با یه دستمال کشیدن پاک کرد! واقعا فقط اسم نخبه رو یدک می‌کشی احمق پیری.

ناخودآگاه خنده ریز و بی‌صدایی کردم، دقیقا حرفی رو زد که من چند وقت پیش به شیرپاکتی زده بودم.

آریو بی‌توجه درحالی‌که کارش رو انجام می‌داد، با لحن بی‌تفاوتی جواب داد:

- من لااقل همین اسمش رو یدک می‌کشم، تو از داشتن اسمش هم محرومی؛ همین الآنش هم با پارتی این‌جا نشستی.

با خستگی گوشه لبم رو کش دادم و با تمام حس درونیم نسبت به این بحث‌های بی‌فایده جواب دادم:

- پسرای مملکت دربه‌در سربازی و خرج زندگی و جهیزیه و دانشگاه و خرج تحصیل‌شون هستن، دغدغه شما دوتا پخمه یه المپیاد ساده‌ست؟ شما دوتا لگد درستی نخوردید که این‌قدر پرو شدین.

رامین قهقهه بلندی سر داد و با انگشت شصت بهم لایک نشون داد.

در با شدت بهم کوبیده شد و گل مجلس با اون چشم‌های گربه‌ای و ابروهای هشتی درهم با قد بلند سه متری و مثل همیشه تیپ لاتی که زده بود وارد کلاس شد.

فازش رو درک نمی‌کردم! تی‌شرت مشکی و پولیور همرنگی که تنش بود و عضله‌های متوسطش رو به نمایش می‌ذاشت به کنار شلوار پاره‌اش رو باید کجای دلم می‌ذاشتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این تیپ به کلاس تقویتی می‌خورد؟

با دیدن کبودی کنار گونه مهران اخم‌هاش جمع شد و با لحن مرموزانه‌ای پرسید:

- چی‌شده؟!

جلوتر مثل نخود خودم رو انداختم وسط و جواب دادم:

- نخود سیاه دیر رسیدی، برو ته صف.

نیما پوزخندی روی لب‌های شتریش نشست و انگشتش رو به سمتم گرفت:

- تو حرف نزنی نمی‌گن لالی! از تو که نپرسیدم نمکدون.

خنده پر از معنی کردم و با لحن طعنه‌آمیزم درحالی‌که با گوشی ور می‌رفتم جواب دادم:

- تو نپری وسط نمیگن، نخودی؛ یه بار تو زندگیت خودتو نداز وسط یه ماجرایی شاید یه حس تجربه باشه برات که بدونی جالب نیست توی هرکاری سرک بکشی.

یه تای ابروش رو داد بالا و پوزخند عریض و کشداری زد، بی‌تفاوت با گوشیم ور رفتم اما زنگ صداش توی مخم پیچید:

- توی مکان ما زر زر کردن ممنوع. اگه اکبری ما رو درگیر این بازی چرت نکرده بود یه لحظه‌ام تعلل نمی‌کردم و هم تو، هم این پیرمرد آشغال رو از این‌جا با لگد می‌نداختم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفش ناخودآگاه گوشه لب پاره شده‌ام رو کش دادم و سوزش رو به جون خریدم. مهران احمق درحالی‌که با حرص آب روی صورتش رو با دست پاک می‌کرد با لبخند خبیث و پرحرصی غرید:

- نیما! روش کارمون یادت رفته؟ تو واقعا فکر کردی اینا این‌جا موندگارن؟! یا چون توی این شرایط هستیم اینا قراره این‌جا بمونن؟ توی این دوسال کدوم تازه واردی توی این مدرسه موندگار شد که اینا دومیش باشن! تا بوده همین بوده از الآن به بعد هم همینه.

نیما با لذت آمیخته با نفرت خندید و ارتعاش صدای نحسش توی کلاس پیچید؛ تمام حرصم رو سر مشت‌هام خالی کردم و لب گوشتیم رو با حرص گاز گرفتم، موجودهای عوضی و پَست.

نیما سمت مهران رفت و گونه‌اش رو محکم بوسید و دستی به موهای نیمه خیس و مشکی رنگش کشید، کنارش نشست و دستش رو دور گردن مهران حلقه کرد؛ رامین که تا اون موقع ساکت بود ضربه آرومی به دسته صندلیش زد و طبق معمول مثل پدرهای دلسوز نصیحت کردن رو آغاز کرد:

- واقعا که! منو باش که گفتم یکم کرم درون‌تون افقی شده، اما دریغ از ذره‌ای تغییر! مرده شورتون رو ببرن حال نصیحت کردن رو هم برام نذاشتید، خبرتون اگه زحمتی نیست یه زنگ به مرادی بزنید من که گوشی نیاوردم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و افکار مسخره‌ام رو کنار زدم و به آریو که هندزفری بی‌سیم توی گوش گذاشته بود و با دقت به صفحه کتاب تست روبه‌روش

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره بود نگاه کردم؛ این بشر واقعا خدای شیمی بود! اون‌قدر سریع و با مهارت تست می‌زد که من یه لحظه هم ندیدم دستش از حرکت بایسته، از حق نگذریم با کم کسایی هم رقابت نمی‌کردم.

مهران دستش رو دور گردن نیما انداخت و زنجیر گردن نیما رو به بازی گرفت و گفت:

- من این‌قدر هول بودم گوشیمو نیاوردم.

رامین قهقهه بلندی زد و با خنده و لحن شیطونی انگشتش رو طرف مهران گرفت:

- ای عوضی، داری ماها رو از یاد می‌بریا! خلاصه حواست باشه، بی‌جنبه بازی درنیاری.

نیما با کلافگی چنگی به موهاش زد و نگاه سبزش رو به نگاه مشکی مهران انداخت:

- خیلی بیشعوری داداش! ما رو فروختی؟ لابد برنامه امروزم کنسله؟ سامان و پویا خودشون‌و جرواجر می‌کنن، تقصیر ما چیه که تو این‌قدر هولی؟!

رامین با ذوقی که توی رفتارش آشکار بود صندلیش رو روی زمین کشید و درست جلوی مهران و نیما نشست و با خوشحالی دست‌هاش رو بهم کوبید و چالش رو نمایان کرد:

- چیکار داری بچه‌امو؟! بعد عمری از ماستی دراومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما لب‌هاش گوشتیش رو با شدت کش داد و ضربه‌ای به پیشونی رامین زد، با اعتراض جواب داد:

- تو یکی خفه، خودت از مهران شل ماست‌تری. بخدا خودم میزنم این طناب وامونده رو پاره می‌کنم اگه بخواد داداش منو از راه به در کنه، گفته باشم!

مهران که تا اون موقع با لبخند خونسردی به مکالمه گنگ رامین و نیما گوش می‌داد تک خنده‌ای کرد و دستی به پوست سفیدش کشید، با لحن خوشحال اما خونسردی جواب داد:

- چی می‌گید شما؟! حالتون خوش نیست، یه ساعتم طول نمی‌کشه اصلاً! تو فاز این مسخره بازیا نیست فقط درحد نیم ساعت.

نمی‌تونستم از مکالمه لعنتی و کنجکاو کننده‌اشون لحظه‌ای گوشم رو فارغ کنم و با دهنی باز و گوشی که توی دست‌هام خشک شده بود به مکالمه‌اشون گوش می‌دادم، بدون اینکه ذره‌ای متوجه باشم دارن در چه موردی صحبت می‌کنن.

دلم می‌خواست بیشتر سر از کارشون دربیارم، اما حیف که این یک مورد محالِ ممکن بود.

پس مهران عزرائیل داره میره دیدن کسی، اما دیدن چه کسی میره که اون دوتا احمق ان‌قدر خر ذوق شدن. حتم داشتم اون شخص می‌تونه یه دختر باشه، با فکری که کردم لبخند خبیثی به لب‌هام نشست، حتی فکر کردن بهش هم لبخند به لب آدم می‌آورد. مهران سگ سیبیل، با اخلاق گندش رو کدوم آدم احمقی می‌تونه تحمل کنه؟ همه این‌ها به کنار اون

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین خیر ندیده چرا ان‌قدر خوشحال بود؟ از شدت دختر ندیدگی به چه روزی افتاده بیچاره!

پوفی کشیدم و دست از جمع‌آوری اطلاعات بیهوده کشیدم و سرم رو فرو کردم توی گوشی وامونده‌ام، از بدشانسی چند دقیقه دیگه خاموش می‌شد و مجبور بودم کل مسیر رو پیاده تا خونه گز کنم.

با پیامی که به گوشیم ارسال شد کنجکاو گوشیم رو به صورتم نزدیک کردم و ابروهای پرپشت و مشکی‌ام رو توی هم گره کردم:

- متین جان نعمتی هستم، آقای مرادی متاسفانه مشکل فوری براش پیش اومده نمی‌تونه کلاس جبرانی رو بیاد شما هم معطل نباشید برگردید خونه که نگران‌تون نشن.

مثل لاستیک وانت پنچر شدم و ضربه محکمی به میز زدم و زیر لب لعنتی پر حرصی رو زمزمه کردم.

همه با کنجکاوی بهم زل زدن و آریو هم سر از حجله در آورد و اون هندزفری‌ها رو از گوشش درآورد؛ با کلافگی چنگی به موهای کوتاه و مشکی رنگم زدم و کلاه هودیم رو با حرص از سرم بیرون کشیدم و گفتم:

- اراذل برید خونه‌هاتون، واسه مرادی مشکلی پیش اومده نمیاد سر کلاس.

رامین چنگ کلافه‌ای به موهای خرماییش کشید و ضربه‌ای به میز زد، نیما با کف دست موهاش رو کلافه صاف کرد.

آریو موشکافانه ابروهای سورمه‌ای رنگش رو درهم کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وا! چش شده که نمیاد؟ مگه ما مسخره‌ایم این‌جا.

با کلافگی شونه‌ای بالا دادم و برای وقت هدر رفته‌ام افسوس خوردم؛ نیما در جواب آریو با کلافگی گفت:

- تو که قطعا مسخره‌ای.

مهران با خوشحالی از روی صندلیش پرید و دست‌هاش رو بهم کوبید؛ چشم‌هام تا ته باز شد و به اشتیاقش زل زدم.

این خاک برسر ندید بدید چرا ان‌قدر خوشحال بود؟ کاش همیشه با اون خوشگل خانم قرار می‌ذاشت که لااقل سر کلاس ما بیچاره‌ها رو قورت نده و همیشه آدمیزادی رفتار کنه!

مهران با اشتیاق ولومش رو بالا داد و درحالی‌که کیف به دوش به سمت در کلاس حرکت می‌کرد روبهمون گفت:

- اوکی بسه دیگه! بریم که کار و زندگی داریم.

پوزخندی زدم و بی‌توجه به تکه‌های مسخره‌ای که رامین و نیما بهش می‌نداختن کوله‌ام رو از روی صندلی برداشتم و چون گوشیم شارژ نداشت با عجله پا به دو گذاشتم و از کلاس خارج شدم، وارد راهرو شدم و با گام‌های بلند سمت در ورودی حرکت کردم اما تا خواستم شماره عمه رو بگیرم نگاهم به سمت در خشک شد.

مهران و نیما با ناشی‌گری توی راهرو می‌دویدن و صدای پاهاشون بیشتر مخم رو خط خطی می‌کرد. مهران و نیما زودتر از آریو و رامین روبه‌روی در ورودی ایستادن و مثل من مات و مبهوت به صحنه فاجعه‌بار روبه‌رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شدن، اون لحظه به معنای واقعی کلمه می‌شد گفت بدبخت شدیم و تمام! اون در لعنتی رو کی بسته بود؟ یعنی جدی‌جدی توی این جهنم دره با این وحشی‌ها گیر افتادم!

با ملحق شدن رامین و آریو به جمع ما، دهن بازهای دیگه‌ی جمعیت تکمیل شد و همگی باهم به در بسته روبه‌رو خیره شدیم، جوری با تعجب که خود در از شدت خجالت آب شد.

کل راهرو که از شدت سر و صداهای ما روی هوا رفته بود برای یک لحظه ساکت و خاموش شد.

آریو دهن بازش رو به حرکت در آورد و با لحن پر تعجب و بهت زده درحالی‌که به در خیره بود گفت:

- یعنی گیر افتادیم؟

کاری با اینکه چقدر حالم اون لحظه مزخرف بود نداشتم، اما فقط یک سوال ته ذهنم بود و بس، مایی که توی تایم کلاس با دل و جون منتظر بودیم زنگ بخوره و ریخت همدیگرو نبینیم چطوری تا خود صبح این جهنم دره باهم بمونیم؟!

رامین که دید هیچکدوم از ما قصد تکون دادن به خودمون رو نداریم با قدم‌های بلند و کلافه‌ای سمت در گام برداشت و با دسته در ور رفت، چون متوجه شد کارش خیلی بیهوده و بی‌خود بنظر میاد چنگ محکمی به موهای قهوه‌ای رنگش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما هم به حرف افتاد و غر زدن رو آغاز کرد؛ درحالی که تکیه‌اش رو به دیوار می‌زد، با تمام حرصی که از وضعیت داشت و جوری که صداش توی کل راهرو بپیچه نعره زد:

- گند بزنن به اون کسی که این سرایدار رو... .

مهران با چهره به خون نشسته لگد محکمی به در زد و مشتش رو با قدرت به شیشه در کوبید و درحالی‌که از اون نفس‌های کشدار می‌کشید غرید:

- من ری... ریختم تو این زندگی. یا یه کاری بکنید این در باز بشه یا این‌قدر به در لگد می‌زنم تا تودش به غلط کردن بیوفته و باز بشه.

خنده ریزی کردم جوری که صداش رو نشنوه، معلوم بود حسابی کِنِف شده، آی بیچاره دختر ندیده! آخی قرارش با خانم حوری و پری بهم خورده، اما از یک طرف هم وقتی یاد ذوق کردن‌هاش می‌افتادم دلم براش می‌سوخت.

معلوم بود خیلی منتظر رسیدن این قرار بوده که این‌جوری بهم ریخته، اما امان از زبون نیشدار من که یک لحظه هم حرف داخلش خیس نمی‌خوره و درجا دم می‌کشه:

- بدبخت‌و ببین چقدر هوله!

مهران از اون نگاه‌های دستشویی‌دار بهم حواله کرد و اگه رامین بازوش رو مثل مارمولک نچسبیده بود، قطعا دهنم با کف راهرو یکی می‌شد.

رامین درحالی‌که دسته در رو می‌خواست از جا در بیاره با کلافگی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچ کدوم گوشی نیاوردید؟!

نیما درحالی‌که با زنجیر دور گردنش بازی می‌کرد پوف کلافه‌ای کشید و جواب داد:

- کدوم مرده مرگی وسط کلاس و درس و مدرسه و المپیاد شیمی گوشی میاره مدرسه؟ از شازده مهرون بپرس که امروز فقط بال نداشت تا بره سر قرار.

رامین با سر حرف نیما رو تایید کرد؛ مهران با حرص لگدی به روی زمین کوبید و کنار نیما به دیوار تکیه زد و نشست زمین با کلافگی و همون صدای بلند و نکره‌اش داد زد:

- خاک تو سر تک‌تک‌تون بکنن، آوردن یه گوشی ان‌قدر سخت بود؟! خبر مرگ‌تون شاید توی اوضاع پشکل‌وارانه‌ای مثل این وضعیت گیر کرده باشیم.

توی دلم فحشی نثارش کردم و با حرص خودم رو روی زمین روبه‌روی در کوفتی کوبیدم و روی زمین نشست؛ آخ ببخشید که ما نمی‌دونستیم شما قرار دارید، وگرنه نفری دوتا گوشی می‌آوردیم خدمتتون.

آریو که انگار چیزی یادش اومده بود بهم زل زد و با لحن خوشحال و خونسردی روبهم گفت:

- متین تو چند دقیقه پیش سرت توی گوشی بود، نعمتی مگه چند دقیقه پیش بهت پیام نداد؟ چرا لال مونی گرفتی پسر خب یه زنگ بهش بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه با نگاه‌های امیدوارانه بهم زل زدن؛ نیما با پوزخند و مهران با چشم‌هایی پر از امید و رامین نگاهی عادی و آمیخته با خونسردی. پوزخندی توی دلم به چهره‌هاشون زدم و لبم رو با حرص بیشتری کش دادم، با حرص بهش توپیدم:

- خیلی ببخشید سلطان! من خودم یادم نبود گوشی دارم مرسی از یادآوریت. احمق اگه گوشیم روشن بود و شارژ داشت که تا الآن یه نطخی کرده بودم، من مثل تو لال تشریف ندارم خدا من‌و از این نعمت بزرگ بی‌بهره نذاشته.

مهران مثل لاستیک ماشین پنچر شد و مثل بچه پنج ساله دست‌هاس رو توی هم قلاب کرد و بغ کرده به زمین زل زد.

نیما پوزخندش رو تشدید کرد و دستش رو به نشونه خاک بر سرت به سمتم خم کرد؛ آریو پنچر شده روی زمین نشست و رامین هم به در تکیه زد.

چند دقیقه‌ای رو توی سکوت گذروندیم اما با صدای زنگ پیام گوشیم همه سرها به طرف من برگشت.

با دهن باز از تعجب گوشیم رو از توی کوله‌ام درآوردم و اولین چیزی که چشمم خورد شارژ گوشی بود که روی سه درصد بود. مگه خاموش نشده بود؟! پس حسابی ضایع شدم، پیام دریافتی از عمه رو باز کردم، انگار عمه تا شب خونه فخری خانم مهمون بود و خودم باید برمی‌گشتم خونه.

آریو پوزخند صداداری کرد و با طعنه رو بهم گفت:

- چی‌شد؟ جی اف‌تون پی‌ام دادن؟ تو که می‌گفتی خاموشه گوشیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما اخم‌هاش رو درهم کشید و با حالت قهر مانندی گفت:

- به خدا قسم حاضرم این‌جا کپک بزنم اما با گوشی این یارو نجات پیدا نکنم.

پوزخند ریلکسی زدم و نگاهم رو به سمت در سوق دادم با لحن خونسردی جواب دادم:

- من مثل بعضیا واسه قرار گذاشتن با دیگران و مثل خر توی گل گیر کردن وقت ندارم، خواهشاً تیکه‌اش رو به من نانداز. گوشی که سه درصد شارژ داره چطور فکر می‌کردم که تا الآن روشن می‌مونه؟

خمی به لبم دادم و حرص درونی توی حرف‌هام رو به نیما گفتم:

- درضمن تو خواهی نخواهی همین‌جا موندگاری بیچاره چون اگه یه درصد هم شارژ داشته باشم اون رو واسه نجات خودم هدر می‌دم نه آدم‌هایی مثل شما.

رامین پوف بلندی کشید و ضربه‌ای به در کوبید، طبق معمول طبع نصیحت کردنش گل کرد و با لحن خونسرد اما صدای بلندی داد زد:

- شما سگ و گربه رو هم رد کردین! محترمانه خواهش می‌کنم خفه شید. همه کار و زندگی دارید می‌دونم، اما اوضاع این‌جوریه کاریش نمی‌شه کرد، لطفا با خفگی خود به بقیه کمک شایانی بکنید. متین لطفا یه زنگی به آقای نعمتی بزن چون توی این شرایط مثل خر توی گل گیر کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو با کلافگی تکون دادم و گوشیم رو توی دست گرفتم، نگاه کوتاهی به بک گراند گوشیم انداختم که عکس خودم و عمه رو نشون می‌داد رمزش رو باز کردم و خواستم صفحه گوشی رو لمس کنم، اما مهران روی زمین چهار دست و پا به سمتم حمله‌ور شد و تو یه حرکت گوشی رو از توی دست‌هام قاپید.

اولش کمی تعجب کردم، اما با یادآوری عکس‌هایی که با نیلوفر این‌ها داشتم یا اون عکس‌هایی که با لباس دخترونه و شال گرفته بودم از همه بدتر عکس‌های دوره راهنماییم با موی بلند و استایل دخترانه برق سه فاز از سرم پرید.

خواستم حرکتی بزنم اما نیما و رامین مثل زامبی ریختن سر مهران و تقلا کردن که گوشی رو از دستش بیرون بکشن.

فقط یک لحظه حس کردم توی باتلاقی‌ترین اوضاع قرار گرفتم و هنوز توی شوک حرکت فوق مسخره و بی‌ادبانه اون سه تا احمق بودم و با دهن باز به رفتار بچگانه‌اشون نگاه می‌کردم. نیما درحالی‌که دست رامین رو نگه داشته بود با حرص از لای دندون‌هاش غرید:

- احمق روانی چه غلطی داری می‌کنی؟! می‌خوای فکر کنه خیلی هولی؟

رامین درحالی‌که سعی داشت گوشی دل و روده پاچیده من رو، از لای انگشت‌های مهران بیرون بکشه حرف نیما رو تایید کرد. با حرص ضربه‌ای به کتف مهران زد تا بلکه دستش رو شل کنه:

- احمق همین اول کاری وا نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران درحالی‌که حرف توی کتش نمی‌رفت و سعی داشت اون دوتا رو از خودش جدا کنه با صدای فوق عصبی و بلندی داد زد:

- ولم کنید عوضیا بیچاره بره اون‌جا علاف میشه، لااقل بگم این جهنم دره گیر کردم.

طولی نکشید که آریو معترض و با عصبانیت به سمت‌شون حرکت کرد و با جدیت و سردی کلامش غرید:

- کاری ندارم که چه برنامه مسخره‌ای توی سر دارید، اما در کمال تأسف من بیشتر از پنج دقیقه دیگه تحمل دیدن هیکل قناس شما رو ندارم. زنگ بزنید به نعمتی این‌قدر هم اون گوشی رو نچلونید آخرین شانس‌مونه.

وقتی دید اون سه تا احمق همچنان درحال تقلا هستن، با سرعت به سمت‌شون حمله کرد و سعی کرد گوشی رو از دست مهران بکشه بیرون.

با دیدن تقلای اون چهارتا احمق لحظه‌ای فاتحه گوشی بیچاره‌ام رو خوندم و از دور براش فوت کردم، اصلاً اون گوشی گوشی سابق می‌شد؟ اگه دیر می‌جنبیدم باید دل و قلوه گوشی رو جمع می‌کردم، برای همین با تمام توانی که داشتم با صدای فوق کلفتی داد زدم:

- هوی هوی! چه غلطی دارید می‌کنید؟!

با سرعت سمت‌شون شیرجه زدم و دست مهران رو با تموم قدرت لای دندون‌های صدفی و تیزم گرفتم و از ته دل گوشت دستش رو گاز زدم، داد بلندی کشید و دستش شل شد از فرصت استفاده کردم و جنازه گوشیم رو از دستش درآوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی مظلوم به صفحه‌اش زل زدم که جای انگشت‌های چندش‌آور اون چهارتا رو یدک می‌کشید.

با کلافگی و عصبانیت چنگی به موهای مشکی رنگش زد و غرید:

- حیف که کارم بهت گیره! زود به هرکی می‌خوای زنگ بزن بعدش لطف کن گوشیت رو بده به من چون یه تماس خیلی خیلی مهم دارم.

جوری با طعنه کلمه لطفا رو کش داد و حقیرانه گفت کارم بهت گیره که باعث شد لبخند معناداری بهش بزنم و صورتم رو با نفرت ازش برگردونم.

آریو با تأکید روبهم گفت:

- به نعمتی زنگ بزن.

دهنم رو براش کج کردم و با آستین هودی مشکی رنگم صفحه گوشیم رو پاک کردم و شماره آقای نعمتی رو گرفتم؛ با هزاران امید و آرزو منتظر بودم تا بوق‌های پشت سرهم جاش رو به صدای آقای نعمتی که حکم فرشته نجات‌مون رو داشت بده، اما با شنیدن جمله مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد بادم خوابید و فهمیدم تا خود شب توی این جهنم دره موندگاریم.

با تمام حرص و عصبانیتی که توی رفتارم بود، گوشی رو توی کوله‌ام پرت کردم و با ابروهایی درهم غریدم:

- تا خود شب تو این جهنم دره موندگاریم.

آریو ابروهای خاکستری رنگش رو درهم کشید و با جدیت به قهوه‌ای چشم‌هام زل زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی؟ نعمتی جواب نمیده؟!

شونه‌ای بالا دادم و تکیه‌ام رو به دیوار زدم، با حسرت و ترس نهفته توی نگاهم به در بسته روبه‌روم زل زدم.

مهران ابروهاش رو طبق معمول طلبکارانه گره کرد و با لحن طلبکارانه‌ای دستش رو سمتم گرفت و روبهم گفت:

- تا اون وامونده خاموش نشده به یه خری زنگ بزن.

ابروهام رو تا جایی که می‌تونستم درهم کشیدم و با تمام حرصی که داشتم گوشه لبم رو کش دادم، جوری که حرص کلامم رو برسونم جواب دادم:

- توی مخاطبین گوشیم خر پیدا نمیشه، اما متأسفانه روبه‌روم خر ردیف شده.

مهران یک تا از ابروهای مشکی و جنگلیش رو بالا داد و با حرص دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد، خیلی سعی داشت جوابم رو نده اما زبونش یاری نمی‌داد.

نیما کلافه بیخیال مشتی به در کوبید و با همون لحن بیخیالش جوری که انگار اصلا براش مهم نیست، توی چه جهنمی گیر افتاده روبهم گفت:

- مستر جان، آقا و سرور و پادشاه و تاج سر دیگه چی بهت بگم؟! حالا که کارمون به توی ع... لا اله الا الله! کارمون به توی عزیزدل گیر کرده یه زنگ به هرکی می‌تونه بیاد بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا از ابروهای پرپشت و مشکی رنگم رو با حرص بالا دادم؛ از طرفی حاضر بودم بخاطر سکته کردن اون دوتا بی‌شعور توی مدرسه کپک بزنم، از طرفی اگه تا یک دقیقه دیگه ریخت نحس‌شون رو تحمل می‌کردم هوا زده می‌شدم. خبر

کفی طرحم نگه کرد و آخرش فقط لبخند تحویلم داد. خبر عدم اون وقت رو چرا طرفی ابروی اون شرایط هوشیار بود؟ چشمکی امیدوار و طلبکار که به ریخت شش و هشت من زل زده بودن راه و چاهی به ذهنم نمی‌رسید. نفس عمیقی کشیدم و کلاه هودی مشکی رنگم رو روی سر گذاشتم با خونسردی جواب دادم:

- هیچکس به ذهنم نرسید.

نیما با سردی نگاهش رو ازم گرفت و مهران با نگاه سیاهش برام خط و نشون کشید، رامین امیدوارانه در رو دست کاری می‌کرد و آریو با ابروهایی گره کرده به روبه‌روش خیره بود.

انگار از این‌ها آبی گرم نمی‌شد، تازه اون دوتا گراز طلبکار من بودن!

بالاخره صدای موشکافانه آریو هم در اومد، اما لعنتی هنوز هم دست از اون لحن طعنه‌آمیزش برنمی‌داشت و سعی داشت با طعنه کلماتش رو ادا کنه:

- اون دوتا رفیق‌تون اسم‌شون چی بود؟! چرا به اون‌ها زنگ نمی‌زنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه‌ای همه توی فکر فرو رفتیم و بالاخره رامین سکوت رو شکست، مثل همیشه خیلی مودب و آقا خواسته‌اش رو بیان کرد و امیدوارانه روبهم گفت:

- متین لطفا شماره سامان رو یادداشت کن احتمالا الآن باید باهم باشن.

چون به ادب و شعور رامین شکی نداشتم درخواستش رو به گوش و جان سپردم و گوشیم رو از توی کوله‌ام در آوردم، قبل از اینکه اون سه درصدش هم بپره منتظر به دهن رامین زل زدم.

چنگی به موهای خرمایی رنگش زد و شماره رو گفت، با سرعت درحالی‌که تمام حواسم به شارژ گوشی بود، استرس زده ناخن‌هام رو توی دستم فرو کردم و لبم رو به دندون گرفتم. بعد از چند دقیقه صدای شنگول و سرحال سامان توی گوشم پیچید:

- خدایا شکرت بعد عمری یه ناشناس به ما زنگ زد، به امید اینکه اصغر و اکبر نباشه جواب می‌دم داداش آقا بسم‌الله. جانم بفرمایید.

پوف کلافه‌ای کشیدم و بی‌توجه به مزه‌پرونی سامان سعی کردم تند تند کلماتم رو توی چند ثانیه ادا کنم:

- ببین منم متین ما گیر افتادیم تو مدرسه یعنی همه ما، چیز شده همه که نه فقط ما یعنی منو و بقیه اونا.

اون‌قدر هول شدم که با سرعت گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر، درحالی‌که نگاهم به شارژ گوشی بود به طرف اون سه تا می‌دویدم داد زدم:

- کمک کمک ما گیر افتادیم، هممون یعنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون سه نفر که استرس من رو دیدن با سرعت به طرف گوشی هجوم آوردن و همهمه افتاد توی هر چهارنفرمون؛ به جز رامین هممون جوری داد می‌زدیم که انگار قراره توی خونه یه شوهر کنار هم تا ابد زندگی کنیم.

نیما درحالی‌که راهرو رو با صدای نکره‌اش روی سر گذاشته بود، پس کله‌ای به آریو زد که با التماس کمک می‌خواست.

نیما با صدای بلندش داد زد:

- الاغ چرا داد می‌زنی؟

آریو متقابلا صداش رو برد بالا و به کتف نیما ضربه زد:

- طبیعیه چون نمی‌خوام بیشتر از پنج دقیقه دیگه ریخت هیچ‌کدوم از شما سه تا رو ببینم.

اون لحظه انگار یه تلپاتی بین من و مهران و نیما بوجود اومد و هر سه تا نه‌چندان مساوی اما یک صدا داد زدیم:

- اگه می‌تونی هِری بیرون.

رامین چنگی به موهای خرماییش زد و ولومش رو بالا داد:

- لطفا خفه شید، محترمانه درخواست می‌کنم. مگه هندونه فروشی راه انداختید ببندید چفت دهن‌تون رو!

با جدیتی که لحنش داشت همه خفه‌خون گرفتیم، رامین وقت رو از دست نداد و گوشی رو از توی دستم قاپید؛ با لحن آروم و بدون هیچ عجله‌ای مسائل رو برای سامان توضیح داد. واقعا اگه عقل کلی مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین نبود ما چندتا روانی همدیگر رو تکه پاره می‌کردیم، باز خوب بود که پدر نصیحت کار با خونسردی و ملایمت ذاتیش کنارمون بود.

زمان گذشت اما دریغ از ذره‌ای نشونه، حتم داشتم که فقط شارژ گوشی رو هدر داده بودم، چون خاصیت اون دونفر فقط خوردن و دستشویی رفتن بود. حاضر بودم قسم بخورم راه مدرسه رو اشتباه رفتن، چون وقتی عقل اون دوتا بی‌مخ کنار هم قرار می‌گرفت نتیجه‌ای جز این نمی‌داد.

توی یک ساعتی که گذشت، شده بودیم مثل سگ و گربه؛ زبون هرکدوممون مثل نیش عقرب بود و دم به دقیقه بهم نیش می‌زدیم، تا جایی که رامین برای خفه کردن بحث از پا افتاد و از ته جذبه‌ای که داشت برای آروم کردن ما چهارنفر استفاده کرد.

حرارت دهنم رو با حرص بیرون پرت کردم، جوری که موهای جلوی صورتم توی جهتش قرار گرفت. همه توی سکوت فرو رفته بودیم و گاه و بی‌گاه مهران مثل کنیز حاج باقر هی غر می‌زد، ان‌قدر غر زد که طاقت رامین طاق شد و جانانه بهش توپید.

رامین و مهران و نیما هرسه به دیوار کنار در تکیه کرده بودن، من و آریو هم روبه‌روی اون‌ها به دیوار سمت چپ در تکیه کرده بودیم و رسما شده بودیم آیینه دق همدیگه.

نیمای طلبکار هم تا چشمش به من می‌خورد، یه تا از ابروهای پاچه بزیش رو بالا می‌داد و با نفرت نگاهش رو ازم می‌گرفت. شیرپاکتی مثل مرده متحرک هندزفری‌های بی‌سیمش رو به گوش زده بود و درحالی‌که کله سفیدش رو به دیوار تکیه داده بود مثل فرفره تست می‌زد؛ الحق که

رمان بازار
romanbazar.ir

به خرخون بودنش ایمان داشتم، حتی توی شرایط بحرانی هم تست می‌زد.

رامین طلبکارانه دست‌هاش رو توی هم قلاب کرده بود و لام تا کام با کسی حرف نمی‌زد؛ بیچاره میون بحث‌های بچگانه ما اون‌قدر داد زد و نصیحت کرد که از حال رفت و خفه شد.

با کلافگی نگاهی به ساعت بند چرمی قهوه‌ای رنگم انداختم، یک ساعت گذشته بود و اون از خدا بی‌خبرها پیداشون نشده بود. مهران با اخم و بدعنقی کلاه هودیش رو روی سر گذاشت و با نگاهش برام خط و نشون کشید، ناخودآگاه زبونم رو براش درآوردم و تا حد امکان صورتم رو براش کج و کوله کردم تا پی به نفرت درونیم ببره. مهران گوشه لبش رو کش داد و با لحن پر از تمسخری روبهم گفت:

- روتو بکن اونور، معده‌م شل کرد.

نیما هم به دنباله حرف مهران با لحن کنایه آمیزی جواب داد:

- بخدا کسی ریخت اینو ببینه، با قیافه من صادرات واردات مدلینگ انجام میده!

خنده مصنوعی کردم، با حرص گوشه‌ی لبم رو از این بی‌ربطی حرفش کج کردم، با لحن نیش دارم جوابش رو دادم:

- ال هه هه چقدر خندیدم من! اگه با حرف مفت زدن سرگرم میشی، چرتو پرتتو بباف.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما خنده پر از نفرتی کرد و درحالی‌که سرش رو روی شونه مهران می‌ذاشت، با همون لحن کریح و مسخره‌اش جواب داد:

- دیدن قیافه تو بزرگترین کار چرت و پرت قرنه، واقعا گِل بدن تو رو با گُ... .

نمی‌دونم چی‌شد که دوباره رامین رو برق گرفت و مثل تیر پرید هوا، درحالی که دست‌هاش رو مثل موشک به زمین می‌کوبید جوری داد زد که ارتعاش صداش توی کل راهرو پیچید:

- ای مفسدین فی‌العرض با بحث مسخره و بچگانه این در باز میشه؟ مهران تو به قرارت می‌رسی؟ متین تو از شر اینا خلاص میشی؟ نیما تو از علافی درمیای؟ اگه نه که خفه شید! مثل این کله گلابی سرتون بره تو لاک خودتون؛ بی‌عا رو ببینید، مثل سگ داره تست میزنه، وقتی شما سر رتبه آوردن درحال بحث کردنید اون سکوی اول وایستاده. اون توی هر شرایطی خر می‌زنه اما شما چی؟ فقط ادعا.

با حرفش لحظه‌ای نگاهمون برگشت سمت آریو که تقریبا سه صفحه‌ای تست زده بود و هندزفری به گوشش زده بود؛ واقعا لحظه‌ای تمام انرژیم تحلیل رفت، من حتی توی بحرانی‌ترین شرایط با دوتا لندهور بحث می‌کردم و اون توی بحرانی‌ترین شرایط مثل چی تست می‌زد. وقتی هرسه نفر اوضاع آریو رو دیدیم، لحظه‌ای خفه خون گرفتیم و می‌شد گفت که کمی ضایع شدیم؛ ماهایی که ان‌قدر ادعا داشتیم یک ذره هم تلاش نکرده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه دیگه هم گذشت و با شنیدن صدای آشنایی همه نگاه‌هامون به سمت در چرخید، اما آریو سرش توی کتابی بود که بین پاهاش گذاشته بود و تست می‌زد.

رامین با لحن موشکافانه ای لب زد:

- سامان! تویی داداش؟

با شنیدن صدای سامان و پویا انگار دنیا رو بهمون داده باشن، با صدای بلندی داد زدیم؛ جوری که صدامون توی کل راهرو پیچید.

پویا با لحن افتخارآمیزی از پشت در داد زد:

- فرشته نجاتتون رسید.

مهران مثل جوگیرهای برق گرفته با آغوش باز به سمت در حرکت کرد و با لحنی که از اون مهران خشک انتظار نداشتم، با ذوق و پر انرژی داد زد:

- ای الهی این داداشت با دمپایی ابری دورت بگرده، باز کن درو این کفتر بینوا آزاد بشه از این قفس، قناری منتظره.

پوزخندی به هولی و لحن مسخره‌اش زدم، قناری تا این موقع پر کشید رفته با غاز پارتی کنه، تو رو می‌خواد چی‌کار!

نیما هم با ذوق دست‌هاش رو ضرب مانند به در کوبید و با لحن نه‌چندان خوشحالی گفت:

- آمدی و آمدنت محشر به پا کرد.

رامین با کلافگی به جفت‌شون توپید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میشه ساکت باشید ببینن چه غلطی می‌تونن بکنن؟

طولی نکشید که صدای معترض پویا از اون طرف در شنیده شد و سایه‌اش که از پنجره در مشخص بود گم شد:

- حاجی این در قفله که! مهرون بشین که قناری پرید.

سامان هم حرفش رو تکرار کرد و پوف پر تمسخری کشید:

- دِ هه! هرچی سیس گرفتیم آب شد باو.

مهران درحالی‌که پنچر شده بود، مشتی به شیشه در کوبید و با همون بدعنقی سابق شونه‌اش رو به گوشه دیوار تکیه داد:

- شما دو تا رو باید انداخت توی کاسه با گوشت کوب افتاد به جون‌تون، من ری... ریختم توی این شانس من ری... ریختم توی این زندگی.

همه پنچر شده به دیوار تکیه زدیم و تنها کسی که بی‌خبر از همه‌جا تست می‌زد آریو بود. از همون اولش هم به مخ نداشته اون دوتا اعتمادی نداشتم و می‌دونستم فقط دونفر آدم اضافه میان که از پشت در مزه بریزن و ما رو سرگرم کنن.

نیما و آریو انگار عین خیالشون نبود که کدوم جهنم دره‌ای گیر افتادن، تنها کسی که مثل مرغ سرکنده بال بال می‌زد مهران بود؛ مهران وقتی اوج بی‌خبری آریو رو دید چنان لگدی به پای بیچاره زد که حس و حال خوندنش پرید و رنگ پریده هندزفری‌هاش رو از گوش درآورد، با صورتی جمع شده از درد و لحن سوالی پرسید:

- چه مرگتون شده دقیقا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران پوزخند صداداری به اون حجم بیخیالی زد و درحالی‌که خط صاف بین در و راهرو رو طی می‌کرد با کلافگی داد زد:

- گیر کردیم پیری، بدبخت شدیم آلزایمری، تا خود صبح این‌جا موندگاریم سالمند؛ اون سمعک بی‌صاحاب شده‌ات رو دربیار و به ما بپیوند.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با حرص صورتم رو ازش گرفتم؛ مشخص بود از روی حسادت و عصبانیت به شیرپاکتی بیچاره می‌توپه، حتی به این بهانه می‌خواد سر از تن بیچاره جدا کنه.

آریو ابروهای خاکستری رنگش رو درهم کشید و بی‌هوا داد زد:

- سرتو بکوب به دیوار یا که نه، برو درجا سرتو بذار لای در یکی از کلاسا و خودتو خفه کن؛ اما خفه خون بگیر. این سمعک‌ها رو زدم تا صدای نکره تو روی مخم نباشه؛ من لاقل یاد گرفتم توی شرایط حساس غر نزنم و آلودگی صوتی ایجاد نکنم.

پوف کلافه‌ای کشیدم چون یک ذره هم توان شنیدن جر و بحث رو نداشتم، با سرعت به سمت در حرکت کردم و با لگد به در کوبیدم و داد زدم:

- شما دوتا زنده‌اید اصلا؟!

صدای ضعیفی از اون‌طرف در به گوش رسید و سامان با داد زد:

- پویا رفت تا سر کوچه یه چیزی بلومبونه، منم گلاب به روتون انگار سگ انداخته باشن توی شکم لامصبم یه دستشویی برم برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص مشتی به در کوبیدم و به اون سه نفر خیره شدم، سعی کردم با جدیت کلماتم رو ادا کنم تا یک فکر اساسی برای این اوضاع فاجعه‌بار بکنیم:

- ببینید از این دونفر هیچ آبی گرم نمیشه؛ مدرسه به این عظمت یه راه درو نداره آخه؟!

نیما درحالی‌که روی زمین نشسته بود و زنجیر گردنش رو لمس می‌کرد، با لحن بی‌حال و بی‌خیالی گفت:

- از پنجره بپرین پایین.

مهران بی‌معطلی پس گردنی به نیما زد و با حرص بهش توپید:

- آخه الاغ پنجره یه کلاس به من نشون بده که حفاظ نداشته باشه، من خودم تا آخر سال موز مهمونت می‌کنم.

نیما با دست گردنش رو مالشت داد؛ مثل یک بچه پنج ساله ذوق کرده بود، با خوشحالی جواب داد:

- جون من! حالا بخیل نشو دیگه به جبران کار دیروزم، واسم موز بخر؛ بخدا چند ماهه موز نخوردم، یهویی دلم خواست.

رامین دستی به موهای خرمایی رنگش کشید و با جدیت روبهم گفت:

- واقعا راهی نیست جز اینکه سامان و پویا رو بفرستیم دنبال سرایدار، یا آقای نعمتی که خودش تا شب طول می‌کشه.

آریو هم سکوت رو شکست و درحالی‌که متفکر به دیوار تکیه زده بود، کوله‌اش رو تنظیم کرد و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اما یه راهی هست.

همه با نگاهی امیدوار کننده بهش زل زدیم و اون لبخند شیطانیش رو تثبیت کرد، هیچکدوم هیچ سوالی نپرسیدیم و با نگاهایی پر از امید بهش زل زدیم. اون‌قدر بهش زل زدیم و اون لبخند شیطانی و متفکرش رو تثبیت کرد که نزدیک بود از شدت کنجکاوی هلاک بشیم، نگاه خاکستری و متفکرش رو بین ما سه نفر چرخوند و لب‌های باریکش رو با زبون تر کرد.

با تمام امید و فکر رهایی به لب‌های باریک آریو زل زده بودیم، اما لعنتی لب از لب باز نمی‌کرد و برای چند ثانیه توی فکر فرو رفته بود. گاهی متوجه لرزش مردمک خاکستری چشم‌هاش می‌شدم و بی‌خبر از افکار شومی که در نظر داره با امید بهش زل زده بودم؛ اون‌قدر توی فکر واموندەاش رها شد که مهران درحالی‌که مشخص بود هنوز هم حرص اون قرار لعنتی از دست رفته رو می‌زنه، مشتی به هیکل نحیف آریو زد و با لحن طلبکارانه‌ای روبهش گفت:

- وقتی می‌گم سالمند آلزایمری بدت میاد! خب اون واموندە دهنو باز کن بریز بیرون خبر مرگت.

شاید تا قبل از این رفتارهای کودکانه مهران فکر می‌کردم، همیشه یک آدم سرد و خشک و دیکتاتور می‌تونه باشه، اما تازه فهمیدم علاوه بر همه اون‌ها نق‌نقو و عجله‌ای هم هست.

مهران یک چیزی برعکس نیما بود، نیما حتی ککش هم نمی‌گزید که توی چه شرایطی گیر کرده و در هر حال ظاهر خودش رو حفظ می‌کرد؛ رامین

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بهترین تسلط رو توی این شرایط نسبت به اوضاع داشت، کلافه و سردرگم می‌شد اما تسلطش رو نمی‌شد نسبت به شرایط بحرانی نادیده گرفت. نیما هم متقابلا با همون لحن بی‌خیال و کنجکاوش معترض روبه آریو گفت:

- این انگار هممون رو ایستگاه کرده خدایی! خب یه چی بنال بشنویم صداتو.

آریو بی‌توجه به بقیه مثل بت فقط به نقطه نامعلومی خیره بود و مشخص بود درحال تجزیه تحلیل کردن مسائل هست، رامین که متوجه این مسئله شده بود با همون لحن پدران نصیحت‌کار رو به نیما و مهران گفت:

- می‌ذارید دو دقیقه فکر کنه؟!

با مشت‌های محکمی که به در کوبیده شد همه از جا پریدیم و نگاه‌های هراسون‌مون به سمت در بسته کشیده شد، با صدای لرزون و متعجب درحالی‌که دست‌هام رو توی جیب هودیم فرو می‌بردم داد زدم:

- کی هستی تو؟!

طولی نکشید صدای لرزون سامان به گوش رسید، از لحنش مشخص بود خیلی جلوی خودش رو گرفته و طبق حدسی که زدم کاملا مشخص بود چی می‌خواد بگه:

- یا اسطوخودوس یا حرضت... نه نه نه! حرضت نه، من جسارتی نمی‌کنم. آقا در این دستشویی وامونده قفله که! یا شمس و قمر، بخدا انگار توی معده‌ام جنگ لهستان، آلمان در گرفته، یا خدا داره می‌ریزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند پر از حرصی روی لب‌هام نقش بست و به دیوار فیروزه‌ای کنار در تکیه زدم. خودمون کم بدبختی داشتیم، اینکه آقا دستشویی پیدا نکردن تا برن بترکن هم بهش اضافه شد!

نیما نگاه سبزش رو به در دوخت و با لبخند شیطونی روی لب‌های گوشتی‌اش با لحن بی‌مزه و خسته‌ای جواب داد:

- روش رامین وقتی کلاس پنجم بودیمو امتحان کن، بخدا جواب میده.

رامین کلافه لگد آرومی به پای نیما زد و ابروهای نازکش رو درهم کشید؛ مهران با لحن شیطونی ادامه داد:

- داداش خودم روش دارم برات صادراتی، اون روش رامین قدیمی شده دیگه.

طولی نکشید که سامان صدای بی‌جونش رو بالا داد و کاملا مشخص بود داره زور می‌زنه تا خودش رو کنترل کنه:

- بگو داداشم بگو نامردی نکنیا! خودتی و انصافت اگه دلت واسه یه شکم شل کنِ بیچاره نمی‌سوزه، پس دستم بنداز.

نیما و مهران خنده شیطون و ریزی کردن، رامین توی اوج کلافگی با لحن آروم اما جدی رو بهشون تشر زد:

- اذیت نکنید داداشمو! بخدا بریم بیرون حسابتون پای خودتونه، کاریش نداشته باشید.

مهران یک تا از ابروهاش رو شیطون بالا داد و تقه‌ای به در زد:

- فرشته خانوم می‌فرمایند کمکش نکنید تا همونجا بترکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما درحالی‌که دهنش بسته بود، خنده خفه و ته گلویی کرد. چقدر حوصله داشتن که توی این شرایط بحرانی و مسخره شوخی کنن، بگو بخندهاشون شدیدا روی مخم بود و نمی‌تونستم اعتراض کنم؛ از طرفی هم دلم برای سامان بدبخت می‌سوخت.

سامان شاید درظاهر اسکول و خنگ بود، اما توی ماجرای حلقه یک چیزی رو خوب متوجه شدم، اون توی یک سری از شرایط می‌تونه درست شبیه نیما بی‌رحم و سرد باشه.

سامان درحالی‌که تلاش داشت تا اون قدرت درونی سونامی‌وار رو مهار کنه، داد زد:

- فرشته خاله ولش کن، یه بارم که شده دست از اون فاز فرشته خانومیت دست بردار.

رامین شونه‌ای بالا داد و دست از قدم زدن توی راهرو برداشت و کنار نیما به دیوار تکیه زد و سکوت کرد، مهران هم که انگار حب شیطنت کوفت کرده بود و کرم‌های فراوانی در وجودش درحال غلتیدن بود با همون لحن شیطانیش از داخل داد زد:

- خب داداشم سرتو تا آخرین حد بیار جوری که بین دوتا زانوهات قرار بگیره، بعد دستاتو ببر پشت کمرت، حالا سعی کن دستاتو که از پشت قلاب کردی به سر زانوهات برسونی.

داداش امتحان کن به خدا اگه بند نیومد بگو تف توی روحت مهران.

کنجکاوانه به در زل زدم تا ببینم این کار احمقانه رو انجام میده یا نه، اما چون از کله پوک سامان خبر داشتم مطمئن بودم که انجامش میده. نیما

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت گوشش رو به در چسبونده بود و با کوچک‌ترین صدا ریز می‌خندید، مهران هم شیطنت‌وارانه نگاه سیاهش رو به در دوخته بود و حتی رامین هم نمی‌تونست جلوی خنده‌اش رو کنترل کنه.

صدای زور زدن سامان هم از بیرون برای خودش ماجرای جدایی رو رقم می‌زد، اون‌قدر که متوجه غیبت آریو توی جمع نشدیم.

سامان بیچاره عاجزانه داد زد:

- داداش این وامونده زورش بیشتره که، این‌جوری کنم بدتر می‌ریزه!

نیما با لحن شیطنت‌وارانه‌ای جواب داد:

- بخدا این روش تضمینیه، من خودم تاحالا سه بار روی خاله معصومه امتحان کردم، تو هم زور بزنی میره بخدا.

سامان ساده دل که نمی‌دونست این پخمه‌ها چه طوری براش پهن کردن، با ساده دلی حرکت مسخره‌اشون رو انجام می‌داد.

طولی نکشید که با صدای پویا از اون‌طرف در سامان از لحظه‌ای از حرکت ایستاد؛ پویا با لحن دل‌نگران و متعجبی کلماتش رو ادا کرد، بازهم به معرفتش که هوای جفت خنگ‌تر از خودش رو داشت:

- داداشم! چه مرگت شده، نبینم این‌جوری داری زور می‌زنی و من رفتم سوپری زهر هلاهل از گلوی من پایین بره داداش.

با صدای پویا که مشخص بود داره یک چیزی می‌لومبونه به کل تصوراتم راجع بهش عوض شد، درحالی‌که دهنش پر بود با لحنی که رگه‌هایی از خنده رو داشت لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ای بیچاره زور بزن، زور بزن که یا اون از درون تو بریزه بیرون، یا تو از درون اون.

حرف پویا خنده اون سه نفر و پوزخند کمرنگ من رو به همراه داشت؛ سامان درحالی‌که به شدت زور می‌زد آخ زیر لبی گفت؛ با حرص انفجاری که درونش بود داد زد:

- ببند فکتو! از بچگی بخیل بودی، واسه یه تیکه ساندویچ کوفتی مثل سگ التماست می‌کردم؛ حالام تا دیدی من توی این حال و اوضاعم زود دویدی رفتی تیتاب و رانی و چیپس و آخ آدامس و وای آدامس و وای وای وای آدامس خریدی.

مهران درحالی‌که با خنده با زنجیر گردن نیما بازی می‌کرد گفت:

- پویای خاک بر سر، از شمر لعین بدتر بود، یه چیکه آب از بطریش برمی‌داشتی خاله حوریه رو می‌آورد مدرسه.

نیما با لحنی که رگه‌هایی از خنده داشت سرش رو روی بازوهای نحیف رامین گذاشت و گفت:

- حقتو از این مفت‌خور مفسد بگیر سامان.

سامان که انگار جوگیر شده بود، با صدای بلندش خواست حرفی بزنه اما طولی نکشید که فشار اون درد بی‌درمون امونش نداد و جاش رو به یک لحن مظلوم داد:

- من اول میرم حقمو از این درد بی‌درمون که قصد جون بی‌صاحاب شده‌ام رو داره بگیرم به خدمت این گامبو خان می‌رسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا که مشخص بود از لقبی که سامان نثارش کرد بیزاره، با دهن پر غرید:

- ببند شاشولی آبشاری، برو برو اون تانکر آبیت دیگه ذخیره‌اش پر شده.

رامین ضربه‌ای به بازوی نیما زد و با خنده گفت:

- باز کرم بریز بین‌شون، دعوا بنداز! تا سه ماه قهر می‌کنن حالا بیا و آشتی‌شون بده.

مهران ابرویی بالا پروند و گفت:

- فرداش با دوتا پفک و آدامس آشتی می‌کنن، داداشم به من که نگو من تو جلد اینا رفتم.

سامان با لحن درمونده‌ای ادامه داد:

- لاقل آدامس بده بهم دور دهنم کهیر بست بی‌مروت.

پویا نوچ بلندی گفت و شروع کرد به کوفت کردن؛ جوری که صدای چلپ چلپش به گوش ماهایی که داخل راهرو بودیم هم رسید.

صدای سامان محو شد و کاملا مشخص بود رفت، تا دنبال راه چاره بگرده.

صمیمیت جمع‌شون من رو به وجد آورده بود، حتی یک لحظه هم در ذهنم نمی‌گنجید، چند نفر آدم بتونن مهران مغرور رو تا این حد شیطون و سرحال کنن! حتی فکر نمی‌کردم که چند نفر آدم بتونن نیما رو از جلد سرد و یخچالیش این‌طوری خارج کنن؛ حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد چند نفر بتونن، رامین رو تا این حد نگران کنن و قهر و آشتی‌شون برای رامین دل‌رحم این‌قدر مهم باشه! پویا که دل‌رحم بود، اما سامان با وجود چند

رمان بازار
romanbazar.ir

نفر همیشه ان‌قدر باجنبه بود. چه کلمه عجیب و پر از معنایی بود این رفاقت! حتی برای یک لحظه یک سری آدم جوری تو رو از زندان وجودت آزاد می‌کنن که صدتا بزرگتر نمی‌تونن ان‌قدر قشنگ و بی‌آلایش و بدون نصیحت تو رو بفهمن، چه برسه به درک آزادی وجودت!

پویا هم صداش در اومد و درحالی‌که مشخص بود داره چیزی می‌نوشه؛ با کنجکاوی پرسید:

- حالا بیاید بیرون که حساباتون تسویه‌ست، ولی خدایی شماره یک داشت یا دو؟

نیما و مهران با لحن پر از خنده و شیطونی مساوی باهم داد زدن:

- هردو باهم.

پویا آهانی گفت و مشغول شد. این‌طور که معلوم بود، آبی قرار نبود از اون دونفر گرم بشه و آریو هم از نظرها محو شده بود.

اما طولی نکشید که صداش همه ماها رو به وجد آورد:

- پیدا کردم.

همه نگاهامون به طرف کله سفید و صورت کبود شده‌اش که اثراتی از اون کتک‌های جانانه توی حلقه رو داشت برگشت؛ درحالی‌که از اون لبخن‌های مارموزانه به لب داشت، بار دیگه حرفش رو با خونسردی و همون لحن مرموزانه تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه می‌خواید این‌جا خاک بخورید که باشه، مثل بت به دیوار نگاه کنید تا خود صبح. انگار متوجه نشدید ساعت شش شده و الآن هوای بیرون تاریکه.

با حرفش ناخودآگاه نگاهی به شیشه محو در انداختم که همه چیز رو از بیرون محو نشون می‌داد، تیرگی آسمون رو خیلی خوب می‌شد حس کرد. اون‌قدر سرگرم بحث مسخره اون پنج نفر شدم که کلا یادم رفت عمه از نگرانی دق می‌کنه، اما خوب شد که خونه فخری خانم همسایه روبه‌رویی قدیمی‌اش می‌موند.

لبخند محو آریو نشان از نقشه بکرش می‌داد، طبق چیزی که ازش متوجه شدم آدم دقیقی بود، درست برعکس من؛ همیشه عادت داشت هرفکری که به سرش خطور می‌کرد رو بسنجه و بعد بیانش کنه، معلوم بود که نقشه‌ای که داشت رو بررسی کرده بود و از اون مطمئن شده بود. با سرعت از جام بلند شدم و با حرکت من اون سه نفر هم دل رو زدن به دریای اعتماد، دنبال آریو به سمت چپ راهروی عریض مدرسه حرکت کردیم. دیوارهای فیروزه‌ای و درهای سفید کلاس‌ها که روبه‌روی هم قرار داشتن با تابلوهای آبی رنگ بالاشون رو رد کردیم و در آخر رسیدیم به همون دستشویی کذایی نفرین شده، پر زرق و برق اما پر از بدشانسی! خواستم تیکه عظیمی بار کله سفیدِ پوکش بکنم، اما نیما پیش‌دستی کرد و جلوتر از من با همون لحن حرص‌درآر مختص به خودش گفت:

- ایده‌ای که از یه ذهن آشغال دربیاد، معلومه تهش به مستراح ختم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران که معلوم بود خیلی هم ناراضی به نظر نمیاد به نشونه هیس دستش رو جلوی دهن نیما قرار داد، آریو لبش رو کج کرد و بی‌جواب به نیما در دستشویی رو باز کرد.

با باز شدن در دستشویی بوی خوش مایع دستشویی به مشامم رسید، حتم داشت وقتی که برای نظافت این وا مونده جا صرف می‌شد، اگه برای یک کدوم از کلاس‌هایی که یه مشت آدم داخل اون‌ها درس می‌خوندن صرف می‌شد کل مدرسه اوکی می‌شد.

رامین کلید کنار در رو زد و با روشن شدن چراغ‌ها، راهروها و دیوار های سفید دستشویی معلمین مثل طلای بیست و چهار عیار برق زد.

کف زمین جوری برق می‌زد که آدم دلش نمی‌خواست پا روی زمین بذاره؛ آریو با ابروهایی درهم اول سه دستشویی سمت چپ رو نگاه کرد و بعد سه دستشویی روبه‌رویی رو از نظر گذروند.

روی پاشنه چرخید و کفش‌های نایک سفیدش رو روی سرامیک‌ها کشید، در یکی از دستشویی‌ها رو باز کرد و به بالای سقفش زل زد. ما سه نفر با نادونی و دهن باز جای‌جای دستشویی رو از نظر گذروندیم و اما از دهن باز بقیه می‌فهمیدم اون‌ها هم مثل من خیلی از ماجرا سردر نیاوردن.

با دهن باز درحالی‌که ابروهای تیره‌ام رو درهم گره کرده بودم، رو بهش گفتم:

- خب که چی؟!

آریو ابروهای خاکستری رنگش رو درهم کشید و پوزخند عریضی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نخود چی! نکنه کوری و پنجره رو نمی‌بینی؟ خلاصه کنم براتون یک نفر باید بتونه از اون دریچه رد بشه و کمک بیاره.

هرکس داوطلبِ بسم الله؛ من که قدم بلنده و فقط تا کمر از اون دریچه بیرون می‌رم؛ حالا شما سه نفر به توافق برسید که دقیقا چه غلطی می‌خواید بکنید.

با دهن باز به هم زل زده بودیم تا چند ثانیه فقط به دریچه مستطیلی شکل بالای دستشویی نگاه می‌کردیم، شرط می‌بستم از اون دریچه چوب خشک هم رد نمی‌شد، چه رسد به این چندتا نره غول.

مهران ابروهای مشکی رنگش رو گره کرد و با لحن انفجاری داد زد:

- من ری... ریختم توی اون فکرای دری وری و مسخره‌ات. آخه یارو بابای من دور کمرش سی سانته فقط کله‌اش از این دریچه رد می‌شه، بعد تو انتظار داری من با این قد درازم لنگامو بدم هوا و از اون دریچه خارج بشم.

نیما به دنباله حرف مهران مشت محکمی به در دستشویی کوبید و با عصبانیت فحش‌های رکیکی نثار آریو کرد و نعره زد:

- خب راست میگه الآغ سفید! مرده شور خودت و اون فکرای گوسفندیتو ببرن، مردی خودت کمرتو بکن اون تو من ببینم رد میشه یا نه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و ابروهام رو با حرص درهم کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جوری فاز برداشتی حالا ما گفتیم چه راه و چاهی زده به سرش، تو رو چطوری می‌خوان ببرن المپیاد هان؟! واقعا رو چه حسابی اسم نخبه رو روی خودت گذاشتی؟!

رامین طبق معمول کلافه و بی‌حال بود، جوری که انگار هیچ امیدی به نقشه آریو نداشته برای آروم کردن ما با همون لحن نصیحت‌وارانه ولومش رو بالا داد:

- آقای خانزادی میشه بفرمایید ما چندتا پسر با این قد و هیکل چطور از اون دریچه رد بشیم؟ ما باربی هستیم یا باریک‌ترین دخترسال؟ خودتم که خوب کشیدی کنار، یعنی قد من و مهران و نیما حالا به جز متین که یه سر و گردن کوتاه‌تره خیلی از شما کمتره که بریم اون‌جا!

آریو چنگ عصبی به موهای سفیدش زد و گوشه لبش رو با حرص کش داد، با تمام حرصی که داشت پوست لبش رو جویید و اخم‌هاش رو درهم کشید:

- شما واقعا پروترین موجودات قرن هستید، چرا فکر می‌کنید فکرای من مضخرفه اما خودتونید که بلدید و این‌کاره‌اید! بفرما این گوی و این میدان، از اون موقع تا حالا به جز سگ و گربه بازی یک نفر برگشت یه ایده درست و حسابی بده؟ مهران با کلافگی دست‌هاش رو بالا گرفت و جوری که همه رو قانع کنه گفت:

- من قدم از همه شماها بلندتره، خیلی هم نباشه اما یک سر و گردن از همه بلندترم وزنم زیاد نیست اما لاغر هم نیستم که از اون تو رد بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما هم به دنباله حرف مهران دستش رو به دیوار سفید دستشویی تکیه داد و با همون بیخیالی مختص به خودش گفت:

- منم که فقط دو سانت از مهران کوتاه‌ترم تازه هیکلم عضله‌ایه، من سرم از اون وامونده جا رد بشه زیادیه.

رامین خنده‌ای کرد و چالش رو ناخواسته به نمایش گذاشت:

- چه کرده این دریچه! همه از ترس دارن مشخصات قد و هیکل ردیف می‌کنن. خب منم که قدم شاید یک سانت از مهران کوتاه‌تر باشه لاغرترین شما منم اما نه درحدی که از اون دریچه رد بشم.

آریو چرخی دور خودش زد و دست‌هاش رو با ناز از هم باز کرد، درحالی‌که چشم‌های خاکستریش رو برای ما تنگ می‌کرد، با عشوه و ناز و صدای نه‌چندان نازکی گفت:

- وای قد و اندام من متناسب اون دریچه‌ست! نه اینکه من سه سال، متوالی نماینده ایران به عنوان دخترشایسته و کمر باریک و خوش اندام و خوش چهره جهان شدم؛ اصلا راست کار خودمه.

من و رامین خنده ریزی کردیم، اما مهران و نیما با نگاه عاری از تمسخر و کاملا پوکر به آریو زل زده بودن. آریو هم قد مهران بود، اما شاید یک سانت کمتر، اندام متوسطی هم داشت و اصلا مناسب اون دریچه نبود.

کمی مشخصات‌شون رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل کردم و تازه متوجه نگاهای چهارچشمی هر چهار نفرشون روی هیکل و اندامم شدم و لحظه‌ای خون توی رگ‌هام یخ بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من فکر می‌کنم این بتونه! چون اگه توی مدرسه نبودیم، یک درصد هم باور نمی‌کردم پسره! شاید هم دختر باشه مگه نه!

- برای اولین بار حرف دلمو زدی! اصن روز اولی خیلی با خودم کلنجار رفتم به خودم بفهمونم این پسره!

- آقا خفه خون گرفته نمی‌بینید، به خدا این دختره حالا تو بگو، این خط و این نشون... .

آنچنان حیرت زده بودم که پاهام شده بود میخ و جسمم شده بود یخ، ذهنم شده بود تخته و قلبم شده بود سنگ.

فقط صدای نفس‌های بی‌جون و یخ کرده‌ام اون جو متشنج و ساکت رو می‌شکست، حتی اون‌قدر توان نداشتم که با زبون درازم دور رو برگردونم. اون‌قدر توی خودم محصور شده بودم که آب دهنم به یک باره خشک شده بود و قلبم نزدیک بود از تپش بیوفته؛ خدایا الآن وقتش نبود، الآن زمانش نبود.

حالا چطوری ثابتش کنم؟! چی بگم؟ از یه رویای چال شده یا یه جسم بی‌سر و ته؟! از چی؟ سرم رو آروم و با ترس بالا گرفتم، حتی گردنم یاری کوچک‌ترین حرکت رو نمی‌داد، لحظه‌ای نگاهم گره خورد با نگاه خاکستری و سوالی آریو، نگاه قهوه‌ای و کنجکاو رامین، حتی نگاه سبز و بیخیال نیما و نگاه مشکی و گیج کننده مهران.

تنها یک سوال ته ذهنم بود، چرا؟! چرا بعد مدت‌ها شک خودشون رو ابراز کردن؟! چرا درست زمانی ابراز کردن که توی مدرسه‌ای به این عظمت گیر افتادیم؟ نمی‌دونم چی‌شد اما فقط لحظه‌ای تمام توانم رو جمع کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و توی صدام ریختم، شاید بیشتر از هروز دیگه و هر ثانیه دیگه بهش نیاز داشتم؛ صدام رو صوت دادم و بم بودنش رو بیشتر از هرروز دیگه‌ای تشدید کردم. نمی‌دونستم ذهنم چی می‌خواد سرهم کنه، فقط بهم فرمان داد که به خودم بیام و سرم رو بالا بگیرم:

- من مشکلات هرمونی دارم. علت این نوسان هم همینه، دارم مراحل درمانم رو طی می‌کنم تا به هجده سال که رسیدم درمان بشم.

مات و مبهوت قهوه یخ کرده چشم‌هام رو ازشون گرفتم و با ترس به پشت ایستادم؛ آه غلیظی کشیدم، لحظه‌ای حس کردم مثل بار پنبه سبک شدم و اون سکوت کذایی نشان از تفکر رگباری اون چند نفر می‌داد.

اون‌قدر هول شده بودم که با سرعت روی پاشنه چرخیدم و با صدای بم شده و استرسی گفتم:

- شب شد، دیر شد زمان رفت! تفکر تموم نشد؟ من حاضرم برم اون بالا.

آریو و رامین تکونی به خودشون دادن و بار دیگه به دستشویی خیره شدن، نیما موزیانه من رو برانداز می‌کرد و با اون نگاه‌های دقیق و بی‌سر و تهش که قبلا توی همین دستشویی حدسش رو زده بودم توی فکر فرو رفته بود.

ترسیده از نگاه به ظاهر سرد و وحشتناکش نگاه گذرایی به مهران انداختم، اما نگاهش چنان حالت عجیبی داشت که لحظه‌ای از فرط تعجب مردمک چشم‌هام رو به سمتش سوق دادم و حالت عجیب نگاهش رو برانداز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونستم از چه مدل نگاهایی بود، اما هرچی که بود از عصبانیت و خط و نشون توی نگاهش خبری نبود. صدای آریو به نگاه‌های مسخره ما خاتمه داد و نگاه‌ها رو به سمت خودش سوق داد:

- باید پات رو روی لوله سیفون قرار بدی و دست‌هات رو دیوار مشترک با دستشویی کناری که سرش بازه قرار بدی. یک نفر هم کمکت می‌کنه.

برای فرار از اون نگاه‌ها و نجات از دست اون چندتا جونور عجیب، با سرعت سری تکون دادم و بدون اینکه ذره‌ای کمک بخوام اول یک دور دستشویی رو برانداز کردم.

دیوار تمیز و سفید نرسیده به سقف با سیفون سفید کنج دستشویی که با اون دریچه فاصله خیلی کمی داشت، می‌شد گفت تقریبا شدنی بود.

زیرلب به خدا توکل کردم و با یک جهش خودم رو توی دستشویی پرت کردم. پام رو روی برآمدگی لوله سیفون قرار دادم و دست‌هام رو به دیوار مشترک دستشویی تکیه دادم؛ در دریچه رو باز کردم و بلافاصله باد خنک و قشنگی به صورتم خورد، ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو دو طرف دریچه گرفتم و سرم رو تا حد امکان از دریچه بیرون کشیدم.

تاحالا از این‌جور کارها انجام نداده بودم، اما تا جایی که به یاد دارم با شهرام همیشه از دیوار راست بالا می‌رفتیم و جامون روی دیوار همسایه‌ها بود. با دیدن آسمون تاریک شب و نور کم جون خونه سرایداری، ترس به جونم افتاد و سعی کردم ابدا به پایین نگاه نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو کاملا بیرون بردم و با دست دو طرف دریچه رو گرفتم؛ آروم و با احتیاط تا کمر از اون دریچه مستطیلی شکل خارج شدم، جوری که فقط پاهام داخل دستشویی بود و تاکمر روی هوا معلق بودم.

لبخند موفقیت‌آمیزی روی لب‌هام نقش بست و با هوای آزاد بیرون نفس پر از نشاطی کشیدم و دست‌هام رو توی هوای سرد و سوزناک پاییز و اون باد استخون سوزش تکون دادم. تهران هیچوقت همچین هوای قشنگی رو به خودش ندیده بود، با صدای مضطرب رامین به خودم اومدم:

- متین چی شدی تو؟! خوبی؟

تازه زمان و مکان رو به یاد آوردم، نمی‌دونستم صدام بهش می‌رسه یا نه اما داد زدم:

- خوبم دنبال راه برای پایین رفتن می‌گردم، فقط از داخل، هوایِ پاهایِ منو داشته باشید.

هواخوری رو تموم کردم و به آجرهای زرد رنگ بیرون دستشویی که بین‌شون فاصله کمی گذاشته شده بود و مرتب چیده شده بودن نگاه کردم؛ خوش و خرم خواستم کمرم رو از پنجره بیرون بکشم، اما کمرم چنان کیپ شده بود که نزدیک بود شکمم بترکه. با سماجت تمام بیشتر کمرم رو به سمت بیرون کشیدم، اما همه جام تکون خورد اِلا کمرم! خون توی رگ‌هام یخ بست و لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادم. درحالی‌که چشم‌هام اندازه سوراخ دماغ خوک بیرون زده بود، نگاه پر ترسم رو آروم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پایین کشیدم تا ارتفاع رو ببینم؛ ولی با دیدن ارتفاع چنان نعره‌ای کشیدم که گوش فلک رو کر کرد.

- یا حضرت ابلفضل، من گیر کردم! یا خدا یا خدا کمرم کیپ شده.

انتظار داشتم همه به تکاپو بیوفتن اما با صدای شلیک قهقهه‌ای که از داخل دستشویی به گوشم خورد، از زور حرص جفت پاهام رو که داخل دستشویی بودن با سرعت توی هوا تکون دادم و نعره کلفتی از سر ترس زدم:

- خفه‌شید هوای بیرون آلوده میشه؛ دِ نامردا یه غلطی بکنید خب!

با ترس و لرز دست‌هام رو دوطرف دریچه گرفتم و بدون اینکه به ارتفاع نگاه کنم با چشم‌هایی کیپ شده، کمرم رو کمی تکون دادم اما چنان کیپ شده بود که مهره‌های کمرم جابه‌جا شدن. اون‌قدر حس بدی بود که حاضر بودم همون وسط بمیرم، قلبم مثل بمب ساعتی به سینه می‌کوبید و با تمام جدیت هشدار می‌داد که اگه تا پنج دقیقه دیگه توی اون حالت کذایی باشم از حرکت می‌ایسته!

میون قهقهه‌های اون بی‌رحم‌های چلغوز صدای مصمم و جدی رامین رو شنیدم که با همون لحن جدی و پر جذبه‌اش داد زد:

- میشه خفه شید؟ پسره گیر کرده شما به هِرو کِر افتادین؟ خانزادی جناب همه چی فهم، انگار از خدات بود پسره گیر کنه اون تو آره؟

درحالی‌که سوز سرما نیمه تنم رو می‌لرزوند با سرعت لب گوشتیم رو به دندون گرفتم و چشم‌هام رو کیپ کردم؛ سرم رو تا آخرین حد ممکن بالا گرفتم و دست‌هام رو محکم‌تر به دوطرف دریچه فشار دادم تا تعادل

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتیم رو حفظ کنم. بازم به شعور و شرف رامین که لااقل شعور داشت به کسی که گیر افتاده توی مخمصه نخنده.

صدای ضعیف و پر از خنده آریو به گوش رسید که از زور خنده توان حرف زدن نداشت، با تشری که رامین بهش زد به زور صدای نحسش دراومد:

- آخه مگه من اصراری کردم؟ خودش مثل انتر بدون هیچ مشورتی سُر گرفت اون بالا.

و باز هم قهقهه بلند اون سه تا توی فضای دستشویی پخش شد و حرصم رو بیشتر کرد. با خودم قسم خورده بودم اگه از اون مخمصه لعنتی خلاص بشم چنان گوشمالی به اون سه نفر داخل دستشویی بدم که تا آخر عمر اسم من رو فراموش نکنن. مثل یه حیوون بی‌پناه توی سوز سرمای تهران می‌سوختم و از شدت ترس زبونم رو با مظلومیت به دندون می‌گرفتم؛ ارتفاع لعنتی با اینکه زیاد هم نبود، بازهم ترسم رو بیشتر می‌کرد. حتی از اون سه تا احمق انتظار هرگونه حرکت احمقانه‌ای که جونم رو به خطر بندازه رو هم داشتم. چشم‌هام رو بستم و آب دماغم رو کشیدم بالا، نفسم رو عمیق بیرون دادم و پاهام رو برای یک حرکت جانانه آماده کردم؛ صدام رو صاف کردم و درحالی‌که پاهام رو از داخل دستشویی مثل بادبزن تکون می‌دادم چنان نعره کلفت و بلندی کشیدم که تا خود آسمون هم رسید:

- به خدای احد و واحد تا پنج ثانیه دیگه منو از اینجا نیارید بیرون، خودم میام بیرون همتونو از دم خاله می‌کنم. اگه می‌خواید نسلتون ادامه پیدا کنه پس منو بیارید بیرون لعنتیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما قهقهه‌اش رو تشدید کرد و با خنده گفت:

- خوب قسمتی هم گیر کرده ها! یارو تا کمر کیپ شده بعد طلبکار ما هم هستا!

بی‌توجه بهش پاهام رو مثل باد بزن توی هوا تکون دادم و دست‌هام رو محکم‌تر به دیوار چسبوندم، چشم‌هام رو با شدت بستم و سرم رو بالاتر گرفتم تا ارتفاع لعنتی رو نبینم. نعره بلندی کشیدم:

- تو چرا وقتی حرف می‌زنی، خبر می‌رسه فاضلاب شهری ترکیده؟! ببند بابا لاقل حرمت اون دستشویی تمیزتر از هیکلتو داشته باش.

طولی نکشید که صدای مهران به گوشم خورد، کارم به جایی رسیده بود که مهران عزرائیل هم به خنده افتاده بود، حتی اون‌قدر بدبخت بودم که اون یوبس همیشه طلبکار هم بهم می‌خندید!

مهران با صدایی که رگه‌هایی از خنده رو داشت من بینوا رو مخاطب قرار داد:

- بیچاره از کمر به پایین پیش ما گرو گذاشتی، طلبکارم هستی؟

صدای قهقهه‌های بی‌مورد اون سه نفر و خفه خون گرفتن رامین و ترس شدیدم سوز سرما، همه و همه دست به دست هم داده بود تا من رو به مرز جنون و دیوانگی بکشونه و حالم رو خراب‌تر کنه. حتی یک لحظه هم من رو درک نمی‌کردن. خنده بهانه‌ای بود برای تسکین روح همه می‌گفتن، بخند نه همیشه، اما برای یک لحظه؛ بعضی‌ها هم می‌خندن به گلی که می‌خنده، به کسی که می‌افته، به دلی که عاشق شده، به آبرویی که زمین ریخته و به ترسی که توی وجود یک نفر رخنه کرده،

رمان بازار
romanbazar.ir

این خنده از بی‌درکی آدم‌هاست؛ اما وای به روزی که دچارش بشن. سوز سرما بینی گوشتیم رو می‌سوزوند و نفس‌های سردم تبدیل به بخار می‌شد، کم‌کم داشتم از تک و تا می‌افتادم پس نباید سکوت می‌کردم؛ تا سرما به وجودم غلبه کنه با همون لحن هجومی و پرحرصم نعره زدم:

- تو یکی باید قربون تک تک دستشویی‌های اون تو بری، تا آخر عمرت باید توی همون دستشویی‌ها بپوسی. تو لکه پاک کن اون دستشویی‌ها هم نمی‌شی بدبخت، فکر کردی خندیدن به من خیلی افتخاره! درسته جونم افتخاره بخند تا فکت درآد.

زیر لب عوضی غلیظی گفتم و به کمر کیپ شده‌ام فشاری از ته دل وارد کردم اما فقط مایه درد و عذابم بود. رامین با همون لحن جدی و مصمم که ذره‌ای هم به کار نمی‌اومد و فایده‌ای برام نداشت داد زد:

- به خدای احد و واحد قسم با هر سه‌نفرتون هستم، کافیه فقط یه بار دیگه بخندید همین‌جا وسط همین دستشویی چالتون می‌کنم.

اما صدای شلیک قهقهه توی فضای دستشویی حرف رامین رو نصفه گذاشت؛ دریغ از ذره‌ای شعور و درک! خنده برای چی؟ حیف همچین حالت مقدسی که آدم‌های لجن‌زاری مثل اون سه نفر ازش استفاده کنن. سوز سرما جسمم رو می‌لرزوند و پوستم کزکز می‌کرد، همین باعث می‌شد از ته دل عصبی بشم برای همین با قدرت نعره زدم:

- شیرپاکتی تو یکی باید خودتو توی یکی از همون دستشوییا خفه کنی، تو هیچی نیستی فقط یه آشغالی! یه آشغال بچه سوسول؛ اون‌قدر احمقی

رمان بازار
romanbazar.ir

که روی صندلی دستمال می‌کشی، این‌قدر احمقی که نمی‌دونی باکتری رو با میکروسکوپ هم به زور میشه دید!

همین حرفم خنده مهران و رامین رو در پی داشت، انگار من بهانه خوبی بودم برای خندیدن یک مشت احمق که بلد نیستن خنده‌اشون رو کجای دنیا باید خرج کنن. با کشیده شدن پام به سمت داخل دستشویی و فشار شدیدی که به مهرهای کمرم وارد شد، نعره بلندی کشیدم و دست‌هام رو محکم‌تر به دوطرف دیوار بیرون از دریچه چسبوندم. حدس می‌زدم باید کار خود شیرپاکتیش باشه، طولی نکشید که آریو با صدای پرحرص و عصبانی درحالی‌که پام رو به سمتم داخل می‌کشید غرید:

- اوکی حرفی نیست بیا دیگه، من اگه با همین روش تورو نکشم داخل آریو نیستم.

آه مظلومی کشیدم و سعی کردم پام رو توی دست‌های بی‌رحمش تکون بدم، مهره‌های کمرم درحال داغون شدن بودن و هرچقدر تقلا می‌کردم اون دیوونه پام رو ول نمی‌کرد. انگار با حرف‌هام حسابی پا روی نقطه ضعفش گذاشته بودم، نقطه ضعفی که مهران هم چند ساعت پیش روش پا فشاری کرده بود. حرکت بی‌رحمانه‌اش و ناله‌های مظلومانه من حتی صدای مهران و نیما رو هم در آورد.

مهران با جدیتی که با خنده چند دقیقه پیشش زمین تا آسمون فرق داشت، چنان جدی و عصبی به آریو توپید که درد کمرم یادم رفت:

- تو تنت می‌خاره؟! این گاو بازیا چیه؟ خندیدیم خوش گذشت، ولی کوری یابو؟ پسره گیر کرده وسط پنجره؟ اینقدر حیوونی که نمی‌فهمی

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل داره و سیستم بدنش ممکنه با منو توی یابو فرق داشته باشه؟ اون بدنش مثل تو گولاخ نیست، این احمق بازی رو جمعش کن.

صدای نحس و لحن وقیح آریو به گوشم خورد:

- ای وای؟ خون تو چرا به جوش اومد؟! چقدر که تو آدم دلسوز و دل‌رحمی هستی! انگار نه انگار همین بیچاره‌ای که سنگش رو به سینه میزنی زیر مشت و لگدت بود.

مشخص بود که نیما و رامین با سماجت جلوی مهران رو گرفتن تا دعوای مسخره دیگه‌ای رخ نده. عجز و ناتوانی رو توی نگاهم ریختم و با مظلومیت نگاهم رو به سمت شکاف روشنایی وسط زمین فوتبال عریض حیات سوق دادم.

صدای جدی و مستحکم رامین رو شنیدم که تشروارانه داد زد:

- هر جفتتون برید به درک. پسر بیچاره از کمر کیپ شده توی دریچه، به خدای احد و واحد خانزادی اگه از اون درچه درش نیاری امشب توی همین دستشویی‌ها چالت می‌کنم. نتیجه ایده فوق مسخره‌ات رو جمع کن.

طولی نکشید که خاله زنک یخچال هم به حرف اومد و با همون بی‌خیالی حرص درآر و خنده ریزش جار زد:

- آقا این از کمر به پایین گرو ماست، بزنیم قطع کنیم بره بابا!

رامین با صدای مشوشی گفت:

- نیما! تو دیگه ساکت! مسخره بازی‌تون تموم نشده، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران با لحن طلبکارانه‌ای به چیزی ضربه وارد کرد و گفت:

- دارید دست می‌ذارید روی کلید اعصابم! جوری که بگم گور بابای همشون، از پنجره یکی از کلاسا جیم بزنم برم.

آریو با همون لحن پوزخندوارانه‌اش گفت:

- هِری به سلامت! سلام مارو هم به خانم حوری و پری برسون.

حدسم کاملا درست دراومد و آقا مهران غیرتی شد و طبق تصویر ذهنی که از اون سگ و گربه داشتم، حتی نیاز به دیدن هم نبود، دوباره خِر همدیگرو چسبیدن و باز هم پدر نصیحت‌کار جلوشون رو گرفت. اون‌قدر حالم بد بود که به مشاجره هاشون توجهی نمی‌کردم و فقط اطراف رو بررسی می‌کردم. صدای قدم‌ها و کوبیده شدن در رو شنیدم و پشت بندش هیچ صدایی رو نشنیدم؛ توی دلم به‌شدت خالی شد و آهی از سر مظلومیت کشیدم. بدنم به اون شرایط عادت کرده بود و طوری کیپ شده بودم که ترسی از سقوط نداشتم.

بی‌توجه به نتایج پس مونده دروغی که گفته بودم با مظلومیت دست‌های سردم رو بهم فشار دادم؛ بخار غلیظی از دهنم خارج شد و گرمی‌اش توی صورتم پخش شد.

سوز سرما تن نحیفم رو به لرزه انداخته بود و تنها روشنایی توی حیاط تیرهای چراغ برق بیرون از حیاط بودن، خونه سرایداری بی‌نور کنج حیاط و کنار در ورودی و خروجی مثل آیینه دق جلوم قدعلم کرده بود. آه غلیظی کشیدم و توی سوز سرما دست‌هام رو بیشتر بهم فشار دادم، با نگاهی مظلوم قهوه‌ای چشم‌هام رو به طرف پایین سوق دادم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

شمشادهای نیمچه سبز و رنگ پریده پایین رو پر کرده بودن و اگه می‌تونستم از اون دریچه لعنتی بپرم اون شمشادها حفاظم می‌شدن.

زمزمه‌های بیرون گواه از وجود سامان و پویا می‌داد، اما دریغ از ذره‌ای فایده! حتی صدایی از اون سه تا بی‌مصرف در نیومد، واقعا از کی توقع داشتم؟! از چندتا پسر بی‌خیال و بی‌عار؟ یک زمانی رویای من این دنیا بود اما حالا شده کابوس! و باز هم حرف مامان بود که توی وجودم اِکو می‌داد.(یادت باشه وقتی پشیمون شدی دیگه منی نیست که راهتو عوض کنه)

با یادآوری خاطرات گذشته چنان لبخند غمگین و آمیخته با بغضی زدم که لحظه‌ای حس کردم، ضربان قلبم کمی کند شد.

توی غم وجود و سوز سرمای تهران بی‌رحم بودم که صدایی از لابه‌لای شمشادها به گوشم رسید؛ گوش‌هام رو تیز کردم و با ترس و لرز نگاهم رو بالا کشیدم و به طرف شمشادها سوق دادم.

انگار یک نفر لابه‌لای شمشادها بود، چشم‌هام رو توی اون نیمچه تاریکی که کنج حیاط و تقریبا نزدیک به دیوار دستشویی رو محاصره کرده بود تیز کردم و دقیق‌تر نگاه کردم.

با چیزی که دیدم عق بلندی از ته دل زدم و با تمام توان چشم‌هام رو بستم، همون لحظه با خودم عهد بستم تا قیامِ قیامت پام رو توی اون ناحیه نذارم.

لعنت بلندی بر جد و آباد سامان فرستادم و نگاهم رو به آسمون نیمه صاف و سیاه شب بردم؛ شکل نحس سامان از لابه‌لای شمشادها نمایان

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و درحالی که شلوار اسلش پاش رو تنظیم می‌کرد به دریچه نزدیک شد.

با حالت چندشی زیر چشمی بهش نگاه کردم و پاهام رو از داخل دستشویی با چندش تمام بهم فشردم؛ سامان دست‌های کثیفش رو به پالتو مشکی رنگ و بلندش مالید و با دیدن من توی اون حالت لحظه‌ای بهت زده اوضاعم رو بررسی کرد. معلوم بود سوز به کلیه‌های وامونده‌اش فشار آورده که کار خرابیش رو توی شمشادهای بی‌زبون کنار دیوار دستشویی انجام میده.

با قهقهه بلندی که زد انگار با مته ذهنم رو سوراخ کردن، بی‌اختیار داد بلندی کشیدم و از لای دندون‌هام غریدم:

- چیه تانکر آبیاری و پشکل داریت روشن شد؟ برو گمشو خود نشور نجس، یه سنگ منگ پیدا کن اون جهنم بی‌صاحابتو پاک کنه ما از بوی فاضلاب شهری نمیریم.

بریده‌بریده و با خنده داد زد:

- حالا خوبه تا نصفه توی جهنمی از این‌ور هوا می‌خوری و از اون‌ور هوا بیرون می‌دی. این باد وامونده خالی میشه و مثل پشکل یا می‌افتی پایین یا می‌افتی داخل.

گوشه لبم رو با حرص کش دادم و از ته دل پوزخندی به اون حجم تمسخر توی نگاهش زدم و با طعنه و حرصی که توی نگاهم گنجوندم جواب خنده‌های ریزش رو دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه مثل پشکل می‌افتم رو سر تو، اولین کاری که می‌کنم اینه که با لگد پرتت می‌کنم توی همین دستشویی تا از هوایی که بیرون دادم تغذیه کنی.

خنده ریزی کرد و با قدم‌های آرومی به دیوار دستشویی نزدیک شد؛ پوفی کشیدم و نگاه از لبخند چندش‌آورش گرفتم، انگار نمی‌خواست گوربه‌گور بشه. پویا درحالی‌که دست‌هاش بخاطر خوردن پفک نارنجی بود، با دهنی آمیخته با شکلات بهمون نزدیک شد و درحالی‌که با ولع زبونش رو دور دهنش می‌کشید ضربه محکمی به سر سامان زد و با لحن شماتت‌وارانه‌ای داد زد :

- ای دادِ بی‌داد! بمیری تو آبشاری؟ چرا بچه رو اذیت می‌کنی؟ کلاس دوم که بودیم کش شلوارت گیر کرده بود به شیر دستشویی مثل سگ عر می‌زدی، حالا بچه رو مسخره می‌کنی؟ حالا این هیچی معلم تا اول اسمتو می‌گفت ضامن شیلنگ وامونده رو ول می‌کردی هرچی آب بود می‌رفت زیر پل هوایی من!

خنده ریزی کردم. سامان گوشه لبش رو کش داد و درحالی‌که پس کله‌اش رو تمیز می‌کرد معترض داد زد:

- بیا برو توی معده‌ام گامبالو! لقمه دزد بیچاره! خودت چی یه تنه با اون لقمه‌های نیمرویی که سر صبح کوفت می‌کردی، کل فضای کلاس با عطر گاز کربن تخم مرغیت گلاب افشانی میشد. همش هی فیرت فیرت فیرت حرارتشم که می‌رفت توی دماغ... که هیچ توی مغز سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کلافگی و ته خنده به اون دوتا پخمه زل زده بودم؛ آدم اگه با این دوتا بود هیچوقت حوصله‌اش از روزمرگی‌های زندگی سر نمی‌رفت. پویا با ولع انگشت‌های دستش رو مکید و با بی‌حالی برو بابایی نثار سامان کرد، زمزمه‌وارانه و خیلی آروم لب زد:

- یوبس آبشار، عرضه نداره خودشو نگه داره میره گل و بلبل طبیعتو به گند می‌کشه! عرضه داری، این‌جا خرج کن.

سامان که متوجه حرف پویا شد با سرعت سمتم قدم برداشت و دست‌هاش رو به طرف من دراز کرد، با سرعت دست‌هام رو پس کشیدم و داد زدم:

- هوی چه خبرته تو؟!

سامان با سماجت درحالی‌که گوشه لبش رو می‌گزید مثل بچه پنج ساله غرید:

- من اگه امشب اینو نیارم بیرون سامان عمرانی نیستم.

دست‌هام رو با شدت به دو طرف دریچه فشار دادم و با صدای کلفت و پر از حرصی داد زدم:

- لازم نکرده تو اول برو خودتو پاک کن.

طولی نکشید که صدای پویا هم در اومد و هیکل توپرش رو جلو کشید و با همون دست‌های کثیف کلاه هودی بنفش رنگش رو روی سر گذاشت، با جدیت و سماجت غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه امشب این یارو رو از این‌جا نیارم پایین فروغی نیستم؛ جد و آباد خاندان عمرانی و جد جد اون‌ورترش رو هم به چخ میدم حالا وایستا.

قطعا اون لحظه سکته درونی رو زده بودم، اما خودم متوجهش نبودم؛ اون لحظه حکم یک مرده متحرک رو داشتم. حالا چطور باید دوتا دیوونه رو سر عقل می‌آوردم؟! اون دوتا سریشِ منگل اگه سنگ هم از آسمون می‌ریخت سر حرف خودشون بودن! با دیدن دست‌های آمیخته به تف پویا و دست‌های به ظاهر تمیز اما آمیخته با پلشتی و کثیفی سامان، برای یک لحظه هم که شده از حال رفتم و نفس‌هام تحلیل رفت.

اون‌قدر چندشم شده بود که پاهای معلق در هوام رو از داخل مثل سنگ بهم می‌ساییدم، منتظر به من خیره بودن تا به خیال خام‌شون لبیک بگم؛ مثل دیوونه‌ها سعی داشتم تنه بیرونی بدنم رو بالا بکشم و فاصله‌ام رو با دوتا انگل اجتماعی حفظ کنم.

با ابروهایی گره کرده و چشم‌هایی که چندش بودن رو فریاد می‌زدن، بهشون نگاه کردم و دست‌هام رو دوطرف دیوار دریچه نگه داشتم.

سامان و پویا نگاه‌های بی‌مفهومی بین هم رد و بدل کردن و در آخر نگاه نامفهوم‌شون رو به طرف من بی‌نوا سوق دادن؛ سامان چفت دهنش رو باز کرد، پس گردنی محکمی به پویا زد جوری که صدای چلپس بلندی توی فضا پیچید. با حالت غیض رو به پویا گفت:

- گمشو نجاتش بده دیگه! تا دو دقیقه پیش جوری غارغار می‌کردی قناری به خودش گفت زِکی! چی‌شد تو که می‌خواستی خاندان عمرانی رو به خاک بدی کربن تخم مرغی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا چشم‌های قهوه‌ای رنگش رو با شدت بست و دستی به پس گردنش کشید، نگاه شاکی و عصبیش رو به طرف سامان سوق داد و با جدیتی که اصلا بهش نمی‌اومد گفت:

- تانکر فاضلاب کِش، مگه صد دفعه نگفتم به من دست نزن؟

سامان با بی‌خیالی گوشه لبش رو کش داد، نگاه‌های نامفهومی بین هم رد و بدل کردن و به ثانیه نکشید به طرف دیوار مرتفع دستشویی که فاصله متوسطی به زمین داشت حرکت کردن؛ مظلومانه آب دهنم رو قورت دادم و دست‌هام رو بیشتر به دو طرف دریچه فشار دادم، با خودم هم قسم شده بودم که اگه نوک انگشت اون دوتا پلشت هودی مشکی رنگم رو لمس کنه خودم رو همون‌جا خلاص کنم.

دست‌هام رو عقب کشیدم اما قد پویا که نسبتا بلندتر از سامان بود با یک حرکت دست به من می‌رسید و این اوج هلاکت بود. سکوت رو جایز ندونستم و نعره زدم:

- جرأت باباته دست بزن، نبین از نصفه ناقصم با همین جفت دستام دو لوپی می‌خورمت.

با صدای در دست‌شویی و هیاهوی اون چند نفر از داخل سرم رو به عقب مایل کردم، به امید اینکه کمکی آورده باشن گوش‌هام رو تیز کردم و صداهای نامفهومی رو شنیدم.

دریغ از درنگ بی‌موقع! با حس دست‌هایی که دور بازوهام نشست چنان نعره‌ای زدم که گوش آسمون کر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا و سامان دو نفری و با همون دست‌های آشغال من رو با تمام قوا به طرف بیرون می‌کشیدن، همون ثانیه اول پاره شدن پرده حنجره‌ام رو احساس کردم. با یاد تف‌مالی‌های پویا روی دست‌هاش و خرابکاری سامان لای درخت‌ها چنان نعره کلفتی کشیدم که پویا پس گردنی محکمی بهم زد و درحالی که زور می‌زد من‌رو بیرون بکشه حلقه دست‌هاش رو دور بازوهام بیشتر کرد و از لای دندون‌هاش غرید:

- سامی کارمون به جایی رسیده که این دو وجب بچه از خودمون چندشش میشه!

قطعا اون لحظه سکته درونی رو زده بودم، اما خودم متوجهش نبودم؛ اون لحظه حکم یک مرده متحرک رو داشتم.

حالا چطور باید دوتا دیوونه رو سر عقل می‌آوردم؟! اون دوتا سریشِ منگل اگه سنگ هم از آسمون می‌ریخت سر حرف خودشون بودن! با دیدن دست‌های آمیخته به تف پویا و دست‌های به ظاهر تمیز اما آمیخته با پلشتی و کثیفی سامان، برای یک لحظه هم که شده از حال رفتم و نفس‌هام تحلیل رفت.

سامان درحالی‌که بازوی چپم رو توی دست‌های آشغالیش گرفته بود، با زور و حرص غرید:

- دهن مهن کسی که به ما چندش‌آورانه نگاه کنه سرویس می‌کنیم، بکش داداشم، بکش قربون اون تانکر هضم غذات برم.

مثل دوتا بچه پنج ساله من بیچاره رو به طرف بیرون می‌کشیدن. نعره بلندی کشیدم اما فایده نداشت، لحظه‌ای صدای تیریک تیریک مهرهای

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرم رو حس کردم و سوزش شدیدی توی کمرم احساس کردم؛ با هر فشاری که وارد می‌کردن فقط به کمرم فشار وارد می‌شد و حتی یک ذره هم جابه جا نمی‌شدم. با درد دندون‌هام رو بهم ساییدم و چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. فایده‌ای ندیدم و تمام زوری که داشتم جمع کردم و با دستم به سر و صورت‌شون چنگ زدم؛ وقتی فایده‌ای ندیدم تمام آب دهنم رو جمع کردم و مثل یک تک تیرانداز با هدف گیری دقیق به طرف‌شون شلیک کردم.

ان‌قدر تف ریختم که بزاق دهنم کم آورد؛ پویا با پستی تمام دست‌های پلشتش رو به صورتم می‌کشید و سامان درحالی‌که چشم‌هاش رو بسته بود مثل کرکس افتاده بود به جون تنِ ناقص من؛ لقب چندش کاملا برازنده‌اشون بود چون با هر شلیک دلاورانه من یک ذره هم کم نمی‌آوردن و با زبونِ بی‌زبونی جار می‌زدن برو بچه سوسول ما ته این قِرتی بازی‌هاییم، ته خط چندش‌ها رو از چی می‌ترسونی؟

لب‌هام رو غنچه کردم و تکون دادم تا آب دهنم جمع بشه، خیلی نباید معطل می‌کردم، برای همین با همون چند قطره‌ای که جمع شده بود یه رودخونه پرت می‌کردم.

مثل مرغ و خروس به جون هم افتاده بودیم اما با چیزی که روی کمرم از داخل دستشویی حس کردم، مثل پنکه بادی پاهام رو توی هوا چرخوندم و نعره کلفت‌تری کشیدم:

- چه غلطی دارید می‌کنید؟ چند نفر به یه نفر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم دستم رو بالا ببرم و سیلی محکمی به صورت یکی از اون دوتا احمق بکوبم، خوش و خرم دستم رو بالا بردم اما انگشتم یک راست وارد غار علی صدر سامان شد.

سامان با درد نعره بلندی کشید و اما من با درک شرایط چنان نعره‌ای کشیدم که گوش آسمون کر شد، پویا به کشیدن ادامه می‌داد. من و سامان همپای هم داد می‌زدیم. با حالت چندشی دستم رو به پالتوی مشکی سامان مالیدم و با بینوایی داد زدم:

- خدایا نجاست رو چطوری باید برطرف کنم؟ تطهیر کنم، غسل بدم چی‌کار کنم که این نجاست از من دور بشه؟

سامان با عصبانیت درحالی‌که با دست‌های چندش‌آورش دماغش رو توی دست گرفته بود غرید:

- الآغ زدی غارعلی‌صدرو تونل آزاد راه تهران شمال کردی بی‌خاصیت.

پویا درحالی‌که به بازوهای بی‌جون من چنگ می‌زد و با تمام توان به سمت بیرون می‌کشید با خنده گفت:

- مگه خودت نمی‌گفتی هرچی گشادتر بهتر؟! بکشش این وامونده رو دیگه.

اون‌قدر همهمه بین‌مون افتاده بود که صداهای نامفهموم و نسبتا بلند داخل دستشویی رو نمی‌شنیدم؛ رامین با صدای نامفهومی درحال تشر زدن بود، بی‌خیال از اینکه از اون‌ها آبی گرم میشه یا نه از خودم دفاع می‌کردم. دیگه به شرایط مسلط شده بودم؛ با دست‌هام سامان و پویا رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به باد کتک گرفته بودم و آر پی جی پرت می‌کردم، از داخل هم پاهام رو مثل پنکه بادی تکون می‌دادم تا کسی جرأت نکنه بهم نزدیک بشه.

صدای نامفهوم رامین رو توی اون بلبشو نمی‌شنیدم، شاید هم صدای آریو یا مهران و نیما بود، اما در هر صورت با درد و شرایطی که داشتم یک ذره هم نمی‌تونستم تمرکز کنم. حس می‌کردم از داخل دستشویی یک نوع مایه روی کمرم درحال خالی شدن هست و با فشارهایی که اون دوتا زامبی از بیرون دریچه بهم وارد می‌کردن، کمرم لیز می‌شد و آروم‌آروم به بیرون مایل می‌شدم! با فکر اینکه دارم خارج می‌شم خنده‌ای از ته دل کردم و پاهام رو از داخل توی هوا تکون دادم اما با صدای آخی که شنیدم متعجب شدم! انگار پام به جایی خورده بود اما توجهی نکردم و با خوشحالی دست‌هام رو توی هوا آزاد کردم و روبه پویا و سامان با ذوق و شوق گفتم:

- بکشید فرزندانم، بکشید که سرورتان درحال خروج است.

نمی‌دونم چی‌شد و نمی‌دونم چقدر طول کشید اما با صدای غارغار چیزی و جسم نرم و پر داری که بهم نزدیک می‌شد، آدرینالینم ترشح کرد. توی سکوت و بهت زده به بالا خیره شدم. اون پرنده چندش و شپشو با پرهای کریح و مشکی رنگش مهر مرگ و دیار باقی رو به پیشونیم می‌زد. یادآوری صحنه‌های چندش‌آور گذشته چنان به گیجی سر و شل شدن بدنم دامن می‌زد که مرگ خودم رو به چشم دیدم. هر لحظه چشم‌هام سنگین‌تر می‌شد و قلبم از شدت ترس فشرده‌تر می‌شد، تا حدی که به یاد دارم نعره‌ای از ته دل به اون حجم چندشی و نرمی زدم و پاهام سنگین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

می‌دویدم همچون اسبی خر پا، اما دریغ از ذره‌ای فاصله.

چشم‌هام رو با شدت تمام باز کردم و به سقف بالای سرم خیره شدم، لب‌هام رو غنچه کردم و نفس‌های ملتهب و سردم رو با ولع به بیرون پرت کردم. اسبی خرپا! با یادآوری اون خروس چندش‌آور بوگندو لرزه‌ای از شدت چندش به تنم وارد شد، فوری چشم‌هام رو بهم مالیدم. حال مسخره‌ای داشتم، مثل بچه‌ای که تازه به دنیا اومده باشه! تمام بدنم زیر لحاف گرم و نرم و خوشگلی احاطه شده بود و گرمای لذت بخشی توی صورتم پخش می‌شد و من رو غرق لذت می‌کرد؛ مثل بچه‌ای بودم که تازه به‌دنیا اومده و از دور و بر چیزی نمی‌فهمه، از بدشانسی فقط عر زدنم به بچه نوزاد شباهت نداشت و ساکت بودم.

با بهت اطرافم رو دید می‌زدم و باز هم چیز زیادی بارم نمی‌شد! با سرعت دستم رو روی بیندرم کشیدم، از روی هودی کلفت و ضخیم خیلی متوجهش نمی‌شدم.

آهی از سر آسودگی زدم و روی تخت جابه‌جا شدم، حتما عمه من رو از اون جهنم کشیده بیرون؛ حتی از به یاد آوردن اون شب مسخره یک ذره هم تعجب نکردم. لحاف گُل گُلی و طوسی رنگ رو کنار زدم و از روی تخت یک نفره کنج اتاق بلند شدم؛ سوز کمی توی کمرم پیچید و حاصلش پوزخند عمیقی روی لب‌هام بود، این هم از دسته گل‌های دیشب بود و کمری که تا آخر عمر برام کمری نمی‌کرد. دستم رو روی کمر ناقصم گذاشتم و پرده‌های آبی رنگ پنجره رو کنار زدم، آسمون از تاریک هم تاریک‌تر بود! کوچه خالی‌تر از خالی! اما این‌جا که کوچه خونه ما نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچه عمه این‌ها پر بود از درخت کاج و شمشاهای بلند کنار جاده، همیشه خدا دو طرف خیابون پر بود از ماشین و جای پارک پیدا نمی‌شد! خونه‌ها و ساختمون‌ها روبه‌روی هم بودن، اما چرا این کوچه ان‌قدر خلوت بود؛ ماشین‌های کمی دوطرف خیابون پارک شده بودن و خونه‌های ویلایی به واسطه حیاط خونه از هم جدا شده بودن، حتی یک ساختمون هم توی کوچه یافت نمی‌شد! حیاط خونه چرا عوض شده بود، اصلا عمه کی گل شب‌بو کاشته بود توی باغچه! حوض بزرگ و پر آب وسط حیاط هم آبش کمتر شده بود، اطراف باغچه پر از گل و گیاه بود و اثری از درخت‌های بید نبود! عمه جوری دلبند حیاط بود که جاروش هم نمی‌زد تا خاک گذشته پاک نشه، پس این حجم تغییر هم عجیب بود. با تعجب زیر لب گفتم:

- مگه چقدر گذشت؟ خب وقتی با اون چندتا امین آبادی توی مدرسه گیر کرده بودم، دم دمای شب نبود!

کمی فکر کردم و به بی‌مخی خودم تشر زدم:

- خب الاغ چقدر می‌خوای بگذره؟! نهایت یک ساعت. اما عمه اومده اونجا که من الآن خونه‌ام؟!

درحالی‌که یک ذره هم تمرکز نداشتم و گیج بودم، با سری آغشته از افکار درهم آمیخته سرم رو به دور تا دور اتاق سوق دادم. تخت من کی رفته کنج اتاق؟ اصلا کی کاغذ دیواری بنفش با طرح گل‌های سبز زدیم توی اتاق! اتاق من که ساده بود این کیسه بوکس آویزون شده از سقف چیه؟!

دستم رو روی سر گذاشتم و نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نکنه عمه می‌خواد سوپرایزم کنه، رفته کل وسایل اتاق رو پسرونه چیده؟! شایدم وسایل اتاق سپهر رو آورده! سپهر که اتاقش از مال من هم ساده‌تر بود!

با تعجب و بهت به میز مشکی کامپیوتر کنار تخت خیره شدم و دست محکمی توی سر خودم کوبیدم:

- وای من... وای وای! توی این گرونی و دلاری سی تومن رفته کامپیوتر خریده! اوف چه لوکسم هست؟ آدمیزاد دلش نمیاد انگشت بزنه به این میز و کامپیوتر.

به کمد دیواری سفید پشت سرم تکیه کردم و دست‌هام رو متفکر توی هم قلاب کردم، سرم به شدت سنگین بود و حس می‌کردم دارم هذیون می‌گم. زبونم رو روی جلوبندی دندون‌هام کشیدم و متفکرانه و با همون گیجی لب زدم:

- نه نه! این اتاق و این تشکیلات نمی‌تونه سوپرایز باشه، اونم یه شبه.

کیسه‌ای پر از توپ فوتبال به در کمد دیواری آویزون بود، گوشه لبم رو کش دادم و با خودم گفتم:

- ای بابا! رسما می‌خواسته همه چیزو تمام و کمال فراهم کنه.

باصدای غارغار معده‌ام پوف کلافه‌ای کشیدم و با همون هودی کثیف و سر و وضع آشفته در اتاق رو باز کردم، به محض باز کردن در چنان توی شوک فرو رفتم که دیوار رو برای ایستادن تکیه‌گاه قرار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه سر و روی خونه رو چطور توی یک شب تغییر داده بود؟ چرا حال خونه رفته بود سمت چپ، کاناپه‌ها چرا از بنفش به قرمز تغییر کرده بودن؟ پرده‌ها چرا راست دیوار وصل شده بود، نکنه پنجره‌ها پا درآوردن؟ با تپش قلب نامنظم و چهره‌ای ملتهب و داغون پا جلو گذاشتم و از سه تا پله ورودی به حال بزرگ خونه بالا رفتم؛ با دیدن مردی متفکر و مسن درحال خوندن یک مجله تعادلم بهم خورد و تلپی افتادم روی زمین.

با افکاری که توی ذهنم ریشه زد و فکر اینکه یک درصد این‌جا خونه شوهر پنهونی عمه باشه، چشم‌هام رو تا آخرین حد ممکن درآوردم و با دست جلوی دهنم رو گرفتم.

پس خونه اشرف خانوم و اکرم خانوم و انتر خانوم همش بهونه بود، گزک کرده بود بیاد پیش این مرتیکه صیغه‌ای؟

نگاه ملیح و لبخند لامصبش دلِ من رو هم به رحم آورد، چه رسد به عمه بیچاره که چندها سال بعد مرگ منوچ، سینگل مونده بود! مرد مسنی بود و به ظاهر محترم، از محترمی گذشته! سپهر بیچاره این لعبت رو کجای دلش می‌گذاشت.

از شلوار ورزشی خط دار و پیرهن اسپورتِ جلفی و دل جوونی بی‌داد می‌کرد، مرده مرگ از وسط فرق سر واموندەاش مو نداشت و از پایین فرق سرش موهای پرکلاغی داشت؛ ته ریش یک دست مشکی که داشت جذبه‌اش رو کامل می‌کرد، هیکل درشتی هم داشت و باید گفت دست مریزاد به انتخاب عمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه جدیش و لبخند ملیحش رو سمتم سوق داد و روزنامه رو توی دستش جابه‌جا کرد و با خوشرویی لب زد:

- خوب خوابیدی پسرم؟

با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده زیر لب زمزمه‌وارانه گفتم:

- پسرم!

- سلام داداش متین.

با صدای نازک و خوش آوایی که از پشت سرم اومد، کم مونده بود سکته ناقص رو بزنم! با بینوایی و گیجی گردنم رو عقب کشیدم و با دیدن دختر بچه خوش بر و رو و موهای خرگوشی بسته شده‌اش از شدت تعجب پس رفتم؛ با ذوق به سمتم پرید و من رو توی آغوش کوچیکش گرفت.

دستش به موهای بسته شده و خرمایی رنگش کشیدم.

سرش رو از آغوشم بیرون کشید و با دقت بیشتری توی صورتش دقیق شدم، چهره بانمکش رو از نظر گذروندم و به چشم‌هاش که رسیدم گوشه لبم رو کش دادم. چشم‌های درشت و قهوه‌ای که داشت عجیب به دلم آدم می‌نشست؛ به شخصه از بچه کوچیک متنفر بودم اما اون دختر کوچولو با لباس عروسکی و چین‌دارش، اون لبخندهای دل‌ربا و چال گونه‌اش، قد کوتاه و دست‌های ریزش دلم رو برد و ناخودآگاه بوس محکمی از گونه‌اش گرفتم.

دستی به صورتم کشید و لب‌های غنچه‌ای شکلش رو از هم باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر تو نازی، داداش متین! داداش نیما و داداش مهران میگن اصلا ناز نیستی شبیه گربه نامادری سیندرلایی، ولی من کلی نشستم دعواشون کردم.

از شدت تعجب ابروهام رو درهم کشیدم و نگاه متعجبم رو به عقب چرخوندم، این‌جا دیگه چه جهنم دره‌ای بود؟! خدایا باز چه طرحی برام ریختی؟ بالاخره این‌جا خونه کیه؟ نیما یا مهران! این بچه چی میگه؟

مرد مسن از روی کاناپه بلند شد و دستی به شلوار مشکی رنگ ورزشی‌اش کشید، همون‌طور که روی زمین خیره‌خیره نگاهش می‌کردم دستی به سر دختر کوچولو کشیدم.

لبخندش رو تشدید کرد و با لحن لطیفی روبهم گفت:

- پسرم یکم گیج شدی درسته؟ تعجب نکن این‌جا خونه همکلاسی‌ات هستش، بلند شو بپر آشپزخونه که می‌خوام یه غذای ایرانی‌الاصل به خوردت بدم. دختر خوشگل بابا توهم داداشی رو خسته نکن، بپر بریم آشپزخونه.

ناخودآگاه دهنم رو چند سانتی باز کردم و بغ کرده رفتن دختر بچه و اون مرد رو تماشا کردم؛ اون‌قدر گیج شده بودم که کف دستم رو محکم به پیشونی‌ام کوبیدم و با سماجت افکارم رو ریختم روی دایره تا چیزی به یاد بیارم، با صدای آشنایی که از آشپزخونه روبه‌روی حال اومد از جا بلند شدم و با سرعت باد به طرف آشپزخونه حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که کف دستم رو روی موهای مشکی کوتاهم می‌کشیدم، تقه‌ای به در زدم، با دیدن اون سگ سیبیل چندش‌آور که دور میز ناهارخوری نشسته بودن یک لحظه کپ کردم.

من کجا این‌جا کجا، این‌ها کجا؟! اگه من و این‌ها این‌جاییم پس اون احمق‌ها چی؟ یعنی اون‌ها رو ول کردن؟! چطوری من رو آوردن این‌جا؟ با تمام سوالاتی که توی ذهنم رژه می‌رفتن و مغزم رو از کار می‌انداختن نگاهم رو با سرعت سمت مرد مسن که یخچال رو وارسی می‌کرد سوق دادم و با صدایی هول زده و گیج ولومم رو بالا دادم:

- با اجازه خیلی ممنون تشکر، من میرم.

خواستم به پشت حرکت کنم اما با کله رفتم توی در آشپزخونه، آخ بلندی گفتم و دستم رو با مظلومیت روی سرم گذاشتم. قهقهه اون دوتا بی‌چشم و روی بی‌فکر بالا رفت.

مرد مسن در یخچال رو بست و دستی به ته ریشش کشید:

- زهر مار قوم‌الظالمین! پسر مردم مگه سوژه شماست؟ با همین بی‌مخ بازی‌هاتون نزدیک بود مخ پسر مردم بپاچه روی زمین.

سکوت عجیبی فضای آشپزخونه رو فرا گرفت و مرد مسن با جدیت به سمتم حرکت کرد. بازوهام رو توی دست گرفت، صندلی قهوه‌ای رو کنار کشید و با اجبار من رو کنار سامان و روبه‌روی پویا نشوند؛ طبق معمول سرهاشون توی گوشی بود و من مثل گوسفند گیج به دور و بر خیره بودم. طولی نکشید که مرد مسن من رو مخاطب قرار داد و با لحن جدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما هم حرف اضافه نزن دهنت ورم می‌کنه پسرم، می‌تمرگی این‌جا تا زمانی که نگفتم پات رو از این در نمی‌ذاری بیرون.

با چشم‌هایی از حدقه زده بیرون به لحن صمیمی و باحال مرد مسن گوش فرا دادم، چقدر آدم باحالی بود! با اینکه سعی داشت جدی باشه، اما ته حرف‌هاش شیطنت خاصی داشت، از دسته آدم‌هایی بود که مشخص بود جوون‌ها رو درک می‌کنه و باهاشون همراهی می‌کنه.

با همون جدیتی که رگه‌هایی از شیطنت رو داشت غرید:

- شما دوتا ملنگ! دست رو دست، پا رو پا خسته نشید یه وقت؟ اگه می‌خواید معده‌اتون کپک نزنه تا برگشتن عیال محترمه جَلدی بپرید کمکم؛ می‌خوام یه املت ایرونی درست کنم صادراتی.

سامان درحالی‌که سرش توی گوشی بود معترض لب زد:

- ای بابا جعفر آقا، باز که فرق گذاشتی؟ مگه این سوگولی تخم مرغ کوفت نمی‌کنه که چسبیدی به ریش ما دوتا؟! مامان سوده کجاست ببینه داری درسته گند میزنی به آشپزخونه‌اش.

مرد مسنی که اسم جعفر خیلی بهش می‌اومد، درحالی که سبد تخم مرغ رو از توی یخچال در میاورد با لحن بامزه و جدی مختص به خودش غرید:

- من سه کیلو تخم مرغ املت کنم، شما دوتا ده کیلوش می‌کنید می‌ریزید توی اون لامصب. من شما دوتا رو بزرگ کردم، اولش اَخه پیفه راه می‌ندازید بعدش مثل بز می‌افتید روی ماهیتابه. قبل از اینکه سوده بانو سر برسه اون تن لش رو به کار بندازید، یالا! پویا درحالی‌که گوشیش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

رگباری توی دست‌هاش تکون می‌داد و معلوم بود داره بازی می‌کنه با آب و تاب، بدون اینکه سر از گوشی بگیره ولومش رو بالا داد:

- جفی جون من رژیمم، الان دو هفته‌ست جون تو آب خالی رو هم ساعتی می‌زنم بر بدن؛ به این سامان بی‌جنبه هم تخم مرغ نده جفی جون، این تا شب عمه سوری رو خفه می‌کنه خونه رو کربن دی اکسید فرا می‌گیره... ای بابا باختم!

با صدای پس گردنی که به کله پویا خورد نگاهم رو به بالا سوق دادم، پویا مظلومانه دستی به گردنش کشید. جعفر آقا رو دیدم که با دست‌کش ظرف شویی پس گردنی جانانه‌ای به پویا زد. طبق معمول با همون لحن آمیخته باشوخی داد زد:

- مگه من ده سالمه که میگی جفی جون! خاک تو سرت که مثل سگ دروغ میگی و مثل بوفالو می‌لمبونی. هروقت فاضلاب از گه پر شد شکم تو هم از غذا پر میشه؛ پاشو تن لش، پاشو ببینم!

سامان درحالی‌که سرش توی گوشی بود، با خوشحالی و لحن سرخوشی داد زد:

- جیگر منی تو، نفس منی تو؛ اوخ قربون اون سر نیمه کچلت برم از وسط بیابونِ، از اطراف سرسبز و پر جوانه‌های گندم... .

حرفش تموم نشده بود که پس کله‌ای محکمی به گردنش خورد، هر جفت‌شون بی‌معطلی از جا بلند شدن. با گیجی و دهنی باز بهشون زل زدم، خیلی مطیع دنبال جعفرآقا حرکت کردن و دست به سینه پشت سرش ایستادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعفر آقا وقتی چهرهای حق به جانب‌شون رو دید با جدیت داد زد:

- ای مرض! مثل بوفالو وایستادید بالای سر من؟ سامی تو ماهیتابه رو روغنی کن، پویا توهم اون ادویه‌های مخصوص سوده بانو رو بردار بیار.

سرم رو زیر انداختم و با همون گیجی به انگشت‌های دستم خیره شدم؛ یعنی اون چهارتا چی‌شدن؟ از این دوتا بی‌مصرف صددرصد کاری بر نیومده بود و اون‌ها رو به امون خدا ول کرده بودن، خودشون هم که اومده بودن املت بزنن و کیف کنن. دلم برای یک لحظه سوخت و موشکافانه نگاهی به ساعت مچیم انداختم، ساعت هفت و نیم شب رو نشون می‌داد؛ حدس می‌زدم که عمه تا الآن باید حسابی نگرانم شده باشه؛ حتی نمی‌دونستم گوشیم کجاست تا از بی‌خبری درش بیارم.

با کلافگی سرم رو بالا کشیدم و به تقابل بین پویا و سامان نگاه کردم؛ سامان یواشکی و دور از چشم جعفر آقا به پویا مشت می‌کوبید و تهدید می‌کرد، پویا هم کم نمی‌آورد و با کف گیر توی دستش به شونه سامان ضربه می‌زد و پچ‌پچ می‌کرد.

اون دختر بچه کوچیک طبق حدسم سر وارد اتاق کناری شده بود، از روحیه لطیفی که داشت مشخص بود اهل بازی کردن بود، لابد برای بازی به اتاقش رفته بود.

توی همین فکرها بودم که ضربه محکمی به در آشپزخونه خورد و همه نگاهامون به طرف در برگشت؛ با دیدن چهره سر خوش مهران و نیما و رامینی که اون دختر کوچولو رو توی بغلش گرفته بود، کم مونده بود از شدت تعجب پس بی‌افتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما گوشه لبش رو چین داد و با طعنه درحالی‌که به سمت میز ناهارخوری حرکت می‌کرد لب زد:

- به‌به آق متین! چه زود به هوش اومدی، جوری که این خودشو زده بود به موش مردگی فکر می‌کردم لااقل فردا بهوش بیاد.

صندلی رو کنار کشید و مثل آینه دق درست روبه‌روم نشست و با پوزخند کریحی که به لب‌های گوشتی‌اش داشت، گوشی‌اش رو توی دست چرخوند و نگاهش رو ازم گرفت.

جعفر آقا مثل سر آشپزها روپوش سفیدی به تن داشت و بالاس سر پویا و سامان ایستاده بود؛ دم به دقیقه عمر و نهی می‌کرد و پویا و سامان درحالی که محتویات توی بشقاب رو توی ماهیتابه هم می‌زدن طبق معمول باهم کل‌کل می‌کردن. نگاهم رو ازشون گرفتم و به میز دایره‌ای شکل روبه‌روم خیره شدم. مهران هم بی‌حس و حال و پکر، صندلی قهوه‌ای رنگ کنار نیما رو کنار زد و نشست، مشخص بود که کاملا از نرسیدن به قرارش شِت و پِت شده بود. با همون لحن زهردار نگاه مشکی‌اش رو بهم دوخت و طعنه زد:

- این هفت‌تا جون داره. توی خود اون جهنم دره به زور اینو تحمل می‌کردم، اگه اصرار پتروس فداکار نبود، عمرا می‌ذاشتم اینو برداره بیاره این‌جا.

اخم غلیظی بین ابروهام نشست، جوری سرم منت می‌ذاشت که انگار خودش من رو از اون دریچه کشیده بیرون. یک تا از ابروهای مشکیم رو بالا دادم و با تمام حرصی که داشتم جوری که جعفر آقا نشنوه غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو یکی خفه. حالا خوبه از مسیر اون‌جا تا این‌جا روی کول تو سوار نشدم که منت می‌ذاری سرم؛ اگه اصرار اون بنده خدا نبود، توی سرم اون‌قدری مغز بود که با شما دوتا سر یه سفره نشینم.

رامین دختر بچه رو پایین گذاشت و کنارم روی صندلی نشست؛ با اخم غلیظی بین ابروهاش با صدای آرومی تشر زد:

- یعنی شانس آوردید فعلا اونا مشغول کار خودشونن، اگه حرف‌تون رو می‌شنید زنده‌زنده چالتون می‌کرد ته باغچه.

مهران شونه بالا انداخت و نیما با پوزخند به صفحه گوشی‌اش زل زد. دختر کوچولو درحالی‌که با موهای خرمایی رنگ و فرفریش که خرگوشی بسته شده بود، ور می‌رفت با لحن دل‌ربا و شیرینی لب زد:

- داداش مهران چرا هنوزم اینقد بد اخلاقی؟ تو که بهم قول دادی.

مهران با لذت لپ دختر بچه رو کشید و با لحنی که اصلا ازش انتظار نمی‌رفت، خیلی مهربون و خونگرم جواب داد:

- آخ که قربونت برم لپ گلی من، معلومه که قول دادم سلین خانم، سرقولم هستم عشقِ داداش فقط به خاطر تو.

رامین بوسه محکمی از گونه سلین گرفت و دستی به موهای خرمایی رنگش کشید، با محبت و لبخند چال دارش گفت:

- قربونت بره داداش، بدو برو ستاره بشمار.

سلین با دلخوری اخم‌های بامزه‌اش رو درهم کشید و با لحن خواستنی داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه دیگه نشد، داری می‌پیچونی بدجور. می‌خوام بدونم داداشیم رفت دیدن پرنسس یانه.

متوجه پوزخند زهردار مهران شدم، سلین رو روی پاهاش نشوند و به موهاش بوسه زد، درحالی‌که به میز خیره بود با لحن پرتمسخری لب زد:

- نه نشد برم عزیزم، توی یه جهنم دره‌ای گیر کرده بودم؛ نتونستم برم پرنسس خانومو ببینم.

مثل بچه پنج ساله داشت می‌نالید و کم مونده بود بزنه زیر گریه؛ به زور سعی کردم جلوی خنده‌ام رو بگیرم، جوری می‌گفت پرنسس که انگار با ملکه الیزابت قرار گذاشته خاک برسر! نیما از پشت گوشی ریز می‌خندید و رامین هم دستش رو جلوی دهنش فشار می‌داد، خنده اون دوتا باعث شد نیش من هم باز بشه. مهران که اوضاع رو دید طبق معمول با رفتار سرد و بی‌ملاحظه‌اش تشر جدی محکمی به هرسه‌مون زد:

- خنده برای چیه دقیقا؟! میشه بگید کدوم قسمتش خنده‌داره تا بشینیم باهم های های بخندیم.

نیما درحالی‌که محو گوشی بود با خنده گفت:

- چقدر زود رنج شدی تو؟ خندیدن جرمه مگه بیشعور؟

رامین با لبخند چال دارش حرف نیما تأیید کرد:

- اگه به خنده باشه که همه‌جاش خنده‌داره.

سلین با خنده ریزی دلبرانه زبونش رو روی لب‌های غنچه‌ایش کشید و با لحن بانمکی جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هول بودن تو خنده‌داره داداشی.

خنده رامین و نیما هوا رفت و من لبخند شیرینی به روشن فکر دوست داشتنی زدم. مهران خریدارانه نگاهی بهش انداخت و گونه‌اش رو کشید:

- شما نمی‌خوای بری اون کتاب داستان‌هایی که برات خریدم حفظ کنی؟ بعدش بیای قصه‌اش رو برام تعریف کنی؟

سلین با دست‌های کوچک و نازش به ته ریش تازه روییده مهران دست کشید و با لحن ناز و قشنگی گفت:

- چشم داداشی خوشتیپم، ولی قول بده با داداش نیما متین رو اذیت نکنید. من خودم پرنسسو راضی می‌کنم که یه بار دیگه همدیگرو ببینید.

مهران بوسه‌ای از گونه سلین گرفت و متفکر به میز خیره شد، نیما نگاهی عاری از محبت و صمیمیت که کاملا ازش بعید بود به سلین کرد و گفت:

- جیگرطلای داداشی، یادت که نرفت چه قولی بهم دادی؟! اون کادوی خوشگلتو بعد از رفتن من باز کن باشه؟

سلین چشم قشنگی گفت، از صندلی بالا اومد و گونه من و رامین رو به ترتیب بوسید، با قد کوتاه و هیکل ریزش خیلی فِرز از آشپزخونه خارج شد؛ اگه می‌گفتم عاشق ادب و بانمکی اون دختر شدم دروغ نگفتم، حتی دلم می‌خواست بیشتر کنارم بمونه. به جرأت تنها آدم قابل تحملی بود که با عشق و لذت بهش زل می‌زدم؛ جالب در امر این بود تنها کسی که هم نیما و مهران یوبس بهش محبت می‌کردن سلین بود، مشخص بود که به اندازه یک دنیا دوستش داشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شباهت ظاهریش شبیه رامین بود، اما همچنان گیج بودم که چطوری سر از اون خونه درآوردم؛ چطوری اون‌ها از مدرسه خلاص شدن و چطور شد که من رو با خودشون آوردن این‌جا؟!

با صدای داد جعفر آقا نگاهمون به سمت راست آشپزخونه برگشت؛ جعفر آقا دست به کمر ایستاده بود و طبق معمول پویا تاس سرش رو توی دست گرفته بود، سامان هم ریزریز می‌خندید. جعفر آقا چشم‌هاش رو تا ته در آورده بود و پشت سر هم نفس می‌کشید، طولی نکشید که با تندی توپید:

- آخه پسرِ سگ سیبیل من! کل نمکو خالی کردی توی املت بی‌مخ، حالا نمک بخوریم یا املت؟

سامان قهقهه بلندی زد اما با لگد محکمی که جعفر آقا به پشتش زد همراه بود، سامان دست از خندیدن برنداشت و مثل اسب شروع به خندیدن کرد، جوری که کف‌گیر از دستش افتاد روی زمین. جعفر آقا با تندی بهش تشر زد:

- خاک تو سرت برینه. الاغ به اون کف گیر بی‌زبون کلی میکروب و کثیفی چسبیده، خبر مرگت بلندش کن. هم بزن اون وامونده رو تا نسوخته.

لبخندی ناخودآگاه کنج لبم نشست، رامین بیشتر خودش رو به صندلی فشرد و آروم و با لحن مرموزانه‌ای گفت:

- من یکی که اصلا از جام بلند نمی‌شم، من برم کمک با کمربند سیاهم می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران خنده‌ای کرد و درحالی‌که روی میز ناهارخوری با دست خط‌های مبهمی می‌کشید لب زد:

- هنوزم همون‌قدر بد عنقه، یه ذره هم تغییر نکرده.

نیما هم سر از حجله درآورد و گوشیش رو روی میز گذاشت، حرف دل من رو با لحن سرد و عاری از هر حسی زد:

- فقط زور جفی به این دوتا می‌رسه، شما دخالت نکنید یکم بخاطر امروز اینا رو گوشمالی بده.

پویا از گوشی‌اش آهنگ خارجی و گوش خراشی پلی کرد و درحالی‌که کمرش رو با ریتم تکون می‌داد، کف‌گیر رو دور سرش می‌چرخوند؛ سامان هم به طرز مسخره‌ای با آهنگ لب‌خونی می‌کرد درحالی که مشخص بود یک بیت هم از اون آهنگ رو بلد نیست. جعفر آقا که سعی در کنترل خودش داشت با حرصی که توی رفتارش مشهود بود، روی کابینت‌های مشکی رو دستمال می‌کشید و هر از گاهی زیر لب استغفراللهی می‌گفت. سامان توی ماهیتابه رو هم می‌زد و پویا با نظارت جعفر آقا توی ماهیتابه نسبتا بزرگ ادویه می‌ریخت. با یادآوری دست‌های کثیف‌شون لحظه‌ای پس رفتم و چشم‌هام رو ناخودآگاه تنگ کردم، از شدت چندش لرز آرومی به جونم افتاد و صورتم جمع شد. فکر خوردن اون غذا اون هم با اصرار جعفرآقا دیوانه کننده بود.

همه سرگرم کار خودشون بودن، حتی اون‌قدر حوصله نداشتم که بشینم و به بحث رامین و مهران و نیما گوش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار ذهنم با اینکه نمی‌دونست کجاست و چطوری اون‌ها خودشون رو نجات دادن کنار اومده بود. سامان زیر گاز رو خاموش کرد و پویا نون‌های لواش رو توی ظرف گذاشت، جعفر آقا دست از دستمال کشیدن روی کابینت‌های مشکی کشید و به طرف میز حرکت کرد.

سامان با سر آستین‌هاش ماهیتابه رو روی میز گذاشت و کنار رامین پشت میز هشت نفره نشست، پویا نون‌ها رو روی میز گذاشت و کنار جعفر آقا نشست.

نگاهی به محتویات داخل ماهیتابه انداختم؛ به نظر بد هم نمی‌اومد املت ساده‌ای بود، اما قسم خورده بودم به هیچ وجه حتی به محتویاتش نگاه هم نندازم، برای همین با اکراه صورتم رو برگردوندم.

دیگه سکوت رو جایز ندونستم و با کنجکاوی پرسیدم:

- چطوری اومدید بیرون؟

همه سکوت کردن و جعفر آقا جلوتر جواب داد:

- فعلا سر غذا از این بحثا نباشه، باز مثل سگ و گربه می‌افتید به جون هم؛ غذا زهر مارتون میشه.

مثل لاستیک پنچر شدم و اخم‌هام رو درهم کشیدم؛ خیلی کنجکاو نبودم، همین که خودم خلاص شدم باید کلاهم رو می‌انداختم بالا و خداروشکر می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم مهم بودم که خلاص شدم چرا باید حرص و جوش بقیه رو می‌زدم؟! حتی نفهمیدم آخر و عاقبت شیرپاکتی چی شد، اگه به من بود که می‌گفتم توی همون دستشویی‌ها سر به نیستش کنن.

جعفر آقا بسم‌الله بلندی گفت و با قاشق ته ماهیتابه رو درآورد، همه با بهت به ماهیتابه خیره بودیم. جعفر آقا درحالی که لقمه بزرگی رو می‌جویید، همه ماها رو از سر گذروند و با دهن پر بریده‌بریده گفت:

- چرا کوفت نمی‌کنید؟! دوساعت توی یه وامونده جا... گیر افتاده بودید... باید مثل خر گرسنه‌اتون شده باشه! دِ کوفت کنید دیگه... از دهن افتاد.

مهران با مظلومیت دست‌هاش رو بالا برد و عاجزانه و ملتمس لب زد:

- من که بخاطر بدنسازی و این‌جور چیزا، همه چیز نمی‌تونم بخورم، مخصوصاً چیزای چرب! شما نوش جونت دایی.

نیما هم با سرعت حرف مهران رو تأیید کرد و درحالی‌که خودش رو با صندلی عقب می‌کشید گفت:

- منو مهران یه بدنسازی می‌ریم، من اصلا یه آب ساده رو باید تنظیم شده بخورم چه برسه به غذای چرب.

آقا جعفر لقمه رو آروم‌تر جویید و با چشم‌هایی در اومده و منتظر به بقیه چشم دوخت. سامان اوضاع رو غنیمت شمرد و درحالی‌که کاملا مشهود بود داره فیلم بازی می‌کنه، خودش رو تلپی روی صندلی ولو کرد و با لحن عاجزانه‌اش درحالی که دستش روی شکمش بود داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آی آی باز گرفت واموندە! گلاب به روتون من یکم اسهالمه، تازه یوبسم هستم. این پویا توی عمرش یه حرف درستی زد؛ من از بوی تخم مرغ می‌تونم همین الآن چنان گازی هوا بدم که جعفر آقا با این وزن و هیکل روی هوا معلق بشه. من باید برم تخلیه انرژی، چون دودقیقه دیگه بوی این املت صادراتی جفی پَز به مشامم برسه کل خونه رو یک تنه به گاز میدم.

سامان با سرعت باد از پشت میز بلند شد و مثل جت از آشپزخونه بیرون دوید. عمرا اگه مقاومت می‌کردم و یک لقمه از اون املت رو سق می‌زدم؛ با لحن مصمم و جدی لب باز کردم و گفتم:

- خیلی زحمت کشیدید، دستتون درد نکنه هم بخاطر خونه هم بخاطر غذا؛ من سیرم ولی به احترام سفره بلند نمی‌شم و می‌شینم.

چشم‌های در اومده جعفر آقا از چهره خونسرد من به طرف چهره عاجزانه و بی‌روح پویا سوق داده شد. رامین آب دهنش رو قورت داد و با چشم‌هاش که رگه‌هایی از ترس داشت، با لحن انکاری دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

- منم که خودت می‌دونی بابا جون، معده‌ام این چند وقت حساسیت پیدا کرده یه تیکه نون ساده بذارم دهنم بالا میدم چه برسه به املت.

جعفر آقا باشدت لقمه‌اش رو قورت داد و ضربه محکم و ناگهانی به فرق سر رامین زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف نزن بچه! تو تا دیشب از منم سالم‌تر بودی، دیشب که داشتی دیس به دیس لوبیا پلو می‌لوموندی! کم مونده بود بشقاب منم ته بکشی، توی یکی ادا اصول نیا، کوفت کن ببینم.

درحالی‌که با چشم‌های از حدقه در اومده ما رو از نظر می‌گذروند با لحن شاکی دست‌هاش رو دو طرف میز تکیه داد:

- چه عجیب! یهویی همه اسهال و یوبس شدن؟ همه یهو شدن ممد عضله! لاقل یه ذره سق بزنید ما بدونیم شما نعمت خدا رو قبول دارید، پز دادن به نعمت خدا رو ما ندیدیم والا! دوره زمونه ما عوض شده، جوونم جوونای قدیم، یه لقمه نون بذاری جلوشون چقدر اَخه پیفه می‌کنن.

جعفر آقا درحالی که لقمه بزرگی رو توی دهنش جا می‌داد نگاهی به پویا انداخت که مشتاق به ماهیتابه زل زده بود؛ توی یک حرکت پویا هم افتاد به جون ماهیتابه و با قاشق ته املت رو در آورد. رامین بیچاره با مظلومیت و به ناچار آروم دستش رو جلو کشید و یک تکه نون کَند، از کنج ماهیتابه یکم املت برداشت و با بسم‌الله زیرلبی به دندون گرفت.

با معصومیت لقمه رو می‌جویید و جعفرآقا با چشم غره نگاهش می‌کرد، با وجود اینکه یک ذره هم به رامین شباهت نداشت اما می‌تونستم حدس بزنم که باید پدر رامین باشه.

مهران با نگاه یواشکی شونه‌هاش رو تکون داد و نا محسوس از رامین پرسید، چطور شده؟ رامین درحالی که یواش‌یواش لقمه رو می‌جویید، دستش رو به نشونه بدک نشده توی هوا تکون داد. نیما با دهن باز شده از تعجب صحنه روبه‌روش رو نظاره می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعفر آقا قاشق رو توی دستش چرخوند و درحالی‌که تمام حواسش سمت رامین بود تا ببینه، دهنش درحال جنبیدن هست یا نه با حالت بامزه‌ای لقمه گنده‌ای به دهن گذاشت.

پویا درحالی‌که با ولع لقمه‌اش رو می‌جویید قاشق رو از توی دست جعفر آقا قاپید و معترض و بریده‌بریده توپید:

- این قاشقو گرفتی دستت... امون نمیدی به من برسه، تو که املت دوست داری... پس چرا تعارف می‌کنی؟

جعفر آقا درحالی‌که چشم‌هاش رو تا ته درآورده بود و لقمه‌اش رو به سمت مِری هدایت می‌کرد، با همون لحن بامزه و عصبانی به پویا توپید:

- تو تعارف سرت میشه؟ من هنوز شروع نکرده بودم که با نگاهت داشتی همین املتو توی شکم واموندەات سه وعده می‌کردی! الحق که به اون بابای تاپاله‌ات رفتی.

پویا گوشه لبش رو کج کرد و درحالی‌که ته ماهیتابه رو با قاشق در می‌آورد، خیلی خونسرد جواب داد:

- آخ عمو جفی! دلم برات می‌سوزه، این پسر شوش مشنگت همش به تو رفته؛ خاک برسریش و دل‌رحم بازی‌هاش اون ساده لوحی بی‌خودش، اصلا کپی برابر اصل خودته! فقط خاک بر سر مثل تو جذبه و عرضه نداره، ماشالله هوشش هم که قربونش برم به خاله سوده رفته.

جعفر آقا نگاه دست‌شویی داری حواله نیش پویا کرد و استغفراللهی زیر لب گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ریزی کردم و نگاه پر از محبتم رو به جعفر آقا دوختم، توی نگاه اول خیلی آدم آرومی به نظر می‌رسید؛ شاید اگه اون لحظه بهم می‌گفتن بابای رامین جعفر آقاست، بی برو برگرد قبول می‌کردم، اما بامزگی و شوخ طبعیش حتی حرص خوردنش هم ذره‌ای به رامین نرفته بود.

نیما قهقهه بلندی هوا داد و با خنده دستش رو روی میز کوبید:

- دایی اینو باید ببری پهلوی همون گاوهای گاو داریت پرورش بدی، این از انسان بودن چند درجه بالاتره.

پویا لقمه توی دهنش رو جویید و لبش رو تا ته کش داد:

- هر هر! لااقل چند مرحله از شما بالاترم.

جعفر آقا دستی به فرق کچلش کشید و با افسوس به پویایی نگاه کرد که دوباره مشغول خوردن شده بود؛ با افسوسی که توی لحنش داشت سری تکون داد و گفت:

- حیف حیف بخدا! اگه ای گاو بود، واسه عید قربون تا سه کوچه اونورتر می‌تونستم قربونی بدم.

گردن پویا رو توی دست گرفت و از لای دندون‌هاش با چشم‌های دراومده غرید:

- این گردن کلفتشو از وسط سه قاچ می‌کردم؛ همین گردنش به تنهایی کل فک و فامیلو سیر می‌کرد.

همه پقی زدن زیر خنده، با زور دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا نخندم؛ پویا با سرعت شروع کرد به سرفه کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرفه‌اش که تموم شد، دستی به گلوش کشید و معترض گفت:

- حیف... حیف که احترامت واجبه آق جفی، وگرنه من می‌گفتم شما چی بودی، خوب بود کل خونه منفجر می‌شد.

آقا جعفر تکه نونی گند و چشم‌های قهوه‌اش رو برای پویا درآورد و با لحن خونسردی گفت:

- برو بچه برو. من تورو بزرگت کردم، توی جمع نگی توی اون ذهن سه وجبیت حتما می‌گی.

آقا جعفر خواست با نون ماهیتابه رو جارو کنه، اما دریغ از ذره‌ای املت. پویا قبل از همه زحمتش رو کشیده بود و جوری ماهیتابه رو جارو کرده بود که شرلوک هلمز هم نمی‌تونست، اثر یک تکه املت رو روی ماهیتابه ببینه.

آقا جعفر سری به نشونه تأسف تکون داد و با عصبانیت نون رو توی ماهیتابه خشک و خالی پرت کرد. قهقهه اون سه نفر به جز من هوا رفت و پویا با چهره خونسردش، با انگشت کوچیک دستش مشغول پاک کردن ذرات غذا از لای انگشت‌هاش شد.

با صدای نسبتا نازکی که از پشت سرمون اومد، سرها رو به عقب برگردوندیم.

- خدا مرگم بده! خدا ازت نگذره جعفر! خیر ندیده. بعد عمری پسرام اومدن دیدنم، رفتی زهرمار براشون درست کردی؟ آخه مرد تو حیا نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم سمت زن تقریبا مسن اما شیکی کشیده شد؛ چهره‌ای ملیح داشت و اگه طبق حدسم مادر رامین بود، نسخه کپی شده رامین بود، از چشم‌های قهوه‌ای و پر فروغش گرفته تا لب‌های غنچه‌ای و گونه‌های خوش‌فرمش.

توی دلم تک خنده‌ای کردم و با خودم گفتم، انگار این وسط جعفر آقا اضافه بود.

جعفر آقا با غیض دستی به ته ریش مشکی‌اش کشید و دست‌هاش رو بهم مالید:

- استغفرالله! خوش اومدی خانم، اول بذار از راه برسی بعد حرص و جوش بزن.

درحالی که مانتوی سورمه‌ای بلندش رو با دست چپ تمیز می‌کرد، شال گلبهی و خوشرنگش رو از سر درآورد و موهای رنگ شده یخیش رو که تا شونه‌هاش می‌رسید با کش توی دستش بست:

- خدا بگم چی‌کارت نکنه، خوب شد زود رسیدم، وگرنه بچه‌هام تلف می‌شدن؛ دور از جون‌شون گاوای گاوداریت نیستن که یونجه تَر بریزی جلوشون.

نگاه پر مهرش رو به اون سه نفر دوخت و دست‌هاش رو به گرمی باز کرد و لبخند ملیح و پر محبتی به روی ما زد؛ طورلی نکشید که پویا و مهران و نیما با چهره‌هایی گشاده و پرلبخند به استقبال زن مهربون و خوش‌چهره‌ای رفتن که به سوده بانو معروف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرانه صورت تک‌تک‌شون رو بوسید و از ته دل با مهربونی ذاتیش قربون صدقه اون سه تا رفت؛ تک به تک به نشونه احترام دستش رو بوسیدن و گرم گفت‌وگو شدن.

اون زن چه محبتی بهشون داشت که برای بوسیدن دستش خم می‌شدن، این خانواده چه کرده بودن که اینقدر مورد احترام پویای بی‌ادب و مهران مغرور و نیمای خشک قرار می‌گرفتن!

سامان با نگاهی شیطون وارد آشپزخونه شد، اما وقتی سوده خانم رو دید لحظه‌ای نگاهش رنگ عوض کرد و سرذوق اومد.

بی‌حرف و با ذوق مثل بچه‌ای پنج ساله چنان سوده خانم رو توی آغوش کشید که لحظه‌ای بغض کردم؛ یه وقت‌هایی یه کسایی توی زندگی‌مون هستن که مادرمون نیستن، اما مثل میم مادر مهربان، مثل د مادر دلسوز و مثل ر مادر رئوف بودن. هم‌خون نبودن اما هم‌جون بودن، از جون می‌زدن تا ما باشیم ولی خوش باشیم. کاش عمه بود! بود تا زیر نور وجودش مثل آفتاب گردون خم می‌شدم به حکم مادر بودن به دست‌هاش بوسه که هیچ، سجده می‌زدم. آهی از سر حسرت کشیدم به آغوش پر مهر سوده خانم و دل بی‌طاقت سامان چشم دوختم.

رامین دلخور گوشه لبش رو کش داد و با لحن دلخورانه‌ای گفت:

- منم که از توی همون گاو داری به دنیا اومدم نه سوده بانو؟!

سوده خانم کمی به رامین نزدیک شد و ضربه آرومی به فرق سرش زد، با لحن شوخ و شیرینی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره والا، بابات خدا می‌دونه با کدوم گاوی ساخت و پاخت کرده ما تورو پس انداختیم.

رامین اخم ساختگی کرد و ته خنده‌ای زد؛ جعفر آقا از روی صندلی بلند شد و شلوار ورزشی مشکی رنگش رو، با حرص و دلخوری بالا کشید. با اکراه لب زد:

- اینقد گاوای منو مثال زدید، بلا نسبت فکر کردم خودم از لای همون گاوا به عمل اومدم؛ برم بیست و سی ببینم. ای یعقوب هجران دیده شما هم تک‌تک یوسف‌هاتو ماچ کن، خاک تو سرم برینه که از هیچی شانس نیاوردم.

جعفر آقا با حرص به پویا تنه زد و از آشپزخونه خارج شد؛ سوده خانم تک خنده دلنشینی کرد و جوری که انگار تازه متوجه حضور من شده بود، با لبخند ملیحی ازم استقبال کرد:

- به‌به! دوست جدید مبارک! بچه که بودین مرغ‌تون یه پا هم نداشت، اِلا و بلا که ما دوست جدید نمی‌خوایم، حالا چی‌شد؟ گربه از کدوم ور عطسه کرده؟ چقدرم پسر آقا و مؤدبی هستش.

به افکار سوده خانم پوزخند نصف و نیمه‌ای زدم و سلام و احوال پرسی زیرلبی باهاش کردم؛ اما مهران یک لحظه هم جلوی فاضلاب شهری‌اش رو نگرفت و با جدیت کلماتش رو ادا کرد:

- نه خاله جون دوست جدید نیست، فقط صدقه‌ای آوردیمش این‌جا.

نیما به دنباله حرف مهران با همون لحن دیکتاتوری و حرص درآر مختص به خودش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیالتون راحت مرغ اصلا پا نداره؛ رفیق جدیدم پیدا بشه یه آدم حسابیش پیدا میشه، نه بی‌عرضه‌ای که بدون سنجش ظرفیت می‌پره توی دریچه چند ظلعی دستشویی.

پویا هم درحالی‌که دست‌هاش رو توی هم قلاب کرده بود و به یخچال پشت سرش تکیه زده بود، با طعنه و جدیت ادامه داد:

- مؤدب که چه عرض کنم، تندیس ادب! طرز تشکرش با آب دهنشه! داریم مثل چی جون می‌کنیم نجاتش بدیم، اما با آب دهان مطهر و مبارکش صورتمون رو تطهیر میده.

سامان درحالی‌که دستش دور گردن سوده خانم حلقه شده بود، با لحن مارموز و حرص درآری روبهم گفت:

- گذشته از اینا! با مایع دستشویی که پشت کمرش ریختن، درش آوردیم. ولی مثل موش سم خورده بیهوش شد! نگو آقا از کلاغ بالای سرش ترسیده غش کرده.

بی‌توجه و بی‌حس از اون همه توهین و تحقیر که ذره‌ای در من حس حقارت و ضعف ایجاد نکرد، با بی‌حالی چشم‌هام رو دایره‌ای شکل چرخوندم؛ حرف چندتا آدم مسخره و دری وری چه اهمیتی می‌تونست برام داشته باشه؟ این جمع اون‌قدرها هم اهمیت نداشت، چون به زودی به فراموشی سپرده می‌شد.

رامین با خیلی جدی تشر زد:

- خیله خب حالا! بسه! خریت امشبمون هیچ‌جا درز پیدا نکنه چون پای ابروی تک‌تک‌مون درمیونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوده خانم لبخند خونسردی به لب نشوند و دستی به کمرش زد، درحالی‌که مانتوی بلند سورمه‌ای رنگش رو با دست صاف می‌کرد گفت:

- این گل پسر از قبل برای من تأیید شده، رامین ازش خیلی تعریف می‌کنه، از هوش و ذکاوتش حتی از ادبش. خیله خب ما به آقا متین یه شام بدهکاریم، هرچی نباشه این‌جا مهمون ماست. پویا و سامان برید از توی ماشین اون قابلمه‌ها رو بیارید. امشب کلی حرف دارم باهاتون.

با تعجب درونی به چهره درهم ریخته اون چهار نفر و خونسردی چهره رامین نگاه کردم؛ می‌تونستم حدس بزنم سوده خانم رسما بنیاد رفاقت‌شون رو دچاره انحطاط کرده بود، از اون نگاه‌ها مشخص بود بعد من قراره بحث‌های جانانه‌ای بشه.

از پدر کشتگی اون‌ها برای ارتباط گیری با دیگران اطلاعی نداشتم، اما هرچی هم که بود کاش بخاطر من همچین اتفاقی نمی‌افتاد.

***

سوده خانم با لبخند ملیحی برای همه غذا کشید؛ دم به دقیقه قربون صدقه‌اشون می‌رفت و با خوشرویی به همه می‌رسید.

فکرم پیش عمه گیر کرده بود و حتم داشتم به‌شدت نگرانم شده، حتی میلم نمی‌کشید یک جرعه آب بخورم؛ دلم می‌خواست هرچه زودتر به عمه زنگ بزنم، اما شرایط و اوضاعی که درش قرار داشتم به خجالتم دامن می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران و نیما طبق معمول بحث بدنسازی کوفتی‌شون رو به رخ کشید و هزاران بهانه آوردن که نمی‌تونن غذای زیادی کوفت کنن، اما جالب بود که به قول جعفر آقا، من ممد عضله‌ای یافت نمی‌کردم!

جعفر آقا با اینکه یک دست املت زده بود، ولی همچنان حاضر و آماده بود برای خوردن! پویا با اشتیاق غذا می‌خورد، جوری که انگار وعده اول غذاش رو کوفت می‌کنه؛ سامان یک سره چشمش به بشقاب پویا بود، مشخص بود که چیزی چشمش رو گرفته انگار.

سلین هم پای لپ تاپ غذاش رو می‌خورد؛ رامین میلی به خوردن نداشت و درست مثل من با غذاش بازی می‌کرد.

مهران و نیما دیس سالاد رو با چنگال شخم می‌زدن. سرم رو پایین انداختم و به ظرف قیمه بادمجون نگاهی انداختم؛ سوده خانم که سکوت جمع رو دید با لحن مهربون و لبخند چال دارش که شباهت زیادی به رامین داشت گفت:

- خب بگید ببینم! خانواده‌ها چطورن؟ یه هفته‌ای میشه که دیگه به من سر نمی‌زنید! ازتون خیلی دلخورم!

مهران چنگال رو توی دستش چرخوند و لبخند ملیحی زد:

- همه خوبن، مامان هم خیلی سلام رسوند؛ بابا درگیر کارهای خودش، ژاله هم که خودت می‌شناسیش آدم گشت و گذار و خرید، یک جا بند نمیشه.

سوده خانم لبخندش رو تشدید کرد و با لحن مهربونش روبه مهران گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- طبق معمول همه درگیر و دار کار و بار! خب توهم یه بار دست ژاله رو بگیر بیارش پیشم، خیلی وقته دلم تنگه براش.

سوده خانم چشم‌هاش رو ریز کرد و لبخند زیرکانه‌ای زد، ابروهای تتو کرده و مرتبش رو بالا داد؛ لب‌های غنچه‌ایش رو که رژ ملیحی باهاش آمیخته بود، کمی بهم فشرد و قاشقش رو روی بشقاب گذاشت:

- امروز رفتم خونه حوریه اینا، بماند که چقدر از دست پویا شکار بود. نشستیم از بیکاری آشپزی کردیم؛ شیطون نگفته بودی پرنسس پیدا کردی!

مهران خنده‌ای کرد و با سکوت سرش رو پایین انداخت و با چنگال محتویات توی دیس رو به بازی گرفت.

نیما پوف کلافه‌ای کشید و تکه‌ای کاهو به دهن گرفت، با کلافگی رو به سوده خانم گفت:

- امروز روز مسخره‌ای بود خاله، خریت کردیم اساسی! سرایدار توی خونه پا رو پا نشسته بوده، نعمتی زنگ زده گفته در مدرسه رو ببند؛ سرایدارم در رو بسته و رفته تو خونه‌اش نشسته، انگار متوجه نعره‌های ما نشده یارو! تا خود شب موندگار بودیم توی اون جهنم دره، آخر سر سرایدار خواسته بره دست به آب متوجه ما شده!

ابرویی بالا پروندم و کمی حرف‌های نیما رو توی ذهنم تجزیه تحلیل کردم؛ واقعا به همین سادگی نجات پیدا کردن! من رو باش که فکر می‌کردم لابد نامرئی شدن و از مدرسه خارج شدن، شاید خریت من رو

رمان بازار
romanbazar.ir

تکرار کردن و از دریچه رد شدن؛ باورش برام سخت بود نیمی از روز رو الکی‌الکی با چندتا آدم الکی خوش سر کردم!

جعفر آقا لقمه‌ای توی دهن گذاشت و با دهن پر و لحن پر آب و تابی گفت:

- من اگه نرسیده بودم، پسر مردم خدای ناکرده از کمر به پایین قطع نخاع می‌شد! موندم کدوم گاگولی به این بچه گفته بود، از دریچه چند ظلعی دستشویی رد بشه.

سوده خانم درحالی‌که با تعجب گوشه لبش رو می‌گزید، دست چپش رو محکم به دست راست کوبید:

- خدا رحم کرد جوون مردم طوریش نشد، اصلاً کوفت بگیره هرچی المپیاده؛ چند ساله بچه‌هام زیر دست این اکبری بی‌خاصیت دارن جون می‌دن خودش بزرگ‌ترین ریسک و خطره، حالا المپیادشون چی بود دیگه! آخه خیر هست توی این مدرسه؟ چهار سال بچه‌هام سختی کشیدن توی اون وامونده جا، هی گفتم دوسال آخرو بیاید برید مدرسه دیگه آسوده باشید، اما هی حرف از عادت و خاطرات بچگی می‌زنید.

حرف‌های سوده خانم لحظه‌ای ذهنم رو به بازی گرفت، عجیب حس کردم جو ساکت و سنگین شد؛ دیگه صدای کوبیده شدن قاشق چنگال توسط پویا به بشقابش رو هم نمی‌شنیدم. رامین قاشقش رو بی‌میلی توی بشقاب گذاشت و با لحن سرد و خشکی رو به سوده خانم تشر زد:

- مامان! حالا اون سال‌های کوفتی گذشت رفت، دو دقیقه توی زمان حال وقت بگذرون؛ کام همه رو تلخ کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوده خانم بی‌طاقت دستش رو روی سینه گذاشت و با نگاهی آمیخته با درد و غم به میز خیره شد و با لحن تلخی لب زد:

- مگه میشه حرف نزد؟ مگه میشه فکر نکرد پسرم؟ انگار همین چندسال پیش بود، همه سر همین سفره بودیم. خدا ازشون نگذره، خدا خودش جواب‌شون رو بده که دل نذاشتن برای پسرای من.

جعفر آقا با شدت قاشقش رو توی بشقاب پرت کرد و با لحن معترض و آشفته‌ای ولومش رو کمی بالا داد:

- ای داد بی‌داد! زن بسه دیگه! این بچه‌ها رو زده می‌کنی، بعد هی می‌گی چرا نمیان این‌جا؛ زبون به دهن بگیر دیگه، گور بابای گذشته، این بچه‌ها اون المپیادو باید ببرن حتی شده برای سوزوندن اون چندتا بی‌خانواده. این خط و اینم نشون، این بچه‌ها باید ببرن اون مسابقه کوفتی رو.

نیما درحالی‌که رنگ نگاه سبزش مایل به سیاه می‌زد با سردی و بی‌روحی نگاهش رو بالا کشید؛ دلم از نگاهش گرفت و قلبم یخ کرد، خیلی سنگین و سرد گفت:

- بابا جعفر راست میگه، ما اون مسابقه رو می‌بریم مامان جان؛ حرف‌هامون رو از قبل زدیم، شما نگران نباش این دو سال رو توی همین مدرسه می‌مونیم، بعدش باهم ادامه میدیم تا تهش. گور بابای همشون یه مشت نامردِ... .

رفتار پویایی که سعی داشت حالتش رو عادی جلوه بده اما ذره‌ای موفق نبود و با استرس دائم با دست صورتش رو می‌پوشوند؛ سامانی که با

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم چنگال توی دستش رو فشار می‌داد و با شدت به بدنه بشقاب می‌کشید، عجیب ذهنم رو به طرف موجی از سوالات کشوند!

نگاهم ناگاه به چهره رنگ پریده و مشوش مهران سوق پیدا کرد و لحظه‌ای خون توی رگ‌هام یخ بست، تمام حرصش رو سر مشت‌هاش خالی می‌کرد؛ مشت‌هاش از شدت فشار قرمز شده بود و نفس‌هاش نامنظم شده بود، همه با نگرانی بهش زل زده بودیم؛ سرش رو که بالا گرفت چشم‌هاش از شدت قرمزی خون به بیرون می‌پاشوند.

دست‌هاش شروع به لرزیدن کرد و رنگ چشم‌هاش از قرمز هم آتشی‌تر شد، همه با سرعت به از جا بلند شدن و بالای سرش ایستادن؛ بهت زده فقط به حالت عجیب مهران خیره شده بودن و توان تکلم و حرکت نداشتم، مثل میخ به صندلی کوبیده شده بودم.

رامین و نیما بازوهای مهران رو نگه داشته بودن، سامان با دست‌هاش صورت مهران رو قاب گرفته بود، پویا سعی داشت با کلمات نامفهوم و پراسترسش مهران رو آروم کنه.

سوده خانم با صدای بلند گریه می‌کرد و ذکر می‌گفت، آقا جعفر بازوهای سوده خانم رو توی دست گرفته بود و سعی داشت آرومش کنه اما رد نگاه مهران مستقیم و پر حرارت به قهوه سرد چشم‌هاش حرارت می‌داد. مهران فقط به چهره رنگ پریده و آب گرفته من خیره بود، نگاهش خشم داشت، نفرت داشت؛ رنگ نگاهش توی اوج عصبانیت اما مظلوم و گرفته بود. مهران با شدت می‌لرزید و با نگاه آتشی و پر حرارتش به صورتم خیره بود؛ با چهره رنگ پریده آب دهنم رو قورت دادم. نیما نفس‌هاش به شماره افتاد و به ثانیه نکشید بی‌حس توی بغل رامین افتاد، سوده

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم که اوضاع رو دید چنان ضجه‌ای زد که تنم لرزید؛ مهران زیرلب چیزی می‌گفت که پویا متوجهش شد، پویا با صدای بلندی رو بهم نعره زد:

- برو بیرون از این‌جا، سریعتر برو.

ترسیده از اون نگاه زوم مهران و حالت عجیبش با سرعت از روی صندلی بلند شدم؛ با تمام قدرت دستم رو به قلبم فشار دادم و از آشپزخونه بیرون زدم، با سرعت تمام به سمت اتاقی که داخلش بودم حرکت کردم.

بهم ریخته و ترسیده در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم توی فضای گرفته اتاق؛ نفس‌هام رو مثل باد بیرون پرت کردم، از حرارت نگاه مهران تنم داغ کرده بود و گر گرفته بودم، از اون نگاه خشن و پر حرف چنان ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود.

قلبم مثل ثانیه شمار به جون سینه‌ام افتاد بود، به طوری که اگه یک دقیقه اون‌جا می‌موندم قلبم از تپش می‌ایستاد.

بی‌جون تن بی‌روحم رو روی زمین کشیدم و به طرف تخت حرکت کردم، گوشی و تمام وسایلم رو توی کوله‌ام ریختم.

نفس عمیقی کشیدم جوری که از شدت عمق نفسم سینه‌ام به درد اومد و سوخت؛ باید می‌رفتم، تاب و توان نداشتم که از جام بلند بشم و سوز کمرم شدید بود، اما یک‌سره تا خود خونه باید می‌دویدم.

با سرعت به سمت در اتاق حرکتم کردم، ملتهب و ترسیده خواستم در اتاق رو باز کنم اما در اتاق قبل از حرکت من باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به چهره معصوم و رنگ پریده سلین انداختم، با سرعت خودش رو توی آغوشم پرت کرد؛ چون قدش تا بالای زانوهام می‌رسید بدون خم شدن، ترسیده دست‌های لرزونم رو دور کمرش حلقه کردم.

نفس پراسترسی کشیدم. باید می‌رفتم و دور می‌شدم از اون خونه و اون آدم‌ها، وگرنه تضمینی نبود که آسیبی بهم نرسه.

سلین محکم و معصوم بهم چسبیده بود، از خودم جداش کردم و روی زمین نشستم تا هم قدش بشم؛ چشم‌های قهوه‌ای رنگش ترس رو فریاد می‌زد و آشفته حال بود.

اون بچه شاد رنگ به رخ نداشت، دلم راضی نمی‌شد توی اون اوضاع تنهاش بذارم؛ از طرفی صدای فریاد و گریه از بیرون اتاق تنم رو می‌لرزوند.

دستی به صورت گرد و سفیدش کشیدم و با صدای کلفت شده و ملتهبی لب زدم:

- چرا ناراحتی عزیزم؟

با صدای نازک و پر از ناراحتی دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد و با ناراحتی گوشه لب‌های غنچه‌اش رو کش داد:

- داداش مهران ناراحته، داداش نیما هم خیلی غصه می‌خوره؛ تازه داداش پویا خیلی گریه می‌کنه، داداش سامان هم بعضی وقتا میاد توی بغل داداش گوگلیم یواشکی گریه می‌کنه! تا من میگم گریه کردی، اشکاشو پاک می‌کنه می‌گه نه پا کوتاه گریه نمی‌کنم، اما من که می‌دونم اونا ناراحتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس و تعجب تمام استرس و حجم انبوهی از سوالاتم رو توی صدام ریختم، با محبت دستی به موهای فر و خرمایی رنگش کشیدم:

- داداش گوگولی دیگه کیه؟ چرا داداشات ناراحتن عزیزم؟

حلقه دست‌های کوچیکش رو تنگ‌تر کرد و با لحن ناراحت و دلخوری لب زد:

- داداش رامین خودم دیگه، بهش می‌گم داداش گوگولی. داداش پویا و داداش سامان همیشه می‌خندن، مامان سوده همیشه به بابا جعفر میگه الهی بمیرم توی خنده‌هاشون درد هست؛ تو می‌دونی یعنی چی؟ آخه من هرچی می‌گم کسی بهم جواب نمیده.

بوسه آرومی به گونه‌اش زدم و به نرمی گونه‌اش رو نوازش دادم، اما توی ذهنم پر از مجهولاتی بود که با حرف‌های سلین بیشتر به سوالاتم دامن می‌زد:

- نمی‌دونی چرا غصه می‌خورن؟ الآن داداش مهران کلی عصبی شد، نمی‌دونی قبلا چی شده؟ قبلا کیا می‌اومدن خونه‌اتون؟

سلین لب‌های کوچکش رو بهم فشرد و نگاهش رو به سمت بالا سوق داد، درحالی که موشکافانه اطراف رو زیرنظر گرفته بود جواب داد:

- قبلا خیلیا میومدن، مثلا خاله حوریه، مثلا ژاله چون هنوزم میان. یه بار داداش گوگولیم اومد خونه خیلی گریه کرد؛ مامانم گفت چرا گریه می‌کنی، داداش گوگولیم گفت از همشون بدم میاد. نمی‌دونم کیا رو می‌گفت! تازشم خاله مهناز من فرشته شد، یعنی رفت توی آسمون پیش خدا. همه خیلی گریه کردیم، خاله مهنازم همیشه مراقب داداشام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام رو موشکافانه بالا دادم و با ذهنی مشوش سر تکون دادم و دستم رو توی موهای فر و خرمایی رنگش فرو کردم.

حتما باید یک ارتباط خانوادگی باهم داشته باشن. چرا باید خاله رامین هوای اون چند نفر رو داشته باشه؟!

درست نبود که بچه رو سوال پیچ کنم و اون طفل معصوم رو وسیله رسیدن به مجهولات ذهنم قرار بدم، از طرفی موندن توی اون خونه ممکن بود به ضررم تموم بشه.

دلم می‌خواست به اون شب کذایی پایان بدم، حتی دوست داشتم دیگه فردایی هم نباشه و آفتابی برای زندگی طلوع نکنه؛ با محبت بوسه‌ای به گونه لطیفش زدم و از جا بلند شدم.

کوله‌ام رو روی دوشم محکم کردم و به چشم‌های ملیحش نگاه کردم، مهربون و نرم روبهش گفتم:

- من دیگه باید برم قشنگم. ولی یادت باشه داداشات، غصه می‌خورن اما درعوضش کلی می‌گن و می‌خندن تا بقیه خوشحال باشن؛ می‌دونستی خیلیا دوست دارن داداشایی مثل تو داشته باشن؟ چون تو تنها کسی هستی که واقعا دوستش دارن و براش هرکاری می‌کنن، اگه الآن ناراحت شدن حتما بخاطر آدمای بد بوده چون آدمای بد همیشه بدن؛ حتی اگه فکر آدمای بد هم بکنی بازم حالت بد میشه.

از دور بوسی براش فرستادم و به سمت در حرکت کردم اما صدای قدم‌های کوچیکش رو به طرفم حس کردم، آروم و با لبخند به عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و با محبت به صورت ملیح و معصومش نگاه کردم؛ از داخل جیب لباس عروسکی‌اش یک چیزی شبیه به پلاک به سمتم دراز کرد.

کمی جا خوردم و با تردید آروم دستم رو پیش کشیدم؛ پلاک قلب لاکی قرمز رنگی رو نشون می‌داد که با اکلیل قرمز تا نصفه پر شده بود.

با شصتم پلاک رو لمس کردم و کمی به سمتش خم شدم، موشکافانه و با لبخند پرسیدم:

- این چیه خوشگل خانم؟

دست‌های کوچیکش رو قلاب کرد و دلبرانه لبخندی زد، موهاش رو دور دست‌های کوچیکش تاب داد و گفت:

- این قلب قرمزی رو داداش گوگولیم داره، داداش مهران و نیما هم دارن، تازه داداش سامان و پویا هم دارن؛ این قلبو توی کشو داداش گوگولیم پیدا کردم، داداش گوگولیم گفت این قلبه برای کسیه که لیاقتشو داره من که نمی‌دونم لیاقت یعنی چی! ولی به تو خیلی میاد، داداشام قول دادن تا وقتی که مردن این قلب رو باخودشون نگه دارن. پس فکر کنم توهم باید نگهش داری تا وقتی مردی، فقط یه وقت نشکنیش ها! چون پویا جونی یه بار اشتباهی شکست، داداش نیما زدش ولی براش یکی دیگه خرید.

لبخندی زدم و قلب شیشه‌ای رو توی دستم لمس کردم و به زیبایی‌اش خیره شدم؛ حتما این قلب نشان از رفافت‌شون بود، اون‌ها حتی از یک تعریف ساده هم برداشت بد کرده بودن! حالا اگه متوجه می‌شدن من نشان دوستی‌شون رو دارم، باز یک بلبشوی دیگه‌ای به راه می‌افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو به سمت سلین دراز کردم و خواستم حرفی بزنم اما با دلخوری ابروهای خرمایی رنگش رو درهم کشید و گفت:

- من دوست ندارم هدیه‌امو پس بدی، بابا جعفر همیشه میگه این بی‌احترامیه. پس تو بی‌ادبی که می‌خوای هدیه منو پس بدی؟!

لبخندی زدم و گونه‌اش رو بوسه زدم، بهتر بود سر فرصت توی مدرسه داخل کیف رامین جاسازی‌اش کنم.

پس سکوت کردم و برای بار آخر به چهره ملیح و زیبای سلین نگاه کردم؛ از فاصله کم با دست‌های کوچک و نازش برام دست تکون داد، لبخندم رو تشدید کردم و از اتاق خارج شدم.

هیاهوی کمی از آشپزخونه به گوش می‌رسید، فرصت رو غنیمت شمردم و با سرعت از جلوی در آشپز خونه که روبه‌روی راهروی خروجی بود رد شدم. در رو باز کردم و از خونه خارج شدم؛ هوای سردی بود و پای پیاده باید مسیر رو طی می‌کردم، از حیاط سرسبز خونه بی‌نگاه و بی‌درنگ عبور کردم و از حیاط خارج شدم.

***

با خستگی خودم رو روی مبل بنفش و سرد خونه پرت کردم، کل مسیر رو پیاده گز کرده بودم؛ سوز سرما به کنار سوز نگاه مهران رو چی‌کار می‌کردم؟ حرف‌های دردآور سلین رو کجای دلم جا می‌دادم، گرفتاری‌های خانواده‌ام کم بود حالا سوالات بی‌جواب اون پنج نفر رو چطور پاسخ می‌دادم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرفی دلهره مامان و شیما و شهرام توی غربت، حالا هم که مجهولات آقایون حالم رو گرفته بود.

از احمقی خودم ذره‌ای تعجب نکردم، توی این گیر و دار فقط المپیاد رو کم داشتم؛ به نیت موفقیت رفتم اما آش و لاش برگشتم خونه!

ساعت به نه رسیده بود و خبری از عمه نبود، با این وجود قلبم مثل ساعت می‌کوبید. انگار نه انگار که خونه‌ام و دیگه جام امنه.

با صدای عمه به عقب برگشتم و از روی مبل بلند شدم و با تعجب بهش زل زدم؛ توی راهروی ورودی کفش‌هاش رو جفت کرد و پالتوش رو روی آویز کنار در گذاشت، کلید رو به جاکلیدی کمد کنار در آویزون کرد.

موهای سفید و مشکی‌اش رو آزادانه توی هوا تکون داد، دستی به تی‌شرت آستین حلقه‌ای و خاکستری رنگش کشید.

روی مبل روبه‌روم ولو شد، حتم داشتم کلی سوال و جوابم می‌کنه و منتظر به لب‌های باریکش زل زدم.

کمی روی مبل جابه‌جا شد و دستش رو روی سرش قرار داد؛

تعجب‌آور بود که نگرانم نشده بود! حتی چیزی هم نپرسید و سلامی هم نکرد تا من بیچاره کمی امیدوار باشم که یک نفر نگرانم شده!

هودیم رو از تنم در آوردم و اثر چرک و کثیفی سامان پویا رو ته حال پرت کردم. تی‌شرت آبی زیرش توی اون هوای سرد هواکش خوبی بود. خمی به ابروم دادم و با لبی کج شده دست‌هام رو توی هم گره کردم و خودم رو کمی به جلو مایل کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من چیز شدم... یعنی چیز شد دیر اومدم خونه.

عمه کلافه دستی به صورتش کشید و درحالی‌که متفکر به سقف خیره بود، با همون لحن کلافه و عصبی مختص به خودش بهم توپید:

- مرده نمیری دختر! مگه بچه قنداقی هستی که ازت آمار بگیرم کی و کجا بودی؟ خودت عاقلی ماشالله دوازده شبم اگه بیرون باشی، مهم اینه جایی باشی که عقل و تربیت خانوادگیت بهت فرمان داده. اگه جهنمم باشه اما تو عاقل باشی، خیالم راحته که توی چاه نمی‌افتی؛ حالا مرده مرگ گرفته من سر اینم باید برات فلسفه ببافم؟! برو اون تلویزیون وامونده رو روشن کن الآن سریال میده.

توی دلم خاک بر سر بلندی به افکار کهنه‌ام گفتم، بابت اینکه هنوز عمه رو نشناخته بودم پوزخندی به افکارم زدم و تلویزیون روبه‌روی مبل‌ها رو روشن کردم.

عمه کمی شبکه‌های ماهواره‌ای رو جابه‌جا کرد و یک فیلم علمی تخیلی و خفن برای دیدن برگزید.

با لحن سوالی پرسیدم:

- شپشو کجاست عمه؟ پیداش نیست که!

عمه پوف کلافه‌ای کشید و درحالی‌که ظرف تخمه روی میز شیشه‌ای کنار کاناپه رو برمی‌داشت، با بی‌حالی و خستگی جواب داد:

- شپشو رو اون به تو گفت، این لقبو به بچم نسبت نده. قربون بچم برم چشم‌هاشو بسته سرشو برده پشت کمرش مثل ابر بهار خوابیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با توصیفات عمه از شدت چندش لرزی به تنم افتاد، یاد آوری اون کلاغ نرم حالم رو بد می‌کرد؛ با سرعت از روی کاناپه بلند شدم و خواستم از راه پله کنار راهروی خروجی بالا برم که عمه درحالی که تخمه می‌شکست گفت:

- شیوا شام خوردی قربونت برم؟!

با یادآوری اتفاقات امشب قلبم به درد اومد و پوزخند پر از معنایی زدم:

- بله عمه رفتم خونه رامین اینا، مامانش کلی زحمت کشید بنده خدا.

حرفم رو که زدم از پله‌ها بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم، با کلافگی خودم رو روی تخت پرت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

نگاهی به محتویات اتاق انداختم، همه چیز سرجاش بود.

آهی کشیدم و خواستم گوشیم رو شارژ کنم، اما با دیدن یک پسر بچه تقریبا چهار یا پنج ساله با کله فرفری که روی تختم درحال بازی کردن با تبلتش بود چنان جیغی زدم که عمه در کمتر از هشت صدم ثانیه شیرجه زد توی اتاق و کله فرفری با ترس بهم زل زد.

عمه با رنگی پریده روبه صورت منِ رنگ پریده داد زد:

- چت شد یهو دختر؟!

با تته پته و ذهنی درگیر دستم رو به طرف اون کله وزوزی بوگندو گرفتم و با تته پته گفتم:

- ع... عمه! ای... این گوساله کدوم خریه؟! ای... این تو اتاق من چ... چه غلطی می‌کنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرِ گوساله طلبکارانه میخ روی تخت نشست و با ابروهای کم پشت و درهمش روبهم گفت:

- کله خودت چی؟ مثل کنسرو تن ماهی می‌مونه، بوگندو هم جدته شلوار همرنگته. دنی جونیم راست می‌گفت، شپشوی زشت.

از اون حجم وقاحت و بی‌ادبی برای ثانیه‌ای نفس از سینه‌ام پر کشید، نفس‌هام یخ بست و ابروهام باشدت به بالا پرید.

عمه نفس آسوده‌ای کشید و ضربه آرومی به بازوم کوبید:

- ای بابا امیرعلی جان چه طرز حرف زدن با بزرگ‌تره؟!

توهم مرده نمیری دختر! امیرعلی جان چند مدتی مهمون ماست پسر کوکب خانم، همسایه بقلی‌مون که چندسالی بود نمی‌زایید. امشب پدرشوهرش فوت کرد، مجبور شدن برن ورامین بنده خدا تهران کسی رو نداشت بچه رو سپرد دست من. امیرعلی آقا قول میده مودب باشه، اذیتت نکنه.

نگاه عاری از خشمم رو به طرف عمه سوق دادم؛ نه! دیگه ظرفیت نداشتم، دیگه تحمل نداشتم. من فقط آرامش می‌خواستم، اما آرامش کجا، من کجا! با فکر اون همه مصیبت و اون همه بلا سرم سوت کشید و تمام حرصم رو سر دست‌هام خالی کردم، اما طولی نکشید که چنان نعره‌ای کشیدم که سقف خونه شکاف برداشت و عمه با دست گوش‌هاش رو گرفت:

- ای خدا! منو بکش. ای خدا منو بکش راحتم کن. بسه بسه بسه! دیگه بسه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

حکم آدمی رو داشتم که به ته خط رسیده باشه، دیگه از این حجم بی‌خیالی و اذیت و آزار خسته شده بودم.

نفس‌های سنگینم رو با شدت به بیرون پرت کردم؛ با سرعت تمام سمت به لحاف روی تختم چنگ زدم و بالشت نازنینم رو از زیر سر اون کله شپشو بیرون کشیدم.

عمه با نگرانی جلوم ایستاد و بازوهام رو توی دست گرفت:

- اِ وا! مرده نمیری دختر چی‌کار داری می‌کنی تو!

از اون حجم بی‌خیالی عمه حرصم گرفته بود، از اینکه دائم از بدبختی فرار می‌کردم اما بدبختی تلپی خودشو توی دامان گرم من پرت می‌کرد لجم می‌گرفت.

تشویش و استرس امروزم کم بود، با آغوش باز خودم رو توی خونه پرت کردم که لااقل اخرین جایی که حدس می‌زدم شاید رنگ آرامش رو ببینم آروم بگیرم؛ زکی! دختر آرامش دیگه چیه؟ تو طالع تو بدبختی مهر شده، دنبال چی می‌گردی؟

اگه قرار بود عمه به نظر من اهمیت نده همون بهتر که می‌رفتم توی خیابون می‌خوابیدم؛ از شدت عصبانیت ان‌قدر داغ بودم که کاملا جدی و مصمم بودم، برای انجام کاری که حتی فکر کردن بهش هم خنده‌دار بود.

- ولش کن صنم! به قول باباحاجیم یه نون خور کمتر. جای منم بازتر میشه، تازه با دنی کلی بازی می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که به لبخند کریح اون کله شپشو می‌افتاد، از شدت حرص دوست داشتم دست بذارم و دهنم رو جرواجر کنم.

با شدت دست‌های عمه رو پس زدم و لحاف رو زیر بغلم گرفتم، با چشم‌هایی بخون نشسته بالشتم رو برداشتم و بی‌حرف و با قدم‌هایی عصبی از اون قبرستون دره خارج شدم.

عمه هول زده دنبالم راه افتاد و با صدای مضطربی از پشت زمزمه کرد:

- دختر آخرش منو دق می‌دی تو! خب بگو کجا می‌خوای بخوابی، بگو من اون‌جا رو برات آماده کنم.

ذره‌ای به حرف عمه توجه نکردم و نگاهم رو به شلوار اسلش پام انداختم؛ نه! با این شلوار عمرا بشه کپید.

بی‌توجه به چهره آشفته عمه لحاف و بالشت رو روی زمین پرت کردم و به سمت اتاق تصرف شده‌ام گام برداشتم؛ عمه مثل جوجه اردک دنبالم راحت افتاده بود، اما من بی‌توجه کارم رو انجام می‌دادم.

با همون صدای کریح و نچسب بچگانه‌اش درحالی‌که روی تخت دراز کشیده بود گفت:

- چی شد؟ نرفتی که! گمشو دیگه برو دیگه بر نگردی گمشو.

خودم هم نفهمیدم چه اتفاقی درون سلول‌های بدنم افتاد، اما فقط می‌دونم چشم که باز کردم درحال کشیدن موهای تحفه‌ای بودم که مثلا بهش می‌گفتن بچه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه با سرعت روی تخت شیرجه زد و دلاورانه من رو از پشت به عقب کشید، دم گوشم با لحن تندی توپید:

- واقعا برات متأسفم شیوا! چه طرز برخورد با بچه‌ست؟ ولش کن کشتی بچه مردمو، اگه یک درصد شعور داشتی با بچه دهن به دهن نمی‌افتادی.

توجهی به اون حجم حقارت کلام عمه نکردم. صدای نحسش کله خونه رو برداشته بود، درحالی که سر قارچی و شپش گرفته‌اش رو با شدت بین دست‌هام گرفته بودم نعره زدم:

- آخه انچوچک! من همسن تو بودم فرق بین پشکل و گوشت کوبیده رو تشخیص نمی‌دادم، تو واسه من فلسفه چی رو می‌بافی؟ به اندازه کافی آدم فلسفی و فلسفه نما دورم هست، تو یکی خفه باش وگرنه کله گوساله‌ایت رو از ته می‌تراشم بشه هم رنگ پوست مارمولک.

با شدت موهاش رو ول کردم و از روی تخت بلند شدم؛ ان‌قدر از طرز حرف زدن عمه دلخور شدم که یک ثانیه موندن توی اون جهنم رو جایز ندونستم.

کله کدوی بد شکل خودش رو با گریه‌های آبکی توی بغل عمه انداخت، عمه سرش رو نوازش کرد و با نگاهش برام خط و نشون کشید.

در کمد دیواری رو باز و پیژامه راه‌راه و نسبتا گشادم رو از توی کمد برداشتم، بی‌توجه به حضور هر مزاحمی شلوارم رو در آوردم و پیژامه رو پام کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هودی سبز رنگم رو از آویز درآوردم و پوشیدم، ترکیب جالبی داشت پیژامه سفید راه‌راه و هودی سبز!

گوشی خاموش شده‌ام رو توی کوله‌ام گذاشتم و از اتاق بیرون زدم؛ بعد این‌که پتو و بالشتم رو برداشتم و با سری داغ کرده از اون همه اتفاق و حرف‌های بی‌سر و ته از خونه بیرون زدم.

حتی دلم نمی‌خواست توی حیاط خونه عمه هم بخوابم، بهتر بود تا جایی که می‌تونم از اون جهنم دور باشم.

در حیاط رو باز کردم و سوز سرما به تنم لرزه انداخت؛ با حرث به خودم نهیب زدم، آخه الاغ توی این سرما می‌خوای بکپی سر کوچه؟

ان‌قدر کله‌ام داغ بود که این چیزها حالیم نبود؛ مثل همیشه حتی اگه یه کاری رو مسخره هم می‌کردم فقط کافی بود بخوام اون‌کار رو انجام بدم، در اون صورت اما و اگری نبود و باید انجامش می‌دادم.

همین لجبازی بود که الآن توی مدرسه رویاهای ترک خورده‌ام بودم. نگاه گذرایی به اطراف کوچه انداختم؛ طبق معمول خلوت بود، روبه‌روی خونه عمه سه تا خونه حیاط دار قرار داشت و کنارش هم دوتا آپارتمان قرار داشتن.

دوطرف خونه عمه دوتا خونه ویلایی قرار داشت و سر خیابون به چهار راه ختم می‌شد و ته خیابون هم با چندتا خونه به بن بست می‌رسید؛ نمایی از یک خونه مرکز شهری و همه چیز آروم و ساکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو با شدت بستم و از جوب رد شدم، کنار جوب بالشت سفیدم رو انداختم؛ پتو رو دولا کردم که یک لایه‌اش زیرم باشه، لحاف کلفتی هم بود.

پتو رو روی زمین دولا کردم و آخرین مرحله دراز کشیدن بود، اما با باز شدن در خونه و چهره متعجب عمه بین زمین و هوا خم شده بودم.

عمه شالش رو روی سر راست کرد، با دیدن من توی اون اوضاع چنگ آرومی به صورتش زد و هراسون به طرفم اومد.

بی‌توجه به عمه خودم رو روی لحاف پرت کردم و چشم‌هام رو بستم، پتو رو تا نصفه روی خودم کشیدم.

اما صدای ملتهب و عصبی عمه به گوشم می‌رسید:

- مرده بمیری دختر، پاشو گمشو بیا برو تو سنگ کلیه می‌گیری. آب دهن آدم توی این هوا یخ می‌کنه.

وقتی دید همچنان کنار جوب بدون هیچ خجالتی کپیدم، لگد کمر خردکنی بهم زد، آخ بلندی گفتم اما مجالم ندادن. با زور و حرص به لحافم چنگ زد من هم کم نیاوردم و با جفت دست‌هام لحاف رو توی مشت به طرف خودم کشیدم؛ عمه درحالی‌که به پاهام لگد می‌زد با حرص غرید:

- بلند شو دختره خیره سر! الاغ سینه پهلو می‌کنی آخرش؛ شیوا تورو به جان سپهر قسم می‌دم ببخش منو، قربون شکلت برم تو همین یه امشبو تحمل کن، من خودم فردا اون انچوچکو راهی می‌کنم بره گمشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص درحالی که روی زمین افتاده بودم و سرم روی بالشت بود، با جفت دست‌هام لحاف رو به طرف خودم می‌کشیدم از لای دندون‌هام جوابش رو دادم:

- من امشب خونم این‌جا ریخته بشه با اون سیم ظرف‌شویی بی‌نزاکت یه جا نمی‌کپم، اینو بفهم عمه. من حکم گربه خونگی‌تو دارم؟ اگه لیاقت ندارم درباره مهمونات یه نظر از من بپرسی، خرجی نداره برات لحاف تشک بده دم خونه‌ات کپه مرگمو بذارم.

عمه دو دستی لحاف رو به طرف خودش کشید و با تمام قدرت لگدی به پام زد که از درد زور دست‌هام بیشتر شد.

عمه با حرص غرید:

- چیه؟ فکر کردی چون پنجاه سالم شده، زور تو رو ندارم؟ نه دختر من خدای زورم. دِ آخه من که می‌گم درستش می‌کنم! بلند شو بیا بریم تو هرچقدر خواستی اون سه متر بچه رو به باد کتک بگیر، ولی نکن اینکارو زشته دورت بگردم. پاشو لجبازی نکن.

دست از تقلا برداشتم و پتو رو با شدت ول کردم، همین که پتو رو ول کردم عمه از عقب تلپی افتاد زمین؛ شرط می‌بستم نشیمنگاه عمه خرد و خاک و شیر شد.

عمه درحالی که پتو رو توی بغلش گرفته بود، با ناله صداش رو بالا برد:

- اوی الهی سقط بشی تو دختر! سر پیری هرچی داشتم ترکوندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی زمین بلند شدم و پیژامه‌ام رو تا کمر بالا کشیدم، کلاه هودی سبز رنگم رو روی سر گذاشتم و بالشت زیر بغل رفتم وسط جاده؛ محض اینکه پیاز داغ ماجرا رو زیاد کنم و فیلم هندیش کنم، بالشت رو وسط جاده انداختم و تلپی خودم رو انداختم وسط جاده و دراز کشیدم.

باید عمه حسابی درس می‌گرفت که بدون اجازه من سر خر بلند نکنه بیاره، دیگه رسما رو دست پتروس بلند شده بود.

عمه با ناتوانی درحالی‌که روی زمین نشسته بود و پتو توی بغلش بود داد زد:

- نگاش کن، نگاش کن تورو خدا! مثل گربه مرده خودشو پهن کرده، بلند شو حیف نون یه ماشین میاد شکمتو سفره می‌کنه.

از لای چشم‌هام عمه رو دید زدم، هم‌چنان توی همون حالت نشسته بود؛ انگار بدجوری له و لورده شده بود، پس همین بزرگترین انتقام بود. به نظر خودم احترام‌ها رو شکستم، اما این رفتارها از من و عمه عادی بود چون از این اتفاقات زیاد بین من و عمه پیش اومده بود.

از جا بلند شدم و دمپایی‌های تو خونه‌ای رو توی پاهام محکم کردم؛ عجب تیپ سمی هم بود! رسما تمام استایل‌های دنیا رو جابه‌جا کرده بودم. خم شدم تا بالشت رو از روی آسفالت وسط خیابون بردارم اما جیغ عمه همانا و صدای بوق ماشین و سکته قلبی من همانا؛ ناخودآگاه حس کردم یک طرف بدنم از شدت شوک از کار افتاد و تلپی روی بالشت پرت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هام توی هوا خشک شده بود و دهنم به سمت چپ مایل شده بود، همه جای بدنم بی‌حس و جون بود؛ راننده پیکان روبه‌رو با ترس از ماشین پیاده شد و عمه با ترس من رو توی آغوش گرفت.

تمام بدنم بی‌حس و خشک شده بود، حتی انگشتم رو نمی‌تونستم تکون بدم؛ با گریه و همون دهن کج شده به زور و بریده‌بریده داد زدم:

- وای...ع...عمه! دهن...م کج...شد!

***

با تکون دستی روی موهام از خواب پریدم، عمه با لبخند بالای سرم نشسته بود و موهام رو نوازش می‌کرد.

هول کرده از جا پریدم و نگاهی به دست‌هام انداختم، دهنم رو بررسی کردم و وقتی خیالم راحت شد دوباره تلپی افتادم روی تخت نرم.

کمی اتفاقات رو تجزیه تحلیل کردم، سوز سرمای دیشب، شوکی که بهم وارد شد! ماشینی که جلوی پام ترمز کرد و کامل یک طرف بدنم خشک شد! خداراشکر که همش گذشته، وای خدا رو شکر که اون همه بلا ملا رو از سر گذروندم.

انگاری توی اتاق عمه بودم، چون لوستر طلایی و پرنور بالای سرم گواه از این می‌داد.

دیشب مغزم از اتفاقات به سوزش افتاده بود، کارم احمقانه بود اما آدم یک وقت‌هایی به یک مرزی از ظرفیت می‌رسه که فقط دوست داره فوران

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه؛ با اینکه یک کار از نظر آدم مسخره‌ست اما در کمال احمقی اون کار رو باید انجام بده تا دلش خنک بشه.

پوفی از سر آسودگی زدم و نگاهم رو توی اتاق عمه چرخوندم، طبق معمول عمه قصد نداشت کاغذ دیواری مسخره و یشمی رنگ عهد قرنی رو بکنه و بندازه دور!

حتی قصد نداشت فضای کدر و بی‌روحی که پرده‌های آبی رنگ و رو تختی زرد رنگ ایجاد کرده بودن، تغییر بده و مدرن‌تر از قبل دکوراسیون اتاقش رو بچینه!

حتی میز مطالعه کنار تخت دونفره که مثل همیشه کتاب‌های روش بهم ریخته بودن، حرص آدم رو در می‌آورد.

با حرص به خودم نهیب زدم، پاشو گمشو برو آماده‌شو، نشستی اتاق رو دید می‌زنی که چی بشه!

کش و قوسی به بدنم دادم، هنوز هم حس دردی رو سمت چپ بدنم احساس می‌کردم.

انگاری واقعا دهنم کج شده بود و شوک عصبی بهم وارد شده بود!

خواستم لحاف زرد رنگ و مخملی رو کنار بزنم اما عمه درحالی‌که سمت راست تخت دونفره خوابیده بود، دستش رو روی لحاف قرار داد و مانع شد.

زیر لب آروم و لطیف زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرده نمیری دختر! ساعت شش نشده کجا می‌خوای بری، بخواب که هنوز وقت داری.

با حرفی که زد انگار دنیا رو بهم داده باشن، کلی خواب جبرانی داشتم اما فکر مدرسه و اون شش نفر که شده بودن بلای جونم لحظه‌ای از سرم کنده نمی‌شد!

کاش پلاکی که سلین بهم داد رو قبول نمی‌کردم! منِ احمق با وجود اینکه می‌دونستم دردسر بزرگی پیش می‌آد، باز هم مثل یک احمق اون پلاک رو قبول کردم.

اشکالی نداره! امروز هرطوری که شده باید اون پلاک قلبی رو توی کیف یکی از اون پنج تا جاساز کنم. حالا همه این‌ها به کنار، چرا احساس دلتنگی رو دارم که خیلی چیزها رو باخته؟

دلم برای نیلوفر و حنا و عسل خیلی تنگ شده بود، قبلا به نیلوفر تأکید کرده بودم که در ارتباط نباشیم؛ عجب نامردهایی بودن! اما خب تقصیر خودم بود، اون هم اشکال نداره هرطور شده عمه رو راضی می‌کنم که لااقل نیلو رو ببینم. دست‌هام رو روی سینه قرار دادم و با فکر مامان، حال و اوضاع شهرام و تنهایی شیما خواب به کل از سرم پرید؛ اصلاً به این فکر نکرده بودم که اون‌ها توی چه تنگنایی قرار گرفتن!

آهی از سر افسوس کشیدم و شکاف قهوه‌ای چشم‌هام رو باز کردم، سقف بالای سرم شده بود تخته ترسیم افکارم و نوازش دست عمه شده بود بهترین پشتیبان.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی از سر افسوس کشیدم و پرت شدم به گذشته، روزی که برای دون دادن به خروس خان جون از شدت ذوق یک شبانه روز بیدار بودم؛ بشکنه دستی که نمک نداره! هنوز دونه رو به طرفش نریخته بودم که مثل جت دوید دنبالم، پرهای نرمش به کنار، بوی گند و شپشویی که داشت چنان تنم رو سیخ می‌کرد که از فکر کردن بهش آسی می‌شدم.

از اون روز لعنت فرستادم به هرچی پر و پرنده‌ست.

یاد شپشی که به جون بی‌جونم افتاد و از دست همون خروس شپش گرفته، نود درصد خون سرم مکیده شد حالم رو از هرچی موجود پر مانند بیزار می‌کرد.

بعد شپشی که از اون خروس به سرم افتاد، یادم میاد ان‌قدر سرم می‌خارید که نصف شب شهرام و شیما دوتایی برام می‌خارومدنش تا خوابم ببره.

یاد روزی که عارف شپش‌های سرم رو می‌گند و به کفترهاش غذا می‌داد؛ یک هفته بعد از اینکه شپشم رفع شد، اون خروس رو توی آب خفه کردم اما ذره‌ای عذاب وجدان ندارم.

توی جام جابه‌جا شدم. با یادآوری روزی که بابا رفت برام موتور شارژی بخره و دیگه برنگشت، قطره اشک پنهونی از گوشه چشمم چکید.

بعد اون چرا حس کردم که هیچکس دوستم نداره؟! چرا حس کردم پسر بشم مامان بیشتر دوستم داره؟

هیچ‌وقت نگاه سنگین مامان از یادم نرفت، هیچ‌وقت گریه‌های پنهون شیما توی بغل شهرام یادم نرفت؛ هیچ‌وقت داغ یتیمی یادم نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که همه بابا داشتن، من یک مشت خاک توی دستم گرفته بودم و زار می‌زدم؛ غافل از اینکه زار من هیچ‌وقت زار نبود، دل من هیچ‌وقت دل نبود.

کاش از بدو تولدم پسر بودم؛ کاش حسرت پسر بودن این‌جوری به دلم نبود!

پسر باشی هم مردی هم مردم، پسر باشی هم قوی هستی هم حرفت چندتا نمیشه.

اگه پسر باشی دیگه تو سری نمی‌خوری، اگه پسر باشی دیگه هیچ چسب زخمی نیاز نداری؛ وجودت جوری دردت رو پانسمان می‌کنه که انگار دردی به تن نکشیدی.

- پاشو شیوا دیرت میشه.

***

نگاهی به ساعت بند چرمی مشکی رنگم انداختم، پوفی کشیدم و به کریمی نگاه کردم هنوز مشغول ور رفتن با لگنش بود؛ جالب بود که همه یک پله پیشرفت می‌کردن اما اون از سمند رسیده بود به پراید!

یه پراید لکنته که در یک طرفش باز نمی‌شد و باید از شیشه خارج می‌شدی، حتی شیشه هم یک وقت‌هایی گیر می‌کرد.

هم‌چنان توی اون سرمای استخوان سوز مشغول ور رفتن با لگنش بود، اما دریغ از ذره‌ای جنبش و فایده!

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت یک ربع به هفت بود و تا به راه افتادن لگن کلی معطلی به بار می‌اومد، هرچند که برام مهم نبود اما دلم نمی‌خواست دیرتر از بقیه برسم.

با حرص از لگن پیاده شدم و لگد محکمی به لاستیک سمت راستش زدم؛ کریمی درحالی که توی اوج سرما آستین‌های پولیور نارنجی یکدستش رو بالا زده بود و با کاپوت ماشین که چه عرض کنم ور می‌رفت، نگاهش بهم خورد و سرش رو بالا کشید.

بند کیف چرمی و قهوه‌ای رنگم رو روی دوشم محکم کردم و کلاه هودی بنفشم رو روی سر گذاشتم، موهای مشکیم رو با دست روی پیشونیم ریختم و با لحن حرصی و بی‌حالی غریدم:

- تو بمون این لکنته رو راه بنداز، خودم پیاده میرم.

فرصت حرف زدن بهش ندادم و سمت کوچه پا تند کردم.

توی فکر اتفاقات دیشب بودم، چند ساعت کمدم توسط اون دریچه لعنتی پِرِس شده بود تازه به علاوه چندساعتی که اون‌جا گیر کرده بودیم اون هم با یک مشت حیوون.

پوفی کشیدم و متحیر از بلاهایی که فقط توی یک شب از بیخ گوشم گذشته بود، قدم‌هام رو تندتر کردم.

مامان تأکید کرده بود که به هیچ وجه پیاده مدرسه نرم، اما خب معطل موندن هم کار مسخره‌ای بود.

سوز سرمای هوا به تنم لرزه می‌ندازخت، بیندرم رو ان‌قدر محکم بالای تنه‌ام بسته بودم که نفس‌هام تحلیل رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

الحق که سرمای پاییزی و استخون سوزی بود، جون از تن آدم می‌کشید و سوز تا درون استخون آدم نفوذ می‌کرد.

لرزی به تنم افتاد و در با سکوت فکری آشفته به راه ادامه دادم، از خونه تا مدرسه حداقل بیست دقیقه تا نیم ساعتی راه بود؛ موندم با چه عقلی این مسیر رو توی سوز سرما دارم طی می‌کنم و سگ لرزه می‌زنم؟

سردرش برخلاف هرچیز لبخند به لبم می‌آورد، مدرسه اندیشه‌ای که مدرسه بود اما از مدرسه فراتر بود.

لبخند کمرنگی به لبم نشست و بی‌توجه به ساعت، از پیاده‌رو رد شدم و به طرف جاده حرکت کردم؛ جاده رو پشت سر گذاشتم و از در آبی رنگش وارد شدم.

بسم‌اللهی زیرلب گفتم و رفتم تا روزم رو دوباره شروع کنم.

با قدم‌هایی آروم به سمت محوطه حرکت کردم؛ باز هم همون فرم سفید با شلوار کتان مشکی که فرم مدرسه رو یدک می‌کشید.

همه اطراف محوطه پراکنده بودن و مشغول کار خودشون، عده‌ای روی نیمکت‌های سبز زیر درخت‌های ردیف شده زیر درخت بید نشسته بودن و بگو بخند داشتن.

حتی علاقه بعضی‌آ به فوتبال سر صبح توی سرما هم فروکش نمی‌کرد، وسط زمین فوتبال بزرگ حیاط فوتبال بازی می‌کردن و سرما نمی‌شناختن. ناخودآگاه نگاهم به سمت اون دریچه کذایی دستشویی معلمین کشیده شد، لعنتی به آریو فرستادم و وارد مدرسه شدم تا صبح نحسم رو شروع کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد کلاس خالی از دانش آموز شدم و با حرص روی صندلی نشستم، یکی از پسرهای پایه دوازدهمی درحالی‌که یک مشت تخمه توی دستش بود وارد کلاس شد.

مشخص بود خیلی ادعای لاتی داره و این از سبزی پشت لبش و خط ابروش کاملا نمایان بود؛ تخمه‌ای شکست و پوستش رو بی‌خیال رو زمین ریخت، کلاس رو با نگاه وزقیش از نظر گذروند و نگاهش که بهم کشیده شد نگاهی عاری حقارتش رو به سمتم سوق داد.

جوری که انگار داره با یک بچه پنج ساله صحبت می‌کنه، خیلی لاتی و قلدورانه روبهم گفت:

- بینم، تو از بروبکس المپیادی هستی؟

از لحنش خوشم نیومد اما باز هم برام قابل تحمل بود، گوشه لبم رو کش دادم و سری به نشونه تأیید تکون دادم؛ نگاهم رو ازش گرفتم و به تخته وایت برد روبه‌روم زل زدم.

با قدم‌هایی آهسته سمت میز معلم حرکت کرد و درحالی‌که بی‌خیال پوست تخمه رو روی زمین پرت می‌کرد سوت بلندی زد.

با تعجب به پسر آشنایی نگاه کردم که وارد کلاس شد، به عضله‌های باز کرده‌اش زل زدم؛ چهره خشن بی‌روحی داشت و اول صبحی با دیدنش حس کریحی بهم دست می‌داد.

از چهره جفت‌شون مشخص بود که دنبال شر می‌گردن، پسری که تخمه می‌شکست از لای در کلاس بیرون رو دید زد و اون پسر قوی هیکل و قناس به سمتم حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی‌که پوست لب‌های کج و کوله‌اش رو با حرص می‌جویید، کمی به سمت منی که روی صندلی میخ شده بودم خم شد. با لحن متضاد و چندشی لب زد:

- به به! پسر شجاع، می‌بینم که ریلکس کردی؟ خوش می‌گذره؟

ناخودآگاه پوزخند پرحرصی زدم و گوشه لبم رو گاز گرفتم، ان‌قدر خشک گرفته بودم که دم به دقیقه مدعی جلوی راهم سبز می‌شد! حوصله دردسر جدید رو نداشتم، اما خفه خون گرفتن کار آدمی بود که حق براش معنا نشده:

- ای بدک نیست، توهم امتحان کن؛ البته به یه روش دیگه. چاک دهنتو باز کن، بذار در معرض هوا تا شاید سر صبحی بوی گند دهنت بپره.

با شوکی که به بدنم وارد شد ناخودآگاه چشم‌هاش از حدقه بیرون زد، با شدت به یقه‌ام چنگ زد و درست دم گوشم نفس‌های عصبیش رو پرت کرد و غرید:

- نوچ فایده نداره. توی بد فاضلابی افتادی کوچولو، حالا که افتادی خبری از بوی خوش نیست.

از غرش شدیدش ناگاه یاد حلقه و پسری افتادم که از درد به خودش می‌پیچید، تداعی خاطرات کذایی و بی‌رنگ و رخ اون روز حاصلش حرص درون و لبخند عاری از حرص بود.

زالوی پستی که از خون بقیه برای قدرت کاذب تغذیه می‌کرد، حالا برای کسب قدرت دست گذاشته بود روی من و اتفاقی که چندها مدت ازش گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

غریدم درست مثل خودش، از تمام وجودم حتی بدون ذره‌ای ترس؛ با لحنی پیروزمندانه و با افتخار دم گوشش غریدم:

- ای داد بی‌داد! چقدر زور داره از یه تازه وارد بی‌عرضه اون‌جوری لگد بخوری! نکته جالبش این‌جاست، تو صدتا ضربه زدی ولی من با یه ضربه کارتو ساختم. لات کوچه خلوت، با کوچیکا در افتادن ادعا نیست با گنده‌ها بپر.

با شدت تن یخ کرده‌ام رو تکون داد، مثل یک تکه یخ به روبه‌رو خیره بودم حتی لحنش هم ترسی به جونم نمی‌انداخت:

- ببین تخم کفتار، داری پا می‌ذاری روی رگ سگی من؛ کاری نکن حسابمو جور دیگه باهات تسویه کنم.

پوزخندی زدم. انکار توی دلم یک دنیا عقده جمع شده بود و برای خالی کردن تمام ضربه‌های که سر دلم سنگینی می‌کرد، نیاز به فوران کردن داشتم.

با لحن بی‌تفاوت سردی مردمک چشم‌هام رو به طرف چشم‌های به خون نشسته‌اش سوق دادم و غریدم:

- خب حالا! از سرنوشتت بگو. چی شد؟ می‌تونی تولید مثل کنی؟ اگه کلا از دنیا سیر شدی بگو تا لگد بارونش کنم، نازایی که هیچ تا ابد تصور راه رفتن رو از ذهنت پاک کنی.

انگار به دقیق‌ترین نقطه پا گذاشته بودم، چون از آتیش هم آتیشی‌تر شد و مثل کمون تنه تیر مانند بدنم رو جوری به طرف دیوار کلاس پرت کرد که اگه صندلی رو تکیه‌گاه نگرفته بودم کمرم از بدنم جدا می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی که کمرنگ بود، دوباره سر پا شد و سوزش تا استخون سرم پیشروی کرد.

لبخند کریحی زد و به پسری که با بی‌خیالی تخمه می‌شکست علامت اوکی نشون داد.

با سماجت لبخند پر از درد اما عاری از تمسخر به صورتش زدم و تک خنده بی‌جونی کردم؛ اون موجود بیچاره‌ترین آدم روی زمین بود، از همین الآن به حال زن و بچه آینده‌اش عزا گرفتم.

تا زمانی که زبان هست، زبان دست را چه کار آید؟!

همه وجودم شده بود احساس تا سوز درد لعنتی کمرم رو به جون بکشه، اما لبخندم مقتدر و پر معنا جا خشک کرده بود برای تیشه به ریشه اون موجود کریح زدن.

داد بلندی سر داد؛ طبق معمول خواست با زبان بدن ازم پذیرایی کنه، ولی حرف آخرم عجیب سوزنده بود:

- برای اینکه نشون بدی خیلی قوی هستی، ضعیف کشی می‌کنی اما ضعیف واقعی خودت هستی. من به امثال تو نمی‌گم ترسو، می‌گم بی‌غیرت.

آرامش قبل از طوفانی درکار نبود، چون اصلا طوفانی درکار نبود؛ مثل فشفشه برای چند ثانیه آتیشش که به ریشه رسید، توی یک حرکت صندلی کنار دستش رو برداشت و نعره کر کننده‌اش همانا و چشم‌های بسته من برای رویارویی با ضربه‌ای عظیم همانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه غلطی داری می‌کنی الاغ؟!

بی‌جون چشم‌هام رو باز کردم و از لابه‌لای تاری چشم‌هام یک کله سفید و یونیفرم سفید و مشکی دیدم، حتی سفیدی پوستش با رنگ فرم مدرسه برابری می‌کرد.

خودش بود، مستر شیرپاکتی. مثل شیر پاکتی سوسول بود و خیلی سریع می‌ترکید و مثل شیر سفید بود اما فاقد خاصیت.

عمرا ازش خوشم نیومد، اما عجیب می‌دونستم که اعتماد کردن بهش آسون و بی‌قید و شرطه.

صدای کریحش رو بالا برد و غرید:

- اوخی مامانی! دنبال عروسکت می‌گردی؟ هِری گمشو بیرون پیداش کن، این‌جا جای تنبیه بچه‌های بده.

آریو بحث رو کش نداد و خواست به سمتم حرکت کنه، اما اون پسر قوی هیکل و پسری که تخمه می‌شکست از جلو و عقب مانع شدن.

آریو که چهره رنگ پریده من رو دید، با حرص و عصبانیت داد زد:

- اوکی الان میرم با عروسک خوشگله برمی‌گردم.

به عقب پاگرد کرد اما حضور نیما و اخم‌های درهم شده‌اش آریو رو ثابت نگه داشت.

خمی به ابروم دادم و درحالی‌که کنج کلاس تکیه‌ام رو به دیوار زده بودم، صورتم رو کمی به طرف‌شون مایل کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمایش جالبی بود، اما جذاب نبود؛ امیدوار بودم که تهش به دعوا ختم نشه.

نیما درحالی که دست‌هاش رو توی جیب شلوار کتان مشکی رنگش فرو کرده بود، نگاهی اجمالی به اطرف انداخت و با دیدن اوضاع نه چندان مناسب من جدی و سرد لب زد:

- به به! آقا مجید، آقا بهنام؛ شکار امروزتونم که از کلاس ماست! چه بی‌خبر!

پسری که تخمه می‌شکست و بی‌شک بهنام مشت زن معروف توی حلقه بود، با لبخند خونسردی جواب داد:

- داش نیما، نگفته بودی از این جک جوونورا توی کلاستون هست. یکیش قورباغه یکیش گوسفند.

نیما درکمال آرامش کیفش رو روی صندلیش گذاشت و روی صندلیش نشست، دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و جواب داد:

- جک و جونور داریم، اما مسئولیت رام کردنش با ماست؛ هله هوله پاش به کلاس ما باز بشه گردنش گروی منه.

مجیدی که با نگاه به خون نشسته و طلبکار بهم زل زده بود، نگاه مضحکش رو به طرف مردمک بهاری و سرد نیما سوق داد:

- بچه می‌ترسونی؟ اگه با این پشکل مشکلای دورت میشی یه کلاس، کل جد و آبادتو تقویتی زدم یه آبم روش؛ واسه ما لات نشو این بچه گوسفندا رو واسه ما شیر نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما آستانه صبرش لبریز شد توی یک حرکت یقیه مجید رو توی مشت‌های محکمش گرفت، با غرش و لحن جدی و مصممش آروم و آتیشی تیزی چاقوی توی دستش رو به گلوی مجید نشوند:

- خیلی وقت بود از این بازیا نکرده بودم، چند وقتی بود به لطف مهران کاریت نداشتم؛ یه مدت نیومدی توی میدون گفتم شاید ریدی آبم قطعه! نگو داستان از یه جا دیگه آب می‌خورد، یابو من صدتای تو رو خرید فروش می‌کنم من راه تو رو آسفالت کردم. یه زمانی کتکایی که باید توی حلقه خوردم، درسایی که باید از لاتی و لات بازی گرفتم، دفعه آخرت باشه با گوسفندای گله ما سرشاخ میشی.

تیزی چاقو رو از گردن مجید رها کرد و توی جیب گذاشت.

نگو خودش سلطان جفتک خرکی‌هاست که اسمش رو توی سن نوجوونی بین پسرها گذاشتن لاتی و لوتی و مشتی!

مجید سر خر رو کج کرد و با قدم‌هایی که بیشتر به زمین می‌کوبید تا نشان از خشم پنهانش بده، همراه بهنام از کلاس خارج شدن.

آریو کیفش رو روی صندلی‌اش گذاشت و کاملا ریلکس کتاب تستش رو درآورد.

با درد از جا بلند شدم و با تکیه بر صندلی‌ها خودم رو به صندلیم رسوندم و بی‌صدا سرم رو روی صندلی گذاشتم.

قطعا این آخرین تنش امروز نبود و جنگ روانی دیگه‌ای در راه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود مهران به کلاس اون نگاه دستشویی‌دار و توی دل خالی کُنش، قطعا موجی از انرژی منفی به سراغم اومد.

از بداقبالی اولین کسی رو که با نگاه شلیک‌وارانه‌اش هدف قرار داد، منی بودم که ظریفیتم از پر هم پرتر شده بود.

نیما رو بغل کرد و بعد از یه احوال‌پرسی گرم صندلی کنار نیما از پشت درست روبه‌روی من نشست و گرم مکالمه‌ای مبهم شدن؛ مشخص بود که دارن به زبون خودشون باهم حرف می‌زنن.

- آشپزخونه رو درهم کنیم؟!

حالت صورت نیما رو ندیدم اما متوجه لحن پر از لذت و عطشش شدم:

- پایه‌اتم بدجور، ولی پطروس تن نمیده.

مهران پشت به من نشسته بود، اما نوک لبش لبخند خبیثی نشست:

- ای بابا! دیشب که بله رو داد؛ پایه عروسی هستی یا نه؟

نیما تک خنده‌ای کرد و ضربه‌ای به دسته صندلی زد:

- آره اونم اساسی. بنظرت چند روز طول بکشه، عروس دومادو بدرقه کنیم؟ خودم که میگم بدون جهاز زشته.

مهران دستش رو دور گردن نیما انداخت و موزیانه لب زد:

- نیما داریم وصلت سر می‌دیم، این خودش بزرگترین جهازه.

پوفی کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم؛ از حرف‌هاشون چیزی نفهمیدم، اما مشخص بود برای خواستگاری کسی آستین بالا زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند وقت اخیر بخاطر بی‌برنامگی‌هام هرکاری انجام داده بودم به‌جز درس خوندن؛ نیما و رامین رو نمی‌دونستم اما به هوش مهران و مارموز بودنش توی یادگیری ایمان داشتم، قطعا بدون خوندن و فقط با ورق زدن کتاب همه مطالب رو از فول بود.

سمج‌ترین و چقل‌ترین آدم فقط آریو بود، توی هر شرایطی تست می‌زد و مشخص بود سعی در اثبات کردن خودش داره.

با ورود امید به کلاس با لبخندی ازش استقبال کردم، رد کمرنگی از اون زخم‌ها روی صورتش ریشه دووندە بود؛ واقعا مدیونش بودم، شاید خیلی رفیق شیش نبودیم اما تا عمر داشتم مدیونش بودم.

احوالپرسی گرمی باهاش کردم و با کمکش از کلاس خارج شدیم، همه پایین راه پله ورودی و خروجی صف گرفته بودن؛ توی صف کلاس خودمون ایستادیم.

اکبری و آقای نعمتی جفتی و کاملا متضاد جلو اومدن و پشت جایگاه کنار راه پله جلوی در مدرسه ایستادن.

آقای نعمتی بلندگو رو روشن و با همون لحن جدی و ملیحش از پشت بلندگو روبهمون گفت:

- سلام خدمت پسرای گل دبیرستان اندیشه؛ یک نکته مهم رو همین اول بار گوشزد کنم، بار آخرتون باشه که برنامه رو به نوبت اجرا نمی‌کنید. بچه های المپیادی هم درس‌هاشون رو بخونن، بهمن ماه آزمون شروع میشه؛ حواستون به حرف‌های آقای اکبری باشه، صبحتون زیبا.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندگو رو دقیقا دست کسی داد که عشق صحبت بود و اگه ولش می‌کردن تا فردا گوش ملت رو با خزعبلاتش کر می‌کرد.

توی اون مدت عجیب دلم برای سیبیل‌های دسته موتوری‌اش تنگ شده بود، حتی اونقدر که یک ریز به دسته‌های خمیده سیبیل‌هاش زل زده بودم.

آقای نعمتی بلندگو رو دست سلطان سخن داد و وارد راهرو شد؛ نعمتی فرصت رو غنیمت شمرد و نشست و نه پهن کرد یک راست رفتن سر اصل مطلب.

لحن شاد و سرحالی داشت، مشخص بود که حالش خوبه و حسابی آماده استارت کردن روی زور خوبمونه:

- سلام بر شما محصلان نمونه، اما بدون اندکی عرضه! یعنی در آوردن یکی دو دونه متن مفید از اینترنتی که شبانه روز چهارچنگولی داخلش درحال درخواست دادن به شری جون و فرناز و شهناز و غمناز هستین، ان‌قدر سخته که مثل بی‌بخارهای بت وایستادین منو نگاه می‌کنین؟ آره خب! سر صبحی دو آیه قرآن نزنید به کمرتون؛ اگه یه نفر بیاد خردادیانی برقصه و تنبک بزنه همه سرتا پا لرزون می‌شید.

پوف بی‌جونی کشیدم. ببین تورو خدا! وسط سرمای زمستون چه رقص مس‌گری راه اندخته! الحق که روده درازی داشت و باید سخنگوی دولت می‌شد.

با صدای نکره و بلندش توی اون کمر درد و خواب به خودم اومد و چشم‌های خمارم از زور خواب، ناخودآگاه چند حدقه بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این به کنار، من خودم بعدا ترتیب دهمی‌های بی‌نظم رو میدم؛ خبرای دیگه‌ای رو آقا کلاغه بهم رسونده... شنیدم درس مرس یوخدی! خانواده‌ها تلفن مدرسه رو از بیخ درآوردن، این چه وضعیه آخه؟ گزارش شده همه تا ساعت چهار صبح توی گوشی کله ملق می‌زنید! دو رکعت نماز هم به کمر بی‌صاحاب شده نمی‌زنید، لاقل پدر مادر دلشون خوش باشه بچه ادب کردن.

پام رو با حرص زمین کوبیدم و از لای چشم‌های خواب آلودم به دسته موتوری نگاه حرصی انداختم؛ با دادی که از پشت بلندگو زد، ناخودآگاه لرزشی به جونم افتاد و سوز سرما به لرزشم دامن زد.

- محبی در عوض اینکه مثل کنیز خاتون با اون مراد زاده بی‌خاصیت ور بزنی، بیا بالا بگو از سخنان گران بار من چی متوجه شدی.

از حال اول صبحش مشخص بود دنبال گیر برای زدن می‌گرده، دلم می‌خواست فقط اون بلندگو دست من می‌افتاد تا دودمانش رو به باد بدم؛ مدیر شایسته‌ای مثل آقای نعمتی با چند کلمه حرف و یک سری تذکر کوتاه حرف رو خاتمه می‌داد، اما مگه کنیز حاج باقر ول می‌کرد؟!

نگاهم رو بین صف‌ها سوق دادم، انگار منظورش صف پایه یازدهم بود.

چون وسط صف بودم حدسم دوتا پسری بودن که ته صف ایستاده بودن. پسری با هیکل متوسط و ته ریش تازه روییده؛ با ذوق چیزی رو دست کنار دستیش داد.

صدای ذوق دارش رو واضح می‌شنیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داداش خدایی بگیریا! آی قربون جاسم باغ وحش برم؛ داداش ناموسا بگیر فیلمو، مسئله کات و موندگاریه.

کنجکاو به پسره نگاه کردم، با قدم‌هایی محکم و از خدا خواسته به سمت جایگاه حرکت کرد و پشتش ایستاد.

صداش رو صاف کرد و نگاهی به اکبری انداخت تا تأییدش کنه برای صحبت کردن؛ اکبری سری به نشونه مثبت تکون داد.

طولی نکشید که همه با صدای نعره اون پسر از پشت بلندگو مات و مبهوت به دهن باز شده‌اش خیره شدیم:

- آسیه عاشقتم، آسیه تو نفس منی؛ تو روخدا کات نکن. قول میدم آدم باشم، قربون اون خنده‌هات برم دندون خرگوشی من... .

و ادامه حرفش با پس گردنی جانانه اکبری نیمه تموم موند، جوری هم زد که صدای چلسپش توی بلندگو پیچید و سر پسر بیچاره جوری به جلو مایل شد که کم مونده بود جایگاه بیوفته زمین. علاوه بر اون تمام صف خنده بلندی شلیک کردن.

پسر بیچاره که چه عرض کنم، مارمولک و زرنگ درحالی که با خنده دستش رو پس گردنش گرفته بود وارد صف شد؛ هول زده به همون پسر کنار دستیش گفت:

- دادا چی شد گرفتی؟ خاک تو سرم دندون خرگوشی رو نباس می‌گفتم، روی این کلمه حساسه هول شدم اصلا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اشکال نداره باو از هیچی که بهتره اصلآ ترکوندی داداش، اون تیکه رو هم برش بزن اهنگ عاشقونه بذار.

- دمت گرم دادا، کات مات یوخدی؛ ببینه عمرا اگه قیدمو بزنه.

نگاهم رو از اون دوتا خنگ احمق گرفتم و به قیافه درهم خورده دسته موتوری زل زدم؛ بلندگو رو با شدت جلو دهن گرفت و داد زد:

- یعنی خاک بر چیزتون بکنن! محبی خاصیت تو که درحد خر کردن همین آسیه‌ست. من دارم با عمه بابام حرف می‌زنم؟ فضای مجازی نیست که! فضای کشت و کشتاره؛ ان‌قدر تحت تأثیرش هستید که الکی‌الکی و از روی عادت فقط رمز گوشی رو باز می‌کنید بی‌هدف چت‌هاتون رو چک می‌کنید.

متفکر دسته‌های موتور گازیش رو از نظر گذروندم و ترجیح دادم به حرف‌هاش دقیق بشم.

دستی به کت طوسی رنگش کشید و ادامه داد:

- خب طبیعیه! اگه زندگی واقعی جذاب و سرگرم کننده نباشه، چرا آدم باید با یه گوشی چند وجهی سر کنه؟ نه از روی دلخوشی نیست، بلکه از روی عدم جذابیت زندگی‌تونه. از اراده خودتونه، چرا زندگی جذاب نیست؟ چرا به آرزوهات نمی‌رسی؟ چون مثل یه گوسفند جلوت کاه می‌ریزن و تو فقط می‌خوری و می‌خوابی و به جون پدر و مادر غر می‌زنی؛ به جای نالیدن کمی به کار بیوفتید، مگه تا کی جوونید تهش می‌گذره می‌شید مهره سوخته. طرف به ورزش علاقه داره مثل بت نشسته داد می‌زنه، لعنت به دنیا آرزوهایی که مردن؛ ای به درک که سقط شدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه کنم که از تو حرکت از خدا برکت، خسته نباشید و تن درست برید کلاس.

با صدای دست و سوت جمعیت ناگاه من هم دستام به کار افتاد و دست جانانه‌ای براش زدم، چون معتقد بودم اگه توی زندگیش یک حرف درست زده باشه همینه و بس؛ انگار بقیه هم مثل من فکر می‌کردن، جوری هم دست می‌زدن که انگار این بشر تنها حرف درستش همین بوده.

آقای مرادی با ظرافت تمام تدریس رو شروع کرده بود، بین تدریس شوخی و خنده هم به راه بود؛ ان‌قدر خوب و صمیمی تدریس می‌کرد که از بودن سر کلاسش خداروشکر می‌کردم.

بعد از اینکه یک مبحث رو پای تخته نوشت تا ما جوابش رو توی دفتر بدیم، با ذوق دست‌هام رو بهم کوبیدم و با خودم گفتم عمرا بذارم بقیه ازم جلو بزنن؛ چشمم که به مسئله خورد برق سه فاز از سرم پرید، حتی می‌گفتم این مبحث رو اصلآ کی درس داد؟!

چنگی به موهام زدم و نوک مداد نوکیم رو توی شصت دستم فشار دادم و روی مسئله زوم کردم، چند دقیقه توی بحرش رفتم اما هیچ‌به‌هیچ!

نگاهی به اطراف انداختم، سامان و پویا سر قوطی آبمیوه توی دست سامان درحال جدل بودن؛ واقعا زندگی به کام بیخیالان بود و بس!

- گمشو بابا دروغم چیه؟ دارم میگم بازی کردم یه تیکه رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای امید کلافه سر از برگه برداشتم و به پشت سرم خیره شدم، طبق معمول نخودی و آلو خشک و امید درحال کل انداختن با سامان و پویا بودن.

صداشون توجه آقای مرادی رو جلب کرد و لبخند مبهمی کنج لبش نشست، با صدای ملایمی رو بهمون گفت:

- راحت باشید بچه‌ها فقط یکم آروم‌تر که نظم کلاس بهم نریزه.

صدای چلپی که اومد مشخص بود سامان پس گردنی جانانه‌ای به امید زده، در ادامه با لحنی پر حرص و حق به جانب با صدای نه چندان پایینی گفت:

- آخه نون خامه‌ای تو رو چه به فیلم سعید روستایی! اونم ابد و یه روز؟!

پویا تک خنده‌ای کرد و با طعنه ادامه داد:

- از این بعید نیست باو! لابد رفته سرتا پا پاچه کارگردانو لیس زده که به منم یه نقش بده، خودشیرینی تو ذاتشه.

صدای همون پسر که درواقع اسمش علی اکبر بود اما نخودی صداش می‌کردن به گوش رسید:

- آخه آبشاری، تو رو می‌بردن یه نقش کوتاه بازی کنی کل ست فیلمبرداری رو به چوخ می‌دادی محض اینکه سکانس‌تو بیشتر کنی.

آلو خشک که در واقع محمد مهدی بود با طعنه و لبخند رو به امید بیچاره که شدیدا حس می‌کردم از گفته خودش پشیمون شده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آهان یادم اومد! لابد تو همون معتاده بودی که هی میومد دم در جنس می‌خواست، ماشالله عجب نقش خفنی بود!

سامان با خنده گفت:

- نه فکر کنم همون یارو که اول تا آخر فیلم هی از جلو دوربین رد می‌شد!

پویا متفکر لب زد:

- یا همون که تو دستشویی هی اهن اهن می‌کرد!

همه تک خنده‌ای کردن و لبخند کمرنگ و کم جونی رو لب‌هام نقش بست.

امید با هلاکت ولومش رو بالا داد و با لحنی عاجزانه گفت:

- بابا غلط کردم، ول کُنِ خِشتک من بشید دیگه! اَه...

با کلافگی سرم رو برگردوندم و به برگه‌ام خیره شدم؛ چند دقیقه‌ای رو کلنجار رفتیم اما هیچ‌کس به نتیجه‌ای نرسید.

آقای مرادی که تقلای ما رو دید با لبخند خونسردی دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید، خودکار رو توی دستش چرخوند و لب زد:

- خب حالا که به نتیجه‌ای نرسیدید، پس یه کاری می‌کنیم؛ اون‌هایی که می‌خوان با همفکری همدیگه مسئله رو حل کنن، پنج دقیقه کنار هم بشینن و راه حل‌هاشون رو باهم به اشتراک بذارن.

دوتا از بغل دستی‌هام بلند شدن و متوجه نبودم که به کدوم قسمت از کلاس رفتن، چون کاملا محو برگه‌ام بودم و ترجیحم بر این بود که سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

توی لاک خودم باشه؛ تنهایی هم می‌شد یک مسئله رو حل کرد، آدم که همیشه دور و برش شلوغ نیست.

درحال جون گندن روی برگه‌ام بودم و هر دقیقه روی کاغذ باطله و جواب به‌دست اومده خط می‌کشیدم؛ صندلی‌های دو طرفم کشیده شد و دونفر کنارم نشستن.

با فکر اینکه کنار دستی‌هام هستن، سرم رو بلند نکردم اما با دیدن ساعت مچی آشنا و برق زنجیر طلایی سرم رو بالا گرفتم؛ از اینکه یک طرف نیما نشسته بود و یک طرف مهران تعجبم بر افروخته شد، ابروهام ناخودآگاه بالا پرید، این یک اتفاق عادی نبود بلکه بوی فاجعه می‌داد.

مهران در کمال خونسردی ابروهای مشکی‌اش رو درهم کشید و نگاهی به محتویات برگه‌ام کرد، منتظر به دهنش چشم دوختم تا راه حلی بهم بده؛ گوشه لبش رو چین داد و درحالی‌که خودکار توی دستش رو می‌چرخوند با لحن کاملا عادی و جدی گفت:

- از این روش نمی‌تونی بری جلو، در واقع راه حلت یک جورایی درسته اما داری سختش می‌کنی.

نیما متفکر و درهم با خودکار قرمز روی دفترش خط کشید و درحالی‌که روی برگه چیزی رو می‌نوشت لب زد:

- داداش اون روش ابدأ شده‌ات الان به درد می‌خوره، رو کن ببینم چی بود.

مهران خودکارش رو ماهرانه توی دست چرخ داد و دفترم رو از زیر دستم کشید، با اخم‌هایی درهم و کاملا جدی کمی به سمت نیما مایل شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول توضیح دادن مراحل شد؛ با روش فوق‌العاده آسون جوری که به ذهنم خطور هم نمی‌کرد حلش کرد و در آخر نیما هم جواب رو از روی دفتر من نوشت.

درحال بررسی جواب بودم که صدای زمزمه‌وار و نفس‌های داغی به گردنم خورد، حدسم درست بود و صدای میخکوب کننده مهران به کل آشفتگیم رو برهم زد:

- این مدت قسر در رفتی، اما این پایان راه نیست؛ طبق قدیمی‌ترین قانون این‌جا به زودی باید جل و پلاست رو جمع کنی و بای بای.

نگاهم رو با سرعت به سمت صورت کاملا جدی و اخم کرده‌اش که فاصله کمی با صورتم داشت سوق دادم، از حقارت لحنش گذشتم و به اصل مطلبش توجه کردم و با جدیت و لحنی عاری از تمسخر جواب دادم:

- آخه پسر خوب! جای حنای من توی این مدرسه خشک شده، دیگه نمی‌شه کاریش کرد؛ هرچقدرم که آب بریزی بازم پاک نمیشه.

طولی نکشید که بازوی سمت چپم داغ شد و از شدت فشاری که بهش وارد شد به خودم لرزیدم و نگاهم با نگاه سرد و سبز نیما گره خورد؛ با سماجت و پررویی بازوم رو فشار می‌داد و با نگاهش هزاران حرف و تهدید رو دم گوشم زمزمه می‌کرد.

زبونش به حرف اومد و کاملا جدی و خشک روبهم گفت:

- حنای هیچ‌کس این‌جا رنگی نداره بچه جون، از همین ثانیه منتظر موجی از انفجار باش؛ خداتم شکر کن ان‌قدر لاکچری داریم بهت هشدار می‌دیم، حالا واسه اون گچ دیوارم برنامه داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران بازوی سمت راستم رو گرفت و با نفس‌های داغ و کاملا جدی از لای دندون‌هاش غرید:

- از امروز موجی از برنامه‌ها شروع میشه، این اولین باریه که ان‌قدر شل گرفتیم؛ تا بوده همین بوده، هرکی پا از در این کلاس بذاره داخل فوق‌فوقش یه ماه می‌تونه مهمون ما باشه هرکی گذرش این‌جا افتاد دوروز بعد مثل تفاله شوت میشه تو دروازه.

ان‌قدر پیاپی و با زمان بدن دم گوشم درحال کوری خوندن بودن که مجال نفس کشیدن هم نمی‌دادن چه برسه به جواب!

مشخص بود عطش درون‌شون درون همین حرکات ملایم اما پر حرف و معنا قرار داره، اما تمام حرف‌هایی رو که زدن به کتف مبارک گرفتم و لبخند عاقل اندر سفیهی به روبه‌رو زدم؛ نتونستم حرارت حرف‌هام رو توی سینه مخفی کنم و با عطش و حرص خیلی آروم و خشک لب زدم:

- شما اگه موج به پا کنید، با سونامی جواب میدم؛ اگه آتیش به پا کنید، با جهنم جواب میدم و اگه ضربه، از جون می‌ذارم برای ضربه زدن. توی قانون قدیم منم جواب، جواب میاره اینم از من حالا برید به سلامت هوا آلوده‌ست.

متوجه حرکات عصبی‌شون می‌شدم اما تمام حواسم رو دادم به تخته و آقای مرادی رو نظاره کردم، خودکارم رو توی دست چرخوندم. از جاشون بلند نشدن و درست دوطرفم نشستن، مشخص بود که برای پرت کردن حواسم این کار رو می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رسما داشتن تهدید می‌کردم، پس لازم بودن بدونن به من میگن آریا فوت و فن؛ انگار نیاز بود تا از اون حرکت‌های انتحاری و حساب شده استفاده کنم.

چند ساعتی که از درس دادن گذشت با خستگی سرم رو روی دسته صندلی گذاشتم و بی‌توجه به مکالمه اون دوتا کفتار دو طرفه‌ام چشم‌هام رو بستم؛ به ثانیه نکشید که چشم‌هام گرم خواب شد و بین خواب و بیداری قرار گرفتم، تقریبا متوجه صداهای مبهم دور و اطراف بودم.

صدایی آشنا به گوشم رسید، خیلی آشنا و خیلی‌خیلی عجیب، جوری که حس می‌کردم دارم کابوس می‌بینم؛ اون صدا درست صدایی بود که حس می‌کردم هرروز می‌شنومش.

ان‌قدر گرم خواب بودم که متوجه فضولات دهنم نشدم که تلپی روی برگه دفترم ریخت، عجب لذتی داشت خوابیدن توی مدرسه اونم وسط کلاس درس.

صداهای مبهم کمی بلندتر شد انگار جمعیت داشت می‌خندید، توجهی نکردم و خیلی عمیق چشم‌هام رو بستم دهنم چند سانتی باز بود و آب دهنم مثل رود کارون شُره می‌کرد.

با حس چیز نرمی که روی کمرم راه می‌رفت کمی پاهام تکون خورد.

از لای پلک‌هام تصویر کاملا محوی رو می‌دیدم، یه موجود خاکستری و شیرین؛ انگار که از فرشته‌های بهشت بود و اومده بود من رو منتقل کنه به طبقه سوم بهشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی ناخودآگاه به روش زدم، پاهای عروسکی و خوشگلی که داشت یک چیز قرمز هم به پشتش متصل بود؛ مثل ماساژر روی کمرم راه می‌رفت و با پاهای عروسکی و خوشگلش تاتی‌تاتی می‌کرد، با لذت توی اوج خواب تک خنده‌ای کردم و چشم‌هام رو آروم بستم.

تاتی‌تاتی از روی سرم سر خورد و روی دسته صندلی ایستاد، آروم شکاف قهوه‌ای چشم‌هام رو باز کردم و تصویر مات و محو کم‌کم قدرت گرفت و مردمک چشم‌هام دست‌به‌دست هم داد تا... .

لحظه‌ای ماتم برد، چشم‌هام رو تا ته درآوردم و با تمام اجزای بدنم به موجود روبه‌رو خیره شدم؛ چی؟ امکان نداره! یعنی این شپشوی بوگندو روی کمر من راه رفته؟ یعنی این انچوچک سه هزاری روی سر من یورتمه رفته؟

تمام شوکی که داشتم کم‌کم داشت آروم می‌شد، اما امان از لحظه‌ای دنی شپشو پرهای کریح و بوگندوش رو باز کرد؛ به طرفم که بال زد و درست وسط سینه‌ام پرهاش رو بهم زد، چنان نعره‌ای سر دادم که تمام کلاس برای لحظه‌ای خفه شدن.

با نعره‌ای که من سر دادم، همزمان با نعره من نیما هم چنان نعره‌ای زد که به تنهایی کل مدرسه رو جابه‌جا کردیم.

مثل جت از روی صندلی هوا پریدم و دنی رو مثل توپ بیسبال پرت کردم توی تخته؛ نیما درحالی که نعره می‌کشید و دست‌هاش رو توی بغلش جمع کرده بود داد می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یا حرضت نوح، یا قل هوَاللهُ احد یا سوره کوثر؛ مهران تو رو به حق علی اونو دورش کن، ای خدا این دیگه چیه؟

درحالی‌که دست و پاهام رو مثل دریل روی زمین می‌لرزوندم با جیغ و داد به ته کلاس پناه بردم؛ مهران عوضی شپشو رو توی دست گرفت، آروم و آهسته به سمت من حرکت می‌کرد. تمام موهای تنم سیخ شده بود؛ نمی‌دونم چی شد که شپشو از توی دست‌های مهران سُر خورد و به سمت من بال‌بال زد، حتی نمی‌دونم چی‌شد که از بالای سر یه نوع ماده که از پشکل الاغ بوگندوتر بود روی سرم ریخت! فقط می‌دونم یکی من بودم و روبه‌روم آریو؛ ناخودآگاه دهنم رو تا ته باز کردم و تمام خورده‌ها و نخورده‌هام رو مثل چاه فاضلاب بالازده روی آریو خالی کردم.

آخی معده‌م خالی شد، بدنم سبک شد؛ حتی حس کردم نیاز دارم که دوباره بخوابم، برای همین بی‌حس و بی‌جون خودم رو از پشت به عقب پرت کردم و منتظر پیچیدن دردی توی کل بدنم بودم ولی تلپی افتادم توی بغل کسی.

چشم‌هام صفحه ماتی رو نشون می‌داد، ابروهایی پرپشت و اخم‌هایی درهم؛ پس خود سگ سیبیلش بود، ضربه آرومی به صورتم زد و با جدیت گفت:

- خوبی؟! چت شد یهویی؟

دلم می‌خواست داد بزنم خفه شو، داد بزنم درتو بذار؛ فریاد بکشم گور بابات اما حیف و امان... .

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه مهران عزرائیل یک کار انسان دوستانه انجام داده باشه همینه و بس عجیب دلم می‌خواست جای آریو باشه.

کم‌کم چشم‌هام سنگین شد و توی بغل مهران سگ سیبیل چشم‌هام رو بستم، اما صدای نعره آریو و فریاد عاجزانه‌اش از طرفی صدای نعره نیما از سر ترس و چندش از گوشم دور نموند.

فقط از لای شکاف مات چشم‌هام آریویی رو دیدم که چند ثانیه به لباس سفیدش که با گل افشانی و هنر نمایی من تبدیل به زرد جیگری شده بود، نگاه می‌کرد.

- این دیگه چه کثافتی بود؟! این دیگه چه چندش بازی و بی‌فرهنگی بود؟

صدای نکره آریو بغض داشت، توی اوج بی‌حالی به لحن عاجز و درمونده‌اش لبخند خبیثی زدم.

آریو لحظه‌ای بی‌حس شد و با افتادن آریو روی زمین و درواقع غش کردنش چشم‌های منم بسته شد.

با اکراه و سنگین لای پلک‌هام رو باز کردم، حس سنگینی عجیبی داشتم؛ انگار جایی درازکش بودم.

هیاهوی اطرافم با باز شدن لای پلک‌هام شدت گرفت، با زبونم خیلی بی‌جون لب‌های خشکم رو تر کردم.

یک باره چشم‌هام رو تا آخرین حد باز کردم و اطرافم رو دید زدم، کف کلاس بودم، عمه بغ کرده سرم رو روی پاهاش قرار داده بود؛ کاملا متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌های نامحسوس دسته موتوری به عمه شده بودم، فقط حیف که روی زمین پلاس بودم وگرنه یک وعده دیگه روی خودش بالا می‌آوردم.

نیما روی صندلی بی‌حس و بی‌جون ولو شده بود و پاهاش رو روی صندلی مخالف دراز کرده بود، مهران با خنده و شوخی زیر گوشش چیزی می‌گفت و پویا و سامان به گفته‌های مهران های های می‌خندیدن؛ رامین هم با رفتار فداکارانه‌اش بازوهای نیما رو ماساژ می‌داد و لبخند به لب داشت.

با فکر چند دقیقه پیش و فاجعه‌ای که به بار آورده بودم، همچنین نگاهای خیره بقیه بچه های کلاس با سرعت برق از روی پاهای عمه بلند شدم و میخ روی زمین نشستم.

عمه گوشه شال مشکی رنگش رو گرفت و صورتم رو باد زد، عرق سرد کرده بودم و ضربان قلبم درست مثل لحظه‌ای که غش کردم بالا گرفته بود.

آریو با فاصله کمی از من روی زمین ولو بود و توی بغل امید ناله می‌کرد.

دستی به صورت عرق کرده‌ام کشیدم و مات و مبهوت به دور و بر خیره شدم.

اکبری دستی به گوشه‌های موتورش کشید و با لبخند دوطرف دست‌هاش رو کش داد:

- خب خداراشکر متین جانم به هوش اومد، خیلی خوشحال شدم.

- مثل سگ داره دروغ میگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه قهقهه بلندی سر دادن و من با صدای اون شپشوی بوگندو که روی شونه عمه ایستاده بود، موهای تنم سیخ شد و دوباره تلپی روی پاهای عمه افتادم.

اکبری زهرمار کشداری حواله جمع کرد و لبخند دندون‌نمایی به صورتم زد، با دیدن قیافه‌اش حال ماهی رو داشتم که از دریا بیرونش کرده باشن.

عمه با نگرانی دستی به موهای مشکی کوتاهم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

- دورت بگردم خوبی؟

سری به نشونه تأیید تکون دادم و دستی به سرم کشیدم.

با کش خوردن لبش، سیبیل‌های دسته موتورش خمیده‌تر شد و گفت:

- خوبی متین جان، خانم راد کلی نگرانت شدن.

- تو باز حرف زدی؟ خفه شو دیگه، خفه شو؛ سیبیلات خار داره، مگه نه صنم جون مگه نه؟

با قهقهه‌ای که بقیه سر دادن لبخند اکبری با سرعت محو شد، کاملا مشخص بود که با نگاهش دوست داره دنی رو جرواجر کنه؛ دندون قروچه‌ای رفت ولی بخاطر حضور عمه و نگاهای زیرزیرکی من، چهره‌اش رو جمع کرد و جاش رو به لبخند کاملا تصنوعی داد. دست‌هاش رو جلو کشید و به طرف دنی حرکت داد با لحن کاملا لوسی که حرص و خشم درونش رو نشون می‌داد روبه دنی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخی چه طوطی مؤدبی! بیا بغل عمو ببینم، ماشالله عجب قدرتی با سه وجب قد یه کلاسو بهم ریختی آقا عنی... ببخشید دنی جان.

توی اوج بی‌جونی و تپش قلبی که داشتم، خنده بی‌جونی کردم. و باز هم دنی خان شیلنگ رو طرف اکبری گرفت و تا می‌تونست آبیاریش کرد:

- گمشو گمشو، ریختشو ببین! انگار الاغ پی پی کرده، مگه نه صنم جون مگه نه؟ دسته موتوری، دسته موتوری.

همزمان قهقهه همه هوا رفت عمه درحالی که دهنش رو به زور نگه داشته بود تا نخنده تشروارانه به دنی گفت:

- دنی مؤدب باش.

دنی با خودشیرینی داد زد:

- چشم قربونت بشم من، چشم فدات بشم من.

اکبری که حسابی کنف شده بود به سرعت از روی زمین بلند شد و خط کش فلزیش رو توی دستش تاب داد، خیلی ضایع و مثلا با جذبه داد زد:

- زهرمار، خنده داره؟ بگید ماهم بخندیم!

- تو همه جات خنده داره، مگه نه صنمی مگه نه؟!

و باز هم قهقهه جمعیت هوا رفت، با حرص از روی پاهای عمه بلند شدم و ابروهای پرپشتم رو درهم کشیدم جوری که فقط عمه بشنوه تشر زدم:

- عمه این شپش گرفته رو ببرش دیگه، رسما شده اسباب خنده! چاک دهنشم نمی‌تونه بکشه دو دقیقه، ملت کاسکو دارن شعر حافظ می‌خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم از حرف زدن پشیمون میشه این یابو هر دو دقیقه یکبار دهن همه رو سرویس می‌کنه!

عمه دستش رو به نشونه ساکت شو جلوی دهنش گرفت و آروم به دنی تشر زد.

با لگدی که به پام خورد نگاهم رو سمت چهره بی‌رنگ و رخ آریو سوق دادم، دلم براش سوخت؛ چهره‌اش چقدر رنگ پریده شده بود! لباسش رو انگار از تنش بیرون کشیده بودن، چون با یک تیشرت آبی نفتی طرح‌دار روی پای امید پلاس بود. لب‌های خشک شده و باریکش رو با زبون تر کرد و با لحن تند و جدی بهم توپید:

- عوضی لعنت به تو؛ چی کوفت کرده بودی امروز هان؟ بوی تخم مرغ آب پز و سیب زمینی کبابی دو دقیقه هم از بینیم خارج نمیشه، برو معده‌اتو درمان کن... .

جمله‌اش رو نتونست کامل کنه و عوق بلندی زد، همزمان بقیه هم دهن‌های مبارک رو به خنده باز کردن.

پاک آبروم رفته بود، فقط دوست داشتم هرچه زودتر با شپشو تنها باشم؛ عمه لبخندی نوک لبش نشست و از روی زمین بلند شد، درحالی که شپشو روی شونه‌اش بود، آروم رو بهم گفت:

- من برم ادامه کارهای ثبت نامت رو برای المپیاد پیش آقای نعمتی انجام بدم، کاری داشتی توی دفترم.

بهت زده خودم رو از روی زمین بالا کشیدم، اما ان‌قدر ضعف داشتم که خودم رو به دیوار کف کلاس تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری لبخندی زد انگار نمی‌تونست برای یک لحظه هم که شده دست از خودشیرینی برداره، من با اون همه جسارت جرعت دست زدن به شپشو رو نداشتم؛ فقط مونده بودم که اکبری با چه فازی اون کار رو انجام داد! دست‌هاش رو پیش کشید و دنی رو توی دست‌هاش گرفت با تقلا کردن‌های دنی، به ثانیه نکشیده دست‌هاش رو از هم باز کرد و دنی بالای سرش قرار گرفت؛ با ماده سفید رنگی که مثل گُل سر سمت چپ موهای سفید و مشکی اکبری خودش رو تزیین کرد، نفس بی‌حالی کشیدم و قهقهه‌ها بالا رفت.

انتظار داشتم اکبری مثل قبل بخاطر عمه مقاومت کنه، اما با رفتار غیر منتظره‌اش شدیدا تعجب کردم.

ولوم صداش رو بالا داد و با همون لحن عصبی که بچه‌های مدرسه رو باهاش ترور می‌کرد داد زد:

- آخه این چه انچوچکیه؟ خانم محترم از شما که به اصطلاح روانشناسی و بازنشسته آموزش پرورش بعیده! مرغ خونگی در این حد بی‌ادب!

انتظار داشتم عمه کمی تواضع نشون بده، اما در کمال تعجب با چشم‌های گرد شده و نفس‌های مقطع عمه حرفم رو پس گرفتم؛ لحن آتیشی عمه باعث شد کلا خودم رو هم پس بگیرم:

- شما کاری به ادب و تربیت بقیه نداشته باشید، به نظر من که اول روی ادب خودتون کار بکنید! خیر سرتون مسئول آموزش به بچه‌های مردم هستید، هرکس با شعور و بصیرت خودش کاری رو انجام میده لطفا از حد نگذرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه برای آتیشی کردن جو و انتقام از اکبری دست و سوت و جیغ هوا دادن، همین کار باعث آتیشی شدن اکبری شد.

ان‌قدر بی‌حال بودم که نمی‌تونستم برای جدا کردن عمه پا پیش بذارم.

شل و وارفته به چهره آتیشی عمه زل زدم، اکبری که سرش درد می‌کرد برای دعوا با صدای بلندی داد زد:

- خانم لطفا جو رو متشنج نکنید، چقدر خوب روشن‌فکر نماهایی مثل شما بازنشسته شدن؛ ذهن جوون‌ها رو شما بلدم بلدما خراب کردید.

عمه ابروهای کم پشتش رو درهم کشید و با عصبانیت دست راستش رو کنار پهلوش گرفت؛ با غرشی که کرد اکبری ابروهاش درهم رفت:

- بله بله! آقای ناحسابی در درجه اول اگه شعور داشتید جلوی دانش‌آموزها بحث راه نمی‌انداختید؛ متأسفانه امثال شما مقام شریف معلمی رو زیر سوال می‌برن. معلم باید ان‌قدر شریف و محترم باشه که دانش آموز ناخودآگاه از دور بهش لبخند بزنه؛ نه اینکه به سرتا پاش نگاه کنه و از شلوار گشادش گرفته تا سیبیل نامرتبش رو سوژه خنده قرار بده.

عمه خم بزرگی به ابروهاش داد و با اخم مثل مادرهای فودلادزره، چشم‌هاش رو تا ته در آورد و به سرتا پای اکبری نگاه پر معنایی انداخت.

همه ساکت بودن و به بحث و جدل عمه و اکبری نگاه می‌کردن، بین سکوت پچ‌پچ‌هایی هم می‌شد.

رسما آبروم رو زده بودن سر چوب و دورتادور کلاس می‌چرخوندن، اون از شپشوی بی‌آبرو و این هم از عمه‌ای که هیچ‌وقت از حقش نمی‌گذشت؛

رمان بازار
romanbazar.ir

از بخت بد عمه درست زمانی رگ پطروس بودنش کار کرده بود که من توی فجیح‌ترین اوضاع گیر کرده بودم.

راهرو در کمال تعجب توی سکوت فرو رفته بود، حتی کلاس‌های دیگه هم انگار در سکوت مطلق به سر می‌بردن.

نیمه‌های بحث عمه که تا اون لحظه سعی داشت، درکمال احترام پاسخ بده از کوره در رفت و داد زد:

- شما واقعا آدم بیشعور و بی‌ادبی هستید، من هرطور شده پیگیر میشم و میرم آموزش پرورش شخصا اقدام می‌کنم که شما رو به کل از صفحه معلمین شریف منطقه محو کنن.

اکبری با حرص خط کش رو توی دست چرخوند و کتش رو با دست صاف کرد، با حرکت انفجاری داد زد:

- بیا برو خانم! نشسته منو تهدید می‌کنه! من سه سال جزو معلمین برتر منطقه بودم، برو کل مسیرو تا آموزش پرورش گز کن بابا ببینم به چه نتیجه‌ای می‌رسی.

بحث داغ بود که با دیدن امیرعلی که موهای فرفری‌ش رو می‌خاروند و چهره شل و وارفته‌اش، لحظه‌ای تخم چشم‌هام از کاسه در اومد و تلپی بیرون ریخت.

کاپشن زرد رنگش رو تو تن صاف کرد و دست‌هاش رو با حالت شاخی توی جیب شلوار جینش فرو برد؛ انگارنه‌انگار که فقط چهار، پنج سالش باشه! با حالت درمونده‌ای روبه عمه که توی اوج بحث بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صنم دیش دارم.

قهقهه ملت هوا رفت و من مثل شمع از روی دیوار سر خردم و پایین افتادم، با درموندگی سرم رو توی دست‌هام گرفتم و زیر لب نالیدم:

- وای وای! ابروم رفت؛ آبرومو بردن، خدا ابرومو زدن سر چوب وای... .

عمه درحالی که نگاه خشنش توی چشم‌های اکبری دودو می‌زد درحالی که جواب اکبری رو می‌داد با سرعت جواب امیرعلی رو داد:

- خجالت بکش مرتی... شی... چیز متین پسر ببر اینو بچه رو بترکونش، من ببینم این مردک دسته موتوری حرف حسابش چیه.

شلیک قهقهه کلاس که هوا رفت، با ناباوری فقط به صحنه‌های تراژدی روبه‌روم خیره بودم؛ یعنی مشخص شدن همه چیز به مویی بند بود! فقط کافی بود عمه اون شی رو کامل کنه؛ ضربانم بالا رفت و دیگه درجا فشارم افتاد، آخه این چه گرفتاری بود! فقط عمه اگه یک ذره دیگه ادامه می‌داد، مشخصات کل خاندانم رو می‌شد.

حتی آقای مرادی هم توی کلاس نبود، برای کارهای ثبت‌نام المپیادی‌ها توی دفتر به آقای نعمتی کمک می‌کرد؛ دقیقا کاری رو می‌کرد که وظیفه دسته موتوری بود.

کله شپشو وقتی دید عمه به بحث کردن ادامه میده، با سماجت پاش رو زمین کوبیدو بریده‌بریده داد زد:

- صنمی دیش... دا... رم، خب دیش دارم دیگه الان می‌ریزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه صنم چنان دادی زد که دست فکر کردن به آبروی نداشته‌ام کشیدم و میخ ایستادم:

- مگه با تو نیستم خیر ندیده؟ ببر اینو بشا... چیز کنه آبیاری کنه خودشو تا سنگ کلیه نگرفته.

مثل موتور گازی گاز دادم سمت امیرعلی یقه‌اش رو از پشت گرفتم و مثل جت از کلاس خارج شدم؛ با قلبی درهم فشرده از استرس به طرف بیرون حرکت کردم، لبم رو با دندون گزیدم و نفسم رو درمونده هوا دادم.

ان‌قدر ذهنم درگیر سوتی عمه بود که کم مونده بود پس بیوفتم، حتی متوجه داد و بی‌داد کله شپشو هم نشدم:

- آی آی! یقه رو ول کن.

به دستشویی‌های بیرون مدرسه کنج حیاط که رسیدیم، با شدت لباسش رو ول کردم و تو یک حرکت پرتش کردم توی اولین دستشویی دم دستم؛ سوز سرما زیاد بود و خودم رو توی راهروی دستشویی جا دادم و در رو بستم.

درحالی که با شلوارش ور می‌رفت رو بهم گفت:

- من که نمی‌تونم بازش کنم!

کلافه پام رو به زمین کوبیدم و با صدای بم شده‌ام داد زدم:

- چیه؟ نکنه انتظار داری من بیام به جات بشا... اه...! برم دستشویی؟

با سرعت دکمه‌اش رو باز کردم و ضربه‌ای به پس سرش زدم، دهنم رو کج کردم و با حرص غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو کارتو بکن، سر سه ثانیه بیرون نباشی کاری می‌کنم مخزن آبیاریت تا یه سال از بیابون خشک‌تر بشه.

وارد دستشویی شد. با حرص به موهام چنگ زدم و کلافه پام رو به زمین کوبیدم، آخه عمه چرا باید با دوتا شپشوی مایه ننگ بیاد مدرسه؛ عمه قبلا ان‌قدر غیر قابل کنترل نبود، محار خشمش دست خودش بود مگر در مواقعی که با آدم فوق‌العاده بیشعوری سر و کار داشت.

طولی نکشید که ارتعاش صدای کله شپشو توی کل راهروی دستشویی‌ها پیچید:

- متین دیشم نمیاد.

پوفی کشیدم و کلافه و عصبی چنگی به موهای مشکیم زدم، با صدای بم شده‌ام داد کشیدم:

- دِ لامصب زور بزن خبر مرگت، اینم من باید انجام بدم؟

***

امیر علی رو با حرص توی بغل عمه پرت کردم و درحالی که عمه رو به سمت در خروجی مدرسه راهنمایی می‌کردم غریدم:

- آخه فدات بشم دستی دستی داشتی لومون می‌دادی! شی رو گفتی اون وا رو می‌گفتی بقرآن الآن این‌جا نبودم، دادگاه اصلاح و تربیت دوره می‌گذروندم. این شپشو رو چرا آوردی هان؟

عمه با خونسردی دستکش‌های چرمی و مشکی رنگش رو دستش کرد، عینک آفتابی با فرم‌های مشکی و بیضی شکلش رو به چشم زد. دنی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی شونه‌اش برداشت و دست امیرعلی داد و با لحن خونسردی روبهم گفت:

- امیرعلی پسرم برو تو ماشین من میام.

امیرعلی سری تکون داد و با رفتنش عمه عینک آفتابیش رو روی چشم‌هاش دقیق کرد:

- آخه من دنی رو تنها بذارم تو خونه؟! اونم با بچه مردم؟ نمی‌آوردمشون خدای نکرده بلا ملا سرشون می‌اومد، بعدشم یعنی میگی حق اون آدم گستاخ و بی‌ادبو نمی‌ذاشتم سرجاش؟ نتونستم خشمم رو محار کنم، فکر کنم اثرات پیری باشه؛ خودت باید منو بشناسی از قدیم الایام سکوت نمی‌کردم. رنگتم که زرد شده، از استرس زیاده اگه حالت خوب نیست...

.

بی‌تاب و بی‌قرار دست‌هام رو دو طرف شونه‌هاش قرار دادم و با ناله و عجز به قهوه‌ای چشم‌هاش زل زدم:

- خوبم، خوبم دورت بگردم فقط برو که من بیشتر از این حالم گرفته نشه؛ درباره مراحل ثبت نام خونه حرف می‌زنیم.

عمه سرم رو بوسید و پالتوی خردلی رنگش رو توی تن صاف کرد، مثل همیشه شیک و مرتب بود؛ گرون پوش نبود اما همیشه مرتب و منظم بود.

رفتنش رو تماشا کردم و وقتی مطمئن شدم رفته، خواستم راه رفتن در پیش بگیرم، اما با دیدن چهره خندان نیما ابروهام درهم رفت؛ بهم نزدیک شد و دم گوشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دنبالم بیا.

یک تا از ابروم با شدت بالا پرید و گوشه لب‌های گوشتیم رو کج کردم، نگاه سردم رو از چهره خبیثش گرفتم و به روبه‌رو سوق دادم؛ درحالی که به سمت محوطه مدرسه حرکت می‌کرد با نگاه آمیخته با سری لب زدم:

- من دنبال تو بهشتم نمیام.

تک خنده‌ای کرد اما چنگ محکمی که به موهاش زد، کاملا متضاد بود با خنده‌ای که می‌خواست جلوه‌گر سرخوشی توخالی‌اش باشه.

سرد و سنگین و با نگاهی به اصطلاح خونسرد، اما با سبزی یخ کننده لب زد:

- جدی؟ پس مراقب باش بهشتی که بهت تعارف کردم، آتیش نگیره.

دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و با جدیت اخم‌های مشکیم رو درهم کشیدم، با تمام کنجکاویتی که داشتم گفتم:

- چرا؟

شونه بی‌تفاوتی تکون داد و لب پایینش رو کمی آویزون کرد:

- دیگه بیش از حد استاندارد توی این مدرسه موندی، وقتش نیست شوت بشی بیرون؟! در ضمن، خیلی شانس آوردی دهنتو کز ندادم؛ فقط کافیه یک‌بار دیگه سر و کله اون پرنده زشت و کریح توی این مدرسه پیدا بشه.

سعی کردم تمام حرف‌هام رو توی یک حالت القا بدم، لبخند سوزنده‌ای سوک لبم نشست و مایل به کجی روی لب‌هام جا خشک کرد؛ بی‌حرف از کنارش رد شدم و بی‌حس و حال سمت کلاس گام برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد راهرو شدم و با دیدن مهران که تنهایی به دیوار راهرو تکیه زده بود، ناگاه پوزخندی کنج لبم جا خشک کرد.

متوجه حضورم که شد، لبخند مرموزی زد و چشم‌هاش رو ریز کرد؛ طبق معمول هودی خاکستری رنگی به تن داشت و همین تفاهم سلیقه تا مغز سرم رو آتیش می‌زد.

دست‌هاش رو از جیب هودی‌اش در آورد و روبه‌روم ایستاد؛ حدس می‌زدم با لحن همیشگی همون شعرهای همیشگی رو تلاوت کنه:

- باید بری.

تک خنده پر حرصی کردم و با حرص لب زدم:

- چرا نمی‌خوای قبول کنی که من هیچ‌جا نمیرم؟ دلیل این همه تلاش چیه.

اخم‌هاش رو درهم کشید و بهم نزدیک شد، توی یک قدمی‌ام ایستاد و بخاطر اختلاف قد کمی که داشتیم کمی به سمتم خم شد؛ آروم اما پر حرص به ظاهر ملایم اما در قعر جملات آتیشی رک و کوتاه اما پرمعنا با تمام قاطعیتی که از مهران پارسا سراغ داشتم حرفش رو توی صورتم کوبید:

- ازت متنفرم.

سنگینی موج حرف‌هاش ناخودآگاه به وجودم رنگ پاشید و چنان لبخندی به صورتش زدم که قلبم از این حجم لبخند فشرده شد؛ با تمام نفرت و خشم بی‌پایان اما درست با لحنی مشابه خودش لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اما من نیستم.

لبخند پر معنایی زد و چنگی به موهاش زد، از اون نفس‌های کشدار که شبیه باد بیابون گرم و پرحرارت بود توی صورتم پخش کرد؛ این یعنی نهایت عصبانیتش، نفس کشدار که می‌کشید قطعا سه بار من رو توی ذهنش کشته بود:

- آخی! زیادی دل نبند.

پوزخند آمیخته با تمسخری زدم و یک تای ابروم رو بالا دادم:

- من هیچ احساسی نسبت به وجود آدمی مثل تو روی این کره خاکی ندارم؛ حتی با نفرت هم نمی‌خوام آدمی مثل تو رو توی قلبم جا بدم. آخی! تو هم زیادی فشار نیار، از شدت علاقه بهم سنگ کوپ می‌کنی.

دندون قروچه محکمی رفت و با حرص پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند، با حرکتش کمی پس رفتم ولی با دیدن چشم‌های سیاه و پریدن پل‌هاش از شدت خشم اون‌هم از اون فاصله لرز خفیفی به جونم افتاد. از لای دندون‌هاش غرید:

- اگه یک کلمه دیگه از دهن کثیفت خارج کنی، زحمتی نمی‌کشم که بیرونت کنم؛ با کشتنت کار رو یک سره می‌کنم.

- هوی هوی چه خبره؟! شاخ و شونه کشی‌تون واسه چیه.

با صدای اکبری ازم فاصله گرفت چنگ عصبی به موهاش زد، هول زده به عقب برگشتم و نگاهش کردم؛ درحالی که خط کش رو توی دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌چرخوند با همون شلواری که سه وجبش زمین رو جارو می‌کرد به طرف‌مون اومد.

از خیسی موهاش متوجه شدم، بخاطر دسته گل شپشو سرش رو ساییده و تمیز کرده. لحنش ان‌قدرها هم خشن نبود، بیشتر شبیه کسی بود که داره بچه خر می‌کنه:

- ای جانم، پسرای المپیادی مدرسه شنیدم امروز ثبت نام شدید؛ چی از این بهتر. مهران جان پسرم خوبی تو... .

جفتی پوزخندی نثارش کردیم اما با صدای تشروارانه آقای نعمتی همه نگاه‌مون سمتش برگشت:

- چه وضعیه آریو! با تیشرت اومدی مدرسه؟

آریو کلافه دست‌هاش رو توی جیب گرفت و نگاه پر معنی بهم انداخت، امروز خیلی بد روش بالا آورده بودم و اگه جای اون بودم خودم رو از پنکه آویزون می‌کردم.

اکبری سه متر پرید هوا و مثل مادرفولادزره دست‌هاش رو توی هوا تکون داد، مثل یک پدر نصیحت‌کار به طرف آقای نعمتی حرکت کرد و گفت:

- آخه شهروزجان خودت که می‌دونی آریو پسر منظم و باادبیه، هرچی نباشه از بچه‌های المپیادیه. از عمد که نبوده یه از خدا بی‌خبر باعث شده متین جان روی لباس بچه بالا بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی که مشخص بود خیلی کلافه‌ست چنگی به موهای سفید و مشکی‌اش زد، انتظار نداشتم صداش رو تا این حد بالا ببره؛ جوری به اکبری تشر زد که تمام افرادی که توی راهرو بود از حرکت ایستادن:

- به درک که المپیادیه! مگه خونش رنگی‌تر از بقیه بچه‌هاست؟ قانون قانونه، هرکی رعایت نکنه از فردا بره تو کوچه ول بگرده. من آدم با نظم می‌خوام، درسخون لات و لوت گستاخ جاش این‌جا نیست. چه فرقی بین المپیادی‌ها و دانش آموزهای ساده هست؟ مگه می‌خوان برن آپولو هوا کنن؟ یه مسابقه ساده رو زدی سر چوب و هی تکرار می‌کنی! هرکی ندونه فکر می‌کنه اسم و رسم مدرسه چقدر خرابه که این‌طوری داریم لحاف پوشونی می‌کنیم!

با دهن باز به حرکات و لحن کوبنده آقای نعتی زل زدم، گویا اکبری هم ماتش برده بود و انتظار چنین برخوردی رو نداشت. آقای نعمتی اما نگار عجیب و غریب دلش پر بود، جوری هم دلش پر بود که دوست داشت زمین و زمان رو محو نابود کنه؛ با لحن توپنده‌اش انتحاری بعدی رو هم وسط راهرو پرت کرد و ارتعاش صداش کل راهرو پیچید، تا حدی که بچه‌های توی حیاط هم وارد راهرو شدن:

- بسه دیگه بسه! باز هم گزارش داشتیم، بازهم تذکر داشتیم این دفعه شخص شخیص رئیس آموزش و پرورش تماس گرفت؛ مدرسه شاهد هرسال پنجاه نفر متقاضی ثبت نامی داره، اون‌وقت ما اعتبار نداشته‌امون به چندتا مسابقه بنده؟

چرا تعداد افراد ثبت نامی امسال، فقط باید چهارده نفر باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قانون از امروز تغییر می‌کنه، فردا اسامی کاندیدهای شورای دانش آموزی و انتظامات رو می‌زنم؛ حرف مسئولین انتخابی زمین نمی‌افته، یک هفته بعد هم رأی گیری شروع میشه.

جمعیت که پراکنده شد بهت زده و با قدم‌هایی وا رفته به سمت کلاس حرکت کردم، اما بین مسیر چهره خونسرد و مصمم رامین رو دیدم؛ متوجه نگاهم که شد لبخندش رو تشدید کرد و چال گونه‌اش رو بیشتر به نمایش گذاشت، روبه‌روم ایستاد و دست‌هاش رو توی جیب شلوار جین مشکی رنگش فرو کرد.

از لحنش می‌شد گفت کمی خجالت زده‌ست و به زور درخواستش رو بیان می‌کنه:

- خب می‌دونم که الآن وقتش نیست، اما چند دقیقه پیش آقای نعمتی ازم خواست که من و تو اوضاع آزمایشگاه رو سامون بدیم. وسایل آزمایشگاه هم شکستنی هست هم گرون، من دست تنها نمی‌تونم وسیله‌ای جابه‌جا کنم اگه مایل باشی بریم و کارمون رو انجام بدیم!

ناخودآگاه چشم‌هام رو ریز کردم تا رمز چشم‌هاش رو بگیرم، از حرف‌هاش شرارتی ندیدم حتی توی لحنش ذره‌ای تردید نداشت؛ شاید اگه یک نفر از اون‌ها روبه‌روم ایستاده بودن به خودم که ایستاده بودم حرف‌هاشون رو گوش بدم شک می‌کردم، اما چون رامین این حرف رو زده بود پس شکی در حسن نیتش هم نبود.

لب‌های گوشیم رو بهم فشردم و قهوه‌ای چشم‌هام رو به سمتش سوق دادم، شونه‌ای بالا دادم با اطمینانی که بهش داشتم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوکی! من مشکلی ندارم، فقط کلاسو چیکار کنیم؟ زنگ بعد عربی داریم.

لبخندش رو کش داد:

- جای نگرانی نیست، خیلی همه چیز درهم برهم نیست فقط یه تمیزکاری کوچیک می‌خواد.

بازوم رو گرفت و به سمت انتهای راهرو سوق داد. یک در سفید رنگ درست انتهای راهرو وجود داشت و سر درش با تابلوی آبی نوشته بود (آزمایشگاه)

رامین کلیدش رو از توی جیب در آورد و توی در چرخوند، با باز شدن در بوی گرد و غبار به مشامم رسید مشخص بود خیلی وقته کسی وارد اون‌جا نشده.

وارد فضای تقریبا تاریک آزمایشگاه شدیم، نور خورشید مستقیما به وسط آزمایشگاه می‌خورد و به اطرافش سایه می‌زد.

نگاه اجمالی به اطراف انداختم؛ دوتا قفسه بزرگ کنارهم پر از وسایل آزمایشگاه، دوتا میز سفید پر از مواد که توی محفظه های مخصوص قرار داشتن.

دورتا دور آزمایشگاه میز و قفسه وجود داشت و تقریبا فضای خالی کمی داشت، بیشتر وسایل پیشرفته سمت راست آزمایشگاه گنجونده شده بود؛ یک قفسه سفید رنگ بزرگ سمت چپ آزمایشگاه بود که تمام وسایلی مثل میکروسکوپ و حتی تلسکوپ داخلش قرار داشت، وسایل پیشرفته‌ای هم بودن این‌طور که مشخص بود خیلی بهاش پول خرج شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا فضای شیک و مرتبی هم داشت، اما چون کسی واردش نشده بود کمی بخاطر گرد و خاک رنگ پریده شده بود.

رامین که نگاه حیرونم رو دید آستین‌های بولیز سفید فرم مدرسه‌اش رو تا آرنج بالا زد، نگاهش رو منتظر به سمتم سوق داد و گفت:

- خب این‌جا به ظاهر مرتبه و یه کوچولو گرد و خاک داره؛ اما برعکس باید جای میزها رو جابه‌جا کنیم، وسایل پخش و پلا رو درست و با نظم روی میز و قفسه ها بچینیم و در ادامه گرد گیری کنیم.

سری تکون دادم و آستین بولیز سفیدم رو تا نصفه بالا کشیدم، ساعت مچیم رو کمی بالای دستم کشیدم تا کیپ بشه و دست‌هام رو دوطرف پهلوهام گرفتم و کنجکاو پرسیدم:

- خب حالا از کجا شروع کنیم؟!

رامین سری تکون داد و گفت:

- خب اولش از اون میز سمت چپ شروع می‌کنیم، وسایل روش خیلی نامرتب و کثیفه. راستی یادت نره که جون اکبری به این‌جا بنده، بی‌احتیاطی کنیم خودمونو وسیله می‌کنه می‌ذاره توی همین قفسه‌ها.

تک خنده‌ای کردم. سری تکون دادم و به سمت میز گام برداشتم، وسایل شکستنی رو با احتیاط یک گوشه چیدم رامین هم مشغول مرتب کردن قفسه‌ها شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که جفت‌مون فرصت تنهایی پیدا کردیم، بهتر بود که سوال پیچش کنم؛ مطمئن بودم جواب میده، نه خیلی واضح اما کوتاه و مختصر هم که شده سوال کسی رو بی‌جواب نمی‌ذاره.

سعی کردم چهره‌ام رو عادی جلوه بدم، برای همین اخم‌هام رو درهم کشیدم و با کنجکاوی پرسیدم:

- چرا ان‌قدر با تازه‌واردا سر جنگ دارین؟!

درحالی که بشر توی دستش رو دستمال می‌کشید، لبخند پرمعنایی زد؛ رامین مرموز و تو دار بود، طبق حدسم کوتاه جواب داد جوری هم جواب داد که از لحنش هیچ چیز دریافت نکنم:

- داستانش مفصله.

کم نیاوردم و درحالی که وسایل شکستنی رو روی میز مرتب می‌کردم، با لحن مصممی لب زدم:

- می‌خوام بدونم، چون تقریبا بهم ربط داره.

رامین آدم محترمی بود، حتی اگه جواب سربالا هم می‌داد محترمانه آدم رو رد می‌کرد.

سرگرم کار بود و با لحنی که هیچ حسی ازش دریافت نکردم روبهم گفت:

- چون هرچی بدبختی می‌کشیم از همین تازه‌وارداست.

پوزخندی زدم و با حرص بشر توی دستم رو روی میز کوبیدم، اما با لحن خونسردی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از من چه بدبختی به شما رسیده؟! باور کنید منم حوصله جنگ و جدل ندارم.

رامین دستمال رو روی قفسه کشید و با لحنی که هیچ حسی ازش نیابیدم گفت:

- ببین متین تو پسر خوبی هستی، ولی از من می‌شنوی خیلی به بچه‌ها گیر نده؛ نیما خیلی آتیشی و تنده، سامان به وقتش این آدمی که الآن می‌بینی نیست، اما وای از روزی که مهران دیو درونش رو نشون بده. پویا دل رحمه، ولی بی‌چون و چرا از بچه‌ها حمایت می‌کنه ازت می‌خوام فقط فاصله‌ات رو با بچه‌ها حفظ کنی.

دیگه طاقت نیاوردم و هر آنچه توی دلم بود و نبود بیرون ریختم:

- چرا؟! فقط می‌خوام جواب این چرایی رو بهم بدی، مطمئن باش اگه قانعم کنه میرم به خدا جدی می‌گم؛ ملالی ندارم که برم، گذشته کم به سر و صورت من لگد نکوبید اما ایستادم.

قهوه‌ای نگاهش رنگ تلخی گرفت و با تلخی و لبخند کنج لبش گفت:

- واگذارشون کردم به خدا.

لبخند معنا داری زدم و ارلن توی دستم رو بی‌حس و حال روی میز گذاشتم، پر معنا و با تلخی جواب دادم:

- پس انتظار داری خدا هم نبخشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش چنان تلخ بود که انگار سال‌های سال تلخی خورده و صبوری پس داده، بی‌دل و دماغ دست از ور رفتن با وسایل کشید و به قفسه تکیه زد:

- هرکی ببینه فکر می‌کنه درد یه جوون توی این سن، فقط از ضربه خانوادگی و عشق و نامردیه؛ دریغ از اینکه بدونه چیز دیگه غیر از اینا هم هست. ما وارد یه بازی کثیف شدیم، توی این کثیفی بخاطر یه سهل انگاری آدم‌هایی رو از دست دادیم که نبودشون هنوز هست.

آهی کشید و خودش رو با تمام خستگی‌های درونی و بیرونی روی صندلی کنار قفسه پرت کرد، دستی به خرمایی موهاش کشید و لبخندش رنگ گرفت؛ از اون لبخندهای گیرایی که آدم دوست داشت همیشه به روش بخنده، چه از روی تلخی و چه از روی درد اما رامین مستحق حال خوب بود.

منتظر به لب‌های متوسطش زل زدم؛ حس کلامش رو اون لحظه بود که دریافتم، تلخ بود، تلخ‌تر از تلخ:

- خیلی وقت بود با کسی جز خودمو خدای خودم درد دل نکردم؛ به خاطر بچه‌ها مجبور بودم هیچ‌وقت اون روزها رو به یاد نیارم، اما مگه از یاد می‌رن؟ حتی ان‌قدر دردناک که هرکدوم از خودمون که به یاد اون روزها افتاد، خودش توی وجود خودش باید باهاش کنار بیاد و حرفی به میون نیاره.

آه تلخی کشید و من منتظر بهش زل زدم، تلخندی زد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ما باهم روی زخم هم مرحم می‌شیم؛ همیشه می‌پرسم چرا روزی رسید که پای اونا به این‌جا باز شد، چرا گذاشتیم اطرافیان‌مون غرق در گودالی بشن که ما با دست خودمون بنا کردیم.

کمی بهش نزدیک شدم و دست‌های گرمش رو توی دست گرفتم، برای دادن ذره‌ای دل گرمی لبخند کمرنگی زدم و روی صندلی کناری‌اش نشستم؛ سر بلند کرد و نگاه ناامیدش رو به چهره پر امید من پرت کرد آهی کشید و به روبه‌رو خیره شد:

- ترس دارم از گفتنش، چون این راز پنج نفره مبادا که به ششمی برسه حتی تو هم چیزی نگی باز بار گناهش به دوشمه؛ اما می‌گم، چون این درد نباید خاک بشه و بعدها ریشه‌اش از خاک در بیاد. من زخم خوردم، اما زخم من دربرابر نیما و مهران خراش کوچک هم نبود؛ وای به روزی که غیرتت رو لکه‌دار کنن، تو خودت پسری متین. سنگین‌ترین بار به دوش پسر غیرت و شرافتشه.

لبخند تلخی زدم، چه سکوت مبهم و درد درونی داشت پسر بودن! کاش فریاد می‌زدم، پسر نیستم اما می‌خوام که باشم؛ کسی بهم دختری کردن یاد نداد، اما دختری که کردم گفتن سنگین باش و بی‌قراری که کردم گفتن مرد باش.

دریغ از اینکه بفهمن مرد هم دل برای تنگ شدن و جسم برای آسودگی داره.

آهی کشید و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی وای از روزی که نارفیق خنجر فرو کنه توی جیگر پاره تنت. اما امان، امان از دلی که سامان داره؛ اگه سامان خندید تو هزار درد پشتش معنا کن، تو فقط درد معنا کن. تو یه روز با سامانی که من می‌شناسم زندگی کنی، این سامان رو از یاد می‌بری... .

نخواستم نمک روی زخمش باشم، اما داغ درونش دیوونه‌ترم کرد برای فهمیدن اون گذشته لعنتی؛ گفتم حرفی رو که شاید نمک روی زخمش بود:

- از درد نگو رامین، من خودم هزار صفحه درد معنا نشده‌ام. چه گذشته‌ای بوده که ان‌قدر از گفتنش تفره می‌ری؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بحث امسال و پارسال و پیرارسال نیست، بحث از نون و نمک بچگیِ؛ از هشت نفر به پنج‌نفر رسیدن. بچه که بودیم، خیلی با اون پنج تا رفیق نبودیم اما وای از اون سه سالی که اون دوتا شیطان پا به این مدرسه گذاشتن؛ وای از اون روزی که اون شیطان جلد مهرانو تسخیر کرد و دل نیما رو هدف گرفت، شیطانی بود توی جلد یه پسر بامعرفت. ان‌قدر کریح و کثیف بود که جلد اون یکی رو هم تسخیر کرد. مهنازو اون کشت... .

با لگدی که به درخورد نگاهمون با سرعت به طرف در چرخید، چهار نفری وارد آزمایشگاه شدن.

مهران لحظه‌ای با دیدن من و رامین درهم شد، اما چند ثانیه بعد درست لبخند کریحی که نیما به لب داشت رو قالب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین راست می‌گفت، نگاه سامان خنگی که می‌شناختم دیگه رنگ و لعاب سادگی و دلنشینی رو نداشت، شده بود یک سامان خشن و عصبی؛ تنها برق نگاه پویا بود که معصوم بود و همون شیرینی قبل رو داشت.

ترسم فرو ریخته بود، ان‌قدر غم حرف‌های نصف و نیمه رامین فراگیر بود که ترس رو از دلم زدود و در عوض با دیدن هر نگاه‌شون رنگ دلسوزی به وجودم پاشیدم.

مهران بِشِری از روی میز برداشت و توی دست چرخوند، لبخند موزیانه‌ای زد و درحالی که بِشِر رو توی دستش چرخ می‌داد گفت:

- راضی نبودم که اول از تو شروع کنیم، اما خب چه میشه کرد! تقدیره دیگه، این دفعه تو به تور افتادی.

سامان آدامش رو با شدت باد کرد و با حرص جویید:

- من میگم بهتره خیلی کشش ندیم.

نیما دستش رو دور گردن سامان حلقه کرد و با لبخند آمیخته با حرصی لب زد:

- داداشم راست میگه، وقتشه آشغالا رو تفکیک کنیم؛ خیلی بوی گندشون بینیمو اذیت می‌کنه.

ابرویی بالا پروندم. قطعا حضورشون اون هم توی این ساعت و این مکان هیچ پیامدی جز شر نداشت.

رامین با کلافگی درهم ریخته از روی صندلی بلند شد و بر افروخته رو بهشون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این‌جا چی‌کار می‌کنید؟ باز نعمتی میاد شر میشه، دعوا بمونه برای بعد.

پویا با سادگی تمام نگاهش رو طرف رامین سوق داد و گفت:

- رامین راست میگه بذارید برای بعد بهتره بریم.

با حرکت ناگهانی مهران به خودم اومدم، با شدت بِشِر توی دستش رو روی زمین پرت کرد و ولومش رو با خشم بالا داد:

- نه داداشم! هنوز زوده ما تازه اومدیم.

به حرکت ناگهانی نیما و سامان پویا هم به تکاپو افتاد و من چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

در کسری از ثانیه تمام وسایل آزمایشگاه یکی پس از دیگری روی زمین پرت می‌شد، مهران رو انگار برق گرفته بود! سامان یهویی مثل ببر بنگال شیرجه زد روی میز پر از وسیله‌های شکستنی، از طول گرفته تا عرضش رو تو یک حرکت پخش زمین کرد.

با فک روی زمین چسبیده صحنه‌ها رو نظاره می‌کردم، این حرکت بی‌خودی و پر ریسک چه معنایی داشت؟! رامین نعره کر کننده‌ای زد جوری که سه متر هوا پریدم:

- چه خبره؟ این چه بچه بازی از خودتون در آوردید؟ بسه.

اما دریغ از ذره‌ای شنیدن. من که معنی کارشون رو نمی‌فهمیدم، پس بی‌خیال شونه‌ای بالا دادم نظاره‌گر وسیله‌های بی‌زبونی شدم که مثل تف روی زمین ریخته میشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران ارلن توی دستش رو جلوی صورتش گرفت و با لحن پر تمسخری داد زد:

- وسیله مناسبیه! برای نگهداری از اجناسی که روی جسم آدم سنگینی می‌کنن.

با حرص لبم رو به دندون گرفتم. طولی نکشید که با شدت و حرص به زمین کوبیدش؛ نیما میکروسکوپ توی دستش جلوی صورتش گرفت و با خنده روبه‌سامان که بشکن‌بشکن به راه انواخته بود گفت:

- سامان جوراباتو قرض نمیدی، می‌خوام روشون آزمایش کنم.

سامان کله‌اش رو لات‌وارانه کوبید توی اسکلت نمادینی که کنار میز گذاشته شده بود، درحالی که مشغول بود داد زد:

- آره قرض میدم، به شرط اینکه توی دهنت انجامش بدی.

نیما چشم بلندی گفت و در کسری از ثانیه از میکروسکوپ فقط دل و روده به جا موند.

رامین که اون حجم بیشعوری رو دید، داد زد:

- بسه دیگه! تا همین‌جاشم گند زدید، لاقل چندتا وسیله سالم بذارید این داخل.

کمی که گذشت و مغزم فعال شد و به نقشه‌اشون پی بردم، دست‌هام رو بردم بالا و نعره زدم:

- آی نفس کش... .

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت جت خودم رو به طرف در پرت کردم، اما دک پزم با خوردن به جسم سنگی بهم ریخت؛ پویا درحالی که شیرین عسل توی دستش رو کوفت می‌کرد، با دهن پر جوری که تمام تیکه‌های کیک ردی صورتم پخش شد گفت:

- کجا... بچه؟! هنوز کلی کار مونده... .

مشت محکمی به شکمش زدم ولی نم پس نداد، اگه احمق نبودم مشتم رو حروم آدمی که از پس خورده بود که شکمش مثل سنگ سفت شده بود نمی‌کردم.

صدای شیشه خورده یک لحظه هم از خفه نمی‌شد بلکه شدت می‌گرفت، رامین انگار خیلی خوب متوجه بود که در برابر اون‌ها هیچ تقلایی فایده نداره. هول زده کمی سرم رو به اطراف چرخوندم، باید راه نجاتی پیدا می‌کردم.

سرم رو به بالای سقف که حرکت دادم و با دیدن دوربینی که چشمک‌وارانه بهم زل زده بود، خربارها خربار قند توی دلم ساییده شد و معده‌ام از شدت شوق شروع کرد به قل‌قل کردن.

نامحسوس برای دوربین دستی تکون دادم و شونه‌هام رو بندری‌وار و با سرعت برای دوربین تکون دادم؛ کمر خم شده‌ام رو صاف کردم و دست‌هام رو توی هم قلاب کردم، عجب احمق‌های بنگی بودن!

با شوق و شوری که توی صدام بود و محال بود بتونم پنهانش کنم داد سر دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آفرین آفرین همینه! خاک تو سر زورت همین بود؟ بیشتر بشکون بیشتر آفرین، آفرین بیشتر.

مهران ارلن دیگه‌ای توی دست گرفت و روبه‌روم ایستاد، درحالی که ارلن رو توی دست می‌چرخوند و با خنده گفت:

- اگه چشمه آب دهن تو رو بذارن برای آزمایش از حاصل چشمه خشک شده‌اش دایناسورهای مدل جدید پدید میان.

و توی یک حرکت ارلن رو زمین کوبید، نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم اما فرصت نشد حرفی بزنم.

نیما و مهران مسابقه گذاشته بودن و یکی پس از دیگری تمام وسال داخل قفسه‌ها و روی میزها رو به راحتی آب خوردن، روی زمین تزیین می‌کردن جوری که توی چند دقیقه فقط از آزمایشگاهی با اون تشکیلات فقط شیشه خورده کف زمین باقی موند.

با خنده بهشون زل زده بودم و زیرزیرکی حواسم به دوربین بالای سقف بود، رامین هم هیچ تلاشی نمی‌کرد تا اون سه تا رو سرجاشون بشونه؛ پویا روی صندلی نشسته بود و آبمیوه کوفت می‌کرد.

با دیدن چیزهای سیگار مانندی توی قفسه پر از شیشه خورده، یواشکی از تیررس دوربین خارج شدم و به سمت قفسه‌ها گام برداشتم؛ اندازه سیگار باریک بودن و دو طرف سرشون بسته بود.

با دیدن‌شون پرت شدم توی گذشته، درست روزی که متین و سپهر با شوق و ذوق ترقه خریده بودن و آخرش هم به جای درستی ختم نشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اون فکر لبخند خبیثی زدم و بدون هیچ عقل و منطقی فندک رو زیر یک طرف از سر قرمزش گرفتم؛ صدای کنجکاو سامان رو از پشت شنیدم که می‌گفت:

- هوی الاغ چه غلطی داری می‌کنی دقیقا؟!

دستش که به شونه‌ام خورد و من رو به طرف خودش کشید هول شدم و توی یک حرکت ترقه رو درست پرت کردم به طرفش؛ با صدای تَرَک تَرَک تَرَکی که توی فضا پخش شد و نعره‌ی سامان دیگه رسما خودم رو خیس کردم، دستش هم درست جایی قرار داشت که یقین پیدا کردم از دایی عمه شده.

با سرعت دستم رو به سرم کوبیدم؛ شیوا آدم‌کش که هیچ! نسل کُش شدی رفت تمام!

صدای ترقه‌ها کل فضا رو گرفت و سامان در کسری از ثانیه به پشت روی زمین افتاد، اگه رامین و نیما از پشت نمی‌گرفتنش قطعا مخ نداشته‌اش سفره می‌شد.

درست نمی‌دونستم اون ترقه چطوری سامان رو هدف گرفته بود، اما هرطوری که بود مشخص بود که اساسی حالش رو جا آورده. تَرَک‌تَرَک که تموم شد سامان موند و نعره‌های از سر دردش:

- یا ابلفضل، یا خدا! آشغال قاتل، آدم‌کش مگه کوری؟

مهران که نعره سوزناک سامان رو دید خونش به جوش اومد و با شدت پس گردنی بهم زد، از ته دل و با جدیت غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عوضی چی کار به این بچه داشتی؟

با درد دستم رو روی سرم گذاشتم و با مظلومیت نگاهم رو به سمت سامان که از درد به خودش می‌پیچید سوق دادم؛ سامان با نعره و درد داد زد:

- آی آی خدا، ترکیدم وای الآن میشه از من بمب هسته‌ای بسازن وای مردم.

پویا کیک گنده‌ای رو بی‌وقفه توی دهنش فرو کرد تا خنده‌اش رو پنهون کنه، اما نیما و رامین هیچ تلاشی نکردن.

مهران دلسوزانه به سامان نگاهی انداخت، طولی نکشید که نگاه تندش به طرفم رنگ عصبانیت گرفت و با سرعت یقه‌ام رو توی دست گرفت؛ با ترس بهش زل زدم، رامین با حرص تشر زد:

- بخدا دهنتو چاک میدم مهران، الآن وقت دعواست؟!

مهران حرص کلامش رو بیشتر کرد و داد زد:

- آخه مگه کوری؟!

بعدش با جدیت یقه‌ام رو توی دستش گرفت و با شدت غرید:

- چشمم روشن!

سامان نعره‌اش شدت گرفت و غرش عصبی و پر دردی کرد:

- خدا... .

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه پویا هوا رفت و جوری در گاله‌اش رو باز کرد که تمام محتویات دهنش، مثل فَن از دهنش فوت شد بیرون و ریخت روی نیمای بدبخت.

نیما با چندشی سر سامان رو روی پاهاش کوبید و با لحن چندش‌وارانه‌ای غرید:

- اه اه خاک بر سر پلشت (ایش پر از عشوه‌ای هم گفت و پشت چشمی نازک کرد.)

پویا به خنده‌اش ادامه داد و سامان به جون گَندن. سامان با درموندگی دست رامین رو محکم چسبید، لحنش مثل زن‌های حامله بود مثل زن‌هایی که بچه‌اشون سر زا رفته:

- رامین، یعنی من دیگه ناقص شدم؟

رامین با حالت نمایشی و نا امید دستش رو روی پیشونیش گذاشت و سرش رو به طرفین قرار داد:

- متأسفم غم آخرتون باشه.

سامان واقعا مثل یک زن حامله از ته دل زار زدن رو شروع کرد و پاهاش رو به زمین کوبید.

- وای وای خدا نکن با روان من این‌کارو! این چه باری بود آخه؟! خدایا چرا این پایان ان‌قدر تلخه؟!

قطعا اگه می‌دونستم تا این حد حساس و حساب شده عمل می‌کنه، دست‌هام رو قطع می‌کردم اما اون‌ها رو به جونش نمی‌انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا درحالی که دستش رو روی شکمش گذاشته بود، با لحن جدی و امیدوارانه گفت:

- نگران نباش، به حرمت این نون و نمکم که شده فردا یکی از ماها پیوند رو انجام می‌دیم که لااقل نسلت دووم داشته باشه.

مهران که تا اون موقع ساکت بود، آستین‌های هودی خاکستریش رو زد بالا و با حرص و عصبانیت غرید:

- نه! این‌جوری نمیشه، باید بهاش رو بدی... .

با حرکت ناگهانی که زد کم مونده بود پس بیوفتم.

- دستتو بکش مرتیکه، تو اگه دلسوزی می‌بری دوا درمونش می‌کنی.

رامین با عصبانیت به طرف مهران خیز برداشت و مهران رو از پشت به سمت خودش کشید، فایده‌ای نداشت و یک نعره از من و یک نعره از مهران.

با صدای زنگ قرمز رنگی که روی سقف آویزون بود، تماماً برق سه فاز از سرمون پرید و دست از هرگونه تقلا برداشتیم؛ با نگاهی آمیخته با ترس به زنگ قرمز رنگی که به سقف آویزون بود خیره بودیم، با نعره نیما همه به خودشون اومدن:

- اوسکولا دیر شد، الآن میرسن؛ بدویید سمت پنجره.

با حرفی که زد و همچنین صدای هشدارگونه آژیر قرمز همه به تکاپو افتادن. اولین کسی که مثل جت از روی زمین بلند شد سامان بود، اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد و همه چیز یادش رفته بود و اولین نفر اون به طرف پنجره دو جداره سمت راست آزمایشگاه حرکت کرد و درش رو باز کرد.

پویا از پنجره پرید پایین و پشت بندش نیما رامین ثابت ایستاد و مهران با عصبانیت و عجله نعره کشید:

- رامین چرا وایستادی؟

صدای آژیر شدت گرفت. رامین لبخند ریلکسی زد و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد:

- من نمیام؛ عادت ندارم حق کسی رو ناحق کن... .

لبخندی به مرامش زدم اما حرفش تموم نشده بود که سامان از پشت و مهران از جلو، رامین رو محصور کردن و با زور و اجبار از پنجره پرتش کردن بیرون.

مهران که از پنجره رفت سامان به تکاپو افتاد تا خارج بشه، اما خشک و خالی هم که نمی‌شد نقشه‌ام رو عملی کنم؛ ملتمس کمرش رو چسبیدم و با عجز و التماس داد زد:

- تو یه مشت ازم طلب داری، تو رو خدا بزن راحتم کن.

سامان با حرص دست‌هاش رو دو طرف پنجره محکم کرد و از لای دندون‌هاش غرید:

- ولم کن پسره الاغ، نگران نباش حساب اونو توی شرایط عادی پس میدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سماجتم رو بیشتر کردم و با شدت بیشتری کمرش رو توی دست‌هام فشردم، با التماس و عجز داد زدم:

- خدا منو نبخشه، اگ... .

چنان ضربه‌ای به ملاجم خورد که دهنم دوباره کج شد و مثل جاده یک طرفه آب دهنم شُرِ کرد؛ تلپی رو زمین افتادم و در کسری از ثانیه سامان هم پرید پایین، حالا من موندم و صدای آژیر خطر و شیشه خوردهای آزمایشگاه... .

***

با حرفش به طرف میز مرتب آقای نعمتی حرکت کردم و با سرعت شماره صد و پانزده رو گرفتم؛ با صدای رسای مردی لب زدم:

- الو امبولانس؟...(با ضایعگی حرفم رو اصلاح کردم) چیز ببخشید همون بیمارستان! آقا ما این‌جا یک مورد بیمار روانی... ببخشید یه مورد سکته قلبی و مغزی داریم.

- علائم‌شون چیه؟

نگاهی به اکبری انداختم که روی صندلی ولو شده بود؛ رنگش مثل زردچوبه رنگ گرفته بود و دهنش باز بود مشخص بود که داره از دهن نفس می‌کشه. با حرص پشت چشمی به قیافه رنگ پریده و بدحالش نازک کردم:

- چیز خب نه!... چرا چرا دهنش کجه، وای خدا داره کج‌تر میشه؛ آقا سریعتر لطفا!

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری درحالی که دستش روی شکم باد کرده‌اش گذاشته بود بریده‌بریده و بی‌جون داد زد:

- دهن... پدرت کجه... حیوون.

خنده‌های خفه‌ای رو شنیدم و با گفتن آدرس و تایید مرده گوشی رو سرجاش گذاشتم، آقای نعمتی با یک لیوان آب قند وارد شد و با زور به اکبری خوروندش.

اکبری دستی به شکمش کشید و بی‌حس و بی‌جون پاهاش رو روی میز شیشه‌ای روبه‌روی صندلی گذاشت.

آقای نعمتی اخم‌هاش رو درهم کشید و با لحن تندی توپید:

- خب می‌شنوم.

مهران بی‌مقدمه و خیلی جدی جواب داد:

- کار ما نبوده، ما اصلاً خبر نداشتیم که به لطف شما خبر دار شدیم؛ خودتون هم که می‌گید آخرین نفر این پسره بوده.

با حرص تنه‌ای به شونه‌اش زدم و با اطمینان خاطر از خودم دفاع کردم، صدای دورگه‌ام رو بم کردم و گفتم:

- بهتره دهنتو ببندی، اگه ان‌قدر ذهنت معیوبه بذار بهت حالی کنم محاله ممکنه که یه نفر بتونه همچین گندی بزرگی به یه مکان بزنه. مشت پای چشم من گواه همه چیز هست.

نیما پوزخند حق به جانبی زد و درحالی‌که به روبه‌رو خیره بود طعنه‌وار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لابد اون کله سفید ماستی هم باهات بوده، یه مشتی هم کوبیده پای چشمت که مثلا من نبودم و ما بودیم.

تک خنده‌ای کردم و با حرص غریدم:

- یعنی بنظرت در اون پنجره راه قشنگی برای فرار نیست؟! چرا فرار نکردم؟ بخاطر اینکه کتکم زدید تا بندازید گردن من.

سامان با حرص و عصبانیت غرید:

- مثل سگ داری دروغ میگی.

آقای نعمتی که تحملش طاق شده بود دست‌هاش رو دوطرف میز کوبید و تقریبا نعره کشید:

- بسه دیگه لطفا خفه شد، چقدر وقاحت به خرج می‌دید با حرف زدن می‌خواید همچین گند و گناهی رو لحاف پوشونی کنید؟!

کم نیاوردم و با خونسردی دست‌هام رو توی هم قلاب کردم، خیلی مصمم گفتم:

- اون‌جا که دوربین داره! خب چرا دوربین‌ها رو چک نمی‌کنید؟

با ابروی آقای نعمتی که بالا پرید و شوک قشنگی که به اون چند نفر وارد شد به علاوه صدای آمبولانس کلا جو بهم ریخت.

صدای آمبولانس و ناله‌های اکبری بحث رو به گند کشید و هرچه رشته‌م پنبه شد. آقای نعمتی بانگرانی به طرفی اکبری پاگرد کرد؛ وقتی دو تا مرد روپوش آبی وارد دفتر شدن و اکبری رو بردن، دیگه تقریباً از شدت خوشحالی کم مونده بود پس بیوفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام انرژیم رو جمع کردم و نیش زبونم رو تیز کردم تا با تمام قوا بتازم و ضایگی‌شون رو ببینم. آقای نعمتی که عصبانیت و کلافگی در رفتارش مشهود بود دوباره، روبه‌رومون ایستاد؛ ضربه نسبتاً محکمی به میز زد و با کلافگی دستی به ته‌ریش سفید و مشکی‌اش کشید. لب باز کرد که صحبتی بکنه، اما با تقه‌ای که به در خورد تقریباً همه نگاه‌مون به یکی از بچه‌های کلاس افتاد پسر تقریباً لاغری بود و توی کلاس اسمش رو هم از شدت کم‌حرفی بزور تلفظ می‌کرد.

از لای در سری توی دفتر گردوند و بعد ابروهای کم‌پشتش رو درهم کشید؛ با چهره‌ای درهم و کلافه ولوم صداش رو جوری بالا داد که کم مونده بود درسته هممون رو ببلعه:

- آقا این چه وضعیه؟! این شاگرد پیری و امید خود شیرین حنجره پاره کردن، کم مونده بزنن همدیگرو لت و پار کنن! آقای نعمتی که مشخص بود گنجایش هیچ چیز دیگه‌ای رو نداره، بیشتر از این؛ با حرکات غیر قابل کنترلی خودکار توی دستش رو با تمام قدرت کف پارکت‌های قهوه ای دفتر پرت کرد و چنان دادی زد که ارتعاش صداش توی کل فضا پیچید:

- من از دست شما بی‌نظما، آخر کلاس یازدهم تجربی و دوازدهم ادبیات رو می‌بندم. مگه من فرانسوی حرف زدم توی راهرو؟!

کمی ترسیدم اما بیشتر از اون جا خوردم؛ چرا آریو باید با امید بحث و جدل بکنه؟! هرچند که با هم حشر و نشر نداشتن، اما در حدی هم نبود که این طوری به هم بپیچن! آقای نعمتی با سرعت به طرف در دفتر گام برداشت؛ پنج تایی میخ ایستاده بودیم، اما با تشر محکم آقای نعمتی به خودمون اومدیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه مثل گوسفند اون‌جا ایستادین، که گند دفترم منفجر کنید؟! همه راه بیفتن کلاس، امروز می‌خوام آمار جمعیتی مدرسه رو جابه‌جا کنم. آدم‌های قلدر جاشون توی کوچه و خیابونِ نه توی مدرسه من. راه بیفتید.

بی‌چون و چرا دنبالش راه افتادیم؛ وارد کلاس که شدیم فضا رو شلوغ دیدیم.

آریو یقه امید رو چسبیده بود و با انگشت تهدیدش می‌کرد؛ جمعیت از خدا خواسته و عشق دعوای کلاس هم با صداهای آبگوشتی‌شون که خبر از بلوغ جوانی می‌داد همهمه راه انداخته بودن. آقای نعمتی اوضاع رو که دید کفری شد و با سرعت سمت میز معلم گام برداشت، ضربه محکمی به میز کوبید جوری که جای هیچ حرف و پیچ‌پیچی باقی نذاشت.

باصدای دورگه و عصبی آقای نعمتی حتی سکوت کلاس هم خفه‌ترشد:

- مگه نگفتم از امروز به بعد طبق قانون عمل کنید؟! گفتم یا نگفتم؟!

همه با هم یک‌صدا داد زدن:

- گفتید.

بار دیگه ضربه خفه کننده‌ای به میز کوبید و فریاد زد:

- خانزادی تو دیگه خیلی دور برداشتی. شما پنج تا که امروز روز آخرتونه، تماماً با این جا خداحافظی کنید. آزمایشگاه مدرسه با چندها میلیون هزینه نابود شده! توسط یک مشت حیوون بی‌مغز، اموال بیت المال بازیچه یک مشت آدم بی‌فکر شده. مظنون فعلاً این شش نفر هستن، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

وای بر احوالتون اگه از امروز غلط اضافه بکنید! وگرنه به سرنوشت این چند تا بی‌ادب دچار می‌شن

با ترس و اندکی تعجب آمیخته لب برچیدم، واقعاً من رو مظنون می‌دونست؟! حتی حاضر نبود دوربین‌ها رو چک کنه! حتی اگه اخراج هم می‌شدم، عمراً اجازه نمی‌دادم به‌عنوان یک خراب‌کار بهم انگ بزنن.

با صدایی که واضح و زمزمه وار به گوشم رسید، نگاهم رو به طرف اون موجود سفید نفرت‌انگیز سوق دادم:

- ببین پسره‌ی الاغ! فقط به خاطر این‌که به گردنم حق داری این دعوای چرت رو راه انداختم و اسمم رو بد کردم؛ یادت باشه این‌جا رو مدیون منی.

پوزخند ناباورانه‌ای زدم، بی‌توجه به همهمه جمعیت و صدای بلند آقای نعمتی به فکر فرورفتم؛ آخه دعوای ساختگی شیر پاکتی و امید چه سود مسخره‌ای تا الان برای من داشته؟! پوزخند پررنگ‌تری حواله صورت نچسبش کردم و آهسته دم گوشش غریدم:

- اون‌وقت چه فایده‌ای داشت؟! به قول مهران عزرائیل من ری... ریختم توی نقشه‌هات.

لب باریکش روکش داد و شونه‌هاش رو بی‌تفاوت بالا کشید. آقای نعمتی حرف‌های تکراری را گوشزد می‌کرد و همه خفه خون گرفته بودن و برای اولین بار به حرف‌هاش توجه داشتن. با کمی کاوش نگاهی به اون پنج تا انداختم که پوکر مانند به نعمتی زل زده بودن، اما حس کردم یک چیزی کمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه متوجه پویا شدم که توی جمعشون نبود با علامت اوکی‌ای که همون پسر جلوی دفتر به سمت اون پنج نفر نشون داد؛ برق سه فاز که هیچ برق شش فاز از سرم پرید و با سرعت به بازوی آریو چنگ زدم، با تمام سعی که داشتم ولوم صدام بالا نره اما موفق نبودم دم گوشش با حرص غریدم:

- تو احمق‌ترین موجود پر ادعای روی زمینی، آخه گلابی با گندی که زدی به اونا زمان دادی برن فیلمو پاک کنن این کمک بود الاغ؟! اما اگه شصتت نمی‌ره توی چشمت مراقب این چهار نفر باش تا من اون یکی موش فاضلابی رو گیر بندازم.

بی این‌که منتظر باشم حرفی بزنه سرم رو خم کردم و از لای پاهای جمعیت موش‌وارانه خارج شدم؛ در کلاس باز بود و این کارم رو راحت می کرد.

از کلاس که خارج شدم با سرعت جت به طرف در دفتر دویدم و طوری که صدای پاهام کل راهرو رو برداشت، به در که رسیدم با کله شیرجه زدم داخل و در رو بستم.

با دیدن پویا پشت میز آقای نعمتی و سیستمی که جلوش روشن بود برق سه فاز از سرم پرید.

با دیدن پویا توی اون موقعیت فقط تا چند ثانیه مات و مبهوت بهش خیره شدم، ان‌قدر محو بود که یک لحظه هم سر از سیستم بیرون نمی‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اون لحظه حتم داشتم که کامل موفق نشده که غلط خاصی بکنه، نمی‌خواستم جمله کلیشه‌ای به کار ببرم اما ناخودآگاه با خشم درونی‌ام غریدم:

- داری چه غلطی می‌کنی گامبالو؟!

درحالی که تمام فکر و ذهن و روحش یک جای دیگه بود و نگاهش کاملا خیره مانیتور بود و با آب و تاب موس رو توی دستش می‌چرخوند، تک خنده شیطونی کرد و با لبخندی که تا نشیمنگاهم رو می‌سوزوند تقریبا داد زد:

- دارم رنگت می‌کنم، قهوه‌ای مایل به زد چطوره؟!

دیگه مثل گاو زل زدن به انبار یونجه رو جایز ندونستم و با سرعت میز رو دور زدم و دقیقا پشت صندلی ایستادم، توی یک حرکت شیرجه زدم روی سرش و داد زدم:

- قبلش می‌دونی من چه رنگیت می‌کنم؟ زرد جلبکی یا قهوه‌ای مایل به سرخ جیگری.

حرفم رو که تموم کردم با تمام قوا موهای خرماییش رو دور دست پیچیدم و دوتا پس کله‌ای هم از شدت حرص حواله کله پوکش کردم؛ پویا که تا اون لحظه موس رو محکم توی دست داشت با درد ناله‌ای کرد و داد زد:

- ببین اوکی رو بزنم کلا به چوخ میری، بهتره ول کنی شاید یه رحمی بهت بکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شدت کله‌اش رو ول کردم و دست‌هام رو به کمرم گرفتم؛ با درموندگی دورتادور دفتر رو از نظر گذروندم، پویا دست از کار کشیده بود اما یهو مثل برق گرفته‌ها دوباره عملیات پاکسازی رو آغاز کرد.

ولی من چشم‌های خبیث و زرنگم درست چیزی رو زیر شلیک گرفته بود که حتی اگه اون فیلم رو هم پاک می‌کرددیگه به کتف مبارکم نبود؛ با سرفت میز رو دور زدم و فرشته نجاتم رو از توی کمد قهوه‌ای کنار در دفتر در آوردم، توی یک حرکت دوربین پرورشی رو روشن کردم.

لبخندم لحظه به لحظه بیشتر کش پیدا می‌کرد، شروع کردم به ضبط وقایعی که به زودی قرار بود تاریخ‌ساز بشه.

با زیرکی تمام دوربین رو بین دست‌هام پنهون کردم و با عصبانیت ساختگی داد زدم:

- گامبال تو رو جون مادرت اون فیلمو پاک نکن، پاکش کنی من بی‌گناه اخراج میشم.

پویا چنان محو بود که فرصت نمی‌کرد سرش رو بالا بگیره، درحالی که سخت و عمیق فرو رفته بود توی مانیتور جواب داد:

- متأسفم داشم، هر اومدنی یه رفتنی داره؛ طبق قوانین ما شما تاریخ انقضات گذشته، البته نگران نباش رفیق سالمندتم دوروز دیگه ور دلته.

لبخند بلندی زدم و به میزش نزدیک شدم، از مانیتور هم یک تصویری داشتم بد نبود؛ نگاه یواشکیم رو به صفحه انداختم، فقط یک اوکی مونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا سرش رو که بالا کشید و من رو دوربین به دست بالای سرش دید کم مونده بود سکته ناقص رو جابه‌جا کنه.

قهقهه بلندی از سر شادی و پیروزی زدم و با صدایی که رگه‌هایی از صدای مادر سیندرلا رو داشت چشم‌هام رو تا ته براش درآوردم:

- خب! چی شد؟ زرد مایل به قهوه‌ای بود دیگه آره؟

پویا هین بلندی کشید و با سرعت از روی صندلی هیکل قناصش رو بالا کشید، پا تند کردم که به طرف در حرکت کنم اما از پشت لباسم رو توی مشت‌های محکمش گرفت:

- سوسک آمریکایی، رگ من امروز میره ولی تو از این در نمیری بیرون.

درحالی که مثل لباس توی جهت وزش باد قرار گرفته بودم، دست پام رو مارمولک‌وار توی هوا تکون دادم و از لای دندون‌هام غریدم:

- حتی اگه از این در یک تار موی منم خارج بشه، با این دوربین خارج میشه.

بازوهای عضله‌ایش رو به کار گرفت و دست‌هام رو توی مشت‌هاش گرفت؛ درحای که سعی داشت انگشت‌هام رو کنار بکشه تا دوربین رو تسخیر کنه، از لای دندون‌هاش غرید:

- چقدر سیریشی تو مارمولک، ولش کن دیگه.

اگه یکم دیگه دست‌های چوب خشکم رو با دست‌هاش فشار می‌داد، خون‌شون بیرون می‌پاچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه و کاملاً ناخودآگاه پام رو بالا بردم و چنان ضربه‌ای به منطقه مرزیش زدم که حتم داشتم ازش نیمرو سوخته پدید اومد، بدبخت بیچاره با اون همه گوشت پخش زمین شد.

پاتند کردم سمت در اما، امان از آدم سیریش! پام رو جوری چسبیده بود که خود زمین هم از شدت فشار دردش اومد.

دوربین رو توی جیب شلوار جینم گذاشتم. ان‌قدر کفری شدم که توی یک حرکت انتحاری افتادم به جون موهاش که کاملا منهدمش کنم، موهاش رو با تمام قدرتی که از خودم سراغ داشتم دور انگشت‌هام پیچیدم و بهشون پیچ و تاب دادم.

داد جیگر سوزی زد، دلم براش سوخت و ول کنش شدم؛ از دفتر زدم بیرون و درحالی که نفسم بالا گرفته بود خسته و کوفته به دیوار تکیه زدم، توی خودم جمع شدم تا نفس بگیرم.

حس می‌کردم دیگه دیافراگمم درحال پاره شدن هست.

با دیدن پویا که روی کمر دولا شده بود و به طرفم می‌دوید، با اینکه نفس نداشتم اما تمام انرژیم رو توی اون دو قدم راه گذاشتم؛ با حس دستی که به شونه‌ام گره خورد، تعادلم بهم خورد و با کله و دوربین توی دست‌هام شیرجه زدم وسط راهرو.

کم آوردن توی کار من نیست، شیوا اگه اون‌ها پنج نفرن تو یک نفری چی خطرناک‌تر از تو؟! تو تنها تکیه گاه توی روزهای سخت خودتی، پس بجنگ برو جلو و به کمک خودت مبارزه کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا از نقس افتاده کنارم روی زمین افتاد و دستش رو توی ناحیه مرزی گرفت و ناله‌ای از سر درد کشید؛ دلسوزی توی سرش بخوره، به این موش کثیف نباید رحم کرد من الآن کار مهم‌تری دارم.

نفس زنان در کلاس رو باز کردم و پریدم داخل، بی‌حس و جون به دیوار تکیه زدم و روی زانو خم شدم لبخند محوی سوک لبم نشست و پیروزمندانه سرم رو بالا کشیدم.

چشم‌هام رو توی جمعیت گردوندم، اما آقای نعمتی کجا بود؟!

با تعجب و دقت بیشتری وارسی کردم، چرا جمعیت کلاس به نسبت قبل کم بود؟! بقیه بچه ها کجا بودن؟ اصلاً چرا فقط نیما و مهران و سامان وچند نفر دیگه باید تو کلاس باشن؟!

پس رامین و آریو و امید کجا بودن؟

تازه ذهنم تجزیه و تحلیل رو شروع کرده بود که پویا بی‌حس و جون وارد کلاس شد و داد زد:

- پسره کک گرفته نچسب! دوربین پرورشی رو رد کن بیاد.

تازه شاخک‌هام فعال شده بود اما مهران توی یک جیک ثانیه یقه‌ام رو با خباثت گرفت و به دیوار چسبوند:

- خب موش کوچولو، حالا دیگه دورت سر اومده.

درحالی که نفس‌هام تحلیل رفته بود، لبم رو کش دادم و با نفس‌های ضعیف و بی‌جون لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخی... واسه بیرون کردن همین موش کوچولو... چقدر رنگ‌رنگی شدی! حالا بگو ببینم دوره کی سر اومده؟! دیگه پیر شدی داری باز نشسته میشی، زور تازه واردای این‌جا خیلی به زورت می‌چربه.

فشار دست‌هاش رو بیشتر کرد؛ نیما و سامان دوطرف بازوهای پویا رو گرفتن، انگار تمام ماجرا رو سپرده بودن به مهران آخه محال بود من سکوتی از اون دو شخص ببینم!

مهران لبخندش رو کش داد و ضربدر عمیقی با شصت دستش کشید، نفس‌های عمیقش موهام رو توی جهت قرار داد.

این نشان از اوج عصبانیتش می‌داد و گره مشکی ابروهاش مثل ابر درهم تنیده بود؛ بی‌حرف دوربین رو از توی جیبم بیرون کشید فرصت تقلایی هم نداد، انگار که داره سر من رو می‌کوبه به دیوار چنان دوربین پرورشی رو به دیوار کوبید که دیوار هم نزدیک بود ترک بخوره.

یقه‌ام رو ول کرد و چشمک سرخوشی بهم زد، دستش رو بالا کشید و بابای کرد؛ ناامید و شکست خورده به در کلاس چنگ زدم، اما صدای هر چهار نفرشون گوشم رو خراشید:

- بابای سوسک آمریکایی، خوش گذشت.

و بعد پایان جمله خنده بی‌جونی هوا دادن، با بغض و حرص از کلاس خارج شدم.

من میرم اما کاش تف می‌کردم حرف‌هایی رو که باید خیلی وقت پیش جلوی اون عقده‌ای‌ها وا می‌دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش توی صورت کریح مهران نعره می‌زدم:

- عوضی گذشته رو مثل چاقو فرو نکن توی دل آدم‌های آینده؛ هرچقدر بیشتر و با ولع فرو کنی، لذتش برات زیادتره اما بدون که تو یه ضعیفی! برای تسکین ضعف خنجر گذشته رو فرو می‌کنی.

توی صورت نیما فریاد می‌زدم:

- دیوونه روانی گور بابای گذشته و عقده‌هاش، یاد بگیر دو روز زندگی کنی؛ اصلاً تا حالا زندگی کردی؟! ان‌قدر احمقی که نمی‌دونی یک لحظه خندیدن از ته دل یعنی زندگی.

توی صورت سامان داد می‌زدم:

- دست بکش الاغ، دست بکش از غم انبار کردن؛ دلت برای جسمت نمی‌سوزه؟! مثل یه آدم کور دردهات رو فرو می‌ریزی توی جسمت، اما ان‌قدر ذغی که نمی‌دونی بدنت زخم شده.

و صورت پویا رو نوازش کنم و بگم:

- علاوه بر رامین، تو گامبالوترین و مهربون‌ترین رفیق اونایی. تو خیلی تنهایی اما با پرخوری هم تنهاییت رو هم اوقات بیکاریت رو پر می‌کنی؛ هر خشتی که می‌ذاری به نام رفیق می‌ذاری، تو یه گامبوی مشتی هستی.

آهی از سر درد کشیدم و با چشم‌هایی غم زده زیرلب زمزمه کردم:

- اینم پایان من توی این مدرسه... .

با قدم‌های بی جون و جسمی خسته و پر از درد به طرف دفتر حرکت کردم، می‌خواستم قبل از این‌که اون جونورهای بدجنس من رو به باد

رمان بازار
romanbazar.ir

تمسخر بگیرن اخراج بشم. کفش‌های اسپرتم رو با سماجت روی زمین می‌کشیدم. حتی دلم نمی‌خواست، به این فکر کنم که آقای نعمتی و بقیه بچه‌ها کجا غیب‌شون زد.

در دفتر رو باز کردم و روی یکی از صندلی‌های چرمی دفتر نشستم. مامان راست می‌گفت! مثل همیشه وقتی از افکارم می‌گفتم، با صراحت می‌گفت:

- توی این دنیا همیشه خیلی چیزها، فکرشون قشنگه. این جامعه جایی برای یه دختر ضعیف که می‌خواد ضعفش رو با نقاب پسر زدن قایم کنه نیست.

با یادآوری اون روزهای سرد و پر از بی‌مهری لبخند سردی زدم؛ نه من نباید دلم برای مامان تنگ بشه، من نباید حرف‌های زنی رو یادآوری کنم که همیشه با سوز حرف‌هاش تحقیرم می‌کرد.

با دید تلفن روی میز آقای نعمتی، چنان پرت شدم توی گذشته که با چندبار پلک زدن هم اون خاطره لعنتی رو نتونستم از کنج ذهنم خارج کنم.

درست همین یک سال پیش بود، روز مادر هه! روزی که هیچ‌وقت اون حدی که باید حسش نکردم؛ با بی‌حسی تمام مثل همیشه فرم مسخره مدرسه رو پوشیدم و طبق علاقه‌ام، موهام رو از مقنعه آویزون کردم و کج روی صورتم ریختم.

توی راه نیلوفر سکوت کرده بود، نیلو عاشق مادرش بود اما بخاطر من ساکت شده بود، نیلو اون روز کلی برنامه ریخته بود، اما به خاطر من

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفت. خوب می‌دونست مامان مهربون و وظیفه شناس من تا آخر شب کارخونه می‌مونه؛ وقتی که وارد کلاس شدیم و دخترهای فیس و افاده‌ای کلاس رو دیدم که با آب و تاب از مادرهاشون می‌گفتن یه گوشه کز کردم.

اونی که همیشه بود تا قلبم رو نوازش کنه نیلوفر بود، زیرکانه بحث رو سوق می‌داد به طرف این مدرسه و از شرایط این‌جا می‌گفت تا من رو شاد کنه. معلم خوش‌خیالمون از بچه‌ها خواست با گوشی‌اش به مادرهاشون زنگ بزنن و بگن که چقدر دوستشون دارن؛ خیلی هم بد نبود، جاهایی رو می‌خندیدیم جاهایی هم ذوق می‌کردیم. خدا می‌دونست که پشت خنده‌های بی‌جون من فقط خود خدا بود و بس، خدا می‌دونست که تلخی کلمه مادر و سیلی‌های بی‌امانش بخاطر خواستی‌هام چقدر به بغض توی گلوم دامن می‌زد.

لبخندهای تلخم به قربون صدقه‌هایی که مادرها با عشق به جگر گوشه‌اشون می‌رفتن؛ بغضی‌ترین روز کل زندگیم زمانی بود که نوبت به من رسید، با قدم‌هایی لرزون به طرف گوشی حرکت کردم.

نیلوفر نگران و با استرس بهم زل زده بود، انگار خوب می‌دونست چه ماجرایی پیش رو دارم؛ اون روز از ته دل دعا می‌کردم جواب نده، چون جواب ندادنش خیلی آبرومندتر از جواب دادنش بود. بوق خورد، بوق خورد؛ بوق‌هایی که هنوز قوه سرم رو آتیش می‌زنن، وقتی جواب نداد دنیا رو بهم دادن ولی امان از الوی آخرش:

- الو بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

باصدای لرزونم ناشیانه قرار بود کلماتی رو به زبون بیارم که یک بار هم بهم یاد نداده بود، صدای من برخلاف صدای نازک و پر ناز بچه‌های دیگه سرد و مضطرب بود؛ لب تر کردم و گفتم اون جمله لعنتی رو که نباید می‌گفتم:

- سلام مامان خیلی... دوست... دارم.

و امان از واژه‌ها و امان از زمان‌ها و امان از دل، امان از دل که وقتی شکست دیگه هیچ‌جور نمیشه تکه خوردهاش رو کنار هم چید:

- شیوا تویی؟! کمتر چرت و پرت بگو؛ صد دفعه نگفتم وسط کارم زنگ نزن! این‌جا دارم جون می‌گنم، تو نشستی ادای آدمای رومنس رو درمیاری؟ وای به حالت گند تازه زده باشی، دفعه آخرت باشه واسه مسخره بازی زنگ می‌زنی قطع کن پشت خطی دارم.

حال من همانا و صدای خنده‌های بقیه هم همانا؛ با شدت پلک‌هام رو روی هم فشردم و خودم رو از یاد و خاطر اون زنی که الآن نیست و از وجودش در آرامشم بیرون کشیدم.

همیشه با خودم فکر می‌کردم همه اشتباه می‌کنن، حتی خدا! شاید خدا هم فهمیده! شاید می‌خواد قامتم رو مثل یک مرد استوار ببینهش شاید خدا می‌دونه دست‌های من ظرافت و قلبم لطافت مادر شدن رو نداره. خدا هم شیطان رو آفرید اما در آخر از آفرینش شیطان پشیمون نشد؟!

با دیدن صفحه مانیتور که در کمال تعجب روشن بود به خودم اومدم، اولش خواستم پا پس بکشم و سر جام قرار بگیرم اما هرچقدر این پا و اون پا کردم نتونستم یک‌جا بند بشم و با کنجکاوی بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میز رو دور زدم پشت میز مرتب آقای نعمتی نشستم، با دیدن صفحه روبه‌رو ناخودآگاه با صدای دخترانه‌ام ضربه محکمی به میز زدم. با خوشحالی دست‌هام رو بهم فشردم و سرخوش لب زدم:

- خدایا نوکرتم من! قربونت که بلدی چه آدم‌های اسکولی رو بندازی توی کاسه‌ام.

ظاهراً پویا فراموش کرده بود که کلیک نهایی رو انجام بده و فیلم رو دلیت کنه. دیگه اتلاف وقت رو جایز ندونستم و با سرعت موس رو توی دستم گردوندم؛ فیلم رو توی صد تا پوشه کپی کردم، تقریباً توی تمام درایوها فیلم رو کپی کردم. با خیالی آسوده تکیه‌ام رو به صندلی زدم و لبخند محوی سوک لبم نشست. نگاه پر معنایی به سقف انداختم؛ وقتی خدا این قدر دلبرانه هوام رو داشت، چرا نباید می‌موندم و برای تثبیت خودم می‌جنگیدم؟! کارم خلاف عرف و شرع بود، اما این عرف و شرع رو ذهن‌های پوسیده تعیین کرده بودن.

یک درصد مهران و نیما پشت اون سیستم بودن قطعاً کارم تموم بود. با باز شدن در و چهره‌ای رنگ‌پریده اون چهار نفر که تقریباً چهار نفری و هم‌زمان شیرجه زدن توی دفتر، قهقهه پسرانه‌ای زدم. شونه‌هام رو بندری وار توی هوا تکون دادم و رقص گردنی رفتم، با آب‌وتاب شروع کردم به خوندن:

- عروس چقدر قشنگه... ولی چه فایده که تک و طایفه‌اش یه مشت اسکول تشریف دارن که بلد نیستن توی عصر ارتباطات با کامپیوتر کار کنن و یک فیلم ساده رو حذف کنن! حالا بماند که احتمال صددرصد دفتر مدیر هم بی در و پیکر نیست یک دوربین داخلش پیدا می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم مصادف شد با الفاظ رکیکی که یکی پس از دیگری نوش جان می‌کردم.

مهران جوری نفس می‌کشید که کل دفتر و باد گرفت، نیما هم درست مثل ترقه‌های نیمرویی جلز و ولز می‌کرد و دست‌هاش رو به در و دیوار می‌کوبید؛ سامان و پویا ریلکس ایستاده بودن و تقریباً با بهت به چهره غرق در شادی من زل زده بودن. پس‌گردنی سامان به پویا ورق رو برگردوند و سامان افتاد به جون پویا، مهران و نیما هم بی‌هیچ تعللی ریختن سر پویای بدبخت. اگه توی اون اوضاع نیش زبونی بهشون می‌زدم، یک دست کتک مفصل هم من نوش جان می‌کردم. لآقل دلم که خنک می‌شد!

از پشت سیستم بلند شدم، خواستم حرفی بزنم اما با ورود رامین و آقای نعمتی خفه شدم.

اون سه تا بی‌خاصیت هم زدن پویا رو بی‌خیال شدن؛ با ترس و خیلی وارفته به چهره درهم آقای نعمتی زل زدن. پویای بیچاره بی‌حس و حال روی زمین افتاد. رامین با اخم‌هایی درهم به سمت به سمت پویا حرکت کرد، با عصبانیتی که اصلاً ازش سراغ نداشتم جوری که آقای نعمتی نبینه دستش رو زیر گلوش گرفت و به نشونه‌ی سرتون زیر داره بهمون علامت داد.

اصلاً یک درصد هم حساب نکرده بودم که تا این حد اوضاع وخیم باشه، از حال رامین هم مشخص بود آقای نعمتی چند تا چیز گنده بارش کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی بی‌حرف و با سرعت به طرف سیستم حرکت کرد، حتی این‌که بهمون تشری هم نزد من رو بیشتر می‌ترسوند؛ پشت میز مرتبش که نشست توی دلم خروارها خروار قند از شدت خوشحالی آب شد.

همه به خط روبه‌روی آقای نعمتی ایستادیم، کمی با مهران این‌ها فاصله داشتم اما حرف‌هاشون از گوشم دور نموند. مهران با تمام خشمی که داشت و خیلی هم آروم از لای دندون‌هاش غرید:

- با این آی‌کیو باید برید بمب اتم خنثی کنید؛ آخه مگه کور بودید؟! اکبری مرض داره با اون خسیسی آزمایشگاه چندمیلیونی رو بدون دوربین و آژیر ول کنه؟

نیما دنباله‌ی حرف مهران با عصبانیت مهارنشدنی مشتی کف دستش کوبید، با نفس صدا داری ادامه داد:

- حالا دنده‌مون نرم پولشو می‌دیم، ولی به خدا برید دعا کنید که خودمون عوض اون سوسک آمریکایی اخراج نشیم. درحالی‌که فاصله کمی باهاشون داشتم لبخند پت و پهنی زدم و گوش‌هام رو تیز کردم.

رامین با لحن اصلاح‌طلبانه‌ای خیلی آروم لب زد:

- وقتی بدون هیچ عقل و منطقی مثل یک بچه قنداقی می‌زنید و می‌شکنید جورش رو هم بکشید. کلی عصبی بود، توی آزمایشگاه بین بچه‌ها چه قدر حرف بارم کرد!

سامان بی‌محابا پس گردنی محکمی به پویا زد، دم گوشش فحش‌هایی داد که از خنده لبم رو به دندون گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم توی اون اوضاع مشغول جدل بودن اما با حرکت محسوس آقای نعمتی، همه موش شدیم و از سنگ هم ساکت‌تر.

آقای نعمتی تشر محکمی بهمون زد تا سکوت رو رعایت بکنیم، از پشت سیستم بلند شد.

با وجود ترسی که داشتم اما با افتخار لبخند رو تشدید کردم؛ حس یک آدم پیروز رو داشتم برای همین دست‌هام رو پیروزمندانه توی هم قلاب کردم، یک لبخند آمیخته با تمسخر گوشه لبم نشست.

آقای نعمتی با قدم‌هایی استوار و همون چهره فوق‌العاده ترسناک به طرف انتهای دفتر حرکت کرد، باند و بلندگو رو از توی کمد قهوه‌ای پرورشی درآورد روی صندلی چرمی بالای پنجره گذاشت.

بلندگو را تنظیم کرد و قبل از این‌که صحبتی بکنه شوک عظیمی بهمون وارد کرد:

- خوب که این‌طور! توی آزمایشگاه بساط رقص و دعوا و عروسی به راه بود انگار!

چنان با طعنه حرفش رو ادا کرد که یک لحظه از شدت ترس خودم رو آبیاری قطره‌ای کردم؛ تازه یادم اومد که وقتی دوربین رو دیدم، مثل خری که جلوش تیتاپ ریختن رقصیدن رو شروع کردم. از حرکات مشکوکم کاملاً مشخص بود که من هم مظنون شناخته می‌شم، کاش لااقل تقلا می‌کردم نه این‌که بعد از دیدن دوربین مثل بت سر جام بایستم و تماشا کنم! این‌طوری نه‌تنها ثابت نمی‌شد، بلکه شریک جرم هم بودم. ناخودآگاه ضربه محکمی به پیشونی‌ام زدم، آقای نعمتی طعنه دومی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری محکم زد که یک کامیون هم این‌طوری نمی‌تونست ما رو وسط آسفالت کتلت کنه:

- حالا بعد از تموم شدن عروسی، خرج تالار و تقبل نمی‌کنید؟!

نه؟! نگران نباشید! صورت‌حساب رو برای تک‌تک خانواده‌ها واریز کردم.

مبهوت به مردی زل زده بودم که با اون حجم خون‌سردی و عطش درون، شک داشتم که آقای نعمتی خوش‌قلب باشه. آقای نعمتی بلندگو رو جلوی دهن گرفت و تقریباً صدای سراسر خشم و پر از جدیتش توی کل فضای مدرسه، ازجمله حیاط و راهرو پیچید:

- دانش آموزان عزیز همه به گوش باشید.

به جای تمام جمعیت مدرسه ما شش نفر چشم و گوش شدیم، انگار صدا رو فقط ما می‌شنیدیم! با دقت تمام لب‌های آقای نعمتی و رصد می‌کردیم، تا کلامش رو با سرعت خارج کنه و مارو از سرنوشت‌مون باخبر کنه. طولی نکشید که آقای نعمتی لحن میخ‌کوب کننده‌اش رو مثل پتک توی سرمون کوبید:

- مهران پارسا؛ نیما قیاسی؛ سامان عمرانی؛ پویا فروغی رامین مسعودی...

.

چشم‌هام رو تا ته بستم و لبم رو به دندون گرفتم؛ نه نه! توروخدا اسم من رو نگو! تورو خدا! من که کاری نکردم!

- و متین راد... .

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری لبم رو گزیدم که گرمی خون رو کنج لبم حس کردم. به یک‌باره انگار توی کل بدنم بمب ساعتی منفجر شد. با بهت و ناباوری فقط این جمله رو تکرار می‌کردم:

- آخه به چه جرمی؟!

از اوضاع اون پنج نفر هم که نباید حرفی می‌زدم، چنان بهت‌زده بودن و حرکتی نمی‌کردن که بی‌شباهت به مومیایی نبودن.

با تمام وجود تمام حواس‌مون رو فعال کردیم شاید اون کلمه لعنتی رو تلفظ نکنه؛ شاید بخواد بگه خسارت پرداخت می‌کنن! با فریاد بلندی که تقریباً شبیه به نعره شیر بود؛ حاضر بودم قسم بخورم ما که هیچ، کل مدرسه رو زمین‌لرزه برداشت. اون کلمه لعنتی رو جوری تلفظ کرد که هممون توی زمین‌های کشاورزی مون مشغول آبیاری زمین‌هامون شدیم:

- این اسامی اخراج میشن.

***

(هفت روز بعد)

جوری کل مسیر رو دویده بودم که انگار کل مدرسه منتظر استقبال گرمی ازم هستن، نفس داغم رو توی سوز باد پاییزی رها کردم و بخاری همراهش از نفسم بیرون کشیده شد. نگاهی به سر در اون بی‌صاحاب شده انداختم و سرم رو پایین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص کیفم رو روی پا گذاشتم و تمام سعیم رو کردم که به اون‌طرف کوچه نگاه نکنم؛ رسماً هر شش نفر نقش علاف‌های سر کوچه رو بازی می‌کردیم، فقط پیژامه کم داشتیم.

هرکدوم یک طرف کوچه اتراق کرده بودیم؛ سامان و پویا وسط خیابون بساط صبحانه چیده بودن، پویا لقمه گنده‌ای برداشته بود و درحال جدل با سامان سر زرده نیمرو بود.

یک قابلمه هم کنار دست‌شون بود که نشون می‌داد ترتیب ناهار رو هم دادن؛ این شده بود بساط هروز، یک روز تخته می‌آوردن، یک روز ورق می‌آوردن هروز خدا به همراه ناهار و شام و صبحونه و کوفت و زهر مار بساط دیگه‌ای رو می‌کردن.

با تأسف سری تکون دادم و صورتم رو برگردوندم، فاصله زیادی باهم داشتیم و چند نفری با فاصله نسبتا زیاد نشسته بودیم اما ریخت هم رو می‌دیدیم.

مهران متفکر صفحه‌های کتاب شیمی رو ورق می‌زد و نیما هم متفکر درحالی که به شونه مهران تکیه زده بود، تخمه می‌شکست و با گوشی ور می‌رفت.

رامین کمی با فاصله از من تست کار می‌کرد و مشخص بود اعصاب درستی نداره. مثل یک علاف چهار زانو روی زمین نشسته بودم و به در و دیوار زل می‌زدم، هفت روز بود که کار هر صبح‌مون شده بود این؛ نشستن جلوی در مدرسه و زل زدن به در و دیوار کوچه یا نگاه کردن به ماشین‌های درحال رفت و آمد وسط کوچه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی هربار که ما رو می‌دید بی‌تفاوت از کنارمون می‌گذشت و اکبری هم هر صبح با لگد از همه‌مون استقبال می‌کرد؛ در عرض هفت روز با پولی که تقریبا معتقد بودم از من چاپیدن تمام وسایل آزمایشگاه رو نوسازی کردن.

عمه درآمد آن‌چنانی نداشت، آخه با چندرغاز حقوق بازنشستگی آموزش و پرورش به زور زندگی رو می‌چرخوند؛ عزت نفسش هم ان‌قدرها زیاد بود که به سپهر بگه از خارج پولی بفرسته، فقط کافی بود همین افکارم رو جلوش تکرار کنم تا دهنم رو مورد عنایت قرار بده.

گندی که زده بودم قابل جبران نبود، برای همین دور از چشم عمه پولی که مامان برای یک‌سال توی حسابم واریز کرده بود به حساب مدرسه ریختم؛ واقعا حقم نبود اما خب چه میشه کرد، حق عمه هم نبود ولی اگه می‌فهمید قطعا جرواجرم می‌کرد.

با پژویی که دم مدرسه نگه داشت همه نگاه‌مون از فاصله دور و نزدیک به جلوی در مدرسه افتاد؛ به کل با دیدن شیرپاکتی و گندی که حالا زدن یا نزدنش فرقی به حالم نمی‌کرد اما گند محسوب می‌شد، تمام تصوراتم بهم ریخت.

شیرپاکتی با لبخند کریح و کاملا پر از معناش یه ردیف هممون رو از نظر گذروند، روبهمون از اونور جاده با لحن پرو و گستاخی شروع کرد به فلسفه بافتن:

- چاه مکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی؛ هر چند! اون دوم کسی هم باهاتون افتاد توی چاه. چون الآن توی سنی هستید که فکر می‌کنید حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

خودتون فقط حرفه، می‌خواید با غدبازی همه رو از دور خودتون دور کنید. از من بشنوید دنیا همیشه مطیع دل شما نمی‌چرخه.

عجیب دلم می‌خواست دهنش رو با فلسفه‌های مضخرفش گِل بگیرم؛ درباره اینکه علاقه به چرت و پرت گویی داشت نظری نداشتم اما عجیب دلم یک مشت و مال و کوبیدن حسابی می‌خواست.

مهران طبق معمول فشار خونش بالا زد و مثل جت از جا بلند شد، اما رامین پلنگ‌تر از این حرف‌ها بود و توی یک حرکت به طرفش پرید و دستش رو گرفت تا خطایی نکنه.

گور بابای خطا، دیگه از چی باید بترسیم؟! اون یابو داخل مدرسه و ما بی‌گناه بیرون مدرسه‌ایم، هرچند که فقط منظورم خودم و رامین بودیم.

نیما خواست شیرجه بزنه اونور جاده اما رامین مثل مارمولک بهش چسبید و جدی تشر زد:

- ما این‌جا کپیدیم بلکه فرجی بشه، باز دارید گند می‌زنید که همون شانس آخرم از دست بدیم؟!

مهران دست‌های رامین رو با شدت پس زد و غرید:

- گور بابای شانس! ولم کن بابا.

سامان و پویا با فاصله کمتری از ما روی صندلی پیاده رو مشغول کوفت کردن بودن؛ سامان با دهن پر درحالی‌که لقمه گنده‌ای توی دهنش بود از دور بریده‌بریده غرید:

- میام هرچی خوردم می‌ریزم روت... سرت از سفید قهوه‌ایش دربیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا هم با دهن پر حرف سامان رو تأیید کرد و گفت:

- این... نیازی به بالا دادن نداره... .

آریو حرکتی زد که اصلاً ازش انتظار نمی‌رفت؛ مثل بچه‌های پنج ساله زبونش رو تا ته برامون در آورد.

شونه‌هاش رو عقب کشید ولی امان از لحظه‌ای که نشیمنگاه وامونده رو برامون عقب کشید و بالا آورد، درحالی که سعی داشت عشوه خرکی بیاد، پشت به ما پاهاش رو اردک‌وار به حرکت در می‌آورد و پایین کمر رو جوری تکون می‌داد که انگار داره نقشه کره زمین رو می‌کشه؛ قطعا متوجه بودم که همه حال من رو دارن و دل‌شون می‌خواد اون کله کدوی عوضی رو به باد کتک بگیرن.

درحالی که باناز و عشوه حرکت می‌کرد و اردک‌وار به طرف حیاط مدرسه حرکت می‌کرد، لب‌هاش رو مثل اردک درشت کرده بود و توی هوا تکون می‌داد. دستی برامون بالا داد و با عشوه بوس فرستاد:

- خداحافظ بدبختا، می‌خواستین ما رو سیاه کنید درحالی که ما خودمون زغال فروشیم؛ ها ها... گودبای مای فرندزس.

دیگه تعلل رو جایز ندونستم؛ متوجه نبودم که چطوری مثل پلنگ مسیر جاده رو طی کردم، ولی متوجه این شدم که با پا چنان لگدی به نشیمنگاه مبارک کوبیدم که هرچی عشوه خرکی و گاوی بود به یک باره ته کشید.

وقتی جمعیت به من ملحق شدن و به خودمون اومدیم، مهران و نیما رو دیدم که به جون شیرپاکتی کریح افتاده بودن نیما با حرص لب‌هاش رو توی دست فشار می‌داد؛ رامین به اون ماستی چندبار پشت سرهم به کله

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌مخ شیر پاکتی ضربه می‌زد، و اما کار اصلی رو من و سامان و پویا به نوبت انجام می‌دادیم یکی پس از دیگری چنان به کمر و نشیمنگاه و اطراف اون حوالی لگد می‌زدیم که بیچاره از درد غلت وا غلت می‌خورد.

صدای میخ‌کوب کننده و آشنایی باعث شد دست از زد و خورد بکشیم. فقط صدای یا ابوالفضل رامین و دویدن هم‌زمان پویا و سامان به ته کوچه باعث شد، نگاه مات و مبهوتم رو درست مثل نیما و مهران به پشت سرم برگردونم. اصلاً دیدن جفی جون با اون ریخت و هیکل حتی از دور هم آدم رو نیازمند به آب قند می‌کرد. ته‌ریشش به نسبت قبل بلندتر شده بود و تا چونه‌اش می رسید؛ پس کله‌اش مثل بیابون و اطراف سرش هم موهای کم‌پشتی روییده بود، شلوار نسبتاً گشادش رو با حرص بالا کشید و کت چرمی‌اش رو درآورد و توی دست گرفت. الحق که استایلش به یک گاودار خشن می‌خورد! جوری دندون قروچه می‌رفت که انگار داره تک‌تک ما رو لای دندون‌هاش می‌جوه! ابروهای درهمش رو بیشتر از قبل توی هم کشید و با قدم‌هایی سنگین به طرف‌مون حرکت کرد. رامین در کمال تعجب مثل بچه پنج‌ساله پشت مهران و نیمایی که با ترس و رنگ‌پریده به چهره جفی جون زل زده بودن قایم شد؛ آریو که تقریباً با آسفالت یکی شده بود، خودش رو بی‌جون از کف خیابون جمع کرد. با تعجب درحالی‌که پهلوهاش رو توی دست گرفته بود به جفی جون زل زد. هیچ تعجبی نداشت که چرا سامان و پویا یهویی غیب شدن، از حرفم چیزی نگذشته بود که اون دو تا دیوانه ناقص‌العقل هم درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدن به جمع بهت زدگان پیوستن.

پویا بریده‌بریده دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما هنوز زنده‌اید؟!

جفی جون کفش‌های چرمی نوک تیزش رو، با حرص کف خیابان پیاده‌رو می‌کشید و وقتی بهمون رسید با خشم دستی به ته ریشش کشید؛ نفسش رو صدادار بیرون داد و مثل پلنگ از لای دندوناش غرید:

- حالا کارتون به جایی رسیده که از حساب ماها پول کش می‌رید؟! (روبه رامین کرد و غرید) تو به من نگفتی ساعت هفت می‌ری مدرسه پدسگ؟! ان‌وقت بیرون مدرسه، داری بچه مردمو لگدمال می‌کنی بی‌آبرو!

مکثی طولانی کرد. رامین لب‌هاش رو با شدت بهم فشرد، مشخص بود که از لحن بامزه جفی جون خنده‌اش گرفته، اما همون‌قدر هم زمینش رو آبیاری کرده بود.

دست‌های مهران رو از پشت محکم گرفت و با ترس محسوس توی نگاهش، به جفی جون زل زد و با ترس گفت:

- به جون سلین دروغ نگفتم... چیز... گفتم.

جفر جون قدمی دیگه‌ای به سمتمون برداشت و چشم‌هاش رو به طرز وحشتناکی ریز کرد، جوری کلماتش رو ادا کرد که همه از ترس مشغول آبیاری شدیم:

- که اخراج شدید، آره؟!

سامان و پویا با ترس همدیگرو بغل کردن و با قیافه‌هایی فوق خنده‌دار و مظلوم به جفی زل زدن؛ مهران و نیما کاملا مات مبهوت بودن، درست مثل اسیرشدگانی که ابداً راه فراری ندارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به قیافه خنده‌دارش انداختم کاملا مشخص شده بود برام که این پنج‌تا روانی، بدون هیچ اطلاعی به خانواده‌هاشون پول از حساب ننه باباشون برداشتن برای مخارج آزمایشگاه؛ این‌طور که از سخنان گهربار جفرجون مشخص بود، هیچ‌کدوم از خانواده‌ها راضی نبودن پولی بدن. جالب این‌جاست که حتما تا الآن هم نگفته بودن که اخراج شدن و این هفت روز رو به اصطلاح مدرسه بودن، منی که از اعصاب جفی جون خبر داشتم مطمئن بودم تک‌به‌تک رو کف آسفالت سفره می‌کنه.

جفی جون نعره بلندی سر داد:

- روسیاهای بی‌غیرت، هفت روزه اخراج شدید و میاید جلو در مدرسه تخمه می‌شکنید و کشتی می‌گیرید؟ من امروز تک‌به‌تک شماها رو سلاخی می‌کنم.

نعره بلندی برآورد و پرید بین‌مون، از ترسم کنار آریو و با فاصله ایستادم تا فیلم اکشن مهیجی رو تماشا کنم. اول از همه گردن رامین رو توی دست‌هاش گرفت؛ الحق که گاوداری توی ذاتش بود، جوری سر رامین لاغر مردنی و بیچاره رو گرفته بود بین دست‌هاش که انگار داره گاو سر می‌بره. خون جلوی چشم‌هاش رو گرفته بود، رامین هم مثل گوسفند زبونش رو توی هوا تکون می‌داد.

با اینکه دلم برای رامین بی‌گناه کباب شده بود، ولی برای یک لحظه هم که شده خنده‌ام رو قورت دادم.

رامین باصدای ضعیفی تقلا کنان گفت:

- من... غلط... کردم... مگ... داری سر گ... گاو... می‌بری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران و نیما دو طرف بازوهاش رو گرفتن اما با کاری که انجام دادن طولی نکشید که جفت‌شون اسیر دست جفی جون شدن؛ رامین دستی به گردنش کشید و نفس بی‌جونی کشید، عجیب دلم براش سوخت اما خب این هم تاوان با اون‌ها بودنه. جعفر آقا گردن جفت‌شون رو توی دست گرفت با فشاری که وارد می‌کرد چشم‌هاش اندازه گاوی که پارچه قرمز دیده درمیومد. به این‌جای صحنه که رسید با شوق و ذوق و خنده ریز دست‌هام رو توی هم فشردم و به چهره درمونده مهران و نیما زل زدم؛ جفی جون با لحن پر از خشمی نعره زد:

- گوسفندای کوهی، حالا برای من قلدور بازی در می‌آرید؟! واسه من می‌زنید می‌شکنید آره؟ اگه من شما رو بزرگ کردم، اسمم جعفر نیست اگه سلاخی‌تون نکنم.

مهران درحالی‌که تقلا می‌کرد و پاهاش رو توی هوا تکون می‌داد، با صدای ضعیف و پر از حرصی روبه جفی گفت:

- قربونت برم، مگه داری گاو می‌دوشی؟ گردنو ول کن، دک و پزم رفت هوا.

نیما پاهاش رو به زمین کوبید و با صدای ضعیفی گفت:

- دور سرت بگردم، ان‌قدر سر و کارت با گاوا بوده خودتم رم کردی؛ بخدا ما هم مثل خودت انسانیم.

دندون‌هام رو توی لپ‌هام فشار دادم تا از خنده اضافه جلوگیری کنم؛ آریو هم که انگار از لحظات لذت می‌برد و براش جنبه انتقامی داشت با لبخند کریحش صحنه رو برانداز می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جفی جون با فریاد بلندش غرید:

- به من میگن جفی گاودار، توی اون گاو داری ان‌قدری گاو دور و برم بوده که فرق بین آدمی که گاو شده و کسی که گاو بوده و انسان‌نماست بفهمم؛ شما اگه آدم بودین، غلطه اضافه‌تر از نونی که خوردید نمی‌کردید.

گردن‌شون رو ول کرد و مهران و نیما همزمان مثل ماهی که پریده توی آب، با ولع نفس می‌کشیدن. سراغ هدف‌های بعدی رفت؛ سامان و پویا سایه جعفر آقا رو که بالای سرشون حس کردن، ناگهان با نازک‌ترین صدایی که از خودشون سراغ داشتن درست مثل دخترها جیغ زدن رو آغاز کردن.

جعفر آقا کفری شد و دستش رو به طرف کمربندش برد، با غرش و لحن ترسناکی نعره زد:

- شما دوتا همین چندسال پیش مای بیبی می‌بستین، حالا کارتون جایی رسیده که شیشه می‌آرید پایین؟! واسه من چی؟ واسه منم می‌تونید شاخ و شونه بکشید؟!

حرف‌هاش ان‌قدر ترسناک بود که سامان پاچه شلوارش رو تا زانو بالا کشید و مثل اردک به اون‌طرف جاده دوید؛ پویا هم فرصت رو غنیمت شمرد و گرد و خاک کنان به سمت اون‌طرف پیاده رو دوید.

چه فایده؟! که جفی جون فرز تر از اون‌ها بود؛ جفی جون رو جو گرفت و با خشم کمربندش رو درآورد، غافل از اینکه جلوتر از کمربند شلوار محترمه از پاهای مبارک و پر از کرک و پر تلپی بیرون پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه‌امون با نعره‌ای که زد خفه شد؛ با سرعت شلوارش رو بالاکشید و به اطراف کوچه زل زد، مهران و نیما و رامین همزمان به آسمون زل زده بودن تا اون خنده شیطون و سمج از گلوشون خارج نشه.

من و آریو که از شدت کنترل قرمز شده بودیم؛ اما فضای کوچه فقط با یک صدای گوشخراش شکسته می‌شد، سامان و پویا مثل خر از اون‌طرف جاده می‌خندیدن جوری که توی کل فضا ارتعاش صداشون پیچیده بود.

لعنت بهشون که با خنده‌هاشون ماهایی رو که این‌ور خیابون بودیم، به خنده وا می‌داشتن؛ تک‌به‌تک خوب می‌دونستیم کوچک‌ترین لبخند مساوی بود با چوبی که جفی توی حلقوم تک‌به‌تک‌مون فرو می‌کرد.

پویا درحالی‌که از خنده زمین رو گاز می‌زد، با خنده گفت:

- جفی جون امروز ببرمت یه جای ترتمیز اپیلاسیون کرک و پر، خوراک کرک و پر جوجه و کفترن اصلاً.

سامان از شدت خنده تیر برق رو بغل گرفته بود، با خنده تیربرق رو توی بغلش فشرد و گفت:

- یا ابولفضل!

جفی جون از این‌طرف جاده درحالی که کمربندش رو روی کمرش صاف می‌کرد خط و نشون جدی کشید:

- باشه باشه، بخندید؛ از الان عمه یجیب بخونید گیرتون نندازم، به ولای علی بسته بندی‌تون می‌کنم کف بهشت زهرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پرایدی که خیلی محکم وسط خیابون ترمز کرد؛ همه نگاهمون به سر خیابون برگشت.

مرد اتو کشیده با کت و شلوار و خیلی آراسته از ماشین خارج شد، کتش رو توی یک حرکت از تن درآورد و توی ماشین پرت کرد؛ دستی به موهای نسبتا بلند و پرپشت سفید رنگش کشید، قفل فرمون رو که برداشت دریافتم که باید پدر محترمه یکی از این عزیزان تشریف فرما شده باشه.

مرد اتو کشیده یک دور قفل فرمون رو توی دست مبارک چرخوند و خمی به سیبیل سفید و آویزونش داد، با قدم‌هایی شیک و مجلسی و چشم‌هایی ریز شده به طرف جعفر آقا حرکت کرد.

با لبخند و خیلی مشتاق نگاهم رو به طرف مهران و نیما سوق دادم، رنگ‌شون که به وضوح پریده بود اما گمون نمی‌کردم از اولیاء محترم‌شون باشه.

نگاهم رو با لبخند خبیثی به اون‌طرف خیابون سوق دادم اما سامان رو دیدم که بی‌حس گوشه جوب نشسته بود، مشخص بود داره خودش رو به بی‌حالی میزنه و نبود پویا شَکم رو به یقین تبدیل کرد.

جعفر آقا توی یک حرکت دوباره گردن رامین بیچاره رو مثل سیرابی توی بغل گرفت، از لای دندون‌هاش غرید:

- پسره الاغ صد دفعه گفتم اطراف موهام رو، جوری اصلاح کن که سر وامونده‌ام تاس نشه جلو بقیه آبروم بره.

لبخندم عریض‌تر شد. جعفر آقا ضربه پر حرصی به کله رامین بدبخت کوبید و سرش رو بیشتر توی بغل فشار داد؛ رامین بیچاره تقریبا کل

رمان بازار
romanbazar.ir

هیکلش روی زمین پهن بود و توسط جفی جون از ناحیه سر روی زمین کشیده می‌شد، ان‌قدر هیکلش لاغر بود که مثل جارو زمین رو جارو می‌کرد.

جعفر آقا درحالی‌که سر رامین توی بغلش بود مشغول احوال پرسی با همون مرد شد:

- به به! آقا مجتبی! از اینورا برادر؟! الآن که باید توی مدرسه بین اون همه شاگرد وسط کلاس تدریس باشی؟

آقا مجتبی درحالی که قفل فرمون رو کف دستش می‌کوبید، لبخند عریضی زد و تابی به ته ریش سفیدش داد:

- اومدم یکم از زبان بدن استفاده کنم. سایه‌اتون سنگین شده بود؟! این ساعت باید بین یه مشت کاه و پشکل وسط گاوا باشی! حالا فعلا بگذریم، کار واجب‌تری هست.

فکرش رو هم نمی‌کردم چهره آروم و ریلکسش در کسری از ثانیه ان‌قدر وهم برانگیز بشه! چنان با ابهت داد زد که من و آریو با اینکه هیچ‌کاره نبودیم، از ترس گرخیدیم:

- حساب شما دوتا تا انچوچکم دارم، ولی فعلا باید کره خر خودمو تربیت کنم.

طلبکارانه رو کرد به جعفر آقا درحالی‌که به رامین بدبخت که روی زمین پهن بود اشاره می‌کرد غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بزنش جعفر، ان‌قدر بزنش تا گل بالا بده؛ این پدسگی که نون و آبش دادم دومیلیون از حسابم کش رفته بی‌شرف لاکردار! کلی قرض و بدهی داریم این گوساله‌ها هم شدن مصیبت.

حرفش رو زد و یا علی مدد، مثل جِت پرید اون‌ور خیابون؛ سامان که اوضاع رو وخیم دید خودش رو زد به غش و ضعف ولی انگار مجی جون ردی‌تر از این حرف‌ها بود.

با یک حرکت یقه‌اش رو توی مشت مچاله کرد و توی دست پیچوند؛ ضربه محکمی به فرق سر سامان کوبید، جوری هم کوبید که بیچاره توی دست‌های خودش بی‌حس شد.

مجی جون بدون ملاحظه داد زد:

- کجاست اون کره گاو؟! هان؟ کجا قایم کرده خودشو؟

سامان بی‌حس و بی‌جون دستش رو بالا گرفت؛ رد نگاهش رو دنبال کردیم و با دیدن پویا بالای تیربرق توی رفتار هممون پارادوکس ایجاد شد! حالا باید بخندیم، یا گریه کنیم؟!

پویا درحالی که اون بالا مثل مارمولک دست و پا می‌زد، درحالی که لحنش سرشار از عجز و بی‌شباهت به گریه هم نبود داد زد:

- ددی غلط کردم، به جون حوری گل خوردم.

هنوز گاله رو نبسته بود که مجی بدون اندکی وقفه، درست عین رضا مارمولک از تیر برق پرید بالا؛ هرکی اونجا بود متوجه سیرک عظیمی که وسط خیابون راه افتاده بود می‌شد. فقط جفی جون کم مونده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

اون هم شروع کرد؛ مثل چوپان افتاد وسط گله گوسفندها، گردن رامین رو ول کرد و چسبید به اون دوتا. خوشم می‌اومد که بدون قفل فرمون با همون مشت و لگد هم کارش رو رواج می‌داد؛ مجی جون مثل تارزان از تیر برق بالا رفت، درحالی که نفس‌نفس می‌زد داد زد:

- بی‌شرف بیا پایین، بیا پایین وگرنه خودم آسمونیت می‌کنم.

پویا جیغ نازکی زد و مثل مارمولک تیر برق رو چسبید:

- بخدا از بس غلط کردم خود غلط دلش برام سوخت! ولم کن باو.

مجی چون ضربه محکمی با قفل فرمون به نشیمنگاه مبارک پویا کوبید؛ واقعا نمی‌دونستم اون حرکت مسخره چطور به ذهنش رسید؟! آخه وسط تیر برق با اون ارتفاع، چطوری سعی می‌کرد پاش رو آپ چاگی‌وار بکوبه توی هدف؟!

اگه یک لحظه دیگه ادامه پیدا می‌کرد، وسط جاده تبدیل به کشتارگاه می‌شد!

فقط توی اوج مشت و لگدهای دلاورانه جفر خان و لگدهای بی‌ثمر مجی جون بالای تیر برق نعره آقای نعمتی می‌تونست بحث رو بخوابونه.

***

به خط روبه‌روی آقای نعمتی ایستادیم؛ جعفر خان و مجتبی شده بودن مثل طایفه دوماد که اومده بودن برای مهریه تخفیف بگیرن!

جعفر آقا با همون سماجت همیشگی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نعمتی جان، جوری داری حرف می‌زنی انگار بچه‌های ما هرسال کارشون همین بوده! خب جوونن خامی کردن، کلا نصف بیشتر پولم از ما چاپیدید! دیگه دست دست کردن چیه؟ بذار برن به درس و مشق‌شون برسن.

آقای نعمتی که از اون حجم خونسردی جوشی شده بود، با لحن تند و غیرقابل جلوگیری داد زد:

- آقای مسعودی! جوری حرف می‌زنی انگار که از حساب شما سرقتی شده! شما بگو این بچه‌ها چیکار نکردن؟ الآن یک‌سال میشه که یک دانش‌آموز جدید پاش رو توی این مدرسه نذاشته! اون‌سری هم مچ همین بچه‌های به اصطلاح بله قربان گوی شما رو توی حلقه مسخره و فاجعه گرفتیم! هه! حلقه تازه‌واردا! تازه براش اسمم گذاشتن!

جفی جون که کم‌کم داشت میدون رو فرعی می‌رفت و کم می‌آورد، با سرعت جاش رو با مجی جون عوض کرد.

آقا مجتبی با لحنی که زمین تا آسمون با رفتارش وسط خیابون فاصله داشت، دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و روی صندلی دقیق شد:

- ببین شهروز جان، شما مدیری درست؛ منی که خودم یک عمر با بچه‌ها سر و کله زدم درکت می‌کنم، این گاگولی که من تربیت کردم ازش دکتر مهندسی بیرون نمیاد. درعوض مهران و نیما و رامین و اون سامان دربه‌در رو قبول کن، بلکه یه جای این دنیا رو بگیرن.

فاصله کمی با پویا داشتم برای همین زمزمه‌اش رو شنیدم:

- این که از صدتا دشمن بدتره!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی خودکار رو توی دستش چرخوند و با سماجت حرف همیشگی‌اش رو تکرار کرد؛ درکش می‌کردم، چرا باید ریسک می‌کرد؟! اما اگه قبول می‌کرد با خودم هم قسم می‌شدم، اگه یک نفر از اون پنج نفر بی‌دلیل بهم سیلی زدن خفه بشم و سرم به کار خودم باشه.

کشمکش ادامه داشت تا اینکه با زور و اجبار آقای نعمتی حرفی رو که مشخص بود باب دلش نیست زد:

- خیلی خب! ولی فقط و فقط و فقط به شرط تعهد؛ میان پای برگه‌ای رو که گفتم امضاء می‌کنن، بعد از اون هرگونه گندکاری اخراج از بیخ و بن رو در پی داره. سریع امضاء بدید و برید کلاس.

- برای بار آخر تاکید می‌کنم! وای به حالتون فقط وای به احوالتون، کوچک‌ترین غلطی ازتون سر بزنه. خانزادی توهم لب مرزی حواست باشه. اکبری امروز مشکلی براش پیش اومده و نیست، اما وای به روزتون اگه برگرده و شما رو این‌جا ببینه؛ به هیچ‌وجه تعهدی در این قبال ندارم بدم که با ورود اکبری بازم این‌جایید یا نه. امضاء می‌کنید و مثل آدم میرید کلاس، از امروز فقط درس و درس و درس تمام!

با تمام حرصی که از گناه نکرده‌ام داشتم، قلم توی دستم رو تا آخرین حد فشار دادم و با نفرت پای برگه رو امضاء کردم؛ دیگه ندیدم که کی و کدوم خری پشتم قطار شدن فقط با نفرت از اون قبرستون دره خارج شدم.

حرصم دراومده بود از این حجم بی‌عدالتی! هم ازم پول چاپیدن، هم به زور ازم تعهد گرفتن؛ با حرص زمین رو لگد کردم و سرم رو پایین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا الآن باید مثل یک آدم عادی برم سر کلاس؟! صدای پچ‌پچه‌ها و خنده‌های مسخره‌اشون از پشت سر به شدت عصبیم می‌کرد، انگار که دارن توی سرم بمب ساعتی کار می‌ذارن.

با اخم غلیظی داشتم خط‌های سرامیک‌های راهرو رو طی می‌کردم که صدایی از دور می‌خکوبم کرد:

- بیا این‌جا.

نگاهم رو مردد به عقب برگردوندم، لبخند کریحی به لب داشت و خونسرد دست‌هاش رو توی جیب هودی‌اش فرو کرده بود.

نمی‌خواستم مشتم رو حرومش کنم، چون هرچی نباشه امروز کتکش رو خورده بود؛ حاضر بودم به شرافتم قسم بخورم که می‌زدمش، زمانی که اون رگ عصبیم گیر می‌کرد احمقانه‌ترین کارم رو قطعا عملی می‌کردم.

خواستم راه رفتن در پیش بگیرم، اما به جای صدای مهران عوضی صدای رامین من رو از حرکت کردن متوقف کرد:

- متین لطفا!

اون لحظه دلم می‌خواست رامین رو هم بخاطر اون حجم بیچارگی‌اش زیر مشت و لگد بگیرم؛ مثل گاو نفس داغم رو بیرون پرت کردم و به سمت‌شون حرکت کردم.

درست روبه‌رو شون ایستادم؛ آریو از کنارمون رد شد و با اون پوزخند کریح و چندش‌آورش ماها رو هدف گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه دورتر بشه رامین با همون لحن لعنتی و محرمانه‌اش که آدن عمرا می‌تونست بهش نه بگه لب زد:

- جناب خانزادی لطفا چند لحظه وقتتو بده این‌جا.

آریو دستمالی از توی کوله پشتی‌اش درآورد و روی پیشونی‌اش کشید؛ با اینکه فاز بردپیت گرفته بود و فکر می‌کرد زیادی باکلاسه، اما دریغ از اینکه رفتار مسخره‌اش بی‌شباهت به تی‌تیش مامانی‌ها نبود.

از طرفی ذهنم درگیر این بود که چه صحبتی هست که مهران عزرائیل و رامین برای گفتنش پیش قدم شدن! اصلاً چرا باید با ما دوتا مطرحش کنن!

آریو خان با ناز و کرشمه تشریف آوردن، کمی بعد اون سه تا بی‌فرهنگ هم به جمع اضافه شدن؛ تقریبا حلقه بزرگی تشکیل شد که از نظرم کمی جالب بود!

توی این حلقه تقریبا همه از هم بی‌زار بودیم!

مهران لب‌هاش رو با زبون تَر کرد و لبخند خونسردی زد:

- خب! بی‌مقدمه می‌گم؛ ما دیگه نمی‌خوایم اخراج بشیم.

پوفی کشیدم و اِهنی از گلوم خارج کردم:

- زکی! خوشبحال‌تون، تجربه میگه کمتر کرم بریز درخت درونت رشد بهتری پیدا می‌کنه.

نیما درحالی‌که با زنجیر توی گردنش ور می‌رفت، با لحنی مسخره و وقیح گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه عده آدم هستن، خودشون یه پا کرمن برای بقیه.

قبل از اینکه جواب کف و آبداری بذارم توی کاسه‌اش آریو با خونسردی جواب داد:

- دقیقا راست میگی! خودشون کرم تشریف دارن، پس لازم نیست چیزی بریزن.

سامان طبق معمول آدامسش رو با ولع جویید و درحالی‌که دستش رو دور گردن نیما حلقه کرده بود، حامیانه جواب داد:

- بعضیام ماستن، بلد نیستن درست رو صندلی بشینن؛ ان‌وقت کسی که نصف هیکل‌شونم نمیشه، ازشون حمایت می‌کنه!

کمی خودم رو جلوتر کشیدم و دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم، لبخند ریلکسی حواله‌اش کردم:

- بعضیام یوبس تشریف دارن، از بیست و چهار ساعت تقریبا بیست و دو ساعت مسترا به سر می‌برن.

پویا مشخص بود بی‌طرفه و برای اولین بار بود که کله پوکش رو به کار انداخته بود، تا از دوتا آدم بی‌مصرف دفاع نکنه و خودش رو زیر سوال نبره.

بحث مسخره بین‌مون ادامه داشت که رامین و مهران با جدیت تشر زدن:

- همه خفه شید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم و صورتم رو ازشون گرفتم؛ واقعا کنار هم چندتا آدم غیرقابل تحمل و مسخره می‌شدیم، مهران با لحن فوق جدی تشر زد:

- شما دوتا باید به ما ملحق بشید.

خمی به ابروم دادم و طلبکارانه سینه سپر کردم:

- منظور؟!

مهران با خونسردی نگاه یخیش رو فرو کرد توی نگاه نسبتا متعجب من و تقریبا بی‌خیال آریو:

- از امروز جفتک پروندن؛ قلدور بازی؛ پا توی کفش همدیگه کردن؛ شاخ‌بازی و لات بازی؛ سردرد واسه درد سر. همش تعطیل، از امروز هرکی مرد میدونه، بسم الله؛ المپیاد چندماه دیگه برگزار میشه، هرکی حرفی برای گفتن داره اون‌جا بزنه.

تقریبا همه تأیید کردیم، دیگه کش دادن دعواهای مسخره و بچه‌گانه واقعا به صلاح نبود! هر روز با این استرس که امروز قرار چی بشه می‌اومدم مدرسه، اما آخه میشه به چشم‌های نیما و سامان بیشعور نگاه کرد و رنگ شرارت رو ندید؟! توی بعضی جاها حس می‌کردم مهران به اون گاوی، خیلی از اون دوتا باشعورتر میشه و یک مواقعی کورکورانه سینه سپر نمی‌کنه و بالعکس کنار می‌کشه.

انگار همه توی ذهن‌مون چیزهایی رو مرور می‌کردیم، برای همین چند ثانیه‌ای سکوت توی فضا حاکم بود؛ مهران با جدیت تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من شما رو دعوت به دوستی نمی‌کنم، پس برداشت اضافه نشه؛ بلکه دارم دعوت به سازش می‌کنم، فعلا تا آب از آسیاب بیوفته می‌سازیم. پس... رفاقت ممنوع.

دستش رو به طرف صورت‌مون گرفت و لبخند خونسردش رو تشدید کرد. تمام حرف‌هاش رو فاکتور گرفتم و حرف آخریش برام هضم نشد، جوری حرف می‌زد انگار نوبرش رو آورده!

انگار اکیپ اف چهارن که ان‌قدر خودشون رو می‌گیرن!

انصافاً جمله خفنی هم بود، (رفاقت، ممنوع)

رامین لبخندی از سر رضایت زد و دستش رو روی دست مهران گذاشت:

- رفاقت ممنوع.

نیما لبخندی که بی‌شباهت به پوزخند نبود به رومون زد، با اطمینان دستش رو پیش برد:

- میلیون در میلیون درصد، رفاقت ممنوع.

پیفی براش کشیدم و پشت چشمی نازک کردم؛ سامان و پویا با همون شیطنت دست‌هاشون رو پیش بردن و خیلی مساوی داد زدن:

- رفاقت ممنوع.

در کسری از ثانیه با نق و نوق بقیه هم دست‌شون رو روی دست‌های هم انباشته کردن.

نگاه بی‌حسی به چهره سرد آریو انداختم؛ دستش رو مردد پیش برد و سری به نشونه تأیید تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوکی رفاقت ممنوع.

نگاه منتظر بقیه رو که دیدم ناز کردن رو بهانه دیدم، با اطمینان دستم رو روی دست آریو گذاشتم و خیلی جدی لب زدم:

- قطعا، قطعا، قطعا... رفاقت ممنوع.

دست‌هامون رو روی هوا تکون دادیم و مساوی باهم زمزمه کردیم:

- رفاقت ممنوع.

آریو با اکراه از توی جیبش ژل دستی بیرون آورد و با وسواس و ظرافت دست‌های نکبتیش رو ضدعفونی کرد؛

پویا ضربه محکمی تاس سرش کوبید و الفاظ خوشگل مشگلی نثارش کرد، این‌جور مواقع هم کار آریو چیدن فلسفه‌های سلس‌شعری بود که مخ آدم رو می‌سوزوند.

خب که این‌طور! نسبتاً بد هم نشده بود، چون اصلاً گنجایشم برای یک روز پر دردسر پر شده بود.

***

عمه چاییش رو سر کشید و پاهاش رو روی مبل دراز کرد؛ درحالی که با دقت به کتاب تست شیمی خیره بودم، مداد نوکی‌ام رو توی دهن گذاشتم و چشم‌هام رو کمی ریز کردم.

پاهام رو از دسته مبل آویزون کردم و لب برچیدم.

- نقاشیم خوشگله صنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص سر از کتاب برداشتم و با حرص غریدم:

- نه شبیه سر گاو می‌مونه.

با زبونش برام صدا درآورد و داد زد:

- آره چون تو رو کشیدم.

با سرعت مداد نوکیم رو به طرف کله شپشوی امیرعلی پرت کردم و داد زدم:

- پیشنهاد می‌کنم بری یه نگاهی به توالت بندازی.

زبون درازش رو درازتر کرد تا حرف گنده‌تر از دهنش رو نثارم کنه، عمه معترض از روی مبل بلند شد، فنجون چایی رو با حرص روی میز روبه‌رو کوبید و تشر زد:

- امیر علی عزیزم، آدم با بزرگ‌ترش این‌جوری حرف نمی‌زنه! حتی اگه بزرگترش یه آدم بی‌ادب و ناقص‌العقل باشه.

با حرص گوشه لبم رو برای عمه کش دادم، عمه چشمکی نثارم کرد و با همون لحن گربه نازکن و حرص درآر ادامه داد:

- خوشگلکم برو توی اتاق دنی رو نقاشی کن.

قبل از هر حرفی با حرفش دست‌هام رو بهم فشار دادم و غریدم:

- کی ننه بابای غربتیِ این شپش گرفته از دهات برمی‌گردن؟!

انگار این‌جا مستراست! فردا پس فردا نگران اینم پای سالمندانم به این خونه باز بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار قیافه نحس شپش گرفته معصوم شد؛ انگار دل تنگ ننه باباش شده بود، چون بی‌حرف دفتر نقاشی‌اش رو برداشت و رفت.

پیروزمندانه لبخندی زدم، با قاطعیت توی دلم تکرار کردم:

- از هرچی بچه‌ست متنفرم.

واقعاً دلیل این نفرت رو نمی‌دونستم، ولی بنظرم این نسل زیاد از اندازه پررو شده بودن؛ این بچه‌ها جوری استقلال نداشته منِ شانزده ساله رو داشتن که کم مونده بود توی این سن برای پدر و مادر هم تصمیم بگیرن.

اما از حق نگذریم دلم براس سوخت! واقعاً فکر نمی‌کردم که اون سنگ پا تا این‌حد معصوم بشه!

عمه دندون قروچه‌ای رفت و کوسن مبل رو به طرفم پرت کرد، با این حرکت ناگهانی از فکر بیرون اومدم:

- مرده بمیری دختره خیره‌سر! یعنی خدا به اندازه یه تیکه سنگ تو سرت مخ نذاشته. این بچه هر چقدر زبونش دراز باشه بازم قلبش بی‌آلایش و پاکه و دل تنگ میشه.

آه تلخی کشیدم و لبخند پر معنایی زدم:

- مگه من دلم تنگ نمیشه؟!

آهی کشیدم و کتابم رو روی میز روبه‌روی مبل گذاشتم؛ دست‌هام رو توی هم گره زدم.

چند ماهی بود که دلش رو نداشتم برم سر خاک بابا؛ بعضی‌ها جوری رفتار می‌کردن که انگار من دلم تنگ نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه فکر می‌کنن این درد بعد چندسال سرد میشه، اما نه!

بی‌سایه سر که باشی آفتاب زندگی شیره جونت رو می‌کشه.

عمه درحالی‌که به فنجون چای خیره بود با لحن غریبی گفت:

- همه دلمون تنگ میشه، همه... وقتی توی یه اتاق شلوغ باشی، کمتر صدای خودتو می‌شنوی؛ اما روزی که توی یه اتاق تنها باشی، تازه می‌تونی خیلی راحت صدای درونتو بشنوی.

آهی از سر درد کشید و دوباره ولو شد روی مبل؛ با موهای سفید و مشکی‌اش بازی کرد:

- ننه جون خدا بیامرز خیلی آدم وسواسی بود، خیلی محدودم می‌کرد؛ در عوض بیژن توی هرکاری آزاد بود! جیغ می‌زدم می‌گفت دخترو چه به این کارا! ادای روشنفکرارو درمی‌آوردم، می‌گفت دخترو چه به حرفای قلبمه سلمبه! می‌خواستم برم بیرون هوا بخورم، می‌گفت چه غلطا! از کی تا حالا هوایی شدی؟! شوهر کردی با شوهرت برو بیرون.

لبخند تلخی زد و با آه غلیظی ادامه داد:

- بیژن همیشه بی‌پروا بود، درست مثل من؛ حالا فکر می‌کنی بیچاره بابات حتما خیلی دستش توی کاراش باز بوده! نه بابا از این خبرا نبود، چون خانواده نوشین اینا به علاوه فرهنگ خشک ننه جون، آقا جون درست عین هم بود قرار بود تا عروسی همدیگرو نبینن؛ امان از دل عاشق! بیژن از ورامین تا خود تهران یک ریز با وانت آقاجون رانندگی کرد تا بیاد نوشینو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده آمیخته با دردی زدم و چهره خوشگل بابا توی ذهنم تداعی شد و لبخندم رنگ تلخی به خودش گرفت، اما این تلخی برام لذت بخش بود چون بعد مدت‌ها یاد بابای عزیزم برام زنده شد. دلم برای ننه‌جون و آقاجون هم تنگ شده بود؛ بچگیم و خاطراتم باهاشون توی حاله‌ای از ابهام بود، خیلی بچه بودم که آسمونی شدن.

عمه لبخندی زد و ادامه داد:

- از همون بچگی زبونم مثل تو چهل متر بود، جوری جواب می‌دادم که خود ننه جون سه ساعت توی فکر بود که معنی حرفم چیه؛ آخرش کم می‌آورد و می‌گفت نه! تو جدیدا خیلی سبک شدی. یادمه یه بار یه حرف خیلی قلبمه سلمبه بارش کردم که تا سه روز به وساطت بیژن و آقاجون توی حیاط می‌خوابیدم. آخه بهش گفتم من همش تو خونه‌ام اصلاً جوونی نمی‌کنم! خب بذار برم بگردم یکم آدم ببینم لآقل یکم جوونی کنم!

نگاه مشتاقم رو که دید از جا بلند شد و با شوق و ذوق محو شد توی خاطرات:

- برگشت و بهم گفت جوونی کردن با سبک‌سری کردن فرق داره، تو دلت می‌خواد انگشت‌نمای فامیل بشی والا با اون زبون درازت موفق هم شدی؛ دخترای قدیم ظرف می‌شستن، کار می‌کردن دهن به دهن بزرگتر نمی‌ذاشتن.

دست‌هاش رو با خنده بهم کوبید و ادامه داد:

- منم فلسفه‌ام آمپر چسبوند و شروع کردم حرف گنده زد، بهش گفتم؛ خیلی فرقه بین کسی که توی جوونی پیر شد با کسی که لآقل سی سال

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ و شیرین زندگی کرد، اما زندگی کرد و پیر شد، پس خیلی فرق هست بین پیری تو و جوونی من.

حرفش برای چند ثانیه سکوت رو مهمون فضا کرد؛ مهر سکوت به لب زدم چون عجیب حس می‌کردم، من هم لابه‌لای اون کلمه‌ها دفن شدم.

عمه برای عوض کردن جو لبخند تلخی زد و روبهم گفت:

- خیلی خب حالا! شیوا فقط کافیه بدونی، تا وقتی بامنی هر فرصتی برای جوونی کردن داری. کاری که بقیه می‌گن اشتباهه ولی تو میگی درسته، تا زمانی که کنار منی انجام بده.

دیگه چه فرقی می‌کرد مامان کجاست؟! عمه که هست، فقط کافی بود لب باز کنه تا من رو توی دریای حرف‌هاش غرق کنه؛ با ذوق پریدم بغلش و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشوندم.

عمه معترض نگاهی به کتابم انداخت و پوفی کشید:

- هیچوقت این نظام آموزشی رو درک نکردم! جوونی یعنی زندگی! اما وقتی که ماها می‌رسیدیم دبیرستان همه می‌گفتن، حق نداری از خونه بری بیرون پی یللی تللی؛ بخاطر یه امتحان ناعادلانه به اسم کنکور خودمونو بکشیم واقعا؟!

بعضی‌هام هستن برای کنکور مشاور می‌گیرن! که چی آخه؟! که زندگیتو بگیره دستش؟!

نفس پرحرصش رو بیرون داد و با حرص ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بگه کی بخواب کی بخور کی بخون! خودتو حبس کنی یه مشت کلمه قلمبه که من همشو توی سی‌سالگی یاد گرفتم بخونی؟ کتابا جوری شدن که انگار یه فیلسوف سخنرانی فلسفی کرده و تو به عنوان آدم عادی بی‌تخصص صرفا باید حفظش کنی. پس وقت جوونی کردن کی می‌رسه؟ توی این مدرسه‌ها یه تفریح واسه این بچه‌ها نیست؟ کی داد بزنن کی سربه‌سر بقیه بذارن کی بخندن؟

ان‌قدر دلم پر بود که از شدت حرص فقط سکوت کرده بودم؛ عمه هم با تغییر حالت‌های ناگهانی‌اش من رو شوکه می‌کرد!

یهویی فاز عوض می‌کرد؛ ضربه‌ای به شونه‌ام زد و با حرص گفت:

- زود باش، تند سریع برو از دل بچه در بیار؛ گناه داره حس غریبگی بهش دست میده، جوری زدی تو پَر بچه ذوقش کور شد. خبرت برو یکم نقاشی‌شو تحسین کن، به روش بخند.

پوفی کشیدم حالا همین کم مونده بود که ناز این بزمچه رو هم بکشم.

روز انتخابات بود و همه شور و حال عجیبی برای دادن رأی‌های مسخره و بی‌فایده داشتن!

این حجم ذوق رو واقعا درک نمی‌کردم! ته تهش خاصیت شورأ منظم کردن صف‌ها بود که سال بالایی‌ها پشه هم حسابشون نمی‌کردن؛ انگار که شورأ شدن گرفتن شغل اداری می‌مونه! شورأ شدن همش کشکه، کسی که بخواد توی مدرسه خرش بره باید سیاست و زور داشته باشه؛ زورش رو که داشتم اما کو سیاست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص زمین رو لگد کردم و به طرف برد پرورشی حرکت کردم تا اسامی رو ببینم، آروم و زمزمه‌وار از اولین اسم شروع کردم به خوندن:

- آرمین براتی؛ محمد لطفی؛ حسام منصورزاده؛ رامین مسعودی...! چی! بعد اون اخراجی رامینم شورأ شده!

چشم‌هام رو ریز کردم و با دیدن اسم آریو حرف رکیکی از دهنم بیرون پرید، پوفی کشیدم، عجیب دلم می‌خواست برگه رو پاره کنم.

که این‌طور! پس رامین و آریو کاندید شدن!

اصلاً برام مهم نبود که چی قراره بشه، پس کاملا بیخیال به طرف محوطه حرکت کردم.

خاطره خوبی از شورأ شدن نداشتم، وقتی مدرسه دخترانه بودم همیشه کاندید بودم اما هیچ‌وقت جذابیتی بین دخترا نداشتم که برنده بشم؛ برنده‌ها همیشه آدم‌های درسخون یا خیلی شاخ و گنگ بودن، حتی شهرام و شیما با شوق اسمم رو روی کاغذ تایپ کردن تا خودم رو تبلیغ کنم اما چقدر تلخ بود جوابی که بهشون دادم:

- زحمت نکشید من رأی نمیارم. رأی‌ها همش برای بچه خرخونا و باحالای مدرسه‌ست، کی به من رأی میده آخه؟!

آهی از سر درد کشیدم و با قدم‌هایی بی‌جون به طرف نمازخونه کنار خونه سزایداری حرکت کردم؛ امروز روز قرائت قرآن بود، چون کمی دیر کرده بودم برای همین اکثرا کفش‌هاشون دم در انباشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد که شدم نگاه‌های گذرایی بهم انداخته شد، بوی گندی به مشامم خورد! مثل بوی گربه مرده، یانه! شایدم بوی خورشت قیمه مونده. بی‌دین و ایمونی بی‌داد می‌کرد! خب لااقل اون جوراب وامونده رو آب بکشید. جالب بود که حتی نمی‌دونستم باید کنار کی بشینم! بعد این همه مدت به عشق دوست و رفیق اومدم، تا از تنهایی کذایی وجودم دربیام اما کو رفیق؟! آدم تنها تا تهش تنهاست.

گوشه‌ای کز کردم و قرآن توی رحل رو بوسه زدم، آیه‌ها رو با لذت همراه یکی از کلاس دهمی‌های خوش صدا خوندم.

موحی از آرامش به وجودم رخنه کرد، رفیق می‌خواستی؟! بیا اینم رفیق، کی از خدا بهتر؟! درسته حسش نمی‌کنی، اما اون خیلی زیبا جوری داستان زندگیت رو می‌چینه که هر لحظه بیشتر وجودش رو حس می‌کنی.

لبخند ناخودآگاهی سوک لبم نشست، بعد از ختم قرائت صدای آقای نعمتی نظر همه رو جلب کرد:

- خب سلام پسرای عزیزم، امیدوارم خوب باشید؛ نهایت پنج دقیقه دیگه رأی‌هاتون رو توی صندوق بذارید و برید کلاس.

ناگفته نماند، هرکس ذره‌ای وظایف شورأ رو جدی نگیره از الآن باید بهش بگم؛ از امروز شورأها کل مدرسه رو دست می‌گیرن. فرض بر این می‌گیریم که مدیر دوم مدرسه شورأها هستن، تمام امور مربوطه رو اون‌ها گزارش می‌کنن؛ جوری قراره از طریق شورأها بهتون سخت گرفته بشه، که از رأی دادن پشیمون بشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پچ‌پچ‌ها بالا گرفت و همه غلغله به پا کردن؛ با کمی تفکر با خودم گفتم، آریو خوشبحالش شده هرچی نباشه یک نفر از اون‌ها رامین هست، اینکه آریو درحد خودش نقطه متقابله خودش خیلیه.

امید چهار دست و پا از لای جمعیت عبور کرد و به طرفم اومد؛ زمزمه‌وار توی گوشم گفت:

- ای بابا حیف که کاندید نشدی! وگرنه حال اون چندتا اسکولو می‌گرفتیم.

نگاه سرد و بی‌تفاوتی بهش انداختم و خیلی آروم دم گوشش گفتم:

- ما شرط کردیم بعد اخراج دیگه هیچ دعوایی راه نندازیم.

پوزخندی زد و درحالی که چهار زانو روبه‌روم نشسته بود با لحن ناامید کننده‌ای گفت:

- پس لابد چند دقیقه پیش داشتن برای عمه من برنامه می‌چیدن؟! باو خنگ نباش پسر! اینا می‌خوان از این راه وارد بشن، فکر کردی تا شما رو نندازن بیرون ول کن می‌شن؟

همه توی مدرسه رامین رو قبول دارن، خیلی درباره آریو حرفای خوب نشنیدم چون تازه وارده یه ذره هم شانس نداره؛ اما رامین حتما رأی میاره، چندساله پشت سر هم عضو شورأست، نمی‌دونم می‌دونی یا نه، ولی قبلا این‌جا دبیرستان و راهنمایی قاطی بوده بخاطر همینه که اسم این‌جا ان‌قدر بد دررفته چون مدیریت هردوش سخت بود، راهنمایی رو سوا کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهای صافش کشید و دستبندهای توی دستش رو با اون یک دستش تنظیم کرد:

- من از دوره راهنمایی تا به الان اینجام، خوب اون پنج‌تا افعی رو می‌شناسم، اونا توی این مدرسه زندگی کردن. رامین چندسالی که کاندید شد، از اون طریق اون چهارتا هم افسار پاره کردن نبودی ببینی مدرسه رو کرده بودن لات خونه؛ واسه همه شاخ و شونه می‌کشیدن، از من می‌شنوی نذار قدرت بیوفته دست اینا. امسال از همین طریق یه گند بزرگ می‌ذارن توی پاچه شما دوتا بعدشم هِری بزن به چاک.

چشم‌هام رو تا آخرین حد باز کردم و با حرص از لای دندون‌هام غریدم:

- غلط کردن با هفت پشتشون، مگه جای ننه‌ی باباشونو تنگ کردم!

امید درحالی که دستبندهای وامونده توی دستش رو تنظیم می‌کرد، کشی به دهنش داد و گفت:

- ببین فقط ده دقیقه وقت هست، تو که کاندید نشدی! ولی نذار آریو رأی نیاره، من میرم تا کسی شک نکرده، کاری بود من هستم.

تشکر زیرلبی کردم و کمی توی فکر فرو رفتم؛ خب همه الآن می‌خوان رأی‌هاشون رو بندازن توی صندوق! چه فرصتی می‌مونه این‌وقت؟

چهار دست و پا میون اون بوی گند دست و پاهام رو روی فرش کشیدم، خیلی‌ها ان‌قدر بد عنق بودن که کلی بخاطر برخورد دست و پام باهاشن ویزویز می‌کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه بهشون با سر دنبال آریو گشتم، پیداش که کردم چهار دست و پا به طرفش حرکت کردم؛ تا رسیدم به قسمت اول بویاییم مختل شد، از بوی ماهی کبابی گرفته تا بوی نون بربری به مشامم رسید.

درست جلوش نشستم، کاملاً متفکر قرآن رو جلوش گرفته بود و در کمال آرامش قرآن می‌خوند؛ روبه‌روش و کاملاً مخالف با ردیف نشستم.

ان‌قدر محو بود که متوجه حضورم نشد، ضربه محکمی به کله سفیدش زدم تازه دوهزاریش افتاد؛ چشم‌هاش رو تا ته باز کرد و با بهت گفت:

- تو دیگه این‌جا چه غلطی می‌کنی؟!

کله‌ام رو بهش نزدیک کردم و خیلی آروم زمزمه کردم:

- حرف اضافه نزن فقط گوش کن. رامین کاندید شده توهم کاندید شدی، اگه رامین کاندید بشه اون چهارتا رسماً مدرسه رو دست می‌گیرن؛ اگه اونا مدرسه رو دست بگیرن از الآن خودتو کف خیابون مدرسه ببین. تو باید حتماً رأی بیاری، همین حالا همین امروز.

لبخند کجی زد و درحالی‌که قرآن روی رحل رو می‌بوسید، با لحن پر از تحکمی گفت:

- منو ببین پسره‌ی الاغ، واقعاً فکر کردی در شأن من هست که توی یه انتخابات فکستنی شرکت کنم! من وقتم ارزشمندتر از این حرفاست، درضمن من به خواست خودم از بهترین مدرسه تهران نیومدم این جهنم دره. اخراج هم که بشم به زودی برمی‌گردم به بهشت نخبگان، تویی که جایی نداری بیچاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه ضربه محکمی به فرق سرش کوبیدم و یقه‌اش رو با شدت توی مشتم مچاله کردم، یقه‌اش رو جلو کشیدم و با حرص قیافه بی‌خیالش رو از نظر گذروندم:

- منو ببین، حتی اگه خودتم نخوای؛ تو امروز این انتخاباتو می‌بری، روشنه؟! یا بازم باید بگم؟

با شدت دستم رو از یقه‌اش پس زد و به نشونه تهدید انگشتش رو به طرفم گرفت:

- دفعه آخرت باشه که منو می‌زنی! وگرنه با استفاده از روش‌های فیزیکی معتبر... .

- خب بچه‌ها همه صف بگیرید رأی‌ها رو بندازید توی صندوق، هرشخص فقط چهار انتخابی می‌تونه داشته باشه.

یقه‌اش رو گرفتم و با سرعت از لای جمعیت عبورش دادم، با چشم دنبال اون پنج‌تا گشتم اما موفق به پیدا کردن‌شون نبودم.

آقای نعمتی پای صندوق ایستاده بود و به کارها رسیدگی می‌کرد، حالا صندوق‌دار کی بود؟! جناب آقای فرید اکبری سوگل‌زاده! آخه آدم قعطی بود که سوگلی باید مسئول اصلی صندق باشه!

طوطی خوش صدا هم صداش در اومد و جیک‌جیک‌وار دم گوشم ویزویز کردن رو شروع کرد:

- عجب زبون نفهمی هستی تو! ولم کن بذار برم نصف کتاب شیمی هنوز مونده؛ من عمراً رأی بیارم، هرچند اگه آپشن‌هام رو می‌ذاشتم وسط قطعاً

رمان بازار
romanbazar.ir

برنده میدون بودم. من که هیچ‌وقت نمی‌بازم، آدم‌های بدشانس و کم بخار این بی‌عرضگی‌شون به اطرافیان‌شون سرایت می‌کنه؛ بهتره از من دور باشی انرژی منفی.

یقه‌اش رو محکم‌تر فشار دادم و غریدم:

- واسه من ویزویز فلفسی... چیز همون فلسفی نکن! معلومه داری خر لرزه می‌زنی، چون می‌ترسی که رأی نیاری و داری منو این‌جوری قانع می‌کنی؛ خودت قبول داری هیچ‌کس بخاطر اون وروری فلسفی و حرفای گنده‌تر از دهنت به علاوه خودشیفتگی مضمنی که داری بهت رأی نمیده. نگران نباش خودم برات رأی جمع می‌کنم، چون سه هیچ جَنم و جربزه‌ام از تو خیلی بیشتره.

شروع کرد فلسفه بافتن، اما من دائم نگاهم رو بین جمعیت می‌چرخوندم.

چندتا از پسرهای پایه یازدهم هم پای صندوق‌های رأی بودن، باز خداراشکر که لآاقل اکبری نبود.

اما امان از خر مگس معرکه! درست همون لحظه وارد نمازخونه شد، انگار بوی گند اون‌جا حس بویایی اون رو هم مختل کرد:

- خاک بر سرتون بکنن! یه مشت خرس گنده عرضه ندارید، جوراب رو آب بکشید! شعورتون نمی‌کشه این جورابا می‌تونه چند نفر کشته و زخمی بده؟!

همه خنده روی مخی زدن، کمی که جلوتر اومد و با دیدن من و آریو خشکش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی که شاهد خشک زدگی‌اش بود، کمی جلوتر رفت تا اگه حرکت انتحاری زد جلوش رو بگیره.

چند دقیقه که گذشت دست‌هاش رو به عرض در گاراژ باز کرد و با همون لحن لوس و محبت جوجه‌ایش داد زد:

- به‌به به‌به! ببین کی این‌جاست! نخبه‌های مدرسه اندیشه. چه تصویر زیبایی! خوش اومدید عزیزای دلم، خوش اومدید المپیادی‌های درجه یک مدرسه؛ من که از همون اول با خودم گفتم این دوتا بچه گناهی ندارن نعمتی.

کم مونده بود عوق بزنم، آریو هم لبخندی از سر رضایت به لب داشت؛ حدس می‌زدم لبخندش از سر تسلط باشه.

اگه شورأ هم نباشه، لآقل اعتماد این مرد رو که داره پس ده هیچ جلوتر از اون‌هاست.

آقای نعمتی مثل همیشه واقع‌بین‌تر از اون بود:

- من اتمام حجت کردم باهاشون، گند اضافه بزنن؛ تر و خشک و درسخون و تنبل همه باهم می‌سوزن.

اکبری رو به سمت صندوق‌ها هدایت کرد تا صندوق‌ها رو نگاه بندازن.

آقای نعمتی بعد از چک کردن صندوق‌ها پنج نفر از بچه‌های دوازدهمی رو به عنوان مسئول که چه عرض کنم! سگ دریده انتخاب کرد، از اون آدم‌هایی بودن که مثل سگ پاچه آدم رو می‌خوردن. فکر می‌کردن چون بزرگ‌تر از بقیه پایه‌ها هستن، تمام مدرسه زیر دست‌شونه؛ اکبری و

رمان بازار
romanbazar.ir

نعمتی از نمازخونه خارج شدن، چون بعد از رفتن معلمین به کلاس‌ها دفتر نباید خالی می‌موند.

نگاهم رو گردوندم و اون پنج نفر رو بالاخره جایی دیدم که نباید! نفوذی که داشتن عجیب من رو می‌ترسوند، داشتن با اون پسرهای بدعنق نطخ می‌کردن؛ مهران با اخم چیزهایی بلغور می‌کرد.

تمام صف‌ها مرتب تشکیل شده بود، از کلاس دهم تا کلاس دوازدهم؛ عده‌ای که مشخص بود برای مسخره بازی اومده بودن، صف‌ها خیلی هم منظم نبود.

همه نسبتاً به ترتیب کلاس جلوی میز صندوق‌ها صف گرفته بودن؛ از همه رو مخ‌تر پسرهایی بودن که مسابقه گذاشته بودن تا ادای کاندیدها رو در بیارن.

رأی گیری شروع شده بود و به ترتیب به همه کاغذ می‌دادن، بیکار نشستن جایز نبود.

با صدای آشنای سامان و پویا همه نگاه‌شون سمت چپ نمازخونه کشیده شد؛ هرجفت‌شون بالای صندلی کنار قفسه کتاب‌ها ایستاده بودن و بنرهای گنده‌ای دستشون بود. 《رأی ما اوس رامینِ فداکار》

هردو با صدای نکره‌اشون از اون بالا کاملاً ناهماهنگ متن روی بنرها رو تکرار می‌کردن.

زمزمه‌وار دم گوش آریو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این روشا بدرد عمه ننه‌اشون می‌خوره، ما از یه روش بکرتر و لاکچری‌تر می‌ریم جلو.

قبل از اینکه حرفی بزنه با سرعت دستش رو گرفتم و به طرف صندوق‌ها کشیدم.

بی‌توجه به هرکسی که فرستاده آقای نعمتی و اکبری بود، روی صندلی خالی کنار پای فرید سوگولی ایستادم.

آریو رو با زور از روی صندلی بالا آوردم، روبه اون‌هایی که کاغذ می‌گرفتن صورت آریو رو توی دست گرفتم و داد زدم:

- به این بچه خوشگل رأی بدید؛ بخدا پشیمون نمی‌شید!

رأی بدید بهش، هرچی فرمول فیزیک و شیمی و کوفت و زهرمار بود براتون حل می‌کنه.

همه نگاه‌ها متوجه ما شد، حتی صدای نکره اون دوتا انکرالاصوات رو نمی‌شنیدم؛ آریو ضربه محکمی به بازوم کوبید و با حرص غرید:

- چرا داری حرف مفت می‌زنی؟! من درس و زندگی خودم زیادیه بعد تو... .

با سرعت در گاراژ واموندەاش رو گرفتم؛ حالا که همه نگاه‌ها سمت ماست پس تردید جایز نیست.

فریاد سر دادم:

- این بچه به تمامی علوم اعم از فلسفه و ادبیات مسلطه؛ بروبکس ادبیات با خیال راحت، می‌تونن رأی بدن خدمات این یارو فراتر از رشته تجربیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملاً

تار از موهای رو کنار زد و جمعیتی گرفتم که با خنده یا

- به همین مو قسم، مفتی و مجانی کل تکلیف‌هاتونو حل می‌کنه. پس همه یک صدا رأی ما آریوی خر زادی.

آریو ضربه محکمی به بازوم کوبید و با عصبانیت داد زد:

- الاغ لاقل فامیلمو درست بگو. درضمن اینایی که می‌گی هیچ ربطی به من نداره، خودت می‌دونی و خودت.

بی‌توجه به حرف‌هاش شروع کردم چرت و پرت بهم بافتن:

- هرچی که می‌تونید و نمی‌تونید حل کنید؛ تضمین می‌دم سر دودقیقه حل می‌کنه. آدم خیلی نچسبیه ها! ولی تا من هستم غم نداشته باشید، مسئول سفارشات خودمم منم از فیزیک و شیمی یه چیزایی حالیمه اصلاً ما دوتا آپشن برای رأی دادن زیاد داریم. همه یک صدا رأی ما آریوی خرزادی.

آریو با حرص چشم غره‌ای بهم رفت ولی توجهی نکردم؛ طولی نکشید که صدای اون دوتا الاغ هم هوا رفت و مشغول تشویق کردن رامین شدن.

همه با خنده باهم صحبت می‌کردن، این نشونه خوبی بود؛ با زبون طنز همیشه میشه آدم‌ها رو مجاب کرد.

صندلی که زیر پاهام لرزید نگاهم به طرف فرید سوگولی سوق پیدا کرد.

فرید سوگولی با جدیت تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب! نمایش تموم شد! بیا پایین الآن وقت تبلیغ نیست، جای مسخره بازی زنگ تفریحه بچه جون.

اون لحظه چنان آتیش گرفتم که با سه لیتر آب هم نمی‌شد خاموشم کنن! قلدورانه از صندلی پایین پریدم و روبه‌روش ایستادم؛ صدام رو تا آخرین حد تنظیم کردم و گفتم:

- منو ببین یابو، من نه اکبریم نه بچه‌های سال دهمی نه نوکر بابات؛ دفعه آخرت باشه چاک دهنتو باز می‌کنی این‌جوری با من حرف می‌زنی. درضمن چطوریه که اون دوتا نکره برای تبلیغ صداشونو می‌ذارن سرشون، به ما که رسید شد اَخه پیفه؟!

همه منتظر یک دعوای جانانه بودن، برای همین صف رو بهم زدن و دور میز حلقه زدن؛ ان‌قدر روی اعصابم مته کشیده بود که شک نداشتم دهنش رو مورد عنایت قرار بدم.

واسه هرکی لات بود، برای من قرص زیر زبونی بود؛ دوره رئیس بازی مال زمانی بود که من این‌جا نبودم، حالا دیگه ورق برگشته.

دهنش رو کج کرد و خودکار به دست خطی روی پیرهن سفیدم کشید:

- اولاً من دارم یابو رو جلوی چشمم می‌بینم، ثانیاً مسئولیت اون‌طرف با من نیست. برای گرفتن رأی زیر و رو کشی واسه من ممنوع؛ چون می‌زنم همین وسط خط خطیت می‌کنم. حالا گمشو برو پایین تا نزدم دهنتو آسفالت نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌چنان از درون شعله‌ور بودم که نفس‌های کشدارم رو توی صورت بدمنظرش پرت کردم؛ همه ساکت بودن و منتظر دعوا، اما فقط یک خرابکاری و یک دعوا منجربه اخراج می‌شد.

مونده بودم سر دوراهی، دهنش رو باید گل می‌گرفتم تا بفهمه این‌جا هیچ‌کس برده و زیر دستش نیست؛ به قول عمه چی بهتر از معجزه زبون؟! جوری با زبونت از سقف آویزونش کن که با هزارتا مشت و لگد به تو هم نتونه خودش رو جمع کنه.

آریو مثل عَلَم بالای صندلی ایستاده بود و با لخند کجی نظاره‌گر ما بود، انتظار دفاع نداشتم چون باید این میدون رو خودم دست بگیرم.

چشم‌هام رو ریز کردم و به سرتا پاش نگاه کردم:

- از نوک پات گرفته تا همین یه تیکه مقوایی که روی لباست سنجاق شده رو صدقه سر عمو جونت داری. منو ببین آقا رئیسه؛ تو خیلی شیک رئیس بازی درمیاری، خیلی شیک تذکر میدی و خیلی شیکم میری دستشویی! پس بدون توی زندگی هر شخص همه چیز شیک نیست. بکش کنار بذار باد بیاد، هرچند باد فهمید تو این‌جایی تصمیم نداره وزیدن کنه.

خنده‌های ریزی رو پذیرا بودن، لات‌وارانه آستین‌هام رو بالا کشیدم و خواستم ادامه کارم رو انجام بدم؛ با ضربه‌ای که به کتفم خورد یک لحظه تمام حس و حالم پرید، صدای او کشیدن بقیه هم بلند شد.

ضربه‌اش خیلی محکم نبود، یا اگر هم که بود روی من خیلی اثری نداشت؛ با بهت دستم رو روی کتفم گذاشتم و توی شوک اون حرکت موندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با غضب سایه‌اش بالای سرم سنگینی می‌کرد؛ یکی از پسرهای پایه دوازدهمی که مسئول صندوق بود، پا درمیونی کرد و خیلی نرم گفت:

- فرید بیخیال، الآن وقتش نیست.

بی‌توجه دستی روی شونه‌اش گذاشتم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- ببین الآن همه دنبال دعوان، از همه بدتر نعمتی قانون گذاشته کوچک‌ترین دعوا بی‌بخشش مساوی اخراج؛ می‌خواد امسال هرطور شده اسم این‌جا رو بکشه بالا، گند بزنیم و آوازه‌اش برسه به آموزش پرورش حسابمون با کرام الکاتبینه. می‌دونم معده‌ات آروم نمی‌گیری تا کار خرابیتو روی ما نکنی، ولی یه مدت خودتو نگه‌دار پربارتر که شدی اون‌وقت بیرون مدرسه تسویه کن حسابتو. همین یه بارو بذار به کارم برسم تا نه سیخ بسوزه نه کباب.

فرید مشت محکمی روی میز کوبید، انگار حرف‌هام کم تأثیری هم نذاشته بود با همون لحن دستوری داد زد:

- چیه معرکه گرفتید؟! همه صف بگیرن، وگرنه رأی هیچ‌کس ثبت نمیشه.

با حرصی که درون رفتارش مشهود بود، با دست محکم به عقب هولم داد؛ کارش موجب خنده ریزم شد، سر جاش که نشست و رأی گیری که ادامه پیدا کرد کار من هم رواج یافت.

بالای صندلی ایستادم و تا می‌تونستم نعره زدم. آریو رو مجبور می‌کردم با اون هیکل لاغر مردنی‌اش که بی‌شباهت به هیکل گوسفند تازه به دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

اومده نبود، فیگور بگیره و مثل مانکن‌ها عشوه بیاد؛ بعد از مشت که به بازوهام می‌کوبید با حرص حرکاتم رو تکرار می‌کرد.

سامان و پویا از جناح چپ مدام رامین رو تشویق می‌کردن و از مزیت‌های رامین می‌گفتن، می‌شد گفت یک جورایی از روش بکر من تقلید می‌کردن.

نتیجه مثبتی که به دنبال داشت این بود که بیشتر پایه دهمی‌ها که به نسبت پایه‌های دیگه بیشتر دنبال شیطنت بودن، از ما خوششون اومده بود و سر اینکه بهمون رأی بدن مشورت می‌کردن.

از رامین و مهران و نیما خبری نبود، همین بود که من رو می‌ترسوند؛ آخه اون‌ها هیچ‌وقت میدون خودشون رو خالی نمی‌ذاشتن!

دیگه تقریباً همه رأی‌هاشون رو توی صندوق انداخته بودن، آریو با حرص از روی صندلی پرید پایین؛ موقع تبلیغ ان‌قدر لپ‌هاش رو کشیده بودم که پوست سفیدش مایل به سرخی گوجه بود.

از روی صندلی پایین پریدم و مشتی به بازوش زدم، با لحن شاد و سرخوشی گفتم:

- حال کردی نقشه رو؟! چنان واست رأی جمع کردم که مو لای درزش نمی‌ره.

با کلافگی درحالی که روی لپ‌هاش دستمال می‌کشید و روی دست‌هاش رو با مرطوب کننده پاک می‌کرد، خیلی شیک به هیکلم آب لجن پاشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط لطف کن و خفه شو؛ دست و صورتم با دستای میکروبی و کثیفت به گند کشیده شد. فقط کافیه من رأی بیارم، چنان بلایی بیارم سرت که کلاغای آسمون برات سوت بکشن.

پوفی کشیدم و برای این حجم بی‌لیاقتی تأسف خوردم، اکبری خط کش به دست وارد شد و نظم رو که دید سری از روی تحسین تکون داد.

هه! خوب شد نبود چند دقیقه پیش رو ببینه! با خط کش به کمک اون چندتا مرغ پاچه‌خوار بچه‌ها رو بیرون کردن، پسر قد بلند با کارتی که به پیرهنش چسبیده بود با اخم تشر زد:

- چرا وایستادید؟! برید بیرون وقت شمارش آراست.

دستی رو روی شونه‌ام گذاشت و با زور به جلو هولم داد؛ با شدت شونه‌ام رو از دستش کشیدم و غریدم:

- خیله خب باو؛ فهمیدیم بادیگارد رئیس جمهوری.

دست آریو رو مثل بچه چهار ساله کشیدم و به طرف در خروجی حرکت کردیم؛ من که حرکتم رو زدم، حالا دیگه خدا می‌دونه قراره چی‌بشه.

قدم بعدی رو برنداشته بودیم که مستر سیبیل مانع شد:

- آریو جان و متین؛ شما توی شمارش آرا به فرید اینا کمک کنید، بقیه همه برن کلاساشون.

آریو با شدت دستش رو به بازوم کوبید و مساوی شد با آخ بلندی که کشیدم، اما در کسری از ثانیه با خوشحالی یس کشداری گفتم.

برنده بی برو برگرد ما بودیم و بس... .

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت صندوق رو چپه کردم روی فرش نماز خونه؛ فرید با عصبانیت تشر زد:

- چه غلطی می‌کنی دقیقا؟!

دهنم رو براش کج کردم و بی‌توجه بهش؛ محتویات صندوق‌های دیگه رو هم روی زمین ریختم.

درکل دوتا صندوق بودن؛ به جز فرید من و آریو و یک نفر از بچه‌های دوازدهمی مشغول کار شدیم.

حالا چطوری اون دوتا خرمگس رو دک می‌کردیم تا یک دستی توی آرا بکشیم؟! فعلا بهتر بود آرای یک صندوق رو بشماریم تا بعد خودم ترتیب‌شون رو بدم.

بسم‌اللهی گفتم و کاغذ اول رو باز کردم:

- آریو خر زادی.

خنده ریزی کردم و رو به پسر کاغذ به دست گفتم:

- رأی اول بنویس آریو خر زادی از پایه یازدهم تجربی.

آریو کاغذی رو باز کرد و با دیدنش دندون قروچه‌ای رفت، مشتی به بازوم کوبید و غرید:

- آشغال روانی، اگه از اون دهن ناقصت فامیلمو درست خارج می‌کردی؛ الآن اکثر این دیوونه‌ها فامیل منو این‌جوری نمی‌نوشتن.

لبخند کجی به روش زدم و درحالی‌که کاغذ بعدی رو چنگ می‌زدم غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه اینکه بچه وزیر انگلیسی! از فامیلت خری بیش در نمیاد، چه برسه به خودت.

فرید درحالی‌که با جدیت قلم و کاغذ دستش بود و کاغذها رو تندتند باز می‌کرد، تشر زد:

- بهتره بی‌حرف کارتونو بکنید، نیم ساعته باید تموم بشه.

اخم‌هام رو درهم کشیدم و کاغذ بعدی رو باز کردم؛ اون دسته از آدم‌های بی‌فرهنگ یا کاغذ خالی انداخته بودن، یا فحش‌های کف و آبداری که گاهی بدون هیچ خجالت و با لذت و داد می‌خوندم.

فحش‌ها که به آریو می‌رسید، نمازخونه رو با صدای نکره‌ام به لرزه در می‌آوردم، یا با صدای بلند می‌خندیدم یا فحش‌ها رو خیلی غلیظ و با لذت تلفظ می‌کردم؛ رسماً نمازخونه رو کرده بودم محل فسق و فجور. هرچند توی دوره راهنمایی کار هرسالم همین بود، کاغذ رو با فحش سیاه می‌کردم.

نصف بیشتر برگه‌ها یا خالی بود یا فحش به کاندیدها و کادر مدرسه، اکثر بچه‌ها هم فامیل آریو رو خرزادی نوشته بودن.

من و آریو منتظر به دهن فرید و اون پسر کلاس دوازدهمی زل زدیم؛ هردو محتویات روی برگه‌هاشون رو بالا پایین کردن. فرید با جدیت گفت:

- آرمین براتی پنجاه رأی از پایه دهم ادبیات، محمد لطفی چهل و سه رأی از دوازدهم تجربی... .

رمان بازار
romanbazar.ir

فحش زیرلبی نثارش کردم و منتظر موندم تا اسم کوفتی شیرپاکتی رو به زبون بیاره، تا بتونم نتیجه دستآوردم رو ببینم.

اون پسر دوازدهمی با جدیت درحالی‌که روی برگه‌اش رو نگاه می‌کرد گفت:

- خب فرید طبق چیزهایی که می‌خونم، علامت گذاری رو شروع کن. آریو... .

نگاه مشکافانه‌ای به آریو انداخت و چشم‌هاش رو ریز کرد:

- خانه زادی بودی دیگه درسته؟!

آریو درحالی که مثل کنه چسبیده بود به ریش کتاب تستش، گوشه لبش رو کج کرد و بی‌حال گفت:

- خانزادی برادر من؛ خانزادی بگو دهنت عادت کنه.

همون پسر گوشه لبش رو کش داد و با جدیت ادامه داد:

- هفتاد و پنج رأی.

با تمام قدرت به بازوی نکبتی‌اش چنگ زدم و ضربه محکمی از سر خوشحالی به سر سفیدش کوبیدم:

- گل کاشتم که پسر!

با حرص دست‌هام رو پس زد و زیرلب گفت:

- مشخصه با این همه آپشن رأی میارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه به اون حجم خودشیفتگی نگاهی به فرید انداختم، اسامی رو یکی پس از دیگری خوند و نوبت به رامین رسید:

- رامین مسعودی هم شصت رأی.

دیگه رسماً فریاد شادیم به فلک رسیده بود؛ با خوشحالی تمام کاغذها رو توی هوا پخش کردم، حتی نمی‌خواست که به خودم زحمت بدم و رأی کسی رو جابه‌جا کنم چون هیچ‌جوره به ما نمی‌رسیدن.

فرید با جدیت تشر زد:

- خیله خب، جمع کنید این بساط و کاغذهای ریخته رو.

***

(چند روز بعد)

همه چیز وقف مراد بود، با اینکه آریو رئیس شورأ نبود اما معاون شورأ شدن برکت بزرگی بود؛ کارهای باحال شورأ براش حوصله سر بر بود و من به عنوان دستیار با شوق کارها رو انجام می‌دادم، صف‌ها رو با شوخی و خنده مرتب می‌کردم و برد پرورشی رو پر از مطلب می‌کردم.

رامین منشی شورأ بود، درواقع عضو اصلی محسوب می‌شد؛ طبق حدسم با شورأ شدن رامین افسار اون چهار نفر هم از هم گسیخت و هرکاری برای دک کردن و من و آریو انجام می‌دادن، از زیرآب زنی گرفته تا کم‌کاری کردن توی مسئولیت شورأ.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین کاملا عقب کشیده بود، بیچاره کاری هم نداشت؛ مهران هم به نسبت قبل خفیف‌تر چشم غره می‌رفت، نیما توی اوج بی‌خیالی باز هم پررویی خودش رو داشت.

سامان و پویا چند وقتی بود که توی المپیاد ورزشی شرکت کرده بودن و هروز کلاس‌ها رو می‌پیچوندن؛ گاهی جوری رفتار می‌کردن که انگار جفتی رئیس شورأ هستن، کاملاً هم معتقد بودن که رامین بخاطر اون‌ها رأی آورده.

بند کفشم رو محکم کردم و زیپ گرمکن ورزشی‌ام رو بستم؛ همه درحال بازی کردن فوتبال بودن، رامین گوشه‌ای نشسته بود و محو مطالعه کتابی بود.

ترجیح دادم به جای بیکاری کنار اون بشینم؛ عزمم رو جزم کردم و کنار روی نیمکت چوبی سبز، درست زیر درخت‌های بید مجنون کنج حیاط نشستم. باد خنکی از لابه‌لای درخت‌ها به جسمم می‌خورد و روحم رو نوازش می‌کرد؛ سوز سرمای زمستون هم‌چنان رنگ عوض نکرده بود.

رامین در کتاب رو بست و با لبخند گفت:

- چه خبرا سایه‌اتون سنگین شده؟!

لبخند آمیخته با تعجبی زدم، کی ان‌قدر صمیمی شدیم؟!

نفس آه مانندی کشیدم و گفتم:

- شما جدیداً تحویل نمی‌گیری، از اثرات شورأ شدنِ یا منع دیگران.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و نگاهش رو به زمین فوتبال وسط محوطه سوق داد؛ بچه‌ها با اشتیاق بازی می‌کردن و معلم ورزش توی دفتر بود و با بی‌خیالی چایی کوفت می‌کرد.

رامین دستی به صورتش کشید و گفت:

- زندگی همینه دیگه، برای بار نشدن به دوش دیگران مجبوری توی وجود خودت محصور بشی.

آهی کشیدم جوری که حرارتش توی سرما توی صورتم پخش شد:

- گذشته‌ها رو بریز دور، هرچند که هرچی بدبختی هست از گذشته‌ست اما تو بریزشون دور.

با تلخی صفحه‌های کتاب رو ورق زد و گفت:

- تو که نمی‌دونی چی گذشته و چطور گذشته. همین چندسال پیش این‌جا مدرسه راهنمایی بود و ما چندتا پسر چهارده، پونزده ساله چشم و گوش بسته؛ نه کاری با کسی داشتیم و نه کسی کاری باهامون داشت.

نیم نگاهی بهش انداختم و تلخ گفتم:

- پس چرا الآن ورق برگشته؟!

سرجاش دقیق شد و تلخی لحنش رو بیرون ریخت:

- ماها یه مشت ترسوییم؛ بارها به مهران اینا گفتم تا کی؟! تاکی مانع تازه‌وارداییی که میان توی کلاس‌مون بشیم؟ ان‌قدر جسم و روحمون ضعیفه که حتی با یه آدم همسن و سالمون نمی‌تونیم عادی حرف بزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

و از حرف‌هاش قصد و غرضی برداشت نکنیم. ماها عقده‌ای نیستیم فقط می‌ترسیم، ترس داریم از ضربه خوردن؛ می‌ترسیم دوباره اعتماد کنیم.

دیگه طاقتم طاق شد از رازی که هرلحظه بین حفره حرف‌هاش قایمش می‌کرد، مگه چی بود اون وامونده رازی که تا این‌حد کنج سینه نگه می‌داشت؟! هرچقدر هم که سخت باشه، ان‌قدری هست که یک آدم سختی کشیده و مهر ندیده‌ای مثل من درکش کنه:

- می‌دونی بدترین درد چیه؟! اینکه به یه آدم بگی از چی می‌ترسی، بهش بگی چه زخمی خوردی و می‌ترسی از اون زخم؛ بعد می‌بینی همون آدم دقیقاً یا همون ترسی که داری به قلبت خنجر می‌زنه و میره. شما از این می‌ترسید، کیه که نترسه؟! اگه بخواد به درد باشه من خودم یه کتاب پر از دردهای نگفته‌ام؛ برای شما درد یک نفر درد پنج نفره، شما باهم روی زخم هم مرحم میشید من چی؟! یه دل چطور این همه زخم بخوره؟! زخم دوست داشته نشدن، زخم بی‌کسی.

رامین دستش رو پیش کشید و با محبت دستم رو گرفت، لبخند امیدوار کننده‌ای زد و پر اطمینان زمزمه کرد:

- از امروز می‌خوام قانون شکن‌ترین آدم روی زمین بشم؛ قانون ناحق بشکنم و دل به اعتماد بسپارم. مرز رفاقت ممنوع رو می‌شکنم، از امروز درد تو درد منم هست.

دستم رو به گرمی فشرد و با لبخند و صراحت لب زد:

- امروز قانون می‌شکنم و بار دیگه کل اعتمادمو پات می‌ریزم، یک بار حماقت کردم اما من تاحالا سر آدمی مثل تو قسم خوردم. تو آزاری

رمان بازار
romanbazar.ir

نداری، از الآن یادت نره ما باهم رفیقیم؛ تو از روز اولی که اومدی از ثانیه اول تا به امروز فهمیدم که اعتماد به تو محاله که تبدیل به حماقت بشه، با تموم کم کاری‌هام ممنونم که قوت قلبی برام.

بغض کردم، ان‌قدر سنگین که نتونستم جلوی اشک‌های چشمم رو بگیرم؛ شیوا، آریا! موفق شدین! بعد این همه تنهایی و بغضی که توی وجودم ریختم؛ بعد از این همه زخمی که یک تنه برای رویای یک دنیام به دوش کشیدم، حالا دیگه یک رفیق دارم که به دوشش تکیه کنم!

خدایا چطور شکرت کنم؟! چطور به کرم و لطفت بوسه بزنم؟!

شیوایی که فکر می‌کرد ناقص ساخته شده، شیوایی که همیشه تو سری خورد؛ شیوایی که بخاطر روياش مسخره شد، حالا رفیق پیدا کرده! شیوا حالا مرهم پیدا کرده؛ مامان کجا بود؟! کجا بود تا توی صورتش فریاد بزنم شیوا بالاخره وارد دنیای روياش شد. مامان کجایی؟! اون دختری که روز مرگ پدرش مثل دیوونه‌ها گریه می‌کرد بهش سیلی زدی؛ دختری که بعد پدرش خواست مرد خونه باشه رو کتک زدی و زندونی کردی، که چی؟ که خودت رو تسکین بدی؟!

حالا من وارد دنیای رویام شدم.

درحالی که سعی داشتم لرزش ناگهانی دست‌هام رو متوقف کنم، اشک‌های سمجم رو با حرص پس زدم و لبخند عاری از خوشحالی زدم.

رامین نگاهش رنگ گرفت، رنگی از تعجب:

- چیزی شده من چیزی گفتم که بهم ریختی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو پایین انداختم و درحالی‌که با بغض با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم گفتم:

- نه! گریه‌م از تنهایی زیادیه، از تموم حرف‌هایی که هی کنج سینه‌م ریختم وگرنه که تو هیچ‌وقت باعث ناراحتی نمی‌شی.

رامین دستش رو با محبت روی شونه‌ام گذاشت و با همون لحن صمیمی و قشنگش گفت:

- از امروز هر زخمی که خوردی، بدون زخم منم هست؛ داداشم از الآن دیگه تکیه گاه داری، تا من هستم نباید گریه کنی حالا اشکاتو پاک کن به قول جفی جون مرد که ناله نمی‌کنه!

خنده زورکی زدم و با دست اشک‌هام رو پس زدم، ته دلم ان‌قدر خوشحال بودم که دوست داشتم بال دربیارم.

چند دقیقه رو برای آروم گرفتن قلبم ساکت موندم، با بغضی که از شدت تنهایی کهنه شده بود و هربار منتظر بودم بشکنه اما نشکست؛ حالا با تمام وجود می‌خواستم بشکنه، اما با سماجت اذیتم می‌کرد.

مگه می‌تونستم این همه تنهایی رو فراموش کنم؟! لب‌هام از شدت بغض لرزید، برای مهار کردنش با سرعت لبم رو به دندون گرفتم و سعی کروم با لبخند اشک شوقم رو مهار کنم.

- رفیقا هیچ چیزی رو از هم مخفی نمی‌کنن؛ درد بچه‌ها برای من بزرگترین رازه ولی درد خودم رو بهت می‌گم، داستان من اون‌قدرام شیرین نیست اما نه به تلخی داستان بچه‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا داستان هرکدوم رو جوری ورق زد که زبونم قاصره از گفتن درد بچه‌ها؛ من سال‌ها رازم رو دفن کردم اما دیگه کشش ندارم! مطمئنی می‌خوای گوش بدی؟!

بغضم رو قورت دادم و با لبخند گفتم:

- رفیقا تا صبحم برای شنیدن حرف هم وقت دارن، پس بگو اگه توی داستان زندگیت کنارت نبودم لآقل توی روایتش کنارت باشم.

لبخندی زد و درحالی‌که به روبه‌رو خیره بود ادامه داد:

- سه سال پیش وقتی مثل چندتا آدم عادی این‌جا درس می‌خوندیم، با اومدن سه نفر زندگی‌مون نابود شد. زندگی‌مون رنگ نداشت، نه یکی مشکی و نه یکی خاکستری!

شاهد لبخند تلخ و نگاه ناامیدش بودم:

- اون موقع‌هایی که خوش و خرم از جلوی مدرسه‌اشون رد می‌شدم، اگه می‌دونستم اون عبور بی‌منظور یک روز میشه عبور پر امید، هیچ‌وقت سایه‌ام از اون‌جا رد نمی‌شد.

فقط یادمه یه دختر بود، با چشمای سبز نگاه معصوم و موهایی که همیشه از مقنعه‌اش می‌زد بیرون؛ دوستاش می‌گفتن وای چقدر شلخته! اما دل من درست وسط همون شلختگی و نگاه معصومش گیر کرده بود.

لبخند تلخی نثارم کرد و نفس آه مانندی کشید:

- هرصبح؛ هر عصر؛ هر روز تعطیل. کارم رد شدن از اون کوچه و مدرسه بود، حالا کی بود که درد این پسرک بینوای عاشقو بدونه؟! حالا این پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق خاک برسر چطوری بره جلو و بگه دختر خانم! رد نشو از این‌جا، وقتی رد میشی کوچه این دلو زیر قدمات می‌لرزونی. نگفتم، ان‌قدر نگفتم که نگفته‌هام شد حرص امروزم.

مستقیم نگاه قهوه‌ایش رو به مردمک حیرون چشم‌هام سوق داد و با لبخند عاری از دردی ادامه داد:

- سهیل بهم گفت، پسر! این یوزارسیف بازیا چیه؟! اگه پا پس بکشی دلت می‌مونه توی اون کوچه و جسمت محصور میشه توی حرف دلت؛ پسر بذار من برم جلو! خودم جوری قانعش کنم که یه بله بهت بگه صدتا بله از کنارش در بیاد.

و رفت... .

چقدر دردناک تمام حرف‌های دوستش رو توی ذهن ثبت کرده بود و چقدر زجرآور، به زبون می‌آورد کلماتی رو که بی‌شک سال‌ها توی یک گوشه‌ای از قلبش دفن شده بود.

رفت اما هروز با یه وعده اومد؛ دختره اوکی داد داداشم! دختره می‌گه می‌خوام ببینمش، دختره گفت منم دوستش دارم! دختره گفت کاش خودش می‌اومد جلو؛ دختره گفت، گفت، گفت... اما یه روز چشم‌هام رو که باز کردم، یادمه درست توی همون پارک درست روی همون نیمکت؛ دست‌هایی که لمس نکردم، نگاهی که به اون چشم‌ها نانداختم و بوسه‌ای که به اون دست‌ها نزدم سهم نارفیق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌های سنگینم رو دادم بیرون و با نگاهی دردمند بهش خیره شدم، انگار اون رامین چند دقیقه پیش نبود؛ نگاهش آروم آروم رنگ گرفت، اون سرخی چشم و اشک‌های سمج دل من رو هم ریش کرد.

- می‌دونستی نیما بچگیش لال بوده؟! می‌دونستی سامان برای اینکه کابوس نبینه یه شبایی رو تا صبح نمی‌خوابه؟! می‌دونی پویا چرا ان‌قدر می‌خوره؟! چون تنهاست، چون افسرده‌ست. از بچگی هرکس ما رو اذیت می‌کرد، یه پسر قلدور اخمو جلوشون می‌ایستاد حتی کتک می‌خورد؛ ما بهش می‌گفتیم بابا مهران.

دست‌های لرزونش رو روی اشک‌هاش کشید و با بغض ادامه داد:

- من از اون‌جایی عذاب می‌کشم که درد من از عشق بود، اما درد اونا از جنس عشق نیست، دردشون از جنس جنونه.

تا حالا بچه شش ساله دیدی که هفت روز تو خیابون گشنه و تشنه دووم بیاره؟! تا حالا دیدی یه بچه مادر خودشو بکشه؟!

وای از دل بچه‌ها وای از دل بچه‌ها وای وای...

چنان به سر و صورتش ضربه می‌زد که یک لحظه قفل کردم، اما با سرعت دست‌هاش رو توی دست گرفتم؛ گریه امونش نداد و اشک‌هاش بدون هیچ مرزی از مردمک معصوم چشم‌هاش خارج شدن. چنان پر درد اشک می‌ریخت که انگار چشم‌هاش دریاست و اشک‌هاش بارون بی‌پایان.

این بچه‌ها چی کشیدن؟! این پنج‌تا واقعاً کی هستن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا قلبم ان‌قدر درد می‌کنه؟! درد سینه‌ام ان‌قدر زیاد بود که برای لحظه‌ای دست‌های رامین از توی دست‌هام سر خورد و از صندلی به پایین فرود اومدم؛ دردمند دستم رو روی قفسه سینه‌ام کشیدم و لحظه‌ای اون حرف‌های هضم نشدنی از گوشه ذهنم عبور کرد.

دستم رو به سینه فشردم و نگاه اشک‌آلود و نگران رامین رو روبه‌روم دیدم، اما هاله‌ای از سیاهی جلوی چشم‌هام رو گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و بی‌جون به دیوار روشویی تکیه دادم، رامین هم آبی به صورتش زد و کنارم به ستون دستشویی کنار خونه سرایداری تکیه داد:

- حالت خوبه برادر؟!

لبخندی از ته دل زدم و با یادآوری حرف‌های سنگینش با لبخند جواب دادم:

- مگه میشه خوب بود؟!

آه عمیقی کشید و تلخ گفت:

- راست میگی، خوب بودن بزرگ‌ترین هنر دنیاست؛ حتی الکی خوب بودن.

ناخودآگاه یاد پلاک شیشه‌ای قلبی افتادم که سلین بهم داده بود، برحسب اتفاق گذاشته بودمش توی کیفم تا به رامین بدمش؛ قطعاً براش بد می‌شد اگه مهران این‌ها می‌فهمیدن پلاک اضافه‌اشون نیست.

لبم رو بی‌جون با زبون تر کردم و روبهش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- روزی که خونه‌اتون بودم سلین بهم یه پلاک داده بود، اولش خواستم پسش بزنم ولی گفتم دل بچه رو نشکنم... .

حرفم رو قطع کرد و با خنده قشنگی که چالش رو به نمایش می‌ذاشت زیر لب گفت:

- پدرسوخته رو ببین! حالا اون دروغ گفتن سر صبحش چی بود. اشکال نداره اصلاً بمونه پیش خودت، اون برای یکی از اعضای گروه‌مونه حالا که اون نیست و من یه رفیق خوب پیدا کردم می‌دمش به تو؛ فقط یادت باشه نباید بشکنه ها!

- ای جان چه جیک تو جیکی!

- وای خدا! چه رفیقای افسانه‌ایی!

رعشه عمیقی به جونم افتاد و با سرعت تکیه‌ام رو از روی دیوار برداشتم؛ در دستشویی انتهای راهرو باز شد و مهران با تمسخر آمیخته با خشم به دیوارش تکیه زد و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد، هنوز این فاجعه رو هضم نکرده بودم که در دستشویی اول راهرو باز شد و نیما چنان لبخندی به لب داشت که تا ته فاجعه رو خوندم.

از ترس سر انگشت‌هام زق‌زق می‌کرد، رسماً همه چیز بهم ریخت! الآن حتماً رامین رو از خودشون طرد می‌کنن.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به رامین انداختم؛ درکمال تعجب ان‌قدر خونسرد بود که حتی ذره‌ای از اثرات غم رو توی چهره چند دقیقه پیشش نمی‌دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هام واقعاً به شماره افتاده بود، باید توضیح می‌دادم که اون‌طور که فکر می‌کنن نیست اما توان تکلم هم نداشتم.

رامین دست‌هاش رو توی جیب گرمکنش گذاشت و با لبخند گفت:

- مثل موش فاضلابی گوش وایستاده بودین؟!

مهران تک خنده عصبی کرد و تقریباً غرید:

- نه چون کارمون این نیست؛ بوی خیانت شنیدیم، یهویی شاخکامون فعال شد.

نیما تکیه‌اش رو از دیوار برداشت و با سرعت به طرفم حمله‌ور شد، یقه‌ام رو توی مشت گرفت و داد زد:

- تاحالا قوانین اصلی حلقه به گوشت خورده؟! می‌دونی عاقبت کسی که قانون رفاقت ممنوع رو زیر پا بذاره چی می‌شه؟!

قبل از اینکه چیزی بگم رامین درکمال خونسردی جواب داد:

- قانونش اینه که هرکی توی کار من دخالت کنه با خود من طرفه؛ دست از یقه‌اش بردار نیما، تو دیگه بزرگ شدی.

مهران با قدم‌هایی پر سرعت و با خشم به طرف رامین حرکت کرد، درست روبه‌روش ایستاد و لبخندش رو ثانیه‌به‌ثانیه بیشتر کش داد.

ان‌قدر کش داد که تبدیل به خنده شد، اما نمی‌دونست دل من با اون خنده مرد و زنده شد؛ کاش پاهام می‌شکست و با دست خودم همچین رسوایی به بار نمی‌آوردم، خدایا! اصلاً نخواستم شکستن این تنهایی رو، تو آرامش رو بهم برگردون دیگه ازت هیچی نمی‌خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مشتی که به صورت رامین کوبیده شد، تماماً زندگی رامین رو به دست خودم توی تباهی دیدم؛ از ته دل لعنت به حماقتم فرستادم و توی گوش نیمایی که با غضب یقه‌ام توی حصار دست‌هاش بود داد زدم:

- گاوای وحشی باید منو بزنید.

نیما با خنده سیلی آروم و پر تمسخری به صورتم زد و با ته خنده گفت:

- تو اصلاً نگران نباش بچه! ما نوبتو همیشه رعایت می‌کنیم، محاله که حقتو ندیم چون ما حق خور نیستیم.

مهران به دنباله حرف نیما تک خنده عصبی کرد و یقه رامین رو توی مشت گرفت؛ از دهن رامین خون جاری شده بود، دلم براش سوخت! همیشه یک آدم بی‌گناه بود، همیشه آدمی بود که بیشتر از حقش سرش می‌اومد؛ حالا بخاطر حماقت و سادگی من ساعت شنی رفاقتش به ته رسیده بود.

با عجز فقط می‌تونستم زل بزنم بهشون تا نوبت به خودم برسه.

مهران یقه رامین رو چنگ زد و چنان فریادی کشید که لرزش تنش از شدت خشم رو خیلی واضح حس کردم:

- چرا آشغال؟! هان؟ چرا عوضی؟ فقط جواب چرای منو بده فقط بهم بگو چرا؟!

اون لحظه رامین جدیدی متولد شد که ابداً باهاش آشنایی نداشتم؛ مشتی در حد و اندازه همون مشت به صورت مهران کوبید و چنان دادی کشید که توی وجود تک‌به‌تک‌مون چیزی فرو ریخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم و گوشتو باز کن الاغ؛ ببین چه حصاری دور خودت کشیدی! تک‌به‌تک داریم توی این حصار محصور می‌شیم.

مهران ان‌قدر داغ بود که دردش رو حس نمی‌کرد، در عوض چنان مشتی به صورت رامین کوبید که نیما یقه‌ام رو ول کرد و با نفرت توی چشم‌های سردش رامین رو از روی زمین بلند کرد.

مهران رو دیگه مثل یک آدم نمی‌دیدم، مهران توی اون حالت واقعاً بی‌شباهت به یک دیوونه زنجیره‌ای نبود! نیما رو کنار زد و بی‌هیچ تعللی رامین رو تخت دیوار کوبید؛ مشت‌هایی رو به صورت بی‌روح رامین زد که من فقط محو تماشای اون صحنه دلخراش بودم، رامین بی‌حس و بی‌حالت فقط تحمل می‌کرد و حتی آخ هم نمی‌گفت.

- ما توی حصار بودیم، اما همه باهم توی این حصار بودیم؛ تو قول دادی نامرد، تو قول دادی بی‌شرف. کسی که قول داد پنهونی یار عوض می‌کنه؟! تف به شرفت بیاد نامرد، تو داداش من بودی؛ چرا تکرارش کردی؟ چرا اون کارو تکرار کردی؟

مهران هرچقدر که بیشتر حرف می‌زد مشت‌هاش هم بیشتر قدرت می‌گرفت؛ نیما با سرعت از پشت مهران رو توی آغوش گرفت و دم گوشش زمزمه کرد:

- فدات بشم الآن نه؛ جون داداش الآن نه. نعمتی میاد می‌بینه، بذار برای بیست دقیقه بعد از زنگ دورت بگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مگه مهران آروم می‌شد؟! با قدرت تقلا می‌کرد و به دست‌های نیما چنگ می‌زد تا به رامین حمله کنه؛ از قرمزی اون چشم‌های سیاهش مشخص بود یک بغض داره و یک دنیا درد:

- چرا یکی نمی‌فهمه؟! چرا همه آدمای روی زمین نفهمن؟! چرا همه تهش نامرد از آب در میان؟! رامین من کو نیما؟! داداش بامرامِ من کو؟! خسته شدم، از همتون خسته شدم؛ آشغالا من که گفتم نمی‌خوام توی این دنیای زهرماری بمونم! همین خود توی کثافت چرا نجاتم دادی؟ که بعدش از پشت دل نداشته‌امو داغون کنی؟! همه زنده منو می‌خوان تا خنجر فرو کنن؟ من کل زندگیم رفت خانواده‌م، بچگیم و خاطره‌هام، چرا رامین من باید بره چرا؟!... .

و آخر تمام حرف‌هاش تبدیل شد به ضجه‌هایی که از ته دل می‌زد؛ و انتهای حرف‌هاش با بغض آهنگین ته گلوش تزئین شد، گریه‌های از ته دل مهران و چشم‌های سرد و خیس نیما.

رامین اما سرد بود، سردتر از هر زمانی، ان‌قدر سرد و بی‌روح درست مثل یک مرده متحرک! چه دردی می‌کشید رامین! یکی با فریاد دردش رو داد می‌زد یکی با اشک و آه، یکی هم از درونش.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و با خجالت سرم رو پایین انداختم؛ کاش بمیری دختر! الهی بمیری! تو چرا زنده‌ای؟!

نیما با تمام قدرت داشته و نداشته‌اش مهران رو به عقب هدایت کرد و از اون‌جا خارج شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با طرف رامین حرکت کردم و روی زمین خم شدم، فقط با نگاهی آمیخته و ناتوانی و شرمندگی بهش زل زدم؛ نگاه عاجزم رو دید و با لحن خشک و سردی گفت:

- تو تقصیری نداری، مشکل از منه.

با سرعت از جا بلند شد و درحالی که خون گوشه لبش رو پاک می‌کرد و لبخند بی‌روحی به صورت اشک‌آلودم زد:

- متین من میرم یکم هوا بخورم، اگه مشکلی برات ایجاد کردن حتماً بهم میگی. واقعاً عذر می‌خوام بخاطر من این‌طوری شد، دیگه یه لحظه هم کشش ندارم ببخشید که مجبورم چند لحظه این‌جا رو ترک کنم.

با تموم شدن حرفش متوجه قرمزی چشم‌های بی‌گناهش شدم، بغض سنگینش رو با زور نگه داشته بود تا اون کلمات معصومانه رو ادا کنه.

از لای پلک‌های خیسم دور شد و رفت... .

سنگ زیر پاهام رو لگد کردم، چنان داغون و خسته بودم که دعا می‌کردم کریمی فقط بیاد؛ دلم می‌خواست فقط برسم خونه و پناه ببرم به اون اتاق کوفتی و تا می‌تونم زار بزنم.

ان‌قدر خسته بودم که از شدت خستگی روی پا بند نبودم؛ خستگیم جسمی نبود بلکه از حجم انباشه شده احساساتم بود.

با بوقی که جلوی پام زده شد، سرم رو بالا کشید و بی‌معطلی خواستم در ماشین رو باز کنم اما دستی از پشت مانعم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرارت اون نفس‌های عصبی کاملاً آگاه بودم که کی پشت سرم ایستاده:

- هیچ جا نمیری، با من میای؛ اگه کوچک‌ترین حرفی بزنی این مدرسه میشه محل دفن خودتو رفیقت.

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم؛ تسلیم بودم، تسلیم‌تر از همیشه. مگه می‌خواد چی بشه؟! یه مشت بزنه؟! دو مشت بزنه؟ من رو بکشه؟! دردی که من رو نکشه حتماً من رو قوی‌تر می‌کنه، امروز با تموم قدرت بهش نشون میدم گذشته‌ای که بد گذشت باید محصور بشه توی خودش.

شونه‌ام رو از چنگالش پس زدم و به سمت شیشه خم شدم، ضربه آرومی به شیشه زدم؛ کریمی هندزفری رو از گوش درآورد و لبخند دندون نمایی زد، شیشه رو آروم پایین داد و با لبخند گفت:

- جون دلم آق متین، شرمنده یکم ترا... .

حرفش رو با کلافگی قطع کردم و با لحن خشکی گفتم:

- کریمی به عمم زنگ بزن بهش بگو المپیاد نزدیکه، منم مجبورم برم خونه یکی از همکلاسیام برای تمرین آخه تقریبا نزدیک بهمن شروع میشه؛ بهش بگو میره خونه همون کله سفیده، حتماً بهش بگیا؟! یه وقت نگران نشه.

کریمی لبخند کش داری زد و با لحن جوگیرانه‌ای ولومش رو بالا داد:

- چاکر شما آق متین! استاده مایی ایشالله که جات صدر جدوله خیالت راحت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زورکی زدم و از ماشین دور شدم، درست پشت سرش حرکت کردم؛ اصلاً نمی‌ترسیدم، فقط نگران رامین بودم حالا که به خاطر من توی چنین دردسری افتاد، پس اونی که باید جمعش کنه خود منم.

داشت به سمت پشت مدرسه حرکت می‌کرد، درست همون قسمتی که بن بست بود؛ پس حدس لعنتیم درست بود! باز حلقه تشکیل داده بود پوزخند پر از دردی زدم، دلم تخلیه می‌خواست؛ دلم می‌خواست به بدنم مشت و مال حسابی بدن تا تموم کارهای نکرده و حرف‌های نزده و خستگی‌هام رو از تن به در کنم.

با قدم‌هایی بی‌جون و خسته پشتش حرکت می‌کردم و سرم پایین بود؛ ناگاه داشتم عضله‌هام رو منقبض می‌کردم تا تحمل درد پیش روم رو داشته باشن. اون لحظه با خودم قسم خوردم، کتک‌خور نباشم حتی اگه بمیرم غرورم رو زیر پا نذارم.

به سیم خاردارها رسیدیم، از ورودی سیم خاردارها رد شدم؛ جمعیت تقریباً پونزده نفر، همون‌ها که همیشه عشق دعوا بودن. کیفم رو کنار سیم‌خاردار گذاشتم و پولیورم رو درآوردم، شاید اگه زنده از این‌جا بیرون رفتم لازم شد.

با آب و تاب به هیکلم زل زدن؛ قطعاً توقع خورد شدن استخون‌هام رو داشتن، اما محال بود پا پس بکشم.

از نهایت زورم استفاده می‌کردم، خصوصاً حالا که با پای خودم اومدم توی حلقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه دایره‌وار دورم رو گرفتن و دایره نسبتا بزرگ و پهنی تشکیل دادن؛ تک و تنها وسط حلقه ایستاده بودم، با امید و لبخند خشکیده روی لب به پرنده‌هایی زل زدم که اون موقع ظهر با شوق توی آسمون پرواز می‌کردن.

کاش زمام متوقف می‌شد و من محو می‌شدم توی آسمون؛ با تردید سرم رو پایین آوردم و به زمینی‌هایی خیره شدم که بی‌شک هدف‌شون آسمونی کردنم بود.

سامان گوشه‌ای از حلقه با لبخند رضایت بخشی شاهد ماجرا بود، پویا درحالی که نگرانی از چهره مضطربش موج می‌زد اما سعی داشت کیک توی دستش رو با خونسردی بجوه؛ مشخص بود که دلش نمی‌خواد من توی اون حلقه باشم، درست مثل رامین خوش قلب بود اما اولویتش برعکس رامین حتی به ناحق روبه مهران این‌ها بود.

نیما درست پشت سرم داخل حلقه ایستاده بود، تجسم حالت همیشگی‌اش اصلاً غیرقابل حدس نبود.

حلقه منسجم‌تر شد و درکسری از ثانیه مهران با قدم‌هایی آروم دستش رو بالا کشید تا هیاهوی حلقه رو به سکوت تبدیل کنه؛ دست‌هاش رو توی جیب هودی‌اش گذاشت و با لبخند پر از نفرتش آروم و آهسته بهم نزدیک شد:

- خب خب! برای بار دوم خوش اومدی. بار اولو که دم نیما گرم، گوشمالی اساسی بهت داد! موندم من چرا پا پیچ شدم! حالا اشکال نداره آسیا به نوبت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم دیگه به سمتم برداشت و با لحن پر تمسخر و طعنه آمیزی ادامه داد:

- قانون اول حلقه، وقتی اومدی توی حلقه محال ممکنه بتونه با پای خودت سالم بری بیرون؛ خلاصه فکر پشیمونی رو تف کن بنداز دور. برای خروج فقط باید یار جور کنی که اون جای تو بیاد توی حلقه، خب بذار این شانستو امتحان کنم.

پشت به من روبه جمعیت حلقه داد زد:

- کسی حاضره جای این دوهزاری بجنگه؟!

همه سکوت کردن و پوزخند من شدیدتر شد؛ لابد فکر کرده بود من چهار زانو به پاش میوفتم تا دست از زدنم بکشه! هه! نمی‌دونست من برای سنگ شدن این بدن، توی کلاس تکواندو و بوکس چه کتک‌هایی رو تحمل کردم؛ چه تمرین‌هایی با عارف و شهرام انجام دادم.

همه سکوت‌شون تبدیل به قهقهه بی‌ربط شد، مهران تک خنده عصبی کرد و بار دیگه ولومش رو بالا داد:

- خب شانس اولت ری... ریخته شد. فقط یه راه داری؛ شمارش معکوس شروع میشه، اگه بتونی بری بیرون که رفتی اما اگه نتونی... .

حرفش رو نصفه گذاشت و با بالا بردن دستش همه یک صدا داد زدن:

- چهارده، سیزده، دوازده... .

ثابت سر جام ایستادم حتی جیک نزدم و قدم از قدم بر نداشتم، من می‌ایستم اگه قرار بود فرار کنم الآن بین این همه پسر درس نمی‌خوندم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگه هویتم فاش بشه، حتی اگه خون از گلوم جاری بشه و بمیرم باز هم غرورم رو تا آخرین لحظه کنج سینه حفظ می‌کنم.

- ده، نه، هشت، هفت، شش... .

این پایان راه نیست، چون من با پای خودم اومدم این‌جا؛ بابا همیشه وقتی گریه می‌کردم، سرم رو با خشم می‌گرفت توی دست و توی صورتم داد می‌زد:

- دختر بیژن هیچ‌وقت گریه نمی‌کنه، اگه گرگ بیابون تکه پارت کرد؛ اگه حرف کسی روحت رو خراشید، اگه کسی ذوقت رو کور کرد سرت رو بلند کن و با پررویی زندگی کن.

لبخند پر امیدی زدم، بابا داره تماشام می‌کنه و من این رو حس می‌کنم؛ اون معلمم بوده و حالا من می‌خوام درسی که یاد گرفتم، همون اندک تجربه پدر داشت رو بهشون یاد بدم.

تمام حرصم رو سر دست‌هام خالی کردم و با خشم غریدم:

- بیا ترسو بیا جلو، امروز یا تن لش تو از این‌جا بیرون میره یا من.

مشغول تا کردن آستین‌های لباس سفید فرم مدرسه شدم، لبخند عاری از اطمینانی زدم؛ صدای قدم‌هاش تمرکزم رو به هم ریخت و با مشت غیر منتظره‌اش به صورتم، به یک باره خون از دهنم به بیرون پاشید.

و این مساوی شد با نعره شادی بقیه و درد عجیب توی صورتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خون توی دهنم توی یک حرکت به بیرون پخش شد، چشمام به کل سیاهی رفت از اون ضربه بی‌رحمانه؛ ان‌قدر سنگین بود که یادم نمی‌اومد کدوم‌شون این ضربه رو زد!

فقط اون لحظه توی دلم داد زدم:

- کی برقا رو خاموش کرد؟

روی زانوهاش خم شدم و فک تقریبا خورد شده‌ام رو با دست جمع کردم، چند ثانیه رو توی اون حالت موندم اما بالاخره کمر راست کردم و خون دهنم رو با نفرت بیرون پرت کردم.

با قدم‌هایی آروم به طرف مهران حرکت کردم، اون ضربه لعنتی حسابی گیج و منگم کرده بود.

قدم‌هام رو با سرعت تند کردم و آپ چاگی محکنی به صورتش کوبیدم؛ چون انتظار ضربه رو نداشت زمین افتاد.

کمی به سمت پایین خم شدم و با نفرت غریدم:

- چرا ان‌قدر از تازه‌واردا می‌ترسی؟! بدبخت ترسو.

متوجه جمع شدن صورتش از خشن شدم.

صدای قدم‌های نیما رو که شنیدم با سرعت به عقب برگشتم، قبل از هر حرکتی درست توی یک قدمیم ایستاده بود؛ نفس کشدارش رو توی صورت بی‌روحم پرت کرد و در کسری از ثانیه دست‌هاش رو بوکس مانند جلوم گرفت، غیر منتظره ضربات بی‌رحمانه‌ای به بازوها و شکمم وارد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دردی که مثل سیل توی بدنم پیچید لبم رو به دندون گرفتم، اما قسم خوردم خم نشم. چشم‌هام ناخودآگاه از اون حجم درد خیس شد؛ کم نیاوردم و با وجود روح بی‌جونم، پام رو بالا کشیدم و ضربه‌ای نه چندان محکم به صورتش کوبیدم.

چند قدمی به عقب گرد کرد و دستش رو روی صورتش نگه داشت؛ همه برای لحظه‌ای سکوت کردن، این سکوت دردم رو بیشتر می‌کرد.

کمرم رو به زور صاف کردم و خون گوشه لبم رو با درد پاک کردم؛ با عربده مهران و سرعت نیما از گیجی پریدم و چشم‌هام رو با زور باز نگه داشتم.

مهران لگدی به پام زد، با درد روی زمین خم شدم؛ حرارت نفس‌هاش رو پای گوشم حس کردم:

- خفه شو گوش کن، گورتو گم می‌کنی؛ طوری که سایه‌ات هم جلوی مدرسه نیوفته.

نیما ضربه محکم‌تری به کمرم وارد کرد و با سوزش شدید استخون‌هام روی زمین افتادم؛ کمی به سمتم خم شد و غرید:

- اگه همین الآن زیربار نری، قسم می‌خورم امروز میمیری.

بی‌جون خنده‌ای کردم و درحالی‌که سعی داشتم خون کنار لبم رو پاک کنم، با درد از روی زمین بلند شدم و با خنده و تموم قدرت جوری که کل صدام توی محوطه بپیچه داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این‌جانب متین راد... هیچ قبرستونی نمی‌رم، تا آخر سال باید منو تحم... .

و حرف نیمه کارم مساوی شد با ضربه‌ای که به صورتم خورد؛ ان‌قدر صورتم بی‌حس بود که فقط حس سوزش مبهمی رو توی صورتم حس می‌کردم، حتی نمی‌دونستم کجای بدنم درد می‌کنه.

نفس بی‌جونی کشیدم، چه حس مسخره‌ای بود که توی اوج درد دوست داشتم قهقهه بزنم؟! چهره غرق در خشم جفت‌شون رو از نظر گذروندم، یک حس خشم توی دلم نشست حس اینکه چند نفر بازورگویی دنیام رو نابود کنن!

حالا که با مشت و لگد نمی‌شه، از دنیای دخترونه‌ام کمک می‌گیرم. ناگاه خنده ریز و عصبی کردم و طی یک حرکت انتحاری و با ته مونده جونی که برام مونده بود، خودم رو مثل مارمولک پرت کردم روی کول نیما؛ موهای سرش رو مثل طناب چنگ زدم، تقلا می‌کرد و به پشتش چنگ می‌زد اما من محکم مارمولک‌وارتر از این حرکات بودم.

دندون‌های تیزم رو به طرف گوشش مایل کردم و از ته دل گوشش رو مثل رون مرغ توی دهنم کشیدم؛ لبش رو با درد به دندون گرفت اما دردش رو بروز نداد، اما دلم برای اون حجم مقاومت هم به رحم نیومد. موهاش رو از ته دل کشیدم، به یاد روزی که کوثر بخاطر اولین مدل موی پسرانه‌ام مسخره‌ام کرد و خدشه به احساس و ذوقم وارد کرد؛ حالا دارم موهای نفرت انگیزترین کسی رو می‌کشم که خواهان پشت کردن به دنیام شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

این من واقعی بود، شیوای واقعی اما از جنس پسر؛ شیوایی که آمیخته بود بین این دو جنس، من این‌همه سال رویا نبافتم که دوتا قلدور عقده‌ای دنیام رو خراب کنن. هیچ‌کس نمی‌تونه من واقعیم رو که به سختی پیداش کردم از من بگیره، هیچ‌کس چون این من هدیه خداست.

نیما تقلا می‌کرد اما دردش رو توی سکوت خلاصه کرده بود و خیلی خودش رو کنترل کرده بود، با نفرت دم گوشش غریدم:

- کسی رو که بخواد، منو از من بگیره؛ به آتیش می‌کشم.

چنان هیاهو و التهابی توی جمعیت افتاد که مهران رو به تکاپو انداخت؛ با قدرت به کمر سوخته و گداخته‌ام چنگ زد و من رو از کول نیما پایین آورد، به محض اینکه از کول نیما پایین اومدم چنگک‌هام رو آماده کردم و از ته دل خنجی به صورت مهران کشیدم.

مهران با درد نهفته در سکوت دستش رو روی صورتش گذاشت، ان‌قدر محکم چنگ کشیده بودم که تا چند دقیقه درگیر اون درد خانمان سوز بود؛ حالا نیما قدرت گرفته بود، از پشت گلوم رو توی حصار دست‌هاش محاصره کرد.

چشم‌هام از اون حجم فشاری که به گلوم وارد می‌کرد، لحظه‌ای اشکی شد.

مهران از جلو صورتی که توی دست‌های نیما محصور شده بود رو توی دست گرفت و با خشمی محار نشدنی نعره زد:

- می‌کشمت آشغال، آخرین گزینه مرگته عوضی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و مشت محکمی به صورتم کوبید، دیگه به کل صورتم هیچ دردی رو حس نمی‌کرد به جز یک سرمای بی‌معنی.

نیما با یک حرکت روی زمین پرتم کرد، وقت جا زدن نبود باید بلند می‌شدم؛ من برای من شدن همه رو پشت سر گذاشتم، بابا داره تماشام می‌کنه اون نمی‌خواد من رو ضعیف ببینه. خدا می‌خواد شایستگیم رو برای منی که بهم هدیه داده ببینه، پا پس کشیدن بزرگ‌ترین گناهِ من میشه؛ چه ضربه‌ای بزرگ‌تر از ضربه روح؟! وقتی روحم زخمیه، این ضربه‌ها برام خراش کوچیک هم نمیشه.

با زور تنم رو بالا کشیدم زانوهام شل شده بودن، با زور روی زانوهام ایستادم اما نمی‌تونستم جلوی ضربه محسوس‌شون رو بگیرم. بی‌جون بودم، اما ذره‌ای درد توی بدنم رو بروز ندادم و بی‌طاقت و بریده‌بریده داد زدم:

- من هیچ‌جا نمیرم... هرکس که مشکل داره... هِری... خودش راهشو بکشه و بره... .

دست‌هام رو دوطرف شکمم گرفتم، سوز عجیبی توی کل بدنم حس می‌کردم؛ لعنت به درد، لعنت بهش که سر راهم رو با سماجت گرفته.

ان‌قدر گیج بودم که نفهمیدم کدوم‌شون بهم حمله کرد و در کسری از ثانیه مشتی به کتفم کوبید، که از درد چند ثانیه روی زمین خم شدم.

سر سه ثانیه نفس بی‌جونم رو بیرون دادم و بدون لحظه‌ای تردید مومتونگ جیروگی(ضربه زیر دیافراگم) به قفسه سینه اون شخص

رمان بازار
romanbazar.ir

نامعلوم کوبیدم؛ اما بلافاصله از طرف مقابل مشتی به پهلوم خورد، اما خم نشدم:

- رفیقات کجان؟! کجان ببینن داری، از درد توی خودت سگ لرزه میزنی؟

باز هم مشت خوردم، یکی و دوتا اما نه! خم نشدم.

صدای آشنایی به گوش رسید:

- کجان اونایی که مثل سگ بخاطرشون کتک خوردی؟! اما الآن این‌جا نیستن که لااقل تن لگدمال شده‌اتو ببینن؟

توجهی نکردم، حتی لحظه‌ای به رفاقت رامین و مرام آریو و امید شک نداشتم؛ انتظار داشتم لآقل توی حلقه باشن و تماشام کنن، اما قشنگی این درد تنهایی به دوش کشیدنِ، زیبایی این دردها و تحمل‌ها همش از جنس رسیدن و خواستنِ.

تحمل کردم و زدن، مشت خوردم و زدن؛ اما ورود سامان به حلقه و مشت‌هایی که بهم وارد شد دیگه نتونستم، دیگه نتونستم خم نشم.

روی زمین که افتادم و اون سه نفر یکی پس از دیگری از هر جناح بهم مشت می‌زدن، بغض کردم؛ نه بخاطر درد! بلکه بخاطر منی که نتونستم تا آخرین لحظه ازش دفاع کنم.

- پویا بزن.

- نمی‌تونم سامان؛ ولش کنید بسه بچه‌ها.

توی اوج درد و بی‌حسی صدای نعره سامان رو شنیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو یه ترسویی سامان، یه ترسو. رفیقتو بُر زده باز بهت خیانت شده، ولی تو هنوز مثل یه احمق نگاه می‌کنی. بزنش پویا بخاطر رامین.

شدت ضربه‌ها کم‌تر شد و چشم‌های اشک‌آلودم نه از درد، بلکه از عدم مقاومتم تا آخرین لحظه از روی زمین به بالای سرم سوق پیدا کرد.

هیاهوی جمعیت توی گوشم گنگ بود و صدای مبهم اون‌ها رو می‌شنیدم.

- پویا تو یه احمقی، درست مثل رامین، پس توهم برو؛ اگه در این حد احمقی برو.

- پویا تو چرا؟ تو هم مثل رامین با دل‌رحمی احمقانه‌ات گند زدی به گروه، گند زدی به تک‌تک قول‌هامون.

- شما آدمای سابقید؟! شما سه تا چه فرقی با سهیل نخاله و دار و دسته‌اش دارید؟! این پسره چه گناهی کرده؟ مرده‌شور تک‌تک اونایی که این‌جان تا جون دادن یک نفرو ببینن و دم نزنن باهم ببرم؛ گند بزنن تو اکیپ‌تون، گند بزنن توی قوانین‌تون. رامین خسته شد رفت حالا منم خسته‌ام و میرم.

صدای مشتی که کسی به صورت پویا کوبید رو شنیدم:

- نامرد عوضی، تو چی؟! وسط راه تنهامون می‌ذاری پس چه فرقی با اونا داری، تو با کودن بازیات می‌خوای توی چشم بقیه جلوه کنی اما تو هیچی نیستی پویا. اینو ببین، این‌همه برای بقیه تَره خورد کرد کجان اون بقیه تا نجاتش بدن؟ کجان رفیقاش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صداهای آشنایی توی اوج گیجی و درد به گوشم خورد، این صداها آشنا بودن!

این موج صدا رو می‌شناختم، ان‌قدر درد داشتم و گیج بودم که توان تمرکز نداشتم؛ با تمام امید و سعی تمرکزم رو جمع کردم.

صدای پرف۹درت و خشنی رو شنیدم:

- رفیقش این‌جاست.

روی زمین خزیدم و چندبار پلک‌های لعنتیم رو بهم فشردم تا بتونم ببینم؛ ناگاه با دیدن سفیدی موی اون زال بی‌رنگ و رو خنده بی‌جونی کردم، شیرپاکتی بی‌عرضه‌ام اومده! شیرپاکتی مغرور ولی خوش قلبم اومده! همیشه به موقع می‌رسه، دیوونه بی‌عقل؛ همیشه درست زمانی که بریدم میرسه، نکبت بی‌ریخت.

و صدای دیگه‌ای که شنیدم روح به تنم برگردوند:

- داداششم این‌جاست.

توی اوج درد بهترین درمون اون چندتا کلمه کوتاه و سازنده بود. آخه مگه می‌شد یک لحظه به این فکر کرد که رامین نامردی کنه؟! آخه مگه می‌شد رامین پای حرفش نباشه؟!

درد داشتم ان‌قدر که توان توجه به مشاجره بین‌شون رو نداشتم، ناخودآگاه صداها رو می‌شنیدم اما فهم اینکه اون صدا برای کیه شدیداً سخت بود؛ عقلم کاملاً درگیر درد تنم بود.

- سلامتی آدمای نامرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلامتی همه ترسوها که همه جوره قضاوت کردن.

- چه خوب! امروز سه تا جنازه داریم.

- جدی؟! شایدم هفت تا باشه؟ خدا رو چه دیدی؟

با صدای عربده و هیاهوی جمعیتی که او می‌کشیدن و نفس نداشتن از هیجان کاذب و بی‌شرمانه، تکون محسوسی خوردم.

از لای پلک‌های سنگینم، مردمکم رو به طرف فردی که سعی داشت از روی زمین جنازه‌ام رو بلند کنه لبخند ناخودآگاهی زدم.

- خوبی متین؟! منو ببخش که چند دقیقه پیش نتونستم به دادت برسم.

لبخندی به صورت مهربون نگران پویا زدم؛ دستم رو دور گردنش انداخت و تن بی‌جونم رو از روی زمین بلند کرد، درد مثل گردباد توی بدنم پیش روی کرد. فقط لب به دندون گرفتم اما اشک‌هام از شدت درد سرازیر شدن، درحالی که تنه‌ام رو به جسم پویا تکیه داده بودم وسط حلقه رو رصد کردم.

نا باورانه به مهرانی زل زدم که به صورت رامین مشت می‌کوبید و رامین حتی از خودش دفاع هم نمی‌کرد!

آریو و نیما پس و پیش بهم ضربه می‌زدن و زور برابری داشتن؛ سامان هم دخالت کرد و آریو رو درست مثل حال چند دقیقه پیش من به باد کتک گرفتن.

دستم رو از دور گردن پویا کشیدم؛ امروز حرف آخر این حلقه رو من می‌زنم، امروز این قائله رو خودم ختم می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید با تموم قدرت داد بزنم تا گوش‌های کرشون رو باز کنن و بدونن، من هیچ‌جا نمی‌رم.

قدم‌های شل و وارفته‌ام رو به طرف‌شون کشیدم، پویا با چهره نگران و مضطربش توی گوشم زمزمه کرد:

- متین بقیه رو بسپار به بچه‌ها.

لبخندی به صورتش زدم؛ چطوری؟ جنگی که من شروع کردم، با من پایان پیدا می‌کنه.

لبخند بی‌جونی زدم و درحالی که به زور روی زانوهام بند بودم، به طرف مهرانی حرکت کردم که بی‌شک اون لحظه کور بود.

رامین رو می‌زد، با درد و با غصه با غم روی دوش و با خشم بی‌پایان؛ اون گذشته لعنتی رو دائم توی صورت رامین می‌کوبید و رامین حتی آخ هم نمی‌گفت و تسلیم عقده‌های گذشته شده بود.

پاهام رو با قدرت برای منهدم کردم اون گذشته لعنتی روی زمین کشیدم و با آخرین توانم به صورت مهران ضربه زدم؛ ان‌قدر جون و تنم درگیر دردم بود که متوجه نشدم شدت ضربه تا چه حد زیاده، اما ضربه در حدی بود که روی زمین بیوفته. بی‌جون روبه رامین گفتم:

- رامین به آریو کمک کن.

رامین با تردید حالم رو پرسید اما توی اوضاعی نبودم که جوابش رو بدم.

خشم من درحدی بود که روی زمین زانو بزنم و با مشت‌های بی‌امونم دردهایی رو داد بزنم که خیلی‌هاش عقده شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌جون و با درد مشتی به صورتش کوبیدم:

- درد بی‌کسی، درد بی‌پدری، درد بی‌مادری، درد درک نشدن، درد تحقیر و زخم زبون... کی بود که دردهای من رو به جون بکشه؟ کی بود که حتی فقط بشنوه؟!

مشت محکم‌تری کوبیدم و بریده‌بریده داد زدم:

- هیچ‌کس... نمی‌تونه، منو از... من بگیره.

حرفم با ضربه آسمون خراشی که به گوشم خورد نصفه و نیمه موند و پرت شدم روی زمین؛ تنها جمله‌ای می‌تونستم زیرلب با اون همه درد تلفظ کنم این بود:

- من... هیچ‌جا نمیرم... هیچ‌کس نمی‌تونه... منو از... من بگیره.

روی زمین می‌خزیدم و مدام زیرلب تکرار می‌کردم کلماتی رو که همه از الآن باید بندبندش رو حفظ کنن؛ حس می‌کردم توی حالت کما قرار گرفته‌ام، همه چیز رو ناواضح می‌شنیدم اما لمس‌شون برام سخت بود.

ناگاه کسی رو توی حاله‌ای از تاریکی چشم‌هام دیدم، شاید یک نفر بود! شایدم چند نفر! مامان! شیما و شهرام! یا عمه و بابا؟ بدنم سنگین بود و ان‌قدر درد داشتم که بدنم رو یخ زده و تهی می‌دونستم؛ انگار از جایی درحال حرکت بودم و اطرافم پر از تشویش و اضطراب بود، دلم می‌خواست هوشیار بشم، اما کاملاً تهی بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم چقدر گذشت اما کم گذشت، حس دست‌های نوازشگر و آشنایی روی سرم؛ ارتعاش صدای نگران و ناله‌های اطرافم، صدای خروسکی پای گوشم.

یعنی الآن خونه‌ام؟! از لای پرده پل‌هام سقف رو از نظر گذروندم، پس خونه بودم!

چقدر گذشته بود؟! چرا حس می‌کردم چند روز گذشته؟!

بدنم سبک بود، در کسری از ثانیه تمام اتفاقات رو توی ذهن مرور کردم؛ دعوای بدی شد، حرف‌های بدی گفته شد!

اما چرا بدنم ان‌قدر سبک شده! لبخندی زدم و آروم پتو رو کنار زدم، با احتیاط و نیمچه دردی که توی پهلوهام حس می‌کردم از اتاق خارج شدم؛ بوی آشنا و محشری از آشپزخونه به مشامم می‌رسید. موسیقی نوستالژی درحال پخش بود و فضا رو دلپذیرتر کرده بود.

"سال، سال این چند سال، امسال پارسال پیرارسال؛ هرسال می‌گیم دریغ از پارسال!"

با ذوق کمی جلوتر رفتم و درحالی‌که دستم رو با نیمچه درد کنار پهلوم گرفته بودم، وارد آشپزخونه شدم.

ناگاه با دیدن عمه که با رقص و آواز جعفری‌ها رو با دقت خورد می‌کرد تا توی قابلمه بریزه، لبخند پرشوقی روی لب‌هام نشست.

چه حس قشنگی داشت بعد از اون همه تنش چشم‌هات رو باز کنی و با این صحنه مواجه بشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه که متوجه حضورم شد، با نگرانی دست از کار کشید و روسری گلدارش رو به عقب گردنش سوق داد؛ به طرفم پا تند کرد و با نگرانی صورتم رو غرق بوسه کرد:

- الهی دورت بگردم، من که مردم آخه!

لبخندی برای جلب اعتمادش زدم، من رو با احتیاط و قربون صدقه، پشت میز ناهار خوری نشوند؛ با نگرانی روبه‌روم نشست و دست‌هام رو توی دست گرفت، خواستم چیزی بگم اما دستش رو جلوی دهنش گذاشت و با محبت گفت:

- همه چیزو می‌دونم؛ یه رامین نامی با پدرش آوردنت.

منتظر بودم بیدار بشی، حسابی کتکت بزنم؛ از دهن یه پسر دیگه که شنیدم چه شاهکاری کردی، اشکم دراومد.

با بغض اشک کنار گونه‌اش رو پاک کرد و لب‌های لرزونش رو تکون داد:

- چی بگم اخه؟! بگم چرا رفتی و کتک خوردی؟ برم یقه اون پسرا رو بگیرم؟ یا یقه نعمتی و اکبری گوربه‌گور شده رو!

تو رو دعوا کنم؟ چرا! اگه بخاطر دفاع از رویات دعوات کنم چه فرقی با نوشین دارم؟ بهت بگم اگه میمردی صنم چه خاکی توی سر می‌ریخت؟ بگم چه بازی خطرناکی کردی بی‌عقل!

دستش رو با گرمی فشردم و به صورت قشنگش زل زدم، محکم‌تر از قبل دست‌هام رو توی دست‌های مادرانه‌اش فشار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو جون منی دورت بگردم، تو تک دختر منی. تک دختر من داره مرد میشه، تک دختر من جوری هدفشو می‌خواد که بخاطرش جنگید با عقده‌های به جا مونده از گذشته؛ بچه من مشت خورد نزدیک بود بمیره، اما تا پای جون هدفش رو صدا کرد. تو برای حفظ رویای دنیات جنگیدی فدات بشم، چرا با سرزنش کردن ذوقت رو کور کنم؟! تو برای رویات این‌جا اومدی، حالا چرا از داشتن رویات محرومت کنم؟!

چشم‌هام از اون حجم دوست داشتن خندید و لبخند پر از عشقی سوک لبم جوونه زد، با ولع به دست‌های مادرانه‌اش بوسه زدم. به دست‌های مادرانه زنی که بزرگم نکرد، اما کم برام بزرگی نکرد.

با جیغ خفیف عمه نگاهی به قابلمه انداختم که آبش قل‌قل کرده بود و روی گاز درحال ریختن بود؛ عمه روسریش رو با سرعت از سرش کند و توی صورتم پرت کرد، با سرعت اشک‌هاش رو پس زد و غرغرکنان به طرف قابلمه رفت:

- مرده نمیری دختر صنم! ان‌قدر رمانتیک بازی درآوردیم، سوپ‌مون جا افتاد.

***

آهسته و آروم توی آیینه نسبتا کثیف توالت مدرسه ایستادم، با وجود سه روز کوفتی که گذشته بود و حالم تقریبا خوب شده بود و اولین روزی بود که پا توی خراب شده‌ای می‌ذاشتم که بخاطرش تا پای مرگ رفتم.

هنوز هم حس درد رو، توی بعضی از جاهای بدنم حس می‌کردم؛ عجیب‌ترین نکته رابطه صمیمی نیما و سامان و مهران با رامین بود! نه

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه بخوام اما فکر می‌کردم حالاحالاها باید با آشتی‌کنون خداحافظی کرد.

اون‌طور که از امید شنیده بودم، انگار بین خودشون حل شده بود؛ دستی به کبودی روی گونه‌ام کشیدم، حس می‌کردم با اون کبودی کنار گونه و لبم گنگ‌تر شدم.

با خوردن زنگ لبخند عریضی زدم و از توالت خارج شدم؛ فصل امتحانات نزدیک بود، دیگه خودم رو باید برای یک چالش فکری جانانه آماده می‌کردم. ذهنم باید به جای خزعبلات و اتفاقات مدرسه متمرکز می‌شد روی درس و المپیاد، امتحانات بهانه درستی برای مرور کامل شیمی بود.

آبمیوه‌ام رو توی دست گرفتم و سرم رو پایین انداختم، توی فکر اتفاقاتی بودم که از سر گذردنده بودم.

روز اولی خیلی با رامین روبه‌رو نشدم، اما آریو مثل روز اول پررو و نکبتی شده بود؛ نه به حرکت جنتلمنانه‌اش توی حلقه نه به دستور دادنش مربوط به وظایفی که کاملا به خودش ربط داشت.

حتی کوچک‌ترین کارهای شورأ رو هم به من می‌سپرد.

با چشم سختی که به پهلوم خورد، آخ بی‌جونی گفتم و لبم رو به دندون کشیدم؛ سرم رو با سرعت بالا کشیدم و درکسری از ثانیه مهران جنگلی رو دیدم. کبودی‌های کمرنگی گوشه چشم و کنار لبش بود، باید این‌طور باشه! هرچی نباشه از منِ پاره پوره کمتر کتک کوفت کرد.

حق به جانب و پررو کلاه هودیش رو از سرش درآورد و با لحن خونسردی روبهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه کوری عینک ذره بینی بزن؟!

پوزخندی به روش زدم و به سرتاپاش نگاه کردم، درحالی‌که براش پشت چشم نازک می‌کردم جواب دادم:

- ببخشید! گیراییم ضعیفه، نمی‌تونم فرق گاو و آدما رو بفهمم.

طبق حدسم باز مثل گاوی که پارچه قرمز دیده رم کرد و با دست به عقب هولم داد؛ ان‌قدر درگیری‌هامون توی مدرسه معروف شده بود و حرف دعوای فجیع‌مون توی مدرسه پیچیده بود که همه برای دیدن دعوای دیگه دورمون جمع بشه.

یا حرص غرید:

- برو بچه، برو بذار باد بیاد.

تک خنده‌ای کردم و دستی به موهای کوتاه و مشکی‌ام کشیدم:

- هه! باد دیده تو این‌جا وایستادی تصمیم نداره وزیدن کنه.

اون گاو پیشونی سفید که همیشه خدا عصبی بود، توقعی بیش از این هم نداشتم که با عصبانیت و حرص غرش کنه:

- من ماساژر خوبی هستم، خصوصا برای آدمایی که بعد سه روز آش و لاش تنشون عجیب می‌خاره.

پوزخندی زدم. ارزشم رو در این می‌دیدم که بذارم و برم تا اینکه اون پچ‌پچ‌های مسخره رو به گوش بکشم؛ با دست محکم نگهم داشت و طبق معمول شروع کرد به تحقیر کردن، ان‌قدر بران عادی شده بود که می‌تونستم راحت قهقهه بزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخی! یه مگسی هم بود، سه روز پیش از حالت مگسیش دراومده بود مثل سگ التماس می‌کرد که این‌جا بمونه.

هرچی دارم فکر می‌کنم، می‌بینم یه گیر و گوری تو کار تو هست؛ یادت باشه هنوز که هنوزه ازت متنفرم، منتظر حملات بعدی باش.

حالا که اعلان می‌داد و سرش به کار من بود، بهتر بود اول کاری گردنش رو بشکنم تا سرش رو بکشه کنار؛ جلوی نیمچه جمعیتی که با ذوق به ما زل زده بودن، ابهت مهران پارسا رو شکسان خیلی جیگر می‌خواست. جیگرش رو داشتم، ان‌قدر زیاد که برای خنک کردن آماده‌اشون کردم.

چند قدم ازس فاصله گرفتم، با کله خرابی خنده‌ای کردم و جوری که همه بشنون سعی کردم قدم‌به‌قدم پیش برم:

- راستش، من از بچگی یه عادتی داشتم.

ابمیوه توی جیبم رو دراوردم:

- یه ابمیوه می‌خریدم.

دستم رو بردم جلو و در ابمیوه رو باز کردم:

- درشو باز می‌کردم.

ابمیوه رو اروم بردم بالا. مهران با نگاهش بهم فهموند که اگه قطره‌ای از اون ابمیوه خطا بره، خونم پای خودمه. بطری ابمیوه رو به دهنم نزدیک کردم و تا نصفه سر کشیدم:

- ابمیوه رو سر می‌کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بطری رو توی دستم چرخوندم و به بطری نزدیک کردم. همه با تمسخر بهم زل زده بودن. پوزخند عمیقی روی لب‌هاش نقش بست، پس خبر نداشت قراره آب بشه با طعم سیب موز!

در بطری ابمیوه رو انداختم پایین و تو یک حرکت خیلی سریع ابمیوه رو توی صورتش با نفرت خالی کردم. با صدای بلندی داد زدم:

- در اخر ابمیوه رو به صورت مرتب پخش می‌کردم تو صورت آدم قلدور.

چند قدم آروم به طرفم برداشت، حتم داشتم دخلم اومده اما مگه آدم می‌شدم! بدون تکون خوردن روبه‌روش ایستادم، شونه‌هام رو عقب کشیدم و سینه‌به‌سینه جلوش ایستادم؛ درحالی‌که باکلافگی اما خونسردی به خیسی صورتش دست می‌کشید، همین موجب تعجبم می‌شد! یعنی نمی‌خواد دهنم رو مورد عنایت قرار بده؟! یا مثل همیشه می‌خواد انتحاری‌وار عمل کنه!

بهم نزدیک شد و برای اینکه فاصله رو کم‌تر کنه، کمی به سمت صورتم خم شد، بوی موز به مشامم رسید و ناگاه لبخند پوزخند مانندی زدم.

دستش رو با جدیت روی شونه‌ام گذاشت و تقریباً یقه‌ام رو توی مشت گرفت و به طرف خودش کشید، با کلافگی نفسم رو توی صورتش فوت کردم و دوطرف صورتم رو آماده پذیرایی کردم.

نه چندان خشن اما طبق عادت زمزمه‌وار دم گوشم غرید:

- پایان جنگ.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن از جمله مسلم و با اطمینانش گرد شد و رنگ و رخم از هم پاشید؛ جوری که نفهمیدم چه کلمه‌ای از دهنم خارج کردم:

- جنگ چه کوفتیه؟!

مصمم‌تر از چند دقیقه پیش فشار محکمی به کتف بی‌صاحابم وارد کرد و غرید:

- من از جانب خودم پایان جنگ رو اعلام می‌کنم.

ضربه محکمی به بازوم زد و حرصش رو سر کتفم خالی کرد، اجباری بودن کلماتی که به زبون آورد هم چیزی از تعجبم کم نکرد. با بهت به زمین خیره بودم، جوری که من تو فکرم در نظر داشتم بیست سالی رو باید از دست این جونورها باید با توپ و تانک و فکر باز می‌اومدم مدرسه.

- خیله خب! دعوا تموم شد، تا آخر سال دعوا موا موقوف، همه هِری کلاستون.

با بهت نگاهم رو طرف صدای همچنان مصممش سوق دادم، چشم‌هام رو چپ کردم و توی نگاهم هیکلش رو دوتا دیدم؛ مردمک چشم‌هام رو درست کردم، خود واموندەاش بود.

خب! حالا مثلاً باید خوشحال باشم؟! با ذوق به خودم نهیب زدم؛ الاغ! عزرائیل رسماً جلوت کم آورده، می‌خوای ماستِ، ماست فقط تماشا کنی.

ناخودآگاه دست‌هام رو بهم کوبیدم و با تمام قدرت به طرفش دویدم، می‌دونستم احمقانه‌ترین کار دنیا رو دارم انجام می‌دم با اینکه خیلی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

از ته دل خوشحال نبودم اما رضایت داشتم که بالاخره جلوم کم آورده. دست‌هام رو با شوق باز کردم؛ پشتش بهم بود اما با بهت به طرفم برگشت.

بهش که رسیدم با شوق پریدم روی کولش و درحالی‌که سعی داشتم پاهام رو به دست‌هاش تکیه بدم تا نیوفتم، دهن زدم:

- بالاخره برنده شدم، باطل رفت و حق آمد؛ من پیروز ش... .

قبل از اینکه خزعبل دیگه‌ای دهن خارج کنم با کله پرت شدم روی زمین و درد نسبتاً خانمان سوزی توی پهلوهام پیچید؛ بی‌رحم و مروت درحالی‌که با حالت چندش‌وار مودی‌اش رو تمیز می‌کرد و می‌تکوند با حرص داد زد:

- من میگم نره تو میگی بدوش! تف به ذاتت رامین، هی می‌گم به انچوچکا نباید رو داد! زخم شکل انتریش خشک نشده حرف از پیروزی می‌زنه! من ری... ریختم به این زندگی.

درحالی‌که سعی داشتم دردم رو بروز ندم و ادای جنتلمن‌ها رو دربیارم، با آخ و اوخ زیر لبی خواستم از جا بلند بشم؛ لگد آرومی به پام زد و طلبکارانه همون‌طور که گورش رو گم می‌کرد داد زد:

- پاتو جمع کن بابا! اینو کجای معده‌م بذارم خدا! هی می‌گم رامین پررو نکن اینارو.

با حرص از جا بلند شدم و فحش آبداری بهش دادم، روی نیمکت نشستم تا درد دوپهلوم کمتر بشه؛ پس بگو چرا یهویی تیریپ رفاقت برداشت! اصرار رامین نبود تفم جلوم نمی‌انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که لبم رو به دندون گرفته بودم و بهش فحش می‌دادم، پام رو بلند کردم و روی نیمکت گذاشتم تا بند کفشم رو ببندم.

با دستی که روی شونه‌ام خورد سر بلند کردم و لبخند ملیح و چال قشنگ رامین رو دیدم، متقابل لبخندی به روش زدم:

- بالاخره رازی کردی بچه رو پدر جون!

تک خنده‌ای کرد و با ذوق گفت:

- کلی دیشب به سر و صورتش کوبیدم که بیاد اعلان جنگ کنه، بحث‌مون دیشب به رفاقتم کشید ولی نم پس نداد ناکس؛ حالا نگران نباش امرو بقیه هم به نوبت میان اعلانو خاموش کنن.

خنده ریزی کردم و با چشم‌های ریز گفتم:

- چیکار داری بیچاره رو! معلوم بود از درون غرق شده از شدت حرص! ولی فک نکنم از نیما و سامان عذرخواهی در بیاد، این کله خره حرفی بزنه حتی به غلط پاش وایمیسته.

حرفم رو تأیید کرد و دستی به موهای خرمایی رنگش کشید:

- اونا جفتی برای خاموش کردن اعلان میان تو غصه نخور.

باخوردن زنگ مکالمه نصف کاره موند و با شوخی و خنده با این تفاوت که دیگه ترسی نبود به طرف کلاس حرکت کردیم؛ اتفاقاً امروز هم با آقای مسلمی معلم زبان که به‌شدت آدم باحالی بود کلاس داشتیم.

کلاس شیرین و جو صمیمی بود خصوصاً وقتی سامان و پویا و امید رو دست می‌انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به ماژیک کشید و چشم‌هاش رو ریز کرد، سری توی جمعیت گردوند تا مطمئن بشه همه سرها روی برگه‌ست؛ سامان و پویا به صورت فاحشی تقلب می‌کردن.

سامان به اصطلاح آروم و مورچه‌وار داد زد:

- گاگول دارم میگم اسموکینگ چی میشه.

پویا دهنش رو تا ته باز کرد و چشم‌هاش رو ریز کرد:

- اسکیت؟!

سامان بار دیگه با حرص کلمه رو ادا کرد، پویا که کرتر از این حرف‌ها بود باز به پخمگی ادامه داد؛ امید با حرص ضربه‌ای به کله پویا کوبید و صدای بلندی داد زد:

- الاغ داره میگه اسموکینگ.

روبه سامان کرد و با حرص بهش توپید:

- دلت خوشه داری از این سوال می‌کنی؟! این همون شیش و هشتم واسه خاطر لب و دهنش گرفته.

همه خنده ریزی کردن، خوشم می‌اومد که کلاس کاملاً بی‌تذکر بود!

پویا با حرص به عقب برگشت و خودکارش رو سمت امید هدف گرفت اما به سر امیرسام که دست کمی از خودش نداشت اصابت کرد؛ با درد سرش رو از روی میز بلند کرد و روبه پویا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داداشم دو دقیقه خفه‌شو اجازه بده ببینم چطوری دارم ریدینگ می‌کنم سوالا رو. کارت به بقیه نباشه توهم ریختنتو ادامه بده از منو تو چیزی درنمیاد.

همه قهقهه هوا دادن و من به لبخندی اکتفا کردم، آقای مسلمی با لبخند از جا بلند شد و نگاهی به ساعتش کرد:

- خب مزه پرونی بسه، برگه‌ها بالا، به قول سام از شما هیچ کوفتی درنمیاد.

هنوز یک سوال چهار نمره‌ای رو کامل نکرده بودم که برگه‌ام رو از زیر دستم کشید، با زور برگه رو توی دستم نگه داشتم؛ انگار زیادی توی فاز زبان فرو رفته بودم:

- استاد این چه کاریه، هنوز یه سوال مونده! داشتم ریدینگ می‌کردم.

همه خنده ریزی کردن؛ درکمال تعجب نیما با لحن ملایمی روبه مسلمی گفت:

- آقا چرا اول از اونور شروع می‌کنید خب!

مهران هم حرفش رو تکمیل کرد و با گله‌مندی گفت:

- راست میگه آقا هنوز یه ربع وقت هست بذارید ریدینگشو بکنه.

آریو درحالی که پشتم نشسته بود و صندلش رو کمی به طرفم کشید و خودش رو به صندلیم نزدیک کرد؛ دم گوشم با لحن مارموزی گفت:

- ای جون! دارن بهت نخ میدن یارو.

متفکر صورتم رو برگردوندم سمتش و با حرص غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منظور!

لبخند پر تمسخری زد و گفت:

- باو دارن اعلان خاموش میدن خرت کنن، بکشنت طرف خودشون.

خنده ریز و پرحرص کردم گفتم:

- کمتر چرت بگو، سرت بره تو برگه‌ات.

آقای مسلمی لبخندی زد و با خنده برگه‌ام رو روی میز گذاشت:

- تو ریدینگ تو بکن، زود برو تو فاز رایتینگ.

برگه رو از دستش قاپیدم و بی‌وقفه شروع کردم؛ با حرکت انتحاری سامان از برگه سرم رو برداشتم. جفت پا پرید روی صندلی و درحالی‌که شلوارش رو می‌کشید بالا با خنده داری روبه مسلمی گفت:

- آقا من باید برم بیرون.

مسلمی اخم‌هاش درهم شد:

- بیرون برای چی؟!

سامان لحنش رو مظلوم کرد و با لحن فوق خنده داری نالید:

- آیم ریدینگ مستر. آی شولد گو تو دبلیو سی(من باید برم دستشویی)

همه قهقهه هوا دادن آقای مسلمی با شیطنت لب‌های باریکش رو تکون داد:

- اوه اوه پس عجله کن! آخه می‌ترسم دو دقیقه بعد کلهم اجمعین مورد عنایت قرار بگیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه همه هوا رفت و من هم با خنده در دهنم رو گرفتم.

***

با تمام جرئت و بدون ترس، کنار عمه با لباس و تیپ اسپرت پسرونه بیرون می‌رفتم. فقط خدا می‌دونست که چقدر حالم خوب بود! خیلی آدم بیرون رفتن نبودم، اما از این‌که چند ماه بود طلسم شکسته‌شده بود و با عمه و کله شپشو به‌علاوه دنی می‌رفتم پاساژ گردی. توی ماشین نزدیک بود گوش‌هام از جاه دربیاد! قطعاً اگه عقب پهلوی اون دو تا چندش روانی نشسته بودم، یا خودم رو از ماشین پرت می‌کردم یا اون‌ها رو! کله شپشو با صدای نکره‌اش آهنگی که بلد نبود فریاد می‌زد، درحالی که دنی روی دوشش بود با ذوق با تبلت وامونده‌اش بازی می‌کرد.

عمه طبق معمول بعد از چند سال طلسم رانندگی نکردن رو شکسته بود و با آهنگ نوستالژی، گاهی با ناز دست‌هاش رو پشت فرمون تکون می‌داد.

اون دوتا اضافی گند می‌زدن، توی حس و حال آهنگ و فضای نوستالژیک ماشین! بی‌خیال حرص خوردن گوشیم رو توی دست چرخوندم و با خودم گفتم؛ دختر جون! الان بهشت توئه، بعد مدت‌ها داری با شلوار اسلش و هودی‌های خفن میری بیرون! کسی نیست که به مدل موهات گیر بده، کسی نیست گیر بده به کتونی‌های ساق دارت؛ یا بگه می‌خوای بری جنگ که پوتین پات کردی. نهایت لذت یعنی همین. سرم رو از شیشه ماشین بیرون دادم و با آهنگ زمزم کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

"پنجره‌ها رو وا کن، عشقو بیار به خونه؛ تا که قناری عشق بخونه عاشقونه"

بعد از این‌که عمه جلوی یک پاساژ نگه داشت، برای این‌که با اون دوتا جونور پیاده نشم و کلاس و تیپ قشنگم زیر سوال نره مثل جت از ماشین پیاده شدم؛ جلوتر پله‌های طلایی پاساژ رو طی کردم. اوه! چقدر جای شیک و خلوتی هم بود. تمام بوتیک‌ها روبروی هم قرار داشتن و اجناس شیک هر کدوم از ویترین پیدا بود. سقف شیشه‌ای و دیوارهاب طلایی پاساژ و نور لوسترهای که از بوتیک‌ها دریافت می‌شد، فضا رو روشن‌تر و باحال‌تر می‌کرد.

دلم یک خرید جانانه می‌خواست، مخصوصاً شلوارهای پسرونه‌ای که مد روز بودن و چند مدل رو توی یک پیج دیده بودم.

کمی نگاه مرددم رو بین مغازه‌ی کفش‌فروشی که درش نگین کاری جالبی داشت و مغازه روبه‌رو که دست‌بند و ساعت‌های شیکی از ویترینش خودنمایی می‌کرد گردوندم؛ طولی نکشید که خرمگس معرکه به خیکم چسبید و پاچه پاهام رو توی دست‌های کوچکش گرفت.

چشم‌های قهوه‌ای درشتش رو برام ریز کرد و بعد با مظلومیتی که قلب هر آدم خری رو، به رحم میاورد لب زد:

- منو می‌بری اون مغازه‌ی اسباب‌بازی‌فروشی؟ به خدا فقط نگاه می‌کنم.

اخم‌هام رو درهم کشیدم و با حرص ضربه‌ای به کله‌ی فرفری‌اش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا برو بذار باد بیاد! بچه خر می‌کنی؟ بعد عمری با کارت پرپول اومدم لباس مد روز بخرم، بعد تو یه الف بچه کارتمو مثل بستنی یخی لیس بزنی؟! برو اون‌ور بابا حست نیست.

حالا مگه ول می‌کرد؟! نگاهم خورد به مغازه انتهای پاساژ؛ یک مغازه بزرگ که قسمت ویترین از اون خرس‌های گنده مخصوص ولنتاین و انواع و اقسام عروسک‌های ریز و درشت چیده‌شده بود.

از عروسک‌ها متنفر بودم، حتی از بچگی؛ برای اینکه الکی‌ترین موجودات خیالی روی زمین بودن، بدون هیچ حس و احساسی.

عمه انگار با اون کفش‌های پاشنه صد سانتی، روی شیشه راه می‌رفت. مثل فرعون‌های مصر، اون شپشوی بوگندو رو با افتخار روی دوشش حمل می‌کرد. واقعاً موجب آبروریزی بودن؛ از بیرون اومدن باهاشون باید ترسید. عمه دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و درحالی‌که به دو قدم راه گز کرده نق می‌زد، با صدایی خسته گفت:

- تنم با این کفش‌ها دراومد. سیخ می‌زنه به پاشنه‌ی پای آدم! اینا چیه تولید می‌کنن آخه! اهان راستی شیوا، تو این بچه رو ببر بگردونش؛ من برم واسه دوستم فریده چشم‌روشنی بگیرم، همون همکارم که اجاق شوهرش کور بود نمی‌زایید. امسال یه دختر دنیا آورده.

دیگه نزدیک بود وسط همون پاساژ، زیرپایی جانانه‌ای برای عمه رد کنم. درحالی‌که سعی داشتم اون مارمولک نچسب رو از پام جدا کنم، با خشم غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی خوشم میاد همه این‌جا آدمن اِلا من! همه پی یه کاری اومدن، اِلا من! اصلا حالا که این‌طور شد، من گورمو گم می‌کنم تو ماشین نخواستیم.

عمه سعی داشت با حرف‌های خوشمزه‌اش قانعم کنه، چون مطمئن بود دودقیقه‌ای خر می‌شم.

دنی رو با دست نوازش کرد و با لحن مطمئن کننده‌ای گفت:

- خب تو این بچه رو یه توک پا ببرش سرشو گرم‌کن؛ اونم گناه داره! چند وقته مثل تو توی خونه مونده. الان هممون به این تفریح نیاز داریم! بهتره مسالمت‌آمیز حلش کنیم، قول میدم سری بعدی خودمو خودت بیاییم؛ تا آخر شب کل پاساژهای تهران رو گز کنیم. برو خوشگلم، برو فدات شم، برو نفس صنم.

کله شپشو پام رو محکم چسبید و با معصومیت ساختگی گفت:

- تو روخدا شیوید جون! تو روخدا لطفاً لطفاً! بخدا فقط نگاه می‌کنم.

چشم‌هام رو تا ته براش درآوردم و ضربه‌ای به کله‌اش کوبیدم، بهش توپیدم:

- زهر مار و شیوید! چه زود خودمونی میشه نکبت.

خوشم می‌اومد که عمه داشت من رو مثل یک بچه خوب خر می‌کرد، اما متأسفانه موفق هم بود و گول حرفاشو خوردم!

با شدت دست شپشو رو گرفتم و از عمه جدا شدم؛ بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌طرف انتهای پاساژ راه افتادم، کمی با نگاه ویترینش رو برانداز کردم. بسم‌اللهی زیر لب گفتم و وارد اون جهنم عروسک‌ها شدیم.

با شوق دست‌آش رو بهم کوبید و زیپ کاپشنش رو تا ته بالا کشید، دستم رو محکم‌تر گرفت و من رو به طرف قفسه عظیمی‌از ماشین‌ها و فشنگ و تفنگ و کوفت و زهرمار حرکت داد. واقعاً نمی‌شد به این بچه مچه‌های دهه نودی اعتماد کرد، پولم درحد یک ماشین و فشنگ و تفنگ که بود ولی وای از اون روز که اون ماشین‌های سواری آخر مغازه رو می‌دید.

درحالی‌که با شوق به ماشین‌ها دست می‌کشید، روبهم با ذوق کودکانه گفت:

- بابام قراره برام تفنگ آرپی‌جی بخره.

بی‌توجه به اینکه تفنگ آرپی‌جی دیگه چه زهرماری بود صورتم رو براش کج کردم و با تندی به ذوقش توپیدم:

- حرف نباشه، بدو گشت و گذارتو بکن که می‌خوام وارد دنیای اسلش و هودی شلوار بشم.

سری تکون داد و همونطور که دستم رو به طرف قفسه قهوه‌ای و حالت‌دار سمت چپ مغازه می‌کشید؛ با ذوق و شادی عروس‌ها رو از نظر می‌گذروند. گوشیم رو با بی‌ذوقی توی دست چرخوندم و وارد پیجی شدم که چند وقت تمام، اجناسش رو زیر نظر گرفته بودم.

چند دقیقه‌ای رو سرگرم گشتن توی پیج بودم که صدای فروشنده رو شنیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دوسش داری آقا پسر؟!

با سرعت نگاهم کشیده شد طرف امیرعلی که با ذوق به ماشین سواری توی دست فروشنده زل زده بود؛ توی دلم لعنت و نفرینی به جد و آباد فروشنده فرستادم.

مرتیکه وبا گرفته حتماً باید دو دونه جنس بنجلش رو به خیک ما می‌بست؛ نگاهی به کله کاملاً تاس و کچل شده‌اش انداختم.

چه تیپ قرتی و بنجلی هم داشت، قیافه نکره و دماغ عقابی‌اش بیشتر شبیه دزد عروس‌ها بود تا فروشنده عروسک.

لباسش رو مثل دهه شصتی‌ها توی شلوار زده بود و با اون دندون‌های زردش مدام به کله شپشو لبخند وسوسه کننده می‌زد؛ با سرعت به طرف‌شون حرکت کردم، نگاهم رو که به چهره مظلومش سوق دادم دلم نیومد نخرم براش.

چند وقتی می‌شد ننه باباش رو ندیده بود، حتی با خریدن یک تکه آهن شاید برای یک ثانیه از دلتنگی غاقل می‌شد.

کیف پولم رو از جیب هودی اسپورتم بیرون کشیدم و کارتم رو درآوردم، با صدای کلفتی روبه فروشنده گفتم:

- حساب کنید لطفاً.

دهن واموندەاش رو که باز کرد، تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم؛ لامصب انگار هرشب جای مسواک دو قاشق زردچوبه می‌مالوند به دندون‌هاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که پشت میزش ایستاد، همون‌طور که کارت رو می‌کشید با صدای نحسش ادامه داد:

- ماشالله برادرتون خیلی شبیه خودتونه.

امیرعلی با شوق خودش رو به پام چسبوند و داد زد:

- دمت گرم بهترین داداش دنیا، تین تین خودمی.

به اون حجم پسرخالگی نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم! خوب بود که لااقل عمه همین یک چیز رو خوب یادش داده بود، اینکه من رو لو نده و هویت کوفتیم رو جار نزنه. توی این یک مورد بچه آدم حسابی بود؛ فروشنده کمی به طرفش خم شد و با لحن آبکی‌اش ادامه داد:

- دوست داری تین تین جونو؟!

لبم رو برای کله کچلش که زیر نور لوستر برق می‌زد کج کردم و با حرص کارتم رو از روی میز چنگ زدم.

با شوق دست‌هاش رو بهم کوبید و داد زد:

- یه عالمه داداشیمو دوس دارم.

خسته از اون مکالمه آبکی، دستش رو کشیدم و خواستیم گورمون رو گم کنیم اما آنچه که می‌ترسیدم سرم اومد.

- وای تین تین اون ماشینا رو ببین!

با حرص ضربه محکمی به سرم کوبیدم، کلماتی رو توی سرم چیدم تا مجابش کنم؛ در کسری از ثانیه ماشین کوچک رو توی بغلم پرت کرد و به طرف ماشین شارژی‌های بزرگ و سواری دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فروشنده با ذوق مصنوعی و لبخند شیطانی روبهش گفت:

- ای جون! دوست داری سوار بشی؟

درحالی‌که لبخندش از لب دور نمی‌شد چشم‌های وامونده‌اش رو معصومانه ریز کرد و سرش رو تکون داد؛ کله کچل بی‌صاحاب شده در کسری از ثانیه انداختش توی ماشین شارژی.

تف به ذات گوربه‌گوریش بیاد، مرتیکه وبا گرفته کزازی.

با بدبختی زیرلب نالیدم:

- حالا یکی بیاد اینو دربیاره!

درحالی‌که با کمک کله کچل وبایی ماشین رو حرکت می‌داد و خوش بود، با لحن حق به جانبی داد زد:

- شیوی جون اینم می‌خوام، اینم می‌خوام.

دیگه واقعاً رد دادم! با سرعت به طرفش حرکت کردم و دستش رو کشیدم، با تقلا از ماشین پیاده‌اش کردم اما با زور دست کله کچل وبایی رو توی دست گرفت و داد زد:

- نمی‌خوام، نمیام؛ باید برام بخریش.

کله کچل هم با لحن فوق‌العاده لوس و چندشی اظحار نظر کرد:

- داداشی شما که ان‌قدر مهربونی... .

نگاه دستشویی داری حواله ریخت نحسش کردم تا بلکه خفه بشه؛ نگاهم که تأثیر داشت با صدای کلفتی روبه امیرعلی غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه دیگه! پررو نشو، همین یه ریزه ماشین صد و پنجاه تومن آب خورده.

با بغض روبهم داد زد:

- خب تو که نپرسیدی چقدره!

درحالی که دو دستی سعی داشتم به طرف خودم بکشمش غریدم:

- مهم نیست. هرچی هست اندازه خون کل خاندان منه.

و باز هم اونی اظهار نظر کرد که نباید می‌کرد.

- نگران نباشید به نرخ روز یک و خورده‌ای، ولی برای شما با تخفی... .

یکی نبود بگه آخه مرتیکه، توی جیب من شپش داره بندری میزنه! یک و خورده‌ای خرج لباس سه سال من میشه.

نگاه دوم رو که نثارش کردم کاملاً خفه شد و پشت میزش نشست.

حالا صدای غارغار گریه این رو کی می‌تونست بی‌صدا کنه؟! ان‌قدر صداش کلفت و اعصاب خرد کن بود که دوست داشتم برم زیر زمین ولی دیگه نشنوم؛ وقتی دید هیچ دل رحمی در من پدیدار نشد، همون‌طور که رسماً خودش رو کف مغازه پهن کرده بود نعره زد:

- شیوای شپشو خاک تو سرت کنن. گدا به گدا رحمت به خدا، گدا به گدا رحمت به خدا... .

دیگه ان‌قدر امونم رو برید که لگد محکمی به نشیمنگاه مبارک زدم و با صدای دخترونه‌ام داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دِ خفه شو پاشو بیا بریم باو! هی هیچی نمیگم! ما قدیما با چندتا قابلمه پلاستیکی و شمشیر؛ فاز جومونگ و آشپزباشی برمی‌داشتیم، گرون‌ترین اسباب بازی‌مون عمو فردوس بود سر زدن یه دکمه همو له می‌کردیم! من یه ملیون برای خرج کفن و دفنمم نمی‌دم پاشو بازی درنیار.

پاهاش رو محکم‌تر به زمین کوبید، بی‌توجه به مرتیکه وبایی از روی زمین با زور و کتک جمعش کردم؛ مگه می‌شد تیکه‌امو بارش نکنم آخه! با حرص به طرفش برگشتم و به چهره غرق در خنده‌اش زل زدم:

- آخه مرتیکه وبایی، بیا برو دهن کوفتی‌تو بشور اشتهام کم شد!

انگشت شصتم رو براش بالا بردم و با زبون براش صدای بی‌ادبانه‌ای در آوردم و داد زدم:

- بیا اینم یه ملیون.

درحالی‌که اخم‌هاش رو جمع می‌کرد با جدت گفت:

- وا چه طرز حرف زدنه خانم، یا آقای محترم! بفرما بیرون لطفاً.

با حرص تک خنده‌ای کردم و با دهن کجی اداش رو درآوردم:

- وای ننه! نه بابا!

زبونم رو تا ته در آوردم و صدای بی‌ادبانه و دنباله‌دار تر در آوردم، با حرص غریدم:

- بیا اینم دو ملیون، برو دندوناتو با وایتکس بشور بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه چیزی بگه همون‌طور که هیکل نحس امیرعلی توی بغلم مثل فرش دولا شده بود، از اون گوربه‌گور خونه خارج شدم؛ آقا انگار قانع شده بود و دیگه از عرعر خبری نبود.

با حرص هیکلش رو روی زمین کوبیدم و خواستم بهش بتوپم، اما امان از دل غافل! چنان نعره‌ای زد که تموم پاساژدارها و مشتری‌های درحال عبور بهش زل زدن؛ همه فکر کردن دردی مرضی چیزی داره! اما نمی‌دونستن که کوفت گرفته کوفت.

- مامان بی‌رحم، تو خیلی بی‌رحمی؛ نامرد، نامرد.

درحالی‌که سعی داشتم روبه جمعیت لبخندم رو تثبیت کنم، دستم رو به طرف دهنش گرفتم؛ با شدت دستم رو پس زد و همون‌طور که گریه می‌کرد نعره زد:

- تو مامان بدی هستی ظالم؛ اون سری گفتم تفنگ آپاشی بخر زدی! باز گفتم بخر زدی همش زدی، زدی.

با چشم‌های دراومده به جمعیت زل زدم، صاحب مغازه‌ها سر از مغازه بیرون آورده بودن و آدم‌های درحال رفت و آمد با تعجب به ما زل زده بودن.

این الاغ که هی داره بلغور می‌کنه مامان!

ان‌قدر هول شدم که با سرعت کلاه هودیم رو روی سر گذاشتم، عمراً اگه یک درصد به یه دختر شباهت بدم ولی لاقل از دور یه دختر اسپورت رو ببینن لاقل!

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه‌هام رو بالا کشیدم و با ناز و عشوه‌ای که اصلاً سابقه نداشت روبهش گفتم:

- پسر قشنگم این چه حرفیه آخه؟

کمی به طرفش خم شدم و همون‌طور که سعی داشتم کسی نشنوه غریدم:

- خرِ نر، حرف اضافه نزن حیف نون گرفته؛ گمشو بیا بریم، آبروم! ساکت شو.

پاهاش رو با قدرت روی زمین کوبید و نعره زد:

- شیوید آشغال بی‌رحم؛ هروز منو می‌زنی، ظالم بی‌رحم مگه من چی خواستم؟! یه عروسک خواستم ظالم.

دلم می‌خواست کارد بردارم و دل و قلوه‌اش رو چاک بدم، اما با همون ناز و عشوه ضایع بازوهام رو تکون دادم؛ سرش رو نوازش دادم اما ناخودآگاه با حرص ضربه محکمی به سرش کوبیدم و با صدای سوزناکی گفتم:

- عسلم می‌خرم برات، بابایی میاد باهم می‌خریم برات.

ماشین توی دستش رو که کف پاساژ پرت کرد، دیگه رسماً سیرک راه افتاد و به معنای واقعی کلمه رد دادم؛ ضربه گوش کر کنی به صورتش زدم و تقریباً نعره زدم:

- سیم ظرف شویی، این صد و پنجاه آب خورده بود بی‌وجود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجز و ناله به تکه‌های خورد شده ماشین نگاه کردم، دیگه حالا خودم هم به گریه افتاده بودم؛ همون‌طور که پاهام رو به زمین می‌کوبیدم بدون هیچ ملاحظه‌ای داد زدم:

- مرتیکه وبایی جنسش چینی بود! من پدر و مادرتو می‌سابم مرتیکه طاعون گرفته.

توی یک حرکت دست امیرعلی رو گرفته و با یک جهش پریدم توی مغازه‌اش، با تعجب از پشت میز بلند شد و معترض توپید:

- بفرما بیرون لطفاً، دنبال شر نباش؛ خانم یا آقای به اصطلاح محترم.

و باز اون جمله‌ای رو گفت که ته وجودم رو در می‌آورد؛ با یک شیرجه پریدم روی میزش و همون‌طور که سعی داشتم پاهام رو روی میزش جمع کنم، چنان پس کله‌ای بهش کوبیدم که صدای چلپسش توی کل مغاز پیچید.

با سرعت یقه‌ام رو گرفت و همون‌طور که جیغ و داد می‌کرد از چند نفر کمک می‌خواست؛ بی‌توجه تف گنده‌ای روی دستم انداختم و ضربه بعدی رو هم محکم کوبیدم، ان‌قدر محکم که دستم درد گرفت و مشخص بود قشنگ چسبیده.

سیلی به گوشم کوبید و تا خواستم جواب بدم بوتیک دارهای دیگه سر رسیدن.

با زور من رو ازش جدا کردن، حالا مگه ول کن می‌شد مرتیکه چینی فروش! بازوهام رو از توی دست زن و مردی که جلوم رو گرفته بودن با

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت بیرون کشیدم و با چشم دنبال اون گوربه‌گور گرفته گشتم؛ خوش و خرم سوار همون ماشین شده بود و دور مغازه رو گز کرده بود.

با یک جهش طرفش پریدم و از ماشین پیاده‌اش کردم، خوب می‌دونست که اگه کلمه‌ای حرف بزنه دودمانش رو به باد می‌دم پس بی‌حرف حرکت کرد و چیزی نگفت.

همه پاساژ بیرون ریخته بودن و به هیکل قناص ما دوتا نگاه می‌کردن؛ بالاخره گل از گل نهفته شد و عمه خانم هم سر رسید. با خانم مسن و شیک پوشی درحال گفت‌وگو بود، خوشم می‌اومد که امیرعلی با دیدن عمه دوباره صدای نکره‌اش رو هوا داد.

عمه جویای احوال گوربه‌گوری شد که چه کوفتی شده و چه اتفاقی افتاده، با حالت ریلکسی شاهکارم رو توضیح دادم؛ عمه که مشخص بود جلوی اون زن آب شده هی لبخندش رو کش می‌داد و لبش رو می‌گزید.

با بی‌خیالی به صورت امیرعلی نگاهی انداختم، با دیدن صورت خیس و اون مایع لزج و چندشی که از دماغش روان بود و حتی تا لپ‌هاش هم پیشروی کرده بود عوق بلندی زدم.

همون زن به امیرعلی نزدیک شد و با محبت آبکی صورتش رو بوسید، بیچاره تازه متوجه شد که چه غلطی کرد.

سرش رو که بلند کرد خنده بلندم توی کل فضا پیچید؛ با حالت چندش دستش رو جلوی دهنش گذاشت و با حرکت دست خداحافظی کرد و محو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه سقلمه‌ای به کتفم زد و دنی رو روی دوش گذاشت، با عصبانیت دست کله شپشو رو گرفت و به طرف در خروجی پاساژ حرگت کرد.

خنده بلندی کردم، حالا که آبروم رسماً رفته. ساکت شده چرا ملاحظه کنم؟! قهقهه بعدی رو از ته دل بیرون دادم تا برسه به گوش مرتیکه چینی فروش، بلکه داغ دلم با صد و پنجاه تومن فوت شده‌ام خنک بشه. از اون روز قسم خوردم که حتی سایه هیکلم هم از این پاساژ رد نشه.

***

(روز المپیاد)

با لگدی که به پام خورد میخ روی تخت نشستم، نگاه درمونده و گیج خوابم رو به ساعت دیواری بالای تخت سوق دادم؛ تف به گورت بیاد کله شپشو.

ان‌قدر گیج بودم که نفهمیدم ساعت چنده!

با حرص خودم رو کنارش پرت کردم و پتو رو تا ته روی سرم کشیدم، خودش رو روی تخت کشید و همون‌طور که تقلا می‌کرد پتو رو از چنگم دربیاره لگدی بهم زد.

روی تخت خودم برام قلدوری می‌کرد بچه پررو! دیگه بساط هرروزمون حتی توی خواب جنگ و جدل سر پتو بود.

توی اوج خواب غرش عصبی کردم و پتو رو سمت خودم کشیدم، حالا مگه ول کن بود؟! مثل دیوونه‌ها خودش رو می‌کوبید به تخت و عر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد، با حرص پتو رو کوبیدم توی سرش و پس گردنی کاملاً محکمی به کله‌اش کوبیدم.

توی خودم جمع شدم، فکر فردا لحظه‌ای از سرم خارج نمی‌شد! ان‌قدر استرس داشتم که حتی توی خواب هم معده‌ام به کار افتاده بود، از شدت استرس و هوای سرد اتاق روی تخت می‌لرزیدم و ان‌قدر به سوالات فکر کرده بودم که معده‌ام از کار افتاده بود.

از شدت استرس خواب از سرم چریده بود و رفته بود قاطی گوسفندها. ان‌قدر توی این چندماه گذشته درس خونده بودم که زجر داشت برام که آخرین لحظات خوابم رو برهم بزنم؛ اولش امتحانات کوفتی نوبت اول و بعد بدون استراحت و وقفه کتاب‌های کل سه پایه شیمی! دیگه مغزم گنجایش نداشت.

مهران و آریو با کارنامه نسبتاً مساوی اول کلاس بودن، منِ بخت برگشته با اختلاف کم دوم شدم و رامین و نیما سوم؛ لآقل همین که از نیما جلو بودم خودش کلی بود.

چند وقت اخیر رقابت بین آریو و مهران ان‌قدر زیاد شده بود که فکر انصراف به سرم زد، اما اکبری با لحن فریبنده‌اش عطش رقابتم رو بیشتر کرد.

توی اوج خواب جملات مسخره رو مرور می‌کردم، ذهنم اذیت می‌شد از یادآوری تاریخچه بدبختی چندماهه‌ام اما دست خودم نبود.

همون‌طور که به خودم می‌لرزیدم با کوبیده شدن در اتاق به دیوار هوشیار شدم اساسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرده نمیری بچه! دیرت شده کریمی زنگ زده میگه نیم ساعت منتظرت بوده، دیده نیومدی فکر کرده مریض شدی رفته.

مثل فنر روی تخت پریدم و تقریباً نعره زدم:

- چی؟! چطور؟ مگه ساعت چنده؟!

عمه درحالی که دستش رو روی سرش گرفته بود با عجز و ناله و صدای خواب‌آلودش گفت:

- هشت. ساعت هشتِ شیوا، یک ساعت دیگه آزمون شروع میشه.

خواستم از روی تخت بپرم پایین، اما بی‌لگد که نمی‌شد؛ لگد محکمی به کمر امیرعلی کوبیدم و با شیرجه از تخت پایین پریدم، طبق حدس شروع کرد و آه و ناله راه انداختن.

ان‌قدر هول کردم که تموم کارهام رو با عجله و بدون حرف انجام دادم، لباس‌هام رو با سرعت تن کردم باندم رو محکم بستم؛ صبحانه رو سرپایی کوفت کردم و کارم که تموم شد، به طرف در حرکت کردم.

عمه با عجله به طرف در حرکت کرد و پالتو و شالش رو از روی چوب لباسی برداشت و تن کرد؛ امیرعلی خواب‌آلو دست عمه رو گرفته بود و دنی خبر مرگش باز به اعصابم خنج می‌انداخت:

- شپشو، شپشو؛ خاک تو سرت، خاک تو سرت. تو مخت خالیه، امتحان چی می‌خوای بدی؟! امتحان چی می‌خوای بدی؟! کله پوک، کله پوک.

ان‌قدر اعصابم خرد بود و ضربه محکمی به سرش کوبیدم و دستم رو با سرعت پس کشیدم؛ عمه با کلافگی داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زهر بگیرید جفتتون! چه خبره اول صبح؛ تو هم ان‌قدر انرژی منفی وارد نکن، مثبت گرا باش میری اون‌جا تمام توان شیمیت رو به رخ می‌کشی.

آهی کشیدم و بعد از خروج ماشین از پارکینگ، ریختیم توی ماشین و جیک‌مون درنیومد؛ کل مسیر عمه با حرف‌هاش توی گوشم نجوا می‌کرد و دل‌گرمی می‌داد.

- نه اینکه فکر کنی رقیبی جلوی دارت هست! نه. تو فقط برای محک زدن خودت داری میری، این یه جور بازی فکریه نه جنگ روان.

سرم رو تکون دادم و حرف‌های عمه رو توی ذهنم مرور کردم؛ سری تکون دادم و ماشین که از حرکت ایستاد با قدرت بسم‌اللهی گفتم و با بوسه‌ای روی گونه عمه از ماشین بیرون پریدم.

فقط دعا می‌کردم دیر نشده باشه، نگاه پر ترسی به ساعت مچی‌ام انداختم؛ خیلی وقت مونده بود، چون همه چیز رو سرسری انجام داده بودم.

کوله‌ام رو روی دوش ثابت کردم و وارد محوطه شدم؛ با دیدن نیما که کلافه روی سکو نشسته بود چشم‌هام چهارتا شد، هراسون به طرفش دویدم و داد زدم:

- چی‌شده؟! بقیه کجان؟!

با لحن سرد و پوزخندش روبهم گفت:

- ما جا موندیم.

دهنم رو تا آخرین حد ممکن باز کردم و با بهت و تعجب بهش توپیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟!... بیا برو باباتو رنگ کن بچه سوسول! انگار من خرم! این بازی جدیده لابد؟ که تو رو بذارن این‌جا منو خر کنی، خودشون برن امتحانشون بدن؟!

ان‌قدر عصبی بودم که با تموم قدرت به طرفش حمله کردم و یقه‌اش رو توی دست گرفتم، بی‌محابا داد زدم:

- نامرد بی‌وجود، من زحمت کشیدم بی‌خوابی کشیدم، مریض شدم از زندگیم زدم؛ اگه بازیه بدون خیلی کثیف و مسخره‌ست.

با سرعت دست‌هام رو پس کشید و تقریباً از ته دل داد زد:

- پسرهِ الاغ، فکر کردی فقط خودت زحمت کشیدی؟! فقط تو مهمی آره؟! نمی‌دونی بدون؛ من دیر رسیدم، چند ساعت جلوتر از شروع جلسه رفتن محل برگزاری اکبری و نعمتی هم رفتن منو تو موندیم فقط.

دست‌هام رو با بهت از هم باز کردم و تک خنده عصبی کردم، هه! همین کم بود! واقعاً ممنون! چطور تونستن ان‌قدر راحت ما رو بپیچونن، حالا من یک چیزی ولی نیما چرا؟ آقای نعمتی وقتی از اول دنبال دک کردن من بود، چرا امیدوارم کرد؟! چرا این‌طوری بهم پشت پا زد؟! از همون اول سال به بهانه‌های مختلف جلوم ایستاد و باورم نکرد، دوست داشت هرچه زودتر گم بشم تا اعتبار مدرسه‌اش با آشکار شدن هویتم خدشه‌دار نشه.

خب چرا از اول نگفت گورتو گم کن؟! با حرص و بغض زیر پام رو لگد کردم و با نعره بلندی به نیما توپیدم:

- چطوری؟! چطور ان‌قدر احمق تشریف دارن که مارو از یاد ببرن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما با کلافگی چنگی به موهاش زد و با جدیت روبهم غرید:

- منو ببین، من پا پس نمی‌کشم؛ اگه پایه‌ای تمام فکرت رو جمع کن ببین چطور بریم اون‌جا.

انگار خدا همون لحظه فکر رو درست جلوم گذاشت و بدون هیچ تردیدی با لبخند دستم رو به طرفش گرفتم و روبه نیما داد زدم:

- با اون می‌ریم.

نیما دهنش رو تا آخرین حد ممکن باز کرد و از ته حلقش با تعجب صدا در آورد:

- هَن؟!

دوچرخه نسبتا بادووم و نوستالژی سرایدار مدرسه، بهترین گزینه برای رسیدن به محل برگزاری بود.

بی‌توجه به نیما و دهن بازش، با ذوق بچه‌گانه‌ای به طرف دوچرخه دویدم؛ حوصله اجازه گرفتن نداشتم، پس دوچرخه رو با ذوق از کنج دیوار خونه سرایدار برداشتم.

درحالی‌که دوطرفش رو توی دست داشتم به طرف نیما دویدم و با سرخوشی روبهش گفتم:

- تنها گزینه، همینه و بس.

نیما چشم‌های سبز و سردش رو تا آخرین حد گشاد کرد و پوزخندی سوک لبش نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا سوای اینکه درحد و شخصیت من نیست که سوار این قراضه بشم، اما تو به طرز فجیحی احمق تشریف داری. من که آب از سرم گذشت ولی تو خداییش انتظار داری، با این به اون‌جا برسی اونم سر ساعت؟!

اصلاً وقت این رو نداشتم که ناز آدم مغرور و غدی مثل نیما رو بکشم، اما باید جواب کف و آبداری توی کاسه‌اش می‌انداختم:

- ها ها انگاری آقا از موقع تولدش کت و شلواری و دارای سیکس پک بوده؛ جمع کن بساطو بابا! من با نور امید میرم، می‌بینی که سر موقع هم می‌رسم.

سر دوچرخه رو کج کردم و بااحتیاط سوار شدم؛ برای درآوردن حرصش، دستی براش تکون دادم.

خیلی دور نشده بودم که صدای عاجز اما درعین حال پرروش رو شنیدم:

- هی الآغ کجا؟!

پاهام رو روی زمین گذاشتم تا مانع حرکت دوچرخه بشم، با اخم‌هایی درهم بهش توپیدم:

- الاغ ماده‌ست، خر نره. دارم میرم برات یونجه بیارم، البته به علاوه شیرینی قبولیم تو مرحله اول.

همین حرفم کافی بود تا با سرعت باد به طرفم حرکت کنه و درکسری از ثانیه خودش رو روی ترک دوچرخه جا بده؛ همون‌طور که پاهاش رو از یک ترک کوچک دوچرخه آویزون کرده بود، یکی از بازوهام رو گرفت. پاهای درازش روی زمین ولو بود و مثل بچه‌ها سعی داشت پاهاش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا بکشه؛ وزن وامونده‌اش ان‌قدر سنگین بود که از در خارج نشده پاهام یاری نکردن و با حرص ترمز دوچرخه رو کشیدم.

با حرص رو بهش غریدم:

- آخه گراز! منِ شکم خشکیده می‌تونم شتر صحرایی جابه‌جا کنم؟ اگه معده‌ات از کار نمی‌افته، یه زحمت بکش تن لشتو به کار بنداز یه پا بزن تو نمیری.

از روی دوچرخه طلبکارانه بلند شد و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد، ابروهای هشتی‌اش رو درهم کشید و مغرورانه گفت:

- انتظار نداری که من... .

بی‌طاقت توی صورتش داد زدم:

- دقیقاً همینه، می‌خوای نوش، نخوای هم به درک گمشو برو فراموش.

انگشت اشاره‌اش رو با حرص طرفم گرفت و نفس کشدارش رو بیرون داد، اما حرفش رو خورد و طلبکارانه سوار دوچرخه شد؛ لب‌هام رو کج کردم و خودم رو روی ترک کوچک دوچرخه جا دادم.

خیلی آروم و لطیف پا می‌زد و انگار براش مهم نبود، وقت زیادی نمونده؛ ضربه آرومی به کمرش کوبیدم و داد زدم:

- تندتر پا بزن مگه نون نخوردی؟! این‌جوری که تا فردا هم نمی‌رسیم.

غرولندی کرد و همون‌طور که مورچه‌وار خط سفید جاده رو طی می‌کرد و حتی یک قدم هم از مدرسه دور نشده بودیم؛ بی‌طاقت داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ای آدم نفهم، چرا حالیت نیست؟! با این دوچرخه شاید بشه یک نفری یک سره پا زد تا اون‌جا ولی دونفری سرعت کمتره و محاله بشه رسید.

دیگه طاقتم طاق شد و از روی دوچرخه پریدم پایین، لگدی به چرخش کوبیدم و دست‌هام رو کلافه از هم باز کردم و روبهش گفتم:

- محترمانه میشه بگم چه غلطی بخوریم؟!

موهای ژل زده‌اش رو متفکر خاروند و با تردید گفت:

- موتوری چیزی هم باشه می‌رسیم.

بی‌حرف ابروهام رو برای فکر احمقانه‌اش کج کردم؛ مثل جت دوطرف دوچرخه رو گرفتم و به طرف حیاط مدرسه دویدم، کنج دیوار تکیه‌اش دادم و با سرعت خودم رو به نیما رسوندم.

بدون اینکه معطل کنه همون‌طور که پا به دویدن می‌گذاشت، روبهم گفت:

- فقط بدو، هرچی جون داریم می‌دویم؛ هرچه شد بادا باد.

منطقی‌ترین حرکت و توی اون اوضاع همین بود، بی‌هیچ حرفی و با سرعت به طرف انتهای خیابون دویدیم؛ هرکی می‌دید فکر می‌کرد پدرکشتگی باهم داریم.

تازه خیابون رو رد کرده بودیم که با دیدن اتوبوس عهد قجری و قدیمی سر خیابون همون‌طور که نفس‌نفس می‌زدیم ایستادیم.

حس می‌کردم توی ریه‌هام سنگ کار گذاشتن، نفس‌های سرد و سنگینم توی اون هوای سرد دماغم رو می‌سوزوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پر از امیدی بین هم رد و بدل کردیم، چشم‌هاش رو ریز کرد و با دست به اون طرف خیابون اشاره کرد:

- ببینم! اون اکبری نیست؟!

همون‌طور که کمی روی زانوهام خم شده بودم تا نفس بگیرم، با لحن ناتوانی گفتم:

- آره، خاک تو سر جفت‌مون. ما رو باش چه فکرا کردیم.

بی‌وقفه به اون دست از خیابون حرکت کردیم، اکبری همون‌طور که با تلفن حرف می‌زد با دیدن ما کفری شد و داد زد:

- کدوم جهنم دره‌ای بودین شما؟! هی همش زنگ‌زنگ‌زنگ!

با دیدن کت و شلوار فوق‌العاده شیک مشکی و موهای ژل زده‌اش، تک خنده ریزی کردم؛ مشخص بود برای امروز کت و شلوار هم زیر نظر گرفته.

خط اتوی شلوارش که خربزه قاچ می‌کرد و بوی عطرش هم تا اون سر خیابون پیچیده بود، از حق نگذریم خوشتیپ هم شده بود فقط نمی‌دونم چرا ناگاه چهره عمه توی ذهنم تداعی شد! همین موج خنده ریزم شد.

مرد سیبیل کلفتی که کلاه لبه‌دار به سر کرده بود و پالتوی خزداری به تن داشت، همون‌طور صورتش رو با لنگ پاک می‌کرد روبه اکبری گفت:

- خرابه جون دلم، خرابه.

اکبری گوشی‌اش رو با حرص خاموش کرد؛ با اون تیپ و هیکل شیک، حرص خوردنش عجیب خنده‌دار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لگد محکمی به اتوبوس کوبید، درحالی که دست‌هاش رو از هم باز کرده بود داد زد:

- اینم شانس ما، کلهم اجمعین سر جلسه گوربه‌گوری حضور دارن الا مدرسه گِل گرفته ما. موسی جان جدت راهش بنداز، بخدا نفسم داره تنگ میشه؛ بخدا اگه من به اون امتحان کوفتی نرسم هم تو رو چاک میدم هم خودمو.

آقا موسی لنگش رو توی دست چرخوند و چشم‌های خمارش رو تیز کرد:

- جون دلم حرص خوردن نداره که؟! الان رضا تعمیرکار میاد راه می‌ندازه این سگ مصبو.

ضربه‌ای به اتوبوس فوق‌العاده قدیمی کوبید و با افسوس گفت:

- ای دل غافل! مگه بار اولته باهام بد تا می‌کنی جون دلم؟!

نگاه پر تفکری به اتوبوس انداختم، چرا حس می‌کردم کجه؟! خط های نارنجی و رنگ پریده با سفیدی که اصلاً شباهت به سفیدی نمی‌داد؛ همون اتوبوس‌های دهه شصت که صد نفر یبارکی می‌چپیدن داخلش.

اکبری پاهاش رو مثل بچه‌ها به زمین کوبید و بی‌قرار به ساعتش نگاه کرد:

- پس کجاست این نعمتی؟! رفت بچه‌های سال دهمی رو برداره بیاره، خودشم همراه اونا غیب شد؛ آخر اینا منو سکته می‌دن.

در ادامه نگاه خشنی به ما کرد و با حرص غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه؟! روی پیشونی من نوشته الاغ که بهم زل زدید؟! برید سوار این قراضه بشید، تا بلکه خبر مرگ منو بیارن.

بی‌حرف سوار اتوبوس قراضه شدیم؛ مهران ته اتوبوس نشسته بود و پاهاش رو به صندلی روبه‌رو تکیه زده بود و با دقت تست کار می‌کرد، رامین هم صندلی وسط نشسته بود و کتاب رو با تمرکز می‌خوند.

آریو درست وسط راهروی اتوبوس نشسته بود و کتابش روی پاهاش بود.

چه جمع فیلسوفانه‌ای! رامین و مهران با دیدن نیما خوندن رو کنار گذاشتن؛ مهران با تندی به نیما توپید:

- کدوم جهنم دره‌ای هستی تو؟! خبر مرگت کل راهو بخاطر الاغت تا خونه‌اتون گز کردم اونم پیاده!

رامین هم با همون لحن کلافه ادامه داد:

- بیشعور چرا دیشب جواب گوشیتو ندادی؟!

نیما کلافه کوله‌اش رو روی صندلی ردیف اول پرت کرد و تکیه‌اش رو به صندلی قرمز مخملی داد؛ با فاصله ازش توی ردیف مخالفش نشستم و کتابم رو از کیف درآوردم.

آریو سر از کتاب بلند کرد و با پوزخند گفت:

- عمراً اگه برسیم.

مهران با حرص خودکارش رو از آخر ردیف به طرف آریو پرت کرد و با لحن پر حرصی غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من ری... ریختم توی اون زبون نحست پیری.

رامین با نگرانی بحث رو به طرف دیگه‌ای سوق داد:

- میگم! اون دوتا خفه نشن یه وقت!

کنجکاو نگاهم رو بهش دوختم تا حرفش رو کامل کنه؛ نیما ابرویی بالا پروند و سرش رو به طرف رامین کج کرد، با تعجب پرسید:

- چی شده باز؟! دیگه چه اتفاق غیرقابل هضمی افتاده؟!

مهران تک خنده‌ای کرد و افکار رامین رو رد کرد:

- چی می‌گی بابا! اون دوتا اون تو الان دارن هیجانی لحظه عمرشون رو سپری می‌کنن، عروسی نگیرن خوبه.

رامین روبه نیما با نگاه تأسف باری لب زد:

- چی می‌خواستی بشه؟! کرم درون آقا فعال شد اون دوتا رو انداخته قسمت بار اتوبوس؛ اونا رو که می‌شناسی روز اولم پا توی یه کفش کردن که وقتی شما نیستین، عمراً بشینیم فَک زدنای اسدی رو گوش بدیم.

با صدای هیاهویی که از بیرون اتوبوس اومد؛ مهران با سرعت از ته اتوبوس به سمت ما که تقریباً اول ردیف بودیم دوید، با شیطنت نگاهش تک‌تک ما رو از نظر گذروند و با لحن خبیثی گفت:

- نعمتی رفته دهمی‌های گوسفند که امسال قراره آزمایشی امتحان بدن بیاره، اصلاً و ابداً زیر بار نرید که بیان توی این اتوبوس.

همه با تعجب بهش زل زدیم؛ این حجم شیطنت از اون مهران گاوی که من می‌شناختم، کاملاً بعید بود! جوری چشم‌های مشکی‌اش رو ریز کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و ابروهای پرپشتش رو با شیطنت توی هم کشیده بود که به کل مهران سابق از یادم رفت.

با لحن پر آب و تاب و هیجانی زمزمه‌وار کنار آریو وسط اتوبوس نشست و دست‌هاش رو بهم کوبید:

- پایه‌اید اتوبوسو بدزدیم؟!

پوفی کشیدم و نگاه بی‌حالم رو از صورت پررو و خبیثش گرفتم، انگار این ابو قراضه چه قیمتی داشت!

آریو طاقت نیاورد و پس گردنی محکمی به کله پوک مهران کوبید، مهران رسماً لبخندش پس رفت و با همون اخم‌های همیشگی تشر زد:

- نه! می‌بینم که دست و بالت باز شده! همش تقصیر توشد رامین چلاق، هی میگم نباید به این کلم بروکلیا رو بدیم.

رامین کتابش رو با حرص روی پاهاش پرت کرد و انگشتش رو طرف مهران گرفت:

- افرین دمت گرم، این یکیو خوب زدی. بی‌دندون، فقط یک بار دیگه کافیه بهم بگی چلاق؛ میرم کل شهر روی در و دیوار می‌نویسم، این از کلاس اول کل دندوناش سفره شده بود، جوری که غذا رو نمی‌جویید قورت می‌داد برای همون شد بی‌دندون.

قبل از اینکه مهران حرکتی بکنه، نیما پس گردنی به رامین زد و با لحن مختص خودش حرصی شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو غلط کردی چلاقچه؛ اسم داداشمم بیاری، میرم کل شهر جار می‌زنم این یارو برای دفاع از بقیه هی می‌خورد و دست و پاشم چلاق می‌شد. یادته اون روز ان‌قدر کتک کوفت کردی، جفی کفری شد دستتو به زور گرفت ببرتت ثبت احوال اسمتو بذاره چلاقچه! یادته چقدر عر می‌زدی؟ بگم یا بگم؟!

رامین تک خنده‌ای کرد و اخم‌هاش رو درهم کشید؛ آریو با جدیت روبه مهران گفت:

- خدایی تو امروز می‌خوای امتحان بدی مخ پنج؟! جوری فاز برداشتی که انگار می‌خوای اتوبوس اسکانیا بدزدی! واقعاً با این اتوبوس قراضه سه قرن پیش می‌خوایم بریم اون‌جا! نه! انگار این مدرسه کلاً به فکر آبروش نیست، ان‌قدر بیخیال تشریف دارن نرفتن یه اتوبوس در شأن بردارن بیارن.

نفسش رو با حرص بیرون داد و کتابش رو با حرص کوبید کف اتوبوس، دستی به موهای سفیدش کشید و نفسش رو آه مانند بیرون داد:

- قبل از اینکه وارد سالن بشید، منو سر کوچه پیاده کنید تنهایی بیام؛ جلوی اون همه آدم از مدارس دیگه آشنا منو ببینه آبروم میره. حس‌تون لحظه‌ای در برابر اون همه اسکانیا از این قراضه پیاده می‌شید خریدارم. همه اونا حداقل کمترین جمعیت‌شون با اسکانیا میان، اون‌وقت اینا فکر کردن ما بدبخت یا بیچاره یا اضافه هستیم بماند که اون دهمی‌های بی‌مخم قراره اضافه بشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم رو کلافه بیرون دادم، پوزخندی به صورتش زدم؛ همیشه که کلاس مهم نیست! حاضر بودم صدسال آزگار با این اتوبوس این‌ور و اون‌ور بشم، اما صفای قدیم رو توی زندگی الانم پیدا کنم. قدیما صدها نفر آرزو داشتن یک سواری ساده با این اتوبوس‌ها برن، چه خانواده‌ها که با این اتوبوس‌ها خانواده‌گی سیزده بدر نرفتن.

حالا آقا برای من ناز و غمزه میاد! اما خب! بی‌فکر دیگه‌ای هم به جمع پیوست. نیما دست‌هاش رو بالا برد و کف بلندی زد، با قاطعیت حرف‌های آریوی بی‌فکر رو تأیید کرد:

- یعنی توی کل هفده هجده سال زندگیت، تنها حرف درستت همین بود. آقا راست میگه یعنی چی! ما که مجبور نیستیم با این قراضه بریم بین اون همه مدرسه مدعی، بیاین یه ادا اطواری درآریم بگیم ما سوار این قراضه که تازه خرابم هست نمی‌شیم؛ بلکه آبی از اینا گرم بشه.

مهران با سرعت از جا بلند شد و هودی شکلاتی رنگش رو روی تن صاف کرد، لبش رو کش داد و با لحن دلخورانه‌اش گفت:

- ما چی می‌گیم شما چی می‌گید! برید گمشید بابا ترسوها، اگه کر نباشید خوب می‌شنوید که یارو تعمیرکاره اومده این قراضه رو راه بندازه. اکبری هم با داد و بی‌داد رفت دنبال نعمتی چون نعمتی دیر کرده، این گوی و این میدان حالا هی میدونو دور بزنید حیف نونا.

کلافه پوفی کشیدم و دست‌هام رو با حرص توی هم قلاب کردم، حوصله دردسر جدید نداشتم برای همین آب پاکی رو روی دستش ریختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو مثل اینکه امروز زیادی معده‌ات داره قل‌قل می‌کنه! ما همه زحمت کشیدیم به امید این روز، تقریباً کمتر از نیم ساعت دیگه امتحان شروع میشه اونی که حرف این مریضو قبول کنه به قول خودش ری... ریخته توی آینده‌اش.

آریو خیلی کوتاه و مختصر گردنی برای حرفم شکست و زمزمه کرد:

- اینم حرفیه.

رامین هم ابروهای خرماییش رو درهم کشید و صورتش رو با بی‌حالی جمع کرد، با حدیت روبه مهران گفت:

- من که به هیچ‌وجه حوصله دردسر ندارم.

نیما که یکی بود لنگه مهران و برای هرکار شری آماده بود، با سرعت روی صندلی اتوبوس پرید و با چشم‌های سبز و خبیثش داد زد:

- پایه‌اتم اساسی بست فرند.

مهران شیرجه زد طرف نیما و فوق‌العاده چندش توی آغوش هم قرار گرفتن؛ مهران سرش رو به طرف ما چرخوند و با خنده گفت:

- خاک تو سر تک‌تک‌تون بکنن. فکر کردید امتحان ساعت نه برگزار میشه؟! نه الاغا! امتحان یک ساعت دیگه‌ست، تقریباً یک ساعت و خورده‌ای به امتحان مونده. این اکبری شیرین مخ از بس خوشحالِ می‌خواد یه ساعت ببره اون‌جا علاف‌مون کنه بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم و دیگه حرفی نزدم، پاک مخ‌شون رو از دست داده بودن؛ کاش همون دوتا آدم وار رفته و یوبس قبل باقی می‌موندن، نه الآن که دوتا کرموی شل تشریف دارن.

آقا موسی پاش رو روی یکی از پله‌های ورودی اتوبوس گذاشت و دست‌هاش رو کناره اتوبوس گرفت؛ با لحن سرخوش و با انگیزه‌ای روبهمون گفت:

- جون دلام، بالاخره سلطان جون درست شد؛ مدیر معاون‌تون که برسن می‌زنیم تو دل جاده، خب رفیقاتونم اومدن جون دلام. این مدیر معاون شما هم که پاک هوش و حواس‌شونو از دست دادن، نمی‌دونم چند ساعتِ رفتن پی چی بگردن.

آقا موسی با لنگ صورتش رو پاک کرد و درحالی که از ورودی خارج می‌شد گفت:

- بچه‌ها شما برید بشینید تا من ببینم این مدیر معاون‌تون کجا غیب شدن.

هر پنج نفر نگاه پر از بهت‌مون رو بین هم رد و بدل کردیم؛ در کسری از ثانیه حدوداً یازده نفر از دهمی‌های مدرسه با پررویی جلوی در اتوبوس ظاهر شدن.

اصلاً دلم نمی‌خواست آدم اضافه سوار اتوبوس کنن، تحمل این چهارتا بیشعور خودش سخت‌ترین کار دنیا بود.

خواستم حرکتی بزنم، اما در عمل هم نیاز به کار من نبود، مهران و نیما با تکنیک روز اولی‌شون خیلی بهتر از من جلو می‌رفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت‌شون دست‌هاشون رو بهم قلاب کردن و با نگاهی غضب آلود جلوی در اتوبوس ایستادن و راه ورودی رو بستن.

مهران با خنده عصبی روبه دهمی‌هایی که پایین اتوبوس بودن غرید:

- دیگه چی؟! آب پرتقالی، چایی چیزی!

نیما هم بالحن پررو و پرحرص خودش متقابلاً غرید:

- جا خواستیم جانشین نخواستیم؛ اصل کاری این المپیاد ماییم، ما سر جلسه نباشیم کار مدرسه لنگ میشه.

شما چندتا بچه سوسمار، امتحان دادن یا ندادن‌تون برا دوره اول هیچ فرق کوفتی نداره. خیلی شاخین سال بعد شرکت کنید، ببینیم چند مرده حلاجین.

مهران با پوزخند حرف نیما رو تأیید کرد و چشم‌هاش رو تا ته درآورد:

- از کی تا حالا امتحان آزمایشی جوجه دهمیا مهم شده؟! برید با ننه باباتون برگردین بابا، ببند در این صاحاب مرده رو داداشم.

- مگه اتوبوسو خریدین.

- بیا برو یارو، واسه من چشماشو درمیاره.

- حالا مثلا چه غلطی می‌کنید اگه ما سوارشیم، زورتون که از ما بیشتر نیست.

همهمه‌ی شدیدی توی جمعیت‌شون راه افتاد، مهران و نیما بی‌تفاوت در اتوبوس رو بستن؛ جفت‌شون روی دوتا صندلی اول ردیف ولو شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز کلمه‌ای بین‌مون رد و بدل نشده بود که در اتوبوس از هم باز شد و همه به ثانیه نکشیده، به داخل اتوبوس هجوم بردن.

چه غلط ها! همین‌مون کم بود که چندتا الف بچه برامون شاخ بشن! شاکی از روی صندلی بلند شدم و نگاهی به شکل بهت زده اون چهارنفر انداختم؛ رامین با خنده دست‌هاش رو به نشونه تسلیم بالا گرفت، آریو هم با تمسخر قیافه شل و وارفته مهران و نیما رو نظاره می‌کرد.

مهران جو زده شد و دستش رو بالا گرفت و از ته حلقش داد زد:

- حمله.

نعره‌اش که تموم شد، انگار به هرکدوم از ما الهام شد که باید حرکتی بزنیم؛ با سرعت باد به طرف‌شون هجوم بردیم.

پسر لاغر اندام و سبزه‌ای روی صندلیم جا خشک کرده بود، با عصبانیت ضربه‌ای به سرش کوبیدم و داد زد:

- جا خواستیم، جانشین نخواستیم هِری برو بذار باد وزیدن کنه.

دستش رو با قدرت گرفتم و به طرف در کشیدم، اما لندهور سفت و محکم صندلی رو گرفته بود؛ کم نیاوردم و جفت پاهاش رو به طرف خودم کشیدم، از روی صندلی تلپی افتاد پایین و با همون هیکل آویزون کف اتوبوس هدایتش کردم به طرف پله‌های خروجی.

آریو لگدی به پای پسر قد بلندی که روی صندلی ردیف آخر نشسته بود کوبید، جوری لگد زد که انگار داره بچه ناز می‌کنه؛ با حرص شیرجه زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ته اتوبوس و یقه پسره رو چسبیدم، قدش یک سر و گردن از من بلندتر بود.

متقابلا یقه‌ام رو گرفت و قلدورانه داد زد:

- هان چیه؟! دلت کتک می‌خواد.

آریو با سرعت از صندلی بالا پرید و از پشت گردن پسره رو فشار داد، همون‌طور که به کله پسره پشت سر هم ضربه می‌کوبیدم و آریو از پشت به جلو هولش می‌داد با زور پرتش کردیم بیرون.

تقریباً بدنی برامون نمونده بود که آخرین نفر رو هم بیرون انداختیم و در اتوبوس رو بستیم؛ به در تکیه دادم که دوباره هوس نکنن گله‌ای بریزن داخل.

مهران درحالی که نفس‌نفس می‌زد، پنجره اتوبوس رو بیرون داد و آقا موسی رو از اون طرف خیابون صدا زد:

- آقا موسی. نعمتی زنگ زده میگه این دهمیا رو با اتوبوس بعدی میاره، اونا رفتن سر جلسه منتظر ما هستن امتحان شروع شده بجنب بابا!

سرش رو داخل اتوبوس آورد و با لبخند دندون نمایی دست‌هاش رو بهم کوبید؛ رقص گردنی کرد و داد زد:

- حله بابا حله! پیش به سوی عشق و حال.

آقا موسیٰ با تردید سوار ماشین شد و کمی این پا و اون پا کرد؛ از شیشه اتوبوس نگاهی به دهمی‌ها انداخت که حیرون و معترض دارن حرف بارمون می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا موسی ابروهای کم پشتش رو بالا داد و لنگش رو توی هوا چرخوند:

- ببینم! اینا چرا دارن بد و بیراه میگن؟! یکی‌شون که می‌گفت شما با زور پیاده‌اشون کردید.

مهران درحالی‌که ته اتوبوس لم داده بود و پاهاش رو از صندلی روبه‌روش آویزون کرده بود، با زور خنده‌اش رو خورد؛ میخ روی صندلی نشست و از شیشه برای دهمی‌های بیرون اتوبوس دستی تکون داد، با لحن پر از تمسخری از عقب اتوبوس ولومش رو بالا داد:

- درستش همینه؛ آق موسی جوونم جوونای قدیم، احترام بزرگ‌تری کوچک‌تری هم دیگه سرشون نمیشه. اینا زورشون گرفته که چرا معاون گلمون آقای اکبری برای ما اتوبوس اختصاصی گرفته، این بیچاره‌ها رو معلوم نیست با چی می‌خوان بیارن‌شون.

آقا موسی تک خنده‌ای کرد و با لحن سرزنش‌واری گفت:

- آخه بچه تو قدت تا نصف کمر من می‌رسه، حرف از بزرگی می‌زنی؟! اینا فوقش دو سال از تو کوچک‌تر باشن.

رامین با خنده دست‌هاش رو به نشونه خاک تو سرت، برای مهران بالا برد؛ آریو هم با خنده سرش رو توی کتاب فرو کرد.

این آقا موسی هم عجب آدم ساده لوحی بود! فکر نمی‌کردم گول زدنش ان‌قدر ساده باشه! لبخندی سوک لبم نشست، نمی‌دونستم تهش چی می‌شه ولی کاملاً حس می‌کردم قراره آبرو و شرف همه‌مون بره؛ فقط کافی بود آقای نعمتی و اکبری متوجه می‌شدن که دهمی‌ها رو راه ندادیم و سرخود با اتوبوس داریم می‌ریم به ناکجا آباد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما دست‌هاش رو ضرب دار و با هیجان بهم کوبید و از ردیف روبه‌روی من، با لحن پر هیجان و سرخوشی روبه آقا موسی گفت:

- آتیش کن بریم آق موسی که راه درازی در پیش داریم.

آقا موسی شونه‌ای بالا داد و زیر لب بسم‌اللهی گفت و اتوبوس رو به حرکت درآورد؛ لبخندم تبدیل به خنده ریز شد، دلم می‌خواست قیافه اون بیچاره‌ها رو ببینم.

با خنده به طرف ردیف نیما حرکت کردم و از شیشه کنار صندلی نیما با تمسخر به قیافه‌های وا رفته‌اشون زل زدم؛ با سرعت دنبال اتوبوس می‌دویدن و داد می‌زدن، حتی سنگ هم پرت می‌کردن!

آقا موسی آهنگ نوستالژی و باحالی پلی کرد، نیما درحالی‌که با آب و تاب و ناشیانه دست‌هاش رو توی هوا تکون می‌داد پنچر شد و داد زد:

- آخه آهنگ گنگ‌تر از این بود! یه رپی یه یاسی شایعی یه پیشرویی یه اکتاوی!

آقا موسی درحالی‌که با دقت فرمون رو توی دست گرفته بود و حرکت می‌کرد، با تمرکز ولومش رو بالا داد:

- زمون ما یه شهرام شب‌پره و عمو شماعی آهنگ می‌خوندن و ما باهاش زندگی می‌کردیم؛ کیف‌تو بکن بچه جون.

***

تقریباً دل و قلوه‌ام در اثر حرکت‌های انتحاری اتوبوس قراضه، از حلقم بیرون پریده بود. با زور و اصرار و مخ زنی کل خیابون‌ها رو به لطف آقا

رمان بازار
romanbazar.ir

موسی طی کردیم؛ مهران هم به شکرانه این پیروزی بزرگ همه رو بستنی مهمون کرد.

بماند که آریو با غرور بستی رو پس زد و آقا موسی در عرض یک ثانیه بلعیدش.

کل مسیر به خرنمک بازی‌های مهران و نیما گذشته بود و شماتت‌های رامین؛ مهران و نیما مدام سربه‌سر آریو می‌ذاشتن و سعی می‌کردن حواسش رو از تست زدن پرت کنن، نمی‌دونستم از بیشعوری و بخیلی بود یا برای سرگرمی!

دیگه تقریباً به محوطه محل برگزاری رسیده بودیم که رامین ولوم صداش رو بالا برد:

- تو رو خدا یکم آبروداری کنید، باز نیوفتید به جون هم!

همین‌جوریش سرخود بلند شدیم اومدیم، پدرمون رسماً درمیاد اگه غلط اضافه بکنیم این‌جا.

لحظه‌ای استرس مثل جزام به جونم افتاد. اگه نعمتی و اکبری گیرمون می‌آوردن، قطعاً امتحان نداده اخراج‌مون می‌کردن.

کاش به حرف اون دوتا الاغ گوش نمی‌دادیم و همچین غلطی نمی‌کردیم.

آقا موسی اتوبوس قراضه رو جلوی درب ورودی محل برگزاری آزمون نگه داشته بود؛ فقط اون لحظه‌ای قشنگ بود که دوتا اتوبوس اسکانیا و شیک در عقب و جلوی اتوبوس نگه داشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً سیرک بزرگی به راه افتاده بود؛ هرکس از اون دوتا اتوبوس پیاده می‌شد، یا لبخند پر تمسخر می‌زد با قهقهه بلندی هوا می‌داد.

کاش لآقل اون پرچم مضخرف روی اتوبوس ﴿گروه المپیاد شیمی دبیرستان پسرانه اندیشه﴾ نبود، این‌طوری کسی نمی‌دونست ما از کدوم قبرستون دره برای امتحان اومدیم.

جالب بود که هر پنج نفر روی صندلی جا خشک کرده بودیم و به بیرون زل زده بودیم؛ قطعاً اون‌ها هم همونی رو می‌گفتن که من با خجالت توی ذهن تکرارش می‌کردم.

آقا موسی سکوت رو که دید از آیینه جلوی راننده نگاه زیر چشمی بهمون انداخت، با لحن موزیانه‌ای گفت:

- برید جوونا برید به سلامتی سربلند بشید روی همه رو کم کنید.

اما هیچ واکنشی از جانب ما دریافت نکرد؛ هر پنج نفر از شیشه‌های ردیف چپ اتوبوس به اتوبوس‌های لوکس و دانش‌آموزهای شیک‌تر زل زده بودیم.

حالا دانش‌آموز به درک، ما هم چیزی کم نداشتیم چون شخصیت به فکل کروات نیست اما این قراضه!

- چرا نشستید مثل گوسفند بیرونو نگاه می‌کنید؟! دِ برید دیگه دیر شد.

واقعاً نمی‌فهمید یا خودش رو زده بود به نفهمی! آخه با چه رویی پیاده می‌شدیم؟ ما اومده بودیم ببریم، اما اینا مسابقه نداده سه هیچ جلوتر از ما هستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی رامین هم لحظه‌ای وا رفت! اما به زور خودش رو جمع کرد و همون‌طور که نگاه خیره‌اش روی پنجره زوم بود و بهت‌زدگی از رفتارش مشهود بود؛ کیفش رو با بهت از روی صندلی برداشت و با لحن بهت زده و آروم، همون‌طور که نگاهش به بیرون پنجره بود روبهمون گفت:

- خب دیگه... فک کنم... وقتشه که بریم.

بدون اینکه نگاه خجالت زده‌ام رو از شیشه اتوبوس قراضه بگیرم، به کیفم چنگ انداختم و با بهت و کیفم رو روی کولم گذاشتم.

اون سه تا هم با زور خودشون رو جمع کردن؛ وقتی همه جلوی در اتوبوس ایستادیم، دعوای اصلی شروع شد.

مهران با غضب بهم توپید:

- گمشو برو دیگه.

ضربه حکمی به بازوش کوبیدم و غریدم:

- خفه بمیر بابا، صد سال سیاه.

نیما رامین رو به طرف در هل داد و با عجله گفت:

- اول تو برو.

رامین با دست‌هاش محکم دستگیره بالای سرش رو فشرد و با لحن مظلومانه‌ای گفت:

- خب میشه اول من نرم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کس حاضر نبود اولین نفر این حقارت رو به دوش بکشه و از همچین اتوبوسی خارج بشه؛ همین‌جوریش هم بین بهترین مدارس منطقه داشتیم امتحان می‌دادیم، میون اون مدارس بدترین مدرسه ما بودیم. واقعاً موندم! چرا باید به این بد بودن دامن بزنن؟!

آریو کامل خودش رو پشت صندلی قایم کرده بود؛ با جسارت سرم رو بالا کشیدم و اولین پله رو طی کردم، زیر لب زمزمه کردم:

- مهم نیست ما بهترین باشیم یا بدترین، مهم نیست همه بگن ما خوبیم یا بد؛ مهم اینه که ما اگه بد هم باشیم اومدیم ثابت کنیم که بدها هم می‌تونن خوب باشن. این‌جا ملاک ظاهر نیست ملاک توانایی هرکسیه، بذارین همه مسخره کنن بگن بخندن؛ روز اعلام نتایج حالیشون میشه چندتا دانش‌آموز بی‌نظم توی بدترین مدرسه، روی چندها دانش آموز فکل کرواتی و مغرور رو زمین زدن. از من می‌شنوید، مغلوب غرور نشید؛ چیره بر پشتکار بشید.

ته مونده خجالت رو از دلم پس زدم و با قدم‌هایی مطمئن از اتوبوس پایین اومدم، خریدار نگاه های پر تمسخر اتوبوس لوکس سمت چپ خیابون شدم.

سرم رو بالا کشیدم و با غرور و افتخار قدمی طی کردم و روبه‌روی در ورودی ایستادم؛ در بزرگ و سبز رنگی گشوده شده بود و فضای محوطه کاملاً مشخص بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق تقسیم بندی که کرده بودن پنج مدرسه باهم توی یکی از بهترین مدارس نمونه امتحان می‌دادن؛ سر در مدرسه رو نگاه کردم. ﴿دبیرستان تیزهوشان امام محمد باقر﴾

قدم جلو گذاشتم و وارد حیاط شدم، نگاه سرگردونم رو توی حیاط و بین جمعیت چرخوندم؛ پسرهای کت و شلواری و شیک که از موهای مرتب و کت‌های آبی اتو کشیده‌اشون مشخص بود، از مدرسه تیزهوشان هستن.

پسرهایی با یونیفرم سفید سبز رنگ و نوارهای قرمز سر آستین‌ها که چهره‌ای کاملاً مسلط و مصممی داشتن؛ از اون‌ور جمعیتی تقریبا شش نفره که یونیفرم کاملا ساده‌ای درست مثل ما به تن داشتن، یک بولیز ساده آبی نفتی و شلوار جین مشکی فرم‌شون رو تشکیل می‌داد.

دوتا از پسرها فوق‌العاده مضطرب بودن، دوتاشون دائم یک خط شاف رو طی می‌کردن و کتاب شیمی رو دوره می‌کردن؛ مرد مسن با تیپی ساده به سه نفرشون روحیه می‌داد.

سمت چپ حیاط گروه یازده نفره‌ای ایستاده بودن که مشخص بود فوق‌العاده مدعی هستن؛ چنان با تمسخر گروه‌های توی محوطه رو از نظر می‌گذروندن که انگار همه پخ تشریف دارن و فقط خودشون برنده هستن.

لباس‌های گرون قیمت و کت و شلوار شیک و یک‌دست آبی کاربنی با کروات قرمز، چهره‌ها همه از دم مدعی و پر غرور.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلم‌شون مردی فوق‌العاده شیک بود و همون‌طور که توی یک کلاسور تصاویری برای عده‌ای‌شون رسم می‌کرد، با ظرافت مشغول توضیح مبحثی بود.

اون جو من رو شدیداً معذب کرد، اما حالا من این‌جا بودم تا رویای ناکام متین رو تکمیل کنم.

من این‌جا بودم تا رویای خودم رو به واقعیت تبدیل کنم، رویای من همین دنیاست.

با وارود اون چهارتا پخمه خودی سرم رو به طرف‌شون برگردوندم و با نا امیدی سری تکون دادم.

آریو درحالی که مثل موش خودش رو پشت مهران و نیما قایم کرده بود، با ترس و استرس نگاهی به سردر مدرسه انداخت و یا خدای بلندی گفت:

- یا ابلفضل! این‌جا که بهترین مدرسه سه سال متوالی کل کشوره! یا خدا آبروم رفت وای، گولاخ منو قایم کن بعضی از این نخبه‌ها منو می‌شناسن.

نیما با حرص بازوی آریو رو گرفت و به جلو هول داد، با عصبانیت بهش توپید:

- این الاغو باش! انگار خودش گل سر سبده ما این‌جا بوق تشریف داریم. هرکی تو رو از قیافه نشناسه از اون کله پشمکیت حتماً می‌شناسه.

آریو درحالی‌که سعی داشت صورتش رو پنهون کنه زمزمه‌وار جواب نیما رو داد:

- هی یارو خر نره، الاغ ماده‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین با جدیت به جف‌تشون تشر زد؛ مهران سرش رو مثل رادار توی جمعیت گردوند، دستش رو با حرص به بازوی من بیچاره کوبید و زمزمه کرد:

- من ری... ریختم توی این اوضاع! لآقل از هرکدوم اینا یه نفر اول دومی در میاد، آخه ریخت اینا رو ببین داد می‌زنه چقدر خر ذهن و خر جونن.

پس گردنی به کله‌اش کوبیدم و لبم رو کش دادم:

- اون روزی که جو تو رو گرفت و داد زدی منم می‌خوام شرکت کنم، از این زر زرا خبری نبود! اون روزی که از درجه یک بودن ویزویز می‌کردی از این خبرا نبود، چطور شد که حالا پا پس کشیدی؟!

با ورود پسرهایی با فرم جلیقه مشکی و بولیز آبی، تمام نگاه‌ها سمت درب ورودی چرخید؛ ما هم دقیقاً جلوی در و نیمه حیاط ایستاده بودیم، با دیدن اون چهره‌های مصمم و معاون پر تحکم‌شون لحظه‌ای خفه شدیم.

همه نگاه‌ها به طرف اون‌ها چرخید، چون سر راه‌شون بودیم کمی پا به عقب گرد کردیم تا رد بشن.

همه مات و مبهوت به دانش‌آموزهایی زل زده بودن که کاملاً بوی برنده شدن می‌دادن، انگار فقط برای پیروزی اومده بودن و بس!

آریو دهن باز کرد و با دهنی گشاد شده از تعجب لب زد:

- بهترین و مدعی‌ترین مدرسه منطقه! هرسال حداقل یه نفر قبولی دارن.

نگاه‌ها تا چند دقیقه خیره اون نظم و انضباط خیره کننده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرها که به کار خودشون برگشتن و نگاه‌ها که دزدیده شدن؛ سایه‌ای بالای سرمون حس کردیم.

مردی با قامت ورزیده و کت و شلوار خوش دوخت آبی نفتی با لبخندی عاری از تمسخر و نگاهی پرسشگر روبه‌رومون ایستاد، دست‌هاش رو توی جیب کتش فرو کرد و با لحن سوالی پرسید:

- شما از کدوم مدرسه اومدید؟!

نیما با تمسخر جواب داد:

- از همونجایی که شما اومدید.

مردک دریده پوزخندش رو کش داد تا تیغ تمسخرش رو توی دیدهای شرمسار ما فرو کنه:

- قطعا جایی که ما ازش اومدیم، فقط در شأن خودمونه.

روبهم کرد و با جدیت سوالش رو تکرار کرد:

- نگفتید از کدوم مدرسه؟!

پوزخندی زدم و به سرتا پای مردک حقیر نگاهی انداختم و با لبخند خونسردی جواب دادم:

- از جایی که داخلش ادعا و غرور ممنوعه.

نیما با رضایت تک خنده‌ای کرد و ضربه‌ای به بازوم زد، مهران هم با شوق دستش رو دور گرنم حلقه کرد و پوزخند سوزناکش رو توی چشم‌های وقیح مرتیکه فرو کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو مثل پخمه‌ها پشت چهره خندون و سرخوش رامین قایم شده بود و به اصطلاح خیلی آروم حرف می‌زد! مدام زمزمه می‌کرد:

- به این گاوا بگو خفه‌شن، این استادمونه.

مرد کمی سرش رو کج کرد و با لبخند به اصطلاح محترم، اما با لحن حرص درآرش لب زد:

- ای پسرای شیطون! حدس می‌زنم از بچه‌های نعمتی باشید. خب این‌جوری بدون همراه و بی‌پشتوانه سختتون نیست؟! انگار مدرسه‌اتون هنوز جمع نشده! من فکر می‌کردم، جمع شده به دلیل اعتراض‌های مکرر؛ با این هفت نفر احتمال قبولی‌تون زیر صفره.

مهران با قلدوری قدمی جلو گذاشت، با سرعت بازوش رو گرفتم؛ جوری به طرف مرتیکه حرکت کرد که فکر کردم همون لحظه مشتی به دهنش می‌کوبه.

سینه‌به‌سینه مرد ایستاد و با همون لبخندهای سوزدار، بر خلاف تصور خیلی خونسرد لب زد:

- پوئن مثبت مدرسه ما عقده پروری نیست، رفاقت پروریه؛ نگران نباشید هیچ‌وقت هم جمع نمیشه، برید برای شاگرداتون آبمیوه بگیرید فشارشون می‌افته.

خنده‌دار نبود، اما من و رامین و نیما پوزخند صداداری زدیم؛ دیگه چی داشت بگه مرتیکه وبا گرفته؟! پس خیلی شیک دمش رو روی کول وامونده گذاشت و کرکره دهن گشادش رو کشید و مثل جت رفت پیش سوسول‌های زیر دستش.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو از پشت رامین بیرون جهید و سرش رو خم کرد، خودش رو بین دایره‌ای که زده بودیم قایم کرد و با حرص غرید:

- بیشعورا، این یارو استادمونه؛ این چه طرز حرف زدنه؟! یارو نخبه زیست و شیمیِ! وای خداروشکر که منو با شما امولا ندید.

مهران ضربه محکمی با کف دست به فرق سر آریو کوبید و با نفرت غرید:

- اولاً خر نره الاغ ماده‌ست، ثانیاً من ری... ریختم توی خودتو استادت مرتیکه قاچاقچی.

رامین که انگار چیزی یادش اومده بود ضربه‌ای به پیشونی‌اش کوبید و داد زد:

- وای وای وای! گند زدیم! سامان و پویا رو یادمون رفت از بار اتوبوس دربیاریم.

دیگه فرصت نشد جواب رامین رو بدیم، چون نعره آسمون کر کنی توی هوا پیچید و هر پنج تا به خودمون باریدیم:

- شما این‌جا چه غلطی می‌کنید؟! دهمیا رو پیاده کردید برید پی یللی تللی؟!

اکبری در پرایدی که روبه‌روی در ورودی بود با شدت بهم کوبید و خط کش توی دستش رو چنان توی هوا چرخوند که هر پنج نفر زمین‌های کشاورزی‌مون رو شخم زدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری با قدم‌هایی عصبی به سمت‌مون گام برداشت؛ بماند که تک‌به تک زیر اون نگاه‌های عاری از تمسخر و صدای خنده بلند پسرهای کت و شلواری آب شدیم.

آریو خودش رو ما بین مهران و نیما قرار داد و سرش رو با دست‌هاش مخفی کرد، از شدت حرص لگدی به پهلوش زدم.

نگاه بقیه ان‌قدر سنگین بود که نزدیک بود زیر بار اون حجم خجالت آب بشم؛ رسماً هر پنج نفر مثل تخم مرغ وسط آب جوش بودیم.

آقای نعمتی بازوهای اکبری رو گرفت و سعی کرد به طرف دیگه‌ای هدایتش کنه، اکبری که فرزتر از این حرف‌ها بود مثل کفتار به طرف‌مون حمله‌ور شد.

قفل فرمون رو از یک طرف و خط کش رو هم از یک طرف دیگه دور سر و توی هوا می‌چرخوند؛ آریو درحالی که چهارزانو روی زمین نشسته بود و صورتش رو بین پاهای مهران فرو برده بود، ان‌قدر بهت زده بودیم که تازه وقتی بهمون رسید فهمیدیم باید فرار می‌کردیم.

نکته جالب این‌جا بود که خط کش و قفل فرمون همش نمادین بود، پاش رو برد بالا و این‌جا بود که باید می‌گفتم یکی بیاد اینو بگیره.

پاش رو برد بالا و کاملاً حرفه‌ای ضربه‌ای به ماتحت مهران زد که بیچاره لبش رو به دندون گرفت؛ با صدای قهقهه‌هایی که توی محوطه پیچید دیگه واقعاً آب شدم و رفتم زیر زمین.

اکبری ضربات پا و دست و کیسه بوکسی‌اش رو روی مهران و نیما خالی می‌کرد و با چشم‌هایی در اومده داد می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کارتون به جایی رسیده که دهمیا رو ول می‌کنید؟! کارتون به جایی رسیده که اتوبوس مفتی می‌دزدید میرید پی یللی تللی؟! دهمیا غیب شدن، اگه تا آخر این ساعت پیداشون نشه من تک‌تک شما رو سلاخی می‌کنم.

مهران درحالی‌که با درد بازوی نیما رو فشار می‌داد، صورتش رو با درد جمع کرد و گفت:

- ووی ووی!

رامین با سرعت به طرف اکبری رفت تا مهارش کنه، اما کی زور مرتیکه بیشعور رو داشت؟! آقای نعمتی با عصبانیت با تلفنش حرف می‌زد و من هم ابداً جرئت نداشتم بهش نزدیک بشم، آریوی الاغ هم خودش رو پشت سر من قایم کرده بود.

خنده‌های بقیه بالاتر می‌رفت و انگار دارن تئاتر تماشا می‌کنن.

وای از لحظه‌ای که نیما به جای جاخالی هول شد و زیر پایی جانانه‌ای به اکبری داد؛ اکبری جوری پخش زمین شد که پاهاش صد و هشتاد درجه از هم باز شد و صدای قرچ قرچ چیزی هوا رفت.

جو چند دقیقه توی سکوت فرو رفت، خنده‌ام رو خوردم و چند ثانیه دیگه منتظر موندم؛ در کمتر از هشت صدم ثانیه صغیر و کبیر به ریش اکبری که بی‌حس و هشتک پاره روی زمین افتاده بود می‌خندیدن.

لبم رو با خنده گاز گرفتم و صورتم رو با دست پوشوندم تا بیشتر از این شهره این جماعت نشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی با خجالت فاصله بین‌مون رو پر کرد و اکبری رو با کمک رامین بلند کرد، چنان تشری بهمون زد که با آر پی‌جی هم این‌طوری منهدم نمی‌شدیم:

- اخراج... .

- بع بع بع بع بع... .

این دیگه چه سمی بود؟! نگاه حیرونم رو به طرف مهران و نیمایی که با ترس خشک‌شون زده بود و رامینی که خودش هم با تعجب کنار اکبری روی زمین ولو شده بود سوق دادم؛ آریو هم سر از حجله در آورده بود و با تعجب اطراف رو می‌کاوید، .تا منشأ صدا رو پیدا کنه.

اکثر جمعیت انگار دسته جمعی اومده بودن تالار که دعوای دو طایفه رو ببینن، بی‌ادبانه هم می‌خندیدن.

- آقا سبزی فروش!

- بله؟!

- سبزی گِل داره... .

چشم‌هام تا ته در اومد، خدای من این صدای چی بود؟! صدای جیغ‌ها و تشویق‌ها، صدای گوسفندها! این دیگه چه صدایی بود که دم به دقیقه نزدیک‌تر می‌شد؟!

همه از دم دو تا چشم دیگه قرض گرفته بودن و منتظر گروه نمایش بعدی ایستاده بودن، تا ذخیره خنده‌اشون رو پر کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلمین هیچ تذکری به دانش‌آموزهای پررو بی‌قاعده‌اشون نمی‌دادن و همه های های به حال ما می‌خندیدن.

از نگاه‌های حیرون و حال پریشون اون چهار نفر کاملاً مشخص بود، مطمئناً که اون صدا مربوط به ماست؛ حتی اگه بزرگ‌ترین جنایت هم اون‌جا رخ می‌داد قطعا بی‌ربط به ما نبود.

کمتر از یک ثانیه فاجعه نمایان شد. یک وانت فوق قراضه بوق زنان وارد محوطه شد. کلیه‌های ناقص و آیینه‌های شکسته و آویزون و سپر خط افتاده و پلاک کج وانت یک طرف، سرنشین‌های وانت یک طرف دیگه! دهمی‌های درحال رقص و آواز یک طرف و گوسفندهای بینشون یک طرف دیگه!

اکبری چشم‌هاش سیاهی رفت و درحالی‌که دستش روی سرش بود، بی‌حس و حال زمزمه کرد:

- آخ دَدَا!

همه با آب وتاب مقابل هم عقب وانت نشسته بودن؛ بی‌خبر از اینکه توی چه مدرسه و جلوی چه آدم‌هایی هستن، با آب و تاب کف می‌زدن و می‌رقصیدن.

جوری داد می‌زدن و هم‌خونی می‌کردن که انگار توی بیابون تشریف دارن:

- عمو سبزی‌فروش.

- بله؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- سبزی گل داره؟!

- بله.

- دو درد و دل داره؟!

- بله.

امان از سوژه‌ای که دست این جماعت افتاد! حالا کی می‌تونست در گاله پسرهای کت و شلواری رو ببنده؟! از همه بیشتر اون‌ها بی‌ملاحظگی می‌کردن و شعور ما رو به تمسخر می‌گرفتن. آخه دختر دلت خوشه؟! شعوری هم مونده؟! اون‌هایی که کت و شلوار مشکی به تن داشتن متشخص‌تر بودن، اما اون مدرسه‌ای که فرم سبز و ساده‌ای داشتن حدسم درست بود و عین ما بی‌فرهنگ بودن چون دائم قهقهه هوا می‌دادن.

دیگه واقعاً دلم می‌خواست توی افق محو بشم، آقای نعمتی رسماً هنگ کرده بود؛ بنده خدا چی می‌تونست بگه؟! من به این منی بریده بودم، حتی خجالت می‌کشیدم سر بلند کنم.

اکبری که بی‌شک جون از تنش کشیده شده بود؛ بی‌حس و حال خودش رو توی بغل آقای نعمتی انداخته بود و مدام فحش‌های جانانه و آبداری می‌داد، حتی بعضی‌هاش نامفهوم بودن.

نیما با تعجب درحالی‌که نگاه بهت‌زده‌اش رو به اتوبوس دوخته بود، سر اکبری رو نوازش می‌کرد؛ نمی‌دونستم به حالت بانمکی که ایجاد شده بود بخندم یا تأسف بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو ضربه محکمی به سرش کوبید و سرش رو بیشتر توی یقه فرو برد، تا کسی اون رو نشناسه؛ دریغ از اینکه بدونه از امروز دیگه شهره کل تهران شده.

وانت از در وارد محوطه نشده بود که نگهبان با لباس آبی جلوی وانت ایستاد، با جدیت صداش رو بالا برد:

- آقا کجا تشریف می‌بری؟! مگه این‌جا طویله‌ست!

دهمی‌ها همه از حفاظ وانت آویزون شدن و بی‌شعورانه اوی بلندی کشیدن و شروع کردن فحش دادن.

راننده در وانت رو باز کرد و طرز باز کردنش گواه یک دعوای اساسی بود.

فقط دلم می‌خواست اون لحظه یک دوربین دستم بود و از پیژامه‌ی گل‌دار و لباس خواب عروسکی تن راننده فیلم می‌گرفتم!

چشم‌هاش قرمز بود و مشخص بود غرق خواب بوده و به زور بلندش کردن! پیژامه گلدارش رو با حرص تا نافش بالا کشید. موهای افشون و بلندش تا سر شونه هاش می‌رسید، شک نداشتم شپشی چیزی داره چون دائم کله شپشوی بد رنگش رو می‌خارونند.

باد خنکی وزید و اون ریش و سبیلی که تا نافش می‌رسید رو توی جهت قرار داد؛ والا اگه اون سیبیل‌ها دستم می‌افتاد، براش مدل خارماهی می‌بافتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه از شدت خنده پهن زمین بودن و ما اون وسط درحال آب شدن! طرف با اون قد درازش جوری از بالا به نگهبان بیچاره قد سه سانتی نگاه می‌کرد که یعنی بیشین بینیم بابا پیری.

صداش رو که شنیدم از اون فاصله دق کردم:

- بیا برو بچه خوشگل، تنت می‌خاره؟! یه رخت اتو کشیده کردی تنت فکر کردی خیلی گنده‌تر از مایی؟! به من میگن ممل جاده، برو بذار این طفلکا رو برسونم درست سر محوطه.

همه جای حرفاش یک طرف و اون طفلک گفتن‌هاش یک طرف!

نگهبان که مشخص بود قشنگ وا رفته آب دهنش رو قورت داد، مشخص بود پافشاری‌اش بیشتر برای عمل به وظیفه‌ست:

- برادر من! این‌جا محل امتحانه برو دردسر درست نکن، مدیر بفهمه برام آبرو نمی‌ذاره؛ برو ما رو از نون خوردن نینداز.

شوک اصلی لحظه‌ای وارد شد که راننده پرریش و پشم یقه‌ی نگهبان قد کوتاه و نسبتاً مسن رو گرفت و کله محکمی به پیشونی‌اش کوبید! وی دلاورانه یقه‌ی نگهبان رو چسبید و همچون دستمال‌کاغذی پرتش کرد یک گوشه!

مهره کمر بیچاره رو آسفالت کرد، جوری که پیرمرد بدبخت متوجه شد حالاحالاها نمی‌تونه پا بشه و اون یکی پاش رو انداخت روی اون یکی تا قشنگ راحت باشه.

در کمال وقاحت با لنگ فینش رو بالا کشید و تفی روی زمین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای کلفتش داد زد:

- نون من این‌جاست حاجی شرمنده.

صدای او کشیدن و جیغ و دست دهمی‌ها همانا و صدای ویراژ وانت درست وسط محوطه هم همانا.

آقای نعمتی برق نگاه تیز و برنده‌اش رو سمت چهره غرق در تعجب ما کشوند و آروم و زمزمه‌وار همون‌طور که اکبری رو با دست گرفته بود گفت:

- وانمود کنید نمی‌شناسید و از بچه‌های ما نیستن.

حرفش رو ناخودآگاه گوش دادیم و جو ما رو گرفت؛ مثلا می‌خواستم خودم رو بزنم به کوچه علی چپ، برای همین با بی‌تفاوتی روبه مهران گفتم:

- چه مدرسه‌ها پیدا می‌شنا؟! معلوم نیست توی کدوم طویله درس می...

.

با حرف آریو فوری خفه شدم. آریو با ترس بازوم رو چسبید و گفت:

- یا ابلفضل داره میاد.

راننده کله شپش گرفته‌اش رو خاروند و به طرف‌مون اومد، دعا می‌کردیم راهش رو کج کنه اما لامصب درست اومد و توی حلقه‌ای که زده بودیم ایستاد.

روبه آقای نعمتی تقریباً داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حاجی این بچه‌ها صحیح و سالم تحویلت. عجب بچه‌های گل و نازنینی هستن! کل مسیر دلم وا شد به مولا.

دستی به سیبیل پر پشت و شپشی‌اش کشید، صورتم رو با حالت چندشی جمع کردم و بازوی آریو رو چنگ زدم.

تف محکمی روی لنگ توی دستش انداخت و گفت:

- مشتی شرمنده ولی حساب حسابِ کاکا برادر؛ این شیتیل ما رو رد کن بیاد.

مرتیکه شیتیل هم می‌خواست! نه تو رو خدا یکم دیگه بهش رو می‌دادیم از شدت اعتماد به نفس بوس هم می‌خواست، مردک چندش پلشت!

آقای نعمتی محترمانه بهش زل زد و با نگاه خونسردش گفت:

- واقعاً متأسفم براتون! چه طرز برخورد کردنه؟ توی محیط علم و ادب یه همچین رفتاری بعیده! این ماشین شما هزارتومن می‌ارزه؟!

آقای نعمتی داشت پا رو دم بعد اژدهایی می‌ذاشت، اکبری که همچنان بی‌حس بود لآقل اون بلد بود بزنه دماغ مماغ بترکونه.

مرتیکه قلدورانه جلو رفت و روبه آقای نعمتی ایستاد، من نزدیک نشده بوی گندش رو حس کردم؛ بوی گربه مرده! با تهدید داد زد:

- ببین یارو واسه من زر زر ادبیاتی نکن، به من میگن ممل جاده. از خواب دم صبحی زدم این بچه‌ها رو آوردم، تو یه جوجه فکلی می‌تونی سر من خاکشیر بمالی؟! مایه رو رد کن بیاد بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز کم بود که نعره غرش‌وار و جهش اکبری اضافه شد؛ سیبیل دسته موتوریش رو بالا داد و روبه مرد ایستاد:

- مایه دیگه چیه هان؟!

روبه نعمتی قلدورانه داد زد:

- شهروز این مرتیکه بی‌شخصیت تحصیل نکرده نامحترم چی می‌گه؟! کدوم شیتیل؟

با سرعت به سمت مرتیکه حرکت کرد و با لحن به اصطلاح خشنی داد زد:

- امیدوارم از دهن مسواک نزده‌ات کلمه سیبیل تلفظ شده باشه و اِلا.

جوری اکبری رو هول داد که اکبری با سرعت افتاد توی بغل آقای نعمتی؛ واقعاً نمایش راه افتاده بود و حتی ما پنج نفر هم داشتیم این اوضاعی رو که بیشتر شبیه خواب بود تماشا می‌کردیم.

- خفه باو جوجه معلم! تو واسه من قدقد می‌کنی آخه؟! مایه رو بده بیاد وگرنه می‌زنم همین نصف هیکلتم چلاق می‌کنم.

تا حالا هیچ‌وقت اکبری رو تا اون حد عصبی ندیده بودم، اما اگه هیولا هم می‌شد باز هم رفتارهاش برای من خنده‌دار بود؛ کلاً توی رفتارهاش نمک خاصی داشت.

درحالی‌که داشت منفجر می‌شد روبه‌روی همون مرد ایستاد و همون‌طور که آستین‌های کت شیکش رو بالا می‌زد، با حرص داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کارت به جایی رسیده که روی شغل شریف معلمی لقب می‌ذاری؟! تقصیر خودت نیست، سه چهار تا لگد پای چشت نخورده که ان‌قدر گستاخ شدی. معلمی شغل انبیاست، انبیا جمیعاً بزنن به کمرت دیلاق.

بیجاره اکبری حرکتی نزده بود که مرتیکه خرس یقه‌اش رو توی دست گرفت و با اون قد و هیکل گنده‌اش، توی صورت اکبری داد زد:

- ببین یارو من شاگردت نیستم، برای من فلفسه چینی کنی؛ پول منو بده، فهمیدی؟! پول منو بده.

اکبری که کاملاً مشخص بود گرخیده خیلی آروم، حرکت نرمش رو انجام داد. مظلومانه و آروم گفت:

- اون فلسفه‌ست برادر من. چند کلاس درس خوندی شما؟!

آقای نعمتی کاسه صبرش لبریز شد و با سرعت دست کرد توی جیبش، درست ندیدم که چقدر پول درآورد اما جیبش رو خالی کرد و با عصبانیت تشر مدیریتی بهش زد:

- بگیر گورتو گم کن، آدمی مثل تو نباید بیشتر از این توی محیط ادبی باشه؛ محیط تعلیم و تربیت حرمت داره، مردک زبون نفهم بیشعور. اگه کمه بگم مأمور بیاد حساب و کتاب کنیم. گمشو مردک وقیح آسمون جل جو رو برای بچه‌های مردم مسموم نکن؛ فردای روز از امثال تو یاد نگیرن، زورگیر و باج گیر بار بیان.

ان‌قدر جو من رو گرفت که ضربه‌ای به کله شیرپاکتی کوبیدم و فریاد سر دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تشویق.

با نگاه سنگین و تیز آقای نعمتی بادم خالی شد و بیشتر بازوی آریو رو چسبیدم.

مردک درحالی‌که پول‌ها رو می‌شمارید و معلوم بود اثرات خجالت از شکل نحسش پیداست، درکمال تعجب محترمانه روبه آقای نعمتی گفت:

- داشم، نبین من تو این رخت و لباسم؛ هم سر سفره پدر مادر بزرگ شدم هم درس خوندم. نگاه نکن به این روز افتادم، وگرنه چوب معلم به سر و گردن منم زیاد خورده؛ شما می‌خوای از همه اینا دکتر مهندس درآد؟! په کاسب و بقال و حمال و نجار کجای دنیا باشن؟ اگه کار ما که همین سگ دو زدن و عرق ریختن تو خیابون باشه عیبه، باشه ما زورگیر و الگوی بد. کاش به بچه‌های ملت یاد بدید زندگی کنن، ان‌قدرام قدمام حروم نیست.

ناخودآگاه ضربه‌ای به سرم کوبیدم؛ آخه از کی تا حالا ما خدا شدیم؟! مگه خودم نبودم که تا چند دقیقه پیش دم از ظاهر و باطن می‌زدم؟! ما همین بودیم، فرق ما با اون بچه باکلاس‌ها و پرادعاها این بود که ما خودمون بودیم. چرا از خودمون خجالت بکشیم؛ همه آدم‌های اون‌جا علم رو از ادب سوا کرده بودن و شعور رو از شخصیت.

همه اون فکل کرواتی‌ها باید درس رو از آدم پلشتی مثل این مرد یاد می‌گرفتن، زرت و پرت می‌کرد اما این هم جزوی از شخصیتش بود؛ شب تا صبح دنبال پول دویدن عمق فاجعه رو نشون می‌داد.

پول رو توی جیب گذاشت و کاملاً خونسرد روبه آقای نعمتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دمت گرم حاجی، پول رفت و پرگشتمو گرفتم؛ من سر خیابون می‌ایستم، این بچه‌ها رو سری برگشت می‌رسونم.

اگه فکر می‌کنی ما در شأن این محیط ادبی نیستیم، مخلصتم هستم می‌زنم به چاک. از همه داداشیا معذرت می‌خوام.

اکبری یقه کتش رو صاف کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- خداروشکر سر عقل آوردمش.

آقای نعمتی سرش رو پایین انداخت و با همون لحن پر از احترامش لب زد:

- ازت عذر می‌خوام برادر من؛ تو هم کار داری زندگی داری، اما این جامعه پی حرف هستن. من نمی‌خوام از این بچه‌ها دکتر مهندس در بیاد، من می‌خوام انسان بار بیان. شما بی‌زحمت منتظر باش که دم رفتن بچه‌ها رو ببری دستت درد نکنه و بازم پوزش.

مرد راننده سری به نشونه مخلصیم پایین آورد و سمت وانت حرکت کرد؛ دهمی‌ها گله‌ای بیرون ریختن و بی‌محابا صدای نکره رو انداختن سرشون.

اکبری بی‌اختیار خط کش رو از روی زمین برداشت و مثل سردسته افتاد توی گله گوسفندها، با خط کش به سر و کله‌اشون کوبید و داد زد:

- بی‌آبروها! خفه خون بگیرید ببینم! واسه من وانت کرایه می‌کنید؟ کرایه وانت دویست تومن آب خورد، فردا تک‌به‌تک پول کمک به مدرسه رو می‌رسونید دستم؛ مفت خورا، فقط کافیه رتبه نیارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هرکدوم که می‌رسید، یا لگدی با پا نثارش می‌کرد یا با دست و خط کش؛ جمعیت هم طبق معلوم هِر و کِره می‌کردن.

نفس کلافه‌ای کشیدم و چهار زانو روی زمین نشستم و سرم رو با دست‌هام گرفتم؛ گنجایشم دیگه پر شده بود.

مرد کت و شلواری به طرف‌مون حرکت کرد و با آقای نعمتی خوش و بش کرد، به نظر باید مراقب جلسه باشه.

با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

- راستش نعمتی جان این‌جا یکم نظم بهم ریخت، نه اینکه به خاطر مدرسه شما باشه اما این جماعت عقل‌شون به چشم‌شونه. حرف و حدیث‌هایی می‌سازن که فردا روز به گوش آموزش و پرورش می‌رسه، لطفاً یکم بگید مراعات بکنن.

آقای نعمتی شرمسار شد و به اکبری تشر زد که سیرکش رو جمع کنه، چقدر که بنده خدا کم آورده بود توی این چند دقیقه اخیر! بخاطر بالا بردن اسم مدرسه‌اش اومده بود، اما بدتر زیر این بار و فشار نگاه و حرف‌های بقیه خرد می‌شد.

آقای نعمتی درحالی‌که آروم با مرد صحبت می‌کرد به طرف مخالف محوطه هدایتش کرد تا ما چیزی نشنویم؛ اکبری هم دهمی‌ها رو مرتب کرد و به ترتیب و به زور خط کش و لگد همه رو روی زمین نشوند، دستور داد که کتاب‌های شیمی رو در بیارن. همه زور و اجبار کتاب‌هاشون رو درآوردن و مشغول شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت روبه‌روی اون‌ها ایستادم و شروع کردم نالیدن؛ اون‌ها هم دسته کمی از من نداشتن، آریو که کم مونده بود چاه بکنه و بره زیر زمین.

رامین ضربه‌ای به پیشونی‌اش کوبید و گفت:

- بدغلطی کردیم.

به دنباله حرفش با نگرانی گفتم:

- از اون گذشته فقط کافیه برگردیم مدرسه؛ صدرصد تک‌به‌تک‌مون رو اخراج می‌کنه. بیچاره حق داره، چه باری رو تحمل کرد و چقدر حرص خورد توی این چند دقیقه! والا که عیبه.

آریو با خجالت مثل بچه‌های کوچیک دست‌هاش رو به طرف وانت توی محوطه گرفت و پاش رو زمین کوبید:

- آخه این قراضه دیگه چه سمی بود؟! بخدا من می‌خوام از زندگی اخراج بشم، این چه اوضاعیه آخه؟! خداروشکر از مدرسه سابقم کسی نیومد، وگرنه آبروم می‌رفت.

مهران مشتی به بازوی آریو زد و کلافه دستی به موهای مشکی‌اش کشید و گره ابروهاش رو توی هم کشید:

- می‌گیرم می‌زنمتا! حوصله ویزویز دم صبحی شماها رو ندارم. ولم کنید تو رو خدا! مگه جرم کردیم؟! مگه موقعی که اتوبوس انتخاب می‌کردن از ما نظر پرسیدن؟!

نیما که نافش به مهران وصل بود غرغر کردن رو ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه شما از چی خجالت می‌کشید؟! از یه مشت پرادعای بدبخت؟! بذارن بخندن بابا، آدم گاو که نیاز به دوا درمون نداره؛ من که ذره‌ای از کارام پشیمون نیستم، اگه دزدی کردیم آدم کشتیم خب بگید، اگه نه که خفه‌شید فاز منفی ندید.

همه پوکر وار خفه شدیم و چند ثانیه‌ای توی سکوت فرو رفتیم؛ با صدای پسری با فرم کت و شلوار مشکی و کروات، عینک مطالعه و چهره‌ای تقریبا شیک به خودم اومدم.

خطاب بهم با صدایی پر تمسخر گفت:

- شما از المپیادی‌های اندیشه هستین؟!

درحالی‌که برای درآوردن حرصش نگاه سرتاسر حقارتی به سرتا پاش دوختم تا چشم‌های وزقی و پرروش رو دربیارم، لبم رو چنان سوزنده و با تمسخر کش دادم که خودم هم از حرص سوختم:

- آره چطور؟

نه شست و نه گذاشت، چنان پر تمسخر کلماتش رو ادا کرد که قابلیت شخم زدن سه هکتار زمین رو یک‌جا داشتم:

- خیلی اسکولین.

هنوز توی بهت حرف بدون سانسورش بودم و با عقل ناقصم تجزیه تحلیلش می‌کردم که مهران نه پهن کرد و نه جمع کرد، با صدای فوق‌العاده مصمم و اون پوزخند سوزناکش خیلی آروم غرید:

- شمام خیلی پشکل خورین.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرف کافی بود تا قهقهه من و آریو و نیما و رامین بلند بشه.

خنده‌ها از حرص بود و نگاهامون از سر نفرت، اون روی سگ‌مون درحال بیرون زدن بود و باز هم می‌خندیدیم.

یک پسر لاغر مردنی با همون یونیفرم به جمع فنا شدگان ملحق شد و دست‌هاش رو روی شونه پسر عینکی گذاشت؛ عین اسکار مارمولک لبخند به اصطلاح جنتلمنانه‌ای نثارمون کرد.

فقط می‌تونستم بگم که از درون ته گرفتم وقتی جمله‌اش رو ادا کرد:

- کارمون به جایی رسیده که منبع خنده داره به ما می‌خنده!

اسفند روی آتیش بودم وقتی پسر عینکی آشغال با خنده لب زد:

- جدی نگیر رفیق! خنده‌ی دیوانگان عیب نیست.

لب برچید و اخم‌هاش رو متفکر درهم کرد و بی‌پروا و بی‌خیال کلماتش رو ادا کرد:

- آخه مدرسه درجه یک و تیز ما با دبیرهای توانا و تحصیل کرده حتی در مقام دکترا، باید یه فرقی با دوهزاری‌ترین مدرسه و شاگردهای بی‌فرهنگش داشته باشه!

نفسم برای یک لحظه از زور حرص بند اومد و از درون چنان سوختم که با سه لیتر آب هم نمی‌شد خاموشم کرد! کار من به کجای این دنیا رسیده بود که چندتا جوجه فکلی پر مدعا، درباره سطح فرهنگ من نظر می‌دادن!

فقط تا حد توان لبخندم رو کش دادم، اما جمله خونسرد مهران اجازه جواب دادن رو بهم نداد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم زیادی دارین کوفت می‌کنین! زیادش برای سلامتی ضرر داره.

رامین چنان کفری شده بود که دست‌هاش رو به ظاهر خونسرد درهم قلاب کرد و قدمی به اون تا کوفت گرفته نزدیک شد:

- زیادی سرتون توی درسو کتاب بوده، یه درس اساسی رو از قلم انداختین؛ دست خودتون نیست، بهتون یاد ندادن اون درس هم درس ادب، شعور، نزاکت، حرمت نگه داشتن، فلسفه خودپسند نبودن! وای! چرا انقدر زیاد شد؟! یعنی این همه درس مهمو یاد نگرفتین.

نیما ضربه آرومی به شونه رامین کوبید و قلدورانه و با خشم به رامین توپید:

- این آدمه تو این‌جوری باهاش زر می‌زنی آخه؟! این یارو روی صندلی برعکس می‌شینه.

مهران با قلدوری حرف نیما رو تایید کرد و دستش رو دور گردن نیما حلقه کرد:

- باو با اینا این‌جوری حرف نزن پررو میشن! یه فحش بده یه عمه‌ای چیزی توش باشه! این بچه سوسول کرواتیا درسشونو پس دادن، مهم‌ترین درسشونم گاگولیه.

حتی رامین هم جذبه‌اش رو قورت داد و پا به پای ما خندید؛ حالا گفتم یک تک قشنگم من بزنم، ناگاه دستی به کت پسر عینکی کشیدم و لبم رو کج کردم، اخم‌هام رو توی هم کشیدم و متفکر روبه بچه‌ها گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینا حکایت اون گاوی رو دارن که داد می‌زنه، ننه ننه من شیر می‌خوام! کسی که طرز فکرش دسته دوومه، سوادش تا چه حد می‌تونه فاجعه باشه.

پسر عینکی دستش رو روی کتش کشید و با همون لبخند وقیح گفت:

- اوکی! ما گاو ما طرز فکرمون دسته دوم، ولی چرا خودتونو خر می‌کنید؟! شما از لباس تن‌تون گرفته تا اتوبوسی که باهاش اومدید و مدیر و معاون و سال پایینی‌هاتون، همه از دم تاناکورایید.

پسر لاغر مردنی و بدشکل با خونسردی ادامه داد:

- بدی شما اینه که ظاهر و باطن‌تون یکیه!

جفت‌شون مساوی.

و با خنده داد زدن:

- یه مشت گاگولِ پخمهِ الکی خوشِ بی‌فرهنگید.

و قهقهه فوق مسخره‌ای سر دادن؛ پسر عینکی با دست عینک کوفتی‌ش رو صاف کرد و با حرصی که توی حرف‌هاش مشهود بود لب زد:

- واقعاً فکر می‌کنید از امثال شماها چی دربیاد؟! ته تهش یه لات سر کوچه یا شایدم چاقو کش! خب میوه کپک زده تکثیر پیدا می‌کنه و به بقیه هم سرایت می‌کنه.

پسر لاغر متفکر ادامه داد:

- من فکر می‌کنم یه طرحی باید بیاد! یه طرح جدید! لآقل این مدارس فاسد و بی‌خاصیت پرور رو از مدارس تیزی مثل ما جدا کنن! همه مدارس

رمان بازار
romanbazar.ir

بد نیستن، اما مدارسی که امثال شما رو پرورش میده باید از دم بیخ و بن‌شون نابود بشه.

حس آدمی رو داشتم که خلاء بزرگی توی وجودش حس می‌کنه. با آدم‌هایی امثال اون‌ها نمی‌شد به زور مشت حرفی فهموند، اما اون لحظه فقط یه زور توی جونم بود و یه مشت؛ مشت باروت شده بود تا توی صورت‌شون بادمجون جانانه‌ای بکاره.

- کسی که برای تزئین چهره نکره و نداشته‌اش، عینک به چشم بزنه درحالی‌که چشمش مشکلی نداره! صد البت که خر و نفهم و گاو نیست! بلکه یک آدم فوق‌العاده آسیب دیده‌ست که شخصیت نداشته‌اش رو با ظاهرسازی پر می‌کنه؛ اگه فهم شما دونفر فقط در همین حده باید بگم درحد ماهایی که خودمون هستیم، نیستید. از امروز به بعد بست جلوی کامپیوتر بشینید و منتظر اعلام نتایج باشید.

نگاهم سمت آریویی کشیده شد که صورتش از شدت خشم قرمز شده بود، چنان مشت‌هاش رو بهم فشار می‌داد که نزدیک بود دست‌هاش بترکه، نعره بلندی توی صورت‌شون زد:

- از امروز برید و برای همه تعریف کنید، چندتا لات و الوات از بدترین مدرسه چطوری خار و ذلیل‌تون کردن؛ اون که هیچ! برید پای اخبار بشینید و منتظر اون صحنه‌ای باشید که مدال جهانی رو دور گردن تک‌به‌تک ما می‌بینید؛ به خدای بالای سر که اگه این مرحله رو نبریم، قول می‌دم به فجیح‌ترین شکل ممکن خودم رو تنبیه کنم.

- ای وای؟! تو نون خامه‌ای خودمون نیستی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌های آریو رو هضم نکرده بودیم که پسری قد بلند با جلیقه مشکی و لباس آبی، قدم‌های آرومش رو به طرف‌مون کشید؛ با لبخند کریح و نگاه دریده و کنجکاوش لب زد:

- مشتاق دیدار! توی زباله‌ها می‌گشتم، این‌جا پیدات کردم! چقدر پیشرفت کردی! چه رفیقایی! چه مدرسه‌ای!

نگاه آریو چنان رنگ باخت و صورتش جوری قرمز شد که گفتم الآن غش می‌کنه، دائم مشت‌هاش رو به هم فشار می‌داد؛ نفس‌های نامنظمش گویای حال بدش بود.

آریو مشت بهم می‌فشرد و اون آشغال کریح همون‌طور که با پررویی به ما نزدیک می‌شد، یک تای ابروش رو بالا داد و با لبخند پلشتش ادامه داد:

- وقتی کلاس پنجم بودیم که یه شل مغز بی‌دست و پا بودی! خودتم که خیس می‌کردی؟! نون خامه‌ای بی‌عرضه چقدر قد کشیدی! موهات که هنوز سفیده! چقدر سنت زده بالا وای خدا! تا جایی که یادم میاد هیچ درمانی هم نداشت.

نگاهم رو از اون بیشعور گرفتم و روی قد خمیده آریو که سرش رو با معصومیت پایین انداخته بود زوم کردم؛ هرچی که بود چنان قلبم رو به درد آورد که لحظه‌ای زندگی رو تف کردم و به کار روزگار پشت پا زدم.

خاطرات نکبت گذشته رو برای آریو یادآوری می‌کرد و خیلی کریح می‌خندید؟! خاطرات آریویی رو که بد یا خوبش رفیق من بود! اون آشغال

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت رفیق من رو می‌رنجوند؟! و رفیق من جلوی چشم‌های من آب می‌شد!

قبل از اینکه چیزی نثارش کنم مهران با عصبانیت به عقب هولش داد:

- یابو! به ولای علی قسم می‌خورم، به خدایی که برای عبرت بقیه آفریدت قسم می‌خورم چاک دهنتو نکشی جوری دهنتو کز بدم که دهنت با صدتا بخیه جا نخوره.

اما کو گوش شنوا؟! درحالی که با آشغالی تمام نوک انگشتش رو به بازوی آریویی که رنگ به رخ نداشت می‌زد؛ مدام تکرار می‌کرد:

- هی بی‌عرضه، پیری هی مگه کری؟! سطل آب یادته؟ مبادا فراموش کنی!

آریو ناله‌ای کرد و درحالی‌که دست‌هاش رو روی گوش‌هاش گرفته بود، به خودش لرزید؛ این حرکت کافی بود تا چند قدم به عقب بردارم، ان‌قدر به عقب رفتم که پام خورد به سکو.

نیما با خشم روبه‌روش ایستاد:

- ببین آشغال، برو تو میتینگ بوکسورای چند کوچه پایین‌تر؛ اون‌وقت می‌دونی من کیم گمشو تا فضولات نریختم دهنت.

وقتی که دیدم حیوونی مثل اون چنین حرف‌هایی براش شوخی هم نیست، بی‌هوا پام رو با خشم درونیم روبهش کوبیدم.

از درد روی زمین ریسه می‌رفت، لبخندم کش اومد و عمق ضربه رو یافتم.

با پوزخندی از لای دندون‌هام غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این بمونه یادگاری امروز، مبادا فراموش کنی! اگه یک بار دیگه به رفیق من بگی تو، چنان بلایی سرت میارم که نسلت منقرض بشه.

کمر راست کردم و روبه اون چند تا پلشتی که با بهت بهم خیره بودن ایستادم، با قدرت به عقب هل‌شون دادم:

- چیه؟! تنت می‌خاره؟! بخارونمش؟! هِری مگه کر بودین؟! برید منتظر اعلام نتایج، این‌جا وقت برای شنیدن ویزویز دوتا مگس فاضلابی نداریم.

با قدرت به عقب هول‌شون دادم و به آریویی نگاه کردم که انتقام جو و پرنفرت به پسری که روی زمین بود نگاه می‌کرد؛ چند دقیقه‌ای بی‌حرکت بود، اولش فکر کردم مرده! اما با شنیدن صدای قهقهه‌هاش فهمیدم اون واقعاً یک بیمارِ روحی و روانیه.

با هر خنده عقده‌ای لامصبش رو فریاد می‌زد؛ داشت مثل یک گوسفندی که شدیدا نیاز به یونجه داره، عر می‌زد که مثلاً بگه من شاخ‌تر از این حرف‌ها هستم.

با نفرت به چشم‌های وزقی و بدرنگش زل زده بودم؛ با پرویی نگاهش برام خط و نشون می‌کشید و درحالی‌که به خون گوشه لبش دست می‌کشید، تک خنده می‌زد.

با سرعت از جا بلند شد؛ اصلاً نترسیدم، چون یک حس خاصی داشتم، یک حس قدرت کاذب. دلم یه کیسه بوکس می‌خواست تا از ته دل حرصم رو سرش خالی کنم؛ علاوه بر اینکه نمی‌ترسیدم، بلکه دوست داشتم بهم نزدیک بشه و تا می‌خوره بزنمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از موس‌موس کردن و یواش راه رفتنش عصبی‌تر می‌شدم؛ با سرعت به طرفش حرکت کردم و روبه‌روش ایستادم، مشتم رو بردم بالا اما با حس دردی که توی شکمم احساس کردم دستم رو آروم‌آروم پس کشیدم.

درحالی که با درد دستم رو روی شکمم گذاشته بودم با درد روبهش لب زدم:

- هی هی یه دقیقه وایستا، ببینم چم شده الان آسفالتت می‌کنم.

دستم رو پرسشگر روی شکمم گذاشتم و اون درد عجیب رو کمی تجزیه و تحلیل کردم؛ عمق فاجعه رو یافتم و ضربه‌ای به پیشونیم کوبیدم. مردِ خشن و فوق جدی بهمون نزدیک شد و اون انگل رو به عقب هدایت کرد، اما سوز نگاهش همچنان به چشم‌های من و آریویی که جون نداشت فرو می‌کرد.

علاوه بر اون متوجه بودم که دارم به درد مسخره‌ای دچار می‌شم که من رو تا لب پرتگاه می‌رسونه و فقط باید دعا کنم.

باید هرچه زودتر به دستشویی منتقل می‌شدم، اگه فقط یک ثانیه معطل می‌کردم معده‌م آسفالت می‌شد؛ عمه دیشب کلی تشر زد که سر از کتاب بردار و درست غذا بخور، لآقل برای دستشویی رفتن هم یک برنامه ریزی بکن.

نتیجه حرفی که توی گوش‌هام نرفت شد لاغری و ضعف بدنم توی این مدت درس خوندن؛ معده‌م شروع کرد به قل‌قل کردن و یک لحظه از خجالت سرم رو بالا بردم تا به روی خودم نیارم که توی چه اوضاع مضخرفی گیر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تحملم تنظیم بود اما دیگه طاقت نیاوردم و با قل‌قل بعدی معده‌م پا عقب کشیدم تا برم خودم رو خالی کنم؛ از بدبختی استرس زیادی هم باعث عود کردن سیستم کوفتی بدنم می‌شد.

یکم که از نگاه‌های پرسشگر بقیه دور شدم، با ضربه‌ای که به بازوم خورد ناچاراً به عقب برگشتم و چهره غرق در عصبانیت اکبری گوربه‌گوری رو دیدم.

همه مثل من از حضورش کلافه و درمونده شدن.

آب دهنم رو تا ته حلقم فرو انداختم و به صورتش زل زدم، طبق حدس شروع کرد به نصیحت کردن و این دفعه کاملاً روی صحبتش با من بود:

- آخه پسر گل، آخه پسر دانا، آخه پسر نخبه، نفهم بیشعور... من به تو چی بگم؟! این چه اوضاعیه راه انداختین؟ دهن به دهن اون بچه کرواتی‌ها می‌ذارید که چی؟! اگه فک مک یارو خرد می‌شد، کی دیه می‌داد؟! عمه جان محترمت؟!

جوری با طعنه جمله آخر رو گفت که ناخودآگاه پوزخندی به لبم نشست و با حرص نفسم رو به بیرون پرت کردم؛ دندون‌های نیمه زردش رو با لبخند کش اومده نشونم داد و نگاهش رو شیطون کرد:

- خوشم اومد، آدم بخوری نیستی؛ به قول آقای خدابیامرزم هرکی خورد باس بخوری، هرکی زد باس بزنی.

نمی‌دونستم چه مرگشه و با خودش چندچنده؛ هیچ‌کدوم از کارهاش شبیه یک معاون معمولی نبود، بیشتر رفتارش به یه پسر بیست ساله می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی بیرون داد و با نگاهی عاری از سرزنش روبهم گفت:

- خب دیگه! بیا کنار بچه‌ها باش، به اندازه کافی دردسر ساختید.

دستم رو گرفت و درست مثل یک بچه پنج ساله با سرعت روبه بچه‌ها حرکت کرد، من هم مثل گوسفند پاهام رو روی زمین می‌کشیدم، صدای دلنشین معده‌م مثل بلبل خوش‌آواز توی گوشش می‌پیچید.

صورتم رو با شدت جمع کردم و دست آزادم رو با ترس روی قلبم گذاشتم، صدا رو می‌شنید اما توجهی نمی‌کرد؛ منبع صدا براش توی هاله‌ای از ابهام بود، قبل از رسیدن به بچه‌ها لحظه‌ای با تعجب صورتش رو جمع کرد و از حرکت ایستاد.

ابروهاش رو درهم کشید، صورتش رو که به طرفم مایل کرد موجی از فشار به معده وامونده منتقل شد.

آب دهنم رو قورت دادم و نفس‌های سردم رو بیرون دادم.

تعجب نگاهش رو توی صورتم فرو کرد و با تعجب گفت:

- نمی‌دونم چرا چند وقتی میشه، صدای خاصی توی سرم اکو میده!

من احمق هم چنان هول بودم که نه برداشتم و نه گذاشتم، با سرعت جواب دادم:

- از اثرات عشقه.

اون که بیشتر از من هول شده بود و از طرفی بُهت‌زدگیش باعث شده بود بهم توجه نکنه و سفره دل وامونده‌اش رو باز کنه:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون زنِ افریته‌ی جادوگر کار خودشو کرد! انگار طلسمم کرده! هرلحظه چهره‌اش جلوی چشممه نکنه راستی راستی... .

با زیرکی از گیجی‌ش استفاده کردم، چشم‌هام رو ریز کردم و با لحن پر از وسوسه‌ای پرسیدم:

- کدوم افریته رو میگی؟!

با چهره معصومش همون‌طور که به زمین خیره بود بهت زده گفت:

- عمه‌ی افریته تو دیگه! چی بود اسمش؛ سوسن، سمنو... اَه بِبُر صداتو.

با سرعت دستم رو به طرف جلو کشید و این دفعه واقعاً صدای معده‌م با هرتکون بالا گرفت، نرسیده به بچه‌ها با تعجب از حرکت ایستاد و مثل بچه‌ها کنجکاو پاهاش رو به زمین کوبید:

- دِ آخه این صدای وامونده از کجاست؟!

شونه‌ای با ترس بالا دادم و پاهام رو با شدت روی زمین قفل کردم، اخم‌هام رو درهم کشیدم؛ باید یه حرکتی می‌زدم چون هرآن ممکن بود وضعیت بدتر بشه.

صورتم رو جمع کردم و با دردساختگی گفتم:

- آی من باید برم چیز، دستشویی.

با پس گردنی که بهم زد، باد شکمم به یک باره شدیدتر شد و معده‌م غرش‌وار صدا کرد؛ با حالت عصبی سیبیل‌های دسته موتوریش رو با دستش مرتب کرد و گفت:

- دیشب چی خوردی که الآن ان‌قدر ذلیل شدی بچه هان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص ضربه‌ای به پیشونیم کوبیدم؛ این ول کن نیست، اگه به این باشه تا خود دستشویی دنبالم میاد.

به اون حجم پیلگی لبخند پرحرصی زدم و با خونسردی ظاهری جواب دادم:

- آقا زمان و مکان که نمی‌شناسه! گلاب به روتون من یکم معده‌ام یو... .

با نگاه خشنش حرفم رو سریع جمع کردم:

- یعنی توی معده‌م سنگین شده یکم.

انگار اگه اون پس گردنی آخر رو به نشونه تأیید نمی‌زد می‌مرد یا دستش چلاق می‌شد!

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و با سرعت باد و بی‌توجه به صدای گرچ‌گرچ معده‌م که تازه هندل زده بود، با آغوش باز به طرف دستشویی تمیز و دست نخورده مدرسه حرکت کردم.

وارد فضای سفید و تمیزش شدم و با سر درگمی نگاهی به ساعتم انداختم؛ مرد زن مسن با لباس ساده درحال تمیزکاری بود.

با کله پریدم توی اولین دستشویی در دسترس و بعد از تخلیه سازی باحالی شنگول از بنده خدا مردی که کار تمیزکاری انجام می‌داد تشکر کردم و بپربپر کنان از دستشویی بیرون زدم.

با سرخوشی به بچه‌ها نزدیک شدم، با دیدن مرد کت و شلواری که به طرف‌مون می‌اومد و چهره بی‌جون آقای نعمتی که کنارمون ایستاده بود پنچر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی بود همسن و سال آقای نعمتی با قد و قامت بلند و هیکل ورزشی‌تر؛ جوری به موهای جوگندمی و خوش‌حالتش دست می‌کشید که و با افتخار و اقتدار چاهای کت زرشکی‌اش رو تاب می‌داد انگار داره از روی استیج مد رد میشه.

محترمانه روبه‌روی آقای نعمتی ایستاد، از مدل ایستادنش مشخص بود هم خیلی شاکی تشریف داره هم اکبری رو آدم حساب نمی‌کنه اصلاً!

فقط تونستم از اون لحن محترمانه و مقدمه چینی‌ها فقط یک جمله رو متوجه بشم:

- به دلیل بی‌نظمی‌های مکرری که گزارش شده، من به عنوان مسئول و مدیر این مدرسه شما رو شرکت نمیدم. این‌جا جای بهترین و نمونه‌ترین مدارسِ منطقه هستش، چاله میدون که نیست! اینکه شما با چه وسیله‌ای اومدید قطعاً مرتبط با خودتون هستش ولی آیا درسته یک شخصی با چنین شکل و شمایل وارد محیط ادبی بشه؟! متأسفم شما از دادن امتحان محرومید.

علاوه بر من نگاه سرد و بی‌روح آریو و نفس‌های پر حرص نیما، اخم‌های گره کرده مهران و نگاه ناامید رامین جمع شدن روی هم تا وصف حال‌مون باشن لحظه‌ای که تمام ذوق‌مون داشت پرپر می‌شد. کی جواب اون همه شب بیداری و دوندگی‌های ما رو می‌داد؟! چرا به دید بقیه ماهایی که فقط سعی داشتیم خودمون باشیم ان‌قدر حقیر و بد شمرده می‌شدیم؟! چرا همه ما رو از خودشون می‌روندن؟! خودت بودن چه گناه بزرگی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی صورت برافروخته‌اش رو به طرف ماهایی که فقط با بهت به حاصل زحمات‌مون زل زده بودیم برگردوند و با لبخند گفت:

- خب بچه‌ها جای هیچ اصراری نیست. درس امروز درس شرافت و اعتبار بود، درس شعور و حلال پروری؛ توی هر لباسی که هستین، شرف مهم‌ترین چیزیه که باید داشته باشید. آدم‌های کت و شلواری توی مسیر زندگی زیادن که غرور شما رو درهم بشکنن.

آقای نعمتی بی‌توجه به نگاه‌های متوهم و مریض بقیه با جسارت صداش رو روبه ما پنج نفر بالا برد و داد زد:

- درس امروز بچه‌ها به خودتون بودن ادامه بدید؛ با شجاعت خودتون باشید، حتی اگه به تمسخر گرفته شدید خودتون باشید. از فرزندتون کسی رو بار بیارید که با شجاعت خودش باشه؛ همین که همت کردیم و تا این‌جا اومدیم، بزرگ‌ترین موفقیت برای تک‌تک ماست.

در یک کلام جایی که شیفتگی چیره شده بر نفس انسان، جایی که خود واقعی مرده و رقابت شده شرط موفقیت؛ جایی که پیروزی به هر دلیلی مقدمِ بر اهداف، اون‌جا مرکز علم و ادب نیست بلکه قبرستان نابودشدگانِ یاعلی. بریم بچه‌ها.

سکوت برای لحظه بین همه‌مون حاکم بود، توی شوک بودیم؛ توی بهتی وصف ناپذیر!

چنین حرف‌های حق و دلنشینی رو کنج دلم جا بدم، یا هضم کنم تمام اون شب بیداری‌ها و زحمت‌هایی رو که در عرض چند ثانیه نابود شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

غصه رویای متین رو بخورم که رویاش همراه خودش به گور برده شد، یا غصه رویای ناتموم خودم رو که توی این سن کم دارم توی خودم محصور میشم؟!

فقط می‌تونستم متوجه وارفتگی عضلات بدنم بشم؛ می‌تونستم فقط شاهد حال گرفته و بد خودم باشم، فقط می‌تونستم با کمری شل و وار رفته از اون قبرستون علم و ادب بیرون بزنم.

فقط صدای پر از تحکم اکبری بود که ما رو از حرکت باز داشت:

- چی میگی شهروز؟! بچه‌های ما زحمت کشیدن! غلط کرده اون کسی که با بچه‌های ما مثل مترسک سر جالیز رفتار کنه؛ علم و ادبی که با تو سری زدن به بچه‌ای توی مدرسه بخواد منتقل بشه، نتیجه میشه این. ما خود ساخته‌ایم ابداً اگه من بذارم، شده این‌جا رو با لودر درو می‌کنم، ولی بچه‌های ما پا از اون در نمی‌ذارن بیرون.

طلبکارانه تخت سینه اون مرد پر مدعا ایستاد و ضربه‌ای تخت سینه‌اش کوبید؛ حالت‌هاش بانمکی مختص به خودش رو داشت. من یکی که ابداً حال و حوصله خندیدن بهش رو نداشتم؛ اما زحمتش رو اون شاگردهای بی‌قاعده کت و شلواری و بقیه مدارس انجام می‌دادن.

دندون قروچه‌ای رفت و غرید:

- من شده با حکم رسمی هم بیام ولی ابداً اجازه بدم شاگردای من از این در بیرون برن.

همون مرد اخم‌های نحسی‌آورش رو درهم کشید و با صدای پر جدیتی جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لطفاً ادب خودتون رو رعایت کنید، چند دقیقه ایستادین هر فلسفه‌ای که دلتون خواست قرائت کردید؛ مسئول منم و منم اجازه امتحان رو به مدرسه‌ای که قوانین مدرسه من رو نقض بکنه نمی‌دم بسلامت.

بالاخره دلم باید برای کی بسوزه؟ برای غرور له شده‌امون یا برای تلاش‌های بی‌فایده اکبری؛ دلم برای کی بسوزه آخه! آقای نعمتی جوری سرخورده و خسته بنظر می‌رسید که گره کرواتش رو شل کرد و درحالی‌که با چهره‌ای آمیخته با شرمساری، سعی داشت اکبری رو به عقب هدایت کنه دم گوشش زمزمه کرد:

- غرورتو حفظ کن جاسم؛ مدرسه ما اگه در برابر چنین آدم‌هایی حقیر و بدترینه، به درک بذار باشه. هرکس براساس شأن و عزت نفسش با دیگری رقابت می‌کنه، بعضی‌ها ارزش رقیب بودن رو هم ندارن.

اکبری برای لحظه‌ای پا پس کشید و با نگاهی مبهوت و آمیخته با غم پا به عقب گرد کرد؛ به دنبال تسلیم شدن اکبری دیگه هممون تسلیم شدیم.

آه غلیظی کشیدم و توی دلم حرارت بخشیدم به رویای ناتموم خودم و متین. بی‌توجه به بقیه با کلافگی سر پایین انداختم؛ تقصیر من بود، لحظه‌ای فراموش شد که از معجزه زبون استفاده کنم.

حس خوبی داشتم، یک حس وصف ناپذیر؛ اول ورود فکر می‌کردم چقدر حقیر و بد هستیم در برابر آدم‌هایی که فقط ادعا بودن، اما موقع خروج عجیب حس می‌کنم ما برنده‌ایم!

ما بین این همه آدم خودِ واقعی‌مون رو شناختیم، بین این آدم‌های عجیب متوجه شدیم که برنده اونی هست که خودشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی کنار پیاده رو ایستادم و نگاهی به چهره‌های وا رفته اون چهارتا انداختم، تنه‌ای به شونه نیمایی که کنارم بود زدم و با لحن سرخوشی گفتم:

- ایول دیدین چطوری روشون کم شد؟! اصن حال کردم اساسی!

نیما تنه محکمی بهم زد و با همون لحن غضب‌ناک و پر از حرصش غرید:

- چی زر زر می‌کنی تو؟! فعلا که روی منو تو کم شد. اگه قرار بود بیایم این‌جا جلوی اون همه نخبه سنگ روی یخ بشیم پس غلط کردن که ما رو ترغیب کردن به شرکت کردن.

رامین جلوتر از من با لحن خوشبینانه و دلی روشن جواب داد:

- چشم دلتو باز کن پسر، همه چیز که فقط مادی نیست. به قول متین ما برنده معنوی این مسابقه‌ایم. ما امروز متحد شدیم، امروز ما خود واقعی‌مون رو نشون دادیم؛ همین که ما شادتر از اوناییم خودش یک قدم روبه جلو محسوب می‌شه.

مهران دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با پوزخند به جاده خیره شد:

- نخبه بودن‌شون بخوره تو... توی سرشون. به کجا رسیدین دقیقاً؟! با یه اتوبوس قراضه اومدیم، با یه اتوبوس قراضه برمی‌گردیم.

آریو دستی به صورت بی‌روحش کشید و لبخندی از سر دردمندی و حال خراب درونش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سه سال بود رویای چنین روزی رو داشتم. الآن چیکار کنم؟! برم خونه با از سر موفقیت کیفم رو پرت کنم روی کاناپه و دستان موفقو پر تلاشم رو به روی آغوش گرم خانواده باز کنم و فریاد بزنم من به صورت معنوی موفق شدم؟! منو یه روزی برای چنین اتفاقی به ضرب و زور از بهترین مدرسه و دوستام جدا کردن و انداختنم توی دهستان ادب که رتبه بیارم و باعث سربلندی پدر همیشه مقتدر خانواده، برادر تحصیل کرده و عزت‌مند خانواده، مادر پر ادعای فامیل، خواهر خارج تحصیل کرده و برادر کوچکی که جهشی خونده بشم.

با غم نگاهش خط سفید جاده رو دنبال کرد و با غم و سردی کلامش لب زد:

- چه می‌فهمید سرکوفت چیه؟! چه می‌دونید امید خانواده بودن یعنی چی؟! ببین خواهر برادراتو! همشون مایه افتخار خانواده هستن، محمد جواد امثال رتبه اول رشته انسانی رو بدست آورده؛ محدثه دختر کوکب و صغری و کبری و کوفت و زهرمار رتبه دو رقمی تجربی رو آورده! خدایا با این آبروریزی چیکار کنیم؟!

آه غلیظی کشید و با دردمندی ادامه داد:

- تموم حرفایی که امروز باید بشنوم؛ منو از بهترین جا با تنها رفیق‌هام کشیدن و آوردن توی بدترین جا. فکر می‌کردن تمام شاگردای اندیشه تنبلن و من با بدست آوردن رتبه اسمم بالاتر و بیشتر درمیاد. هرچی نباشه از بین پنج نفر هم درجه خودت اسمت خیلی کمتر در میاد تا اینکه بین صدتا پایین‌تر از خودت باشی. اونا هیچوقت نفهمیدن بعد این همه سال تنهایی و مسخره شدن بابت ارث مسخره رنگ موهام، یک بار هم

رمان بازار
romanbazar.ir

که شده طعم رفاقت رو چشیدم و با بی‌رحمی منو از جایی که تازه داشتن خودم رو پیدا می‌کردم بیرون کشیدن.

چقدر شبیه من بود اما من دیر شناخته بودمش! مگه من اوایل دوست داشتم وارد این رشته بشم! مگه شهرام به رشته‌اش علاقه داشت؟ شیما چقدر گریه کرد و زجه زد، اون عاشق گرافیک بود اما خشک سخنی مامان مانعش شد؛ شهرام عاشق ریاضی و فیزیک بود اما یک کلامی مامان مانعش شد.

مهران برای عوض کردن جو دستش رو صمیمانه دور گردن آریو حلقه کرد و نیما ضربه‌ای به کله آریو کوبید؛ این رفتار صمیمانه باعث شد لبخند پر از امیدی بهشون بزنم، انگار کم‌کم با حضور ما کنار اومده بودن. شاید به لطف حلقه بود، یا شاید به لطف رامین که با اومدن طرف ما نشون داد اعتماد کردن همیشه حاصلش بد نخواهد بود.

- نه شهروز نه! من این‌جا می‌مونم؛ دست دهمیا و این پنج تا بیشعورو بگیر ببر گم و گورشون کن، حتی شده یک ماه بعد من بازم اجازه نخواهم داد زحمت این وحشیای بی‌ادب هدر بره. شما برید هر جهنم دره‌ای که می‌خواید برید، من تا قبل ساعت دوازده پیگیر این ماجرا هستم؛ به خدای احد و واحد قسم جنازه من می‌رسه مدرسه اگه اینا امتحان ندن.

- جاسم جان برادر من، این همه سال با عزت خدمت کردیم؛ ان‌قدر برای یه امتحان ساده جلوی اینو اون دولا راست نشو! به درک! ما به بدنامی ادامه می‌دیم بذار هرطوری که دلشون خواست قضاوت کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پرسشگرمون به طرف آقای نعمتی و اکبری چرخید که باهم اصرار و انکار رد و بدل می‌کردن؛ اکبری به هیچ صراطی مستقیم نبود، اما شاید همین اکبری بتونه حق ما رو پس بگیره.

دهمی‌ها مثل لشکر جومونگ بیرون ریختن و توی پیاده‌رو صف کشیدن؛ رقص و آوازشون رو نمی‌دونستم باید پای چی بذارم؟! فقط باید دستم به اون الاغی می‌رسید که صدای نکره‌اش رو هوا داده بود و داد می‌زد:

- اندیشه چیکارشون کرد؟! سوراخ سوراخ‌شون کرد.

بقیه هم با سرعت تکرار کردن و پیاده روی کنار جاده رو با پیست رقص اشتباه گرفتن، یازده نفری و فارغ از هر اتفاقی کمرشون رو فنر کردن.

با ویراژی که وانت داد و گوسفندهای عقبی که با بع‌بع‌هاشون به خیک ما می‌خندیدن، بار دیگه بساط آبروریزی‌مون حتی دم رفتنی ریخت روی دایره.

مرد وانتی قراضه‌اش رو کنار جاده پارک کرد و کله پر از کرک پشمش رو از شیشه وانت بیرون داد و جوری صداش رو داد سرش که انگار توی بیابون راه میره:

- چاکر شوما آق نعمت. مرد باصفایی هستی خداوکیلی؛ من تا دم مدرسه حاضرم این کره خرا رو برسونم.

و این‌جا بود که نعره‌های گوشخراش دهمی‌های گوربه‌گوری بالا رفت؛ مدارس دیگه دهمی داشتن، ماهم داشتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری بدون هیچ ملاحظه‌ای چشم‌های وزقی‌ش رو تا ته درآورد و داد بلندی سر داد:

- مرتیکه یابو! کرایه نصف تهران تا ورامینو از ما چاپیدی، معلومه که می‌بری حتی شده کولت می‌کنی اینا رو می‌بری.

مرتیکه با خشونت خواست در ماشین رو باز کنه، اما انگار یادش رفته بود سوار دو روشکه شده نه بی‌ام دبلیو.

آقای نعمتی بازوهای اکبری رو توی دست گرفت و با جدیت صداش رو بالا برد:

- جاسم هرکاری که می‌خوای بکن، فقط شلوغ بازی نکن؛ من بچه‌ها رو می‌برم، دیگه اینش با خودت که چی‌کار می‌خوای بکنی.

روبه دهمی‌ها کرد و با جدیت تشر زد:

- بخدا اگه یک نفرتون جیکش در اومد علاوه بر اینکه اخراج میشه، کل مسیر پیاده تشریف می‌بره. اکبری تو یه زنگ به آقا موسی بزن لطفاً.

اکبری شلوارش رو طلبکارانه بالا کشید و لبخند پر از عصبانیتی زد، چشم‌هاش رو صدحدقه درآورد به طرف ما حرکت کرد. با لحن ترسناک و خبیثی چشم‌هاش رو درآورد و داد زد:

- کجا؟! مگه من این‌جا بوقم که اینا با اتوبوس اختصاصی برن؟! تک‌به‌تکتون بی‌سر و صدا سوار وانت می‌شید و بی‌اعتراض گورتونو گم می‌کنید مدرسه؛ از جیب ما پول رفته، مگه پول علف خرسه؟ برای اینکه پول هدر نره شما با وانت می‌رید.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با آغازی دیگر برگریزانم آغاز شد؛ این دیگه چه سمی بود؟! ان‌قدر توی بهت فرو رفته بودیم که پنج مساوی داد زدیم:

- چی؟! عمراً.

چون من بیچاره دم دستش بودم شونه‌ام رو چنگ زد و با قدرت لگدی به پشتم زد، از درد پهلو توی خودم جمع شدم و ناخودآگاه با صدای بلندی داد زدم:

- آخ مرتیکه... .

با سرعت در دهنم رو گرفتم و میخ جلوش ایستادم؛ چشم‌هاش رو تا ته درآورد و یک قدم بهم نزدیک شد، آب دهنم رو قورت دادم و یک قدم عقب رفتم؛ لگد بعدی رو نزده با سرعت جاخالی دادم و بدون چون و چرا طرف وانت مرتیکه شپش گرفته کله پشمکی حرکت کردم.

درحالی‌که از پیاده رو انگشت اشاره‌اش رو بالا گرفته بود، سیبیل‌های دسته موتوری‌ش رو با حرص مرتب کرد و تهدید آمیز گفت:

- خب من که تو رو می‌بینم، پسره ادب سه هزاری؛ با اون عمه بوزینه‌ی بد رنگِ... .

چشم‌هام رو تا ته براش درآوردم، هول شد و با سرعت حرفش رو اصلاح کرد:

- اون عمه نچسبِ خوش چهره‌ی خوش سخنِ... .

درحالی‌که با احساسی خاص و شیفتگی فوق‌العاده خنده داری دست‌هاش رو بهم می‌فشورد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلربات.

از طرفی هم رنگ غیرتم باد کرده بود، از طرفی هم دوست داشتم با صدای بلند خرخنده بزنم؛ نه شیوای دیوونه! یک بار توی زندگیت زرنگ باش! رگ خواب این مرتیکه رو باید حرفه‌ای بگیری تو دستت، حالاحالاها باهاش کار داریم.

سریع حالت مسخره‌اش رو تغییر داد، به کمک آقای نعمتی دهمی‌ها رو مرتب توی پیاده رو صف داد و مثل گرگ افتاد توی اون چهارتایی که با خنده و نگاه پر تمسخر دیدش می‌زدن؛ درحالی‌که به هرکدوم‌شون دسترسی پیدا می‌کرد، لگد چیزداری به پشت‌شون می‌کوبید به طرف وانت هدایت‌شون کرد.

پنج نفری پشت وانت ایستاده بودیم و با نگاهی عاجز شش تا گوسفندی رو که مگس‌ها از بوی دل‌آویزشون سرخوش بودن برانداز می‌کردیم.

چنان مسخ اون بوی به اصطلاح دل آویز شده بودیم که با دهنی پهن شده روی زمین کف وانت رو که با چرک و کثافت فرقی نداشت برانداز می‌کردیم. مهران توی عمق تعجب و با لحن خوش آوازی لب زد:

- بوی گل و سوسنو و یاسمن آید!

در ادامه حرفش با تعجب غنی‌تری لب زدم:

- باز آمد و بوی عنبر آمد!

نیما درحالی‌که کف وانت رو با نگاه برانداز می‌کرد گفت:

- نفس باد صبا مشک مشک‌فشان خواهد شد

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو عوقی زد و دستش رو جلوی دهنش گذاشت؛ رامین نا امید نگاهش رو از وانت به صورت رنگ پریده ما سوق داد و با لحنی که ازش نا امیدی می‌بارید ادامه مشاعره ما رو کامل کرد:

- بوی پِهِنِ گاو پشکل سگ آید همی، زیر پایم اندکی خرابکاری گوسفند آید همی!

هنوز لب به اعتراض باز نکرده بودیم که اکبری با چوبی که از کنار جوب برداشته بود، ضربه‌ای به کمر یکایک ما زد؛ با خودم کلنجار رفتم که خودم رو مجاب کنم اولین نفر من وارد بشم، اما فکر نشستن بین اون گوسفندهای شپش گرفته و بی‌ریخت و کثیف عوقم رو در می‌آورد.

پشم سفید گوسفندها از شدت چرک و کثیفی روبه سیاهی می‌زد و مگس‌ها بین پشم‌هاشون لی‌لی بازی می‌کردن.

مهران و نیما با سرعت بازوهای لاغر رامین رو توی دست گرفتن و به جلو هدایت کردن، رامین درحالی‌که دستش رو دور بازوی آریو حلقه کرده بود با حرص غرید:

- عجب نامردایی هستین! اگه برای شما بده برای منم بده.

مهران دست از تقلا کشید و با نگاه خبیثی به نیما کرد؛ با ضربه‌ای که اکبری خدا نشناس دسته موتوری به پشتم وارد کرد یا علی گویان، دستم رو کنار حفاظ وانت گرفتم و درحالی‌که کفش‌های نازنینم رو با اکراه توی وانت می‌ذاشتم درست کنج وانت با فاصله از گوسفندها دست‌هام رو تکیه زدم به حفاظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران درحالی‌که کیفش رو توی بغل گرفته بود، عوق زنان وارد وانت شد و دست‌هاش رو تا آخرین حد توی بغلش فشرد؛ نیما درحالی‌که روی نوک پا راه می‌رفت، حصار وانت رو گرفت. رامین درحالی‌که بازوی آریو توی دستش بود، سوار شد و آریویی که رنگ به رخ نداشت از ترس گوسفندها به بازوی رامین پناه برد.

با سوار شدن ما بساط خنده دهمی‌های گوربه‌گوری فراهم شد؛ اکبری دستش رو به نشونه تهدید بالا گرفت و داد زد:

- وای به حالتون کرم بریزید، یا بخواید ضرر بزنید؛ سی‌صد و خورده‌ای آب خورده کرایه این مرتیکه پلشت. خب حالا یکم سواری کنید، بوی سیر و سماق بخوره به سر و صورتتون رنگ و روتون باز بشه. راد تو یکی که خودتو آمیخته کن کف این وانت، چون دستم بهت برسه شهیدی. در ضم... .

خدا اجری به راننده شپش گرفته بده که بدون هیچ وقفه‌ای پا رو گذاشت روی گاز و مجال نداد دسته موتوری برامون زیر و رو بکشه؛ با گازی که داد مساوی داد بلندی زدیم و دست‌هامون رو به حصار وانت تکیه زدیم، اکبری وسط جاده تقریباً خودش رو جرواجر کرده بود که چرا کلامش قطع شده.

تا حدی خودش رو با حرص به کف آسفالت می‌کوبید که چرا حرفش قطع شده؛ دونفر از دهمی‌ها با خنده از وسط جاده جمعش کردن.

حرصش هم از این جهت زیاد بود که ما با سرعت جت ازش دورتر می‌شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون چهارتا سمت چپ وانت بودن و من سمت راست.

از خیابون دور و دورتر شدیم، نگاه پر از عجزم رو به گوسفندهای قد و نیم‌قد و چندش‌آور انداختم و عوق بلندی زدم؛ مرتیکه انگار داشت خر سواری می‌کرد! چنان تند ماشین رو می‌روند که باد به سر و کله‌امون می‌خورد و با چشم نیمه باز همدیگرو می‌دیدیم.

خیابون‌های شلوغ شهر رو کجا دلم می‌ذاشتم؟! اون قهقهه‌های بی‌وقفه عابرها و لایی کشیدن ماشین‌های توی جاده به نشونه تمسخر برای ما اون فحش‌هایی که من به اون بی‌ادبی بلد نبودم و راننده به ماشین‌های دیگه می‌داد! همه و همه جمع شده بودن تا تشت رسوایی ما رو از آسمون به زمین بکوبن!

گوسفند شاخدار و چندشی بع‌بع کنان از وسط وانت سرش رو به طرف آریو مایل کرد، آریو درحالی‌که باحالت چندشی دست‌هاش رو به بازوی رامین تکیه داده بود جیغ فوق‌العاده نازکی زد. نیما هم از فرصت استفاده کرد و شصتک زنان روبه گوسفند بع‌بع کرد.

لاقل توی این شرایط حساس کرم ریختن فوق‌العاده کار بی‌رحمانه‌ای بود! چطور بود که خودش وقتی پرنده می‌دید، مثل خر جفتک می‌انداخت. کلافه بهش توپیدم:

- کرمتو ذخیره کن لازمت میشه، هی ما می‌خوایم خوب باشیم این یارو نمی‌ذاره.

نیما که مشخص بود سرش درد می‌کنه برای دعوا، لبخند چندشی حواله‌ام کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بده مگه! با رفیقات همنشین شدی.

دندون قروچه‌ای رفتم و دست‌هام رو به حصار چسبوندم:

- حالا اگه دوتا کفتر و کبوتر می‌دیدی تشنج می‌کردی بیچاره.

رامین قهقهه غیر منتظره و بلندی هوا داد؛ همه با بهت و تعجب بهش زل زدیم با خنده گفت:

- یاد یه خاطره سم افتادم. هیچی سمی‌تر از دندونای مهران روز اول مدرسه نبود؛ جلو بندی که اصلاً نداشت لامصب! ان‌قدر دهنش خالی بود که مجبوری دستمال می‌کردن دهنش تا دهنش بسته بشه؛ وقتی می‌خواست چیزی رو بجوه، باید ریز ریزش می‌کرد با دست. پویا هم سرش کلاه می‌ذاشت لقمه‌هاشو می‌جویید، جالب این‌جاست که تو دهنی خودشو دهن مهران می‌ذاشت؛ این گونه بود که وی بی‌دندون لقب گرفت.

قهقهه بلندی سر دادیم و مهران با غضب تک‌تک‌مون رو از نظر گذروند؛ خفه شوی غلیظی روبه رامین گفت و طلبکارانه لب زد:

- آخه چلاقچه! خودتو یادت نمیاد؟! توی دستشویی شلوارتو دزدیده بودن، توی راهرو می‌دویدی عر می‌زدی؟! هروز خدا هم که کتک می‌خوردی! به لطف من نجات پیدا کردی بدبخت.

نیما درحالی‌که قهقهه هوا می‌داد ضربه‌ای به پاش کوبید و با خنده لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سامان و پویا رو یادتونه چطوری از بقیه زورگیری می‌کردن؟! هرکی بهشون چیزی نمی‌داد... .

سه تایی قهقهه پر رمز و رازی زدن و من لبخندی از سر دنیای شیرین کودکی‌شون زدم؛ دنیایی که من هیچوقت نداشتمش. از سیزده سالگی شدم مرد خونه، اما چک خوردم و برای قدرتی که بعد بابا توی خودم دیدم سیلی خوردم.

آریو تک خنده‌ای کرد و گفت:

- با اینکه دبستان دوران چرت و مضخرفی بود برام، ولی بعضی خاطراتش حالمو خوب می‌کنه.

حرفش رو با غم درونم تایید کردم و ادامه دادم:

- بعضی از بچه‌ها جوری رفتار می‌کردن که حس می‌کردم بزرگترن ولی فقط ماسک بچه کوچولوها رو زدن.

آهی کشیدم و خواستم حرف دلم رو بگم اما باصدای مسخره و تیزی، سر هممون به عقب وانت برگشت:

- برسونمتون؟!

با تعجب سرمون رو بالا کشیدیم و با دیدن اتوبوس دو طبقه و باکلاسی که درست کنار وانت بود فک‌مون زمین چسبید.

از هر دو طبقه پسرهایی با فرم‌های مختلط پنجره رو کنار زده بودن و بهمون دهن کجی می‌کردن؛ مشخص بود که جوجه دانشجو هستن و درحال رفتن به یه جهنم دره‌ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لگنتون چند؟!

مهران تک خنده پر از حرصی کرد و با خشم رو به ما گفت:

- همین دیگه! اگه الآن قبول نکرده بودین سوار این درشکه بشیم، چندتا جوجه دانشجو ما رو به سخره نمی‌گرفتن.

توی دلم مونده بود جواب یکی از اون پسرهایی رو که از ته اتوبوس سرش رو بیرون داده بود و با چشم‌های وزقی‌اش به ما زل زده بود رو بدم. دوطرف حصار رو توی دست گرفتم و با حرص و لبخندی خونسرد داد زدم:

- اول برو ببین لگن یعنی چی بعد روش قیمت بذار جوجه الکی! خوش.

علاوه بر بالایی‌ها و پایینی ها که یکم با ادب‌تر از بالایی‌ها بودن؛ خنده‌ی از روی حرص اون چهارنفر هم بالا گرفت.

خنده پنج نفره‌ی ما عمق بدبختی‌مون رو نشون می‌داد.

مهران درحالی که با جفت دست‌هاش حصار وانت رو محکم فشار می‌داد، خنده حرصی کرد و گفت:

- اینا دیگه دارن تهمو درمیارن، روی سگیِ سگیم داره بالا می‌زنه.

رامین درحالی‌که خوش و خرم موهای خرماییش رو توی جهت باد، دراثر حرکت شدید وانت تکون می‌داد، لبخند ریلکسی زد:

- گورباباشون، تو از الانت لذت ببر؛ محلشون نذاری سرخرو کج می‌کنن میرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو با حرص بلند کردم و نگاه پر از خشمی نثار اون پسرهای ته اتوبوس از طبقه پایین کردم که با پررویی تا کمر از اتوبوس بیرون زده بودن، مدام به ما فحش می‌داد و چرت و پرت‌های مسخره‌ای برای تحقیر ما استفاده می‌کردن.

آریو بی‌طاقت پاهاش رو به ته وانت کوبید و با چندش دست‌هاش رو توی خودش جمع کرد؛ مشخص بود مثل چی از گوسفندی که سعی داشت نزدیکش بشه ترسیده.

چشم‌هاش رو تا ته بست و لب‌های باریکش رو بهم فشرد:

- این چه اوضاعه فلاک‌بار و مضخرفیه؟! آشغالای بی‌مصرف می‌مردین به اکبری بگید ما سوار این لگن نمی‌شیم.

نیما ضربه‌ای به کله آریو پوک و سفید کوبید و درحالی که دست‌هاش رو روی حفاظ وانت محکم کرد:

- بهتره زر نزنی، عرضه داشتی خودت یه قدقدی می‌کردی.

تقریباً من سمت راست وانت بودم و اون چهارتا هم سمت چپ، دقیقاً پشت و هم‌ردیف به اتوبوس درحال حرکت؛ خداروشکر اون اتوبوس دو طبقه به اون باکلاسی، به خوب آدم‌هایی هم رسیده بود!

از بالا و پایین اتوبوس برامون صدای گوسفند درمی‌آوردن و تقریباً همشون سرهاشون رو از شیشه پایین داده بودن.

اتوبوس و وانت پایاپای هم حرکت می‌کردن و سر پیچ‌ها دستی می‌کشیدن؛ حالا اون‌ها که خوش‌خوشان‌شون بود و راحت بودن، معده

رمان بازار
romanbazar.ir

و کبد برای ما پنج‌تا بیچاره نمونده بود، بسکه سر پیچ‌ها بالا و پایین می‌شدیم.

صغیر و کبیر توی خیابون بهمون می‌خندیدن؛ اتوبوس هم مثل کنه گل ریش ما چسبیده بود و انگار ما نقشه راهنماش بودیم که دنبال‌مون می‌اومد.

از اون سر نشین‌های پفیوز و گاوش چیزی نگم بهتره! از جفت طبقه کله‌ها رو بیرون داده بودن و صدای بع بع گوسفند و گاو و خر و سگ برامون در می‌آوردن.

اولش خیلی محل‌شون نذاشتیم اما وقاحتم یه حدی داشت! مگه خسته می‌شدن یا کم می‌آوردن؟! اون راننده سر شپشی هم که کلا سرش تو کار خودش بود و از شیشه وانت مشخص بود هندزفری توی گوش‌های کرم خورده‌ش زده.

- دارید می‌رید سر زمین؟!

رامین به اون صبوری درحالی‌که سفت دست‌هاش رو به وانت چسبونده بود، بی‌طاقت نعره زد:

- نه داریم میریم این زبون بسته‌ها رو ادب کنیم مثل بعضیا گاو نشن.

الحق که انسان نبودن! بی‌توجه به عصبانیت رامین برای هممون او کشیدن؛ واقعاً یک مسئولی هم بالای سرشون نبود که چهارتا لگد پای چشم‌شون بزنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو چهره‌اش حالی‌به‌حالی شده بود و فقط منتظر بود تا یه جایی گند و کثافت معده‌اش رو خالی کنه؛ بیچاره صورتش از گچ دیوار هم سفیدتر شده بود.

مهران که موهای سیاهش توی باد تاب می‌خورد و چشم‌هاش رو ریز کرده بود تا جهت باد اذیت نکنه، حرصش رو سر مشت‌هاش خالی می‌کرد.

نیما دست‌هاش رو چندش‌وار توی هم جمع کرده بود تا گوسفندهای بین‌مون بهش نچسبن. مثل گاگول‌ها به اطراف زل زده بودم و منتظر توقف اون وانت کوفتی بودم؛ اوضاع کف وانت ان‌قدر اسفناک بود که اشتها و جون از سر و صورتم می‌گرفت، کف وانت پر بود از کثافت گوسفند و کاه و هرآنچه نجسی و چیز چندش موجود.

با ریزش ناگهانی چیزی روی سر و صورت‌مون هرپنج نفر سرمون رو بالا بردیم؛ از هردو طبقه کل جمعیت از توی نایل‌های بزرگ چیزی روی سرمون می‌پاشیدن.

با فکر اینکه دلشون به حال‌مون سوخته و یه شوکولات موکولاتی از اون بالا روی سرمون پاشیدن، دستم رو پرسشگر روی محتویات روی سر و صورت و چیزهای چسبیده به لباسم کشیدم. با دیدن پوست تخمه و پوست پسته و هرگونه آشغال دهن موجود با سرعت به لباسم چنگ زدم و داد کشیدم:

- این دیگه چه کوفتی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین درحالی‌که با کلافگی و چندش سر و صورتش رو می‌تکوند مدام داد می‌زد:

- بی‌شخصیتا! شما جوونای این مملکتید؟!

نه! بی‌شخصیت کفاف این جماعت گاو شیر نخورده رو نمی‌داد، چندتا فحش گنده و غلیظ از ته حلقم نثارشون کردم اما به دل خنکی نرسیدم.

نیما و مهران که شدیداً کلافه بودن به سر و صورت‌شون چنگ می‌زدن تا پوست‌های تخمه و آشغال دهنی‌ها رو از سر و صورت‌شون تمیز کنن.

کله سفید آریو با اون حجم پوست شده بود مثل آجیل خوری، توی بهت فرو رفته بود و لپ‌های قرمزش رو باد کرده بود.

دلم براش سه شقه شد! وسواسی بودن که دست خود آدم نیست، شرط می‌بندم بره خونه اول به مدت سه ساعت توی آب خودشو خیس میده بعد پنج دور با سفیدآب و سنگ‌پا ترتیب خودش رو میده.

با حرص روبهشون داد زدم:

- واقعاً هیچ بخاری از خودتون نشون نمی‌دید؟!

مهران چشم‌هاش رو تا ته ریز کرد و لبخند خبیثی زد، زمزمه‌وار گفت:

- نیما یوخده از نجسی ته وانت بذار تو دستم.

اصلاً نگاهم که به کف وانت خورد و گوسفندهایی رو دیدم که پشم‌هاشون روبه سیاهی می‌زد، ناگاه عوق از ته حلقم زدم.

رامین معترض رو به مهران گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیکار به نجسی داری؟!

مهران درحالی‌که لبخندش رو تثبیت می‌کرد، صداش رو بلند کرد تا توی جهت باد وانت به گوش رامین برسه:

- این سوسولا هنوز ما رو نشناختن، اینا با پوست تخمه می‌خوان حال ما رو بگیرن ولی ما... .

نیما با خنده حرفش رو تکمیل کرد:

- با نجسی پرپرشون می‌کنیم.

بدون ذره‌ای فکر دستش رو فرو کرد توی نجسی‌های کف وانت و در کسری از ثانیه توی دست مهران ریخت؛ مهران از روی سکوی وانت بالا رفت و فریاد سر داد:

- به یاری ایزد منان بسم‌الله.

ماهرانه محتویات دستش رو با هدف گیری دقیق توی صورت یکی از پسرهای ته اتوبوس پرت کرد؛ تیرش که به هدف خورد همراه نیما مثل دوتا بچه پنج ساله ذوق کردن و بالا و پایین پریدن.

با ذوق به اون پسری که دهنش آسفالت شده بود و با چندش آشغال توی صورتش رو پاک می‌کرد فحش می‌داد زل زدم؛ جوگیرانه از جا بلند شدم و حصار وانت رو محکم گرفتم، از سر ذوق مهران رو تشویق کردم:

- ایول بابا دمت جیز! عجب ضربه دهن شل کنی بودا!

مهران تک خنده‌ای کرد و رامین با رضایت دلم خنک شدی گفت؛ آریو همچنان با پوست تخمه‌های توی کله سفیدش توی افق سیر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز بساط شادی‌مون به راه نیوفتاده بود که از بارون آشغال دهن و پوست تخمه روی سرمون سرید!

توی بهت فرو رفتیم، هرچقدر که زمان می‌گذشت بیشتر هم می‌ریختن و انگار تموم نداشت؛ مهران که دید بهت و تعجب فایده نداره درحالی‌که حصار وانت رو گرفته بود نعره زد:

- تف به شرفتون بیاد نامردا.

نیما جوگیرانه داد زد:

- یک، دو، سه حمله.

همراه با مهران افتادن کف اتوبوس و بی‌توجه به اینکه چه آشغالی توی دست‌شونه، با هدف‌گیری توی صورت اون آشغال‌ها پرت کردن.

جوری جوگیر شدم و خون جلوی چشم‌هام رو گرفت که بی‌خیال تمیزی شدم و یاعلی گویان دست‌هام رو بردم توی نجسی‌ها و با نعره، بی‌توجه به اینکه به هدف می‌خوره یا نه کنار مهران و نیما ایستادم و شروع کردم به پرت کردن.

رامین که دست به کار شد، رسماً نبرد جنگ‌های جومونگ وسط خیابونِ خلوت مسیر رخ داد؛ از ما نجسی و از اون‌ها پوست تخمه و آشغال دهن، لامصب‌ها زورشون به ما می‌چربید. دنیا تکون خورد و آریو از بهت در نیومد، همدیگر رو به باد فنا دادیم ولی راننده وانتی متوجه نشد و همچنان کله شپشوش رو با هندزفری تکون می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا مرزی ادامه دادیم که کف وانت به اون سیاهی و چندشی از کف توالت اتاق عمه صنم هم تمیزتر شد؛ آریو که ظرفیتش پر شده بود سرش رو از وانت آویزون کرد و هرآنچه خورده بود و نخورده بود بالا داد، چشم‌هام رو بالا حالت چندشی بستم.

نگاهم رو ماهرانه توی جمعیت گردوندم و پسر پلشتی رو دیدم که بیخیال پوست ریختن شده بود و با آب دهن ازمون پذیرایی می‌کرد، روبه مهران توی جهت باد داد زدم:

- اون توله خرو هدف بگیر، داره آشغال دهن می‌ریزه.

مهران ماهرانه دستش رو بالا برد و با پشکلی که درجا توی صورتش خورد، قهقهه بلندی زدم. جوری یک ریز روی سرمون پوست تخمه می‌ریختن که حالت ذخیره هم نداشت؛ ظرفیت یک سال‌شون تکمیل بود انگار! دیگه کف وانت چیزی نبود برای ریختن. به لطف ما کل وانت شسته و رفته شده بود؛ نیما و مهران از شدت پرتاب‌های پیاپی نفس‌نفس می‌زدن، الحق که بین من و رامین شل و وارفته با ضربه‌های آبکی حکم تک تیرانداز رو داشتن و نزدیکی ده تا هدف درجه یک داشتن.

از طبقه بالا که خروار خروار پوست از توی پلاستیک توی سر و هیکلمون خالی می‌کردن، از هرگونه کثافتی که دم دست‌شون بود نهایت استفاده رو می‌بردن.

یکی توی دهن یکی پای چشم و خلاصه با ضربات فوق حرفه‌ای دهن پسرهای طبقه پایین و بالا رو سرویس کرده بودن؛ آریو مثل یک تکه

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشت خودش رو کف وانت پرت کرد و صورت گچی و سفیدش رو با دست‌هاش گرفت.

کم دلم براش نسوخته بود.

نیما تلپی خودش رو کف وانت پرت کرد و با درموندگی داد زد:

- ولشون کنید باو تهم در اومد دیگه.

مهران ان‌قدر توی فاز فرو رفته بود که جو زدگیش به من هم سرایت کرد؛ نه هنوز هم مورد حمله پوست تخمه و آشغال دهن کثافت‌های بیشعور قرار داشتیم.

با نگاهی جنگنده به کف وانت که از ردیف دندون‌های مریم هم سفیدتر بود زل زدم؛ نمی‌دونم مهران توی چه فازی بود، ولی حرکتی که زد درجا من رو توی شوک قرار داد.

درحالی‌که گلوی یکی از گوسفندها رو گرفته بود و فشار می‌داد، سیلی به گوشش کوبید و نعره زد:

- من ری... ریختم تو این شانس! نباید تموم بشه، جان مادرت یکم فضولات بریز بیرون.

گوسفند زبون بسته بع‌بع ناقصی تحویلش داد، اما مهران مخش با اون پوست پسته‌ها یکی شده بود! سیلی بعدی رو به گوسفند بیچاره زد و درحالی که گلوی اون یک گوسفند ضعیف‌تر رو می‌گرفت با بی‌مخی تمام داد زد:

- دِ بریز دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا کی می‌تونست بساط خنده‌ی اون بیشعورهای اتوبوسی رو جمع کنه! یعنی خاک! رسماً مضحکه چندتا جوجه فکلی شده بودن.

نیما هم زیر اون همه پوست تخمه‌ای که به سر و هیکل‌مون می‌پاچیدن، خل و چل شد و بیخیال ترس پرید روی یکی از گوسفندها و درحالی که سعی داشت حجمش رو روی بدن گوسفندها ول کنه داد زد:

- جان ننه بزی فقط اندازه کف دست من!

بهشون حق می‌دادم که زیر بار اون همه پوست تخمه و فحش و تحقیر مغزشون رو از دست داده باشن، اما چنین واکنش تاریخی رو یک بیمار روانی هم نشون نمی‌داد!

رامین که حسابی طاقتش طاق شده بود، چنان نعره‌ای زد که گوش سوت کشید و تقریباً می‌شد گفت بساط هِر و کِره‌ی اون اتوبوسی‌های بی‌همه چیز برچیده شد:

- دِ خفه شید دیگه! بسه.

سر اتوبوس که به سمت چپ چهار راه کج شد و مسیر اومده رو دور زد، تعادل‌مون بهم خورد؛ جوری هم بهم خورد که نیما افتاد روی آریو و رامین جفت دستی لباس مهران رو از پشت نگه داشت که یوقت از پشت حصار نیوفته پایین و ضرر بشه. میون این همه بدشانسی خدا انگار در رحمت روبه‌روم باز کرد و درهای رحمت رو به روی من یکی گستروند، نهایت لطفش رو بهم نشون داد و گوسفند بوگندویی که انگار توی پشماش سگ سقط شده بود انداخت توی آغوش گرم و پر هیجانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوگندوی تو بغلی طوری سرش رو توی بغلم جا کرده بود و من کف وانت سگ سقط شده وانت مثل پنیر روی نون شده بودم؛ حالا اون به کنار! چنان ترسیده بودم که دست‌هام رو مثل یک مادر فداکار دور گردن گوسفند صاب مرده حلقه کرده بود! توی اون سنگینی که روی جسمم ول شده بود، دیگه قطعاً حس کردن کبدم از هم پاچیده.

حالا من با یک تکه آشغال چه فرقی دارم؟! بدنی که بخاطر اون حجم آب دهن روی پوست‌ها و زباله‌های اون اتوبوس گور به گوری که البته با کج شدن سر خر وانت، مسیرشون از ما منحرف شد بوی خر داغ شده می‌دادم، حالا هم این گل خوشبوی چمن‌زار مثل بچه یتیم توی بغلم بود! یعنی من الآن چه بویی میدم؟!

سرم سنگین و پل‌هام سنگین شد، فقط صدای قهقهه و یک نوع نور فلش رو روی صورت رنگ پریده‌ام حس می‌کردم و دست‌هام رو دور گردن جسمی پشم مانند فشار می‌دادم؛ به طرز فجیهی توی گوشم صدای بع‌بع می‌شنیدم و ان‌قدر توی گوشم روزه خوند که بیهوش و ول یه گوشه افتادم.

نمی‌دونم چقدر طول کشید ولی پلک‌هام رو که روی هم گذاشتم روی یک صندلی توی یک محیط آشنا روی پای یکی درازکش افتاده بودم، از بوی گند سیر پوسیده‌ای که از لباسم می‌اومد عوق ناخواسته‌ای زدم.

خیلی تلاش نکردم ببینم کدوم جهنم دره‌ای هستیم پل‌هام رو کامل باز کردم و اکبری رو دیدم؛ درحالی که با خط کش دنبال دوتا فرد مجهول که توی نگاهم تار بودن می‌دوید، هر چرتی هم از دهنش در می‌اومد نثارشون می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه من چقدر حرص بخورم؟! حرص کرایه وانتی که کردم تو شکم اون مرتیکه بی‌صفت! حرص اینایی که آش و لاش برگشتن، یا حرص امتحانی که به یاری الله تونستم از لغوی درش بیارم.

روبه فردی که جلوش ایستاده بود کرد و بی‌محابا داد زد:

- به ولای علی رفتم بست دم در اداره نشستم تا این امتحانو از لغوی دربیارن. آخه حرص این چندتا نره خرو بخورم که آش و لاش برگشتن یا شما دوتا تخم کدو؟! تو بار اتوبوس چه غلطی می‌کردید؟! یعنی من این دوتا رو... .

صدای پیر آشنایی رو شنیدم که معترض لنگی رو روی صورتش می‌کشید و با عصبانیت داد می‌زد:

- رفته بودن ته ته بار اتوبوس؛ هی من گفتم چرا صدای دهل و تنبک میاد، اولش فکر کردم جنی شدم! آخه شما دوتا خرس صد کیلویی توی بار اتوبوس من چه غلطی می‌کردید، اگه خدای ناکرده خفه می‌شدید چی؟!

خب دیگه! خیلی هم حدس زدنش سخت نبود، انگاری دوتا اسکول متواری هم آشکار شده بودن؛ ان‌قدر بی‌حس بودم و حالم از بوی خودم بهم می‌خورد که نا نداشتم یه نگاهی به اطراف بندازم و از سر گذشت اون پنج‌تا باخبر بشم.

فقط سامان و پویایی توی تیر راسم بودن که با فاصله کمی از اکبری نشسته بودن و مثل چی می‌خندیدن.

همین بود که اکبری رو جنی می‌کرد و با خط‌کش می‌افتاد به جون‌شون.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط با صدای مردی که با تشر و خیلی جدی صداش توی فضا پیچید به خودم اومدم و لحظه‌ای برام رغم خورد که شب و هرشب توی ذهنم ترسیمش می‌کردم:

- آقایون لطفاً با رعایت نظم و ترتیب وارد محل برگزاری بشید.

***

با تنی خسته و بی‌جون خودم رو روی مبل بنفش خونه پرت کردم، حالا دیگه می‌تونم نفس راحت بکشم؛ عجب دوش مفصلی گرفتم! دوش گرفتم با اون بدن و بعد از امتحانی که آرزوش رو داشتم و حتم داشتم با موفقیت سوالاتش رو جواب دادم عالمی داشت، خونه سوت و کور بود و انگاری عمه رفته بود خونه مامان امیر علی. خانم بعد مدت‌ها سر از حجله در آورده بود؛ بهتر که دیگه اون سر خر مزاحم رو نمی‌دیدم و امیدوار بودم که دیگه نبینمش.

راست هم می‌گفتن که خونه بی‌بچه سوت و کوره، اما خب! ته دلم یه کوچولو بهش عادت کرده بودم. پاک خسته راه بودم و با یادآوری نبرد جومونگ وسط جاده بین وانت ما و اتوبوس اون‌ها تک خنده‌ای زدم؛ با یادآوری گوسفندی که توی بغلم افتاده بود موهای تنم سیخ شد، امروز هم حرص خوردم و هم یاد گرفتم، یاد گرفتم خود واقعی بودن صدبرابر بهتر از بهترین بودنه.

امروز یاد گرفتم هرکسی فهم و شعورش توی ظاهرش قضاوت نمیشه؛ امروز بیشتر از دیروز و پریروز باهم یکدل بودیم. امروز همه باهم به صورت پنهانی و نامحسوس دست دوستی داده بودیم، لآقل یاد گرفتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

که کنار همدیگه می‌تونیم اون منی باشیم که واقعاً هستیم با تموم نفرت‌ها و دلخوری‌ها و دلسردی‌ها.

دروغ چرا خوشحال بودم، حتی اشتیاق داشتم برای فردایی که دعادعا می‌کردم زودتر برسه و من یاعلی گویان برم و روزی رو رقم بزنم که شاید آرزوی کسایی مثل من باشه.

انگار نه انگار که تا همین یک ماه پیش دعا می‌کردم فردا نرسه و اگه می‌رسه بی‌دغدغه باشه، حالا دیگه مطمئن شدم دیگه اذیت نمی‌شم؛ حالا از ته دلم دوست دارم دوستی کنم با کسایی که تا دیروز به دست‌شون له شدم، خرد شدم، اما خیلی درس‌ها ازشون یاد گرفتم.

- چی شده باز تو فکری دلبر خوشگل من؟!

لبخندی زدم و درحالی‌که موهای نیمه خیس کوتاهم رو با دست به بازی می‌گرفتم لبخند پر از شادیم رو توی اوج خستگی نثار عمه کردم:

- بلاخره بدون سرخر برگشتی؟!

درحالی‌که شالش رو از سرش بیرون می‌کشید موهای تازه شنیون شده‌اش رو روی شونه ریخت و با خنده گفت:

- بله دیگه، بعد ماه‌ها خانم همسایه هم اومد و دشمن خونی‌تو برد. خب جونم تعریف کن، چی شد چی نشد؟! امتحانت چطور بود، شیر کوچولو.

لبخندی زدم، با یادآوری اتفاقات امروز ان‌قدر لبخندم رو کش دادم که تبدیل به قهقهه بلندی شد که توی فضای خونه پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بگو چی نشد! از جا موندنم با نیما بگم، یا از اتوبوس قراضه‌ای که باهاش رفتیم توی باکلاس‌ترین مدرسه با اون همه اتوبوس لوکس؟ وای عمه از راه ندادن‌مون سر جلسه بگم یا از دعوامون با دبیرستان کت شلواریا؟!

خنده‌ام شدت گرفت و درحالی‌که موهای مشکی و کوتاهم رو چنگ می‌زدم پاهام رو از مبل دراز کردم و با خنده گفتم:

- وای عمه نبودی ببینی اکبری چه حرصی می‌خورد! وای عمه بالاخره اغراق کرد که عاشقت شده، وای خدا عمه خاله سس گوجه رو بگم برات که پخش زمین میشی... .

تک خنده‌ای کرد و درحالی‌که موهای یخیش رو توی دست‌هاش تاب می‌داد با خنده و نگاه خبیثی گفت:

- یه چند کلمه برگرد عقب ببینم چی گفتی.

حرفم رو با قهقهه براش تکرار کردم و ادای اکبری رو براش درآوردم، تک خنده‌ای کرد و درحالی‌که با موهای یخیش بازی می‌کرد گفت:

- خب حالا گذشته از شوخی کلی خوشحالم برات جون دلم، چون که بالاخره با دنیات مچ شدی؛ این خودش یک قدم روبه جلو محسوب میشه. با اینکه به لحاظ علمی نشنیدمش اما من شدیداً معتقدم که هر نفرتی پشتش یک احساس نهفته داره؛ شرط می‌بندم اگه تو و آریو از مدرسه برید، اولین نفر اون پنج تا وروجک میان برای منت کشی. حالا که امکانش هست غرور جایز نیست شیوا، بهشون دست دوستی بده و از دست داده‌ها رو جبران کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم کش اومد و با جسارتی که توی نگاه قهوه‌ای و قشنگش بود، ناگاه من هم قدرت گرفتم برای ابرازی که هیچوقت بهم یاد داده نشد.

لبخندم خبیث شد و روبه عمه با خباثت لب زدم:

- خب چرا از مستر دسته موتوری حرف نمی‌زنی؟! واقعاً چرا بحثو می‌پیچونی؟!

مشخص بود سر این ماجرا هیچ شوخی نداره و کاملاً مصمم و جدی می‌خواد بهش بپردازه، این یعنی رسماً من رو بشوره و بذاره سرجام؛ جدی روی مبل نشست و پالتوی سفید رنگش رو از تن درآورد، با لحنی فوق‌العاده دلنشین اما جدی لب زد:

- من درباره این مرد هیچی نمی‌دونم شیوا. شاید توی سن تو هروقت دونفر دعواهای بامزه‌ای باهم داشته باشن، می‌تونن کاپل جذابی برای هم باشن؛ شیوا هیچوقت مهم نیست که دونفر چقدر بهم بیان، مهم اون احساسیه که لحظه اول از هم می‌گیرن. حرف مردم توی زندگیم مهم نیست خودتم می‌دونی، ولی من هیچوقت نمی‌تونم احساس مقدس عشق رو نسبت به مردی داشته باشم که فضائل زندگی رو درست و حسابی توی کله پوکش فرو نکرده. خساست توی ذاته شیوا، اما بد دلی و بد دهنی نه؛ اصلاً طرز فکر و نوع نگاه منو با اون مرد مقایسه کن متوجه زمین و آسمون و فاصله‌اشون میشی.

درحالی‌که با شالش خودش رو باد می‌زد لبخند عریضی زد و چشمکی نثارم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا اگه سنش کم بود می‌گفتیم میشه عادات بدش رو تغییر بده؛ مرده تقریبا سه سال از من کوچک‌تره، سن خرخان رو هم رد کرده الان چهل و اندی سال از شکل گیری شخصیتش گذشته؛ چیزی که چهل و خورده‌ای سال تبدیل بشه به عادت محاله با یه سال دوسال تغییر کنه، اینم که کلی چی برای تغییر داره. ولی خب هرچند که مرد زندگی نیست، اما یه مرد خنگ معاون مدرسه‌ت باشه خیلی باحاله ها!

تک خنده‌ای کردم و شونه‌ای بالا دادم:

- خب دیگه! منو شستی گذاشتی جلو آفتاب، اما خدایی من با چه شعوری اومدم فِراری رو با بنز مقایسه کردم؟!

عمه دستش رو توی هوا تاب داد و لبخندش رو کش داد:

- خیله خب حالا به اندازه کافی بنده خدا رو ترورشخصیتی کردیم، حالا بپر برین ناهار یه خورشت بادمجون مشتی درست کنیم.

با ذوق از جا پریدم و باهم وارد آشپزخونه شدیم، تا بساط آشپزی رو راه بندازیم.

***

(چند هفته بعد)

دیگه اسفند اومده بود و بوی بهار با اون بادهای خنک و دلچسبش به مشام می‌رسید؛ باید کم‌کم خداحافظی می‌کردیم از زمستون تلخ و شیرینی که خاطرات رو مثل برگ‌های خشکیده پاییز جارو کرد و برد، حالا فصل جدید زندگی من شروع شده. اولین سالی که با استقلال و میل و

رمان بازار
romanbazar.ir

ارادەم زندگیم رو گردوندم؛ مامان زنگ زد، اون هم برای دومین بار اما من چرا نمی‌تونستم ذره‌ای خوشحالیم رو نشون بدم؟!

این ذوق نکردن من زمانی آشکار شد که با دیدن چهره بشاش و سرزنده شهرام و شیما مثل فنر بالا و پایین پریدم؛ مامان برای لحظه‌ای پس رفت، دست از طعنه و سرزنش و نصیحت نکشید. من بیخیال از حرف‌هاش تمام اتفاق رو با آب و تاب تعریف می‌کردم اون هم از توی لپ تاپی که قطعاً اگه بین من و شیما و شهرام فاصله نمی‌انداخت توی بغلم تکه‌تکه‌شون می‌کردم؛ چقدر دلم برای لمس دوبارشون تنگ شده بود! چقدر دور بودیم از هم و چقدر زود گذشتن روزهای معصوم کودکی‌مون.

بالاخره اکبری به اصرار آقای نعمتی سر کیسه رو شل کرده بود و قرار بود شال و کلاه کنیم و بریم اردو؛ درست نمی‌دونم کجای تهران اما خودش که دائم توی مدرسه‌شو انداخته بود جای دنج و کم هزینه‌ایه، کم هزینه رو که گفت متوجه شدم داریم پا می‌ذاریم به کثیف‌ترین و بدترین جای ایران.

عمه با اکراه لباس‌هام رو توی چمدون گذاشت و با لبخند نگرانی لب زد:

- الهی دورت بگردم آخه دلم هزار راه میره! تو این همه مدت تو خونه موندی و تحمل کردی، نمی‌تونم دلتو بشکنم بگم نری؛ کاش لاقل می‌ذاشتی به نوشین خبر بدیم.

درحالی‌که تیشرت گل و گشادم رو توی چمدون می‌ذاشتم با لبخند گفتم:

- درحال حاضر خانواده من تویی؛ تو مگه همیشه نمی‌گفتی نباید توی احتمالات زندگی کرد؟! مگه نگفتی از لحظه‌ها باید لذت برد و خطر به

رمان بازار
romanbazar.ir

جون خرید؟ تو نرفته نگران منی! خب قربون شکل ماهت بشم، تو داری انرژی منفی دریافت می‌کنی. بعدشم اون مرتیکه بین اون همه پسر چطوری می‌خواد بفهمه من شیوا رادمهر تشریف دارم؟! من دیگه الآن رسماً شدم متین راد.

درحالی‌که با خنده در چمدونم رو می‌بست گفت:

- الحق که هممون انسانیم و جایز الخطا؛ بعضی وقتا اونایی که دلنشین راهنماییت می‌کنن خودشون از عمل بویی نبردن، خود منم یه وقتایی اشتباه می‌کنم توی کرده‌ها و تصمیمات و حرفام. عجب انسان‌های خطا پذیری هستیم ما!

لبخندی به روش زدن و درحالی‌که باند بالاتنه‌ام رو محکم می‌کردم لباس فرمم رو روی تن صاف کردم:

- معلومه که جایز الخطاست، ولی مهم اینه که حتی از خطاهاشم درس بگیره درست مثل تو عمه.

ضربه آرومی به بازوم زد و با لبخند و سرخوشی گفت:

- خب حالا برو که اون بنده خدا کریمی سرصبحی کهیر زد تو ماشین.

بی‌طاقت سخت توی آغوشم فشردمش و بعد از کلی صحبت و توصیه‌های شیرینش با چمدون کوچک و خردلی رنگم از خونه خارج شدم؛ با کمک کریمی راهی مقصد شدیم و فقط خدا می‌دونست چه گندهایی قرار بود بالا بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه به ترتیب بایستید ببینم! مگه سر گردنه‌ست؟! محمودزاده مگه داری میری اکس پارتی که این لباس جلفو کردی تنت؟! خاک بر سرت بی‌نظم! در و پیکر کل مدرسه بسته‌ست میری پشت درختا لباس زیبا و مرتب مدرسه رو می‌پوشی. هی اولادی جای اینکه مثل خر جفتک بندازی به بغلی، آدم باش صفا رو مرتب کن، خیر سرمون ببین کی شورا شده!

خسته از نق‌نق‌هاش سرم رو به شونه آریویی که غرق خوندن یک کتاب بود تکیه دادم؛ از اول صبح شروع کرده بود واق زدن تا خود الآن، نزدیک ظهر شده بود و دم به دقیقه وعده اومدن اتوبوس‌ها رو می‌داد. خدا خدا می‌کردم این‌بار دیگه سوار خر نشیم و تا اون‌جا راهی بشیم.

آفتاب زده بود وسط حیاط مدرسه و مغز سرمون رو پوک کرده بود، اما اکبری خسیس در و پیکر مدرسه رو بسته بود و اجازه نمی‌داد حتی از دو قدمی درها رد بشیم.

هممون درست وسط حیاط مدرسه روی زمین نشسته بودیم و عده‌ای هم اطراف حیاط رژه می‌رفتن؛ ان‌قدر زیر آفتاب بودم که حس می‌کردم سرم تهی شده، چنگ محکمی به موهای مشکی و کوتاهم زدم و چشم‌هام رو روی هم فشار دادم تا نور آفتاب چشم‌هام رو نزنه.

آقای نعمتی تشری بهش زد و میکروفن رو از دست اکبری گرفت:

- پسرای گلم، لطفاً صبور باشید ان‌شالله اتوبوس‌ها هم از راه می‌رسن. سعی کنید نظم و ترتیب رو رعایت کنید که ان‌شالله دم رفتن مشکلی پیش نیاد، هر مشکلی بین مسیر پیش اومد با من و آقای مرادی و آقای صامتی و آقای مسلمی و همچنین آقای سالکی درمیون می‌ذارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هام رو ناخودآگاه باز کردم و اکبری رو نظاره کردم که برای گفته نشدن اسمش مثل بید خودش رو می‌لرزوند، همین موجب خنده ریزم شد؛ آریوی خیر ندیده جوری توی فاز کتاب کوفتیش فرو رفته بود که نور آفتاب روی کله سفیدش رو حس نمی‌کرد.

نگاهم رو سوق دادم به طرف آقای مرادی و صامتی که گرم گفت‌وگو بودن و همچنین اکبری که با نگاهش اون‌ها رو جرواجر می‌کرد؛ آقای سالکی دبیر فارسی هم با بچه‌های ادبیاتی مشغول بحث بود و فرید سوگولی دم به دقیقه به پر و پاش می‌پیچید و درباره المپیاد و سوالاتش باهاش حرف می‌زد. اه که چقدر این بشر خودشیفته و از خود متشکر بود، مدام هم درباره شاهکارش حرف می‌زد انگار که ما رفتیم اون‌جا روی برگه محتویات معده‌مون رو خالی کردیم.

امید بخاطر یک سرماخوردگی که بد موقع بهش دچار شده بود نتونست توی اردو شرکت کنه، بیشترین دل‌مشغولیم همین بود که چرا تأثیر گذارترین رفیقم کنارم نیست!

اگه بود شاید می‌تونستیم خاطره‌های بیشتری باهم بسازیم.

عجب که این مسلمی آدم پایه و شوخی بود، ردیف جلوی ما کنار شاگردها نشسته بود و چیزهای خنده‌داری تعریف می‌کرد جوری هم تعریف می‌کرد که همه تا چند دقیقه روی زمین ولو بودن؛ به راحتی سربه‌سر بچه‌ها می‌ذاشت و بدون هیچ تذکری اجازه می‌داد باهاش شوخی کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب دعا می‌کردم که لآقل مسلمی توی اتوبوس ما باشه، هرچند که یقین داشتم اکبری هرجا که من باشم هست.

کلافه ضربه‌ای به کتف آریو زدم و با کلافگی گفتم:

- پاشو یه بخاری از خودت نشون بده، آفتاب پوستتو ذوب کرد بدبخت.

در کتابش رو با شدت بست و کمی روی زمین صاف‌تر نشست:

- بهتره تو یکی حرف نزنی؛ من از همون ابتدا هم نمی‌خواستم با چنین آدمای بی‌نظم و مسخره‌ای بیام اردو، اگه اظهار نظر جنابعالی نبود محال ممکن بود گول بخورم تا خودمو اسیر کنم.

لب‌های گوشتیم رو کج کردم و چشم‌هام رو ریز کردم:

- خب یه کثیفم تنگش بذار جیگرت حال بیاد! یعنی همه کثافتن فقط تو خوبی آره؟! ما رو بگو فکر کردیم از فاز شیرپاکتی در اومده.

با سایه‌ای که بالای سرمون حس کردیم، بحث رو تموم کردیم و نگاه کنجکاومون رو به بالا سوق دادیم؛ مهران روی زانوهاش خم شد و با لبخند کج و خبیثش نصف حدس‌هام رو به یقین تبدیل کرد.

بازم شر و بازم نقشه! با لحنی که ازش انتظار داشتم روبهمون لب زد:

- قراره دهمیای مزخرف سوار اتوبوس خودمون بشن، تازه شاخای کلاسشون قراره بوفه ته اتوبوسو اِشغال کنن؛ اگه با ما هستین اوکی بدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه‌ای بالا دادم و سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم؛ از همون بدو تولد عاشق نشستن ته اتوبوس بودم، از طرفی باید استارت رفاقت و دوستی از یک جایی کلید می‌خورد.

امان از شیرپاکتی احمق که با ضد بازی‌هاش کاه گل می‌زد به تصوراتم:

- شما پنج تا سرتون برای شر درد می‌کنه نه؟! بعد از آبروریزی توی وانت من قسم خوردم با هیچ‌کدوم از شماها دیده نشم، اینی هم که این‌جا تمرگیده کنار من صرفا فقط جنبه همکاری داره و دستیارم توی شورأست... .

محکم‌ترین ضربه‌ای رو که از زورم درمی‌اومد حواله کله پوکش کردم و با لبخند کذایی با مهربونی و صمیمیت رو به چهره درهم مهران گفتم:

- این زر اضافه قرائت می‌کنه، آفتاب زده پس کله‌اش یکم عصبی شده از تأخیر. معلومه که پایه‌ایم.

مهران لبخندش رو برای آریو کش داد و درحالی‌که بهم لایک نشون می‌داد، ازمون دور شد؛ آریو هم طبق معمول نق زدن رو از سر گرفت:

- واقعاً شماها مایه آبروریزی هستین، آخه چه مشکلی با اون دهمی‌های اسکول دارید؟! هرچند که دارم برای سنگ یاسین می‌خونم، با اون انقلابی که توی مسیر راه انداختید دیگه از حرف زدن با شماها و مجاب کردنتون قطع امید کردم.

خسته از چرت و پرت‌هاش با چهارتا انگشت، ضربه محکمی به دهنش کوبیدم و بی‌توجه به چشم غره‌اش سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه آروم نگرفته بودم که با صدای بوق اتوبوس از بیرون محوطه صدای جیغ و دست بلند شد.

دیگه ذهن و نگاهم رو برای دیدن هرچیز و هر اتفاقی آماده کرده بودم، هرچی نباشه دسته موتوری سابقه درخشانی توی ساختن خاطرات فراموش نشدنی داره.

اکبری با نعره‌ش رسماً روز هممون رو ساخت:

- زهر مار مگه این‌جا بیابونه؟! همه به صف بایستید حضور و غیاب کنم، اسم هرکسی رو خوندم همون موقع با صدای رسا داد می‌زنه حاضر.

پوفی کشیدم و بی‌حال سرم رو روی شونه آریو گذاشتم؛ چشم‌هام رو بار دیگه بستم و بی‌توجه به صدای فوق‌العاده گوشخراش اکبری به فکر فرو رفتم. اعماق قلبم استرس شدیدی وجود داشت، مدام می‌پرسم این سفر دو روزه کوفتی چه طوری می‌گذشت؟! یعنی روزگار باز چه نقشه‌ای برام کشیده بود!

با ضربه‌ای که آریوی گوربه‌گوری به پهلوم کوبید سرم رو راست کردم و چهره غرق در اخم اکبری رو دیدم:

- صبح عالی متعالی دیلاق! دیشب ساعت چند کپیدی که الآن روی شونه آریوی بدبخت نعشه‌ای؟! مگه پشتی توعه که لم دادی روش بی‌ادب گستاخ!

این همه توی زندگیم درس خوندم و با معلم‌های مختلفی آشنا شدم، اما هیچکس توی بی‌ادبی و بی‌شصیتی و بی‌نزاکتی به گرد پای این چیتوز موتوری نمی‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین جواب دادن و ندادن گیر کرده بودم که اسامی بقیه رو خوند، تمام حرصم رو سر دستم خالی کردم و فحش آبداری نثار عمه‌ش کردم؛ دو روز پیش متین جانم متین جانم از دهنش نمی‌افتاد! حالا که خرش از پل گذشت واسه من دهن مهنش رو کج می‌کنه، باشه چشم دارم برات.

آریو ضربه‌ای به پهلوم زد و شونه‌اش تکون داد، معترض سرم رو از روی شونه‌اش برداشتم و با اخم بهش زل زدم؛ ابروهای خاکستریش رو درهم کشید و با حرص غرید:

- یه ذره به اون کمرت زحمت بدی و صافش کنی بد نمیشه.

پوزخندی زدم و با گنده دماغی جوابش رو دادم:

- زکی! ما رو بگو داریم با کی همسفر می‌شیم! ما اسکولیم که چسبیدیم بیخ ریش این یارو، همین اول کاری چیزیم نشده داره می‌گنده بهم توی راه شاید خون از گلوم بریزه بیرون.

لب‌های باریکش رو کج کرد و با کلافگی لب زد:

- کمتر چرت و پرت بگو، چمدونتم بردار یه وقت ندزدنش.

حضور و غیاب هم تموم شده بود و همه هجوم برده بودن بیرون محوطه جلوی در مدرسه. با نفرت نگاهم رو از شکل ضدحالش گرفتم و دسته چمدونم رو بالا کشیدم و جلوتر ازش حرکت کردم به طرف خروجی حیاط.

مطمئن بودم پام رو از در بذارم بیرون صحنه‌های خوشایندی رو نمی‌بینم؛ شاید هم آوردن چمدون توی این شرایط کار درستی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو به اطراف سوق دادم و تازه یادم اومد که اگه اسمم رو اول خوندن برای ورود به اتوبوس، باید بوفه رو تصرف کنم.

همه بالای پیاده روی جلوی درب مدرسه غلغله به پا کرده بودن؛ با زور خودم رو از لای جمعیت عبور دادم و با دیدن دوتا مینی بوس ساده و سفید رسماً برگ‌های کل تنم از هم پاچید. نه! این یک شوخیه محضه! نه بابا لابد یه اتوبوس دیگه تو راهه، اصلاً مگه میشه بالای هفتاد نفر آدم با دوتا مینی بوس برن اردو آخه! رو با نگاهی منتظر و خسته ساعت بند چرمیم رو توی دستم صاف کردم؛ ساعت ده شد و ما هنوز ول معطلیم، خدا می‌دونه چقدر باید منتظر باشیم تا اون دوتا اتوبوس از راه برسن.

همه منتظر به دوتا مینی بوی خیره بودن، انگاری هیچکس دلش نمی‌خواست اول کاری اسیر بشه.

همه منتظر چشم به جاده بودن تا اون دوتا اتوبوس سر برسن و جا براشون بازتر باشه، اما کور خوندن من کم نقشه نکشیدم.

با صدای مزخرف و حال بهم زن اکبری همه نگاه‌مون سمتش برگشت:

- خب دیگه بچپید داخل اتوبوسا که به حمد خدا حرکت کنیم.

- هن؟!

همه جمعیت با دهنی باز و پر از تعجب جوری این کلمه رو تلفظ کردیم که کم مونده بود، دهن‌مون از هم دریده بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه من عاجز بودم از این حجم بیشعوری و بی‌نزاکتی درون یک آدم، فقط می‌تونستم لحظه‌ای لعنت بفرستم به خودم که حتی توی فکرم این مرتیکه چیتوز موتوری رو با عمه یکی کردم.

آقای نعمتی هم نطخش باز شد و صلواتی یه حرفی زد که مثلا اعلام حضوری بکنه، اما نه! این مرد تا اون مرتیکه هست ابداً برای من وجود نداره:

- آخه با چه عقل و منطقی می‌خوای این همه شاگردو توی دوتا مینی‌بوس جا کنی؟! مگه قرار نبود دوتا اسکانیا کرایه کنیم؟!

دیگه همه صداشون در اومده بود و صدای هوارشون گوش فلک رو کر کرده بود، اما من دیگه برام عادی بود اگه این مرتیکه رو نشناسم باید برم بمیرم.

مسلمی درحالی که دست‌هاش رو توی جیب گرمکنش فرو کرده بود با تأسف روبه اکبری گفت:

- یعنی جاسم من دهنت رو مورد عنایت قرار دادم. مگه کیسه برنجه که می‌خوای جاش بدی؟!

سالکی درحالی که گوشه‌های کتش رو مرتب می‌کرد با طعنه گفت:

- هرطوری دارم تقسیم بندی می‌کنم بازم توی حساب کتاب پول کرایه اتوبوس می‌مونم! چقدر میتونه گرون باشه که ان‌قدر صرفه جویی پیشه کردی اکبری جان؟! والا ما که توی ریاضی و هندسه مشروط بودیم شما بفرمایید آقای مرادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرادی هم دسته کمی از من نداشت و فقط تونست سرش رو به نشونه تأسف و تأثر تکون بده و سکوت کنه.

حالا مگه این بشر کم میاره؟! جوری حق به جانب دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و ابروهاش رو درهم کشید که انگار ما یه چیزی ازش قاپیدیم؛ مرتیکه دزد پول‌شو لابد شبا هم از ترس اینکه خرجش زیاد نشه نون پنیر می‌خوره.

- آقایون بسه خواهشاً! این ادا و اصولا چیه درمیارید؟! ما سال سوم راهنمایی با وانت کشاورزی تا سر فلکه می‌رفتیم اسمش می‌شد اردو؛ سی نفری می‌چپیدیم تو یه وانت، الحق که بچه‌های این دوره بساز نیستن.

صدای معترض و خشنی رو شنیدم و نگاهم گره خورد با یکی از پسرهای پایه دهمی که از اون فاصله کلافه داد می‌زد:

- شما که ماشالله توی دوره خر و شتر بودی؛ رفقا واسه همینم خداتونو شکر کنید، خوب شد گوسفندی الاغی چیزی کرایه نکردن.

قهقهه جمعیت هوا نرفته بود که پسر پر دل و جرعتی که سر صف عشقش به آسیه رو فریاد زده بود، نعره شجاعانه‌ای کشید:

- جمع کنید باو! ما نفری سی‌صد پول اردو دادیم.

همه تشویق‌شون هوا رفت و من هم با تکون سر حرفش رو تأیید کردم؛ آقای نعمتی زمزمه‌وار دم گوشش گفت:

- بفرما حالا بیا جوابشونو بده. وقتی سرخود کاری رو انجام میدی، همین میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری حق به جانب و پررو بقیه رو ساکت کرد و با غضب غرید:

- زهر مار همه ساکت.

چقدر من متنفر بودم از صدای مزخرفش و اون ادا و اصول‌هاش، توی جمعیت با چشم دنبال اون پنج‌تا گشتم اما چشمم یاری نداد که پیداشون کنم؛ شیرپاکتی احمق کلاً محو شده بود و خبری ازش نبود.

و باز هم صدای فریاد اکبری رو متحمل شدم:

- کی گفت تو حرف بزنی؟! دوتا مینی بوس هزینه کردیم سرجمع خودش پونصد تومن؛ خرج خواب و اردوگاه و کوفت و زهرمارتون همه اینا هست، سی‌صد تومن کوفته که تو دادی. همگی شده چهار زانو روی زمین می‌تمرگید.

با صدای بلند و عصبی که از دور اومد شاخک‌هام تکون خورد و نگاه سریعم رو سوق دادم به طرف جمعیت:

- این چه طرز برخورد کردنه؟! واقعاً عیب و عاره که یه معلم چنین الفاظی رو برای دانش‌آموز به کار ببره! مگه بچه‌های مردم گوسفند دست شمان؟! شما بیخود می‌کنی که می‌خوای همه رو توی دوتا مینی بوس جا بدی؛ فهم و شعور شما فقط در همین حده؟! این بچه‌ها با امید و آرزو هزینه کردن که برن خوش باشن و خاطره بسازن، تا خاطره سازای بچه‌ها شمایید این بچه‌ها جوونی نمی‌کنن.

جمعیت برای چند لحظه توی بهت و شوک فرو رفت از ادا کردن چنین کلمات گنده و قصاری، اما به ثانیه نکشید که همه جیغ و دست و فریاد رو تا آسمون رسوندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجب دل شیری داشت مرادی، درواقع باید بگم چه دعوایی بشه امروز! خوشم اومد، عجیب خوشم اومد؛ یقین داشتم مرادی بین بحث تو دهنیِ محکم‌تری هم به اکبری می‌زنه.

اکبری که هم شاخک‌هاش تکون خورده بود و هم به طرز فجیحی عصبی شده بود، درست تخت سینه مرادی ایستاد؛ آقای نعمتی و بقیه معلم‌ها سعی کردن بین‌شون فاصله ایجاد کنن، اکبری با شدت دست‌های سالکی رو که از پشت نگهش داشته بود پس زد:

- یک فرهنگی هیچوقت دعوا نمی‌کنه، بلکه واسطه میشه برای اتمام دعوا حالا بکش دستتو.

آقای مرادی محترم و با پوزخند روبه‌روش ایستاد و چون قدش چند سانتی بلندتر از اکبری کوتوله بود، از بالا به هیکل اکبری نگاه عاری از تمسخری کرد.

اکبری انگشت اشاره‌اش رو جلو کشید و روبه مرادی گفت:

- آقای به اصطلاح محترم شما همکار بنده هستید نذارید که دلخوری پیش بیاد لطفاً؛ شما جدیداً داری پاتو از گلیمت درازتر می‌کنی، منم به فکر این بچه‌هام و می‌خوام پول بیشتری پس انداز بشه تا توی مسیر گشنه و تشنه نمونن.

مرادی پوزخند آشکاری زد و درحالی‌که نگاهش رو با بی‌تفاوتی و حرص از اکبری می‌گرفت رو به آقای نعمتی که درهم و خسته ایستاده بود و به افق خیره بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شهروز من با هزینه خودم زنگ می‌زنم دوتا اتوبوس دیگه بیارن، بحث کردن فایده نداره.

آقای نعمتی هم بالاخره از جذبه مدیریتیش استفاده کرد با جدیت کلامش رو به کرسی نشوند:

- نه جانم این چه حرفیه! اکبری همین الآن زنگ می‌زنی دوتا اتوبوس دیگه بیارن و همچنین یادت باشه توی تمام کارهای مدرسه اول تأیید من که مدیر مدرسه هستم لازمه؛ این تذکر اول و آخرمه! من بیزارم از زمانی که حرفم به عنوان مسئول زیر پا گذاشته بشه. این عمل بی‌احترامی و بی‌ادبی به شخص بنده هستش، اکبری جان رفاقت چهارده ساله به کنار و کار هم به کنار.

همه برای حرصش جیغ و دست هوا دادن و من هم با کمال میل تشویق گرمی، نسبت به اولین اقدام نعمتی انجام دادم.

اکبری که تمام تیرها رو سمت خودش دید، از دور سیاه بازی وارد شد و شروع کرد چاخان کردن:

- الآن تمام هدف‌ها سمت منه؛ من هم تمام تلاشم آسایش بچه‌هاست، خدا رو شاهد می‌گیرم که برای کم کردن مشغله‌های تو سعی کردم کارها رو جلوتر پیش ببرم. حالا که دستم بی‌نمکه و غذا شور بفرمایید این شما و این بچه‌های ملت، فردا در اصرع وقت می‌رم آموزش و پرورش برای روشن کردن تکلیفم خدانگهدار همگی.

درحالی‌که به چهره نحسش ردی از دلخوری داده بود، با قدم‌هایی شل و ول از لای جمعیت داخل پیاده رو عبور کرد؛ حتم داشتم منتظر باشه که

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی بره دنبالش و نازش رو بکشه، اما درکمال تعجب هیچکس قدم از قدم هم برنداشت.

ناخودآگاه لبخندی سوک لبم نشست، مشخص بود که حتی معلم‌ها هم به این یقین رسیدن که اگه اکبری نباشه همه چیز آروم و ریلکس و به نظم و ترتیب پیش میره.

ته دلم ناخودآگاه براش سوخت! هیچکس نمی‌تونست منکر این بشه که اگه اکبری نبود اردو مزه اصلیش رو از دست می‌داد، نمی‌دونم چرا حس می‌کردم با نبودش همه چیز خشک و سرد پیش میره.

اگه نباشه ناخودآگاه سرمای نبودش کل اردو رو می‌گیره، حرص خوردن‌هاش و تذکر دادن‌هاش همیشه تو خالی بود و به جز حرف هیچ کاری نمی‌کرد پس خطری هم نداشت؛ همیشه یک چیز توی دنیا و دورهمی‌ها قشنگه، اون هم کسی که مدام حرص بخوره و تهدید کنه. با نبودنش دیگه اردو نود درصدش یه چیز کم داشت.

همچنان توی رفتن موس‌موس می‌کرد و همه ساکت و آروم حتی بدون پچ‌پچ رفتنش رو نظاره می‌کردن؛ از طرز راه رفتنش مشخص بود که یک ذره هم دلش نمی‌خواد بره.

نمی‌دونم یهو چطور شد که زانوهاش در رفت و افتاد روی زمین، ان‌قدر هم ضایع این حرکت رو انجام داد که تا چند ثانیه همه تردید داشتن که جدی‌جدی افتاده روی زمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کل با این حرکتش نظرم عوض شد و دست‌هام رو بردم بالا براش فاتحه‌ای خوندم و بلافاصله تفی هم انداختم روی زمین، با نفرت چمدونم رو روی زمین کشیدم و با فاصله از بقیه روی زمین نشستم.

آقای نعمتی و بقیه اساتید محترم با سرعت به طرفش حرکت کردن، جالب این‌جا بود که قشنگ نقشش رو بازی می‌کرد اما کاملاً فاحش بود که داره نقش بازی می‌کنه.

درحالی که دست‌هاش رو روی قلبش گذاشته بود، به طرز خنده‌دار و ضایعی با درد گفت:

- یه آدم چقدر می‌تونه درد و زجر تحمل کنه آخه؟! این همه توهین قلب یه آدمو به درد میاره.

یکی از پسرهای یازدهم ادبیات با نگرانی بالای سرش ایستاد و با لحن فوق خنده‌دار و نگرانی لب زد:

- وای آقا تو روخدا بمیرید ما شما رو اصلا دوس نداریم.

قبل از اینکه نعمتی واکنش بده، خود مارموزش دست به کار شد و پای راستش رو اندازه نرده بالا کشید و داد زد:

- برو فاتحه هفت جدتو بخون بی ادب! نعمتی من هی میگم رو نده به اینا حالا بیا ببین. آخه این بی‌ادب حقشه با اتوبوس اختصاصی بره، این باید تو اون مینی بوس آبپز بشه تا جونش حال بیاد.

برگ‌های همه ریخته بود! چقدر زود خوب شد! آقای نعمتی هم از اون حجم سرحالی خنده‌ای کرد و با تأسف لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پاشو مرد گنده پاشو خجالت بکش! یه ملتو گرفتی دستت، الحق که از چهارده سال همکاریمون تا حالا هنوزم مثل بچه پنج ساله‌ای. دوسال دیگه هم بازنشست میشی و همچنان هشت عقلت گرو نهته.

همه قهقهه بلندی هوا دادن و با صدای بوق اتوبوس اسکانیایی که پشت اون دوتا میتی بوس پارک کرد، دیگه هنجره‌ای برای کسی نموند.

اکبری با افتخار از روی زمین بلند شد و روبه همه داد زد:

- بفرما! بعد هی جلوجلو قضاوت کنید! من از قبل فکر همه جا رو کردم، همکاران محترم می‌ذاشتید این اتوبوس بیاد بعد قضاوت کنید. من که مغز خر نخوردم بچه‌های مردمو با مینی بوس ببرم.

آقای مرادی درحالی که گوشیش رو توی دستش می‌چرخوند و با جدیت و بی‌توجه به اکبری به سمت نعمتی رفت و با جدیت و پوزخندی برای تمسخر گفت:

- نعمتی جان زنگ زدم که دوتا اتوبوس بیارن، ولی متأسفانه فقط همین یک اتوبوس رو تونستم گیر بیارم.

آقای نعمتی با نگاهی تشکر آمیز دستی به شونه مرادی کشید و همه قهقهه بعدی رو هم هوا دادن.

اصلا سستی و خشک زدگی اکبری دیدنی بود.

آقای نعمتی که اعلام کرد همه سوار اتوبوس‌ها بشن، با لبخند خبیثی دسته چمدونم رو کشیدم و خواستم قدم جلو بذارم اما تا لشکر صاحب الزمان آماده در صحنه حضور داره من چه خری هستم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی و بقیه معلم‌ها انگار افتاده بودن توی گله گوسفندها و سعی داشتن گوسفندهای رم کرده رو متوقف کنن؛ در کسری از ثانیه اتوبوس اسکانیای بزرگ پر شد از اون بی‌صاحاب شده‌ها!

راننده در مینی بوس جلویی رو بسته بود و اون یک مینی بوس هم پر شده بود از آدم! درست نفهمیدم، دقیقاً تکلیف ما بچه‌های یازدهم تجربی و یازدهم ادبیات چی میشه!

حالا مایی که سرجمع پنجاه نفر به بالا می‌زنیم، توی این یک اتوبوس چطوری جا بشیم؟!

خدایا دیگه واقعاً خسته شدم، دیگه تحملم ته کشیده؛ آخه من چطوری توی صحنه تقدیر قرار گرفتم که جای شانس بلا به سرم نازل میشه؟!

آقای نعمتی درحالی‌که با عده‌ای از معلم‌های پای اتوبوس صحبت می‌کرد، کلافه و درمونده به ما نگاهی انداخت.

اکبری مثل نخود پرید وسط و با قاطعیت روبهشون گفت:

- این بچه‌ها با من، نعمتی جان شما و بقیه معلمین تقسیم بشید و برید من بچه‌ها رو مدیریت می‌کنم. انگاری تمام اتوبوس‌ها رو برای اردو گرفتن و مجبوریم این‌طوری سر کنیم.

فکر نمی‌کردم نعمتی ما رو دست جلادی مثل اکبری بسپاره، چون به قطع ما رو قتل عام می‌کرد؛ درکمال تعجب آقای نعمتی سری تکون داد و تذکری رو داد که خودش هم می‌دونست اکبری به هیچ‌جای وجودش نمی‌گیره:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مراقبشون باش اکبری، بچه‌های یازدهمی خیلی بازیگوشن، اگه شیطنت کردن یکم مدارا کن لطفاً خودتم قلبت مریضه خدای ناکرده اتفاقی پیش نیاد.

اکبری سری تکون داد و لال شد، لال شدنش فحش پیش از قتل عام قشنگی بود.

با سوار شدن آقای نعمتی و مرادی و مسلمی توی اتوبوس اسکانیا، سالکی و صامتی هم سوار مینی بوس سفید و دومی شدن و دوتا اتوبوس دسته گل با سرعت از ما دور شد.

هیچ چیز، تأکید می‌کنم هیچ چیز بیشتر از اون زبونک زدن‌ها و جیغ و داد توله خرهای داخل اتوبوس‌های درحال حرکت درد نداشت؛ ما یازدهمی‌های تجربی و ادبیات با لب‌هایی آویزون و چهره‌هایی خسته بهشون زل زده بودیم و اون‌ها دورتر می‌شدن.

با چشم دنبال آریو گشتم، سفیدی چیزی رو کنارم حس کردم و متوجه شدم خود کره خرشه که کنارم ایستاده.

اون پنج تا کدوم گوری بودن و چه گندی بالا می‌آوردن خدا می‌دونست؛ خیلی مطمئن بودن که اون‌ها سوار هیچ‌کدوم از اون دوتا اتوبوس نشده بودن و حتی توی جمعیت هم نبودن.

یقین داشتم که دارن یک غلط دیگه‌ای می‌کنن.

با نعره‌ای که اکبری هوا داد تازه عمق فاجعه رو دریافتیم که ما رو با چه شخصی تنها گذاشتن:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب! که حالا به من می‌خندید؟ باشه باشه دارم براتون، وقتی تک تک دوازده نمره از مستمرتون کم کردم اون‌وقت می‌فهمید جاسم اکبری کیه. یالا گمشید سوار بشید ببینم.

دیگه همه چیز از زورم خارج شده بود، با حالی گرفته و خسته صدام رو بالا بردم:

- وقتی عرضه تدارک دیدن یه اردوی مناسبو ندارید، برنامه‌شو نریزید که بقیه به پای بقیه بسوزن.

درحالی‌که با قدم‌های محکم و پر حرص به طرفم حرکت می‌کرد خط کشی از توی جیبش درآورد به طرفم گرفت:

- این زبونتو کوتاه کن راد. آریو دفعه آخرت باشه که با کسی می‌گردی، آخه شاگرد به این منظمی و با ادبی باید با بی‌ادبِ درسخونی مثل این یکی بشه؟

آریو به پوزخندی اکتفا کرد و من هم که از شدت خستگی نای حرکت نداشتم با حال گرفته، سرم رو پایین انداختم.

- خب دیگه پوکیدیم از گرما، به نظم و ترتیب صف می‌گیرید وارد اتوبوس می‌شید؛ خدا شاهده اگه وحشی گری دربیارید، ان‌قدر با همین خط کش می‌زنمتون تا جونتون بالا بیاد.

موسوی حرکت کن اول تو برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه تک تک و منظم وارد اتوبوس شدن و روی صندلی‌ها جاگیر شدن، اون‌وقت نزدیکی ده پونزده نفرمون با دهن باز به اتوبوس پر شده زل زده بودیم!

دیکه اون اوضاع فجیح برام غیر قابل تحمل بود، همون بهتر که برمی‌گشتم خونه لاقل توی رفاه و آسایش زندگیم رو می‌کردم.

اکبری درحالی‌که با چشم‌های دراومده داخل اتوبوس رو می‌کاوید، به چشم‌های درمونده ماهایی که بیرون ایستاده بودیم زل زد؛ خدایی وجدان صاب مرده‌اش درد نمی‌اومد که ان‌قدر بخیل و بد دل بود که یه اتوبوس دیگه نگرفت؟!

با خونسردی روبهمون داد زد:

- خیله خب، همه جمع‌تر بشینید؛ اون‌هایی که روی دوتا صندلی نشستن، جمع‌تر بشن که دوتا دوتا بقیه هم جاگیر بشن.

خودمم نمی‌دونستم چطور شد و چه اتفاقی افتاد اما تا جایی که ذهنم زیر اون آفتاب و گرما یاری می‌داد، بین انبوهی از جمعیت درست توی راهروی اتوبوس چهار زانو نشسته بودم. بزور خودم رو کف اتوبوس جا کردم، این انصاف نبود سیصد پول بدی و جای گرفتن دنیا راهروی اتوبوس رو بگیری. انقدر جمعیت فشرده بود که دل و قلوه‌ام نزدیک بود بیرون بپاچه کف اتوبوس پر بود از جمعیت روی هر صندلی دونفری خودشون رو جا کرده بودن و اتوبوس درحال ترکیدن بود، حال اریو به اون وسواسی دیدنی بود که با چندش زیر اندازش رو کف اتوبوس پهن کرده بود و به خیک من چسبیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو که به عقب برگردوندم، با دیدن اون پنج تا کره‌خر که با ریلکسی تمام ته اتوبوس نشسته بودن و جاشون رو با هیچکس تقسیم نکرده بودن رگ نامردیم گل کرد.

اینا همون روانی‌هایی بودن که بهم وعده بوفه رو داده بودن و حالا خودشون لم داده بودن روی صندلی‌ها و چرت سر صبح‌شون رو می‌زدن.

نامردم اگه بذارم چنین جنایتی بر علیهم اتفاق بیوفته.

اکبری با رضایت جمعیت رو از نظر گذروند و دست‌هاش رو بهم مالید اما قبل رفتن، صدام رو با حرص گذاشتم سرم:

- ببخشیدا ولی چرا اون پنج تایی که ته اتوبوس کپیدن جاشونو به هیچکس ندادن؟! اصلاً اینا که توی جمعیت نبودن، لحظه ورود بقیه به این اتوبوسم نبودن چطوری راحت برای خودشون جا رزرو کردن. حتما بی‌اجازه شما راننده رو خر کردنو جلوتر از بقیه ته اتوبوسو تصرف کردن، آقا ما قبول نداریم این ناحقیه.

با رضایت لبخندی زدم و صورتم رو ازشون گرفتم؛ همزمان با اتمام حرفم صدای جیغ و داد بقیه هم دراومد.

- چرت میگه بابا!

- حرف مفت میزنه اکبری به جون خودت ما لای اینا اومدیم بالا.

- چی میگی تو خرناله از چی زورت گرفته؟!

بی‌توجه به حرف‌هاشون لبخندم رو کش دادم و صورتم رو برنگردوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری دلاورانه خط کشش رو توی دست چرخوند و درحالی که به طرف ته اتوبوس حرکت می‌کرد، با جدیت داد زد:

- خب که این‌طور! جاتون زیادی خوشه آقایون بفرمایید پیاده شید باهم بریم.

صداش رو صاف کرد فوق مؤدبانه نعره زد:

- کره خرا هر پنج‌تاتون گم شید پایین، هفتا از اونایی که پایین تمرگیدن گمشن برن عقب یالا زود باشین.

درحالی‌که پاهاش رو از لای ماهایی که مثل مهاجرهای قاچاقی بین هم نشسته بودیم عبور می‌داد، به زور خط کش تک‌تک‌شون رو از روی صندلی‌های آخر بلند کرد.

ضربه نامحسوسی به شونه آریو کوبیدم که بلندش کنم و بوفه اتوبوس جاگیر بشیم، هنوز زانو صاف نکرده بودیم که شمرزجوشن داد زد:

- کجا؟! حالا دیگه برعلیه من چه چه می‌زنید آره؟! جفتتون همین کف اتوبوس می‌شینید تا آدم بشید.

ناگهانی سیلی به گوش یکی از پسرهای ردیف جلو زد و با دهن کجی روبهش گفت:

- خب مجد! که حالا کارت به جایی رسیده که واسه من نعره هوا می‌کنی آره؟! گمشو برو کف اتوبوس، یکم فشار به کلیه‌هات بیاد آدم بشی.

طی یک حرکت ناگهانی دیگه با خط کش ضربه‌ای به بازوی پسر دیگه زد و با همون لحن بچگانه و بی‌ادبانه داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کوشای بی‌ادب، خجالت نمی‌کشی بیشعور؟! میری بالای صندلی برعلیه من شعار میدی؟! گمشو برو کف اتوبوس بشین تا مخ نداشته‌ات تکون بخوره.

وقتی اون دوتا بدبخت رو از صندلی‌های گرم و نرمشون بلند کرد و اون پنج‌تا اضافه هم کنار من و آریوی بدبخت فلک زده کف اتوبوس نشستن، دیگه همه توی هم کیپ شدیم و جا برای نفس کشیدن هم نبود.

با ضربه‌ای که به پهلوم کوبیده شدبه زحمت سرم رو عقب برگردوندم و مهران و نیما رو پشت سرم دیدم. مهران با نگاه حرصی و معترض لب زد:

- من یه تخم چشی از تو بگیرم تا آخر عمرت با عصا راه بری.

نیما هم همون ضربه رو به کتفم زد و با حرص غرید:

- حالا این که مسیر برگشته تو داشته باش که رسیدیم حتما تلافی میشه.

صورتم رو براشون کج کردم و با حرش غریدم:

- خفه بمیرید بابا، دستم درد نکنه دمم گرم؛ ما این پایین جون بدیم آقایون از قبل جا رزرو کردن!

با دهنم صدای بلندی درآوردم براشون و صورتم رو روبه‌جلو برگردوندم.

رامین که کنار من خودش رو جمع کرده بود با لحن آرومی گفت:

- شرمنده داداش توی شلوغی پیدات نکردیم؛ قصد این دوتا نامردی نبود، جدیداً خیلی آدم شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و سکوت کردم، چون خودم به مرور آدم شدن اون‌ها رو نظاره کرده بودم.

سامان و پویا که روبه‌روی ما نشسته بودن با صدای بلندی دوتایی نعره زدن:

- سلامتی جمع جمیع‌مون یه کف مرتب.

اکبری درحالی‌که با خط کش دوتا ضربه آبدار کوبید رو دست‌شون و دل منم خنک شد، با جدید نعره هوا داد:

- دیگه از الآن بگم بهتون کل مسیر جیغ داد و دعوا و آهنگ خوندن نداریم. من سرم درد می‌کنه فقط کافیه صدای بلند بشنوم رقص و اواز که بماند منو هم که می‌شناسید. درضمن معده‌های کوفتی‌تونو سفت بگیرید که من قلبم ناراحته. حواسم به شما هفتا هست.

تا جلوی در ورودی و خروجی پر بود از جمعیت و راهروی اتوبوس وزن پونزده نفری رو متحمل می‌شد.

از بین ما رد شد و هیکل تاپاله‌ش رو از میون ما رد کرد، روی صندلی یکی از اون دوتا بدبختی که بلندشون کرده بود

نشست؛ دست‌هاش رو بهم کوبید:

- راننده آتیش کن بریم برادر؛ سلامتی تک‌تک خودتون یه صلوات بفرستید، معده‌های وامونده‌اتونم سفت بگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلویی‌ها صلوات بلندی سر دادن و عقبی‌ها با حرص شروع کردن جیغ و داد کردن. ما پایینی‌های بیچاره و فلک زده ان‌قدر فشار رومون بود که از حال و هوش افتاده بودیم.

سمت راستم رامین و سمت چپم آریو نشسته بود، نشستن که هیچ درواقع بی‌حس و بی‌جون افتاده بود؛ دست‌هاش رو با چندش توی بغلش جمع کرده بود و زیرلب مدام تکرار می‌کرد:

- گِل خوردم اومدم، نگه دارید باو.

اتوبوس که حرکت کرد، صدای نعره و آواز عقبی‌ها هم بلند شد و سامان و پویا رو برق گرفت؛ اکبری مرحله اول نق‌هاش رو زد، اما وقتی فایده‌ای ندید سرش رو روی صندلی گذاشت و خفه شد.

همه چیز روال عادی رو طی می‌کرد، اما درست پنج دقیقه از مسیر دقیقاً پنج دقیقه از مسیر همه چیز به یک باره عوض شد و ورق برگشت.

اون پنج تا کدوم گوری بودن و چه گندی بالا می‌آوردن خدا می‌دونست؛ خیلی مطمئن بودن که اون‌ها سوار هیچ‌کدوم از اون دوتا اتوبوس نشده بودن و حتی توی جمعیت هم نبودن.

یقین داشتم که دارن یک غلط دیگه‌ای می‌کنن.

با نعره‌ای که اکبری هوا داد تازه عمق فاجعه رو دریافتیم که ما رو با چه شخصی تنها گذاشتن:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب! که حالا به من می‌خندید؟ باشه باشه دارم براتون، وقتی تک تک دوازده نمره از مستمرتون کم کردم اون‌وقت می‌فهمید جاسم اکبری کیه. یالا گمشید سوار بشید ببینم.

دیگه همه چیز از زورم خارج شده بود، با حالی گرفته و خسته صدام رو بالا بردم:

- وقتی عرضه تدارک دیدن یه اردوی مناسبو ندارید، برنامه‌شو نریزید که بقیه به پای بقیه بسوزن.

درحالی که با قدم‌های محکم و پر حرص به طرفم حرکت می‌کرد خط کشی از توی جیبش درآورد به طرفم گرفت:

- این زبونتو کوتاه کن راد. آریو دفعه آخرت باشه که با کسی می‌گردی، آخه شاگرد به این منظمی و با ادبی باید با بی‌ادبِ درسخونی مثل این یکی بشه؟

آریو به پوزخندی اکتفا کرد و من هم که از شدت خستگی نای حرکت نداشتم با حال گرفته، سرم رو پایین انداختم.

- خب دیگه پوکیدیم از گرما، به نظم و ترتیب صف می‌گیرید وارد اتوبوس می‌شید؛ خدا شاهده اگه وحشی گری دربیارید، ان‌قدر با همین خط کش می‌زنمتون تا جونتون بالا بیاد.

موسوی حرکت کن اول تو برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه تک تک و منظم وارد اتوبوس شدن و روی صندلی‌ها جاگیر شدن، اون‌وقت نزدیکی ده پونزده نفرمون با دهن باز به اتوبوس پر شده زل زده بودیم!

دیکه اون اوضاع فجیح برام غیر قابل تحمل بود، همون بهتر که برمی‌گشتم خونه لاقل توی رفاه و آسایش زندگیم رو می‌کردم.

اکبری درحالی که با چشم‌های دراومده داخل اتوبوس رو می‌کاوید، به چشم‌های درمونده ماهایی که بیرون ایستاده بودیم زل زد؛ خدایی وجدان صاب مرده‌اش درد نمی‌اومد که ان‌قدر بخیل و بد دل بود که یه اتوبوس دیگه نگرفت؟!

با خونسردی روبهمون داد زد:

- خیله خب، همه جمع‌تر بشینید؛ اون‌هایی که روی دوتا صندلی نشستن، جمع‌تر بشن که دوتا دوتا بقیه هم جاگیر بشن.

خودمم نمی‌دونستم چطور شد و چه اتفاقی افتاد اما تا جایی که ذهنم زیر اون آفتاب و گرما یاری می‌داد، بین انبوهی از جمعیت درست توی راهروی اتوبوس چهار زانو نشسته بودم. بزور خودم رو کف اتوبوس جا کردم، این انصاف نبود سی‌صد پول بدی و جای گرفتن دنیا راهروی اتوبوس رو بگیری. انقدر جمعیت فشورده بود که دل و قلوه‌ام نزدیک بود بیرون بپاچه کف اتوبوس پر بود از جمعیت روی هر صندلی دونفری خودشون رو جا کرده بودن و اتوبوس درحال ترکیدن بود، حال اریو به اون وسواسی دیدنی بود که با چندش زیر اندازش رو کف اتوبوس پهن کرده بود و به خیک من چسبیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو که به عقب برگردوندم، با دیدن اون پنج تا کره خر که با ریلکسی تمام ته اتوبوس نشسته بودن و جاشون رو با هیچکس تقسیم نکرده بودن رگ نامردیم گل کرد.

اینا همون روانی‌هایی بودن که بهم وعده بوفه رو داده بودن و حالا خودشون لم داده بودن روی صندلی‌ها و چرت سر صبح‌شون رو می‌زدن.

نامردم اگه بذارم چنین جنایتی بر علیهم اتفاق بیوفته.

اکبری با رضایت جمعیت رو از نظر گذروند و دست‌هاش رو بهم مالید اما قبل رفتن، صدام رو با حرص گذاشتم سرم:

- ببخشیدا ولی چرا اون پنج تایی که ته اتوبوس کپیدن جاشونو به هیچکس ندادن؟! اصلاً اینا که توی جمعیت نبودن، لحظه ورود بقیه به این اتوبوسم نبودن چطوری راحت برای خودشون جا رزرو کردن. حتما بی‌اجازه شما راننده رو خر کردنو جلوتر از بقیه ته اتوبوسو تصرف کردن، آقا ما قبول نداریم این ناحقیه.

با رضایت لبخندی زدم و صورتم رو ازشون گرفتم؛ همزمان با اتمام حرفم صدای جیغ و داد بقیه هم دراومد.

- چرت میگه بابا!

- حرف مفت میزنه اکبری به جون خودت ما لای اینا اومدیم بالا.

- چی میگی تو خرناله از چی زورت گرفته؟!

بی‌توجه به حرف‌هاشون لبخندم رو کش دادم و صورتم رو برنگردوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری دلاورانه خط کشش رو توی دست چرخوند و درحالی که به طرف ته اتوبوس حرکت می‌کرد، با جدیت داد زد:

- خب که این‌طور! جاتون زیادی خوشه آقایون بفرمایید پیاده شید باهم بریم.

صداش رو صاف کرد فوق مؤدبانه نعره زد:

- کره خرا هر پنج‌تاتون گم شید پایین، هفتا از اونایی که پایین تمرگیدن گمشن برن عقب یالا زود باشین.

درحالی که پاهاش رو از لای ماهایی که مثل مهاجرهای قاچاقی بین هم نشسته بودیم عبور می‌داد، به زور خط کش تک‌تک‌شون رو از روی صندلی‌های آخر بلند کرد.

ضربه نامحسوسی به شونه آریو کوبیدم که بلندش کنم و بوفه اتوبوس جاگیر بشیم، هنوز زانو صاف نکرده بودیم که شمرزلجوشن داد زد:

- کجا؟! حالا دیگه برعلیه من چه چه می‌زنید آره؟! جفتتون همین کف اتوبوس می‌شینید تا آدم بشید.

ناگهانی سیلی به گوش یکی از پسرهای ردیف جلو زد و با دهن کجی روبهش گفت:

- خب مجد! که حالا کارت به جایی رسیده که واسه من نعره هوا می‌کنی آره؟! گمشو برو کف اتوبوس، یکم فشار به کلیه هات بیاد آدم بشی.

طی یک حرکت ناگهانی دیگه با خط کش ضربه‌ای به بازوی پسر دیگه زد و با همون لحن بچگانه و بی‌ادبانه داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کوشای بی‌ادب، خجالت نمی‌کشی بیشعور؟! میری بالای صندلی برعلیه من شعار میدی؟! گمشو برو کف اتوبوس بشین تا مخ نداشته‌ات تکون بخوره.

وقتی اون دوتا بدبخت رو از صندلی‌های گرم و نرمشون بلند کرد و اون پنج‌تا اضافه هم کنار من و آریوی بدبخت فلک زده کف اتوبوی نشستن، دیگه همه توی هم کیپ شدیم و جا برای نفس کشیدن هم نبود.

با ضربه‌ای که به پهلوم کوبیده شدبه زحمت سرم رو عقب برگردوندم و مهران و نیما رو پشت سرم دیدم. مهران با نگاه حرصی و معترض لب زد:

- من یه تخم چشی از تو بگیرم تا آخر عمرت با عصا راه بری.

نیما هم همون ضربه رو به کتفم زد و با حرص غرید:

- حالا این که مسیر برگشته تو داشته باش که رسیدیم حتما تلافی میشه.

صورتم رو براشون کج کردم و با حرش غریدم:

- خفه بمیرید بابا، دستم درد نکنه دمم گرم؛ ما این پایین جون بدیم آقایون از قبل جا رزرو کردن!

با دهنم صدای بلندی درآوردم براشون و صورتم رو روبه‌جلو برگردوندم.

رامین که کنار من خودش رو جمع کرده بود با لحن آرومی گفت:

- شرمنده داداش توی شلوغی پیدات نکردیم؛ قصد این دوتا نامردی نبود، جدیداً خیلی آدم شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و سکوت کردم، چون خودم به مرور آدم شدن اون‌ها رو نظاره کرده بودم.

سامان و پویا که روبه‌روی ما نشسته بودن با صدای بلندی دوتایی نعره زدن:

- سلامتی جمع جمیع‌مون یه کف مرتب.

اکبری درحالی که با خط کش دوتا ضربه آبدار کوبید رو دست‌شون و دل منم خنک شد، با جدید نعره هوا داد:

- دیگه از الآن بگم بهتون کل مسیر جیغ داد و دعوا و آهنگ خوندن نداریم. من سرم درد می‌کنه فقط کافیه صدای بلند بشنوم رقص و اواز که بماند منو هم که می‌شناسید. درضمن معده‌های کوفتی‌تونو سفت بگیرید که من قلبم ناراحته. حواسم به شما هفتا هست.

تا جلوی در ورودی و خروجی پر بود از جمعیت و راهروی اتوبوس وزن پونزده نفری رو متحمل می‌شد.

از بین ما رد شد و هیکل تاپاله‌ش رو از میون ما رد کرد، روی صندلی یکی از اون دوتا بدبختی که بلندشون کرده بود

نشست؛ دست‌هاش رو بهم کوبید:

- راننده آتیش کن بریم برادر؛ سلامتی تک‌تک خودتون یه صلوات بفرستید، معدهای واموندهاتونم سفت بگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلویی‌ها صلوات بلندی سر دادن و عقبی‌ها با حرص شروع کردن جیغ و داد کردن. ما پایینی‌های بیچاره و فلک زده ان‌قدر فشار و رومون بود که از حال و هوش افتاده بودیم.

سمت راستم رامین و سمت چپم آریو نشسته بود، نشستن که هیچ درواقع بی‌حس و بی‌جون افتاده بود؛ دست‌هاش رو با چندش توی بغلش جمع کرده بود و زیرلب مدام تکرار می‌کرد:

- گِل خوردم اومدم، نگه دارید باو.

اتوبوس که حرکت کرد، صدای نعره و آواز عقبی‌ها هم بلند شد و سامان و پویا رو برق گرفت؛ اکبری مرحله اول نق‌هاش رو زد، اما وقتی فایده‌ای ندید سرش رو روی صندلی گذاشت و خفه شد.

همه چیز روال عادی رو طی می‌کرد، اما درست پنج دقیقه از مسیر دقیقاً پنج دقیقه از مسیر همه چیز به یک باره عوض شد و ورق برگشت.

اون پنج تا کدوم گوری بودن و چه گندی بالا می‌آوردن خدا می‌دونست؛ خیلی مطمئن بودن که اون‌ها سوار هیچ‌کدوم از اون دوتا اتوبوس نشده بودن و حتی توی جمعیت هم نبودن.

یقین داشتم که دارن یک غلط دیگه‌ای می‌کنن.

با نعره‌ای که اکبری هوا داد تازه عمق فاجعه رو دریافتیم که ما رو با چه شخصی تنها گذاشتن:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب! که حالا به من می‌خندید؟ باشه باشه دارم براتون، وقتی تک تک دوازده نمره از مستمرتون کم کردم اون‌وقت می‌فهمید جاسم اکبری کیه. یالا گمشید سوار بشید ببینم.

دیگه همه چیز از زورم خارج شده بود، با حالی گرفته و خسته صدام رو بالا بردم:

- وقتی عرضه تدارک دیدن یه اردوی مناسبو ندارید، برنامه‌شو نریزید که بقیه به پای بقیه بسوزن.

درحالی که با قدم‌های محکم و پر حرص به طرفم حرکت می‌کرد خط کشی از توی جیبش درآورد به طرفم گرفت:

- این زبونتو کوتاه کن راد. آریو دفعه آخرت باشه که با کسی می‌گردی، آخه شاگرد به این منظمی و با ادبی باید با بی‌ادبِ درسخونی مثل این یکی بشه؟

آریو به پوزخندی اکتفا کرد و من هم که از شدت خستگی نای حرکت نداشتم با حال گرفته، سرم رو پایین انداختم.

- خب دیگه پوکیدیم از گرما، به نظم و ترتیب صف می‌گیرید وارد اتوبوس می‌شید؛ خدا شاهده اگه وحشی گری دربیارید، ان‌قدر با همین خط کش می‌زنمتون تا جونتون بالا بیاد.

موسوی حرکت کن اول تو برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه تک تک و منظم وارد اتوبوس شدن و روی صندلی‌ها جاگیر شدن، اون‌وقت نزدیکی ده پونزده نفرمون با دهن باز به اتوبوس پر شده زل زده بودیم!

دیکه اون اوضاع فجیح برام غیر قابل تحمل بود، همون بهتر که برمی‌گشتم خونه لاقل توی رفاه و آسایش زندگیم رو می‌کردم.

اکبری درحالی که با چشم‌های دراومده داخل اتوبوس رو می‌کاوید، به چشم‌های درمونده ماهایی که بیرون ایستاده بودیم زل زد؛ خدایی وجدان صاب مرده‌اش درد نمی‌اومد که ان‌قدر بخیل و بد دل بود که یه اتوبوس دیگه نگرفت؟!

با خونسردی روبهمون داد زد:

- خیله خب، همه جمع‌تر بشینید؛ اون‌هایی که روی دوتا صندلی نشستن، جمع‌تر بشن که دوتا دوتا بقیه هم جاگیر بشن.

خودمم نمی‌دونستم چطور شد و چه اتفاقی افتاد اما تا جایی که ذهنم زیر اون آفتاب و گرما یاری می‌داد، بین انبوهی از جمعیت درست توی راهروی اتوبوس چهار زانو نشسته بودم. بزور خودم رو کف اتوبوس جا کردم، این انصاف نبود سی‌صد پول بدی و جای گرفتن دنیا راهروی اتوبوس رو بگیری. انقدر جمعیت فشورده بود که دل و قلوه‌ام نزدیک بود بیرون بپاچه کف اتوبوس پر بود از جمعیت روی هر صندلی دونفری خودشون رو جا کرده بودن و اتوبوس درحال ترکیدن بود، حال اریو به اون وسواسی دیدنی بود که با چندش زیر اندازش رو کف اتوبوس پهن کرده بود و به خیک من چسبیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو که به عقب برگردوندم، با دیدن اون پنج تا کره خر که با ریلکسی تمام ته اتوبوس نشسته بودن و جاشون رو با هیچکس تقسیم نکرده بودن رگ نامردیم گل کرد.

اینا همون روانی‌هایی بودن که بهم وعده بوفه رو داده بودن و حالا خودشون لم داده بودن روی صندلی‌ها و چرت سر صبح‌شون رو می‌زدن.

نامردم اگه بذارم چنین جنایتی بر علیهم اتفاق بیوفته.

اکبری با رضایت جمعیت رو از نظر گذروند و دست‌هاش رو بهم مالید اما قبل رفتن، صدام رو با حرص گذاشتم سرم:

- ببخشیدا ولی چرا اون پنج تایی که ته اتوبوس کپیدن جاشونو به هیچکس ندادن؟! اصلاً اینا که توی جمعیت نبودن، لحظه ورود بقیه به این اتوبوسم نبودن چطوری راحت برای خودشون جا رزرو کردن. حتما بی‌اجازه شما راننده رو خر کردنو جلوتر از بقیه ته اتوبوسو تصرف کردن، آقا ما قبول نداریم این ناحقیه.

با رضایت لبخندی زدم و صورتم رو ازشون گرفتم؛ همزمان با اتمام حرفم صدای جیغ و داد بقیه هم دراومد.

- چرت میگه بابا!

- حرف مفت میزنه اکبری به جون خودت ما لای اینا اومدیم بالا.

- چی میگی تو خرناله از چی زورت گرفته؟!

بی‌توجه به حرف‌هاشون لبخندم رو کش دادم و صورتم رو برنگردوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری دلاورانه خط کشش رو توی دست چرخوند و درحالی که به طرف ته اتوبوس حرکت می‌کرد، با جدیت داد زد:

- خب که این‌طور! جاتون زیادی خوشه آقایون بفرمایید پیاده شید باهم بریم.

صداش رو صاف کرد فوق مؤدبانه نعره زد:

- کره خرا هر پنج‌تاتون گم شید پایین، هفتا از اونایی که پایین تمرگیدن گمشن برن عقب یالا زود باشین.

درحالی که پاهاش رو از لای ماهایی که مثل مهاجرهای قاچاقی بین هم نشسته بودیم عبور می‌داد، به زور خط کش تک‌تک‌شون رو از روی صندلی‌های آخر بلند کرد.

ضربه نامحسوسی به شونه آریو کوبیدم که بلندش کنم و بوفه اتوبوس جاگیر بشیم، هنوز زانو صاف نکرده بودیم که شمرزلجوشن داد زد:

- کجا؟! حالا دیگه برعلیه من چه چه می‌زنید آره؟! جفتتون همین کف اتوبوس می‌شینید تا آدم بشید.

ناگهانی سیلی به گوش یکی از پسرهای ردیف جلو زد و با دهن کجی روبهش گفت:

- خب مجد! که حالا کارت به جایی رسیده که واسه من نعره هوا می‌کنی آره؟! گمشو برو کف اتوبوس، یکم فشار به کلیه هات بیاد آدم بشی.

طی یک حرکت ناگهانی دیگه با خط کش ضربه‌ای به بازوی پسر دیگه زد و با همون لحن بچگانه و بی‌ادبانه داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کوشای بی‌ادب، خجالت نمی‌کشی بیشعور؟! میری بالای صندلی برعلیه من شعار میدی؟! گمشو برو کف اتوبوس بشین تا مخ نداشته‌ات تکون بخوره.

وقتی اون دوتا بدبخت رو از صندلی‌های گرم و نرمشون بلند کرد و اون پنج‌تا اضافه هم کنار من و آریوی بدبخت فلک زده کف اتوبوی نشستن، دیگه همه توی هم کیپ شدیم و جا برای نفس کشیدن هم نبود.

با ضربه‌ای که به پهلوم کوبیده شدبه زحمت سرم رو عقب برگردوندم و مهران و نیما رو پشت سرم دیدم. مهران با نگاه حرصی و معترض لب زد:

- من یه تخم چشی از تو بگیرم تا آخر عمرت با عصا راه بری.

نیما هم همون ضربه رو به کتفم زد و با حرص غرید:

- حالا این که مسیر برگشته تو داشته باش که رسیدیم حتما تلافی میشه.

صورتم رو براشون کج کردم و با حرش غریدم:

- خفه بمیرید بابا، دستم درد نکنه دمم گرم؛ ما این پایین جون بدیم آقایون از قبل جا رزرو کردن!

با دهنم صدای بلندی درآوردم براشون و صورتم رو روبه‌جلو برگردوندم.

رامین که کنار من خودش رو جمع کرده بود با لحن آرومی گفت:

- شرمنده داداش توی شلوغی پیدات نکردیم؛ قصد این دوتا نامردی نبود، جدیداً خیلی آدم شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و سکوت کردم، چون خودم به مرور آدم شدن اون‌ها رو نظاره کرده بودم.

سامان و پویا که روبه‌روی ما نشسته بودن با صدای بلندی دوتایی نعره زدن:

- سلامتی جمع جمیع‌مون یه کف مرتب.

اکبری درحالی که با خط کش دوتا ضربه آبدار کوبید رو دست‌شون و دل منم خنک شد، با جدید نعره هوا داد:

- دیگه از الآن بگم بهتون کل مسیر جیغ داد و دعوا و آهنگ خوندن نداریم. من سرم درد می‌کنه فقط کافیه صدای بلند بشنوم رقص و اواز که بماند منو هم که می‌شناسید. درضمن معده‌های کوفتی‌تونو سفت بگیرید که من قلبم ناراحته. حواسم به شما هفتا هست.

تا جلوی در ورودی و خروجی پر بود از جمعیت و راهروی اتوبوس وزن پونزده نفری رو متحمل می‌شد.

از بین ما رد شد و هیکل تاپاله‌ش رو از میون ما رد کرد، روی صندلی یکی از اون دوتا بدبختی که بلندشون کرده بود

نشست؛ دست‌هاش رو بهم کوبید:

- راننده آتیش کن بریم برادر؛ سلامتی تک‌تک خودتون یه صلوات بفرستید، معدهای واموندهاتونم سفت بگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلویی‌ها صلوات بلندی سر دادن و عقبی‌ها با حرص شروع کردن جیغ و داد کردن. ما پایینی‌های بیچاره و فلک زده ان‌قدر فشار و رومون بود که از حال و هوش افتاده بودیم.

سمت راستم رامین و سمت چپم آریو نشسته بود، نشستن که هیچ درواقع بی‌حس و بی‌جون افتاده بود؛ دست‌هاش رو با چندش توی بغلش جمع کرده بود و زیرلب مدام تکرار می‌کرد:

- گِل خوردم اومدم، نگه دارید باو.

اتوبوس که حرکت کرد، صدای نعره و آواز عقبی‌ها هم بلند شد و سامان و پویا رو برق گرفت؛ اکبری مرحله اول نق‌هاش رو زد، اما وقتی فایده‌ای ندید سرش رو روی صندلی گذاشت و خفه شد.

همه چیز روال عادی رو طی می‌کرد، اما درست پنج دقیقه از مسیر دقیقاً پنج دقیقه از مسیر همه چیز به یک باره عوض شد و ورق بر

اون پنج تا کدوم گوری بودن و چه گندی بالا می‌آوردن خدا می‌دونست؛ خیلی مطمئن بودن که اون‌ها سوار هیچ‌کدوم از اون دوتا اتوبوس نشده بودن و حتی توی جمعیت هم نبودن.

یقین داشتم که دارن یک غلط دیگه‌ای می‌کنن.

با نعره‌ای که اکبری هوا داد تازه عمق فاجعه رو دریافتیم که ما رو با چه شخصی تنها گذاشتن:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب! که حالا به من می‌خندید؟ باشه باشه دارم براتون، وقتی تک تک دوازده نمره از مستمرتون کم کردم اون‌وقت می‌فهمید جاسم اکبری کیه. یالا گمشید سوار بشید ببینم.

دیگه همه چیز از زورم خارج شده بود، با حالی گرفته و خسته صدام رو بالا بردم:

- وقتی عرضه تدارک دیدن یه اردوی مناسبو ندارید، برنامه‌شو نریزید که بقیه به پای بقیه بسوزن.

درحالی که با قدم‌های محکم و پر حرص به طرفم حرکت می‌کرد خط کشی از توی جیبش درآورد به طرفم گرفت:

- این زبونتو کوتاه کن راد. آریو دفعه آخرت باشه که با کسی می‌گردی، آخه شاگرد به این منظمی و با ادبی باید با بی‌ادبِ درسخونی مثل این یکی بشه؟

آریو به پوزخندی اکتفا کرد و من هم که از شدت خستگی نای حرکت نداشتم با حال گرفته، سرم رو پایین انداختم.

- خب دیگه پوکیدیم از گرما، به نظم و ترتیب صف می‌گیرید وارد اتوبوس می‌شید؛ خدا شاهده اگه وحشی گری دربیارید، ان‌قدر با همین خط کش می‌زنمتون تا جونتون بالا بیاد.

موسوی حرکت کن اول تو برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه تک تک و منظم وارد اتوبوس شدن و روی صندلی‌ها جاگیر شدن، اون‌وقت نزدیکی ده پونزده نفرمون با دهن باز به اتوبوس پر شده زل زده بودیم!

دیکه اون اوضاع فجیح برام غیر قابل تحمل بود، همون بهتر که برمی‌گشتم خونه لاقل توی رفاه و آسایش زندگیم رو می‌کردم.

اکبری درحالی که با چشم‌های دراومده داخل اتوبوس رو می‌کاوید، به چشم‌های درمونده ماهایی که بیرون ایستاده بودیم زل زد؛ خدایی وجدان صاب مرده‌اش درد نمی‌اومد که ان‌قدر بخیل و بد دل بود که یه اتوبوس دیگه نگرفت؟!

با خونسردی روبهمون داد زد:

- خیله خب، همه جمع‌تر بشینید؛ اون‌هایی که روی دوتا صندلی نشستن، جمع‌تر بشن که دوتا دوتا بقیه هم جاگیر بشن.

خودمم نمی‌دونستم چطور شد و چه اتفاقی افتاد اما تا جایی که ذهنم زیر اون آفتاب و گرما یاری می‌داد، بین انبوهی از جمعیت درست توی راهروی اتوبوس چهار زانو نشسته بودم. بزور خودم رو کف اتوبوس جا کردم، این انصاف نبود سی‌صد پول بدی و جای گرفتن دنیا راهروی اتوبوس رو بگیری. انقدر جمعیت فشورده بود که دل و قلوه‌ام نزدیک بود بیرون بپاچه کف اتوبوس پر بود از جمعیت روی هر صندلی دونفری خودشون رو جا کرده بودن و اتوبوس درحال ترکیدن بود، حال اریو به اون وسواسی دیدنی بود که با چندش زیر اندازش رو کف اتوبوس پهن کرده بود و به خیک من چسبیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو که به عقب برگردوندم، با دیدن اون پنج تا کره خر که با ریلکسی تمام ته اتوبوس نشسته بودن و جاشون رو با هیچکس تقسیم نکرده بودن رگ نامردیم گل کرد.

اینا همون روانی‌هایی بودن که بهم وعده بوفه رو داده بودن و حالا خودشون لم داده بودن روی صندلی‌ها و چرت سر صبح‌شون رو می‌زدن.

نامردم اگه بذارم چنین جنایتی بر علیهم اتفاق بیوفته.

اکبری با رضایت جمعیت رو از نظر گذروند و دست‌هاش رو بهم مالید اما قبل رفتن، صدام رو با حرص گذاشتم سرم:

- ببخشیدا ولی چرا اون پنج تایی که ته اتوبوس کپیدن جاشونو به هیچکس ندادن؟! اصلاً اینا که توی جمعیت نبودن، لحظه ورود بقیه به این اتوبوسم نبودن چطوری راحت برای خودشون جا رزرو کردن. حتما بی‌اجازه شما راننده رو خر کردنو جلوتر از بقیه ته اتوبوسو تصرف کردن، آقا ما قبول نداریم این ناحقیه.

با رضایت لبخندی زدم و صورتم رو ازشون گرفتم؛ همزمان با اتمام حرفم صدای جیغ و داد بقیه هم دراومد.

- چرت میگه بابا!

- حرف مفت میزنه اکبری به جون خودت ما لای اینا اومدیم بالا.

- چی میگی تو خرناله از چی زورت گرفته؟!

بی‌توجه به حرف‌هاشون لبخندم رو کش دادم و صورتم رو برنگردوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری دلاورانه خط کشش رو توی دست چرخوند و درحالی که به طرف ته اتوبوس حرکت می‌کرد، با جدیت داد زد:

- خب که این‌طور! جاتون زیادی خوشه آقایون بفرمایید پیاده شید باهم بریم.

صداش رو صاف کرد فوق مؤدبانه نعره زد:

- کره خرا هر پنج‌تاتون گم شید پایین، هفتا از اونایی که پایین تمرگیدن گمشن برن عقب یالا زود باشین.

درحالی که پاهاش رو از لای ماهایی که مثل مهاجرهای قاچاقی بین هم نشسته بودیم عبور می‌داد، به زور خط کش تک‌تک‌شون رو از روی صندلی‌های آخر بلند کرد.

ضربه نامحسوسی به شونه آریو کوبیدم که بلندش کنم و بوفه اتوبوس جاگیر بشیم، هنوز زانو صاف نکرده بودیم که شمرزلجوشن داد زد:

- کجا؟! حالا دیگه برعلیه من چه چه می‌زنید آره؟! جفتتون همین کف اتوبوس می‌شینید تا آدم بشید.

ناگهانی سیلی به گوش یکی از پسرهای ردیف جلو زد و با دهن کجی روبهش گفت:

- خب مجد! که حالا کارت به جایی رسیده که واسه من نعره هوا می‌کنی آره؟! گمشو برو کف اتوبوس، یکم فشار به کلیه هات بیاد آدم بشی.

طی یک حرکت ناگهانی دیگه با خط کش ضربه‌ای به بازوی پسر دیگه زد و با همون لحن بچگانه و بی‌ادبانه داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کوشای بی‌ادب، خجالت نمی‌کشی بیشعور؟! میری بالای صندلی برعلیه من شعار میدی؟! گمشو برو کف اتوبوس بشین تا مخ نداشته‌ات تکون بخوره.

وقتی اون دوتا بدبخت رو از صندلی‌های گرم و نرمشون بلند کرد و اون پنج‌تا اضافه هم کنار من و آریوی بدبخت فلک زده کف اتوبوی نشستن، دیگه همه توی هم کیپ شدیم و جا برای نفس کشیدن هم نبود.

با ضربه‌ای که به پهلوم کوبیده شدبه زحمت سرم رو عقب برگردوندم و مهران و نیما رو پشت سرم دیدم. مهران با نگاه حرصی و معترض لب زد:

- من یه تخم چشی از تو بگیرم تا آخر عمرت با عصا راه بری.

نیما هم همون ضربه رو به کتفم زد و با حرص غرید:

- حالا این که مسیر برگشته تو داشته باش که رسیدیم حتما تلافی میشه.

صورتم رو براشون کج کردم و با حرش غریدم:

- خفه بمیرید بابا، دستم درد نکنه دمم گرم؛ ما این پایین جون بدیم آقایون از قبل جا رزرو کردن!

با دهنم صدای بلندی درآوردم براشون و صورتم رو روبه‌جلو برگردوندم.

رامین که کنار من خودش رو جمع کرده بود با لحن آرومی گفت:

- شرمنده داداش توی شلوغی پیدات نکردیم؛ قصد این دوتا نامردی نبود، جدیداً خیلی آدم شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و سکوت کردم، چون خودم به مرور آدم شدن اون‌ها رو نظاره کرده بودم.

سامان و پویا که روبه‌روی ما نشسته بودن با صدای بلندی دوتایی نعره زدن:

- سلامتی جمع جمیع‌مون یه کف مرتب.

اکبری درحالی که با خط کش دوتا ضربه آبدار کوبید رو دست‌شون و دل منم خنک شد، با جدید نعره هوا داد:

- دیگه از الآن بگم بهتون کل مسیر جیغ داد و دعوا و آهنگ خوندن نداریم. من سرم درد می‌کنه فقط کافیه صدای بلند بشنوم رقص و اواز که بماند منو هم که می‌شناسید. درضمن معده‌های کوفتی‌تونو سفت بگیرید که من قلبم ناراحته. حواسم به شما هفتا هست.

تا جلوی در ورودی و خروجی پر بود از جمعیت و راهروی اتوبوس وزن پونزده نفری رو متحمل می‌شد.

از بین ما رد شد و هیکل تاپاله‌ش رو از میون ما رد کرد، روی صندلی یکی از اون دوتا بدبختی که بلندشون کرده بود

نشست؛ دست‌هاش رو بهم کوبید:

- راننده آتیش کن بریم برادر؛ سلامتی تک‌تک خودتون یه صلوات بفرستید، معدهای واموندهاتونم سفت بگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلویی‌ها صلوات بلندی سر دادن و عقبی‌ها با حرص شروع کردن جیغ و داد کردن. ما پایینی‌های بیچاره و فلک زده ان‌قدر فشار و رومون بود که از حال و هوش افتاده بودیم.

سمت راستم رامین و سمت چپم آریو نشسته بود، نشستن که هیچ درواقع بی‌حس و بی‌جون افتاده بود؛ دست‌هاش رو با چندش توی بغلش جمع کرده بود و زیرلب مدام تکرار می‌کرد:

- گِل خوردم اومدم، نگه دارید باو.

اتوبوس که حرکت کرد، صدای نعره و آواز عقبی‌ها هم بلند شد و سامان و پویا رو برق گرفت؛ اکبری مرحله اول نق‌هاش رو زد، اما وقتی فایده‌ای ندید سرش رو روی صندلی گذاشت و خفه شد.

همه چیز روال عادی رو طی می‌کرد، اما درست پنج دقیقه از مسیر دقیقاً پنج دقیقه از مسیر همه چیز به یک باره عوض شد و ورق برگشت.

اون پنج تا کدوم گوری بودن و چه گندی بالا می‌آوردن خدا می‌دونست؛ خیلی مطمئن بودن که اون‌ها سوار هیچ‌کدوم از اون دوتا اتوبوس نشده بودن و حتی توی جمعیت هم نبودن.

یقین داشتم که دارن یک غلط دیگه‌ای می‌کنن.

با نعره‌ای که اکبری هوا داد تازه عمق فاجعه رو دریافتیم که ما رو با چه شخصی تنها گذاشتن:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب! که حالا به من می‌خندید؟ باشه باشه دارم براتون، وقتی تک تک دوازده نمره از مستمرتون کم کردم اون‌وقت می‌فهمید جاسم اکبری کیه. یالا گمشید سوار بشید ببینم.

دیگه همه چیز از زورم خارج شده بود، با حالی گرفته و خسته صدام رو بالا بردم:

- وقتی عرضه تدارک دیدن یه اردوی مناسبو ندارید، برنامه‌شو نریزید که بقیه به پای بقیه بسوزن.

درحالی که با قدم‌های محکم و پر حرص به طرفم حرکت می‌کرد خط کشی از توی جیبش درآورد به طرفم گرفت:

- این زبونتو کوتاه کن راد. آریو دفعه آخرت باشه که با کسی می‌گردی، آخه شاگرد به این منظمی و با ادبی باید با بی‌ادبِ درسخونی مثل این یکی بشه؟

آریو به پوزخندی اکتفا کرد و من هم که از شدت خستگی نای حرکت نداشتم با حال گرفته، سرم رو پایین انداختم.

- خب دیگه پوکیدیم از گرما، به نظم و ترتیب صف می‌گیرید وارد اتوبوس می‌شید؛ خدا شاهده اگه وحشی گری دربیارید، ان‌قدر با همین خط کش می‌زنمتون تا جونتون بالا بیاد.

موسوی حرکت کن اول تو برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه تک تک و منظم وارد اتوبوس شدن و روی صندلی‌ها جاگیر شدن، اون‌وقت نزدیکی ده پونزده نفرمون با دهن باز به اتوبوس پر شده زل زده بودیم!

دیکه اون اوضاع فجیح برام غیر قابل تحمل بود، همون بهتر که برمی‌گشتم خونه لاقل توی رفاه و آسایش زندگیم رو می‌کردم.

اکبری درحالی که با چشم‌های دراومده داخل اتوبوس رو می‌کاوید، به چشم‌های درمونده ماهایی که بیرون ایستاده بودیم زل زد؛ خدایی وجدان صاب مرده‌اش درد نمی‌اومد که ان‌قدر بخیل و بد دل بود که یه اتوبوس دیگه نگرفت؟!

با خونسردی روبهمون داد زد:

- خیله خب، همه جمع‌تر بشینید؛ اون‌هایی که روی دوتا صندلی نشستن، جمع‌تر بشن که دوتا دوتا بقیه هم جاگیر بشن.

خودمم نمی‌دونستم چطور شد و چه اتفاقی افتاد اما تا جایی که ذهنم زیر اون آفتاب و گرما یاری می‌داد، بین انبوهی از جمعیت درست توی راهروی اتوبوس چهار زانو نشسته بودم. بزور خودم رو کف اتوبوس جا کردم، این انصاف نبود سی‌صد پول بدی و جای گرفتن دنیا راهروی اتوبوس رو بگیری. انقدر جمعیت فشورده بود که دل و قلوه‌ام نزدیک بود بیرون بپاچه کف اتوبوس پر بود از جمعیت روی هر صندلی دونفری خودشون رو جا کرده بودن و اتوبوس درحال ترکیدن بود، حال اریو به اون وسواسی دیدنی بود که با چندش زیر اندازش رو کف اتوبوس پهن کرده بود و به خیک من چسبیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو که به عقب برگردوندم، با دیدن اون پنج تا کره خر که با ریلکسی تمام ته اتوبوس نشسته بودن و جاشون رو با هیچکس تقسیم نکرده بودن رگ نامردیم گل کرد.

اینا همون روانی‌هایی بودن که بهم وعده بوفه رو داده بودن و حالا خودشون لم داده بودن روی صندلی‌ها و چرت سر صبح‌شون رو می‌زدن.

نامردم اگه بذارم چنین جنایتی بر علیهم اتفاق بیوفته.

اکبری با رضایت جمعیت رو از نظر گذروند و دست‌هاش رو بهم مالید اما قبل رفتن، صدام رو با حرص گذاشتم سرم:

- ببخشیدا ولی چرا اون پنج تایی که ته اتوبوس کپیدن جاشونو به هیچکس ندادن؟! اصلاً اینا که توی جمعیت نبودن، لحظه ورود بقیه به این اتوبوسم نبودن چطوری راحت برای خودشون جا رزرو کردن. حتما بی‌اجازه شما راننده رو خر کردنو جلوتر از بقیه ته اتوبوسو تصرف کردن، آقا ما قبول نداریم این ناحقیه.

با رضایت لبخندی زدم و صورتم رو ازشون گرفتم؛ همزمان با اتمام حرفم صدای جیغ و داد بقیه هم دراومد.

- چرت میگه بابا!

- حرف مفت میزنه اکبری به جون خودت ما لای اینا اومدیم بالا.

- چی میگی تو خرناله از چی زورت گرفته؟!

بی‌توجه به حرف‌هاشون لبخندم رو کش دادم و صورتم رو برنگردوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری دلاورانه خط کشش رو توی دست چرخوند و درحالی که به طرف ته اتوبوس حرکت می‌کرد، با جدیت داد زد:

- خب که این‌طور! جاتون زیادی خوشه آقایون بفرمایید پیاده شید باهم بریم.

صداش رو صاف کرد فوق مؤدبانه نعره زد:

- کره خرا هر پنج‌تاتون گم شید پایین، هفتا از اونایی که پایین تمرگیدن گمشن برن عقب یالا زود باشین.

درحالی که پاهاش رو از لای ماهایی که مثل مهاجرهای قاچاقی بین هم نشسته بودیم عبور می‌داد، به زور خط کش تک‌تک‌شون رو از روی صندلی‌های آخر بلند کرد.

ضربه نامحسوسی به شونه آریو کوبیدم که بلندش کنم و بوفه اتوبوس جاگیر بشیم، هنوز زانو صاف نکرده بودیم که شمرزلجوشن داد زد:

- کجا؟! حالا دیگه برعلیه من چه چه می‌زنید آره؟! جفتتون همین کف اتوبوس می‌شینید تا آدم بشید.

ناگهانی سیلی به گوش یکی از پسرهای ردیف جلو زد و با دهن کجی روبهش گفت:

- خب مجد! که حالا کارت به جایی رسیده که واسه من نعره هوا می‌کنی آره؟! گمشو برو کف اتوبوس، یکم فشار به کلیه هات بیاد آدم بشی.

طی یک حرکت ناگهانی دیگه با خط کش ضربه‌ای به بازوی پسر دیگه زد و با همون لحن بچگانه و بی‌ادبانه داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کوشای بی‌ادب، خجالت نمی‌کشی بیشعور؟! میری بالای صندلی برعلیه من شعار میدی؟! گمشو برو کف اتوبوس بشین تا مخ نداشته‌ات تکون بخوره.

وقتی اون دوتا بدبخت رو از صندلی‌های گرم و نرمشون بلند کرد و اون پنج‌تا اضافه هم کنار من و آریوی بدبخت فلک زده کف اتوبوی نشستن، دیگه همه توی هم کیپ شدیم و جا برای نفس کشیدن هم نبود.

با ضربه‌ای که به پهلوم کوبیده شدبه زحمت سرم رو عقب برگردوندم و مهران و نیما رو پشت سرم دیدم. مهران با نگاه حرصی و معترض لب زد:

- من یه تخم چشی از تو بگیرم تا آخر عمرت با عصا راه بری.

نیما هم همون ضربه رو به کتفم زد و با حرص غرید:

- حالا این که مسیر برگشته تو داشته باش که رسیدیم حتما تلافی میشه.

صورتم رو براشون کج کردم و با حرش غریدم:

- خفه بمیرید بابا، دستم درد نکنه دمم گرم؛ ما این پایین جون بدیم آقایون از قبل جا رزرو کردن!

با دهنم صدای بلندی درآوردم براشون و صورتم رو روبه‌جلو برگردوندم.

رامین که کنار من خودش رو جمع کرده بود با لحن آرومی گفت:

- شرمنده داداش توی شلوغی پیدات نکردیم؛ قصد این دوتا نامردی نبود، جدیداً خیلی آدم شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و سکوت کردم، چون خودم به مرور آدم شدن اون‌ها رو نظاره کرده بودم.

سامان و پویا که روبه‌روی ما نشسته بودن با صدای بلندی دوتایی نعره زدن:

- سلامتی جمع جمیع‌مون یه کف مرتب.

اکبری درحالی که با خط کش دوتا ضربه آبدار کوبید رو دست‌شون و دل منم خنک شد، با جدید نعره هوا داد:

- دیگه از الآن بگم بهتون کل مسیر جیغ داد و دعوا و آهنگ خوندن نداریم. من سرم درد می‌کنه فقط کافیه صدای بلند بشنوم رقص و اواز که بماند منو هم که می‌شناسید. درضمن معده‌های کوفتی‌تونو سفت بگیرید که من قلبم ناراحته. حواسم به شما هفتا هست.

تا جلوی در ورودی و خروجی پر بود از جمعیت و راهروی اتوبوس وزن پونزده نفری رو متحمل می‌شد.

از بین ما رد شد و هیکل تاپاله‌ش رو از میون ما رد کرد، روی صندلی یکی از اون دوتا بدبختی که بلندشون کرده بود

نشست؛ دست‌هاش رو بهم کوبید:

- راننده آتیش کن بریم برادر؛ سلامتی تک‌تک خودتون یه صلوات بفرستید، معدهای واموندهاتونم سفت بگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلویی‌ها صلوات بلندی سر دادن و عقبی‌ها با حرص شروع کردن جیغ و داد کردن. ما پایینی‌های بیچاره و فلک زده ان‌قدر فشار و رومون بود که از حال و هوش افتاده بودیم.

سمت راستم رامین و سمت چپم آریو نشسته بود، نشستن که هیچ درواقع بی‌حس و بی‌جون افتاده بود؛ دست‌هاش رو با چندش توی بغلش جمع کرده بود و زیرلب مدام تکرار می‌کرد:

- گِل خوردم اومدم، نگه دارید باو.

اتوبوس که حرکت کرد، صدای نعره و آواز عقبی‌ها هم بلند شد و سامان و پویا رو برق گرفت؛ اکبری مرحله اول نق‌هاش رو زد، اما وقتی فایده‌ای ندید سرش رو روی صندلی گذاشت و خفه شد.

همه چیز روال عادی رو طی می‌کرد، اما درست پنج دقیقه از مسیر دقیقاً پنج دقیقه از مسیر همه چیز به یک باره عوض شد و ورق برگشت.

چنان بوی نیمرویی توی فضای تنگ و خفه‌ی اتوبوس پیچید که برای ادامه حیات نیازمند کپسول اکسیژن بودم؛ انگاری حال بقیه از من بدتر بود چون با اون بوی گند نیمرو دم عصری، اکثراً به صرفه افتاده بودن.

با سرعت سرم رو توی یقه‌ام فرو بردم و چشم‌هام رو تا ته کیپ کردم، تا جایی که توان بود توی جای تنگم جمع‌تر شدم.

این اردو بود یا سفر آخرت! معلوم بود بالأخره که یه بلایی سر یکی از ماها می‌اومد، ولی اینکه در چه اثری ما رو به فنا می‌دادن حکمش دست خود خدا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پر از خشم مهران حرف دل همه رو زد:

- ای که امام علی بزنه به کمرتون پلشتا! بخدا برسیم اردوگاه از گشنگی نمی‌میرید، جمع کنید لقمه‌هاتونو.

پویا چفت دماغش رو گرفت، به لحنش که نمی‌خورد خیلی ناراضی باشه:

- این بوی غذاست؟!

پسری که آخر اتوبوس نشسته بود از روی صندلی بلند شد و داد زد:

- تو دیگه خودتو نزن به خریت، هرکی ندونه من می‌دونم تو خودت کپسول آتش‌نشانی هستی خودتو نزن به اون راه.

پویا با حرص پاش رو به زمین کوبید و داد زد:

- آخه اَری فرقون کِش برو به کسی این حرفو بزن که چنین لقبی نداشته باشه.

همهمهه کل جمعیت بالا گرفت و همه شروع کردن تهمت زدن به هم؛ اولی‌های اتوبوس یکم ادب و احترام‌شون از ما آخری‌ها بهتر بود، پس توی چنین بحث مزخرفی شرکت نمی‌کردن.

با صدای آه و ناله آریو زیر گوشم، به زور پلک‌های کیپم رو باز کردم.

اگه می‌گفتم گچ بازهم دروغ گفته بودم، بدبخت فلک زده از گچ دیوار هم سفیدتر و بی‌حس‌تر شده بود؛ سعی داشت نفس بکشه و حرف بزنه، ولی با بی‌جونی سرش رو روی شونه‌م گذاشت و با زور ناله کرد:

- حس... خفگی... دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرف باقی بود تا مهران و نیمایی که عقب ما بودن چنان قهقهه‌ای بدن هوا که جمعیت اتوبوس غلط بکنن به پاشون برسن؛ طبق معمول فقط رامین ادب نشون داد و با نگرانی و پرسشگر دستی به سر آریو کشید و حالش رو با نگرانی پرسید.

حالا قهقهه جمعیت هم افزوده شد. مهران بریده‌بریده گفت:

- باد بهاری وزید از طرف مرغزار.

ان‌قدر حالش بد بود و احساس خفگی داشت که با نگرانی و ترس سر از یقه بیرون آوردم و بازوهاش رو باشدت فشار دادم، با نگرانی و ترس داد زدم:

- چرا یهویی نفست گرفت؟! جات تنگه؟

سامان و پویا که جلوی ما بودن سرهاشون رو به صورت آریو نزدیک‌تر کردن؛ سامان که خر درونش فعال شده بود و اکبری هم از همه جا بی‌خبر هندزفری توی گوش زده بود از موقعیت استفاده کرد.

با صدای بلند شروع کرد صدای آمبولانس درآورد، پویا هم با آب و تاب داد زد:

- عیسیٰ موقعیت بیا برای تشخیص موقعیت.

- بله قربان.

همه یک صدا شروع کردن دست و جیغ زدن و تشویق کردن.

با نگاهم از اول اتوبوس پسر لاغر مردنی و سبزه‌ای رو رصد کردم که عینک ذره‌بینیش رو روی چشم‌هاش دقیق می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه یک صدا داد زدن:

- عیسی موقعیت یالا، موقعیت بگو حالآ... .

پسره لاغر مردنی که مشخص بود خیلی جوگیر شده، دست‌هاش رو پر افتخار بالا برد و برای دقت بیشتر جو رو ساکت کرد. یهویی از همون ردیف اول سینه خیز دماغش رو مثل سگ بالا کشید و پاورچین‌پاورچین سمت ما حرکت کرد؛ دماغم رو طرف پنجره اتوبوس که یکی از بچه‌های روی صندلی بازش کرده بود سوق دادم.

تا این جوگیرها بخوان به کار بیوفتن این بچه تلف شده؛ سر آریو رو آریو روبه پنجره گرفتم تا از اون بالا به پایین یه بادی به سر و هیکلش بخوره.

تقریباً همه ساکت شده بودن، حتی از سامان و پویا و مهران و نیما هم صدا در نمی‌اومد! آریو که از شدت تنگی جا و کیپ بودن جایی که نشسته با تلاش نفس می‌کشید، رامین هم خیرخواهانه تشویقش می‌کرد:

- آفرین یکم دم، یکم بازدم.

با سنگینی نگاهی سرم رو بالا کشیدم؛ نگاه یک نفر نبود که! کل اتوبوس روی من زوم کرده بودن و پسر لاغر مردنی بالای سرم ایستاده بود.

مرموز و با شک نگاهم رو توی صورت لاغر و استخونیش دوندم و لب‌هام رو کج کردم؛ دستش رو آروم به طرفم دراز کرد و با انگشت نشونم داد. با لحن آمیخته با شکی موزیانه لب زد:

- طبق شواهد بوی نیمروی تازه و پیاز و گوجه داخل نون سنگک میاد؛ توی کیف یکی یا مونده یا گندیده شده. کار خودِ ناکِسشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فریاد و او کشیدن بقیه به خودم اومدم؛ چی؟! این چی گفت؟! من دم صبحی به اصرار عمه فقط یک لیوان چای خوردم! عمه با خیرخواهی لقمه نون و پنیری دستم داد که لآقل توی راه بخورم، ولی برای اینکه توی کیفم نمونه و کثیف نشه قبول نکردم! توی روز روشن گناه نکرده رو پام می‌نوشت.

مثل برق گرفته‌ها کله آریو رو از توی بغلم مثل تفاله به جلو هول دادم و از جام با زور و زحمت بلند شدم.

همه شروع کردن داد زدن و دست زدن:

- متین کپکی، متین کپکی... .

بی‌طاقت دست‌هام رو بردم بالا و از ته دل نعره زدم:

- تو چی می‌بافی واسه خودت؟! کیف من از هیکل تو خشک تره، تهمت چیو می‌زنی به من هان!

درحالی‌که با حرص سعی داشت دست‌هام رو پس بزنه طلبکارانه سری به نشونه تأسف تکون داد و با لب‌هایی آویزون روبهم گفت:

- بچه جون به من میگن عیسیٰ موقعیت. لقمه گندیده توی فضای بسته اونم از نوع نیمرو من بوها رو از صد فرسخی تشخیص میدم؛ دِ اگه تو نبودی که بوی نیمروی گندیده از غیب خورده تو صورت اون بدبخت؟! جاشم که کیپه فضا هم که بسته. جهت بو نزدیک صورت این فلک زده بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهنی باز به هیکل لاغرش زل زدم، خدایا حالا اینو چطوری ثابت کنم؟! وای به روزی که سوژه دست این‌ها بیوفته، دیگه هیچ جوره نمی‌تونم اسم و رسمم رو جمع کنم.

انگار توی دلم لشکر انداخته بودن تا دل و روده‌ام رو از حلقم خارج کنن؛ هیچ جوره توی کتم نمی‌رفت که بحث رو تموم کنم، لقمه‌ای توی کیفم نبود و این‌طوری قصاص می‌شدم

درحالی‌که مثل اسفند روی آتیش جز می‌زدم دست‌هام رو بهم کوبیدم و داد زدم:

- به خدای نوح اگه من لقمه تو دست و بالم باشه، آسفالت بشم اگه من لقمه آورده باشم. من سه ساله رنگ زرده تخم مرغم ندیدم... .

نذاشتن ادامه بدم و شروع کردن دست زدن و خندیدن؛ مثل مگس بال‌بال می‌زدم اما صدام بهشون نمی‌رسید، از اولین حضرت شروع کردم به قسم آیه خوردن ولی چه فایده که سیاهی بودم بین لشکر! ان‌قدر کف اتوبوس آدم نشسته بود که به کیفم نمی‌رسیدم تا درش رو باز کنم و ثابت کنم هیچ چیزی توی دست و بالم نیست که بو داشته باشه.

با تکونی که اتوبوس سر سرعت گیر خورد، تعادلم بهم خورد و پرت شدم توی جمعیت پایین اتوبوس. قهقهه مهران و نیمای آشغال هوا رفت، سامان و پویا هم منتظر سوژه بودن. فقط رامین شعور داشت که برای کمک کردن بهم بلند شد. با کمک رامین و با همراهی پایینی‌هایی که کف اتوبوس نشسته بودن و بخاطر برخوردم باهاشون با کلماتی زیبا و رسا ازم پذیرایی کردن از کف اتوبوس خودم رو جمع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکدوم یه مشت به کت و گردنم کوبیدن، با زور از بین‌شون خودم رو جمع کردم؛ دست رامین رو گرفتم و با حرص صندلی یک نفره رو گرفتم و دست‌هام رو دورش حلقه کردم.

آدم نیستم اگه خودم رو ثابت نکنم، دست‌هام رو بهم کوبیدم و دوباره برای پس گرفتن حثیتم نعره زدم.

ان‌قدر بی‌واکنش بودن که لحظه‌ای به خودم شک کردم و پیرهنم رو جلوی بینیم گرفتم تا از بوی پیرهنم باخبر بشم؛ به خدا که عطر سپهر رو که عمه توی اتاقش می‌ذاشت روی لباسم خالی کرده بودم! لباس فرم مدرسه‌م هیچوقت بویی کمتر از بوی گل نمی‌داد، همیشه سر وقت عمه لباس‌ها رو توی ماشین لباس‌شویی می‌نداخت و گاهی بوی مایع لباس‌شویی تا یک ماه روی پیرهنم بود.

دیگه کم کم داشتم از نفس می‌افتادم که پسری چاقالو درحالی‌که لقمه بزرگی توی دستش بود و شدیدا بوی تخم مرغ می‌داد، از جا بلند شد و گاز گنده‌ای به لقمه‌اش زد:

- آقایون داداشا منشأ بو این‌جاست. عیسی موقعیت کمتر ادعا کن! هنوزم همون‌قدر مشنگی، سرتا پات ادعاست؛ هرسال ادعا داری که من تشخیص می‌دم بوها رو و فلان. پارسال پول می‌گرفتی لاف می‌زدی من بوها رو مثل سگ تشخیص میدم اینم روش، بتمرگ ضایع نشی. الحق که اسم قشنگیه برات عیسیٰ نشئه.

اون لحظه فقط دلم می‌خواست من بودم و عیسی موقعیت و یه سطل آب؛ قسم می‌خورم توی همون سطل آب حلش می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر گنده‌اش کرده بودن که جرئت می‌کرد با آبروی بقیه بازی کنه؛ سه چهار تا لگد می‌خورد پای چشمش از این غلط‌ها نمی‌کرد.

فقط از بین جمعیت خودم رو بهش رسوندم و با حرص پس گردنی محکمی به کله پوک عیسی نشئه کوبیدم و بی‌توجه بهش درحالی‌که حرص عجیبی وجودم رو گرفته بود، سعی داشتم از لابه‌لای جمعیتی که پایین اتوبوس نشسته بودن رد بشم؛ هرکدوم هم با حرص و فشاری که روشون بود به پاهام مشت می‌زدن و هوار می‌کشیدن سمت جام حرکت کردم.

حوصله بیخ پیدا کردن ماجرا اون هم توی دو وجب جا رو نداشتم؛ تنها چیزی که عایدم می‌شد بی‌آبرویی بود.

از اون گذشته کشته مرده القاب‌شون بودم! انگاری هرکس توی این مدرسه دمش رو به لقبی چسبونده بودن.

یهویی عیسیٰ رو برق گرفت و مثل ببر پرید طرف همون پسر چاقالوئه، یقه‌اش رو چسبید و داد زد:

- کار خودت بود امین گور گن؟! در دهنتو ببند بشکه، من سه سال متواری پشت سرهم مچتو گرفتم.

امین بشکه گازی از لقمه‌ی توی دستش گرفت و خونسرد و با دهن پر گفت:

- زر زر اضافه نکن بابا خسته نشدی این همه ادعا کردی؟! هرسال واس ما شاخ میشی که چی بچه جون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص بود که عیسی جان روی حرفه تأثیرگذارش به شدت تعصب داره؛ برای همین با سرعت یقه امین بشکه رو گرفت و داد زد:

- تاپاله تو کی هستی که روی کار من صفحه بذاری؟ من بوی آدما رو از صد فرسخی تشخیص میدم، می‌تونی امتحان کنی.

همه به یک باره ساکت شدیم، شاید همه مثل من یقین داشتن که ان‌قدر بیشعور نیست که بخواد توی فضای بسته کار خرابی انجام بده.

امین بشکه درحالی‌که لقمه‌اش رو می‌جویید آروغی توی صورت عیسی زد؛ علاوه بر اینکه قهقهه هممون بالا رفت، عیسی بدبخت یهویی بی‌حس شد و با سر وسط اتوبوس افتاد.

با صدای پیس پیس پلاستیک توی دستش که توی فضا پیچید، مشخص بود که لقمه بعدی املت با محتویاتش هست.

یعنی بیشعوری این بشر قابل ستایش بود که توی فضای بسته اتوبوس چنین غذاهای بوداری رو می‌خورد!

پویا نعره سر داد:

- همه هدف بگیرید، لقمه بعدی املتو پیاز و قارچه.

گفتن همین حرفش کافی بود تا هممون با سرعت سرهامون رو جاهای مختلف فرو کنیم؛ با سرعت در کیفم رو باز کردم و سرم رو داخلش جا دادم، سر آریو رو که مثل مرده متحرک بود بین دست‌هام گرفتم و دماغش رو با دست پوشوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محال بود بتونم بوی املت رو تحمل کنم، از طرفی آریو قطعاً سکته ناقص رو می‌زد.

چند دقیقه‌ای رو سرم داخل کوله‌ام بود و دماغ آریو رو با دست‌هام گرفته بودم؛ اما لامصب اثرش ان‌قدر زیاد بود که از توی کیف هم بوی سیب زمینی و نیمروی دم صبحی رو حس می‌کردم.

صدای ضعیف سامان رو شنیدم که مشخص بود سرش رو جایی فرو کرده:

- یعنی آسفالت بشه اون معده‌ات، تو باید بری مسابقه مردان آهنی؛ سگ این موقع ظهر املت کوفت می‌کنه؟

نیما هم با همون صدای خفه داد زد:

- بویاییم مختل شد! آخه گراز تو دو روز دیگه می‌خوای زن بگیری حیوون؛ چطوری با این وضعت شکم زنتو سیر می‌کنی؟

درحالی‌که سرم رو بیشتر فرو می‌کردم تو کیفم، با صدای خفه‌ای ادامه دادم:

- کی به این زن میده؟! نفوذ بوی لقمه‌هاش از اسیدم بیشتره!

رامین چندتا سرفه پشت سرهم کرد و مهران با صدایی خفه و ضعیف ادامه داد:

- توی کوله‌ی من انگار فلافلی باز کردن! ولی انگاری چاه فاضلابش طرف دماغ منه، من یه پدری از تو دربیارم. در اون پنجره‌های کوفتی‌تونو باز کنید لامصبا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای باز شدن پنجره‌ها سرم رو از کیفم بیرون کشیدم و بقیه هم همین کار رو کردن؛ باد که مستقیم وارد اتوبوس شد از شدت بوی لقمه‌ها کمی کمتر شد.

چقدر حرصم می‌گرفت ازش با بیخیالی به لقمه دستش گاز می‌زد و به حال و روز ما می‌خندید.

عیسی بدبخت روی صندلیش کیپ شده بود و نفس هم به زور می‌کشید؛ حقش بود، نه به هارت و پورت اولش نه به آب کشیدگی الآنش.

اکبری که تازه از خواب غفلت پا شده بود، چشم‌های خواب آلودش رو باز کرد و سرش رو از شونه پسر کنار دستش بلند کرد. چشم‌هاش رو بهم مالید و هندزفریش رو از گوش درآورد، با شوق و صدایی خواب آلود روبهمون کرد و دست‌هاش رو مشتاق بهم مالید:

- اِ به سلامتی بچه‌ها کسی آش رشته آورده؟! عجب بویی داره این آش! محبی پاشو این کاسه‌های آشو دریاب که آش سر ظهری خوردن غنیمته.

چنان قهقهه‌ای هوا دادیم که اتوبوس از صدای خنده‌امون هوا رفت و زمین نیومد؛ جوری پاهام رو روی زمین می‌کوبیدم که متوجه نبودم دارم به کمر روبه‌روایم ضربه می‌زنم.

رامین با خنده سرش رو فرو کرد توی کیفش و به جز اون هممون بی‌ملاحظه می‌خندیدیم.

اکبری که حسابی جا خورده بود، ابروهاش رو بالا پروند و با همون نعره‌های نکره‌اش بهمون توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زهر مار به چی می‌خندید، راست بگید ببینم؛ باز چه غلطی کردید؟!

پویا درحالی که دستش رو روی معده‌اش گذاشته بود با صدای آروم و ملایم بین اون همه صدای قهقهه گفت:

- اسم جدید تصویب شد، آکی آش خور.

دیگه خنده رو به حد رسونده بودیم، هرچقدر که اکبری تقلا می‌کرد خفه‌مون کنه فایده نداشت.

یکسره می‌خندیدیم، دونه‌دونه متلک می‌زدیم و از خنده اتوبوس رو گاز می‌زدیم؛ هرچقدر که اکبری سعی داشت ما رو مهار کنه بی‌فایده بود، ان‌قدر ادامه دادیم که با خط کش افتاد وسط ماهایی که ته اتوبوس بودیم.

اولی‌های اتوبوس خیلی با ادب‌تر بودن و حتی بعضی‌هاشون با تأسف به ما نگاه می‌کردن و سر می‌چرخوندن.

دوتا ضربه به سر و کتفم خورد، ولی ان‌قدر محو خنده بودم که حواسم نبود ضربه از کجا خورد.

اشک توی چشم‌هام جمع بود، به طوری که حواسم نبود دارم کیفم رو روی صورت آریو فشار می‌دم.

اکبری داد بلندی زد:

- فقط کافیه صداتون یک بار دیگه آلودگی صوتی ایجاد بکنه، تا نفری پونزده نمره از انضباط و تمام دروس ازتون کم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به یک باره ساکت شدیم، اما منتظر یک تلنگر برای خنده بعدی بودیم که مهران زحمتش رو کشید و درحالی‌که بی‌حس روی شونه نیما افتاده بود، دست‌هاش رو کاسه مانند بالا برد و با خنده گفت:

- آقا بفرمایید آش.

قسم می‌خورم که دیگه هیچکس توی این اتوبوس اون آدم سابق نمی‌شد، به این همه تناقض فقط باید قهقهه زد؛ به سربه زیری اولی‌ها و جولون دادن ما آخری‌ها و کف اتوبوسی‌ها، به عیسی نشئه‌ای که فقط جنازش رو می‌شد از اتوبوس بیرون کشید و مثل جن زده‌ها به نقطه نامعلومی خیره بود.

ان‌قدر ادامه دادیم که اتوبوس رو از حرکت نگه داشتن.

اکبری درحالی که کلافه و عصبی بود، خط کشش رو بالا گرفت و توی هوا تکون داد:

- یالا همه بیرون. همه گمشید بیرون زود سریع.

اولی‌های اتوبوس از خدا خواسته و منظم از اتوبوس خارج شدن، بدم نمی‌اومد یه هوایی پس کله‌ام بخوره و این بهترین فرصت بود. منتظر موندم تا بقیه هم برن و من و آریو آخر از همه خارج بشیم، با هجوم آخری‌ها به طرف در و ضربه‌هایی که به کمر ما پایینی‌ها می‌خورد آخی گفتم و شروع کردم فحش دادن و نق زدن.

پنج تا ارازل هم از اتوبوس خارج شدن و من و آریو و اکبری باقی موندیم؛ نمی‌دونم کجا توقف کرده بودیم و به پنجره از پایین دید نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد کمرم رو راست کردم و کیفم رو از روی صورت آریو کنار زدم، آقا مثل سگ خوابیده بود و خونه‌اش رو آب برده بود.

ضربه‌ای به کتف آریو کوبیدم و با خنده گفتم:

- خیله خب خواب بسه شیرپاکتی، نبودی ببینی چه صحنه‌هایی رخ داد!

هیچ تکونی نخورد، نکبت چه خواب سنگینی هم داشت؛ ضربات دستم رو محکم‌تر کردم و با حرص غریدم:

- هی پاشو پای من بالشت تو نیستا!

باز هم فایده‌ای حاصل نشد، اکبری با نگرانی پاچه‌های گشاد شلوارش رو بالا کشید و هراسون به طرفم اومد:

- چی‌شده چرا بیدار نمیشه!

با ترس دستم رو بردم جلوی دماغ آریو ولی گرمای کمی حس کردم، تنم به یک باره یخ کرد و نفس‌های من هم سرد و سنگین شد.

اکبری با نگرانی و ترس صداش رو بالا برد و آریو رو تکون داد:

- پسرم آریو! آریو جان بلند شو پسرم. حالت خوبه؟! جاییت درد می‌کنه؟ جواب بده پسرم.

اما آریو همچنان با چهره‌ای سرد و سخت با سماجت نفسش رو مقطع بیرون می‌داد و مثل یک تکه یخ روی پاهام آب می‌شد.

اکبری از یک طرف رنگ از رخش پرید و من از شدت ترس از یک طرف بی‌حس شدم؛ پس افتاده بودم، ان‌قدر توی بهت و شوک بودم که با نگاهی سرد و یخ به چهره بی‌رنگ و رخش زل زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته قلبم یخ می‌سابیدن، انگار که قطره قطره سردی به وجودم چکه می‌کرد. فقط یک لحظه از خودم پرسیدم چی شد؟

راست میگن که مرگ توی یک لحظه اتفاق می‌افته، اما هیچ مرگی سخت‌تر از اون نیست که توی بغلت و جلوی چشمت باشه. خب چی شد؟ چرا دارم ان‌قدر راحت درباره مرگ حرف می‌زنم؟ چرا ان‌قدر راحت باید چنین جملات مسخره‌ای به ذهنم برسه!

دست‌های لرزونم رو روی موهای سفیدش کشیدم و نوازش‌وار تکون دادم.

اکبری بازوهای آریو رو گرفت و با شدت تکون داد:

- آریو پسرم، تو رو به ابلفضل بیدار شو!

وقتی دید نتیجه‌ای حاصل نشد، با نگاه تندی روبهم نعره زد:

- این بچه چش شده هان؟!

درحالی که با همون بدن یخ کرده و بی‌رمق به چهره سرد آریو روی پاهام نگاه می‌کردم جواب دادم:

- نفسش چند لحظه پیش تنگ شد، هوا

که به صورتش خورد؛ نفسش تنگ شد. بهم گفت ولی منه احمق توجه نکردم، کیفم روی صورتش بود منِ احمق متوجه نشدم! من کشتمش نه؟! چرا نفس نمی‌کشه!

اکبری جفت دست‌هاش رو توی سرش کوبید و درحالی‌که شلوارش رو بالا می‌کشید توی فضای اتوبوس داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یا قمر بنی هاشم بچه مردم از دست رفت؛ تف به گورتون بیاد که کاراتون به آدمیزاد نرفته. بلندش کن سریع بلندش کن ببریمش بیمارستان.

بهت زده بودم، ان‌قدر بهت زده بودم که فقط با دست‌های لرزون و یخ کرده‌ام موهای سفید آریو رو نوازش می‌دادم.

چطوری توی گتم فرو کنم که بلندش کنم؟ ذهنم به هیچ چیز و به هیچ کار فرمان نمی‌داد، فقط یک سره توی دلم یخ می‌سابیدم و چهره غرق در خواب آریو رو تجزیه و تحلیل می‌کردم.

ذهن من به هیچ چیزی جز سکوت و بهت فرمان نمی‌داد، همه چیز ان‌قدر سریع رخ داده بود که فقط به عقب برگشتم تا ببینم من این‌جا چیکار می‌کنم.

با ورود پویا که یک دبه بزرگ بیست لیتری توی دست‌هاش بود، نگاهم به یک باره اشکی شد.

اشک‌هام خیلی راحت در حد و اندازه همون بیست لیتری از دیواره چشم‌های قهوه‌ایم سرازیر شدن؛ استخر چشم‌هام اشک‌های داغ و ملتهبم رو به راحتی بالا داد.

چیزی که ترسم رو بیشتر می‌کرد این بود که اشک‌هام بیشتر شبیه آدم‌های خسته و نا امید بود نه آدمی که ترسیده؛ پس یعنی یقین دارم که آریو مرده؟!

پویا که متوجه حال ما نبود، بی‌توجه پا جلو کشید و معترض لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آق اکبری، این شمس گاو زاده داره توی این بیست لیتری شربت میده دست بچه‌ها؛ یعنی پلشت‌تر و کثیف‌تر از این من ندیدم... .

چشمش که به چشم‌های اشکی من افتاد و چهره گچ شده آریو رو دید، حرف توی دهنش ماسید؛ آب دهنش رو قورت داد.

اکبری با سرعت پویا رو کنار زد و به طرف جسم بی‌جون آریو حرکت کرد؛ پویا لبخند ریلکسی زد و با خونسردی گفت:

- بابا این فیلمشه، و اِلا از منم سالم تره.

به حرف‌هاش توجهی نکردم و با همون بهت و تعجب به تقلای اکبری زل زدم؛ با ماده خیسی که توی صورت آریو ریخته شد، آریو مثل ماهی تازه توی آب پریده بالا پرید و دهنش رو اندازه تونل تهران شمال باز کرد.

انگار جون دوباره بهم تزریق شد، دریچه قلبم رگ به رگ شد و موجی از احساسات درونم فوران کرد.

با تمام حس ترس و دلهره‌ای که داشتم، پس گردنی محکمی به گردنش کوبیدم.

کاش فقط ترس بود، کاش فقط نا امیدی بود؛ انگاری تازه یاد گرفتم هیچ چیز سخت‌تر از جون دادن و مرگ یک نفر توی دست‌هات نیست.

فقط دلم می‌خواست توی زمین کشاورزی با گاو آهن از روی هیکل قناصش رد بشم؛ بغض و خنده‌ای از سر شوق روی دلم مونده بود، با سرعت دست‌هام رو روی صورتم کشیدم و اشک‌هام رو مثل توپ از زمین صورتم بیرون پرت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری نفس راحتی کشید و درحالی‌که قلبش رو توی دست گرفته بود یک گوشه افتاد؛ پویا درحالی.که با افتخار بیست لیتری رو توی دستش تکون می‌داد، لبخندش رو بیشتر کش داد.

آریو نیمچه آب روی صورتش رو با حرص پاک کرد و با تندی به پویا توپید:

- چه مرگته تو هان؟! چته حیوون؟

اکبری درحالی‌که به قلبش چنگ می‌زد بریده‌بریده و رنگ پریده گفت:

- آخه... پ... پسرم... ت... تو که... ما... رو کشتی!

پویا در بیست لیتری رو باز کرد و ته مونده آب داخلش رو که روی اکبری پاشید، اکبری سه متر هوا پرید.

پویا با تحسین در بیست لیتری رو بست و سرش رو تکون داد:

- عجب معجزه‌ای داره این آب! الحق مایه حیاته، از امروز یه تجدید نظری توی مصرف آب باید داشته باشم. دمم گرم عزت زیاد.

دیگه تحملم ته کشید و بی‌توجه به همشون با سرعت برق از اتوبوس بیرون جهیدم و هوای تازه که به سرم خورد حال اومدم.

حس متهم‌هایی رو داشتم که تازه از زندان آزاد شون؛ جدی‌جدی یک لحظه فکر کردم کشتمش!

سه چهار تا نفس پشت سر هم کشیدم و سعی کردم چند لحظه پیش رو دلیت کنم، اما قلبم همچنان به شدت قبل می‌کوبید با این تفاوت که حالا انگار آب خنک ریختن روش و عطشش رو متوقف کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس چند دقیقه پیش هنوز هم توی بدنم جولون می‌داد و کم بی‌حس نشده بودم؛ هضم اون اتفاق به شدت سخت بود.

اون کله سفید کله ماستی جدی‌جدی نفس نمی‌کشید! چطور شد که مثل ماهی توی آکواریوم نفسش جا اومد؟

اگه پویا چند دقیقه دیرتر می‌اومد قطعاً با اون حجم استرس خودم کنار اون کله ماستی بی‌مصرف جون می‌دادم.

توی کوه و کمر بودیم و یک کافه قدیمی و یک سوپر مارکت بین راهی بین اون همه کوه و بر بیابون یافت می‌شد.

همه پراکنده شده بودن و یا توی سوپرمارکت جولون می‌دادن، یا توی اون کافه قدیمی؛ عده‌ای از بچه‌ها هم روی میز و صندلی‌های کهنه و قدیمی جلوی در کافه نشسته بودن.

نگاهی به کوه‌های متصل و بهم پیوسته روبه‌روم انداختم؛ آهی از سر آسودگی کشیدم، ولی وجودم هنوز عطش داشت و مضطرب از اتفاق چند دقیقه پیش بود.

با پایین اومدن اکبری از اتوبوس و پشت بندش آریوی گوربه‌گوری صورتم رو با ترس و عصبانیت برگردوندم؛ به اندازه کافی حرص خورده بودم و تاب و توان روبه‌رویی با منبع‌های مصیبتم رو نداشتم.

حکم مرگم چند دقیقه پیش صادر شده بود و انگار تبرئه شده بودم، مگه می‌شد و یک لحظه از ذهنم بیرون بره؟ یقین داشتم که چند دقیقه پیش یک آدم سالم و زنده جون رو کشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی‌که آروم روبه جلو قدم می‌ذاشتم صدای قدم‌هایی رو پشت سرم حس کردم، حتم داشتم شیرپاکتی پشت سرم باشه.

هم قدم که شدیم متوجه شدم خود بی‌خاصیتشه.

حوصله یکی به دو کردن باهاش رو نداشتم پس ترجیح دادم با همون نفس‌های تازه حال اومده، روی جاده خاکی پر از سنگلاخ کنار جاده قدم بزنم.

با نگاهم پیوستگی قشنگ کوه‌ها و سبزه‌های تازه جوونه زده روشون رو نگاه می‌کردم و ناگاه لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

صدای قدم‌هاش کنارم به شدت روی مخ بود، از همه بدتر لال بودنش اذیتم می‌کرد. انگار فکرم رو خود و نطخش باز شد:

- مرسی.

لبم رو کش دادم و بهش نگاه نکردم، بی‌معطلی جواب دادم:

- خب!

صدای دورگه‌ش رو شنیدم:

- خب چرا تظاهر کنیم؟!

ابروهای پرپشتم رو درهم کشیدم و سرم رو به طرفش برگردوندم، کله ماستی و یکدست سفیدش رو از نظر گذروندم و صورتم رو برگردوندم:

- یا زر نزن یا اگه می‌زنی واضح بزن، درهرحال اگه نزنی هم کسی نمیگه لالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌مقدمه و با همون خونسردی حرفش رو زد:

- ما رفیقیم درواقع خیلی وقته؛ رفیقا همیشه بهم کمک می‌کنن، شاید قبولش نکنی ولی تو خیلی وقته رفیق من محسوب میشی. آدم همیشه درباره بهترین رفیقاش پیش خانواده‌ش حرف می‌زنه، حالا که دارم به عقب برمی‌گردم چهارماهه که توی خونه درموردت حرف می‌زنم.

به حرف‌هاش لبخندی زدم و بدون اینکه انکارش کنم من هم حرفم رو زدم:

- قبول دارم، چون گاهی حرف تو رو پیش عمه‌م پیش کشیدم و حسابی آنالیزت کردیم؛ خوبه که به این نتیجه رسیدی، دیر یا زود باید بروز می‌دادیم.

پوفی کشید و در اثرش موهای روی صورتش توی جهت نفسش قرار گرفت، لبخندی زد و خونسرد گفت:

- خب پس از امروز ما رفیقیم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- رفیق بودیم، الآن که دیگ... .

حرفم با صدای داد اکبری از دور قطع شد:

- به به چشمم روشن کارتون به جایی رسیده که می‌خواین منو بچاپین؟! اون روزی که گفتم پول کمک به مدرسه رو بیارید بریزم توی خیک خشک شده‌اتون فکر این‌جاش نبودین. حالا به حساب من نیمرو و کباب کوفت زهرمار با سس حماقت و بیشعوری سفارش می‌دید؟! یالا همه گمشید

رمان بازار
romanbazar.ir

توی اتوبوس ببینم، هرکسی پول داره این بیرون می‌مونه هرکیم نداره بره تو اتوبوس یالا.

نگاه معناداری به آریو انداختم و دندون قروچه‌ای رفتم:

- محض رضای خدا باید این مرتیکه بخیل ناخن خشکو وسط همین جاده بی‌لباس ول کنیم.

سری به نشونه تأسف تکون داد و ابروهای نیمه سفیدش رو بالا پروند:

- این خیلی پرو شده، همه به اندازه ذخیره پنج ماه‌شون پول دادن؛ یارو دلش نمیاد پول خودمونو خرج خودمون کنه!

حرفش تموم نشده بود که اکبری با سرعت جت از اتوبوس بیرون پرید و از ته دل داد بلندی سر داد:

- بگید ببینم کیف پول من کدوم جهنم دره‌ایه؟!

همه بیخیال بی‌توجه بهش کار خودشون رو کردن؛ عده‌ای از سوپری کنار جاده برای خودشون یکم خوراکی خریده بودن و اون اطراف مشغول خوردن بودن، عده‌ای روی میز و صندلی‌های اون کافه قدیمی درحال صبحونه خوردن بودن.

نگاهی به سر در رنگ پریده سوپری انداختم، درست به در کافه کوچک و قدیمی چسبیده بود.

آریو پوفی کشید و دست‌هاش رو توی جیبش گذاشت:

- تو چیزی نمی‌خوری؟!

لبخند خبیثی روبه اکبری از اون فاصله کم زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره اما با پول خودم.

اکبری خط کشش رو توی دست چرخوند و داد زد:

- همه به خط جلوم بایستید حیف نونا، هرکسی که مقور نیاد کیف پول من کجاست توی بر و بیابون جلوتر از این‌جا ولش می‌کنیم.

هیچکس به دوجناحش هم نگرفت و همه یا توی سوپری مشغول خرید بودن یا روی صندلی‌های جلوی در کافه گرم خوردن صبحانه‌شون بودن؛ این‌طور که معلوم بود باز نقشه اون پنج تا بود که خودشون رو از کادر پاک کرده بودن و بین جمعیت نبودن.

آریو درحالی که به طرف سوپری حرکت می‌کرد دستم رو کشید، بی‌توجه به اکبری به مسیرمون ادامه دادیم؛ حدسم درست بود و با صداش میخکوب‌مون کرد:

- های شما دوتا، از اون موقع تا حالا سر کدوم قبر بودید؟! نکنه اون درامایی که توی اتوبوس راه انداخته بودید، واسه همین کار بود!

سری به نشونه تأسف تکون دادم به اون حجم بخیلی و بد دلی این شخص و برای درونم تف انداختم که همچین شخصی رو با عمه نازنینم مچ کرده بودم.

مردک دسته موتوری براش زور داشت که از پول خودمون برای خودمون خرج کنه و دم اون کسی که کیفش رو دزدید گرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه میشه حرف از آشوب و خرابکاری باشه و اون پنج تا توی صحنه باشن، از همه جا هم بی‌خبر باشن؛ حالآ که رد گم کردن و نیستن پس کار کار خودشونه.

کیف دسته موتوری رو برداشتن و کارتش رو بین بچه‌ها دست به دست کردن.

وقتی بی‌اعتنایی ما رو دید، دوباره شروع کرد داد و هوار کردن.

به سوپری که رسیدیم، پسر قد کوتاهی که از بچه‌های ردیف آخر اتوبوس بود کارتی رو یواشکی توی دستم گذاشت و آروم زمزمه کرد:

- کارت اکبریه، پول همه‌ی بچه ها توی این کارته؛ رمزش هزار و سی‌صد و چهل و نه، دیگه ته کشیده آخراشه زود برا خودتون هرچی می‌خواین بگیرید که همه گرفتن.

با لبخند کارتو ازش گرفتم و روبه آریو اوکی نشون دادم و پریدم توی سوپری قدیمی؛ از توی قفسه‌های کهنه و کوچیکش که ارتفاع‌شون تا قد من می‌رسید، تنقلاتی برای توی راه و داخل اردوگاه برداشتم که به اندازه این اردوی مسخره یک روزه کافی باشه.

دوتا نایلون پلاستیک پر کردم و کارت رو به دست مردی مسن و نسبتاً پیر دادم؛ بعد از حساب کردن کارت رو گرفتم و خوش و خرم بیرون رفتم و یک نایلون دست آریو دادم:

- این خریدای تو برای یک روز.

آریو نایلون رو پس زد و پوزخندش رو کش داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا کارتو چطور می‌ذاری سرجاش؟!

لبخندم وا رفت و پرسشگر بهش زل زدم، با لحن پرافسوسی گفت:

- همه اینا کارشونو با اون کارت کردن، آخرین نفر که دستش به کارت رسید باید بذاره سرجاش.

پوزخندی به صورتش زدم و دوتا نایلون پر از خوراکی رو توی دست‌هاش جا دادم، آستین‌هام رو بالا زدم و دست‌هام رو توی هم قلاب کردم.

همه از سر میزهاشون بلند شده بودن و انگار تنفس‌شون به پایان رسیده بود؛ اکبری هم با نگاهی غضب آلود درست جلوی در اتوبوس نشسته بود و با خط کش به دستش ضربه می‌کوبید.

اون‌هایی که می‌خواستن سوار اتوبوس بشن، پایین از اتوبوس به چهره غرق در خشم اکبری که روی پله‌های ورودی اتوبوس نشسته بود نگاه می‌کردن.

حوصله سیرک دوباره رو نداشتم، مردک زورش می‌اومد که از پول خودمون برای خودمون خرج کنه؛ فکری از سرم گذشت و لبخند به لبم هدیه داد.

زمزمه‌وار روبه آریو گفتم:

- ببین آری من میرم جلو، به محظ اینکه کارتو طرفش گرفتم تو خودتو بنداز روی زمین و بزن به موش مردگی.

بی‌معطلی به طرف اکبری حرکت کردم و بی‌ترس کارت رو به طرفش گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینم کارت. خیلی ببخشید که از پول خودمون برای خودمون استفاده کردیم، شما که از این کارا بلد نیستین.

اکبری با سرعت از جا بلند شد و هنوز حرفی نزده؛ با صدای آخ آریو نگاه پر تعجبش رو به روبه‌رو سوق داد.

آریو رفت توی نقش و توی خودش خیزید، اکبری دهنش رو کج کرد و با سرعت نعره زد:

- پاشو گوساله، پاشو من ته همه این نقشام.

اوها! من می‌خواستم شیطان و با نقشه شیطانی گول بزنم؟ این دست همه ابلیس‌ها و قدیسه‌ها رو از پشت بسته بود؛ شک نداشتم از نواده‌های شمرِ که آدم رو تشنه می‌بره سر رود و تشنه بر می‌گردونه.

اگه توی هشت ثانیه فکری نمی‌کردم، شمربن زلجوشن، بدون رحم من و کله ماستی رو وسط بیابون ول می‌کرد.

اکبری درحالی که با کل خشم و حرصش خط کشش رو کف دستش می‌کوبید، مثل شیر غرید و بالای پله‌های ورودی اتوبوس ایستاد.

ناخودآگاه ذهنم طرف عمه کشیده شد، من یکی احمق نبودم که نفهمم دلباخته عمه شده؛ جوری هم دلباخته که عمه رو دلبر و دلربا صدا می‌زنه، در حالت عادی که دهنش رو کوفت می‌گیرم اماحالا مجبورم.

با صدای لرزون روبهش سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- خب چیزه ببخشید خب! مگه چیکار کردیم، اصلاً مشکلی نیستش که خب! من به عمم زنگ می‌زنم بیاد این‌جا دنبالم، اردو نمیام. ولی چیزه

رمان بازار
romanbazar.ir

خب راه یکم خطره عمه منم پنج سالی میشه پشت فرمون ننشسته اگه بیاد خدای ناکرده دور از جون تصاد... .

فکر نمی‌کردم چنین واکنش جادویی و سریعی نسبت به حرفم نشون بده؛ اصلاً حدسیات و نقشه‌هام مو لای درزش نمی‌رفت! در یک آن ابروهای مشکیش رو درهم کشید و به سیبیل‌های جو گندمی و دسته موتوری وارش دست کشید:

- زبونت لال بشه بچه! خدا نکنه، عمه خانم سنی ازش گذشته مگه راننده شخصی توعه که بیاد دنبالت. گمشید برید تو اتوبوس همه حرکت می‌کنیم.

از پله‌ها که پایین اومد، با خالی شدن جلوی در اتوبوس با سرعت پریدم بالا و روی یکی از صندلی‌های دونفره درازکش شدم تا جای آریو رو هم گرفته باشم.

درست روی صندلی اکبری و اون پسری که کنارش بود نشسته بودم.

همه از دم مثل لشکر جومونگ پریدن توی اتوبوس و برای صندلی‌ها سر و گردن شکستن؛ آریو هم با رنگی پریده و نایلون به دست خودش رو روی صندلی کناریم پرت کرد.

نگاهی به عقب انداختم، می‌شد گفت، تقریباً همه سوار شده بودن و کف اتوبوس هم پر بود از کسایی که دیر رسیدن.

اکبری شاکی از جهش ناگهانی و وحشیانه ما نعره‌کشان وارد شد و باز روز از نو و روزی از نو.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

(چند دقیقه بعد)

با حس گردن درد سرم رو از روی دوش آریو بلند کردم و خمیازه بلندی کشیدم.

نگاهم گره خورد با یک جاده نیمه مه گرفته هه! انگار هنوز هم توی بر و بیابون بودیم؛ درکمال تعجب همه به یک باره خفه شده بودن، تنها صدایی که سکوت رو می‌شکست صدای پیس چیس اتوبوس بود.

خداروشکر که همه خوابیدن تا دریابم این‌ها هم بلدن آروم باشن.

به قطع موهام توی هوا معلق و بهم ریخته بود و چشم‌هام پف کرده بودن. با لب‌هایی آویزون سرم رو به عقب برگردوندم و اون پنج‌تا رو با نگاه دنبال کردم؛ هر پنج تا یه گوشه‌ای ولو بودن و گرم خواب شده بودن.

سامان با ناز و عشوه توی بغل مهران خوابیده بود و پاهاش روی شونه نیما بود، بمب خنده بود.

همه خوابیده بودن اما اون‌هایی که بیدار بودن درکمال آرامش به کار خودشون مشغول بودن.

صدای خُرخُر روی مخی از جلو به گوش می‌رسید؛ چیتوز موتوری صندلی کنار راننده با دهن باز خر و پف می‌کرد.

زبونم لال اگه عمه این رو می‌گرفت، من باید توی زیرزمین می‌خوابیدم؛ عمه هم که در حد مرگ از صدای خر و پف بدش می‌اومد و سر همین ماجرا باهم کارد و پنیر می‌شدن و طلاق روی شاخ‌شون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم و نگاهم رو سمت شیرپاکتی سوق دادم؛ نگاهی به سرتا پاش کردم، بین اون همه راه آخم نگفته بود.

موهای سفیدش همچنان با همون حالت مرتب و یک‌دست بالای سرش ژله‌وار تکون می‌خورد.

با دقت تمام کتاب توی دست‌هاش رو ورق زد، نگاهی به پوست دست‌هاش انداختم؛ کلاً پوست نازکی هم داشت، تا حدی که رگ‌های دستش هم بیرون زده بود.

هم پوستش نازک بود هم موهاش سفید بود هم چشم‌هاش رنگ عجیبی داشت، این مدل چشم توی ایران شاید یک درصد هم پیدا نشه! توی کل آسیا و حتی کل جهان چنین رنگ چشمی نادره، شاید بخاطر مشکل ژنتیکی و بیماری خاصی بوده باشه.

اینجور موردها رو توی تحقیق درباره افرادی با بیماری زالی دیده بودم که خیلی چهره لطیف و چشم‌هایی با رنگ‌های روشن داشتن.

با کنجکاوی و همون صدای خسته‌ای که در اثر خواب چند رگه شده بود، پرسیدم:

- چرا موهات سفیده چشمات خاکستری؟!

بدون اینکه جا بخوره از سوالم و نگاهی بهم بندازه، خونسرد کتابش رو ورق زد و با لبخند کجی جواب داد:

- بیماری ژنتیکی، صد دفعه گفتم.

یک تا از ابروهای مشکیم رو بالا دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه بار دیگه بگو!

بدون اینکه سر از کتاب بگیره، خونسرد جواب داد:

- موهام رنگدانه نداره، درضمن دومین باره این سوالو می‌پرسی بار بعد دیگه بهت جواب نمی‌دم؛ درجا می‌زنم توی دهنت. مزاحم مطالعه‌م نشو.

سرم رو بی‌حال به صندلی تکیه دادم و با زبون براش صدای بلند و بی‌ادبانه‌ای درآوردم، وقتی که نگاه نکرد با همون بی‌حوصلگی پرسیدم:

- چی می‌خونی؟!

خوب بود که لاقل جواب داد:

- رمان.

دستی به موهای مشکیم کشیدم و با دست مرتب‌شون کردم؛ کج روی صورتم تنظیم‌شون کردم و پرسیدم:

- چه رمانی؟!

درحالی‌که ورق بعدی رو عوض می‌کرد گفت:

- مرد کت و شلوار مشکی.

اوی کشیدم و با لبخند گفتم:

- آهان! همون پسربچه‌ای که میره ماهیگیری و شیطانو می‌بینه؟ تا سه روز از ترسش شبا نمی‌خوابیدم. بخون آفرین بخون مفیده برات.

نگاه پر از حرصش رو توی صورتم پرت کرد و چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه‌ای توی حال خودم بودم که اتوبوس از حرکت ایستاد، امیدوارانه از شیشه به بیرون نگاه کردم ولی همچنان توی کوه‌ها بودیم.

- پسرم بلند شو اینا رو پخش کن.

سرم رو بلند کردم و با دیدن مرد مسنی که حتم داشتم راننده باشه، نگاهی به جعبه‌ها بزرگ و سفید توی دستش انداختم.

پرسشگر بهش نگاه کردم، نگاهم رو که دید جواب داد:

- بچه‌های مردم هلاک شدن، این شیرینی‌ها رو سر راه خریدم برای امری که خدا خواست و به خیر بدل شد.

کمی سرش رو به چهره متعجب من و آریو نزدیک کرد و گفت:

- معاونتون که خرج نمیده چرا مسئولیت قبول می‌کنه! یکی نیست بهش بگه، این بندگان خدا نصف راه تلف میشن آخه!

درحالی‌که نگاهم به طرف صندلی کنار راننده بود، با حرص جواب دادم:

- از من می‌شنوین خیلی باهاش حشر و نشر نداشته باشین؛ همه میگن دعاییه هرجا بره بدبختی دامن آدمو می‌گیره.

آریو ضربه‌ای به بازوم زد، اما توجه نکردم و با خنده‌ای از روی نفرت به چهره متعجب مرد راننده نگاه کردم.

با بهت گفت:

- جلل خالق این دیگه چه جورشه! یه لحظه با خودم گفتم این مرد بگی نگی یکمی عجیبه. الله و علم خدا خودش بهتر می‌دونه. پسرم اینا رو بین بقیه پخش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه‌ها رو روی پام گذاشت و پشت رول برگشت و اتوبوس به حرکت دراومد، آریو پا گوشم گفت:

- این حرفای مفت چی بود زدی؟

توجهی نکردم و در یکی از دوتا جعبه روی پام رو باز کردم، کیک یزدی‌های مرتب و خوشرنگی توی جعبه بزرگ و مستطیلی چیده شده بود.

ان‌قدر تازه بود که بوی خوبش به مشامم رسید، روبه آریو گفتم:

- ببین تا قبل اینکه ترور بشن، چندتا برای خودمون بردار.

پوفی کشید و پاهاش رو جابه‌جا کرد:

- من نمی‌خورم.

لپ‌هام رو باد کردم و گفتم:

- به درک چی‌کار به تو دارم! برای من بردار.

یک کیک یزدی برداشت و توی نایلون خوراکی‌ها گذاشت، نگاه تندی بهش کردم و غریدم:

- یه وقت خسته نشی!

سه تا کیک یزدی دیگه برداشتم و توی دست‌هاش گذاشتم؛ هنوز بلند نشده بودم که صدای نکره و مزخرفی به گوش رسید:

- هوی راد وایستا ببینم؛ چی داری می‌بری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بر خر مگس معرکه لعنتی فرستادم و کلافه و بی‌حرف روبه‌روش ایستادم؛ راننده از اون فاصله صداش ناواضح‌تر به گوش می‌رسید براش گفت که چی کار کرده.

به فکرم حالا این لابد کم میاره، اما به گور هفت جدم خندیدم که چنین فکری کردم.

دست‌هاش رو بهم مالید و با لذت بالا همون‌طور که تعریف و تمجید می‌کرد بالای سرم گام برداشت:

- به به! که این‌طور! آقا ما شرمنده شماییم. بیار ببینم چه کرده این حاجی راننده خوش‌قلب ما.

سه تا کیک یزدی برداشت و درحالی‌که اخم‌هاش رو درهم می‌کشید زیر گوشم زمزمه کرد:

- ببین بچه همین یه جعبه رو پخش کن، به کسی نرسید بگو با هم نصف کنن؛ یه وقت اون یه جعبه رو دست نزنیا!

دلم می‌خواست جعبه رو بکوبم توی صورتش و یه تفم بندازم روش، دیگه به ناخن خشکیش عادت کرده بودم ولی دیگه صبرم به ته رسیده بود.

آخه این چه جونوری بود که انداختن این اتوبوس! نگاه پر از تحکمم رو به سرتا پاش ریختم و از ردیف اول شروع کردم.

طبق معمول بچه‌های ردیف اول متواضع و حرف گوش کن بودن و با ادبانه یکی از کیک یزدی‌ها رو با نظم برمی‌داشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ردیف وسط که رسیدم اون‌ها هم یکم ملایم رفتار کردن، با ذکر بسم‌الله پا گذاشتم ردیف آخر اتوبوس. همه خواب بودن و بوی گند جوراب کل فضای آخرو برداشته بود.

بالای سر پسری که صدای خرناسه‌ش کل فضا رو برداشته بود ایستادم، لگد آرومی به پاش زدم که در جا از خواب پرید.

جعبه رو جلوش گرفتم، توی عالم خواب دستم رو پس زد و چیزی برنداشت.

چون اکثر ردیف آخر خواب بودن و اون پنج تا دیلاق ته اتوبوس متصل بهم کپیده بودن، برای به حرکت درآوردن‌شون دروغ شاخداری گفتم و با صدای بلندی داد زدم:

- پاشین پاشین شیرینی خامه.

از حرفم یک ثانیه نگذشته بود که با حمله ردیف آخری‌ها توی یک حرکت جعبه‌رو روی دست‌های یک کدوم‌شون گذاشتم و سرجام برگشتم.

با حس دل پیچه‌ای که توی دلم حس کردم چشم‌هام رو از هم باز کردم؛ متوجه سر و صداهای دور و برم شدم.

همه دل‌هاشون رو توی دست گرفته بودن و آه و ناله می‌کردن.

حس غریبی بود، هیزم نداشته معده‌م درحال خاکستر شدن بود.

- داداش انگار دینامیت تو معده‌م کار گذاشتن.

- تنها نیستی داشم. از پنج دقیقه قبل تا الان، مثل سگ تو خودم پیچیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو از روی صندلی بلند کردم و توی فضا چرخوندم، اولی‌های اتوبوس که ماستِ‌ماست بودن و جیک نمی‌زدن ولی آخری‌ها مثل مار کبریٰ توی خودشون می‌پیچیدن.

رنگ پویا که زرد شده بود و دیگه به قطع جونی در بدن نداشت، مهران با عصبانیت توی گوشش چیزی می‌گفت و سامان مدام به صورت پویا ضربه می‌زد و شماتتش می‌کرد.

رامین مثل اون ننه‌های همیشه به فکر، موهاش رو مرتب می‌کرد و نیما درحالی‌که دهنش رو سه متر باز کرده بود گرم خواب بود.

عیسی موقعیت هنوز توی فاز آروغ چند ساعت قبل بود و همچنان روی صندلیش کیپ شده بود؛ بدبخت‌هایی که پایین اتوبوس نشسته بودن، اوضاع‌شون از همه سخت‌تر بود.

توی هم کیپ شده بودن و جیک هم نمی‌زدن.

هرچقدر که فکر کردم نفهمیدم ما چه چیز مشترکی خوردیم که همه به یک بلا دچار شدیم.

بهتر بود از گوسفنده مرده بپرسم چی به‌چیه؛ نگاهی به کنار صندلیم انداختم، سرش رو چسبونده بود به شیشه و کپه مرگش رو گذاشته بود. مثل جارو برقی نفس می‌کشید و توی محدوده بین صندلی‌مون انگار شوفاژ روشن کردن.

از شدت دل پیچه ضربه‌ای به بازوش زدم، با شدت تکون خورد و با چشم‌هایی قرمز اطراف رو نگاه کرد؛ خیالش که راحت شد از توی کوله‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

ژل دستش رو درآورد و شروع کرد از نوک پا تا گردنش رو ضدعفونی کرد و دست‌مال کشید.

حالش رو درک نمی‌کردم! واقعاً چه مرگشه؟ توی کل زندگیم آدم وسواسی اون هم در این حد مسخره ندیدم، با بوی گند نیمرو سر دودقیقه سرپا شد الآن شده اوستا وسواس. وقتی که کل دم و دستگاه و دفتر دستک و شکل نحسش رو با ژل و الکل ضدعفونی کرد نفس شوفاژی کشید و دوباره چشم‌هاش رو بست تا کپه مرگش رو بذاره.

معده‌م جوری بود که انگاری یک نفر رو انداختن داخلش تا بیسبال بازی کنه؛ دیوارهای معده‌م هرلحظه کیپ‌تر می‌شد و فشار بیشتری بهم وارد می‌شد، معده‌م قصد کرده بود از دماغم بیرون بزنه.

ان‌قدر درد داشتم که زورم می‌گرفت شیرپاکتی بی‌درد کنارم بکپه، چنان لگدی به پاش زدم که صدای تخم کروکدیل بده؛ آخ بلندی گفت و ضربه‌ای به بازوم زد:

- روانی هیچ معلوم هست مرضت چیه حیوون. همین الآن چشمام گرم خواب شده بود هرچند که گوسفند این چیزا حالیش نیس.

این هم شکر نخوره کم وحشی نیست! چه ضرب دست محکمی هم داره دهن دریده مو ماستی.

با درد روی شکمم خم شدم، اما از حرص کلامم هیچ چیزی کم نکردم:

- نباید کپه مرگتو بذاری وقتی من دارم جون میدم.

با کلافگی چنگی به موهای ماستیش زد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه مرگته باز؟

با پیچی که به معده‌م خورد با ناله و آب و تاب لب زدم:

- آ... آی آی آی! انگاری دوتا ماشین انداختن تو شکمم، یکیش بنز و اون یکی پراید؛ آی پرایده داره سبقت می‌گیره. اوف بنزه جلو زد، وای نه! پرایده سبقت گرفت، آخ آخ بنزِ ترمز کرد... .

با ضربه‌ای که به شونه‌م زد حرفم رو قطع کرد:

- امیدوارم توی مسیر یه بنتلی بنتایگا جفت‌شونو باهم بشوره و بکوبه و ببره.

به حرف‌های مفتش و اون بنتل منتلی که برام راه انداخته بود توجهی نکردم. اوضاع جوری شده بود که دیگه همه باهم فریاد و اعتراض سر می‌دادن و ناله می‌کردن، حتی ردیف اولی‌های ماست هم به جنب و جوش افتاده بودن.

ناگهان فکری مثل باد از سرم گذشت؛ ما چه چیز مشترکی به غیر از اون شیرینی‌های کوفتی خوردیم؟!

با صدای نعره اکبری همهمه‌ها خوابید، درحالی‌که دستش رو روی شکمش گرفته بود با صدایی گرفته داد زد:

- نگه دار برادر من نگه دار.

ان‌قدر ناگهان صداش هوا رفت که همه ناخودآگاه لال شدیم؛ راننده که پاک هول شده بود فرمون رو با سردرگمی توی دست می‌چرخوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین اون همه ماشین توی کوه و کمر و جاده اتوبوس به طرز فجیعی مارپیچی می‌رفت؛ فقط خدایی بود که اتوبوس از لای ماشین‌ها رد می‌شد!

با فریاد یا ابلفضل سامان و لبیک گفتن پویا همه از شدت ترس کلهم اجمعین نعره بلند هوا دادیم و ائمه رو صدا زدیم.

پاهام رو دادم هوا و فریاد یا حسین سر دادم؛ اکبری درحالی‌که دستش روی شکمش بود با صدای بلند نعره‌هامون رو خفه کرد:

- مرض، درد بی‌درمون! هرکی نعره بزنه سه نمره... .

آب دهنش رو قورت داد و با همون نعره پر از ترس داد زد:

- نه نوزده نمره از مستمرش... .

با تکون شدیدی که اتوبوس خورد فریاد زد:

- لبیک یا حسین! خدایا جوونای مردمو به تو می‌سپارم، یا اما علی من هنوز عزبم؛ یا علی خودت ضمانت کن تا سنت حسنه پیامبرو به جا بیارم یا ابلفضل... .

اکبری به طرز عجیبی ساکت شد و دیگه حتی آخ هم نگفت؛ یقین داشتم اون وسط مسطها قلبش ایست کرده و کارش درجا تمومه.

اکبری فقط با بهت و مستقیم به روبه‌روش خیره شد و راننده که پاک هول شده بود و صلوات می‌فرستاد روبه جلو ناشیانه حرکت می‌کرد.

راننده با ترس فریاد زد:

- ترمز نمی‌کنه، یه چیزی روی ترمز افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی‌که با ترس دستم رو دور بازوی آریویی که گرخیده بودفشار می‌دادم، با ترس آمیخته با تعصب داد زدم:

- الهی که دعات برعکس بشه دسته موتوری، هرچی می‌کشیم زیر سر خودتو سیبیلاته.

با صدای داد سامان که درحال وصیت خوندن بود ترسم شدیدتر شد:

- انتَ حلالوک یا حبیبی؛ انتما شتافتانه دیارت الباقی.

ان‌قدر توی لحنش صوت داشت که یاد نوار قرآن توی مجالس ختم افتادم.

با تکون‌های پی در پی لاستیک‌های اتوبوس با سنگ ریزه‌های جاده خاکی و صدای جیغ و همهمه، از ته دل زدم زیر گریه و معصوم داد زدم:

- خدایا به هرگناهم یه فرصت بده... .

پویا با صدایی گرفته از ترس گفت:

- میگن هرکی بخواد قبلش بمیره از قبل واضحش میشه، تسلیت می‌گم اکبری که تا هرچی توی خود دنیا بود سَقَط شده بود رفته بود پی کارش؛ به جان خودم تو امروز می‌میری سامان.

یکی از پسرهای ردیف آخر داد زد:

- آقا راست میگه، بابا بزرگ من همین یه ماه پیش بهش الهام شد، به جون بابام خود منم انگار به دلم افتاده بود بهش گفتم امروز میمیری وصیتتو بکن. قسم می‌خورم سر گذاشت روی بالشت مرد؛ الآن اون کسی که از مرگ ما خبر داره و ناخودآگاه بهش الهام میشه گامبالوئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از پسرهای کلاس ما که کف اتوبوس نشسته بود با صدایی که رگه‌های از ترس و وحشت رو داشت داد زد:

- اسی خالی بند لب گور و دم مرگ بازم به دروغای مرغکیت ادامه میدی؟

کنار دستی همون شخص با ترس روبه پویا گفت:

- من چی منم می‌میرم؟!

توی اوج ترس و وحشت و تکون‌های اتوبوس همه شروع کردن داد زدن و حرف چرت زدن. نمی‌خواستم حرف‌های پویا رو باور کنم، اما مثل ساحره‌ها و آینده نگرها حرف می‌زد:

- مرگ در کمینته بیچاره.

یکی دیگه از پسرهای ردیف آخر که کنار شیشه نشسته بود با دلهره و لحن تندی روبه اون پسر پایینی گفت:

- تو الانشم مرده‌ای علی بَره، اینو ول کن پویا من چی می‌میرم؟!

- دهنت سرویس ولش کن اینا رو من چی؟

- تو رو سر جدت من ننه‌م خونه منتظر زنگه منو اول بگو.

پویا با ترس نگاهش رو توی جمعیت گردوند و با لحن پر از ترس و چشم‌های دراومده دسته بالای اتوبوس رو فشار داد:

- نسخه سامان و اکبری رو که پیچیدم جفت‌شون نفله‌ان.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین چلاقچه بخاطر اصلاح طلبیش خدا نجاتش میده، این مهران شکم خشکیده و نیما جفت‌شون ته جهنم وی آی پی دارن عزرائیل با شاخه نخل منتظرشونه.

نیما ضربه‌ای به بازوی پویا زد و با ترس و حرص غرید:

- کمتر چرت بگو.

مهران با لحن پر از غصه و ترس دستش رو روی قلبش گذاشت و داد زد:

- آه پرنسسم آه دیدارمون به قیامت.

پویا آب دهنش رو قورت داد و با تکون اتوبوس لحنش ترسناک‌تر شد:

- به اون نون خامه‌ای که امیدی نیست؛ عیسی موقعیت بخاطر لافایی که زده یه طرف بدنش میره تو این تصادف؛ امین گور گن که وای به روزش بیارن ان‌قدر لاف زد و بو کشید که آتیش جهنمم خشکید، براش جلوی در جهنم و بهشت فرش گذاشتن هر جهنی وارد شد این شکنجه‌گرش باشه.

تکون بعدی اتوبوس که خورد ترس توی لحنش بیشتر شد:

- این یارو متینه رو می‌فرستن جهنم پیش مهران بی‌دندون و نیمای لال گرفته که یه وقت کیسه بوکس خواستن این باشه. رادوین منوچهری تو یه طرف بدنت میره، سهیلی تو یه دستت می‌شکنه؛ مهرانگیز اون دنیا یکی به اسم فرانگیز منتظرته.

پسری که اسمش منوچهری بود شلوار گشادش رو بالا کشید و بی‌حس روی صندلی افتاد؛ یا ابلفضلی گفتم و سفت به آریوی نیمه مرده چسبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی چرخش اتوبوس رو هم با این حجم حرف‌های چرت از یاد بردم، خودم رو ته ته جهنم می‌دیدم.

مثل این می‌موند که سوار کشتی صباحی بشی که می‌دونی ایمن نیست، اما در کمال احمقی داخلش بمونی.

من همیشه زندگی بعد از مرگ رو بی‌دغدغه تصور کردم؛ الآن بی‌مرز با مرگم. چرخش‌های اتوبوس کمی کم شد اما هم‌چنان توی جاده خاکی کنار جاده مارپیچی حرکت می‌کرد و راننده هر لحظه زیر لب داد می‌زد:

- خدایا رو سیاهم نکن، یا صاحب الزمان.

سامان که تا اون موقع از شدت ترس توی بهت بود با بی‌حسی خودش رو توی بغل مهران انداخت و ظاهراً غش کرده بود، رامین با سرعت تشر زد:

- لال مونی بگیر پویا نمی‌دونی از مرگ و این‌جور چیزا می‌ترسه؟!

با تکون شدیدی که اتوبوس خورد، حرفش ناتموم موند. تعادل اتوبوس بهم خورد هرآن ممکن بود چپه کنه؛ پویا دست‌هاش رو جوگیرانه بالا برد و با صدای بلندی داد زد:

- آقا مخلص کلوم اینکه همه تون تک به تک سقَط می‌شید جز خودم، به حرضت قریش امروز من تنها خسارتم یه دست و یه پاست؛ سلاممو به عزراییل برسونید. همتون می‌میرید بدبختا.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه از شدت ترس مثل احمق‌ها نعره سر دادیم؛ پاهام رو بی‌طاقت کف اتوبوس کوبیدم. ته دلم حسابی خالی شده بود؛ فقط یک حرکت دیگه اتوبوس کافی بود تا هممون توی اوج جوونی پر پر بشیم.

از شدت ترس و از شدت تعجب فقط چسبیده بودم به کف صندلی و گوش‌هام رو با بغض گرفته بودم؛ کلش کاری از دستم بر می‌اومد، ما دستی‌دستی داریم پرپر میشیم.

همیشه صحنه مرگم رو رمانتیک فرض کردم، ولی الان دارم بین یه مشت گوسفند می‌میرم.

با تکون بعدی اتوبوس مهران با لحن گریه داری داد زد:

- جمیعاً الفاتحه.

با گاز و ترمز و کلی جلوعقب اتوبوس به حالت اولیه برگشت و نیما با لحن پر امید و سرافرازی از دور داد زد:

- جمیعاً صلوات.

همه با گریه و ترس توی جون و تن‌مون داد زدیم:

- اللهم صل علی... .

با کج شدن اتوبوس و نیمه کار شدن صلوات‌مون مهران با گریه نعره زد:

- سلامتی هممون اون دنیا بفرست فاتحه رو.

رامین اصلاح طلبانه تشر زد:

- خفه می‌شید شما دوتا یا نه! ببرید صدای ک... .

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرکت اتوبوس تعادلش بهم خورد و افتاد کف اتوبوس، هم خودش و هم ادامه حرفش آسفالت شد.

اکبری و آریو دل زنده نداشتن و مثل بُت روی صندلی خشک‌شون زده بود؛ عیسی موقعیت که بی‌شک روی صندلی مومیایی شده بود.

با ترمز شدیدی که اتوبوس کرد، دیگه نفهمیدم چی شد که... .

با سر رفتم توی صندلی روبه‌رویم. سرم که به صندلی خورد با درد دستم رو روش فشار دادم.

فقط تا حدی توان داشتم که از ته دل هوار بکشم؛ یا برای رحمی که خدا بهم کرد یا برای دردی که توی سرم بود.

همه با ترمز اتوبوس هوار کشیدن و هرکدوم گوشه‌ای افتادن؛ کف اتوبوسی‌ها که به معنای واقعی کلمه نصف شدن، چون از زمین و هوا هیکل‌های قناص بقیه روشون پرت می‌شد.

همه از ته دل نفس‌های بی‌جون‌مون رو بیرون پرت کردیم؛ یا جد سادات نکنه همه مردیم و این الان همش تصور و خیال باشه! میگن روحت دیگه درد رو حس نمی‌کنه، ولی معده من به اندازه یک کپسول داره کار می‌کنه ماشالله تازه نشتی هم کرده.

نمردم، اما تا دم مرگ رفتم. اسم منِ بینوا باید توی گینس ثبت بشه؛ به عنوان یک آدم اندازه هزاران آدم بدبختی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا غصه اون شیرینی‌های زهرماری شده رو بخورم، یا غم اوضاع الان رو داشته باشم؟! قلبم از شدت ترس توی خودش جمع شده بود و از شدت استرس نزدیک بود رگ‌های قلبم پاره بشن.

صدای نفس‌های عمیق و پشت سرهمی رو که شنیدم با ترس و آروم سرم رو برگردوندم طرف آریوی گوربه‌گوری؛ نکنه سکته کرده باشه! با فکر اینکه بلایی سرش اومده باشه معده‌م به شدت درهم فشرده شد و فشار عمیقی بهش وارد شد، تا حدی که دوست داشتم گور خودم رو بکنم.

نگاه پر از ترسم رو به طرفش کشیدم، به صورت رنگ پریده و عرق کرده‌ش دست کشید و با آه کشداری موهای سفیدش رو با دست حالت داد؛ مثل آدم‌هایی بود که انگاری تازه از حموم پر از بخار اومدن بیرون.

با لحن پر از استرسش درحالی‌که به نقطه مبهمی خیره بود گفت:

- وای چقد باحال بود! آدرینالینم بالا رفت؛ خیلی حس خوبیه که با دوست و دشمنت توی چنین موقعیتی باشی.

دلم می‌خواست زانوم اون‌قدری انعطاف داشت که بالا می‌گرفتمش و لب و دهنش رو سیمان می‌کشیدم، قبل از هرواکنشی خنده شیطانی و ریزی کرد و دستش رو روی قلب وامونده‌اش گذاشت.

این بشر قلب داشت؟ عقل که قطعاً نداشت، حتی لیاقت همون مرگ رو هم نداشت؛ باید هروز می‌ذاشتنش جلوی آفتاب و توی هاونگ می‌کوبیدنش تا قدر زندگی رو بدونه.

این عقل نداره، درسته واقعاً نداره! فقط صرفاً برای چندتا لُغت فلسفی که می‌پرونه بهش لقب نخبه رو دادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

غرش شیروارانه معده‌م دیگه امون نداد بیشتر مخ نداشته‌ش رو تجزیه و تحلیل کنم.

اکبری که تازه سر عقل اومده بود کتش رو از روی صندلی بغل راننده برداشت و درحالی‌که با ترس و سرعت کیفش رو جمع می‌کرد؛ چنان ضربه‌ای به کله راننده اتوبوس کوبید که قسم می‌خورم صداش توی کل کوه و کمر و دشت و صحرای اون بر و بیابون پیچید! اون هیچ چنان ضربه‌اش محکم بود که سرش محکم خورد به فرمون اتوبوس؛ درحالی‌که کیفش رو مظلومانه و با ترس توی بغلش فشار می‌داد، با ترس و بغض داد زد:

- چه طرز رانندگیه مردک! خوب شد فرمون ریاست جمهوری ندادن دستت؛ تو رو خدا نه خوبی کن نه رانندگی! شیرینی نبود که ماشاءالله قرص ا... استغفرالله. اینم از طرز رانندگیت. خیرت سرت پشت اتوبوس نوشتی یا قمر بنی هاشم، ای که بزنه به کمرت. انگار یهویی جن رفت توی جونش! بچه های مردم خون از دماغ‌شون بیاد من تو رو... .

با صدای مهیبی که از طرف اکبری توی فضای ساکت و بهت زده اتوبوس پیچید، همه بیشتر توی شوک فرو رفتیم؛ صدای شکمش بود یا صدای تراکتور! بهتر بود مسخره‌اش نکنم، چون خودمم دسته کمی از اون نداشتم. اما دمش گرم حرف دل یه اتوبوس رو زد. راننده اتوبوس ان‌قدر از اون ضربه محکم منگ شده بود که با چشم‌هایی دراومد و بهت زده، سرش رو روی فرمون گذاشت.

دلم می‌خواست سه چهارتا هم من بکوبم توی سرش، دریغ از ذره‌ای شعور! لاقل سر بلند می‌کرد تا نتیجه شاهکارش رو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری رو دیدم که کیف سامسونت قهوه‌ایش رو یک گوشه پرت کرد و کتش رو یک طرف دیگه اتوبوس؛ در صندلی کنار راننده رو باز کرد یا علی مدد گویان سر به کوه و کمر گذاشت، از پنجره ردیف مخالفم با بهت نگاهش کردم که از اتوبوس پایین پرید و شلوارش رو توی دست گرفت؛ مثل دیوونه‌ها این‌ور و اون‌ور می‌دوید.

با دومین غرش معده‌م من هم بی‌طاقت شیرجه زدم به طرف در اتوبوس و از اون اتوبوس نحسی خارج شدم.

آب دهنم رو با حرص پای اتوبوس انداختم و دست‌هام رو دوطرف کلیه‌هام گرفتم؛ حالا چکار باید کرد؟ اوضاع همه بهم ریخته و گویا با اون شیرینی‌های شَری مسموم شدیم.

درکمال تأسف نود درصد انسان‌نماهای داخل اتوبوس بی‌چون و چرا مال مفت رو رد نکرده بودن و شیرینی کوفت کرده بودن.

نگاهم رو کمی به اطراف سوق دادم؛ علف‌ها لابه‌لای سنگ ریزهای کنار جاده رشد کرده بودن و کوه‌های سربه فلک کشیده متصل بهم فضا رو شکل داده بودن.

یکم جلوتر از سنگ ریزها یک گودی کم ارتفاع وجود داشت که حصار کشی شده بود؛ وای به روزمون بود اگه فقط سر اتوبوس کج می‌شد! اندازه یک اتوبوس خانواده باید حلوای بچه‌هاشون رو می‌خوردن.

با فشاری که به معده‌م وارد شد درمونده همه جا رو از نظر گذروندم؛ با باز شدن مجدد در اتوبوس قدیمی و غرش بقیه سرم رو به عقب سوق دادم و بله! تنها من نیستم که مسموم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی خود راننده اتوبوس که از شدت اون ضربه اکبری مغزش به قطع معیوب شده بود، هم از اتوبوس پیاده شد و شلوارش رو تا سینه بالا کشید. من اگه به جای اون مردک قاتل آدم‌کش بودم، سعی می‌کردم خودم رو زیر همون اتوبوس دفن کنم.

و این بود شانس و سرنوشت فلاکت بار ما! پس بگو چرا دنده از دستش سرید و نزدیک بود به کشتن‌مون بده، نگو آقا اون شیرینی‌های فاسدی گندیده رو کل مسیر بکوب کوفت کرده و مسموم شده.

نگاهم رو توی جمعیت گردوندم؛ سامان از یک طرف بی‌حس و حال توی بغل رامین ناله می‌کرد.

پویای بیشعور که هممون رو چند دقیقه پیش تا مرز سکته قلبی و عروقی کشونده بود، مثل مگس دور خودش بال‌بال می‌زد. مهران خیلی سر کیف نبود و نیما هم که مشخص بود لب به یه لیوان آب هم نزده چه رسد به شیرینی.

آریوی زلیل مرده توی اتوبوس بود و لآقل برای کمک به جمعیت حیرون نیومد بیرون؛ بیشتری‌هامون آخری‌های اتوبوس بودیم که درحد مرگ شیرینی خورده بودیم.

اون عاقل‌های خوش خوراکی که لب به هر آشغالی نمی‌زدن و تعدادشون هم به هشت نفر نمی‌رسید داخل اتوبوس بودن و از پنجره اتوبوس آویزون بودن تا حالِ زارِ ما رو ببینن.

بازوهام رو منقبض کردم تا فشار درونیم رو منحدم کنم، دلم گریه می‌خواست؛ تا من باشم که هر آشغالی دستم رسید نخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری شلوارش رو توی دست گرفت و درحالی‌که پاهاش رو مثل سربازهایی که رژه میرن روی زمین می‌کوبید، به طرف‌مون اومد و با حالت عصبیش جوری که انگار مثل دفعات قبل سگ پاچه‌ش رو گرفته غرید:

- وقتی میگم هر گندی نخورید یعنی این. خاک بر سرتون بکنن که یکی از یکی گشنه‌ترا! بابت این خریت عظیمتون نفری پونزده نمره ازتون کم می‌کنم، هی میگم هر گندی نخوردید. آ حالا بیا و تحویل بگیر. شما آینده مملکتید؟! روی چی شما باید حساب باز کرد؟

رامین که مشخص بود هیچ زور و فشاری نداره و می‌شد حدس زد شیرینی نخورده، با خونسردی و اخم گفت:

- مثل مهران بگید ریخته شدید کلمه‌تون سانسور بشه.

مهران هم طبق حدس بی‌قراری نداشت و آروم بود، اما آرامشش فقط به لحاظ بدنی بود؛ چنان اخم‌هاش رو درهم کشیده بود که انگار ارث باباش رو خوردن، درحالی‌که با انگشت شصت کف دستش ضربدر می‌کشید با عصبانیت رو به اکبری داد زد:

- وای خدای من! اون سه جعبه مفتکی رو هاپو کنار خودش قایم کرد؟ من یکی به شخصه دلم بدجور پره؛ هر هدایتی نیاز به متخصص خودش داره.

همه با تکبیر بلندی که پویا و نیما گفتن با همون وضعیت قمر در عقربی برای حرف‌های حق مهران دست زدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری که به شدت از گستاخی بی‌قید بند مهران جا خورده بود، برای لحظه‌ای اون حجم حرف‌های توهین‌آمیز مهران رو تجزیه و تحلیل کرد.

صورتش که کاملاً بی‌حرکت بود، فقط حرکت دست‌هاش رو دیدم که آروم‌آروم به طرف کمربندش می‌رفت؛ طبق معمول جَست و خیز برداشت و کمربندش رو با سرعت توی هوا چرخوند و پرید توی جمعیت، همین حرکتش باعث شد کل جمعیت با اوضایی داغون به یک طرف بدون.

مهران که می‌دونست اکبری جوش و خروش الکی داره، از جاش تکون هم نخورد؛ اکبری که شکمش صدای اگزوز موتور می‌داد، با لحن مرتعش اما درعین حال وارفته روبه مهران تهدیدهای توخالیش رو ادامه داد و با دست به منی اشاره کرد که با بی‌قراری حاصل از معده‌م نظارش می‌کردم:

- الان دور، دور تو و این شش تا بی‌خاصیته؛ ولی به اینم فکر کن که برسیم اردوگاه چه بلایی سرت میارم. افساردهنتو بکش پارسا، با من درنیوفت که بد می‌بینی شدید. تا ابدالعمر که توی صحرا نمی‌مونیم.

با کمربندش ضربه بی‌جونی به بدن مهران زد؛ مهران که به زور خنده‌ش رو می‌خورد صورتش رو از اکبری برگردوند.

اکبری با سرعت کفش‌های کالج مشکیش رو روی سنگریزها کشوند و سرگردون دنبال بقیه دوید:

- هوی چه خبرتونه؟! به یاری خدا با نظم و رعایت ادب و نزاکت به فکر دفع مسمومیت‌تون باشید، به ابلفضل بخواین همدیگرو سوژه کنید بابای همتونو درمیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ان‌قدر فشار معده‌م زیاد بود که بغض سر چشم‌هام رو گرفت؛ با سرگردونی اطراف رو کاویدم.

حاضرم کل زندگیم رو بدم ولی چنین خیانتی به محیط زیست نکنم؛ با فشاری که به معده‌م وارد شد ترجیح دادم سرتقی رو کنار بذارم.

وارد اتوبوس شدم و آریو رو دیدم که با ریلکسی کتاب می‌خوند، دست‌هام رو به نشونه خاک تو سرت براش بالا گرفتم و از کنارش بطری آبی رو برداشتم؛ سر سفیدش رو بالا کشید و ابروهاش رو درهم کشید:

- چه غلطا! آب معدنی منو برای چی برمی‌داری؟

فشاری که به معده‌م وارد می‌شد، مانع از بحث کردنم با موجود احمقی مثل اون می‌شد؛ اما انگار بی‌چک و چونه نمیشه یه کاری رو بی‌دردسر حل کنم:

- وا یه کاره! خوبه دودقیقه پیش دست رفاقت می‌داد؛ دودقیقه پا نشد بیاد ببینه مردم یا زنده موندم.

تک خنده‌ای کرد و با سرعت در کتابش رو بست؛ پلک‌هاش رو خونسرد بهم فشار داد و با لبخند خبیثی چشم‌هاش رو برام تنگ کرد. مشخص بود می‌خواد چیز کلفت و سوزنده‌ای بگه، کاشف به عمل اومد و گفت:

- رفاقت کیلویی چند؟ بابا خواستم به نشانه این حجم از مراقبت بهت یه حالی بدم، اگه رفاقت به آدم وفا می‌کرد که تو الآن تو این وضع نبودی و من توی این وضع.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه انگار کبریت درونم روشن شد و یقه‌ش رو توی مشت گرفتم، مچ دست‌هام رو توی چنگ گرفت و فشار داد.

پر حرص پاهام رو به کف اتوبوس کوبیدم و غریدم:

- نه انگاری باید دکلره قشنگت باید تغییر رنگ پیدا کنه. درست حرف بزن، پسره‌ی ماستکی.

مشت پر حرصی به بازوم کوبید و با جدیت تشر زد:

- حواستو جمع کن که به ویژگی‌های ظاهری من کاری نداشته باشی، وگرنه که خوب می‌دونی چه کاری ازم برمیاد.

تعجبی نداشت که این بشر هیچ‌وقت، حرف و عملش یکی نبود؛ می‌دونستم توی شرایط سخت اندک توقعی نباید از این موجود بی‌خاصیت داشته باشم.

با ضربه‌ای که به معده‌م زد لب‌هام رو توی دهنم جمع کردم و ترجیح دادم دست از یقه‌ش بکشم و گورم رو گم کنم؛ بطری آب رو برداشتم و خواستم از اتوبوس خارج بشم، اما بطری رو با شدت توی دست گرفت:

- اول بگو غلط کردم تا بذارم بری.

بی برو برگرد غلط کردم غلیظی گفتم؛ با شدت بطری رو ول کرد جوری که تعادلم بهم خورد و کف اتوبوس پهن شدم.

از جام بلند شدم و داد زدم:

- دارم برات شیر پاکتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای ترسوندن من با حرص از روی صندلی بلند شد و من مثل جت از اتوبوس زدم بیرون.

در لحظه با خودم قسم خوردم که تمام کارهاش رو تک‌به‌تک تشریحی پاسخ بدم؛ هرچند که تعجبی نکردم اما باز ته دلم از این حجم سادگی سوخت.

با نگاهی به اطراف متوجه اوضاع فلاکت باری که داخلش گیر افتادم شدم و نفسم رو با کلافگی بیرون پرت کردم.

***

بغضم گرفته بود. این کار در شأن من نبود؛ خدا باعث و بانیش رو به زمین که هیچ توی جوب فرو ببره.

حالم از اوضاعی که داشتیم بهم می‌خورد و حتی نمی‌خواستم برای بار آخر بهش فکر بکنم. شیرینی‌ها چنان حالمون رو متحول کرده بود که یک کله توی منابع طبیعت استفراغ می‌کردیم؛ معده‌های همه بهم ریخته بود و پراکنده توی سبزه زار و چمن‌زار کنار جاده هرچیز خورده و نخورده رو بالا می‌دادن.

با شکمی سبک شده و معده‌ای که تیر می‌کشید به طرف اتوبوس حرکت کردم؛ توی اون همهمه قسم خورده بودم کار اون شیرپاکتی ابله رو تلافی می‌کنم.

تغییر رفتار بی‌شرمانه و بی‌رحمانه‌ش باعث شد نفرتم ازش چند برابر بشه؛ حیف تَره‌هایی که برای این بشر خرد کردم، حیف جز زدن‌های من برای این بی‌لیاقت شعور ندارِ.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها عقلم فرمون داد که ای ساده‌ای بدبخت! ان‌قدر به این بشر رو نده؛ از حق نگذریم آریو کاریزمای عجیبی داشت، شایدم همه چیز دست تقدیر بود که توی یه سری شرایط کمکش کنم.

حرفش حتی اگر هم شوخی بود، باز قلبم رو به عنوان یه آدم به درد آورد؛ حالا درست که توی رفاقت شانس زیادی نداشتم، بماند که چقدر با اون چندتا کلمه که چند ساعت پیش سرهم کرد حس کردم پشتوانه دارم.

کنارش با بی‌حالی جاگیر شدم و حتی بهش نگاه هم نکردم؛ همه بی‌حال بودیم و هیچکس کل مسیر جیک نزد.

راننده رو با سلام و صلوات سوار رول کردیم و امیدوار بودم که باز شیش نزنه؛ باز هم به معرفت رامین و مهران که قبل حرکت حالم رو پرسیدن، اما اون آریوی هیچی ندار لال شد و سرش رو توی کتابش فرو کرد.

اکبری هم نطخش باز شد و با لحن پر حرصش جوری که انگار خودش کاری نکرده لب زد:

- خاک برسرهای مبارکتون بکنن! خب بفرما دوتا شیرینی ارزششو داشت؟ منابع طبیعت رو که به گ... گند کشیدید.

رضای خدا فقط بذارید برسیم خابگاه؛ یه تخم چشمی ازتون بگیرم که تا آخر عمر نبینید که راه برید.

بی‌توجه به حرف‌های توخالیش سرم رو به صندلی تکیه دادم و با بی‌زاری از کنار دستیم کل مسیر رو چشم‌هام گرم خواب شد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکون دستی به بدنم کش و قوس دادم و بی‌حس و حال نگاهم رو طرف پنجره کشیدم و با دیدن سر در اردوگاه متوجه شدم که رسیدیم.

نگاهم رو سرتا سر اتوبوس چرخوندم و درکمال تعجب پشه هم پر نمی‌زد! فقط چمدونم رو کنار پام یافت کردم و مرد راننده که بالای سرم ایستاده بود، به این فکر می‌کردم که هیچ نامردی لآقل من رو بیدار نکرد که همراهشون برم پایین.

بخدا خرج زیادی هم براشون نداشت اگه فقط من رو از خواب بیدار می‌کردن.

با دلخوری و تنی خسته تشکر زیر لبی از راننده کردم و دسته چمدونم رو از روی زمین بلند کردم و از در اتوبوس خارج شدم؛ آه غلیظی کشیدم و توی هوای ابری دم ظهر نفسی چاق کردم. هوای جاجرود همیشه عالی بود، دم‌دم‌های بهار و نفس‌های آخر اسفندِسالِ کهنه هوای خنک و بادهای سبزِ بهاریش لطیف‌تر هم می‌شد.

گویا انگار فقط من اضافه بودم و جامونده بودم؛ اتوبوس‌های دیگه هم خالی از هر دانش آموز حرکت کردن و من درست جلوی در اردوگاه با دلی پر از حرص ایستادم.

حتی دلم نمی‌خواست قدم جلو بذارم و وارد بشم؛ آدم‌ها چطوری می‌تونن جای عوض شدن رکورد بزنن و تا این حد عوضی بشن! من چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم با اومدن به این‌جا لآقل شیرپاکتی هست که حمایتم کنه؛ ان‌قدر خوش خیال بودم که فکر می‌کردم، مهران این‌ها لآقل رفاقت که کوفت ولی یک ریزه هوام رو دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا من تک و تنها با یه چمدون درست روبه‌روی سردر آبی نفتی که با خط سفید و درشت اسم اردوگاه رو نوشته بود؛ اگه قبلاً یک درصد شوق و ذوق برام مونده بود الآن همون یک ذره هم ته کشید.

به ناچار و سرم رو پایین انداختم و دسته چمدونم رو روی زمین کشیدم و وارد فضای بزرگ اردوگاه شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و با غریبگی فضای اردوگاه رو از نظر گذروندم؛ جای خیلی قشنگ و دلبازی بود.

زمین فوتبال بزگی که وسط اردوگاه بود، محل ورزش و بازی دهمی‌ها شده بود و نرسیده داشتن بازی می‌کردن.

آهی به دل‌خوشی‌شون کشیدم. محوطه بزرگی بود و دورتا دور محوطه درخت‌های بلند و سر به فلک کشیده پر کرده بودن و اطراف محوطه حصار بلند و آهنی کشیده شده بود.

تنم به اندازه حصارهای آهنی خشک شده بود و دلشوره‌م اندازه بادی لای بوته‌های شمشادها می‌پیچید.

جلوی در ورودی یه آب‌نمای لوزی شکل و خوشگل بود که آب ازش فواره می‌کرد؛ دورتا دور آب‌نما بوته‌های گل کاشته بودن و چقدر دلم می‌خواست آب خنکش رو به صورتم بزنم!

جای سرسبزی بود؛ از کلاس هفتم آرزو داشتم که بیام اردوگاه جاجرود چون آوازه‌ی زیباییش رو از کل بچه‌های سال بالایی شنیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی ورودی هم یک پل خیلی خوشگل با نرده‌های سفید ساخته بودن و پایینش پر از بوته و شمشاد بود، از پل رد شدم و نگاهم کشیده شد طرف میز و صندلی‌های عریض و بزرگی که مرتب کنار هم چیده شده بود و همه مشغول چایی کوفت کردن بودن.

نگاهم رو با حرص ازشون گرفتم چون حالم از یکایک عزیزان گرامی بهم می‌خورد؛ کل معلمین و نصف دانش‌آموزها مشغول خوردن شیرینی و چای سر میز بودن و گرم بگو بخند.

بوی گل‌های شب بویی که لابه‌لای نرده‌ها پیچیده شده بود حس و حالم رو تازه می‌کرد؛ دورتا دور دیوارهای محوطه چراغ‌های تزئینی و پارکی گذاشته بودن.

مشخص بود که وقتی شب بشه همه اون چراغ‌های گرد و خوشگل رو روشن می‌کنن و اردوگاه با بهشت یکی میشه؛ نورهای سفید و زرد هم از لای اون چراغ‌های گرد بیرون می‌زنه.

حیف چنین جای قشنگی نبود که با همچین آدم‌هایی بیام؟!

با چمدونم لنگ در هوا و مثل غریبه‌ها داشتم اطراف رو می‌کاویدم که چمدونم از دستم کشیده شد؛ نگاهم به طرف مهرانی کشیده شد که با اخم جدیت چمدونم رو دست گرفت و به طرف ساختمون بزرگ روبه‌رو حرکت کرد.

چه عجب! هزار و هزاران عجب که بالأخره دست کمک دراز کرد به طرف منی که کم‌کم داشتم از آدمیت این جماعت قطع امید می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمون با آجرنمای زرد رنگ و سقف زرد شیروونی؛ درحالی‌که ساختمون رو وارسی می‌کردم صدای مهران رو شنیدم:

- این یارو نون خامه‌ای چه مرگش شده یهو؟ از آدمیت رسته شده! شایدم هوازدگی روش تاثیر گذاشته.

حتی مهران به اون نفهمی چنین موضوعی رو فهمید؛ آهی کشیدم و همراهش در میله‌ای جلوی ساختمون رو رد کردم و از پله‌ها بالا رفتم.

با دلخوری اخم‌هام رو درهم کشیدم و چون اون جلوتر از من حرکت می‌کرد متوجه حالاتم نبود:

- می‌مردین منو بیدار کنین، یا چیزی ازتون کم می‌شد؟! راننده اگه منو ندیده بود همراهش توی کوه و کمر و جاده بودم.

وارد راهروی مرتب و تمیز اردوگاه شدیم که بیشتر به بیمارستان شباهت داشت؛ چمدونم رو روی دست بلند کرد و به طرف راهروی عریض اردوگاه حرکت کرد. زمزمه وار گفت:

- تو که بیخ ریش اون پیری بودی، ما چه می‌دونستیم اون جنی شده بیدارت نمی‌کنه!

پوفی کشیدم و تشکر زیرلبی کرد، آستین‌های هودیش رو که تا آرنجش بالا کشیده بود پایین کشید و با لبخند خبیثی لب زد:

- نشنیدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی درست مثل خودش تحویلش دادم و با صدای رسایی تشکر کردم؛ انگار فکر می‌کرد من ترسی از تشکر دارم، من از دشمنم تشکر می‌کنم حتی اگه بهم صد بدی بکنه و یک خوبی.

گاهی وقت‌ها حرمت یک دشمن خیلی بیشتر از رفیقی بود که فقط اسمش رو یدک می‌کشید و ظاهراً کنارت بود، اما موقعی که طوفان زندگی به تن و بدنت می‌خورد درخت دوستیش ریشه‌ای نداشت که کنارت بایسته.

- بچه‌ها باید اتاق بندی بشید.

نگاه جفت‌مون سمت در ورودی اردوگاه رفت؛ آقای نعمتی درحالی‌که لیست بلند بالایی دستش بود، همراه با رامین و سامان و پویا وارد اردوگاه شدن. بین‌شون نیما رو ندیدم.

پشت بندش سه نفر از بچه‌های دوازدهمی هم وارد راهرو شدن؛ آقای نعمتی دستش رو سمت در یکی از اتاق‌ها گرفت و نگاه دقیقش رو روی برگه توی دستش چرخوند:

- خیله خب ببینم این‌جا چی داریم.

سامان و پویا با فضولی سرشون رو فرو کرده بودن توی کاغذ آقای نعمتی، پوفی کشیدم و همین باعث شد آقای نعمتی سرش رو بالا بگیره:

- متین جان تو این‌جایی، چقدر دنبالت گشتم کجا بودی تو پسر؟

با پوزخند کمرنگی هرچی تو دلم بود بیرون ریختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا لطفاً راه برگشت ما رو با آقای اکبری تنها نذارید؛ ماشاالله ان‌قدر توی راه خوب مدیریت کردن همه از دم مسموم شدیم. کم مونده بود اتوبوس وسط راه چپه بشه؛ نزدیکی ده بیست نفر از بچه‌ها رو کف اتوبوس چپوند دل روده نموند برامون، دم آخری نزدیک بود تو اتوبوس جا بمونم که البته اونم بی‌ربط به ایشون نیست چون یه حضور غیاب نکردن صلواتی همه رو ریختن بیرون.

آقای نعمتی ضربه‌ای به دستش زد و به یک باره رنگ از رخش پرید، رضایت از چهره تک‌به‌تک‌مون می‌بارید.

با اینکه خیلی دلم پر بود، اما با گفتن این حرف‌ها حس کردم چیز زیادی به جز تلافی کار اون کله سفید توی دلم نمونده.

آقای نعمتی آشفته دستش رو توی موهای جوگندمیش فرو کرد و با لحن گرفته زیرلب زمزمه کرد:

- امروز تکلیفشو روشن می‌کنم بی‌مسئولیت.

امیدوار بودم، از ته دل فقط امیدوار بودم تصمیم جدی در این باره گرفته بشه؛ هر بار چشم‌پوشی کردن و هربار تکرار شد.

لحنش رو سریع تغییر داد و سرش رو بالا کشید؛ لبخند فوق‌العاده زورکی زد و دست کلافه‌ای توی ته ریشش کشید:

- متین جان تو با رامین اینا توی یه اتاق هستی؛ آریو هم با شما می‌ذارم توی یک اتاق که ان‌شاالله کدورت‌هاتون رو رفع بکنید آخر امسال. مجید باکری و فرزاد مجد به علاوه سعید دلفانی توی اتاق شما هستن و تخت‌ها به اندازه هستش، برید وسایل‌تون رو مرتب اون‌جا بذارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیست رو دست رامینی که خستگی از چهره‌ش می‌بارید داد و با جدیت روبهش گفت:

- رامین جان این لیست دست تو. بقیه بچه‌ها رو اتاق بندی کن و مراقب همه چیز باش تا من برم تکلیف یک سری مسائل رو روشن کنم. سرم شلوغه و همه چیز از الآن دست تو رو می‌بوسه پسرم، مراقب متین و بقیه باش که باز توی سر و کله هم نکوبن.

نامحسوس پیام حرفش رو دریافتم؛ من رو به رامین سپرد و رفت، یک جورهایی میشه گفت بدم نیومد چون به جز رامین توی اون جمع به هیچکس اعتماد نداشتم.

رامین با خستگی چنگی به موهای خرماییش زد، لبخندش باعث شد چال گونه زیباش نمایان بشه. با خستگی کوله‌اش رو روی دوش گذاشت و به محتویات برگه نگاه کرد:

- انگاری دعوای بزرگی توی راه داریم. وای خدا چقدر خستم از بدو تولد از این جور مسئولیتا بدم می‌اومد ولی گریبان منو ول نمی‌کنن.

مهران بیخیال دستش رو روی شونه‌م گذاشت انگار که سالیان سال رفیق شفیق و محرم اسرارش باشم .

با خونسردی رو به رامین گفت:

- بذار نیما بیاد باهم حلش می‌کنیم داداش؛ سامی و پویا حواستون به اتاق‌مون باشه، این‌جا دیگه سگ صاحاب‌شو نمی‌شناسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان و پویا درحالی‌که دم گوشی حرف می‌زدن نطخ کردن و با غضب روبه اون سه تا پسری که دورهم دایره زده بودن ایستادن. سامان دست‌هاش رو توی جیبش فرو برد و غرید:

- فری نون خشکی حالا که توی یه اتاقیم یه وقت تا صبح با گوشیت پیس پیس نکنی که نا جور کلاهمون میره توهم.

فرزاد که سیبیل‌های تازه روییده پشت لبش دست می‌کشید با پوزخند به مجیدی که با کلاه لبه دار به ما زل زده بود تکیه زد و خونسرد جواب داد:

- تو سعی کن کل اتاقو به سیل نبندی بعد بیا برا من قانون وضع کن.

مجید لایکی نشون داد و با بیخیالی هر سه نفر ازمون دور شدن؛ سامان با حرص برگه رو از دست رامین گرفت و پویا با خودکار روی برگه خط هایی کشید.

سامان با حرص زیرلب توپید:

- نون خشکی واسه ما آدم شده! دارم برات اگه من سامانم بلدم چطوری حال گیری کنم.

رامین کلافه برگه رو از دستشون کشید و بهشون توپید:

- چه غلطی دارید می‌کنید دقیقاً؟! باز نیومده شروع کردین، حالا اون سه تا که فعلاً کاریمون ندارن ان‌قدر نمک بریزید شما دوتا که اونام بیوفتن به جون‌مون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان لپ رامین رو با حرص توی انگشت‌هاش فشار داد و قلدورانه داد زد:

- نه که حالا ما کم کسایی هستیم!

پویا پاچه شلوار جینش رو بالا کشید و چهارزانو روی زمین نشست، با خستگی نالید:

- چلاقچه زودتر اسما رو بخون بریم بکپیم، از ظهری تا حالا یه خواب راحت نداشتم. این نیما کدوم جهنم دره‌ای گیر کرد، خوبه گفت فقط شماره یک داره! کم‌کم داره جا پای سامی می‌ذاره.

مهران خواست چیزی بگه اما با صدای فریاد یکی از پسرهای پایه یازدهمی حرفش رو خورد:

- دعوا دعوا بیاید بیرون دعواست.

هنوز حرف از دهنش خارج نشده بود که سامان و پویا مثل جت به طرف در خروجی دویدن؛ علی بی‌غم‌های دنیا فقط همین دو شخص بودن و بس.

رامین درحالی‌که با کلافگی برگه رو توی هوا تکون می‌داد چنگی به موهای خرماییش کشید:

- نکنه باز نیما دعواش شده باشه؟ از اتوبوس که پیاده شدیم به اندازه کافی اخلاقش سگی بود که یه دعوای این‌جوری راه بندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله دیدن کشمکش و دعوا رو نداشتم، جوری که حتی دونفر اون بیرون همدیگرو تکه‌تکه هم می‌کردن باز هم به کلیه و کبدم نبود و دوست داشتم فقط بخوابم.

مهران ضربه خودمونی به گردنم زد و بی‌توجه به چهره اخموی من با کنجکاوی روبه رامین گفت:

- نمی‌دونم باو! از اون داداش دیوونه ما که هیچی بعید نیست؛ بریم ببینیم لآقل اگه کارِ خودش باشه، کمک مشتش باشیم.

پاهام رو قفل کردم که همراهشون نرم ولی مهران مثل دستمال کاغذی گردنم رو همراه خودش به طرف در حمل کرد؛ دیگه این صمیمیتش یکم داشت زیادی می‌شد، حتی شاید هم عمدی اینکار رو می‌کرد. در هرحال آدم‌های این‌جا یک روده راست توی شکم‌شون نیست. چمدونم رو یک کاره وسط راهرو ول کردم و به ناچار پاهام رو با حرص روی زمین کوبیدم و دنبال‌شون راه افتادم.

بالای پله‌های ساختمون ایستادیم. وسط زمین فوتبال تمام معلمین و دانش‌آموزها دایره زده بودن؛ مشخص بود که دعوای لفظی هست و با این فکر ذهنم بی‌تردید به سمت آقای نعمتی و اکبری دسته موتوری کشیده شد.

مهران با تردید روبه رامین گفت:

- صدای اکبری و نعمتی نمیاد؟!

رامین لب‌های باریکش رو بهم فشرد و چشمک ناخودآگاهی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دیگه بنظرت کی می‌تونه باشه؟!

مهران با کنجکاوی ادامه داد:

- از این بالا نمیشه چیزی شنید بریم یکم سیرک راه افتاده رو تماشا کنیم.

رامین با خستگی شونه‌هاش رو بالا و پایین کرد و آستین‌های لباس سفیدش رو بیشتر بالا کشید:

- ما الان سه تا منبع خبری توی جمعیت داریم؛ یکیش اخبار بی بی سی پویا یکی هم شبکه خبر سامان یکی هم اینترنشنال نیما. نگران نباش از اخبار جا نمی‌مونی، به قول خودت این‌جا سگ صاحاب خودشو نمی‌شناسه بریم جا و مکان تعیین کنیم که آخر شبی آواره نباشیم.

مهران تأییدی نشون داد و من رو مثل یک عروسک جابه‌جا کرد و گردنم رو توی دست گرفت؛ رامین هم پشت بند ما حرکت کرد و از پله‌های ورودی دوباره بالا رفتیم.

حتی از من هم نمی‌پرسید و من رو با خودش جابه‌جا می‌کرد؛ نگاهم رو به خستگی به سرامیک‌های طرح‌دار و سنگی راهرو دوختم.

چمدونم رو از بین راه برداشتم و وارد همون اتاقی شدیم که آقای نعمتی بهش اشاره کرده بود.

آقا بالاخره دل کند و دست از سر گردنم برداشت؛ با درد دستی به گردنم کشیدم و چمدونم رو یک گوشه گذاشتم، رامین که مشخص بود آرزوی خواب رو داره با حسرت به تخت‌های دوطبقه سفید با پایه های سبز زل زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق نسبتا کوچیکی بود و به اندازه ما تخت‌های دو طبقه با فاصله زیاد از هم ردیفی چیده شده بود؛ طوری بود که کل فضای اتاق با تخت‌های دوطبقه پر شده بود،

روی یکی‌از تخت‌های طبقه پایین کنار در نشستم و دستی به روتختی‌اش کشیدم.

تخت‌ها، روتختی تمیزی داشتن و این بود که لآقل شب رو با اطمینان سر روی بالشت می‌ذاشتیم.

کفش‌های اسپورتم رو درآوردم و کنار هم جفت‌شون کردم؛ مهران درحالی‌که کنجکاو و منتظر دم در ایستاده بود زیرلب گفت:

- چرا نمیان اینا!

رامین روی تخت کناری و طبقه پایین نشست، دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و آهی کشید:

- دعوای دوتا آدم بالغ باید یه چند دقیقه طول بکشه دیگه.

مهران با حرص توی کلامش جواب داد:

- خداکنه نعمتی بزنه ناک اوتش کنه؛ حدآقل سال بعدو توی مدرسه نباشه.

شونه‌ای بالا انداختم و نگاهم رو طرف پنجره دلباز اتاق که منظره بیرون از اردوگاه رو مثل تابلوی نقاشی نشون می‌داد سوق دادم، کم کم آفتاب تیزِ ظهر داشت راه خودش رو می‌کشید یه گوشه دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه‌ای هر سه نفرمون ساکت بودیم که سونامی از راه رسید، نیما ملق زد داخل اتاق؛ انگاری مهران و نیما از قبل همه چیز رو بهم گوشزد کرده بودن، ظاهرا بی‌فایده بود و مهران با سرعت کمر نیما رو گرفت و به عقب هدایت کرد.

نیما پاهاش رو توی هوا تکون داد و سعی داشت به طرف تخت‌های سمت چپ اتاق حرکت کنه؛ مهران با حرص درحالی که به طرف در هدایتش می‌کرد داد زد:

- طبقه بالا مال منه، به ابلفضل بخوای نارو بزنی حالتو جا میارم.

نیما دست از تقلا برداشت و با عجز نالید:

- بی‌مروت تو کل شب از اون بالا آب دهنت روی سر من چکه می‌کنه.

رامین از فاصله دور دست‌هاش رو بهم کوبید و گفت:

- ولی انصافاً نیما تو بیست و چهار ساعت شب، بیست و یک ساعتش توی دستشویی می‌پلکی.

بحث‌شون بالا نگرفته بود که سامان و پویا آژیرکشان وارد اتاق شدن؛ سامان با یک حرکت از پله‌های تخت من بالا رفت تا طبقه بالا رو اِشغال کنه. یک لحظه منگ موندم، اگه این تا شب بالای سرم وول بخوره عمراً اگه من خواب به چشمم بیاد.

قبل از بالا رفتنش پویا پاش رو توی دست گرفت و داد زد:

- اون‌جا مال منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان از اون بالا لگدی به طرف پویا انداخت و اداش رو درآورد؛ این اوضاع باعث شد نیما و مهران بیوفتن روی دور کشتی گرفتن سر تخت‌شون، پویا و سامان هم کم مونده بود تخت دوطبقه به اون عظمت رو پرت کنن روی زمین.

من و رامین بیچاره دست از پا درازتر گوشه‌ای از اون تخت‌ها نشسته بودیم؛ فرق رامین این بود که اون با خونسردی به جدال‌شون نگاه می‌کرد و من توی خودم جمع شده بودم تا یک وقت من رو هم درگیر نکنن، حق داشت چون اون عادت کرده بود.

با اومدن کله ماستی توی اتاق صورتم رو با حرص ازش برگردوندم، حقا که باید تخت گیرش نمی‌اومد و روی زمین می‌کپید تا معده‌اش از شکمش بیرون بزنه.

وقتی جنب و جوش سامان و پویا رو دیدم ترجیح دادم از طبقه پایینش بگذرم؛ چمدونم رو برداشتم و جلوی تخت رامین توقف کردم، رامین هم با گرمی جواب داد:

- به به آقای راد صاحب اختیارید بفرمایید بالا خواهش می‌کنم.

تک خنده‌ای کردم و از پله‌های تخت رفتم بالا؛ بالا و پایین خوابیدن خیلی برام فرقی نداشت، فقط مهم خوابی بود که باید سرچشم‌هام رو می‌گرفت.

شیرپاکتی بی‌تفاوت تخت کناری من و رامین رو برای کپیدن برگزید و طبقه پایینش رو برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران و نیما که همدیگرو با همون سرامیک‌های کف اتاق یکی کرده بودن، بالاخره از نفس افتادن و مهران با بی‌حالی از پله‌های تختش بالا رفت.

نیما پیروزمندانه موهای بهم ریخته‌ش رو با دست صاف کرد و روی تخت زیری درازکش شد؛ سامان و پویا همچنان درحال کشمکش بودن، سامان کمر تخت طبقه بالا رو چسبیده بود و پویا از اون پایین می‌کشیدش.

درآخر بعد از کشمکش‌های زیاد سامان گوربه‌گوری بالا کپید و پویا که زورش نرسیده بود، تخت پایین رو گرفت.

مهران درحالی‌که پاهاش رو مثل من از تخت آویزون کرده بود و با کنجکاوی پرسید:

- دعواشون سر چی بود حالا؟

نیما پوفی کشید و پاهاش رو روی تختش کوبید:

- چیزای بیخود.

پویا درحالی‌که رانی توی دستش رو هورت می‌کشید جواب داد:

- چی میگی برای خودت؟ کم مونده بود چاقوکشی بشه.

سامان روی تخت دراز کشید و یکی از پاهاش رو روی حفاظ گوشه تختش دراز کرد؛ آدامسش رو با ولع توی دهن چرخوند و گفت:

- نعمتی طبق معمول سرزنش می‌کرد و جاسم خودشو می‌زد به موش مردگی؛ آخرشم با پادرمیونی سالکی روبوسی کردن دعوا تموم شد.

مهران گوشیش رو توی دست چرخوند و لب‌هاش رو کج کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیف همین!

رامین که طبقه پایینی تخت من بود با صدای خونسردی گفت:

- به دلت صابون نزن، این حالاحالاها ول کن منو تو نیست. پاشم برم این لیست کوفتی رو سر و سامون بدم.

رامین هنوز قدم از قدم برنداشته بود که صدای بلندی توی کل فضای راهرو پیچید:

- جدی می‌فرمایید آقای سرلک؟! یعنی الآن اسامی توی سایت قرار داره؟!

هیس بلندی گفتم و پر استرس از روی تخت بلند شدم؛ چهره‌ام رو دقیق‌تر کردم تا صدای آشنا رو واضح‌تر بشنوم:

- بله بله مچکر از اطلاع رسانی شما، پس یعنی الان اسامی کسایی که به مرحله دوم المپیاد راه پیدا کردن مشخص شد؟!

رنگم به یک باره مثل گچ سفید شد؛ نه تنها من بلکه کلهم اجمعین از دم روی تخت‌هامون ایستادیم.

- بله پس مشخص شده به سلامتی خیلی مچکر از اطلاع رسانی‌شما جناب.

همین جمله کافی بود تا مثل جنگ زده‌ها کل اتاق رو روی سر بذاریم.

هیاهوی اون چهارتا که بالا گرفت من هم مثل اسفند روی آتیش روی تخت طبقه بالا غلتیدم؛ ان‌قدر هول بودم که با شکم رفتم توی زمین و شکمم سفره شد.

نیما پتوش رو سه متر اونورتر شوت کرد و مهران کله ملق قشنگی زد و از تخت پایین پرید؛ آریو درحالی‌که آب توی دهنش رو با شدت بیرون پرت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود میخ روی تخت ایستاد. رامین مضطرب برگه توی دستش رو تکون داد؛ سامان و پویا با بیخیالی تمام روی تخت‌هاشون لم داده بودن و ما رو رصد می‌کردن.

آخ بلندی گفتم و با ترس و استرس روی زمین خزیدم، تا قبل از سرپا شدن من صدای قدم‌هایی به طرف اتاق شنیده شد.

با زور و ضرب روی پاهام ایستادم و مثل بقیه با چشم‌هایی در اومده به سایه‌ای که روی در افتاده بود زل زدم؛ صدای قدم‌های اون شخص که بی‌یقین اکبری بود، مثل عقربه‌های ساعت توی ذهن‌مون اکو می‌داد.

هیچ چیز شوخی نبود، اما دیگه هیچ چیز به الآن بستگی نداشت؛ همه چیز رخ داده بود و حالا نبض زندگی تک تک ما دست این خبر بود.

من برای رویای متین و ترمیم دنیای خودم، آریو برای اینکه محکوم به برد بود برای خانواده‌ش؛ نمی‌دونستم برای اون سه نفر چه حکمی داشت، اما یقین داشتم خودم ظرفیت شوک دیگه‌ای رو ندارم.

نیاز داشتم به یک خبر خوب، خبری که آینده‌م رو از پوچی در بیاره؛ نمی‌دونستم سر این بند تا کجا پیشروی می‌کنه و کجا پاره میشه، ولی از ته دل می‌خواستم اون‌چه رو که با دروغ تا به این‌جا رسوندم با این خبر مستحکم کنم.

حرارت و داغی نفسم توی صورتم پخش شد و قلبم منقبض شد از اون حجم استرس؛ هیچ‌وقت برای خواستن چیزی تا این حد مشتاق و مضطرب نبودم، خدایی که تا به این‌جای رویام من رو همراهی کرد وسط میدون من رو رها نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نقش بستن چهره پر آرامش آقای مرادی، آرامش نسبی توی قلبم پدیدار شد؛ نفس آه مانندی کشیدم و منتظر به دهنش زل زدم:

- بچه‌ها بیاید بیرون برای اعلام نتایج المپیاد؛ مضطرب نباشید این پایان راه نیست، از الآن خودتونو نبازید.

بدنم شل شده بود و حجم سنگینی از احساسات مختلف رو با خودم حمل می‌کردم، بی‌هیچ صبری فقط برای شنیدن نتایج وارد راهروی خوابگاه شدم.

مثلث زرد پارکت‌های قهوای‌سوخته رو دنبال کردم، نفسی هم از روی امید چاق کردم؛ خودم رو قانع کردم که حتی اگه اون نتیجه منفی هم باشه هیچ چیزی برای من تغییر نخواهد کرد.

همه دانش‌آموزها خسته و کوفته اما با شیطنت و کنجکاوی پشت هم توی راهرو صف گرفته بودن؛ بی‌هوا جایی ایستادم و از بین جمعیت زمزمه‌هایی رو شنیدم:

- کله سفیده بردن تو شاخشه.

- یارو رو به خاطر همین کشیدن این‌جا، عاشق چشم و ابروش نبودن که! طرف از المپیاد ازمایشی پارسال رتبه داره.

- از اون چهارتا هیچ پخی در نمیاد، همین کله گوسفندی شاید یه کوفتی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی میگین بابا؟! ندیدین یهویی از اون مهران بی‌دندون چه نخبه‌ای در اومد؟ اون رامین و نیما هم که خدادادی خرخون؛ من که میگم اون یارو که دختر پسرش معلوم نیست هیچی نمیشه.

دلم می‌خواست از تک تک اون چندتا فاز منفی که دورهم حلقه زده بودن تا حال گُلم رو گل‌تر کنن تشکر اساسی بکنم؛ با حرف گربه سیاه بارون نمیاد، ولی همون گربه سیاه جوری روی اعصابت پنجول می‌کشه که خودت یهویی بارونی میشی.

خب که چی؟ با نظر اساتید چه اتفاقی می‌افته مثلاً؟ خفگی هم گاهی اوقات چیز خوبیه، توی صورت آدم حرف زدن و بی‌توجهی به حضورش به شدت کار وقیحی بود.

با اعتماد به نفسی اوت شده جمعیت رو از نظر گذروندم؛ جالب بود که عده‌ای مثل همیشه سر جلو ایستادن دعوا داشتن. دهمی‌ها باز هم حماسه آفریدن و با شیپورهای توی ورزشگاه که توی دست داشتن مشخص بود می‌خواستن حسابی ما رو فیلم کنن.

سامان و پویا دست از بیخیالی برداشتن و با بدن‌هایی بی‌حال وارد راهرو شدن و به ستون کنار راهرو تکیه زدن؛ اون چهار نفر هم ملحق شدن و بعد از چند دقیقه کادر زحمت کش معلمین دبیرستان اندیشه هم روبه‌روی ما معلوم‌الحال‌ها ایستادن.

چهره فوق خوشحال اکبری، درست مقابل چشم‌های من بود.

انقدر از لبخندهای عریض و چشم‌های گود رفته‌ش حرصم می‌گرفت که شیطونه می‌گفت بی‌خیال نتایج بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی پوکر، آقای مرادی پوکر؛ همه اساتید پوکر، حالآ یکی بیاد مترسک سر خرمن رو جمع کنه! مثل مگس بال‌بال می‌زد، درحالی‌که افتاده بود توی صف دهمی‌ها، پشت سر هم به هرکی دم دستش بود لگد می‌زد.

ان‌قدر جوگیر و خوشحال بود که با لحن جوگیرانه و خوشحالش روبه یکی از دهمی‌ها که صف رو به گند کشیده بود داد زد:

- خاک تو سرت بکنن غضنفری، لیاقتت همین دعوا کردن سر یه مثقال جاست برای وایستادن. یه مقدار از هم‌مدرسه‌ای‌های آینده ساز و پر افتخارت یاد بگیر. اصلاً برنده‌گی داره از چشم‌هاشون می‌باره.

نگاهم رو با سرعت سوق دادم سمت ستون‌های راهرو؛ نیما جوری به ستون تکیه زده بود و سرش روی شونه پویا بود که از صدتا باخت بدتر بود، رامین که کلا پرت بود و داشت با گوشیش ور می‌رفت.

نگاهم رو طرف مهرانی کشیدم؛ ریلکس بود و پوکر، مثل همیشه دم نکشیده و شِفته شده.

اوضاع قیافه من هم که مشخص بود، کجای قیافه‌های ما به برنده‌ها می‌خورد؛ تصویر برگه‌های روز امتحان و پاسخنامه از چشم‌هام دور نمی‌شد، وقتی برگه رو تحویل دادم حس پیروزی داشتم اما الآن عجیب حس می‌کنم تمام معادلاتم بهم ریخته.

آقای نعمتی برای ساکت کردن جمعیت از لحن تشروارانه‌ش استفاده کرد و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساکت، مگه اومدید ورزشگاه؟ دِ امون بدید بچه‌ها! آقای مرادی با گوشی وارد سایت شده؛ مشخصات تک به تک بچه‌ها رو از قبل داریم، دونه به دونه توی سایت وارد می‌کنیم. اگه ملاحظه نکنید می‌رید توی اتاق‌هاتون.

نفسم با حرص بیرون پرت کردم؛ جو مسخره‌ای بود، واقعاً همه از حد خارج شده بودن، خصوصاً دهمی‌ها که با شیپورهای مسخره و سرسام آورشون گوش‌هام رو از جا کنده بودن.

صدای تیز و گاه و بی‌گاه شیپورها عجیب جو رو متشنج می‌کرد؛ موج مکزیکی که دهمی‌ها می‌رفتن و خنده‌ها و نگاه‌های یازدهمی‌ها و دوازدهمی‌ها توی صف عجیب حالم رو بد می‌کرد.

کاش توی خلوت به خودمون اعلام می‌کردن، نه بین این همه آدم سمی که فقط دنبال سوژه و خنده هستن.

این‌طور که مشخص بود اون سه تا هم دسته کمی از من نداشتن؛ تهی و خالی بودن، کاملاً خودشون رو سپرده بودن به زمان و لحظه‌ها.

- برنده منم. رقیب‌ها هیچوقت باهم دوست نمیشن.

با بهت به روبه‌رو خیره بودم و با دقت صدایی که زمزمه‌وار توی گوشم پیچید رو تجزیه و تحلیل می‌کردم؛ صدای خودش بود، صدای خود شیرپاکتی بود، با همون لحن وقیحانه و مدعی‌وار روز اولش صحبت می‌کرد.

آروم سرم رو برگردوندم و نگاهم با نگاه سرد و یخی چشم‌های بی‌رنگ و مبهمش گره خورد؛ تنها چیزی که توی ذهنم تکرار شد نگاه‌های مدعی

رمان بازار
romanbazar.ir

و رقابت طلبانه روز اول مدرسه بود، نه اون روز که توی حلقه گفت رفیقش این‌جاست و نه اون روز که برای کمک بهم دعوای ساختگی درست کرد.

این اون آریوی اول کاری بود؛ درست مثل یه ربات دست ساز که مأموریت داره این مسابقه رو ببره و اون‌چه رو که از قبل براش طراحی شده انجام بده.

در عجبم چطور ذهن مریضش اون همه اتفاق رو به یک باره دلیت کرد و حالا رقابت جویانه روبه‌روی من ایستاده.

لب‌های باریکش رو بهم فشرد و دستش رو توی موهای یک دست سفیدش فرو کرد؛ بار دیگه جملات یخیش رو به وجود پر حرارتم شلیک کرد:

- من باید برنده بشم تا بتونم برگردم.

ان‌قدر مبهم حرف زد و نگاهش ان‌قدر سنگین بود که نگاهم رو با حرص از صورتش گرفتم و متوجه اخم و اشاره دست مهران شدم؛ چه فرصتی بهتر از این که می‌گفت به سمت‌شون برم.

با قدم‌های آهسته طرفشون حرکت کردم و نگاه پرسش‌وارم رو طرف مهران گردوندم؛ کوتاه و مختصر دستش رو دور گردن سامان حلقه کرد فقط یک جمله گفت:

- با ما باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خوب گرفتم؛ مثل یک تیر توی تاریکی، حالا کمی از سنگینی اون جو مسخره کاسته شد دیگه شیوای تک نفره نیستم که یکه و تنها منتظر نتیجه‌ست، الآن درست کنار پنج نفر ایستادم که کم‌کم نظرم داره راجع به شرارت‌شون عوض میشه.

- خب می‌خوام نتایج نهایی المپیاد رو اعلام کنم. الآن تک تک اطلاعات بچه‌ها رو وارد سایت کردم.

با صدای پر از جدیت آقای مرادی همه میخ ایستادیم و فریاد شادی بچه‌ها توی صف‌هایی که وسط راهرو گرفته بودن بلند شد.

با تمام استرس چشمم رو دوختم به دست‌هاش که روی گوشیش تکون می‌خورد و من رو زنده به گور می‌کرد.

ابروهاش لحظه‌ای درهم گره خورد و همین حکم مرگ من رو صادر می‌کرد. از شدت استرس خون بدنم یخ کرد و بی‌قرار به لب‌هاش زل زدم، لبهاش که جنبید تمام بدنم شد گوش:

- و اما نفر اول کسی نیست به جز... .

هنوز حرف نزده صدای شیپور دهمی‌ها بلند شد؛ اکبری درحالی‌که بی‌حس دستش رو روی قلبش گذاشته بود و به شونه‌ی آقای نعمتی تکیه زده بود، با صدای شیپور یهویی دهمی‌ها سه متر پرید هوا و هین بلندی گفت و باز هم مثل چوپان افتاد توی گله گوسفندها و تک‌به‌تک همه رو چَکی لگدی کرد:

- پوک مغزا حرف توی گوشتون نمیره نه؟ حرف توی کله شما نمیره نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن یکی از دهمی‌های شیپور به دست رو توی دست گرفت و درحالی‌که از ته دل فشار می‌داد، جوری بهش ضربه کوبید که صدای چلپسش توی کل راهرو پیچید:

- نه انگار نمیره! نفری دوازده نمره کم می‌کنم از همتون؛ نه یه درس نه دو درس تمام دروس، تجدید که شدید شهریور که اومدید التماس کنید آقا تو رو خدا یه راهنمایی بکن اونوقت جواب‌تونو میدم.

آقای نعمتی که دیگه جون به لب شده بود از این حجم بی‌مغزی یک شخص؛ سکوت اختیار کرد.

دسته موتوری با شوق و لذت به طرف آریویی که با غرور توی صف ایستاده بود حرکت کرد؛ دستش رو گرفت و طرف ما حرکت کرد، آریو رو هول داد کنار من و روبه‌روی ما ایستاد.

چنان با شیفتگی کلماتش رو ادا کرد که گفتم کم مونده هممون رو به عقد خودش دربیاره:

- ماشالله ماشالله جمع نخبه‌ها جمع شد؛ ای الهی تمام نخبه‌های پوک مغز مدارس دشمن به فدای شما!

با دیدن سامان و پویا که کنار ما به ستون تکیه زده بودن به یک باره تغییر مود داد و ابروهای جوگندمیش به شدت درهم رفت:

- ای ننگ به شما دوتا! دوتا لولو رفتن قاطی شفتآلو.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم که اومدم سرم رو با افتخار توی دست‌هاش گرفت و فشار داد؛ تک به تک پیشونی هر پنج نفرشون رو بوسید، برای اینکه ثابت کنه جاسم اکبریه یه مشت جانانه هم به بازوی سامان و پویای بدبخت کوبید.

دیگه ظرفیتم پر شده بود از این حجم بیشعوری؛ جوری همه سکوت اختیار کرده بودن در برابر کارهاش که فکر می‌کرد کلاً حق با خودشه.

دستش رو دور گردن من و رامین که دم دستش بود حلقه کرد و با هیجان فشار داد:

- بخون مُری جون، حسابی قراره با گل‌های رنگ‌رنگی که کاشتید سر ذوق بیایم.

آقای مرادی دست‌هاش رو بالا برد و با شدت بهم کوبید؛ با لحن خونسردی روبه هممون لب زد:

- برنده کسی نیست به جز هیچکس.

انگار اون لحظه علاوه بر اینکه یک سطل آب یخ ریختن روی سرم؛ بین همه ما یک ارتباط ذهنی برقرار شد، جوری که یکصدا و با تعجب داد زدیم:

- چی؟

آقای مسلمی درحالی‌که چاییش رو سر می‌کشید، با لحن پر از بیخیالی و شادش جواب داد:

- یعنی رتبه متبه کوفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قهقهه و شیپور جمعیت یک طرف؛ قیافه فوق‌العاده ضایع و پوکر ما شش نفری که بهم زل زده بودیم یک طرف دیگه!

با حس فشار شدیدی که دور گردنم حس کردم، دیگه شال و کلاه کردم که دار فانی رو وداع بگم؛ اکبری چنان حلقه دستش رو دور گردن من و رامین محکم کرد که صورت من یکی روبه کبودی می‌زد.

زبونم رو تا ته از حلقم بیرون کشیدم تا لآقل نفس به بدنم تزریق بشه؛ دست‌هاش رو که از دور گردن من و رامین باز کرد، مثل ماهی افتادیم زمین و با ولع نفس کشیدیم.

دیگه مهلت نداد نفس‌مون چاق بشه همزمان که دهن باز کرد هر هفت نفرمون مثل میخ صاف ایستادیم و قدم که جلو گذاشت، هر هفت نفر مثل جت به طرف در خروجی دویدیم. از پله‌های جلوی راهرو مساوی و با سرعت سرازیر شدیم.

از خدا می‌خواستم ما رو از شر این مرد خلاص کنه. حداقل روزی چهل بار از خودم پرسیدم چطور این مرد بزرگ شده؟ ادب رو چطوری یاد گرفته؟ کدوم دانشگاهی بهش مدرک داده؟ چطوری معاون یک مدرسه شده؟ توی سرم این چطورها زنجیروار چرخیدن و چرخیدن و هیچ جوابی دریافت نکردم؛ با هر رفتار غیر معمولش گیج‌تر هم شدم.

صدای خروسکی و نازک سامان هوا رفت؛ اکبری از پشت بولیزش رو توی دست گرفت و فقط خدا کمک کرد که سالکی و بقیه معلم‌ها جلوش رو گرفتن که بلایی سرش نیاره. اکبری نعره زنان روبه سامان فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از الآن علاوه بر بیست نمره انضباط، خودتو اخراج شده فرض کن؛ حالا واسه من گردن کلفتی می‌کنید اره؟! همتون اخراجید؛ یه مشت پوک مغز از پس یه امتحان چهار گزینه‌ای بر نیومدن.

دلم فقط به حال آقای نعمتی می‌سوخت که هرچقدر جلز و ولز می‌کرد، مثل اسفند روی آتیش فقط دود ماجرا رو بیشتر می‌کرد. بدون اندک تأثیری فریاد کشید و اکبری رو به جلو هول داد:

- امون بگیر مرد! از سن و وجهه شغلیت خجالت بکش! دو دقیقه پیش من یاسین تو گوش کی خوندم؟ به خداوندی خدا صبرم از لبریز هم فراتر رفته.

مرادی با خشم بازوی اکبری رو به عقب کشید و با جدیت داد زد:

- مرد مومن چه خبره اخه؟ محض رضای خدا متناسب با سنت رفتار کن.

اکبری داغ کرده سر سامان و توی دست گرفت و با همون لحن جنگجویانش داد زد:

- آقایون سکوت یه لحظه!

صورتش رو طرف مرادی گرفت و طلبکارانه دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد:

- تحویل بگیر، باعث و بانی باخت ما داره حرف میزنه! یه معلم درجه سه با شیوه تدریسش اوضاع ما رو به این‌جا کشید که چند تا نخاله برای من قد علم کردن. داغ خرج‌هایی که کردم هنوز سر دلمه، تفم کف دست من نانداختن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای مرادی که می‌دونست با چنان آدم باشعوری هم طرف نیست، لبخندش رو کش داد و برای آروم کردن آقای نعمتی بازوهاش رو توی دست گرفت و جویای احوالش شد.

همه بچه‌ها پراکنده بودن و با جو دادن به ماجرا و صدای زوزه‌هاشون بحث رو داغ‌تر می‌کردن.

ضربه محکمی به پیشونیم کوبیدم و از پایین پله‌ها به بالا زل زدم، می‌خواستم درست ببینم این بشر با ضایع‌گیش چه می‌کنه. حرصم از اون‌جا بیشتر می‌شد که عده‌ای از دانش‌آموزها تخمه به دست به وسط پله‌ها که حکم صحنه تئاتر رو داشت، زل زده بودن.

همه چیز آروم بود، اما انگار تیر از غیب پرت شد و کفش اسپورتی مثل آر پی جی به صورت اکبری کوبیده شد و قیامت به راه افتاد.

اکبری هم که دست کمی توی اضافه کردن پیاز داغ نداشت، شروع کرد آی و وای کردن. آقای نعمتی با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده درست مثل شیر نعره زد:

- این کار کی بود؟! کار کدوم بیشعوری بود؟ زود بیاد نشون بده خودشو.

با جسمی که از زیر پاهام رد شد، با ترس خودم رو از لای جمعیت کشیدم عقب و پویا رو چهار دست و پا و بدون یک لنگه کفش زیر پاهای بقیه دیدم.

هیسی بهم نشون داد و با لبخند خرکی به صحنه روبه‌رو خیره شد، بی‌طاقت ضربه دومی رو هم به سرم کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین اصلاح طلبانه به طرف اکبری رفت تا جوش و خروشش رو آروم کنه، اما چه بسا که بیشعوری در دسته موتوری بی‌داد می‌کرد و از سوز درد چَک ناحقی به گوش رامین زد.

با لحن مظلومانه‌ای زمزمه کرد:

- یاران چه غریبانه!

آقای مسلمی با استکان چاییش از خوابگاه بیرون اومد؛ استکان چاییش رو دست یکی از بچه‌ها داد و با تعجب سری به نشون تأسف تکون داد:

- مایه تأسفه اکبری جان! این اوضاع رو فقط تو می‌تونی به وجود بیاری و بس! والا که بازیگر خودتی. صحنه جنگه مگه اینجا؟!

آقای نعمتی نعره سر داد:

- یکی از یکی بی‌قیدتر و بی‌ادب‌تر! با زبون خوش که نمیشه صحبت کرد باهاتون، حتماً باید از سه چهار تا کلمه ناشایست استفاده کرد؟ الآن برای چی این‌جا ایستادید؟ برید توی خوابگاه دیگه یالا.

***

(نیم ساعت بعد از آشوب)

آقای نعمتی درحالی‌که اخم گنده‌ای به روی صورتش داشت با تمام قدرت نعره زد:

- شعور کجا رفته؟ احترام کجا رفته؟ نزاکت کجا رفته؟

همه‌ی جمعیت جواب رو می‌دونستیم؛ فقط با سکوت‌مون شعور و نزاکت رو به سلطان ادب تقدیم می‌کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پیس خنده‌های سامان و پویا رو شنیدم و با لبخند شیطونی سرم رو پایین آوردم؛ آقای نعمتی ان‌قدر داغ بود که متوجه ما نمی‌شد، اصلا به ما نگاه هم نمی‌کرد! انگاری اومده تور تفریحی و تماماً تمرکزش روی کلام خودش بود.

درحالی‌که تک‌به‌تک‌مون رو توی زمین فوتبال اردوگاه به خط تنظیم کرده بود برای نصیحت‌ها و گناه نکرده، روبه‌رومون ایستاده بود و همچنان اب توی هاونگ می‌کوبید:

- موندم با چه عقل و منطقی شماها رو فرستادیم برای امتحان به اون مهمی نماینده مدرسه باشید! هرجا که می‌رید آبروریزی و دعوا هست. شما این‌جا مقصر نبودید، اما بی‌تقصیر هم نیستید! با همتونم با تک‌تک کلاس‌ها هستم شنیدید؟ کفش پرت کردن چه معنی داره؟

نفسش رو با حرص بیرون پرت کرد و هنوز نفس چاق نکرده بود که با سرعت نعره دومی رو توی صورت همه دانش‌آموزها اللخصوص ما هفت نفر پرت کرد:

- بیشعوری تا به کی؟

پویا حرصی و زمزمه‌وار غرید:

- تا همین الآن.

رامین ضربه محکمی به بازوی پویا به نشونه خفه‌شو زد.

آقای نعمتی ادامه داد:

- چرا مجبورم می‌کنید از این القاب استفاده کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی تشر وارانه دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و با جدیت ادامه داد:

- کاش لآقل بد دهن یا بی‌ادب بودید.

مهران با حرص زیر لب آروم و آهسته لب زد:

- توهم کاش فقط بی‌جذبه و بی‌عرضه بودی.

لبم رو با سرعت گزیدم و برای اینکه دست از لبخند زدن بی‌مورد بکشم. بار دیگه ادامه داد:

- بدبختانه به جز این مسئله پرو گستاخ و دعوایی هم هستید. با کدومش کنار بیام من؟ از کدومش چشم بپوشم؟ جناب اکبری که اخلاقیاتش مشخصه! موندم به چه جرعتی توی صورت بزرگ‌تر کفش پرتاب می‌کنید؟ بنده خدا الآن بی‌حس و حال و با قلبی مریض بلایی به سرش می‌اومد کی مسئول بود؟

مهران با حرص زیر لب زمزمه کرد:

- ای به جهنم.

سامان آروم‌تر لب زد:

- ایست قلبی کنه به حق این ماه مبارک اسفند.

نیما هم به دنباله حرف سامان با لحن چندش‌وار آهسته لب زد:

- حیف که فقط توی صورتش خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هام رو با خنده بهم فشار دادم. دیگه سکوت جایز نبود پس سرم رو بالا کشیدم تا لاقل فکر نکنه که بلد نیستم از حقم دفاع کنم؛ می‌دونستم حرف‌هام رو دیگه قبول نداره، اما من برای درست بودن چیزی نیاز به تاییدش نداشتم:

- خیلی ببخشید آقای نعمتی احترام کی رو نگه داریم؟ کسی که هیچ چیزش با سنش مطابقت نداره؟ کسی که راحت ما رو گوسفند خطاب می‌کنه و استعداد و توانایی ما براش شوخیه؟ کی دست از تحقیر ما برمی‌دارید؟ این نصیحت‌ها دردی رو دوا می‌کنه؟ خیالتون راحت باشه ما هممون استعداد و توانایی حل کردن چندتا مسئله کوچیک رو داشتیم، بهانه نمیارم اما توی جو مدرسه یک سوم هم اعتماد به‌نفس نداشتیم و اون رو دریافت نمی‌کردیم. مدرسه‌ای که چندتا دانش آموز با توانایی حفظیات و حل چندتا مسئله رو نخبه در نظر بگیره و درس ضعیف‌ها رو پایین بخونه پس همون بهتر که ما از اون مدرسه اخراج بشیم.

صدای دست و تشویق سامان و پویا فریاد و صدای شیپور بقیه کلاس‌ها رو در پی داشت و باعث شد رامین و نیما و مهران هم دست‌هاشون رو بهم بکوبن.

آقای نعمتی لبخند ملیحی به لب داشت؛ لبخندی که نفهمیدم واقعاً نشان از چی می‌تونه باشه، شاید تحقیر و یا شاید هم تمسخر!

لبخندش رو عریض‌تر کرد و با نگاه روز اولیش بهم فهموند که من زیر نظرش هستم؛ درست که بهم لطف کرده بود، اما چیزی که درست بود هیچوقت عوض نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خونسردی روبهم گفت:

- درست میگی جناب راد؛ اکبری واقعا از دسترس من هم خارج شده و رفتارهاش به شدت غیر حرفه‌ای هست، اما اگه من رو قبول دارید برای احترام به من هم که شده سکوت اختیار کنید. باشه من بخشیدم این هم به عنوان بخشش هزارم؛ من بین هیچ دانش آموزی فرق نمی‌ذارم، خیر همتون رو می‌خوام پس هیچ‌وقت فکر نکنید که تحقیرتون می‌کنم یا ازتون بدم میاد.

لبخند پر اعتمادش رو که دیدم؛ نیش خودم هم ناخودآگاه از هم باز شد. خوبی این مرد رو باید فقط حس کرد.

لبش رو با زبون تر کرد و با لبخند ادامه داد:

- کامل نبخشیدمتون پررو نشید. فعلاً همتون بیرون حیاط می‌مونید تا آفتاب دم عصری بخوره به کله‌تون، هرچند که آفتاب هم داره غروب می‌کنه. باید فکرامو بکنم و به نتیجه برسم.

با حرفی که زد کل جمعیت با ذوق و شوق پراکنده شدن و اطراف اردوگاه رو احاطه کردن.

ما شش نفر به جز شیرپاکتی که یافت نمی‌شد، روبه‌روی آقای نعمتی ایستاده بودیم.

پشتش به ما بود و خواست روبه جلو حرکت کنه اما دوباره برگشت و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد؛ انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و با لبخند خبیثی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دعوا نکنید.

لبخندش رو کش داد و هممون رو از نظر گذروند:

- هرچند! دیگه مشخصه حسابی باهم مچ شدین؛ دیگه کم کم یاد گرفتید که به جای سر و کله زدن باهم وقتشه همیار و همدل باشید. وقتی پای دل بیاد وسط دیگه حرف و سخن از کنار اومدن نیست؛ خوبه که طلسم رو بشکنید و این جمع پنج نفره رو شش نفره کنید، بهش فکر کنید.

حرفش رو زد و با قدم‌هایی آهسته ما رو با دنیایی از فکر تنها گذاشت و رفت.

ان‌قدر سریع همه چیز رخ داد که توی شوک بودم و نمی‌دونستم چطور باید با خودم تجزیه تحلیل کنم! اینکه هیچکدوم‌مون قبول نشدیم، اینکه با اون همه ادعا خدا زد پس گردن‌مون و این‌طوری ضایع شدیم؛ از طرفی حرف‌های دم آخری آقای نعمتی ته دلم رو محکم کرد.

من بی‌پشتوانه بودم، حتی از از قبل هم تنهاتر؛ حالا فقط یک دست به نشانه دوستی می‌خواستم.

با صدای لرزش گوشی توی جیبم، کمی شک کردم که توی اون آشوب چطور توی جیبم سالم مونده! دستم رو توی جیبم فرو بردم و نگاهی به صفحه انداختم؛ طبق حدسم عمه پیام داده بود.(رسیدی فدات بشم؟) لبخندی زدم و براش پیام کوتاهی فرستادم (حالم خوبه عمه جون، بعداً بهت زنگ می‌زنم مراقب خودت باش) با لبخند سه تا ایموجی قلب کنار پیامم گذاشتم و براش پیام فرستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن صفحه چت خالی از مخاطبم به جز عمه چنان لبخند غریبی روی لبم نشست که حس کردم از شدت غریبگی حتی خودم رو نمی‌شناسم؛ قبلاً لآقل توی صفحه گوشیم پیام آدم‌هایی که نقشی تو زندگیم نداشتن اما صرفاً فقط بودن پیدا می‌شد. دیگه از ترس حرف‌های مامان ارتباطم رو با رفیق و همکلاسی بچگیم نیلوفر هم قطع کردم؛ عسل و حنا هم درگیر و دار دانشگاه و گرفتن مدرکشون بودن، خیلی جایز نبود مزاحم‌شون باشم.

عسل و حنا دو سال از من و نیلوفر بزرگ‌تر بودن؛ هرچند که توی یک کلاس کنار هم نبودیم اما اوقات بیرون و تفریح مدرسه رو باهم سپری می‌کردیم، همیشه حمایت‌مون کردن و همیشه پشت‌مون بودن فقط با یادآوری خاطره‌ها میشه یک چیز رو ته ذهنم با آه و حسرت زمزمه کنم؛ یادش بخیر باشه.

مدت زیادی سرپا بودم؛ با پاهای شل کرده وسط دایره بزرگ وسط زمین که با خطهای سفید کشیده شده بود نشستم؛ در ادامه مهران خسته و کوفته کنارم نشست، نیما مثل میت خودش رو انداخت روی پای مهران و رامین هم درست سمت چپ من روی دایره بزرگ زمین نشست.

سامان و پویا هم کیپ هم کنار رامین نشستن؛ حالا هر شش نفر توی یک دایره قرار داشتیم و این قشنگ‌ترین اتفاقِ اتفاقی بود که شکل گرفته بود.

نگاهی به غروب آفتاب و آسمون قرمز انداختم و لبخند نیمه جونی سوک لبم نشست؛ این فضای قشنگ شایسته یک عکس یادگاری بود، اولین جمع شش نفره زیر غروب آفتاد و درست وسط دایره فوتبال! نمی‌تونستم از ثبت این لحظه دست بکشم، پس بی‌هوا دست توی جیبم بردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم رو درآوردم نمی‌شد نگاه متعجب‌شون رو قالب بگیرم؛ بهتر بود قبلش تمایلم رو براشون مطرح کنم که یهویی ضایع نشم.

صدام رو صاف کردم و سعی کردم لحن صحبتم صمیمی اما مایل به خونسرد باشه:

- خب هم هوا خوبه هم جایی که نشستیم جالبه، حیفه یه سلفی یادگاری با دشمنام نداشته باشم.

متوجه بودم که آخرش رو گند زدم اما خب ته دلم هنوز جای مشت و لگدهایی که حواله‌م کردن و بلاهایی که سرم آوردن، بدجور سنگینی می‌کرد.

رامین لبخند مهربون و چال‌دارش رو بهم هدیه داد و درحالی‌که موهای یکدست و خرماییش رو کج روی صورتش صاف می‌کرد گفت:

- چه خوب، دشمن چرا؟! لحظه‌های کمیاب همیشه باید ثبت بشن، البته نه در جایگاه دشمن.

مهران که مشخص بود پایه که هیچ، چهار پایه‌ست شونه‌هاش رو صاف کرد و با لحن پر افتخاری روبه بقیه لب زد:

- هیچکس به من نچسبه از الآن گفته باشم.

سامان تف گنده‌ای کف دستش انداخت و درحالی‌که موهاش رو با دقت صاف می‌کرد، با پا ضربه‌ای به رون مهران زد:

- فقط خیلی لبخند نزن دندونات می‌ریزه بی‌دندون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران که درحال صاف کردن ابروهای پرپشتش بود، خفه بابای زیر لبی گفت.

پویا درحالی‌که سامان رو به جلو هول می‌داد بازوش رو چنگ زد و با درموندگی نالید:

- یکی این کرکس بال شکسته رو از کنار من دور کنه، همه عکسام بخاطر این شخص خراب شده تو این همه سال زندگی.

نیما با انگشت کوچکش لای دندون‌هاش رو پاک می‌کرد و لباسش رو توی تنش صاف می‌کرد، با خونسردی گفت:

- خیلی خجالت داره! الآن دوساله هیچ سلفی با هم نداریم.

رامین همون لبخند چال دارش رو حواله لب‌هاش کرد و روبهم که با دوربین مات این حجم اهمیت‌شون بودم گفت:

- معلومه متین همیشه دنبال ثبت لحظه‌هاست؛ نفر شیش خوبی حساب می‌شه.

جواب اون حجم مهربونیش رو با لبخند دادم. چقدر که پایه بود برای گرفتن یک عکس! اگه چنین چیزی رو می‌دونستم قطعاً زودتر پیش قدم می‌شدم برای عکس گرفتن.

ماها بهترین عکس‌ها رو توی بهترین ثانیه‌ها و نابه‌جاترین موقعیت‌ها می‌تونستیم داشته باشیم.

از روی زمین بلند شدم و توی قسمتی از دایره کفش‌های نایک سفیدم رو تنظیم کردم تا همه‌شون توی کادر باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک‌به‌تک و به ردیف کنار هم توی دایره زمین فوتبال نشسته بودن و من آماده روی خط برای عکس گرفتن.

از توی دوربین حالت تک‌تک‌شون رو زیر نظر گرفتم و ذوق عجیبی ته دلم پدیدار شد؛ من رسماً دارم وارد اکیپ‌شون می‌شم! نه! شاید اگه قطعی این رو بگم توی برجکم بخوره ولی عجیب بی‌طاقتم برای گرفتن حتی یک توی جمعی دوستانه.

مهران برای اولین بار چنان لبخند دندون‌نمایی زد که اولین بار بود ردیف دندون‌هاش رو می‌دیدم؛ نیما دستش رو دور گردن مهران حلقه کرد، مهران پشت دستی محکمی بهش زد و بدون اینکه از لبخندش کم کنه روبه دوربین گفت:

- دستتو بکش اوستا موز فروش.

نیما دلخور دستش رو برداشت و درحالی‌که به دوربین خیره بود زیرلب غرید:

- پشکل گوسفند بخوره تو سرت بی‌دندون، لیاقت نداری.

مهران بی‌اینکه از لبخندش کم کنه ضربه‌ای به پای نیما زد؛ نیما دلخور ابروهاش رو درهم کشید و از توی جیبش موزی درآورد، موز رو توی بغلش گرفت و به یک‌باره لبخندش کش اومد. تازه متوجه شده بودم که عشق دیرینه‌اش موزه و باهاش عهد و پیمان محکمی بسته.

رامین لبخندی زده بود که چال داشت و سامان جوری دستش رو توی موهای فر خورده‌اش فرو برده بود و ابروهاش رو باکلاس بالا داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که انگار برد پیته؛ پویا دست‌هاش رو توی هم قلاب کرده بود و لبخند معصوم و قشنگی داشت.

صورتم توی دوربین بود و لبخند ملیحی از ته دلم به لب داشتم، لبخندی که برای اولین بار بود از ته دل روی لبم نشسته بود؛ ان‌قدر ذوق داشتم که تمام تلاشم این بود دستم نلرزه و این لحظه و این چهره‌ها با دقت ثبت بشن.

کادر رو تنظیم کردم و با ذوق سه چهار تا عکس از زاویه‌های مختلف گرفتم؛ همین که دوربین رو پایین آوردم تا عکس رو برانداز کنم، گوشیم از دستم قاپیده شد و هر پنج نفر ریختن سر گوشی و مشغول نظر دهی شدن.

سامان با حرص غرید:

- خاک پس کلت! چرا دهنم این‌جوری افتاده؟

از اون فاصله دست‌هام رو توی جیب گذاشتم گفتم:

- مشکل از خودته لابد.

پویا که درحال پرستش عکسش بود با عشق گفت:

- آه قلبم یعنی اگه شما بی‌کلاسای ته کوچه‌ای کنارم نبودین خود برد پیت بودم.

مهران صدای گنده‌ای با زبون برای پویا درآوردن و گفت:

- انگار مگس تو دهنت خیس خورده.

رامین با تحسین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اولین عکس‌مون بعد دوسال چه عکسی به‌به! جای ایراد گرفتن کار دیگه‌ای هم بلدین؟ عمق ماجرا رو درک کنین.

نیما موز توی دست‌هاش رو از ته دل بوسید و گفت:

- همیشه مکمل منی عشقم.

مهران درحالی‌که گوشیم توی دستش بود گفت:

- عکسو برام بفرست.

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- شمارتونو ندارم.

نیما درحالی‌که روی عکس زوم می‌کرد روبه مهران گفت:

- شمارتو سیو کن براش، توی تمام گروهامون توی وات و تل و اینستا ادش کن.

مهران اوکی نشون و من غرق این حجم محبت دریافتی شدم.

لبخندها و تحسین‌ها ادامه داشت و من بیرون دایره غرق تماشای پنج‌نفرشون بودم؛ تازه خود واقعی‌شون رو دیدم، اون‌ها پسرهای خشن و آدم بدهای مدرسه نبودن، اون‌ها توی خلوت‌های دوستانه می‌گفتن و می‌خندیدن فقط من بودم که نمی‌دیدم. دور از قضاوت‌ها و نقشه کشیدن‌هاشون به دور از خشم هاشون کنار هم چقدر قشنگ و توی دنیای خودشون چقدر آدم‌های خوبی بودن!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که بررسی عکس رو تموم کردن توی دایره کنار هم ردیفی نشستیم، آریو با قدم‌هایی شل و وارفته بهمون اضافه شد اما با یک تضاد؛ اون چیزی بدست نیاورد جز حسرت و من حالا پنج نفر رو کنارم دارم.

آریو بیرون دایره بود، توی شوک توی بهت؛ کلنجار می‌رفت با شکست، درگیر بود با خودش و شکستی که جانانه زمینش زد تا یادش بده پیروزی خواستنی نیست بدست آوردنیه.

ان‌قدر توی فکر بود که نشستن یادش رفته بود؛ خالی از هر حسی به پسر بی‌قیدی که روبه‌روم بود خیره بودم، کسی که به راحتی قانون‌های وضع شده خودش رو درهم شکست فقط برای پیروزی.

بالاخره قدم جلو گذاشت، اما درست مقابل ما شش نفر روی دایره نشست و لبخند فوق‌العاده پر حرصی روی لب داشت.

لازم نبود کنایه‌ای بزنه، از لبخندش می‌شد هزارتا حرف رو معنا کرد؛ همون پسر فلسفه باف روز اول و همون آدم گذشته، با ادعای روشن فکری و خودبرتربینی با لبخند کریه روز اولش.

سامان پوفی توی هوا کشید و آدامسی ته حلقش انداخت:

- بر خر مگس معرکه لعنت.

پویا درحالی‌که توی کیف نیما دنبال خوردنی می‌گشت جواب داد:

- سوز چیو الان داری می‌زنی تو؟ مثل این پنج تا به کتفت بگیر؛ حالا که نبردی مثلاً بغ کردن چه فایده داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو پوکر فیس فقط به پویا خیره شد و از اون حجم کلمات با بار معنایی عالیش فقط فیض برد، هرچند که بعید می‌دونم اون گوش‌های گرش حرف حق رو شنیدار باشه.

سامان درحالی‌که آدامسش رو با لذت می‌جویید، مثل پویا از همون لحن نصیحت‌وار استفاده کرد:

- برو خداتو شکر کن، یه مثقال مخ توی سرت هست.

آریو که دیگه از چرت و پرت گفتن‌های سامان و پویا خسته شده بود با خشم به جفت‌شون توپید:

- وقتی می‌بینم دو جین احمق بدون اندکی خاصیت فقط روی زمین مفت و مجانی نفس می‌کشن، بیشتر امیدوار میشم که هوش سرشار و بی‌رقیبی دارم.

مهران پوزخند صداداری زد و با طعنه لب باز کرد:

- بذار درجه‌ها رو برات معنی کنم. درجه اول آدم‌هایی که استعداد دارن و تلاش هم می‌کنن. درجه دوم آدم‌هایی که استعداد ندارن اما باز هم تلاش می‌کنن، درجه سوم کسایی که " غرور" دارن. اینا جملاتی بود که به حد زیادی منو تغییر داد با خودت مرورش کن، هرچند بعید می‌دونم روی امثال تو که کل کره زمین رو احمق و بی‌خاصیت خطاب می‌کنی تاثیری داشته باشه.

این کلمات رو قبلاً دونه به دونه خطاب به مهران گفتم؛ ته دلم خوشحالی عمیقی داشتم که حرف‌های من موجب تغییر یک شخص شده بود، اینکه یک نفر جمله‌به‌جمله حرف‌های من رو حفظ کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطب اون حرف‌های من مهران بود، اما اون تنها کسی بود که تک‌به‌تک کلمات رو به خوبی توی ذهنش نگه داشته بود؛ شاید این همه تغییر مثبت اثر همین چند کلمه و اراده قوی خودش باشه. کلمه‌ها ان‌قدر قدرت دارن که می‌تونن لحظه‌ها رو بسازن و در همون اندازه می‌تونن لحظه‌ها رو بکشن.

نیما دست‌هاش رو مشت کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- دلم یه خمیر برای ورز دادن می‌خواد.

سامان با حرص حرفش رو تایید کرد، اما رامین با اخم و نگاه خاصش هردو رو متوقف کرد؛ رامین یه لیدر خفن برای این گروه بود. کسی بود که اخمش خریدار داشت و حرفش رو با خونسردی به کرسی دل آدم می‌نشوند.

آریو بی‌تغییر و بی‌هیچ عکس‌العملی فقط به زمین خیره بود؛ رامین که اوضاع و احوالش رو دید با مهربونی ذاتیش گفت:

- باخت توی سرنوشت همه هست؛ خب ماهم باختیم. این باخت برای ما تاثیری نداره. برو برای پیروزی‌های بعدی آماده باش.

فقط تونستم صدای سرد و آروم آریو رو بشنوم:

- ولی برای من داره.

ان‌قدر حرصم گرفت که سنگ کوچیک و ریزی از روی زمین فوتبال برداشتم و آهسته به طرفش پرت کردم؛ سعی کردم حرص صدام رو به گوش‌های کرش منتقل کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مثلاً چه تاثیری؟ بابات اوفت می‌کنه؟ یا مامانت دعوات می‌کنه؟

همین حرفم باعث شد مثل بمب منفجر بشه و کلمات مسخره‌اش رو توی صورتم تف کنه:

- خوک کثیف بهتره وقتی چیزی از کسی نمی‌دونی دهنتو ببندی؛ تویی که از تنهایی داری جز میزنی توی خیابون شل مغزایی مثل خودت فراوون پیدا میشه.

پوزخند عصبی از اون کلمات رکیک زدم و لبم رو با حرص به دندون گرفتم، خنده‌های عصبی و دست‌هایی که از شدت حرص برای ضربه می‌لرزیدن کاملاً حالم رو اون لحظه بیان می‌کردن:

- سگ نا حسابی هر استخونی که دیدی براش واق نزن؛ منی که زیر مشت و لگد دست و بالتو گرفتم، در همون اندازه هم می‌تونم زیر مشت و لگدم لهت کنم. خوک کثیف تویی که فقط دنبال مسخره کردن بقیه‌ای فقط دنبال اینی که بگی من بلدم بقیه بلد نیستن؛ این شکست یه سنگ بود که توی مغز آدم پوک مغزی مثل تو بخوره.

از روی زمین بلند شد و به طرفم داخل دایره حرکت کرد، با عصبانیت درست روبه‌روش ایستادم و نفس‌های پر حرصم رو توی صورت قرمز شده‌اش فوت کردم.

از لای دندون‌هاش غرید:

- من اگه نمی‌زنم معنیش این نیست که بلد نیستم بزنم؛ شعور و شخصیتم اجازه نمیده با بی‌سر و پاهایی امثال شماها در بیوفتم، ان‌قدر منت اون روزای کذایی رو سرم نذار. مثل باباهای شجاع همش خودتو

رمان بازار
romanbazar.ir

گنده و فداکار نشون میدی؛ بدبخت بیچاره اون روزی که توی حلقه دست همین آدما له می‌شدی من بودم که با احساسات جوگیرانه اومدم و جمعت کردم بفهم که با کی طرفی.

نه! از نوع نگاهش فهمیدم این آدم هیچوقت اون پسری که می‌شناختم نبوده.

آدم‌ها جوری رفتار می‌کنن که دوست دارن تو ببینی، جوری حرف می‌زنن که تو دوست داری بشنوی؛ کافیه وقتی عصبانی هستن فقط توی سکوت لابه‌لای حرف‌هاشون رو لمس کنی و به چشم‌هاشون نگاه کنی کافیه فقط توی سکوت، مزه حرف‌هاشون رو بچشی اون‌وقت متوجه میشی اون پشت چه هیولایی قایم کردن.

با مرور حرف‌هایی توی ذهنم فقط ترجیح دادم مهر سکوت به لب بزنم؛ درونم چیزی فریاد زد که شیوا خفه شو، لب از لب باز نکردم و با نگاهی تاریک و کاملاً غریبه فقط چشم‌های سرد و یخیش رو از نظر گذروندم و دوباره با تموم تنهایی‌هام کنار اون پنج نفر نامشخص زندگیم نشستم.

هیولای وجود این پسرک بیچاره چیزی نیست به جز عقده؛ چیزی که من هم توی وجودم داشتم، این عقده رو کی توی وجود ما گنجونده؟ عزیزترین‌های زندگی‌مون، عزیزهایی از جنس خانواده و با اسم و نام حامی.

با قدم‌هایی شل شده و نگاهی پشیمون قدم‌هاش رو عقب کشید و مسیری نامشخص رو درپیش گرفت؛ پسرک بیچاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص نبود پشت سوز عصبی حرف‌هاش چه غمی کاشته، اما من تیر داغ حرف اطرافیانش رو نگفته و لمس نکرده حس کردم چون خودم کشیدم و چشیدم و دم نزدم.

دست‌هایی دور شونه چپ و راستم کشیده شد صدای آروم رامین توی گوشم پیچید:

- اون فقط عصبیه باید درکش کرد؛ اما پوئن مثبت می‌رسه به تو چون مثل یه بازنده رفتار نکردی، خوبه که تمومش کردی.

لبخندی زدم و نفس آه مانندی کشیدم:

- مشخصه هر فشاری تحمل می‌کنه، از طرف خانواده‌شه؛ سری قبلم از شجره نامه درخشان خانوادگیش گفته بود.

سامان که مشخص بود مزه دعوای چند دقیقه‌ی پیش زیر دهنش مونده همراه با جوییدن آدامسش گفت:

- این یارو کلاً دلش تغییر دکوراسیون می‌خواد؛ عقده کجا بود!

مهران برای اینکه بحث آریو ادامه پیدا نکنه عوض کردن جو سوالی رو پرسید که اصلاً خودم رو براش آماده نکرده بودم:

- از خودت بگو.

یک لحظه حس کردم توی یک برنامه خیلی مهم دارم به مهم‌ترین سوالات زندگیم پاسخ میدم؛ لبم رو با زبون تر کردم و نفسم رو با ترس بیرون فوت کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب خیلی چیزی از خودم ندارم؛ یکم آدم تنهاییم در حال حاضر توی زندگیم فقط خودم و عمم هستیم همین.

پویا موشکافانه پرسید:

- فقط همین؟

انگشت‌هام رو توی هم فشار دادم و یک لحظه تمام اتفاقات زندگیم مثل یک پرده از جلوی چشمم رد شد. انگار یک لحظه فرو رفتم توی یک به یک اتفاقات زندگیم و تک‌به‌تک‌شون رو توی ذهن مرور کردم؛ با لبخند تلخی جواب دادم:

- من پدرمو سیزده سالگی بر اثر تصادف از دست دادم؛ مادرم همین امسال منو ول کرد و برای دادن حس مادری و تکمیل خانواده و بچه‌های ایده‌الش، رفت کانادا پیش خواهر و برادرم که خارج از ایران درس می‌خونن. توی کل زندگیم ان‌قدر آدم جذابی نبودم که کسی باهام رفیق شیش باشه، یه پسرخاله داشتم که به لطف مادرم پرید. خلاصه‌وار بگم زندگی فوق‌العاده مسخره و خر تو خری دارم، همیشه به نظرات و رویاهام بی‌احترامی شد تا اینکه الآن در آستانه هفده سالگی هستم.

نیما پوزخند صداداری زد و با تلخی گفت:

- خانواده داشتن اونقدرام چیز جالبی نیست بیخیالش، از زندگی الآنت لذت ببر.

رامین لبخند مهربونی زد و چالش رو نمایان کرد:

- این‌طور نیست؛ خانواده شیرین‌ترین بخش زندگیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان لبخند تلخش رو حواله صورت رامین کرد و گفت:

- نه تا زمانی که همه خانواده پایه و خفنی مثل تو داشته باشن.

مهران دستی به صورت سامان کشید و خیلی محکم و دلگرم کننده جواب داد:

- خانواده یعنی ما؛ یعنی هرکس که دوستت داره.

پویا درحالی‌که با دست‌هاش بازی می‌کرد گفت:

- یه بابای اتصالی که شب تا صبح بهت گیر میده اما دوستت داره و یه مامان همیشه نگران همش قابل هضم و دوست داشتنه به جز یه خواهر همسن و سال خودت نکبتی و پررو.

هیستریک و روانی دائم لباساتو بپوشه و هی روی اعصابت خش بندازه تف.

مهران تک خنده عصبی کرد و گفت:

- زندگی منم شده خاله بازی، در اتاقم مثل یخچال می‌مونه؛ یه بابا داریم لباساشم میاره تو اتاق ما نگه می‌داره، مادر گرامی صبح تا شب قربون صدقه میره؛ خواهر بزرگ‌تر شب تا صبح بچه‌ش خونه ما وله. حالا چی فکر می‌کنی فقط تو بدبختی؟

سامان درحالی‌که دستش روی شکمش بود اوفی کشید:

- اه ببرید صداتونو دیگه! حالا خوبه خودت ژاله‌ی نکبتو تر و خشک نمی‌کنی؛ حالا خوبه اون پارمیس بدبخت از حق تو نمی‌خوره.

پویا ضربه‌ای به بازوی سامان زد و با حرص داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو چرا زر بیخود می‌زنی هان؟ همینجور یه چیزی می‌بافی بیست و چهار ساعت درحال خوردن حق منه دختره دهن ماسیده؛ چی میشد موقع دنیا اومدن لاقل خودمون انتخاب می‌کردیم کجا باشیم.

با صدای موذن از راه دور که اذان می‌گفت متوجه شدیم آفتاب خیلی وقتِ غروب کرده و دیگه نمیشه به حرف‌های شیرین پسرها و دیدگاه‌شون درباره آغوش گرم خانواده گوش بدم.

آلارم گوشیم که به صدا دراومد متوجه شدم توی یکی از کانال‌های خبری تلگرام پیامی ارسال شده؛ کانال کم عضوی هم بود و یادم نمی‌اومد قبلاً داخلش عضو شده باشم.

کنجکاوانه پیام رو باز کردم اما با دیدن عکس‌های شطرنجی شده از دعوای چند لحظه قبل‌مون برق سه فاز از سرم پرید و شروع کردم بلند خوندن پیام:

- در ساعات قبل درگیری شدیدی بین کادر مدرسه و دانش آموزان مدرسه‌ای که بدترین مدرسه منطقه لقب گرفته رخ داده است؛ درگیری فیزیکی که به سختی و با پادرمیانی عده‌ای از معلمان خاتمه یافته. همچنین به گزارش عده‌ای از دانش آموزان حاضر در صحنه آسیب شدیدی به یکی از معلمین رسانده شده که توسط یکی از دانش آموزان بوده.

گویا علت درگیری بر سر نیاوردن رتبه در مرحله اول المپیاد شیمی کشور بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کردم و با دیدن پیام پایینی رسماً کرک و پرم ریزش کرد و با صدای بلند شروع به خوندن کردم:

- گزارش یکی از دانش آموزان حاضر در صحنه: ناظم ما آقای ایکس اول به بچه‌ها حمله فیزیکی کرد و اون‌ها رو تحقیر کرد بعدش اون‌ها رو احمق و گوسفند خطاب کرد بعدش بهشون گفت حیوون و بی‌مصرف خیلی فحش داد.

بچه‌ها هم عصبی شدند و با سنگ بهش حمله کردن؛ اونم سر دوتا از دانش آموزها رو توی دست‌هاش گرفت و تا مرز خفه شدن رفتن.

برای یک ثانیه هم که شده اثر بهت و رنگ پریدگی از چهره هیچکدوممون کنار نمی‌رفت؛ اصلاً این مسئله هیچ جوره هضم شدنی نبود!

با صدای نعره‌ای که از دور شنیده شد همه سرهامون به بالای پله‌های خوابگاه کشیده شد؛ اکبری درحالی که خط کش نود سانتی توی دستش بود از اون فاصله نعره زد:

- همین الآن می‌رید وضو می‌گیرید؛ گم می‌شید میاید نمازخونه.

با دقت به صفحه گوشی زل زدم و شماره‌ها رو وارسی کردم.

به شماره مهران که رسید با یادآوری تمام مشت‌هایی که ازش خوردم و زوری که نتونستم سرش خالی کنم، اسمش رو سیو کردم (پسری که دلم می‌خواد انقدر بزنمش تا بمیره)

اسم طولانی جا نمی‌شد اما به هر بدبختی بود با نیم فاصله اسمش رو جا دادم و لبخند خبیثی سوک لبم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اسم نیما که رسید با یادآوری سردی و قلدوری روز اولش اسمش رو سیو کردم (سردخونه)

اسم سامان رو که دیدم یهویی یاد استفراغ و دستشویی افتادم، عوق ناخواسته‌ای زدم و اسمش رو سیو کردم (معده کرایه‌ای)

پویا رو سیو کردم (کوفتکی گامبو) رامین رو سیو کردم (صدرعظم).

فارغ از کل دنیا کنج نماز خونه نشسته بودم و با گوشیم ور می‌رفتم؛ از صفحه گوشیم عکس گرفتم و برای عمه فرستادم که وقتی انلاین شد نهایت استفاده رو ببره.

عجیب بود که هیچکس ماجرای دعوای رسانه‌ای رو بروز نمی‌داد! بنظر نمی‌اومد که یک مسئله عادی باشه! دروغ و دغل‌ها و جعل اتفاقات بیشتر کفرم رو در می‌آورد، هرچند که دعوای خاصی هم اتفاق نیوفتاده بود.

اکبری رام شده بود و انگار خدا خوی وحشی و اسب چرونش رو رام کرده بود؛ تلگرام غوغایی عجیب به پا بود، توی خیلی از چنل‌ها به صورت خودکار اد می‌شدم و همه همون متن رو فوروارد می‌کردن!

خسته از اوضاع آه پر افسوسی کشیدم و گوشیم رو خاموش کردم؛ خدا می‌دونست چه عاقبتی در انتظار ماست.

آریو که مشخص بود به زور توی نمازخونه نشسته و به سخنرانی آقای مسلمی گوش میده با نگاه من از پشت سرم بلند شد و با همون چهره یخ از نمازخونه خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف انداختم و پاورچین‌پاورچین روی زمین از لای بقیه خزیدم و از نمازخونه خوابگاه خارج شدم.

از بین انبوهی از کفش‌های بو گندو کفش‌هام رو پیدا کردم و به طرف در خروجی که آریو ازش خارج شد حرکت کردم؛ به پشت در خروجی که رسیدم صدای نعره‌های یک نفر رو از پشت گوشی شنیدم:

- می‌خوای گاوچرون بشی؟ شایدم علاف و بیکار؟ نه ولگرد کوچه خیابون اره؟

صدای ملتهب و پر از ترس آریو رو شنیدم:

- بابا تورو خدا گوش کن، همه اینا سوء تفاهم... .

اما اون نعره بی‌امون صدای ضعیف آریو رو خفه کرد:

- ببند دهنتو بی‌عرضه. از خواهر و برادرت خجالت نمی‌کشی؟ این تنها فرصت تو بود احمق؛ اگه قبول می‌شدی بدون کنکور بهترین دانشگاه پزشکی رو انتخاب می‌کردی. بی‌خاصیت احمق الآن مضحکه فامیل شدیم.

آریو مظلومانه درحالی‌که متوجه بود صداش به هیچ کجا نمی‌رسه گفت:

- بابا نگران نباش من حقم ضایع شده، به حقم اعتراض می‌کنم فقط بهم... .

و باز هم اون نعره‌های بی‌پایان و سونامی‌وار توی گوشش کوبیده شد:

- خفه شو فقط صداتو ببر. تو رو از مدرسه نخبه پرور جمعت کردم ببرمت توی یه مدرسه دوهزاری با چندتا شاگرد دره پیتِ بچه الکی بلکه یه پخی

رمان بازار
romanbazar.ir

بشی. گفتم اونا سطح پایینن رقابت باهاشون آسون‌تره. تو عرضه رقابت با چندتا بچه دوهزاری رو نداشتی؟! آریو مُرد دیگه خونه بر نمی‌گردی.

آریو ملتمسانه لب زد:

- من نیاز دارم از طرف تو درک بشم.

سلطان درک و شعور بار دیگه از پشت گوشی فریاد زد:

- من بی‌درکم نمک به حروم؟! خانوم بیا ببین پسر بی‌مصرفت چی تحویلم میده! این همون خریه که از بین اون همه رفیق نخبه و خرخون آوردمش توی اون مدرسه جهنمی؛ چرا آدم نمیشی تو آخه؟ چندتا نخبه کنارت بودن ولگردت کردن، چندتا احمق دورت بودن، احمقت کردن.

دیگه اینجا آفتابی نمیشی تو مایه ننگ این خانواده‌ای؛ شرط من پزشکی بود قول تو قبولی و درجه یک بودن.

فقط صدای بوق‌های کشنده و آه غلیظ و نفس‌های تب‌داری رو می‌شنیدم که برام آشنا بود؛ من بارها توسط این بوق‌های پشت سرهم کشته شدم، من بارها توسط پشت خطی به نام خانواده له شدم.

کاش یکی بود و به همه پدر مادرها می‌گفت؛ پدر مادر عزیزم تو مالک من نیستی و نمی‌تونی آرزوهای نداشته‌ات رو درون من پرورش بدی، تو می‌تونی راه رو به من نشون بدی اما من باید راه رو انتخاب کنم.

بین رفتن و بودن و نرفتن و نبودن گیر کردم؛ اما رفتن بهتر از نگاه کردن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مظلومانه و با نگاهی بی‌پناه گوشه‌ای از پله‌های در ورودی کز کرده بود؛ از صدای قدم‌هام تعجب نکرد، انگار به وجود من عادت کرده بود، انگار می‌دونست منم که همیشه بی‌موقع کنارشم.

کنارش روی یکی از همون پله‌ها نشستم و آه غلیظی تحویلش دادم:

- تو خلاصه شده‌ای از زندگی منی.

ابروهای سفیدش رو با لجاجت درهم کشید و تندی کرد:

- راه ما از هم سواست.

متوجه شدم که اون الآن مثل یک بچه پنج ساله‌ست؛ دلش لج کردن می‌خواد، دلش ناز کشیدن می‌خواد اما اون در اصل چیزی رو می‌خواد که نداره.

حالا درست آدمی شده که حوصله حرف شنیدن نداره، نیاز به حرفی داره که حرف باشه پس و پشتش انگیزه و عمل باشه.

یا اون حرف عمه افتادم که می‌گفت:

- هروقت حس کردی به صفر رسیدی از همیشه خوشحال‌تر باش حتی بیشتر از زمانی ک حس می‌کنی به صد رسیدی. صد خیلی بزرگ‌تر از صفره اما تو وقتی به صد می‌رسی هنوز کلی عدد دیگه مونده که باید بهش برسی صد و یک صد و دو دویست و... اما وقتی به صفر رسیدی ینی جوری به خود واقعی وجودت رسیدی که قبل از تو هیچ عددی وجود نداره و تو تک ستاره خودتی صفر و می‌تونی به یک برسونی به دو برسونی

رمان بازار
romanbazar.ir

به هزار برسونی اما قبل از صفر همه چیز پوچه پس همیشه تو زندگیت صفر باش.

با نا امیدی لب زد:

- من یه عدد راکدم.

لبخند امید بخشی زدم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم:

- نیستی! اگه خودتو به یه عدد تشبیه کنی باید اینو بدونی که هرکس تو رو یه جور کم و جمع می‌کنه؛ بستگی داره تو خودتو چه عددی ببینی.

لبخند تلخی زد:

- پدر همیشه مقتدر خانواده، برادر تحصیل کرده و مادر پر ادعای فامیل؛ خواهر خارج تحصیل کرده، برادر سه سال کوچک‌تر که جهشی خونده. من توی این خانواده بزرگ شدم.

تک خنده‌ای زدم و با آه غلیظی گفتم:

- خواهر برادر همه چیز تموم و درحال تدریس توی کانادا؛ مادر مقتدر و کارخونه بچرخون، زیر بار حرف زور نرو و زورگو خالی از هرگونه پدر. منم توی این خانواده بزرگ شدم؛ انگار فقط بدای قصه ماییم.

پوزخندی زد گفت:

- رابطه من با همه اعضای خانوادەم غریبه؛ تو از خواهر و برادرت راضی هستی؟

لب‌هام رو بهم فشار دادم تا کمی از بغض توی گلوم رو خفه کنم؛ ناخودآگاه با فکر شیما و شهرام لبخندی به پهنای کف دستم زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونا بهترین، حمایتگرترین و با درک‌ترین خواهر و برادر دنیان؛ اما حالا می‌تونم تقریباً حساب کنم که نیستن، خیلی ساله که نیستن، حتی بهم زنگم نمی‌زنن.

- چی زر زر می‌کنین شما دوتا؟! بیاید نمازخونه که غوغاست، اکبری خبرا رو دیده.

با بی‌حالی به عقب برگشتم و چهره شیطون و کنجکاو یکی از پسرهای دهمی رو دیدم؛ با سرعت جت توی راهرو دوید و نذاشت حرفی از دهن ما خارج بشه.

پوفی کشیدم و بی‌حوصله غریدم:

- دلش خوشه مردک دسته موتوری.

صدای کنجکاو و خونسردش رو شنیدم:

- تو به من چی می‌گفتی؟! شیر چی چی؟

تک خنده ناخواسته‌ای زدم و جوابش رو با صدایی پر از خنده دادم:

- شیرپاکتی.

پوفی کشید و با جدیت گفت:

- کم کم حس می‌کنم داره جزوی از اسمم میشه.

با صدای داد و بی‌داد توی راهرو امونم بریده شد و بی‌طاقت نعره زدم:

- گِل بزنن به این اردو که به جای آرامش هیکل ما رو گِل گِلی کرد.

با سرعت از روی پله‌ها بلند شدم و لگدی به آریو زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب دیگه پررو نشو؛ دلداری بسه پاشو خبرتو بیارن.

منتظر نموندم که بلند بشه و بی‌طاقت به طرف راهرو حرکت کردم؛ از سر شب تا به حالا یک سره دعوا و جدل راه افتاده بود.

کم‌کم داشتم از اومدن منصرف می‌شدم؛ خنگی و نفهمی این جماعت حال هرچی آدم سالم و بی‌دغدغه بود رو گرفت.

اکبری لگدی به نشیمنگاه دونفر از دهمی‌ها زد و کفش‌های جلوی نمازخونه رو طرف‌شون پرت کرد:

- از شام خبری نیست. همین الآن وسایلتونو جمع می‌کنید می‌رید توی دار و درختای اینجا کپه می‌ذارید.

آقای نعمتی که دیگه صبرش از حد گذشته بود و مثل باروت منفجر شد؛ چنان هواری کشید که سقف راهرو روی سر تک به تک بچه‌هایی که با پای برهنه از از نمازخونه بیرون اومده بودن خراب شد:

- به خدای بالای سر قسم که صبر من با صبر عیوب برابری می‌کنه؛ هرکسی جای من بود بی‌برو برگرد تک‌به‌تک‌تون رو اخراج می‌کرد، وقاحت رو دیگه از سر گذروندید. الآن تکلیف تک‌به‌تک‌تون مشخص میشه. مسعودی یه قلم خودکار بهم بده سریع.

رامین هراسون از داخل کیفش برگ کاغذ و خودکاری دست آقای نعمتی داد؛ درواقع باید می‌گفتم آقای باروتی.

خودکارش رو طرف اکبری گرفت؛ همون اکبری بی‌شعوری که جفت بازوهاش رو مسلمی و مرادی گرفته بودن نا کاری نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای نعمتی همون‌طور که خودکارش رو طرف اکبری گرفته بود داد زد:

- شما توبیخ میشی آقای اکبری، حتماً رفتارت رو به اداره گزارش می‌کنم، توی دعوای امروز کم بی‌تقصیر نبودی.

مصوب دعوا تو بودی چنان از رده خارج شدی که نزدیک بود بچه‌های مردم رو بکشی. و شما دو نفری که با زدن کانال‌های نامربوط و فیک می‌خواستید اطلاعات غلط نشر بدید، درجا می‌رید اداره اون‌جا تصمیمات گرفته میشه.

نفس کشیدن هم برای همه ریسک شده بود و فضای خیلی سنگینی توی راهرو حاکم بود؛ همه خفه شده بودن و اون دوتا پسر که اثری از ترس توی چهره‌های نکبتی‌شون دیده نمی‌شد، ریلکس و خونسرد گوشه‌ای ایستاده بودن.

اکبری همچنان توی بهت بود؛ خوب می‌دونست موش مردگی فایده‌ای نداره، فقط می‌شد دعا کنم این مرد برای یک لحظه به کارهاش فکر کنه. این خوی بچگانه و وحشی از کجا می‌اومد؛ چطور میشه یک نفر تا این حد وحشی و بی‌فکر باشه! دستی دستی داشت من و رامین رو خفه می‌کرد؛ حتی از شوخی هم فراتر رفته بود، دوسال دیگه تا بازنشستگی داشت اما خدای بلند مرتبه خودش می‌دونه قراره چند نفر دیگه رو بدبخت کنه.

آقای نعمتی جو ساکت راهرو رو با کلماتی عادی و خشک از بهت درآورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه بیاید سالن غذاخوری؛ سعی کنید خاطره خوب بسازید و حرف‌های الآن من رو بذارید پای آینده. درضمن همین فردا در اولین فرصت برمی‌گردیم تهران و مصوب این اتفاق فقط خودتونید.

صدای اعتراض و اَه کشیدن بقیه مساوی شد با کوفت بلندی که نا خودآگاه بین من و آقای نعمتی رد و بدل شد.

آقای نعمتی با غضب غرید:

- کوفت! مگه نگفتم اعتراضی نباشه؟ بعد اردو می‌تونید با خانواده یا همین دوست‌هاتون برید گردش و جایی که دوست دارید، اعتراض برای چیه پس؟ اگه می‌خواید گشنه بخوابید بشینید کف راهرو آی و اوف کنید؛ یالا همه برید سالن همه.

زرشک پلوی خوشمزه‌ای بود اما چه فایده که من اشتهای چندانی برام نمونده بود؛ کل مسیر اردو به اندازه کافی زهر حرف این و اون رو چشیده بودم.

چه روزگار غریبی بود که هرجا من پام رو می‌ذاشتم، بهترین هم تبدیل به بدترین می‌شد. بهداشت غذا خیلی خوب بود و از همه بهتر سالن غذا خوری بود که بوی وایتکس و بیمارستان می‌داد؛ میز و صندلی‌های براق و اکلیلی و بهم متصل شده چنان برق می‌زدن که نورشون به دیوارهای یک دست سفید سالن می‌تابید. مردهایی با لباس آشپزی و دستکش غذاها رو بین بچه‌ها پخش می‌کردن؛ در آشپزخونه درست جلوی من بود و از داخل شیشه‌هاش هم می‌شد دید چه آشپزخونه تمیز و مرتبی

رمان بازار
romanbazar.ir

دارن. خب لآقل خیالم راحت بود که غذای تمیز و بهداشتی از گلوی نداشته‌ام پایین میره.

خوشم می‌اومد که صدای بشقاب و چنگال و قاشق کل فضا رو برداشته بود و صدای هِر و کِره معلم‌ها و بچه‌ها سالن رو برداشته بود.

همه مثل ببر افتاده بودن به جون بشقاب‌هاشون؛ دو لوپی می‌خوردن و قهقهه می‌زدن، من و آریو مثل زندانی‌ها معصوم و تنها سر یک میز دراز و خالی نشسته بودیم.

همه میزها عریض و بلند بود؛ دهمی‌ها و یازدهمی‌ها ان‌قدر باهم راحت بودن که قاطی پاتی نشسته بودن، اما دوازدهمی‌ها که یکم منزوی‌تر بودن جمعیت کلاسشون سر میز دیگه‌ای نشسته بودن.

آریو روبه‌روی من نشسته بود و بی‌هدف قاشقش رو توی ظرف می‌گردوند؛ می‌شد گفت غصه هر دوتامون رو سیر کرده بود.

توی آرامش و بی‌حرف داشتیم غذامون رو به بازی می‌گرفتیم که بله! پنج نفری کل میز عریض و دراز شکل بین من و آریو رو پر کردن.

نیما نق‌نق کنان قاشق پر از غذا رو توی دهنش گذاشت و با دهن پر غرید:

- آشغالا می‌مردن یه استیک و پیتزایی بدن برای شام!

رامین که رضایت کامل داشت خیلی متین و با وقار با دستمال دهنش رو پاک کرد و غذاش رو سنجیده جویید:

- باید یاد بگیری که همه‌جا از این آشغالا پیدا نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران درحالی‌که با چنگال و قاشق بدنه مرغ توی ظرف رو می‌شکافت و به نوعی کاربد شکافی می‌کرد، موشکافانه لب زد:

- مویرگ‌هاش بریده شده، بدنش پخته شده و نیاز به بخیه داره.

دستش رو طرف رامین دراز کرد و با اعتماد به نفس لب زد:

- پَنس.

رامین با خنده چنگال خودش رو داد دست مهران؛ مهران هم همچنان به چیز نمک بازی ادامه داد.

فقط عجیب در امر برای من سامان و پویایی بودن که با نگاهی مشکوک و رقابت طلبانه به رون توی بشقاب آریو که توی فضا سیر می‌کرد نگاه می‌نداختن.

حالا جنگ و جدل این دوتا رو کجای معده‌م بذارم! کلافه پوفی کشیدم و بی‌توجه به چیز بازی‌هاشون سرم رو توی بشقابم فرو کردم؛ هرچند که همش چنگالم رو توی بدنه‌ی مرغ فرو می‌کردم.

پویا درحالی‌که سالاد توی کاسه‌ی در دار رو می‌چشید چشم‌هاش رو ریز کرد و غرید:

- این چرا مزه نداره؟!

درکمال ناباوری کمی آب ریخت توی سالاد و با قاشق شروع کرد به خوردن! فقط یک لحظه ماتم برد؛ سعی کردم با گفتن این جمله که خب پویاست دیگه خودم رو قانع کنم اما درعوضش با گفتن جمله (چه مرگته نکبتی) خودم رو خالی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی از برنج داخل ظرف آریو رو برداشت و به طرفم پرت کرد و غرید:

- فضولیش به تو نیومده؛ مهران شاهدی خودتا این نیومده سوار سرمون شده.

مهران که در تلاش برای جراحی مرغ بی‌زبون توی بشقابش بود، با لحن ریلکسی جوابش رو داد:

- سخت نگیر اینم یکی مثل خودته.

از نیومده گفتن پویا کل داستان رو خوندم؛ پس انگاری این مدت درحال گرفتن آزمون از من بودن!

آریو درحالی‌که به شدت چندشش شده بود به شونه سامان و پویا که کنارش نشسته بودن ضربه محکمی زد و با لحن چندش واری غرید:

- پلشتا این کثافت بازیا چیه؟

سامان قاشقش رو با ترس کمی سمت بشقاب آریو برد و با مظلومیت لب زد:

- خب تو که نمی‌خوری؛ یه تو قاشق اینجا بریزم؟

آریو با چشم‌هایی قرمز و پر از تعجب به سامان زل زده بود؛ هنوز هضم نشده بود که پویا با پررویی و بی‌اجازه دوغ توی بطری آریو رو سر کشید و کمی از سبزی‌های داخل ظرفش رو برداشت.

مهران و نیما و رامین گرم خوردن و آشامیدن بودن، فقط من و آریوی فلک زده با بهت به اون دوتا فرد عجیب الخلقه نگاه می‌کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا سبزی‌های داخل ظرف آریو رو توی قوطی ماستی زد و مثل چیپس و ماست موسیر بلعید؛ آریو که عوق زد من هم زیر معده‌م خالی شد و بی‌طاقت عوق بلندی زدم.

بقیه بچه‌ها که سالن رو با تالار اشتباه گرفته بودن و بشقاب‌هاشون رو سوراخ کرده بودن، با عوق من و آریو همه یک لحظه خفه شدن؛ اون پنج تا نکبت همچنان به خوردن ادامه دادن، انگار که زیادی براشون عادی شده بود.

سر معده‌م رو گرفته بودن و مثل مرغ بهش نوک می‌زدن؛ یادآوری اون سالادهای آبی و سبزی با ماست بدتر حالم رو افتضاح می‌کرد.

- چی شده؟! خوبی متین جان؟ آریو پسرم چی شد یهو!

چه عجب که اساتید بالاخره حالی از ما گرفتن؛ وقتی دیدم عوقم نمیاد دست از موش مردگی برداشتم و دستم رو به نشونه هیچی نیست برای آقای نعمتی نگه داشتم.

روی صندلی صاف نشستم و دستم رو جلوی چشم‌هام گرفتم تا ریخت هیچکدوم‌شون رو نبینم؛ آریو درحالی‌که کف دست‌هاش رو با شدت می‌سابید و ژل دست می‌زد، فحش‌های برازنده‌ای به سامان و پویای بیخیال داد.

سامان بی‌تعارف مرغ توی بشقابم رو با چنگال برداشت؛ جالب این‌جا بود که تکه‌ای از مرغ رو توی ظرف ماستی گذاشت و غلت داد و در کمال لذت کوفت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چنگال ضربه‌ای به دست سامان کوبیدم؛ با ظرف غذایی که کوبیده شد روی میز و اکبری تاپاله‌ای که با هیکل قناص خودش رو درست راس میز ما انداخت، از تعجب دهن‌مون باز شد.

همه برای یک لحظه دست از غذا خوردن کشیدن؛ مردک گنده شکم بالشتی مثل بچه دوساله با معلم‌ها قهر کرده بود و سر میز ما براشون قیافه می‌گرفت.

از ابروهای درهم و جوگندومیش گرفته تا پوزخند روی لب‌هاش تماماً مشخص بود بهش برخورده؛ موندم چطور قابل دونسته که سر میز ما نشسته.

آقای مسلمی درحالی‌که از میز پشت سر ما غذاش رو می‌جویید، با دهن پر و اصلاح طلبانه ولومش رو بالا داد:

- اخبی بفرمایید این ور بازار؛ ما رو به این زودی دور نندازید.

اکبری درحالی‌که قاشقش رو پر کرده

بود از محتویات غذا، قاشق رو توی دهنش فرو کرد و با تکبر و بی‌تفاوتی جواب داد:

- شامتو بخور مومن، نذار دلخوری پیش بیاد؛ ما خیلی وقته دور ریخته شدیم.

آقای نعمتی اجازه نداد مسلمی بحث رو خیلی کش بده و اشاره کرد که سکوت کنه؛ اکبری که انگار به زور غذاش رو قورت می‌داد، با حرص ضربه‌ای به بازوم کوبید جوری که برق از سرم رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه زمین فوتبال گیر آوردی که باهاش بازی می‌کنی؟! لابد بنده خدا عمه‌ت ان‌قدر لاغری خوب حرص می‌خوره.

با حرص قاشق رو توی دهنم کشیدم و با دهن کجی جواب دادم:

- شما مشکلی با این عمه ما داری؟

اکبری سبزی‌های سامان رو ناخنک می‌زد، سامان هم بدون نامردی پشت دستی محکمی به دستش کوبید و با دهن پر گله مند رو بهش گفت:

- آخه مگه خرمان نذریه مرد حسابی؟

اکبری سیلی محکمی به گوش سامان زد، جوری غذا مثل هسته خرما پرید توی گلوی بدخت و صدای چلپسش توی کل فضا پیچید. از لای دندون‌هاش غرید:

- این غذایی که الان کوفت می‌کنی، من پولشو دادم.

درحالی‌که حالم اساسی گرفته شده بود، زیر لب زمزمه کردم:

- راست میگن بر خرمگس معرکه لعنت!

با تردید و دهن پر غرید:

- چی گفتی تو؟

رامین اصلاح طلب با لبخند خرکی جمعش کرد و گفت:

- چیزی نگفت داشت به چندشی پویا فحش می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران با نفرت در نوشابه‌ش رو روبه اکبری باز کرد و صدای پیسش باعث شد پویا و نیما جوری قهقهه بزنن که برنج‌های توی دهن کثافتی‌شون مثل خاک پاشیده بشه روی میز غذاخوری‌مون.

آریو دست‌هاش رو با نفرت و چندش سابید و به نشونه خاک تو سرتون دست‌هاش رو برامون هوا داد؛ لب‌هام رو بهم فشار دادم و سرم رو توی بشقاب فرو کردم تا قهقهه نزنم.

اکبری با نگاهی گیج زهر مار کشداری نثارمون کرد و با غضب چنگالش رو به میز کوبید:

- حناق! ببندید در... استغفرالله! حیف که حال خودم گرفته شده وگرنه توی مدرسه اساسی چوب توی پاچه‌تون می‌کردم.

فقط کافی بود حواس اکبری پرت بشه تا سامان تمام استخون‌های خورده شده و پی و چربی مرغش رو توی بشقاب اکبری جا بده؛ اگه گشنه هم بودم دیگه با این کاراشون میلم به غذا نمی‌کشید، غذا خوردن حرمت داشت ولی اینا حرمت رو کوفت کرده بودن.

مهران درحالی‌که سبزی‌های توی ظرف جلوش رو با دست‌هاش له و په و دستمالی می‌کرد، با لبخند ریلکسی به اکبری سبزی تعارف کرد و اکبری ساده دل مثل گوسفند یک مشت سبزی برداشت و توی دهنش گذاشت.

نیما و پویا خنده زیرکی کردن و رامین مدام پاهاش رو از زیر میز بهشون می‌کوبید که بس کنن؛ سامان هر بلایی که می‌تونست سر اکبری و آریو به علاوه من می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو رنگ به رخ نداشت و همون سفیدی چهره‌اش روبه سرخ گوجه‌ای می‌زد بسکه عوق زده بود؛ سامان دم گوش آریو آروغ موتور گازی واری زد، آریو تاب نیاورد و با یک جهش میز رو دور زد و از سالن غذا خوری دور شد.

اکبری با عصبانیت سیلی دوم رو به سامان پررو زد و با دهن پر بهش توپید:

- تو مثل آدم... .

- حالا همه دستا بالا، دختر خانوما؛ همه بیاین وسط... .

با صدای آهنگی که یهویی کل سالن رو پر کرد همه شروع کردن دست زدن؛ با آهنگ می‌رقصیدن و هم‌خونی می‌کردن.

اکبری که انگار خاک به سرش شده بود و صدا هم از دور و بر خودش بود، با سرعت گوشیش رو از جیب درآورد و با سرعت جت از سالن خارج شد.

آقای صامتی با خنده دستش رو روی سیبیل‌های کم پشتش گرفت و گفت:

- خب دیگه بسه غذا رو که زدید به رگ مثل اینکه؛ همه جمع بشید توی اتاق‌هاتون باید زود بخوابید، راس ساعت ده خاموشی می‌زنیم فردا حرکت می‌کنیم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ساعت گذشته بود و چراغ‌ها خاموش شده بود؛ دسته و پنجه نرم می‌کردم با گوشیم و خواب به چشمم نمی‌اومد.

عمه ویسی از صدای دنی فرستاد؛ با لبخند هدفونم رو روی گوش گذاشتم و ویس رو پلی کردم:

- شپشو شپشو عشقم عشقم، دلم تنگته دلم تنگته. دیوونه‌تم دیوونه دیوونه‌تم دیوونه.

تک خنده‌ای کردم و آهی کشیدم؛ حتی دلم برای پرنده‌ای که اندازه کف دستم بود تنگ شده بود.

عمه این وقت‌ها زود می‌خوابید و هم صحبتی نداشتم؛ شرط می‌بستم که عمه از ماجرای المپیاد باخبره اما به روی خودش نمیاره و چیزی نمیگه تا من از این اردوی به اصطلاح خوب و با کیفیت لذت ببرم.

کو لذت؟! کجاست؟ چرا هنوز جای چیزی رو خالی می‌دونم؟! نه زنگی از مامان نه پیامی از شیما و شهرام؛ نیلوفر کجاست؟! دیگه قطعاً فراموش شده بودم.

اتاق توی سکوت فرو رفته بود و اون سه نفری که توی اتاق همراه ما هفت تا بودن، توی سکوت با گوشی‌هاشون ور می‌رفتن.

فضای اتاق تاریک بود و نور کم سویی از پنجره اتاق روی اتاق نقش بسته بود؛ همه مثل نور کرم شب‌تاب گوشی‌هاشون رو روی سینه گذاشته بودن و زنگ پیام گوشی‌هاشون قطع نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو رو از طبقه بالای تختم دید زدم؛ حالش اوکی بود و سرش توی گوشی بود.

دوست داشتم بدونم چه غلطی دارن می‌کنن که ان‌قدر ساکت شدن؛ ساعت یازده شب بود و ما قلندرها بیدار و بی‌خواب بودیم، سگ این موقع شب نمی‌خوابه چه برسه به ما که جوون و آدم تشریف داریم.

با صدای ناگهانی پویا سر از گوشی درآوردم روی تختم صاف نشستم:

- چه مرگته تو؟!

پویا چراغ اتاق رو روشن کرد و پاچه‌های پیژامه‌ش رو بالا داد؛ با دلخوری غرید:

- دیشینگ دارم.

سامان درحالی‌که از روی تخت می‌جهید پایین شلوار پاچه گشادش رو تا کمر بالا داد و با همون لحن لوس و نونور ادامه داد:

- منم دستشویی دارم.

با حس اینکه خودمم توی شکم قل‌قله‌ای عجیب دارم، از طبقه بالای تخت پریدم روی زمین و پیژامه گلدارم رو با دست روی پام صاف کردم؛ موهای مشکیم رو روی سرم صاف کردم و گفتم:

- منم یه نیمه شکمم پره هرکی خواست دنبال من بیاد.

صدای پر از ترس و ملتهب سامان رو شنیدم:

- اون دستشویی بیرونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خونسردی و بی‌حالی لب زدم:

- خب! خدا بهت پا داده بهش زحمت بدی و بری خودتو خالی کنی و برگردی به آغوش رخت خواب؛ الحمدالله انتظار نداری من ببرمت کارتو بکنی؟!

پویا ضربه‌ای به فرق سرم کوبید و با حرص گفت:

- آره بدبخت برو که فرش قرمز پهن کردن برات. اونجا جن داره بیچاره.

با خنده پر تمسخری دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و با تمسخر لب زدم:

- خب که چی؟ مثلاً چرا باید بیان دوتا مثل خودشون رو بکنن تو گونی؟! فاز عروس فراری برندارید باو.

رامین درحالی‌که طبقه پایین تختم درازکش بود و هدفون به گوش زده بود، لبخند چال داری زد و با لحن نفی کننده‌ای گفت:

- چرا جو می‌دید شما دوتا! از همون اول کاری که اومدیم حرف اون دستشوییا رو می‌زنید. چرت و پرت تحویل بقیه ندید خواهشاً نیما عصری رفت از خجالت کل دستشویی دراومد، هیچیشم نشد.

نیما خودش رو از تخت طبقه پایین آویزون کرد و درحالی‌که محو گوشیش بود حرف رامین رو تایید کرد:

- تین تین راست میگه اگه هم چیزی باشه اونجا با دوتا تخم جن مثل خودشون کار ندارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران گوشیش رو پرت کرد روی تخت و با سرعت پایین پرید و با حرص غرید:

- تف به شرف یک به یک‌تون بیاد، ان‌قدر حرف از کثافت معده‌هاتون زدید که منم کثافتم گرفت.

- لامپو خاموش کنید لامصبا.

- اون جا گردهمایی گرفتید حیف نونا؟!

صدای اون سه تا اسکول هم در اومد و با نعره سامان خفه شد:

- بدبختا همین الانشم زیر بلیط مایید با یه تی پا پرتتون می‌کنم بیرون زر زر اضافه موقوف نون خشکی.

سعید با سرعت از روی تخت پایین پرید و خواست دعوا راه بندازه ولی مجید جلوش رو گرفت و خطاب به سامان گفت:

- ببندید فکتونو سگ کی باشید، حالا که یه جاییم رعایت کنید.

رامین از روی تخت بلند شد و با معذرت خواهی از اون سه تا نکبتی روبهمون گفت:

- بحثو جمعش کنید دیگه؛ نصف شبی باز نعمتی رو کفری می‌کنید به ما هم گیر بده.

پویا درحالی‌که دست‌هاش رو توی هم قلاب کرده بود و لب‌هاش رو می‌گزید داد زد:

- توی شکمم تراکتور روشن کردن، من پا توی اون دستشوییا نمی‌ذارم؛ دستشوییای این خوابگاه معروفه به تونیل وحشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس همه باهم می‌ریم.

با دهن باز به قمپزی که مهران جوگیر در کرد واکنش نشون دادم و غریدم:

- یعنی دست جمعی بریم؟!

مهران با سرعت دست‌هاش رو بهم کوبید و توی فضای اتاق صداش رو بالا برد:

- آقا هرکی دستشویی داره یا شکمش سفته یا شله هرچی، همین الان جمع کنه بیاد باهم بریم تخلیه زایعات.

رفتن به این دستشوییا مرد می‌خواد، رفتین رفتین نرفتین باید تا صبح توی خودتون بپیچید.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- راست میگه جون بکنید بریم تا زایعات نخشکیده تو شکممون.

***

با ترس و لرز نور گوشی رو بالای سقف ترک خورده دستشویی گرفتم، در کمال تعجب نیمچه آبی ازش چکه می‌کرد.

فضای به شدت غریبی داشت، هنوز قدم اول رو برنداشته، دل‌آشوبه گرفتم.

هفت تایی و بدون اون سه تا سر خر وارد دستشویی شدیم؛ ان‌قدر غد بودن که همراهمون تا دم در هم نیومدن که کشیک بکشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی‌که با دست بی‌قرارم نور رو اطراف دستشویی می‌زدم با باد خنکی که از بیرون می‌اومد و درهای دستشویی که روبه‌روی هم بودن رو تکون می‌داد، لپ‌هام رو با ترس باد کردم.

درهای چوبی و قدیمی که با یک تکون روی زمین می‌افتادن؛ حتی کارکن‌های این‌جا هم جرئت ندارن توی چنین تونلی رفت و آمد داشته باشن! چه رسد به ما ها! با ترس و لرز آب دهنم رو قورت دادم و نور رو طرف روشویی‌ها گرفتم؛ توی کثیفی روشویی‌ها و خاک گرفتگی‌شون هیچ شکی نبود، ولی آیینه بزرگ و عریض دستشویی که نصفش ترک برداشته بود وحشت آدم رو بیشتر می‌کرد.

صدای سوسوی باد و حرکت قیژ دار و غیرعادی درهای چوبی دستشویی، به شدت غیر معمول بود. ترس زیادی نداشتم چون شش تا پخمه و ترسو پشت سرم بودن؛ فقط نفس‌هام ضعیف و لرزون شده بود، حتی به صورت ناخودآگاهم نمی‌خواستم توی یکی از اون دستشویی‌ها باشم.

همه نورهای گوشی‌هاشون رو یک سمتی می‌انداختن و با قدم‌هایی حساب شده روبه جلو حرکت می‌کردن؛ نمردیم و دستشویی جنی هم رفتیم، آخرش هم نفهمیدم دوستیم یا دشمن.

مهران درحالی‌که نورش رو جلو و عقب دستشویی می‌کشید، با ترس گفت:

- خب دیگه برید خبر مرگتون، هرکدوم توی یه دستشویی کارتونو بکنید. صدایی هم در اومد بین خودمون می‌مونه، یادتون باشه که اگه تا ته کارتون رو نکنید تا فردا خبری از دستشویی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما درحالی‌که موز توی دستش رو با لذت می‌خورد، پوستش رو وسط راه انداخت؛ پویا کاملاً خودش رو توی بغل مهران جا کرده بود و مثل بچه گربه ازش جدا نمی‌شد.

توی اون هاگیر واگیر سامان شارژر دستش رو توی پیریز قدیمی و فرسوده کنار روشویی فرو کرد و گوشیش رو توی شارژ زد.

رامین سرزنش وار گفت:

- چه وقت شارژ کردنه الآن؟!

سامان با ترس لب زد:

- من دیشم خودش حل شد، شما برید کارتونو بکنید من هواتونو دارم.

آریو عوق ناخواسته‌ای زد و ژل دستش رو محکم توی دستش فشار داد؛ با لحن پر تردیدی لب زد:

- این‌جا روشویی تمیز تر نداره، من چیزی نخوردم فقط یه مسواک می‌زنم دستامو می‌شورم میرم.

با حرص بهش توپیدم:

- برو دعا کن توی یک کدوم این دستشوییا آفتابه باشه.

خواست چیزی بگه که رامین با لحن آرومی لب زد:

- اینجا لامپ نداره؟ تو تاریکی که نمیشه چیز کرد، خیلی چیز میشه!

مهران پس گردنی محکمی به گردن رامین کوبید و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاتاب بابا شاتاب! تو قبلاً ادا اصولی نبودی. برو کارتو بکن بالا بیا بیرون به کجای دنیا بر می‌خوره؟

نیما از داخل جیبش دستمالی درآورد؛ آریو بی‌طاقت به دستمال توی دست نیما چنگ زد و عرق‌های صورتش رو پاک کرد.

پاهام رو با ترس و لرز به اولین دستشویی دم دست رسوندم؛ خواستم در رو آروم ببندم، اما ناخودآگاه در با سرعت غیر منتظره‌ای بسته شد.

همین اتفاق کافی بود تا نعره بلندی هوا بدم؛ مهران از پشت در با دو لگد محکم در رو باز کرد و نور گوشیش رو توی صورتم زد:

- چه مرگته؟

با ترس غریدم:

- هیچی فکر کردم در خودش بسته شد.

بار دیگه خواستم با احتیاط در رو ببندم، اما در با سرعت و به صورت خودکار بسته شد.

با این حس که بعضی در ها کلا این‌جوری هستن که کافیه کمی به جلو هدایت‌شون کنی تا خودشون بسته بشن فکرم رو پاکسازی کردم و با ترس روی سنگ فوق‌العاده کثیف و خاک گرفته دستشویی ایستادم.

از صدای درها مشخص بود بقیه هم توی دستشویی‌های دیگه هستن.

نور گوشیم رو با دقت توی در و دیوار تنگ و کثیف دستشویی گردوندم.

دماغم رو با دست گرفتم تا بوی تعفن و کثیفی اون دستشویی رو از خودم دور کنم، اما بوی لامصبش تا استخون سرم پیشروی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور بودم همون‌جا و توی همون شرایط کارم رو بکنم. صدای عوق زدن‌های آریو از بیرون به گوشم خورد و مرض بلندی گفتم؛ خداراشکر که حموم اختصاصی توی اتاق نبود، وگرنه پوست برای خودش نمی‌گذاشت.

صدای سامان گوربه‌گوری که از داخل راهروی دستشویی صدای میومیو گربه در می‌آورد، شدیداً وحشتناک و روی مخ بود.

فقط دلم می‌خواست زودتر تموم بشه و به طرف بیرون پرواز کنم؛ سوالم این بود که بقیه چرا به طرز عجیبی ساکت شدن؟ نکنه توی هرکدوم از دستشویی‌ها جن و پری وجود داشته باشه؟!

با صدایی لرزون و پر ترس داد زدم:

- شماها خوبید؟

صدای رامین از دستشویی کناری خیالم رو راحت کرد:

- این‌جا خیلی کثیفه؛ کاش هرچه زودتر برگردیم.

نیما که صداش کمی دورتر بود داد زد:

- خفه شید بذارید تمرکز داشته باشم.

مهران که صداش کمی بهم نزدیک‌تر بود و از دستشویی کناریم حرف می‌زد، با لحن پر هیجانی داد زد:

- وای خیلی هیجان انگیزه ها!

نیما با شوق و ذوق داد زد:

- وای آره انگار یه نفر داره کنارم نفس می‌کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو عوق بلندی زد و از داخل یکی دیگه از دستشویی‌ها داد زد:

- خفه شید جفتتون.

حرف آریو رو تایید کردم و با حرص غریدم:

- راست میگه خب. به یاری خد... .

حرف توی دهنم ماسید و ترسیده ادامه دادم:

- به یاری، بزرگی که اون بالاست، سلامت و سالم می‌ریم بیرون.

صدای پویا رو از راهروی دستشویی شنیدیم که با لحن مضطربی داد زد:

- هی سامان نیست!

سریع کارم رو کردم و با سرعت خواستم در دستشویی رو باز کنم اما در کمال تعجب هیچ جوره باز نمی‌شد!

کمی در رو به جلو و عقب هل دادم اما همچنان گیر کرده بود.

آب دهنم رو با چندش قورت دادم و صدای پر ترسم توی فضا پیچید:

- در من باز نمیشه چرا؟ پویا بیا این درو باز کن.

همزمان صدای ور رفتن بقیه با درهای دستشویی هم بلند شد و این‌طور که معلوم بود همه مثل من توی دستشویی‌ها گیر افتادن.

مهران نعره زد:

- کی اون بیرون هست؟ پویا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت در رو به جلو و عقب هل دادم چون اگه یک لحظه دیگه توی اون دستشویی چهار دیواری می‌موندم، همون‌جا می‌شد ازم مومیایی ساخت!

با صدای پیس‌پیسی که از پشت سر به گوشم خورد، قلبم از دهنم شوت شد بیرون و بی‌طاقت و با ترس دستم رو به

در کوبیدم و داد زدم:

- اینجا یه صدایی داره میاد!

برای چند لحظه هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم؛ انگار یکی جلوی گلوم رو گرفته باشه، حس خفگی داشتم انگار یهویی کربن دی اکسید کل فضای تنگ دستشویی رو فرا گرفته بود.

ذره‌ای اکسیژن برای نفس کشیدن نداشتم، هرچقدر دندون‌هام رو بهم فشار می‌دادم و لب‌هام رو تکون می‌دادم صدایی حاصل نمی‌شد؛ انگار هاله‌ای از سیاهی دورم رو گرفته بود، دیگه داشتم نفس‌های آخرم رو می‌کشیدم که با لگدی که به در خورد درجا خودم رو بیرون پرت کردم و نور گوشی رو فقط روبه جلو زدم.

دو تا پای دیگه قرض گرفتم و با کله از دستشویی خارج شدم؛ کل مسافت رو بدون فکر فقط دویدم.

آنچه ترسم رو از بیخ و بن بیشتر کرد این بود که هر شش نفرشون بیرون از دستشویی بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان گوشی به دست و عرق کرده؛ پویا بی‌حال و ملتهب، رامین بهت زده و هاج و واج و آریو با رنگی سرخ شده که خودش رو مثل بچه‌ای مظلوم توی بغل مهرانی که با ترس نگاهش رو از دور به دم و دستگاه اون دستشویی سوق می‌داد جا کرده بود.

نیما که تقریباً بی‌هوش و بی‌حس توی دست‌هاش رامین افتاده بود.

نفس‌هام رو مثل مشت به بیرون پرت کردم و درحالی‌که عرق کرده بودم توی روشنی نور چراغ‌ها براندازشون کردم؛ همه سرتا پا عرق بودن و اوضاشون درست مثل من بود.

چطور از اون‌جا خارج شده بودن که من خبر دار نشدم؟! پس کی بود که در رو برای من باز کرد؟!

فقط صدای نعره مهران رو شنیدم که فریاد سر داد:

- فقط مثل سگ بدویید تو خوابگاه.

با گفتن این جمله هر شش نفرمون با سرعت جت به طرف خوابگاه دویدیم؛ یکی مثل اسب و یکی مثل پلنگ، فقط بدون اینکه به پشت سر نگاه کنیم با تمام وجود فقط به سمت خوابگاه دویدیم.

پیژامه‌ام رو از دوطرف گرفته بودم و مثل اسب می‌دویدم؛ شلوار سامان از شدت گشادی روی پاهاش آویزون شد، ولی توی یک حرکت شلوارش رو بالا کشید و سیم شارژرش رو به عنوان کمربند دور کمرش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا جوری می‌دوید که نزدیک بود پاش از پشت فرو بره توی دهنم؛ ان‌قدر با سرعت عرض زمین رو طی می‌کردم که دنپاییم از پام لیز خورد و مثل آرپی جی از بالای سرم رد شد.

مهران به جایی رسیده بود که بین دوراهی اینکه پیژامه‌اش رو بگیره یا دنپایی‌هاش رو توی پا نگه داره گیر کرد؛ جفت دنپایی‌هاش رو مثل خر جفتک‌وار به عقب پرت کرد و با پای برهنه فقط دوید.

بدون اینکه حتی برگردم دنپاییم رو بردارم فقط پاهام رو از حد توانم بیشتر باز می‌کردم که زودتر برسم.

رامین و آریو که هردو شل و ول بودن دست‌های همدیگرو گرفته بودن تا به همدیگه سرعت بدن.

نیما مثل اسب از عقب گرد و خاک می‌کرد و همه ما رو جلو زده بود و سه متر از ما جلوتر می‌دوید.

وقتی به در کوفتی خوابگاه رسیدیم،

ان‌قدر ترسیده بودیم که چهارنفری و بی‌توجه به اینکه از در جا نمی‌شیم داخل خودمون رو داخل راهرو پرت کردیم؛ وقتی که در خوابگاه رو بستیم و خواستیم نفس بکشیم، با خاموش شدن لامپ بالای سرمون هر هفت نفر همزمان و مساوی مثل خروس دم صبح چنان عری زدیم که از آژیر آتش نشانی هشدار آمیز تر بود.

مهران با سرعت نعره زد:

- حالا سوسماری بجهید توی تخت‌هاتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

این رو که گفت مثل گوسفندهای توی چرا با سرعت باد به طرف اتاق‌هامون حمله ور شدیم و بی‌توجه به بقیه که از اتاق‌ها بیرون زده بودن، چهار و پنج نفری از در خودمون رو پرت کردیم داخل اتاق‌مون و در رو با سرعت بستیم.

همزمان و با سرعت پریدیم توی تخت‌هامون و هرکدوم بدون اینکه ذره‌ای جیک بزنیم توی تخت‌هامون غلتیدیم.

***

با چشم‌هایی در اومده لب‌هام رو بهم فشار دادم و با ترس و آب و تاب ادامه دادم:

- عمه هنوز توی شوکم! یعنی کی بود که درو باز کرد؟ باورت میشه مثل گوسفند فقط می‌دویدیم؟ تازه فردا صبحش که نعمتی از خجالت‌مون در اومد و وقت حرکت بود، منو مهران رفتیم دنپایی‌هامون رو از وسط حیاط برداریم ولی دمپایی‌هامون اون‌جا نبود! به خدا برگ ریزانم خشک شد، اردو بود یا سفر آخرت؟!

عمه درحالی‌که از شدت خنده نزدیک بود صندلیش از پشت به عقب پرت بشه، دستش رو روی معده‌اش گذاشت و ضربه آرومی به میز کوبید. از خنده نفسش بالا نمی‌اومد و هضم اون همه سوژه و کارهای مسخره باید هم براش سخت باشه.

همچنان مورمورم می‌شد وقتی به اون کسی که روی در لگد زد و در رو برام باز کرد فکر می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای دستشویی ان‌قدر تاریک بود و نور گوشی من هم که طرف صورت خودم بود، هیچ مشخصه ظاهری از چهره‌ش ندیدم.

با حرص به عمه‌ای چشم دوختم که کلا سبزی پاک کردن رو از یاد برده بود؛ دستم رو با ترس و حرص روی میز کوبیدم و با بغض خفه‌ای که از شدت ترس پدید اومده بود گریه‌دار گفتم:

- حالا این خط اینم نشون اینم نقطه‌ش؛ به جان خودم اون جن بود عمه وای خدایا! یه جن برای من درو باز کرد! من درست از کنار یه جن دویدم و در رفتم! وای عمه اگه مثل اون دختره توی کانجورینگ منو می‌چسبوند به دیوار چی؟ خدا رحم کرد که کاری باهامون نداشت، جنِ دزدی بود دمپایی‌هامونم دزدید.

عمه خندیدن رو تموم کرد و درحالی‌که ریحون‌های توی دستش رو از ساقه جدا می‌کرد، با لبخند گفت:

- خدا نکشتت دختر! جن کجا بود آخه؟ ممکنه توهم زده باشی، علم کاملاً جن و روح رو نفی می‌کنه.

همه اینا تخیلات ذهنی آدم‌هاست؛ نمی‌گم کاملاً واقعیت نداره، اما اینکه جن و روح به راحتی خودشون رو به تو نشون بدن مسخره‌ست. مگر اینکه در شرایط و مکان خاص باشه، گویا اون دستشویی به قول پویا و سامان همچین جای عادی هم نبوده باشه.

شونه‌ای بالا دادم و با ترس صندلیم رو به صندلی عمه نزدیک کردم و پاهام رو از صندلی بالا بردم، تا از خطرات احتمالی جلوگیری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه تک خنده‌ای کرد و ضربه‌ای بازوم زد، جوری که با ترس چند سانت ازش فاصله گرفتم؛ عمه خنده‌اش رو کنترل کرد و سعی کرد بحث رو عوض کنه:

- خدا نکشتت دختر! از روزی که اومدی خونه تا دم دستشوییم من باید همراهت بیام.

خنده‌اش رو خورد و با لحنی جدی ادامه داد:

- خب! از آریو چه خبر؟ گفتی پدرش خیلی بهش بد و بی‌راه گفته آره؟

سری به نشونه افسوس تکون دادم و با حرص از توی بشقاب بزرگ سبزی‌ها یک شاخه جعفری برداشتم:

- آدم بد دهن و بی‌شخصیتی بود؛ عقلش به چشمش بود، خیلی تحقیرش کرد. خدا می‌دونه وقتی برگرده چطور باهاشون مقابله می‌کنه، الآن هم که تعطیلات عیده و سه هفته تا عید مونده؛ اگه توی مدرسه بودیم حتماً کمکش می‌کردم.

عمه لبخند مرموزی زد و گفت:

- همین الآنشم دیر نشده. من خیلی وقته که با خانواده‌های این‌چنینی سر و کار ندارم، اما بعضی از آدم‌ها یک کلام و یک دنده هستن؛ معتقدن اگه حرفشون زمین بیوفته ابهت‌شون زیر سوال میره. به عبارت دیگه کسی که نمی‌خواد بفهمه رو هیچ جوره نمی‌تونی راضی نگه داری؛ آریو فقط باید راه خودش رو بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص جعفری توی دستم رو از ساقه‌ش جدا کردم و توی کاسه بزرگ روی میز انداختم، آهی کشیدم و جواب دادم:

- حالا آریو رو بیخیال مستر دسته موتوری رو بچسب.

عمه نگاه کشداری بهم انداخت و با لحن کاملاً خونسردی گفت:

- خب به چیش بپردازم؟!

با لبخند خبیثی لب زدم:

- به وجه اهمیتی که بهت میده؛ یارو رک و پوست کنده جلوی همه دلبر و دلربا خطابت می‌کنه. ولی عمه انصافاً من دیگه غلط بکنم تو رو با این مردک اوزگل شیپ کنم؛ خدا هم نمی‌تونست کارهاشو تحمل کنه، نبودی ببینی چه کارا که نمی‌کرد.

عمه با دست‌های ظریفش جعفری‌ها رو توی کاسه بزرگ ریخت و با لبخند گفت:

- خوبه که خودتم می‌دونی. این مرد ذاتش این‌جوریه؛ تو برای کسی تمام این چیزا رو تعریف کنی محاله باور کنه، اما منی که با این‌جور آدم‌ها سر و کار داشتم باور می‌کنم. این مرد ذات بچگانه‌ای داره، خساست توی گوشت و پوستش خونه کرده؛ مخلص کلام این یک مورد درست شدنی نیست.

شونه‌ای بالا دادم و یک برگ ریحون توی دهنم گذاشتم.

با صدای آلارم گوشی کنجکاو از توی جیب پیژامه‌م درش آوردم و به صفحه‌اش چشم دوختم؛ شماره ناشناسی بهم پیام داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو پیام رو باز کردم و با محتواش روبه‌رو شدم:

«سلام شیوا جونم من نیلوفرم دلم برات یه ذره شده؛ اتفاق مهمی پیش اومده باید فوری باهات حرف بزنم، من سر کوچه عمه‌ت اینام فوری فوتی خودتو برسون من توی تاکسیم»

درحالی‌که به شدت فراوونی هول شده بودم با سرعت روی صندلی مثل میخ ایستادم و روبه عمه با خوشحالی داد زدم:

- عمه، عمه! نیلوفر پیام داده میگه دم خونه‌ست.

عمه با خوشحالی موهای جوگندمی بافته شده‌اش رو تاب داد و از روی صندلی بلند شد، با خوشحالی گفت:

- ای جانم چه خوب! من دلم براش تنگ شده. خوب دعوتش کن بیاد داخل خونه!

درحالی‌که کل وجودم رو استرس و خوشحالی پر کرده بود، از خوشحالی دیدن سریع نیلوفر با ذوق و دست‌هایی لرزون براش نوشتم:

«سلام خانوم بی‌معرفت! چه عجله‌ای داریا! خب بیا داخل من میام استقبالت، عمه هم دلش برات یه ذره شده»

با خوشحالی پیام رو شر کردم و نفسی از سر خوشحالی کشیدم؛ شدیداً بعد این همه مدت به روحیه دادن‌هاش و جنگنده بودنش نیاز داشتم.

دلم از دوری برای کسی که توی تمام لحظات سخت کنارم بود، پر می‌کشید و نفس‌هام از کار افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کسری از ثانیه صدای بوق پیام رو که شنیدم پیامش رو باز کردم و با ذوق و صدای بلند خوندمش:

- به عمه صنم سلام برسون و کلی بوسش کن؛ با بردیای نق‌نقو اومدم، داره نق می‌زنه که به شیوا بگو بیاد بیرون ببریمش خونه آخه مامان منتظرته دلمون تنگ شده برات. بردیا بیرون کار داره عجله هم داره، آژانسی هم که دوماهه دنیا اومده.

نگاه پر از شوقم رو طرف عمه کشیدم و با ذوق گفتم:

- عمه با داداشش بردیا توی آژانس منتظرن چیکار کنم من؟

عمه درحالی‌که لبخندش رو پر رنگ می‌کرد گفت:

- خب یه زنگ بهش بزن محض اطمینان!

اینکه عمه تمام جوانب رو می‌سنجید به شدت برام قابل ستایش بود، من توی کم شرایطی نبودم؛ بعید می‌دونستم عمه مثل من احساسی و سریع تصمیم بگیره، این هم حرکت جانانه‌ای بود تا اگه با شماره فیک سر و کار داریم مچ‌شون رو بگیریم.

ذوق توی دلم عجیب روبه استرس پیشروی کرد، آب دهنم رو قورت دادم و شماره رو گرفتم، کمتر از سی ثانیه صدای نسبتاً آشنا و نازکی به گوشم خورد که بی‌شباهت به صدای نیلو نبود:

- سلام به تو رفیق نیمه راه؛ نه زنگی نه پیامی؟ حالا هم میگم بیا پایین ناز می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش تردید داشتم چون صدای نیلوفر لحظه‌ای رگ‌به‌رگ شد؛ اما از پشت گوشی موج صدا و رگه‌های صدای تیز و قشنگش کاملاً گواه از این می‌داد که خود نیلوفر باشه.

عمه از پشت تلفن باهاش احوالپرسی کرد و نیلوفر هم خیلی گرم و خوش صدا جوابش رو داد، با تمام وجودم منتظر تایید عمه بودم تا فقط یک بار دیگه تنها رفیقم رو ببینم.

عمه که چشم‌های پر ذوق و حرکات پر شورم رو دید یا لبخند درجواب نیلوفر گفت:

- چشم دختر قشنگم الان می‌فرستنش بیاد، به مادر و پدرت و خانوادت سلام برسون.

دیگه تقریباً تا پرواز به سوی اتاقم و تعویض لباس هیچ چیزی حالیم نبود.

با تمام شوقی که بعد از این عمه دوری داشتم؛ شلوار جین و تیشرت مشکی و ساده‌م رو برداشتم و تن کردم و در کسری از ثانیه پرواز کنان به طرف در خونه حرکت کردم.

عمه شال به سر توی حیاط ایستاده بود، با سرعت کفش‌های اسپرتم رو پام کردم و از محوطه حیاط خارج شدم؛ عمه با لبخند گفت:

- خیلی ذوق داری مگه نه؟

بوسه‌ای روی گونه‌ش کاشتم و با گرمی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه میشه نداشته باشم، عمه نیلوفره ها! نیلوفر همون بچه‌ای که چند سال پیش توی همین حیاط منو سپهر باهاش لی‌لی و فوتبال بازی می‌کردیم.

عمه دستی به موهای کوتاهم کشید و تیشرت سیاه و یک‌دستم رو توی تن مرتب کرد؛ با لبخند جواب داد:

- قربون ذوقت برم من. خداروشکر بعد مدت‌ها میری که از تنهایی در بیای. تا سر کوچه همراهت میام دلم این‌جوری طاقت نمیاره دختر.

دستی به روی شونه‌ش کشیدم و با خنده گفتم:

- بخدا این‌قدر بیرون نرفتم که وقتی هم قراره برم انگار دارم میرم سفر قندهار؛ فدات بشم نگران نباش خود نیلوفره.

الان که ساعت هشت شبه من راس ساده ده میام خونه که درباره هفت سین حرف بزنیم.

عمه لبخندش رو کش داد و گفت:

- وا مرده نمیری دختر! نشسته برای حال خوب خودش زمان تعیین می‌کنه؛ هروقت که حس کردی حالت گرفته میشه و معذبی اون‌وقت برگرد، زمانی که اون‌جا حالت خوبه و خوشی از خوشی‌هات برای زمان نزن حتی شده اون‌جا شب رو بگذرون.

لپ‌هاش رو کشیدم و قربون صدقه‌اش رفتم؛ با صدای بوق ماشین کوله‌م رو روی دوش گذاشتم و از حیاط خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه نگاهی از داخل حیاط به داخل کوچه انداخت و تاکسی رو با دقت برانداز کرد؛ دست‌های ظریفی از اون فاصله برام تکون داده شد، خود خرش بود دیگه به چی باید شک کرد؟

با سرعت فاصله خودم و تاکسی رو طی کردم و وقتی به ماشین رسیدم عمه از دور بوسی فرستاد و وارد حیاط شد و در رو بست؛ همین که خواستم در رو باز کنم، دست‌های ظریف و ناآشنایی دهنم رو احاطه کردن.

علاوه بر اینکه از شدت ترس روی زمین افتادم، چشم‌هام به شدت سیاه شد. سیاهی چشم‌هاش، صورت پوشیده‌اش ابروهای کمونیش، ذره‌ای به نیلوفر شباهت نداشت.

ترسیدم، به اندازه درخت بی‌ریشه‌ای که سعی می‌کنه کمر خم شده‌اش رو زیر جهت باد راست کنه.

ترسیده بودم تا حدی و اندازه‌ای که دیگه خون رو توی رهام حس نمی‌کردم؛ مرده بودم تا حدی که تمام تنم یخ بود و فقط یک چشم بسته کم داشتم تا مرگ ابدی.

پاهام رو با شدت روی زمین کوبیدم، اما از پشت سر بیشتر دستش رو جلوی دهنم فشار می‌داد؛ دادهای خفه‌م به هیچ کجا نمی‌رسید.

توی اوج خفگی از ته دل و جونم عمه رو صدا زدم، پاهام رو به زمین کوبیدم و با شدت خدای خودم رو صدا کردم اما با ضربه‌ای که به سرم کوبیده شد سیستم بدنم به یک باره خاموش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگوله‌های بالای سرم؛ صداهای نامفهوم و پیاپی صداهای کلفت و نامفهوم، همه و همه چنان توی سرم اکو می‌دادن که باعث می‌شدن سرم تا مرز ترکیدن پیش بره.

کتفم انگار شکسته بود. نرمی تختی که روش دراز کشیده بودم، حس خوبی داشت و بالشت زیر سرم از کاه هم نرم‌تر بود.

آروم لای پلک‌هام رو باز کردم و نور عجیب و غریبی به چشم‌هام خورد، ان‌قدر نور غریب و قوی بود که چشم‌هام رو با سرعت کیپ کردم.

لوستر طلایی بالای سرم با کریستال‌های آویزون شده ازش صدای زنگوله می‌دادن؛ صدای زنگوله‌هاش حکم زنگ مرگ رو داشت، با هر صدا بهم هشدار می‌داد. با احتیاط چشم‌هام رو بار دیگه باز کردم، همچنان نور لوستر کریستالی توی چشم‌هام سیخ می‌زد.

روی تخت میخ نشستم و با ترسی که دلم رو ذوب می‌کرد به اطراف اتاق زل زدم؛ تابلوهای روبه‌روم مشکی و مرموز بودن، ان‌قدر نقش و نگار مرموز داشتن که از نگاه کردن بهشون منصرف شدم.

آیینه میز توالت حالا به طرز وحشتناکی بهم دهن کجی می‌کرد؛ صدای زنگوله‌ها و ترک بزرگ پای آیینه خبر از روزگار سیاهم می‌داد.

خراش بزرگ روی کاغذ دیواری، روح خسته‌م رو می‌خراشید.

از لابه‌لای ترک‌های آیینه کسی رو می‌دیدم که آشنا نبود برای منی که تصویر ماتی از اون آدم شاد و سر زنده توی ذهن داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم ناخودآگاه تمام اتفاقات رو تجزیه و تحلیل کرد و جالب این‌جا بود که به جز ترسیدن هیچ توانی از خودم نداشتم. ساعت هشت شب توی خیابون اون دختر! چشم‌های مشکی و نقاب روی صورتش رو مثل نقاشی روی تابلو توی ذهنم ثبت کرده بودم، دست‌های ظریف و شکننده‌اش صدای نازک و تیزش؛ اون دختر قطعاً نیلوفر نبود، از اولش نهیب بزرگی به خودم زدم اما اون دختر به شدت توی کلامش مصمم بود و جای تردید برام نذاشت.

من الآن کجام؟! من توی این اتاق بزرگ جلوی این تابلوهای وحشتناک و یکدست مشکی چیکار می‌کنم؟ چرا اون صداهای نامفهوم به یک باره خاموش شدن؟!

لرزه شدیدی به تنم خرد و موهای تن سیخ شد، لب‌های گوشتیم خشک شده بودن و قهوه‌ای چشم‌هام سرد و بی‌روح شده بود.

استرس شدیدی که داشتم به معده‌م فشار وارد می‌کرد و مانعم می‌شد که حرکتی بکنم. مجسمه‌های قهوه‌ای و انسان گونه مرتفع و مرموز اطراف اتاق گذاشته شده بود؛ بیشتر از اجزای اتاق می‌ترسیدم تا موقعیت خودم.

انگار تمام اجزای اتاق گویای حرفی به من بودن؛ همه اجزای اتاق بوی نریمان رو می‌داد، سکوت اتاق بوی عطر آشنایی که توی اتاق پیچیده بود همه و همه بوی اون رو می‌داد، بوی خطر و بوی تهدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش قلبم به یک باره بالا گرفت و بالای سرم رو نگاه کردم، کل سقف اتاق آیینه‌ای بود به طوری که هر عملی انجام می‌دادم خودم می‌تونستم ناظرش باشم.

همه این‌ها حرف بود، همه این‌ها بوی رمز و هوش سیاه رو می‌داد؛ روی تختی مخمل مشکی رو کنار زدم و با کمک گرفتم از میز عسلی کنار تخت روی زانوهام ایستادم.

به محض ایستادن حرارت نفس‌هام ملتهب و تب‌دار توی صورتم پخش شد؛ انگار یک طرف بدنم ناقص بود و کتفم نزدیک بود از جا کنده بشه.

لنگ‌لنگان خودم رو به طرف در کشیدم و آروم و آهسته با درد با ترس با دلهره دستم رو بی‌جون روی در اتاق قرار دادم؛ ناخودآگاه آه بلندی از سر ترس دلهره کشیدم.

یقین داشتم که در قفل شده، اما من هیچ جونی برای تقلا نداشتم؛ ابداً حال ماجراجویی رو نداشتم، اصلاً دوست نداشتم هدف این مرد رو بدونم، فقط ای کاش هرچه زودتر کارم رو تموم می‌کرد.

تیری توی تاریکی پرت کردم و دسته در رو پایین کشیدم، با باز شدن در به جای شادی و خوشحالی هاله‌ای از سیاهی و ترس کل وجودم رو گرفت. کاش در رو قفل می‌کرد تا گمون کنم احمقه و مثل تمام خلافکارهای دیگه‌ست، کاش با اجزای اتاق حرفش رو نمی‌زد تا فکر کنم مرد کوته فکر و وحشی بدون ملاحظه‌ای هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه! اون یک آدم معمولی نیست، هرکسی هست خوب می‌دونه سطح فهم من هم در این حد هست که تمام جوانب رو بسنجم؛ اره! همین‌قدر خطر ناک که سطح هوش منم می‌دونه.

در رو که باز کردم نگاهم فقط به یک صندلی خورد و به یک نگاه، نگاه نه! یک دنیا رمز و خشم.

روی یه نیمکت چوبی درست پشت در اتاق نشسته بود؛ نترسیدم، من نترسیدم اما من از درون مردم. فقط یک چیز اون لحظه من رو کشت؛ اول لبخند روی لب‌های باریکش، دوم زنجیری که با سرعت توی دستش می‌چرخید.

اون لبخند می‌زد و من درست روبه‌روش درست داخل همون اتاق بزرگ می‌مردم و رنگ چهره‌م بیشتر و بیشتر می‌پرید.

دستش رو توی موهای نیمه مشکیش فرو کرد، موهایی که در اوج مشکی بودن رگه‌هایی از سفید هم داخلش دیده می‌شد؛ انگار می‌خواست توجهم رو به سمت موهاش بکشه، وقتی که موفق شد زنجیرش رو آروم روی دست چپش کشید.

آستین‌هاش رو تا آرنج بالا زده بود و با این‌کار می‌خواست توجهم رو به دست‌هاش جلب کنه؛ دست‌هایی مملو از تتوهای خشن و دلهره‌آور، دست‌هایی قدرتمند که نصف بیشتر ترسناکی این مرد رو نشون می‌داد. با دیدن دست‌هاش به خوبی بوی خون رو حس کردم، بوی خشم و قدرت عجیبش رو حس کردم. با هر حرکت دستش می‌خواست نشون بده چقدر راحت می‌تونه ذهنم رو اون‌طور که می‌خواد کنترل کنه و حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

من و این موجود ترسناک درست مقابل هم بدون هیچ واسطه و بادیگاردی قرار گرفتیم؛ این مرد تقریباً سی و هشت یا چهل ساله به اندازه قدیمی‌ترین خلافکار دنیا خطرناک و باهوش بود.

- فکر می‌کنی چند سالمه؟!

چنان ترسیدم که از تمام وجودم عرق سرد بیرون زد؛ ماهرانه ذهنم رو به بازی گرفته بود، تمام حرکاتش حساب شده بود و با هر حرکت دست ذهنم رو کنترل کرد و حالا قدرت این رو داره که ذهنم رو بخونه.

از لبخندهای خطرناکش مشخصه که می‌دونه ترسیدم؛ از ترسیدن من خوشحاله و با لبخند این رو بهم نشون میده.

- زانوهای شل و بی‌جون لب‌های خشک و چشم‌های قرمز، دست‌هایی با لرزش خفیف نگاه هایی آنالیزر؛ خب مثل اینکه خیلی ترسیدی! پس خودم جواب میدم، سی و هشت سالمه.

پیرم مگه نه؟ به اندازه بقیه خوب نموندم.

از توصیف دقیق و نگاه‌های مرموز و موشکافانه‌اش ان‌قدر ترسیده بودم که پاهام روی زمین میخ شده بود؛ نه نباید خودم رو ببازم! من باید باهاش بازی کنم.

اون یک آدم متفاوته، اون از سوال‌های تکراری خوشش نمیاد؛ حالا که اون یک خلافکار تکراری نیست من هم نباید گروگان تکراری با سوال‌های تکراری باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی لرزون و بی‌حال به جای اینکه سوال‌های بی‌سر و ته بپرسم، با کلمات بازی کردم:

- خوب موندی، چون آدم مقتدری هستی؛ تو همیشه یک هیچ از بقیه جلویی، چون با ذهن کارتو پیش می‌بری.

می‌شد از لبخند کج و کشدارش فهمید چقدر از توصیفم خوشحال شده؛ نقطه‌ی ضعیفش این بود که از آدم‌هایی که ازش بترسن خوشش میاد.

با لبخند نهایت خونسردیش رو نشون داد:

- همینو دوست دارم. نمی‌خوای بپرسی کجایی؟!

نفس‌های مضطربم رو بیرون پرت کردم و تمام سیعم رو کردم که خود واقعیم نباشم، چون اگه شل می‌گرفتم دیر یا زود از شدت وحشت و ابهتش جلوی پاهاش جون می‌دادم و تلف می‌شدم.

با لحن ضعیف اما مطمئنی جواب دادم:

- نه چون می‌دونم بی‌فایده‌ست؛ فقط سوال اصلی و تکراری اینه که از من چی می‌خوای؟

بلند شد، قدم زد و حالا درست مقابل منِ بی‌جون و دل ایستاده بود؛ بی‌وقفه سیگار می‌کشید و از بوی پیرهنش کاملا مشخص بود.

نمی‌دونم چرا تلاش می‌کردم که پاهام رو با زور و اجبار روی زمین نگه دارم؛ توی ناخودآگاهم چیزی بهم القا می‌شد که این مرد تشنه قدرت و بیزار از ضعف آدم‌هاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حضورش ان‌قدر سنگین بود که می‌تونست با یک اشاره دیت تمامی اجزای اتاق رو جابه‌جا کنه.

تلوتلو خوردم و به عقب چند قدم برداشتم، هیچ یک از کارهام دست خودم نبود، فقط حس می‌کردم باید یکم دیگه بخوابم. با همون لبخند و بدون هیچ تحرکی زمزمه وار لب زد:

- تو اینجایی چون من خواستم؛ می‌دونی شیوا! یا در واقع اسم مورد علاقه‌ت آریا، یا در واقع متین؛ تو به اصطلاح یه پسری، اما هوش تو فراتر از شخصیت و علایقته. تو استایل جالبی داری، باهوش و نکته بین هستی، حرکات و واکنش‌های جالب داری عجیبه که نوشین ولت کرده!

با تمام توان فقط تونستم بهش پشت کنم و به طرف تخت حرکت کنم و خودم رو پرت کنم روش، چون یک لحظه هم نمی‌تونستم سرپا بایستم.

دلم می‌خواست حضور نحسش رو کم کنه اما با سماجت درست بالای سرم ایستاد، نگاهم رو که به بالا کشیدم و نگاه قهوه‌ایش رو توی چشم‌هام گردوند. با لحن مرموز و کثیفش ادامه داد:

- امشب، درست همین امشب تا قبل از پایان من، من ما میشه همه چیز افشا میشه و تمام. من خیلی برای کارای هیجان انگیز عجله دارم.

ته ریش مرتب و قهوه‌ای وحشتناک چشم‌هاش رو تجزیه و تحلیل کردم؛ خط ابروی کج روی ابروهای مشکی رنگ و کم پشتش ابهتش رو بیشتر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عمد برای اذیت کردن و تضعیف من زنجیر طلایی توی دستش رو مقابل صورتم چرخوند. و با لحن وحشناک و مرموزی لب‌های باریکش رو به حرکت درآورد:

- تو دختر خوبی هستی، شاید نظر همه این‌طور نباشه؛ در مقابل پسر خوبی هم هستی.

فقط تونستم بی‌جون همون سوال تکراری رو بپرسم:

- چی می‌خوای؟

ابروهاش رو درهم کشید و بار دیگه زنجیر لعنتیش رو توی دست گردوند و با جدیت جوابم رو داد درحالی‌که به طرف در حرکت می‌کرد لب زد:

- امشب مشخص میشه؛ ازت می‌خوام همین‌قدر مودب و باهوش بمونی. من تا آخرین لحظه هیچ آسیبی بهت نمی‌رسونم.

قبل از اینکه آخرین قدم رو برداره با لحن به شدت ترسناکی چشم‌هاش رو ریز کرد و لب زد:

- با روایت من می‌ریم جلو.

از جلوی چشم‌هام محو شد و من رو با تموم ترس‌های تازه جوونه زده‌ام رها کرد.

توی جام می‌خزیدم و با درد کتفم دسته و پنجه نرم می‌کردم، درواقع با خیلی چیزها توی جدال بودم. من دیگه لب پرتگاه نبودم، من خیلی وقت بود که از پرتگاه پایین پریده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقربه‌های ساعت مثل مار توی سرم می‌پیچیدن و حال من از بد هم گذشته بود.

زمان نمی‌گذشت و بی‌رحمانه برای ذره‌ذره کشتن من، به کندی روبه جلو پیش می‌رفت و من با هر تکون عقربه‌ها له می‌شدم؛ زیر سایه‌ی زمان جون می‌دادم و کاری از دست‌های ناتوانم ساخته نبود.

مغزم می‌گفت فریاد بزن تقلا کن مخالفت کن، اما جسمم مثل میخ روی تخت کوبیده شده بود.

آه لرزونی کشیدم و پتوی روی بدنم رو بیشتر توی خودم کشیدم؛ اشک‌هام به یک باره راه باز کردن و برای پس زدن‌شون دیر شده بود.

ان‌قدر ضعیف شده بودم که توانایی تقلا کردن هم نداشتم. این مرد توی نگاه عمیقش تهدید و توی کلامش حریص و زیرکانه رفتار می‌کرد؛ این مرد نشون داد که توی یک حرکت می‌تونه لهم کنه، با یک اشاره نشون داد که نسخه آینده‌م رو پیچیده.

این مرد بهم گوش نداد، حرف زد عمیق و خشن جوری که بهم فهموند تو محکوم به فنایی. توی جام خزیدم و سرم رو توی بالشت فرو کردم؛ تمام ناامیدی‌ها و خستگی‌هام رو توی اون بالشت لعنتی فرو کردم و مشت‌های بی‌حسم رو روی تخت کوبیدم.

تن من خسته بود از فشار های لحظه‌ای زندگی؛ من چرا تاوان گناه مادری رو بدم که الآن توی دورترین نقطه از من داره به زندگیش ادامه میده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم برید و همچنان دچار جنگ درون بودم؛ دیگه هیچ دلی برای مبارزه نداشتم، حرف‌هاش خیلی ضعیفم کرده بود و روحیه‌م برای مبارزه داغون بود.

هدف همین بود، هدف درهم شکستن من بود؛ نه با مشت و لگد، بلکه با کلمات.

درست مثل شمشیر شکسته‌ای بودم که توی سیاهی لشکر هیچ تاثیر و برندگی نداره.

من حالا لکه سفیدی هستم توی سیاهی؛ چطور بفهمونم که جسم من خسته‌ست؟ حالا بی‌ترس منتظر اونچه هستم که قراره برای من رغم بخوره.

خدایا تو دری رو به روم باز کن؛ تو تا انتهای قلعه دروغینی که ساختم کنارم بودی، پس هیچوقت وسط لجن‌زاری که رها شدم تنهام نمی‌ذاری.

من باید قوی باشم، این آدم شل و ول اون آدمِ مقاوم توی حلقه نیست؛ این آدم باید عوض بشه. من، نباید شیوا باشه یه وقت‌هایی آریا بودن بهم یادآوری می‌کرد فارغ از هر جنسیتی همه خواه ناخواه باید در برابر هر مشکلی مقاوم باشیم.

با باز شدن در به جنگ درونم خاتمه دادم و با درد از روی تخت بلند شدم و اشک‌هام رو پس زدم؛ قرمزی چشم‌هام همچنان روی خستگی صورتم گرد پاشونده بود. یک زن فوق‌العاده آراسته و تقریبا همسن و سال نریمان، کیف کاملاً مدرنی توی دست داشت و لباس هزار پولک صورتیش

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر نور لوستر برق می‌زد؛ با دست‌های ظریفش موهای شنیون شده‌ش رو کنار زد و لبخند کجی تحویلم داد.

با همون چشم‌های قرمز و خسته هیکل ریز و قد کوتاهش رو برانداز کردم و با دلهره و استرس فینم رو بالا کشیدم.

لب‌های پرتزی و رژلب زده‌ش رو بهم مالید و با صدای تیزش سرش رو به عقب برگردوند و گفت:

- اوه لالا! شانی بیا این‌جا رو دریاب.

هنوز حضور نحسش رو هضم نکرده بودم که زنی همسن و سال خودش با قدی بلند و لباس مشکی و مجلسی وارد اتاق شد؛ کیف دستی مشکیش رو توی دست‌های نسبتاً ظریفش جابه‌جا کرد و چشم‌های درشت و سایه زده‌اش رو ریز کرد:

- نه بابا! پدرمون در اومده دختر! مانیکور ناخن، شنیون مو... مو چیه؟ کلاه گیس! بابا دست بجنبون وقت تنگه.

با دهن باز و چهره‌ای غرق در استرس حرف‌های بی‌سر و تهشون رو برای خودم تجزیه و تحلیل کردم.

توی این دیوونه خونه فقط باید حدس زد که چه بلاهایی قراره به سرم بیاد. باز می‌خواست چه لگدی به تنه خمیده‌ام بزنه؟ کاش فقط جسمم خسته بود، اما حالا روحم خسته‌ست.

تا من روح ترک خورده‌ام رو ترمیم کنم، هرکس هر لگدی که خواست به تن و بدنم میزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت از روی تخت پا شدم و دست‌هام رو توی خودم قلاب کردم؛ خسته بودم اما یک ذره هم از چیزی که توی فکرشون بود خوشم نیومد.

با لحنی که سعی داشتم خستگیم رو نشون نده، دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و چشم‌های قرمز و اشک‌های خشک شده روش رو ریز کردم:

- باهام چیکار دارید؟

زن لباس سفید با لبخند کشداری روبه زن لباس صورتی با لحن طعنه آمیزی لب زد:

- هه! هنوز نمی‌دونه چرا این‌جاست!

زنیکه لباس صورتی چند قدم به طرفم برداشت و درحالی‌که حقیرانه براندازم می‌کرد، با لبخند مسخره‌ای لب زد:

- قراره بکوبیم و از نو بسازیم شانی؛ وقت تنگه باید ببریمش توی اتاق همه دم و دستگاه‌ها آماده‌ست. نشنیدی آقا چی دستور داد؟! مجاب کردنش با ماست، ماهم که بی‌زار از دردسر و قلدوری.

نگاهم رو توی اجزای صورتش گردوندم و خال گنده کنار دهنش رو با پوزخند نگاه کردم، از لحنش هیچ خوشم نیومد؛ این‌ها دونفر بودن، اما من به اندازه صدنفر می‌تونستم زیر کتک له‌شون کنم.

دهنم رو لات‌وارانه جنبوندم و دست به سینه جلوش ایستادم؛ با پوزخند زمخت و ابروهایی گره کرده لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عوض اینکه برای من هنر شنیون و مانیکور و کوفت و زهرمارتونو مثال بزنید، اگه دهنتون یه سانت اون‌ور تر پاره نمیشه بذارید ببینم اینجا چه خبره؟

شانی خانم با افاده کنار همرنگیش ایستاد و با نگاهی حقیر به سرتاپام نگاه کرد؛ لباس صورتی درحالی‌که با خنده بهم نگاه می‌کرد، زیرلب روبه شانی زمزمه کرد:

- دارم بهش نگاه می‌کنم که ببینم از کجا باید شروع کنیم! اما به نتیجه‌ای نمی‌رسم! کارمون زاره بگیر ببریمش.

این‌ها تماماً شگرد اون مردک بود؛ بهشون تعلیم داده بود جوری رفتار کنن که انگار یک وسیله‌م، یک وسیله برای بازی دادن.

بهشون سپرده بود با محل نذاشتن به حرفم، روی اعصابم تاثیر بذارن؛ ان‌قدر حساب شده عمل می‌کرد که جای هرگونه واکنش رو ازم می‌گرفت. من زرنگم اون خوب من رو می‌شناسه می‌دونه که من برای سنجیدن فکر دیگران زاده شدم.

تکرار کردن سوالم بی‌فایده بود پس با نگاهم جفت‌شون رو روی هم سابیدم و پوزخندم رو با قدرت تشدید کردم. با گفتن این حرف بازوهام رو توی دست‌هاشون گرفتن:

- خب دیگه ببریمش.

بازوم رو با نفرت سعی کردم تقلا کنم و دست‌هام رو از دست‌هاشون دربیارم؛ محال ممکن بود مقاومت کنم و همراهشون به جهنمی برم که

رمان بازار
romanbazar.ir

محال ممکنه با دست خودم برای خودم بسازم. شاید اگه تقلا نکنم و قدم از قدم برندارم کوچک‌ترین تاثیری توی تصمیم‌شون داشته باشه.

با حرص زیر لب غریدم:

- کجا منو می‌برید؟ بهتون گفته حرف منو به کتف بگیرید اره؟ فقط دارم می‌پرسم چیکار می‌خواید بکنید، مثل عقده‌ایا دکمه آف‌تونو زدید که چی؟

زن لباس مشکی با طعنه روبه اون یکی گفت:

- چه عروسیه که خودش هنوز خبر نداره؟!

- عروس؟ این هیچ کجاش به عروس نمی‌خوره، من شک دارم با این صدا و این ادبیات حتی دختر باشه؛ تا سنگسارمون نکردن سریعتر ببریمش که بیچاره‌ایم.

فقط یک لحظه هنگ کردم، جوری که پاهام نرم شد و چند قدم ناخواسته همراهشون به جلو برداشتم.

من برای یک لحظه مردم و برای یک لحظه حس کردم جنازه‌م داره از اتاق بیرون برده میشه؛ برای یک لحظه هم که شده نفس از سر و دل و جونم پرید و پاهام شل و ول روی زمین کشیده شد.

ذهنم قفل کرد و به جای یاری دادن فقط برای من اشک و آه به جا گذاشت.

چرا مثل احمق‌ها دارم همراه‌شون راه میرم!

اون مرد نفس‌هاش صداش رفتارش کارهاش، نه! نه! من حاضرم بمیرم اما یک ثانیه هم چهره‌اش رو نبینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر ضعیف و بی‌دست و پا کی بود؟! من چنین آدمی نبودم! من آدم ایستادن و خیره شدن نبودم، من آدم گریه کردن و ضعیف بودن نبودم! من ایستادم، در برابر هرلگدی که زندگی و آدم‌هاش بهم زدن؛ ایستادم و با پررویی با انتخابم زندگی کردم.

منی که با انتخاب خودم شدم متین الآن دارم به انتخاب یه خلافکار وحشی یه تازه عروس می‌شم؟! با این فکر به یک باره مردمک چشم‌هام رو تا آخرین حد ممکن درآوردم و دندون‌هام رو بهم ساییدم. انگار جون دوباره به بدنم تزریق کرده بودن؛ فقط تونستم با یک جهش دیوانه‌وار بازوهام رو از توی دست‌های کثیف جفت‌شون جدا کنم و به طرف قفسه کتابخونه حرکت کنم. من تسلیم نمی‌شم. با سرعت نعره بلندی زدم و حمله‌ور شدم سمت کتابخونه بزرگ انتهای اتاق، با تمام قدرت کتاب‌هاش رو زمین کوبیدم و غرش وار فریاد کر کننده‌ای زدم:

- کی می‌تونه منو مجبور کنه؟! کی می‌تونه برام انتخاب کنه؟

گفتن همین چند کلمه کافی بود تا جریان برق توی بدنم وصل بشه و مثل رعد و برق جسمم رو بترکونه. رگ‌هام از شدت عصبانیت بیرون زده بود؛ وحشیانه به طرف میز عسلی حرکت کردم و تمام وسایلش رو توی یک حرکت روی زمین پرت کردم.

حالم دست خودم نبود، آره من دیوونه شدم؛ آره اون عوضی موفق شد، من حالآ یه دیوونه‌م، یه دیوونه هیچکی ندار.

رمان بازار
romanbazar.ir

من الآن کسیم که هیچی برای از دست دادن نداره. جسم و تن من اگه دیگران برام انتخاب کنن با یه سگ چه فرقی داره؟ درحالی‌که به پرده‌های سبز رنگ اتاق چنگ می‌زدم دیوانه‌وار نعره زدم:

- عوضیا من سگ نیستم، من سگ نیستم نیستم نیستم! من آدمم، من یه آدمم من خودم برای خودم تصمیم می‌گیرم.

با سرعت به طرف میزتوالت اتاق حرکت کردم و با تمام قدرت وسایل روش رو به اطراف پرت کردم و با تمام توان نعره زدم:

- آره من دیوونه‌م، منو دیوونه کردید؛ من دیوونه‌م من خستم، اما من آدمم. هیچکس نمی‌تونه منو از من بگیره.

دیگه از نفس افتادم، اما اگه یک قدم برم عقب اون‌ها با قدم‌های محکم‌تر بهم نزدیک میشن.

بدون توجه به اینکه من خستم، من درد دارم و من آدمم، مثل یک مرغ سر کنده تمام اجزای دم دستم رو به زمین پرتاب می‌کردم.

چه صلاحی داشتم؟ چه پشتیبانه‌ای داشتم؟ مادر؟ پدر؟ خواهر و برادر؟ رفیق؟ کجان؟ این آدم‌ها در حد اسم‌شون هم توی زندگی من ظاهر نشدن، من فقط خودم رو دارم؛ خودم غم خودم رو خوردم، خودم توی شادی شریک خودم بودم و خودم درد و رنج و لگدهای بی‌امان بقیه رو تحمل کردم.

کی می‌تونه من رو از من بگیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جمله رو با صدای بلند فریاد زدم، جمله‌ای که کل وجودم رو با خودش یکصدا کرده بود؛ هیچکس نمی‌تونه برای من تصمیم بگیره.

از نفس افتادم کم آوردم، اما درعین حال که بی‌حس و وارفته روی زمین افتاده بودم زیرلب‌های خشکم با سماجت و مقطع زمزمه کردم:

- هیچکس... نمی‌تونه... برای من... تصمیم... بگیره.

با صدای تق‌تق کفش‌هایی بالای سرم از لای پلک‌های تارم به بالا چشم دوختم.

فقط صدای تیز و مسخره‌اش رو پای گوشم شنیدم:

- خب! از پا افتادی. به جای جنبش الکی به خودت زحمت بده و خودتو به ما بسپار.

- دختر بیچاره! شانی این نمی‌تونه با این وضعش... .

- تو رو خدا تو دیگه چیزی نگو پانیذ! به ما چه؟ ما تو این خونه رباتیم، به ما چه که آقا چیکار می‌کنه، ما کار خودمونو می‌کنیم، درواقع کاری که ازمون خواستن. بلندش کن.

دست‌هام رو که گرفتن و از روی زمین جنازه‌م رو جمع کردن، یک ذره هم کم نیاوردم و با وجود جسم بی‌جونم با همون قدرت به دست‌هاشون چنگ زدم و نعره زدم:

- هیچ جا نمیام، هیچکس نمی‌تونه مجبورم کنم.

چشم‌هام ریز هاله‌ای از اشک تار شده بود، فقط صورت‌های نامفهومی رو جلوی چشم‌هام می‌دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشگون محکمی از دستم گرفته شد و صدای دادی توی گوشم اکو داد:

- رم نکن دختره‌ی پاپتی؟ بهتره با پای خودت بیای. امشب مرده‌تم آرایش کرده میره توی اتاق برای امضا، پس بیخودی جز نزن که بی‌فایده‌ست.

- جداً داری باهاش حرف می‌زنی؟ بکش ببریمش بیرون بابا، یه علف بچه با سه چهارتا شیشه شکوندن نصف وقتو گرفته.

آره درسته! یه علف بچه از همون روز اول یاد گرفت برای گریه‌های خودش مرهم باشه، یه علف بچه یادگرفت آغوش غم‌های خودش باشه؛ علف بچه یاد گرفت توی همین سن کم دنبال رویاش بره، یاد گرفت رویاشو دنبال کنه و قوی باشه.

همین یه وجب بچه یاد گرفت مشت بخوره و مشت بزنه به هرکسی که ناجوون مردانه زور میگه.

با تمام قدرت دست‌هام رو به طرف خودم کشیدم، اما به دست‌هام خنج انداختن و با قدرت بازوهام رو از دوطرف کیپ کردن. فقط می‌تونستن جنازه من رو سر اون سفره بنشونن؛ پس من باکی از مردن نداشتم.

پاهام رو به عقب روی زمین کشیدم بازوهام رو توی خودم جمع کردم، اما با ضرباتی که به دست‌هام می‌زدن مهار می‌شدم.

- کتکش نزن، کبود بشه بیچاره‌ایم. آقا دستور داده خط روی این تحفه نیوفته.

- این رم کرده، نمی‌بینیش؟ اون ماس‌ماسکو بزن بهش.

- بیهوش میشه دیوانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌بینی داره مثل مرغ سر کنده بال بال میزنه؟ زود بهوش میاد تا بهوش بیاد ما کارامونو کردیم و آماده‌ست.

درحالی که با تمام جون خودم رو به عقب می‌کشیدم، نعره پر از دردی کشیدم و اشک‌هام با قدرت‌مندانه صورتم رو توی سیلاب خودش غرق کرد:

- تو رو خدا... ولم کنین... من فقط خودمو دارم... منو از خود واقعیم... جدا نکنید.

با حس تیزی که توی بازوم احساس کردم برای یک لحظه تمام بدنم مثل آب روون شل شد و زانوهام روی زمین خم شد.

چشم‌هام که بعد چند ثانیه سیاه شد، من هم همراه اون سیاهی محوشدم.

***

لای پلک‌هام رو سنگین باز کردم و با دردی که توی کتفم پیچید توی جام کمی تکون خوردم، سرم گیج می‌رفت و اتفاقات توی ذهنم درحال جنبش بودن.

ان‌قدر گیج و بی‌حس بودم که سرم دوباره به عقب پرت شد.

یک رگ عصبی و حال ندار بهم تزریق شده بود، جوری که سردردم به طرز عجیبی روی اعصابم تاثیر گذاشته بود. فقط کافی بود یک نفر انگشتش رو بهم بزنه تا از وسط پاره و نصفش کنم. سوز سردرد تا استخون سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش رفت، طوری که از درون از شدت حرص و عصبانیت و درد منفجر شدم.

دستم رو روی سرم گذاشتم و با نفس‌های پشت سرهم عصبانیتم رو برای لحظه‌ای کم کردم.

تازه یادم افتاد کجا بودم و چه اتفاقاتی افتاده بود؛ با یادآوری کلمه عروس، با سرعت برق چشم‌هام رو باز کردم و همین کارم باعث شد با تصویر فوق‌العاده عجیبی روبه‌رو بشم.

فقط یک لحظه هاج و واج به آیینه خیره شدم، چهره ماسیده و کرم مالیده با کلاه گیس زرد و ماکارونی رنگ اون هم روی سر دختری که یک لحظه هم زیر بار نمی‌رفتم من باشم.

با دیدن رژ لب قرمز و لب‌های اضافه‌ای که برام کشیده بودن، دهنم از شدت تعجب باز شد؛ نگاه بیشتری به خودم انداختم، شده بودم مثل مادر شوهرهایی که عروس‌شون رو برانداز می‌کنن.

لباس پف‌دار شل زرد رنگی که اگه یک درجه پر رنگ‌تر بود، با رنگ استفراغ برابری می‌کرد.

مثل لباس عروس تا پایین زانو چین خورده بود و پارازیت اصلی ربان قرمز جیغ دور کمرش بود. خودم رو که توی لباس دیدم دیگه به کل روانی شدم و اعصابم خروسکی شد؛ چنان خط چشم‌های دور چشمم رو کش داده بودن که اگه دست‌شون رو ول می‌کردن تا نافم خط رو ادامه می‌دادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکم با عصیانیت پرید و چشم چپم با سرعت بالا و پایین شد، توی سرم انگار یه ماده اسیدی ترشح کرد و من رو از شدت عصبانیت تا مرز جنون کشید.

آستین‌های بلند و ساده لباس اسهالی رو با حرص پایین کشیدم، آستین‌ها کیپ دستم بودن اما چنان عصبی بودم و دنبال بهانه برای خالی کردن حرصم که با تمام قدرت آستینش رو به طرف دستم کشیدم؛ با صدای قرچی که داد یافتم که یه ورش رفته.

از همه بیشتر اون کلاه گیس مسخره و بلند و زرد رنگ بود که تا سر شونه‌هام می‌رسید و من رو شبیه حشمت فردوس کرده بود؛ با وجود تمام میکاپ و کثافتی‌هایی که به سر و صورتم مالیده بودن باز هم من همون شیوای آریایی و متینی بودم.

نمی‌دونم اثرات چه چیزی بود که داشت مغزم رو تا این حد خشم تجزیه می‌کرد! چی شده بود که تا این حد عصبی شده بودم؟ آه و ناله و اشک‌های چند دقیقه پیشم رو خوب یادم بود، سوزش سوزن توی دستم رو یادم بود؛ اون دوتا عجوزه تخم کرکودیل رو یادم بود، اون مردک تتویی هیز رو یادم بود.

من تا دودقیقه پیش درحد مرگ ترسیده بودم، در حد مرگ گریه می‌کردم التماس می‌کردم و داد می‌زدم اما حالا درحد مرگ عصبی و تشنه‌ی دعوام!

هیچکس توی اون اتاق به اصطلاح لوکس نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز توالت بنفش انواع و اقسام لوازم آرایشی بود که اسم یک کدوم‌شون رو تا حالا نشنیده بودم؛ فضای اتاق کاملا خالی بود و فقط انتهای اتاق چندتا دم و دستگاه آرایشی گذاشته بودن.

با حرص گوشه‌های لباس استفراغی رو گرفتم و خواستم قدم اول رو به بیرون بردارم تا قیامت کنم، اما با تق اولی که زیر پام حس کردم لباس استفراغی رو بالا زدم و با کفش‌های پاشنه بلند و جوراب شلواری که پاهای دراز و لاغرم رو مثل تیر چراغ برق نشون می‌داد مواجه شدم.

به شدت عجیب و غریبی دلم کیسه بوکس می‌خواست تا با تموم قدرت بهش مشت بزنم، اما توی اون شرایط کیسه برنجم نداشتم.

چند دقیقه‌ای با سردردم دست و پنجه نرم کردم و فقط منتظر بودم کسی در رو باز کنه، قسم خورده بودم که حتی اگه اون یارو همراه بادیگاردهاش با اسلحه هم باشن خشتک تک‌به تک‌شون رو روی سرشون بکشم.

- این مثلاً آرایش شده پانی؟ اینکه هنوز همون شکل و ریختو داره!

- چی کارش کنم شهلا! این یارو مشخص نیست دختره پسره اصلاً آدمه؟

لبخند شیطانیم بیشتر و بیشتر و بیشتر کش پیدا کرد؛ آره شیوا حالا دیگه هم کیسه برنج داری هم کیسه بوکس.

پام رو مثل دار روی زمین کوبیدم و با ابهت روی پاشنه جفت کفش‌هام چرخیدم؛ لبخندم رو کش دادم و سعی کردم با فیس و افاده‌ای ناموفق به طرف‌شون قدم بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان با همون لباس‌های هزار پولک صورتی و لباس مجلسی مشکی بهم خیره بودن.

دندون قروچه‌ای رفتم، آب دهنم رو قورت دادم؛ سه دور از توی اون فاصله با آیینه به هیکل حشمت فردوسی‌وارم نگاه کردم تا بیشتر عصبی بشم و بیشتر تاخت و تاز کنم.

و سپس با یک شیرجه خیلی خفن موهای فر کرده جفت‌شون رو توی دست‌هام گرفتم و از ته دل مثل درخت سیب تکوندم تا ریزش محصول داشته باشن.

چون دونفر بودن با دست‌ها و ناخن‌های چند متری‌شون به دست‌هام چنگ می‌نداختن و با صداهای تیزشون بالای آسمون آواز بلبل چه چه می‌کردن؛ من؟ مگه منی هم وجود داشت؟ اگه این شیوا یک درصدش دختر باشه، دست کسی رو که بی‌اجازه به صورتش بخوره قلم می‌کنه.

درحالی‌که موهاشون رو مثل چرخ گوشت لای انگشت‌هام می‌چرخوندم، با پاشنه‌های بلند کفش‌ها به عقب گرد کردم تا شدت بیشتری به کله‌های بی‌مخ‌شون بدم؛ انگار که توی مسابقه طناب کشی شرکت کرده بودم و کور و کر فقط می‌کشیدم و متوجه نبودم با ناخن‌هاشون دارن سر دست‌های نازنینم چه بلایی میارن.

برای همین با لگد به کلیه و کبد جفتشون لگد کوبیدم.

از لای دندون‌هام نعره زدم:

- این آرایشه؟ شما دوتا توی کدوم طویله‌ای آرایشگری یاد گرفتید؟! من کیم هان؟ حشمت فردوس؟! آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه عصبی سر دادم و درحالی‌که موهاشون رو فرفره وار دور انگشت می‌چرخوندم، با حرص نعره زدم:

- خب شانی و پانی شهلا و مهلا، حالتون چطوره هان؟ حال من که خیلی خوبه.

مثل گربه بِهَم چنگ می‌نداختیم؛ کم به دست‌هام خنج نزدن و کم با پاشنه کفش‌هاشون دل و روده‌ام رو هدف نگرفتن!

همون‌طور که من ول کن موهای جفت‌شون نبودم، اون‌ها هم دقیقاً روی یک زخم رو خنج می‌زدن تا دردم رو به شکل خوشگلی بیشتر کنن.

من دیوونه شده بودم! واقعاً همین‌طور بود! چون مثل دیوونه‌ها فقط زورم توی بازوهام بود و هیچ خنجی رو روی دست‌هام حس نمی‌کردم. لباس صورتی روی زمین مثل مار می‌خزید التماس می‌کرد؛ با داد و گریه روبه اون یکی جسد داد زد:

- چی به خوردش دادی؟ چی بهش زدی هان؟

لباس مشکی درحالی که پاهاش رو شلاق‌وار به زمین می‌کوبید و تقلا می‌کرد با صدای تیزش داد زد:

- من نمی‌دونم چه کوفتی بود، شک نکن آمپول هاری بوده. به غلط کردن می‌ندازمت پاپتی هیچی ندار، از کجا پس افتادی که چنین غلطی می‌کنی هان؟ ول کن بهت میگم، هار وحشی مگه با تو نیستم؟ روی سگمو بالا نیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودم نبود، واقعاً دست خودم نبود؛ نه اینکه بدم بیاد نه! فقط دست خودم نبود که به کشتن این زنک افاده‌ای فکر نکنم. با حرف‌هاش داشت روی اعصابم خط خوشگلی می‌انداخت و با دست خودش برای خودش گور می‌کند؛ نه! ارزش نداشت که اون سیخ به پای این آشغال گوشت بسوزه.

با سرعت موهای صورتی خانم رو ول کردم، طوری که سرش با شدت به زمین برخورد کرد و با ترس روی زمین خزید و به عقب حرکت کرد و با ترس داد زد و کمک خواست.

حالا من بودم اون یکی، همون کسی که مصوب حال بد الان من بود.

دهنش رو اندازه تونیل تهران شمال باز کرده بود و از ته حلقش داد میزد و با صدای تیزش کمک می‌خواست، جوری که سیاهی دهنش رو تا انتهای زبونش می‌شد دید؛ بی‌طاقت دستم رو فرو کردم توی دهنش و از لای دندون‌هام غریدم:

- منو به غلط کردن می‌ندازی آره؟ آره؟ دهنت سایزش یکم کوچیکه، یکم باید بیشتر جا باز کنه.

مثل جنونی‌ها سعی داشتم بی‌توجه به اینکه داره با دندون‌هاش دست قشنگم رو می‌گزه، دستم تا مچ توی دهنش فرو کنم و درجا خفش کنم؛ انگشت‌هام توی دهنش می‌چرخید و اشک از چشم‌هاش جاری می‌شد و تا مرز خفگی جلو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم چیشد که از پشت به عقب کشیده شدم و درحالی که نفس‌نفس می‌زدم به دستی که نزدیک بود باعث خفگی اون عجوزه بشه زل زدم.

چند نفر از خانم‌هایی با لباس‌های سفید و سارافن سرمه‌ای از روی زمین جسم تقریباً بی‌حالش رو جمع کردن و از اتاق خارج شدن.

همچنان بهت زده گوشه اتاق نشستم و به دست تف مال شده‌م چشم دوختم، همین باعث شد برای یک لحظه از خودم بپرسم چت شد یهو؟

با چندش بطری آب معدنی روی میز توالت رو روی دستم ریختم و کمی از آب رو یک نفس سر کشیدم تا عطش درونم خاموش بشه.

با صدای کفش‌هایی که از شدت تمیزی زیر نور چراغ برق می‌زدن و بوی عطر مردونه‌ای که توی فضا پیچید، سرم رو آروم بالا گرفتم و به چهره خونسرد و ریلکسش نگاه کردم.

سوتی زد و کت مشکی و خوش دوختش رو درآورد و با حالت خاصی روی صندلی پرت کرد؛ موهای ژل زده‌ش رو با دست صاف کرد و چند قدم بهم نزدیک شد، اما درکسری از ثانیه ضربه‌ای به صورتم کوبید، چنان کوبید که صورتم از سمت چپ بی‌حس شد و صدای چلسپش کل فضای اتاق اکو داد.

نفس نمی‌کشید، درست مثل یک جارو برقی فوق حرفه‌ای باد دماغش رو بیرون فوت می‌کرد.

از شدت کمر درد و استرسی که کل بدنم رو از پا انداخت، روی زانوهام خم شدم و آه پر دردی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمامی کارهام از کنترلم خارج شده بودن و حتی کنترل زبونم رو از دست داده بودم؛ هرچی که بود یقیناً اثر اون آمپول کوفتی بود.

نگاه پر از ترسم روی کفش‌های براقش جا خشک کرد و بالاتر از اون نرفت.

جرعت نداشتم به اون صورت نگاه کنم، پس نگاهم رو پایین کشیدم و فقط صدای پر از خشمش رو به گوش کشیدم:

- کاری نکن باهات مثل یه احمق رفتار کنم؛ آدم باش. درست مثل یه اسب سفید و سمجی، بهت که دست می‌زنن شیهه می‌کشی حمله می‌کنی.

ترسیدم، خیلی زیاد؛ نفس‌هام سنگین‌تر شد و چشم‌هام برای لحظه‌ای از اون دردی که توی کمرم می‌پیچید، بسته شد.

وحشتناک‌تر از این که به یک اسب تشبیه بشم! این مرد با وجود سادگی و بی‌روحی صورتش، با وجود نیمه چروک‌های پای چشمش باز هم برای من کابوس بود.

قهوه‌ای چشم‌هاش برای من ته ته زندگیم رو به تصویر می‌کشید؛ من در یک کلام از سایه این مرد هم می‌ترسیدم.

با لحن درمونده و خسته‌ای لب زدم:

- تو فقط بهم بگو چی می‌خوای.

صدای زمزمه غرش وار و ترسناکی توی گوشم پیچید:

- هنوز زوده که بفهمی، راه بیوفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آستین لباس رو گرفت و با تمام سرعت به طرف در کشید؛ کشون کشون و بی‌مقاومت همراهش راه افتادم و با چشم‌هایی بی‌حس و خواب زده با قدم‌هایی شل و ول دنبالش راه افتادم.

تور لباس زیرپاهام می‌افتاد و مانع از راه رفتنم می‌شد، اما آستین لباس توی دست‌های بزرگ اون مردک اسیر بود و من رو مثل باد به طرف چمن‌زار می‌کشید.

تمام مسیر چشم‌هام رو بسته بودم و بی‌حس و حال خودم رو سپرده بودم به گرگ وحشی.

وقتی با سرعت هلم داد توی یکی از اتاق‌ها، مثل رعد و برق چشم‌هام رو باز کردم و در یک آن فضای اتاق رو از نظر گذروندم؛ مردی مسن و شیک پوش با برگه‌هایی توی دستش، روی صندلی طلایی و چوبی نشسته بود و منتظر به ما چشم دوخته بود.

آب دهنم رو قورت دادم، بیشتر از هر لحظه دیگه‌ای این‌جا بود که احساس مرگ می‌کردم. لب‌هام برای پرسیدن خشک شد، اما فکرهایی که توی سرم درحال رفت و آمد بودن باعث شدن با عصبی‌ترین صدا فریاد بزنم:

- این‌جا چه خبره؟ چی از جونم می‌خواین؟

با دست‌های قدرت‌مندش با غضب به جلو هلم داد و غرید:

- خب آقای عاقد ما کارو انجام دادیم، امضا.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه فرصتی برای تعجب داشته باشم، مرد با نگاه پر استرسش با تته پته گفت:

- اما آقا... م... من که هنوز... صیغه رو برای دو طرف جاری نکردم! هنوز مدارک ارائه ندادید!

با سرعت پاشنه کفش‌هام رو به طرفش برگردوندم و با بهت و ناباوری به چهره پر حرص و طمعش زل زدم؛ نفس‌های ملتهبم رو فوت کردم و از لای دندون‌هام غریدم:

- پرسیدم چه غلطی می‌خوای بکنی؟

دوتا گام به طرفم برداشت، یک گام دیگه رو پر کرد و طی حرکتی که اصلاً انتظارش رو نداشتم، گلوم رو مثل گردن گوسفند توی دست‌هاش گرفت؛ سنگینی چیزی رو روی سرم حس کردم. از لابه‌لای نگاهش باهام حرف زد.

قبل از اینکه ماشه روی سرم رو بچکونه یا فشار دست‌هاش رو دور گلوم بیشتر کنه، من مرده بودم؛ قبل از هر اتفاقی من مرده بود.

دیگه در قالب انسان نمی‌دیدمش، اون خود شیطان بود؛ گلوم رو فشار می‌داد، با حرص با ولع با تمام قدرت لای دست‌هاش گلوم رو فشار می‌داد و زمختی ماشه روی سرم من رو به مرگ نزدیک می‌کرد.

از لابه‌لای پلک‌هام از شدت فشار، اشک‌های گرمی روی صورتم سرازیر شد؛ فشار می‌داد بی‌اینکه زمان و مکان رو بشناسه فقط دستش رو فشار می‌داد و راه نفسم رو تنگ‌تر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی بودم. من اون لحظه به این مرگ جاویدانه راضی بودم، تا زیربار ذلت رفتن؛ درونم فریاد می‌کشیدم و ازش خواهش می‌کردم فشار بده، بیشتر ان‌قدر بیشتر تا دیگه هیچ نفسی نمونه و دنیا از نفسم خلاص بشه.

تازه فهمیدم خیلی وقت بوده که می‌خواستم بمیرم، درست توی پلن اول زندگیم مرگ رو توی آغوش کشیدم اما مصوب مرگم من رو نجات داد.

یک قدم تا پایان نفس‌های بی‌جونم بود فقط یک قدم تا رفتن پلک‌های سنگینم، دیگه هیچ اکسیژنی رو حس نمی‌کردم که با برداشته شدن مانع تنفسم؛ مثل یک ماهی تازه به اب رسیده روی زمین خزیدم و با ولع دماغم رو مهمون اکسیژن کردم.

با ولع نفس می‌کشیدم و از تمام جون و تنم سرفه می‌کردم؛ دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم و از ته دل سرفه کردم و نفس کشیدم.

فقط یک ثانیه مونده بود! فقط نیم قدم دیگه تا مرگ! چرا نکشت؟ من می‌تونستم بمیرم! من توان و تمایلش رو داشتم، پس چرا نکشت؟ چرا ماشه رو نکشید؟

چون اون مرگ تدریجی رو دوست داره، چون اون دوست داره کم‌کم بکشه و کم‌کم جون بدی. فکر کردم تمومش کرده اما نه! تازه شروعش کرده بود.

بازوم رو با سرعت چنگ زد و دوباره فشار اسلحه روی سرم رو حس کردم؛ جسم بی‌جونم رو روی صندلی کوبید و سردی خودکار توی دستم باعث شد چشم‌هام رو تا ته ببندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو توی مشت‌هاش گرفت و خط‌هایی که روی برگه کشید، لحظه مرگ من بود.

- آفرین دختر کوچولو، حال کارم باهات تمومه.

اکو داد، حرفش مثل تیر توی گوش‌هام پیچید و نفس رو از نگاهم گرفت. من جرعت ندارم که بپرسم، بپرسم که با خودم چیکار کردم؛ ان‌قدر بی‌حال و بی‌حس بودم که توان ملامت خودم رو نداشتم.

مرد پیر ترسیده بود، دست‌هاش می‌لرزید، نگاهش رنگ دلسوزی داشت و وجودش مثل بید می‌لرزید.

- خب مردک اینم امضاها، دهنتو بسته نگه می‌داری و توجهی نمی‌کنی که چیزی جاری شده یا نه. فقط این برگه مهمه و امضاءهای روش، دیگه مدارک و هر مزخرف دیگه‌ای اهمیت نداره.

دیوونه‌ی یک نفس عمیق از ته ریه‌هام بودم اما نفس راحت با من بیگانه بود. یک لحظه کل اتفاقات سوزن شد و توی جسم بی‌روحم فرو رفت و من رو محو کرد توی هاله‌ای از سیاهی. توی تاریکی وجودم پرت شدم و با بهت فقط به موجودی خیره شدم که وحشیانه به صندلی جلوش حمله ور شده بود؛ کور شده بود و کر حالا درست مثل خوی حیوانی و کثیفش رو نشون می‌داد و مثل یک حیوون رم کرده با لگد به جون صندلی روبه‌رو افتاد.

چنان وحشیانه صندلی رو روی زمین کوبید که تنم شد صندلی و رحم شد زمین؛ خوی پلیدش زمانی آشکارتر شد که وحشیانه یقه پیرمرد بیچاره رو گرفت و با لگدهای زمین گیر جون و تن مرد بیچاره رو هدف گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

زد، زد؛ ان‌قدر زد که عرق از صورت کثیفش روون شد. حالا من یک تکه گوشت بودم، یک اسباب بازی بی‌خاصیت؛ هرچیزی بودم به جز یک انسان در برابر کسی که برای یک لحظه توی آدم بودن یا نبودنش شک کردم.

در که از هم باز شد و صدای فریاد مردی توی کل فضای اتاق پیچید، نفس از دل و جونم پرکشید:

- آقا پلیسا... .

لبخندش پرنگ شد، پرنگ و پرنگ‌تر اما وقتی با سرعت به عقب برگشت فقط صدای شلیک گلوله به طرف اون مرد رو شنیدم و با خونی که روی زمین پاچید، نعره بلندی زدم و از روی صندلی به پایین خیره شدم.

- مگه نگفتم اینجوری وارد نشید شغالای مفت خور؟! مگه نگفتم؟ مگه بارها نگفتم؟

لگد محکمی به میز جلوی پاش زد و با شلیک چندتا گلوله به سقف نعره زد:

- مفت خورای عوضی، باید تک به تکتونو بکشم؟ آره؟!

با چشم‌هایی اشکی و تار به خون‌های سرازیر شده از پای اون مرد جلوی در و جون دادنش زل زدم.

زدش! خیلی راحت! بدون ترس! بی‌محابا شلیک کرد و در کمال ناباوری داره بهش لبخند می‌زنه!

با ورود چندتا مرد غول پیکر اسلحه بدست، نعره بلندی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این تنه لشو جمعش کنید؛ شیوا خانومو ببرید خونه مخفی.

خون توی بدنم یخ بست و با سرعت توی خودم جمع شدم و با ترس و زبونی بند اومده زیرلب ناله زدم، دست‌هایی رو که کمر به مرگم بسته بودن روی لباس زخیم حس کردم تنم به رعشه افتاد و مثل بید به خودم لرزیدم.

فقط متوجه شدم مثل دستمال کاغذی پرتم کردن توی ون مشکی رنگ و تمام درها رو به بهترین شکل ممکن کیپ کردن و چهارتا از اون مردهای قوی هیکل، تمام فضاهای خالی اطراف من رو پر کرده بودن و با اسلحه روبه‌روم نشسته بودن.

اون خون‌ها یک لحظه هم از ذهنم دور نمی‌شد؛ صدای شلیک اسلحه‌ش به پای اون مرد و نعره‌های خشنش، اون روی نریمانی بود که من دیدم.

من چه غلطی کردم؟ چرا نتونستم مقاومت کنم؟ مقاومت! کی می‌تونست در برابر اون چشم‌ها که فکرت رو از سر بیرون می‌کشید و اون لبخندها که به قلبت فشار وارد می‌کرد مقاومت داشته باشه؟!

دست‌هام می‌لرزید، سر انگشت‌هام زق‌زق می‌کردن و نگاهم فقط به نقطه نامعلومی خیره بود؛ توی خودم جمع شده بودم و تن یخ زده‌م رو با اون لباس پف‌دار بغل کرده بودم.

دیگه قلبی برام نمونده بود و با هر تکون ماشین مثل بید توی خودم جمع می‌شدم و می‌لرزیدم.

لب‌های رژ زده‌م خشک شده بودن و یقین داشتم هنوز بیخ گلوم جای انگشت‌های بلند و محکمش مونده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ان‌قدر توی خودم می‌لرزیدم که وقتی مردی به طرفم بطری آبی گرفت، با ترس خودم رو به صندلی چسبوندم و ناله آرومی کردم.

صدای کلفتش به گوش رسید:

- آب می‌خوری دختر جون؟

فقط توی خودم جمع شدم و چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم، ان‌قدر محکم فشردم تا شاید از این کابوس بیدار بشم؛ من توی خود خود واقعیت گم شدم.

همه این‌ها واقعیت محض بود. با از حرکت ایستادن ماشین؛ دلم ریخت و از روی صندلی ون مثل ژله بی‌جون و بی‌تحرک سرازیر شدم.

دست‌های لرزونم رو توی هم فشار دادم و قبل از اینکه از ماشین پیادم کنن، ناله کنان لب زدم:

- این... جا... کجاست؟ میشه... من... برم؟

بدون ذره‌ای توجه مرد قوی هیکل و کت شلوار مشکی بازوم رو گرفت و مثل اسباب بازی از ون به بیرون کشید؛ با بغضی که توی گلوم بود روبهش التماس کردم:

- تورو خدا بذارید برم، این‌جا کجاست؟ چرا من این‌جام؟ خواهش میکنم... .

گوش نمی‌داد و با جدیت تمام من رو به داخل در بزرگ و آهنی هدایت می‌کرد، پاهای سستم رو با زور دنبالش می‌کشیدم و لب‌های خشکم رو بهم فشار می‌دادم تا گریه نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم‌های خیسم حیاط ساده و پر درخت خونه رو از نظر گذروندم؛ جایی که هیچ خبری از محافظ نبود.

بازوم رو توی دست‌های قدرتمندش فشار می‌داد و به جلو هدایت می‌کرد.

مثل احمق‌ها دنبالش راه افتاده بودم و پاهای بی‌جونم رو روی زمین می‌کشیدم.

با بغض و ترس شمشادهای ردیف شده و مرتب باغچه رو دور زدیم و با گریه و ترس در سفید خونه رو باز کرد.

فضای خونه زیر نور لوستر روشن بود و سر و صداهایی به گوش می‌رسید.

دست‌هام رو با ترس توی خودم جمع کردم و همراهش به جلو قدم گذاشتم؛ صدای تلویزیون کل خونه رو برداشته بود و روی کاناپه قهوه‌ای وسط حال پتویی انداخته شده بود.

خدای من این‌جا چه خبره؟

از توی آشپزخونه روبه‌روی حال صدای قرچ‌قرچ چیزی میومد، بعد از چند ثانیه صدای دوتا آروغ همزمان رو شنیدم و بغضم بیشتر شد خودم رو بیشتر به اون مرد نزدیک کردم و نفس لرزونم رو بیرون دادم.

این‌جا آدم‌های دیگه‌ای زندگی می‌کنن، نکنه بلایی سرم بیارن!

با صدای جر و بحثی که از طبقه بالا می‌اومد، رسماً درونم فوران کرد و حالم متحول شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام قدرت داد می‌زد و تهدید می‌کرد، چنان نامفهوم حرف می‌زد که ترسم هر لحظه بیشتر می‌شد؛ حکم متهمی رو داشتم که با سربازش پای چوبه‌دار می‌رفت.

از راه پله‌ها با پاهایی لرزون بالا رفتم و اون صدا ثانیه‌به‌ثانیه بیشتر می‌شد، ان‌قدر عصبی بود که ظاهراً چند نفر با صداهایی ملایم‌تر داشتن آرومش می‌کردن.

در قهوه‌ای رنگ جلوم که باز شد، با دست‌های قدرتمندش به داخل هلم داد و درحالی‌که دستش رو به نشونه تهدید بالا گرفته بود غرید:

- از این اتاق پاتو بیرون نمی‌ذاری. من چند دقیقه دیگه پای همین در مراقبت هستم، فقط کافیه اه و ناله بیخودی بکنی و اعضای خونه رو ناراحت کنی.

این رو گفت و در رو بست، چنان محکم و سریع که فرصت نشد بگم ترسیدم؛ نذاشت بگم لطفاً دم در بمون.

لازم داشتم به کسی تکیه کنم، شاید توی همون دقیقه اول تنها کسی بود که بهش اعتماد کردم.

آه پر از دردی کشیدم و پاهام رو کلافه روی زمین کوبیدم، نفس‌های ملتهبم رو بیرون پرت کردم و با کلافگی و بغض به فکر راه چاره افتادم؛ من دقیقاً دلم به چی خوش بود؟!

پا جلو گذاشتم و روبه‌روی آیینه قدی با حاشیه‌های طلایی ایستادم، با دیدن چهره‌ی داغونم بغض گلوم رو فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه گیس لعنتی روی سرم زار می‌زد و خط چشم‌های مشکی همچنان چشم‌های بی‌روحم رو به سخره گرفته بودن. دست‌هام همچنان می‌لرزیدن و لرزششون به هیچ وجه تموم شدنی نبود؛ من امروز خون دیدم! امروز تا پای مرگ رفتم! من امروز صیغه نامه جعلی امضا کردم! اما خدایا من فقط نزدیک هفده سالمه! من برای تمام این حوادث خیلی کوچیکم؛ فکر نمی‌کنی قلب من کمی برای هضم این حادثه‌ها کوچیک باشه؟

شاید داری تقاص دروغی که باهاش زندگیم رو ساختم پس می‌گیری؟ لذت اینکه من ذره‌ذره آب بشم تا این حد لذت بخشه؟ من از تو چنین چهره‌ای می‌خواستم؟

من گناهکار نبودم. من جسمم یک چیز بود و روحم یک چیز دیگه. من این همه راه اومدم تا فقط بتونم لباسی که می‌خوام بپوشم جنسی که می‌خوام باشم، روحی که می‌خوام توی وجودم پرورش بدم.

برای اینکه پلک‌هام خیس نشه، سعی کردم اطراف اتاق رو بگردم تا راهی پیدا کنم.

جالب بود که اتاق فضای یک پسر بچه پنج ساله رو داشت؛ تمام اتاق پر بود از پوسترهای بتمن و عکس‌های خشن و پسرانه، تخت‌خواب یک نفره با طرح ماشین و روتختی با شخصیت‌های یک بازی کامپیوتری! این بچه‌ی کوچیک چند سالش می‌تونه باشه؟ یک بچه کوچیک پنج ساله با یک خلافکار جانی چطور می‌تونه زندگی کنه؟ قدم‌هام رو به انتهای اتاق برداشتم و قفسه کتاب‌های کاملاً شلخته با کتاب‌هایی پخش و پلا که پایین کتاب‌خونه جا خشک کرده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز کامپیوتر کنار کتابخونه انواع و اقسام عروسک‌های پسرونه قرار داشت.

کیسه بوکس با طرح بتمن رو رد کردم و به کمد دیواری جلوی تخت خواب رسیدم، اما نگاهم به قاب‌های عکسی خورد که تعداد عکس‌ها پنج نفره رو نشون می‌داد.

عکس‌هایی که از اون فاصله برام واضح نبودن.

با فشاری که به دسته در وارد شد، روح از تنم کشیده شد و تمام تن و بدنم لرزید؛ تنها چیزی که ذهنم فرمان داد، این بود که در کمد دیواری رو باز کنم و خودم رو لای انبوهی از لباس‌های بهم ریخته جا بدم و در دهنم رو با ترس بگیرم.

با صدای فوق آشنا و بی‌حالی که از بیرون کمد دیواری شنیدم، برق سه فاز از سرم پرید ضربانم بالا رفت، خون توی رگ‌هام خشک شد دهنم خشکید؛ مومیایی شدم، اب شدم، خاکستر شدم و از من چند تیکه لباس باقی موند.

توی کمد دیواری عطر آشنایی پیچیده بود؛ این عطر، عطرِ نیما بود. بوی این عطر خیلی خوب توی ذهنم ثبت شده بود، عطر خودش بود؛ من کجام؟ این‌جا کجاست؟

توی فضای تاریک کمد دیواری فقط از سوراخ نسبتاً بزرگش می‌شد بیرون اتاق رو دید.

امشب با این حجم اتفاق قطعاً سکته رو می‌زدم، از شدت استرس حس می‌کردم نیاز به دستشویی رفتن دارم، آروم و ریز توی خودم می‌لرزیدم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

من هیچ شانسی نداشتم، حتی اگه خودم رو ریز ریز هم می‌کردم باز هم من رو توی این لباس‌ها می‌دید.

با صداهای بلند و آشنایی که توی اتاق پیچید، چشم‌های پر از بهت و ترسم رو گرد کردم و از توی سوراخ نگاهی به بیرون انداختم.

اون پسر سیاه پوست و اون پسری که لبخند چال‌دار به لب داشت قطعاً نباید رامین و مهران باشن درسته؟!

من امشب بدبخت شدم، من امشب باید لای همین لباس‌ها خودم رو تموم کنم؛ کاش نریمان اون ماشه رو می‌کشید و من الآن درست توی منطقه مرگ نبودم.

نیما انگار توی حال خودش نبود، از اون فاصله قرمزی چشم‌هاش به خوبی نمایان بود؛ رامین درحالی‌که شونه‌های نیما رو گرفته بود با سرعت روی تخت پرتش کرد.

نیما قهقه‌های بی‌جونی زد و با لحنی که اصلا عادی نبود، با خنده‌های پی‌درپی حرص صداش رو بیشتر نشون داد:

- مردک عوضی. وای نه نه بابایی! بابای خوشگلم بابای خشن و خوشتیپ من! رفته زن گرفته، مردک عوضی سیر نمیشه‌ها! من دختره رو دیدم، بخدا دیدمش.

یک لحظه کپ کردم؛ تمام موهای تنم مثل چمن‌زار راست شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قل‌قل معده‌م رو که شنیدم. دست‌های لرزونم رو با سرعت جلوی دهنم گرفتم و بیشتر توی خودم جمع شدم؛ دلم می‌خواست از شدت هیجان و ترس با صدای بلند نعره بزنم.

مهران با نگاهی شیطون پرسید:

- چه شکلی بود هان؟

دیگه هیچ خونی توی بدنم در جریان نبود؛ هیچ حس و حالی توی تنم نداشتم و قطعاً یک مرده متحرک بودم.

نیما قهقهه بلندی زد و درجوابش گفت:

- شکل خر.

برای یک لحظه از خدا آرزوی مرگ کردم؛ یک لحظه حس کردم باید برم و سرم رو توی یخچال فرو کنم و بعد با افتخار و اقتدار از بالای بلندی خودم رو پرت کنم پایین.

قهقهه بلند و غیر عادی سر داد و رامین با نگرانی مهران رو روی صندلی کنار تخت نشوند و با حرص روبه نیما غرید:

- نگفتم از این قرصای خونه خراب کن نخور؟! نگفتم؟ وقتی سر این کثافتیا سیستم بدن‌تون بهم می‌ریزه؟ این قرصای شب امتحان و قرصای روان گردان و کوفت و زهر مار اصلا برای یه جوون مناسب نیست. جواب بابامو چی بدم، گوشت هممونو داغ می‌کنه.

مهران که کمی هوشیارتر بود اما رفتارهاش عادی جلوه نمی‌کرد با لبخند پر حرصی غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببند دهنتو بی‌شعور، هی همش غر غر غر غر غر... .

اگه رامین جلوی دهن شل و ولش رو نمی‌گرفت قطعاً تا یک ساعت دیگه ادامه می‌داد.

نیما مثل بچه‌های کوچیک پاهاش رو روی تخت کوبید و با همون خنده‌های پشت سر هم نعره زد:

- مرتیکه! پز پول و قدرتشو بهم میده! منو بی‌مامی کرد مرتیکه نشئه‌ای معتاد؛ زن جدید میاره بیخ ریش من. باند مافیا... .

پقی زد زیر خنده و من توی اون فضای بسته با اون لباس پف‌دار ذوب شدم و از شدت ترس توی خودم جمع شدم؛ تمام زورم رو توی دست‌هام ریخته بودم تا نفس نکشم و با شدت جلوی دهنم رو گرفته بودم.

نریمان بابای نیماست؟ نه نه نه! امکان نداره! خدایا حواست هست جای نجات من رو بردی زیر تیغ و داری گلوم رو بیشتر و بیشتر فشار میدی؟ من تحمل ندارم، من گنجایش ندارم.

من دروغ گفتم درست، من توی دروغم بقیه رو شریک کردم، خودخواهی کردم درست اما چرا این‌طوری ازم حساب پس می‌گیری؟ آره از روز اول حس غریبش به جونم رخنه کرد اما پسش زدم.

چشم‌های سبز و سردش، مشت‌های محکم و بازوهای قدرتمندش؛ لحن تحقیر کننده و صدای فریادش، همه این‌ها رو روز اول دیدم و حس کردم.

رامین بود که حرف نیما رو خورد و با کلافگی توی موهای خرماییش دست کشید و روی تخت نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هفده سال داری توی این خونه و کنارش زندگی می‌کنی، چطور تا الآن تحمل کردی؟ مگه قرار نبود جفتتون دیگه از این جور قرصای شب امتحان کثافتی نخورید؟

مهران وسیله‌ای رو به طرف رامین پرت کرد و با همون لحن کلافه و بی‌حالش در اثر زهرماری که خورده بود داد زد:

- شاتاب بابا من از ک... .

رامین باسرعت داد زد:

- باز دهنتو عادت دادی به فحش دادن؛ در دهنتو ببند مهران باشه دیگه سرزنش نمی‌کنم.

نیما درحالی‌که با حال زار و موهای مشکی و بهم ریخته‌اش سعی داشت از روی تخت بلند بشه، با لحن غیر معمولی و غمی که کل وجودش رو به یک باره گرفت مثل بچه‌های پنج ساله لب و دهنش رو آویزون کرد و با غم گفت:

- ننه من روزی که بدنش آتیش گرفت، فقط داد می‌زد اما از کسی کمک نخواست. ننه‌ی من فقط رو به من داد زد از خودت مراقبت کن، از خودت مراقبت کن؛ پسرم پسرم از خودت مراقبت کن، از آتیش برو بیرون، برو بیرون.

مثل بچه پنج ساله پاش رو روی تخت کوبید و لب‌هاش رو مثل بچه‌ها آویزون کرد، دست‌هاش رو آورد بالا و مثل بچه‌ها اشک‌هاش رو پس زد درست مثل بچه‌ای که با دست‌های کوچیکش اشک‌هاش رو پاک می‌کنه. رامین سرش رو توی آغوش گرفت و پشت سر هم و بی‌وقفه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بوسید؛ هیچ چیز برام واضح نبود اما من هم درست مثل ابر بهار اشک از چشم‌هام جاری شد و لب‌هام لرزیدن.

مهران که مشخص بود به شدت عصبی شده، خواست از روی صندلی بلند بشه اما افتاد؛ دستش رو روی تخت گذاشت و ایستاد، روبه نیما خم شد و پیشونیش رو به پیشونی نیما چسبوند:

- من می‌کشمش، اگه بازم اذیتت کنه می‌کشمش؛ من ازت مراقبت می‌کنم تو داداش منی.

با غم خاص و دل‌خراشی توی آغوش هم جا گرفتن و من از اون حجم مهر و محبت ذوب شدم.

ترسیده و با نگاهی سرخ شده از ترس به چهره غم گرفته جفت‌شون زل زدم؛ توی غم و اندوه همدیگه رو توی آغوش بردارانه هم نگه داشته بودن.

با قهقهه مساوی و بلند جفت‌شون تمام تصوراتم از ذهن سالم جفت‌شون بهم ریخت و یقین پیدا کردم بیخ‌های روز اول هستن.

قهقهه‌های غیر معمولی‌شون رامینی که توی حس رفته بود رو از جا پروند و با نگاهی شاکی داد زد:

- زهر مار! روانیا. بسه دیگه، کل مسیر هی هر هر هر، کر کر کر. نشستید مثلا ادای درسخونا رو در بیارید، قرص شب امتحان سفارش دادید، اگه شب توی خواب توهم بزنید سرهم دیگرو جای گوسفند ببرید چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران دستش رو دور گردن نیما انداخت و با لحن غیر عادی و صدایی با رگه‌هایی از خنده لب زد:

- به تو چه چلاقچه؟ در ضمن داداش منه دوسش دارم مشکلیه؟

لپ‌هام قطعاً اون لحظه قرمز و سرخ شده بود، لرزش دست‌ها و ضربان قلبم به شدت بالا رفت و آدرینالینم ترشح کرد.

با لگدی که به در خورد، از شدت ترس خودم رو بیشتر لای لباس‌ها پیچیدم.

گُل بود و به سبزه نیز آراسته شد! پویا با دهن پر و سامان با لباس راحتی و تو خونه‌ای وارد اتاق شدن.

زیر لب آه پر از استرسی کشیدم و تخت بیچارگیم روی زمین افتاد؛ اگه این دوتا باهم یک جا باشن قطعاً رسوایی من حتمی و قطعی میشه.

ضربان قلبم اصلاً نرمال نمی‌زد، چنان بهم شوک وارد شده بود که مطمئن بودم سکته اول رو رد کردم. جفت‌شون اوی بلندی کشیدن؛ سامان پیژامه‌اش رو بالا کشید و با سرعت به طرف مهران و نیما دوید و در کسری از ثانیه مثل بوفاله خودش رو روی تخت انداخت و تعادل مهران و نیما بهم خورد و سه تایی روی تخت افتادن.

مهران و نیما با تمام قدرت قهقهه بلندی هوا دادن.

رامین پوفی کشید و روبه پویایی که با لذت نظاره گر اون سه تا احمق بود گفت:

- کجا بودین سه ساعته؟ آشپزخونه رو غارت کردید دوباره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا لقمه‌اش رو توی دهن گذاشت و با خنده دست‌هاش رو روی هم سایید:

- نه بابا ببین ما نبودیم چه محفلی گرفتید!

رامین با کلافگی پس گردنی به سامان زد و از روی تخت بلندش کرد.

مهران با خستگی روی تخت روبه جلو دراز کشید.

سامان درحالی‌که لبه تخت نشسته بود، لگدی به پای نیما کوبید و با لحن دلخوری گفت:

- حالا یواشکی می‌رید قرص شب امتحان می‌خرید آره؟! نامردم اگه به جفی و مصطفی نگم. چرا برای من نیاوردید؟

پویا دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و پشت میز کامپیوتر نشست، با حرص به سامان توپید:

- تو خفه‌شو. نه اینکه اوضاع معده‌ات خیلی میزونه، شب تا شب با دماغ کیپ باید سر رو بالشت بذاریم. آخه تو اهل درسی؟ نکنه مهندسی می‌خوای یا پزشکی دانشگاه تهران؟ این کارا برای اهلشه.

سامان دمپایی آشپزخونه رو به طرفش پرت کرد و با تندی جوابش رو داد:

- وقتی با من زر می‌زنی دهنتو ببند.

پویا دمپایی رو توی بغل گرفت و جمله بی‌معنی زیر لبی گفت.

مهران و نیما که مشخص بود جفت‌شون بی‌هوش شدن و روی تخت کنار هم کپه مرگ‌شون رو گذاشته بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین پوفی کشید و گفت:

- بیچاره اون دخترِ!

سامان با لحن بیخیالی جوابش رو داد:

- به تو چه؟ تو چرا حرص می‌خوری؟

پویا آهی کشید و گفت:

- این یارو قاتله، قاتل. نیما نباید بیشتر از این این‌جا بمونه.

میگم بیاد یه مدت خونه ما باشه.

سامان پوزخند صدا داری زد و به پویا توپید:

- زورت می‌رسه از تا در خروجی این‌جا بکشونش اگه اومد پولتو میدم.

رامین آهی کشید و گفت:

- لجبازیاش تمومی نداره؛ به خدا قسم اگه بخواد با ماجرای زن جدید و این حرفا اذیتش کنه، خودم کولش می‌کنم به زور از این جهنم دره می‌برمش.

پویا درحالی‌که با صندلی چرخ‌دار دور خودش می‌چرخید جواب داد:

- تو این خونه هر لحظه ممکنه یه گله بادیگارد و خلافکار و چه می‌دونم هر خری که فکرشو بکنی بریزن اینجا.

سامان که انگار چیزی به فکرش رسیده باشه با سرعت از روی زمین بلند شد و روبه رامین و پویا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا این که الآن بیهوشه بخاطر قرصا! چرا الآن نبریمش؟ وسایلشو جمع می‌کنیم کولش می‌کنیم از در پشتی می‌بریمش.

رامین که تا اون موقع به چهره مهران و نیما که آروم و ساکت چرت می‌زدن نگاه می‌کرد پوزخندی زد و گفت:

- دلت خوشه؟! فرداش که بیدار بشه می‌دونی چه غوغایی به پا می‌کنه؟ این‌جا لآقل بوی مادرشو میده.

پویا با سرعت از روی صندلی بلند شد و از زیر تخت چمدونی رو بیرون کشید درحالی‌که در زیپش رو باز می‌کرد روبه رامین گفت:

- سامان گل گفتی کل دنیا مخالفت باشن من پایه‌تم؛ منم راضی نیستم دودقیقه بیشتر این‌جا بمونه.

سامان ایول بلندی گفت و رامین هم به ناچار از روی تخت بلند شد و گفت:

- هرچی شد پای شما من حریفش نیستم. هر وسیله مهمی داره جمع کنید؛ همه چیزو بار نکنیدا! توی راه فرار یه وقت گرفتار نشیم.

پویا در تراسم رو که درست با فاصله از کمد دیوار بود باز کرد.

با قدم‌هایی که سامان به طرف در کمد دیواری برداشت، برق هزار فاز از سرم پرید و خون توی رگ‌هام یخ کرد.

دست‌های سردم رو با قدرت هرچه تمام‌تر جلو بردم و دسته در کمد دیواری رو به طرف خودم کشیدم؛ سامان که زورش خیلی بیشتر بود سعی داشت در رو با پا باز کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو با قدرت به طرف خودش می‌کشید و من با اون حجم استرس و حال وخیم اصلاً جون مبارزه رو نداشتم، اما فقط یک چیز مجابم می‌کرد که مقاومت کنم اون هم دروغ شیرین زندگیم بود.

سامان در رو با شدت به طرف خودش می‌کشید و من در اوج ناتوانی و حتی با گریه و بغض در رو به طرف خودم می‌کشیدم؛ یاد مشت‌هایی افتادم که توی حلقه می‌خوردم، یاد تحقیرها و یاد زورگویی‌ها یاد تمام بدبختی‌هایی که برای این من کشیدم.

در رو به طرف خودم می‌کشیدم و از درون درهم می‌شکستم اما حاظر نبودم من رو با این چهره ببینن.

سامان ول کن ماجرا نبود و من توی دلم به خدا التماس می‌کردم و دست‌هام رو بیشتر توی هم کیپ می‌کردم.

سامان درحالی‌که از شدت خشم حالش گرفته شده بود، لگد محکمی به در کمد دیواری کوبید و روبه پویا و بقیه داد زد:

- این چرا باز نمیشه؟ با گل درشو کیپ کردن این چیه اخه؟

دلم لرزید، با صدای هر قدمی که به کمد دیواری نزدی‌تر می‌شد روح از تنم کشیده می‌شد.

خدایا خواهش می‌کنم کمکم کن، خواهش می‌کنم بهم فرصت بده فقط یک فرصت دیگه بهم بده لطفاً؛ من دروغگوی خوبی هستم اما خواهش می‌کنم تقاص دروغم رو جور دیگه پس بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

با از هم باز شدن در کمد دیواری و نور چراغی که توی صورت غرق در عرقم خورد، خودم رو مرده دونستم و این پایان بازی بود. پایان دروغ‌ها؛ پایان سختی‌ها؛ پایان بحث‌ها و حالا من باید منتظر هر واکنشی باشم. ممکنه بخوان همه چیزم رو ازم بگیرن، ممکنه که بخوان من رو بزنن بکشن چال کنن و هر احتمالی رو باید با جون و دل قبول کنم.

سامان دوطرف پیژامه‌اش رو گرفت و جیغ فوق‌العاده نازکی زد؛ با سرعت شیرجه بلندی به طرف تخت زد و روی نیما و مهران افتاد، در همین حال بود که مهران و نیما غرق در خواب مثل برق گرفته‌ها روی تخت سیخ شدن و به اطراف زل زدن.

پویا چشم‌هاش رو تا ته درآورد، جوری که انگار داره به یک موجود نادر و عجیب الخلقه نگاه می‌کنه:

- یا حرضت نوح! این نامادری سیندرلا اینجا چی‌کار می‌کنه؟

سامان از دور دمپاییش رو به طرفم پرت کرد و داد زد:

- تو دیگه چه خری هستی؟

رامین چنان گرخیده بود که وقتی نگاهم بهش خورد، آب دهنش رو قورت داد و با تعجب لب زد:

- سلام... چیزه... حال شما خوبه؟

مظلومانه و با بغض دامن پف دارم رو توی خودم جمع کردم و از توی کمد دیواری با سری پایین و نگاهی اشک‌آلود خارج شدم.

ته دلم از شدت استرس خالی شد، قطعاً دیگه هیچ چیز مثل سابق نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما با سرعت برق از روی تخت بلند شد و دست‌هاش رو تا آخرین حد ممکن باز کرد، با ترس دست‌هام رو توی خودم جمع کردم و بهش زل زدم.

لبخندش بیشتر کش پیدا کرد و تلوتلوخوران با همون لحن شیطانی و خوشحالش نعره زد:

- مامانی! این مامانی جدید منه.

چشم‌هام از شدت تعجب تا آخرین حد ممکن باز شد و آب دهنم رو قورت دادم؛ نیما درحالی‌که با حال زارش بهم نزدیک می‌شد داد زد:

- این مامانی منه.

سامان درحالی‌که ترسیده بود و با بهت به چهره‌م زل زده بود آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- والا اینکه بیشتر شبیه باباییه.

پویا که تازه هوش به سرش اومده بود، شلوارش رو با تعجب بالا کشید و با لحن پر از ذوقی داد زد:

- نه بابا! نگید که این زن جدید نریمانه! ایول بابا.

نیما با دهنی شل و کف کرده لب زد:

- مامانی خوشگل من، مامانی عزیز من.

با سرعت به طرفم دوید و خواست خودش رو توی بغلم بندازه که هین بلندی کشیدم و طرف رامین دویدم، درست پشت رامین وایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما که ول کن ماجرا نبود، دنبالم راه افتاد؛ رامین صد راهش شد و بهش توپید:

- دختره ترسیده، چیکارش داری آخه تو.

نیما ضربه‌ی بی‌حسی به شونه رامین کوبید و با لحن شل و ولش گفت:

- مامانی خودمه به توچه!

سامان با تعجب و ترس حرفی زد که خون رو توی رگ‌هام خشک کرد:

- حالا خوبه این تو حال خودش نیست، ببین دو دقیقه دیگه سر حال بیاد چه محشری به پا کنه.

رامین صد راه نیما شد و بهش توپید:

- دختره ترسیده، چیکارش داری آخه تو.

نیما ضربه‌ی بی‌حسی به شونه رامین کوبید و با لحن شل و ولش گفت:

- مامانی خودمه به توچه! گمشو اونور رانی.

توی دلم داد می‌زدم مامانی و کوفت؛ خون خونم رو می‌خورد و اگه توی اون شرایط نبودم دهن تک‌تکشون رو سرویس می‌کردم.

لعنت به شرایط که دست و بالم رو بسته بود و مجبور بودم وانمود کنم، یک دختر لال بدبخت و بی‌خانواده هستم.

مهران از روی تخت بلند شد و چون کمی هوشیارتر بود، نگاه موشکافانه و ترسناکش تک‌تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند؛ لحنش نسبت به نیما هوشیارتر بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه ننه آشنایی داری!

یک باره لرزیدم و دست‌هام رو بیشتر توی هم فشار دادم.

مهران پاش که می‌رسید خطری‌تر و آدم‌شناس‌تر از بقیه بود.

نیما درحالی‌که مثل بچه کوچک دور خودش می‌چرخید با لحن غیر معمولی و پر احساسی داد زد:

- ننه تکرار غریبانه روزها چگونه گذشت؟

ابروهام رو با نفرت براش بالا دادم و با حرص لب‌های رژ زده‌ام رو گزیدم.

مهران که حالش زیاد سر جاش نبود از کنار تخت شلواری روی سرش گذاشت و با ناز و کرشمه مثل بوقلمون راه رفتن رو آغاز کرد و با صدای خروسکی و به اصطلاح نازکی داد زد:

- نیمی جون ننه بیا صبحونه حاضره؛ نیما بیا با ددی خداحافظی کن قراره بره شرکت یکی دیگه رو بگیره. نیما جون خواهری داره به دنیا میاد.

دلم می‌خواست همون کفش‌های پاشنه سه متری رو توی دهنش خیس بدم، اما لعنت به شرایط و زمانی که برام پیش اومده بود.

سامان و پویا و نیما قهقهه مساوی زدن و من با ترس پشت رامین قایم شدم.

سامان با قهقهه داد زد:

- به ابلفضل انگار یه گوسفندو زرد کردن شده دختر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه تحملم سر رسیده بود، ذخیره تمام حرف‌هایی که شنیده بودم پر شده بود. یعنی ان‌قدر زشت شده بودم!

بغضم گرفت و دلم می‌خواست همشون رو روی همدیگه بدوزم؛ حتی اگه یک کلمه هم از دهنم خارج می‌شد بدون شک متوجه هویتم می‌شدن.

رامین زهرمار بلندی گفت و مثل همیشه دلم بهش قرص بود، تا اون بود هیچ غمی نداشتم؛ حتی اگه رامین هم نبود هویتم رو زیر پا می‌ذاشتم همشون رو یک به یک پاره می‌کردم.

با بغض و حرص برای اینکه بهم شکی نکنن با آب و تاب دستم رو با ناز و بغض توی اون کلاه گیس استفراغی فرو بردم و موهای فیکم رو تاب دادم.

پویا که خنده‌اش تموم شده بود، نگاه مشکوکی بهم انداخت و لب زد:

- این خیلی آشناست.

رامین به پویا توپید:

- دود دقیقه خفه می‌شید؟ بخدا مردونگی هم خوب چیزیه! بنده خدا ترسیده، معلوم نیست پدر و مادرش ازش خبر دارن یا نه!

مهران درحالی‌که شلوار روی سرش رو محکم می‌کرد، با سرخوشی و بی‌عاری آهنگی رو پلی کرد و بدون توجه به هیچ چیزی با ناز و عشوه شروع کرد رقصیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به گورش بیاد که سرتق بازی‌ها و مشت و لگدهاش برای من بود، سرخوشی‌هاش برای مواقعی که توی خطر بودم. از ته دل آرزو کردم که ای کاش همیشه قرص می‌خورد.

سامان ضربه‌ای به فرق سر رامین زد و غرید:

- تو چی زر زر می‌کنی آخه چلاقچه؟

پویا حرفش رو تایید کرد و ادامه داد:

- خودشیرین خدایی تو آخه؟ فرشته دست راستت خیلی پرکاره یکم بیکارش بذار.

رامین طلبکارانه دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و با همون لحن جدی جواب داد:

- من فقط دارم بهتون یادآوری می‌کنم آدم باشید، فکر کنید خواهر خودتون بود بازم چنین غلطی می‌کردید؟ با آزار و اذیت و تحقیر دیگران فکر می‌کنید خیلی باحالید؟ می‌فرمائید من فقط اضافه‌م؟

سامان با حرص جواب داد:

- نه می‌فرماییم که خیلی زر زر قرائت می‌کنید. اخه به تو چی‌میرسه؟ فکر می‌کنی نوه و نتیجه امامی؟ نکنه خودت امامی! آخه تورو سننه؟ به تو چه آردش بهت میرسه یا نونش؟

همین حرف کافی بود تا رامین خونش به جوش بیاد و بحث و جدال بین اون سه نفر رخ بده؛ سامان و پویا با تمام قدرت به رامین فحش می‌دادن و رامین مثل پدر نصیحت‌کار ارشادشون می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی نبود بگه آخه پسر خوب دودقیقه دست از ادم حسابی بودن بردار و بی‌خیال اون دوتا احمق حواست به من باشه؛

با ترس خودم رو چند قدم به پشت رامین نزدیک کردم تا نزدیک اون دوتا جانی و روانی نباشم.

مهران از صدتا شهناز و مهناز با عشوه‌تر می‌رقصید و هیچوقت رقصش رو ندیده بودم؛ با عشوه دست‌هاش رو تکون می‌داد.

توی اوجی که هیچکس حواسش به من بدبخت نبود، عجل معلق افتاد به جونم؛ نیما با دست‌هاش پف‌های لباس رو گرفت و همین حرکت ناگهانی باعث شد، نعره بلندی بزنم بدیش اینجا بود که حتی نمی‌تونستم تقاضای کمک کنم و کافی بود صدام دربیاد تا من رو بشناسن.

با نعره من بحث اون سه تا پخمه تموم شد ولی مهران همچنان بیخیال به رقص مزخرفش ادامه می‌داد.

با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده، لگدی به پاش زدم.

درحالی‌که با دست‌هاش دو طرف پف‌های لباسم رو گرفته بود با همون لحن شل و بیخیالش داد میزد:

- مامانی من، به خونه خوش اومدی.

رامین با صدای بلندی تشر زد:

- خاک بر سر نفهمت کنن چیکارش داری آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما گوشش بدهکار نبود و سعی داشت کفش‌های پاشنه سه متری رو از پاهام در بیاره و خودش پا کنه؛ مثل لال‌های مظلوم دست و پا می‌زدم و با سرعت خودم رو تکون می‌دادم.

توان تکلم رو ازم گرفته بود، چون اگه یک کلمه حرف می‌زدم کل زندگیم روی دایره بود.

با بی‌حالی و استرسی که ته دلم بود، توی اون موقعیت حساس خودم رو تکون می‌داد و دست‌هاش رو چنگ میزدم اما خیلی زورش بیشتر از من بود.

رامین سعی داشت نیما رو بگیره اما مردک نفهم سعی داشت کفش رو از پام دربیاره.

با لحن شل و ولی روبه رامین داد زد:

- تو مسائل خانوادگی ما دخالت نکن بی‌شعور. دست به مامان من زدی نزدیا!

کاش می‌تونستم پام رو بیارم بالا و یک آپ‌چاگی توی دهنش بکوبم تا بفهمه من یک بی‌دهن بی‌زبون نیستم.

پویا با لحن پر از حسرت و حرصی داد زد:

- اگه این چلاقچه گذاشت چندتا صحنه مادر فرزندی ببینیم.

رامین دست‌های نیما رو گرفته بود، نیما که انگار یک قدرت کاذب داشت ناگهان با هردو دست جفت کفش‌های پاشنه بلند رو از زیر پاهام بالا کشید و همین حرکت باعث شد با کمر برم توی زمین کلاه گیس شل و

رمان بازار
romanbazar.ir

ولم تلپی روی زمین افتاد و اینجا بود که من دیگه هیچوقت نمی‌تونستم تون آدم سابق بشم.

با سرعت باد چنان لگدی به شکم نیما زدم که نعره بلندش اتاق رو لرزوند و با درد من رو مثل بالشت روی زمین انداخت؛ رامین هم پس گردنی آرومی بهش زد و سرزنشگر غرید:

- بیا همینو می‌خواستی؟ برو موزتو بخور بچه.

انگار رامین هنوز حواسش به گند بالا اومده نبود؛ همچنان پای گوش نیما نصیحت‌هاش رو می‌خوند و نیما با درد بهم فحش می‌داد.

سامان و پویا بهت زده به منی که دیگه خودم رو تموم شده می‌دیدم نزدیک شدن.

مهران با سرعت آهنگ رو قطع کرد.

انگار که چیزی رو کشف کرده باشه، با لحن غیر عادی و شادی داد زد:

- ببینین من گفتم این آشناست، دیدید من دیوونه نیستم؟ من گفتم این آشناست نگفتم؟

سامان درحالی که کلاه گیس رو از روی زمین برمی‌داشت با بهت نگاهی به کلاه گیس و بعد به من انداخت و با تعجب لب زد:

- اینکه کچله؟

پویا بهت زده‌تر لب زد:

- انتر بود اورانگوتان شد! نکنه این پسره، نریمان ایستگامون کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا لب برچید و درحالی‌که با تعجب به موهام دست می‌کشید روبه سامان با لحن کاراگاهانه‌ای گفت:

- ماتیکاش ماسیده.

سامان متفکر دستش رو روی چونه گذاشت و گفت:

- روی صورتش جای جوش هست؛ من این یارو رو یه جایی دیدم اما یادم نمیاد کجا!

دلم می‌خواست موهای سه تاشون رو دور دستم بپیچم و از ته دل توی صورت‌شون داد بزنم؛ چقدر احمق بودن که تا الآن من رو نشناخته بودن، دیگه با نگاه عاجز و درموندەم داد می‌زدم که بابا بفهمید منم. حتی جوری به سرم زده بود که خودم دوست داشتم هر چه زودتر بفهمن.

مهران توی یک حرکت کلاه گیس رو از توی دست‌های سامان قاپید و با حالتی غیر طبیعی روی سرش گذاشت، توی اوج ناتوانی و عجز دلم می‌خواست یکی بکوبم توی سر و از ته دل قهقهه بزنم؛ لب‌هام رو فشار دادم تا به کلاه گیس زرد استفراغی مانند اون‌هم روی کله مهران با اون چهره جدی و ابروهای پاچه بزی و مشکی قهقهه نزنم.

مهران درحالی‌که توی حال خودش نبود، شروع کرد سرشونه ریختن و دست‌هاش رو با ناز تکون داد و باصدای خروسکی و نازوکی داد زد:

- نیما مامانی بدو شام حاضره. نیما مامان برو درساتو بخون.

رامین که تازه متوجه من شده بود با چشم‌هایی از حدقه در اومده هین بلندی کشید و در دهنش رو گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یا قاضی‌الحاجات! خانم موهات کو؟ اینا کاری کردن باهاش؟ بگو خودم پدرشونو دربیارم.

تا به خودم جنبیدم که سیلی به تک‌به‌تک‌شون بزنم؛ نیما مثل کرکس شیرجه زد طرف مهران و با حرص سعی کرد کلاه گیس رو از سر مهران بیرون بکشه:

- کلاه گیس مامان‌مو بده.

دیگه بی‌طاقت بودم، دیگه به کبدم رسیده بود؛ دیگه مخ توی کله‌م نمی‌چرخید.

چه اتفاقی می‌تونست بیوفته؟! نه هیچی نمی‌شد با پنهون کاری بیشتر بدتر هم می‌شد، من فقط یک فرصت داشتم فقط باید از بین یک جاده دوطرفه بی‌راهه یکیش رو انتخاب می‌کردم؛ فوق‌فوقش یا کمکم می‌کردن، یا حالم رو بخاطر دروغم جا می‌آوردن.

با تمام حرصی که داشتم با صدای خودم بدون هیچ تغییری غریدم:

- من کیم؟

سامان لب‌هاش رو با بهت غنچه کرد و با عشوه گفت:

- حشمت فردوس.

با حرص پام رو به زمین کوبیدم وبا صدای خودم با دست کشیدن توی موهای خودم با حالت‌های همیشگیم داد زدم:

- من کیم حیف نونا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا درحالی که انگار یک چیزی رو کشف کرده باشه دست‌هاش رو بهم کوبید و با لبخند گفت:

- ای وای اصلاً یادم نبود، این پسر شریفه خانومه.

رامین سیلی پر حرصی به گوش پویا کوبید و غرید:

- اونکه پسر نداشت اسکول.

سامان متفکر به صورتم زل زد و با دهن شل و ولی پرسید:

- یه راهنمایی بکن. تو دختری یا پسر؟

دیگه نزدیک بود گریه‌م بگیره، با لحن عاجز و درمونده‌ای داد زدم:

- من دخترم اما شما منو پسر می‌شناختید.

مهران در اوج مستی لب زد:

- این دوست مارمولک ژاله نیست؟ همون که یه مدت دنبال من افتاده بود؟

نیما درحالی‌که من رو توی بغل می‌کشید شاکیانه داد زد:

- این ننه منه.

رامین با لحنی که اصلًا ازش توقع نداشتم با لذت خندید و لب زد:

- آهان! این همون چیزه! چیز همون دختره که دوست داشت چیز بشه... همون دختره دیگه. آهان دختر قیصر خانوم اقدس.

مهران درحالی‌که یک طره از کلاه گیس رو دور دستش می‌پیچوند با لحن شل و ولی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من اینو تو مدرسه دیدم.

صبرم لبریز شد و با قدرت نیما رو به جلو هل دادم، جوری که تلپی توی بغل مهران پرت شد؛ با صدای قدرت‌مند از ته ته وجودم نعره زدم:

- من متینم متین؛ اما اسمم شیواست من دخترم احمقا.

نعره‌م ان‌قدر بلند بود که به گلوم فشار وارد کرد و سرفه‌ای برای صافی گلوم پیدا کردم.

انگار یک بار بزرگی رو از روی دوشم بلند کرده بودن، انگار که در یک کتاب قصه بیست هزار صفحه‌ای رو بسته بودم، انگار مثل یک نویسنده به پایان نوشتن قصه‌هام رسیده بودم.

نفس کشیدم گرم و پر از حرارت، نفس‌هایی که نشون می‌دادن از بند وجودم ازاد شدم؛ نفس کشیدم و با تمام وجودم نفسم رو زندگی کردم، بی‌توجه به اینکه از چاله توی چاه نریمان افتادم حالا خدا رو درمون دردم حس می‌کردم.

سرم رو که بلند کردم، فقط دیدم که تک‌به‌تک با سکوت و بهت بهم زل زدن.

چند ثانیه گذشت و مثل گوسفند بهم خیره بودیم، از رو نرفتم و با همون ریخت نحسم بهشون زل زدم.

پویا به یک باره رنگ از رخش پرید، کمی جلو اومد و با نوک انگشت به بدنم ضربه زد؛ همین ضربه کافی بود تا زیر لب با لحن بی‌حسی بگه:

- یا حرضت نوح.

رمان بازار
romanbazar.ir

این رو که گفت چشم‌هاش سفید شد و تلپی روی زمین افتاد و غش کرد.

مهران و نیما همچنان بدون هیچ عکس‌العملی بهم زل زده بودن؛ رامین که انگار دست و پاهاش شل شده بود بی‌حس خودش رو روی زمین انداخت و زیر لب بی‌حس و با تعجب لب زد:

- یا صاحب صبر، یا قاضی‌الحاجات!

با صدای آروغ سامان، پویا با یک حرکت از روی زمین بلند شد و شلوارش رو بالا کشید و از اتاق شیرجه زد بیرون.

مهران و نیما با اون صدای آروغ سامان یا درواقع شلیک بمب به هیروشیما جفتشون لرزیدن و همدیگه رو با ترس بغل کردن، رامین همچنان زیرلب ذکر می‌گفت و من نگاهم به عامل بمب گذاری تروریستی بود.

سامان که چشم‌هاش از شدت تعجب دراومده بود، رامین از شدت تعجب و بهت یهویی دستش رو روی قلبش گذاشت و روی زمین افتاد.

مهران و نیما با زارت سومی با لحن غیر عادی و بلندی نعره سر دادن:

- الله هم صل علی محمد و آل محمد.

سامان دستش رو روی شکمش گذاشت و با همون چشم‌هایی که انگار جن دیده لب زد:

- دستشویی دارم.

این رو گفت و مثل پویا در رو باز کرد و با کله ملق از اتاق خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جا توی سکوت فرو رفته بود، انگار تا چند ثانیه کل فضای اتاق صدای بغض و درد اکو می‌داد.

این سکوت حال نداشته‌م رو بدتر می‌کرد؛ هنوز اثر دست‌هاش روی گلوم سنگینی می‌کرد، هنوز درد نبود خانواده و بی‌توجهی‌هاشون حس می‌شد. سرم رو بالا کشیدم و چهره بهت زده سامان و پویا و رامین رو روبه‌روم دیدم؛ دروغ شنیدن و با اون دروغ یکسال رو گذروندن، حالا وقت دارن که حسابی چَکی لگدیم کنن.

رامین نفس کشید، نفسی پر استرس جوری که لرزش نفس‌هاش مثل ژله حس شد.

سامان و پویا پوکر بهم زل زده بودن؛ مشخص بود که از درون درحال خفه کردنم بودن.

همه خنثی و بی‌سر و صدا با ناباوری حرف‌هام رو تجزیه و تحلیل می‌کردن، قطعاً اگه حال مهران و نیما نرمال بود صحرای خونین رخ می‌داد؛ شاید چنین پیش بینی می‌کردن که من رو آوردن داخل حال تا از جنجال احتمالی جلوگیری کنن.

رامین لب هاش رو مضطرب بهم فشرد و برای آروم کردنم لبخند فوق مصنوعی زد؛ زبونش بند اومده بود، نمی‌دونست باید چه صحبتی بکنه و کاملاً قفل کرده بود.

با کلافگی به موهاش چنگ زد و از روی صندلی روبه‌روم بلند شد، ان‌قدر کلافه بود که دوباره روی صندلی نشست و زیر لب مدام تکرار کرد:

- چطوری؟ چطوری آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جو توی عمق سکوت فرو رفته بود، عربده سامان باعث شد تنم از حالت بی‌حسی دربیاد و به رعشه بیوفته:

- فکر کردی خیلی باهوشی الاغ؟ خب چیکارت کنیم تویی که بلدی قانونو دور بزنی خودتو از این کثافت نجات بده.

پویا که سعی داشت صداش بالاتر نره، سامان رو به آرامش دعوت کرد و زمزمه کرد:

- آروم باش! وانمود نکن که گر بودی و نشنیدی چه دلایلی آورد. لابد مشکل جدی داشته، تو دلایل و شرایطش رو نشنیدی فقط مراحل ورودش رو گفت.

سامان خنده عصبی کرد و داد زد:

- آره مراحل کثافت کاری و باند بازیشو گفت؛ مگه الکیه؟ اگه این‌جوری منم فردا می‌رم ماتیک می‌مالم مقنعه می‌ذارم سرم میرم مدرسه دخترونه، البته که نمیشه! چون این چیزا پارتی می‌خواد.

پویا طلبکار دست‌هاش رو قلاب کرد توی هم لب زد:

- الآن از پارتی‌بازیش داری می‌سوزی یا از بازی خوردنت؟!

با بغض سرم رو پایین آوردم و با چین اون لباس لعنتی بازی کردم، آب دهنم رو با زور قورت دادم تا گریه نکنم. به اندازه کافی از طرف همه طرد شده بودم.

رامین دستی به موهاش کشید و با لحن کلافه و رگه هایی از عصبانیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من ذهنم قفل کرده، بدنم شل شده استرس دارم و ذهنم قاط زده هنوز درحال تجزیه و تحلیله هنوز هیچی رو هضم نکردم... حالم به شدت پیچیده‌ست.

سامان درحالی که عصبی و کلافه پیژامه‌اش رو بالا می‌داد، انگشتش رو طرفم گرفت و با همون ولوم داد زد:

- یارو یه ملتو گول زده! نعمتی باهاش همدست بوده؛ می‌خواید بندری برقصم؟ کمکش کنم؟ برو بابا دلت خوشه! فکر کردین ما چندتا علف بچه از پس اون همه محافظ اون بیرون برمیایم.

پویا که به شدت از لحن سامان عصبی شده بود با حرص شونه‌اش رو به عقب هول داد و غرید:

- اگه یک درصد به اون روزی که توی حلقه مثل مگس لهش می‌کردین، اون روزی که مثل آشغال باهاش حرف می‌زدین تحقیرش می‌کردین اون موقع‌هایی که دنبال خفت کردنش بودین فکر می‌کردی، الان متوجه می‌شدی که تو باید پشیمون باشی نه اون. به هر دلیلی که اومده باشه دختر باشه پسر باشه، باز ما بودیم که بد کردیم.

سامان چهره‌اش قفل کرد و باز بی‌حرف و پوکر خودش رو روی مبل انداخت؛ مشخص بود که گیج شدن، افکار همه بهم ریخته بود.

رامین که از شدت تعجب کم مونده بود روی زمین غش کنه و حرکات غیر معمول انجام می‌داد و موهاش نزدیک بود از جا در بیاره.

پویا با نگاهی دلسوزانه روبه‌روم نشست و با لحنی که سعی داشت گرم و صمیمی باشه لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین من تعجب کردم چون یه فرضیه‌هایی درموردت داشتیم، اما هیچوقت ذهنم به این جا قد نداده بود.

سامان دست‌هاش رو با حرص توی هم قلاب کرد و لبخند عصبی زد:

- دلم می‌خواد بزنم دک دهنشو خرد کنم، دلم می‌خواد بزنم دهنشو سرویس کنم؛ دست خودم نیست. لجم گرفته، خیلی لجم گرفته. چقدر خوب بازی خوردیم.

حق داشت و من برای جواب سکوت داشتم و برای ابراز خستگی پایین آوردم سرم؛ حتی کمکی هم نمی‌خواستم، فقط یک ذره درک شدن می‌خواستم.

رامین با سرعت از روی دسته مبل بلند شد و به سامان توپید:

- به اندازه کافی از دست منو تو خورده، الآن باید فقط شرافت خودتو مشتی و لگدی کنی که چقدر بلا سرش آوردی.

سامان که مشخص بود مثل باروت درحال انفجاره و سعی در کنترل خودش داره دست‌هاش رو محکم‌تر توی هم قلاب کرد و با لحن گزنده‌اش به یک باره ترس رو مثل خره به جونم انداخت:

- تضمینی نمیدم مهران و و نیمایی که اون بالا هستن بعد از پریدن اثر قرص‌ها زنده‌ش بذارن.

با ترس بیشتر توی خودم جمع شدم؛ می‌تونستم خرد شدن و سر و گردنم رو توی دست‌های نیما و مهران عصبی حس کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای تنم از فکر کردن به اینکه چه نعره‌هایی می‌خوان بکشن و چه مشت‌هایی رو قراره متحمل بشم سیخ شد و آه پر از سوزی کشیدم؛ درد استخون سوز پهلو رو درست مثل روزی که توی حلقه می‌خزیدم حس کردم و با سختی بغضم رو مهار کردم.

رامین بی‌طاقت داد زد:

- مهران و نیما غلط کردن با همتون. نگاه چپ بهش بکنن بیخیال همه چی می‌شم و دهنشونو سفره می‌کنم؛ من با این کسی که این‌جا نشسته دختر یا پسرش فرق نداره عهد رفاقت بستم، حرفش حرفه، قولش قول، متین برای من ثابت شده‌ست. می‌تونست بره به راحتی و با صحنه سازی بابت تک تک لگدهایی که خرد شکایت کنه، اما این‌جا یه چیزی هست به اسم اصالت و شرافت. چیزی که امیدوارم مهران و نیما از دست نداده باشن.

نفسم چاق شد و دلم به یک باره قرص شد، حالا توی زبون و تنم خون جاری بود و حالا می‌تونستم از ناگفته هام بگم:

- روز قبل اینکه بیام مدرسه داشتم خودم رو می‌کشتم، لب بالکن بودم، درست توی هوای آزاد بالکن و خلوت خیابون داشتم با زندگی خداحافظی می‌کردم. تنمو رها کردم تنم توی جریان باد بود، اگه فقط یک ثانیه یک ثانیه فاصله می‌گرفتم از مسیر افتادنم اگه اون زنی که مادر بود منو از پشت نمی‌گرفت پیش پدرم بودم.

نفس عمیقی آمیخته با درد کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابام روزی که دیگه نفس نمی‌کشید از خونه عمه‌م برگشتم؛ همه گریه می‌کردن، همه داد می‌زدن، خواستم برم توی اتاق اما نذاشتن. هولم دادن، پاهامو کوبیدم زمین گفتم چی شده، اما هولم دادن و منو عقب کشیدن.

دست‌های لرزونم رو روی چشم‌های خیسم کشیدم و سرم رو توی یقه‌م فرو بردم:

- در اتاق بابام که باز شد، فقط یه لحاف دیدم که روی صورتش بود؛ صورتش خیلی سفید شده بود، لب‌هاش خیلی خشک شده بود، مادرم بالای سرش گریه می‌کرد عمه‌هام خاله‌هام همه. می‌خواستم برم و کنارش دراز بکشم و بوسش کنم، بغلم کنه چون دلم براش تنگ شده بود اما نمی‌ذاشتن! من مثل یه بچه پنج ساله جیغ کشیدم، جیغ کشیدم داد زدم؛ دستامو گذاشتم روی گوشام و داد زدم.

نگاه خیسم رو با لبخند تلخ روی صورت بی‌روحم بالا کشیدم:

- مادرم طرفم دوید، اما بغلم نکرد؛ نگفت چی‌شده. زد. منو زد زد زد، ان‌قدر زد که دردم بیاد؛ من دردم اومد، اما جیغ زدم، جیغ زدم تا بابام بلند بشه و جلوشو بگیره. اون منو می‌زد و گریه می‌کرد، اما نمی‌گفت چرا! وقتی دیدم همش داره میزنه، ولی بابام هیچ کاری نمی‌کنه؛ قهر کردم، اما مگه قهر من ارزشی داره؟ مگه صدای من آوازه‌ای داره؟ مگه ناز من خریداری داره؟ اونا نذاشتن برای آخرین بار تن بابامو لمس کنم، چون من توی دست و پا بودم... .

***

رمان بازار
romanbazar.ir

(چند دقیقه بعد)

همه توی سکوت به چهره‌های هم زل زده بودیم، مهران و نیما که از اتاق خارج شدن به یک باره کل فضای حال رو روی سر گذاشتن و خلوت چهارنفره ما تکمیل شد.

جفت‌شون نسبت به قبل آروم‌تر بودن اما ساعت به ساعت رگ دیوونگی‌شون باد می‌کرد بدون دلیل با قهقهه‌های بی‌خود اتاق رو روی سر می‌گذاشتن.

از طرفی دلم می‌خواست بزنم زیر گریه و از طرفی هم هیچ راه فراری نداشتم، تنها امیدم همین پنج تا احمق دور و برم بودن؛ درحد بسیار زیادی دلم هوای عمه و خونه رو کرده بود.

یاد خونه‌های روی زمین یاد فریادها و عصبانیت و چشم‌های اون مرد از جلوی چشم‌هام دور نمی‌شد، لرز توی دست‌هام متوقف شدنی نبود و با خودم کلنجار می‌رفتم که چطور تمام زندگیم رو توی چند دقیقه و با عجله برای کسایی که هنوز خوب نمی‌شناختم‌شون و توی خونه خونه خرابکنم بودن گفتم.

چنان عطش و ولعم برای فرار از اون آدم‌های وحشی زیاد بود که ده دقیقه بدون وقفه یک ریز و بی‌توقف فقط تعریف می‌کردم و به سختی بغضم رو مهار می‌کردم.

رامین با لحنی که تعجب و گیجی درش موج می‌زد، کلماتش رو به زور کنارهم چید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط می‌تونم بگم لعنت به قضاوت‌ها. باعث حال بد تو اگه ماها بوده باشیم، پس بهتره دیگه اسم ادم رو روی خودمون نذاریم. تنها راه جبران راه نجاته. بی‌توجه به اینکه این مرد چقدر خطرناک و وحشیه می‌تونیم به راحتی تو رو از این‌جا خارج کنیم، چون چندباری این کارو برای نیما انجام دادیم.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و دست‌های لرزونم رو روی گلوم گذاشتم، با تمام ترس و استرسی که تجربه کرده بودم لب زدم:

- دستشو گذاشت بیخ گلوم، هی فشارش داد، هی فشار داد؛ دست و پایی نزدم، یک آن تصمیم گرفتم بمیرم تا اینکه زیر دست یه حیوون باشم، اما... اما آخرش ان‌قدر زورش زیاد بود که به زور ازم امضا گرفت روی اون کاغذ.

با فینی که سامان کرد، تازه متوجه صورت غرق در اشک و چشم‌های قرمزش شدم؛ با گریه اشک‌هاش رو با آستین پویا پاک کرد، پویا که چشم‌هاش از اشک قرمز شده بود با نفرت و حرص دستش رو جلو کشید و فینش رو بالا داد.

سامان با گریه‌ای که خنده‌م رو در می‌اورد، دهنش رو باز کرد و آب دهنش بیرون پاچید؛ همون‌طور که آب دهنش بیرون می‌پاچید با گریه بی‌امون داد زد:

- بمیری پسر، چیز دخترا! داستانتو باید ویکتورهگو می‌نوشت؛ خاک تو سر اون مامانت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی فهمید چه گندی بالا آورده، گریه‌اش رو شدیدتر کرد و با آب دهنی که بیرون می‌پاچید حرفش رو عوض کرد:

- یعنی چیز خاک تو سر این مرتیکه نریمان، یه ملتو بخ بخ کرد؛ من اگه خدا بودم این یارو رو پشکلم نمی‌کردم، اونوقت خدا اومده اینو کرده رئیس باند.

سرم رو با غم پایین انداختم و آهی کشیدم، ان‌قدر از اون مادر چه به لحاظ مکانی و معنوی دور افتاده بودم که برای حرف‌های توخالی سامان جایی برای تعصب نداشتم.

ان‌قدر ازم دور بود و با رفتنش مهرش رو از دلم همراه خودش برده بود که جز سکوت و آه تلخ و کلمه‌ای که فقط بار مادر رو به دوش می‌کشید از عشق و احساس و تعصب خالی بود برام به جا گذاشته بود.

پویا اشک‌هاش رو پس زد، اما بلافاصله دوباره گریه‌اش گرفت و درحالی‌که دهنش سه متر باز بود لب زد:

- وای خدای من! چقدر بدبختو زدینش! خدا از سر تقصیراتتون بگذره.

رامین که دیگه کلافه شده بود، کفشش رو از پا درآورد و ضربه‌ای به پای جفت‌شون کوبید:

- به جای درد درمون باشید، به جای زخم مرحم. وقتی بی‌پناهی بهتون پناه آورد به جای بیچارگی، چاره پیدا کنید.

این بنده خدا بی‌تابه، بی‌تاب عمه‌ش؛ خدا می‌دونه تا الآن چه دل‌آشوبه‌ای گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کشیدم، نفسی گرم و قلبم کوبید و دلم قرص شد؛ هرکسی هرکسی توی زندگیش به داشتن شرافت نیاز داشت، هرکسی به اصالت نیاز داشت تا یکی باشه مثل رامین که همه رو یک جا توی خودش جا کرده بود.

با وجود رامین من ضربدر هرچی می‌شدم، صفر نبودم؛ دلم به حرفش قرص بود چون اون خیلی وقت بود که ثابت کرد سرش میره اما حرفش نه.

مهران که توی سکوت و حالت گیجی به سر می‌برد با دهن باز به سقف زل زده بود، سکوتش رو شکست و با پوزخند لب زد:

- با هرکی مثل خودش بحرف، این‌جوری بهتر می‌فهمه؛ حیف که خیلی مخم الآن به این چیزا قد نمیده وگرنه کاپیتان کشتی خودم بودم. الآن پای تو رانی خودت هدایت کن ما سواره‌ایم.

رامین نگاهی به سرتا پاش کرد و با لحن خونسردی لب زد:

- اره اون موقع که داشتین جفتی قرصای کثافتی می‌زدید بالا و سر تعداد خوردن قرصا مسابقه گذاشته بودید فکر این‌جا رو نکردی.

سامان لپ‌هاش رو باد کرد و روبه رامین گفت:

- بیرون دم در حیاط کلی سرخر گذاشته؛ تمام در و دیوار خونه دوربین داره، این بیچاره رو آورده این‌جا لابد مثل همیشه پلیسا جاشو فهمیدن. تنها خونه و مخفی‌گاه نریمان این‌جاست، دختره رو روی حساب اینکه این‌جا پر دوربینه آورده این‌جا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص پام رو از زیر اون لباس استفراغی رد کردم و پای سامان رو با دقت هدف گرفتم و لگد کردم، از لای دندون‌هام داد زدم:

- بیچاره عمته، دختره هم باباته؛ یه بار دیگه این‌جوری منو خطاب کردی نکردیا!

سامان درحالی‌که با دلخوری پاش رو توی دست گرفته بود پوزخند صدا داری زد و گفت:

- دِ هه! الحق که باید روده‌هاتو همین‌جا بخورم. بابا به این دلسوزی نیومده، بندازیدش بیرون بابا طلبکارم هست.

خودم رو توی لباس جمع کردم و داد زدم:

- تو برو آروغتو در کن تروریست.

بلافاصله صدای آروغ بلندی کل اتاق رو فرا گرفت؛ با چندش نگاه ازش گرفتم و به چهره پر افتخارش با اخم زل زدم.

پویا خاک بر سرت بلندی گفت و از کنار بلند شد و کنار رامین نشست؛ رامین با تاسف لب زد:

- خاک بر سرت کنن، دیگه عادت کردی. کارت به جایی رسیده که شبا توی خوابم آروغ می‌زنی و کارای دیگه می‌کنی، نکن بخدا زشته. می‌بینی رفتی مراسمی جایی، یهویی حواست پرت میشه آروغ می‌زنی به خیکت می‌خندن. یادبگیر همه مثل ما گوششون پر نیست.

سامان با افتخار دستش رو روی شکمش گذاشت و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا آروغی بود و راهی داشت، مگر به شما کاری داشت؟ خدا قلبو داده که بتپه، خون و داده که جریان پیدا کنه، مغزو داده که به کار بیوفته، خیلی چیزام داده که حالا جاش این‌جا نیست. قربونش برم که هیچ کارش بی‌حکمت نیست.

رامین دست‌هاش رو به نشونه خاک بر سرت بلند کرد و من هم متقابلاً ازش رو برگردوندم و دنبال چاره‌های مسخره راه افتادم، تا بلکه دستم رو به چاره درست و درمون برسونن.

نیما که تازه حال اومده بود از روی مبل پایین جهید و با قدرت داد زد:

- مامانی من کو؟ کجا بردینش؟

مهران با سرعت کلاه گیس رو سرش گذاشت و صداش رو نازک کرد:

- اینجا پسرم، بدو بغل مامان.

نیما از مبل توی حال پایین پرید و خودش رو توی بغل مهران پرت کرد.

رامین با کلافگی داد زد:

- دنبال راه چاره برای نجات متین.

نیما درحالی که کلاه گیس روی سر مهران رو دور دست می‌پیچید با لحن گیج گفت:

- من دارم.

همه همزمان روبهش با تعجب گفتیم:

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما لبخند شیطانی زد و گفت:

- می‌پیچیمش لای کیسه زباله.

***

قبل از اون فکر فاجعه بار اون لباس‌های پلشت رو از تن درآوردم و آرایش مزخرفی که روی صورتم سنگینی می‌کرد رو پاک کردم؛ درواقع پاک کردن! بماند که پویا و سامان صورتم رو با تخت وایت‌برد اشتباه گرفته بودن و با ذوق بچگانه با الکل به جون صورتم افتادن!

توی اون تیشرت سفید و ساده اما گل و گشاد نیما حس آزادی داشتم، پیژامه گلدارش هوا رو مهمون پاهام می‌کرد؛ سایز لباس‌هاش از هیکلم کمی گشادتر بود اما به شدت عاشق لباس‌هاش شدم و سعی داشتم یه جوری بپیچونم و مال خودم نگه‌شون دارم.

رامین در کیسه زباله مشکی رو باز کرد و روبه بالا تنظیمش کرد؛ مهران و سامان کیسه زباله‌ای رو با چاقو بردین و عریض‌تر کردن تا اول لای اون پیچیده بشم و بعد مثل لقمه وارد کیسه زباله بشم.

به این حجم بدبختی باید زار زد و شیون کرد؛ به این بخت بد و اقبال سیاه باید تف انداختو قطع زندگی کرد.

حس خفگی رو هنوز فیتیله پیچ نشده حس می‌کردم، آه پر استرسی کشیدم و کفش‌های پاشنه سه متری رو طرفی پرت کردم.

مهران و سامان کیسه زباله عریض شده رو که از قدم بلندتر بود، دور بدنم پیچیدن؛ آب دهنم رو با ترس قورت دادم و وقتی کیسه زباله دومی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سرم کشیدن با بدون اینکه دست‌هام رو بتونم از نایلون بالا بکشم لب‌هام رو بهم فشردم.

حجم انبوهی از تاریکی دورم رو احاطه کرد و با ترس لب زدم:

- خواهش می‌کنم منو به عمه‌م برسونید.

رامین زمزمه‌وار از بیرون کیسه لب زد:

- شیوا به هیچ وجه، به هیچ وجه تکون نخور. ما از در پشتی رد می‌شیم؛ ممکنه سرت به جایی بخوره پس مراقب باش حالا خم شو بقیه‌شو به ما بسپار.

با بغض کمی خم شدم و حالا درست مثل یک کیسه آشغال توی دست‌هاشون بودم؛ زمونه ان‌قدر چرخید تا بالاخره مثل یک کیسه آشغال برای نجات خودم تلاش کنم.

فکر اون چشم‌هام و اون غرش‌ها از سرم بیرون نمی‌رفت؛ جسمم فرار می‌کرد اما قلبم با سرعت و پشت سرهم ندا می‌داد باز اسیر دستش می‌شی.

من خلاص نمی‌شدم، حالا که توی بازیش بودم و حالا که ازم امضا داشت من ازش خلاص نمی‌شدم. من از اون موجود خلاصی نداشت و این پایان راه نبود.

فقط می‌تونستم صدای نق‌نق سامان و پویا رو بشنوم؛ کاملا روی هوا معلق بودم و حکم یک کیسه آشغال رو داشتم، حتی به همین اندازه حقیر و بی‌ارزش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط کافی بود برسم خونه و بوی خونه رو استشمام کنم و آغوش عمه رو داشته باشم، تا اونوقت قدر زندگی کردن رو بفهمم.

صدای بالا آوردن صندوق رو که شنیدم متوجه شدم که از مسیرهای سخت عبور کردیم؛ ان‌قدر ترسیده بودم و عرق کرده بودم که له‌له می‌زدم برای خارج شدن از توی اون کیسه زباله لعنتی.

تمام مسیر سرم به جاهای مختلف برخورد می‌کرد، گویا از در پشتی خارج شده بودن؛ با صداهای ماشین متوجه شدم که توی صندوق عقب ماشین گذاشته شدم و حالا که ماشین از حرکت ایستاده خدا می‌دونه که کجا هستم.

یک لحظه از شدت گرما و استرسی که بدنم رو داغ‌تر کرده بود بی‌حس شدم و تا مرز غش کردن رفتم؛ در کیسه زباله که باز شد مثل ماهی توی آب افتاده با دهنی باز و چهره‌ای خیس عرق خودم رو از صندوق عقب ماشین بیرون کشیدم.

از چراغ‌ها و بوی گل‌های شب بو مشخص بود، این‌جا محله ماست؛ از صدای رقص و آواز همسایه کناری و روشنی چراهای ساختمون نقره‌ای و از عطر و بوی محل مشخص بود که این‌جا خونه ماست.

من برگشتم؛ آره! من برگشتم اون‌ها من رو برگردوندن خونه، اون‌ها من رو به زندگی برگردوندن.

با نگاهی خیس و دلی پرکشیده از خوشحالی با همون دمپایی‌های توی پام به در خونه و برگ‌های آویزون شده از در نگاه کردم؛ نگاه پر از تشکرم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به صورت رنگ پریده رامین و نگاه‌های با اکراه سامان و لبخند زورکی پویا سوق دادم.

بغض داشتم، دلم می‌خواست به پای تک‌به‌تک‌شون زانو بزنم و یک سره تشکر کنم.

می‌تونستن بی‌دردسر بهم پشت کنن، می‌تونستن به دروغ‌هایی که ساختم لگد بزنن و کاخ ارزوهام رو ویرون کنن اما من رو باشرافت به خونه برگردوندن.

رامین با ترس گفت:

- بادیگارداش می‌گفتن گندش بالا زده و پلیسا دنبالشن، می‌خواد از مرز خارج بشه. متین پاتو از ماجرا کنار بکش و فقط برو، تا جایی که می‌تونی دور باش و حتی به پلیسم نگو. اون عوضی می‌تونه هر جرمی رو پات بنویسه، اون ازت امضا داره؛ فقط مراقب خودت باش تو الان توی بازی اونی و هرجور بخواد بازیت میده.

با بغض و استرس روبهش گفتم:

- ممنونم، خیلی ممنونم. از تو رامین از تو پویا؛ سامان ممنون که نزدی تو دهنم و کمکم کردی، از همتون ممنونم. منو به زندگی برگردوندید.

سامان اخم‌هاش رو درهم کشید و با جدیت لب زد:

- خب دیگه بریم. نباید اون دوتا رو گیج و قرص خورده بین بادیگاردا ول کنیم؛ به اندازه کافی قرص زهر ماری خوردن دهن لقی کنن بدبختیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین لبخند رنگ پریده‌ای زد و سوار ماشین شد؛ سامان و پویا که سوار شدن، با سرعت گازش رو گرفتن و رفتن.

با فکر اینکه عمه باید تا الآن دور از جونش دق کرده، پاهام جون گرفتن و با گام‌های بلند به طرف در خونه دویدم؛ در خونه رو کوبیدم و پشت سرهم زنگ رو زدم، عمه از این کار متنفر بود اما دل من هیچ حرفی حالیش نبود.

با صدای شیوون و ناله‌ای که از جاده روبه‌رو اومد و چهره غرق در اشک عمه که اسمم رو داد می‌زد و از خونه عصمت خانم خارج می‌شد؛ مثل دیوونه‌ها خودم رو به اون‌طرف جاده رسوندم و خودم رو غصه‌هام رو گریه‌هام رو نگرانی‌هام رو تمامم رو توی آغوشش جا کردم.

گریه می‌کرد و من بی‌طاقت و بی‌صدا توی آغوشش اشک می‌ریختم؛ ان‌قدر اشک ریختم که نفسم برید.

غرق در گریه لب زدم:

- داشت خفم می‌کرد عمه، ازم امضا گرفت. می‌خواست منو بکشه، کاش می‌مردم، کاش می‌مردم.

عمه سخت توی آغوش فشارم داد و با گریه داد زد:

- خدانکنه دخترک من، جگر گوشه من خدا نکنه. من مردم دختر، من مردم از نگرانی من که مردم؛ خاک بر سر من خاک بر سر من که دستی دستی دخترمو انداختم توی چاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت توی آغوش فشارش دادم و گونه‌هاش رو بوسیدم؛ با دست‌هام صورتی رو که اشک روی زیباییش سنگینی می‌کرد پس زدم و با بغض لب زدم:

- اونا نجاتم دادن عمه؛ نجاتم دادن. اون پنج تا نجاتم دادن.

صورتم رو بوسید و با صدایی لرزون گفت:

- خداروشکر، خدارو صدهزار مرتبه شکر؛ خدارو به عظمتش شکر. خیر از جوونی ببینن. خاک بر سر من، خاک بر سر من که دخترمو انداختم توی دام اون.

سرش رو توی آغوش گرفتم و با بغض و دلخوری لب زدم:

- نگو فدات بشم، گذشت دیگه تموم شد. من این‌جام.

با بغض جواب داد:

- شیوا باید بریم، ما توی این خونه و این محله امنیت نداریم. ما هیچوقت دیگه نمی‌تونیم روی آسایشو ببینیم. اون نوشین بی‌مسئولیت توی مهمونی‌های مختلف دنبال شریک خارجی می‌گرده، دریغ از ذره‌ای مهر. تو خونه بودم که شیشه شکست، یه کسی روی دیوار حیاط ایستاده بود. خدایی شد که عصمت خانم و شوهرش سر رسیدن و فرار کرد. نگران نباش، می‌برمت یه جای دور تا من هستم غم نخور تموم میشه تو دختر منی، تو جگر گوشه منی.

بغض کردم نه از بی‌مهری اون زن اما بغض کردم از باوفایی این زن که به دنیام نیاورد اما تا پای جون پام ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم ریخت از امنیتی که دیگه نبود، دلم سوخت و عطش قلبم از آوارگی به درد اومد.

قلبم از شدت حرارت ترس بی‌قرار می‌تپید؛ من هنوز جای اون دست‌ها و سوز اون نگاه‌ها رو حس می‌کردم، من نجات پیدا نکردم فقط بدتر از قبل توی بازیش فرو رفتم.

تمام مهره‌های زندگی من دست اون شخص بود و من عروسی بودم با نخ‌های نامرئی توی دست‌های اون آشغال که قطعاً پایان بازی من و اون نبود.

عصمت خانم که چادر به سر و هراسون بیرون اومد و ترسیده لب زد:

- صنم جان بفرمایید داخل خونه، این دزدای از خدا بی‌خبر ممکنه کمین کرده باشن همین اطراف؛ خونه رو نمیشه ول کرد، من عباس آقا رو می‌فرستم بره صبحو اونجا سر بکنه که این خدانشناسا باز سر و کله‌شون پیدا نشه.

عمه اشک‌هاش رو پس زد و با لب‌هایی لروزن جواب داد:

- قربونت برم عصمت جان، اسباب زحمت شدیم؛ ما همین فردا اسباب کشی می‌کنیم می‌ریم دنبال خونه، اینا یه چیزی بیشتر از دزدی می‌خوان اونم ازار و اذیت ماست.

عصمت خانم لب گزید و ضربه‌ای به پشت دستش زد:

- خدا مرگم بده مگه این از خدا بی‌خبرا کین؟! قصدشون چیه آخه؟ چرا به پلیس خبر نمیدی آخه صنم جان! مملکت که بی‌قانون نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه درست مثل من پلک‌هاش لرزید و با شنیدن اسم پلیس لحظه‌ای پس رفت. پلیس خواهی نخواهی پیگیر بود، اما اعترافات من مشتی بود به صورت خودم؛ چون علاوه بر اینکه اون مردک جانی ازم نهایت استفاده رو می‌کرد، پلیس با پیگیری متوجه کار خلاف شرعم می‌شد و آقای نعمتی توی درد سر می‌افتاد.

عمه لبخند تصنوعی زد و جواب داد با دلحنی مردد جواب داد:

- الآن که نمیشه من فردا حتماً از طریق آگاهی پیگیر میشم؛ درد این آدما رو ماهم نمی‌دونیم. شرمنده که این موقع شب مزاحم شما شدیم، ما می‌ریم خونه خواهرم شبو اون‌جا صبح می‌کنیم. صبح ایشالله برای اسباب کشی میایم، خلاصه خوبی بدی دیدید حلال کنید.

عصمت خانم چادرش رو با نگرانی روی سر راست کرد و دلخور گفت:

- آخه چه اصراریه؟ پلیس پیگیری بکنه خاندان‌شونو جلوی چشم‌شون میاره، چرا تو خودتو زابرا می‌کنی اخه صنم. محله رو بی‌صفا نکن بعد چند سال زندگی، این دزدیا و مال مردم‌خوریا هست. همین یه ماه پیش دزد خونه ما رو زد، به خدا که تا به پلیس خبر دادیم، فرداش وسیله‌هامونو تحویل گرفتیم.

عمه لبخندی زد و برای خاتمه دادن اصرارهای مکرر عصمت خانم جواب داد:

- ما خیلی وقت بود که می‌خواستیم بریم عصمت جان؛ پسرم که برگرده قراره براش خونه بگیریم، ماهم پیش پیش جمع می‌کنیم وسایل‌مونو که وقتی سپهر اومد ایشالله سر و سامونش بدیم و باز برگردیم توی این خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد حرف‌های تعارف‌دار عمه و حرف‌های امیدوار کننده اما تهی به عصمت خانم ازش جدا شدیم و به طرف در حیاط حرکت کردیم.

با صدای لرزون و پاهایی شل شده لب زدم:

- عمه پلیس نه! نمیشه اصلاً نمیشه.

عمه بازوم رو توی دست‌هاش فشار داد و با دلهره لب زد:

- می‌دونم دخترم، زن بنده خدا رو دروغ بارون کردم که خیالش جمع باشه. ما خواهی نخواهی این‌جا امنیت نداریم؛ باید بریم خونه‌ی شیما و شهرام هرچند که احتمال داره آدمای اون عوضی سری قبل که با نوشین قرار کردی اون‌جا ادرسش رو داشته باشن، اما امن‌تر از این‌جاست.

با بغض گفتم:

- بخاطر من مجبوری از خونه قدیمیت بگذری، بخاطر منه بی‌ارزش... .

درحالی که به طرف ماشینی که جلوی در خونه پارک شده بود هدایتم می‌کرد با دلخوری و صدایی غمگین لب زد:

- شیوا توی اوج دل‌نگرانی دلخورتر و دلزده‌ترم نکن. من به خاطر تو از خودمم می‌گذرم، سوار شو دورت بگردم؛ سوارشو که دلم بغض داره. زمونه روی خوبشو بهمون نشون می‌ده، بالاخره اون مردک بی‌صفت میره به درک؛ باز برمی‌گردیم به خونه خودمون.

با بغض در راننده رو باز کردم و صدای دنی رو شنیدم.

***

(چند هفته بعد)

رمان بازار
romanbazar.ir

- شیوا بلند شو، بلند شو نجاتم بده.

با چشم‌هایی غرق در خواب و آشفته از روی تخت بلند شدم و میخ روی تخت نشستم.

خوابیدن توی خونه‌ای با خاطرات خودکشی و کتک‌هایی که از مامانی که فقط اسمش رو داشت خوردم، اصلاً راحت نبود اما زمان و خو گرفتنم باعث شد با وجود گرم عمه تمام خاطراتم رو دیلیت کنم.

ان‌قدر می‌ترسیدم که تا چند قدمی بالکن نمی‌رفتم، ان‌قدر می‌ترسیدم که به اون بالکن نگاه نمی‌کردم؛ مداوم شب‌ها رو خواب می‌دیدم و حالم آشفته از اون نگاه‌های تب‌داری بود که از ترس و عطشش خواب به چشم‌هام حرام شده بود.

از ترس نریمان خودم که هیچ زندگی کردن رو هم فراموش کرده بودم، شب‌ها فقط با نگاه‌های سنگینم به سقف می‌خوابیدم و حس می‌کردم نگاه‌های عمیقش درحال رصد کردن چهره ناتوانم شده.

آغوش عمه نبود، قبل از هرچیز خاطرات اون خونه من رو می‌کشت؛ خاطرات اون بالکنی که روز اول به عشق رفتن به دنیای رویام خودم رو به آغوشش سپردم.

عمه دلش پر می‌کشید برای خونه‌ای که جوونیش رو عشقش رو محبتش رو توی در و دیوارش جای داده بود، اما فقط بخاطر منِ بی‌کس و کار مهر سکوت به لب داشت ولی غم نگاهش فریاد دلتنگی می‌داد.

نگاه خواب آلودم رو به چهره مضطرب عمه دوختم و با صدایی متعجب پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده فدات بشم؟

درحالی‌که کلافه بود، کنارم روی تخت نشست و با لحن دلخوری گفت:

- نمی‌دونم کدوم بیشعوری به این مردک دسته موتوری گفته که ما یک هفته‌ست دنبال خونه‌ایم، از صبح بیست بار زنگ زده و هر دقیقه به یه ترفندی می‌خواد بحث اینو بکشه وسط که باهم دنبال خونه برگردیم.

توی اوج خواب به دلبستگی دسته موتوری قهقه‌ای زدم و با همون صدای خواب‌آلود گفتم:

- می‌خوای برات غیرتی بشم؟ بخدا فقط بذار روی اسپیکر چندتا فحش کلفت بدم اسمشم یادش بره.

عمه خنده‌ای کرد و ضربه‌ای به بازوم زد:

- خجالت بکش بچه، اون مرد بزرگتره. والا نذاشته این گوشی من یک لحظه آروم و قرار بگیره، ثانیه‌ای یک بار تماس می‌گیره.

از روی تخت بلند شدم و روبه عمه گفتم:

- خب جوابشو بده، چرا کناره گیری می‌کنی؟ یک بار برای همیشه توضیح بده که شرایط سر و کله زدن باهاش رو نداری، عمه تو دست به ضایگیت معرکه‌ست پس امتحانش کن.

با صدای زنگ در آپارتمان، به خودم لرزیدم و خون توی رهام خشک شد؛ عمه با سرعت گوشیش رو روی تخت انداخت و درحالی‌که بازوهام رو با نگاهی نگران توی دست گرفته بود، دستش رو جلوی دهنش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگران نباش عسلم، من درها رو چک می‌کنم؛ فقط سکوت کن تا اگه مورد مشکوکی بود، فکر کنه خونه نیستیم.

حرفش رو زد و از اتاق خارج شد. دلم مثل آب داغ به جوش می‌اومد و توی دلم غوغا بود؛ این مدت فقط صدای زنگ در بود که می‌تونست من رو تا سر حد مرگ بترسونه و دلم رو بی‌تاب کنه. ترس اون نگاه و اون چشم‌ها چنان سر دلم بود که می‌ترسیدم در رو باز کنم و باز باهاشون روبه رو بشم.

- خوبی مهران جان؟ آره خونه‌ست، بیا داخل باهاش حرف بزن.

با شنیدن اسمش مثل میخ کف زمین کوبیده شدم و دهنم ناخودآگاه باز و باز تر شد و از شدت ترس تنم به رعشه افتاد.

حالا وقت حساب پرسی بود، حالا وقت طوفان بود.

- خیلی مچکرم ازتون، نمی‌خواستم مزاحمتون بشم؛ آدرس این‌جا رو از جاسم... ببخشید آقای اکبری گرفتم.

- مراحمی تو پسرم! والا این معاون شما دست از سر زندگی من برنمی‌داره؛ ان‌قدر گنه‌ست که آدرس این‌جا رو گیر آورده تا به قول خودش مقل سرخر دنبال‌مون راه بیوفته بیاد خونه پیدا کنه. من میرم بیرون ببینم دردش چیه، تو و متین راحت باشید من میرم بیرون.

- شرمنده که مزاحمتون شدم، می‌خواستم شیوا خانومو ببینم و مطمئن بشم حالش خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیوا خانم رو جوری با کنایه گفت که قلب من از شدت استرس از حرکت افتاد و عمه هم برای چینش کلمات کم آورد، اما به سختی کلمات سر دستی رو به کار برد:

- ممنون که کمکش کردید. قبل از هر حرفی دلایلش رو بشنو پسرم، من دیگه میرم شیوا تو اتاقشه.

با بسته شدن در و قدم‌های نزدیکش به طرق اتاق، سعی کردم رگ روز اولم رو فعال کنم.

از الآن در برابر هر حرف، یه جواب دریافت می‌کنه؛ من مسئول توضیح درباره دلایلم نیستم.

تقه‌ای به در زد و وقتی من رو ایستاده جلوی در دید، درست روبه‌روی من ایستاد.

با همون اخم‌های مشکی روز اول، با همون نگاه سیاه و پر از خشم روز اول اما لبخندی فوق‌العاده معنادار و متضاد.

با هودی مشکی تنش و استایل قشنگش، یاد شبی که قرص خورده بود لبخند به لبم آورد و تبدیل به پوزخند شد.

فقط صدای پر از طعنه‌ش رو شنیدم:

- به‌به! مامانی نیما.

دست‌هام رو مصمم توی هم قلاب کردم و با اعتماد بنفس روز اول لب زدم:

- شاتاب بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندش رو کش داد و توی صورتم دقیق شد:

- می‌بینم که بر و روت باز شده.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

- مارو بگو منتظر چه مشت و لگدی بودیم! اومدی تکه‌شو بهم بندازی؟!

پوزخندش رو کش داد و گفت:

- نه اومدم حساب دروغاتو پس بگیرم.

کلافه پاهام رو کف سرامیک‌های سفید اتاق کشیدم و روی کاناپه صورتی داخل اتاق نشستم، درست روبه‌روم نشست و با دقت و اخم براندازم کرد.

لب برچید و با لحن پر حرصی گفت:

- درک این مسئله آدم نرمال و ریلکس می‌خواست، چیزی که با روحیات من متضاد بود؛ رکبی که ازت خوردم و شک‌های روز اولم عصبی‌ترم می‌کرد تا وقتی که دلایلت رو از زبون رامین شنیدم.

لب‌هام آویزون شد و سرم رو با خجالت پایین اوردم و بی‌انگیزه برای مجاب کردنش لب زدم:

- خب ببین چیز شد، من واقعاً قصد اینو نداشتم ک... .

- ببخشید، از روز اول تا آخرش معذرت می‌خوام.

دهنم کف کرد و برای یک لحظه فقط توی افق محو شدم.

با صدایی خونسرد و اخم‌هایی درهم ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای بار اول قطعاً می‌تونستم بکشمت، اما به مرور هرچقدر با خودم فکر کردم حقارت کارهام رو دیدم.

از شدت تعجب فقط می‌تونستم دهن باز کنم و کلمات شل و ول و بی‌جونم رو ادا کنم:

- فک... ر... می‌کردم که بخوای دعوا راه بندازی؛ منو لو بدی یا... .

پوزخند صداداری زد و روبهم گفت:

- من یک هفته‌ست توی آیینه به خودم نگاه نکردم، چون اینی که هستم خیلی وقته نمی‌شناسم. درد بزرگ اون‌جاست که وقتی خط زمان تو رو جلو می‌بره، وقتی به کارهایی که بهشون افتخار می‌کردی فکر می‌کنی بارها و بارها میگی چقدر احمق بودم. این چرخه ادامه داره، ادامه داره و تو هرچقدر با زمان بری جلو بابت گذشته و حماقت‌ها این جمله رو تکرار می‌کنی.

لبخند کم جون و پر از تعجبی زدم و هنوز اون چند کلمه رو هضم نکرده بودم؛ هنوز تعجب داشتم که این شخص همون پسر رم کرده و افسار گسیخته روز اوله! هنوز تردید داشتم که با نیت خودش قدم جلو گذاشته.

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و گفت:

- نیما عصبی بود، هنوزم عصبیه؛ سردرگم و گیج مونده، شاید بهتر باشه یه قرار باهم بذاریم برای تموم حرفای نگفته.

لبخندم رو با زور کش دادم و با لحن سوالی پرسیدم:

- چرا نیما باید عصبی باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی خونسرد جواب داد:

- نگران نباش، به اندازه کافی از خودش عصبی هست. نیما هیچوقت نخواست پدری مثل نریمان داشته باشه، اون کوچک‌ترین نقشی توی زندگی نریمان و کاراش نداره. وقتی که فقط پنج سالش بود، خونه‌شون آتش سوزی راه افتاد؛ مادرش جلوی چشماش داخل آتیش جون داد. کمک نخواست اما فقط داد زد و از نیما خواست مراقب خودش باشه و توی دام نریمان نیوفته.

چنگ کلافه‌ای به موهای مشکیش زد و با لحن پر از غمی ادامه داد:

- نیما از آتیش نجات پیدا کرد، اما نتونست حرف بزنه؛ درحالی‌که فقط پنج سالش بود توی خیابونا ول می‌چرخید. همه توی مدرسه صداش می‌کردن لال، همه کتکش می‌زدن.

وقتی که توی پارک درست روی درخت معلق بودم و داشتم با کله می‌رفتم تو زمین و ضربه مغزی می‌شدم با هیکل ریزش هرطور شده بود کمکم کرد.

با بغض به چهره بهم ریخته و حال خرابش زل زدم و توی دلم داغ یتیمی و بی‌پدری تازه شد.

آهی کشید و ادامه داد:

- ما وقتی هیچکسو نداشتیم روی زخم هم مرحم شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو پایین آوردم و با خجالت نگاهم رو روی دست‌های یخ کرده‌ام کشیدم، ماها توی نقطه‌ای از زندگی باهم اشنا شدیم که زمان اشتباه بود اما ما آدم‌های درستش بودیم.

حسرت و آه از زمان، زمانی که اگه کمی عقب‌تر می‌رفت من می‌تونستم پنج‌تا فرشته رو داشته باشم.

دلم می‌خواست بهش بگم که منم می‌تونم مرحم روی زخمتون باشم، منم می‌تونم همدل و عضو کوچیک خانواده‌تون باشم.

بغ کرده به دست‌هام فشار می‌آوردم تا بگم اما صدای خونسردش به گوش رسید:

- اون گردنبند قلب اکلیلی رو سلین بهت داده؟

با ترس سرم رو بلند کردم و ذره‌ای نتونستم ترس نگاهم رو کم کنم؛ با ترس لب زدم:

- خب من واقعاً نمی‌خواستم قبولش کنم، اما خب بچه اصرار کرد منم گفتم... خب ببخشید الان برات میارمش... .

با خونسردی در حالی‌که از روی کاناپه صورتی رنگ وسط اتاق بلند می‌شد حرفم رو قطع کرد:

- مال تو، از امروز جزوی از مایی. من دیگه میرم؛ آدرس و ساعت قرارو برات می‌فرستم، امشب قراره جمع‌مون شش نفره بشه.

حرفش رو زد و قبل از اینکه خشکی دست‌هام و زبون قفل کرده‌م کار بیوفته صدای تعارف‌هاش رو با عمه از داخل حال شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من کر شده بودم و فقط به اون‌چه که توی کلام مهران چرخید و به گوش‌های ناقص من رسید فکر می‌کردم؛ آره! آره گفت تو جزوی از مایی! نه! من که کر نشدم، من گوشام سرجاشه.

با ورود عمه به اتاق و چهره شادش، چشم‌های متعجبم رو توی صورتش چرخوندم؛ دست‌هاش رو از هم باز کرد و داد زد:

- شیوا دسته موتوری کار خودشو کرد، برامون خونه پیدا کرده. یادته غصه پولو می‌خوردیم؟ هی می‌گفتیم با چندر غاز پول که خونه خوب و امن گیر نمیاد! بنده خدا اکبری رفته بنگاه یه خونه عالی و جا دار رو نصف قیمت توی یه محله عالی و امن برامون پیدا کرده! شیوا فردا خونه دار می‌شیم.

چشم‌هام از حد ممکن گشادتر شد و با همون لحن داد زدم:

- عمه مهران ازم عذرخواهی کرد! بهم گفت تو جزوی از مایی! عمه باهام قرار گذاشتن!

همین کافی بود تا دوتا باهم جیغ بنفشی بکشیم و توی بغل همدیگه بپریم.

با بال زدن چیزی که به طرفم حرکت می‌کرد با چندش نعره زدم:

- عمه شپشو رو بگیرش.

***

(چندین ماه بعد، اول مهر)

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی و سر خوشی در پنجره‌های خونه با کناره‌های طلایی رو باز کردم و با خوشحالی نفسم رو توی باد اول صبحی ول دادم.

عمه با شوق آب پاش رو دستش گرفته بود و گل‌های خونه جدیدمون رو آب می‌داد؛ ان‌قدر زحمت کشیده بود و مهرش رو پای گل‌های توی باغچه گذاشته بود که توی هفت ماه، ساقه هاشون تا کمر من می‌رسید.

آفتاب‌گردون‌های بلند که کنار هم روبه‌روی نور خورشید قد کشیده بودن و با هر وزش باد ساقه‌اشون تکون می‌خورد.

عمه درحالی که آب توی آب پاش رو توی گلدون‌های ردیف شده جلوی پنجره می‌ریخت با لبخند گفت:

- روز اولی دیرت نشه دختر، برو که راننده منتظرته.

از پنجره خودم رو به طرف صورت ماهش خم کردم و بوسه‌ای از گونه‌ش گرفتم.

با صدای زنگ گوشیم روی تخت یک نفره اتاق پریدم و با دیدم اسم (پسری که دوست دارم ان‌قدر بزنمش تا بمیره) لبخند گنده‌ای روی لبم نشست.

تماس رو برقرار کردم و صدای بلند و فحش‌های مهران گوشم رو اول صبحی نوازش داد. مثل همیشه فحش‌های خوشگلش رو یک سره داد و بعد رفت سراغ جملات اصلی:

- کجایی حیوون؟ صفا رو دارن تشکیل میدن.

صدای پر از حرص نیما رو از پشت گوشی شنیدم که داد می‌زد،:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کدوم جهندم دره‌ایه این کله پوک. بگو گوشیشم بیاره.

مهران از پشت گوشی فحش دیگه‌ای نثارم کرد و گفت:

- شنیدی که؟

خنده پرحرصی زدم و جواب دادم:

- امون بده لامصب! راننده توی راهه، هنوز نرسیده. جای منو اول صف بگیرید تا برسم بای بای.

- مرده شورتو ببرم، گمشو بیا.

گوشی رو با خنده قطع کردم و با خوشحالی کوله‌ام رو روی دوش گذاشتم و از اتاق خارج شدم؛ عمه کل حال به اون بزرگی رو بهم زده بود و مبل‌ها رو بهم ریخته کنار هم چیده بود.

از گل‌های بلند و آپارتمانی مشخص بود که باز می‌خواد تغییر دکوراسیون بده.

با لبخند و استرس برای یک شروع عالی کفش‌های اسپورت مشکیم رو پام کردم و با لبخند سر خوشی از خونه زدم بیرون. وارد فضای حیاط که شدم جناب دسته موتوری رو دیدم که از بالای پشت بوم خونه‌اش عمه رو دید می‌زد.

بله! جناب ان‌قدر بهمون ارادت داشتن که یک خونه درست دیوار به دیوار خونه خودشون برامون گرفتن و به قصد سلب کردن آرامش جون ما رو گرفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید از روزی که عمه متوجه شد اکبری همسایه دیوار به دیوارمونه چیزی بگم، چون قیامتی که اون روز به پا کرد و چماقی که برداشت تا دم در خونه اکبری رو آتیش بکشه هنوز کنج ذهنم جا خشک کرده.

جناب از اون روز به بهانه‌های مختلف دم در خونه پلاس بود؛ یه بار برای گرد گیری یه برای غذای نذری یه بارم برای کوفت و بار دیگه هم برای زهر مار.

آستین‌های بولیز سفید فرم مدرسه‌م رو بالا دادم و غیرتی روبه عمه گفتم:

- عمه شالتو محکم‌تر بپیچ دور سرت، نامحرم بالاست.

عمه که تازه متوجه حضور اکبری شده بود، کلافه آب پاش رو روی زمین کوبید و زیر لب غرید:

- ای مرده شورشو ببرن، مردک تاپاله.

درحالی‌که دستکش‌های باغبونیش رو روی میز و صندلی‌های سفید و براق داخل حیاط می‌ذاشت، پیشونیم رو بیوسید و لب زد:

- مراقب خودت باش.

اکبری نطخش باز شد و از بالای پشت بوم درحالی‌که مثلاً چایی می‌خورد و منظره رو دید می‌زد، با لحن ضایع‌ای داد زد:

- به به سلام خانم رادمهر! شرمنده من حواسم پرت شد، متوجه حضور شما نشدم. صبحتون بخیر. میری مدرسه متین جان؟ بذار آماده بشم باهم بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم و با صدای بوق ماشین کریمی با سرعت به طرف در دویدم و لب زدم:

- ممنون راننده اومد.

در رو بستم و وقتی که مطمئن شدم ماشین خودشه با سلام کوتاهی وارد شدم؛ سلامی کرد و حرکت کرد.

با سرعت و عجله لب زدم:

- کریمی جون، یکم تندتر برون، قربون دستت باید سریع‌تر برسم؛ رفیقام بدجوری از دستم شکارن.

چشم غلیظی گفت و به مسیر ادامه داد.

با آه غلیظی از شیشه ماشین بیرون رو تماشا کردم. اول مهر بود و سرما کم‌کم توی شهر رخنه می‌کرد، همه درگیر و دار پاییز و سردی نسبی هوا بودن.

خیابون‌هایی که بی‌توجه به ساعت همچنان شلوغ بودن و دانش‌آموزهایی که با سرعت می‌دویدن تا به مقصد برسن.

چند دقیقه بعد که ماشین از حرکت ایستاد، تعجبم بیشتر شد که چرا ان‌قدر زود رسیدیم!

اخم‌هام رو درهم کشیدم و موشکافانه نگاهی به دانش‌آموزهایی با فرم آبی که با سرعت وارد حیاط بزرگ با سر در مشکی می‌شدن انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام بیشتر در هم گره خورد و شیشه ماشین رو پایین آوردم؛ سرم رو تا آخرین حد ممکن از شیشه خارج کردم تا سر در مدرسه رو با دقت ببینم.

فرم مدرسه ما که عوض نشده بود و با شلوار مشکی و بولیز آستین بلند سفید می‌رفتیم! از طرفی فضای مدرسه این شکلی نبود و سردر مدرسه مشکی با خط سفید نبود.

کمی چشم‌هام رو ریز کردم و اسم مدرسه رو رویت کردم، زیر لب زمزمه کردم:

- مدرسه شا... هد. مدرسه شاهد!

نمی‌دونم چرا اما سرم رو داخل کشیدم و خنده بلندی کردم، سر زنش‌وار به چهره گیج و رنگ پریده کریمی زل زدم که از داخل آیینه بهم زل زوه بود.

خنده‌م شدت گرفت و لب زدم:

- این‌جا که مدرسه ما نیست! تو که آلزایمری نبودی؟

قهقهه بعدی رو زدم و پام رو با شدت کف ماشین کوبیدم؛ اول صبحی فکر کنم به جای پنیر و گره نون و ماست خورده بود که ان‌قدر شیش می‌زد.

- مدرسه‌تون همین جاست متین آقا.

به یک باره قهقهه‌م برچیده شد و جاش رو به ابروهایی گره کرده و قلبی از کار افتاده داد؛ لب‌هام رو بهم فشار دادم و تقریباً نعره زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی میگی تو؟

دستی به چهره رنگ پریده‌اش کشید و از ماشین پیاده شد؛ با تعجب و عصبانیت سرم رو از شیشه بیرون کشیدم و با حرص نعره زدم:

- چی می‌گی تو؟

در ماشین رو روبهم باز کرد و با ترس و چهره‌ای سردرگم لب زد:

- مادرتون گفتن مدیر مدرسه قبلی امسال شما رو قبول نکرده، به سفارش مادرتون با مدیر این مدرسه هماهنگ کرده که امسال رو این‌جا باشید.

لب‌هام کش اومد، هرلحظه بیشتر از قبل لب‌هام کش اومد.

دست‌هام مشت شد، مشت شد و حالا من منفجر شدم.

کریمی که بازوم رو گرفت، مشتم رو با لذت توی دهنش کوبیدم و حالا وقت فوران کردن بود:

- غلط کرده با تو، مادر؟ چه مادری کرد؟ غلط کرده با تو.

کریمی با درد دستش رو روی صورتش گرفت و با درد لب زد:

- گفتن اگه نیومد، با زور ببرش. شرمنده من زن و بچه دارم، منو از نون خوردن ندارید.

بازوم رو به زور به طرف جلو کشید، پاهام رو عقب کشیدم و تقلا کردم؛ با سرعت به بازوهاش مشت کوبیدم و داد زدم:

- ولم کن مردک عوضی، بهش بگو خودش بیاد؛ بگو وجود داره خودش بیاد جلوی روم بایسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبان جلوی در با دیدن اوضاع آشفته من با سرعت کلاهش رو روی سر راست کرد و سمت‌مون اومد:

- چه خبره آقا! جلوی در مدرسه این چه حرکاتیه؟

با سرعت پاهام رو به عقب کشیدم و نعره زدم:

- ولم کن؛ ولم کن مفت خور تو سری خور.

کریمی که زورش بهم می‌چربید روبه نگهبان گفت:

- این‌جا ثبت نام شده، اما قبول نمی‌کنه وارد بشه؛ قربون دستت آقا یه کمی به من بکن. مادرش روزگارمو سیاه می‌کنه اگه وارد مدرسه نشه.

این زن کی بود؟ این زن مادر بود؟ نه! شیطان بود. چرا همیشه اسمش بود اما خودش نه؟ کاش می‌مرد، کاش به جای بابا اون می‌مرد؛ کاش می‌مرد. من چیکار کنم؟ من تقلا کنم فایده داره! من الآن باید چیکار کنم.

نگهبان که بازوم رو گرفت با دیدن نگاه‌های پر تمسخر پسرهای جلوی در مدرسه، ماتم برد و سست شدم رام شدم و فقط پاهام بودن که قدم به قدم با سستی و بی‌حسی حرکت کردن.

وقتی که میخ من رو وسط حیاط نگه داشت، با صف عظیمی از آبی پوش‌ها روبه‌رو شدم و توی حیاط به اون عظمت صفی از طوسی پوش‌ها رو دیدم و از سر در سفید سمت چپ حیاط و دانش‌آموزها یافتم که دوتا مدرسه با یک حیاط مشترک این‌جا هست و از درون فرو پاشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدمه:

زمانی که زیادی توی رویا باشی، لذت شیرین از خواب بیدار نشدن و ادامه‌ی رویا برات میسّر میشه.

هرچقدر بیشتر به عمق لذت و شیرینی رویا می‌رسی، کابوس‌ها نزدیک‌تر میشن؛ کابوس‌ها باعث میشن یهویی از خواب بپری، اما کابوسی که بیدارت کرده دقیقاً همون دنیای واقعیه که داخلش زندگی می‌کنی.

آدم‌های این‌جا برای من کابوسی بودن که تصمیم داشتن در دیگه‌ای از واقعیت رو به روم باز کنن، آدم‌های این‌جا بهم نشون میدن توی زندگی فرصت اشتباه وجود نداره. قوی باش تا نشکنی، متکی نباش تا ضربه نخوری، جسور باش تا به رویات برسی.

نفس عمیقی کشیدم، یه نفس کشدار و لرزون؛ نفسی که باعث شد تپش قلبم بالاتر بره و استرسم چندین برابر بشه. عرق روی پیشونیم رو با دست‌هام پاک کردم و نفس کشیدم، با ولع و خستگی فقط نفس کشیدم .

ـ خاک بر اون سرت کنن تنه لش، سه کاسه عدسی کوفت کردی، اندازه دوازده کاسه گند زدی توی زمین .

توی اوج بازی و حساس ترین زمان ممکن، سر کاسه عدسی که چند ساعت قبل بازی با پول قرضی توی حلقمون چپونده بود که مثلا قوت بگیریم، بحث میکرد. صدای بوق و شیپور کل دانشآموزهای مدرسه شدیدا روی مخم بود. امروز اخلاقم تا حد زیادی عوض شده بود و اعصاب سگی و خرکی داشتم؛ طوری که دلم میخواست برگردم خونه و بگم گور بابای هرچی بازی و

رمان بازار
romanbazar.ir

شرطبندیه، بعدش هم تخت بگیرم بخوابم. از اون بدتر سامان احمق که دوبرابر اون سه کاسه عدسی، بر اثر برخورد توپ به شکمش به جلوی دروازه و شلوارش گند زده بود .

سامان دردمند و درحالی که ماتحتش توی هوا معلق بود و دور شلوارش قهوهای و چندش، با لحن دردمندی داد زد :

ـ اینا عدس نبودن، به جان خودم لوبیا هم ریخته بودن تنگش .یا خدا فاضلاب اینقدر بو نمیده، تو رو خدا بیاین منو جمع و جور کنین؛ من تکون بخورم سه کیلو دیگه ریختم .

همه قهقهه میزدن و فلش دوربین هاشون روی سامان بدبخت زوم بود. اصلا و ابدا کسی حاضر نبود پا قدم بذاره و کثافت سامان رو که تقریبا بیست دقیقه بازی رو گذاشته بود توی معطلی جمع کنه .

اکبری که عین چهل دقیقهی بازی رو یکسره عر زده بود، با صدای خروسکیش نعره زد :

ـ دِ یه نفر بره این پلشتو جمعش کنه .

سامان جوری چشم‌هاش از شدت زور قرمز بود که دلم براش قاچ شد، اما من برای دیدن کثافت معدهی خودم عوق میزدم چه برسه به سامانی که مشکل معده داشت. پویا آستین‌هاش رو جوگیرانه بالا زد و با لحن مطمئنی داد زد :

ـ اومدم دادا؛ خودم دستمالت میشم، توی این جماعت گرگ صفت .

قسم میخورم دو قدم جلو نرفته، همین که پشت سامان رو دید چشم‌هاش سیاهی رفت و با بهت لب زد :

ـ داداش! تو که خودت یه پا آش شله قلم‌کار درست کردی، لامصب تو که ذخیره سه روز غذای منو در دادی!

هار هار طبق معمول قهقهه جمعیت دور زمین هوا رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از شرایط مسخره و پنالتی مسخره‌ای که بهشون داده بودیم، دستکش‌های دروازه‌بانی رو توی دست‌هام محکم کردم تا برم توی دروازه‌ای بایستم که از دور هم اوضاع قهوه‌ایش معلوم بود. توی یک نیمه سه گل زده بودن، لابد عمه من میخواست جبرانش کنه! با چه امیدی بازی می‌کردیم؟ به هر امیدی بود ما نمی‌خواستیم تا یک هفته توی مدرسه دامن گل‌دار بپوشیم و مسخره‌ی اون شش‌تا آشغال بشیم .

ـ مسخره بازی بسه متین برو توی دروازه .

با صدای محکم و عصبی مهران ناخودآگاه سامان درحالی که پایین تنه‌اش رو بالا داده بود، مثل اردک تاتی‌تاتی از زمین خارج شد .

من عاجزانه توی چهار چوب دروازه قرار گرفتم؛ کل تلاشم این بود که به گند سامان کنار پام نگاه نکنم و به جلو متمرکز بشم تا سومی رو نخوریم. این ضربه حیاتی بود؛ از اون جهت که عوضی‌ترین موجودی که تاریخ به خودش دیده پشت توپ آماده‌ی آسفالت کردن و گل کردن پنالتی به ما بود؛ دشمن که نه در واقع دشمن‌های خونی ما؛ دشمن‌هایی که یه گله دار و دسته داشتن و زورشون تا الان به ما چربیده بود .

سوت که زده شد همین که پا تند کرد تا توپ رو شوت کنه چنان فشاری به معده‌ام اومد و با خونی که از درونم فوران کرد و یادآوری اینکه امروز سر ماه بود و من باید چیز پس میدادم، از اون بدتر رنگ سفید شلوار پام دریافتم که رسوا شدم .

خب! ؟ اصلا نقطه آغاز این خون و خونریزی اینجا نیست، عوامل پشت قصه‌ی زندگی سیاه من درست از روزی شروع شد که مادر عزیزم من رو وارد یه خلسه کرد، با آدم‌های جدید؛ نعمتی که سال آخر ترسید و من رو توی مدرسه‌ش ثبت نام نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی قصه‌ی من دیگه رفاقت ممنوع نبود، تازه رفاقت برای من یا ما سر آغاز داشت و تازه داشتم درک می‌کردم فارغ از هر جنسیت رفیق تنها مزیت ادامه دادن من به این رویای شیرین و دروغین بود. قصه از مهر شروع شد، از ماه سرما و مدرسه و تلاش؛ اما از تمام این ماه فقط سرما و تلاش برای زمین نخوردنش برای ما باقی موند. کاش هیچوقت قصه به اینجاش نمیرسید .

(اول مهر ساعت هفت و نیم صبح، مدرسه شاهد)

پوست لبم رو با شدت گزیدم؛ همچنان گیج بودم، حتی یک لحظه هم از شوک و تعجب و گیجیم کم نمیشد .

فقط از فاصله دور لشکری از پسرهایی با فرم آبی نفتی و طوسی پوش جلوی چشم‌هام رژه می‌رفتن. حتی پوزخندهایی که هرکس از کنارم رد میشد و حواله‌م میکرد برام ذره‌ای مهم نبود. دستم رو با حرص دور گوشی فشار دادم و گوشی رو به گوشم چسبوندم .

ـ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد .

دندون قروچه‌ای رفتم و با حرص گوشیم رو خاموش کردم و توی کیفم پرتش کردم؛ حتی توجهی به تماس‌های رگباری بچه‌ها نداشتم. وای از زمانی که پسرها باخبر میشدن توی چه اوضاعی گیر افتادم، صدرصد اگه بهشون خبر می‌دادم شر بزرگی به پا میشد. مشخص بود که مشترک مورد نظر هر وقت که من رو می‌نداخت به دردسر یا خاموش بود یا در دسترس نبود. کلافه پام رو به زمین کوبیدم و با گیجی و عصبانیت به دو طرف محوطه زل زدم. دو ساختمون با فاصله از هم که سر در آبی رنگ یکیشون اسم شاهد حک شده بود، در مقابل سر در سبز رنگ مدرسه دست چپ محوطه دبیرستان نمونه دولتی تفکر رو یدک میکشید. کلافه به هیاهوی روبه‌روم خیره شدم؛ تنها تفاوتی که فرم دو مدرسه با هم داشتن رنگ لباسشون بود؛ تفکری‌ها لباس طوسی و شاهدی‌ها لباس آبی نفتی با شلوار جین مشکی و مشترک پوشیده بودن .

جلوی جایگاه مدرسه خراب شده‌ی شاهد غلغله بود و دیگه مرزی بین لباس آبی‌ها و لباس طوسی‌ها نبود، همگی جمیعا توی هم می‌لولیدن، همه‌چیز انقدر بی‌در و پیکر بود که لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

طوسی‌های احتمالا تفکری خیلی راحت وارد ساختمون تفکر میشدن. جلوی در ورودی مدرسه شاهد جایگاه چوبی قرار داشت که دوتا پسر لباس آبی با گل و کاغذ رنگی تزیینش میکردن. دستهای از پسرهای لباس طوسی هم صندلی‌های سفیدی رو به ردیف پایین جایگاه می‌ذاشتن. پس گویا قرار بود جشن برگزار بشه !

با فکر اینکه توی چه مخمصه‌ای گیر افتادم مغزم سوخت؛ مغزم آتیش گرفت که چه ناحقی در حقم شده و من درست توی نقطه‌ای قرار داشتم که درست زمانی که دوست و رفیق پیدا کرده بودم، مادری که مادری نکرد زرتی پرتم کرد به ناکجا آباد. نعمتی سال اول به زور من رو ثبت نام کرد، مدیر این مدرسه چطوری حاضر شدن بود حتی پای من به اینجا برسه؟ !

با توپ پر و اخم های درهم کشیده پاهام رو در حالی که محکم روی زمین می کوبیدم و رو به ورودی شاهد حرکت کردم. باید مدیر مدرسه رو پیدا میکردم و تا میتونستم فحش کشش میکردم. با توپ پر وارد ورودی شاهد شدم و حالا درست وسط راهروی عریض شاهد قرار داشتم. چنان سر و صدایی بالا گرفته بود که گوش‌هام از جا کنده شد و نگاهم به طرف منشأ صدا کشیده شد. جمعیت عظیم گنده‌ای مثل زنبور دور یکی از کلاس‌ها جمع بودن و چنان جمعیت‌شون فشورده بود که مثل مگس از روی هم رد میشدن تا داخل کلاس رو ببینن .

حتی لباس طوسی‌های تفکری هم دم در اون کلاس جمع شده بودن و با قهقهه و پچ‌پچ به نقطه‌ای خیره بودن .

اخم‌هام رو در هم کشیدم و کنجکاوی لعنتیم به شدت زیادی تحریک شد؛ با ورود دوتا از لباس آبیهای شاهدی به داخل راهرو و پچ‌پچ‌هاشون دیگه کنجکاویم بدجوری آمپر چسبوند :

ـ ببین ممد، واسه قاسم، دوتا گردی درست کردن با پنبه اندازه هندونه. دور کمرش چادر گلدار بستن، قراره نقش کوکب سبزی فروش بازی کنه؛ به جان تو از شدت خنده جر خوردم. افروزی و کش دریده هنوز خبر دار نشدن ،یعنی واکنششون دیدنیه .

صدای بم پسر دیگهای رو شنیدم که با ذوق میگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باورم نمیشه حاجی! میگفتن کاظم هشت خط شده مخترع، میخواد وسط برنامه از اون ترقه‌هایی که با سیم شارژر ساخته رو نمایی کنه. ناموسا می‌زنه مدرسه رو منفجر می‌کنه تخم جن .

همین که بدون توجه بهم با سرعت به طرف کلاس پر از جمعیت که صغیر و کبیر بهش حمله میکردن تا سوژه‌ها رو ببینن. ناخودآگاه قدم جلو گذاشتم تا به طرف اون کلاس حرکت کنم، اما با فکر اینکه پسرها منتظرم بودن و من الان باید داخل اندیشه جولون می‌دادم، قدمم رو پس کشیدم.

نفسم رو با شدت فوت کردم و نگاهم رو با وجود کنجکاوی زیاد از اون کلاس گرفتم و به سمت چپ راهرو دوختم؛ با دیدن سردر قهوه‌ای رنگ دفتر که انتهای راهرو بود، قدم‌های مصمم رو تندتر کردم و به طرف دفتر حرکت کردم. در دفتر باز بود و پسری با عینک گرد ته استکانی و کلاسور به دست با فرم آبی نفتی پشت به در ایستاده بود و به جلوش خیره بود؛ یک قدم جلو گذاشتم و با دیدن مدیر مدرسه که روبه‌روی یک پسر دیگه ایستاده بود، توجهم به مکالمه‌ی بینشون جلب شد .

- حدتو باید بدونی سهیل؛ وسط برنامه با هیچکس و هیچ چیز شوخی نمیکنی. روند برنامه کاملا باید فرهنگی باشه. نبینم باز چاک دهنتو باز کردی و چرند میگی؛ وای به حالت برنامه بد پیش بره یا بخوای بقیه رو بیاری بالا دلقک بازی کنن .

پسر کله فرفری که لبخند چندش و فوق خبیثی داشت، چشمکی روبه مرد سفید موی کت و شلوار مشکی زد .

صداش که در اومد ،یقین پیدا کردم گوینده‌ی رادیو بود :

ـ به روی دو تخمم ددی.

مرد روبه‌روش ابروهای سفیدش رو چنان در هم کشید که من در خودم ریختم؛ اما پسر مو فرفری که از نگاهش کثافت و پررویی می‌بارید، با لحن مطمئن و صدای خوش آهنگش لب زد :

ـ منظورم دو تخم چشم بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد مو سفید ضربه‌ی محکمی به شونه‌ی پسر پررو کوبید که بازوی من به جاش قطع شد و با حرص غرید :

- آدم نمیشی نه؟ چند بار بگم مراقب حرف دهنت باش؛ فقط یک بار توی زندگیت جدی و مؤدب باش. کل زندگیت به آبروی من گند زدی این یه بار مثل آدم رفتار کن. این موهای نحستم کوتاه کن تا چشمات کور نشده .

از تعجب ابروهای پرپشتم توی هم گره خورد. با چه جرعتی پررو پررو توی چشم‌های مدیر نگاه می‌کرد و اینجوری حرف می‌زد! این مدرسه همه چیزش عجیب بود؛ یا زیادی بی‌در و پیکر بود، یا کلا روز اول همه آزاد بودن. هنوز متوجه حضورم نبودن چون درست پشت پسر عینکی بودم و قبل از چارچوب در ایستاده بودم .

پسر مو فرفری که در نگاه اول اصلا از ادا اطوارش خوشم نیومد، آستین‌های لباسش رو تا آرنج تا زده بود و زنجیرگردنبندش زیر نور مستقیمی که از پنجره میخورد خودنمایی میکرد. سال گذشته پسرهای اندیشه بخاطر یک سانت موی اضافه مجبور شدن موهاشون رو از ته بزنن، اونوقت این پسر با زنجیر و آستین تا زده چطوری توی این خراب شده با مدیر یکی به دو می‌کرد !

کلافه منتظر شدم تا معرکه رو تموم کنن و از دفتر خارج بشن، تا بتونم تنهایی کله‌ی مدیر مدرسه رو بکوبم به طاق، اما مذاکره همچنان ادامه داشت. مردی که صورتش رو واضح نمی‌دیدم، درحالی که چایی توی لیوانش رو هورت میکشید با قند لای دهنش گفت:

ـافروزی اینا یه کرمی میریزن آخرش؛ باز خدا رو شکر اون سه تا گودزیلا بلند نشدن بیان مدرسه. خدا شاهده اگه بخوان دست از پا خطا کنن خودم شخصا پیگیر اخراجشون میشم. بهت بگم از الان افروزی، کار ندارم پسرته ،حد خودشو باید بدونه. از اداره دارن میان برای جشن، مراسم باید معقول باشه کوچکترین خطا هممونو می‌بره زیر سوال .

اخم در هم کشیدم و با کنجکاوی دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم. پس پسر مدیر بود که انقدر آزاد بود و جفتک میانداخت! آخه اگه شاگرد عادی بود تا حالا صدبار چکی لگدیش کرده بودن؛ بنازم به

رمان بازار
romanbazar.ir

این مدیریت که آقازاده‌ی مدیر تا بی‌نهایت می‌تونست تیپ بزنه و جفتک بندازه، حتی توی صورت مدیر جفنگ بگه. پس اگه سه نفر غایب بودن، بدون شک این‌ها هم تعدادشون پنج نفر بود! اگه اولین برنامه گذاشتن پستون با پنبه برای قاسم پستون گل باشه که در اون صورت واویلا میشد و آبروی این مدرسه به تاراج میرفت .

پسر مو فرفری با لحن پررویی جواب مرد چایی به دست رو داد و طعنه از لب و دهنش میچکید :

ـ زخمیمون نکنی سلطان! اتفاقا به‌دلیل تذکرات مکرر و نظارت پر بار شما این برنامه کاملا روندش فرهنگیه؛ محمد چهچهانی میاد قرائت قرآن، بعدش در جا گل سر سبد مدرسه تفکر ماهیار خان پسر گل آقای افروزی تشریف میارن برای ارائه مقاله‌ی پر بارشون .

چونه‌م رو متفکر با دست لمس کردم. متوجه منظورش نشدم اما طعنه و لحن سوزندهاش رو خوب حس کردم .

صدای خشن و کلافه‌ی مرد سفید مو رو دیدم که با حرص پشت میزش نشست و از زبون درازی پسر دستی روی صورتش کشید و خودکارش رو توی دست چرخوند :

- طاها، تو ناظر این برنامه‌ای، هر خطایی که بکنن از چشم تو می‌بینم.

پسر عینکی جلوی در به حرف اومد و لب که باز کرد ته خباثتش رو دریافتم؛ قیافه‌ی معصومی داشت، اما از اون مارهای هفت خط بود :

- حالا درسته که ما اسممون بد در رفته، ولی محاله اجازه بدیم اعتبار مدرسه آسیب ببینه .

سهیل که چشمک نامحسوسی روبه پسر طاها نام زد تا انتها خوندم برنامه دارن کل مدرسه رو به چخ بدن .

همین که خواستن از دفتر خارج بشن؛ از دم در دفتر دویدم و پشت ستون روبه‌روی دفتر قایم شدم. من باید قبل از هر چیزی متوجه می‌شدم که توی این خراب شده چه برنامه‌هایی داشتن؛ حداقل قبل رفتن پیش بچه‌ها یه خاطره‌ی سم و اسیدی از این مدرسه براشون تعریف کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق حدسم سهیل و طاها همونطور که با خنده‌های کثافت‌وارانه پچ‌پچ میکردن، به طرف همون کلاس پر جمعیت حرکت کردن، یواشکی و نا محسوس از پشت ستون کنار رفتم و با قدم‌های آروم از دفتر گذشتم و به طرف همون کلاس حرکت کردم. جمعیت مثل موج دریا دنبالمون راه افتاده بودن و صدای عربده و حرف‌های زشتی که میزدن راهرو رو پر کرده بود .

جفتشون مثل مگس کش جمعیت رو کنار زدن و وارد کلاس شدن. همهمه‌ی جمعیت بالاتر رفت و به یک بارقهقه‌ی بلند و گوش کر کنی زدن؛ جمعیتشون انقدر زیاد بود که نصفشون بیرون در بودن و از بیرون به داخل سرک میکشیدن .

مونده بودم اون کلاس چه گل و بلبلی به راه بود که همه کله‌هاشون تا خشتک توی اون کلاس بود و چشم‌هاشون دو دو میزد!

یکی از پشت در دوربین گوشیش رو تا آسمون بالا برده بود و یکی از پسرها با آب و تاب سوت میکشید و دستمیزد؛ حتی بعضیهاشون سر صبحی با پاکت تخمه دم کلاس جمع شده بودن .

آب دهنم رو قورت دادم و از ترسی که سر دلم رو گرفته بود نفس عمیقی کشیدم. مشخص بود که خیلی شرور و دسته بالا بودن؛ حتی خودم نمیدونستم چرا انقدرکنجکاوی میکنم !

انگار نه انگار که پنج دقیقه پیش از عصبانیت مثل زود پز داشتم منفجر میشدم .

هر قدم که به جمعیت و در اون کلاس نزدیک میشدم معده‌ام از استرس شبیه آبگوشت قُلقُل می‌کرد؛ معلوم نبود با چه جونورهایی طرفم و درجا داشتم خودم رو توی محدوده‌ی خطر پرت می‌کردم. به جمعیت بیرون کلاس رسیدم که هر کدوم قد داشتن اندازه تیر برق و جلوی در کلاس مثل سد ایستاده بودن و برای همین نمیتونستم داخل کلاس رو نگاه کنم. صدای پسری رو شنیدم که از ته کلاس نعره زد :

ـ قاسم بابا بیا بیرون میخوایم پستوناتو ببینیم .

همه قهقهه‌ی بلندی زدن. حتی منم ندیده و نشناخته مشتاق دیدن پستون‌های قاسم شدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو گاز گرفتم و روی پاشنه‌ی پاهام بلند شدم تا از بین اون همه نره خر بتونم سوژه رو دریافت کنم، اما پا که بلند می‌کردم کله‌هاشون بیش از حد گنجایشم بلند بود. کلافه پاهام رو روی زمین فرود آوردم و با لب‌های کج شده‌ام به نره خرهایی که جلوم رو گرفته بودن زل زدم و دست‌هام رو دوطرف پهلوهام گرفتم .

صداهای مبهمی می‌شنیدم و در عوضش با صدای شلیک قهقهه‌های گوش‌خراش همشون شنوایی خودم رو از دست می‌دادم. با صدایی صدایی که بین جمعیت انگار از ته چاه در میومد گوش‌هام رو تیزتر کردم:

ـ نامروتا پشت اون پرده چه عنی دارین می‌خورین، بیاین بیرون ما هم ببینیم خب !

همه با نشونه‌ی موافقت اه بلندی گفتن و صداهاشون توی هم رفت. باید متوجه می‌شدم وسط کلاس دارن چه گوه‌هایی میخورن که همه اینطوری قهقهه می‌زنن .

کاری که می‌کردم اصلا به نفعم نبود و ممکن بود بین جمعیت به خاطر فرم متفاوتم و تازه وارد بودنم خشتکم رو بکشن سرم؛ اما من با سرتقی از لای جمعیت عبور کردم و اون بین چندتا جفتک جانانه با آرنج‌هاشون به پهلوهام کوبیدن. مثل فلفل از لای جمعیت رد شدم و داخل چهارچوب در کلاس قرار گرفتم؛ حتی کلاس انقدر شلوغ بود که توی جمعیت کیپ شده بودم، اما به زور و پا بلندی به وسط کلاس دید داشتم .

حالا که می‌تونستم تصویر رو رویت کنم، نفسم رو حبس کردم و پاهام رو تا آخرین‌حد از بین جمعیت بالا کشیدم.

پشم‌های دست و پاهام سه دور ایپیلاسیون شد، چون که از پشت پنجره‌های کلاس هم کله‌های فراوونی برای نگاه کردن معرکه بیرون زده بود .

چشم هام رو تا ته درآوردم و توی حدقه چرخوندم. وسط کلاس به جز سه تا صندلی هیچ چیز دیگه‌ای وجود نداشت. کنج کلاس سر یه پارچه‌ی سفید رو به دسته‌ی پنجره بسته بودن ، یه سر

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه‌ش رو هم به دو شاخ اسپلیت وصل کرده بودن. پشت پرده مشخص نبود اما از ورجه وورجه‌هایی که میکردن معلوم بود بساط سوژه‌ی قشنگی به راه خواهد بود .

پسری که از صورتش جوش دم بلوغ شره میکرد با اعتماد به نفس وسط کلاس ایستاد و دست‌هاش رو چند بار بهم کوبید تا همه خفه خون بگیرن؛ اما برعکس همه بدتر عربده کشیدن. با صدایی که از ته چاه در می‌اومد دستش رو به طرف پرده گرفت و گفت:

ـرو نمایی می‌کنیم از گروه نمایش دبیرستان شاهد، با حضور قاسم پستون گل در نقش صغری .

با کنار رفتن ناگهانی پرده‌ی ته کلاس، فقط می‌خواستم برگردم به قبل از دیدن اون فاجعه، قهقهه‌ی جمعیت که هوا رفت و صدای جیغ و داد دستشون سقف کلاس رو آوار کرد روی سرم، نگاهم رو بالا کشیدم و دیگه اسید هم نمی‌تونست چشم‌هام رو شست و شو بده .

سم و اسید مخلوط دقیقا لحظه‌ای بود که یه پسر کوتوله درحالی که چادر گل‌داری روی سرش رو دور کمرش بسته بود، وسط کلاس ایستاد. براش اندازه هندونه سینه درست کرده بودن و با افتخار، بندری‌وار توی هوا تکونشون می‌داد. دیگه داشتم قبض روح می‌شدم از شدت سم بودنش؛ مردک با اون سیبیل‌های سبز شده دور لبش، رژلب جیگری رو دور فلکه چرخونده بود. مثل اردک لب‌های رژ زده‌اش رو جلو داد با عشوه همون‌طور که‌ناخن مصنوعی‌های صد متریش رو توی هوا می‌چرخوند، تعظیم نمایشی کرد .

دیگه توی جمعیت تهالم داشت در می‌اومد، اما شدید منتظر معرکهای که راه انداختن بودم .

همه جوگیرانه سوت و دست بلندی زدن و مساوی باهم داد زدن :

ـ قاسم پستون اناری، قاسم پستون اناری، قاسم پستون اناری ... .

همچنان توی شوک قیافه‌اش بودم و گریمی که شده بود؛ حتی توی فلسفه‌ی اسمش هم مونده بودم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای پسر جوش‌جوشی وسط کلاس همه به زور خفه شدن. پسر جوشی درحالی که جو دور تا دور وجودش رو فرا گرفته بود با همون صدای از ته چاه در اومده، سوژه‌ی بعدی رو معرفی کرد :

ـ و اما سوژه‌ی داغ و داغ ما برای شما دوستان عزیز کسی نیست به جز، مجی چص چهره در نقش لیال .

با کنار رفتن پرده‌ی ته کلاس و بیرون پریدن موجودی عجیب الخلقه همگی به جای خنده چنان گرخیدیم که تا چند ثانیه تمام کلاس رو سکوت فرا گرفت. از چشم‌های همه شرشر خون بیرون می‌پاشید، چون چیزی که روبه‌رومون بود قطعا سم به تمام معنا بود و در کل جهان چنین چیزی قفل بود. با دیدن پسر وسط کلاس به خدای هفت آسمون قسم خوردم که تا آخر عمرم طرف لوازم آرایشی هم نرم .

پسر لاغر و دراز قد با ته ریش که انگار صورتش رو توی کیسه‌ی آرد فرو کردن و رژ لب دهن پاره‌کنی به لب‌هاش مالیدن، خط چشم تیره‌ی دور چشم‌هاش و کلیپسی که مثل کوهان شتر کله‌اش رو دوتا کرده انتهای ترس بود ،دیگه رسما به یک باره صدای شلیک قهقه‌ی کل جمعیت کلاس جوری بالا رفت که من توی همون صداها غرق شدم و جمعیت که بهم فشرده شد، پهلوهام زخمی شد.

پسر کناریم که دهنش رو تا خشتک باز کرد بود و از ته گلوش قهقهه شلیک میکرد، هرچی تف و مف بود توی سر و صورتم میپاشید. با چندش دستم رو روی جای تف‌هاش گذاشتم؛ پشت سریم از شدت خنده صدای اگزوز موتور میداد و همه هم‌صدا باهم بدون لحظه‌ای وقفه می‌خندیدن .

پسر راوی دهن باز کرد تا سم بعدی رو معرفی کنه، همه سه تا چشم دیگه قرض گرفتیم و درحالی که عقبی‌هاتلاش میکردن جلوییا رو هل بدن تا واضح‌تر ببینن، توی جمعیت قر خوردم و مثل نون لواش لوله شدم .

واقعا ته ارزش این کار رو نمی‌دونستم که چرا باید مسئله‌ی ثبت نامم رو انقدر کم اهمیت ببینم که بیام اینجا و چندتا عقب مونده رو تماشا کنم؛ ولی یه کیف عجیبی بهم میداد، من که یقین

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم بالاخره یه جوری بر می‌گردم پیش رفیق رفقای خودم پس دم آخری توی این خراب شده یه خاطره برای خودم ثبت می‌کردم .

ـ کاظم هشت خط در نقش پنجعلی .

قدیم‌ها به آدم‌های دو دره باز میگفتن هفت خط؛ با این لقب مشخص بود دست هرچی آدم عوضی هست از پشت بسته و یه خط بیشتر داره. با ورود پسری که آب دهن از گوشه لبش مثل ژله آویزون بود، حالم از زندگی بهم خورد. شلوار پاره و سیبیلی که با پنبه تا ناف براش درست کرده بودن، همه قهقه‌ی بعدی رو تا ناف آسمون شلیک کردن .

با قهقهه‌هایی که توی جمعیت هوا می‌دادن و بنظرم تا اون حد هم زیاده روی بود، داشتم کر می‌شدم و از طرفی هم توی جمعیت مثل پنیر به نون مالیده شده بودم. حتی انقدر توی هم کیپ بودیم که حس نمی‌کردم پاهام روی زمین هستن. با زور پاهام رو روی زمین محکم کردم تا موج جمعیت من رو با خودش نبره .

خیلی یهویی پسر مو فرفری سهیل نام از لای جمعیت کلاسور به دست وسط کلاس قرار گرفت. لبخند چندش و خبیثی زد و درحالی که هیچی به چپ و راستش نبود، آروم رو به جمعیت گفت:

ـ خب دیگه بسه! همگی چاک دهن کشیده، چشم‌ها پوشیده، سرها به زیر، رو به جلو ...

درحالی که انگشت شصت و وسطش رو بهم می‌چسبوند، لبخند پررویی زد و انگشت وسطش رو با شت مثل تیرکمون پرتاب کرد و زمزمه کرد :

ـ چخه .

رییس بازی و قلدوری جزو جدایی ناپذیر از رفتارش بود، این جونور خطرناک رو حتی باباش هم نمیتونست آدم کنه؛ توی صورت معاون هم که می‌ایستاد و اون رفیق عینکی و چلمنگش هم لنگه خودش بود. کاملا آشکار بود که به یه علت مدرسه میان، فقط خوش گذرونی !

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اه بلندی هوا دادن و همهمه‌ی بلندی بین جمعیت بالا گرفت. با صدایی که از لای جمعیت بلند شد همه ساکت شدن :

- وایستا ببینم !

با آرنجی که ناگهانی توی پهلوم فرو رفت از شدت درد دستم رو روی پهلوم گذاشتم وبه طرف کسی که ضربه رو زده بود طلبکارانه برگشتم؛ پسری که قدش اندازه تیر برق بود از بالا توی صورتم دقیق شد و به سرتا پام نگاه کرد. با اخم خواستم تو دهنی محکمی بهش بکوبم که صدای سرخوشش بلند شد :

- اینجا رو باش! این یارو کیه؟ جدیده؟

گاوم دوازده قلو زایید و با دست رسما خودم خاک‌بر سر خودم کردم .

جمعیت که از اطرافم کنار رفتن و مثل مورچه‌ای شدم که دورتا دورش رو آب گرفته تازه دریافتم که عجب عنی میل کردم که بالا آوردنی هم نیست. درست رفتم لای همون منگنه‌ای که از کیپ شدن داخلش بدجوری می‌ترسیدم؛ شرط می‌بستم سر جمله‌ای هم نرسیده بود که توی جیک ثانیه هدف نگاه کل جمعیت حاضر داخل کلاس شدم .

نقطهی عجیب برای اونها و زنگ خطر برای من تنها و فقط فرم متفاوتم بود، فقط در حد یه بولیز سفید باهاشون اختلاف داشتم و همین شده بود خار توی چشم همه. بیخود نبود معدهم از دم حضورم توی این جهنم دره قلقل میکرد !

پچ‌پچها که بالا گرفت و همه مثل شکارچی بهم زل زده بودن. بین اون همه صدای در هم اسم آشناترین محیط به گوشم خورد و توجهم جلب شد :

- این یارو فرمش مال اندیشه نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر دو دقیقه از فرمم تشخیص هویت دادن و حکم رو توی این باغ وحش برای جدال و بریدن؛ دیگه کارم رسما جنگ روانی آغاز شده بود. لعنت به کنجکاوی پدر قسطیم که دو دقیقه دست از کش تنبونم نکشید. بین اون همه پچ‌پچ حرف‌های بدتری هم شنیدم :

ـ ای جون خدایا کرمتو شکرا! این واسه من سه وعدهست؛ صبح، ظهر و شب .

ـ اوف پایین تنه رو باش .

ـ بینم این اصلا اون تو چیزیم داره؟

دیگه داشتم به مرز جنون می‌رسیدم؛ دلم می‌خواست فک یکایک‌شون رو بیارم پایین، ولی خودم درست وسط مهلکه اسیر بودم. صدای همشون حکم ویزویز مگس رو داشت و گوش خودمم تمایل به شنیدن نداشت. خوب می‌تونستم نگاه ذوق زده‌ی عده‌ای رو ببینم که سوژه‌ی تازه براشون دست و پا شده بود.

با اون حجم از ادب و نزاکت، برای بار دوم جرعت نکردم گوش تیز کنم که رد هر صدا رو بگیرم و ببینم چه چیزی دربارم تلاوت میکنن؛ حالا که متوجهم بودن دو راه داشتم، یا باید حرف‌ها و استخون‌ها و ماهیچه‌ها و کل تن و بدن و زبون مغزم رو برای ستیز و جنگ یک بر هزار آماده می‌کردم یا تا دیر نشده بود و بوی وجودم به مشام اون دوتا خوک کثیف نرسیده بود فلنگ رو میبستم .

پسر مدیر و اون عینکی مرموز از اون عوضی‌های دو دره باز بودن، استخونم دست‌شون می‌افتاد پودرش میکردن .

صدای خوش آهنگ و رادیویی شنیده شد :

ـ اوه مای پشم! چی دارم میبینم؟

گاوم زایید . خوک کثیف حالا درست وسط کلاس ایستاده بود؛ با لبخند کشیده و چندشش درست من رو هدف قرار داده بود. پسر عینکی با خونسردی دستش رو دور گردن پسر مدیر

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و با انگشت اشاره عینکش رو روی چشم‌هاش صاف کرد، زیر گوش پسر مدیر چیزی گفت که لبخند شیطانی زد. همه‌ی اونهایی که دورم بودن ،کمی ازم فاصله گرفتن تاخوب به چشم بیام .

فضای اطرافم که خالی شد به راحتی قابل تشخیص بودم و راه هر گونه فراری رو برام بستن، از در گرفته تاپنجره‌های حفاظ دار جمعیت فشرده شدن تا فرار نکنم. از بین پچ‌پچها صدای دیگه‌ای به گوشم رسید :

تاز الان پاره‌ست .

قلبم توی گردنم شروع به زدن کرد؛ انگار که یه سطل آب جوش توی وجودم ریختن. فقط دعا می‌کردم اثر رنگ پریدگی روی صورتم نباشه و بتونم خیلی راحت نقش خونسردها رو بازی کنم؛ جلوی این آدم هر نقطه ضعف یه مشت نامحسوس و اولیه برای تخریب میشد.

با صورت پررو و لبخند پر تمسخرش همون‌طور که آروم به طرفم حرکت میکرد، با لحن مشتاقش جوری که انگار لاشه‌ی یه آهو رو دیده رو بهم گفت :

- این نخود چیه بین این همه آش؟

قبل از اینکه حتی حرفش رو هضم کنم، صدای کلفت از نقطه نامعلومی جوابش رو داد :

- این که نخود نیست داش سهیل، این نقل و نباته باید بذاری تو دهن تا میتونی لیسش بزنی بچه خوشگلو .

همه هویای بلندی سر دادن و هرکسی در باره قد و هیکلم یه چرتی میگفت و صداها درهم‌تر میشد. پسر مدیر هم لبخند خبیثش رو با خونسردی کش داد و درست توی تخم چشمهام زل زد و با پررویی گفت :

ـاول باید دید چند کیلو اون تو داره، اصلا به کیلو میرسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اوی بلندی کشیدن. فارغ از متلک زشت و بیشعورانه‌ای و که بهم زد، زبون تر کردم تا جوابش رو بذارم تو کاسه‌ش ولی نگاهم روی کتونی‌های بنفش با خط سفید که حالا درست روبه روم ایستاده بود متوقف شد. نگاهش پر از تمسخر و حقارت بود ، انگار که من با چندین کیلو وزن در مقابلش یه شکلات باراکای ریز و حقیر بودم؛ با چشم‌های قهوه‌ای و چندشش نگاه از سر تا پایی بهم‌انداخت .

همون‌جور چند ثانیه با نگاهی که تحقیر ازش میبارید بهم زل زد؛ سکوتش که طولانی شد توی جمعیت شلوغ و سر کش صدای دیگهای بلند شد که داد زد :

- داش سهیل دلت بدجوری گیر کرده نه؟! میخوای بیام لقمه‌اش کنم؟

با همون لبخند پر تمسخرش و لحن فوق پررویی جواب داد :

ـ خودم لولش میکنم؛ برو ته صف تا نوبتت برسه.

یه لحظه فضا برام تنگ و تاریک شد؛ هم از نگاه های سنگین بقیه هم از نگاه‌های حقیر و پر تمسخر پسر مدیر و از همه مهمتر جملههایی که با کثافتترین حالت ممکن نثارم میکردن. پسری که درست بین جمعیت توی دو قدمیم ایستاده بود، با صدای بمش داد زد :

ـ حاجی این ور دست خاله الکسیس توی اون فیلمه نیست؟

و بار دیگه شلیک قهقهه‌ی همه هوا رفت. خفه شدن جایز نبود و منم که خوراک حرف‌های منحرفانه بودم، با حرص دندون‌هام رو روی هم سابیدم و بی‌طاقت از سسشعر ترین حرف‌هایی که نثارم می‌کردن با کلفت‌ترین ولومی که از خودم سراغ داشتم صدام رو بالا بردم :

ـور دست خاله الکسیس عمت بود که ته فیلم از حال رفت .

جماعت گوسفند نما بازم قهقهه هوا دادن؛ اما خب حقم داشتن، حتی خودمم جای اون تحفه چنین انتظاری برای جواب گرفتن نداشتم. ناخودآگاه از جوابی که داده بودم لبخند کمرنگی روی

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم نقش بست و موجی از اعتماد بنفس توی بدنم خروشید و جوشید؛ حتی انقدر انبار باروت بودم که دوست داشتم به قول سامان انتحاری بگوزم .

چیزی از خوشحالیم نگذشته بود که حجم محکمی روی شونه‌هام قرار گرفت، جوری روبه جلو هل داده شدم که تعادلم بهم خورد و با سر رفتم توی شکم پسر مدیر .

خوب میدونستم این بساط دست و جیغ و هورای همه به راه بود، انگار که وصلت ننه باباشون سر گرفته باشه. سرم رو از توی شکم پسر مدیر در آوردم و میخ جلوش ایستادم، هیچ واکنشی نداشت و با همون لبخند مثلا پر تمسخرش بهم زل زده بود. از اونجایی که تجربه ثابت کرده بود، روز اولی به هرکس سر سوزنی رو می‌دادم سوار سرم می‌شد، خواستم توهم خود شاخ پندار بودن پسر مدیر رو هم توی شلوارش فرو کنم و جوابش رو داده باشم .

با چهره‌ای که خونسرد بود و درونی که از شدت استرس در حال فروپاشی بود، مثل خودش با پررویی گفتم:

ـدر ضمن، خطاب به تو از قدیم گفتن هر آن کس که نالد از خایه داران خودش دارد خایه قد نصف فنجان .

همه قهقهه‌ی بعدی رو سر دادن و منم که مسرور از موفقیتم برای سرویس کردن دهنشون لبخندم رو تا آخرین حد کش دادم .

اولین حرکت فوق‌العاده حساب شده‌ای که زد، خم شدن بود؛ برای اینکه اختلاف قدمون رو به رخم بکشه و قد بلندی و زور خودش رو بهم نشون بده، از عمد روی زانوهاش خم شد و لبخندش رو بیشتر کش داد. خوب متوجه شدم جونور روبه‌روم زیادی حالی‌شه. موهای فر توی چشم‌هاش رو کنار زد و لبخندش به حالت نزولی کج‌تر شد؛ همونجوری که برای تحقیرم روی زانو خم شده بود، قبل از اینکه بخواد تخریبم کنه اولین حرکت ریز و کوچیکم رو زدم. لب هام رو با خونسردی ساختگی بهم فشوردم و با آرامش فوق الکی لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پاهات نشکنه یه وقت !

همون یک قدم فاصله رو هم با زانوهای خم شده‌اش طی کرد؛ صورتش رو خم کرد و روبه‌روی صورتم قرار داد، با همون لحنی که ازش متنفر بودم از عمد توی صورتم نفسش رو فوت کرد و لب زد :

ـ نگرانی کوچولو! نگران پاهام نباش برای تو خوب کار میکنن .

چشمک ریزی زد و همونطور که نمایشی رو به صورتم لب‌هاش رو غنچه کرده زود بوسی فرستاد و با لبخند گفت :

ـ خودم زبونتو کوتاه میکنم گوز بچه .

همه مثل خر تیتاب دیده دورمون جمع شدن و با صدای بلندی عر زدن. و باز هم بین جمعیت کثافت‌ترین الفاظ رو بهم میدادن. با تمام قدرت دست‌هام رو مشت کردن و به جای اینکه سرم رو پایین بگیرم، متقابلا سرم رو بالا گرفتم و توی تخم چشمهای پرروش زل زدم تا فکر نکنه دنیا رو گرفته؛ با تمام نفرتی که از خودم سراغ داشتم غریدم :

ـ پاهاتو راست نگه دار پسر مدیر؛ هرچی نباشه همه آماده باش وایستادن تا خایه‌هاتو بمالن و تشویقت کنن. نگاه نکن به این خایه مالای دورت، اول صبحی هم انقدر واسه من گوزگوز نکن چون چصی بیش نیستی پس واسه من گنده گوزی نکن .

این حرف رو که زدم طبق معمول همه مساوی باهم دست زدن و عده‌ای از همون جماعت خایمال با صدای بلند داد زدن :

ـ چه زر زرا! چه گوه گوها .

با حرص لحظه‌ای سرم رو پایین گرفتم و لب‌هام رو با حرص و عصبانیت بهم فشار دادم. با فشار دست های سردی که به گونه‌هام خورد، سرم رو عصبی بالا کشیدم؛ پسر مدیر با لبخند چندشی لبهاش رو آویزون کرد و همونطور که به طرفم خم شده بود با لحن ساختگی و بچگانه‌ای لب زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـفک میکنی لاتی؟

پوزخند کجی روی لبهام نقش بست و همون دیالوگ کلیشه‌ای رو توی ذهنم مرور کردم که میگفت :

ـ واسه ما شکلاتی .

هه! اوج خلاقیتش همین جمله‌ای کلیشه‌ای بودن و بس. نگاه پر تمسخری به تخم چشم‌هاش انداختم تا دیالوگ کلیشه‌ایش رو تکرار کنه، اما صورتش رو کمی نزدیکتر کرد؛ اولش واکنشی نشون ندادم اما نزدیک شدن صورتش دیگه بیش از حد زیاد میشد و باعث میشد همه عربده‌ی گوش کر کنی بزنن. همین که صورت چرکش از صورتم منحرف شد و نفس کثیفش به گوشم خورد، حس خیسی گوشم باعث شد علاوه بر اینکه توی شوک فرو برم بلکه از شدت چندش به خودم بلرزم. گوشم رو لیس زد! تا چند ثانیه بدون هیچ واکنشی فقط به روبه‌رو خیره بودم و شدید توی شوک این حرکت کثیف فرو رفته بودم که صداش بلندتر شد :

ـواسه ما نقل و نبات و شکلاتی .

فقط مات و مبهوت و بدون واکنش با همون خیسی گوشم به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودم، اما صدای لجنش همچنان با تمسخر روبه جمعیت بالا رفت :

ـاین خواهرمون ... .

با سردرگمی نمایشی موهای قهوه‌ای کثیف و فرش رو از روی صورتش کنار زد و با تمسخر دو برابری لحنش ادامه داد:

ـ آ... آ ببخشید! داداشمون علاوه بر اینکه تازه وارده، گویا هنوز شاششم کف نکرده! بیاید بهش نشون بدیم عاقب شکلاتا کجاست .

رمان بازار
romanbazar.ir

لپم رو با دست کشید و همه قهقهه‌ی بلند و گوش کر کنی زدن. دیگه هیچ چیزی متوجه نمیشدم و مثل یه تیکه یخ فقط به روبه‌رو خیره بودم؛ کثافتی و لجنی این آدم تا مغز واستخون من رو خلع سلاح کرده بود، من به صلابه‌ی حرف‌هاش در اومده بودم و توی سکوت دست و پا میزدم .

با صدایی که از بین جمعیت اومد، سرها به طرف اون شخص برگشت :

ـ داش سهیل میبریمش باغ.

ـ این جونشو نداره داداش .

از اون حجم وقاحت فقط سکوت برام مونده بود؛ حتی نمی‌دونستم باید چیکار بکنم! کتک می‌زدم؟ همه رو خفه می‌کردم؟

پسر مدیر چشم‌های نحسش رو ریز کرد و با حالت نمایشی انگشت اشاره‌اش رو نوازش‌وار روی گونه‌م کشید؛ هنوز از خیسی گوشم چندشم میشد که با این حرکت حالم خراب‌تر شد، دیگه یقین پیدا کردم در برابرشون یه چیز کوچیک و بی‌ارزش و ریزم. آروم توی صورتم زمزمه کرد :

ـ آخی عمویی ترسیدی؟ بگو ببخشید تا اوفت نکنم .

همه قهقهه‌ی بلندی زدن که تا مغز و استخونم سوخت، باید چه غلطی بکنم. مغزم قد نمی‌داد که دقیقا دیگه تحملم از سر و صدای بقیه سر رسیده بود، با هر نگاهش تحقیرم میکرد جوری راحت و ساده که اگه اون وسط کف بالا می‌دادم باز هم مسخره می‌شدم. تمام زندگیم تلاش کردم که بخاطر دختر بودن مسخره نشم؛ ولی جوری تن و اندامم رو به تمسخر گرفته بودن، انگار پرت شده بودم به این واقعیت که تو هنوز همون شیوای بدبختی و نمیتونی حتی با پنج تا دوست ازش فرار کنی .

با سیلی آرومی که به گوشم خورد، چشم‌های کم آورده و توی جلد خجالت زده‌ام رو بالا کشیدم؛ من حالا دقیقا شیوا فرو رفته بودم و متین بودن برام غیر ممکن بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

بار دیگه صدای خوش آهنگی که ازش متنفر بودم بالا کشید و توی صورتم با صدای بلندتری گفت :

ـ پسرم چرا ناراحتی؟ قول میدم زود ببرمت باغ. ناناعت نباش کوچولو .

همه او بلندی کشیدن و باز عربده‌شون توی گوشم اکو داد؛ مثل سگ‌های هار حلقه‌رو دورمون تنگ‌تر کردن و حالا دیگه بینشون محصور بودم، هیچ جای فراری هم نبود. تمام وحشی‌های پشت پنجره کله‌هاشون رو حتی از حصار پنجره‌های کلاس داخل داده بودن تا معرکه رو ببینن.

دیگه تاب و تحملم سر رسیده بود، با شنیدن کلمه‌ی کوچولو تا فیها خالدونم سوخت؛ توی وجودم یه جرقه خورد و مثل پتک توی سرم کوبیده شد. خاک بر سر من که اجازه میدادم چندتا نجس خود نشور من رو تحقیر کنن؛ من یک سال تمام توی اندیشه با صغیر و کبیر دست به یقه شدم بودم که بتونم به خودم تکیه کنم. اون لحظه نمی‌دونستم توی ذهنم چه فعل و انفعالاتی به وجود اومد که لب‌هام رو غنچه کردم تا تموم ترشحات دهنم شره کنن. همونطور که با چشم‌های دریده‌اش صورت به صورت جلوم خم شده بود و با لبخند نگاهم میکرد، فرصت رو غنیمت شمردم. توی دلم صلوات و فاتحه‌ی مخلوطی خوندم، یا علی مددم رو گفتم ذکر شهادت رو هم ادا کردم و با شلیک تف گنده‌ای به پیشونی بلندش بار دیگه قهقه‌ی بقیه رو به نفع خودم تموم کردم .

تف‌های غلیظ و سفیدم مثل رود، درست از وسط پیشونیش روون شدن و ذره‌ذره پایین رفتن و به نوک دماغش رسیدن. صدای دست و تشویق همه سقف کلاس رو پر کرده بود. لبخند رضایت بخشی زدم و اعتماد به‌نفسم بار دیگه تا ماتحت فوران شد و موهای تنم کز خورد از کار قشنگی که کردم .

پسر مدیر روی زانوهاش صاف ایستاد، ولی صورتش هیچ عکس العملی نداشت! بیشترین چیزی که من رو می‌ترسوند لبخند پر کش و قوس روی لب‌های نحسش بود. همون‌طوری بیخیال از تف گنده و صلواتی که حالا روی لب‌هاش آویزون بود و به چونه میرسید؛ از همه بدتر که مسواک هم نزده بودم و دهنم بوی سگ مرده میداد، خیلی ریلکس و احمقانه لبخند به لبش بود و به چشم‌هام

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زده بود. پاک توی خودم ریخته بودم و بارها به خودم غلط فرستادم که چرا چنین غلطی کردم. به مدت بیست ثانیه همونطور بی ری‌اکشن با لبخند مضحکش بهم زل زده بود و حتی پلک هم نمی‌زد؛ معده‌ام از شدت استرس شروع کرد به قل قل کردن. با دستمال کاغذی درازای تف خوشگلم رو پاک کرد و دستمال رو روی زمین پرت کرد .

همه از ته دل نعره میزدن و منتظر ری اکشن پسر مدیر بودن؛ حتی پسر عینکی هم با لبخند بهم زل زده بود و بی‌صدا میگفت قطعا پاره‌ایی .

نمیدونم چی‌شد که عربده‌ها به اوج رسید! پسر مدیر لبخند خبیثش رو کش داد توی یه حرکت به طرف پاهام خم شد و مثل فرش دولا شده تن نحیفم رو روی دوشش انداخت دیگه از زمین فرسنگ‌ها فاصله داشتم. با ضربه‌ی محکمی که به باسنم خورد و صدای چلسپش که توی هوا پیچید، رسما چشم‌هام چهار فقره بیشتر از حد معمول در اومد و توی بهت و شوک فرو رفتم .

صدای پسر مدیر رو شنیدم که همونطور که میدوید و من مثل فرش دولا شده توی هوا تکون میخوردم نعره زد :

ـ دارم میبرمش باغ فوری فوتی؛ همه ته صف .

توی بهت بودم و با چشم‌های در اومده فقط به زمینی که از فاصله داشتم خیره شدم؛ بلاهایی که اینجا سرم می‌اومد توی هر مرحله از ذهنم قفل بود. مثل اسب از چارچوب در به طرف راهرو دوید و مثل پهن روی دوشش تکون خوردم؛ جمعیت مثل مور و ملخ دنبالش می‌دویدن و صدای سوت و دستشون کل راهرو رو برداشته بود .

ـ جرش بده، پاره‌اش کن .

ـ داداش خشتکو از الان دربیار دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود اینکه از شدت بهت حتی توان تقلا کردن نداشتم، یهویی برق صد ولتی بهم وصل کردن و تازه شیرفهم شدم که توی چه اوضاعی هستم. با تمام قدرت پاهای درازم رو مثل پنکه برقی توی هوا تکون دادم .

جمعیت مثل موج دریا دنبالمون راه افتاده بودن و صدای عربده و حرف‌های زشتی که میزدن راهرو رو پر کرده بودن .

من دو تا قلم پای لاغر مثل علم یزید داشتم و تنم انقدر لاغر بود که توی لباس‌هایی که می‌پوشیدم زار میزد؛ پشت لب و صورتم از شدت اصلاح نشدگی روبه سیاهی ذغال میزد، ماتحتم از کف دست هم تخت‌تر بود !

پشم‌های روی دستم مثل رشته آویزون بود؛ من از دخترونگی فقط ذاتش رو داشتم، شاید اندک ظرافتی هم داشتم اما واقعا برام سوال بود که این جماعت روی چه حسابی با دیدن من زده بودن بالا !

با صدای آرومی که درست نزدیک به گوشم شنیده شد و درست صدای نحس سهیل کثافت بود به خودم اومدم :

ـ ده ثانیه بهت فرصت میدم خودتو نجات بدی، وگرنه تا مرز گا می‌برمت بچه خوشگل .

یهویی برق صد ولتی بهم وصل کردن و تازه شیرفهم شدم که توی چه اوضاعی هستم؛ اگه هیچ کاری نمیکردم، مشخص نبود کارم به کجاها می‌کشید، معلوم نبود واقعا کجا قرار بود ببرنم. این مدرسه صاحاب مرده هم مدیر و معاون نداشت که بیان و این بی‌سر و پاها رو جمعشون کنن. با تمام قدرت پاهای درازم رو مثل پنکه برقی توی هوا تکون دادم؛ جوری پاهای دراز و لاغرم توی هوا تکون می‌خورد که اگه یکم تلاشم بیشتر می‌شد حتما می‌رفت توی حلق سهیل کثافت. با قدرت پاهام رو توی هوا تکون دادم و با صدای بلندی داد زدم :

ـ تخم جن کثافت خایه داری بذارم زمین ببین چیکارت میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هه! واقعا شنیده شد؟ بین اون جمعیتی که انگار توی کندوی عسل دور هم ویز ویز میکردن، صدای من به اون بلندی چصی هم حساب نمیشد .

دیگه از یه جایی به بعد پاهام کافی نبود و دست‌هامم به کار افتادن؛ مثل تبر با دست‌هام به کمرش کوبیدم و وقتی دیدم اثر نداره، با شدت جفت گوش‌هاش رو توی دست گرفتم و مثل خمیر سرامیک کش دادم. یک درصد فکرش رو هم نمی‌کردم که کارم اثر کنه و مثل کیسه‌ی برنج روی زمین پرت بشم؛ جوری هم روی زمین پرت شدم که استخون ماتحتم قرچ داد و علیل شدم .

حالا که روی زمین بودم بی‌توجه به همهمه‌ای که توی راهروی اون طویله راه افتاد، تمام کارهایی که توی پنج دقیقه قبل باهام کرد مثل فیلم از جلو چشمم گذشت. وقت نشستن و نگاه کردن نبود، پس بی‌توجه به درد استخون سوز ماتحتم از جا بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. صحنه‌ی به شدت دارک و عجیبی بود؛ پشت سرش جمعیت زیادی ایستاده بودن و توی نگاهشون من یه نقطه بودم و من اما دقیقا جلوشون تک و تنها با مشت گره کرده ایستاده بودم. اون با صورتی که دیگه هیچ لبخندی نداشت، پوکر بهم زل زده بود؛ انقدر نفوذ داشت که نگاه یه جمعیت سیل آسایی رو با خودش به طرف منی که پشت سرم گنجشکم پر نمی‌زد سوق داده بود .

چند ثانیه سکوت به راه بود و هیچکس جیک نمیزد. هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید، فقط از شدت حرص و خشم نفس‌هام داغ شده بود و حرارتش توی صورتم پخش میشد. دست‌هام رو با شدت مشت کردم و با حرکت پر ریسک و ناشیانه‌ای مشتم رو با قدرت تخت سینه‌اش کوبیدم و از ته دل داد زدم :

ـ آشغال لاشی اگه دعوا داری رو در رو جلوم وایستا؛ نیاز نیست آب کمرتو به رخم بکشی.

هیچ واکنشی نشون نداد، حتی همون پوزخند خبیثش هم روی لب نبود و فقط پوکر بهم زل زده بود؛ از این حرکت ترسیده بودم، چون سکوتش همیشه خطرناک بود. بازم سکوت جمعیت شکست و همه اوی بلندی گفتن تا من رو حقیر و کوچیک جلوه بدن. برای خالی کردن حرصم بار دیگه هرچی قدرت داشتم توی مشت‌هام ریختم و به عقب هلش دادم، ولی یه سانت هم جابه‌جا نشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط تنش تکون خورد. از رو نرفت و دست‌هاش رو متفکر توی هم قلاب کرد جوری که انگار داره سخنرانی میبینه ریلکس و آروم بهم زل زد .

از شدت تحقیرهایی که شده بودم دست‌هام به لرزه در اومده بودن؛ روی دهنمم کنترل نداشتم و بار دیگه جوری که صدام توی راهرو بپیچه داد زدم :

ـ معلومه کارت حمالی بوده توی باغ، تازه شدی شاگرد اوستا؛ این کارا واسه زاخاراست، اگه خایه‌شو داشتی رو در رو گوهمو میخوردی شاشو .

همه مثل بلبل چهچه زدن و دست نمایشی به نشونه تحقیرم زدن. دستهای قلاب شده‌اش رو خیلی ریلکس توی جیب شلوارش گذاشت و لبخند کثیفش دوباره کش اومد، با لحن خونسردی بهم پشت کرد و روبه جمعیت ولومش رو بالا داد :

ـ خب اینو به عنوان ناراحتیش از کنسل شدن برنامه باغ در نظر میگیریم؛ به هرحال جدیده خیلی مشتاقه بچه.

قهقهه‌ی همه توی هوا رفت و با حرص دست‌هام رو از شدت وقاحتش مشت کردم. دیگه باید چیکار می‌کردم که جدی گرفته بشم؟ دیگه چطور می‌تونستم ثابت کنم که من یه پسرم!

ـ هی هی هی! تخم سگا وسط راهرو چه غلطی می‌کنین شما؟ دو دقیقه دیگه باید برنامه رو اجرا کنید از اداره قراره بیان معرکه گرفتید اینجا! مریدی گمشو برو صندلیا رو درست کن تا چکی لگدی نکردمت گمشید همتون .

با یه نعره انگار گرگ افتاد توی گله‌ی گوسفندها و همه مثل مور و ملخ پراکنده شد و در کسری از ثانیه فقط من موند و خودم حتی پسر مدیر هم با بیخیالی جیم زد. صدای قدم‌ها که از پشت سر بهم نزدیک شد، نفس کلافه‌ای کشیدم؛ اصلا حوصله مدیر معاون بازی و سوال جواب نداشتم، با اون پرونده ناقص باید هزار جور جلوی مدیر دولا راست میشدم که مثلا قبولم کنه توی این خراب شده ولی محال بود من تا یک ساعت دیگه توی این آب کمر خونه بمونم. شدت عصبانیت و تحقیر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌لرزیدم، دستهام دیگه جونی نداشتن؛ حتی تصورش از ذهنم نمیگذشت که بین این جماعت من حتی حکم یه پشکلم نداشته باشم .

عجیب بود! واقعا عجیب بود که من پارسال همین موقع دهن مهران رو دهن سرویس کردم و بعد از اون رسید به نیما و سامان؛ بعد اونم رسید به بهنام مشت زن و بعد از اون رسید به حلقه، من با افتخار هر دوتا حلقه رو دور زدم، با کلی مشت از هزار خان رستم گذشتم. درست همین پارسال من توی اندیشه همه رو تشنه بردم لب چشمه تشنه برگردوندم، اما اینجا من یه اندام ظریف متحرک بودم .

با فکرش آتیش توی سرم روشن شد و پام رو با حرص روی زمین کوبیدم، همین که پشت کردم به طرف صدای گوش‌خراشی که باعث متلاشی شدن دسته‌ی ارازل شد، با دماغ خوردم به جسم سختی و سرم رو با سرعت بالا کشیدم. همین که سر راست کردم اولین چیزی که دیدم کت مشکی و از دهن سگ در اومده مرد چروک پیشونی بود؛ با اختلاف بنجل‌ترین آدم امروزم همین شخص بود.

تنها چیزی که اون لحظه دیدم پیشونی بود که مثل چربی مرغ چروک شده بود و ابروهای جوگندمی که وحشیانه توی هم رفته بود. مردک هرکسی که بود، اندازه تیر برق قد داشت و سرم رو به بالا مایل میکرد. چین و چروک کتش یه طرف، چروک پیشونیش یه طرف دیگه. پیش دستی کرد و صدای گوش کر کنش رو بالا کشید و رو بهم داد زد:

ـ خر لگد پرونی اونم روز اول! خر کی باشی روز اولی با فرم نا فرم یه مدرسه دیگه پا گذاشتی وسط مدرسه شاهد؟ ارجاع داده میشی دفتر همونجا تفهیمت می‌کنن .

دستی به موهای خرمایی عجیبش که کاملا متضاد چهره چروکش بود کشید. اومدم به خودم بجنبم که طی یه حرکت ناگهانی گردنم رو با دستش مثل گوشت چلوند و رو به جلو هدایت کرد؛ آخ آرومی گفتم و پوستم از فشار دست واموندەاش سوخت .

همونطور با لحن خشنی کنار گوشم غرید :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خاک بر سر بیعرضه‌ات پسر. اون وسط که خودتو خراب نکردی نه؟! آخی! داره می‌لرزه نکبت. نتونستی یه سر و گردن بشکونی بدرد نخور. راه بیوفت جلو .

مات و مبهوت بودم و توی تمام عمرم چنین معاونی ندیده بودم. توی یه حرکت به طرف اتاقی که اسم دفتر رو یدک میکشید هل داده شدم. همین که توی محیط دفتر قرار گرفتم پشت بندش همون مرد دراز شکلی وارد دفتر شد، درجا نگاهم به طرف مرد تر تمیز و میان‌سالی خورد که پشت میز مرتبی چایی میخورد؛ شک نداشتم که باید مدیر مدرسه باشه، چون با چشمهای قهوه‌ای که به پسر گور به گورش شباهت میداد بدون شک مطمئن شدم. پسرش جونور به تمام معنا بود، خدا می‌دونست خودش چی از آب در بیاد .

نگاه ریلکس و کوتاهی بهم انداخت و فنجون چایی رو روی استکان گذاشت، دستی به کت صاف طوسیش کشید و پشت میز صاف شد، مشخص بود که میخواست جذبه‌ی کاذبش رو بهم نشون بده چیزی که کاملا بر خلاف قیافه‌ی مهربون‌طورش بود. موهای جو گندمیش رو ژل زده بود و در اوج پیری مرتب و سر زنده بود؛ یعنی مدیر و معاون در بدترین حالت باهم متناقض بودن، هرچقدر مدیر روز اولی چیتان پیتان کرده بود، معاون بد تر از اون انگار که با کت و شلوار شب کپیده و صبح به مدرسه اومده. بالأخره صدای مدیر مدرسه‌ی بنجل شاهد در اومد؛ راست میگفتن پسر کو ندارد نشان از پدر، چون برام مشخص شد پسر کثیفش اون صدای رادیویی و رسا رو از باباش به ارث برده :

موهای پیتان کرده بود، معاون بد تر از اون انگار که با کت و شلوار شب کپیده و صبح به مدرسه اومده .

- جریان چیه کشمیری؟ جدیده؟

با پس گردنی کَت و کلفتی که به گردنم خورد پوستم مثل اسفند روی آتیش جز زد و با درد دستم رو روی گردنم گذاشتم؛ مردک دهن آسفالت عجب دست سنگینی هم داشت! صدای نکره‌اش بلند شد و همونطور که به طرف در خروجی دفتر می‌رفت غرید :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ افروزی این خودِ دردسره. این پفیوز روز اولی نیومده دم درآورده؛ با اون اوباش دعوا گرفته. کاملا از سر و شکلش مشخصه نه اهل درسه نه اهل ادب و نظم و نزاکت؛ با اوردنگی پرتش کن بیرون. اینجا شده محل استخدام لات و الوات و وحوش و اوباش .

مردک روز اولی دهنش بیکار نمی‌نشست و هر کثافتی به دهنش اومد بیرون پرت می‌کرد، بد عنقی و اخلاقی توی ذاتش بود. انگار نه انگار که دو دقیقه پیش دهن جر میداد که چرا سر و گردن نشکستی. همونطور که سرش رو زیر انداخته بود زیر لب، زمزمه‌وار و آروم جوری که فقط من می‌شنیدم گفت :

ـ اونا یه لگد بهش بزنن از گریه شاش بند میشه جوجه .

چند قدم بهم نزدیکتر شد و بازوم رو توی دست گرفت؛ با تعجب به دهنش زل زدم، از فاصله نزدیک بوی قلیه ماهی شب مونده میداد. آروم دم گوشم گفت :

ـ ببین پسر دمتو بذار رو کولت برو، اینجا آغوش مامانت نیست که نازت کنن .

حتی اونی که ناظم این خراب شده بود، همون حدسی رو میزد که منم با اولین برخوردم با این آدم‌ها زده بودم؛ اینجا واقعا جای من نبود، اما نوشین بانوی دلسوز عمدا من رو توی چاهی انداخت که خودش خوب بوش رو از اول حس کرده بود!

بلافاصله با صدای بلندتری رو به مدیر که چاییش رو هورت میکشید گفت :

ـمن برم بالا سر برنامه باشم، هرچند که وظیفه‌ش با من نیست، اونی که اصرار کردی امثال معلم پرورشی باشه تا هنوز استارت لگنشو نزده خیر سرش بیاد برنامه رو راست و ریس کنه. این مرد آخر یه کاری دست این مدرسه میده بیخود نیست از اون طویله بیرونش کردن اومده اینجا. تو هم لفتش نده دو دقیقه دیگه از اداره می رسن.

مدیر استکان رو روی میز گذاشت و بالاخره نطخش باز شد :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ توهم روز اولی مثل کنیز حاج باقر غر میزنی کشمیری! انگار مساعد نیستی؛ انقد جوش نزن. تا الان همه جا رو روی سرشون گذاشتن فعلا برو به اونا برس به فکر کارای دیگه نباش .

با شنیدن فامیلش وا رفتم! کشمیری؟ در یک کلام بنجل‌ترین فامیل درست برازندهی قیافهاش بود. سوای این بحثها باید به مسائل مهمتری فکر میکردم؛ باید درجا از این خراب شده خلاص میشدم. همین که کشمیری رفت، کمی به میز قهوه‌ای و مرتب مدیر نزدیک شدم؛ نگاه گذرایی به قفسه‌ی جام‌ها و لوح تقدیرهای مرتب پشت میز مدیر انداختم و خواستم چیزی بگم که پیش‌دستی کرد و خودش به حرف اومد .

دست‌های قلاب شده‌اش روی میز از هم باز شد و مصمم و جدی توی چهره‌ام دقیق شد :

ـ متین راد درسته؟

سری به نشونه تایید تکون دادم. دستی به ته ریش جو گندمیش کشید و پرونده‌ی صورتی رنگ زیر دستش رو لمس کرد؛ نفس کشداری کشید و با همون صدای قشنگ و جدی گفت :

ـ به مادرت گفته بودم؛ همونطور که نعمتی امسال قبولت نکرده، منم تا زمانی که روند قانونی تغییر جنسیت رو طی نکنی با این مدارک اصلا و به هیچ وجه توانایی قبولت رو ندارم. کما اینکه امسال مقطع حساس دوازدهم رو در بیش داری و همه چیز ثبت سیستم میشه و کنکور هم در پیشه؛ برای سال یازدهم این حساسیت در کار نبوده که نعمتی تو رو توی مدرسه‌اش قبول کرده .

لحظه‌ای جا خوردم. نعمتی امسال قبولم نکرده بود! در تصورم اصلا نمی‌گنجید که نعمتی که از شرایطم باخبر بود و همیشه با مهربونی باهام برخورد می‌کرد، چطور چنین ظلمی بهم کرده باشه. بار دیگه خط و نشون‌هاش رو برام کشید و لحن جدیش به گوشم هشدار داد :

ـ دست از لجبازی بردار؛ با این سن کم توی دردسر میافتی. بهتر نیست که به حرف مادرت گوش بدی؟ لجبازی رو بذاری کنار و تا زمانی که درمانت رو جلو می‌بری و توی دبیرستان مربوطه درس بخونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت حرص دست‌هام رو مشت کردم و دندون‌هام رو روی هم سابیدم؛ کاملا مشخص بود که زنگ شده به این مردک و تمام زیر و بم زندگیم رو بهش گفته تا این مرد غریبه ندیده و نشناخته نصیحتم کنه. جالب بود که مظلوم نمایی هم کرده بود، جوری که انگار حق با خودشه و من پی هوا و هوسم تا اذیتش کنم. اون زن ذره‌ای برای من مادری نکرده بود. لب‌های خشک و پوستی شده‌ام رو بهم فشار دادم و از تموم نفرتی که از حرف‌ها و نصیحت‌هاش داشتم جواب دادم :

ـ من مریض نیستم که بخوام درمان بشم؛ نیازی هم به توصیه به علاوه‌ی تمنا برای موندن ندارم، چون اشتیاقی به اینجا بودن کنار این وحوش رو ندارم. روز خوش .

کیفم رو روی دوش محکم کردم و نگاه از چشم‌های قهوه‌ای پر شباهت به پسر کثیفش گرفتم و خواستم خارج بشم که صداش رو شنیدم :

ـ من پرونده‌ات رو ثبت و ضبط نمیکنم؛ طبق قولی که به مادرت دادم می‌تونی تا مدتی رو اینجا بمونی، اما فقط تا مدت معینی. تصمیم با خودته، در هر صورت من این مجوز پر ریسک رو بهت دادم قطعا تصمیم اصلی با خودته .

از پشت میز بلند شد و به طرف در خروجی رفت؛ پشت بندش خودم رو از اون دفتر وامونده بیرون پرت کردم .

من ثانیه‌ای توی این خراب شده نمی‌موندم، اگه می‌موندم پس مهران و نیما و رامین و سامان و پویا چی میشدن؟ گندش بزنن که توی این زندگی کوفتی تا سر جای درستم قرار میگیرم، صد و هشتاد درجه از موقعیت درستم دورتر میشم؛ آخرشم بهش می‌گن تقدیر و امتحان .

~~~

(چند دقیقه بعد)

پسر عینکی طاها نام درحال تنظیم سیم‌ها بود، همون پسر مارموزی که افروزی کل اعتمادش رو برای برنامه بهش داده بود؛ اما این مارمولک کاملا آشکار بود که از اون سهیل گندیده هم بدتره.

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~

سهیل عوضی انگار که روی استیج گات تلنت وایستاده بود و موزیانه از پشت جایگاه گل کاری شده لبخند کشدار میزد و به علما و عظمایی که از اداره اومده بودن و ردیف جلو نشسته بودن خیره بود. انقدر تعداد اوباش دو مدرسه زیاد بود که نزدیک به هفت ردیف صندلی پلاستیکی سبز چیده بودن. کله‌های همه از هم سبقت میگرفت تا جایگاه رو بهتر ببینن و از همه ضایع‌تر این بود که عده‌ای گاگول و چص مغز رسما و شرعا گوشی‌هاشون رو درآورده بودن و شیک و مجلسی روبه جایگاه تنظیم کرده بودن و فیلم می‌گرفتن .

روی انتهایی‌ترین صندلی غریب و تنها نشسته بودم و از همون فاصله‌ی نه چندان زیاد به من منزجر ترین موجود مدرسه که با لبخند خبیثش پشت جایگاه ایستاده بود زل زده بودم. من از گندی که می‌خواستن بزنن کاملا آگاه بودم، در نتیجه با اینکه آن‌چنان کنجکاو نبودم ولی باز موندم تا تماشا کنم چه سیرکی قراره راه بیوفته. همه به کتف‌شون بود که حدود هشت نفر از علما و عظمای اداره اومدن فرهنگی‌ترین برنامه‌ی سال رو ببینن. نظم و نزاکت فقط توی خون تفکری های طوسی پوش بود که مودب روی صندلی تمرگیده بودن؛ نهایت ادب اوباش شاهد رو چند دقیقه‌ی پیش دیده بودم .

کشمیری با اون صورت مرغکی و قیافه‌ی قناصش با فاصله از جایگاه درست کنار یه مرد کله کچل اخمو ایستاده بود؛ از اخم و تخم جفتشون بهم معلوم بود، دلشون میخواد روی هم استفراغ کنن، انگاری مرد کچل که آفتاب سرشو نورانی‌کرده بود مدیر تفکر بود .

پسر عینکی همچنان کنار جایگاه با سیمها مشغول بود تا صدای بلندگو رو تنظیم کنه؛ با صدای قرچ بلندگو توی دست سهیل عوضی صدای غلط انداز و کوتاهی توی بلندگو پیچید. صدای بلندی از بین جمعیت داد زد :

ـ اِ این کی بود گوزید؟

چنان قهقهه‌ها هوا رفت که سقف دوتا مدرسه ریخت. فاقد هیچ خندهای پوکر و بی‌حس به روبه‌رو خیره شدم؛ انگار که چند دقیقه‌ی پیش یه چیزی ازم کم شده بود و اون دقیقا غرورم بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

توی اون فاصله با لبخونی متوجه شدم مرد کچل کله زیر لب سر بالا کشید و به کشمیری گفت :

ـاز بچه‌های مدرسه من که نیستن؛ تحفه‌های خودتونن .

کشمیری زیر لب تف به گورت غلیظی گفت و یهویی تسمه تایم پاره کرد؛ مثل پلنگ بدون ملاحظه‌ی مسئول‌ها از سه تا پله سکو پایین پرید و با عصبانیت نعره زد :

ـاین کی بود؟ این بی نزاکت کی بود این حرفو زد؟ وجود خودشو نشون بده تا شرفشو بیشرف کنم .

کلا این مرد تعادل روانی نداشت! همه بدون حتی اندکی توجه و ترس بی‌وقفه قهقهه میزدن؛ کشمیری خواست مثل گرگ بیوفته توی گله که افروزی از روی صندلی‌های ردیف اول بلند شد و خجالت زده دستش رو گرفت و زیر گوشش چیزهایی گفت. موندم مدرسه‌ای که وضعش این بود غلط می‌کردن که از اداره کسی رو دعوت کنن؛ از شاگرد گرفته تا معاون همه کم ذهن بودن، روز اولی کینه همشون بد سر دلم نشسته بود. با وساطت افروزی کشمیری بار دیگه سرجاش ایستاد .

سهیل کثافت با مارموزی لبخند کشداری زد و صدای خوش آهنگ و چندشش توی میکروفن پیچید و موجی از نفرت بار دیگه به وجودم تزریق شد :

ـمسئولین و دوستان گرامی سلام. روز اول مهر روز کسب دانش و ادب هست از اینکه این برنامه رو با شما مسئولین شریک هستیم بسیار خرسندیم .

عوق مصنوعی زدم و با نفرت صورتم رو به پایین سوق دادم تا بیشتر از این با اون اکتها و ژست‌های مسخره‌ای که به خودش میگرفت اسهال نشم .

توی باد خنک و آفتاب نیمه جون زمستون دستام یخ کرده بود، برای اینکه متوجه اون ویبراتور متحرک نشم دستهام رو توی جیب شلوار جینم فرو بردم؛ ردیف آخر چهارتا صندلی خالی کنارم بود، رفتم اندیشه زور زدم که تنها نباشم اما الان درست وسط نقطه‌ی تنهایی گیر کردم. تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاشم این بود که خودم رو بزنم به اون راه و توجهی به اون پسر عوضی بالای جایگاه نکنم، چون نفرتم بهش تا حدی جلو میرفت که بی‌ملاحظه می‌پریدم وسط جمعیت گلوشو گاز می‌گرفتم .

با صدای صندلی کنارم که کشیده شد سرم رو متعجب بلند کردم و به جسمی که خودش رو روی صندلی کناریم ول داد زل زدم؛ اون عینکی بود، ولی انگار من اشتباه میدیدم. همون پسر طاها نام بود که با حالت به تخمم روی صندلی کناریم جا خشک کرده بود .

با دست عینکش رو روی چشمهاش صاف کرد و به موهای پخش و پلاش دستی کشید؛ نفس عمیقش رو بیرون فوت کرد و همونطور که به جلو خیره بود و با لبخند عادی گفت :

- از جربزهات خوشم میاد؛ اما کافی نیست، به عبارتی میشه گفت یکم اوسکول و چیپ مغزی .

گیج و متعجب بهش زل زدم؛ مشخص بود از اون آدم مرموزهاست که حرف رو صد دور می‌چرخونه تا به حرف اصلیش برسه. بهتر بود استارت سوال اولم رو شروع کنم، هرچند میدونستم من رو پله‌پله به طرف جوابی میبره که خودش دلش میخواد من اون دیدگاهی که توی سرش هست رو برداشت کنم :

- منظور؟

لب‌های باریکش رو بهم فشورد و لبخند موزیانه‌اش رو کش داد :

ـ امروز عادی‌ترین روزت توی این مدرسه‌ست خوشگله؛ تازه به عبارتی امروز هیچکس مدرسه نیومده .

علامت سوال گنده‌ای توی سرم نقش بست و پرسش‌گر بهش زل زدم؛ همچنان همونطور که به روبه‌رو خیره بود، دست‌هاش رو توی هودی مشکیش فرو کرد و خیلی خونسرد و موزیانه ادامه داد :

ـ منظورم اصل کاریاست جوجه؛ اینجا پر از اکیپای جورواجوره از بنجل‌ترینا و پخمهترینا تا دهن سرویس‌کنا و قوی‌ترینا، اما خب... . همه میخوان بهم ثابت کنن کُت تن کیه؛ حالام که یه لقمه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

چرب و چیل سال آخری تازه وارد اومده اینجا، یا سعی می‌کنن تو رو بُر بزنن تو گروه خودشون یا برای زورآزمایی جلوی بقیه اکیپا بچزوننت. رابطه‌ی بعضی اکیپا نوچه‌ای اربابیه، بعضیام رفاقتی که مورد دوم شدیدا خطرناک‌تره. در هرحال خودت تصمیم می‌گیری در چه نقش و نوعی باشی، البته اگه مخت باز گوزقلنگ نندازه.

گیج بودم، هدفش رو نمی‌تونستم برداشت کنم؛ داشت باهام بازی میکرد، میخواست با اطلاعاتی که خودمم به مرور به دست میآوردم مثلا اعتمادم رو جلب کنه .

پوزخندم رو از هدف بی‌هدفش کش دادم و نگاهم رو از چهره‌اش گرفتم و به جلو سوق دادم؛ بی‌تفاوت گفتم :

ـ جالبه! سس کشترین آدمی اینا رو بهم میگه که خودش رفیق جینگه اون لولوی سر خرمنه .

کاملا حواسم از اون مراسم پرت شده بود، عجیب موفق شده بود ذهنم رو درگیر حرف‌هاش کنه. لحن بی‌تفاوتش حرصم رو در می‌اورد، این زیاد از حد ریلکس بودنش رو دوست نداشتم؛ خیلی آروم و شمرده حرف می‌زد درجا نمی‌رفت سر اصل مطلب. بازم صدای خونسرد و آرومش شنیده شد :

ـ روز اولی با کدوم غضروف مغزت به این نتیجه رسیدی که با سهیل جینگم؟

با یاد تحقیر چند دقیقه‌ی پیش لب‌هام رو بهم فشار دادم و جوابش رو مثل خودش خونسرد دادم :

ـ اگه جینگشم نباشی بیشتر از یه نوچه بهش سرویس میدی .

اینبار مستقیم توی صورتم نگاه کرد و حالا بدون اینکه نگاهش کنم به جلو خیره شدم؛ می‌خواستم قدرتی که مثلا از من توی ذهنش بود رو اینجوری تثبیت کنم. خیلی آروم نزدیک به گوشم زمزمه کرد :

ـ نوچه‌اش که قراره تو باشی و بهش سرویس بدی ارور مغز؛ خودتم نخوای بالاخره مطیعت میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت چشم‌های از حدقه بیرون زدم رو توی صورت کشیده‌اش چرخوندم و با تمام عصبانیت دستم رو مشت کردم و غریدم :

ـچه گوه خوریا !

لبخند خونسردش تبدیل به خنده‌ی توی گلویی شد و بار دیگه ادامه داد :

ـ سهیل خیلی لاشیه؛ شاید منو رفیقش بدونه ولی اون دوست که هیچ عن منم نیست. صرفا فقط از قدیم باهم آشناییم، اون بدجوری عطشش برای ریاست بالاست، لازم باشه منم مث گوشت کوبیده یا عن له میکنه.

در اوج بی‌اعتمادی بهش قرار داشتم و همچنان تلاش می‌کرد به بی‌اعتمادیم غلبه کنه و فراتر از اون بره؛ شاید یه حقه بود تا من رو نوچه‌ی اکیپ خودشون کنه. برای اینکه بهش رو ندم سر بسته گفتم:

- لاشی بودنش نیاز به تشریح نداره؛ اصرار داری زیر بار نوچه بودنش نری ولی همین که به اجبار باهاش میگردی احتمال صد میدم که نوچهاشی .

عینکش رو از چشم‌هاش درآورد، حالا زیر چشم‌های قهوه‌ایش یکم بیشتر گود افتاد؛ عینکش رو با گوشه‌ی کلاه هودیش تمیز کرد و با لحن ریلکس و آرومی گفت :

ـ بیخیال اثبات این مسئله. به عنوان یه آدمی که از چص مثقال جنمت خوشش میاد می‌خوام از یه مخمصه‌ی بزرگ نجاتت بدم؛ تا چند ساعت دیگه قراره ببرنت یه جایی که ریسکش واسه تازه واردی مثل تو بالاست، تو از خیلی چیزا خبر نداری وقت منم کمه. تو رو می‌برن جایی که هیچ جوره نمیتونی نه و نو بیاری، ولی اگه به توصیه‌هام گوش کنی در امانی .

عینکش رو دوباره روی چشم زد و حالت صورت کشیده‌اش مثل قبل شد؛ لحنش از قبل کمی ترسناک‌تر و دلهره آورتر شد :

ـ سرت دعواست، معلوم نیست بالاخره کدوم اکیپ بخواد تو رو عضو گیری کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره‌اش رو برد بالا و من ناخودآگاه رد دستش رو دنبال کردم و به پسر هیکلی و مو ژل زده‌ای برخوردم؛ نگاه مضطرب و پرسشگرم رو به چشم‌هاش دوختم و تمام سوالاتی که توی ذهنم بود بدون ملاحظه بیرون پروندم :

ـ کجا ببرنم؟ این یارو کیه؟ فک نمی‌کنی بهتر باشه از زیر لحاف بکشی بیرون از رو درست منظورتو برسونی؟

دستش رو روی شقیقه‌اش فشار داد و باز همون لحن موزیانه‌اش بود که اذیتم میکرد :

ـ چندتا اکیپ میخوان تو عضو جدیدشون باشی که خب سهیل صدر همشونه، اون پسره هم همونیه که توی کلاس هولت داد طرف سهیل؛ بهش میگن ممد مفنگی میخواد بُرت بزنه طرف خودش، امروز چون از خودت جربزه نشون دادی جلو سهیل همه برای بُر زدنت سر و دست می‌شکونن تو بخوای نخوای چند ساعت دیگه باید با یکیشون بری. تنها توصیه‌م بهت اینه که وانمود کنی از همه چیز خبر داری و خودتو با جربزه و بدون ترس نشون بدی .

از روی صندلی بلند شد؛ اما نباید می‌رفت، من هنوز کلی چیزها باید می‌فهمیدم، اونجا کجا بود؟ من چه سودی داشتم این وسط؟ مگه اونجا چیکار می‌کردن که انقدر حضورشون مهم بود؟ ب

بی‌طاقت از روی صندلی بلند شدم و روبه‌روش وایستادم تا اولین سوالم رو رو کنم :

ـ ببین هنوز خوب جواب سوالای منو ندادی. کاری ندارم چرا فاز خاله خرسه و ننه مهربونی برداشتی و این وسط چی بهت میرسه، فقط بهم بگو چه خبره این وسط .

پوفی کشید و دست‌هاش رو توی جیب‌های هودیش گذاشت، لبخندش رو موزیانه کش داد و گفت :

- اول اینکه این مدرسه و این اکیپایی که تک تک برات معرفی کردم واسه گوز و چص کشمیری نیست؛ همهشون باهم در رقابتن حالا سر چیزای مختلف، این رقابتا واسه احمقا و کسایی که مخشون گوزپیچ میشه سر موقعیتای حساس بدجوری گرون تموم شده .

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه‌هاش رو بالا داد و با همون خونسردی حرص درآر کمی به گوشم نزدیک شد و گفت :

ـ خوشحال شدم گوز بچه، فقط یادت باشه که جنمتو خوب حفظ کنی؛ توی هر گروهی افتادی ریسکشو بپذیر و تا تهش برو. در آینده اگه سالم برگشتی یه پیشنهاد توپ برات دارم. راستی دو جین آدم ... .

مکث مزرخی کرد و همونطور با لحن موزیانه دم گوشم ادامه داد :

ـ آدم که نه! گرگ پاچه گیر توی راهن اونا میشن سر دسته اکیپ ممد گوگولی وقتی دیدیشون تو خودت نشاش ولی خب اگه زورشون به سهیل برسه و ببرنت گروه خودشون ناک اوت شدنت حتمیه خب دیگه تا بعد .

گیج و ویج به رفتنش زل زدم و سرم جوری به درد اومد که انگار صد نفر با کلنگ به جونش افتادن.گیج بودم گیج حرف‌هاش؛ قصدش اصلا برام مهم نبود، فقط این برام مهم بود که قراره کجا برم؟ مجبور به انجام چه کارهایی بشم؟ شاید بهتر بود قبل از هر چیزی به مهران اینها خبر بدم؛ اما تن و بدنم با اسم اکیپ‌های جورواجور می‌لرزید و دعوایی که قرار بود رخ بده بیشتر مانع می‌شد تا به این گزینه فکر نکنم .

ـ این یارو اشکان نیست؟ این مگه کمپ نبود؟

اخم‌هام رو با شدت درهم کشیدم و رشته‌ی افکار مغشوشم به زمزمه‌ی پسر ردیف جلویی پاره شد؛ رد نگاهش رو گرفتم و نگاهم به دوتا پسر هم قد و قواره وحشتناک خورد، شاش دونم پاره شد و تا مرز سنگ کوپ پیش رفتم ،چون دقیقا به طرف من حرکت می‌کردن. بدبختیم از لحظه‌ای استارت کرد که گوشم لرز شدیدی کرد و از توی در باز کوله میشد دید اسم مستعار مهران داره خودنمایی می‌کنه .

با سرعت برق گوشیم رو از کیف درآوردم و بی‌توجه به جمعیت؛ حیرون به صفحه درحال تماس زل زدم. اون دوتا پسر یا همون گرگ‌های وحشی هر لحظه نزدیکتر می‌شدن؛ شاید وقت رفتنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بود! اما حالا که مهران زنگ میزد، اگه همشون خبر دار می‌شدن که من با اکیپ دیگه‌ای دارم به یه جهنم دره میرم بزرگترین شر جهان رخ می‌داد .

هول بودم، وقت نداشتم، همه چیز به یک باره توی اوج بود؛ دست‌های لرزونم روی گوشی ثابت بود؛ همین که تماس قطع شد روی صفحه پیامی از نیما ارسال شده بود که نوشته(داریم میایم)

با دستی که روی شونه‌م نشست چشم‌هام تا آخرین حد ممکن باز شد و گوشیم تلپی روی پاهام افتاد. مرزهای سکته رو توی چند دقیقه جابه‌جا کردم .

ـ به به! سلام جدیده !

پسره به طرز دیوانه‌وار و خاصی راه می‌رفت، قدم‌هاش رو با فاصله و عجیب برمیداشت کلا سرعت عجیبی توی حرکاتش بود که باعث می‌شد بیشتر قبض روح بشم. حالا دست همون گرگی که طاها می‌گفت روی شونه‌م بود و هیچ اثری از اون پسری که همراهش بود وجود نداشت؛ در کسری از ثانیه تغییر جهت داد و به نقطه‌ی نا مشخصی رفت .

یه لبخند کمرنگ و فوق‌العاده ترسناک روی لب داشت، جوری موزیانه سرتا پام رو برانداز می‌کرد که انگار می‌خواد گوسفند بکشه. با لحنی که ذره‌ای صمیمیت داخلش نبود، به حالت طعنه کمی به طرف صندلیم خم شد و گفت :

ـ به به! سلام جدیده!

علاوه بر من تقریبا نزدیک به دویست تا سر دیگه به طرف صاحب صدا چرخید. تنها چیزی که دیدم دو جفت چشم سرخ بود که انگار داشتن از جا در می‌اومدن؛ یه پسر قد دراز و عصبی که با ابروهای کلفت و گره کرده ،چیزی که کاملا با لبخند روی لبش متضاد بود. کلاه کاپشن مشکیش روی سرش بود و با اون قیافه مثل عزراییلی بود که اومده طعمه رو با خودش کول کنه و به جهنم ببره .

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن قیافش ریق رحمت رو هورت کشیدم؛ پویا و سامان همیشه میگفتن از پسرایی که خط ابرو میندازن باید ترسید، روی ابروی سمت چپش خط ریز انداخته بود. پچ‌پچه‌ها به یک باره تا اوج رفت؛ همه از دم برنامه رو به چپ گرفتن و افتادن رو دور زیر زیر حرف زدن .

فکم از شدت استرس منقبض شده بود، حتی جرعت نداشتم توی چشم‌هاش نگاه کنم؛ همونطور که به نقطه‌ی نامعلومی خیره بودم، فقط تونستم به زور صدام رو صاف کنم و یک جمله بگم :

ـچیه؟ چی می‌خوای؟

با اون چشم‌هایی که رگ‌های قرمزش کاملا مشخص بود، وقتی لبخند می‌زد آدم زمین خودش رو شخم میزد .

حالا لبخندش به شدت زیادی کش اومد و نگاهش صاف توی چشم‌هاش خشک شد. با تمام وجودم فقط آرزو میکردم یکی نجاتم بده؛ حتی اگه شر می‌شد مهم نبود فقط کاش بچه‌ها زودتر می‌رسیدن، هرچند که نمی‌دونستم دقیقا کدوم گوری هستن. صد رحمت به سهیل .

- جنمتو میخوام .

آب دهنم رو با صدا قورت دادم. با صدای بومی که توی فضا پیچید دیگه رسما عربده‌ی همه تا آخرین حد ممکن بالا رفت؛ ناخودآگاه سرم رو به طرف صدا برگردوندم و در برابر بیشتر دهنم کف کرد. سهیل با شدت بلندگو رو روی میز جایگاه کوبید؛ ابروهاش حالا بدجور توی هم می‌لولیدن و مشخص بود اعصابش سگی‌ترین حالت ممکن رو داره. در جیک صدم ثانیه از پله‌های جایگاه با حرص خاصی پایین اومد، دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت؛ جهت قدم‌هاش دقیقا به طرف ما بود .

کشمیری با حرص و عصبانیت داد زد :

ـ چه خبره سهیل؟ کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درست همون چیزهایی که طاهای مار صفت بهم گفته بود؛ دقیقا همشون پیش بینی‌های درستی از آب دراومده بودن. نمی‌دونستم قراره چی بشه؛ پس محکوم بودم به صبوری کردن .

رسما گند خورده بود به همه چیز! برنامه رفته بود روی هوا؛ با این حرکت سهیل دیگه رسما همه از صندلی بلند شده بودن تا اصل برنامه رو ببینن، افروزی و کشمیری به همراه مرد کچل از صندلی بلند شدن تا شریبط رو عادی جلوه بدن. هیچ چیز عادی شدنی نبود .

کشمیری مثل مترسک سر جالیز میکروفن رو دست گرفت و با خونسردی که کام لا مشخص بود ظاهری هست و از لرزش دستشم مشخص بود، لبخند دندون نمایی زد که ردیف دندون‌های زردش از دور مشخص شد :

ـ با عرض گوزش... ببخشید پوزش از مسئولین گرامی .

دیگه حتی سوتی که داد هم سبب خنده نبود؛ چون همه پشت به جایگاه دقیقا به ما خیره بودن و اصل معرکه همین حوالی می‌چرخید. کشمیری با پارازیت تمام داد زد :

ـ سهیل جان گویا حالشون اندکی نامساعد شد و برای رفع رجوع حالشون از جایگاه خارج شدن؛ ادامه‌ی برنامه با بخش اول قرائت قرآن کریم توسط دانش آموز نمونه‌ی ما جناب چهچهانی برگزار میشه، با صلواتی گرم ایشون رو به جایگاه هدایت کنید .

دریغ از ذره‌ای توجه! تمام حواس‌ها به ما معطوف بود. کشمیری از جایگاه پایین اومد و با سرعت دست پسری رو به زور گرفت تا سمت جایگاه ببرتش .

دست ضمختش همچنان روی شونه‌م سنگینی می‌کرد؛ اگه ذره‌ای تقلا می‌کردم همشون من رو له می‌کردن، اینجا خیلی با اندیشه فرق داشت، همه اکیپ بودن و به ثانیه می‌تونستن نابودم کنن. فقط بهت زده به کف صندلی چسبیده بودم .

افروزی از ردیف اول که مسئول‌ها نشسته بودن عذرخواهی غلیظی کرد و صدبار خم و راست شد، با سرعت دو به طرف ما حرکت کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل دیگه حالا رسیده بود، همین که رسید بدون نیم نگاهی به من درست مقابل همون پسر روانی قرار گرفت؛ استخون‌های پسر دیوونه درشت‌تر بود و هیکلی‌تر، اگه میخواست راحت میتونست استخون‌های سهیل لاغر مردنی رو خرد و خاکشیر کنه. از نگاه جفتشون اوج نفرت رو می‌تونستم دریافت کنم؛ اما همون لبخند حرص درآر و موزیانه‌اش رو توی صورت اون پسر روانی اشکان نام کشید و با همون لحن کثیف و چندش و حرص‌درآر گفت :

ـ سلام عوضی .

پسر دیوونه یا همون اشکان که گویا از کمپ ولش داده بودن توی این خراب شده، لبخندش رو متقابلا بیشتر کش داد با این تفاوت که به شدت وحشتناک‌تر از سهیل بود .

- سلام آقازاده. تنهایی داری بازی میکنی؟ منم بازی؟

پچ‌پچ‌ها رو به خوبی می‌تونستم بشنوم :

ـ پشمام! اَشی دیوونه برگشته !

ـ اونو ول کن! ببین سر عضوگیری چه خشتکی از هم پاره کنن .

ـ برنامه سر چی هست حالا؟

توی اوج معرکه کشمیری از پشت بلندگو دادش رو هوا داد :

ـ بچه‌ها لطفا به طرف جایگاه برگردید؛ سهیل جان لطفا بیا برنامه رو از سر بگیر .

من هیچ اهمیتی به دعواشون نمیدادم؛ تنها مشکل من یک چیز بود، اگه قرار بود به اون جای نامعلوم برم قرار بود با کی بیوفتم؟ ته دلم صدبار از خدا میخواستم اون شخص سهیل عوضی باشه؛ اون پسر بدجوری دیوونه بود ،اون پسر هیچ جوره این جرعت رو بهم نمی‌داد که بخوام مثل سهیل جلوش قد علم کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل پوزخندش رو کش داد و یه قدم بیشتر به اَشی دیوونه نزدیک شد؛ با همون لحن خونسرد تو صورتش گفت :

ـ عملیا بازی نیستن .

انگشت اشاره‌اش رو به طرف گرفت و چشمک چندشی با لبخند برام فرستاد و دوباره رو کرد به پسر دیوونه و گفت :

ـ اگه چشمت دنبال اونه که اون تو ساید من بازی می‌کنه، مال گروه منه؛ خب دیگه راه کمپو در پیش بگیر چشات از زور خماری داره می‌ترکه .

اشکان دیوونه لبخند ترسناکش رو تا آخرین حد کش داد و دستش رو آروم روی یقه‌ی لباس سهیل گذاشت و کاملا نمایشی یقه‌اش رو روی گردنش صاف کرد .

آروم پلک چشم‌های قرمزش رو روی هم گذاشت و نفس کش‌دارش رو بیرون فوت کرد؛ لحنش زیادی ریلکس و ترسناک بود :

ـ برای خودت مردی شدی سهیل لیسر. پیشم خوب تعلیم دیدی، برای خودم دور برداشتی. هعی! اگه شیطونی کنی به بابایی میگم تو رو تنبیه کنه، احترام بزرگترو از داداش ماهیار یاد نگرفتی؟

پچ‌پچها دیگه تا اوج رفت. خیلی متوجه اصل تیکه‌ی اشی دیوونه وسط ماجرا نشدم؛ چون انگار از قبل چیزی بوده که بقیه خبر داشتن جز من .

سهیل طی یه حرکت ناگهانی تمام زورش رو جمع کرد و اشکان دیوونه رو به عقب هل داد، ولی دیوونه حتی یک سانتم جابه‌جا نشد و فقط تنه‌اش تکون خورد. جو تا حد زیادی متشنج بود؛ حتی توی این هاگیر واگیر خود من داشتم فکر می‌کردم که توی این دوئل طرف کدوم یکی باشم بهتره. اشکان دیوونه تازه موتورش روشن شد و نگاه ترسناکش با لبخند موزیانه روی سهیل ثابت موند که من جای سهیل رفتم اون دنیا؛ همه چیز توی سکوت بود که توی جیک صدم ثانیه مثل یه ببر وحشی یقه‌ی سهیل رو توی دست‌هاش مثل کاغذ مچاله کرد. سهیل که کله‌اش داغتر بود، متقابلا

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه‌ی کاپشن اشکان رو گرفت؛ توی صورت جفتشون هیچ حسی دیده نمیشد، حتی عصبانی هم به نظر نمی‌اومدن. تنها چیزی که می‌تونست سد بینشون رو بشکونه دست‌های پر قدرت افروزی و چندین نفر از کادر مدرسه بود .

افروزی با شدت به دست‌های قفل شده‌ی سهیل دور یقه‌ی اشکان چنگ زد و زیر گوشش خرش عصبی کرد :

ـ حساب تک تک کاراتو پس میدی بی‌صفت بی‌لیاقت. گورتو گم کن دفتر مایه‌ی ننگ .

به وضوح صورت قرمز شده‌ی سهیل رو دیدم؛ صورتش از شدت حرص و عصبانیت رنگ باخت، خوب می‌شد حدس زد تا چه از حرف باباش عصبی شده بود. همین که پنج تا مرد از کادر مدرسه تلاش می‌کردن جداشون کنن؛ سهیل طی یک حرکت ناگهانی دست راستش رو بالا برد و ضربه‌ی محکمی به فک اشکان کوبید. اشکان که انگار عوض درد کشیدن از اون درد لذت برده بود، خنده‌ی ته گلویی و ریزی کرد و دستش رو روی فکش گذاشت؛ ترس رو تا انتهای ماتحتم حس کردم و جای سهیل سه بار خودم رو تخلیه‌ی درونی کردم .

حدودا هر چندتا مرد از کادر مدرسه با شدت اشکان رو گرفته بودن؛ افروزی هم از پشت تلاش میکرد سهیل رو دور کنه، همه تمام زورشون رو برای دور کردن فاصله‌ی اون دوتا میزدن. درست لحظه‌ای که موفق شدن از هم دورشون کنن؛ اشکان که پشتش به سهیل رود و همراه پنج نفر از کادر مدرسه داشت به سمت دیگه هدایت می‌شد، به طور کاملا ناگهانی روی پاشنه‌ی پا چرخید و دو قدم فاصله‌اش با سهیل رو پر کرد، دستش رو مثل تبر بالا برد و چنان مشتی به صورت سهیل کوبید که من پاره شدن لبش رو از اون فاصله حس کردم. افروزی با سرعت اشکان رو روبه جهت مخالف هل داد و با صدای عصبی و بلندی داد کشید :

ـ اشکان برو گمشو توی دفتر .

با سرعت به طرف سهیل چرخید و عصبی به بازوش چنگ زد و زیر گوشش داد کشید :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تن لشتو جمع کن بیا دفتر؛ به خاک سیاه میشونمت .

به تخم چشم‌های افروزی زل زد و با نفرت خاصی خون گوشه لبش رو پاک کرد و طعنه‌وار گفت :

ـ چشم بابا جون .

همین که نفسش رو با حرص بیرون پرت کرد و با قدم‌هایی حرص زده پاهاش رو برای رفتن روی زمین کوبید قدم خوبی برای جهری کردن پدرش بود، خصومت شخصی اونم توی مدرسه .

ده دقیقه گذشته بود؛ برای من پر از تشویش و استرس بود، چون بعدش قرار بود جایی باشم که معلوم نیست چه کارهایی باید انجام می‌دادم .

برای بقیه اما ماجرا بدجور فرق داشت؛ همه کرک و پرشون زمین ریخته بود و با هیجان و آب و تاب حرف میزدن، شاید توی هیجانیترین سال تحصیلیشون بودن. وقتی یه بازیچه‌ی تازه‌وارد مثل من باید یه تنه جلوی سهیل عوضی و اشکان روانی وایمیستاد شایدم دولا راست می‌شد، وقتی همه از تن و بدن و هیکل لاغرم صدتا جوک جنسی می‌ساختن و مسخره‌م میکردن معلومه که باید هیجانشون تنظیم میشد .

سهیل و اشکان دیوونه حواله‌ی دفتر شدن و کشمیری تمام زورش رو به کار گرفت تا جو رو مدیریت کنه، اما مشکلی که بود آبروی ریخته شده‌ی مدرسه رو هیچ جوره نمیتونست جمع کنه .

مشخصا شدیدترین عواقب برای این مدرسه به دنبال داشت که جلوی کسایی که از آموزش و پرورش اومده بودن چنین آبروریزی شد؛ البته به تخمک‌های پراکنده‌ی درونمم نبود که هیچ از خدام هم بود که شاهد لعنتی درش تا بیخ تخته بشه، چون مدرسه نبود مریض‌خونه بود، آب کمر خونه بود .

برنامه‌ی مثلا فرهنگیشون از بیخ و بن بهم ریخته بود؛ همه مثل لشکر گوسفندها توی حیاط پرسه میزدن و مسئول‌ها برای پیگیری علت دعوا توی دفتر جلسه راه انداخته بودن .

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما به هیچ کدوم از پیام‌ها و زنگ‌هام جواب نمی‌داد؛ انگار ناپدید شده بودن، انگار همه چیز به گُه کشیده شده بود. با هزاران استرس و ترس پشت درختهای انتهای حیاط مدرسه نشسته بودم؛ درخت تنومند بید جلوم قد علم کرده بود، زیر سایه‌ی درخت و پشتش جوری که مشخص نباشم نشسته بودم و دورادور به هیولاهایی نگاه میکردم که وسط زمین فوتبال بازی میکردن. توی سرمای کم جون اول مهر تنم با استرس میلرزید .

بچه‌ها قرار بود پنج نفری بیان، اما هیچ حرفی از اینکه قراره بیان کجا و چطوری فهمیدن اینجام توی پیام نیما زده نشد !

پاک استرس داشتم؛ حتی امیدوار بودم که افروزی یکی از اون دوتا وحش رو اخراج بکنه و قال قضیه کنده بشه تا مجبور نباشم امروز رو برم جایی که اون‌ها میگفتن .

با صدای دوتا زنگی که به صورت همزمان به صدا دراومد چنان لرزیدم که از استرس موجی از شاش به تنم تزریق شد؛ از اونجایی که شدید نبود و کم جون بود، حوصله‌ی دستشوییم نداشتم دوشولی هم نداشتم زیر درخت تخلیه‌اش کنم و بکشم بالا در نتیجه سیک رو زدم و از جام بلند شدم .

ـ آهای اوباش فاسد! مگه با شما نیستم؟ همگی گمشید برید سر کلاساتون، سریع و فوری یک نفر توی حیاط ببینم چنان لگدمالش می‌کنم که با زمین یکی بشه .

صدای دوتا جفت دست رو شنیدم که رسما داشت برام زنگ خطر روشن میکرد .

باورم نمیشد! کلاس؟ نه نه! محال ممکن بود اگه می‌رفتم توی کلاس اگه میرفتم این دفعه رسما بدون لباس بر میگشتم؛ حتی شاید هیچوقت رنگ بیرون رو نمی‌دیدم، در حالت عادی هم نگاهشون مریض و کثیف بود حالا که قرار بود از نزدیک براندازم کنن چرا باید می‌رفتم تو دهن شیر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرغی اون توپو میذاری توی اتاق ورزش؛ همین الان گورتو گم می‌کنی کلاسِ دِ بجنب دیگه یالا. با هیچکس شوخی ندارم؛ همه از دم سر کلاساتون باشید میام تکتک سر میزنم.

با این حرفی که کشمیری بیصاحاب شده زد بیشتر دلم ریش شد؛ حتی کشمیری هم میگفت (دمتو بذار رو کولتو برو) دیگه موندنم برای چی بود؟

هنوز توی شوک بودم که چطور نعمتی چنین بلایی به سرم آورد؟! چطوری برای یکسال بیشتر خطر نکرد! یعنی مرام افروزی خیلی بیشتر از نعمتی بود؟ هرچند که نعمتی از همون سال اول دنبال بهونه بود تا از مدرسه پرتم کنه بیرون .

ـ فکر کردی کورم پشت درختا نمی‌بینمت تازه‌وارد؟ بیا بیرون ببینم .

با شنیدن صدای نکره‌ی کشمیری بدعنق با اخمی گره کرده و کلافه کوله‌م رو روی دوش گذاشتم و از پشت درخط کنار رفتم .

روی پله‌های در ورودی مدرسه شاهد ایستاده بود؛ درست ساختمون کنار شاهد مرد کله کچل با لبخندی پر از معنا و طعنه درحال هدایت بچه‌هاش به مدرسه تفکر بود. همه خیلی منظم و تمیز وارد تفکر می‌شدن حرص خوردن هم نداشت؛ اما از اونطرف اوباش شاهد مثل مور و ملخ وسط حیاط پخش بودن، همینم باعث به خون نشستن نگاه کشمیری می‌شد .

با شدت و حرص شلوار گشاد و چروکش رو تا ناف بالا کشید و بلندگویی که همچنان وصل بود رو توی دست گرفت و نعره‌ی گوش کر کن و وحشتناکی زد، جوری خود من با اون به تخم گیری اون وسط آب پاشی کردم .

ـمگه با شما نیستم ناحسابیا؟ برید گمشید سر کلاس تا نیومدم با چک و لگد رووونه‌تون نکردم .

مرد کچل برای اینکه حرص کشمیری رو تا ماتحت در بیاره با همون لبخند ریلکسش رو به طوسی پوش‌های تفکری داد زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عجله نکنید بچه‌ها، نظم و ترتیب مهم‌ترین چیزه؛ هرچند که شما چنان نمونه‌اید که در گفتنش زبونم قاصره، ما فقط همسایهی ناباب کِر گوشمونه و مایه‌ی ننگ ماست. کشمیری که دیگه از شدت کون سوختگی داشت به ملکوت اعلی می‌پیوست، با کف دستش محکم توی بلندگو کوبید و صدای دوبس بلندی داد؛ عربده‌ی بعدی رو جوری زد که تف‌های گنده‌اش تا سه متر اونورتر پاشیده شد :

ـ دِ همین رفتار پوفیوزانه‌تونه که باعث میشه، صغیر و کبیر و کچل و کلاچه درباره‌ی کادر مدیریت شاهد اظهار نظر بکنن؛ تقصیر ما نیستا! ورودی‌های امسالمون یه مشت آسمون جل بودن، همگی تا پنج می‌شمرم اگه نرید کلاس به انتظامات میگم به ضرب و زور پرتتون کنن تو کلاس گفته باشم .

کچل و کلاچه رو که گفت مدیر کچل تفکری‌ها جوری با غیض نگاهش کرد که صدتا فحش هم توی نگاهش بود؛ علاوه بر اون شاهدی‌های بی‌فرهنگ چنان قهقهه‌ای هوا دادن که سقف آسمون ریخت. با ملحق شدن مرد مسن و شیکی کنار مرد کچل حدس زدم که کچل باید معاون باشه و اون مرد مسن مدیر اصلی باشه. مرد مسن زیر گوش مرد کچل با اخم تخم چیزی گفت؛ مرد کچل هم با پوزخند سوزنده‌ای نگاه پر طعنه‌ای به کشمیری انداخت و رو به دانش‌آموزهاش گفت :

ـ بچه‌ها شما همه چیز تمومید، خط اتوی لباستون دهن آدم‌های زیاده‌گو رو قاچ میکنه؛ بوی مشک و عنبرتون همه جا پیچیده دیگه هیچ بوی گند و ریخت چرکی نمیتونه برای شما بچه‌های دانا و پرتلاش دبیرستان نمونه دولتی تفکر صفحه بذاره ختم قائله بفرمایید کلاس .

این رو گفت و با پوزخند سوزناکی رو به کشمیری همراه با مرد مسن وارد ساختمون تفکر شد؛ کشمیری که تا کون سوخته بود و من بوش رو خوب حس میکردم بالای جایگاه خشکش زده بود .

ـ بوی کون سوخته میاد !

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای عربدهی یکی از شاهدی های وسط حیاط قهقههها تا آسمون رفت و اینبار خودمم نتونستم نخندم و یه لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست. کشمیری خیلی محکم بلند گو رو روی جایگاه انداخت و چلاپ صدای بلندی داد؛ با سرعت به طرف شخص مورد نظر دوید. پسر لاغر و درازشکل مثل زرافه شروع به دویدن کرد و کشمیری هم با سرعت جت دنبالش بود تا خرخرهاش رو بگیره؛ همین سیرک باعث شد تا صدای همه یکصدا فریاد سر بدن و عربده بکشن و تشویق کنن .

کشمیری از ترس افتادن شلوار گشادش دودستی شلوار رو گرفته بود و مثل بوقلمون میدوید؛ پاهاش چنان دراز بود که انگار توی پیست دوی صدمتر داره میدوه یه سانت پا رو که باز میکرد، صد قدم به پسره میرسید .

پسر لاغر که دید با کفش نمیتونه، مثل موشک کفش‌هاش رو درآورد و توی هوا پرت کرد؛ شدید یاد دستشویی جنی و روز اردو افتادم و یه لحظه دلم گرفت. بچه‌ها کجا بودن پس !

کل شاهدی‌ها مثل لشکر آبی پوش پا به پای کشمیری می‌دویدن و داد میزدن :

ـ شمشیر کش دریده، بدجوری کونش سوخیده .

یکی از پسرهای ردیف جلوم قبل از همهی قائله‌ها توی برنامه اول صبح، به کنار دستیش میگفت تو شناسنامه اسم کشمیری شمشیره؛ رسما کرک و پرم ریخته بود و باورم نمی‌شد ولی می‌گفتن هیچکس جرأت نداره جلوش این رو بگه، اما شاهدی جماعت از خدا هم نمی‌ترسید .

همشون بدجور بی‌ادب و گستاخ و هتاک و اوباش بودن. با عربده‌ی بلند و پر صلابتی که از توی بلندگو شنیده شد همگی حتی کشمیری هم دست دویدن دور محوطه کشید :

ـ گورتونو گم کنید برید توی کلاساتون یالا .

همگی خشکشون زد چون به قدری افروزی عصبی بود که رگ پیشونیش بیرون زده بود؛ موهای جوگندمی ژل زدهاش آشفته بودن و مشخص بود شوخی در کار نداره :

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه مشت بی‌مسئولیت احمق! حساب تک تکتونو میرسم همگی گورتونو بی‌معطلی گم کنید توی کلاساتون تنبلای بی‌مصرف. با شما کمتر از این نباید حرف زد .

چنان عربده‌اش جدی بود که حتی پاهای من هم کار کرد؛ اما به جای اینکه به طرف کلاس‌های گُه گرفته‌شون برم راه دستشویی رو در پیش گرفتم تا بلکه یکم آروم بگیرم و فرصت تصمیم داشته باشم .

ترس کل وجودم رو گرفته بود؛ تا رگ گردن ترس رو حس میکردم، حالا درست توی راهروی اون خراب شده بودم. بی‌هدف پنج دقیقه‌ای رو فقط قدم میزدم. معلم‌ها وارد بعضی کلاس‌ها شده بودن؛ اما بعضی کلاسها معلم نداشتن، صدای عربده‌ی هر کلاس سکوت راهرو رو میشکست .

بیشتر از این وقت نداشتم، هر لحظه ممکن بود کسی ببینتم و بهم گیر بده؛ این شرایط وقت خوبی برای قدم زدن من نبود، به ویژه که افروزی بدجوری عصبی بود، صدای داد و بیدادش کل دفتر رو برداشته بود. کشمیری هم تلاش میکرد آرومش کنه اما بی‌فایده بود؛ حق داشت! آبروش به تاراج رفته بود، حتی این دعوا از اون نمایش قاسم پستون گل و... خیلی آبرو بر تر بود .

می‌ترسیدم؛ بیشتر بخاطر اینکه کلاس دوازدهم تجربی هیچ معلمی نرفته بود، به علاوه‌ی اون سر و صداها تا انتها بلند بود، پس اگه مشغول چیزی بودن اگه می‌رفتم تمام حواس ها بهم معطوف می‌شد و اذیتم میکردن .

توی افکار مغشوشم دست و پا میزدم که یهو صدای محکم کوبیده شدن در یکی از کلاسها شنیده شد .سرم رو که برگردوندم مردی با کت و شلوار مشکی و عینک ذره‌بینی دیدم، از اونجایی که دماغش عقابی بود عینک ذره‌بینی بهش می‌اومد، آروم آروم به طرفم قدم بر میداشت و جهت نگاهش به طرف من بود. هیچ پیش زمینه‌ای توی ذهنم نبود که قراره چه کاری باهام داشته باشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که جلوم ایستاد و کیف سامسونت توی دستش رو جابه‌جا کرد و با لحن خونسردی گفت :

ـ چرا توی راهرو قدم میزنی؟

به نظر سوالش عادی میومد و سوال ساده رو هم مودبانه پرسید، برعکس کشمیری که بد عنق بود و سر صبح صدتا فحشم میذاشت روش تا اعصاب آدم رو قهوه‌ای کنه. مثل خودش خیلی عادی جواب دادم :

ـ تازهواردم .

لبخند کمرنگی زد :

- فرم لباستم همینو میگه؛ من بهرپرور هستم مشاور مدرسه اگه به هر دلیلی مشکلی برات پیش اومد، حتما به دفتر مراجعه کن؛ الانم برو سر کلاست پسر جان .

پوزخندی زدم و با تشکر زیر لبی ازش دور شدم؛ چه راحت! تازه از کلاس دوازدهم تجربی که انتهای راهرو بود بیرون می‌اومد، خوب شد سهیل عوضی گذاشته با پر و پاچه سالم بزنه بیرون. هرچی به سر در آبی رنگ کلاس نزدیکتر میشدم و سکوتش رو حس می‌کردم ترس توی دلم ده برابر میشد؛ واقعا باید میرفتم؟ نمیشد وارد نشم؟

به در سفید کلاس رسیدم؛ آب دهنم رو قورت دادم توکل به خدا کردم که اگه چیزی ازم نموند لاقل خبرش به گوش همه برسه که کی ناکارم کرده .

دستم رو با ترس روی دسته‌ی در گذاشتم فشار آرومی بهش دادم، کاش هیچوقت این در لعنتی باز نمی‌شد؛ خیر سرم میخواستم بی‌سر و صدا وارد بشم، اما صدای قیژ در صاحاب مرده تا ته راهرو رفت. از لای نیمه‌ی باز شده‌ی در سرکی کشیدم، روی صندلی‌های ته کلاس هیچکس نتمرگیده بود؛ صدای زوزه‌ی شغال می‌اومد، آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و پام رو با احتیاط داخل کلاس گذاشتم و تن لشم رو از لای در به داخل کشیدم. اگه انتظار داشتم فقط یک نگاه به طرفم بچرخه، روزگار گوزید تو حالم و هشتاد رأس کله و جفت چشم توی صورتم زوم شد. وسط کلاس همه پی

رمان بازار
romanbazar.ir

یه کاری بودن، اما با حضور نحسم حتی همون آدم بی‌آزاری که سرش توی کتاب بود نگاهش رو بهم دوخت .

اون‌هایی که وسط کلاس کشتی می‌گرفتن، اون‌هایی که وسط کلاس جوک مزخرف میگفتن؛ حتی عده‌ای که با کاغذهای دایره‌شده فوتبال بازی میکردن، همه با سکوتی کوتاه به لقمه‌ی لذت بخش فلک زده‌ایی که توی کلاس‌هاشون افتاده بود نگاهی انداختن. سکوتی که با دیدنم جو رو گرفته بود، از هم پاچید و در یک لحظه طبق حدسم گروهی از متلک‌ها و فحش‌های آزاردهنده به طرفم رووونه شد .

ـ ای جون دلم! متین کرایه‌ای اومده ها !

ـ شبی چند؟

- ایزی لایف بستی گوزو؟

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن در اومد و دست‌هام مشت شد. همه با هیجان و مساوی داد زدن :

ـ هویآع

دستم با شدت مشت شد؛ حتی نمی‌دونستم باید چیکار بکنم. با وجود اینکه معذب بودم، تنها چیزی که اون لحظه بهم جرأت می‌داد حرف‌های طاها و جسارتم توی اندیشه بود؛ طاها گفته بود وا بدم باخت دادم .

مغرورانه و با همون حالت به تخمم که کاملا ظاهری بود به طرف صندلی‌های ته کلاس رفتم؛ یکی از صندلی‌ها بدجوری برق میزد و کیفی روش گذاشته نشده بود، ته کلاس که بود هیچ هیچ صندلی هم کنارش نذاشته بودن .

خودم رو با اعتماد به‌نفس ساختگی روی صندلی پرت کردم؛ تا اون دوتا نره خر بچه رییس نبودن، این نوچه‌ها گوزم حساب نمیشدن، حداقل کلامی و لفظی خودم خارشون رو خفیف میکردم. سرم رو توی جمعیت گردوندم جمعیت‌شون کم بود نهایت خیلی زیادش هفت نفر بودن .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهای خیره‌ی همه همچنان روی من زوم بود؛ اما لگد محکمی که به در خورد سرها رو به طرف در پروند و خدا رو ثانیهای شکر گفتم که باز توجهها از من گرفته شد.اما لعنت به این زندگی که یک لحظه هم برام خوب نمیخواد .

توی چارچوب در قیافه‌ی قناص سهیلِ دست به جیب عیان شد؛ این پسر از رو نمیرفت، با همون کنار لبی که اندازه بادمجون باد کرده بود مثل سگ رو داشت. دو تا دست‌هاش رو توی جیب گذاشته بود و خیلی شیک و پیک با لبخندی پر شور به همراه پنج نفر از نوچه‌هاش وارد کلاس شد. یکی از نوچه‌هاش که پسر کوتوله‌ای بود ،همون‌طور که سهیل عوضی تو کلاس وارد میشد شونه‌هاش رو ماساژ میداد. عجب! این یارو گوز چه خری بود که ماساژرم داشت! امپراطوری راه انداخته بود مردک بی‌بته .

با نفرت بهش خیره شدم و با انگشت‌هام روی دسته صندلی ضرب گرفتم؛ ابروهام رو توی هم گره کردم و یه حالت خشن‌طور گرفتم تا چصک جذبه‌ای نشون بدم. همونطور که دستش توی دوتا جیب‌هاش بود، لبخند ریلکسش رو به روم از عمد کش داد و رو به پسری که شونه‌هاش رو می‌مالید گفت :

ـ واسم رانی بخر؛ خنک باشه جمالی، اگه نباشه ... .

شصتک چندشی توی هوا زد و توی صورت پسر قد کوتاه داد زد :

ـ ناک اوت... اوکی؟

پسر قد کوتاه که انگار نوکر دست به سینه و مواجب بگیرش بود چشم غلیظی گفت که کرک و پرم زمین ریخت .

همین که پسره از کلاس خارج شد همه با پشمهای ریخته شده عربدهی بلندی زدن و به طرف سهیل دیوث که پاش رو قلدورانه روی یکی از صندلیها تکیه داده بود حملهور شدن .

رمان بازار
romanbazar.ir

همون پسرچاقی که بهم لقب کرایه‌ای رو داده بود، هرچند که لقب برادر و خواهر خودش بود و درش شکی وجود نداشت؛ پشت لبش مثل جلبک تازه سبز شده بود، ضربه‌ی محکمی به بازوش کوبید و داد زد :

- حاجی! پشمام! این پسر کوتوله‌هه سال دهمی نیست؟

پسری که ریش و سیبیل سراسر صورتش رو پوشونده بود، لامصب به قیافه‌ی قناصش میخورد ترم چهار مکانیک باشه؛ ضربه‌ای به کله‌ی پسر چاق زد و نعره کشید :

- چرا کص میگی خپل؟ میدونی این پسر کیه؟ پسر یکی از همین مسئولای اداره‌ست که امروز اومده بود برنامه ! یکی دیگه از همون نوچه‌های دورش به حرف اومد و داد زد:

ـ بابا ناموسا ایول! چطوری افسار پسر اینو دستت گرفتی؟ بابا سوراخ خشتکتم دادا عجب حرکتی .

همه شروع کردن به‌به و چه‌چه کردن؛ حتی من هم دهنم وا موند که چطور پسر یکی از همون مسئول‌ها الان توی مشتش بود .

با حالت به تخمم پوزخندش رو کش داد و ماساژی با دست به گردنش داد؛ همون لبخند کون سوزانه رو کش داد و گفت :

ـ دیدم باباش تو دفتر زیاد شر میگفت، پسرم پسرم میکرد؛ از آینده‌ی پسر کون نشورش لرز کرده بود، از اونجایی که حرفاش حواله‌ی تخمم بود پسرش شد سگک کمربندم .

همه به افتخارش دست و سوت و هورایی هوا دادن و حتی منم دهنم کف کرد از این حجم قلدوری و پررویی !

مشخص بود کاملا متوجه حضورم شده، چون نگاهش از شدت خباثت برق زد و لبخندش تا ماتحت جر خورد؛ بار دیگه لحنش رو عوضی‌وار و پر طعنه بهم حواله کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا تا افسار بقیه بچه نوبا هم بیوفته دستم خیلی دور نیست؛ بقیه هم باید مثل بچهی خوب وایستن تو صف درجه سهای اکیپمون رفقا .

حالا نگاهش درست توی تخم چشم‌هام چرخیده میشد. عربده‌ی همه جوگیرانه بالا رفت و عده‌ای روی میز ایستادن تا معرکه‌ای که سهیل دیوث قرار بود باهام راه بندازه رو دقیق ببینن. موهای فر جلوی صورت نکره‌اش رو با اعتماد بنفس کنار زد؛ آستین‌های لباس آبی نفتیش رو که تا آرنج تا زده بود، کمی بالاتر کشید و آروم به طرف ته کلاس که نشسته بودم قدم برداشت .

نگاهش روبه دیوار پشت سرم بود و بهم نگاه نمی‌کرد؛ همه شروع کردن به متلک زدن و چیزهای بی‌ربط گفتن .

تمام جسارتم رو اون لحظه جمع کردم تا تبدیل نشم یکی مثل همون پسر کوتوله که شونه‌های این نکبت عن‌زاده رو ماساژ میداد. طاهای عوضی که معلوم نبود کدوم جهنمی سیر می‌کرد؛ توی حرفهاش گفته بود خودم با رفتارم نقشم رو تعیین میکنم .

سهیل عوضی چشم‌های قهوه‌ایش رو از دیوار گرفت و ناگهانی به طرف صورتم سوق داد؛ یعنی عوضی واژه‌ی کمی براش بود! چنان چشم‌هاش رو درآورد و حالت تعجب نمایشی به خودش گرفت که انگار تازه من رو دیده؛ انگار نه انگار که چند دقیقه پیش به دیوار شیطون سک می‌نداخت و مستقیم بهم متلک می‌نداخت. خیلی دیوثانه لبخند زد و با همون تعجب نمایشی داد زد :

ـ اِ! متین داداش! تو این ته چیکار می‌کنی رفیق؟

همین حرف باعث زوزه‌ی بقیه شد و کف و خون بالا دادن؛ چون بی‌صبرانه منتظر همین سکانس بودن. ضربه‌ی آروم و نمایشی به پیشونی بلندش کوبید و با کثافتی تمام همون حالت کصشر تعجبی رو به خودش گرفت که تا مرز جنون من رو میرسوند .

ـ این ته نشستی من چطوری تورو ببینمت خوشگله؟! شوخی برنامه باغو به دل گرفتی آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قدم که گذاشت درست به بالای صندلیم رسید؛ لبخند دیوثانه‌اش رو با قدرت کش داد؛ حقم داشت چون فرمون معرکه فعلا دست اون بود. فقط می‌ترسیدم لباس از تنم بکشن بدون رودروایسی واقعا چنین توقعی از این عوضی‌ها میرفت .

با یه حرکت بازوم رو محکم گرفت و از روی صندلی بلندم کرد؛ ترس عجیبی به دلم نشست، همه چیز با اندیشه و جو بچه‌هاش صد و هشتاد درجه فرق داشت من اینجا رسما مطیع بودم. حتی اگه خودم نمی‌خواستم! چون اگه جیک میزدم چندین نفرم دهنم رو هم میدادن .همین که از صندلی بلندم کرد؛ با یه حرکت دیگه پر قدرت به وسط کلاس که خالی از صندلی بود هلم داد. همه دایره‌ی بازی تشکیل داد و در رأس معرکه هم سهیل عوضی قرار داشت .

حالا دیگه منطقه‌ی زر آزاد بود؛ هرکسی زری میزد که تا ماتحت فقط میسوختم .

ـجون قوس کمرو !

پسر جوگرفته و دیوثی از داخل دایره داد زد :

ـ بابا نعیم انگولر بیا اینو یه تستش بکن، ببین دم و دستگاهش چند میارزه .

یکی از همون پسرهای عوضی با کله پرید وسط حلقه و جفت شونه‌هام رو توی دست گرفت، با لحن پر تمسخر و چندشش توی صورتم داد زد :

ـ متین دادا! ببین، ببین! همش یه دقیقه‌ست تو کلاس پا گذاشتی ببین چه مشتری داریا. همین فرمونو بری جلو تا آخر ماه یه بی ام دبلیو میخری ناکس .

همه قهقهه‌ی گوش کر کنی هوا دادن. میتونستم جوابش رو دولپی بذارم تو کاسه‌اش ، اما می‌ترسیدم؛ جدا میترسیدم چون این حلقه مثل حلقه‌ی اندیشه نبود که فقط داخل حلقه مهم باشه، از طرفی مرام و ادب بقیه بچه های اندیشه رو نداشتن .

رمان بازار
romanbazar.ir

با ضربه‌ی محکمی که به باسنم خورد؛ دهنم کج رفت و هین بلند و صداداری گفتم، ضربه‌ای که خورد جوری چسبید که ماتحت تخت شده‌ام از اون هم تخت‌تر شد. با عصبانیت به طرف پسر دیوثی برگشتم که صاف پشت سرم ایستاده بود و لبخند می‌زد :

ـ دست به اسپنک من خوبه یا تو خوب دم و دستگاهی داه انداختی .

با شدت دست‌هام رو مشت کردم؛ هیچ وقت به این شدت ضعیف و ناتوان نبودم، داشتم از شدت حرص جر واجر میشدم اما نمی‌تونستم برای خودم کاری بکنم. همون پسری که روبه‌روم بود نعره جوگیرانه‌ای زد :

ـ نعیم اسپنکش خوبه یکم انگولکش کن ببین عمقش چقده .

با شدت دست‌هام رو مشت کردم؛ از شدت حرص می‌لرزیدم خفه شدنم دیگه حدی داشت! باید کاری می‌کردم؛ حداقل قبل از اینکه گهی بخورن می‌تونستم مقاومتی از خودم نشون بدم نه اینکه بت باشم و تماشا کنم .

همه جیغ و هورایی کشیدن و پسری که شاید نعیم انگولر دیوث و کثافت بود با خباثت طرفم اومد، مشت‌هام رو برای صورت قناص و شیش تیغ شده‌اش آماده کردم، اما صدای کثیف سهیل که تا اون موقع با خنده تماشاگر بود همه رو خفه کرد :

ـخب دیگه چخه چخه. روتونو زیاد نکنید این فقط مال منه .

تحملم سر رسید با تمام نفرتی که از همشون داشتم دست‌هام رو مشت کردم و توی صورت نجس و کثافتش نعره زدم :

ـ من ریدم دهن کصکش. آخه تو قلاده کدوم سگ باشی گوز کدوم کون باشی، پسر کدوم شاه باشی، شاش کدوم دوشولی باشی که رو من ادعا مالکیت کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه زوزه‌ی بلندی برای دیس کردنم کشیدن؛ دیگه اختیار از کف داده بودم، حتی اگه لختمم می‌کردن پا پس نمی‌کشیدم، باید قبلش تو دهن تکتکشون میریدم. با نفرت به تکتک پاچه‌خوارهای توی حلقه زل زدم و غریدم :

ـ این سگای دورتم که حواله‌ی تخم راستم .

نگاهش جوری برق میزد که انگار داره سرم رو مثل سر گوسفند توی فکرش می‌بره؛ با لذت هرچه تمامتر بهم زل زده بود، انگار که از بازی کردن و عصبی کردن من لذت میبرد. همه ثانیه‌ای دست از زوزه کشیدن برداشتن و چند ثانیه سهیل عوضی همونطور نفرت انگیز و حتی به نشونه‌ی تحقیر سر تا پام رو با لبخند برانداز کرد .

خیلی ریلکس و آروم لبخندش رو کش داد و از روی صندلی که روش لم داده بود و پاهاش رو انداخته بود روی صندلی روبه‌رو بلند شد و آروم جلو اومد؛ وقتی صاف و مستقیم نگاه قهوه‌ای کثیفش. و تو چشم‌هام با تحقیر گردوند دم گوشم زمزمه کرد :

ـ ایول پسر! من همینتو میخوام .

ازم فاصله گرفت. با هیجان وصف نشدنی جفت پا روی میز قهوه‌ای معلم پرید و دوتا پسری که اون بالا بودن رو پایین شوت کرد؛ دست‌هاش رو بالا گرفت و بهم کوبید، با هیجان نعره زد :

ـ تصویب شد؛ متین دیگه نه کرایه‌ایه، نه متین کارداشیان؛ از امروز متین جینگ تیم ماست. کسی بهش چپ نگاه کنه خشتکشو پرچم میکنم .

همه هورای بلندی کشیدن. با نفرت بهش زل زدم؛ وقتی نوع نگاه و نفرتم رو خوند؛ جفت پا از میز پایین پرید، موهای فر توی صورتش رو کنار زد و با لبخند چندشی بار دیگه بازم رو گرفت. با کلافگی و حرص دستم رو کشیدم و تقریبا توی صورتش داد زدم :

ـ ولم کن تخم سگ .

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت ابروهاش رو بالا پروند و بازوم رو از عمد فشار داد تا درد بکشم، اما آخم نگفتم. لبخند خبیثش رو کش داد و گفت :

ـ شرط داره .

همه اوی بلندی کشیدن. یکی از دل جمعیت داد زد :

ـ شرطش اینه دلو بزنی به دریا و شلوارتو بکشی پایین تا محفل نورانی بشه .

با نفرت به اون عوضی نگاه کردم که این حرف رو زد؛ پسر جوگیر بار دیگه از جمعیت داد زد :

ـ نه باو شرطش برنامه باغه، داش سهیل ما رو هم مهمون کن دیگه !

سهیل عوضی بی‌توجه به همه با همون ابروهای بالا پریده دم سرش رو نزدیک آورد و روبه‌روی صورتم گرفت؛ از توی اون قیافه‌ی شیطانیش نفرت رو میدیدم؛ متوجه بودم می‌خواد تحقیرم کنه، میخواد خوردم کنه و بگه تو عددی نیستی، میخواد بهم بگه تو اگه خودت زو بکشی بازم این منم که رییسم و تو باید بگی چشم .

تخم چشمهام رو هدف گرفت. لبخند شیطانی زد و ابروهاش رو بار دیگه بالا پروند، با لذت توی صورتم زل زد و گفت :

ـ نوچ! شرطش اینه که بوسم کنی .

همه یک‌صدا چنان عری زدن که سقف کلاس ریخت؛ علاوه بر اون پشم‌های خودم از خواسته‌ی کثیف و چندشش ریخت! حاضر بودم همونجا وسط کلاس لخت بشم اما عمرا تن به چنین ذلتی ندم؛ این فاجعه رو محال بود که قبول کنم .

لبش رو مثل بچه‌ها پایین کشید و با مظلومیت حرص‌درآر و ساختگی لب زد:

ـ آخه میدونی چیه؟ نه که لبم مشت خورده! خیلی درد داره متین جون تو خوبش کن .

رمان بازار
romanbazar.ir

چی؟ از لب؟! چنان ابروهام بالا پرید که حس کردم از حد اندازه هم بیشتر بالا پریده؛ با فکرش هم پوستم کهیر میزد. لب‌هام کز کز میکرد، بدنم مورمور میشد؛ تنم تب میکرد، دلم استفراغ می‌خواست. همه یک‌صدا شروع کردن دست زدن و عربده کشیدن. سهیل عوضی مشتاق بهم زل زده بود و از عمد نفس‌های کثیف و چندشش رو توی صورتم ول میکرد تا جهت موهای مشکیم به همون سمت بره .

توی منگنه بودم؛ بدجوری لای نخ و سوزن سهیل آشغال گیر کرده بودم؛ با تمام قدرت ازش متنفر بودم. نگاهش کمکم از حالت خباثت خارج شد و حالت تهدید به خودش گرفت؛ جوری که یعنی اگه نکنی پاره‌ای. با همون قیافه نحسش و لحن مظلوم و ساختگیش آروم زمزمه کرد :

ـ بوسم کن دیگه! یعنی بوسم نمیکنی؟

توی یک آن جرقه‌ی بزرگی توی سرم خورد و فکر عمیقی به سرم زد که ریسکش شدید بالا بود؛ اما دلم رو عجیب خنک میکرد و حداقل تن بن اون ذلت نمیدادم. چی بهتر از مشت زدن به صورت گهش؟ همین که مشت دستم رو محکم کردم و صورتم رو نمایشی به طرف صورتش نزدیک کردم؛ با ذوق لب‌هاش رو به طرف صورتم غنچه کرد و با لبخند شیطانی لب زد :

- تو بوسم کنی زود خوب میشم .

صدای قیژ بلند در و صدای قدم‌هایی به طرفمون باعث شد، قبل از حرکت نمایشی و مشت جلوی صورتش خشکم بزنه. یهویی دو جفت دست قدرتمند صورت سهیل رو قاب کرد و به پشت سر چرخوند؛ انقدر یهویی که همه پشم‌هاشون فر خورد! صدای ماچ آبداری که روی لب‌های سهیل نشست باعث شد همه از شدت پشم ریختگی روضه‌ی سکوت قورت بدیم !

اشکان روانی کله‌ی سهیل رو مثل توپ بسکتبال دو دستی گرفته بود که سهیل حتی تکونم نمیتونست بخوره؛ چشمهای سهیل اندازه‌ی نعلبکی باز شد و نزدیک بود از جا در بیاد، نکته‌ی ماجرا چشم‌های قرمز اشکان بود که صاف و با پررویی توی تخم چشم‌های سهیل زل زده بود و بوسش میکرد. اشکان از عمد نفسش‌رو توی صورت سهیل فوت میکرد تا نهایت جهنم رو براش

رمان بازار
romanbazar.ir

بسازه؛ چنان صحنه‌ی سمی بود که توی هالیوودم مثلش نمی‌شد ساخت! صدای عربده‌ی جماعت جوگیر به هوا رفت و فلش دوربین چلیک چلیک بالا میرفت، تا این لحظه‌ی تاریخی رو ثبت کنن. یکیشون داد زد :

ـ ای جانم اشکان خوش بوس .

الحق که اشکان خوش بوس برازنده‌اش بود. در همون مدت زمان خیلی کوتاه و توی جیک ثانیه اشکان که دیگه کارش رو کرده بود و شک نداشتم برای تحقیر سهیل این کار رو کرده با شدت یقه‌ی سهیل رو به عقب پرت کرد؛ سهیل که توی بهت و تعجب فرو رفته بود با چهره‌ای ملتهب و داغ کرده تعادلش بهم خورد و پخش زمین شد .

دلم خنک شد و بر اجداد اشکان درود فرستادم که چنین حرکت دهن سرویس کنی روش پیاده کرده بود .

اشکان پشت دستش رو روی لب‌هاش کشید و خنده‌ی ته گلویی کرد؛ یعنی انگار بدجوری از حرکت خودش کیف کرده بود، چون با لذت و جیک ثانیه روی میز معلم پرید و یکی از پاهاش رو از میز آویزون کرد. خندهی کم جونی کرد و همونطور که با پررویی تو تخم چشمهای سهیل زل زده بود گفت :

ـ عشقم، چرا کُپ کردی؟ از این به بعد بوس خواستی فقط یه شصتک تو هوا بزن؛ خودم لباتو گرم میکنم .

سهیل که انگار ویندوز تازه بالا اومده بود، با چندش چنان لب‌هاش رو با دست پاک کرد که پوستش کنده شد؛ واقعا برام عجیب بود که اگه تا این حد براش چندش بود پس چرا میخواست من رو بوس کنه، هرچند به گور پدرش خندیده بود. سهیل تن لشش رو از زمین بالا کشید؛ لبخندش رو مثل دیوونه‌ها تشدید کرد. این بشر آدم نمی‌شد، همچنان کرم از نگاهش می‌بارید هیچ رقمه نمیخواست کم بیاره. با پررویی روبه اشکان گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بزاق دهن داری دهن سرویس؟! همش تف بود کثافت .

بار دیگه با نفرت لب‌هاش رو با سر آستین پاک کرد، جوری چندشش شده بود که هر لحظه می‌خواست عوق بزنه اما به روی خودش نمی‌آورد. اشکان همونطور که روی میز نشسته بود، نگاه گذرایی بهم کرد و روبه سهیل با لحن پر تمسخر و تحقیری گفت :

ـ هرکی رو بر اساس ریخت و هیکلش بوس میکنم؛ لبای تو منو مسخم کرد، یه نگاهت منو مستم کرد، امیدوارم تو کامت عسل بشن اون تُفا .

از عمد روی لب‌هاش زبون کشید و نگاهش رو از سهیل گرفت. سهیل که دیگه از زور چندش نمی‌تونست رو پا وایسته، با حرص و نفرت رو به اشکان گفت :

ـ چیه لاشخور؟ واسه چی دوباره از سگ دونی برگشتی؟

اشکان با شصت روی لبش کشید و با لبخند کشیدهای گفت :

ـ نکنه جاتو تنگ کردم لیسر؟ امپراطوریت به چخ سگ نمیره نترس، البته به شرط اینکه این یارو رو شوت کنی تو بغل خودم .

همه اوی بلندی کشیدن؛ از زوزه‌هایی که می‌کشیدن متنفر بودم. دیگه از این همه رو زیادی و ادعای مالکیت به تنگنا رسیده بودم؛ هرچقدر بیشتر لال می‌موندم بیشتر باید به خواسته‌هاشون تن میدادم. با نفرت و اعتماد بنفس بالا سرم رو بالا دادم و مغرورانه دست‌هام رو توی هم قلاب کردم؛ می‌خواستم مدیریت اوضاع رو توی دست بگیرم. خونسردی ظاهریم رو حفظ کردم و لبخند کمرنگم رو کش دادم؛ با لحن پر اعتماد بنفس و پر طعنه‌ای همونطور که به دیوار آبی کلاس خیره بودم گفتم :

ـ اولا من ریدم پس کله‌ی تک‌تکتون این که مشخصه به کنار؛ ثانیا کدوم گوسفند زاده‌ای این وسط داره برای من نرخ تعیین میکنه؟ یه ورم معتاد یه ورم لیسرِ چشم هیز، جفتتون به هر دو ورم کیشته بابا !

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس پر حرصی کشیدم و با اینکه خالی نشده بودم، حداقل لبخندم بیشتر کش خورد. همین که نگاه از دیوار برداشتم و به جلو خیره شدم، سهیل عوضی با همون حالت به تخمم لبش رو کش داد و لبخند آشغالش رو کش داد، با لحن ریلکسی بهم نزدیک شد و ضربه‌ای به انگشت اشاره و شصت به پیشونیم زد. با خونسردی و پررویی تو صورتم گفت :

ـ کی گفت تو حرف بزنی متین پولی؟

ابروهام از شدت حرص جر خورد و مثل طناب توی هم رفت. روبه جمعیت کرد و ولومش رو بلندتر کرد:

ـ آیا ما از کرایه‌ایا نظر خواستیم؟

همه مثل گوسفند توی هوا داد زد :

ـ نع‌خیر .

با تمام حرصی که داشتم داد زدم :

ـ اشغال گوه تو زر نز ... .

با سرعت انگشت اشاره‌اش رو مثل تبر روی لبام کوبید و با همون لحن پر تمسخر و تحقیر توی صورتم گفت :

ـ اِ! بچه‌ی بد! میخوای ببرمت باغ؟ صداتو بیار پایین جوجه .

با پررویی جوری که انگار اون وسط عنی بیش نیستم رو کرد به اشکان عوضی و گفت :

ـ تو دیگه بدجور داری شیاف بازی در میاری؛ انقد تو کون نرو نباش. پاتو از کفشم بکش بیرون، این جغله همون دقیقه اولی که پا گذاشت شاهد و سر از تخم کشید بیرون من بالا سرش بودم. تو این وسط چه خری هستی؟ خودتو نداز وسط اَشی میزنم پرپرت میکنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت حرص داشتم منفجر می‌شدم؛ این همه روضه خوندم و ذره‌ای اهمیت ندیدم، همچنان با پررویی واسه ساید خودشون میجنگیدن !

اشکان با یه حرکت جفت پا از روی میز معلم پایین پرید و کلاه کاپشن مشکی رنگش رو درآورد؛ چشم‌هاش همچنان مثل رب گوجه قرمز بود، اما لبخندی که به لب داشت به شدت وحشتناکش می‌کرد. سینه به سینه سهیل وایستاد و همونطور که توی تخم چشم‌هاش خیره بود، ریلکس لب زد :

- سهیل جون، پسر گلم اگه با این نزدیکی نمی‌زنی بالا باید بگم که تو خیلی تخمی تخیلی هستی. میدونی منظورمو؟ در دید کلی باید بگم که این جغله راست میگه، اگه سگای دورتو فاکتور بگیرم کنترل گوزتم نداری بعد واسه من شاخ شدی؟

یه قدم عقب کشید و با قدم‌هایی محکم و پر قدرت به طرفم اومد، بازوم رو گرفت و توی یه حرکت به طرف در کلاس پرتم کرد، همزمان پنج تا پسر ریز تا درشت هیکل جلوی در وایستادن. بدون شک از اکیپ اشکان بودن؛ از قیافه‌ی منگ و چشمهای خماری یکیشون گرفته تا لباس چروک خورده بقیه مشخص بود از ارازل و مفنگی‌های اکیپ اشکان هستن. همین که من به طرف چهارچوب در پرت شدم بازوهام رو گرفتن و قبل از اینکه بخوام تقلا کنم، دستی دور بازوم نشست .

سر چرخوندم و حالا سهیل عوضی با پررویی دستم رو به طرف خودش می‌کشید. اشکان که همه چیز وفق مرادش بود، برای اینکه آرایش پنج ظلعی آدم‌هاش خراب نشه و من از چنگش در نیام با سرعت به طرف سهیل خیز برداشت و پشت دستی محکمی به مچ دست حلقه شده‌اش دور بازوم زد. اخم غلیظی کرد و توی صورت سهیل غرید :

ـ این دفعه جدیم لیسر. دستتو بکش، وگرنه تا پس گردن ماتحتتو جر میدم؛ آخه سسکش بی‌فایده بعد ریدنتم نوچه‌هات باید بشورنت، تنهایی هیچ پخی نیستی. کارت عابر بانکتو بگیرن تا سر کوچه رو چپکی میری نکبت، بعد واسه من عضوگیری میکنی؟ خیلی جدی گرفتن شاشو .

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل بی‌توجه و با سماجت بازوم رو به طرف خودش کشید؛ از اون‌طرف همون پنج نفر از خروجی در هرکدوم یه طرف از بدنم رو کشیدن. سهیل پس نکشید و قلدورانه توی صورت اشکان با حرص و عصبانیتی که بعید بود گفت :

ـ ببین مفنگی، در گاله رو ببند. کر بودی؟ گفتم این یارو مال منه؛ مث چص معلق در هوا خودتو انداختی وسط که چی؟ تا کمرِ خودتو این مفنگیا از زور خماری نشکسته لشتو جم کن حست نیست .

سهیل بی‌مروت چنان با حرص دستم رو کشید که با شکم رفتم توی دسته در و از درد توی خودم اسهال کردم؛ چنان سوزی به شکمم وارد شد که روی زانوهام خم شدم. همین حرکت سرآغاز مشت کَت و کلفتی بود که اشکان به خیک سهیل کوبوند؛ با نگاهش به نوچه‌هاش فهموند که شیش دنگ حواسشون به من باشه. سهیل که از مشت روی زانوهاش خم شده بود، دستی به گوشه دهنش که خون خوشگلی ازش پاشیده بود و به جیگرم خنکی تزریق میکرد کشید .

همین که سهیل عوضی سر راست کرد و میخ ایستاد، مثل ببر زخمی به اشکان حمله‌ور شد و مشت دهن گدازی به شکمش زد. اشکان با کمر توی دیوار کوبیده شد، ولی مردک روانی از دردی که داشت نهایت لذت رو می‌برد و برای همین خنده ته گلویی کرد. همین که اشکان ضربه رو از سهیل خورد دوبرابر همون ضربه رو با لگد توی شکم سهیل کوبید؛ این حرکت اشکان سرآغاز نعره‌ای بود که نوچه‌های سهیل توی هوا شلیک کرد. یکی از ته کلاس نعره زد :

ـ مفنگیای کون نشور واسه ما آدم گیر شدن؛ بپاچین خشتکشونو پرچم کنید باو .

یکی از پسرهای ژولیده و هیکلی که بالای سرم بود و دست‌هام رو مثل کفتری که تو دست‌هاش زندونیه گرفته بود با عصبانیت رو به دور و بری‌هاش داد زد :

ـ کونی‌زاده ها واسه ما آدم شدن، دخلتونو میاریم. سینا حواست به این گوزو باشه نخواد فرار کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری که از زور خماری جلو چشمش هم نمی‌دید بالای سرم ایستاد؛ چنان قناص هیکل بود که قدم یه فقره ازش بلندتر بود. با اعلان جنگ همون یاروی قوی هیکل دیگه رسما هم ریختن توی هم و شروع کردن به نوازش کردن هم. احساس شدیدا گنگی بهم دست داد! همه‌ی این‌ها فقط سر من بود؟ من چه ارزشی داشتم و نمی‌دونستم! جنم و جربزهام رو با اینکه خیلی نشون نداده بودم، اما یه کلاس سر رفتنم به گروه چرکشون سر و گردن میترکوندن .

اشکان سر سهیل رو دودستی گرفت؛ لامصب انگار هندونه گرفته بود دستش! کل صورت سهیل رو توی یه دقیقه اسکن کرد، همین که سهیل با دو دست هلش داد، اشکان کله‌ی سهیل رو سفت‌تر گرفت و پیشونیش رو بوسید .

اشکان عوضی صورت سهیل رو به صورتش نزدیک کرد و با همون لحن ترسناکش گفت :

ـ چی کار کنم خب؟ دوست دارم دیگه. ما خوردنیا رو میبوسیم .

درجا کرک و پرم ریخت! این یارو رسما مغزش رو کرایه داده بود، کلا فقط می‌بوسید فرق نمیکرد چی باشه و کی باشه! سهیل که لبش از خون لبریز بود، نگاه پر نفرتی به اشکان انداخت؛ نفرت از لحنش شره میکرد، با دردی شدیدی که داشت حرص کلامش بیشتر شد :

ـ ببین، من ریدم دهن نجست انقدر اینکارو تکرار نکن عوضی. حالیته؟ نه نیست! الان دخلتو میارم مفنگی .

اما دقیقا همین پیش زمینه‌ی کله‌ی دهن شل کن و نصف کننده‌ی اشکان درست به پیشونی سهیل بود. سهیل مثل کبوتر توی هوا پرکشید و افتاد زمین؛ اما همین که جلوی پای اشکان افتاد، پرو داد بالا و چنان ضربه‌ای به تخم‌مرغ‌های اشکان زد، علاوه بر من دردش رو کل کبوترهای هوا حس کردن. صدای بوی سوختی و کباب شده‌ی تخم‌مرغهای اشکان و کل فضا رو برداشت؛ انقدر محو درد شد که فراموش کرد نعره بزنه و روی پاهاش به خودش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

این که دیگه عاقبتش سوخته بود، خود سهیل باید عقدش میکرد؛ پس با هیجان به وسط کلاس زل زدم که ای کاش نمیزدم! دو تا از پسرهای قد بلند اکیپ سهیل چمبره زده بودن روی یکی از همون خمارهای اکیپ اشکان؛ بدبخت رو روی زمین دمر خواب کرده بودن. یکیشون لنگ‌های درازش رو صد و هشتاد درجه با فاصله توی هوا نگه داشته بود از پاچه تلاش میکرد شلوارش رو جرواجر کنه .

وسط کلاس مثل دعواهای توی کازینو شده بود؛ پسر چاقالوی بی‌چاک و دهن یکی از بچه‌های اکیپ سهیل رو مثل دستمال کاغذی روی میز معلم پرت کرد. همه توی هم می‌لولیدن؛ عده‌ایشون زنجیرهای یکی رو میزدن و بهم پاسش میدادن، هرکی هم این وسط زورش زیادتر بود مثل جومونگ تک تک بقیه رو سلاخی میکرد و به زمین تخت و گرم ارجاع میداد. پسری که بالای سرم بود توی هپروت سیر میکرد و با آب و تاب معرکه رو دید میزد .

اگه اینجا می‌موندم تضمینی نبود سالم از در خارج بشم؛ باید فقط دمم رو روی کول میذاشتم و میرفتم. نگاه یواشکی به پسر سینا نام که پشت سرم جلوی در وایستاده بود انداختم. لاغر بود، از همه مهم‌تر مشکوک به عملگی هم بود، پس با یه هل من مثل گوز دود میشد هوا و از کنار در پرت میشد زمین تا راحت فرار کنم. سر پا شدن اشکان و رفتن یقه‌ی سهیل بزرگترین اعلان برای فرارم بود؛ نباید دستشون بهم میرسید .

با سرعت روی پاشنه چرخیدم و روبه‌روی سینای قناص هیکل وایستادم؛ هنوز حواسش به وسط کلاس بود که با پام ضربه‌ای به گردنش زدم جوری که سرش روی در کوبیده شد و نعره‌اش هوا رفت. از روی نعشش رد شدم و با سرعت مثل فنر توی راهرو پریدم؛ مثل جت شروع کردم به دویدن، جوری که صدای پام کل راهرو رو برداشت .

با صدایی که از ته کلاس بلند شد، بیشتر به خودم سرعت دادم :

ـ یابو در رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

عوضی‌ها ول کن من نمیشدن؛ هرچی تقلا میکردم بیفایده بود! طاهای هفت خط راست میگفت، شاید ته تهش باید تن میدادم به خواسته‌هاشون. اگه یکی از کارهایی که قرار بود بکنن خلاف چیزی بود که میخواستم چی؟ محال بود اگه بذارم دستشون بهم برسه. دیگه تقریبا سر پیچ بودم تا به ورودی و خروجی مدرسه برسم که عربده‌ی بلندی توی راهرو پیچید :

ـ بچه‌های کلاس ده و یازده بپاچید بیرون جدیده داره در میره یالا .

تنها چیزی که یک درصد توقعش رو نداشتم بیرون پریدن چهارتا کلاس به صورت همزمان بود؛ در دو تا کلاس از پشت سرم باز شد و در مقابل در دوتا کلاس از جلوم. از این حجم از هماهنگی دهنم به زمین کوبیده شد و درست وسط راهرو محاصره شدم؛ یه عده از پشت سر و یه عده هم از جلو. آب دهنم رو با صدا قورت دادم .

فقط تمام ذهنم درگیر این بود که هماهنگی توی این جهنم چرا انقدر بالا بود؟ نگاه سرگردونم بین پشت و جلوم در گردش بود؛ سر جمع ده بیست نفر محاصرم کرده بودن، دقیقا باید چه غلطی میکردم؟

همین که فکرم به این رسید که عربده بکشم، شونه‌هام از پشت سر با شدت به عقب کشیده شد. پسر کله کچلی با اخم رو به ردیف جلوم غرید :

ـاین مال گروه ماست، برید کشک بسابید یتیما .

خوشم می‌اومد همه از دم من رو مثل پارچه حریر دست به دست میکردن و ادعا داشتن صاحاب من هستن !

پسر مو ژل زده‌ای از ردیف جلوم بیرون اومد و بدون نگاه کردن به من روبه پسر کچل غرید :

ـ نه بابا! از کی تا حالا؟ گوه نخور ردش کن بیاد اینطرف انقد نقش آدمای مهمو بازی نکن کلاچه .

کچل که حسابی داغ کرده بود، خمونطور که دستم رو گرفته بود روبه کله ژل زده غرید :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ساقیا الان باید تو پارک باشن؛ بکش برو کلاست خرتو بزن .

مو ژل زده که بدجوری صبرش تموم شده بود، دستم رو با شدت کشید، جوری که ترق صدا کرد با همون عصبانیت تو راهرو داد زد :

ـنشونشون بدین ساقی جاش کجاست .

نمیدونم چی شد؟ نمیدونم اصلا کی فرصت کردم که فکر کنم؛ فقط میدونم علاوه بر حمله‌ی جومونگی که اون وسط رخ داد، پاهام داشت از یه ور کشیده میشد دست‌ها و کمرم از یه‌ور دیگه. کاری به هفت هشت نفری که همدیگه رو له میکردن نداشتم؛ کاری به غوغایی که توی راهرو راه افتاد و جیک ثانیه معلم‌ها از هر کلاس پریدن وسط نداشتم، حتی کاری به نعره‌ی بلندی که از دفتر اومد نداشتم. فقط متوجه بودم همزمان ده نفر از دو طرف جلو و عقب دارن هر کدوم یه طرف از بدنم رو میکشن. با قدرت نعره زدم :

ـ حرومزادها ولم کنید؛ گُه به سر و صورت همتون ولم کنید ... .

صدام توی اون غلغله حکم چه‌چهه قناری رو داشت؛ بدنم داشت از جا در میاومد دوتا پسر دیوث از جلو درحال کشیدن پاهام به طرف خودشون بودن، تا حدی که شلوارم یه وجب از دور کمرم جدا شد. با شدت پاهام رو جفتک‌وار طرفشون پرت کردم. پسرهای دیوث از پشت کمر و دستهام رو میکشید، تا حدی که حس کردم بانداژ دور سینه‌هام داره از هم گسسته میشه. داشتم دستی دستی به فنا میرفتم. مثل اسفند همون‌طور معلق در هوا نعره زدم :

ـ ولم کنید تخم سگا، هزار پدرای بی‌وجود .

هرچقدر دست و پا میزدم هیچکس نجاتم نمیداد، انگار داشتم تمام کابوس‌هایی که داشتم مرور میکردم .

ـ جلمبورای تن لش بازم دعوا؟ آدم نمیشید نه؟ شرف تک تکتونو بیشرف میکنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عربده‌ی کشمیری باعث شد کورسوی امیدی توی دلم روشن بشه و توی دست اون عوضی‌ها نعره بزنم :

- کمک! بابا این تخم جنا دارن تیکه پارم میکنن .

فقط یک لحظه وزش باد و سرما رو روی رون پاهام حس کردم، همه‌چیز مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت و دیگه حتی از فشار بانداژ دورم خبری نبود. مثل میت فقط به سقف سفید بالای سرم زل زدم، روی هوا معلق بودم؛ بدنم از همه طرف کشیده میشد، اما اون باد و فشاری که دیگه دور سینه‌هام نبود من رو توی خلسه فرو برد. فقط بین اون همه بی‌حسی و نا مفهومی یه چیز به گوشم رسید، یه صدای به شدت آشنا و نزدیک .

فقط چند ثانیه گذشت ولی صدای آشنا که نزدیکتر شد؛ از فاصله‌ی دور و دور و خیلی دورتر باز هم یک صدای محو ولی آشنا شنیدم، صدای دوم دور بود خیلی دورتر از من. جسمم مثل تکه سگ روی زمین کوبیده شد؛ همچنان محو و مسخ به سقف زل زده بودم. فلش دوربین صدای قهقهه همه‌ش توی گوشم اکو میداد و هر لحظه بیشتر صداها محو میشد .

(چند ساعت بعد)

گردنش رو گرفت و درحالی که دندونهای زردش رو بهم فشار میداد داد زد :

ـها کن .

اشکان پوزخندش رو موذیانه کش داد؛ مشخص بود داره منحرف فکر میکنه، چون مسقیم به لب‌های چندش اکبری زل زده بود. کاری به نگاه اشکان نداشتم؛ اما فکر اینکه اون لب‌های چرک و کثیف که انگار بهش روغن ماساژِ الاغ مالیدن عمه رو ببوسه و زبری سیبیلاش گردن عمه رو قرمز کنه باعث شد لبم رو از خنده گاز بگیرم .

اشکان همونطور که کلاه هودی روی کله‌اش سنگینی میکرد و خون از گوشه‌ی لبش سریز کرده بود، همچنان چشم‌های سرخش به شدت ترسناک بود. بیخیال اما منحرفانه توی صورتش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـمن با دهن باز نمیبوسم .

همه از دم قهقهه‌ی گوش‌خراشی هوا دادن؛ جوری که کل محوطه از صداشون پر شد. اکبری دندون قروچه‌ای رفت با سرعت باد دستش رو طرف کمربندش برد؛ شاهدی‌های فوق منحرف که دیگه اوضاع رو با فیلم‌های کثافتی اشتباه گرفته بودن چنان اویی توی هوا کشیدن که با سرعت برق توی هوا پیچید. اشکان لبش رو چین داد و شونه‌هاش رو بالا کشید؛ آروم و زمزمه‌وار لب زد :

ـ چه زود رفت سراغ کار اصلی! من بوسشم نمیتونم تحمل کنم .

دندون قروچه‌ی اکبری نشون دهندهی این بود که محاله زورش به زبون اشکان مفنگی برسه. قر کمری داد و با نفرت داد زد :

ـ ببند اون دهن سگ مصبتو، بوی تریاک و شیره ازش ریخته بیرون .

سوال بود که اصلا اکبری سر پیاز بود؟ ته پیاز بود؟ تخم پیاز بود؟ اکبری توی این مدرسه چه غلطی میکرد خدا عالم بود، ولی در دم همه‌ی اوباش شاهد رو مثل گاو گوسفند و قاطر دوش به دوش و قد به قد فیکس وسط حیاط مدرسه ردیف کرده بود.

من درست دوطرف افروزی و کشمیری با گنگ فضایی، بالای سکوی ورودی ایستاده بودم. فاصله‌مون از اکبری و صف عریض گَل و گوسفندهای شاهد خیلی بیشتر بود؛ ما با سیس گنگ بالای سکوی ورودی مدرسه، اون فلک زده‌ها هم درست وسط حیاط زیر آفتاب جگر سوز اول مهر بودن. یه ردیف از در ورودی مدرسه تا نرسیده به مدرسه‌ی دوست و همسایه یعنی مدرسه گنگ بالای تفکر راه انداخته بود انگار که دستگاه جوجه‌کشی راه انداخته .

فعلا میدون دار اکبری بود و فرمون ادب و تربیت رو داده بودن دست یکی خرتر از بقیه، خودشون هم از دور نظاره‌گر بودن تا طی تکمیل مراحل سس شعر تربیتی اکبری به لشکر گوسفندهای صف شده ملحق بشن و ادبشون کنن. به ذهنمم خطور نمیکرد اکبری تاپاله بشه فرشته‌ی نجاتم؛ به طوری که اگه تا دو دقیقه‌ی دیگه دیر رسیده بود، الان همون وسط راهرو قاطری که حاصل جفت

رمان بازار
romanbazar.ir

گیری انسان و خر بود از شکمم بیرون می‌کشیدن. اندیشه همیشه مایه‌ی نجات بود، چون اگه فرم بلندش تا رون‌هام نمیرسید همه از دم میدونستن من دم و دستگاه ندارم و حاصلم خشکیه .

- مرتیکه‌ی حقیر چه آرتیست بازی در میاره! چه غلطا! معلم پرورشی باید دنبال فتوا برای نماز و روزهی این حیف نونا باشه؛ این مرتیکه جلمبر چرا قر کمر میاد؟

کی به کی میگفت جلمبر! کشمیری که مشخص بود از ماتحت تا جلوبندی منتهی به لوله‌اش بدجوری سوخته، با تمام نفرت و زیر چشمی اکبری رو زیر نظر داشت و مدام زیر گوش افروزی غرش می‌کشید. افروزی که انگار راضی به نظر میومد ته ریش جوگندمیش رو دست کشید و با نگاهی راضی و مطمئن زیر گوش کشمیری گفت :

ـنه منتظر باش. میخوام ببینم چند مرده حلاجه .

این حرفش آب با دمای صد درجه بود روی ماتحت کشمیری، چون به حدی سوزوندش که یه لایه از چروک پیشونی و گونه‌هاش پایینتر افتاد و دستش رو مشت کرد. اکبری که زورش محال بود به اشکان برسه، اما سهیل !

اون شیطان صفتی که بدجور آسفالتم کرده بود؛ قسم میخورم اون اکبری رو دو لقمه میکرد. اکبری که دنبال بهونه بود همونطور که عرض صف رو طی میکرد، به شکم یکی از پسرهای کله خراب شاهدی ضربه کوبید و داد زد :

ـشکمتو بده تو! مگه تلمبه زدی باد کرده؟ یک مشت لمپن تن پرور .

تلمبه رو که گفت قهقهه‌ها همچنان هوا رفت. حالا اکبری درست روبه روی سهیل قرار داشت؛ فیکس با همون نگاه دست نخورده و لبخند کثیف به اکبری زل زده بود و توی دلش میگفت بخورم تو رو. اکبری با تحقیر نگاهی به سرتاپاش انداخت و دستی به حلقه‌های گوشواره داخل گوشش زد :

ـ مثل گاو از خودت آهن آویزون کردی، دیگه با آدم سر و کار ندارم که !

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس جرأت خندیدن نداشت؛ پس زبون در کام فرو خوردن تا بعد قائله سهیل چوب توی ماتحت مخملیشون نکنه. سهیل آدامسش رو با عشوه‌ی حرص درآری جویید و با لبخند گفت :

ـ سر پیری معرکه گیری؟ اینم باغ میخواد، اینو نمیشه گذاشت روی کول فرغونم کجاست؟

قهقهه‌ها که هوا رفت، اکبری مثل کپسول ترکید. وسط محوطه ایستاد و روبه اشکان و سهیل که با فاصلهی سه نفر توی درازای صف ایستاده بودن نعره زد :

ـ شما دوتا سگ چهره‌ی دهن دریده‌ی سگ احوال؛ ککای جامعه گمشید برید با عز و احترام جناب متین راد رو بیارین پایین. یک درسی بهتون بدم کلاغ سیاه آسمون پراشو براتون بکَنه با تکتکتونم .

پشم‌هام زمین ریخت به یک باره آب یخ ریختن روی سرم؛ این مردک همیشه گند میزد، دست خودش نبود هروقت که جوگیر میشد یک تنه به تمام شخصیت خودش و بقیه گوه میزد. انتظار داشتم سهیل و اشکان دیوث بخاطر خیط کردن اکبری رقابت بذارن و تکون هم نخورن، اما وقتی اسم من بود و یارگیری و یارکشی کدوم خری برای رو کم کنی از این موقعیت استفاده نمیکرد؟

سهیل و اشکان تقریبا از داخل صف پرواز کرد. اشکان با اشتیاق کلاه هودیش رو از سرش بیرون کشید و مثل جت بهم نزدیکتر شد، سهیل که نمیخواست از اشکان جا بمونه تنهای به شونه‌اش کوبید تا جلو بیوفته. بین راه خیلی ریز بهم جفتک پروندن و پس گردنی کوبیدن تا به من فلک زده رسیدن. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به چهره‌ی گوه جفتشون زل زدم. سهیل با سرعت بازوم رو طرف خودش کشید؛ اشکان ابرویی بالا پروند و زیر لب زمزمه کرد :

ـ من اینجا قاقم؟ بکش دستتو لیسر، وگرنه کاری میکنم آخرین عضوی که ازش استفاده کنی دستت باشه .

سهیل زبونش رو تا ته دآورد و شصتش رو برد بالا، زارت محکم و صداداری رو به اشکان گفت. کشمیری نگاه پر تأسفی به سهیل انداخت، جوری که انگار با خودش میگفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـبه به! دست کَت و کمرم درد نکته؛ یه مشت اسهالِ دم ظهر تحویل جامعه دادم .

سهیل خجالت نکشید و روبه اشکان لبخند زد :

ـمن همینجوریشم اولین عضوی که استفاده میکنم دستام نیستن .

کمی به طرف صورت اشکان خم شد و دم گوشش چیزی رو گفت که من واضح شنیدم :

ـبین پاهامه .

الحق که همین بود و بس؛ از قیافه‌اش گرفته تا رفتارش همه رو خدا به اندازه متناسبی توی یه میزان با اون عضله‌ی بی‌خاصیتش قرار داده بود. اشکان از خنده رید، ولی با شدت لب‌هاش رو فشار داد و به روی خودش نیاورد .

کشمیری دستی به کت چروک و از دهن گاو دراومده‌اش کشید؛ اخم غلیظ و پر نفرتی روی پیشونی چرکشنقش بست. با حرص روبه افروزی غرید :

ـ من دو دقیقه‌ی دیگه اینجا وایستم، به خودم که هیچ به بیست و پنج سال سابقه‌ی کاریم توهین کردم .

افروزی نفس پر حرصش رو بیرون داد و غرید :

ـ اینا آدم بشو نیستن، باید ورود کرد .

به خودم که جنبیدم کشمیری گردنم رو مثل تولهی گوسفند گرفت توی دستش و به طرف اکبری و صف عریضش رووونه کرد.بین راه دندون قروچه‌ای رفت و دم گوشم غرید :

ـ همه‌جات دردسره، پای این چلمنگم باز کردی به اینجا .

گردنم رو روبه صف عریض ول کرد. دستم ناخودآگاه و هر از گاهی دست روی قفسه سینه سینه‌م می‌نشست؛ هرآن فکر میکردم بانداژ قراره بیفته و ریق رحمت رو سر بکشم. از روی اجبار کمرم رو صاف کردم؛ دهنم به اندازه سینوس سی درجه کج شده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای اکبری قابلیت روغن‌گیری داشت و بوی عطرش نفسم رو بیشتر بند می‌آورد. مثل ببری که کنار بیشهزار منتظر برگشتن طعمه‌ش بود، راه میرفت و خطکش عتیقه‌ش رو به کف دستش می‌کوبید.

یادآور ضربه‌ی سختی که به کف دستم زد، باعث شد بیشتر و بیشتر اعصابم خورد بشه. من نباید اینجا باشم، الان طبیعتا باید روی صندلی دسته شکسته‌ام نشسته باشم و بدون دغدغه تا پایان زنگ تعداد گوزهای سامان و کلکل‌ها پویا و بقیه رو بشنوم .

ـ دهن دریده‌های سگ احوال .

نمی‌تونستم خودش و کشمیری رو کنار هم تحمل کنم .یاد اون عکس‌های اختلاف طبقاتی در هند افتادم که خونه‌های خرابه و کثیف کنار پنت هاوس‌ها ساخته شده بودن.

بوی عطر تند اکبری و بوی گوه کشمیری قشنگ جهنم رو برام تداعی کرد. افروزی با خشم سمت سهیل قدم برداشت؛ جاش بود تشویقش کنم که همینجا یه تخم حروم در شکم سهیل بکاره. لاکچری و پر قدرت یقهش رو گرفت و به چشم‌های تند و تیزش خیره شد. خون از دماغ و گوشه چشمش سرازیر بود ولی بازم لبخند مضحکش رو میزد تا ماتحت آدم رو آبسوز کنه؛ مثلا میخواست بگه من خیلی خفنم ولی یه فوتش میکردی برمیگشت تو شکم ننه‌اش. کلماتش رو مثل نیزه سمتش پرت میکرد و کافی بود تا یه شیء تیز دستش بدی؛ اون موقعه که عید من سر میرسه و با دیدن لاشه‌ش نفس راحتی میکشم .

ـ تا کی میخوای مایه‌ی ننگ باشی؟ نه برای من برای خودت. فارغ از جایگاهی که توی ذهنت ساختی که پسر مدیری، اگه از همین ساعت و روز به بعد بس نکنی و باز گند و کثافت به‌بار بیاری از خونه و مدرسه پرتت میکنم بیرون .

سهیل نگاهش به شدت عوض شد؛ توی یک آن اون نگاه خبیث و کثیف تبدیل شد به یه نگاه سرد و خالی از هرگونه حس. خیلی طول نکشید، چون که سهیل آشغال با سرعت جدید قوا کرد و بار دیگه لبخند آشغالش رو کش داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

کشمیری که با اون چروک لباسش انگار از پای منقل و پیک‌نیک جمعش کرده بودن، دنگ تریاکش رو حساب نکرده پرید وسط و با انگشت شصت و اشاره ضربه‌ای به کله‌ی پوک سهیل کوبید :

ـ مایه ننگ حرومی! نمیتونستی این روز اولی حیوونک بازی درنیاری؟! هان؟ روز اولی دهن بی‌چاک بعضیا رو باز کردی گه هی این وسط گربه برقصونن. حیوونم نیستی! واسه هرکی حیوونی واسه ما حیوونکی .

چلمنگ حتی توی حرف زدنش هم باگ داشت و چرت میگفت؛ همینم باعث شد همه اوی بلندی سر بدن .

اکبری سینه‌ش رو جلو داد و کاسه‌ی داغ‌تر از آش شد؛ این سگ صاحاب اینجا چه غلطی میکرد؟ با حالت خاله زنکی دستهاش رو دو طرف پهلوهاش گذاشت، با لحن سرزنش‌واری گفت :

ـ پسر شماست جناب افروزی؟! واقعا جای تاسف داره که شخصی به محترمی شما چنین فرزند بی‌شعور و ما... معذرت میخوام ولی چنین مار صفتی رو تحویل جامعه بده .

اشکان سرش رو به شونه‌ی طاها که حالا درست کنارش توی صف ایستاده بود داد تکیه زد و کلاه هودیش جلوی چشمهاش رو گرفته بود. رد خون روی انگشت‌هاش بود و به وضوح میدیدم که سهیل همون‌طور که به پدرش نگاه میکرد، از اشکان فاصله میگرفت و به جاش به من نزدیک میشد. لب‌های خشک اشکان تکون خوردن و تیرخلاص رو به اکبری زد .

ـ کم بمال سوخت زیستی .

نیشخند کشمیری آتیشی در انبار باروت اکبری بود. افروزی با عصبانیت چشم‌هاش رو سمت اشکان برگردوند و خفه‌شوی بلند و ترسناکی گفت. اکبری که به شغل شریفش برخورده بود و مدام میخواست خودش رو با جذبه نشون بده، با عصبانیت شکم تپهش رو سمت اشکان تکون داد و صدای عربدهش داخل محوطه‌ی حیاط پیچید .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ببند حلقتو پسره‌ی شیره‌ای! من همسن تو بودم تستای فلسفه رو آبکش میکردم. آدمتون میکنم، همتونو آدم میکنم قرمدنگا. مدرسه‌ای که من معاون پرورشیش باشم باید هرج و مرج درونش باشه؟! کاری ندارم کدوم بی‌لیاقتی تا به حال معاون بود، مهم الانه. شنیدید؟ کاری میکنم هر روز دم صف خودتون بدون اینکه بگم مثل بلبل و قمری چنان دعای فرج بخونید که صداش تا پیش خود امام زمان بره، ای امام زمان سقطتون کنه. جناب کش کمری... معذرت میخوام، کشمیری ... .

سرش رو سمت کشمیری که لحظه به لحظه منتظر موقعیت مناسب بود تا مثل اکبری و افروزی خودی نشون بده، چرخوند و پوزخند حقیری بهش زد؛ جوری که گدازه‌های گوز و اسهال روی سرش قل قل میزد .

ـ کش مدیریت شما مثل اینکه در رفته کشمیری جان! شما چنان از مدیریت خودت حرف میزدی که من منتظر بودم همهی اینا تا کمر واسه رکوع و سجود خم بشن. الان چی؟ کی جواب عمه‌ی ساده دل و دل نگران متین ما رو میده؟ شما؟ !

تا اسم عمه رو آورد، مردمک‌هام به سقف چشمم چسبیدن و جوری دندونام رو به هم فشردم که صدای گوش خراشش گوشم رو آزرد. آخه عمه‌ی من به تو چه؟! چرا اون چوبتو از دماغ عمه من نمیکشی بیرون؟ با نفرت و بی‌حوصلگی بهش خیره شدم و سگ‌پدر آرومی نثارش کردم. بازوی نحیفم رو بین دست‌هاش گرفت و مثل قرقره جلوی افروزی و کشمیری چرخوند .

ـ نگاش کنید! این ریقو جز یه مساحت کمی پوست و استخون، دیگه چی داره؟! این طفلک معصوم به جز دوتا تیکه استخون پشت ماتحتش چی داره؟ شما این بچه‌ی بی آب و علفو تک و تنها معصوم گیر آوردین سگای کنعان؟ این طفلک نونشو میخوره از شدت مظلومیت آروق نمیزنه .

سهیل دقیقا پشت سرم بود و صدای اکبری اجازه نمیداد که حرفهاش رو بقیه بشنون؛ ولی من شنیدم و آی حرص خوردم، آی حرص خوردم !

ـ کون داره به هیبت کیم کارداشیان و الکسیس .

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت سرم رو سمتش چرخوندم ولی اکبری محکم گردنم رو گرفت و دوباره مجبورم کرد صاف بایستم .

چنان حرف میزد که انگار همه‌کاره‌ی عمه صنمه و هرآن ممکنه عمه صنم به خاطر این بلایی که سرم اومد باهاش کات کنه. چندبار تکونم داد و با حرص غرید :

ـ آقای افروزی، گل پسر شما تنها امید زندگیِ یک شیرزن رو زیر دست و پا گذاشته و بعد شما فقط فحش میدی؟ چه فایده؟! من به عنوان معاون پرورشی رسمیِ این مدرسه اجازه نمیدم حق متین جان پایمال بشه. کم مونده بود بی متین بشم؛ اگه بی‌متین میشدم .

چشم‌هاش رو تا ته در آورد و تا کمر روی زمین خم شد؛ ضربه‌ی نمایشی به زمین کوبید و داد زد :

ـ زبونم لال، زبونم لای چرخ گوشت، بی صنم میشدم .کش کمری... معذرت میخوام. شمام چه فامیل طنازی داریا! من زبونم نمیچرخه؛ آقای کشمیری چرا زبون خوش آوا و چربت تکون نمیخوره؟ یا شاید در برابر این تربیت خودتون حرفی برای گفتن ندارید! نبودید که ببینید من توی اندیشه چه بچه‌هایی داشتم، وای وای وای متین جان میدونه .

انگشتش رو هلیکوپتری تکون داد و جلوی چهره‌ی پوکر فیسم گفت :

ـ ظهر در نمازخونه رو میبستم، بچه‌ها از ترس قضا شدن نمازشون همون وسط سالن نماز میخوندن. وای‌وای ایمان ازشون شُره میکرد. مگه مثل این لشکر ابن سعد بود که پسر عمه صنم منو اینطوری کتک بزنن؟! آب که قطع میشد، با خاک باغچه تیمم میکردن، اصلا از شدت ایمان توی همون خاک می‌غلطیدن خدا شاهده اشک تو چشمام جمع میشه از شدت ایمانشون. صدای قرآن کل حیاطو بر میداشت، می‌نشستن پای ضبط های‌های به اعمالشون گریه می‌کردن. متاسفم، واقعا متاسفم .

اندیشه؟ واقعا شوخی میکرد یا استنداپ کمدی راه انداخته بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

سامانی که یه بار پیش‌نماز شد و من فیکس پشت سرش بودم؛ یه بار موقع رکوع چنان بویی راه انداخت که در و دیوار از رنگ و رو رفت، وضوع هم نداشت. پویایی که تو جیبش کیک میذاشت موقع فاصله بین سجده تا رکوع بذاره دهنش که ضعف نکنه. یک روز نبود که سال دهمی‌های چلمنگ توی نمازخونه پارتی نکنن و روی تخته عکس‌های ماتحت و جلو بندی زن و مرد نکشن. از طرفی مهران و نیما سر شرط‌بندی توی قلب نماز خونه قاچاقی پاسور میزدن و رامین که یکم آدم‌تر بود استفاده‌ی مفید داشت و برای پیچوندن کلاس‌ها همونجا میخوابید .

افروزی رو کارد میزدی خونش در نمی‌اومد؛ مشخص بود شدید به جنم و جربزه‌اش بر خورده. سگ بشاشه به این زندگی! اکبری معاون پرورشی این مدرسه شده بود؟! حتی اگه سهیل و دار و دسته‌ش نبودن، اگر ذره‌المثقالی می‌فهمیدم که قراره اکبری از جلوی این مدرسه رد بشه، شاش سگ میخوردم اگر به این جهنم دره می‌اومدم. با گنده‌گوزیهاش یه تنه ری... ریخت به هیکل افروزی و کشمیری. افروزی دستی به کتش کشید و نگاه خشمگینش دوباره روی سهیل نشست .

ـ خودم به امورشون رسیدگی میکنم .

اکبری مثل گوز دم عصر خودش رو وسط انداخت؛ فقط موجب خنده بود و بس چون حتی اشکان و سهیلم کنترل میکردن که به ریش بی‌ریشه‌اش نخندن :

ـ نه آقای افروزی! نه! شما تا الان رسیدگی کردید، من الان دیگه رسیدگی می‌کنم. نه تنها به پسر شما و این تن لش، بلکه به ریز و درشت این تخم خرا رسیدگی میکنم. اول از همه، باید به امور متین جان رسیدگی کنیم .

شونه‌هام رو گرفت و سمت سهیل و اشکان چرخوند. نگاهم سمت اراذل ردیف شده‌ی وسط حیاط افتاد چشمهای طاها رو دیدم. ابرویی برام بالا انداخت و دیدی گفتم حرص‌دراری پشت نگاهش بود. دلم میخواست همین صندلی رو بردارم و سر کله‌ی تک به تکشون فرود بیارم؛ انقدر بزنم که خون بالا بیارن و جامعه رو از دستشون نجات بدم. اکبری مجبورم کرد به روبه‌روم نگاه کنم و بعد با صدای بلند و روی مخش آژیر خطر رو به صدا درآورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما دو تا الدنگ! مفسدین فی‌الارض! تا کاری نکردم که تا آخر سال به غلط کردم بیفتید، از متین جان معذرت خواهی کنید. بیاید و جای مشت روی ماه و صورت پر از قند و نبات پسرم رو بوس کنید. خجالت داره، واقعا خجالت داره که با چنین پسر نخبه و با انضباطی چنین رفتاری بشه .

این مردک احمق تا میخواست گنده‌تر از هیکلش بگوزه، تنها دم دستی که برای قهوه‌ای کردنش داشت من بودم! آخه بوس؟

با تصور این حرفش تا انتهای بدنم سیخ شد؛ کاش چند ساعت پیش کمر کریمی رو میشکستم و ماشینش رو میدزدیدم اینجوری راحت میرفتم اندیشه و این همه بگایی نمیکشیدم. صدای دست و جیغ هورا که هوا رفت. چه موقعیتی از این بهتر؟ از دقیقه‌ی اول روی من کمین کرده بودن، این موقعیت براشون از بهشتم بهتر بود. دوست داشتم دو دستی سرم رو نگه دارم و تا میتونم از ته دل به حال زارم گریه کنم .

اشکان وقیح و پررو از همون فاصله بهم زل زد و جوری زمزمه کرد که بتونم لبخونی کنم :

ـچی از این بهتر؟

با نفرت فحش توی نگاهم رو حواله‌اش کردم. به وضوح سر و دست شکستن شاهدی های شغال صفت رو میدیدم .

ـ به خدا که این بهترین فرصته! من بودم بوس که هیچ، میزدم بخیه‌ایش میکردم .

ـ من که الان نصیبم نشه، بیست و چهار ساعت آینده خفتش میکنم یارو رو .

سهیل از داخل صف پرواز کرد. جوری از عمد لب‌های آشغالش رو زبون میکشید و بهم فشار میداد که بدنم مورمور شد. اشکان موهای مشکیش رو از جلوی صورتش کنار زد و از خدا خواسته با شصت لبش رو نمایشی پاک کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی نگاه کثیفش بهم خیره شد.حالا جفتشون مثل گرگ گرسنه توی مسیر برای شکارم بودن .

هنوز پلک روی هم نذاشته بودم که نگاه هیزی رو روی چهره‌م حس کردم، با نفرت به لب‌هاش زل زدم؛ انقدر زبون زده بود که انگار برق لب زده، کثافت! قبلش بوس نمایشی نزدیک صورتم فرستاد و زمزمه کرد :

ـبهشت چیه بابا؟ بهشت من اینجاست. بوس میخوای چرا قیّمتو میندازی وسط؟ بگو خودم قشنگ واست بوسش کنم .

اکبری با سرعت طرف سهیل گام برداشت؛ مردک عوضی میخواست روی بوس سهیل نظارت کنه، کمرش رو به طرف صورتمون خم کرد و با چشمهایی ریز شده بوس سهیل آشغال رو آنالیز کرد .

با حس مک خوردن و خیسی چندش روی گونه‌هام عوقی از ته حلقم دراومد. سهیل شغال صفت از عمد چهار بار گونه‌هام رو آب کش کرد. اکبری با حرص و نفرت، پس گردنی به سرش کوبید و غرید :

ـ خیلی خب حالا خوردیش بسه دیگه !

با نفرت گونه‌هام رو پاک کردم. سهیل بیتوجه به اکبری توی همون فاصله کم نزدیک به صورتم گفت :

ـ میدونم چرا اینجایی؛ فقط همین الان فرصت داری این نشونه‌ای که با حرفم بهت دادم پیدا کنی و زرنگ باشی. اگه گوشت تلخ بازی در بیاری حسابتو یه کوچولو خشن تر از این ماچ و بوسا میرسم .

به کل تمام اجزای صورتم با حرفش درهم شد. عقب عقب حرکت کرد و نگاه پر مفهومش همچنان بهم بود، اما منِ احمق از حرفی که زد هیچی متوجه نشدم. این حرفش باید با هشت تا از غضروف‌های مغزم تجزیه و تحلیل میشد؛ ولی قدرت تحلیلم رو از دست داده بودم. یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونست که از اندیشه اومدم؟ این نبود نه! معلومه که نبود چون در دم از روی فرمم میشد فهمید. پس چه منظوری داشت؟

با نفس داغ و بخاری مانندی که به صورتم خورد، به گلی نگاه کردم که به سبزه نیز آراسته شد. اشکان صاف و بدون واکنش روبه‌روم بود، اونم برای چی؟ برای یه بوس مسخره، اما پر معنی؛ این بوس انگار برای اشکان و سهیل حالت هیزی و کثافتی نداشت، بیشتر حالت رقابتی و زدن حرف‌هاشون بهم بود. اشکان بوس خشک و کوتاه و متناسب‌تری به گونم زد .

انگار هدفش چیزی به نام بوس نبود، چون بلافاصله سرم رو به طرف دهنش گرفت و زمزمه کرد :

ـ فردا، دقیق تا فردا فرصت داری بیای تو تیم من؛ غیر این باشه فردا برات روز پر بگایی میشه خوشگله.

هنوز فرصت تجزیه تحلیل پیدا نکرده بودم که اشکان توی یه موقعیت مناسب که اکبری و بقیه متوجه نبودن لب کثیف و لجنش رو صاف وسط هدف گذاشت. از لزجی و خیسیش حالم بهم خورد و سرش رو مثل توپ بسکتبال روبه جلو پرت کردم. انقدر چندش بود که انگار دور لبم حلزون حرکت میکرد .

با لبخند چشمکی زد و گفت :

- بهترینش نصیب تو شد با نفرت غریدم :

- بکن تو ماتحتت عوضی .

~~~

تمام مدت پشت درخت‌های محوطه قایم شده بودم تا به محض خوردن زنگ، قطره‌ای بشم توی زمین تا خدا هم پیدام نکنه. طاها میگفت زنگ آخر در خطرم، پس با خوردن زنگ آژیر قرمز برام روشن شد. کوله‌ام رو محکم توی بغل گرفتم و با ترس اطراف رو پاییدم؛ خبری نبود، در واقع فعلا. بهتر بود تا قبل از کشیده شدن افسارشون فلنگ رو ببندم .

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~

کیفم رو مثل بغچه زیر بغل زدم و شلوارم رو تا ناف بالا کشیدم، پاهام رو که توی کفش محکم کردم دیگه کل وجودم پا بود و با تمام وجود میدویدم. با کشیده شدن افسار شاهدی‌های وحش که مثل لشمر مختار از در و دیوار بیرون میپریدن به پاهام سرعت دو ایکس دادم .

ـ هوی تو! کجا فرار میکنی؟ وایستا .

ـ اون پفیوزو بگیرین داره در میره .

صدای عربده‌ها که توی هوا پیچید باعث شد کیفم رو هم فشنگی توی هوا پرت کنم. دیگه جوری به ته خط رسیده بودم که حتی کفش‌های نازنین و خوش رنگم رو مثل بلوک بی‌ارزش، آرپیجی‌وار توی هوا پرت کردم و فقط با تمام قوا دویدم.

پشت سرم غلغله بود و کل شاهد انگار که گراز بودن برای شکار آهو ،یک راست دنبالم می‌دویدن و چقدر صدای پاهاشون کنار هم ترسناک بود. با کله از در بیرون زدم و با همون پاهای بی کفش روی پیاده رو زیگ‌زاگی می دویدم.

با دو دستم شلوارم رو سفت چسبیده بودم و تنها چیزی که می خواستم یه فرار بود و راه نجات. درست وقتی از در مدرسه دورتر شدم ، و سر پیچ منتهی به خیابون بودم دو تا دست روی هوا من رو گرفتن. از شدت ترس شاش بند شدم و با سرعت به طرف عقب برگشتم. با دیدن مهران و نیما عربده ی پر از آسودگی کشیدم؛ اما مهران بدون معطلی با یه دست توی ماشین نقره ایی پرتم کرد و نیما در رو بست .

همین که به وسیله‌ای نیما عقبِ ماشین پرت شدم نصف پاهام از پراید نفره‌ای که بی‌شک از جفی جون کش رفته بودن صد و هشتاد درجه بیرون موند.

نیما از بیرون ماشین دم کونی محکمی بهم زد و جوری پاهام رو به داخل ماشین هل داد که جوراب چرک خورده و ده ماه نشسته‌ام توی دهن سامان کوبیده شد .با سر توی شکم پویا کوبیده شدم، جوری که پویا نعره‌ای از سر درد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا ابولفضل بابا من همینجوریش شکمم یوبسه نیما وحش بازی در نیار.

سامان که جفت پویا نشسته بود با دیدنم جوگیرانه نعره زد:

ـ سلامتی دیدار این گل نوشکفته یک عدد چص زیبای سامان پز، با چاشنی سس خردل می‌دم هوا بسم‌الله.

جفت‌پاهاش رو بالا داد جوری که تا سقف پراید تخم‌مرغی و تنگ می‌رسید.

با تمام قوا گوشت دم دماغم رو توی دستم چلوندم، چون همین‌جوریش هم از پا افتاده بودم.

پویا که رنگ صورتش مثل گچ سفید بود و حال درسای نداشت، سرم رو به عقب هل داد و پاش رو تا آخرین حد بالا گرفت؛ به پهلوی سامان لگد محکمی کوبید، چنان لگدی هم کوبید که سامان به در پراید خورد.

در پراید جفی هم که مثل سوراخ دماغ راحت باز و بسته می‌شد، دسته‌ی در ماشین اتومات باز شد و سامان مثل بالشت بیرون پرت شد. پویا توی اوج حال بدی قهقهه‌ی بلندی زد.

سامان با سرعت از کف آسفالت خودش رو جمع کرد و سرش رو عین رادار دور خیابون چرخوند؛ خودش رو توی ماشین چپوند و تو دهنی محکمی به پویا زد.

رامین که صندلی شاگرد نشسته بود، درحالی که تلاش می‌کرد بیاد صندلی عقب ماتحش بین دو صندلی گیر افتاد.

گوشی توی دستش بود و با کلافگی و چهره‌ای قرمز شده داشت فقط تایید می‌کرد؛ از نعره‌های جگر سوز جفی جون، از پشت گوشی تن منم لرزوند:

ـ ای نمک به حروم! ای تخم گراز! فقط همین ماشینو ازم ندزدیده بودی که اون کارم کردی فاسد. رامین فقط خونه نیا؛ امسال نیمه‌ی شعبون قراره ده تا گاو سر ببرم و صدتا گاو هلشتاین شیر بگیرم. به قرآن مجید طرف خونه آفتابی بشی بدنتو خورشتی قیمه قیمه می‌کنم پفیوز ناخلف.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین که تقلا می‌کرد ماتحتش رو از بین دو صندلی رها کنه، با چهره‌ی فوق مظلوم بین حرف جفی حون پرید و با مظلومیت گفت:

ـ بابا، ماشینو نمیخورم که !

جفی جون که انگار بدجور فیوز پرونده بود با تمام قدرت عین راک استارها با صدای خشنی نعره زد:

ـ حرفمو قطع نکن تخم حروم، رامین اینو به اون تخم حرومای دورتم بگو گردنشونو با ساطورای مش ممد قصاب می‌شکنم، خوراک گاوای توی اسطبل می‌کنم. خدا شاهده به این نون و به این نمک قسم اگه اون ماشین تا بیست دقیقه دیگه دم خونه پارک نباشه، عاقبتتو که دیگه گفتم چیه.

رامین با حرصی که تلاش می‌کرد کنترلش کنه ماتحتش رو هی بین دوتا صندلی جلو عقب می‌کرد؛ با کلافگی کمی فقط کمی صداش رو برد بالا:

ـ جان مامان اذیت نکن، بابا بخاطر یه ماشین داری سرویسم می‌کنی. یکم فکر نمی‌کنی درجا فقط نعره میزنی امون بده خب.

پویا که از شدت دل درد روی صندلی ولو بود؛ سامان با اشتیاق خواست نمک پرونی کنه، اما از اون‌جایی که جفی مثل اسفند روی آتیش بود رامین با سرعت هیسی طرفش نشون داد.

ـ برو گمشو جوجه، یه عمر پول پوشک بده یه عمر عن و گوهشو جمع کن، یه عمر آروقشو بگیر که آخر سر بیاد مالتو بدزده یه زارتم روش. برو به اون پویای روباه بگو فقط باباش منتظره برگرده خونه، یکی قر کمربندی رو اون شکم خیکیش بخوره که سیاه و کبود بشه.

دهن رامین باز نشده بود که زارت جفی جون تیر خلاص رو زد و قطع کرد. رامین کلافه و خسته دست از تقلا کشید و بین دوتا صندلی موند. دستی به موهاش کشید و نگاه پر از معنایی بهم انداخت؛ در واقع من پر از سوال بودم و معنای نگاهش رو نفهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موشکافانه پرسیدم:

ـ اون دوتا کجا رفتن؟ شما اینجا چیکار می‌کنین؟ بابا یکی تک‌تک بگه چی‌شده.

سامان یهویی اخم‌هاش درهم شد و پویا از روی صندلی خودش رو صاف کرد.

سامان که روی زبونش کنترلی نداشت و مشخص بود یک آن اعصابش خرکی شده، جوگیر شد و پاش رو برد بالا و زرت چنان لگدی به صندلی شاگرد کوبید که صندلی عین جسد روی داشبرد پرت شد.

یعنی پراید چنان با کیفیت بود که صندلی‌هاش قابلیت بغل کردن داشبرد رو داشتن، درش که الکترونیکی بود و دارای حسگر لمسش می‌کردی در قلبشو برات باز می‌کرد.

رامین که حالا از چنگ دوتا صندلی خلاص شده بود، هول شد و نیشگونی از پای سامان گرفت و غرید:

ـ چه غلطی کردی سامان؟ وای از جا کَنده شد! همین‌جوریش می‌خواست منو بخوره.

پویا با وجود دل درد خنده‌ی محکمی کرد که واقعاً حقم داشت.

سامان درجا صندلی رو سرجاش گذاشت و با اخم غرید:

ـ من روی این پراید بچسم میره تو هوا پرواز می‌کنه حاجی!

رامین صورتش رو از سامان گرفت و با خونسردی ظاهری بهم زل زد:

ـ این شاهد بودی پس!

با تعجب ابروهام بالا پرید؛ چه سوال بحث برانگیزی بود. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و درحالی که سرم روی شونه‌ی پویا بود با تعجب پرسیدم:

-حالا بماند که شاهد نگو، بگو آب کمر خونه؛ ولی مگه چندتا شاهد وجود داره آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه رامین حرفی بزنه پویا که انگار حالش حالا کاملاً خوب شده بود روی صندلی صاف شد و با آب و تاب فرم سفید اندیشه رو روی تنش صاف کرد. با لحن پر عصبانیتی داد کشید:

ـ وقتی دیر کردی از این نعمتی دیوث زاقارت پرسیدیم متین کجا رفته، مردک دو کلمه گفت شاهد، هرچی پرسیدیم کدوم شاهد جواب نداد. توی کل این تهران درندشت پر از شاهده، از شاهد یک شروع کردیم تا تهش رسید به این جهنم دره‌ای که الان هست.

سامان متفکر پاهاش رو از روی صندلی شاگرد که جلوش بود دراز کرد و با لحن موذیانه‌ای گفت:

ـ نعمتی از عمد دقیق اسم شاهدو نگفت. البته می‌دونست که برنامه‌ی اصلی‌مون چیه؛ امید خودشیرین دیوث لومون داد بی‌شرف.

رامین از بین دو صندلی روبه ما که عقب نشسته بودیم، دستی به موهای پخش و پلای قهوه‌ایش کشید و گفت:

ـ حتی اینا ماجرای آریو رو هم چپکی به ما گفتن؛ این آریوی بدبختم مجبور کردن خفه‌خون بگیره. الان بحث این‌جاست که متین چطور صاف وارد مدرسه‌ای شده که سهیل اینا داخلشن؟

یک لحظه ابروهام با شدت توی هم گره شد. اولین سوالم این بود که ماجرای آریو دیگه این وسط چی می‌گفت، از اون مهم‌تر سهیل رو از کجا می‌شناختن.

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و با گیجی پرسیدم:

ـ نوشین گرامی از قبل اومده با افروزی ساخت و پاختشو کرده. حالا بیخیال! رامین رمزی حرف نزن، اول بهم بگو این یارو پدرسگ سهیلو از کجا می‌شناسی؟

رامین و پویا و سامان همزمان بهم زل زدن؛ یک آن به خودم شک کردم که شاید حرف عجیبی زدم. پویا صورتش رو طرفم مایل کرد و با تعجب پرسید:

-یعنی تو سهیل مفت بَرو نمی‌شناسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه باره سطل آب با ده کیلو یخ ریختن توی سرم؛ تأثیرش تا حدی بود که به یک باره توی خودم لرزیدم، نه؟ ممکن نبود!

این سهیل همون سهیل بود؟ همون سهیلی که با شغال صفتی دختری که رامین دوستش داشت بُر زد!

لحظه لحظه انزجار و نفرت توی تک‌تک کلمات بچه‌ها برای توصیف سهیل جوری حس می‌شد که برای کنترل خشم نوبتی حرص‌شون رو سر کیسه بوکس خالی می‌کرد.

هیچ‌وقت تصور این حجم نفرت‌شون برام قابل هضم نبود و چون هیچ‌وقت علت دیگه‌ای بجز بلایی که سر رامین آوردن رو بهم نگفتن برام قابل درک نبود.

با یاد حرکاتش لبخندهای چندشش اعمال مزخرف و توهین آمیزش همه‌ی اینا یه پکیج کامل دیوث‌ترین انسان قرن رو تشکیل می‌داد.

با نا باوری به نقطه‌ی نامعلومی زل زدم و زیر لب زمزمه کردم:

ـ پس خودش بود!

همه توی سکوت معناداری فرو رفتیم.

نگاهم یه لحظه از آینه بغل ماشین به مهران و نیما افتاد؛ با پسری که فرم تفکر تنش بود صحبت می‌کردن، جدی و کاملاً اخمو.

نیما عینک دودیش رو روی چشمش گذاشته بود و مهران همون‌طور اخمو کلاه هودیش روی سرش بود و با عصبانیت به حرف‌های پسر روبه‌رو خیره بود.

انگار بحث مهمی بود، انگار یه ماجرای عجیبی این وسط بود که من ازش بی‌خبر بودم؛ داستان هرلحظه برام سخت‌تر و عجیب‌تر می‌شد.

می‌دونستم اگه بپرسم جز سکوت هیچی نصیبم نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان دستی به بولیز سفید و فرم اندیشه‌اش کشید و درحالی که لبخند شیطونی روی لب داشت آدامسی رو از جیبش درآورد، همین که ته حلقش پرت کرد با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

ـ این یارو از پسش بر میاد؟ باید مرزای گا رو براشون جابه‌جا کنیم.

رامین پر استرس نفسش رو بیرون داد و دستی توی موهای خرماییش کشید. کلافه لب زد:

ـ نمیدونم چون خیلی ریسکش بالاست این کار. راستی از الان بگم اون دوتا اعصابشون تخمیه خواهشا باز رو مغزشون نرین.

ابرویی بالا پروندم و متعجب به مکالمه‌ی نامعلوم‌شون زل زدم.

همه‌ی اینا آرامش قبل طوفان بود؛ مطمئن بودم قبل رسیدن به شاهد بزرگ‌ترین نقشه‌ی عمرشون رو کشیدن.

این مشکل فراتر از یه گذشته بود؛ انگار قرار بود علاوه بر مشکلات گذشته که با سهیل داشتن، مشکلات جدیدی هم سر باز کنه.

حوصله‌ی سوال پرسیدن نداشتم؛ چون باز بی‌جواب می‌ذاشتن، فقط توی سکوت خودخوری می‌کردم که چرا هنوز بعد چند ماه بین‌شون یه غریبه‌م؟ نکته‌ی عجیب ماجرا این بود که چرا بعد این همه خاطراتی که ساختیم بهم از گذشته و مشکلاتی که بهش برخوردن هیچ حرفی نزدن و طفره رفتن؟

حوصله‌ی دعوا و هیاهو نداشتم، آرامش می‌خواستم که فقط توی اندیشه امکان پذیر بود؛ پس باید هر طور شده من رو از آب کمر خونه نجات می‌دادن، قطعاً این کار رو می‌کردن.

با کوبیده شدن درهای ماشین به صورت همزمان؛ چهره‌های فوق عصبی نیما و مهران از نیمرخ دیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما عینک آفتابیش رو مثل مگس کش روی داشبرد پرت کرد و کبودی زیر چشمش تازه مشخص شد؛ مهران دستی به موهاش کشید و نفسش رو پر حرص فوت کرد.

رامین بین من و پویا عقب پراید تخم مرغی جعفر خودش رو جا داد؛ در همون حال برای من و سامان و پویا هیس نشون داد تا فعلا خفه خون بگیریم.

با اشاره سر به سامان فهموندم صدای آدامسش بدجوری اعصاب مهران رو تخمی می‌کنه، از پنجره توی جیک ثانیه انداختش بیرون و هر چهار نفر متین و مودب نشستیم.

مهران با حرص ماشین رو روشن کرد و به جلو حرکت کردن.

توی همون سکوت باد خنکی که به سر و صورتم می‌خورد حالم رو خوب می‌کرد.

ناگهان با جسم سختی که از جلوی ماشین توی صورتم پرت شد از ترس خون توی رگ‌هام یخ بست.

با کیف مشکی که روی پاهام افتاد نفسم رو با سرعت فوت کردم؛ لعنتی این که کیفم بود! لحظه‌ی هار شدن شاهدی ها توی افق پرتش کردم.

با پرت شدن دوتا جسم دیگه این بار روی سرم باز با چشم‌های در اومده به بین پاهام زل زدم، لعنتی این که آل‌استارهام بودن!

صدای پر حرص مهران رو شنیدم؛ همون‌طور که از آیینه راننده بهم زل زده بود با حرص غرید:

ـ الدنگ لاقل کفشاتو نمی‌نداختی؛ اون وسط می‌کشیدی پایین یه شاشم می‌کردی سبک‌تر بدوی. حالا کارت سنگین‌ترم میشه.

حرکت گنگ مهران و نیما رو فراموش نمی‌کردم، مشخص بود نفوذشون قدری بالا هست که کیف و کفشی که درجا موقع انداختن فاتحه‌اش رو خونده بودم از اون یارو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتها چیزی که توی ماتحتم نمی‌رفت لحن طلبکارانه‌ی مهران بود؛ جوری که کل ذهنم رگ به رگ شد و عضله‌ی زبونم پنکه‌ای توی سقف دهنم چرخید.

با لحن پرحرص لگدی به صندلی راننده کوبیدم:

ـ ببخشید ببخشید! می‌خواستی همون وسط بین اون همه کمر شل یه رقص میله‌ی خفنم برم! اونی که الان باید دهنتو آچارکشی کنه منم. چرا هیچی به من نمیگین؟ والا اگه من غریبه‌ام که باشه، بزن کنار برم خونه ناهارمو سق بزنم.

مهران ضربه‌ی محکمی به فرمون زد و گوه نخور غلیظی گفت.

با هر ضربه‌ای که ما می‌زدیم قلب رامین کف پراید تخم مرغی میوفتاد، اما جرأت نداشت وسط بحث تذکر بده.

از اینکه چیزی نمی‌دونم و قرار نیست که چیزی هم بدونم، حس غریبگی بهم دست داد و ناخودآگاه حس اضافی بودن گرفتم. از سهیل دیوث هیچی بعید نبود ولی چرا من نباید بدونم؟ شرمنده میشن؟ خجالت میکشن؟ تعارف دارن با من؟ !

انگار از آسمون اسید می‌بارید و همه یه راست روی من فرود می‌اومدن. دوست داشتم قوی باشم و نشون ندم که جهنم رو داخل این چند ساعت تجربه کردم. دِ آخه نوشین؟! چه کاریه زن! دو سه تا نخ بهت میدم به دستم ببند و منو بکن عروسک خیمه شب بازی خودت. هرجا دلت میخواد منو ببر، هرطور میخوای لباس تنم کن. مگه مهمه که از شدت گرفتاری و بدبختی دارم کیلوکیلو وزن کم می‌کنم!

این بدبختی‌هام کم نبود!

پویا کمرش رو صاف کرد و گلوش رو جلو داد، این حرکت همیشه نشونه‌اش کثیف بود.

سامان جفت پاهاش رو جوری برد بالا که خورد به سقف ولی سوراخ تانکش فیکس روبه‌جلو تنظیم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروق پوریا و چس سامان به صورت همزمان روح از تنم جدا کرد؛ رامین که دیگه رسماً روی صندلی غش کرد و بی‌حس شد.

به سرعت سرم رو داخل یقه‌م قایم کردم . لگد محکمی به پاهاش کوبیدم و داد کشیدم:

ـ تف به شرفتون مگه اون دم و دستگاهتون عابر بانکه هی بیست و چهار ساعت فیرت فارت! بابا مهران ماشینو نگه دار اینا با همین گوز و گاز تا سر میدون می‌رسوننمون.

نیما پنجره رو به بدبختی پایین کشید و سرش رو مثل سگ بیرون برد و با تمام وجود هوا رو بلعید. مهران با بهت و صورتی سبز داد زد:

-نیما هوا رو هول بده این طرف دارم خفه میشم .

نیما در نهایت مشنگی هوا رو مثل پسته تو دستش می‌گرفت و پرت می‌کرد سمت مهران. عالیه، همه‌چیز عالیه و من خوشبختم !

سامان کلا به پشم‌های نیم کره چپ مغزش نبود و جوری با خیال راحت شکمش رو می‌چرخوند و آخیش می‌گفت، انگار هرچی اکسیژن و کربن دی اکسید داخل بدن بی‌صاحابش بود رو ول داده و ما هم اینجا پیاز جعفری‌ایم !

پوریا دلخور ضربه‌ای به بازوی رامین زد و با لحن پر افتخار و پر احساسی گفت:

ـ رامین این هوا بوی تو رو میده. به‌به!

دوباره و دوباره معده‌م پیچ خورد و صورتم درهم شد.

نیما از صندلی شاگرد به طرفم مایل شد و سرتا پام رو برانداز کرد، مثل دستگاه اسکنر سرتا پام رو بررسی می‌کرد.

جورابم رو بردم طرف دماغش که با سرعت نگاهش رو پس کشید و رو به مهران موذیانه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابا نمیشه که اینو یه کاره بفرستیم؛ این همین الانشم تخم دوزرد گذاشته، باید خودمون بریم، به قرآن سرم درد می‌کنه واسه هیجان تازه.

مهران با حرص نگاهی از داخل بهم انداخت و بعد رو به نیما غرید:

ـ می‌تونه؛ اندیشه که زبونش اندازه شیلنگ تو کَت و کمر ما بود، بیخود ترسیده باید پاش وایسته. خودم راه و روشو بهش یاد میدم، چنان دهنی ازشون بگام که اسمشونم یادشون بره.

رامین اخم‌هاش رو توی هم کشید کمی به جلو مایل شد:

ـ خب چرا داری یکه تازی می‌کنی؟ ما نباشیم اونا هر غلطی می‌تونن بکنن، اون دیوثا که همین الانشم می‌خواستن بدبختو دودر کنن.

سامان که می‌خواست بحث نامعلوم‌شون رو فیصله بده دست‌هاش رو به پاهاش کوبید و ولومش رو بالا داد:

ـ آقا مگه یارو مراقبش نیست؟ چرا کشش میدین؟ مشکلی بود زنگ میزنه دیگه؛ اتفاقاً منتظرم کاریش داشته باشن یَک خاری ازشون ساقط کنم پدرسگا رو.

پویا هم مثل نخود پرید وسط و دستش رو دور گردن من و سامان انداخت و با اعتماد بنفس داد زد:

ـ آقا من یه نقشه‌ای دارم که کون خرو پاره می‌کنه از بسکه خفنه.

خیلی بهم برخورد؛ حس کثیف اضافه بودن که از اول زندگیم داشتم، از اول توی خانواده حس کردم اضافیم بعد توی جمع دخترها و دوست‌های دوره‌ی راهنمایی و این حس به مراتب توی زندگی بیشتر هم شد.

حالا جوری باهام رفتار می‌کردن که انگار لولوی سر خرمنم و حضورم فقط مثل یه مهره‌ی شطرنج می‌مونه که قراره قربونی بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت از حسی که داشتم، خون توی مغزم رگ به رگ شد و در ماشین درحال حرکت رو با شدت باز کردم. مهران با عصبانیت داد زد:

ـ متین چه گوهی می‌خوری؟ در ماشینو ببند الاغ.

با عصبانیت دو برابر داد زدم:

ـ این لگنو نگه دار پفیوز.

مهران شغال صفت یک درصدم از سرعتش کم نکرد که هیچ دوبرابر سریعتر به رانندگی ادامه داد؛ با این‌کارش بیشتر حرصم گرفت،جوری که می‌تونستم در جا خودم رو کف جاده سفره کنم.

سامان دو دستی کمرم رو چسبید و رامین مثل مارمولک از ته ردیف عقب خزید تا در ماشین رو ببنده.

بیخیال نشدم و با حرص نعره‌ی بلند و گوش کر کنی زدم:

ـ به‌خدا مهران نگه نداری، میام طرف فرمون کاری می‌کنم هر پنج تامونو توی قبر پنج طبقه خاک کنن، پنج تا خانواده پنج مدل حلوا پخش کنن، پنج تا کره سگ پفیوز برن به جهنم شیک بزنن نگه دار کره سگ.

هیچی عوض نشد که هیچ حالا نیما هم از صندلی شاگرد خودش رو طرفم پرت کرد؛ سامان جفت دست‌هام رو گرفته بود و رامین از روی پاهام مثل مار می‌خزید تا در رو ببنده. رامین با درموندگی داد زد:

ـ متین درو ببند جان مادرت ببند؛ من سرم نذر این ماشین شده ببندش.

پویا از وسط کیپ شده بود و کف پراید پهن بود؛ با لحن درمونده‌ای نعره زد:

ـ مهران اخه دیوث انقد نپیچ، من دو دقیقه دیگه از معده‌م گوه میزنه بیرون؛ سر جدت نپیچ نگه دار.

رمان بازار
romanbazar.ir

پام از در پراید بیرون زده بود و با سرعت تکونش می‌دادم. علاوه بر اون کل ملت از وسط خیابون شلوغ پشم‌هاشون ریخته بود.

نیما یه طرف بدنش صندلی جلو بود، سر و گردنش بین ما. همون‌طور که سرش توی شکمم بود نعره زد:

ـ لاشخور ببند درو؛ سر جدتت ببند درو.

مرغم یه پا داشت، علاوه بر اینکه نبستم با پای آزادم در پراید رو بیشتر هل دادم. با تمام قدرت نعره زدم:

ـ مهران شاش بزنن به هیکلت نگه دار.

با ترمز شدید ماشین سرم از عقب محکم به صندلی جلوی مهران کوبیده شد، خود مهران همراه با صندلی مثل مگس کش توی فرمون پرت شد. سر نیما رو با لگد از توی شکمم دور کردم.

سامان با دهن سه متر باز که به حمدالله کل آب و عن دهنش روی شونه‌م ریخته بود، غش کرده بود.

رامین شوک زده یاعلی بلندی گفت و از ماشین پیاده شد تا ببینه جایی از ماشین زخم و زیلی نشده.

با انفجار پویا و صدای اوو مانندی که ازش شنیده شد، خدا رو شاهد می‌گیرم همین که در فاضلابش رو باز کرد تمام خوردها و ناخوردها از یادم رفت.

شغال صفت هر نوع مواد خوراکی جدید و غیر قابل کشفی از دهنش بیرون ریخته می‌شد.

تا چشم کار می‌کرد گوجه له شده و سیب زمینی میدیدم؛ آب زرد و غلیظی که روی صندلی‌های طوسی پراید روون شده بود جوری حالم رو به گند کشید که با بغض کوله‌م رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

~~~

مهران با ماژیک قرمز روی تخته خط بلندی کشید؛ خطی که خشونت از سر و روش می‌بارید.

دلش پر بود، خیلی هم پر بود؛ منی که توی دودقیقه جنونی شدم اما بچه‌ها توی چند سال از دست روانی‌های شاهد زندگی‌شون عوض شد.

روی چمن‌های پارک صاف‌تر نشستم و دقیق‌تر به تخته‌ی کوچیک اسباب بازی که برای سلین بود زل زدم.

رامین حتی تخته‌ی سلین رو هم برای امروز کش رفته بود؛ امروز برای تک‌تک‌شون روز خیلی مهمی بود، نادونسته متوجه بودم که قرار بود بدجوری با نقشه‌هاشون شاهد رو زخمی کنن.

قبل از من نقشه‌هاشون رو ریخته بودن؛ حالا تمام جزییات برام شرح داده شده بود.

همه‌مون روی چمن‌های زبر پارک تمرگیده بودیم و با دقت به تخته‌ی عروسکی توی دست مهران زل زده بودیم.

رامین متفکر بود، انگار هر لحظه داشت فکر می‌کرد تا چیز تازه‌ای به نقشه اضافه کنه.

نیما لبخندش و موزی که با لذت گاز می‌زد، نشون می‌داد چقدر داره دارک فکر می‌کنه. ذهن نیما گاهی خیلی وحشتناک می‌شد، اما حضور ذهن دارکش شدید توی اون موقعیت به کار میومد.

پویا ضعف کرده کیک و آبمیوه رو می‌بلعید و کاملاً مشخص بود چقدر مهربون و ساده فکر می‌کنه.

سامان که از همه آماده‌تر بود تنها با لبخند خرکی منتظر بود تا نمک بپرونه و جو رو پر از اسید کنه.

مهران دستی رپی لبش کشید و رو بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~

ـ خب پس فردا میری شاهد، نه از این رفتنای الکی‌الکی؛ یه رفتن جنجالی. یه رفتنی که ترکیبی از شیوا و متین باشه، می‌خوام صفر و صدتو بذاری. ببین، شاهد عادی نیست، پس ازش عادی نگذر.

نیما موزش رو گاز زد و یواشکی پوستش رو زیر سامان گذاشت؛ لبخند موذیانه‌اش رو کش داد و حرف مهران رو کامل کرد:

ـ تو فقط باید دقت کنی؛ اگه کوچک‌ترین مشکلی درست شد میری به اون پسره که ما باهاش حرف می‌زدیم میگی.

لبخند فوق‌العاده خبیثی روی لبم نشست؛ چنان لبخندی به لبم نشست که کنارهای لبم پاره شد.

عالی بود! این نقشه عالی بود، از همه جهت.

من چرا براش بی‌صبر بودم؟ فقط جون می‌دادم تا اون لحظه فقط واکنش سهیل دیوث رو ببینم. این نقشه، فقط برای چزوندن سهیل نبود! برای به گا دادن کل شاهد بود.

نقشه‌ی شروع این ماجرا من بودم و اون خط خشن پایان ماجرا پسرا بودن؛ اگه ما موفق می‌شدیم عملیش کنیم، شاهد تا ابد به خاطرات می‌پیوست. من آماده بودم، اماده جنگیدن؛ حتی از قبلم بیشتر.

اگه خدا بودم، درجا خورشید رو پس می‌زدم تا شب بشه و فردا برسه؛ چون فردا با یه معنای دیگه می‌رفتم شاهد.

فردا شروع مراحل به فاک دادن شاهد فرا می‌رسید، اما پله‌پله.

(روز دوم)

سهیل با سرعت تمام دنبالم می‌دوید؛ خط‌های سفید زمین فوتبال هم اون لحظه دنبالم بودن، هرچقدر که بیشتر می‌دویدم تعداد جمعیتی که دور محوطه دنبالم بودن بیشتر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عرق از سر و صورتم چکه می‌کرد؛ کل عضله‌هام رو سفت کرده بودم تا فقط بدوم.

می‌خواستن منو ببرن! می‌خواستن ببرن باغ؛ برای همین بود که سهیل با لبخند کریه و کثیفش با ولع دنبالم بود تا مثل تانکر آب هیکلم رو بچلونه و هورت بکشه.

نعیم انگولر بی‌صفت جفت کفش‌هاش رو درآورده بود، درست سر دست‌هاش بود؛ می‌دوید، همشون می‌دویدن یه لشکر بودن خیلی بزرگ و غیر قابل شمارش.

حتی موهای سرمم نبض داشت؛ کل بدنم سوراخ شده بود و از همه‌جا نفس بی‌نفسم رو بیرون می‌فرستادم.

چیزی از درون فریاد می‌زد «شیوا بدو، فرار کن فقط فرار کن»

ـ خوشگلم! چرا ترسیدی؟ باغ چمن داره، کفتر داره، کبوتر داره، جای خیلی قشنگیه .

تمام تنم رعشه افتاد.

نمی‌دونم چه فعل و انفعالاتی توی ذهنم نقش بست، چی شد که چنین حرکتی زدم! برای سبکی و راحت دویدن لباسم رو از تن بیرون کشیدم و مثل کفن توی هوا پرت کردم. مثل فشنگ می‌دویدم.

یا خدا! باندم! باندم معلوم بود؟

مثل پلنگ از روی نیمکت روبه‌روم پریدم؛ قدرت درجه یکی توی پاهام حس می‌کردم، طوری که ته دلم مطمئن بودم اون کره خرا بهم نمی‌رسن.

با سرعت جفت دست‌هام رو روی باندم گذاشتم؛ با نعره‌ای که از پشت سرم شنیده شد عربده‌ی کلفتی زدم.

ـ حاجی! اینکه دختره.

ـ دختره، دختره؛ هرکی زودتر بگیرتش وی آی پی باغه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام قوا عربده‌ی کلفتم رو هوا دادم و همون‌طور که مثل خروس بین لشکر روباه می‌دویدم، با گریه داد زدم:

ـ نیستم، دختر نیستم... بخدا سوء تفاهم شده؛ جلوی سینه‌م خنجر خورده باند بستم. ولم کنید حرومزاده‌ها.

دیگه چیزی تا در خروجی حیاط نمونده بود؛ دیگه تقریباً بی‌مرز با در بودم، درست یک قدم تا در فاصله داشتم که باندم از پشت کشیده شد و خرش بلندی گفت.

عربده‌ی بلندی زدم و مثل پلنگ خودم رو از در پرت کردم بیرون؛ اما با دیدن در خروجی دوم پشم‌هام زمین ریخت.

صدای پاهاشون دلم رو چپر چلاغ می‌کرد چنان رعشه می‌نداخت که اگه منم آروم می‌گرفتم، پاهام آروم نمی‌شدن.

در دوم با سرعت برام باز شد، انگار که خدا طرف من بود، انگار که این بار فقط می‌خواست علاوه بر سرویس کردن دهنم یه حالیم بهم بده.

با سرعت به طرف در دومی رفتم، همین که در دومم باز شد با کله و کمر و پا و سر خودم رو بیرون پرت کردم؛ قهقهه‌ی بلندی زدم، اما با دیدن در سوم و درست جلوی در اشکانی که به سیگارش پک می‌زد، پاهام استوپ کرد.

واقعاً پاهام قفل کرده بودن! انگار چسبیده بودن زمین؛ انگار دکمه آف پاهای لعنتیم رو زده بودن، چون اگه هرکاری می‌کردم تکون نمی‌خوردن، مثل دسته بیل راست وایستاده بودن.

اشکان دود سیگارش رو ول کرد و تکیه‌اش رو از در سوم گرفت؛ با خنج محکمی که به بازوم خورد؛ سر کج کردم و نگاه کثیف سهیل روی صورتم گه پرت کرد. توی خودم باریدم؛ خزون شدم بهار شدم، سرپا مردم حتی مرگ سرپایی رو هم تجربه کردم.

اشکان نزدیک می‌شد؛ سهیل دیوث که خودش نزدیک بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما لشکر پشتش محو شدن.

ـ شیوا، متین. دستتو بده به من، گوزو دستتو بده به من.

ـ شپشو شپشو، گوزو گوزو.

با سرعت سرم رو بالا گرفتم، جوری که گردنم قرچ گفت و شکست؛ واقعا شکست! چون حس کردم گردن ندارم. با دیدن چیزی که توی هوا بود، برگ‌های پاییز شدن مام پشم گیر و یه دور پشم‌هام رو زدن!

اکبری مثل بالشت سوار دنی شده بود و با کت و شلوار و خط کش روی دنی لم داده بود، اونم توی هوا، دقیقاً بالای سرم!

دنی سایزش اندازه اژدها بزرگ شده بود، اکبری با کت و شلوار دومادی با یه گل رز توی جیبش سوار دنی شده بود. خدایا! دیگه نمی‌خواستم ادامه بدم.

با سفتی چیزی روی شقیقه‌ام، سهیلی رو دیدم که تفنگ گنده و درازی روی سرم گذاشته بود.

ـ باغ، باغه، باغ بردنم؛ تو باغ رفتم. اکبری، اکبری، هوی گوزو. گوزو. سهیل منو نخور، اشکان، اشکان بکشش.

با تکون و لرز شدیدی که به بدنم خورد مثل ماهی که افتاده توی آب با ولع اکسیژن توی هوا رو هورت کشیدم.

ـ خواب می‌بینی قربونت برم؟ بیدار شو شیوا، عزیزم پاشو.

یعنی از شدت عرقی که کرده بودم و بوی گند و گهی که راه افتاده بود، تیشرت سفیدم مثل آدامس به تنم چسبیده بود. زردی و تیزی نور آفتاب تیری شد توی چشمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت خواب‌آلود و موهای بژ کرده‌ی عمه باعث شد فقط یک ثانیه قبل از فراموشی صحنه‌های مبهم خواب اسیدی که دیده بودم مرور کنم. از شدت ترس لرزی به تنم نشست؛ اما پشم‌هام هنوز کف زمین ریخته بود.

این چه اسیدی بود؟! چرا من حتی خواب راحتم ندارم؟

عمه با صورتی غرق در خواب موهای سفیدش رو از صورتش کنار زد.

دیشب از شدت فشار و استرس توی تختم درست کنارم خوابید؛ حتی دیشب تمام تلاشش رو کرد که استرسم رو از یاد ببرم، با وجودی که خودش به شدت از دست نوشین عصبی بود اما باز برای بدتر نشدن حالم هیچ چیزی رو بروز نداد.

ابروهای تتو کرده‌اش رو درهم کشید و درحالی که با دست‌های گرمش شونه‌هام رو ماساژ می‌داد، با لحن خواب آلود و نسبتاً عصبی گفت:

ـ باز خواب بد دیدی آره؟ اسم اون پسره که هی باغ باغ می‌کرد واست بهم بده امروز بیام پدرشو دربیارم.

ابروهام رو از ترس بالا پروندم. نه! محال بود، این حرکت بزرگ‌تریپ لطمه رو به نقشه‌مون می‌زد.

با چهره‌ی رنگ پریده‌ام روی تخت جابه‌جا شدم و ترسیده گفتم:

ـ نه! عمه نکنی یه وقت! نگران نباش، مهران اینا پشتم هستن. امروز قراره دونه‌دونه بیان ثبت نام کنن، نقشه هم داریم براش تو کلاً نگران نباش.

عمه موهای بژ کرده و سفیدش رو پشت گوش زد و درحالی که پتو رو کنار می‌زد، دستم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد.

پتو رو کنار زدم و تیشرت عرق کرده و سفیدم رو با چندش روی بدنم جابه‌جا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه به طرف کمد کمد دیواری سفید روبه تخت رفت، درس رو که باز کرد با حسرت به لباس‌های پسرونه و لش و... نگاه کردم. حیف که نمی‌شد بعد دوش گرفتن بپوشم‌شون.

عمه دو دست لباس نفرت انگیز و غریبه رو از کمد بیرون آورد و روی تخت پرت کرد. لباس آبی نفتی گشاد، به علاوه‌ی شلوار کتان مشکی.

با نفرت به فرم مدرسه‌ی شاهد زل زدم؛ دیروز بدون حتی ذره‌ای شوق با پسرها بازار رفتیم و خریدیم.

عمه دست‌هاش رو دو طرف پهلوش گرفت و با اخم و چهره‌ی گرفته غرید:

ـ متاسفم برای نعمتی بی‌فرهنگ بی‌شعور. بعد این همه سال همکاری توی اموزش و پرورش یه بار بهش رو زدم با پرروی برگشت گفت این ریسک و دور زدن قانون کاری نیست که از اولم بابد انجامش می‌دادم!

شلوار سنبادی زرد توی پاش رو روی کمر کشید و با کلافگی دست‌هاش رو مشت کرد:

ـ ببین شیوا، من حسابمو به وقتش با نوشین صاف می‌کنم. منتها باید بهت بگم که گوشیتو می‌بری. حواستو جمع کن، اگر آره و اوره و شمسی کوره گفتن بالا چشمت ابرو هست یه زنگ می‌زنی بیام خودم تفهیم‌شون کنم که غلط زیادی نکنن .

سرم رو تکون دادم و با پوزخند و زمزمه‌وار گفتم:

ـ فعلا که باید مراقب شلوار پام باشم تا سر و گردنم.

عمه با عصبانیت چشم‌های قهوه‌ایش رو درآورد و ولومش رو جوری بالا داد که از ترس یه قدم رفتم عقب:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی چی؟ اگه قرار باشه از الان بری با یه مشت بی‌فرهنگ سر و کله بزنی می‌خوام اصلا نری. این افروزی فقط دنبال جمع کردن توجهاته وگرنه ذره‌ای مدیریت بلد نیست. اصلا دوست ندارم بری، بمون خونه شیوا دلم واقعاً شور می‌زنه.

حوله‌م رو از داخل کمد برداشتم و روی دوش انداختم؛ برای آروم کردن ذهنش لبخندی زدم:

ـ نگران نباش عمه، همه چیز عالی پیش میره؛ مهران اینام که دارن میان، خوبه تنها نیستم. یَک دهنی ازشون سرویس می‌کنیم که اصلا اوف.

~~~

کیفم رو روی کولم محکم کردم، بند کفش‌های آل استارم رو بستم؛ موهای پخش و پلای مدل داده‌ام رو کمی مرتب کردم حالا وقت حرکت بود.

عمه دکمه‌ی آف کریمی رو همون روزی زد که من رو به زور جلوی شاهد پیادن کرد؛ مردک خودفروخته خودش رو به چند قرون بیشتر از نوشین فروخت.

از امروز باید خودم تنهایی تا مدرسه گز می‌کردم؛ دیگه باید از ترس و فوبیای حضور نریمان خلاصی پیدا می‌کردم، با ترس زندگی کردن دیگه برام بس بود.

کل حواسم به این بود که امروز باید می‌جنگیدم، زنگ اول رو کش می‌دادم تا مهران و بچه‌ها برسن.

از کوچه‌ی محله که رد شدم به خیابون اصلی رسیدم، مثل همیشه شلوغ و پر ترافیک بود. از پیاده رو و بین شمشادها آهسته به طرف جهنم قدم گذاشتم.

کل مسیر تمام فکرم به این بود که چطوری رفتار کنم، در برابر هر رفتاری چطوری واکنش بدم، فقطم به یه جواب رسیدم پررو و با گستاخی و شجاعتی که هیچکس جلوی دارم نبود و نیست.

همچنان توی فکر بودم، جوری که فاصله‌ی نسبتاً طولانی از شاهد تا خونه رو توی چهل دقیقه سکوت و فکر کردن طی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~

از سر خیابون سر در آبی رنگ شاهد رو می‌دیدم، اما این‌بار لبخند زدم؛ از اون لبخندهایی که به اندیشه می‌زدم نبود، اما جنس لبخندم جوری بود که حس کنم دارم مثل یه پسر زندگی می‌کنم.

شاید دغدغه‌هام باید پسرانه‌تر می‌شد، اما الان جزوی از اون دغدغه رو داشتم. باید مثبت‌نگر رفتار می‌کردم، از روز اول هاله‌های انرژی منفی رو پس می‌زدم؛ من قوی بودم، همین باعث می‌شد به تمامی جنگ‌ها و شجاعت‌هام توی اندیشه فکر کنم.

جوگیرانه دست‌هام رو روبه آسمون آبی و صاف اول مهر باز کردم، لبخند روشن و پر امیدی زدم؛ لبخندم کم‌کم بیشتر کش پیدا کرد، چه آرامشی!

با چکیدن حجمی از قطرات از بالا به روی صورتم، لبخندم تا چند لحظه ثابت بود؛ بارون!

این حس مثبت تا حدی در من زیاد شده بود که حتی خدا هم برام بارون فرستاد!

اما نه! انگار بارون نبود، چون چبز دیگه‌ای چکه نکرد. با صدای بوقی که از کنار گوشم شنیدم، چنان لرزی کردم که بند شل و ول کیفم باز شد و مثل عن روی زمین افتاد.

ـ هوی بچه نوب از سر راه برو اونور. نکنه برای اولین بار تو زندگیت شق‌القمر کردی که وسط جاده خشکت زده!

با شدت سرم رو به وسط جاده برگردوندم؛ با دیدن دویست شیش نقره‌ای و پسر فوق‌العاده سوسول لاغرمردنی که شصتک می‌زدم جلو پام پرت می‌شد از شدت عصبانیت دستم رو مشت کردم. با نفرت به صورت استخونی و خشکش زل زدم، بی‌طاقت داد کشیدم:

ـ گواهینامه‌اتو گرفتی بچه گوزو؟ قبل اینکه با ماشین قسطی لایی بکشی پلاستیکای دور صندلی رو بکن.

انگشت وسطش رو بالا گرفت و با گازی که داد حجم عظیمی از آب لجن از وسط شکاف جاده توی صورتم مثل عن پرت شد. با شدت کیفم رو از زمین برداشتم و پام رو به زمین کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوه در گوه همه چیز از همین دقیقه‌ی اول به گند کشیده شد؛ اعصابم توی جیک صدم ثانیه به فنا رفت، تمام ذهنم به این سمت رفت که کاش برگردم !

دو قدم عقب نرفته که پژو پارس با سرعت برق از کنارم رد شد اما نه به طور عادی!

بلکه به همراه حجم عظیمی از گوه لجن که برای بار دوم توی دک و دهنم پخش شد؛ شیشه صندلی شاگرد کم‌کم پایین اومد و با دیدن اشکان مفنگی درحالی که آهنگ راک کر کننده‌ای از ضبط ماشین پخش می‌شد و همراه با اون کله‌اش رو سرخوش تکون می‌داد.

سر واموندەاش رو از شیشه بیرون کشید عینک آفتابیش رو روی چشم‌هاش راست کرد و درحالی که لب‌هاش رو غنچه کرده بود بوس صداداری برام فرستاد.

به وضوح پوزخند پسر راننده رو دیدم، که ابروهای شیطونی روبه بالاش شدید وحشتناکش می‌کرد. صدای سرخوشش رو شنیدم که رگه‌هایی از خنده و شوخی داخلش بود:

ـ آب تنی مبارک، دو قدم دیگه بیا می‌رسی به حجله.

تا خواستم جوابی بدم که دهنش آسفالت بشه، صدای قهقهه‌ی جفت‌شون بلند شد که هیچ! صدای موزیک راکی که از ماشین پخش می‌شد بالاتر رفت و با سه شماره دور شدن.

از شدت حرص نفس‌نفس می‌زدم؛ از شدت عصبانیت چنان رگ‌های دستم رو بهم فشار دادم که هر آن ممکن بود خون ازش بپاشه. با نفرت مسیر پژو پارس رو با قدم‌های محکم طی کردم.

این‌جوریاست؟ با پای خودم میرم توی حجله‌گاه، منتها اون کسی که بقیه رو مورد عنایت قرار می‌ده منم؛ چنان تلافی می‌کردم که به جای بوس توی هوا گوز بفرستن.

روی لباس بد رنگ و آبی نفتی رد شدیدی از لجن و گِل نقش بسته بود، تا حدی که از دور انگار روی لباسم ری... ریخته باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت دستی به لباس آبی نفتی کشیدم، اما پاک که نشد هیچ! حجم گِل روی کل لباس پخش شد، پس بخاطر همین مسئله قرار بود حسابی سوژه بشم. کافی بود فقط چیزی بهم بگن تا دهن اون سوژه کننده رو خودم پلمپ کنم.

بند کوله‌ی چرمی و مشکیم رو جا انداختم، کوله‌ام رو روی دوش کشیدم به جلو حرکت کردم.

همین که به در آبی رنگ شاهد رسیدم، مرد نسبتاً جوونی کرکره‌ی در رو کشید و درحال بستن در بود.

ابرویی بالا پروندم و با حرص به کلاه کج و کاموایی روی سرش زل زدم؛ مردک عوضی صورتش از پشم پر بود، جوری که دستم رو روی صورتش می‌ذاشتم طول می‌کشید تا سر و تهش‌و پیدا کنم. انگار من به این گندگی اون‌جا چغندر بودم که در رو می‌بست.

همین‌جوریش از دقیقه‌ی اول به اعصابم تخم زده بودن، حالا قطعاً سرایدار مدرسه رو انداختن جلو تا کلا از نعمت وجودم توی مدرسه محروم بشن.

با پوست لبم رو جوییدم، جوری که لبم زخم شد. با حرص به پیژامه‌ی ضایع و گشاد آبیش زل زدم و غریدم:

ـ هوی عمو، من این‌جا آدمم! کرکره رو بکش بالا می‌خوام گورمو گم کنم داخل.

کمر خمش رو از پشت در نیمه باز آبی رنگ راست کرد؛ همون‌طور که جاکت مشکی تنش رو روی تن لاغرش صاف می‌کرد، چشم‌هاش رو ریز کرد. جوون‌تر از این رود که بخواد سرایدار باشه؛ به قیافه‌اش کمِ کم سی و هشت سال می‌خورد.

به انبوهی ریش که تا پایین فکش می‌رسید دستی کشید و متفکر چهره‌ام رو برانداز کرد؛ نگاهش چنان عنی ازم درآورد که جوری به موهام چنگ زدم انگار که پوست سرم رفت. از سرتا پا چشم‌هاش رو ریز کرده بود و هیکلم رو اسکن می‌کرد؛ خیلی نگاه مسخره‌ای داشت، انگار که می‌خواست مچم رو باز کنه:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جدیدی.

آخه مردک نون نخورده ربطش به تو چیه؟

دستی رو روی هوا تاب داد و با همون نگاه مچ گیرانه و منحرفش غرید:

ـ دیر اومدی جغله. مدیر دستور داده از هفت و نیم کشیده به این‌ور کسی رو راه ندم؛ برو سر کوچه بستنی‌تو لیس بزن بچه برو.

دیگه از شدت حرص نفسم بند اومد، خیسی لباس در اثر آب و گل شدیداً اعصابم رو خردتر می‌کرد.

شغال صفت‌های دیوث، مطمئن بودم که از عمد داشتن از طریق این مردک بوگندو بازیم می‌دادن.

اصلاً همون بهتر که دم در مدرسه‌ی عن‌شون می‌شاشیدم؛ نقشه رو به چپ و راست می‌گرفتم تا برگردم خونه و تخت بخوابم.

لگد محکمی به در آبی رنگ زدم و چرخش دورانی کردم تا مسیر خونه رو در پیش بگیرم، توی ذهنمم صدای سیفون اکو شد چون علاوه بر انتقام خودم سیفون رو روی تمام نقشه کشیده بودم. همین که قدم جلو کشیدم صدای پیس و زمزمه‌ی آرومی رو شنیدم. تعجبم چند برابر شد و سرم رو به طرف صدا چرخوندم.

سرایدار نسبتاً جوون و بدرنگ سرش رو مثل بز از لای در مدرسه بیرون کشیده بود، با قیافه‌ی محتاط جوری که کسی چیزی نشنوه روبهم زمزمه کرد:

ـ حالا بنظرت خرج باز کردن یه در این روزا چقدر آب می‌خوره؟ !

چشم‌هام با سرعت جیک ثانیه پنج تا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی توی این مدرسه سرایدار رشوه بگیر ندیده بودم که اونم به چشمم خورد؛ توی این مدرسه حتی میز و نیمکت هم سرجاش نبود، چه برسه به این مردک مفت‌بر مفت گیر. چنگی به ریش پایین افتاده‌اش زد و مشتاق بهم زل زد.

هنوز برام هضم نشده بود که روی چه حسابی باید پول می‌دادم!

کله‌م داغ کرده بود؛ وقتی اول کاری باید ان‌قدر سرکله می‌زدم داخل چه خبر بود پس؟ ناخودآگاه دستم به بند کیفم رفت؛ اصلاً چیزیم توی چنته داشتم؟

کیفم رو که باز کردم به لطف تعارف تیکه پاره کردن با عمه یه تراول پنجاهی داخلش یافتم، این تراول می‌تونست پول بسته‌ی اینترنتم باشه، درسته که باهاش تفم جلوم پرت نمی‌کردن ولی زورم می‌کشید بندازم جلوی این مردک مفت خور.

با تحکم تراول رو از کیف بیرون کشیدم؛ لبخندش تبدیل شد به پوزخند، نگاهش بین من و تراول بالا پایین شد. مردک پرروی عوضی، انگار توی نگاهش داد می‌زد با این پول میرم توالت خودمو پاک می‌کنم.پوکر و عصبی به تراول دومی که عمه برای پول تاکسیم گذاشته بود چنگ زدم.

لبخندش کلا محو شد و اخم کرد. دیگه درجا اعصابم بهم ریخت؛ دلم داشت می‌جوشید، انگار که پول دسته گل می‌ریختم توی توالت و نوبت به نوبت سیفون می‌کشیدم.

شاهدی‌ها همه بچه پولدار غیر انتفاعی بودن، حالا عرصه واسه چاپیدن این مردک عوضی باز شده بود.

انگار بدجور سیبیلش رو چرب کرده بودن که از در باز کردن هم پول در می‌آورد و به قول خودش چندتا جوجه پولدار فکلی رو تیغ زده.

این مدرسه چه توالتی بود که باید براش پولم می‌دادم! فقط به خاطر بچه‌ها و نقشه پولم رو می‌ریختم توی دهن خیکی این مردک مریض.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جمع صد و پنجاه تومن توی دست و بالم بود همین که کل پول رو در آوردم، مردک مثل رباتی که دکمه‌اش رو فشار دادن کلاه کامواییش رو درآورد و به طرفم تعظیم کرد:

ـ به گلستان شاهد خوش آمدی.

با حرص پاهام رو توی کفش‌های نایکم محکم کردم؛ از کنار در که رد شدم تنه‌ی دهن شل کنی به شونه‌اش کوبیدم و چشم غره رفتم. مردک عوضی با لبخند چندش بدرقه‌م کرد جوری دلم می‌خواست سیبیل‌هاش رو بهم ببافم.

محوطه‌ی شاهد جوری بود که وقتی واردش می‌شدی، مرز بین بهشت و جهنم رو می‌دیدی.

سمت راست تفکری‌های طوسی پوش و منظم؛ که یا سر در کتاب بودن یا دایره‌ای دور هم مبادله و مسئله حل می‌کردن، درواقع بهشت بود، یه بهشتی که هرکسی می‌خواست داخلش باشه حتی جمعیت خیلی کمتری هم داشتن.

درقبالش سمت چپ یک مشت الدنگِ وله قازِ چپق مغز که مثل سگ و خر روی هم ریخته بودن و از گردن و سر هم دیگه بالا می‌رفتن.

مزخرف‌ترینش عده‌ای به قول اکبری سگ چهره بودن که وسط زمین فوتبال بزرگ محوطه‌ی شاهد، فوتبال بازی می‌کردن. نه فوتبال معمولی! درواقع فوتبالی که از هیکل کوچیک‌ها و ریزه میزه‌ها به عنوان توپ استفاده می‌کردن.

پسر قد کوتوله‌ای رو انداخته بودن وسط و همون‌طور که روی دست‌شون مثل فرش دولا بود بهم دیگه پاس سنگین می‌دادن و ویژ! توی دروازه پرتش می‌کردن.

به جاش بدن خودم درد گرفت، اگه عاقبتم این می‌شد چی؟ نه محال بود، من دیگه از قبل نقشه داشتم، امروز تعیین تیم می‌کردن.

هنوز سرم رو اطراف محوطه نچرخونده بودم که دوتا دست روی هوا بلندم کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که سر چرخوندم دو جفت عینک لوکس و برق انداخته رو دیدم؛ با دیدن چهره‌ی سرخوش طاها توی دلم چص مگس معرکه رو لعنت گفتم.

«طاها، اون مارِ موزیه دیوث. مراقبش باش که از هر فرصتی برای نزدیک شدن بهت استفاده می‌کنه، می‌خواد رامت کنه و بعد از پشت بهت خنجر بزنه و تو بدترین حالت رهات کنه؛ پس این مار خوش خط و خالو بگیر تو مشتت و باهاش راه بیا و بعد وقتی که داره خودشو برای ضربه زدن بهت اماده می‌کنه و امادگی نداره بهش حمله کن و بعد گیم اورا!»

از دید مهران نقطه‌ی قوت ما شش نفر هماهنگی و رفاقت‌مون بود، چیزی که سهیل و اشکان و طاها نداشتن.

وقتی گفتم سهیل و اشکان از هم نفرت دارن و طاها زیرآب سهیل رو برام می‌زنه رسماً تعجب کردن، چون قبلا هر سه نفر یه اکیپ متحد بودن اما مهران این جدا شدن‌شون رو نقطه‌ی موفقیت برای ما می‌دونست.

امروز من شرایط شاهد رو می‌سنجیدم و سر زمان درستش با یه پی ام به مهران این‌ها اعلان ورود می‌دادم، فقط باید شرایطش رو جور می‌کردم.

با یادآوری حرف‌های مهران اخم‌هام درهم شد. باید وانمود می‌کردم، وانمود کردنه به اینکه دوست دوروترین آدم روی زمینم واقعاً برام سخت بود.

حتی بهم گفته نشده بود که چه حرکتی زده که بین پسرها موذی و کثیف شناخته میشه؛ همین باعث می‌شد بیشتر کلافه بشم.

بوی گلاب می‌داد، ناخودآگاه بوی گلاب از پیرهنش به دماغم رسید؛ لباس آبی و اتو کشیده‌اش با اختلاف تمیزترین لباس بین بقیه بود. لبخند گشادی زد که باعث شد تا انتها بسوزم، با همون خونسردی لب زد:

ـ خوشحالم که صبح دل‌انگیزتو با پررویی توی شاهد سپری می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های عسلی و چندشش به لباس گل خورده‌م اشاره کرد؛ پوزخندی زدم و کوتاه جواب دادم:

ـ این که هیچ؛ صد و پنجاه تومنم ورودی دادم به اون یارو.

ابروهای کم پشتش درهم شد همون‌طور که من رو به وسط محوطه هدایت می‌کرد، با پوزخند لب زد:

ـ ببینم نکنه به ام جی پول دادی؟

ام جی! اگه واقعاً درست فهمیده بودم و اون یارو دربونِ خفت‌گیر رو این‌جوری صدا می‌زدن، برای خودم دهن نمی‌ذاشتم. اخم کرده غریدم:

ـ ام جی دیگه خر کیه؟ نکنه همین سرایدارو میگی؟

خنده ته گلویی کرد و با لبخند دندون‌های صافش رو نمایان کرد:

ـ اره باو تازه کلیم سگ کیف میشه اینجوری صداش کنن اسکول. اسمش ممد جعفره، منتها برای اینکه از پول توی کاسک عن‌گیر دستشوییم نمی‌گذره و توی خایه مالی رو دست نداره بهش می‌گن ام جی.

کمی به گوشم نزدیک تر شد و زمرمه کرد:

ـ مخفف همون مادرجنده خودمون.

از شدت ادب و تربیت‌شون دهنم باز مونده بود؛ اما برای اینکه سوسول جلوه نکنم سری تکون دادم.

قرار بود مهران این‌ها بعد انجام کارهای ثبت نام یهویی وارد شاهد بشن، جوری که سهیل از یک‌طرف اشکان از یه طرف از شدت تعجب حضورشون به علاوه اکیپ بودن ما پشم براشون نمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودیم سهیل و اشکان به علاوه‌ی کل شاهدی‌ها با دیدن ما شش نفر کنار هم دسته جمعی قرص برنج می‌زدن؛ این می‌شد آغاز ضربه‌ی ما و تمام حرکاتی که می‌تونسایم برای ضربه زدن به شاهد وارد کنیم.

تقریبا داشتیم به ورودی شاهد نزدیک می‌شدیم؛ ورودی که مثل گراز همه روی سر و کول هم بودن تا به جایگاه بالای سکوی ورودی برسن.

از لای جمعیت می‌تونستم یه صندلی رو ببینم که نزدیک جایگاه بود؛ یه پسر لاغر و آشنا روش لم داده بود و آدامس می‌جوید.

انگار داشتن چیزی پخش می‌کرد؛ چون هرچی که نزدیک‌تر می‌شدم بوی گند نخود به مشامم می‌رسید.

پرسشگر به طاها که الکی مثلا راهنما و چشم و گوشم بود زل زدم؛ لبخندش بازم ردیف دندون‌های صافش رو به نمایش گذاشت. باز با همون حرکت مزخرف و صمیمیت بی‌جا کمی به طرف گوشم خم شد، همون‌طور که دستش دور شونه‌م بود با خنده گفت:

ـ شوکه نشو اکیپ کون تزریقیان جدی نگیر، هر از گاهی برای به رخ کشیدن پول و گرفتن بیگاری از این اسکولا از این حرکتا میزنن، ولی وای به حالت اگه لقمه‌شونو بخوری کارشونو تف کنی و انجام ندی .

این دیگه چه مسخره بازی بود! واقعا اینجا مدرسه نبود، این گوه دونی‌ای که توش اسیر شده بودم به هر چیزی شباهت داشت جز مدرسه‌ی آدمیزاد.

با کلافگی نگاهی به چهره‌ی سرخوش و پر انرژی پسری آشنا و ابروهشتی انداختم؛ سه نفر بالای سکو ایستاده بودن و دونه‌دونه لقمه‌ی فلافل دست یه مشت گشنه می‌دادن. یعنی به عبارت واقعی کلمه گوسفند پی بردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل مورچه‌ی نقل دیده توی هم کیپ شده بودن؛ نهایت ادب‌شون وقتی بود که یکی فلافل بهش می‌رسید و می‌خواست از جمعیت گم بشه تا کوفتش کنه پشت بندش کلی دست مثل علم یزید لقمه رو دست‌مالی می‌کردن.

توی جمعیت تقریبا سی نفر به بالایی که دور جایگاه خیمه زده بودن، خیارشور از یه طرف گوجه و فلافل از یه طرف توی هوا می‌پاچید، اینم تنها حاصل کار اون دیوثایی بود که بهشون نرسیده. پسر ابرو هشتی بالای میز رفت و تقریباً نعره زد:

ـ بابا بهزاد این کیسه‌ها رو جمع کن، به این گدا گشنه‌ها باید کیلو کیلو گوه داد. یه مشت تخم سالوس. بابا دیوث کتری زاده چرا هل میدی اگه انقد گشنه‌ای من یه چیز دیگه آماده دارم برات گمشو تو صف.

پسر قد کوتوله و بدبختی که داشت بین اون وحوش له می‌شد، با قدرت نعره زد:

ـ کاظم هشت خط، بابا دارم این وسط خودم فَلافل میشم؛ اینا دارن بو عن شب مونده میدن. فلافل نخورده دارن تخم فلافل در می‌کنن.

دیگه همه صدای نعره و اعتراض‌شون بالا رفت. پسر قد بلندی که موهای پشت سرش کفتری بود، همون‌طور که جمعیت رو مثل مگس کش کنار می‌زد داد کشید:

ـ راس میگه باو! سگ مصبای پلشت قبل اومدن یه دوش بگیرید، ما قبل خوردن فلافل یه دست تخم مرغ آپزم زدیم. این احمد کریمی پفیوز ندید بدید داره فین دماغ گهشو می‌ماله تن بدنمون.

تنها کاری که می‌تونستم بکنم پوزخند زدن به احمقی این جماعت بود.

با حرفی که اون پسر زد، موج جمعیت تا حدی زیاد شد که پسر نایلن به دست، با کیسه‌های فلافل کنار کاظم هشت خط روی میز وایستاد:

ـ همگی از دم روبه قبله دستاتونو دراز می‌کنید نعره می‌زنید، آقا سامیار، ای سرور و سالار دست کریمت را باز گشا نعمت در دستان ما بگذار وگرنه مفت خوری بی مفت خوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه رسماً از شدت حرص دلم می‌خواست وسط همشون بمب منفجر کنم.

با غیض از جمعیت الاغ رو برگردوندم و نگاهی به طاها که با خنده و لذت به جمعیت زل زده بود انداختم، جوری به اون اوضاع فاجعه نگاه می‌کرد که انگار دوست داشت خودش جای پسر دیوثی باشه که روی صندلی نشسته.

طاها همون‌طور که به جمعیت با لبخند و لذت زل زده بود، نیم نگاه پر مفهومی به من می‌کرد؛ این نگاه نشونه‌ای از جرخوردگی من بود، قرار بود بین این‌ها پیر بشم.

ـ سامیار قسطی رو ببین... مرزای کرینج بودنو جابه‌جا کرده.

نگاهم چرخ خورد و حالا که جمعیت پشت سرم کمتر بود، واضح‌تر سامیار سرور و سالار رو دیدم.

دراز خشک سوسول و بی‌خاصیت اولین کلماتی که بادیدنش توی ذهنم نقش بست؛ با جرقه‌ای که توی ذهنم خورد یافتم که این شغال صفت همونی بود که با دویست شیش قرمز لباسم رو به لجن کشید.

از شدت حرص دستم رو مشت کردم؛ عوضی برای خودش امپراطوری هم داشت. جوری دهن بوی سگ داده‌اش رو کش می‌داد که لمینیتش رو به رخ بکشه، با دست‌های باریکش سوییچ ماشینش رو توی دست می‌چرخوند و عشوه خرکی میومد.

همه چیز با حرص خوردن من به علاوه قر و قمیش سامی قسطی روی صندلی می‌گذشت تا اینکه صدای قدم‌های بلند و عصبی گواه از اومدن صاحب خراب شده می‌داد.

و بله! اکبری پفیوز به علاوه‌ی کشمیری پفیوزتر با رقابتی‌ترین حالت ممکن درحال اومدن بودن.

همین که از درگاه مدرسه بیرون اومدن، اکبری لنگش رو جوری باز کرد که جیک ثانیه به صندلی رسید و در کسری از ثانیه صندلی عین فرغون جلو هل داده شد؛ همین کافی بود تا سامیار قسطی با دوتا ملق پایین پله‌های ورودی شیرجه بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه‌ی ملت که هوا رفت کشمیری با لباس از دهن سگ دراومده‌ای درست کنار صندلی ایستاد، قهقهه‌ها حالا موجب تشویق شاهدی های نمک نشناس شد.

صدای نشسته و دم نکشیده‌ی اکبری که هوا رفت همه به طور خودکار برای تنظیم صف کذایی حرکت کردن:

ـ زهنبوت! یه مشت وله‌غاز لمپن که به درد لای جرز دیوار نمی‌خورید. تک‌تک منظم صف بگیرید خبر مرگ‌تون.

کشمیری برای نشون دادن خودش عربده‌ای زد که حس کردم رز دهنش پاره شد، تنها این جیغ بی‌فایده رو زد که بگه ابهت من از اکبری بیشتره:

ـ یعنی تا من اولین پلک‌مو می‌زنم همین که درز چشمم باز شد همگی باید صاف وایستاده باشید مرده‌شورا.

اکبری کت اتو زده و موهای ژل زده‌اش رو با فخر فروشی روبه کشمیری صاف کرد، اما همین که کاظم هشت خط و با نایلن فلافل دید رنگ چهره‌اش باز شد. پس گردنی محکمی به کله‌اش کوبید و صدای چلسپش کل فضا رو با اکو پر کرد، گردن کاظم هشت خط رو عین گوسفند گرفت و داد زد:

ـ وایستا ببینم! داری ناس و تریاک مریاک پخش می‌کنی؟

کاظم هشت خط که نفسش گرفته بود، با درموندگی پلاستیک رو بالا گرفت و ترسیده گفت:

ـ نه آقا خوراک شما رو چرا پخش کنم؟ اینا فلافله نذر ماشین داش سامیار.

همه قهقهه‌ی بلندی زدن و دست صدای تشویق‌شون باعث شد سامیار قسطی جوگیرانه دست‌هاش رو بده بالا و با اون ماتحتی که مثل شاسی بلند بالا زده بود برای همه خم بشه:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نوکر همه. ایشالله سری بعد بتونم جلوی آق شمشیر کشمیری و جناب شفیق جاسم خان اکبری گاو گوسفند نذر کنم.

از شدت مالیدنش عوق از دماغم بیرون زد. کشمیری که مشخص بود رام نشده با نفرت به سر و کله‌ی سامی قسطی که از شدت ژل زدگی موهاش توان نفس کشیدن نداشتن زل زد و غرید:

ـ کمتر شیرین کن؛ گمشو تو صف. از فردا همه کله‌هاتون زیر سه سانت باشه وگرنه از در مدرسه با چَک بیرون‌تون می‌کنم. ...

کشمیری که شروع کرد به فلسفه بافی اکبری کلا محو فلافل‌ها شد؛ کاغذ دور یکی از فلافل‌ها رو از هم باز کرد و لای فلافل رو با دقت بررسی کرد، نون رو به دماغش نزدیک کرد و مثل سگ بو کشید.

لبخند چندشی زد و نایلن فلافل رو از دست کاظم هشت خط گرفت، در آخر با یه دم ک... نی پرتش کرد وسط صف. کشمیری با اقتدار پوشالی غرید:

ـ توی دستشویی دوربین مداربسته کار گذاشتم، اگر ببینم کسی پلشتی بکنه، گند و کثافت‌شو از سنگ نشوره و پاک نکنه... روی دیوار اسم شهلا و مهلا بنویسه پوستشو خورشتی می‌کنم. دیگ ...

ـ پسران گل و گلاب مودب و متین من؛ انضباط شما برای من حرف اول رو داره، اما خودتون نمره‌ی بیست هستید ادب و نظم از شما چکه می‌کنه.

و باز هم حرف‌های مدیر کله کچل تفکر مصادف شد با لحن کثیف و عصبی کشمیری، همینم باعث می‌شد کشمیری از شدت جوشش ماتحت همون وسط بترکه.

خداروشکر می‌کردم که نه خبری بود از اکبری نه سهیل نه اون اشکان مفنگی و نه حتی افروزی بی‌عرضه‌ی بی مصرف.

فقط داشتم برای اجرای نقشه پیش زمینه اماده می‌کردم برای همین مجبور به تحمل طاهای پفیوز بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

~~~

کشمیری هر چرت و پرتی که از دهنش خارج شد سر هم کرد، اما باز حریف مدیر تفکر نشد و دکمه‌ی سیک همه رو زد تا به طویله برگردن.

اکبری نایلن فلافل رو مثل بغچه زده بود زیر بغل و دم در ورودی ایستاده بود، هرکسی که رد می‌شد یه تخم حروم پس کله‌اش می‌کوبید؛ موندم چطور با این همه سطح از دانایی و کوشایی این مدرسه بهترین تندیس سال رو نگرفته بود!

طبق معمول آخر از همه وارد راهرو شدم، چون ترجیح می‌دادن آخر کلاس برم داخل تا توجهات بیشتری رو طبق نقشه روی خودم نگه دارم.

ـ ترسیدی؟

طاها همون‌طور که دست‌هاش رو توی جیبش گذاشته بود، با بی‌خیالی پاهاش رو روی زمین راهرو می‌کشید و آروم حرکت می‌کرد.

ترس! محال بود که به این موذی چیزی رو بروز بدم، پس ترجیح دادم سوالش رو بپیچونم:

ـ اینجا داستان زیاد داره مگه نه؟

سوت آرومی کشید و با دست عینکش رو روی صورتش صاف کرد، با لحن دلهره‌آمیزی گفت:

ـ تا دلت بخواد. دغدغه‌های سلس‌شعر و دوز پایین مدرسه قبلی‌تو می‌شوره می‌بره .

دستش رو به طرف در قهوه‌ای اتاق ورزش گرفت و موذیانه گفت:

ـ این‌جا رو می‌بینی؟ هیچ‌وقت پاتو نذار این‌جا، ولی خب من میگم امروز قراره پات به این‌جا باز بشه.

اخم‌هام رو درهم کشیدم. نباید بیشتر ازش می‌پرسیدم، چون همیشه عادت داشت سر بسته‌ترین جواب رو بده و بیشتر گیجم کنه علاوه بر اون می‌خواست من رو بترسونه.

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~

با اخمی گره خورده آروم توی راهرو باهاش قدم می‌زدم، اما خیلی دلم می‌خواست بیشتر بدونم و انگار اون بیشتر دوست داشت گیجم کنه پس باز با همون لحن خونسردی که برام دلهره‌اور بود گفت:

ـ بنظرم نمی‌تونی.

نیم نگاه کوتاهی به چشم‌های عسلی داخل عینکش انداختم:

ـ از چه نظر؟

لبخندش رو جوری کش داد که ردیف صاف دندون‌هاش نمایان بشه:

ـ جلوی سهیل و اشکان نمی‌تونی، مخصوصا که آرشم اومده. بنظرم به مهران اینا زنگ بزن. بگو یکم جلوتر از موعد بیان چون اگه بری توی اون کلاس مجبوری خیلی کارا بکنی.

انگار یک سطل آب روی سرم ریخته بودن؛ ناخودآگاه با لحن کثیفش جوری موهای تنم راست شد که سرجام وایستادم.

از نقشه خبر داشت! حتی کلیدی‌ترین قسمت نقشه رو می‌دونست؛ حتی ان‌قدر می‌دونست که از اول حساب شده بهم نزدیک شد.

صدای خونسرد و موذیانه‌اش که توی گوشم پیچید از قبل بیشتر شوکه شدم:

ـ قبول دارم الان مثل گاو شوکه شدی؛ اره من می‌دونم رفیق جینگ نیما اینایی، اما من این‌بار طرفم مشخصه. من طرف شمام، اگه دیر بجنبی نقشه رو باختی، همین الان بهشون زنگ بزن بهترین موقعیت همین الان پیش اومده.

نمی‌تونستم، اصلاً نمی‌تونستم بهتی که داشتم برطرف کنم، اصلاً نمی‌تونستم اعتماد کنم؛ این عوضی از کجا نقشه رو می‌دونست؟! همین که آمار حرکت ماها رو درآورده بود بزرگ‌ترین بی‌اعتمادی رو برام می‌ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجوری گیرش افتاده بودم، توی یه موقعیت مناسب تونسته بود من رو آچمز کنه.

تلاش کردم عادی باشم، لباس آبی نفتی شاهد با گِلی که روش خشک شده بود توی تنم صاف کردم، گوشه‌ی لبم رو به زور کش دادم تا مشکوک به نظر نیام. با خونسردی ظاهری قدم‌هام رو تندتر کردم و آروم گفتم:

ـ خودم می‌دونم دارم چی‌کار می‌کنم، طرفتو واسه خودت نگه دار. درضمن رفیق‌شون نیستم نوچه‌اشونم.

نیم نگاهی به قیافه‌اش انداختم، با شنیدن کلمه‌ی نوچه علاوه بر پوزخند ابروهای کم پشتش هم بالا رفت. عوضی، عوضی. باور نمی‌کرد! معلوم بود که چنین حرف حساب شده‌ای رو سر موقعی زد که از قبل خوب درباره‌اش تحقیق کرده بود.

همین که به در کلاس رسیدیم، خفه شد حتی یک کلمه هم حرف نزد. فقط کافی بود در کلاس رو باز کنم تا با صدای عربده، جیغ و دست گوش‌هام رو کرایه بدم.

همین که توی درگاه دیده شدم، صدای کل کشیدن و دست زدن‌شون بالا رفت. با نفرت کوله‌م رو روی شونه‌ام صاف کردم، منتظر لش طاها موندم تا لاقل با ورود اون همه خفه بشن اما خفه نشدن که هیچ دوبرابر تشویق کردن.

واقعاً این‌جا جهنم بود و بس! پسر چاقی که بهش می‌گفتن کپل پای تخته کثافتی‌ترین اشکال رو می‌کشید، اما با ورود من و طاها با ماژیک بزرگ روی تخته نوشت: «مقدم‌تان گلباران زوج خوشبخت»

نیاز نیاز نبود تا خیلی سر بچرخونم، چون اشکان مفنگی درست روی طاق پنجره در باز نشسته بود و دود سیگارش رو به بیرون هل می‌داد.

سهیل توی کلاس نبود، اما در عوض پسر ابرو شیطونی و کثافت که با اشکان مفنگی مسبب گوه کش شدن لباسم شد وسط کلاس تندتند مشغول نوشتن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به طرز عجیب غریبی هیچ حرفی نزدن، حتی دیگه بیشتر کشش ندادن و سرشون رو توی کار خودشون بردن.

همون کارهای مسخره! یکی روی صندلی معلم نشسته بود و کاظم هشت خط مثل ویلچر صندلی رو جلو می‌برد و داد می‌زد:

ـ برید کنار زائو داریم.

پوزخندی زدم و نگاه از کار چرتش گرفتم.

طاها بیخیال به طرف سمت چپ کلاس رفت، کیف سهیل و صندلی خالیش نشون می‌داد که طاهای آب زیرکاه کنار سهیل می‌شینه. حتی نمی‌دونستم کجا بشینم! چیکار باید می‌کردم؟ با صدای دورگه و خش داری نگاهم به طرف پنجره برگشت؛

مردک جوری عینک آفتابی زده بود که انگار پشت بی‌ام وی نشسته و سناتور دستش گرفته. اشکان مفنگی همون‌طور که دود سیگار رو از پنجره به بیرون ول می‌داد کلاه هودیش رو روی سر راست کرد، لبخند چندش و پر مفهومی زد:

ـ پستون گل.

قاسم پستون گل که تا اون لحظه روی صندلی معلم تمرکیده بود هان بلندی گفت. اشکان پک محکمی به سیگارش زد و با همون چشم‌های سرخ اما لحنی پر از نشاط گفت:

ـ برای آق متین صندلی بیار.

پشمام ریخت! مشخص بود با این حرکت می‌خواد سیب رو بذاره توی سبدش چقدرم که من سیب گاز زدنی بودم توی تفکرات مزخرف تک‌تک‌شون .

آرش همون پسر عوضی‌تر از خودش بود که هروقت دلش می‌خواست محو می‌شد، روز اول که محو شد هیچ روز دومم کلا سر صف نیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاسم پستون گل با سرعت مثل گاو صندلی رو روی زمین می‌کشید جوری که صداش گوش سنگم خراش می‌داد.

همین که صندلی رو طرفم کشید، اشکان با لبخند کثیفش اشاره کرد که روی صندلی بشینم. این نوکر چاکر داشتنم خیلی چیز بدی نبود! می‌خواستم روزم رو پررو شروع کنم فعلاً تا حساب طاها و اشکان به علاوه‌ی سهیل شغال صفت رو می‌رسیدم زمان زیاد بود. این نوچه‌ها هم که خودشون خرمالی کردن رو انتخاب کرده بودن، پس تا اومدن مهران سواری گرفتن ازشون بد به نظر نمیومد.

از خدا خواسته و پررو کوله‌م رو مثل آویز روی بازوی نعیم انگولر انداختم و روی صندلی نشستم، خیلی پررو پای راستم رو روی پای چپم گذاشتم.

نعیم انگولر نکبت نیشگون محکمی از دستم گرفت، با نفرت سر بلند کردم و پرروتر از قبل روبهش غریدم:

ـ ناخنت نشکنه یه وقت! لشتو بکش کیفمو بیار تا صندلی.

شصتک پررو و مقتدری زدم، جوری فاز گادفادر گرفته بودم که اکبری رو دستش ندیده بود.

پستون گل صندلی رو با همون سرعت و مثل ویلچر روی زمین کشید و به طرف وسط کلاس دوید؛ صداش گوش‌خراش بود، اما قسم می‌خورم عیچ چیزی مثل این کار بهم حال نداده بود.

همین که صندلیم به صندلی آرش که البته فعلاً برام بدون لقب بود نزدیک شد، نعیم انگولر کیفم رو مثل بغچه توی صورت پرت کرد. پشم ابرویی نازک کرد و غرید:

ـ یکی طلبت کرایه‌ای.

با پوزخند پر تحقیر به سرتا پاش نگاه کردم و باصدای بلندی داد زدم:

ـ باش بزن به حساب که بعداً طلبمو با انگولک کردن بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص بود که قشنگ سوخته اما بخاطر اشکان خفه شد.

نه! فعلاً که تیم اشکان خوش بوس سرویس بهتری بهم ارائه داده بود، دوست داشتم خدمات سهیل لیسرم ببینم .

امروز شدید مشتاق دیدار نحسش بودم، اما همین که محو بود و فعلاً نبود یعنی داشت یه غلطی می‌کرد و این بدجور من رو می‌ترسوند.

با لگدی که به در طویله خورد قامت نحس نحیف سامیار قسطی توی چارچوب پدیدار شد، دوتا نوکرم چاکرمم از پشت سر اسکورتش می‌کردن. با پوزخندی به چهره‌ی نکره‌اش زل زدم که چطور به ماتحت بالا زده‌اش قر میومد، نعیم انگولرم که سر درد داشت برای این شاسی بلندهای روبه بالا در نتیجه مثل تبل روی ماتحت سامیار قسطی ضرب گرفت:

ـ به‌به شاسی رو دادی بالاها! امروز که خوب داشتی واسه کشمیری و اکبریِ چاقال می‌مالیدی.

با اینکه مغزش توی دست‌های وامونده‌اش بود واقعاً درست می‌گفت. پسر مو فرفری و چشم وزقی که ته کلاس بود با لحن خنده داری داد زد:

ـ بابا اول برو قسطای این ماهشو صاف کن بعد بیا فلافل بو چص گرفته خیرات کن کپک.

این سامیار قسطی نمونه‌ی بارز آدم خزو خیل ندید بدید و چیپ سطح بود، از تیپ خزش گرفته تا لاغری هیکلش همگی کلکسیون کدی بودن رو تشکیل می‌داد.

همون‌طور که با لبخند کشیده پز دندون‌های لمینیت شده‌اش رو می‌داد، یه دور سوییچ دویست شیش البالوییش رو توی دست چرخوند و آدامس توی دهنش رو باد کرد:

ـ تو یکی شاتاب بابا فری دست کج. حالا انگولر انقد عقده‌تو نمال رو من زنگ آخر بیا می‌بندمت روی جعبه با سرعت دویست می‌رونم با حسرت نمیری. بکش کنار بابا انتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک مارمولک نسوز و نچسبی بود که دومی نداشت. در عجب بودم که اشکان مفنگی چرا تا اون لحظه دل از سیگارش نمی‌کند و همچنان در سکوت و خفه‌خون گیری به سر می‌برد.

اشکان محال بود تا الان خفه و ساکت بمونه! از طرفی ترسم این بود که حالا صندلی طاها هم خالی بود. دقیقاً چه غلطی می‌کردن؟

حس می‌کنم داشتم زیادی سر گرم خزعبلات اطراف می‌شدم و دقیقاً هدف همین بود! هه هدف؟ چنان هدفی براشون می‌ساختیم که مثل سگ بدون ولی بازم به پای ما نرسن. ناخودآگاه با افکارم پوزخند صداداری زدم، جوری که صداش یه نمور توی کلاس پیچید.

آرش که تا اون لحظه سرش توی دفتر دستکش بود، نگاه خشن و بی‌حوصله‌اش رو سمتم گرفت؛ لحنش هیچ پیامی نمی‌داد، نه حالتی داشت نه رمقی:

ـ حالا که این‌جا نشستی دکمه‌ی آفتو بزن، هروقتم خواستی مثل غارغارک صداکنی برو وسط کلاس. در غیر این‌صورت دهن پر خون میشه .

با حرص به توی صورتش غریدم:

ـ من مثل تو ماشین لباسشویی نیستم که دکمه‌ی آف داشته باشم؛ ولی اگه با صداهای کوچیک بزنم بالا ترجیه میدم درمو بذارم و بی‌صدا سقط شم .

خونسرد و ریلکس از روی صندلی بلند شد، می‌تونستم نگاه مشتاق بقیه به علاوه‌ی نگاه پرمفهومی که اشکان بهش انداخت رو متوجه بشم.

می‌دونستم یه چیزی این وسط مشکوکه اما اشتباهم اون لحظه این بود که با یه عصبانیت لعنتی درست توی زمین اون‌ها بازی کردم. با لگد محکمی که به صندلیم خورد، همون‌طور که افتادن سامیار قسطی رو جوک کردم درست مثل همون روی زمین پرت شدم.

شلیک خنده روی هوا بود و من همچنان توی بهت بودم که چرا؟ مگه یه حرف چرت و از سر دعوای من نمی‌تونست با جواب دوبرابر بدتری خاموش بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه! واقعاً یا آرش اشغال زیادی وحشی خونش بالا بود و دنبال بهونه برای دعوا یا یه کلکی توی کار بود.

با دردی که توی پهلوم پیچید اعصابم به یک بار خط و خش خورد. کله‌م از تمام تحقیرها و طعنه شنیدن‌ها پر بود، قهقه‌ها و متلک‌هایی که کل سال بی‌جواب گذاشته بودم به یه باروت تبدیلم می‌کرد. ممکن بود ده نفری بریزن سرم، اما دیگه از خفگی بیزار بودم.

صورتش هیچ حسی رو منتقل نمی‌کرد حتی خشم، شونه‌هاش رو بیخیال بالا داد و لب زد:

ـ بهت که گفتم یا سیک یا دهن پر از خون.

با نفرتی که توی نگاه بود دست‌ها و بدنم رو برای یه مشت و مال حسابی آماده کردم؛ به یک باره مثل بمب منفجر شدم و یه تخم حروم محکم توی فکش کوبیدم.

صدای او گفتن حضار نشون از خوب بودن استارتم می‌داد؛ اشکان عوضی که انگار وسایل سرگرمی براش فراهم شده بود بالاخره سیگارش رو سیک کرد و از روی پنجره پایین پرید.

آرش دستی به ورم روی فکش کشید، ابروهای شیطونیش بالا رفت و با لبخند خونسردش بهم نزدیک‌تر شد.

اختلاف قدش رو نامحسوس به رخم کشید، لبخندش خوب نشون می‌داد که چقدر براش جوک بودم و ضربه‌م براش نوازش بود. با لحن تحقیر آمیز و بیخیالی لب زد:

ـ برای شروع بدک نبود نی قلیون. توی مسابقات سبک وزن شاید دیرتر بگا بری و یکم بیشتر دووم بیاری.

قهقهه‌ها که بالا رفت طبق معمول همه گوشی‌هاشون رو برای ضبط رویداد درآوردن و دورمون حلقه‌ی تنگی زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت عصبانیت مثل آب می‌جوشیدم، هرچقدرم عوضی رو می‌زدم انگار باز شدت عصبانیتم رو نمی‌تونستم بهش نشون بدم.

با خونسردی و بی‌توجه به نگاه عصبیم با صندلیش نزدیک شد تا بشینه؛ اما ای کاش! ای کاش واقعاً نشسته بود.

مشتی که ناگهان به صورتم خورد، باعث شد هوشیارتر بشم؛ پام رو بردم بالا و بسم‌اللهی گفتم همون فن قدیمی رو با شدت چند برابر به صورتش کوبیدم، تفاوتش این بود که روی زمین نیوفتاد، اما حاصل شاهکارم خون رورنی بود که از دهن کثیفش بیرون جهید.

با حرکت ناگهانی که زد دیگه نفهمیدم چی شد! متوجه نشدم که چطور روی هوا بلند شدم و درآخر مثل تشت روی شیء سفتی کوبیده شدم؛ فقط حس کردم همه‌ی مهرهای کمرم نوبتی مثل حباب ترکیدن و دردم طوری زیاد شد که از شدتش توانایی نعره زدن ازم گرفته شد.

مثل دستمال کاغذی یقه‌س پیراهنم رو گرفت و به جلو هل داد، بدون اندک زوری دربرابر بدن هیکلی و پر عضله‌اش قدم‌هام به عقب هدایت می‌شد؛ درد زمانی بود که مثل مگس تنم رو بالای سرش برد و روی میز معلم مثل تشت پرتم کرد.

عربده همه هوا رفت جوری که انگار فیلم جنایی و اکشن می‌دیدن، اون جملات کثیف‌شون درد بدنم رو چندین برابر می‌کرد.

با ضربات متعدد و پشت سر همی که به چونه و فکم وارد شد نفس از تنم رفت، چنان پشت سرم ضربه می‌زد که حتی نفس کشید از یادم رفت. محکم خیلی محکم و خیلی بی‌رحم فقط می‌زد، توی نگاهش فقط نفرت بود یه مفرت بی‌اندازه و ترسناک که هیچ چیزی رو نمی‌دید.

می‌زد و انگار تا آخر عمرش قصد نداشت ولم کنه، داشتم زیر دستش جون می‌دادم بدون ذره‌ای اغراق دیگه تا مرگ واقعا هیچ فاصله‌ای نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان توی دست‌هاش بودم، شدت مشت‌هاش جوری امونم رو برید که نفس از یادم رفت. اشکان با پوزخند کجش بازوهای آرش عوضی رو گرفت و با لحن ریلکسی دم گوشش گفت:

ـ آرشی بسه فک یارو رو بگا دادی ولش کن.

نفسش رو مثل گاو بیرون هل داد، دست عضله‌ای و پر قدرتش بین دوراهی توی هوا موند، ولی با مشت آخری که به شکمم زد از شدت در روی میز مثل جنین جمع شدم.

جوری رفتم توی یه خلاء که صداها رو هم نمی‌شنیدم، فقط از لای پلک‌های تارم می‌دیدم همه از دورم دور شدن. نفس کم آورده بودم و از شدت کم نفسی عرق سردی روی پیشونیم نقش بسته بود. فقط با خودم می‌گفتم من چه غلطی کردم که جوابم چنین کتکی بود؟ چرا نتونستم از پسشون بر بیام؟ انگار ادم اندیشه نبودم، ادم قبلی نبودم.

صدایی توی گوشم نهیب زد که آدم‌های این‌جا سختن، خیلی سخت‌تر از اون چیزی که توی ذهنم تصور کرده بودم.

اندیشه بخشی از آرزوم بود. قشنگ، رویایی، اون‌جا هم سخت بود اما لذتش در عین سختی زیاد بود. توی اندیشه خودم رو پیدا کردم، آدم‌هایی رو که باید پیدا می‌کردم پیدا کردم. پس چرا یهویی این‌جوری شد؟ این‌جا چه جهنمی بود که داخلش اسیر شدم؟

با کوبیده شدن در کلاس به دیوار، فقط تونستم چهره‌ی درهم و عصبی سهیل لیسر رو ببینم.

متوجه نبودم که چی‌شده بود، ولی در عرض دو دقیقه بدن پر از دردم توسط دوتا دست بلند شد؛ جوری بدنم بالا کشیده شد که درد توی کل بدنم پیچید و از شدتش لب گزیدم.

فقط تونستم صدای عربده‌ی سراسر عصبانیت سهیل لیسر رو بشنوم، اما ان‌قدر پر از درد بودم که چشم‌هام رو بستم:

ـ فقط می‌خوام بدونم کدوم تخم سالوسی چنین گهی خورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به یک باره خفه شدن، همین خفگی باعث شد ورود طاها با چهره‌ی عصبی رو متوجه بشم.

نای باز کردن چشم‌هام و تجزیه تحلیل اوضاع رو نداشتم، فقط نمی‌دونستم چرا سهیل عوضی از این ماجرا گرخیده؟

صدای خونسرد اشکان به خوبی به گوشم رسید:

ـ حالا فرضاً که دونستی، چیکار می‌کنی؟ طرفو می‌بریش باغ؟ لیسر بنظرم دیگه بسه! این خز بازی و دیالوگای خزتو جمع کن، تو درحال حاضر به تنهایی با این کصخل عینکی چهار چشم هیچ گهی نمی‌تونی بخوری .

صدای قهقهه‌ی سامیار قسطی بنجل که پیچید، سکوت کلاس با صدای خنده شکست.

سامیار قسطی عوضی مثل قاشق نشسته پرید وسط معرکه و با همون صدای خروسکی و چندشش داد زد:

ـ داش سهیل همینجوری باغ نمیبره باید از قبل نوبت رزرو کنی.

هه هه! این نمک پرونیش توی اوج درد حرصم رو درمیاورد.

سهیل با شدت بازوهام رو ول کرد، جوری که دوباره مثل یه تکه سنگ روی میز پرت شدم. صدای عربده‌ی توخالی سهیل باعث شد پوزخند بزنم:

ـ نه در عوض دخل تو و این عقب مونده‌ی ذهنی رو میارم، چیه نکنه فکر کردی با این شاشو تیمت تکمیله؟ اراده کنم سیکت از این مدرسه زده میشه واسه من تا این حد شاخ شدی مفنگی شیره‌ای؟

با صدای چلسپی که توی کلاس اکو داد، متوجه شدم یکی به یکی سیلی زده؛ توی همون حالت پر دردم باز دست از دیوثی نمی‌کشیدم، دیدن دعواشون باعث می‌شد مرده هم که باشم باز زنده بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا سیلی رو آرش عوضی زده بود، اونم به کی؟ به طاهای از همه جا بی‌خبر جوریم زد که عینکش سه تا ملق زد و بیرون پرید:

ـ واسه من چشم غره نیا شاسکول، شیرت ندادم آدم شدی؟ برو دست صاحابتو بگیر گم نشی.

و هم اکنون با شیرجه‌ای که طاها توی شکم آرش عوضی زد، دعوا شروع شد.

سهیل که چکی فوق خنده دار و هندی‌طوری به گوش اشکان زد، اشکان به طرز فوق جوکی چرخید و دستش رو روی گوشش گذاشت در ادامه عاشقانه و با احساس جای سیلی سهیل رو بوسید. سهیل که با لگد به رون پای اشکان زد، حالا کشتی کج شروع شد. اندک حوصله‌ای برای دیدن نداشتم، درد خودم انقدر زیاد بود که گور بابای بقیه.

سرم رو روی میز گذاشتم و به سقف خیره شدم، فقط صدای عربده‌ها و تشویق‌های جمعیت رو می‌شنیدم که با ذوق و آب و تاب نعره می‌زدن:

ـ چکشی بزنش، چکشی بزنش. آچمزش کن، دستاشو نگه دار و. ...

هنوز دعوا گرم نشده بود که تقه‌ی محکمی به در خورد، با ورود مرد کت شلواری و مسنی به کلاس دیگه صدای همه توی گلو خفه شد. انگار همه دست از کار کشیدن چون اندک سر و صدایی از کسی شنیده نشد.

ـ مراسم ختمه یا کشتی کج؟ این طفلک چرا مثل جسد روی میز ول شده به امون خدا؟

ـ نه آق دباغ مراسم ختنه‌سورونه، این طفلکم ختنه شده بقیه توی نوبت بودن که شما جلوتر نوبتو گرفتی.

با قهقهه‌ی بی‌ملاحظه‌ای که زدن، تکونی به پهلوهام دادم ولی درد زیاد مانع حرکتم شد.

مرد مسن که عینک مربعی به چشم داشت، دستی به ته ریش سفیدش کشید و با لحن خونسردی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب من به ناحق حق کسی رو نمی‌خورم؛ پیش پاتون دفترم ختنه سورون بود حالا که من نوبت بقیه رو گرفتم آقایون جوان کوش، پور صفری، افروزی، سروستانی تشریف ببرید اون‌جا تکنولوژی بالاست ختنه رو انجام بدید و خوش بگذرونید. بفرمایید وقت کلاسمو نگیرید.

همه قهقهه‌ای زدن. هر چهار نفرشون با چهره‌های بهم ریخته جلوی کلاس وایستاده بودن.

دست‌های پر قدرت مرد برای بلند کردنم دور بازوهام حلقه شد، آروم از روی میز پاهام رو روی زمین گذاشتم، کمکم کرد صاف بایستم. به زور روی پام بند بودم و به شدت خیلی زیادی پهلوهام تیر می‌کشید. بازوهام رو گرفت و با لحن خیرخواهانه‌ای زمزمه کرد:

ـ حالت خوب نیست پسرم؟

نگاه پر از دردی بهش انداختم و کوتاه لب زدم:

ـ نه.

با صدای فری دست کج باز هم مهمون قهقهه‌ها رو به خودم بودم:

ـ آخی مامانی؟ حالا گریه نکن، به عمو دباغ یه بوس بده خوبت می‌کنه.

با نفرت بهش زل زدم، دباغ که انگار به اوضاع بدجور عادت کرده بود و مسلط بود که با خونسردی لب زد:

ـ ملوک نژاد.

قهقهه‌ی همه به طرز بی‌معنی هوا رفت. فقط تونستم چهره‌ی درهم سامیار قسطی رو ببینم، نگو که ملوک نژاد فامیل این پسره‌ی چسونه واویلا بود!

نعیم انگولر با لحن پر عشوه‌ای از ته کلاس داد زد:

ـ اق دباغ، سامی قسطی الان اقساطی دویست شیش ششصد تومنی خریده دیگه شما کلاسشو پونصد تومن با این فامیل دگوری ضایع پایین نیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه‌ها که هوا رفت دباغ همون‌طور که بازوهام رو گرفته بود رو به سامی ملوک نژاد گفت:

ـ ملوکی تو فعلا بیا این طفلکو برسون دفتر این پنج تا نخاله رو ارجاع بده بخش ختنه سورون کشمیری، ایشالله توفیقی بود بریم دربند با دویست شیشت یه حال و هولی بکنیم.

سامی قسطی با قیافه‌ی نحسش لبخندی زد که لمینیتش رو به نمایش بذاره، همون‌طور که شاسی بلندش رو بالا داده بود با همون صدای خروسکی و دورگه لب زد:

ـ هرچند که حمال این بچه گوزو نیستم برای گل روی شمام که شده یه لطفی بهش می‌کنم.

بوی مالش توی هوا پیچید. بازوهام رو که گرفت با نفرت توی صورتش اخم کردم و رو برگردوندم. از در کلاس که خارج شدیم، قدم‌هام رو آروم برداشتم.

پس چی شد؟ چرا نمی‌رسیدن؟ قرار بود با اومدن‌شون اونم توی زنگ اول کار رو یکسره کنن.

ـ دگه این کفشای فیک ده تومنیتو تکون بده جون بکن گدا گدوله .

با آرنجم ضربه‌ی محکمی به پهلوش زدم، آخ سوسولانه‌ای گفت و با پس گردنی جوابم رو داد. گور باباش فعلاً حوصله‌ی همین عوضی رو نداشتم.

صداهای زیادی از دفتر به گوش می‌رسید، صداهایی که تقریباً آشنا بود؛ خیلی واضح نبود پس نمی‌تونستم دل خوش کنم که پسرها اومده باشن.

نرسیده به دفتر با نفرت به سامی قسطی نگاه کردم، اما ان‌قدر پررو بود که قبل از من خودش به زبون اومد:

ـ خب دیگه! ترکش نخوردی فیک دوزاری بقیه‌ی راهو خودت برو.

قدم تند کرد و ازم دور شد، با نفرت نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم؛ حالا اون چهارتا دیلاق دقیقا پشت سرم درحال اومدن به طرف دفتر بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرخیدم! چون واقعا چهره‌هاشون دیگه عصبی و درهم نبود، سهیل و اشکان راحت و به آرومی باهم حرف می‌زدن!

حتی سامی قسطی هم کلاس نرفت، هم‌قدم با اون چهارتا الدنگ حرکت می‌کرد. حتی طاها که راحت با گوشی حرف می‌زد و صداش واضحاً بهم می‌رسید:

ـ بابا کله دیک ما رو مچل خودت کردی؟ بیا نمایشو از دست نده توی رونمایی تو هم باید باشی. اِ رسیدی؟ بیا سفیدک بدو فقط نگران کلاست نباش بچه سوسول از الان دیگه همسایه‌ایم خودم کارتو راه می‌ندازم.

با صدایی که از داخل دفتر شنیده شد و منی که جلوی در دفتر بودم، نگاهم با پسرها توی دفتر گره خورد؛ پشم‌هام بهم گره خورد، دیگه از شدت هیجان و تعجب و خوشحالی درد از بدنم پر کشید.

فقط دلم می‌خواست نعره بزنم آهای فریاد فریاد عزیزم داره میاد، اما عزیزام اومدن، درست سر موقع.

مهران رو دیدم که هودی به سر از داخل دفتر لبخند می‌زد موذیانه و سرخوش رامین رو دیدم که پرونده‌اش رو روی میز گذاشته بود و بهم چشمک می‌زد با همون لبخند چال‌دارش.

سامان رو می‌دیدم که مساوی با پویا باهم سرشونه می‌ریختن و نیمایی رو می‌دیدم که مشتش رو بوس می‌کرد و آماده‌ی انفجار بود.

نگاهم به اون پنج تا عوضی افتاد که حالا عجیب‌تر از قبل باهم گرم گرفته بودن، این من رو می‌ترسوند خیلی بدجور!

از کی دشمن‌های خونی ان‌قدر گرم می‌گرفتن؛ با چیزی که به ذهنم رسید خون توی رگ‌هام یخ بست!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دعا دعا می‌کردم اونی که توی دهنم بود نباشه، نه نه! با اشاره‌ی افروزی که صداش رو واضح شنیدم حالا هر پنج نفرشون آماده بودن برای رونمایی، برای ریختن کرک و پشم اون عوضی‌ها:

ـ برید کلاستون بچه‌ها، بین راهرو سر و صدا نکنید که بچه‌های دیگه کلاس دارن.

صدای پارازیت اکبری بود که توی اون موقعیت حساس بیشتر اعصابم رو خراب کرد و هیجانم رو بالا برد:

ـ هوای متینم داشته باشید، آدم باشید اعتبار منو پرچم منو ببرید بالا آفرین به شما کوشاهای اندیشه‌ای که دست پرورده‌ی خودمید.

هر پنج نفر اکبری رو به پشم گرفتن و توی درگاه در قرار گرفتن، نفس از سینه‌م رفت چون بلافاصله اون پنج تا انکرالصوات به در دفتر رسیدن !

لبخند زدم، لبخند عریض همه منتظر بودیم منتظر انفجار بمب، منتظر تعجب ترس وحشت که با دیدن ما شش نفر توی چهره‌اشون آشکار می‌شد.

با تمام وجود منتظر بودیم. همگی چشم توی چشم هم بودیم، اون پنج تا از جلو و ما هم روبه‌روشون. سامان آدامسش رو با لذت جویید و با طعنه لب زد:

ـ به به! جمع همه زاخارا !

اما واکنش نداشتن، خنثی بودن! بدون حتی ذره‌ای میمیک توی چهره‌اشون. ترسیدم ضربانم بالاترین حد رو رد کرد، نه نه! نباید اونی که توی فکرم بود عملی می‌شد!

با قهقهه‌ی مساوی و پنج نفرشون یک سطل آب داغ روی سرم ریخت؛ هر پنج نفر مات شدیم جوری مات شدیم که لبخند همزمان از لب هر شش نفرمون پاک شد!

ـ مه... مهران رکب خوردیم؟

اشکان و سهیل صمیمانه دست‌هاشون رو بردن بالا و زدن قدش:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیدی گفتم؟ دیدی گفتم جق شوک میشین؟

طاها که ریز می‌خندید عینکش رو روی چشمش صاف می‌کرد حالا دستش دور گردن سامیار و آرش بود:

ـ انصافاً اسکار واسه ماست! دشمن شدن‌مون چه سرگرمی باحالی شده بود! ولی خب مارو کشیدیم تو لونه.

سامیار قسطی قهقهه‌ی بی وقفه‌ای زد و از لای قهقه‌اش به چهره‌های مات‌مون اشاره کرد:

ـ توروخدا قیافه‌ها رو! مثل جق بعد عصر می‌مونن. ببین کیا می‌خواستن ما رو سوپرایز کنن.

روزی که طاها از پیش تعیین شده بهم نزدیک شد بهم علامت داد، بهم نزدیک شد تا اطلاعاتم رو داشته باشه.

دو دقیقه‌ی پیش دعوای نمایشی‌شون و کتک خوردن من برای وقت خریدن و رد گم‌کنی بود تا مهران این‌ها برسن.

روزی که طاها از دو اکیپ حرف می‌زد و بُر زدن من، درواقع می‌خواست من از شاهد بترسم، می‌خواست ترغیبم کنه که مهران این‌ها هرچه زودتر به شاهد بیان.

روزی که سهیل بهم نزدیک شد دم گوشم گفت می‌دونم برای چی این‌جایی و من خر نفهمیدم، در واقع منظورش این بود که می‌دونست من از اکیپ مهران بودم فکر می‌کرد هدفمند وارد شاهد شدم.

روزی که اشکان عوضی با سهیل دعوا راه می‌نداخت و تیمم تمیمم می‌کرد دقیقاً همون روزها بود که داشتن نقشه‌ی ما رو طبق میل‌مون پیش می‌بردن تا بگن ما متفرقیم و شما متحد پس به شاهد بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام حرکات رفتارها و اعمالشون فیک بود؛ تک‌تک کارهایی که کرده بودن برای کشوندن ما به شاهد بود، برای اینکه نقشه‌ی ما رو با یک حرکت برعکس جلوه بدن.

حالا داستان برعکس شد، ما شوکه و مرده‌ی متحرک اون‌ها سرخوش با نشاط؛ نقشه رو به این خوبی برعکس کردن، به این خوبی با پرس و جو از گنده لات‌های مدارس اطراف آمار درآوردن که من از اکیپ مهران این‌هام. من من من! خراب کننده‌ی تمام نقشه‌ها و مایه‌ی ننگ گروهمون بودم.

شاید می‌شد بازی رو در لحظه به نفع خودمون تموم کنیم.

اما با حرکتی که طاها زد دیگه از بی‌نقص بودن مغزهای متفکر و سیاهشون بیشتر حیرت زده شدم. جلو اومد،درحالی که گوشیم توی دست‌هاش بود، چطور! چطوری؟ گوشی رو توی دست‌هام گذاشت و روبهم زمزمه کرد:

ـ از این به بعد هیچوقت کیف خوشگلتو نده نعیم انگولر برات بیاره، چون ممکنه گوشیم بیوفته تو دستامون.

سهیل چشمکی به رومون زد و با قهقهه گفت:

ـ پیغاممو گرفتین؟ رفیقتون له شد چرا ان‌قدر دیر کردین.

به اسم من به بچه‌ها پیغام داده بودن که بیان و این یعنی ناک اوت.

ـ بابا دهن سرویسا من تازه از اون مدرسه‌ی سگ‌دونی خلاص شدم، الان باید بخاطر خلاصیم از دست اون شیش تا الدنگ یه جشن خوش‌آمدگویی برام بگیرید رفقا بخاطرتون کلاس فیزیکمو توی تفکر پیچوندم.

درست می‌دیدم! نه نه! من کور بودم، من اون لحظه واقعاً کور بودم، چون ذره‌ای تحمل دیدن چنین صحنه‌ای رو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از شدت درد فشرده شد، دیگه قلب و وجدانم رو حس نمی‌کردم. آریو بود، شیرپاکتیِ من؛ رفیق روزهای سخت من کنار سهیل این‌ها چیکار می‌کرد!

کله سفید گه مغز چرا اون‌جا وایستاده بود، مگه ما همکلاسی‌هاش نبودیم؟! پس چرا با دیدن ما بهت زد! چرا سهیل خندید و دستش رو دور گردنش انداخت.

همچنان شیرپاکتی توی بهت بود، اما حلقه‌ی صمیمی اون پنج تا دورش باعث می‌شد بیشتر از قبل قلبم از کار بیوفته.

« بابام منو از پیش بهترین رفیقای عمرم، تنها رفیقام کشید و آورد اندیشه» و این بهترین رفیق‌هایی که می‌گفت این پنج نفر بودن؟

دیگه در جا فرو ریختم و با پاهای سستم روی زمین پرت شدم.

فقط همونطور که روی زمین بودم سعی می‌کردم دردم رو مخفی کنم و بتونم نفس بکشم.

بهت آریو تنها امیدم بود، تنها امیدم برای ذره‌ای رفاقتی که بین‌مون بود؛ با بهتی که تبدیل به لبخند شد از شدت عصبانیت از روی زمین بلند شدم. باید زیر دست و پام لهش می‌کردم، باید تک‌تک‌شون رو مثل سگ می‌زدم.

سهیل دستی به موهای فرش کشید، اشکان زنجیر دور گردنش رو داخل بولیز آبی نفتیش داد؛ چندش و با خباثت بهمون زل زد.

اشکان آستین‌های هودیش رو تا آرنج بالا برد، نگاه قرمز درجا توی چشم‌های مات مهران بود؛ لبخندش رو کج کرد تا مهران رو به مرز جنون برسونه.

طاهای عوضی عینکش رو روی چشم‌هاش صاف کرد و لبخند زد، آرش تکیه‌اش رو به طاها داد و ابروهای شیطونیش با خباثت بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از بهت زدگی ما شدیداً لذت می‌بردن، حتی انتظار داشتن حرکت خاصی بزنیم؛ ولی چنان میخی به ما زده بودن که کف زمین فرو رفته بودیم.

آریو، آریوی نامرد؛ آریوی آشغالی که نمی‌خواستم چشمم به چشمش بیوفته حالا موهای سفیدش خیلی بلندتر شده بود!

حالا موهاش تا پیشونیش می‌رسید، اون عوضی خیانتکار بدجوری تغییر کرده بود، جوری که اگه رفیق بودیم میزدم به شونه‌اش و می‌گفتم:

ـ شیر پاکتی خوشتیپ کردیا!

اما حالا با بی‌قیدی به صورتم لبخند می‌زد، یه لبخند از بالا به پایین و پر تحقیر.

سامیار قسطی هیچی ندار هم به ما می‌خندید و خنده‌اش تموم نشدنی بود، تا حدی که از شدت خنده روی زانوهاش خم شد؛ همین خنده باعث شد شش نفری باهم شروع کنن به خندیدن.

نگاه نگرانم رو به پسرها دوختم، هیچ واکنشی نداشتن؛ حتی اندک واکنشی توی چشم‌های سیاهِ سرد مهران و سبزی چشم‌های نیما نبود.

رامین عصبی بود، جوری که بازوهاش می‌لرزید؛ پویا بازوهاش رو گرفته بود و با بهت به جلو خیره بود.

سامان هنوز موقعیت رو جدی نگرفته بود، چون وقتی زیر گوش مهران چیزی گفت؛ مهران لبخند پررنگی روی لب‌هاش نقش بست و دستش رو توی جیب شلوار جینش فرو کرد.

با فلشی که توی دست‌هاش گرفت، لب‌هاش رو غنچه کرد و سوت بلندی رو به اون شش تا عوضی زد؛ همین که مساوی نگاهشون به فلش توی دست‌های مهران خورد به یک باره خنده‌اشون قطع شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

خفه شدن، اما جنس سکوت‌شون با بهت عظیمی همراه بود. جوری که از شدت تعجب و چشم‌هاشون تا ماتحت دراومد. باورنکردنی نبود !

مهران فلش رو توی هوا پرت کرد و دوباره توی دستش افتاد؛ حالا دیگه جنس بهت‌شون تبدیل شد به حناق بیست و چهار ساعت کوفت کردن.

هنوز باخبر نبودم که اون فلش کوچیک چه کوفتی داشت که ان‌قدر سبب بهت اون عوضی‌ها شده بود؛ جرقه‌ای از امید توی دلم نقش بست.

ـ بروبچ باصفا فلشو شیاف کردین؟

نگاهم به پسر قد بلند و هیکلی آشنایی خورد که در دم یادم اومد همون پسری بود که دیروز مهران و نیما باهاش حرف می‌زدن.

لبخندش رو کش داد و از دور برای ما دستی تکون داد؛ فرم طوسی تفکر رو به تن داشت، می‌خندید و آل استارهای سیاهش رو روی زمین با بی‌حالی می‌کشید. به گردنش تاب می‌داد و آروم به طرف ما میومد.

با لذت به بهت زدگی اون شش نفر نگاه کردم؛ هنوز مطمئن نبودم چه اتفاقی داشت میوفتاد.

یعنی الان ورق به نفع ما برگشت؟ یعنی الان باید از شدت ضایع‌گی‌شون عربده می‌زدم؟

با سهیلی که دست‌هاش از شدت عصبانیت توی هم مشت شد چشم‌های از حدقه در اومده‌ی طاها و اشکان عوضی همه‌ی این‌ها مصادف شد با قهقهه‌ی مهران و نیما.

سامان و پویا که از شدت ذوق مساوی باهم بالا پریدن و رامینی که لبخند ریلکسی زد، موجی از امید رو به وجودم تزریق کرد؛ پسر ناشناس از همون راه بالانس خفنی زد و مثل پارکور کارها با ملق به ما ملحق شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان توی بهت بودم و به تعجب و پشم ریختگی اون شش تا الدنگ نگاه می‌کردم؛ با حلقه‌ای که دورم زده شد و پسرها که مثل زنجیر نعره‌ی شادی می‌زدن و دورم می‌چرخیدن از شدت ذوق کم مونده بود که پس بیوفتم.

از شدت خوشحالی بهت زده به حلقه‌ی شادی‌شون زل زدم. دوست داشتم نعره بزنم! عربده بکشم، ولی دهنم از شدت ذوق قفل کرده بود.

با صدای سهیل دیوث دست از شادی کشیدیم، ولی سهیل شغال صفت همچنان لبخندش سرجاش بود؛ پررو و وقیح لبخند می‌زد.

بازم همون حالت لعنتی رو به خودش گرفته بود، واقعاً از رو نمی‌رفتن!

همشون لبخندهاشون رو کش دادن، انگار که پشیزی براشون اهمیت نداشت که یه آتوی گنده دست ما دارن.

نمی‌خواستم با لبخندشون خودم رو ببازم، چون می‌دونم همون لبخندشون هم فیک بود و مثل سگ بهت زده بودن. با حالت به تخمم دست‌هاش رو توی جیب گذاشتم و سرش رو کمی بالا برد از زیر چشم‌هاش با حالت قلدور نگاهمون کرد:

ـ به‌به مهران بی‌دندون! رسیدن بخیر. چقدر فرم جدید بهتون میاد. بالاخره با گله‌ات کوچ کردی آره !

ایستاد، فلش رو لای انگشت‌هاش تکون داد و با لحن پر تحقیرش دلم رو خنک کرد:

ـ فرمتون زیادی سس‌شعره دیگه باید تحمل کرد لیسر. دیدیم تعداد دعوت نامه‌های خودتو گله‌ات زیاد شد و له له می‌زدین که بیایم مدرسه‌تون گفتیم بریم ببینیم چه تحفه‌ایه این شاهد شاهد.

هر شش نفرشون پوزخند صدادار و مساوی زدن، ولی کش اومدن لب زهرماری آریو برام شدیداً سوزناک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان که از همون ابتدای کوری خونی نگاهش فیکس روی مهران بند بود، حالا جلو اومد.

با لذت پوتین‌های مشکی اما بندهای باز شده‌اش رو روی زمین کشید، شرط می‌بندم حتی بلند نبود بند کفشش رو ببنده. لبخند می‌زد، از اون لبخندهای فوق ترسناک؛ اما این لبخند برای مهران عصبی بدجوری مته روی مغز بود.

حتی از سهیلم نزدیک‌تر وایستاد و رسماً توی حلق مهران بود؛ لحظه‌ای خودم با خودم حدس‌هایی زدم.

انگار همون‌قدر که سهیل با رامین بده بستون داشت، مهران و اشکان هم بدجوری از هم کینه شتری داشتن؛ رنگ هودی‌هاش به طرز عجیب و اتفاقی ست بود، این نشون می‌داد زمانی سلیقه‌ی جفت‌شون به پوشیدن هودی‌های جوراجور بوده اما از اون سالها فقط یه نفرت باقی مونده بود.

دماغش رو نزدیک شونه‌ی مهران برد و مثل سگ نمایشی بویی کشید؛ مشخص بود از سر لج بیخود چنین کار مزخرفی رو می‌کنه. صدای خش‌دار و خونسردش اعصابم رو چندین برابر خورد می‌کرد:

ـ رفیق چرا بوی غربت میدی؟ نبینم غریبی کنیا! بیا بغلم که دلم هواتو کرده بود داداشم.

با شدت مهران رو توی بغلش گرفت؛ مهران که از شدت حرص قرمز شده بود، لبخند مصنوعی زد برای اینکه کم نیاره دست‌هاش رو نمایشی به کتف اشکان کوبید. مثل کنه توی بغل مهران چسبیده بود، می‌دونست مهران از این حرکات چندش متنفره خوب نقاط ضعف مهران رو می‌دونست.

مهران با قدرت بازوهاش رو گرفت و از بغلش اشکان رو درآورد، با پوزخند سر تا پاش رو برانداز کرد با نفرت توی صورت اشکان غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فک کنم پاکی درست میگم مفنگی؟ آخه فعلا تن و بدنت بوی گل و دراگ نمیده. چند سال پیش که نشد بهت بگم ولی حالا که از در داداشی وارد شدی میگم، یا رفیق باش یا دشمن. یا بزنیمت یا بریم بزنیم‌شون .

مهران نگاه مشکیش رو روی چهره‌ی ریلکس و کثیف آریو سوق داد و با پوزخند و لحن تهدیدآمیز لب زد:

ـ تو که از الان خودتو مرده بدون پیرمرد.

آریو چشم‌هاش رو باریک کرد و با همون لحن پر تحکمش لب زد:

ـ ای بابا! راست میگی؟ حالا من چجوری شبا رو بخوابم از ترس!

از شدت حرق توی تنم چیزی جوشید جوری که با صدای بلندی عربده زدم:

ـ به ننه بابات بگو بیان کنار تختت نشاشی یه وقت بچه خوردنی.

با حرف من پوزخند صدادار هر شش نفرشون بلند شد و بدتر من رو سوزوند.

نفرت از چشم‌های مهران چکه می‌کرد، اشکان در یک صدم ثانیه از اون صمیمیت ضایع و الکی رنگ نگاهش به شدت عوض شد. جفت‌شون با نگاه پر از نفرت بهم زل زدن، دست اشکان که خواست بالا بیاد، مهران با سرعت مشتش رو آماده کرد.

اگه رامین با ترس جلو نرفته بود و مهران رو عقب نکشیده بود. سهیل با دیدن رامین نگاهش بدجوری برق زد، پس با همون لبخند کثیف رو به رامین داد زد:

ـ آخی چرا ترسیدی رامین کوچولو؟ نترس بابا مهرانتو نمی‌خوریمش فنچک.

همون‌طور که چشم‌های قناص و گهش رو ریز کرده بود، انگشت اشاره‌اش رو طرفم گرفت و با لحن فوق پررویی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون‌جا رو می‌بینی؟ یکم مثل داداش کوچیکت رفتار کن! مثل متین کوچیکه مودب و ساکت برو پشت بابا نیما قایم شو. توی دست و پا نباش، بذار بزرگ‌ترا حرف‌شونو بزنن .

رامین که تا اون لحظه از رفتارش دلهره رو می‌شد خوند، لبخند تصنوعی زد؛ تلاش می‌کرد مثل مهران وانمود کنه اما قوی نبود. صداش می‌لرزید، اما رنگ نگاه قهوه‌ایش نفرت رو فریاد می‌زد:

ـ اتفاقاً اونی که مث سگ ترسیده تویی؛ همین الان جلوی خوب مکانی وایستادیم، درجا می‌تونم فلشو ببرم تا بابا جونت بدونه گل پسرش توی مدرسه چه گندایی بالا میاره.

و همین لحظه بود که آرش عوضی وارد صحنه شد، کسی که به شدت خیلی زیادی دلم می‌خواست سرش رو توی دست‌هام بترکونم.

بوی دعوایی که قرار بود چند دقیقه‌ی دیگه بعد کوری‌هامون شروع بشه به خوبی حس می‌شد؛ اما من اون لحظه و اون روز نمی‌دونستم قراره قیامت بشه و حسابی نقشه به گند کشیده بشه.

آرش عوضی قدمی نایک‌های سفیدش رو جلو کشید؛ با مسخره‌گی لبش رو آویزون کرد و روبه رامین گفت:

ـ آخی! الهی بمیرم. یکی بره پوشک این بچه رو بیاره تا نشاشیده رو زمین.

قهقهه‌ی شش نفره‌اشون که بلند شد با نفرت خواستم از رامین دفاع کنم ولی سامیار قسطی جلو اومد؛ ماتحتش رو مثل شاسی بلند بالا داده بود، شلوار مشکیش رو تا ناف کشیده بود بالا و حالا جوراب‌های باب اسفنجیش باعث میشد ادم یه دور اسهال بشه.

لبخندش رو جوری کش داد که لمینیت دهنش خوب توی کون ادم فرو بره، با همون صدای خروسکی و چندشش لب زد:

ـ واقعاً با این زاقارتا....

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی هنوز دهن باز نکرده بود، هنوز زبونش به سقف دهنش نچسبیده بود که با قهقهه‌ی از ته دل سامان و پویا صداش خاموش شد. ناخودآگاه خنده‌ی منم هوا رفت، تنها کس‌هایی که میزان ضایع‌گی این بشر رو درک کردن سامان و پویا بودن.

پویا همون‌طور که از شدت خنده به بازوی سامان مشت می‌زد به زور تونست از دهنش حرفی خارج کنه:

ـ سامی قسطی رو ببین دهنشو گچ بُری کرده، جورابا رو! چه چص کلاس میاد، یادته تو شلوارش می‌شاشید مامانش براش شلوار میاورد.

سامان همون‌طور که از شدت خنده به بدنش پیچ و تاب می‌داد از لای دندون‌هاش صدای گوز درآورد و گفت:

ـ پویا من برای اولین بار تو عمرم اون زمان رقیب پیدا کردم! پویا یادته کنسلی کل کلاس بر عهده‌ی این قسطی بود؟ یه رقم باز می‌کرد و می‌چسید کل کلاس کنسل می‌شد، از کل کلاسا پول می‌گرفت کرایه‌ای براشون می‌چسید کلاسا رو کنسل کنه. هی ببین کیا واسه ما آدم شدن.

سامیار قسطی که بدجور زور به کونش اومده بود، با حرص دندون‌هاش رو روی هم سایید، حتی حرص خوردنش هم خنده‌دار بود. صدای قناصش رو هوا داد:

ـ آخه شاشولی خودتو نمی‌گی که موقع استرس تو خودت می‌شاشیدی صندلی کناریتو آب می‌برد؟

این دفعه صدای قهقهه‌ی سهیل و آرش عوضی هوا رفت. طاها عینکش رو با انگشت اشاره بالا زد و بدون توجه به خنده‌های ریز ما رو به مهران با همون لحن جدیش گفت:

ـ واقعاً از ابهت و دفتر دستک تو بعیده! با یه فلش چص سانتی اومدی مثلاً آتوی ما رو بگیری بی‌دندون؟ لابد سر همینم از اون خاویار ارور مغز کمک گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهیار که تا اون لحظه با لذت به چهره‌ی کِنف شده‌ی سهیل زل زده بود، با لبخند سوزنده‌ای جلو اومد؛ همین باعث اخم غلیظ سهیل شد. دست‌های عضله‌ایش رو توی هم گره کرد و با لبخند خونسردی گفت:

ـ البته که این فلش چص سانتیم در عجب مونده که این حجم از گوه کاری توی یه مدرسه یکم زیادیه، بیچاره خودش تا پنج دقیقه توی سیستم هنگ کرد.

سهیل با نفرت و حرص خنده‌ی پر عصبانیتی کرد، تمام حرکاتش نشون از نفرتی می‌داد که نسبت به ماهیار داشت:

ـــ آخه تو چرا خودتو انداختی وسط پسر نمونه‌ی ننه‌ات، برو لقمه‌اتو از مامانی بگیر برو سر کلاست شیمی‌تو تست بزن. این‌کارا رو بذار برای اهلش.

نیما که تا اون لحظه محتاط بود و بخاطر زودجوش بودن طبق نقشه ساکت وایستاده بود، از همون فاصله با لحن بی‌خیالی چشم‌های سبزش رو توی حدقه چرخوند و با پوزخند گفت:

ـ راست میگه ماهیار این کارا واسه پسر ناخلق خانواده تازه تاسیس ساخته شده، همون که کونش از شدت دیده نشدن پیش بابای مهربونش داره منهدم میشه.

نمی‌دونم این حرف نیما دقیقاً باروت بود توی انبار آتیش یا نقطه ضعفی بود که مثل تیر هدف گرفت؛ فقط تونستم سهیلی رو ببینم که با یه حرکت مشتی به ملاج نیما کوبید.

این حرکت باعث شد در دم همگی مثل موج توی هم بریزن. رامین برای دفاع از نیما دست‌های سهیل رو محکم گرفت و فشار داد؛ سهیل قهقهه‌ی عصبی زد و با حرص غرید:

ـ این عقب مونده رو! تو مگه دعوا بلندی؟ برو بتمرگ سر جات.

جوری رامین بدبخت رو هل داد که با کمر توی دیوار راهرو فرو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان با سرعت به طرف سامیار قسطی حرکت کرد و هیکلش رو توی بغل گرفت، با قدرت به طرف پویا نعره زد:

ـ پویا بیا بیا گرفتمش تخم سگو.

پویا آستین‌های لباس آبی نفتیش رو بالا کشید، همون‌جوری که عربده می‌زد« بی‌ناموس» با دو به طرف سامی قسطی حرکت کرد و چنان لگدی به ماتحتش زد که بی‌چاره به گای یه سوراخ دوتا سوراخ روش افتاد.

مهران مشتش رو بوس کرد و اشکان آستین‌های هودیش رو بالا کشید؛ وای از دقیقه‌ای که دعوای وحشیانه‌ای مهران و اشکان شروع شد، چون خدا هم نمی‌تونست جلو اون دوتا رو بگیره.

نمی‌دونستم چی‌کار کنم، هول زده اطراف رو می‌پاییدم؛ اون لحظه به اندازه کافی کتک خورده بودم، اما ذخیره‌ی کتک زدنم پر بود.

ماهیار فلش توی دستش رو فشار داد و با سرعت از راهرو خارج شد.

طاها نفس عمیقی بیرون داد، عینکش رو داخل جیب لباس آبی نفتیش گذاشت و رهسپار دعوا شد؛ برای دفاع از سامی قسطی با لگد به کمر سامان کوبید. سامان داد بلندی کشید و با درد غرید:

ـ نذارش تو جیبت پستونک، بالاخره که می‌شکونمش.

طاها مشتی به شکم سامان کوبید و نعره زد:

ـ مراقب باش شیلنگ آبیاریت نشکنه شاشولی.

یعنی کافی بود پلک بزنم تا مهران و اشکان ژست دعوا رو عوض کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران چنان مشتی به فک اشکان کوبید، که فکش از وسط سه قاچ شد؛ اشکان نگاه سرخش بدجوری درخشید چون از دردی که می‌کشید لذت می‌برد، خون کنار لبش رو با دست پاک کرد. با لحن پر لذت و حرص‌درآری رو به مهران غرید:

ـ عشقم هنوز عوض نشدی! مث این بچه نوبا دعوا می‌کنی.

مهران خنده‌ی عصبی کرد و داد زد:

ـ اینم تقدیم با عشق.

دقیقاً به همون قسمت فک اشکان ضربه زد که خود منم دردم گرفت .

آرش رامین بی‌دفاع رو با مشت‌های پشت سرهمش اسیر کرده بود، رامین فقط یه لگد ناقابل به پاش زد؛ این بچه که دعوا بلند نبود، بدجوری از آرش عوضی کینه داشتم خواستم به طرفش حرکت کنم اما در لحظه نگاه به دو جفت چشم خاکستری خیره موند.

به موهای سفید و کوتاه جلوی پیشونیش، که با غیض و حالت متاسف به دعوای بقیه نگاه می‌کرد؛ از درون جوشیدم وقتی یاد لبخندش افتادم، یاد اون همه موبی که براش کردم و جوابی که بهم داد.

پاهام انگار اگه می‌خواستمم به طرف رامین حرکت نمی‌کرد، تنها فقط یه هدف رو می‌دیدم؛ دیگه چیزی حالیم نبود، فقط قدم‌هام رو سرعت دادم و با عربده‌ای پر از نفرت به طرفش پرواز کردم و درست توی شکمش فرود اومدم. چَک پدر مادر داری توی صورت گوهش کوبیدم، بهت زده و عصبی دستش رو روی چک گذاشت و داد زد:

ـ رچه گوهی داری می‌خوری فشاری؟ فشارت از چی بالا زده؟

لگد محکمی به رونش زدم و همون‌طور که یقه‌اش رو گرفته بودم پشت سر هم کمرش رو به دیوار می‌کوبیدم جوری که مثل گوجه سرخ شده بود. از لای دندون‌هام نعره زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الاغ سفید، پدر پدرسگتو درمیارم؛ به من نارو می‌زنی؟ حیف مشت‌هایی که به جات خوردم، حیف لطفایی که بهت کردم. برات شرف نمی‌ذارم بی‌شرف.

اون‌قدرام یوبس نموند، با تخم حروم محکمی که به سرم کوبید، عربده‌ام شدت گرفت و ناخودآگاه دستم رو لای موهای پرپشت و سفیدش گرفتم؛ انگشت‌هام که لای موهاش خزید از ته دل موهاش رو کشیدم. نامرد عوضی همین که موهاش کشیده شد از سر درد موهام رو توی مشت گرفت و مثل سگ پست فقط کشید.

با صدای کوبیده شدن در دفتر به دیوار و شنیده شدن صدای عربده‌ی دهن شل کنی گوش‌هام از جا در اومد، اما هیچکس یه سانتم عقب نکشید:

ـ لااله الا الله! این‌جا چه خبره؟ یا سوری کوثر افروزی من گفتم این اوباشو این‌جا ثبت نام نکن، بدو بچه‌های مدرسه‌مون از دست رفتن.

کشمیری با دیدن من و آریو که چهار چنگولی چسبیده بودیم به موهای هم عربده‌ی گوش کر کنی رو بهمون زد:

ـ آخی! بچه ها بیاید این‌جا سوسن و مهلا دارن دعوا می‌کنن. این چه طرز دعوا کردنه وله‌قازا؟ بزن گردنشو بشکن پسره‌ی قرمساق! مثل گاو داری موهاش می‌کشی؟

با یه دستم موهای شیرپاکتی رو از ته کشیدم و با دست دیگه‌ام مشت محکمی به گونه‌اش زدم، عوضی چنان ضربه‌ای به دهنم کوبید که دندون‌هام یه دور جابه‌جا شدن.

با نعره‌ی کشمیری علاوه بر اینکه اکبری افروزی رو جوگیرانه از سر راه هلش داد و اول خودش مثل ببر از دفتر بیرون پرید، همین حرف کافی بود تا دو سه تا از کلاس‌ها درهاشون باز بشه و چندتا از معلم‌ها و شاگردها هم برای دیدن معرکه از کلاس سرک بکشن.

اکبری باز چسونه واویلا رو شروع کرد، همون‌طور که دستپاچه بود و با دست شلوار گشادش رو توی دست گرفته بود بین بچه‌ها می‌دوید و داد می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ای وای! من چی گفتم؟ من چی گفتم جناب افروزی؟ اینا اوباشن زور اینا رو خدا نداره، پسرای من دم اومدن بوی گلاب می‌دادن تر و تمیز بودن؛ این شیش تا قرمدنگ بچه‌هامو کشتن زنگ بزنین پلیس بیاد ای جماعت.

کشمیری که معلوم بود حتی دلش نمی‌خواد برای فیصله‌ی دعوا یک قدمم بذاره، کت از دهن گاو در اومده‌اش رو صال کرد و با نفرت رو به اکبری داد زد:

ـ صداتو گذاشتی سرت که چی؟ این همه حاصل تربیتتو به رخ کشیدی، حالا نتیجه‌ی سیب‌های کرم خورده رو ببین که اومدن بچه‌های ما رو هم مسموم کنن.

اکبری کتش رو جوگیرانه از تنش درآورد و هلیکوپتری توی هوا چرخوند، یعنی تف به ذات بخیلش بیاد که تر و تمیز کتش رو روی دستش آویزون کرد و با قلدوری توی صورت کشمیری ایستاد:

ـ تو خودت کرم خوردی مردک دیپلمه، نظافتتو رعایت نمی‌کنی لباستو یه اتو نمی‌کشی با یه فوق دیپلمم خودتو چسبوندی به این‌جا حالا از چنین ناظمی چجور تربیتی بیرون میاد؟

افروزی که تا اون لحظه از شدت عصبانیت فقط قرمز شده بود؛ با تمام قدرتش نعره زد:

ـ بسه دیگه! این چه آشوبیه؟ این چه اوضاع کثیفیه که توی مدرسه‌ی من درست کردید؛ یالا همین الان بیاید دفتر تکلیف تک‌تک‌تونو روشن کنم.

یعنی با حرف‌های افروزی دو لیتر عصبانیت به بدنم تزریق شد و کله‌ی آریو رو توی دست‌هام گرفتم با شدت به کله‌ی پوکش ضربه کوبیدم، اما ناکس عوضی با مشت به شکمم حمله کرد.

فقط کافی بود کشمیری و اکبری به علاوه‌ی افروزی برای جلوگیری از دعوا پیش‌قدم بشن؛ بقیه‌ی معلم‌ها با سرعت از داخل کلاس‌ها به بیرون دویدن، همین دویدن باعث شد اوباش شاهدی مثل مور و ملخ برای تماشا از کلاس‌ها بیرون بریزن. صدای نعره و هیاهوشون کل راهرو رو پر کرد:

ـ دعوا دعوا حاجی فیلم بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پشمام حاجی مهرون بی‌دندون و دار و دسته‌اش بالاخره اومدن !

ـ کی اومدن؟ بابا کرکم ریخت چرا انقدر یهویی اومدن؟

تقریباً معلم‌ها و افروزی دور ماهایی که دعوا می‌کردیم حلقه تشکیل دادن، همین باعث شد فضای بین‌مون فشرده بشه و هر دوازده نفر بیوفتیم وسط دایره جوری هم جا تنگ شد که حالا دیگه زنجیره‌ای همدیگه رو می‌زدیم.

از شدت فشار دیگه نفس کم آورده بودم. فقط کافی بود تا پلک بزنم، همین که پلک زدم دباغ با عینک مربعیش از پشت آریو رو عقب کشید، با خیسی بوس روی گونه‌م و حس کردن زبری دو جفت سیبیل از شدت عصبانیت می‌خواستم سکته کنم:

ـ پدرسگا با صورت متینم چی‌کار کردین؟ از همه‌تون نفری بیست نمره کم می‌کنم پسرم قربون سر و صورت کبودت برم، بیا عقب تو یادگار صنمی پیش من .

توی اون هاگیر واگیر از شدت عصبانیتی که توی مغزم ایجاد شده بود، محکم‌ترین لگد زندگیم رو به پهلوی اکبری پدسگ کوبیدم تا حدی که بیچاره از شدت درد اشکش در اومد.

اکبری دستش رو روی قلبش گذاشت، یکی نبود بگه دیوث من پاتو سیک کردم چرا داری فیلم درمیاری؟

با دیدن آرش که همچنان مثل سگ رامین رو انداخته بود و روی زمین می‌زدش، با عصبانیت روی کولش پریدم و با تمام قدرت به سر و گردن گوهش مشت کوبیدم.

آرش عوضی که تقلا کرد من رو از پشتش بیرون بکشه، فرصت برای رامینی به وجود اومد که دهنش پر خون بود و نا نداشت حتی روی پاهاش بایسته، مشت کم جونش رو که به آرش عوضی کوبید فقط موجب پوزخند روی لبش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جونم به پویا و سامان! نوبتی ماتحت سامیار قسطی رو گیر آورده بودن، سامان سامیار قسطی رو نگه داشته بود و پویا با جفت پاهاش پشت سر هم انگار که به بالشت لگد می‌زد ماتحت بدبخت رو هدف گرفته بود. سامان رو به پویا با هیجان نعره زد:

ـ بزن داداشم بزن، شهر که بی‌کلانتر بشه قورباغه هفت‌تیر کش میشه؛ بزنش این پدرسگو.

معلم‌ها اگه یکی رو می‌گرفتن اون وسط خود بدبخت‌شونم ده تا می‌خوردن.

آریو رو گم کردم، اما در عرض دو دقیقه آریوی دیوث توی دست‌های سامان قرار گرفت؛ با قدرت رو به سامان نعره زدم:

ـ سامان بهش دم کونی بزن، یک جوریم بزن که تا ابد نتونه با پشتش بشینه و برینه.

مهران و اشکان رو نمی‌دیدم؛ انگار اون دوتا واسه خودشون یه ایالت جدا بودن چون خارجِ حلقه‌ی معلم‌ها پشت سر هم با مشت از هم پذیرایی می‌کردن. سخت نگران‌شون بودم، انگار دعوای اونا یه لول بالاتر بود قطعاً اگه ادامه پیدا می‌کرد، نعش یکی‌شون رو از روی زمین جمع می‌کردیم.

حرفم تموم نشده بود که از پشت مثل فرش روی دوش یه عوضی دولا شدم؛ سهیل عوضی با لب خونی همون‌طور که سرم پشتش بود ولومش رو بالا داد:

ـ ببین منو، این دعوا رو کلا فراموش کن من حال تو یکی رو یه جور دیگه می‌گیرم گوز بچه.

موهاش رو مثل پر کاه توی دست گرفتم و مثل افسار کشیدم، مثل سادیسمی ها فقط خندید؛ با هجوم نیما به طرفش مثل عن روی زمین افتادم. نیما سر سهیل رو توی دستش گرفت و تخم حروم محکمی به فکش کوبید:

ـ تو اول حساب خودتو پس بده بچه کونی شنیدم شاگرد اوستای باغ شدی، یه جوری جرت می‌دم تا پس گردن بخیه بخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد توی کلیه و کبدم پیچید ولی ان‌قدر داغ بودم که درجا افتادم روی طاها؛ هدفم این بود که عینک‌های گوهش رو زیر پام له کنم، تا با عصا راه بره.

جمعیت‌مون چنان فشورده شد که معلم‌ها هم بین‌ما کتک می‌خوردن.

کشمیری که لای جمعیت سرگردون بود، با دیدن اکبری که دستش روی قلبش بود، با قدرت دستش رو مثل مگس کش بالا برد چنان پس گردنی به بدبخت کوبید که اکبری یه دور شوک قلبی بهش وارد شد و تو خودش لرزید.

کشمیری تخم خر خودش رو به نادونی زد و همون‌طور الکی تلاش کرد مثلاً شونه‌های سامیار قسطی رو از دست‌های پویا در بیاره.

اکبری که تیزتر از این حرف‌ها بود، زیر لب فحش فوق غلیظی به اموات کشمیری داد؛ از لای جمعیت که توی هم فشرده بودن خودش به علاوه‌ی شکم گنده اش رو بیرون کشید وقتی لشش به کشمیری رسید، دستش رو عین ساطور بالا برد و شلاق محکمی به گردن کشمیری کوبید، گردن کشمیری جوری به جلو رفت که تف ریزی از دهنش پرت شد. اکبری یقه‌ی کُت از دهن گاو دراومده کشمیری رو گرفت و توی صورتش داد زد:

ـ مگه آزار داری مردک مرغکی؟ بیا جلو که من حساب کتابم با تو از دوره دانشگاه شروع میشه مرتیکه‌ی پینه پوش سگ چهره.

کشمیری یقه‌ی اکبری رو گرفت همون‌طور که با یه دستش گردن اکبری رو مثل گوسفند گرفته بود و فشار می‌داد نعره زد:

ـ کاری می‌کنم خودت استعفای خودتو بنویسی پیرمرد نسوز نچسب؛ با جفت دستام همین امروز قبرتو می‌زنم خایمال اعظم.

کشمیری و اکبری مثل زنجیر کت‌های همدیگه رو گرفته بودن و مثل مترسک سرجالیز بین جمعیت تکون می‌خورن، یه سیلی اکبری می‌زد یه سیلی هم کشمیری می‌کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لگدی که طاها به شکمم کوبید، انگار که از عقب باد من رو کشید که روی زمین گوهی شل پهن شدم. طاهای عوضی برای ترغیبم رو بهم نعره زد:

-افتادی که؟ تو که قرار بود امروز. ....

پویا با دم کونی محکمی که با طاها زد، حرف طاها از درد قطع شد، با نفرت نعره زد:

ـ تو چی می‌گی شاش کفتار؟ گوه می‌خوری همونم پس میدی.

رامین واقعاً داشت جون می‌داد، واقعاً داشت سعی می‌کرد زیر دست آرش عوضی دوم بیاره؛ با سرعت رو به نیمایی که سهیل رو روی زمین کوبیده بود و می‌زدش داد کشیدم:

ـ نیما، این انتر رید زیر خودش ولش کن، برو اون بی‌ناموس کون کفتارو بزن.

نیما که از روی زمین بلند شد، فقط کافی بود تا سر و صورت خونی رامینی رو ببینه که روی زمین از درد به خودش می‌پیچید؛ چنان جَری شد که کافی بود پلک بزنم تا ببینم نیما چنان مشتی به صورت عن آرش کوبید که آرش برای چند ثانیه روی زانو خم شد.

اکبری و کشمیری برای هم صورت نذاشته بودن، دو جفت پیرمرد لب گور داشتن مثل مهد کودکی‌ها باهم دعوا می‌کردن، صورت جفت‌شون مثل رب قرمز شده بود، با یه دست یقه‌ی همدیگه رو گرفته بودن با یه دست چک می‌زدن. اکبری یقه‌ی کشمیری رو تکون داد و نعره زد:

ـ مرتیکه‌ی سگ دهنِ سگ چهره، یواش‌تر بزن بی‌وجود.

بهرپرور دماغ عقابی که مثلا خودش مشاور این خراب شده بود، هرچقدر تقلا می‌کرد نمی‌تونست کسی رو جدا کنه.

مدرسه تقریباً رو به انفجار بود، سقف مدرسه داشت از هم فرو می‌ریخت، از شدت سر و صدا و تشویق به علاوه‌ی هیاهوی جمعیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلم‌ها هشت نفری دست و پاهامون رو نگه داشته بودن، ولی توی این بین حتی خودشون هم کتک می‌خوردن.

تلاشم این بود که به رامین برسم؛ از شدت کتک خوردگی خونین و مالین شده بود و به دیوار بی‌حال تکیه زده بود.

با ضربه‌ای که از لای جمعیت به سرم کوبیده شد، سامیار قسطی رو دیدم که حالا واسه من شاخ شده بود، دست‌هام رو از لای دوتا معلمی که نگهم داشته بودن رد کردم و یقه‌اش رو گرفتم توی همون حالت چنان چکی بهش کوبیدم که سه دور چرخید.

افروزی برای جدا کردن سهیل و سامان با سرعت لدم جلو گذاشت، اما آرنج سامان توی اون هاگیر واگیر جوری به شکم افروزی خورد که بیچاره شکمش رو نگه داشت و عقب‌تر از جمعیت مثل رامین با درد روی دیوار تکیه زد.

از شدت فشار لای جمعیتی که توی هم بودیم داشتم ریق رحمت رو هورت می‌کشیدم، دیگه نفسی برام نمونده بود.

فقط از اون زاویه می‌تونستم ببینم که حالا نیما و آرش هم خارج از دایره همدیگه رو مثل خر می‌زنن. واقعاً داشتم نگران می‌شدم، بازور خودم رو از لای جمعیت و حلقه‌ای که دورمون زدن بیرون کشیدم.

خواستم نفسی از اینکه دورم باز شد چاق کنم، اما با دیدن مهرانی که اشکان رو به دیوار چسبونده بود و دوتا یکی بهش مشت می‌زد درجا ماتم برد.

اشکان عوضی که تا اون لحظه از شدت درد کشیدن لذت می‌برد و لبخند پر دردی روی لب‌هاش بود، فقط کافی بود یقه‌ی مهران رو به طرف خودش بکشه؛ همین که سر مهران رو توی دست گرفت با چنان شدتی سر مهران رو توی دیوار کوبید که سرخی خون روی دیوار پخش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط تونستم از شدت ترس نعره‌ای گوش‌خراشی بزنم؛ مهران اما چند ثانیه‌ای توی گیجی فرو رفت، همون‌طوری که تلوتلو می‌خورد به اشکانی نزدیک شد که با بدنی خسته و خمیده بهش زل زده بود. با نزدیک مهران و کوبیده شدن سر اشکان به دیوار اما نه با شدت زیاد متوجه شدم دیگه نمیشه جلوشون رو نگرفت.

هنوز قدم جلو نذاشته بودم که نیما با دیدن خون روی سر مهران چنان جری شد که من فقط دیدم که مثل ببر به طرف اشکان پرید و نعره زد:

ـ حرومزاده چه گهی خوردی کصکش.

حالا آرش که اشکان رو لای دست‌های مهران دید، دیوونگی رو توی چشم‌هاش دیدم با حرکت کردنش به طرف مهران متوجه شدم که جنگ اصلی این‌جا بود. با تمام توانم چنان نعره‌ای زدم که سقف مدرسه روی زمین ریخت:

ـ آهای جماعت اینا همدیگه رو کشتن. سامان پویا بدویید زود زود.

کشمیری و اکبری هول زده بالاخره دست از خیک همدیگه کشیدن، با هجوم معلم‌ها به علاوه‌ی طرفین دعوا به طرف اون چهار نفر اوباش شاهد مثل مور و ملخ جلوتر اومدن تا جایی که فضا تنگ و تنگ‌تر شد.

اشکان و مهران مثل زنجیر بازوهای همدیگه رو گرفته بودن تا حدی که اکبری و کشمیری به علاوه‌ی بهرپرور از یک طرف مهران رو گرفته بودن از یک‌طرف دیگه دباغ و پنج تا معلم دیگه اشکان رو نگه داشته بودن.

مهران و اشکان واقعاً دست از زدن بر نمی‌داشتن؛ مهران با وجود گیجی زیادش همچنان مشت‌های بی‌جونش رو به صورت اشکانی می‌زد که اون هم از کله‌ی ترکیده شده‌اش حال خوشی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما و آرش از لای جمعیت مثل دوتا خروس جنگی تلاش می‌کردن بهم دیگه برسن؛ دیگه اوضاع تا حدی جدی بود که حتی سهیل و طاها به علاوه‌ی سامیار عوضی آرش رو با چندین معلم از پشت گرفته بودن.

کمر نیما رو به کمک سامان و پویا گرفته بودم، با قدرت از لای جمعیت خودش رو جلو کشید تا به آرش برسه با همون صدای عصبی نعره زد:

ـ ببین منو جاکش تو و اون رفیق شیره‌ایتو روی هم به گا میدم؛ چیه چرا کره کردی حرومزاده؟ بیا جلو کص‌کش بیا جلو بی‌وجود.

آرش تمام تلاشش رو می‌کرد تا بدنش رو به نیما برسونه، اما معلم‌ها و رفیق‌های دیوثش مانع می‌شدن:

ـ آخه تو تخم کدوم سگی باشی که از تو بترسم بچه خونگی؟ به جای گوه خوری برو سر ترکیده‌ی رفیقتو باند بگیر.

نیما با این حرف چنان جری شد که مثل پلنگ از لای دست‌هامون در اومد، چنان مشتی به دهن آرش حرومزاده کوبید که برای همراهیش مشتی به سر آرش کوبیدم. سهیل عوضی افسار پاره کرد و دوباره توی هم لولیدیم.

مهران موهای اشکان رو لای دست‌هاش گرفت و سرش رو بالا کشید، با دهن خونی همون‌طور بی‌حال با خنده رو بهش لب زد:

ـ حال کردی؟ الان دیگه پر یادگاری شدی از طرف من. هنوز برات کمه.

اشکان قهقهه‌ی پر از دردی زد و همون‌طور که توسط معلم‌ها از مهران دور می‌شد و به عقب می‌کشیدنش لب زد:

ـ تو باید بیشتر حال کرده باشی، حالا یه یادگاری از رفیقت روی سرت تا همیشه باهاته .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران و اشکان با هزار بدبختی از هم جدا شدن، اما حالا ما ازهم جدا نشدنی بودیم.

هشت تا معلم بین ما بودن، ولی مثل گاو از همون بین با مشت و لگد بهم جفتک می‌نداختیم.

با صدای آژیری که توی مدرسه پخش شد و عربده‌ی پر ترسی که توی هوا پیچید لحظه‌ای دست از دعوا کشیدیم.

~~~

سردی یخ روی گونه‌ام رو با دست فشار دادم، حس خنکی یخ هم نمی‌تونست عطش درونم رو کنترل کنه.

با نفرت به ردیف صندلی‌های روبه جلوم خیره بودم؛ نفرت از سر و صورتم چکه می‌کرد. تن پر دردم رو به صندلی سرد دفتر تکیه زدم؛ پهلوهام به شدت عمیقی درد می‌کردن.

نیما با سردی کنار دستم نشسته بود، همون‌طور با زخم عمیق روی گونه‌اش ور می‌رفت و پویا کنار دستش با چسب زخمش رو می‌پوشوند.

نیما به زور آروم شده بود، حالا عطش حرصش یه کوچولو فرو کش کرده بود اما باز خم خطری بود جوری که اگه ذره‌ای روی مخش راه می‌رفتن دوباره مثل باروت می‌ترکید.

پویا به سبب انرژی که خرج دعوا کرده بود، اوایل یک جوری ضعف کرد که از حال رفت و با زور جمعش کردیم، موقعی بی‌حس بود هی زیر لب زمزمه می‌کرد:

ـ فلافل، فلا... فل.

ام جی دیوث پنجاه تومن مزدی ازمون گرفت تا بره از بوفه‌ی مدرسه برای پویای غش کرده فلافل بیاره، اگه پویا کوفتش نمی‌کرد تا الان نعشش روی زمین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~

سامان سمت چپم نشده بود و ثانیه‌ای یه بارر لیوان رو پر آب می‌کرد و با صدا سر می‌کشید؛ به عقیده‌ی خودش بدجوری آب بدنش تخلیه شده بود، با تعجب بهش گفتم مگه اون وسط شاشیدی؟

واقعاً تک‌تک‌مون انرژی تخلیه کرده بودیم، از دم خسته و آش و لاش بودیم؛ طبق تایمی که بهرپرور گرفته بود همگی تا قبل اینکه توی دفتر بشینیم پونزده دقیقه دعوا کرده بودیم.

فضای دفتر با سکوت سنگینی پر شده بود، تنها صدای ناله‌های روی مغز اکبری سکوت می‌شکست:

ـ قل... بم. قل... بم. صنم داری بی‌جاسم می‌شی .

از ته دل دعا می‌کردم یه سکته رو بزنه بلکه خفه بشه.

سهیل و طاها به علاوه‌ی آرش عوضی و سامیار قسطی عین آینه‌ی دق درست صندلی‌های روبه‌روی ما تمرگیده بودن.

سامیار دیوث مثل مارمولک خودش رو به موش مردگی زده بود و سرش رو به بازوی آرش گاو صفت تکیه زده بود؛ سر و صورتش که حتی آخم نگفته بود، ولی شاهکاری که سامان و پویا روی کونش خلق کردن محال بود جاش نمونه.

آرش عوضی با فک کبود همچنان از عمد و لجاجت برای خورد کردن اعصاب نیما توی تخم چشم‌های سبزش خیره بود تا تحریکش کنه.

سهیل همچنان با لب خونی و نگاهی خبیث هر چهار نفر ما رو از نظر می‌گذروند؛ طاهای عوضی که عینکش دوتا ترک خوشگل افتاده بود با پررویی عینکش رو به چشم زده بود.

پنج تا معلم توی اتاق صبحونه که درش روبه دفتر بود نشسته بودن و با تعجب باهم صحبت می‌کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کشمیری کت از دهن گاو دراومده‌اش رو صاف کرده بود و مدام مسیر بین میز افروزی تا انتهای دفتر رو خیلی سریع عصبی طی می‌کرد.

دم در دفتر اوباش شاهد یکی پس از دیگری عربده می‌زدن و از هم سبقت می‌گرفتن تا داخل دفتر رو ببینن؛ بهرپرور با عصبانیت قدم جلو گذاشت و روبهشون داد زد:

ـ چیه چخبره؟ دارن نذری میدن مگه؟ حسینی بکش اینا رو ببرن کلاس دو دقیقه‌ی دیگه تمام معلما سر کلاسن، همگی یا الان میرین کلاساتون یا پرونده زیر بغل خونه.

بهرپرور در رو که بست با عصبانیت وارد اتاق صبحانه شد، پیش معلم‌ها رفت.

اکبری روی صندلی کنار میز افروزی نشسته بود، جفت پاهاش از دسته‌ی صندلی کنارش آویزون بود و درازکش درحال چسونه واویلا کردن خودش رو کشت.

مهران و رامین به علاوه‌ی اشکان عوضی داخل آمبولانس وسط حیاط مدرسه درحال مداوا بودن؛ سر مهران ضرب بدی خورده بود، اشکان عوضی هم سر وامونده‌اش نیاز به باندپیچی داشت.

و اما در راس دفتر افروزی؛ افروزی که نگاه خشنش رو از ما نمی‌گرفت و از ترسش جرعت گفتن پیس هم نداشتیم، جوری عصبی بود که قسم می‌خورم یه نعره می‌زد عوض صدتاش ما زیر خودمون نم پس می‌دادیم.

ام جی خایمال شونه‌های افروزی رو ماساژ می‌داد و چایی نبات روی میزش رو کم مونده بود خودش توی دهن افروزی بریزه.

افروزی تکون محسوسی خورد و باشدت روی صندلی صاف شد؛ با صدای خش داری رو به ام جی دیوث گفت:

ـ ممنون جعفر جان. لطفا چای معلم‌ها رو دم کن بچه‌ها رو هم بفرست کلاس.

رمان بازار
romanbazar.ir

ام جا کلاه کامواییِ سیاهش رو روی سر صاف کرد، دست‌هاش رو به سینه‌اش چسبوند و با خایمالی تمام داد زد:

ـ ای به روی دو چشم جناب افروزی شما امر بفرما.

ام جی با لبخند کثیفش برای دور زدن میز از طرف ردیف صندلی‌های ما رد شد، خودم رو از روی صندلی جلو کشیدم و پام رو نامحسوس جلو بردم با سکندری که ام جی خورد قهقهه‌ی سامان و پویا از یه طرف قهقهه‌ی سامیار قسطی و سخیل از طرف دیگه بلند شد.

با کوبیده شدن تلفن مدرسه روی میز توسط افروزی همه به یک باره از ترس توی خودمون لرزیدیم:

ـ مرض! آدم نمی‌شید؟ همین پونزده دقیقه‌ی پیش شما تن لشا رو از جنگی که راه تانداختید پرتتون کردم توی دفتر! ان‌قدر بی‌شرم و گاوید که مجبورم برای حرف زدن باهاتون هر کلمه‌ی آشغالی رو استفاده کنم.

اکبری همون‌طور که موس‌موس می‌کرد و روی صندلی با قلب مثلاً گرفته پلاس بود زیر بریده‌بریده لب زمزمه کرد:

ـ اف... افروزی یادت نره؛ یادت نره پسر قرمدنگ خودت لای همین شیش تا بی‌صفت بوده. ی... یادت... نره.

پای دراز شده‌اش روی صندلی رو بالا کشید و لگد جانانه‌ای به سامیار قسطی کوبید، جوری که از روی صندلیش مثل خمیر به تن لش طاها کوبیده شد.

سهیل که انگار خونه‌ی باباش بود که واقعاً همین‌طور بود، پاهاش رو روی میز جلوی دفتر گذاشت؛ با عربده‌ای که افروزی زد همه از ترس توی خودمون جمع شدیم ولی سهیل لاشخور تکون هم نخورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه عمر مفت خوردی و خوابیدی هیچ خاصیتیم که در وجودت پرسه نمیزنه؛ لاقل توی همین چند ثانیه خودتو جمع کن.

سهیل که ککش هم نگزیده بود، لبخند پرروش رو به طرف افروزی سوق داد و با لذت و خیاثت گفت:

ـ ددی! سختش نکن دیگه! جلوی بقیه زشت نیست مسائل خونه رو قاطی کارت می‌کنی؟ این به حرفه‌ی کاریت لطمه می‌زنه پدر دلسوزم.

طعنه‌ی کلامش رو به خوبی درک کردم، برای اولین بار نگاهای بین سهیل و افروزی رو درک کردم؛ من این نگاها و حرف‌ها و دیالوگ‌ها رو زندگی کردم، این حرفا جوری برام آشنابود که تلاش کردم بغضم رو پس بزنم.

وقت گریه نبود، بالاخره که کار من با اون مادر تموم شده بود؛ اما از ته دل امیدوار بودم سهیل عوضی هم روزی از جانب پدرش درک بشه لاقل به افروزی اندک امیدی بود.

کشمیری که تا اون لحظه مثل مرغ سر کنده قدم می‌زد، خر از گاهی نگاه پر خشمش رو به اکبری ولو روی صندلی می‌دوخت.

افروزی سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و با اخم تلفن دفتر رو جلوش گذاشت؛ پرونده‌ی هر یازده نفرمون روی میزش بود، یقین داشتم که تک‌تک‌مون کارمون تموم بود.

با سرعت دستش رو روی شماره‌های تلفن دوند و شماره‌ی نامعلومی رو گرفت؛ سه تا بوق پشت سرهم خورد، با ترس و لرز بهم زل زدیم.

به چشم‌های سرد نیما نگاه کردم که بیخیال همون‌طور که با کتونی‌هاش روی پارکت دفتر ضرب گرفته بود زیر لب رو به من و سامان و پویا لب زد:

ـ نترسید پرونده‌ی پویاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا که از شدت ترس رنگش زرد شد، ضعف به یک باره کل بدنش رو گرفت، جوری که مثل جسد خودش رو روی صندلی پرت کرد و داد زد:

ـ یا قاضی‌الحاجات یا موسی به گا رفتم.

سامان که انگار اوج لذتش بود با خوشحالی خودش رو از صندلی جلو کشید و با هیجان به دهن افروزی زل زد.

افروزی روی ابروهای خاکستریش اخم غلیظی نقش بست با خوردن بوق پنج تماس بر قرار شد و صدای بالای آقا مصطفی با هیاهوی شاگردهاش بالا رفت:

ـ بله جانم بفرمایید.

افروزی خودگار توی دستش رو تکون داد و با لبخندی که متضاد اخم صورتش بود جواب داد:

ـ سلام مصطفی جان ارادت .

آقا مصطفی ولومش رو بالاتر برد و صداش از پشت خط اکو داد:

ـ دِ مرتضوی ساکت جزوه‌ها رو بین بچه‌ها پخش کن تا من تماسمو جواب بدم.

صداش واضح‌تر شد:

ـ به‌به جناب افروزی گل گلاب! خیر باشه من برای ثبت نام اون گراز خشتک پاره دودقیقه‌ی پیش از خدمتت مرخص شدم. چیزی شده جانم!

افروزی لبخندش رو خورد و جدیتش وحشتناک شد، تا حدی که تن پویا توی همون حالت بی‌حسی لرزید.

سهیل آشغال به همراه طاها و سامیار قسطی انگار داشتن فیلم تماشا می‌کردن و با خنده زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کردن، آرش عوضی مشغول خوندن کتاب توی دستش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این چه حرفیه فروغی جان؟ متأسفانه لازمه که برای بار دوم خودت بیای یه سری بزنی، شرمندتم ولی این دفعه دیگه واجبه که یه سر بیای. خودش برات توضیح میده، بد دردسری درست کردن.

با صدای مرتعش و پر قدرت اقا مصطفی که توی راهروی مدرسه‌شون اکو می‌داد و پشت تلفن مشخص بود رعش به تن پویا اومد،تا حدی که خودش رو مثل جسد روی بغل نیما پرت کرد:

ـ الان میام بدنشو خورشتی می‌زنم، الان میام چنان دهنی ازش پر خون کنم چنان سری از تنش بزنم که جنازه‌اشو شهرداری برداره ببره از تیر برق آویزون کنه. عاقبتشو می‌کنم عاقبتِ اون مرده آپوپیس توی یوزارسیف. این پدرسگ حیف نون ده میلیون از جیب من کشیده حالا واسه من گوه خوری میکنه؟ من الان تفکرم افروزی جان جلدی رسیدم اونجا.

چیق گوشی رو قطع کرد. این همزمان شد با قهقهه‌ی پر قدرت سهیل و طاها به علاوه‌ی سامیار قرمدنگ.

پویا مثل فشنگ از جاش پرید و به طرف میز افروزی رفت، دست‌های افروزی رو با قدرت گرفت و محکم بوسید با گریه‌ی مصنوعی داد زد:

ـ آقا گوه خورده غلط کردم یه فاضلابو هورت کشیدم، این الان میاد گردن منو میشکنه. ...

با نعره‌ی عصبی که افروزی هوا داد پویا جوری خودش رو جمع کرد و به حالت اولیه برگشت کلا ماهایی که صحنه رو دیده بودیم انگار اصلا چنین صحنه‌ای وجود نداشت:

ـ برو سر جات. ادب که صفر نزاکت که صفر طرز حرف زدن که صفر. چه انتظاری داری از من؟ بشینم بابت بی‌حرمتیت نازت کنم؟

اکبری که دیگه عن ماجرا رو درآورده بود بار دیگه با هونن لحن بی‌حسش مثل پیام بازرگانی زمزمه کرد:

ـ اف... روزی جان یادت نره... یاد... ت نره پسر خودت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کشمیری اعصابش خط خطی شد و با قدرت نعره زد:

-دِ تو یکی ببند در دهنتو پیرمرد لب گور.

من و سامان از شدت خنده سرخ شدیم، اما کی جرأت داشت جیک بزنه؟

دهنم رو روی شونه‌ی سامان گذاشتم تا صدایی در نکنم و مثل خر زدیم زیر خنده. حتی سهیل و طاها هم خنده‌شون گرفته بود.

افروزی با شدت شماره گرفتن رو از سر گرفت، سرم رو مثل رادار بلند کردم تا ببینم قربانی بعدی کی بود؛ با دیدن عکس طاهای عوضی روی پروند لبم گل انداخت:

ـ سلام جناب پور صفری وقت بخیر.

طاها ذره‌ذره لبخندش جمع شد و روی صندلی آب شد. آرش سر از کتاب درآورد و با حالت بیخیالش رو به طاها زمزمه کرد:

ـ نگران نباش، چیزی نمیشه. ما کاری نکردیم.

گر گرفتم، تا حدی که از روی صندلی مثل فشنگ پریدم بالا و داد زدم:

ـ نه په! عمه‌ات اومد اولین نفر حمله کرد به ما اوزگل. این دیوث آتیش بنداز اگه نگران نباشه پس کی نگران باشه هان؟

افروزی تلفن رو از گوشش دور کرد و با عصبانیت بهم تشر زد:

ـ بشین سر جات افسار پاره نکن برای من، چوب خط تک‌تک‌تون پیش من پره.

اکبری دوباره از روی صندلی بی‌حس و بی‌جون مثل پیام بازرگانی پرید وسط، قسم می‌خورم اولین بار بود که از این خش انداختن روی اعصابش خوشم میومد:

ـ اف... روزی جان... ح... تی پسر خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کشمیری که نقش زبون و رگ‌های اعصاب افروزژ رو دلشت بی‌طاقت کت از دهن سگ دراومده از رو دراورد به شکم اکبری کوبید:

ـ مردک ادامه نده، کاش به جای سیلی یکی می‌کوبوندم تو دهن گشادت.

نیما با خونسردی دستم رو گرفت و روی صندلی نشوند. افروزی با اخم هیس نشون داد و ادامه داد:

ـ جناب باید تشریف بیارید مدرسه، نگران نباشید آسیبی پیش نیومده؛ فقط باید بیاید طاها خودش براتون توضیح میده.

صدای گرم مرد از پشت تلفن شنیده شد:

-چشم افروزی جان، امیدوارم کسی براش دردسری نساخته باشه. مطمئنی حالش خوبه!

پوزخند صداداری زدم مردک انگار چی تولید کرده که حال پسر تحفه‌شو می‌پرسه، انگار پسرش جان کندی بود که براش دردسری درست بشه.

افروزی وقتی تماس رو قطع کرد نفس عمیق طاها رو دیدم و شدید تا ماتحت سوختم. افروزی لحظه‌ای تردید نکرد و بار دیگه پرونده‌ی پیش روش رو باز کرد. با صدای تقه‌ای که به در خورد، افروزی هم دست از شماره گرفتن کشید.

پویا سکته‌ی ناقص رو زد و با ترس زمزمه کرد:

ـ یا جدت سادات اومد، عزراییلم اومد.

سامان با بیخیالی گفت:

ـ مصی این‌جوری در نمیزنه، اون مث گاو درو می‌کوبه میپره تو روی همی صندلی عقیمت می‌کنه.

با باز شدن در توسط کشمیری و ظاهر شدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی مهران با باند سفید که با دستش بازوی رامین رو گرفته بود لبخند کوتاهی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین گونه‌ای کبود و زخمی که با جسب بسته شده بود، به مهران تکیه کرد، جفت‌شون روی دوتا صندلی ردیف ما نشستن.

اشکان عوضی با لب کبود و سری که باند بسته بود، دست‌هاش رو توی جیب هودیش فرو کرد و با لبخند وارد شد؛ به طرف صندلی رفت و کنار طاها نشست. افروزی قبل از گرفتن شماره‌ی نهایی روبهون با جدیت تشر زد:

ـ جیک هیچکس در نمیاد! روشنه؟ همین‌جوریشم هیچ ارفاقی نمی‌کنم.

به اجبار روضه‌ی سکوت گرفتیم، اما حالا نگاه هر شش نفرمون روی اون پنج تا نفرت انگیز عوضی خیره بود، بماند که آریوی عوضی رو زیر سیبیلی فراری دادن.

ـ الو سلام جناب مسعودی حال شما.

با شنیدن صدای خش دار جفی جون رامین سری به نشونه‌ی نا امیدی تکون داد خنده‌ی ریزی کرد:

ـ الو افروزی جان تویی؟ بابا تو هم که شدی نعمتی دوم فدات بشم هی زرت و زورت زنگ می‌زنی؛ من رو این حساب که زنگی درکار نباشه اون کره خرا رو سپردم دستت خدا بخیر کنه باز چه غلطی کردن؟

افروزی لبخندش رو کش داد؛ حرف زدن با جفی جون و اون لحن شیرینش واقعاً لبخند به لب آدم میاورد، هرچند که امان از عصبانیتش که جرواجر می‌شد. افروزی با خم جواب داد:

ـ جناب مشکلی پیش اومده که حتماً باید تشریف بیارید مدرسه، موردی هست که رامین جان خودش توصیح میده براتون .

صدای ماع ماع کردن گاوی از پشت تلفن باعث شد قهقهه‌ی هر یازده نفرمون هوا بره، تا حدی که افروزی دستش رو با قدرت روی میز کوبید و تهدید آمیز نگاهمون کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ افروزی جان گاوم داره می‌زاد، اون یکی گاومم گه گیجه گرفته؛ حالا یه گله گاوو من تحویل این رسول کص‌مغز بندازم؟ حالا باشه من میام ولی از طرف من به تک تک اون شیش تا تخم گاو بگو اگه غلط اضافه کرده باشن تک‌تک‌شونو می‌بندم به گاو آهن همراه این گاو زمین شخم بزنن پدرسگا.

افروزی که قطع کرد خنده‌های ریزمون باعث شکستنسکوت دفتر بود، حتی رامینی که توی خطر بود هم می‌خندید. افروزی سری تکون داد و با حرص گفت:

ـ باشه! بخندید حساب تک‌تک‌تون رسیده میشه.

شماره‌ی بعدی رو جوری گرفت که رو به اشکان بود، اشکان لب کبودش رو کش داد و با وقاحت به افروزی زل زد. صدای خونسردی پشت خط پیچید:

ـ الو جانم؟

افروزی خودکارش رو طرف اشکان گرفت و با گرمی جواب داد:

ـ سلام جناب جوان کوش امیدوارم تحوالتون خوب باشه، بی‌مقدمه می‌خواستم تشریف بیارید مدرسه برای اشکان جان موردی پیش اومده.

توی صدای مرد پشت خط تردید رو به مراتب می‌شد دید:

ـ مشکل؟ افروزی من چند ماه پیش این بچه رو از کمپ آوردم، قسم خورده ناخالصی نزنه. نکنه مربوط به این مسئله‌ست چیزی مصرف کرده یا دیدی؟

با این حرفش جرأت خندیدن نداشتیم، اما هر شش نفر ناخودآگاه و مچ‌گیرانه به اشکان شغال صفت زل زدیم. یه لحظه حس کردم معذب شد، نگاهش رو پایین انداخت؛ دست آرش دور گردنش حلقه شد و سهیل چشمی رو بهش زد که یعنی چیزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها و سامیار دوتایی دست‌هاش رو گرفتن و زیر گوشش زرهایی زدن؛ نه انگار اون‌قدرام بد نبودن! هوای هم رو داشتن.

تلفن‌ها پشت سر هم گرفته می‌شد و بنظرم بی‌فایده‌ترین کار بود؛ حالا که چی؟ می‌خواست والدین ما رو باز خواست کنه؟ پس خودش رو هم باید باز خواست می‌کرد.

تماس با پدر آرش خوب پیش رفت، مرد نگرانی بود؛ تا حدی که از شدت ناراحتی نزدیک بود پشت فرمون تصادف کنه.

تماس با خانواده‌ی سامیار قسطی حالا بر قرار بود با اولین بوقی که خورد صدای کلفت مردی بالا اومد:

ـ الو سام علیک افروزی.

افروزی بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب و دیالوگ قدیمیش رو تکرار کرد؛ مرد صدا کلفت که انگار از ترس نفسش گرفته بود با ترس توی گوشی نعره زد:

ـ ای تخم خرا! نکنه ماشینو زده به یه جا؟ پدرسگ حین نون تصادف کرده؟ مشکلی برای ماشین پیش اومده؟ ای پدرسگ! ششصد تومن از کف دادم. چقدر به این دراز بی‌خاصیت گفتم با ماشین برای پز نرو مدرسه، نرو پدرسگ نرو نرو نرو مدرسه. می‌بینی یه دشمنی حسودی بخیلی زورش نرسید دهن تو رو صاف کنه دهن ماشینتو صاف کرد.

با قهقهه‌ی بلندی که من و سامان و پویا زدیم، کشمیری با کت از دهن سگ دراومده‌اش به جون‌مون افتاد.

باد که به کتش می‌خورد بوی سگ مرده از کتک برامون زجرآورتر بود.

تماس بعدی از مهران بود، مهرانی که می‌دونست حاجی بابای سخت‌گیرش توی حجره درگیر کار و کاسبیه و اگه چنین خبری بهش برسه مهران احتمال داشت رنگ مدرسه رو نبینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس با آقا اسماعیل با یا الله و الحمد الله تموم شد، فعلاً که توی تلفن خونسرد بود:

ـ باشه جناب افروزی میام، امیدوارم این داستان جدیدی که درست کرده عاقبت خوشی براش داشته باشه. یاعلی مدد.

تماس بعدی از نیما بود. نگاه پر معنی افروزی روی نیما ثابت شد، تمام ترس دنیا به سرم هموار شد. لرزش دست‌هام یک لحظه شروع شد، تا حدی ترس به تنم هجوم آورد که باور نمی‌کردم پسر بزرگ‌ترین ترس زندگیم کنارم نشسته باشه. نیما روش رو از افروزی گرفت و بهم نگاه کرد، نگاهش سرد و بیخیال بود اما بهم شدیداً قوت قلب می‌داد:

ـ نترس متین. من نمی‌ذارم دردسری بشه برات؛ اون الان توی مخفیگاهش مثل سگ از دست پلیسا قایم شده.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، نیما به جز اون حرومزاده مگه کسی رو هم داشت؟

نیما با خونسردی لبخند تلخش رو کش داد رو به افروزی جمله‌ی زهرآگینش رو گفت تا حدی که بازوش رو باشدت توی بغلم گرفتم و سرم رو به بغلش فشار دادم:

ـ من نه پدر دارم نه مادر.

غم دنیا روی سرم آوار شد، مهران از روی صندلی بلند شد و با سرعت گردن نیما رو چنگ زد و توی بغل گرفت:

ـ تو منو داری.

سامان و پویا خودشون رو به نیما رسوندن و رامین دست نیما رو درست مثل یه پدر بوسید.

افروزی ابروهاش گره خورد و از روی صندلی بلند شد، با قدم‌های آرومش به طرف نیما حرکت کرد؛ سرش رو از بغل مهران بیرون کشید و با لحن پدرانه‌ای گفت:

ـ پدر تو از امروز منم پهلوون، دیگه نبینم این‌جوری بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض به گلوم چنگ زد و سرم رو توی بازوی نیما فرو کردم؛ این دقیقاً حرف منم بود، اما من بی‌کس‌تر از نیما نبودم من یه مادر داشتم به اسم صنم اون چی؟ اون چه مهری داشت.

نیما لبخند خونسرد و سردش رو کش داد، ممنون زیر لبی گفت؛ مثل همیشه سرد بود سنگین و مقتدر. این پسر رو هیچکس نمی‌تونست بشکنه، این پسر قوی بود، این پسر از بچگی خودش یاد گرفت که بزرگ باشه مرد باشه و مردی کنه.

افروزی دوباره سر جاش برگشت اما حالا جو همچنان سنگین بود.

سهیل و آرش دیگه پر طعنه به نیما خیره نبودن؛ حتی طاها هم بغ کرده سرش رو زیر کشید، سامیار هم دلسوزانه نگاهش رو به نیما دوخت چیزی که نیما ازش بیزار بود.

اشکان اما یه ضرب خورده مثل نیما بود همچنان با بیخیالی لبخند آدامس توی دهنش رو می‌جویید و روی پاهاش با دست حرکاتی مثل بازی شطرنج انجام می‌داد.

اون‌ها مثل ما رفتار نکردن! حتی نگاه ما به درد اشکان با لبخند بود، اما اون‌ها اون لحظه ملاحظه کردن همین باعث شد لحظه‌ی از خودمون خجالت بکشم. تماس آخر سامان بود، سامان که از غم نیما بغ کرده بود و عجیب توی خودش فرو رفته بود گفت:

ـ مامان و بابام جدا شدن. خاله‌مم پیره تا این‌جا رو نمی‌تونه راه بیاد.

این‌بار لبخند پر مفهوم من و پویا به سامان بود که مثل سگ درباره خاله‌اش دروغ می‌گفت؛ خاله‌ی سامان یَک ننه‌قزی بود که حد نداشت. اگه میومد آبروی سامان به یغما می‌رفت. افروزی که خوب حالیش بود تلفن رو گرفت و منتظر بوق موند. با صدای فریادی که توی گوشی پیچید گوشی رو از گوشش فاصله داد:

ـ الو؟ چی می‌گی هی بر بر بر زنگ می‌زنی؟ ای خدا ازت نگذره حواسم نبود قاشق خیس زدم توی ترشیا، الان ترشی بگنده جواب مشتری رو چی بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قهقهه‌ی سهیل و سامی قسطی به علاوه‌ی طاها و اشکان حالا آرش سر در کتاب هم به خیک ما قهقهه می‌زد. من و پویا و رامین که از خنده روی هوا بودیم. افروزی خجالت زده عرق پیشونیش رو پاک کرد لب زد:

ـ شرمنده! من مدیر مدرسه‌ی سامان جان هست. ...

هنوز حرف توی دهن بیچاره نچرخیده بود که صدای فریاد خاله صدیق توی گوشی پیچید:

ـ ای که جزد جیگر بزنه، لابد یا گوزید تو صورت همکلاسیاش یا خبر مرگش دعوا کرده یا که اسهال شده، من از الان بگم قرص شکم سفت کن ندارم تا اونجا بیارم یه چایی نبات بچکونید تو خیکش بشوره ببره. اگه باز می‌خواد کلاسا رو به این بهونه با اون پویای خیرندیده بپیچونه گوشی رو قطع کن که من برم ترشیمو بندازم.

قهقهه‌ی همه‌مون هوا رفت. سامان خبیث ابروهاش رو بالا داد و چشم‌های بادومیش رو ریز کرد:

ـ اتفاقاً بذار بیاد، اینجا چنان تیاتری در بیاره کل دفتر دستک اینا رو بپیچه روی دایره.

پویا با خوشمزگی زیر گوشش گفت:

ـ بگو یکم فیلم کنه بتونیم در بریم، شقایق پی ام داده تا ساعت یک دم مدرسه‌ام نباشی کات می‌کنم، خودت درستش کن سامان.

افروزی که گوشی رو گذاشت فقط کافی بود بگه راد تا اکبری مثل گوه خودش رو بندازه وسط و عربده بکشه:

ـ این یکی کار خودمه، شما بلد نیستید خبر درست درمون بدید صنمم سکته می‌زنه دور از جون عزیزش. خودم زنگ می‌زنم نرم نرم بهش می‌گم.

با اخم غلیظی رو بهش توپیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لازم نکرده! هی صنم صنم! آبرو روی ما نذاشتی خودتو جمع کن دیگه هیچی نمیگم؛ خجالت نمی‌کشی دنبال زن مجرد افتادی؟ نه آقای افروزی یا خودت زنگ می‌زنی یا قیامت می‌کنم. این مرد داره کاردو میرسونه به استخونم.

اکبری که انگار می‌خواست مثلاً خرم کنه و افسارم رو بکشه ملتمس و با لحن گربه ناز کنی لب زد:

ـ الهی قربون قد هیکلت برم پسرم، ما که بسلامتی قراره فامیل بشیم دیگه کدورتو بنداز دور منو عمه‌ی گرام شما صحبت کردیم دیگه این ناز و نوز چیه میکنی فدات بشم؟

با نفرت ازش رو گرفتم بالاخره که کار خودش رو می‌کرد مردک بوزینه‌ی نکبت. با خوشحالی گوشی رو مثل جوون‌های چهارده ساله به گوشش نزدیک کرد و صدای مقتدر و گرم عمه که توی گوشی پیچید دیگه تقریباً مثل جنازه با شیفتگی روی صندلی ولو شد:

ـ بله فرمایش؟

اکبری که انگار رفت توی خلاء با شیفنگی تمام لب زد:

ـ خانوم صنم جان،صنم گلی صنم....

صدای عصبی و هیستریک عمه از پشت تلفن باعث قهقهه‌ی مساوی هر یازده نفرمون شد:

ـ ای درد مردک سیبیل کلفت. خجالت بکش دیگه! از اون محیط آموزشی از اون شاگردا از اون مدرسه‌ای که حرکت و احترام داره خجالت بکش. خاک بر سرت بکنن که ذره‌ای احترام سرت نمیشه رو بهت دادم پررو شدی.

اکبری که چشم‌هاش اندازه‌ی نعلبکی دراومده بود،با ترس خودش رو جمع کرد و خیلی جدی و رسمی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اِ چیزه خانم رادمهر باید تشریف بیارید مدرسه‌ی جدید برای متین جان چیز... برای متین عزیز دل یه مشکل ریز کوچولو خیلی کم پیش اومده، در واقع با بازوهای قدرتمند و تن ورزیده‌اش زده فک شش عدد لات و الوات رو درهم شکسته و سرویس کرده لطفاً در اصرع وقت تشریف بیارید شاهد با شیرینی دهان زیباتون رو شیرین کام بفرمایید.

با لگد ناگهانی که به در زده شد روح از تن رامین و پویا کشیده شد. اکبری با نا امیدی لشش رو جمع کرد و قبل از اینکه در باز بشه همون‌طور که زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد از دفتر خارج شد.

در که از هم باز شد اولین نفر کله‌ی نیمه کچل جفی رو دیدم؛ شلوار لی گشادش بدجور سیاه بود، قسم می‌خورم پشکل گاو روی شلوارش نقش بسته بود. همون‌طور که قلدورانه گردنش رو مثل بوقلمو بالا داده بود و چهره‌های ما شش نفر به علاوه‌ی اون پنج تا نسناس رو از نظر می‌گذروند، دست‌هاش رو توی جیب شلوار لی گند گرفته‌اش فرو کرد.

با باز شدن در و چرخیده شدن یک تسمه‌ی کمربند که نور خورشید از لای پنجره نورش رو بیشتر می‌کرد، نفس توی دماغ پویا خشک شد. آقا مجتبی که هیچوقت سر و ته اسمش برام مشخص نشد، که توی شناسنامه اسم دقیقش چی بود با سگک کمربند به داخل دفتر مشرف شد.

پویا آب دهنش رو قورت داد و لب‌های خشکش رو بهم مالید، با ترس و صدای خنده‌دارش که خروسکی شده بود آروم زمزمه کرد:

ـ اِ بابا جون اومدی؟

آقا مجتبی لبخند ترسناکی تحویل پویا داد، همون‌طور که سگک کمربند رو به کف دستش می‌کوبید سرش رو هیستریک تکون داد غرید:

ـ اومدم، اومدم پدرسگ .

افروزی از پشت صندلی بلند شد و با سرعت کت مشکیش رو مرتب کرد به طرف آقا مجتبی قدم برداشت؛ با لحن خیرخواهانه‌ای لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آقا مجتبی این کارا چیه؟ لطفاً خونسرد باشید.

کشمیری دیوث همون‌طور که آستین‌های بولیز سفید چروکش رو بالا می‌زد، آب شد روی آتیش:

ـ چه آرومی؟ این اوباش از سر صبح پونزده دقیقه نصف بچه‌های ما رو زدن.

مردک عوضی چنان می‌گفت بچه‌های ما انگار نه انگار که دونفر از ما زیر همین بچه‌هاشون نزدیک بود قطع عضو بشن، موندم از نفرت اول سالش چطور حالا این‌همه به اون پنج تا بچه‌هام بچه‌هام میگفت!

آقا مجتبی که خون توی چشم‌هاش سریز شد با تمام قدرت سگک کمربند رو چنان توی هوا چرخوند که پویا همون وسط سزارین شد:

ـ دخالت نکن افروزی، هیچکس دخالت نکنه؛ می‌خوام توله‌ی خودمو ادب کنم، بی‌صفت قرمساق من ده تومن خرج آدم شدنت کردم من ده تومن خرج کردم که مثل ادم توی این جهنم دره رفتار کنی. بیا بیا جلو ببینم.

جفی جون که تا اون موقع تازه متوجه چهره‌ی زخمی رامین شده بود، هین بلندی گفت و به یک باره برق از سرش پرید؛ با هینی که گفت درجا نگاه همه‌مون روی خم‌های گوشه لب و گونه‌های رامین خیره موند. جفی جون با چشم‌های دراومده جفت دست‌هاش رو به صورتش کوبید و با بهت نعره زد:

ـ رامین! تو چرا سر و صورتت زخمیه مگه دعوا نکردی؟

رامین که تا اون لحظه به شدت تلاش می‌کرد نخنده فقط سرش رو تکون داد؛ جفی جون مثل جت خودش رو به رامین رسوند و رو به صندلیش خم شد، دست‌هاش رو روی صورت رامین قاب کرد دستی روی زخم‌هاش کشید.

هرچیم که بود باز جعفر از همه پدرتر بود، مشخص بود روی هر زخم رامین که دست می‌ذاره دلش ریش میشه. جفی جون با لحن آروم و مظلومی روبه رامین لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درد داری پسرکم؟

رامین که از تعجب شاخ درآورده بود با تعجب و لحن آرومی لب زد:

ـ نه بابا خیالت راحت اورژانس اومد باند. ...

به یک باره با صدای چَکی که به گوش رامین خورد همگی از شدت بهت تا چندین دقیقه به احترام این لحظه‌ی پدر پسری سکوت کردیم.پشم‌هام روی زمین پخش شد!

واقعاً هنوز علت این سیلی برام مجهول بود و زارت بزرگی به تصوراتم نشون می‌داد. جفی جون که از شدت عصبانیت سرخ شده بود چشم‌هاش از حدقه اندازه‌ی نعلبکی بیرون زد، با اون کله‌ی نیمه کچل فقط باید می‌خندیدم.

از شدت عصبانیت نفس‌نفس می‌زد با سرعت کمرش رو راست کرد و قلدورانه رو به افروزی وایستاد؛ همه همچنان توی بهت چکی بودیم که به رامین کوبید، حتی افروزی هم توی بهت بود. جفی با همون چشم‌های از عصبانیت دراومده توی صورت افروزی نعره زد:

ـ مگه نگفتی دعوا کرده؟ این چلاقچه با کی دعوا کرده؟ پسر تو آره؟

افروزی از شدت بهت دستپاچه دستی به ته ریش سفیدش کشید و با لحن گیجی لب زد:

ـ آروم باش جعفر جان، متأسفانه این گروه نرسیده با گروه روبه‌روشون دعوا کردن.

جفی جون چنان کنترلش رو از دست داد که آقا مجتبی سگک کمربندش رو دودستی به پویا داد و بازوهای جفی رو گرفت تا آروم باشه. جفی جون با سرعت به طرف رامین برگشت و نعره زد:

ـ تخم حروم تو مگه دعوا نکردی؟ پس چرا خودت آش و لاشی؟ حیف نون خشک. یه عمر کون بچه بشور؛ صدتومن خرج پوشک و سیسمونی بده ادبش کن که آخر سر از چندتا بچه شاشو کتک بخوره. خبر مرگتو نیارن وقتی بهم گفتن دعوا کرده با افتخار گفتم پسرم مردی شده، ای تف به این قیافه‌ی قناصت بیاد تو رو که با این هیکلت باید ببرن بستریت کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پس کله‌ای محکمی که به رامین زد، شلیک قهقهه‌ی هر یازده نفرمون بالا رفت؛ حتی آرش هم کتابش رو کنار گذاشته بود به معرکه لبخند می‌زد. رامین که تلاش می‌کرد نخنده لب‌های باریکش رو با شدت روی هم فشار می‌داد.

جفی جون با سرعت به طرف سهیل حمله‌ور شد، یقه‌اش رو گرفت و مثل دستمال کاغذی از روی صندلی بلند کرد، با سرعت یقه‌ی لباس سهیل رو به طرف صندلی رامین کشید؛ سهیل دیوث که انگار از این قدرت‌نمایی لذت می‌برد لبخند خبیث و پر تحقیری روی لب‌های متوسطش نقش بست. جفی با لحن عصبی و خنده داری نعره زد:

ـ ای خاک بر سرت که از این بچه شاشو کتک خوردی؛ من نصف تو هیکل داشتم سال اول دبستان یه پسر دبیرستانی رو مثل طناب فیتیله پیچ کردم .

ضربه‌ای به سر رامین که روبه پایین بود کوبید و همون‌طور که بازوی سهیل رو چسبیده بود نعره زد:

ـ سرتو بگیر بالا حیف نون. مگه من ده بار به تو فن کمر یاد ندادم؟ بلند شو بیا یه فن کمر به این دیلاق بزن ببینم، پاشو تن لش. دیوث فک کرده من می‌شینم اشک صورت زخم کرده‌اشو می‌ریزم. مایه‌ی ننگ، حیف نون، از فردا ماهی چهار صد میدم میری بدنسازی، کنگ‌فو،کاراته، تکواندو فهمیدی؟

نگاه جفی جون که به چهره‌ی خندون من خورد، دیگه شدیدتر عصبی شد؛ با یه حرکت تنم رو از روی صندلی بلند کرد و بازوهام رو گرفت به طرف رامین چرخوند:

ـ آخه خاک بر سرت کنم یه نگاه به هیکل این انتر بنداز؛ خداوکیل نصف هیکل تو رو نداره، ولی یَک جنم و ادعایی داره که ماتحت خرو از وسط پاره می‌کنه. تا هرچی اندیشه بود یک به پنج دهن تک‌تک شما حیف نونا رو سرویس‌کشی کرد.

مهران که تا اون لحظه سکوت کرده بود لبخندی زد و با شیطنت رو به جفی جون لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ البته که از این بچه شاشو کتک نخورده، این تن و بدن شاهکار اونه.

با اشاره‌ای که مهران با پوزخند به آرش کرد، جفی جون با دیدن عضله‌های آرش که از بولیز آبی نفتی شاهد کمی بیرون بود، با حرص مشتی به کف دستش کوبید. آقا مجتبی که تازه مغزش به جوشش افتاده بود با حرص روبه پویا نعره زد:

ـ خاک بر سرت کنن، درس که صفر ادب و تربیت که صفر. همه‌ی اینا به کنار هوش که صفر، توی الدنگ هیفده سالته یعنی به اندازه‌ی ده سال ذهنت از همه‌ی اینایی که همسنتن کمتره.

با خنده دهنم رو توی دستم فشار دادم، ولی فرصت نشد همگی یه دل سیر به خیک پویا بخندیم چون به در دفتر تقه‌ای خورد. با باز شدن در توسط کشمیری چهره‌ی خوشگل عمه رو دیدم و درجا از شدت خوشحالی نزدیک بود غش کنم.

کشمیری که با اون قدر درازش مثل گاو جلوی در ایستاده بود، با اخم روبه عمه گفت:

ـ خانم محترم پانسیون زنانه دو کوچه پایین‌تر از مدرسه‌ست ما فقط به پدرا زنگ زدیم. نیاز به گریه و زاری شما نیست بفرمایید جمع مردونه‌ست.

یعنی از شدت عصبانیت خون توی رگ‌هام یخ بست، ولی نیاز نبود یک نفر حتی یه کلمه جیک بزنه چون عمه چنان صدای بلند رساش رو بالا داد که کشمیری چرک و چروک باید می‌رفت فرش زیر پای عمه می‌شد:

ـ اولاً سلمونی و خشک‌شوییم دو کوچه پایینِ همین خیابونه. اونی که زنونه مردونه داره مستراست شماهم با این وجنات تشریفتو ببر همون‌جا اگه گریه‌ات میاد تا خود صبح گریه کن. اگر معاون این مدرسه باشی با این طرز ادبیات پس جلوتر فاتحه‌ی این مدرسه رو خوندم.

با حرفی که زد دوباره قهقهه‌ی هر یازده نفرمون بلند شد. عمه با چکمه‌های مشکی و پالتوی پسته‌ای چنان خوشگل بود که دلم می‌خواست تا ابد بهش نگاه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خداروشکر می‌کردم که اون لحظه فقط اکبری تخم سگ نبود تا این زیبایی رو باهاش شریک بشم؛ حتی خوشحال بودم که چشم‌های هیزش این صحنه رو از دست داد و خوب موقع دکمه‌ی سیکش رو زد.

عمه کیف دستی مشکیش رو بالا کشید و با حرص و محکم کیف رو تخت سینه‌ی کشمیری گذاشت،خیلی خونسرد و مصمم از سر راه دورش کرد و سلامی به همه عرض کرد. بعد از احوال‌پرسی با آقا مجتبی و جفی جون به علاوه‌ی افروزی نگاهی به ما شش نفر انداخت. دست‌کش های چرمیش رو از دستش بیرون آورد و همون‌طور که با نگرانی به طرف صورتم خم شده بود دستی روی زخم‌هام کشید:

ـ باز که بی‌دقتی کردی !

این کار رو فقط برای من نکرد، بلکه به ترتیب زخم‌های روی صورت هر شش نفرمون رو بررسی کرد، فقط کافی بود به سامان دیوث برسه تا سامان با آرومی زمزمه کنه:

ـ صنمی قبل اومدن اسفند دود کردی؟

پویا مثل خاله زنک‌ها خودش رو وسط انداخت و آروم همون‌طور که از صندلیش به بازوی سامان تکیه زده بود زمزمه کرد:

ـ خداروشکر مشترک مورد نظر دکمه‌ی سیکش را زد، وگرنه الان صنم چشم می‌خورد.

عمه تک خنده‌ای کرد و با آرومی زیر لب غرید:

ـ مرده‌شورشو ببرن، بهتر که نیست.

بعد با جدیت روبه افروزی ایستاد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این بچه‌ها که بدجور آسیب دیدن! من واقعا نمی‌فهمم نمی‌خوام کسی رو باز خواست کنم جناب افروزی ولی این وضعیت و این شدت از توحش از طرف همه‌شون واقعاً خطرناکه. مگه چندتا بچه‌ی هفده هجده ساله رو چه مسئله‌ای می‌تونه تا این حد خشمگین کنه؟

افروزی سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و با شرمندگی و سر پایین لب زد:

ـ خانم راد اینا برمی‌گرده به شرایط روحی روانی که در حیطه‌ی تخصص شماست، منتها من وظیفه‌ام این‌جا برقراری نظمه که با وجود این دو گروه توی یه مدرسه اونم از روز اول کلمه‌ی نظم به شدت بی‌معنی میشه.

نمی‌دونستم منظور افروزی دقیقاً عادلانه بود یا داشت تمام تقصیرها رو گردن ما می‌نداخت.

با تقه‌ای که به در خورد نگاه‌هامون به در خشک شد.

خانومی با شال مشکی و پالتوی قرمز همراه مردی با کت زرشکی وارد دفتر شدن؛ با دیدن چهره‌هاشون یاد زن و مردهای پولدار و اهل عشق و حال توی فیلم‌ها رو افتادم که به شدت لوس و ننر می‌زدن. خانوم عینک آفتابیش رو با نگرانی درآورد، از اشک چشم‌هاش معلوم بود که گریه کرده؛ مرد کنار خانوم هول زده دستی به کت زرشکیش کشید و با نگرانی و بی‌مقدمه رو به افروزی که وسط دفتر ایستاده بود:

ـ پسرم کجاست؟ مشکلی که براش پیش نیومده؟ حالش خوبه؟

نگاهم ناگاه بین مهران به علاوه‌ی سامان و پویا رد و بدل شد؛ یعنی توی نگاه اون‌ها هم حس چندش بودن موج می‌زد. یه جوری رفتار می‌کردن که انگار پسر تحفه‌شون گیر زامبی‌ها افتاده.

افروزی دست‌هاش رو به نشونه‌ی آروم روی هوا تکون داد. خانوم کنار مرد شال مشکیش رو روی سر صاف کرد و با گریه روبه افروزی گفت:

ـ بچه‌م کجاست الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افروزی با لحن خونسردی جواب داد:

ـ نگران نباشید خانوم پورصفری طاها جان حالش کاملاً خ. ...

هنوز افروزی فلک زده حرفش رو تموم نکرده بود که زن شال مشکی با اشک تمساح به طرف طاهایی رفت که حسابی با دیدن ننه بابای لوسش هول کرده بود. طاها دست و پاش رو گم کرده بود و تلاش می‌کرد لبخند مصنوعی بزنه، دست‌هاش رو مضطرب توی هم قفل کرد و سهیل موهای موج‌دارش رو صاف کرد، یقه‌ی لباس فرمش رو هم مرتب کرد.

خود بیچاره‌اش هم از این شدت توجه خجالت می‌کشید و معلوم بود که اگه به اختیار خودش بود از دست ننه باباش با صدتا پا فرار می‌کرد.

این‌طور که بوش می‌رسید، انگار طاها خان عزیز تک فرزند بود، وگرنه یه پدر و مادری که دوتا بچه داشته باشن واسه‌ی یه خرسی که سال بعد می‌رفت دانشگاه ان‌قدر عربده هوا نمی‌دادن.

طاها روی صندلی صاف شد، مامانش مثل امامزاده با دیدن چهره‌ی مثلا کبود طاها چنان عری زد که باباش با سرعت به طرف طاها خیز برداشت. یعنی دریغ از حتی یک زخم، این‌جور خانواده‌های لوس توی الکی گنده کردن ماجراها تبحر زیاد داشتن؛ مشخص بود خود طاها هم معذب شده و از این چسونه‌واویلایی که مامانش راه انداخته کلافه‌ست.

مامانش همون‌طور که دست‌هاش رو روی صورت طاها قاب کرده بود، چنان بغضی کرد که به زور می‌تونست کلماتش رو ادا کنه:

ـ الهی فدات بشم طاهای من! محسن صورت بچه‌مو نگاه کن! صورت ناز بچه‌م چرا این بلا سرش اومده.

جمله‌اش رو که کامل کرد چنان عری زد که مرد کت زرشکی بازوهاش رو گرفت تا روی زمین نیوفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم رو مثل بو قلمون بالا بردم تا اگه زخمی بود و من نمی‌دیدم واضح ببینم؛ قسم می‌خورم روی صورتش یک خراشیدگی هم نبود، فقط یادم بود که موقع دعوا سامان محکم لپ‌هاش رو مثل خمیر کشید و ورز داد سر همون ردش موند و لپ‌هاش یه نمور قرمز شد همین!

غیر اون دست‌هامون قلم می‌شد اگه به اندازه‌ای که رامین و مهران کتک خوردن یکی‌شون رو می‌زدیم.

طاها هول زده بازوهای مامان چندشش رو گرفت و با نگرانی و خجالت صداش رو پایین آورد:

ـ مامان! چرا این‌جوری می‌کنی؟ من که خوبم چیزیم نشده این‌کارا چیه؟

سهیل لبخند خونسردی زد و با همون لحن پاچه‌خوارانه‌اش روبه ننه‌ی طاها لب زد:

ـ خاله این کارا چیه؟ طاها صحیح و سالم جلوت نشسته، اصلاً نگران نباش به اندازه‌ی هر کتکی که خورده جواب دادیم.

همین که حرفش تموم شد نگاه پر تحقیر و خبیثی به صورت ما انداخت. نگاهی که بین صورت من و نیما به علاوه‌ی سامان و پویا رامین رد و بدل شد واقعاً دیدنی بود، فقط توی نگاهمون می‌تونستیم راحت هم حرف‌مون رو بهم رسونیم هم قهقهه‌ی خاموشی به زر مفتش بزنیم.

نه تأثیر نداشت! حالا دیگه بابای نره‌خرشم اضافه شد؛ مرد گنده همون‌طور که شونه‌های زنش رو ماساژ می‌داد، صورت طاها رو توی دستش گرفت و با نگرانی لب زد:

ـ پسرم تو چرا توی دردسر افتادی بهم زنگ نزدی؟ کدوم حرومزاده‌ای جرأت کرده چنین بلایی سرتون بیاره؟ درطول کل سالایی مدرسه می‌رفتید من یک بارم ندیدم دعوا کرده باشید؟

مامانش که از گریه سیر آب شده بود، اشک‌هاش رو پاک کرد و ابروهای تتو زده‌اش رو وحشتناک در هم کشید از لای دندون‌هاش روبه ما هایی که ردیف جلو بودیم نعره زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من گفتم محسن از اولشم گفتم کار این بچه‌های خیابونی و بی‌صفته. اصلاً به چه حقی امسال این‌جا ثبت نام شدن؟ اینا برای بچه‌های ما سمن جناب افروزی .

با قدم‌های بلندش به طرف صندلی مهران حرکت کرد،ابروهای تتو خورده‌اش رو با چندش توی هم کشید و با عصبانیت نعره زد:

ـ کار خودِ اوباشته آره؟ نذاشتی بچه‌ی من مثل آدم توی تیزهوشان درسشو بخونه، زهرتو ریختی و اخراجش کردن؛ چندین سال زهرتو به تک‌تک این بچه‌ها ریختی .

موهای قهوه‌ایش رو داخل شال مشکیش فرو کرد و با همون دهن گشادش توی صورت مهرانی که سرش رو پایین انداخته بود نعره زد:

ـ حالا با این بی‌خانواده‌های بی‌صفت دوره افتادی توی مدرسه‌ی پسر من خودشو رفیقاشو اذیت می‌کنی؟ ببینم تو چی می‌خوای بی‌جود؟ از جون این بچه‌ها چی می‌خوای؟ دست از سر بچه‌های ما بردار از روز اولی که با اینا توی یه مدرسه بودی یه روز خوش براشون نذاشتی.

مهران حتی سرش رو هم برای دیدن این زن بی‌جود و عوضی بلند نکرد؛ تک‌تک پسرها به طرز عجیبی ساکت بودن.

سکوت؟ واقعاً خفه شده بودن؟ آخه چرا؟ چرا اجازه می‌دادن این زنیکه‌ی خراب فاسد هر گوهی از دهنش خارج کنه؟

خون توی رگ‌هام یخ بست با قدرت از روی صندلی بلند شدم؛ دیگه این حجم از توهین به مهران و پسرها توی ذهنمم نمی‌گنجید، این حجم از چرت گویی و لحن کثیف توی فکرمم نمی‌گنجید. با قدرت روبه زنی که سرش به طرف مهران بود ایستاد، دست‌هام رو بهم فشار دادم و با صدایی که تلاش می‌کردم بالاتر نره داد زدم:

ـ حرف دهنتو بفهم. ...

هنوز حرفی از دهنم خارج نشده بود که با صدای تشر بلند عمه خاموش شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ متین تو ساکت باش، بشین سرجات حرف نزن عزیزم.

جفی جون و آقا مجتبی که کارد می‌زدی خونشون در نمیومد. جفی جون با صدایی که اصلاً روش کنترلی نداشت توی هوا نعره زد:

ـ خانم محترم! خانم حسابی! چیه هی ما هیچی نمی‌گیم داری بچه‌های ما رو متهم می‌کنی؟ سر کی داد و بی‌داد می‌کنی هان؟ به چه جرعتی سر پسرای من داد می‌زنی؟ شغال صفت و مار صفتی رو تو به بچه‌ات یاد دادی که این بچه‌ها رو تا دم منع تحصیل برد. برو یه دور بچه‌اتو ادب کن، انگار یه چیزیم بدهکار شدیم !

پاک گیج بودم! اصلاً طبق حدسم نبود که چه اتفاقاتی توی گذشته رخ داده، اما خوب متوجه بودم توی این جمع همه همدیگه رو می‌شناسن و تنها تازه وارد مثل همیشه منم. این‌جا همه باهم خوردن حساب‌هایی داشتن. مهران درسکوت کف دستش به آرومی ضربدر می‌کشید.

نیما با نگاه سردش با پوزخندی کج به طاها و دار و دسته‌اش خیره بود. سامان و پویا بغ کرده به جلو خیره بودن و رامین با استرس ناخنش رو می‌جویید.

سهیل عوضی که خباثت لبخندش چندین برابر بود شدید دلم می‌خواست با یه چاقو کارش رو تموم کنم. طاها خجالت زده صورتش رو با دست پوشونده بود، اگه منم جاش بودم از چنین ننه بابای زامبی خجالت می‌کشیدم.

سامیار قسطی با لبخند به چهره‌ی سامان و پویا زل زده بود. آرش دم گوش اشکان با جدیت حرف‌هایی رو می‌زد و اشکان متمرکز به حرف‌هاش گوش می‌داد.

انگار تصمیم هر یازده نفرمون این بود که توی بحث خانوادها هیچ دخالتی نکنیم، لاقل از عدم جنب و جوش بقیه که چنین چیزی برداشت کردم. آقا مجتبی برای تکمیل حرف‌های جعفر با لحنی که اصلاً دیگه خونسرد نبود روبه زن پررو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه یک بار دیگه با چنین ادبیاتی بخوای با بچه‌های ما حرف بزنی، بار دیگه شخصاً میرم اداره اون مسئله‌ای خودت خوب می‌دونی پسر دست گلت برای چی بخاطرش اخراج شد به جریان می‌ندازم؛ اون بار کاملاً همه متوجه میشن بی‌خانواده و بی‌وجود کیه این وسط. پس حد خودتو بدون و پاتو فراتر نذار خانم.

زن پررو که آب روغن قاطی کرد؛ شور شکم گنده و پرروش هم با یه حمله به طرف یقه‌ی آقا مجتبی مثل وحش یقه‌اش رو کشید و نعره زد:

ـ آخه مردک دوزاری تو کی هستی که با زن من این‌جوری حرف میزنی؟ ما رو تهدید می‌کنی؟ فکر کردی پرونده‌ی این احمقا خیلی پاکه؟ منو امتحان نکن مرد، چنان بلایی به سر خودتو این پنج تا حرومزاده میارم که از دم آموزش و پرورش نتونید رد بشید.

جفی جون با یه پرش خواست یقه‌ی مردک عوضی رو جرواجر کنه ولی کشمیری و افروزی با سماجت جفی جون رو گرفتن، اما فریادش توی دفتر اکو داد:

ـ چنان بادتو می‌گیرم مرتیکه‌ی حروم لقمه که مثل کپسول بترکی، خاک تو اون سرت برینه مثلاً می‌خوای پول و نفوذتو به رخ بکشی؟ جعفر نیستم اگه یک شبه در اون شرکت مرغ‌فروشیتو تخته نکنم.

آقا مجتبی بی‌طاقت یقه‌ی مردک رو فشار داد، ولی افروزی از پشت شونه‌هاش رو گرفت. همه‌مون از شنیدن واژه‌ی حرومزاده و لحن کثیف مرد عوضی چنان فشاری بهمون وارد شد که نزدیک بود بریزیم سر خودش و زنش یه دست هم خودشون رو بتکونیم.

نیاز نبود ما حتی جیک بزنیم چون عمه چنان توی خون جوشید که حتی آقا مجتبی و جفی جون هم به جوش اومدن. عمه سینه‌به‌سینه ی مردک توپر ایستاد و با همون احترام کلام و صدای رساش لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جناب لطفاً قبل حرف زدن و ارائه‌ی الفاظی که درخور شأن خودت و خانوادت هست یه دوره‌ی ادبی ببین. با امثال شما که جز ناز و نوازش و رفع نیاز بچه‌اتون ذره‌ای ادب یادش ندادی نمیشه بحث کرد. من پیشنهاد می‌کنم با این اوصاف اگه ان‌قدر نگران حضور بچه‌اتون توی اجتماع هستید آموزش خانگی رو براش درنظر بگیرید، اون‌جوری هم جلوی چشم‌تونه هم یه وقت خدای نکرده خط و خشی برنمی‌داره.

جیگرم چنان حال اومد که دیگه خدا هم نمی‌تونست لبخند رو از لبم بگیره. با تقه‌ای که به در خورد منتظر سوپرایز بعدی شدیم؛ تا حدی که حتی عمه و آقا جتبی و جفی هم دست از دعوا کشیده بودن و منتظر به در خیره بودن.

سوژه‌ی بعدی یکی دوتا نبود بلکه دیگه کلاً جمع همه‌ی خانواده‌ها دور هم جمع شد.

اولین نفر بابای مهران بود که با ریش سفید و تسبیحی که همیشه دور دستش می‌چرخوند وارد شد؛ نگاهش همیشه روبه من پر از تحقیر بود و هیچ‌وقت از من حتی به عنوان پسر خوشش نیومد، بارها هم به مهران کفته بود با کسی به گرد که شبیه مرد باشه نه با پسری که خودش شبیه دخترهایی که خونه‌ی بخت میرن.

دومین نفر مردی بود با روپوش اسپورت و کفش‌های ورزشی که اولی نگاهش رو برای پیدا کردن اشکان خرج کرد پس بابای اشکان بود.

مردی سوم مردی عرق کرده بود که پیرهن لاگوست مشکیش به تنش چسبیده بود؛ با یادآوری ترسی که با اومدن اسم آرش پشت تلفن بهش دست داد و نزدیک بود تصادف کنه دریافتم بابای خود آرش باشه.

درجا و با سرعت به طرف آرش رفت، ترسیدم که نکنه مثل خانواده‌ی بی‌خانواده‌ی طاها رفتار کنه اما برعکس کاملاً خونسرد از آرش توضیح خواست.

حالا دفتر کیپ‌تاکیپ آدم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سلام و صلوات خانواده‌ی بی‌شعور طاها به طرف صندلی گل پسر گاوشون برگشتن.

عمه با افروزی مشغول صحبت شد و کشمیری مثل گاو با نفرتی آشکار توی صورت عمه زل زده بود. با قرار گرفتن سایه‌ی سنگینی که بالای سرمون، همگی سرمون رو بالا گرفتیم. سامان و پویا مثل دلقک‌ها به آقا اسماعیل احترام نمایشی گذاشت و دست به سینه و مساوی گفتن:

ـ بر جمال آق اسمال صلوات.

و مثل دلقک‌ها صلوات نامرتبی فرستادن جوری که پویا اول صلوات و سامان آخر صلوات بود و همین باعث دراوودن کفر آقا اسماعیل آداب‌دون می‌شد. با تسبیحش ضربه‌ای به شونه‌ی جفت‌شون زد غرید:

ـ عوض این دلقک‌بازیا یه ذره از عقل نداشته‌تون استفاده کنید تا بتونید لاقل دیپلمتونو بگیرید .

سامان و پویا با خنده‌ای کنترل شده سرجاشون نشستن.

نیما با خونسردی سلام کرد و رامین با محبت دست آقا اسماعیل رو گرفت؛ جواب سلام جفت‌شون رو با احترام و خوبی داد.

لبخندی زدم و دستم رو دراز کردم سلام زیرلبی دادم؛ ابروهای پرپشت جوگندمیش رو درهم کشید سلام خفه‌ای کرد، دستی به ته ریشش کشید و حتی بهم دست هم نداد.

نمی‌دونم توی ذهنش چی می‌گذشت ولی خوب متوجه بودم که از همون آدم‌های خشک مذهب و متعصبه که سلام کسی رو که صلاح ندونه علیک نمیگه. با همون تسبیح سیاه و کریستالیش به شونه‌ی مهران ضربه‌ی آرومی کوبید و سرزنشگر روبهش گفت:

ـ واسه افتخاراتت که به ما زنگ نمی‌زنن، لاقل کمتر فعالت کن که برای سرافکندگی‌مون دقیقه‌به دقیقه زنگ نزنن. آخر این داستانایی که می‌سازی ختم میشه هلاکت خودت پسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ی نهایی رو روی شونه‌ی مهران کوبید، مهران هم که ظرفیتش بدجوری پر رود و از ایرادهایی که اسماعیل بهش می‌گرفت کفری بود با غیظ و عصبانیت بهش توپید:

ـ می‌تونستی نیای، همین‌جوریش بی‌خانواده بودم، تو دیگه با نیومدنت تکمیلش می‌کردی.

از حرفی که مهران زد با یاد حرف‌های اون زنیکه اخمی به ابروهای پرپشتم نشست؛ به اندازه‌ی کافی شسته بودنش اما حیف که عمه نذاشت چندتا کلفت بارش کنم.

با صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه بلندی که گوش راهروی مدرسه رو کر می‌کرد دیگه یقین داشتیم که صدیق خانم داره با توپ پر میاد که رسماً یه دور همه رو روی هم بشوره. صدای جلینگ جیلینگ النگوهاش نرسیده توی راهرو پیچیده بود؛ همین چهره‌ی غرق در عصبانیتش توی درگاه ظاهر شد، بندهای روسری گلدارش رو محکم کرد.

سامان الفاتحه‌ی بلندی گفت، پق خنده‌ام رو با گرفتن دستم جلوی دهن خنثی کردم.

پانچوی مشکیش رو صاف کرد و با ابروهای شیطونی رو به بالا وارد دفتر شد، از همون فاصله سامان رو دید همون‌طور که دست‌هاش رو بالا می‌برد به نشونه‌ی خاک تو سرت روبه سامان ول داد. با بدعنقی روبه کشمیری و افروزی سلامی کرد روبه جعفر آقا داد زد:

ـ یعنی جعفر آقا دست خوش! من الان اومدم این‌جا گردنِ این بی‌پدرو تحویل بگیرم این چرا سالم اون‌جا تمرگیده؟

با دیدن آقا اسماعیل دستش رو به سینه گرفت و کمی خم شد:

ـ سلام حاج اسمال، خدا خیرت بده خرج اومدن این کوچوسگو دادی بیاد اینجا، ولی حیف این پول که روش سیفون کشیدی. این قبرستون و اون قبرستون چه فرقی داره آخه؟ قبلاً اون نعمتی بی‌خاصیت آسایش رو ما نذاشته بود، حالام که ای. ...

نگاه کوتاه و پر حرصی به افروزی انداخت و حرفش رو خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای دویدنی که توی راهرو پیچید بار دیگه حرف همه قطع شد؛ مردی لاغری که قفل فرمون به دست جفت پا توی دفتر پرید و نعره زد:

ـ ای تخم سگ. ماشین چرا روش خط افتاده؟ چرا بردی توی دو خیابون اونورتر پارک کردی مگه من نگفتم توی لاین چپ نزدیک در پارکش کن الاغ نفهم، خرِ پوک مغز.

کشمیری بازوهاش رو از پشت گرفت، ولی مردک ان‌قدر پر بود که مثل پلنگ شیرجه زد طرف سامی قسطی یک جوری روی صندلی طرفش پرید که هم خودش هم سامیار هم صندلی سه‌تایی پهن زمین شدن.

دیگه واقعاً دفتر داشت می‌ترکید.

همه از دم صداهاشون رو دادن پس کله و یکی پس از دیگری به صغیر و کبیر و بچه‌هاشون فحش می‌دادن؛ به قرآن قسم اگه می‌دونستیم چنین اوضاع هلاکت باری قراره پیش بیاد غلط می‌کردیم که دعوا کنیم.

~~~

قائله به بدختی برای مدت موقتی ختم شد، حالا منوال برعکس بود؛ خانوادهای هر یازده نفرمون جای ما روی صندلی‌ها مقابل هم مثل آیینه‌ی دق نشسته بودن.

یازده نفری کنار هم پخش و پلا ایستاده بودیم، از اینکه یه طرفم اشکان مفنگی و یه طرفم سهیل لیسر بود به اندازه‌ی کافی حرصی بودم، چون کرم جفت‌شون تمومی نداشت و از عمد هی به شونه‌ام تنه می‌زدن.

افروزی پشت میزش نشست، ابروهای جوگندمی درهمش رو از هم باز کرد. همون‌طور که جو رو به بدبختی آروم کرده بود پیش دستی کرد با خونسردی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~

ـ می‌خوام بگم که اخیراً مدرسه‌ی من وارد حواشی زیادی شده؛ این مسئله شدیداً تجربه‌ی کاری منو زیر سوال می‌بره. خارج از قوانینی که می‌خوام باهاش به مدرسه‌م سر و سامون بدم، می‌خوام امری رو رک و راست خدمتتون برای نتیجه نهایی عرض کنم تا وقت شریف‌تون گرفته نشه.

نفس عمیقی کشید و آرنج‌هاش رو به میز تکیه داد:

ـ خوب می‌دونید که فارغ از جدالی که این یازده نفر باهم دارن و چندین ساله که شما خانواده‌ها رو درگیر کرده. می‌خوام خلاصه بگم که وجود این دوگروه درکنار هم توی این مدرسه اصلاً به صلاح نیست. چون وقتی دو گروه توی روز اول چنین آشوبی بتونن به پا کنن وای به حال اینکه کل سال تحصیلی رو در کنار هم باشن.

ننه‌ی بی‌چاک و دهن طاها همون‌طور که مثل میمون بازوی طاها عزیز کرده‌اش رو گرفته بود ولومش رو بالا داد:

ـ باید هرچه زودتر تک‌تک این بی‌سر و پاها از این مدرسه گورشونو گم کنن، اینا همه‌شون مایه‌ی دردسر و عذابن. تا اینا این‌جا باشن بچه‌های ما رنگ آرامش نمی‌بینن، اینا چند ماه دیگه نزدیک کنکورشونو این بی‌سر و پاها. ...

یعنی خوشم به خاله صدیق که در دم با نعره‌ای که هوا داد صدای اون زنیکه‌ی عوضی رو خفه کرد.

دندون‌هاش رو با شدت بهم سایید و گره روسری گلدارش رو با همون النگوهای انبوهش محکم کرد، انگشت اشاره‌اش رو بالا برد و همراه با صدای النگوهاش تکون داد و نعره زد:

ـ هوی مادر فولادزره چاک دهنتو ببند بی‌سر و پا سر و شکلته زنیکه‌ی غربتی. باز چشمم به ریخت این نسناس افتاد، فک نکنی من ملاحظه‌ی این دفتر دستکو می‌کنما! یادت نیست پنج سال پیش وسط دفتر چه گیسی ازت کشیدم زنیکه‌ی سلیطه. برو توله‌اتو ادب کن به جای الواتی بره خرشو بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد کت زرشکی نکبت ساکت نموند و با همون چهره‌ی عنش غرید:

ـ خانم اگه بلدی با زن من درست صحبت کن. طرز صحبت امثال شما بهتر از این که نمی‌تونه باشه.

خاله‌ی سامان دندون‌هاش رو جلو آورد و چشم‌هاش رو ریز کرد، به طرز انفجاری ادای مردک رو درآورد و با پوزخند صداداری غرید:

ـ زنم زنم، تف تو گور خودتو زنت. مردک واسه سوسه میاد انگار تا قبل از تصادف کردن و دیه گرفتن از اون غلام تک دست بیچاره چی داشتی؟ بی ام وی داشتی؟ خونه باغ داشتی؟ زارت هیچ گهی نداشتی خدا بده شانس با شکم بشکه‌ات رفتی وسط خیابون ماشین غلام زد بهت تا قرون اخر دیه رو گرفتی زدی تو کار قاچاق ماچاق. ان‌قدر پول مفت خوردی که شکم خودتو زنت چهار تا شد بعد ببین کی به بچه‌های ما انگ میزنه.

یعنی خیلی معرکه آب رو ریخت اون‌جا که میسوزه، دیگه تا ابد حاضر بودم نوکری این زن رو بکنم درد بر شرفش.

مرد تو پر جوری تسمه پاره کرد که با یه جهش از روی صندلی بلند شد ولی بابای اشکان و آرش بازوهاش رو گرفتن و نگهش داشتن.

خاله‌ی سامان خنده‌ی باحالی کرد و همون‌طور که النگوهاش رو توی هوا تکون می‌داد با خنده گفت:

ـ هه هه! جان من ولش کنید بذارید منم یه دیه‌ای بگیرم یه پولی صاحب شم.

با قهقهه‌ی بلند و گوش کر کن من و سامان و پویا دیگه رسماً کنترل خنده‌ی بقیه هم پاره شد ولی هرکسی دهنش رو به یه طریقی نگه داشت.

افروزی دیگه رو به موت بود دیگه تاب و تحملش رو از دست داده بود، چنان ضربه‌ی محکمی به میز کوبید که علاوه بر منگنه و پانچ برگه‌ها هم روی زمین پخش شدن. با اخم چنان نعره‌ای زد

رمان بازار
romanbazar.ir

که همه به یک باره صاف سر جاهامون ایستادیم و خانوادها ساکت شدن. افروزی با قدرتی که از خودش سراغ داشت صدای پر جذبه‌اش رو بالا برد:

ـ من برای تصمیم نهاییم رو اعلام می‌کنم. از امروز هر دو گروه تا سه روز اخراج موقت می‌شن. تک تک‌شون تعهد میدن که برای چهارمین روزی که این‌جا میان هیچ‌گونه درگیری بی‌نظمی و بی‌انضباطی نداشته باشن. درغیر این صورت بنده بدون حتی ذره‌ای تردید و رودروایسی تک‌تک افرادی که قانون شکنی کنن اخراج می‌کنم.

با صدایی که نزدیک گوشم شنیدم نگاهم به چشم‌های سرخ اشی دیوونه خورد، با لذت سرش رو خم کرد، بین من و مهران ایستاد و زمزمه کرد:

ـ خب بکس بعد سه روز عشق و حوال میریم برای مرحله‌ی گاییدن البته شما نه! ما. پس حسابی چربش کنید.

پوزخند مساوی من و مهران بلند شد. سهیل صداش رو آروم پایین داد و لب زد:

ـ البته که این فنچک و اون لجمارک وی آی پی در اختیار منن.

حالا مثلاً فنچک من بودم و لجمارک رامین! نگاه کثیفش به رامینی افتاد که انتهای ردیف ما بود. مهران با پوزخند روبه جفت‌شون لب زد:

ـ بابات میگه هرکی قانون شکنی کرد اخراجه؛ خبر نداره پسر جاکشش چه قانونایی داره پشت سر هم تو مدرسه‌اش می‌شکونه. بنظرت خبر دار بشه چی میشه لیسر؟

سهیل لباشو رو به مهران غنچه کرد و با پررویی لب زد:

ـ لباشو میذاره رو لباتو بخاطر خایمالی و خبرچینی که براش کردی بهت یه حالی میده بی‌دندون .

خودش و اشکان عوضی خنده‌ی ریز و ته گلویی کردن از شدت سوزش غریدم:

ـ حالا معلوم میشه کی کیو می‌گاد زمان مشخص میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

افروزی کاغذی رو روبه روی ما گذاشت و خودکار آبی رو روش قرار داد؛ حالا همگی قرار بود تعهد بدیم که هیچ قانون شکنی نمی‌کنیم، اما ما اومده بودیم تا تمام قانون‌های شاهد رو بشکونیم و همه رو از ریشه بزنیم.

تازه اول بازی بود، افروزی باید برای بیشتر از این‌ها آماده می‌شد؛ روز اولِ ما امروز نبود، روز اول ما دقیقاً همون روز چهارمی بود که قرار بود پا به این مدرسه بذاریم و باز قانون‌هاشون رو بشکنیم.

برگ برنده و فایل‌های ناشناس فلش توی دست ما بود. پس اون عوضی‌ها هیچ شانسی نداشتن.

امضای بیخودی رو کاغذ زدم، سامی قسطی که پشت سرم بود با حالت تمسخری لب زد:

ـ امضات مثل خودت عتیقه‌ست.

پوزخندی زدم و رو بهش غریدم:

ـ قیافه‌ی تو جلوم بود بر اساس همون امضا زدم.

از جلوی میز کنار رفتم. بابای اشکان با کلافگی رو به اشکان گفت:

ـ باز سیگار کشیدی؟ آدم نمیشی تو؟ من این سری قسم خوردم اگه بار دیگه از این آشغالا بکشی پرتت کنم توی جوب تا کارتون خواب بشی؛ دیگه جمعت نمی‌کنم اصلاً فکرشم نکن.

اشکان با غضب و عصبانیت دست‌هاش رو مشت کرد و نگاهش رو با وجود اینکه خیلی با باباش حرف داشت ازش گرفت و انتهای دفتر رو مسیرش قرار داد. آقا اسماعیل تسبیحش رو دور دست چرخوند و روبه بابای اشکان با غرور ایستاد؛ نگاه پر تحقیرش رو از اون فاصله خوب حس می‌کردم.

لب‌هاش رو با زبون تر کرد و لب زد:

ـ جناب جوان کوش؛ به پسرت بگو خیلی به پر و پای پسر من نپیچه.

بابای اشکان لبخند کجی زد، گرم‌کن ورزشی تنش رو صاف کرد و با همون لحن خونسردی که پسرش ازش به ارث برده بود لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ والا پسر من از اول توی این مدرسه درسشو می‌خوند؛ اتفاقاً اونی که همیشه توی دست و پای پسر من بوده پسر توعه. بچه‌ی من الان می‌تونست تیم ملی نوجوانان باشه، یه گذری بکنی به گذشته علت نرفتنش میشه پسر شاخ شمشادش.

ابروهام رو با کنجکاوی درهم کشیدم. آقا اسماعیل تسبیحش رو دور دستش چرخوند و لااله الاالله گفت.دستی به ریش سفیدش کشید و لب زد:

ـ پسر تو تاوان ندونم کاری خودشو داد، از همون اول تمام تقصیراتو تک‌تک انداختین گردن پسر من ولی این‌بار دیگه جواب ندونم کاری بچه‌هاتونو خودتون پس می‌دید. از اول حشر و نشر کردن پسر من با پسر تو اشتباه بود، برای اینکه خدای ناکرده دلخوری پیش نیاد گوشزد کن به پسرت که خیلی باهم برخوردی نداشته باشن.

جفت‌شون بدجوری سنگ بچه‌هاشون رو به سینه می‌زدن، اما ذره‌ای احترام برای نظرات و غرور بچه‌هاشون قائل نبودن؛ پس حق پدری‌شون فقط این نبود.

خاله‌ی سامان که حالا روبه سامان ایستاده بود و با تندی بدون لحظه‌ای نفس گیری یک‌سره پشت ننه بابای طاها حرف می‌زد:

ـ زنیکه رو دیدی؟ جهل کیلو طلا انداخته بگه من دارم! ریختشو دیدی؟ ابروهاشو رفته پیش مژگان زالزالک تتو کرده انگار ریدن رو ابروهاش. اون مرتیکه رو دیدی خاک بر سرت کنن بی ام وی خریده با پول کی؟ با پول غلام تک دست. حالا واسه من قر کون میاد که بی‌خانوادها بی‌سر و پاها.

سامان بیچاره کله‌اش رو با نادونی تکون داد، دستش رو برد بالا و چنان تو سری به بیچاره کوبید که سر سامان با ضرب النگوها نصف شد، با یقه‌ی سامان رو گرفت و غرید:

ت چیه مثل گاو کله‌اتو تکون میدی؟ همش تقصیر توعه گوربه‌گوری هی بشین تو کلاس بگوز تنبیه شو من باز بیام دفتر این انترای چص کلاسو تحمل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه تا حدی طاقتش طاق شد که دست پر النگوش رو طرف ننه‌ی طاها گرفت و بدون مقدمه‌ی قبلی نعره زد:

ـ آهای زنیکه، زنیکه‌ی پررو من کارم باهات تموم نشده. من الان باز یادم اومد ببینم تو دو دقیقه‌ی پیش چه زری زدی؟ گفتی بی‌سر و پاها آره؟ من یَک بی‌سر و پایی بهت نشون بدم.

با جهشی که به طرف ننه‌ی طاها کرد؛ عمه با سرعت بازوهاش رو گرفت، ولی ان‌قدر عصبی و فرز بود که از دست‌های عمه در اومد و وقتی به ننه‌ی طاها رسید، کیفش رو مثل بغچه توی سرش کوبید.

ننه‌ی طاها که شدید اهل چسونه‌واویلا بود یک آخ آخی راه انداخت، ولی کم نیاورد و گره روسری صدیق رو محکم گرفت؛ عمه تلاش می‌کرد جداشون کنه ولی نه! دعوا تازه شروع شده بود.

بابای لاغر سامی قسطی همون‌طور که رو به جفی جون و آقا مجتبی وایستاده بود با نفرت رو بهشون لب زد:

ـ هی جعفر گاو دار عرضه‌ی پسرتو که قد شکوندن یه تخم مرغ توی ماهیتابه‌ست. ولی منو ببین مجی معلم اگه یَک بار دیگه این پسر چلغوزت دستش به پسر انتر و نون نخورده‌ی من بخوره دودمانتونو به آتیش می‌کشم. زده ک... ن پسرمو زخمی کرده نه می‌تونه بشینه نه بلند بشه.

جفی جون جلوتر از آقا مجتبی تشمه پاره کرد و نعره زد:

ـ به پسر من چی گفتی مردک؟ پسر پفیوزتو خودت تا دم دستشویی می‌بری بشاشونی بعد گوه پسر منو می‌خوری؟ اگه بکنه چی؟ اگه بکنه چه غلطی می‌کنی محمود قصاب؟

با حمله‌ی که آقا مجتبی به یقه‌ی بابای سامی قسطی کرد، جفی جون هم از پشت لگد زدن در ماتحت محمود قصاب رو شروع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابای عوضی طاها که از پشت پس کله‌ی محکمی به کله‌ی نیمه کچل جفی جون زد؛ حالا بابای خونسرد اشکان برای جدا کردن اومد. بابای آرش بازوهای آرش رو فشار داد و رو بهش حرف آخرش رو زد تا به طرف جمعیت بره:

ـ پسرم دوباره بهت یادآوری نمی‌کنم، پرخاشگری رو می‌ذاری کنار فهمیدی؟

با کله تکون دادن آرش دلگرم شد و برای جدا کردن رفت. سهیل با لذت و هیجان روبه هر ده نفر ما داد زد:

ـ بچه‌ها این‌جا رو.

واقعاً هم هیجان داشت؛ چون حالا عوض ما خانوادهامون هم داشتن دعوا می‌کردن! ناسلامتی برای ختم قائله‌ی ما اومده بودن، حالا یکی باید قائله‌ی خودشون رو ختم میکرد.

آقا اسماعیل برای جدا کردن از تسبیحش استفاده می‌کرد و توی هوا می‌چرخوندش با خوردن تسبیح به چشم افروزی خورد. بیچاره افروزی از هیچ دعوایی خیر ندید؛ اون از دعوای ما که شکمش سفره شد این هم از این دعوا الحق که توی جدا کردن هیچ خیری نبود توی دعوا فقط باید مهاجم باشی.

کار خاله‌ی سامان به مرحله‌ی زسر کمر و برانداز رسیده بود، تا حدی که مصمم بود کمر ننه‌ی طاها رو به خاک بماله ولی عمه با سماجت کمرش رو گرفته بود و مانع می‌شد.

(چند روز بعد)

با کلافگی شماره‌ی مهران رو گرفتم، کاش درجا خاموش می‌کرد تا این‌که جواب نمی‌داد تا من با هر بوق از شدت عصبانیت گوشی رو توی دیوار بکوبم. اعصابم تحلیل رفته بود و حتی رامین هم جواب تلفنم رو نمی‌داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا باز با لباس آبی نفتی که توی تنم زار می‌زد درست روبه‌روی در وامونده‌ی شاهد وایستاده بودم.

قرار بود روز دوم بعد از اخراج موقت‌مون رو باهم آغاز کنیم اما ساعت هفت و نیم شد و دم در مدرسه حمع نشدیم که باهم وارد بشیم. من دیگه تحمل نداشتم، دیگه تحمل اتفاقات غیر قابل هضم داخل اون جهنم رو نداشتم.

حس می‌کردم داره بهم خیانت میشه! چطور ممکن بود که یه بارکی هر پنج نفرشون یهویی گوشی‌هاشون رو بدون خاموش کردن جواب نداده باشن!

پتانسلی این رو داشتم که برگردم به همون روزهای کینه و دشمنی که پنج به یک داشتیم؛ لااقل اون روزها ان‌قدر نگران نبودم و توقعی از کسی نداشتم. از شدت دلخوری بدنم کوفته شده بود.

لپ‌هام رو با نفرت باد کردم و هنوز آل استار سبزم رو داخل ورودی شاهد نذاشته بودم که دستی مثل مستحق جلوم دراز شد.

فقط خدا می‌دونست که چطور خون توی بدنم جوشید، از شدت حرص دلم می‌خواست پشت دستی محکمی به ام جیِ مادرجنده بزنم.

ـ یا مایه یا خروج.

با شنیدن صدای فِس و بیخیال اول صبحش چنان نعره‌ای زدم که انگار ترسید سگ دستش رو گاز بگیره پس با سرعت دستش رو کشید:

ـ مرتیکه‌ی جاکش یا الان دستتو برمیداری لشتو می‌کشی کنار یا من می‌مونمو تو و تایم بعد مدرسه و یه لشکر از بچه محلام جوری پنچرت کنن که کلیه‌هاتو از شدت اضافه بودن توی شکمت کرایه بدی.

معمولاً شاهدی‌های لاابالی همه‌شون دارای نفوذ زیاد بین بچه محل و لات و این‌جور آدم‌ها بودن، این می‌شد بزرگ‌ترین تهدید برای معلم‌ها و سایر افرادی که پا رو دمشون می‌ذاشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سری بالا و پر غرور از کاری که بالاخره نتیجه داد وارد محوطه شدم. سری چرخوندم و دوباره محوطه‌ی جهنمی و پر هرج و مرج شاهد صدهیچ از محوطه‌ی خلوت و منظم تفکر عقب بود.

با فکر آریوی حرومزاده و رکبی که کل سال بهم زده بود چنان ابرویی گره کردم که ابروهام از هم درید. کوله‌ی مشکیم رو روی دوش صاف کردم و با بی‌حالی آل استارهای سبزم رو روی زمین کشیدم. خدا از هیچ‌کدوم‌شون نمی‌گذشت که روز شیشمی این‌جوری آواره خار و ذلیلم کردن.

از لای جمعیتی که مثل مگس جلوی محوطه پرسه می‌زدن خودم رو داخل ورودی شاهد کشوندم.

نکته‌ی مثبت این بود که یکم فقط یکم وجودم عادی شده بود، هرچند متلک‌ها و پوزخندهای زننده همچنان استوار بود ولی باز مثل تازه وارد بهم نگاه نمی‌شد. بی‌هوا توی راهرو قدم می‌زدم؛ چون پشتوانه‌ی بچه‌ها رو نداشتم واقعاً فِس و بی‌حال بودم.

از فانتزی‌های بزرگی که برای این روز داشتم قدم زدن محکم و استوار شیش تایی‌مون دورتا دور شاهد بود. با صدای آشنا و رادیویی که از پشت سرم شنیدم بدون اینکه برگردم شکل گوه سهیل رو ببینم فقط ریلکس روبه جلو حرکت کردم:

ـ سلام حال شما خوبه؟ سلامتین؟ خدا بزرگتر کنه! چند کیلو هستین جناب؟

پوکر و اخم کرده منتظر جواب طرف مقابل بودم، اما هیچ صدایی از کسی درنیومد!

سهیل لیسرم کم‌کم داشت دیوونه میشد، کارش رسیده بود به جایی که با خودش حرف می‌زد. صدای شاد و سرحالش رو کنار گوشم شنیدم که از عمد درست لب‌های لزجش رو به گوشم چسبوند و داخل پرده‌ی گوشم چنان عربده‌ای کشید که پرده‌ی گوشم بندری رقصید:

ـ به‌به متین کارداشیان! حال و احوال باسن کیم چطوره؟ شنیدم بیمه کرده بیست ملیون.

دستم رو با شدت بردم بالا و چنان چَکی توی گوشش کوبیدم که جای چهار انگشتم روش موند. درکمال لذت انگار نوازشش کرده باشن خنده‌ی بلندش راهرو رو لرزوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ان‌قدر پررو و نچسب و تخمی و رو اعصاب بود که از شدت پررورییش زبونم بند اومده بود؛ پررو پررو دستش رو با صمیمیت دور گردنم حلقه کرد و با لبخند خرکی باهام هم قدم شد.

می‌دونستم بحث کردن با این گاو فایده نداره، کتکش رو هم که خورد. درکمال خونسردی پرسیدم:

ـ با کی حرف می‌زدی روانی؟

ان‌قدر کبکش خروس می‌خوند که با بیخیالی رقص شونه‌ای رفت و توی راهرو پر انرژی داد زد:

ـ کی من؟ آهان داشتم با کونت سلام علیک می‌کردم هرچی نباشه خاطرش برام عزیزه. ببین خب می‌دونی من سه روز پیش بهت گفتم چربش کنید دیگه بعدش نزنید پای من که سهیل از دماغمون کشیدش بیرون .

حلقه‌ی دستش رو پرروتر تنگ کرد. با پررویی روبهم گفت:

ـ ببین داش متین من معتقدم به نظریه‌ی نبود حفره‌ها. حفره یعنی تهی حفره یعنی هیچ؛ حفره یه عدم وجوده، حفره یه نیستی خالصه. اما در مقابلش میگم گوه خورد کسی که کی کص‌شعرو گفت. لاشی پس سوراخ کون چیه؟ این همه سوراخ چیه تو بدن؟

چنان با اشتیاق و جدست سس شعر می‌گفت که منم نشسته بودم حرف‌هاش رو قشنگ تحلیل و تفسیر ذهنی می‌کردم. پوزخندم رو برای ادامه ندادن کش دادم و غریدم:

-خب دیگه رسیدیم کص نگو.

دستش رو از دور گردنم سیک کردم و با بدنی خسته و خواب آلود وارد کلاس شدم. کلاس که نگو! هر چیزی می‌شد گفت به جز کلاس.

این بار همه با هیجان و خوشحالی تمام تمرکزشون به وسط کلاس معطوف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یک آن اولین قدم رو نذاشته بودم که با دیدن این جماهت وحش اون هم توی سکوت و متفکر از شدت تعجب جق شوک شدم.

با دیدن اشکان که دود سیگارش رو غلیظ از لای دماغ و دهنش بیرون می‌داد و متفکر صاف و دقیق وسط کلاس روی زمین نشسته بود با کنجکاوی روی اولین صندلی خالی دم دستم نشستم.

سهیل که تا دم در همراهم بود، ناپدید شد؛ تجربه می‌گفت همیشه دنبال کسی برو که گمش می‌کنی. اگه اون روز دنبال طاها رفته بودم و توجهی به سرگرمی ساختگی و سس شعر اشکان و سهیل نمی‌کردم الان اوضاع یه جور دیگه‌ای فرق می‌کرد.

اون لحظه ناخودآگاه جذب ژست‌های کلیشه‌ای و تکراری اشکان شدم که حالا صفحه شطرنجی جلوش بود.

روبه‌روش پسر مضطربی نشسته بود که مشخص بود یا مجبورش کردن جلوی اشکان بشینه یا خودش گنده گوزی کرده بود. لب‌های پسر روبه روی اشکان لرزید ولی مضطرب نگاهی به ساعت کرد و گفت:

ـ اگه حرکتی توی ذهنت نیست زودتر بباز تایم ندارم کلاسم شروع میشه.

همه اوی برای کم کردن روش کشیدن، اما مشخص بود اشکان خیلی چیزها براش توی چنته داره.

حتی کوفتم از شطرنج نمی‌دونستم به زور شهرام شاید سه مهره رو می‌شناختم؛ اما اشکان عوضی یه جوری به صفحه نگاه می‌کرد که انگار خودش لای همون مهره‌ها درحال بازی باشه.

انگار تازه بازی‌شون شروع شده بود، چون فقط دوتا سرباز مقابل هم بودن. نعیم انگولر که سوتی دور گردنش بود با جوگیری داد زد:

ـ شرط سر ده دقیقه‌ست؛ وای به حالت اگه ببازی شاشان سگ پیله که اگه ببازی کل مدرسه رو ناهار میدی برو که کونت پاره‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه انگار خودش جوری گنده گوزی کرده بود که اشکان حالا داشت حالش رو می‌گرفت.

به سیگارش پک محکمی زد و همون‌طور که بین انگشت اشاره و وسطش مهره‌ی شطرنج رو گرفته بود دود سیگار رو از عمد توی صورت شاشان سگ پیله ول داد و مهره‌ای رو جلو برد. جوری که سگ پیله تا چند دقیقه شوکه شد. مشخص بود اشکان مفنگی تبحر زیادی توی این زمینه داره.

نمی‌دونم چقدر گذشت فقط متوجه شدم زیر ده دقیقه اشکان زده بود و کل مهره‌های سفید سگ پیله رو از صفحه سیک کرده بود. با تکون دادن وزیرش به جلو صدای هویای جماعت جوگیر بلند شد.

اشکان سیگارش رو روی صفحه‌ی شطرنج خاموش کرد و با لبخند روبه سگ پیله زمزمه کرد:

ـ کیش و مات قدیمی شده .

با لبخند چشمک ریلکسی زد، دستش رو روبه شاشان سگ پیله دراز کرد و زمزمه کرد:

ـ ما میگیم، بزن بیاد روش؛ وا کن بره توش.

سگ پیله بدبخت با لب‌های خشک و آب ندیده‌اش همچنان با گرخیدگی به مهره‌ها خیره بود. اشکان تابی به گردنش داد و لب زد:

ـ لاقل یه سری تکون بده به آینده‌ات امیدوار شم. یه نصیحت از طرف من به تو، یه حرفه‌ای هیچوقت نگران تایمش نیست، حتی تایمشم فدای بردش می‌کنه. حالا هِری برو سر کلاست .

سگ پیله از خدا خواسته دست‌هاش رو بلند کرد تا از وسط کلاس بلند بشه حرف اشکان میخ‌کوبش کرد:

ـ راستی. یادت نره کل امسال اشکانو میندازی دور و خطاب بهم میگی قربان شیرفهم شدی؟

سگ پیله با رنگ پریدگی سرش رو تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان لبخند پر لذتش رو کش داد و با رگ قرمز چشم‌هاش توی تخم چشم‌های شاشان زل زد و گفت:

ـ سگ پیله.

شاشان با درموندگی و ترس لب زد:

ت بله قربان؟

اشکان با شیطنت آدامس توی دهنش رو جوید و لب زد:

ـ دیگه گوه نخور.

سگ پیله با سرعت از جا بلند شد و داد زد:

ـ چشم قربان.

همین که از کلاس خارج شد صدای عربده و نعره‌ی همه برای تشویق و پاچه‌خواری مفنگی توی هوا پیچید.

با صدای زنگ پیام گوشیم تلنگر سختی بهم وارد شد؛ اون‌قدر استرس گرفتم که با حرکت سریعی گوشیم رو از توی جیبم درآوردم. نگاهم به تومار عظیمی افتاد که از طریق شماره‌ی رامین ارسال شده بود، رامین اصلاً عادت به پیام بلند نداشت همیشه متن‌شو تیکه تیکه می‌فرستاد.

با دیدم پیامی که درست از طریق شماره‌ی رامین بهم داده شده بود دلم از وسط ریخت. فقط کافی بود محتویاتش رو بخونم تا چنان به صندلی بچسبم که از شدت ترس دست‌هام روی ویبره برن.

«اوضاع بدجوری داغون شده. همین الان با گوشیت خیلی سریع برو، باشگاه مدرسه. حواست باشه هیچکس، هیچکس نفهمه مراقب باش، چون اگه کسی بدونه قطعاً دخلتو میارن. باشگاه دقیقاً پشت مدرسه‌ست در باشگاه باز نیست این به نفع تو تموم میشه. از لای سوراخ ریزی که اون‌جا

رمان بازار
romanbazar.ir

روی در هست با دوربینت فیلم بگیر. سهیل و طاها و آرش همراه سامیار اونجان تو باید حتما همین امروز ازشون این مدرکو در بیاری. متین فلش خالیه ما اون روز خواستیم بترسونیم‌شون مهران اتفاقی این ترفند خالی بودن فلشو انجام داد و فکر نمی‌کرد جواب بده اما فهمیدن توی فلش هیچی نبوده، از ما یه چیزایی گیر آوردن که الان برای مهران فرستادن یه فایل مهمه یه فایلی که مطمئن نیستیم از دختر بودن تو جعلی بودن مدارکت داخلش چیزی نبوده باشه. تا چند ساعت دیگه قراره یه کارایی بکنن فایلا رو احتمالا پخش میکنن توی وبسایت‌شون یا کانال مدرسه، فقط با خبری که ماهیار داد می‌دونیم دارن یه غلطی می‌کنن توی باشگاه. الان فقط به تو بستگی داره تو اگه این آتو رو ازشون نگیری همه چی به گا میره. متین مراقب باش اوضاع بدجور گهی شده مراقب باش خیلی زیاد؛ اعتماد نکن. چشم و گوش اون اطراف زیاد هست. از اکبری کمک بگیر فقط بیست دقیقه وقت داریم عجله کن»

گوشیم که از دست‌هام کشیده شد، باعث شد از شدت ترس و استرس نعره‌ی بلندی بزنم.

ـ با کی چت می‌کنی بی دودول؟

با چهره‌ی خبیث و گهی که انگولر به خودش گرفته بود، از شدت ترس و عصبانیت درونی فقط دلم می‌خواست سرش رو به دیوار بکوبم.

ـ اونی که با این متین دوسانتی چت کنه قطعاً کونیه.

فقط خداروشکر می‌کردم که درحین همون لحظه دکمه‌ی گوشی رو زدم و خاموشش کردم. لعنتی وقت نداشتم. اشکان عوضی همون‌طور که فندک زیر سیگارش گرفته بود و با بیخیالی روی صندلیش لم داده بود، پوتین‌هاش رو روی صندلی مقابلش گذاشت. این مارصفت پاسبون من بود، اون معرکه باز برای سرگرمی من درست شده بود. خاک بر سرم کنن که درست یک بار دیگه گول بازی‌شون رو خوردم.

نمی‌شد گوشیم رو با سکوت نمی‌دادن؛ انگار باید دعوا می‌کردم، اما اگه شک می‌کردن چی؟ حالا چه گهی باید می‌خوردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن گوشیم توی دست‌هاش امن نبود. سری قبل انگولر عوضی موقع گرفتن کیفم توی جیک ثانیه گوشی رو دزدید؛ باز کردن رمز گوشیم ان‌قدر سری قبل براشون آب خوردن بود که راحت از گوشیم به پسرها پیام دادن.

اصلا شاید پیام حتی برای رامین نبود! من چطوری به اون پیام اعتماد می‌کردم؟

واقعاً حالم خراب بود، اگه دو دقیقه‌ی دیگه توی اون اوضاع گهی دووم میاوردم جای شکرش باقی بود. واقعاً شرایطی پیش آومده بود که دلم می‌خواست بگم ریدم توی هرچی دبیرستان پسرانه و دخترانه‌ست من فقط می‌خوام بدون تحصیل زندگی‌مو بکنم.

مکث من باعث تردید و شک بود، دعوا کردنم باعث شک بیشتر.

لاقل تصمیمم اون لحظه این بود که به متن پیام اعتماد کنم، چون قطعاً پیام رو رامین ننوشته بود و لحن صحبتش به سامان و پویا می‌خورد. با این حساب که پیام متن هرچی هست مربوط به بچه‌هاست تصمیم گرفتم خونسرد باشم.

توی گوشیم فایل جالب توجهی برای آتو گیری وجود نداشت، اما اشاره‌ای که توی متن پیام کوفتی به دختر بودنم شده بود عجیب دلم رو می‌لرزوند.

اگه گوشیم رو ول می‌کردم و می‌رفتم و به احتمال یک درصد بازش می‌کردن درجا متن پیام رو می‌خوندن و رسوا می‌شدم. جای یه ذره چونه زدن داشت پس با خونسردی مسخره و نمایشی روبه انگولر عوضی لب زدم:

ـ تو کار دیگه‌ای نداری؟ برو عمقتو بگیر بچه پشتی. بده گوشیو.

بروهای پیوندی و جلبکیش رو با سماجت بالا داد و لبخند حرص‌درآری زد:

ـ اگه ندم بهم میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان قهقهه‌ی همه بالا رفت که از شدت حرص پام رو زمین کوبیدم. اشکان بدون اینکه ذره‌ای اهمیت بده سیگارش رو پک می‌زد و نگاهش به تخته بود. با نفرت توی صورت انگولر غریدم:

ـ تو خودت دادنی هستی وگرنه که بین این همه سر خر وظیفه‌ات گرفتن عمق کون نبود، یا گوشی رو رد می‌کنی بیاد یا. ...

نگاه نعبم انگولر ذوق زده بود. همه با ذوق حرفم رو قطع کردن و مساوی داد زدن:

-یا چی؟

یه اسکول عوضی از لای جمعیت بار دیگه پارازیت شد:

ـ یا جوری بهت تقدیم خواهم کرد که توان راه رفتن نداشته باشی.

و باز چنان قهقهه‌ای زدن که سقف کلاس ریخت. انگولر انگشت وسطش رو بالا کشید و با پوزخند همون‌طور که گوشیم توی دست چپش بود با خنده گفت:

ـ آخی شهلا؟ تو برو موهاتو شونه کن ببافشون سری بعد مهلا دعوات شد موهاتو خراب نکنه.

قشنگ مشخص بود که می‌خواستن سر گرمم کنن، وقت نداشتم نباید توی زمین‌شون بازی می‌کردم. تا قبل از اومدن معلم باید حتما می‌رفتم.

با صدای زنگ گوشیم نگاهم بیشتر به طرف گوشی توی دست‌های کثیف انگولر گره خورد.

انگولر با ناز گوشی رو توی دست‌هاش گرفت و قر دست مزخرفی داد، چشم‌هاش رو با ناز روی هم گذاشت و با صدای خروسکی دخترونه لب زد:

ـ سلطان مهرون درحال تماس.

همه اوی بلندی کشیدن. حتی عده‌ای با هیجان فوق مزخرف روی میز معلم لنگر انداخته بودن و انگار دیدن حالم براشون لذت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان دود سیگارش رو مساوی از لب و دهنش بیرون فرستاد، موهای مشکی جلوی چشم‌های سرخش رو کنار زد و روبه انگولر بدون اینکه زحمت بده و نگاهش کنه لب زد:

ـ انگولر.

انگولر همون‌طور که ماتحتش رو برای تمسخر من بالا داده بود و اردکی تکونش می‌داد رو به اشکان با صدای پر عشوه‌ای لب زد:

ـ جون داداش.

اشکان به سیگارش پک آخر رو زد و نیم نگاهی به چهره‌ی پر استرسم زد؛ پلک‌هاش رو بیخیال روی هم گذاشت و همون‌طور که به تخته خیره بود لب زد:

ـ گوشیشو بده.

دیگه واقعاً هم تعجب کرده بودم هم ترسیده بودم؛ گربه هیچوقت محض رضای خدا موش نمی‌گرفت، برای تحلیل کاری که اشکان کرد واقعاً ناتوان بودم.

پشتش خیلی چیزها بود، خیلی چیزها بود که من در لحظه توان رسیدن به جوابش رو نداشتم. گوشی رو با شدت از دست انگولر بیرون کشیدم و بدون ذره‌ای مکث از کلاس خارج شدم. وسط راهرو نمی‌شد پس با شدت به طرف اولین اتاقی که بالاش نوشته بوداتاق ورزش رفتم.

تماس رو قبل از قطع شدن وصل کردم؛ درجا صدای خش دار مهران رو شنیدم:

ـ چیکار کردی متین؟ توی دردسر که نینداختنت؟

با دست‌های یخ کرده موهای جلوی صورتم رو کنار زدم و با استرس همون‌طور که مسیر بین در و کمد وسایل رو طی می‌کردم لب زدم:

ـ مهران اوضاع منم درحد شما گهیه. معلوم هست اون بیرون چه گهی می‌خورین؟ چرا من الان باید خبر دار بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مهران در کسری از ثانیه به صدای یخ و خشک نیما تغییر کرد، بار دیگه با خونسردی گفت:

ـ ببین متین با این بیرون آسفالت شدیم از صبح دنبال یه کوفتی از این مادر به خطاها میگردیم؛ یه نفرمون باید توی قلب این عوضیا باشه که بتونه همه‌چیزو زیر نظر بگیره و اون تویی پس بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم فعلاً تصمیم اینه که نقشا رو تقسیم کنیم.

مهران می‌تونست با یه خفه شو بهت ربطی نداره کار رو تموم کنه و خشن برخورد کنه اما نیما همیشه با خونسردی توی شرایط استرس‌زا قانعم می‌کرد. پوفی کشیدم و با شدت گوشی رو به گوشم چسبوندم:

ـ نیما بگایی دارم بدجور! گوشیمو از دستم قاپیدن، جالبه که اشکان مفنگی خودش رسماً گفت گوشیمو بدن. من مشکوک شدم چه گهی بخورم حالا؟

نیما نفسش رو بیرون پرت کرد شک نداشتم چیزی رو از پشت تلفن دور انگشت اشاره‌اش می‌چرخونه تا اروم بشه. خطاب به مهران از پشت خط گفت:

ـ این مادر پابلیکا فهمیدن. مهران قسم می‌خورم اینا فهمیدن دارن ما رو کیر می‌کنن.

در کسری از ثانیه صدای مهران با نیما عوض شد:

ـ متین برو باشگاه. به ماهیار میگم هواتو داشته باشه. سامان و پویا و رامین دو دقیقه‌ی دیگه میرسن از دیوار پشتی میان، هرچی باشه تنها نیستی. درضمن خودتو درگیر نکن درباره‌ی تو و مسئله‌ات هیچ چیزی نداشتن.

باشه‌ی گیجی گفتم.

ـ مهران از صبح دهنمون گاییدست! نقشه‌ی دومو اجراش کن. چرا بهش نگفتی؟ اصلاً نباید می‌ذاشتی بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمیشه فعلاً فقط بذاری برونم؟ فعلاً زوده که بدونه و بیاد. اون‌جوری فقط توی دست و پاست می‌شناسیش که!

با خوردن سه تا بوق و قطع تماس با شدت ابروهام گره خورد؛ مکالمه‌ی کوتاه مهران و نیما جوری من رو توی شوک فرو برد که تا چند دقیقه به نقطه‌ی نامعلومی خیره بودم.

فقط به سختی تونستم سوالات ذهنم رو پس بزنم و با دیدن ساعت مچی بند چرمیم از در اتاق ورزش بیرون بزنم. گوشیم رو توی جیب شلوارم گذاشتم و فقط دویدم. با سرعت پله‌های ورودی رو طی کردم و درخت‌های بید ردیف شده‌ی کنار محوطه رو طی کردم. با نفس دم و باز دم به طرف پشت مدرسه حرکت کردم.

درخت بزرگ کاج که گوشه‌ی حیاط بزرگ و سر باز مدرسه کاشته شده بود و نیم‌کت‌های ردیف شده. آجر نمای باشگاه و بام سبزش دقیقا با فاصله‌ی متوسط پشت مدرسه قرار داشت. با سرعت به طرف در زرد رنگ باشگاه قدم برداشتم؛ فقط دعا می‌کردم یهویی در باشگاه از هم باز نشه.

با در زرد رنگ که رسیدم طبق حرف‌های رامین سوراخ ریزی روی در دیدم، تنم رو با سرعت گوشه‌ی در کشیدم چون سوراخ متوسط بود و ممکن بود کسی از در سایه‌م رو ببینه.

آب دهنم رو قورت دادم، به راحتی می‌شد صدای قهقهه‌هایی رو که از توی باشگاه اکو می‌داد شنید. حتی صدای توپ هم شنیده می‌شد!

دوربین گوشیم رو با سرعت آماده کردم و همون‌طور که کنار در ایستاده بودم دستم رو دراز کردم و دوربین رو روی سوراخ گذاشتم.

لعنتی! جنس در باشگاه پلاستیکی بود، جوری که سایه‌ها به خوبی مشخص می‌شد مگر اینکه اون عوضی‌ها متوجه سایه‌ی دستم نشده باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه تیرم رو توی تاریکی زدم و فیلم می‌گرفتم؛ وقتی که سر و صداها خوابید دوربین رو جلوی صورتم گرفتم تا ببینم چه غلطی می‌کردن اما با چیزی که دیدم تمام احتمالاتم درست از آب دراومد.

طاها عوضی در همون ثانیه‌ی اول با سوییشرت ورزشی روبه دوربین از فاصله‌ی دور بوس فرستاد. سهیل آشغال هم برای دوربین دست تکون می‌داد. سامیار روبه دوربین شیک می‌زد و آرش با پوزخند و تکیه به دیوار به دوربین خیره بود.

با کشیده شدن هیکلم به طرف کسی و پرت شدنم به داخل باشگاه متوجه شدم توی بد دردسری افتادم.

با ورودم به باشگاه تنها چیزی که توی دماغم پیچید یه بوی عجیب بود؛ یه بوی ناشناس که تا به اون لحظه هیچوقت چنین بویی به مشامم نخورده بود.

با کشیده شدن یقه‌ی لباسم کفری شدم و گردنم رو به عقب برگردوندم؛ طبق حدسم اشکان عوضی با خونسردی تمام من رو روبه جلو هدایت می‌کرد مچم رو خوب باز کرده بود.

حالا اون چهارتا عوضی وسط دایره‌ی زمین فوتسال نشسته بودن و مشتاق به قدم‌های من و اشکان عوضی خیره بودن. اشکان جوری گام‌هاش رو بلند برمی‌داشت و پاهاش رو باز می‌کرد که برای رسید بهش باید می‌دویدم. واقعاً توی ذهنم به تیری فکر می‌کردم که به سنگ خورده!

حالا توی این مصیبت ناجور گرفتار بودم و قطعاً بیست دقیقه وقتی که برای مهران این‌ها تعیین کرده بودن به باد می‌رفت. یعنی هیچ گوهی نتونسته بودم بخورم این برام بد می‌شد.

نگاهی به چهره‌های مشتاق‌شون انداختم، نه! انگار برخلاف تصوراتم دنبال کتک کاری و زدنم نبودن.

این جمعیت معلوم بود خیلی وقته منتظر یه گپ و گفت ساده با من هستن چون نگاهشون با تفکرات من متضاد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه روزهای اول اندیشه برام تداعی شد؛ اگه بچه‌ها بودن طبق برنامه یه مینی حلقه تشکیل می‌دادن و ماتحتم رو از حالت تختی درمیاورد تا اندازه بالشت باد کنه.

دایره‌ی چهار نفره‌ای زده بودن و من با ماتحت توسط اشکان درست وسط دایره‌اشون پرت شدم.

پشتم به سامیار و آرش بود درست روبه‌روی سهیل شیاد و طاها بودم.

با غیض و نفرت لب‌هام رو بهم ساییدم؛ باید یه جوری قانع‌شون می‌کردم که فایلی پخش نکنن، باید از سیاست نفوذیم استفاده می‌کردم.

ناگاه بند نقشه‌ی دوم مهران توی ذهنم نقش بست اون نقشه می‌تونست بزرگ‌ترین قلق کار باشه، اما روش مطمئن نبودم. اشکان، بین سهیل و طاها نشست. سهیل لبخند خبیثی زد و با لذت اجزای صورتم رو از نظر گذروند، این پسر واقعاً هیز بود:

ـ خب پسرم! مشتاق دیدار. می‌دونم منتظر خشونت بودی، ولی من از روز اول تلاشم توی این جهت بود که خوی وحشی طلب تو رو رام کنم. یه انسان خوش استایل و خوش کونی مثل تو چرا باید ان‌قدر کتک‌خور شده باشه که از ما بچه‌های معصوم توقع اینو داشته باشه که مثل رفیقای دیوثش بگیریم بزنیمش.

چشم‌هام رو با کلافگی چپکی کردم، چون ذره‌ای حوصله‌ای فک زدن‌هاش رو نداشتم:

ـ تموم شد؟ خیلی کص‌شر بود. حرف تازه بزن لیسر. اون حرفی که توی دل و کون و دماغته؛ تو بیخود منو نمی‌کشونی این‌جا حتما یه چیزی توی سرتون هست. آخه لاشی تو و این شغال صفتا چی می‌خواین؟ دنبال چی هستین ناموساً؟ حالا گیریم که اون فایلا رو لو دادی! فکر می‌کنی ما مثلاً مثل توالت میشینیم صدای گوزتونو گوش میدیم؟ نه حاجی دو برابر بدترشم پیدا می‌کنیم ازت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با توپی که به پهلوم خورد با شدت حرص گردنم رو به عقب کج کردم و دندون‌های گچ بری شده‌ی سامی قسطی بدجور توی ذوقم کوبید؛ عوضی از عمد و با لبخند مضحک با توپ به پهلوم زدن بود تا واکنشم رو ببینه. واقعاً یک به یک روانی بودن.

اشکان کلاه گرمکن آبی رنگش رو روی سر گذاشت و با لبخند مرموزی رو به سامی قسطی لب زد:

ـ نه! بذار ببینیم چی می‌خواد بگه. قشنگ حرف میزنه خوشم میاد.

لحنش جوری بود که انگار داشت دیسم می‌کرد؛ می‌تونست نفرت رو توی چشم هاش ببینم اما نسبت به بقیه طاها تا اون لحظه توی سکوت مثل اسکنر براندازم می‌کرد تا ببینه چه اکتایی در برابر هر حرف می‌گیرم.

کلافه خواستم از جمع تاکسیک و مزخرفی که راه انداخته بودن بلندشم اما هنوز ماتحتم رو مثل جرثقیل بالا نکشیده بودم که دو جفت دست پر قدرت محکم من رو با استخون پودر شده‌ی باسنم روی زمین کوبید. از رگ دستش متوجه شدم خود آرش عوضی بود که حالا پشتم نشسته بود.

طاها عینکش رو موذیانه با انگشت اشاره بالا کشید و لب زد:

ـ یه واقعیتو می‌خوام بهت بگم.

کی از واقعیت حرف می‌زد! طاهای عوضی دغل باز!

پوزخندم توی صورتش کش خورد و غریدم:

ـ توی عوضی مگه ارزشیم برای واقعیت قائلی؟ ببین کی واسه‌ی گفتن حقیقت پیش قدم شده، کسی که از روز اول مثلاً با رفاقت چصکیش می‌خواست بیاد منو دور بزنه و موفقم شد.

چشم‌های عسلیش رو ریز کرد و نگاهش ترسناک‌تر شد، انگار روی حرفی که می‌خواست بزنه شدیداً مطمئن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آخر دقیقاً همون حرفی رو زد که ازش می‌ترسیدم، حرفی که توی یه دقیقه تیرش مستقیم به طرف قلبم خورد:

ـ بیخیال حاشیه. یه نگاه به خودت بنداز ببین چرا تا حالا از گذشته چیزی بهت نگفتن؟ خوشحالی که بردنت مثلاً توی گروهشون؟ احمق تو از همون اولم نقشه‌ای بودی برای همین امروز.

دست خودم نبود! حتی یک لحظه هم نمی‌تونستم به حرف‌های چند دقیقه‌ی پیش مهران و نیما فکر نکنم؛ نمی‌تونستم به تموم نگفتن‌هاشون پنهون کاری‌هاشون به تمام رفتارهایی که گاهی عجیب از خودشون بروز می‌دادن فکر نکنم.

تنها چیزی که توی یه لحظه حرف منحرفانه‌ی طاها رو برام خنثی کرد تمام خاطرات خوبی بود که توی یک سال برای هم ساخته بودیم؛ خندیدن‌ها شادی‌های از ته دل کنار هم بودن‌هامون همگی شدن قوتی که چشمم رو روی نادونسته‌هام ببندم.

پوکر فیس چشم‌هام رو بهم فشار دادم، این نقشه‌شون بود برای منحرف کردن من نسبت به مسیر اصلی و بچه‌ها اما به شدت مبتدیانه انجام شد. با لبخند زمین بازی‌شون رو دور زدم و مطمئن و خونسرد لب زد:

ـ اوکی. خودم از اول می‌دونستم. حالا هم سیفون جلومه با یه عالمه آب، اوه اوه! کمر جعبه‌ی سیفون انگار بدجوری پره چون خودش داره بندشو تاب میده، درنتیجه منم لبخندی به گوهای زیر پام میزنم و با ملایمت بند سیفون میکشم تا پنج تیکه گوه برگردن به مهد گوه های زیبا. ما که رفتیم.

خواستم بلندشم اما با حرفی که از جانب سهیل با لبخند خبیثش شنیدم بدجوری باعث شد خودم رو روی زمین شل کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه سیفونو که زدی منم از بالای توالت میام روی سرت آبشاری میشاشم که از اون پنج تیکه گوه جا نمونی.

با خنده‌ی مساوی که کردن از شدت حرص دلم می‌خواست سرش رو به کونش بدوزم.

اشکان ریلکس دستی به موهای ژل زده‌اش کشید و لب زد:

ـ ببین خوشگله اینکه اون پنج‌تا تیکه گوه الان راحت توی شهر دارن می‌چرخن دنبال آتو از ما ولی هنوز فایلی ازشون پخش نشده فقط و فقط دلیلش تویی که اینجا نشستی، ماچ کردنی.

ماچ کردنی، خوشگله، بچه‌خوشگل، گوز بچه و... تمام الفاظی بودن که یه پسر می‌تونست تنها برای تفاوت جثه‌اش با بقیه دریافت کنه. یعنی در دید اون‌ها من یه بچه‌ی ماچ کردنی و خوشگل بودم که کنترل گوزشم نداره، در بدترین حالت تشبیهات مزخرفی بود که برای ضعیف جلوه دادنم به یه دختر داشتن. اینکه یه دختر توی دید هر پسری تا این حد ضعیف بود، این تفکر سمی جا افتاده بود که هرکی ظریف و خوشگله دختر صداش کن کفرم رو درمیاورد.

وقت حرص خوردن برای الفاظی که به کار می‌برد نداشتم، درنتیجه با گنگی پرسیدم:

ـ چی میگی تو واسه خودت تریاکی؟ یعنی الان من دو زانو بشینم جلوی شما الواتا براتون نطخ کنم که. ...

درحال حرف زدن بودم اما هر پنج نفر یهویی مثل گاو از جا بلند شدن و خودشون رو تکوندن که سالم رو ترک کنن.

با عصبانیت چنان نعره‌ای زدم که صدام توی کل باشگاه اکو داد:

ـ هی کص‌کصشای بی‌خایه دارم حرف می‌زنم.

مثل گاو پشت بهم حرکت می‌کردن و دست‌هاشون رو پنج نفری دور گردن هم انداختن. به قدم‌هام سرعت دادم تا سر و ته حرف‌شون رو بفهمم که تهش چه گهی باید بخورم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیوثا با شاش شتر مگه دارم حرف میزنم؟

اشکان خیلی یهویی تنها کسی بود که به طرفم برگشت، بندهای کلاه گرمکنش رو کشید و با لذت همون‌طور که فندک گرفته بود و سیگارش رو روشن می‌کرد رو بهم گفت:

ـ امروز عصر رأس ساعت چهار میای به جایی که آدرس‌شو برات می‌فرستم؛ اگه بیای که اومدی ولی اگه نیای و دل از اون رفیق ابرو کلفتت نکنی فایلا پخش میشن .

قدم‌هاش رو بهم نزدیک کرد با قد درازش توی حلقم وایستاد، با نفرت نگاهم رو برای دیدن ریخت گهش بالا گرفتم و منتظر بهش زل زدم. آروم دود سیگارش رو توی صورتم فوت کرد، چندشم شد و با نفرت چَک نر و ماده‌ای توی گوشش خوابوندم، آخ که نکفت هیچ دومین پک رو زد و دودش رو غلیظ‌تر توی صورتم فوت کرد. با صدای خش دارش لب زد:

ـ وقشته گذشته رو به روایت ما ببری جلو. نصیحتم به تو اینه که وقتی کسی توی راهی قرارت میده و مسیرو بهت نشون نمیده به میل خودت حق داری راهنمای مسیرتو انتخاب کنی.

از شدت کنجکاوی و ترس اینکه بخوام دور از چشم بچه‌ها با این عوضی‌ها قراری بذارم اون هم درباره‌ی گذشته بدجوری توی تنم لرز می‌نداخت؛ واقعاً از ته دل حس می‌کردم فاجعه‌ی بزرگی قراره سر این ماجرا به بار بیاد و همون‌طور هم شد، درست چندین ساعت بعد شروع اون فاجعه بود و من اون روز نمی‌دونستم.

دود سیگار رو از دماغش بیرون داد و دستی به پرسینگ ابروش کشید، مشتش رو به شونه‌ام کوبید و آروم و زیر لب چیزی گفت که توی شنیدنش خیلی مطمئن نبودم:

ـ خوشبحالت که داریش.

چی رو؟ کی رو؟ کجا رو؟

حتی وقت نکردم سوالی بپرسم با قدم‌های شل و کشیدن کفش‌هاش روی زمین به جمع پنج نفره‌شون اضافه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در که باز شد حالا سفیدی موهایی رو می‌دیدم که توی جهت باد تکون می‌خورد؛ موجی از نفرت توی دلم شکل گرفت.

با نفرت به خوش و بشی که با اون پنج نفر می‌کرد زل زدم؛ پسر تنها و مظلومی که توی ذهنم ازش ساخته بودم حالا غیر من با پنج تا سگ صفت شیاد دوست بود. هیچوقت بخاطر کاری که کرد نمی‌بخشیدمش.

اون پنج‌تا عوضی که بیرون رفتن حالا آریو با نایک‌های سفیدش آروم طرفم قدم می‌ذاشت.

بایدم قدم می‌ذاشت! هرچی نباشه زخم زبون امروزش رو مثل هرباری که اندیشه بودیم باید بهم می‌زد؛ هربار باید ریز ریز تحقیرم می‌کرد.

ـ سلام.

با نفرت توی چشم‌های خاکستریش زل زدم و با نفرت جوری داد زدم که صدام توی فضای باشگاه اکو داد:

ـ سلامو زهر مار، پست فطرت سگ صفت.

پوزخند صدادارش باعث شد بیشتر عصبی بشم. دست‌هاش رو با اعتماد بنفس توی هم قلاب کرد و روبهم لب زد:

ـ همچنان همون اندازه کم عقل و کم سطحی! قدرت ادراکتو ازت گرفتن چیش برات عجیبه که انقدر سوختی؟

چنان نفرتی با حرفش به وجودم سر ریز شد که نعره‌ام کل باشگاه رو لرزوند وقتش بود تمام حرف‌های ریخته شده توی خودم رو بیرون بدم:

ـ خود فروخته‌ی عوضی، گوه توی قیافه‌ات. لیاقتت همون استخونای شکسته‌ی هیکلته. حیف اون لحظه‌هایی که با توی حیوون گذروندم. از امروز میخوام توی کله‌ی سفیدت فرو کنی که بین منو

رمان بازار
romanbazar.ir

تو پیوند دوستی که هیچ؛ حتی هیچ پیوند آشنایی هم وجود نداره. حالا برو با تیم جدیدت خوش باش بدبخت، البته اگه تورو جزو آدم حسابت کنن.

لب‌هاش رو فشار می‌داد که بهم پوزخند نزنه اما من سوزشم همچنان زیاد بود جوری که بی‌هوا محکم به عقب هلش دادم و نعره زدم:

ـ تخمی فیس. برو ببین کی بیشتر برات رفاقت می‌ذاره و می‌ذاشت؛ می‌خوام بدونم حالا که جشن خلاصیت از دست ما شیش تا رو با اونا جشن گرفتی کدوم برات بیشتر رفاقت می‌ذاره. ببین منو بیچاره‌ات می‌کنم عوضی، زیر پام لهت می‌کنم.

ریلکس و خونسرد تک تک حرف‌هام رو گوش می‌داد و با تمسخر کله‌ی پوک و سفیدش رو تکون می‌داد:

ـ باشه آروم! قرصاتو خوردی؟ ببین منو یه چیزی رو یادت نره من با همین پنج تا پنج تایی که میگی رفیق بودم و از اول پارسال بهت گفتم؛ برات تعریف کردم که چه رفاقت عمیقی باهاشون دارم. تو نگران من نباش نگران خودت باش که تازه پنج ماهه با اون پنج تا بی‌مصرف رفیق شدی و مشخص نیست چطور می‌خوان دورت بزنن. وگرنه من رفاقت قدیمی خودمو دارم اونی که باید بترسه و ببینه کی بیشتر براش رفاقت می‌ذاشت تویی نه من .

حرف‌هاش مثل سرب داغ روی ماتحت می‌ریخت؛ واقعاً دلم می‌خواست چنان بزنمش که کم عقل بشه.

چرا! چرا همه دست به دست هم داده بودن تا من برای یه لحظه به تمام مدت دوستیم شک کنم؟ اگه واقعاً یک درصد حرف اون عوضی‌ها برام مهم نبود حرف‌های آریو که هم رنگ حرف‌های اون‌ها بود برام فرق داشت.

آریو دیده بود می‌فهمید چیزی رو می‌دونست،توی مرحله‌ی اولشون برای بدبین کردن من واقعاً مهارت بالایی داشتن چون موفق شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوب بهش فکر کن، با فکر باز. امروز عصر خود واقعیتو بیار که ببینمش.

با صدای قدم‌هاش من رو با دنیایی از سوال‌های بی‌جواب شک تنها گذاشت.

دقیقه‌ها به سرعت گذشت و با خستگی و فکری داغون به دیوار باشگاه تکیه زدم؛ چیزی توی خودم نمی‌دیدم که بخوام برای از دست دادن داشته باشم.

در از هم باز شد و این‌بار ترسیدم که نکنه افروزی از نبودم سر کلاس باخبر شده باشه؛ ولی حالا پنج تا آدمی رو می‌دیدم که هرچقدر بهشون شک می‌کردم اما باز با دیدن‌شون بدجوری دلم گرم می‌شد.

بر خلاف میلم با سردی به دیوار تکیه زدم. حالا پیش قدم مهران بود با رانی هلوی مورد علاقه‌ی جفت‌مون. رامین با لذت شیرکاکائوی توی دستش رو سر می‌کشید، در برابرش همیشه از خود بیخود می‌شد. نیما بود و موزش دربرابر همه‌ی دنیا. سامان و پویای همیشه درگیر با کیک و آبمیوه؛ لبخندی زدم در اوج ناراحتی و دلخوری که داشتم دست خودمم نبود، هرکار می‌کردم نمی‌شد ازشون دلخور باشم.

یخی بطری که به دستم خورد، قوطی رانی رو توی دستم فشار دادم. مهران کنارم به دیوار تکیه زد و خاک گوشه‌ی شلوارش رو تکوند:

ـ بخور روشن‌شی. گور ننه‌ی تک تک‌شون.

با دلخوری ناخواسته لبخند مصنوعی زدم و سری تکون دادم. بی‌میل رانی رو توی دستم تکون دادم و به در بسته‌اش زل زدم.

نیما رگ حسادتش باد کرد و با لنگ کفش اسپورتش رو بین شونه‌ی من و مهران تکون داد تا راه رو برای خودش باز کنه. با حرص بین من و مهران نشست تا موزش رو گاز بزنه:

ـ عنشو درنیارین دیگه! من اینجا شاش نیستم مهران میفهمم داری کم فروشی می‌کنی در حقم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندم رو کش دادم، همیشه با نیما جر و بحث می‌کردم و سربه‌سرش می‌ذاشتم اما انقدر حالم خراب بود که اون لحظه از شدت دلخوری می‌خواستم باز حلقه‌ای برام تشکیل بدن و زننده من باشم.

ـ نگران نباش اگه دائمی باشم دزد این تیم من نیستم.

رامین روبه‌روی ما سه‌تا نشست. هنوز تیکه‌ی حرفم رو نگرفته بودن، با احمقی تمام کله‌شون رو تکون دادن. این احمقی‌شون بیشتر حرصم می‌داد. سامان با آب و تاب روبه‌روم نشست و پویا هم کنارش جا گیر شد:

ـ متین به جان خودم شاش با شیر کاکائو غلیظ‌تر نمیشه؟ با رانی کمرنگ‌تر؟

پویا تنه‌ای به شونه‌اش کوبید:

-گوه نخور لاشی؛ شاش شاشه دیگه من دو تانکر گازوئیلم بخورم باز شاشم معمولیه.

حوصله‌ی شرکت توی بحثی که همیشه احمقانه ولی مورد علاقم بود رو هم نداشتم. همچنان به در بسته‌ی قوطی خیره بودم.

مهران که انگار درست و دقیق نه ولی تا حدودی متوجه دلخوریم شد، جستی کرد و همون‌طور که رانیم رو صاحب شده بود می‌خواست بخورتش با هیجان لب زد:

ـ امروز میریم خونه رو ببینیم. درواقع میرید.

خونه، همون خونه‌ای که چهار ماه قبل کلی براش برنامه چیدیم تا به اسم خوندن کنکور به کازینو و افتر پارتی‌های شبونه ذهنی‌مون تبدیلش کنیم. حتی برای اون هم ذوقی نداشتم.

نیما چشم‌های سبزش رو ریز کرد و با حرص پرسید:

ـ یعنی چی اون‌وقت؟

مهران شونه‌ای بالا داد و با شیطنت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همیشه هروقت حرفی داشتین که فقط می‌خواستین به یه نفر بزنینش توی یه روز رفاقتی از ظهر تا شب دوتا میرفتیم بیرون و علاوه بر حرف روی دلتون کلی خوش میگذشت. من دوبه‌دو با همتون یه بار روز رفاقتی داشتم.

مکث کوتاهی کرد و به نگاه دلخورم با لبخند زل زد و گفت:

ـ اِ لا با این متین کیر ندار فلک زده. بعد مدرسه منو متین از ظهرش تایم برنامه‌ی رفاقتی رو شروع می‌کنیم. شکا عصر برین دنبال خونه ما هم عصر میایم پیشتون کل شبو باهم می‌گذرونیم.

گرخیدم. توی شرایط عادی رفاقتی به شونه‌ی مهران می‌کبیدم و معرفت‌شو تحسین می‌کردم ولی با یادآوری حرف‌های اشکان و اون پنج تا فقط مات موندم که چه غلطی باید بکنم!

حتی گفتنش به بچه‌ها هم برام بد میشد.

برای نرفتن سر کلاس از هر بهونه‌ای استفاده می‌کردیم؛ ده دقیقه‌ای توی سالن بودیم و حالا برای تلف کردن وقت‌مون زیر سایبون پشت دستشویی وایستاده بودیم.

مهران درحال ور رفتن با گوشیش بود و از این حالت سر توی گوشی بودنش نفرت داشتم.

نیما که از شدت خوردن موز بدجوری یوبس کرده بود، حالا مجبور بود تجربیات و راهنمایی‌های سامان رو گوش بده.

پویا و رامین مشغول حرف زدن درباره‌ی مسئله‌ی خونه بودن و من، منِ بدبخت، منِ فلک زده، همچنان ماتم زده و سرد خیره به مورچه‌های روی زمین بودم. شدیداً از پیدا کردن راه چاره عاجز بودم.

نگاهم رو بالا کشیدم و از شمشادهای عریض پشت دستشویی توی فاصله‌ی دور می‌تونستم اکبری رو ببینم که شکمش رو گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این کار دقیقاً در حیطه‌ی تخصص من و سامان به علاوه‌ی پویا بود، چون فقط ما سه تا بودیم که عشق سوژه بودیم.

سامان و پویا که بو به مشام‌شون خورد با سرعت بهم چسبیدن و از لای شمشادهای پشت دستشویی مسیر اکبری رو دید زدیم.

لب‌هاش رو غنچه کرده بود و با قدم‌های سریعی به طرف دستشویی پرواز می‌کرد؛ شلوار گشادش زمین رو مثل همیشه لیس می‌زد، صورتش از شدت فشار قرمز شده بود. قسم می‌خوردم که اسهال گرفته بود و اگه پشت سرش یکم به گوش‌هام زحمت می‌دادم صدای بلبلی در کردن اکبری تمام غم‌هام رو می‌شست و دغدغه‌هام رو پاک می‌کرد.

اکبری که وارد دستشویی شد کشمیری همون‌طور که از پله‌های ورودی شاهد بیرون میومد، با قد درازش مثل اعَلم یزید آسمون رو نگاه می‌کرد، کت از دهن سگ دراومده‌اش رو همچنان اتو نکرده بود. خود کشمیری یه پا دستشویی بود که بوی گهش بویایی رو مختل می‌کرد موندم واسه چی زحمت می‌داد بره دستشویی!

پویا با لحن مچ گیرانه‌ای زمزمه کرد:

ـ شرط می‌بندم این شاش داره، چون سرعت به اندازه‌ی اون چلمنگ زیاد نیست.

حالا که کشمیری مشخص بود شماره یک داره وارد دستشویی شد؛ سامان با اشتیاق لب زد:

ـ حاجی بریم تو کار این دوتا.

با خباثت نگاهی بین هر سه نفرمون رد و بدل شد. رامین با همون لحن مثبت و ضدحالش غرید:

ـ بابا بسه کرم نریزید. باز میان میبینن‌مون گیر میدن که چرا سر کلاس نیستین.

نیما که موقعیت ما سه تا رو مناسب‌مون می‌دید با لحن رضایت‌مندی زنجیرش رو توی دست چرخوند و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گوه نخور رامین بذار برن، موقعیت واسه حرفای ما هم جور میشه.

دیگه از پنهون کاری خسته شده بودم ولی سوژه‌ی داغ توی دست‌هامون رو هیچ جوری نمی‌خواستم از دست بدم. سه تایی یواشکی قدم‌هامون رو با احتیاط به طرف دستشویی برداشتیم.

همین که به در دستشویی رسیدیم با اشاره‌ی دست سامان هرسه آروم و با دقت روی زمین خاکی و گِلی سرامیک‌های سفید دستشویی قدم برداشتیم. توی دلم از بوی گند تن ماهی و ماهی مونده‌ای که از دستشویی‌ها میومد به ام جی بی‌پدر لعنت فرستادم، سال به سال دست به سیاه و سفیدنمی‌زد.

صدای شیرها که همزمان باز شد، سامان هول زده جلوتر از من و پویا آروم وارد اولین دستشویی شد، من و پویا توی همون دستشویی که سامان رفت جهیدیم.

سه نفری توی دستشویی تنگ جوری جامون کیپ بود که سامان جفت‌پاش رو روی دوطرف سنگ دستشویی گذاشت و نشست.

اون به کنار! چنان بوی گندی دماغ‌مون رو می‌زد انگار اون ناکسی که اومده بود دستشویی دو کیلو ادویه جات ریده بود. سامان دستش رو روی دماغش گذاشت و هیس آرومی گفت؛ از اون‌جایی که به دهن گشاد پویا اعتمادی نبود، دست چپم رو جلوی دهنش سفت گرفتم. سامان زبونش رو تا حلقش بیرون آورد و چنان شیشکی بلندی از بین لباش زد که صدای ده دور توی کل دستشویی اکو داد و به خودمون برگشت. پویا آنچنان از شدت خنده سرخ شده بود که هرچی تف و عن دهن بود به دستم جلوی دهنش می‌مالید.

لبم رو با شدت گزیدم که نخندم و اوضاع رو به گند بکشم. دلم یه قهقهه‌ی حسابی می‌خواست، با سماجت و شیطنت ضربه‌ای به بازوی سامان کوبید و زمزمه کردم:

ـ یکی دیگه... یکی دیگه بزن.

سامان هیش آرومی گفت و با آرومی سرش رو از پایین رو بهم بالا برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ضایع میشه.

ضربه‌ای با زانوم به پهلوش زدم و با اخم غریدم:

ـ نمیشه بابا! دوتا بده هردوشون مساوی فکر کنن گوزیدن.

سامان در همون حالتی که روی سنگ بود با اعتماد بنفس رو بهم لب زد:

ـ در دماغتو بگیر.

انگار این بار می‌خواست طبیعی کار کنه، قسم می‌خورم من و پویا که پشت سرش روبه سنگ وایستاده بودیم دومایل اونورتر پرت می‌شدیم.

با خنده‌ی خفه‌م یا ابولفضلی گفتم و همین باعث جوشش اعتقادات پویا شد، پس کله‌ی محکمی مهمونم کرد. ولی پس کله‌ی دومی رو سامان مرگبار بهم کوبید.

دستشویی در سکوت بود ولی با آواز بلبلیِ زارت آوایِ سامان درجا هیروشیما رو زده بودن.

سامان که از کارش اوج لذت رو برده بود با پررویی از جا بلند شد و روبه ما ایستاد؛ من و پویا مثل بمب زده‌ها مات و مبهوت توی شوک شدت امواج سامان بودیم.

دیگه حتی خنده هم جواب کارمون نبود فقط باید از شدت بوی نیمرو سوخته‌ای که توی دستشویی پخش شد ضجه می‌زدیم. بوی ترکیبی که توی دستشویی راه افتاد باعث شد من و پویا رسماً بی‌حس بشیم، تا مرز فلج مغزی شدن هیچ فاصله‌ای نداشتیم.

با باز شدن در دستشویی‌ها به صورت همزمان سامان در دستشویی که ما بودیم رو آروم باز کرد، برای رهایی از بوی گندی که راه انداخته بود یواشکی از لای در قامت نحس اکبری رو دیدیم که به طرف روشویی‌های کثیف می‌رفت.

کشمیری مثل دارسی از دستشویی با لبخند رضایت بخشی بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت‌شون با دیدن هم چنان پوزخندی به لب داشتن که یعنی آره من شنیدم چه بلبلی هوا کردی. کشمیری روبه روشویی کنار اکبری ایستاد، پوزخند نگاهش رو به اکبری دوخت و تحقیر آمیز همون‌طور که به دست‌هاش مایع می‌زد گفت:

ـ میگن وقتی نزدیک پنجاه سالگی برسی دیگه شاشتم بی‌اختیار میشه، نگران نباش. من مثل تو خایمال و هزار دهن نیستم، میذارم رو حساب پا به سن گذاشتنت.

از متلکی که زد سه تایی از شدت خنده با سرعت سرهامون رو داخل دستشویی بردیم و همون‌طور که دست‌هامون جلوی دهن‌مون بود خنده‌ی خفه‌ای کردیم. با سرعت از لای در سرهامون رو ردیفی بیرون کشیدیم.

اکبری مایع کف دست راستش رو روی هم نکشید و با تعجب روبه کشمیری لب زد:

ـ وایستا بینم! یعنی الان پای گوز خودتم حاضر نیستی وایستی مردک پینه پوش سگ چهره؟ ای خاک بر سرت کنن خجالت بکش، شرم کن، احترام گیس سفیدتو دارم مردک.

کشمیری که انگار بدجوری بند کرده بود و روی دور متلک زدن بود با حالت خودمونی تنه‌ای به شونه‌ی اکبری زد و با لبخند خبیثی زمزمه کرد:

ـ خودمونیم سگ مصب، صداش خوب بود قیمتش چنده؟

از قیمت گذاری کشمیری روی گوز اکبری چنان خنده گرفت که دندون‌هام رو توی بازوی سامان فرو کردم تا صدام در نره.

اکبری چنان گرخید و از شدت حرص قرمز شد که همون دست پر مایع‌اش رو بالا برد چنان نر و ماده‌ای به گوش کشمیری کوبید که با اون مایع توی دستش قشنگ چسبید. کشمیری ده دور، دور خودش چرخید و با چهره‌ای مات و بی‌حرکت به اکبری زل زد. اکبری دست‌هاش رو زیر شیر آب برد با لبخند رضایت مندی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سگ مصب ریخت و قیافته. می‌خواستم برم خونه یه دمپختک مشتی درست کنم ولی مرده‌شورتو ببرن سیرم کردی. بکش کنار مایه‌ی ننگ. انگار فلافلی باز کردی! بابا مرد زنت ده ماهه فوت کرده ان‌قدر آشغال نریز توی خیکت که این‌جوری از شدت خیطی بزنی زیر اینو اون.

کشمیری با عصبانیت مایع روی صورتش رو پاک می‌کرد، جای پنج تا انگشت اکبری درست روی صورتش جا خشک کرده بود، از شدت خنده‌های خفه‌ای که هر سه‌تامون داشتیم دیگه معده و روده‌ام ورم کرده بود.

فقط کافی بود که کشمیری اون حرف لعنتی رو با اون لحن خنده‌دار و پر حرص بگه تا قهقهه‌ی بی‌اختیارمون سقف دستشویی رو بریزه پایین:

ـ کرکره‌ی پایینتو بکش جاسم، بکشش وگرنه نرسیده به میز افروزی می‌ریزم روی دایره که برسه به گوش همین جوجه فکلیای شاش کف نکرده جوری که حکایت بلبلی زدنت توی این خراب شده رو بکنن قصه‌ی شب چله.

پویا و سامان دهن‌شون رو تا آخرین حد ممکن باز گذاشته بودن و مثل خر داشتن می‌خندیدن، تا حدی که من از شدت خنده نفسم در نمیومد که صدایی تولید کنم.

با لگد محکمی که به در خورد دیگه الفاتحه بدجوری گیرمون آوردن.

~~~

کشمیری چنان نیشگونی از دستم گرفته بود که از شدت دردش دندون روی هم می‌ساییدم؛ هر شیش نفرمون رو مثل گله‌ی گوسفند وسط راهرو می‌کشیدن.

منِ بیچاره که گردنم اسیر دست کشمیری بی‌صفت بود و عین گونی روی زمین من رو می‌کشید.

اکبری دوتا تکنیک داشت دم کونی، پس کله، تخم حروم ترکیبی هرچی توان داشت خرج سامان و پویا می‌کرد صدای چلسپش کل راهرو رو برداشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~

با نیشگونی که کشمیری چندین برابر از بازوم چلوند آی بلندی گفتم، صدای خش دار و عصبیش خفه‌م کرد، دم گوشم هرچی تف بود حواله کرد:

ـ ببین جوجه فردا رأس ساعت ده صبح به اون عمه‌ات میگی بیاد مدرسه، باهاش جلسه‌ی اضطراری دارم حالیت شد؟

ابروهام در یک آن توی هم گره خورد. چه گوه خوریا! این چروک آویزون به چه حقی با عمه‌ی من جلسه می‌ذاشت اونم سرخود و خصوصی؟

با اخم ولومم رو بالا دادم و غریدم:

ـ رو چه حساب؟

با پس گردنی که به سرم کوبید، کله‌م مثل هندونه از وسط نصف شد و با مظلومیت نگاهم رو به چروک آویزون ابروهای گوهش دوختم. خم به ابرو نیاورد و همون‌طور که گردنم رو گرفته بود غرید:

ـ خفه کار کن. وای به حالت اگه به گوش اون مردک بوزینه‌ی وله قاز برسه محرمانه به عمت میگی بیاد مدرسه.

تنها جرقه‌ای که توی ذهنم خورد این بود که بدجوری می‌خواست اکبری رو بسوزونه اونم از طریق حسادت شدید، از طرفی می‌خواست بد اکبری رو توی چشم فرو کنه؛ بحث این وسط بود که این دوتا پیرمرد شل ادرار دم گور داشتن از عمه‌ی من واسه رو کم کنی سوء استفاده می‌کردن.

که به عمه‌م بگم آره؟ هه! به همین خیال باش.

برای کتک نخوردن بیشتر خفه شدم؛ همین که به در کلاس رسیدم با کله پرتم کرد داخل کلاس روبه معلم مسن و اخمویی که پای تخته بود تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ت سلمانی جان این وله‌قازا دارن مثل کفتار توی حیاط باد به غبغب میزنن! مگه حضور غیاب نزدی؟ به جبران این گند و گوهی که به بار آوردن فردا هم با تو دارن زنگ اول از تک تک این شیش تا وله قاز امتحان میگیری.

کت از دهن گاو دراومده‌اش رو محکم کرد و در دم بوی قلیه ماهی بدنش دماغم رو از جا کند؛ با رفتنش همچنان بوی گند ماهی مونده رو به جا گذاشت.

با پرت شدن سامان و پویا از جلوی در عین دستمال کاغذی به جلو پرت شدم؛ پشت بندش مهران و نیما به علاوه‌ی رامین وارد کلاس شدن.

جو کاملاً بی‌سر و صدا بود؛ مشخص شد فعلاً برنامه‌شون این بود که ماجرا رو توی حالت به تخم‌گیری جلو ببرن.

مرد مسن در ماژیک قرمزش رو بست؛ محتویات تخته رو پاک کرد و این باعث آه غلیظ بقیه شد.

اوه اوه! انگار داشت فیزیک درس می‌داد، عجب هچلی درست کرده بودیم و خبر نداشتیم.
آستین‌های لباس سفیدش رو پایین کشید و دستی به کله‌ی کچلش کشید:

ـ به به! گوسفندا! تا الان سرتون توی کدوم آخور بوده که الان قدم رنجه کردین و افتخار دادید به ما؟

سهیل عوضی درحالی که روی صندلیش لم داده بود و خودکار توی دستش رو می‌چرخوند با خنده و خوشمزگی مزخرفش داد زد:

ـ اینا از بروبکس خونگیان پشت پلمپی هست، لطفاً ورز دادن این عزیزان رو بسپارید دست برادران تجسس شاهدی تدریستون رو مشایعت بکنیم و فیض ببیریم.

از شدت زور توی پوست خودم نمی‌گنجیدم، دوست داشتم تک‌تک دندون‌هاش رو از دهنش بکشم بیرون. مهران و بقیه حتی تخم‌شون هم نگرفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط کافی بود تا معلم به طرف تخته برگرده و حرفش رو تموم کنه:

ـ جزوه نویسی خبری نیست هر شش نفر تبیه می‌شید فردا همین درسو امتحان می‌گیرم؛ کنار همدیگه هم نمی‌شینید حالا گمشید برید بتمرگید نظمم بهم نزنید.

پشتش به تخته بود و سهیل با حال سرخوشی انگشت وسطش رو به طرف معلم نشونه گرفت و حرکاتی رو زد که لایق خودش و جد آبادش بود. قهقهه‌ی بقیه باعث شد، معلم با حرص سرش رو برگردونه.

طاها با جدیت تمام معادله‌ها رو توی دفترش می‌نوشت؛ آرش با بیخیالی سرش روی میز بود و خوابیده بود.

سامیار قسطی ته کلاس زیر گوش نعیم انگولر ویز می‌زد و کلا کلاس با ویبره‌ی صداش رو هوا بود.

مهران صندلی خالی رو دید روش نشست؛ نیما خواست صندلی کنار مهران رو برد؛ اره، اما جلوتر از اون اشکان از روی صندلی که نشسته بود با جدیت بلند شد و دقیقا صندلی خالی کنار مهران نشست.

صندلیش رو از عمد کیپ کیپ صندلی مهران گذاشت.

نیما از شدت حرص لحظه‌ای رنگش سرخ شد این معلوم بود دعوای بدی قرار بود در بگیره.

نیما که از شدت حرص صورتش رو با شدت درهم کرده بود فقط منتظر فشار دادن بمب اعصابش بود؛ قطعاً می‌دونست اشکان دقیقاً دنبال چنین موقعیتی می‌گرد درنتیجه سکوت کرد و جمله‌ی کوتاهی گفت:

ـ برو اون‌طرف.

معلم برای تکمیل و جلوگیری از بحث چنان بمبی به ماجرا انداخت که خودش هم نمی‌تونست خنثی کننده‌ی اون بمب باشه:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گروه بندی از قبل انجام شده، سر کلاس من عشقی کنار هم نشستن و تا دم زنگ چهچه زدن نداریم هرکسی سر هر زنگ کنار گروهش میشینه.

حالا ارپیچی بعدی رو سهیل الدنگ بهمون زد. سرخوشانه خندید و همون‌طور که به صندلی خالی بین خودش و طاها اشاره می‌کرد، لبخند کثیفش رو روبه رامین کش داد:

ـ مثل فلک زده‌ها چرا اون‌جا وایستادی؟ تو باید سایه‌ی بزرگ‌تر بالای سرت باشه. بیا بیا که تا آخر سال سایه‌ی بزرگم بالای سرته.

رامین پوکر فیس به سهیل خیره بود، شرط می‌بستم این بچه رو برای پیاده کردن اعمال کثیفش می‌خواست کنار خودش بنشونه.

چنان قهقهه‌ای هوا رفت که انگولر از ته کلاس بخاطر شدت خنده کم مونده بود غش کنه. سامان که معلوم بود بدجوری از ماجرای گروه بندی شاکی شده معترض روبه معلم غرید:

ـ یعنی چی باو؟ مسخره‌اشو درآوردین فیزیک گروه بندی می‌خواد یا مخ؟ کسی مث سامی قسطی و انگولر و پستون گل که چند سال پیش چپکی رو سنگ مستراح می‌شاشیدن اگه با گالیله هم گروه بشن مخ‌شون پنجه، پنج. می‌فهمین پنج.

از شدت حرص دست‌هاش رو به هم کوبید و با تمام توان نعره زد:

ـ پنج، خود پنج، دقیقاً اندازه‌ی پنج.

پویا اخم درهم کشید و برای نفی حرف سامان زیر گوشش لب زد:

ـ اه! فاز منفی نده. منو تو که اهل درس نیستیم مث این چارتا انترا! بریم ته یه حالی بکنیم و یه حالی بگیریم دیگه شل کن.

معلم با عصبانیت آستین‌های بولیز سفیدش رو بالا کشید و چلپس ضربه‌ی مر و ماده‌ای به سر سامان کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گمشو بیرون، بدو زود باش.

انگولر از ته کلاس شیشکی بلندی برای سامان کشید و قهقهه‌ی کل کلاس هوا رفت، سامی قسطی که بدجور جوگیر شده بود با همون قر و قمیش دندون‌های گچ بری شده‌اش رو نمایش گذاشت و لب زد:

ـ نگران نباش شاشولی بی‌صاحب نمی‌مونی اون منگلو برش دار بیار ته کلاس هم منو ماساژ می‌دین هم کفشای ماها رو برق می‌ندازین.

معلم فیزیک شلوار لی سر زانو دراومده‌اش رو با سرعت بالا کشید نعره زد:

ـ تک‌تک‌تون خفه شید.

همه برای مدت کوتاهی ساکت مردن.

برای اینکه لاتیش رو پر کنه برای نشون دادن اقتدار و جنبه‌ی مدیریتیش ماژیک قرمز رو با شدت روی میز کوبید ولی در ماژیک نیمه باز توی چشمش پرید و در عوض همه‌ی ما سیفون رو کشید.

صدای قهقهه بود که توی هوا رفت.

حتی لب خودم به لبخند عریضی باز شد و بدجوری از حال گیریش کیف کردم و جا داشت بگم دم ماژیک گرم. بی‌چاره از شدت درد چشم روی دوزانو خم شده بود و دستش رو چشمش بود؛ جالب بود از نیم‌رخ باسن رو مثل شاسی بلند رو به بالا داده بود.

قهقهه‌ها که سه برابر شد انگولر یواشکی صحنه رو شکار کرد.

آرش جدای از تمام بچه‌ها بود، با چهره‌ی اخمو و فوق جدی بدون ذره‌ای لبخند کتاب غیر درسی رو ورق می‌زد و محو خوندنش بود. این عدم همراهیش با جمع مشخص می‌کرد از اون‌هاست که می‌تونه با یه گوشی و هندزفری به علاوه‌ی کتاب مورد علاقه‌اش از تمام آدم‌ها دور باشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

در همون حینی که هیچکس حواسش نبود، صدای عربده‌ی همه با لگدی که نیما به دسته‌ی صندلی اشکان زد صداها رو خفه کرد.

صندلی تکون کمی خورد چون جسم اشکان سنگین‌تر از این حرف‌ها بود. مهران اخم کرده از روی صندلیش بلند شد و با نفرت روبه اشکان غرید:

ـ این می‌خاره نیما ولش کن. بعداً به سبک خودم می‌خارونمش.

اشکان که با سرعت ناخن‌هاش رو می‌جویید، ته مونده‌ی ناخنش رو از دهنش بیرون تف کرد؛ اعصابش واقعاً داغون بود ولی تمام تلاشش رو می‌کرد تا این‌طور جلوه نکنه. لبخند عادی زد و روبه مهران گفت:

ت نیما کوچولو نترس نمی‌خورمش! این جز جز کردنات برای چیه؟ این کارا واسه رفیقت یکم زیادی نیست؟ منو یاد این زن و شوهرای تازه عقد کرده می‌ندازین. ...

لبخند پر مفهومی روی لبش نشست و در دم معنای حرفش رو گرفتم؛ درست می‌خواست تیرش رو به هدفی بزنه که نقطه ضعف هر پسر دبیرستانی بود:

ـ شایدم یاد بِرومنسای زیادی پنهونی و حرامیات؛ نمی‌دونم! به هرحال منم رفیقام جدا از خودم توی این کلاس پخش نشستن ولی تخمم نیست. این وابستگی زیادی عجیب نیست؟ حالا اسم شیپ‌تونو چی باید بذاریم؟

صدای او گفتن و قهقهه زدن بقیه چنان بالا رفت که توی اون اوصاف خوب دیدم که انگولر عکس بعدی رو با گوشیش شکار کرد.

عوضی! حتی یه آدم پست‌تر از سهیل بود. روی رفاقت اسم‌های دیگه می‌ذاشت تا مهران و نیما رو عصبی کنه؛ می‌خواست چیزی رو بندازه توی دهن مگس‌های شاهدی که نقطه ضعف هر پسری می‌تونست باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما با سرعت به طرف اشکان پرید، اما قبلش آرش مثل ستون از روی صندلیش بلند شد و روبه‌روی نیما وایستاد.

مهران دستش رو تخت سینه‌ی نیما گذاشت، با وجود اینکه خود مهران مثل خر عصبی بود اما نکته‌ی مثبتی که در مهران می‌دیدم این توانایی کنترل خشمش بود. عصبانیت بیش از حدش گزک دست این جماعت چشم به دهن می‌داد.

معلم که از درد چشم به خودش می‌پیچید همون‌طور کع از شدت درد دستش رو به تخته وایت برد می‌کوبید نعره زد:

ـ صفری پور؛ تا من میام درسو تو هندل کن؛ وای به روزتون اگه برگردم چنان بلایی سرتون بیارم که از دنیا اومدنتون پشیمون بشید.

از کلاس که رفت مهران هم روبه نیما لبخندی زد و گفت:

ـ بیخیال داداش. برو تو فازِ پلن بی این بنگی رو بسپارش به من.

نیما با حرص نفسش رو بیرون فوت کرد و با نفرت مشتی به شونه‌ی آرش که سنگر اشکان شده بود کوبید؛ کیفش رو با نفرت روی صندلی کنار صندلی آرش پرت کرد و نشست.

مهران هم صندلی خالی رو بین خودش و اشکان گذاشت؛ کیفش رو صندلی پرت کرد، با دست بهم اشاره کرد که روی صندلی بشینم. در دم برای اجرای پلن بی از نقشه‌مون آماده بودم. بین اشکان و مهران نشستم. پوزخند مطمئنی رو به اشکان زدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

ـ مهمون ناخونده داری، حالا دیگه کیپی صندلیت منتهی میشه به صندلی من. قهوه‌ایم رنگ خداست.

انگشتش رو زیر چشمم قرار داد و تا فَکم انگشتش رو پایین کشید؛ بهت زره لب زد:

ـ چرا داری گریه می‌کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب کردم، یعنی ان‌قدر بهت زدم که اختیار چشم‌هام رو از دست دادم؟ با تعجب دست‌های سرد شده از استرسم رو روی گونه‌هام کشیدم و اندک خیسی حس نکردم! از توهمی که زده بود با اطمینان و خیال راحت لبخند زدم و جواب دادم:

ت چشمات اشکی می‌بینه، گریه نمیکنم .

سرش رو بالا و پایین تکون داد و لبخند مرموزی سوک لبش نشست؛ موزیانه لب‌های متوسطش رو بهم فشار داد و لب زد:

ـ می‌کنی. بزودی زود، توی سیلی از اشک غرق میشی جوجه خوشگل.

انگشت اشاره‌م رو با حرص بالا گرفتم و روی بینی باریکش گذاشتم، لبخند زدم، خیلی عریض تا ماتحتش بسوزه:

ـ خونی میشه، بزودی توی سیلی از خون غرق میشه.

با دستش محکم روی دستم کوبید و دست‌هاش رو توی جیب کاپشنش فرو کرد، نگاهش حالا رقابت طلبانه بود:

ـ حس و حال قشنگیه وقتی که توسط لشکری از سربازها و قلعه ها و فیل‌ها، توی زمین خودیِ وجودت کیش و مات شدی و بی‌سرباز نگاهای تمسخر آمیز می‌خری. خب بگذریم قرارمون یادت نره.

وا رفتم از این جمله سنگین و پر و پیمون، به راحتی ذهن علیل مرده‌ام رو کیش و مات می‌کرد و قفلی‌ترین زبون رو دربرابرش داشتم. ابرو گره کردم و صورت ازش گرفتم. لعنتی ها! بازم بازی رو اونا بردن.

حالا رامین بین طاها و سهیل بود؛ البته که طاها خان صفری پور با نخبگی تمام جزوه‌ای رو از حفظ پای تخته می‌نوشت، جوری که دستش مثل یه تایپر سریع درحال نوشتن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان و پویا با لذت دوتا صندلی ته کلاس کرایه کردن و عیش و نوش رو فقط اون‌ها می‌کردن.

نیما بدجوری از نشستن کنار آرش عصبی بود و جفت‌شون از همدیگه چندششون می‌شد؛ تا حدی که اندازه‌ی پنج انگشت صندلی‌هاشون رو از هم فاصله داده بود و بهم نگاه نمی‌کردن.

این بازی رو باز اون‌ها برده بودن و ما باز به ساز اون‌ها رقصیدیم. پس کی قرار بود برنده‌ی این بازی ما باشیم؟!

زنگ آخر بودی، دیگه تقریباً ده دقیقه مونده بود که زنگ کوفتی رو بزنن. از استرس زیادی سر انگشت‌هام یخ کرده بود.

حتی متوجه حرف‌های معلم زیست نبود؛ با جدیت تمام درس می‌داد، اما ان‌قدر بد و پیچیده منظورش رو می‌رسوند که انگار داره به آدم‌های بالای دکترا درس میده، در یک کلام هیچ عنی از تدریس حالیش نمی‌شد. با چشم‌های خسته‌ی پر از خوابم نگاهم رو نا امید از تخته گرفتم، دیگه از متوجه نشدن این درس لعنتی خسته شده بودم.

مهران درس رو به چپ و راستش محول کرده بود؛ لاکردار کیفش رو از زیر دسته صندلی روی پاهاش باز کرده بود و با گوشیش داخل کیف کلش بازی می‌کرد. حقم داشت چون غمی نداشت، مثل ما احمق نبود که واسه دوزار نمره پدرمونم بفروشیم؛ یه صفحه ورق می‌زد ماجرا رو می‌گرفت.

اشکان کلاس رو پیچونده بود و سرش رو با بی‌تخمی روی دسته‌ی صندلی گذاشته بود، خواب ده پادشاه می‌دید و گاهی با دماغش فین‌فین می‌کرد.

ناخودآگاه توجهم به دفتر سیمی اشکان جلب شد، حالا که خواب بود، باید یه سرکی به جزوه‌هاش می‌کشیدم هرچند اگه چیزی داخلش نوشته بود. دفتر آبی رنگ و کتابی شکل رو توی دست گرفتم و بازش کردم! اما چرا این نوشته ها برعکس بودن؟ از راسته به چپ نوشته بود و برای خوندنش آیینه لازم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ورق بعدی رو که زدم نوشته ها نرمال بود، اما چرا بعضی از حروف رو برعکس نوشته؟! دال رو به طرف چپ نوشته و واو رو وارونه گذاشته!

آب دهنم رو با تعجب قورت دادم و حالا با صفحه‌ای از دفتر مواجه شدم که خطوط وحشیانه‌ای داخلش کشیده شده بود؛ انگار با خودکار کاغذ رو دریده بود. وایب کتاب‌های آموزش طلسم رو می‌داد، با ترس و تعجب بدون اینکه اشکان متوجه بشه به شونه‌ی مهران تنه‌ای زدم. سرش رو با نارضایتی از گوشیش درآورد و روبهم با آرومی و حرص غرید:

ـ چه مرگته باز !

اخمی از توی فاز نبودنش کردم، دفتر اشکان رو جلوش گرفتم و با صدای آروم و پر تعجبم زمزمه کردم:

ـ این دفتره یا کتاب طلسم! دفترشو ببین رسماً میری تو حالت اغما. واسه چی عین گراز می‌نویسه؟ تو نمی‌دونی؟

نگاه اجمالی به دفتر انداخت و دوباره محو بازیش شد؛ همون‌طور زیر لب کوتاه زمزمه کرد:

ـ واقعاً فک کردی من مشتاقم که بدونم تو ذهن فاکیش چه خبره؟ چرا فکر می‌کنی من باید بدونم؟

دیگه به اعصابم بدجوری مشت کوبید، مخصوصاً که معده‌ام خالی بود و از شدت خستگی سرم می‌رفت. با سرعت کتاب رو بستم و روی دسته‌ی صندلی اشکان پرت کردم، با حالت طعنه آمیزی روبهش لب زدم:

ـ آخه نکه شما همه چیزتون ما من رو و راسته؛ منم مجبور نیستم از حدسیاتم استفاده کنم واسه همین تفریحی ازت پرسیدم.

مهران نگاه چپکی بهم انداخت و داخل نگاهش فحش‌های زیادی کاشته بود؛ زنگ خورد و شد فرشته‌ی نجاتم از نگاه سنگینش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوردن زنگ چنان عربده‌ی جماعت خروس صفت بالا رفت که صدای زنگ خودش از ترس خفه شد.

مهران کتاب‌هاش رو از دسته صندلی توی کفیش پرت کرد؛ به بازوم تنه‌ای زد و با اخم گفت:

ـ انگار هرچه زودتر باید بریم برای وا کندن سنگامون.

ابروهام رو با دلخوری از شدت حرصی که داشتم بالا پروندم و همون‌طور که کیف چرمیم رو روی کولم می‌ذاشتم با لحن پر طعنه‌ای گفتم:

ـ اوه بله، بریم که باز به یه طریقی موضوعو بزنی جاده خاکی.

زیر لب چیزی زمزمه کرد اما نشنیدم. فقط خوردن زنگ بود که باعث شد نیما و آرش با سرعت از صندلی‌هاشون بلند بشن؛ نگاه از سر نفرتی که بهم می‌نداختن به خوبی مشخص بود.

حالا اون لحظه انگار توی بغل همدیگه بودن که ان‌قدر با نگاه بهم فحش می‌دادن؛ خوبه صدمتر از هم فاصله گرفته بودن.

رامین که کیفش رو روی کولش گذاشت، همین که خواست به طرف ما قدم بذاره سهیل عوضی از روی صندلیش بلند شد و مثل دستمال کاغذی رامین رو روی صندلیش پرت کرد. رامین به کمر از پشت روی صندلیش پرت شد؛ این حرکت قهقهه‌ی کل کلاس رو در پی داشت. این حرکت چرتش جز قدرت‌نمایی برای رامین مظلوم هیچ معنای خاصی نداشت و به شدت چرت بود؛ شدید دلم می‌خواست دهنش رو آچارکشی کنم.

نیما با تمام قدرت عضله‌های از لباس بیرون زده‌اش رو منقبض کرد و نعره زد:

ـ چه گهی خوردی؟

قاسم پستون گل تابی به شونه‌هاش داد و با بیخیالی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گهو پرت کرد توی سنگ.

قهقههه‌ی همه هوا رفت و هیاهو اوج گرفت. سهیل با حالت به تخمم لبخند خبیث و کثیفش رو کش داد؛ از چهره‌اش سرخوشی می‌بارید:

ـ چرا همه داغ کردین! این شوخیا بین منو لجمارک زیاده؛ به گوه‌خورامونم گفتیم زارت.

باز اون صفت چندش رو به رامین نسبت می‌داد؛ همون صفتی که لایق خود عوضیش بود.

نیما طاقتش مثل من طاق شد، آستین‌های لباس آبی نفتیش رو بالا کشید همین که خواست به طرف لیسر قدم برداره، متقابلاً خواست به طرف سهیل عوضی حرکت کنم، اما مهران خنده‌ی ریزی کرد!

مهران چه غلطی کرد؟ مهران خندید؟ این پسر داشت من رو دیوونه می‌کرد! خندیدنش توی این موقعیت هیچ معنایی نداشت. کی رو مسخره می‌کرد؟ خودش رو یا رفیقش که باهاش مثل آشغال رفتار شده بود!

سامان و پویا همچنان عقل‌شون از مهران بیشتر بود، چون هوشیار نسبت به اوضاع جلو اومدن. مهران که بدجوری به سرش زده بود، لبخندی زد و با خونسردی کیف اسپورتش رو روی یکی از شونه‌هاش گذاشت:

ـ رفقا داغ نکنید، بذارید تا لیسر سگ مسته بازیشو بکنه. وقت بازی ماهم می‌رسه. خب دیگه پنج نفری جمع بشید باید بریم برای یه مأموریت مهم.

همین جمله کافی بود تا دریابم که نه! انگاری مهران نقشه‌های خفن‌تر داره؛ وقتی این رو می‌گفت اطمینان صدرصدی می‌داد که قراره خشتک‌شون رو بابت جاهایی که از ما مصادره کردن پرچم کنیم.

نیما بیخیال نمی‌شد با سماجت مشت‌هاش رو روی هم فشار می‌داد، اما رامین از صندلی بلند شد و همون‌طور که پهلوش رو توی دست گرفته بود نیما رو به طرف در هل داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه از کلاس خارج بشم اشکان رو دیدم که تازه سر از دسته‌ی صندلیش برداشته، انگار خوابم براش یه پا دراگ قوی بود چون متوجه زنگ آخر هم نشده بود.

با تقه‌ای که به در کلاس خورد و ورود مردی که گرمکن آبی پوشیده بود؛ همگی نگاه‌مون به طرفش کشیده شد.

توپ والیبالی که توی دستش بود رو تکونی داد؛ سوت دور گردنش رو با شدت فوت کرد تا سر و صدا رو خفه کنه:

ـ همگی خفه.

همین باعث شد صداها خفه بشه، معلوم بود همه با دیدن قیافه‌اش بدجوری شفته شدن و وا رفتن. دستی به موهای کم پشتش کشید و با جدیت عربده زد:

ـ یه بار میگم و دیگه تکرار نمی‌کنم؛ شنبه زنگ اول ورزش دارید. یک یک‌تون گرمکن می‌پوشید و یه دست لباس فوتبال میارید. قراره از همه‌تون تست بگیرم.

پسری از ته کلاس با جوگیری نعره زد:

ـ آقا تست اعتیاد؟

همه قهقهه‌ی بلندی زدن جوری که باعث شد خودمم پوزخند صداداری بزنم. هنوز نمکش اثر نکرده بود که صدای دومی هم از ته کلاس بلند شد:

ـ آقا، جوان کوش نیاز به آزمایشِ شاش و گوه نداره؛ شیش ماهه پاکه.

هیچکس حتی جرأت خندیدن نداشت؛ به یک‌باره همه خفه شدن و به چهره‌ی خونسرد اشکان زل زدن.

یعنی هیچ‌کاری نکرد حتی هیچ خمی به ابروش نیاورد، فقط پوزخند زد؛ نگاه خیلی گذرایی به صاحب صدا کرد و لبخند ریلکس و ترسناکش با اون چشم‌های سرخ وحشتناک‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر لاغر اندام تعظیمی از سر چاپلوسی کرد و با لبخند زورکی لب زد:

ـ چاکر داش اشکان.

پسر کناریش تنه‌ای به بازوش زد و با پوزخند زمزمه کرد:

ـ ریدی آبم قطعه، تو حلوات گردو می‌ذارم فلک زده.

با سوت کر کننده‌ای که معلم ورزش زد، دوباره به سمتش برگشتیم. لب‌هاش رو روی هم فشار داد و صدای هشداردهنده‌اش رو بالا گرفت:

ـ از الان می‌گم دست به جیب که ته کلاس نمک می‌پرونی فردا سر کلاس من سماق میمکی بقیه از دم شلوغ کنن تست نمی‌گیرم و حذف میشن. قراره برای مسابقات بین مدارس این نعمتو بذارم جلوی روتون، هرکی که از این فرصت بدش اومده می‌تونه تا صبح بشینه همین وسط متلک بگه و خر خنده بزنه ولی بدونه جاش توی تیم من نیست. همگی تا شنبه آماده باشین گفتم که گفته باشم.

سوتی به نشونه‌ی آزاد باش کشید از کلاس خارج شد. هیاهوی کلاس بدجوری بالاتر رفت.

برای من یکی هرچیزی اهمیت داشت به جز همین ماجرا حتی اهمیتی هم از جانب هیچکدوم از بچه‌ها دریافت نکردم.

ما قرار بود خونه بگیریم و درگیر مثلاً درس و کنکور باشیم، از طرفی نقشه‌هامون رو برای ترکوندن شاهد عملی کنیم پس وقتی برای این کارهای بیهوده نبود. خوب تونستم نگاه رضایت بخش طاها رو ببینم که زیر گوش سهیل زمزمه می‌کرد:

ـ ایول عالی شد؛ حالا جا برامون بازتر میشه. اونو اگه امروز بکشیم طرف خودمون اکیپ‌مون برای انجام و فروش تکمیله. شنبه حواس همه درگیر این چرت و پرتاست، پس تو سفارشا رو بگیر.

تمام افکارم به یک باره رفت به طرف حدسیات ذهنی که داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون بوی عجیب توی باشگاه، اون اتاق ورزشی که طاها می‌گفت هیچوقت واردش نشم؛ تنها جرقه‌ای که توی ذهنم خورد این بود که می‌خوان مواد بفروشن، تا حد خیلی بدیم باندشون رو برنامه ریزی کردن.

از جمله‌ای که طاها گفت و فقط من شنیدم دیگه رسماً ترس توی جونم ریخت؛ اون عوضی‌ها می‌خواستن من رو بکشن طرف‌شون!

این قرار کافه و پیشنهاد بیخودی نبود! قسم می‌خورم بیخودی نبود.

مهران از اون حرفی که توی دفتر به سهیل زد کاملاً معلوم بود که خیلی چیزا می‌دونه اما مدرک درستی نداره؛ اینکه گفت بابات نمی‌دونه پسر جاکشش توی مدرسه چه قانون‌هایی رو داره جابه‌جا می‌کنه و حالا دیگه حاضر بودم قسم بخورم همه‌شون باهم اوکی کردن تا مواد بفروشن.

جرقه‌ی بزرگی توی ذهنم خورد و لبخند خبیثی زدم، اون آشغال‌ها گور خودشون رو با دادن این پیشنهاد به من کَندن.

مهران و نیما انگار حرف‌های طاها رو شنیده بودن؛ این شنیدن باعث شد اخم‌هاشون بدجوری درهم بشه و نگاه‌های مرموزی بین هم رد و بدل کنن.

انگولر با سرعت از لای جمعیت کلاس لایی کشید و با سرعت تمام خودش رو به در کلاس رسوند، با صدای بلندی نعره زد:

ـ آقایون داداشا فردا برنامه زیاد داریم، کپتونم بذارید فردا قراره بریم برا مجید تحتانی گرمش کنیم و قِرش بدیم.

لبخند دندون نمایی زد و زردی دندون‌هاش رو نمایان کرد، انگشت شصتش رو بالا گرفت و بوسی روش گذاشت در کسری از ثانیه دستش رو بالا برد و با تمام قوا دستش رو توی ماتحت پسر لاغری که چند دقیقه‌ی پیش به اشکان متلک انداخته بود فرو کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره از شدت فشار چشم‌هاش قرمز شد، اما در کسری از ثانیه انگولر روبه بقیه‌ی بچه‌ها که مثل گاو در تقلا بودن تا از کلاس خارج بشن داد زد:

ـ تیم عملیات انگولکی ویژه، درجا بریم ترتیب این ج... اکشو بدیم.

این حرف رو که زد درجا سه تا از پسرهای فوق جوگیر و به کلاس به طرفش هجوم بردن، با سرعت از کلاس خارج شدن.

کم‌کم همگی داشتن از کلاس گورشون رو گم می‌کردن تا فقط حضور سنگین ما یازده نفر به آسایش‌مون تخم بزنه.

ذهن مهران که بدجوری درگیر حرف‌های طاها شده بود، آنچنان پوست لبش رو می‌جویید و حواسش روی هوا بود که کیفش با تمام محتویات روی زمین پخش شد.

این اوضاع فقط اوضاع مهران نبود، حالا سامان و پویا هم با حالت مشکوکی بهم زل زده بودن؛ رامین انگار هنوز متوجه ماجرا نبود چون با گیجی نگاهش رو بین ما رد و بدل می‌کرد.

سکوت کلاس حالا تکمیل بود ولی پچ‌پچ های اون پنج تا گراز این سکوت سخت رو می‌شکست. زیر چشمی نگاهی بهشون انداختم، دور هم حلقه‌ی تنگی زده بودن و بهم حرف‌هایی رو می‌زدن که اگه الان توی جمع‌شون بودم می‌شنیدم.

مهران که از فکر در اومد تکون محسوسی خورد با آرومی خم شدم تا محتویات کیف مهران رو جمع کنم. دیدم به دفتر طوسی مهران و خودکارهای رنگیش بود چون زاویه‌ی دیدم به پاهای هر پنج نفرشون بود می‌تونستم ضرب شدیدی که نیما با نایک‌های سفیدش روی زمین گرفته رو ببینم.

توی نیما این خود استرس بود زمانی که از شدت تشویش افکارش به ذهنش هجوم می‌آورد توی این حالت‌های عصبی فرو می‌رفت؛ دیگه ان‌قدر باهم بودیم و من روی رفتارشون دقیق شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

که معنای حتی پریدن پلک‌شون رو هم می‌فهمیدم، رفیق‌ها همیشه باید همدیگه رو بفهمن و توی زمان‌های مختلف همدیگه رو معنی کنن.

ـ یه پنج دقیقه ما باید بریم، یه حرفای مهمی داریم.

معلومه که حرف‌های مهمی داشتیم! حتی ذهن منم درگیر اون حرف شده بود، واقعاً نیاز داشتیم به اینکه افکارمون رو روی هم بذاریم و جلوی اون عوضی‌ها شکست نخوریم.

اونا بزرگ‌ترین آتو رو دست‌مون داده بودن، اگه باهم بیشتر فکر می‌کردیم نتیجه بهتری می‌گرفتیم؛ شاید می‌تونستیم تیری توی تاریکی بزنیم و یه بارم ما روی اون‌ها رو کم کنیم.

موندم چه لزومی داشت مهران ان‌قدر بلند در حضور اون پنج‌تا عوضی بخواد لو بده که ما باید حرف بزنیم! صداش ان‌قدر بلند نبود، اما قطعاً توی فضای ساکت کلاس اون‌ها هم می‌شنیدن. بازم گند زد! اونا جوری نکته سنج بودن که از قبل به کوچک‌ترین واکنش‌های من خبر داشتن، حالا مهران که دیگه درجا داشت بهشون آتو می‌داد!

باید ماجرا رو جمعش می‌کردم، چون تا قبل از اینکه توجه‌شون به ما جلب بشه ماجرا رو سر بسته تموم می‌کردم. کیف مهران رو توی مشت گرفتم و دفتر و کتاب‌هاش رو مرتب توی کیفش گذاشتم، مدادها و خودکارهاش رو محض رضای خدا یه بار هم توی جامدادیش نمی‌ذاشت و بی‌حال توی کیفش پرت می‌کرد. وقتی آخرین خودکار آبی رو توی کیفش پرت کردم، سرم رو بالا کشیدم و با لبخند ریلکسی رو به بچه‌ها لب زدم:

ـ آره اتفاقاً برای برنامه‌ی چیز... امم... تمرین اره اره تمرین فوتبال! بریم دیگه دیرمون میشه.

لبخندم رو کش دادم تا جمع کردن حرف مهران برای اون پنج تا عوضی این‌جوری تعبیر بشه . از روی زمین بلند شدم و خاک کم جون سر زانوهام رو تکوندم، کیف مهران رو با لبخند خونسردی دستش دادم.

ـ ولی پنج تایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

این صدای سرد و بی‌روح نیما بود که باعث شد لبخند روی لبم بماسه و صورتم رو از سردی بی‌حس کنه. خب شاید اشتباه شنیدم! نه نه حتماً این حرفی که زد اشتباه بوده؛ چهره‌ی پوکرم رو سر خوش نشون دادم.

اخه سامان جفت پا توی بحث جدی ما می‌پرید، چنان می‌پرید که رشته‌ی کلاممون رو از دست می‌دادیم؛ ولی خدایی نیما بد حرفش رو زد! ممکن بود ناراحت بشه.

خواستم لبخندم رو تشدید کنم اما نگاه‌ها یه چیز دیگه رو نشون می‌داد. نگاه جست و جوگرم رو توی صورت رامین گردوندم. نگاه رامین عجز داشت، جوری که بی‌صدا فریاد می‌زد ناراحت نباش متین.

پویا با صورتی عرق کرده نگاه کوتاهی بهم انداخت و سریع نگاهش رو ازم دزدید، انگار که اون هم بی‌صدا داد می‌زد بهم نگاه نکن تا ازت بیشتر خجالت نکشم.

سامان خودش رو به اون راه زده بود و بیخیال با نگاه روبه سقف سوت آرومی می‌زد. مهران اما چهره‌اش مضطرب بود و می‌خواست داد بزنه که درکش کنم. یعنی چی؟! خب چرا نگاه‌ها روی من بود؟

اینکه نگاهم به سبزی سرد چشم‌های نیما افتاد، حساب کار دستم اومد. از شدت ناراحتی حس کردم قلبم داره توی کل بدنم زهر پمپاژ می‌کنه؛ ناخودآگاه حس شرمندگی و خجالت به تمام بدنم چنگ کشید. این نگاه چرا انقدر دردناک و آشنا بود؟

این نگاه درست مثل نگاه همکلاسی‌های اولین سالِ دبیرستانم بود وقتی که دونه‌دونه برای تولد همدیگه دعوت می‌شدن و در آخر نوبت به من که می‌رسید همه با سکوت همین نگاه رو بهم می‌نداختن؛ نگاهی که حس حال بهم زن بودن بهم می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این نگاه درست مثل نگاه نوشین بود وقتی توی جمع خانوادگی باید درباره‌ی من و دستاوردهام حرف می‌زد، اما لحظه‌ای تأسف و حسرت نگاهش من رو ول نمی‌کرد چون اون نگاه چیزی بود که فقط من می‌شناختمش.

هروز و هروز توی خیابون، فامیل، همکلاسی‌ها درحال فرار از این نگاه بود؛ یه نگاه اضافه بودن، ترحم برانگیز بودن، عجیب بودن.

نیما سرد بود، ان‌قدر بی‌حس و جدی بود که لحظه‌ای نگاه از صورتم برنمی‌داشت؛ اون نگاه سرد و بی‌حسش حالا درست شبیه نریمان بود و باز بهم یادآوری می‌کرد من با پسر بزرگ‌ترین خانوادم رفاقت دارم.

دلم از شدت غصه درهم پیچید، لبخند احمقانه‌ای ناگاه روی لبم نشست. لعنتی! چرا الان باید به این لب روی خوش نشون بدی؟ این همه زمان چرا الان ان‌قدر تلخ افتادی به جون لب‌هام؟

باید چیزی می‌گفتم، باید حرفی می‌زدم؛ چرا داشتم دراماتیکش می‌کردم؟

خب لابد مربوط به مسائل فوق سِری پسرونه‌ست، شاید از گذشته‌ست و نمی‌خوان من متوجه بشم تا غروری چیزی این وسط از بین بره. شاید از عضله‌ی بین پای پویاست که می‌خوان درباره‌ی خارشکی شدنش سر کلاس ریاضی بحث کنن، خب این میشه پسرونه و سِرّی. پس اگه ایناست چرا من هیچ جوره قانع نمی‌شم؟ نه! نه! من این‌جوری حالم درست نمیشه.

با صدایی که از ته چاه در می‌اومد به چهره‌شون خیره شدم، اون لبخند تلخ و با معنی رو هیچ جوره نمی‌تونستم مخفیش کنم:

ـ با... باشه. اوکی اوکی برین رفقا تو این تایم منم یکم با این دیوثا سر و کله می‌زنم.

منتظر موندم، منتظر همون کورسوی امید که بگه نه بابا! دیوونه شدی داشتیم دستت می‌نداختیم، یا همه یا هیچکس.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لب‌های هر پنج نفرشون خیره شدم؛ اما سهمم از همون امید کوچیک صدای قدم‌هایی بود که از در خارج می‌شدن.

رامین اما ایستاد و نگاه دلخورش رو بهم دوخت ولی دست‌های پر قدرت نیما از پشت به بیرون هلش داد. نفس کشیدم، نفس لرزونی که پر از حس دلخوری و عصبانیت بود.

ـ ته تهش کیف جمع کن‌شون شدی.

صدای پر تمسخر سامی قسطی حتی یک لحظه باعث نشد لبخند تلخم از بین بره؛ من چنان خلع سلاح شده بودم که حتی زیر نگاه‌های ذوب کننده‌ی اون پنج نفر کلامی برای خارج کردن از دهنم نداشتم.

ـ می‌بینی؟ تو درخالت عادی همیشه هستی، توی حالتای عادی همه هستن، اما توی شرایط حساس تو فقط اضافه‌ای.

صدای پر از حرص اشکان بود که به گوشم می‌خورد، جوری حرص صداش بالا بود که ناخودآگاه حس حرص عصبانیت به منم منتقل شد.

به یک باره تمام حرف‌هاشون از ذهنم عبور کرد؛ تمام حرف‌هاشون شدن یه مدرک برای اون چیز کثیف و منفی که ته ته مغزم فریاد می‌زد «ساده نباش.»

ته ته ذهنم بعد حرف‌های توی باشگاه یه حس منفی بود که بارها سرکوبش کردم، حتی هرچقدر که از پنهون‌کاری‌های بچه‌ها می‌گذشت باز اون حس منفی که توی مغزم جولون می‌داد سرکوب کردم.

این حس چرا دقیقاً همین الان باید سر باز می‌کرد؟

چرا این حس لعنتی فایده نداشتن و بی‌مصرف بودن رو تا عمق وجودم درک می‌کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برو بشنو چی می‌گن یالا، این فرصتو از دست نده. هیچکس توی این گروهی که می‌بینی بد نیست احمق، مگر اینکه بقیه بخوان کسی رو توی این گروه بد کنن؛ اما یه پیشنهاد برات دارم، وقتی کسی حقیقتی رو ازت مخفی می‌کنه پس خودت برای فهمیدنش قدم جلو بذار. برو دم در اتاق ورزش وایستا و ببین چقدر داری خر فرض میشی.

این‌ها همه حرفایی بود که سهیل زد با لحن عجیب و فوق مطمئنش؛ بدون اینکه مسخره بازی کنه یا طعنه بزنه و حرف رو بپیچونه مستقیم فکری رو توی سرم انداخت که بدجوری توی ذهنم جولون می‌داد «شنیدن واقعیت.»

نه! باید صبر کنی، باید صبر کنی تا خودشون هروقت خواستن واقعیت رو بگن.

« اون‌جوری فقط توی دست و پاست، می‌شناسیش که!»

« می‌خوایم حرف بزنیم ولی پنج تایی»

تمام حرف‌ها توی گوشم پیچید، همه‌ی حرف‌ها توی سرم اکو داد؛ خواستم به سهیل فاک نشون بدم، خواستم با سرعت توی صورتشون داد بزنم شعر نگید ما جدا نشدنی هستیم، اما به کدوم پشتوانه؟

صدای وسوسه‌کننده‌ی سهیل رو که دم گوشم شنیدم، نفس گرمش توی صورتم بخار انداخت؛ بدون داشتن هیچ کنترلی انگار طلسم شدم و کیفم رو توی بغلش پرت کردم، با سرعت هر چه تمام‌تر از کلاس خارج شدم.

روبه‌روی در کلاس اتاق ورزش مرموز و معروفی بود که حالا پشت اون در بسته صدای زمزمه‌های پنج نفر از آشناترین غریبه‌ها می‌اومد. قدم جلو گذاشتم، درست سرم رو مماس با در گذاشتم، آب دهنم رو پر استرس قورت دادم تا ببینم واقعاً چقدر دارم خر فرض میشم.

صدای زمزمه‌ی شمرده‌شمرده‌ی سامان واضحاً توی اتاق در بسته اکو داد و به گوشم رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون دیوتا می‌خوان بُرش بزنن از اولم مثل سگ پاسبون داشتن زور می‌زدن که ببرنش توی تیم خودشون؛ اگه بره واقعا باختیم. سوای اینا متین نباید در باره عضو قبلی چیزی بدونه.

ابرو گره کردم و با بهت و یخ زدگی گوشم رو به در چسبوندم تا صدای مهران رو واضح بشنوم:

ـ اون وا نمیده، من بهش اعتماد دارم؛ درضمن میدونه، قبلا بهش گفتم.

پویا صداش مضطرب و کنترل شده بود:

ـ باز کار مفیدت این بود که بهش گفتی. راستی تو از کجا می‌دونی؟ تو اعتماد داری مهران اما ما نداریم!

آره می‌دونستم، روز آخر سال یازدهم خود مهران به آپارتمان من و عمه اومد و اون گردنبند قلب رو بهم داد، تاکید کرد که مال عضو قبلی غایب بوده. صدای دلخور رامین حالا واضحاً شنیده شد:

ـ حالا جا برای گفتن این حرفا قطع نبود. دیدی که چقدر ناراحت شد و جلوی خودشو گرفت تا چیزی نگه، خیلی داره بهمون نسیه میده حالیتونه بچه‌ها؟ ینی نباید بدونه تا الان دروغ گفتیم؟

ـ نباید بدونه اون داره میاد؟ بخدا که دیگه منم نمیشناسمت! بخدا ته نامردیه، چرا از اول من خر گذاشتم شروعش کنی؟

تیر خلاص رو نیما با صدای سردش بهم زد:

ـ حلقه‌ی سومم باید تشکیل بشه، اون‌جا دقیقا جاییه که دیگه خودتم نمی‌شناسی. درضمن فکر کردی اون خاصیتی داره؟ فقط اضافه‌ست لشکرکشی بیخوده، تا الان هیچ غلطی نکرده من از اولم گفتم پاشو باز نکنید به این بازیا. تمامش اصرار تو بود مهران، همش اصرار بیخود کردی، لعنت بهت مهران لعنت بهت که مجبورم تمام مدت با یه بچه سال کنار بیام.

از شدت انزجار بدنم به لرزه دراومد و با سرعت سرم رو از در فاصله دادم؛ نفس‌هام به یک باره نامنظم شد و دوتا یکی با چشم‌های از حدقه دراومده نفسم رو بیرون فرستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدت من حتی اندک خاصیتی نداشتم؟ تمام مدت من فقط یه موجود غیر قابل تحمل و غیر قابل اعتماد بودم؟

بخدا اگه اون لحظه خون گریه می‌کردم بازم برام کافی نبود؛ اون لحظه ان‌قدر عصبی بودم که فقط دلم می‌خواست مشت‌های پی‌درپی به صورت سهیل عوضی بزنم که من رو از خواب بیدار کرد و واقعیت بزرگی رو توی صورتم کوبوند.

قلبم دیگه ازش هیچ چیزی باقی نمونده بود، دیگه هیچ حرفی از اوضاع قلبم برای زدن نداشتم؛ انگار یه خونه‌ی بزرگی رو با عشق ساخته باشم و با یه زلزله‌ی بزرگ سرم هوار شده باشه.

تنم از شدت خستگی زار می‌زد؛ لبخند آخرم رو به در اتاق ورزش انداختم، لبخندی که پر بود از حرف معنا. خاک بر سرم که باری بودم روی دوششون.

با قدم‌های سستی به طرف کلاس حرکت کردم؛ تن خسته و رنجورم رو روی یکی از صندلی‌ها انداختم.

حتی خجالت کشیدم که سرم رو برای نگاه کردن نگاه‌های سنگین اون پنج تا بالا بکشم.

با حس دستی که نوازشگر روی موهام نشست و شونه‌های خسته‌م رو نواز کرد با نگاهی خسته و خجالت زده سرم رو بالا کشیدم. اشکان لبخند زد، لبخندش کج نبود، لبخندش پر طعنه و با مسخره نبود حالا لبخندش واقعی‌تر بود:

ـ خودتو نباز، آدما هیچی نیستن.

با حس حلقه‌ای که دورم حس کردم سرم رو بین چهره‌ی هرکدوم‌شون چرخوندم؛ برام شدیداً مضحک بود، ان‌قدر مضحک که لبم به پوزخندی باز شد. منی که ضربه‌های چند دقیقه‌ی پیشم رو خوردم، واقعاً ان‌قدر خر فرض شدنی بودم که به پنج نفر دیگه اعتماد کنم؟ اون هم پنج نفری که همیشه بدترین ناروها رو به من زدن؟

طاها خنثی‌ترین فرد بود که منتظر به لب‌هام خیره بود تا کلامی ازش خارج کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش حتی به چهره‌م نگاه هم نمی‌کرد، چون به گفته‌ی خودش هیچوقت نگاهش رو حروم آدم‌های بیخود نمی‌کرد.

سامیار اون نگاه از بالا پایینی که همیشه بهش داشتم رو دقیقاً آیینه کرد تا به خودم برگردونه، اینکه چقدر بیچاره و ترحم برانگیز شدم.

سهیل امیدوارانه بهم نگاه می‌کرد، برای اولین بار توی صورتش هیچ ردی از خباثت وجود نداشت؛ این حس اعتماد پوشالی که توی دلم شکل گرفته بود بدجوری داشت بغضم رو درمی‌آورد، ببین چقدر درمونده شدم که به پنج تا گرگ یه گله از اعتمادم رو میسپرم.

ـ ببین من ازت نمی‌خواب فاب ما باشی، ازت نمی‌خوام با ما فاز داداشی برداری؛ از اینو هم نمی‌خوام که هی رفیق رفیق به نافمون ببندی. تو نیاز به رفاقت ما نداری ما هم نیاز به رفاقت با تو. فقط بیا و در حد یه کارا با ما همکاری کن.

صدای سهیل یک لحظه از گوشم جدا نمی‌شد؛ صدای پر اطمینان سهیل یک لحظه نمی‌ذاشت حس ناراحتیم از نفرت که توی دلم نسبت به اون حرف‌های توی اتاق ورزش شکل گرفته بود کم بشه.

صدای زمزمه‌وار طاها بود که حالا بدجوری به افکارم دامن زد:

ـ این آخرین سال مدرسه‌مونه، میخوایم کارای بزرگی بکنیم؛ به همکاری هم نیاز داریم، مطمئن باش خوش می‌گذره، اینو بدون که قراره نیست کسی گولت بزنه. تو با آریو رفیقی پس توی جمع ما نیازی نداری به رفاقت، همون برات کافیه. متین پشیمون نمیشی، بهش فکر کن. یا میری اون‌طرف و باز خر فرض میشی و تواناییات نادیده گرفته میشه، یا میای این طرف و با ما همکاری می‌کنی اما بدون بدجوری از امروز اگه دومی رو انتخاب کنی پشتت گرمه. اگه فقط سلام ما رو جواب بدی قول میدم تا صدتا مدرسه اونورتر جواب سلامتو میدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه! لعنتی من نباید به حرف‌هاش گوش می‌دادم؛ من نباید به حرف‌هاش فکر می‌کردم، اما دست خودم نبود منِ لعنتی بدجوری توی ذهنم حرف‌هاش رو تحلیل می‌کردم.

منِ نمک نشناس داشتم پیشنهادش رو توی ذهنم تحلیل می‌کردم؛ من تا حدی حس اضافه بودن گرفته بود که می‌خواستم همین امروز از اکیپ جدا بشم، حتی ان‌قدر کله‌م داغ کرده بود که درجا لب تر کنم و جواب طاها رو بدم:

ـ بهش فکر می‌کنم.

حرفم رو که زدم سهیل کیفم رو آروم روی پاهام گذاشت و با بوسی که توی هوا برام فرستاد ناخودآگاه لبخند کجم باهاش همراه شد.

ـ اگه فقط تا همین دو دقیقه‌ی دیگه نظرت عوض شد، شیش تا گوش برای شنیدن جوابت هست به صورت دائم.

این چهار نفری از کلاس خارج شدن و فقط اشکان بود که سیگارش رو با فندک روبهم روشن می‌کرد برام عجیب بود. فندک استیلش رو توی جیب کاپشنش گذاشت؛ پک محکمی از سیگارش گرفت و دودش رو از دماغ خارج کرد.

صدای خش‌دارش توی گوشم پیچید:

ـ می‌دونی. شاه پوشالی‌ترین نقش رو بین شونزده تا مهره داره، همه‌ی مهره‌ها برای نگه‌داری قلمروش می‌جنگن... اما اون هیچ تلاشی نمی‌کنه! در آخر وقتی باخت، مثل یه بازنده جلوی یه لشکر سر خم می‌کنه و هیچ باختی بالاتر از تعظیم کردن نیست.

جمله‌ای که گفت قشنگ بود، اما هدف جمله‌اش آزارم می‌داد.

پک بعدی رو زد و با حالت خاصی دود سیگار رو حباب شکل توی هوا ول کرد، با پوتین مشکیش روی زمین ضرب گرفت و تق‌تق صدای پاش به اعصابم خراش کشید. بار دیگه جمله‌اش رو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاه فقط اسمش بزرگه اما بدون لشکرش هیچی نیست. زندگی بی‌شباهت به شطرنج نیست منتها نقشتو خودت انتخاب می‌کنی؛ یا شاهی یا وزیر، وزیری که کل کارای شاهو به دوش می‌کشه اما در آخر تلاشش برای شاه نوشته میشه. حداقل وزیر تلاش می‌کنه، پس وزیر باش.

انگار دلش می‌خواست سیگار و دودش رو توی تمام بدنش حل کنه، انگار اصلاً دوست نداشت اون سیگار رو خاموش کنه و تا ابد دلش می‌خواست یک‌سره بکشه ولی ناچاراً نگاه پر حسرتی به سیگار درحال ذوبش انداخت و با بی‌میلی زیر پوتینش خاموشش کرد. رفت! این رفتنش مساوی بود با موجی از افکار منفی و خود درگیری های من تا حدی که می‌تونستم ساعت ها توی همون حالت توی فکر برم.

نمی‌دونم چقدر گذشت؛ اما حس بی‌خاصیت بودن لحظه‌ای دست از گریبانم برنداشت.

با دستی که روی شونه‌هام گذاشته شد و منی که روی هوا معلق شدم از فکر با شدت دراومدم و بدنم از اون حرکت ناگهانی لرزشی کرد.

سامان و پویا با شیطنت از روی صندلی بلندم کرد و مساوی دست‌هاشون رو دور گردنم گذاشتن. از شوخی‌هاشون حتی ذره‌ای خنده‌م نمی‌گرفت، فقط لبخندم رو با زور کش می‌دادم تا احساسات مزخرف رو از خودم دور کنم. رامین با لبخندی که چال گونه‌اش رو به زیبایی مشخص می‌کرد از چارچوب در وارد شد، کیفم رو از توی دستم بیرون کشید و روی کولش گذاشت، چشمک پر اطمینانی بهم زد اما هیچ اطمینانی در من شکل نگرفت.

این رامینه! رامین! همونی که اگه یه نگاه بهت می‌کرد کل استرست رو فراموش می‌کردی. چرا ان‌قدر خنثی شدی؟

حتی افکارم فریاد می‌زدن که از شدت سردی و حالت ترسناکی که برام پیش اومده بود بدجوری عجیب شدم.

میل به راه رفتن نداشتم فقط قدم‌های سریع سامان و پویا بود که قدم‌هام رو روی زمین می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به راهرو رسیدیم اما هیچ چیزی با دیدن مهران و نیما حالم رو خراب‌تر نکرد، هیچ چیزی به اندازه چهرهای خونسردشون حالم رو بدتر نکرد.

دیگه ان‌قدر سرد شدم که تلاش مزخرفم برای حفظ اون لبخند کذایی رو دنبال نکردم. صدای خونسرد مهران دیوونه‌ترم کرد:

ـ متین این یه صحبت درباره تمام مسائلی که پیش رو داریم نبود؛ برمیگشت به گذشته امیدوارم برداشت بدی نکنی.

گذشته؟ هه! دیگه از شدت خر فرض شدن دلم می‌خواست توی صورت‌ش عوق بزنم و تمام نگفته‌هام رو توی صورت‌شون بالا بیارم.

ان‌قدر عصبی شدم و گر گرفتم که بی‌اختیار به بازوی سامان و پویا چنگ انداختم تا دست‌هام رو که دور شونه‌هاشون بود آزاد کنم.

متعجب بهم خیره شدن، ان‌قدر حرفی برای گفتن نداشتم که لبخند فوق ظاهری زدم و بی‌طاقت روبه رامین گفتم:

ـ رامین چلاقچه تویی نه من، کیفمو بدم خودم می‌تونم بذارم سر کوله‌م.

حتی یک ذره هم لحنم از شوخی اثری نداشت، تا حدی جدی گفتم که رامین لبخند زورکی زد و کیفم رو با تردید به دستم داد.

کیفم رو روی دوشم صاف کردم و در جواب اون نگاهای متعجب احمقانه‌ترین حالت ممکن رو به خودم گرفتم، شکل یه احمق:

ـ خب دیگه بریم بابا! بعد ده و اندی سال رفاقت یه گپ پنج نفره نباید باهم بزنین؟ توضیح نمی‌خواد که!

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه نگاه مهران شدم که اصلاً قانع نشد، اما سامان و پویا به علاوه رامین در دم نفس راحتی کشیدن. اما نه! این دیگه زیادی بود و تحمل من پر بود.

نیما حتی برنگشت تا نگاهی بهم بندازه، چقدر از نظرش پوچ و حقیر بنظر می‌اومدم؛ از همون حسادت‌هاش به من و مهران گرفته تا نگاه نکردنش همگی برام حس نفرت رو تداعی کرد.

درست مثل باباش بود، رنگ نگاه لعنتیش مثل همون بود؛ من خر همیشه گفتم نیما نه! نیما فرق داره، نیما از اون بابا نیست، نیما مثل مامانش فرشته‌ست.

حالا درست وسط محوطه‌ی حیاط بودیم، با یه سکوت سنگین و خفه کننده؛ تنها صدای هیاهوی جمعیت بود که به طرف هجوم می‌بردن تا از قفس آزاد بشن.

اون باد که از لای درخت‌ها عبور می‌کرد، اون خورشید داغ دم ظهر که پوستم رو می‌سوزوند این فضا رو برای اون لحظه خوب توی یادم سپردم؛ اون قدم‌های سست و خسته از گرسنگی‌مون که له‌له می‌زدیم واسه ناهار بعد مدرسه.

اون خاطرات اون جاهایی که باهم می‌رفتیم، اون گندکاری‌هایی که بالا می‌آوردیم؛ اون ماشین‌دزدی و کورس گذاشتن‌هامون همگی از ذهنم مثل یه فیلم گذشت. من آخرین‌هاش رو به یاد آوردم.

با دیدن حلقه‌ی نسبتاً بزرگی که دم در ایجاد شدن بود، حالا سهیل رو می‌دیدم که داشت با ظرافت چیزهایی رو به بقیه توضیح می‌داد.

توجهی نکردم چون وقت گفتن بود، وقت اینکه دیگه بی‌خاصیت نباشم؛ وقت این بود که بالاخره یه کار مفید انجام داده باشم و کارم بشه بزرگ‌ترین چیزی که بقیه بهم افتخار کنن.

دست از قدم زدن برداشتم و سرجام ایستادم. لب تر کردم، حالا اماده بودم برای بیان کردن؛ صدام نلرزید بلکه محکم‌تر شد، با اطمینان‌تر شد و بیشتر بوی خداحافظی داد:

ـ من فکر می‌کنم تا همین‌جا بسه می‌خوام پیاده بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرفم کافی بود تا اینکه درست وسط محوطه هر پنج نفرشون از حرکت بایستن و با گیجی بهم خیره بشن.

کفشم رو روی خط سفید زمین فوتبال زیر پام کشیدم بار دیگه با همون اطمینان لب زد:

ـ می‌دونین. ماها بلد نیستیم مثل اونا خوب نقش بازی کنیم؛ ما مث اونا بازیکنای خوبی نیستیم. باید یه سری چیزا عوض بشه، یه سری چیزای دروغی باید واقعی بنظر بیاد تا بتونیم نقش واقعی خودمونو بگیریم. من می‌خوام مفید باشم نه بی‌خاصیت، تنها راه نشون دادن خاصیتم همینه.

وفقط یک مشت چهره‌ی گیج و درهم ریخته رو دیدم.

تنها کسی که تکون محسوسی خورد و چشم‌هاش رو با کلافگی مالید نیما بود، نفس صداداری کشید با بی‌حوصلگی رو بهم لب زد:

ـ چی داری میگی؟ حرفتو کردی لای صدتا ملافه داری هی می‌پیچونی؟ واضح بگو، من یکی نه حوصله دارم نه حوصله‌ی معما حل کردن.

خونسرد و مطمئن‌تر لبخند زدم.

از نیما سبقت گرفتم و حالا من روبه‌روی هر پنج نفرشون ایستادم، یه قدم عقب برداشتم، پاک زده بود به سرم؛ حتی این نمایشی که راه انداخته بودم برای خودمم غیر قابل پیش بینی بود که قراره بعدش چیکار کنم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم، حالا دیگه وقتش بود که خال بشم:

ـ می‌خوام از اکیپ برم. این براتون قابل هضمه درش شکی نیست، اما مطمئن بعد انجام یه کاری قراره حسابی ازم متنفر بشید که این خوبه... این همونین که من می‌خوام همون چیزی که باید باشه.

این حرفم کافی بود تا رامین از شدت شوک برای در اومدن نفسش به سینه‌اش چنگ بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان و پویا مبهوت و ناباور بهم خیره بودن.

نیما ولی سرد بود، انگار هنوز باورش نشده که چی از دهنم خارج کردم؛ با بیخیالی کوله‌اش رو روی دوش صاف کرد لب زد:

ـ باشه جداشو منتها یکی دوساعت دیگه بعد کوفت کردن یه وعده‌ی غذایی، الان آفتاب زیادی خورده توی سرت حالیت نیست داری چه کصشری تف میدی.

جمله‌ی آخرش رو با حرص گفت، اون‌قدر که برای حرص خوردنش رفاقتی آخرین لبخند رو زدم و یه قدم دیگه ازشون فاصله گرفتم تا عقب‌تر برم. بار دیگه آخرین جملاتم رو با صدایی که تلاش می‌کردم نلرزه بیان کردم:

ـ این‌طرف دیگه جای من نیست. می‌خوام برم اون‌طرفی که هیچوقت فرصت نکردم بشنومش بفهممش؛ می‌خوام خاصیت داشته باشم .

قدم دیگه ای به عقب برداشتم دیگه کافی بود؛ به اندازه‌ی کافی گفتم؛ گفتم تا من رو درک کنن برای این رفتن.

پشت کردم تا به جلو حرکت کنم اما با فشار محکم و فوق دردناکی که به بازوم اومد، صورتم رو جمع کردم و با برخورد دو جفت چشمی سیاه که عصبانیت رو فریاد می‌زد روبه‌رو شدم.

مردمک چشم‌های مهران توی جزءبه‌جزء صورتم چرخید تا اثری از شوخی پیدا کنه، اما موفق نبود.

لبخندم رو کش دادم جوری که پلکش از عصبانیت پرید، انگار داشت نعره می‌زد که اونجوری لبخند نزنم چون این لبخند براش معنای خیلی بدی میده و من درست می‌خواستم پدیدآورنده‌ی همین معنا باشم.

ـ چی داری میگی؟ اصلاً حالیت هست که چی میگی آره؟ می‌خوای بری با اونا؟ بگو که من اشتباه شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ گردنش از شدت عصبانیت برجسته شده بود، فشار دستش رو با قدرت بیشتر کرد اما همچنان بدون هیچ حسی دردم رو ازش مخفی کردم؛ خوب بود مهران، این حرکتت باعث میشه برم و دیگه پشت سرمم نگاه نکنم پس بیشتر به عصبانیتت ادامه بده تا دلم از بیخ کنده بشه.

با سرعت تکونم داد، جوری که تنم از ترس پنهونیم لرزید. بار دیگه شمرده و آروم لب زدم:

ـ ازم متنفر باش مهران، این تنها راه بین ماست؛ بالاخره یکی باید این کارو می‌کرد. ازم متنفر باش، بیشتر ازم عصبی شو منو بزن فقط کاری رو که ذهنت میگه انجام بده چون قراره تا چند دقیقه‌ی بعد بدجوری از متنفر بشی.

نگاهش مات شد، توی یک لحظه نگاهش از هر حسی تهش شد؛ اما فشار دستش محکم‌تر از قبل روی دستم درد انداخت.

حالا رامین جلو اومد، نه! من در برابر رامین خلع سلاح می‌شدم، رامین توی پشیمون کردنم فقط یه نگاه و یه کلمه ازش کافی بود، کاش رامین سکوت می‌کرد تا این‌جوری آتیش نمی‌گرفتم:

ـ می‌خوای بری؟ یعنی چی متین به همین راحتی؟

سامان با ناباوری سرش رو به چپ و راست تکون داد و با بهت زدگی لب باز کرد:

ـ واقعاً داری شوخی می‌کنی؟

پویا خوش بین بود، آنچنان خوشبین که به بازوی سامان تنه زد و با سرخوشی لب زد:

ـ معلومه که شوخی می‌کنه، بازم بازیش گرفته؛ این همیشه چلمنگ و چلغوزه هروقت گشنه‌اش بشه بازی درمیاره.

پویا هم من رو می‌شناخت؟ یعنی برای کوچیک‌ترین رفتارهام وقت گذاشته بود تا از من خصوصیاتی رو به یاد داشته باشه؟ لعنتی من چرا باید برای همین یه ذره اهمیت باید عقب بکشم، اونم توی مسیری که خودم می‌خوام داخلش پا بذارم و لحظه‌ای نباید منصرف بشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست محکمی که توی مچ مهران قرار گرفت، نگاه بالا کشیدم؛ سردی نگاه نیما از همیشه بیشتر بود، این‌بار رسماً رو به مهران دستور داد:

ـ ولش کن مهران، ولش کن.

بند دلم با همین یه جمله از هم دریده شد؛ دیگه مطمئن بودم هیچ رویی برای نگاه کردن به صورت‌شون نخواهم داشت.

مهران دستم رو محکم‌تر از قبل گرفت، با عصبانیت دستم رو پیچوند و من رو به سمت خودش با عصبانیت جلو کشید؛ فریادی که توی صورتم زد نشون می‌داد که ما توی موقعیت جدی هستیم:

ـ مگه با تو نیستم؟ چرا خفه شدی؟ دهنتو باز کن جون بکن. چه مرگت شده تو؟ منظورت از این حرفا چیه.

من مصمم بودم، اونقدر که با شجاعت توی صورت مهران داد کشیدم:

ـ دارم میگم می‌خوام از این گروه جدا بشم. نمی‌فهمی؟ دارم میگم قراره ازم متنفر باشین و این خیلی خوبه پس انجامش بدین.

منتظر بودم تا مهران مشت محکمی توی صورتم بکوبه یه مشت از سر نفرت که جنسش مثل همون جنس مشت‌های توی اندیشه‌ست یه مشت که کل نفرتش توی همون خلاصه میشه.

انگار باورش نمی‌شد، چون پلک‌هاش رو روی هم فشار می‌داد تا شاید خیال باشه اما نگاه سردم مثل آب یخ روی سر آدمی بود که خوابیده و با وحشت بیدارش می‌کرد.

دستم رو به آرومی ول کرد، دیگه حتی عصبانیتش و مشت‌هاش شده بودن همون نفس‌هایی که می‌کشید؛ غلیظ با حرص با بهت فقط به من خیره بود تا فقط یه درصد همش خیال باشه.

قدم دیگه‌ای عقب گذاشتم.

خواستم قدم بعدی رو بذارم اما صدای خش دار نیما در دم خشکم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو فقط یه قدم... فقط یه قدم دیگه بردار و ببین بعدش چی میشه. فقط اگه از اون خط پشت سرت بری اون‌ورتر فقط اگه این کارو بکنی متین .

نفسش رو با حرص عصبانیت بیرون داد، اما خالی نشد فقط تونست حرصش رو سر کوله‌اش خالی کنه و با شدت روی زمین بکوبتش.

کلماتش رو بار دیگه با خشم نفرت توی صورتم پرت کرد:

ـ اگه این کارو بکنی دیگه بعدش هیچ راه برگشتی نداری. ببین فقط کافیه از اون خط بری بیرون؛ فقط جدی بگیر که چی گفتم بعدش باور کن که همه چیز تموم میشه و با قدمایی که تو از ما پنج نفر دور شدی اندازه‌ی یه قرن هیچ راه برگشتی نداری. حالا انتخاب کن؛ یا میگی درت چیه یا میری و میبینی بعدش چیه.

آماده بودم اتفاقا بدجوری آماده بودم برای بعدش؛ اون‌قدر آماده بودم که فقط با دو قدم به خط سفید محوطه جریمه می‌رسیدم، اما قبلش باید می‌گفتم و می‌رفتم.

سه قدم جلو گذاشتم، بی‌هدف سری بین هر پنج نفرشون چرخوندم؛ با بی‌قراری فقط یه گوش می‌خواستم برای آخرین وصیتم به عنوان عضوی از این اکیپ که حالا داره میره تا ببینه بعدش چی میشه.

همون سه قدم کافی بود تا رنگ نگاه هر پنج نفرشون برگرده، اما اون نفس راحت هم نتونست من رو از تصمیم بی‌رحمانه‌ای که گرفتم دلسرد کنه.

پی قدم‌هام رو گرفتم، اما سر و ته قدم‌هام رسید به مهران؛ تنخا کسی که کل مدت گوش شنوا بود برای همه‌ی ناگفته‌هام کسی که رفیق بودن رو برام معنا کرد، معرفت داشتن رو بهم یاد داد.

نگاه سیاهش رنگی از امید داشت، اما خشم و دلخوریش همچنان شعله می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پاشنه‌ی پا بلند شدم، یقه‌ی هودیش رو گرفتم تا سرش رو به دهنم نزدیک‌تر کنم؛ همین که گوشش به طرف دهنم رسید کوتاه ترین کلمه‌ی وصیتم رو گفتم تا برای همیشه متین قبلی رو بکشم.

گفتم و اون تنها جوابش به من بهت و پریدن ابروهای پرپشتش رو به بالا بود؛ انگار که یه چیز داغ روی بدنش گذاشتن و توان نفس کشیدن نداشت.

دیگه نتونستم، فقط پشت کردم و با پنج قدم از اون خط لعنتی عبور کردم؛ این عبور من بدجوری بوی خطر می‌داد.

حتی جرأت نداشتم سر بچرخونم تا نگاهشون رو به رفتم ببینم؛ من تمام پل‌های پشت سرم رو برای این بازی خراب کردم، من دیگه وارد راهی شده بودم که ذهنم ناخودآگاه من رو به اون سمت می‌کشوند.

لعنتی به نگاه خودسرم که برای لحظه‌ای برگشت و به مبهوتی چهره‌ی پنج نفر نگاه کرد که حالا از اون فاصله برام می‌شدن غریبه‌ای که یه زمانی آشنا بود.

توی دلم هیچ حس هم‌دردی و دلداری نبود، فقط اون چیز کثیف ذهنم فریاد می‌زد خراب کردی.

حالا داشتم به حلقه‌ی بزرگ شاهدی‌ها که حالا عده‌ای از تفکری‌ها هم داخلش بودن نزدیک می‌شدم، توی این نزدیکی صدای سهیل واضح‌تر شنیده می‌شد.

مصمم خودم رو از لای جمعیت کنار زدم؛ حالا از قبل مطمئن‌تر بودم، تصمیمم فقط برای راحت کردن خودم بود. دلم خنک می‌شد، انگار حس رهایی پیدا کرده بودم. صدام رو بالا بردم و با قدرتی که توی صدام بود از همون فاصله روبهش داد زدم:

ـ فکرامو کردم لیسر. ببین، از الان توی تیمتم؛ جامو باز بذار، از جای تنگ خوشم نمیاد، از امروز عضو پایه یکِ تیمتم.

به یک باره هیاهوی همه از دور حلقه ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تازه صدای خونسرد و پر اطمینان من به گوششون رسیده بود، حتی شاید به ذهن‌شون خطور نمی‌کرد که این حرف از طرف من باشه.

سهیل که انتظار این حرکت یهویی از من رو نداشت ابروهاش بالا افتاده بود و متعجب به من زل زده بود.

این نگاه بقیه باعث می‌شد از شدت کمبود اعتماد بنفس لحظه‌ای نگاهم رو روی زمین بدوزم؛ پاک خجالت می‌کشیدم، از خودم، از چیزی که بودم.

حتی سکوت و پچ‌پچ هم دیگه گوش‌هام رو کر می‌کرد و آزارم می‌داد، اما صدای قدم‌هایی که روبهم حرکت می‌کرد و مسیر حلقه که بازتر می‌شد.

ـ عقب، عقب... لشتونو بکشید عقب‌تر.

به خوبی صدای رادیویی‌طور سهیل رو می‌شنیدم که جمعیت رو با اشاره دست کنار می‌زد و لبخند مضحکش نشون از این می‌داد که برنده‌ی ماجرا شده، مثل همه‌ی وقت‌های دیگه پیروزی براش عادیه.

جالب بود که از شدت خجالت سرم رو پایین گرفته بودم، اما سنگینی نگاه بهت زدن‌ی مهران این‌ها از پشت سر بدجوری سرم رو می‌سوزوند.

برق زنجیر دور دست سهیل دور مچ دستم نشست و من رو با همون لبخندی که به شدت حس پیروزیش رو نشون می‌داد وسط حلقه هدایت کرد. بین راه آروم توی گوشم زمزمه کرد:

ـ لبخند بزن و سرتو بکش بالا؛ ماتم نگیر اشک تمساح نریز، گیلاس بردتو تا ته با افتخار هورت بکش. نباید ضعیف جلوه کنی و بد فاز باشی.

حالا درست وسط حلقه بودم و از عمد من رو روبه‌روی بچه‌ها قرار داده بود وسطه حلقه هم باز بود و از اون فاصله به خوبی می‌شد چشم تو چشم بشیم. نمی‌تونستم حسم رو توصیف کنم، فقط تنها چیزی که باید انجام می‌دادم نشون دادن حس اعتماد بنفسم بود پس سرم رو بالا گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوب می‌دونید؛ تک‌تک‌تون خوب می‌دونید مراسم معارفه‌ی ما برای عضوای جدید. ...

چینی به ابروهاش داد انگار که از حرفش راضی نبود برای همین مکث کرد؛ موهای فرش رو از جلوی چشم کنار زد، همون‌طور که مچ دستم رو گرفته بود و سردی زنجیر دستش استرسم رو بیشتر می‌کرد با لحن خبیث و هدف‌داری لب زد:

ـ همون عضوای دسته دوم... خب به هرحال برای اونا مراسم معارفه‌ی خفن و مخصوص داشتیم؛ اما هیچ معارفه‌ای، تاکید می‌کنم هیچ معارفه‌ای به جذابیت این معارفه نیست.

متوجه نگاه پر مفهومش شدم که خیلی بی‌پروا و مستقیم مهران این‌ها رو هدف گرفته بود.

توی چهره‌ی نیما و سردی چشم‌هاش هیچ حسی نبود، این ترسناک بود اینکه با زنجیر دور گردنش بازی می‌کرد. سامان عصبی بود جوری که از لای چشم‌های بادومیش انگار داشت به خونی‌ترین دشمنش که من باشم نگاه می‌کرد.

پویا و رامین ناباورترین نگاه رو بهم داشتن، این یعنی زمانی که باور کردن که چیکار کردم دیگه توی صورتم تفم نمی‌نداختن.

فقط مهران بود که خونسرد بود، حالا اون پوزخند ترسناکش بدجوری رقابت طلبانه بود؛ انگار هر لحظه دلش می‌خواست توی صورتم تف بندازه.

سهیل نیم نگاهی دور حلقه‌ی جمعیت انداخت تا با نگاهش اشکان رو پیدا کنه، موفق هم شد؛ اشکان بی‌میل دست‌هاش رو قلاب کرده بود و سیگار خاموش رو لای انگشت‌هاش می‌چرخوند.

سهیل می‌خواست برای به آتیش کشیدن جو سنگ تموم بذاره پس انگشت وسط و اشاره‌اش ضربدری به اشکان علامت می‌داد که سکوتش رو بشکنه.

اشکان که تا اون لحظه تلاش می‌کرد دل از سیگار دست نخورده‌ی توی دست‌هاش بکنه، بالاخره پوتین‌های مشکیش رو روی زمین کوبید و سیگارش رو همچنان لای انگشت‌هاش چرخوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سمت چپم وایستاد قبل از اینکه دهن باز کنه فقط تونستم پریدن رنگ مهران از شدت عصبانیت رو ببینم؛ مطمئن بودم که اشکان کلمه‌ی اول رو بگه جنجال بزرگی به پا میشه.

اشکان سیگار رو زیر پوتینش له کرد و دستی به پرسینگ ابروش کشید، چیزی که بارها کشمیری بهش تذکر داده بود اما اون همیشه حواله‌ی تخم چپش می‌کرد. دست‌هاش رو متفکر توی هم قلاب کرد و با لحن آروم و خونسردی لب زد:

ـ زندگی دو سر باخته، گاهی می‌بری گاهی می‌بازی؛ ولی اینکه اونقد بی‌عرضه باشی که همیشه و همیشه ببازی حتی مهم‌ترین چیزاتو... دیگه ته ته گوه شانسیه.

این حرفش خیلی بد بود، تا حدی که باعث شد منم از بلندی سرم که روی تنم سنگینی می‌کرد کمتر کنم؛ حرفش سنگین بود و بی‌رحمانه اما اون هیچوقت حرفی رو بی‌دلیل و معنا نمی‌زد.

قهقهه‌ی جمعیت با این حرف اشکان بی‌دلیل بالا رفت، اما این حرف اشکان هیچ خنده دار نبود؛ جمعیت فقط این قهقهه رو برای سوزوندن مهران این‌ها می‌زدن.

سهیل خنده‌ی ته گلویی کرد و فشاری به مچ دستم وارد کرد، باعث شد بیشتر عصبی و مضطرب بشم. سرش رو کنار گوش اشکان برد و بدون اینکه نگاه از مهران این‌ها بگیره زمزمه کرد:

ـ فاز گاد فادر گرفتی دیوث؟ پنالتی رو داری می‌زنی جاهای حساس فقط آرتیست بازیتو کمترش کن جذاب! قلبمون یوبس کرد بابا.

اشکان لبخند کجش رو کش داد و چشمکی ریزی بهش زد، باعث شد اخمم پرنگ‌تر بشه؛ این چشمک معنای خوبی نمی‌داد، می‌خواست ازم بخاطر همراهیش برای آتیش زدن مهران این‌ها تشکر کنه.

لبم رو گاز گرفتم و پوستش رو با استرس کشیدم، حالم با خنده‌ی ریز و پر حرص مهران بدتر هم شد؛ می‌خواست تسلطش رو روی اوضاع حفظ کنه اما من خوب می‌دونستم همش بخاطر عصبانیت زیاد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها با لبخند مرموذی از گوشه وقایع رو می‌دید، این ریزبینیش برای دیدن واکنش‌ها همیشه عامل برنده شدنش بود.

سامی قسطی کسی خودم هم باورم نمی‌شد چطور قراره باهاش توی یه ساید باشم، با گوشیش از معارفه فیلم‌برداری می‌کرد. آرش مثل همیشه نبود، چون حتی یه ذره هم از شلوغی خوشش نمی‌اومد.

سهیل تهدیدوار انگشت اشاره‌اش رو بالا برد و روبه جمعیتی که اکثرا از کلاس دوازدهم تجربی و دهم ادبیات بودن با صدای جدی و خشکی لب زد:

ـ توی صحبت آخر میگم، دیگه همه می‌دونید متین جینگ تیم ماست؛ کسی که جینگ تیم ما باشه دیگه حالیتونه که نباید براش زیادی از لقبای سس نمکی استفاده کنید که اگه بکنید، اگه بیاید جفتک بندازید براش یا خطی از نشونی بکشید براش دیگه شب تو کوچه‌ی تنگ گیرتون میاریم و... خلاص.

از اینکه یهویی ان‌قدر فاز رفاقت برداشته بود، ابرویی گره کردم؛ زیادی بود اما هرچی که بود گویا برام بدم نمی‌شد، چون تحمل نداشتم که هروز کارداشیان و کرایه‌ای به نافم ببندن.

اشکان دست‌هاش رو تمام کننده روی هم کوبید و بدون اینکه به صورتش هیجانی بده خشک و جدی ولومش رو بالا داد و ابروهای پرپشتش رو درهم کشید:

ـ خب حالا یه صلوات برای سلامتی امام زمان بفرستید و راهی خونه‌هاتون بشید خلاص.

ـ متین کرایه‌ای.

ـ متین کارداشیان.

ـ اِبی متین قمبلم قشنگه ها! بهش میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شنیدن این صداها بدجوری عصبی شدم؛ صداهایی که انگار از داخل حلقه نبود و کم‌کم بهمون نزدیک می‌شدن.

خودم به اندازه‌ی کافی استرس می‌کشیدم ولی حالا این حرف‌هایی که لایق ننه بابای خودشون بود رو به راحتی بدون توجه به حرف‌های سهیل بهم نسبت می‌دادن. این یه اعلان جنگ بزرگ بود، اما چرا از جناح مهران این‌ها نیست؟

« این مدرسه پر از اکیپای جورواجوره از پخمه‌ترینا‌ش و بنجل‌ترینا‌ش تا دهن سرویس کناش و قوی‌ترینا‌ش... همه می‌خوان بهم ثابت کنن کُت تن کیه. حالا که یه لقمه چرب و چیل سال آخری تازه وارد اومده یا سعی می‌کنن تو رو بر بزنن تو گروه خودشون یا برای زورآزمایی جلوی بقیه‌ی اکیپا بچزوننت. رابطه رفاقتی اکیپا خطرناک‌تر از رابطه‌ی نوکر کلفتی بین‌شونه»

تمام حرفایی که از روز اول طاهای شغال صفت بهم زد توی سرم پیچید و تازه متوجه شدم که گاوم بدجوری زاییده؛ من تمام فکرم معطوف به دو اکیپ مهران و سهیل بود اما نگو این‌جا آدم‌های زیادی هستن که حرف برای گفتن دارن.

با شیرجه‌ای که پسر مو فشن با فرم شاهد داخل حلقه زد و وسط حلقه پرید، همزمان مصادف شد با شیرجه‌ی پنج نفر دیگه مثل وحش داخل حلقه پریدن و باید او کشیدن و فریاد اعتراض بقیه دور حلقه شد.

سهیل و اشکان با دیدن اون پنج نفر که یکی از یکی هیکلی‌تر بود نگاه پر معنایی بهم انداختن در آخر پوزخندی بهم زدن. گیج شدم، اما پسر مو ژل خورده‌ی فشن زده که انگار شوق زیادی داشت با هیجان و لحن بی‌پروایی توی صورتم داد زد:

ـ جنده پشت باغی شده جینگ تیم تو؟

قهقهه‌ی هر شش نفرشون بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت عصبانیت پام رو روی زمین کوبیدم ولی یه ذره هم لب از لب باز نکرده بودم که اشکان انگشت اشاره‌اش رو روی لبش گذاشت و به نشونه‌ی سکوت با پوزخند بهم اشاره کرد که به چپم بگیرم.

نمی‌شد! من واقعا نمی‌تونستم کاش واقعاً جلوی جمعیت و توی اون شرایط این تصمیم رو نمی‌گرفتم.

پسر هیکلی و عضله نمایی که تتوی کلید رو دستش بود با صدای بمش رو به سهیل غرید:

ـ تو خودت شکولات خوردنی هستی بچه خونگی! با این بنگیِ کمر آویزون واسه من معرکه می‌گیری و جینگ تیم تشکیل میدی گراز؟ ادب یادت ندادن که اول با بزرگ‌تر مشورت کنی؟

سهیل و اشکان مساوی پوزخندی زدن و نگاهی بهم انداختن؛ انگار با نگاه بهم حرف‌هایی رو می‌زدن که برای بقیه قابل تشخیص نبود.

ـ انگار فکر می‌کنن چندتا دهمی چصو دورشونو گرفتن فقط خودشونن که این‌جا دستور میدن. به هرحال باید دید کت تن کیه.

پسری که بر خلاف همه‌شون قد کوتاهی داشت و ظریف‌تر بود رینگ‌های توی دستش رو صاف کرد و این حرف رو خیلی موذیانه و سوزنده زد. کاش می‌تونستم سر همه‌شون رو بترکونم.

طاها ان‌قدر درگیر بررسی حوادث بود که کاملاً این معرکه رو دست سهیل و اشکان سپرده بود؛ سامی قسطی دست از فیلم گرفتن کشید، اما پوزخند خودخواهانه‌اش نشون می‌داد که اون هم این شش نفر رو به چپ گرفته.

به قیافه‌هاشون نمی‌خورد اون‌قدرا نخودی به حساب بیان، چون بدجوری قلدور می‌زدن که اگه دعوایی می‌شد ما سه تا رو وسط همین حلقه پهن می‌کردن و اون‌قدر می‌زدن که به گوشت عضله‌هاشون بچسبیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جای نگاهای آبکی و ادا اطوارای شاخ و خفن بیا جلو ببینم چقدر زور توی بازوته که جرأت می‌کنی بقیه رو تهدید کنی اگه به این کرایه‌ای لقب بدن شب تو کوچه گیرشون میاری بچه کوچه‌ای.

این لحن فوق عصبی پسر قد بلندی بود که زنجیری رو مدام دور انگشت اشاره‌اش می‌چرخوند و مثلا ادای لات‌ها رو برامون در می‌آورد، حقم داشت !

این شش نفر تمام پتانسیل‌های چندتا قلدور و بزن بکش رو داشتن؛ از تتو و زنجیر گرفته تا پرسینگ و کوفت و مرض همگی بدون توجه به اینکه این طویله مدرسه‌ست نشون‌های خوبی نمی‌داد.

مثل خر ترسیده بودم، واقعاً داشتم چه غلطی می‌کردم؛ کاش زمان متوقف می‌شد، کاش یه فرشته‌ی نجات وجود داشت تا فقط من رو از اون معرکه بیرون بکشه، من اصلاً حال دعوا کردن ندلشتم حداقل برای اون روزی که فشار زیادی بهم وارد بود.

سهیل تکون کوچیکی خورد، یقه‌ی لباس فرمش رو روی گردن صاف کرد و موهای فرش رو از روی پیشونی کنار زد؛ تلاش می‌کرد با پوزخندش تک‌تک اون‌ها رو بسوزونه اما اون‌ها که قدشون از سهیل بلندتر بود مثل لندکروز به دویست شیش نگاه می‌کردن:

ـ ببینم خایه مایه‌ای پشت خودت قایم کردی؟ چه جسارتی اردشیر دست به جیب چه جسارتی! حالا حسابشو که با کونت پس میدی ولی فعلاً بگو پشتت به چی گرمه لندهور؟ تو تا پشتت به کسی گرم نباشه جرأت گوه خوری کردن توی بحثی که بهت هیچ ربطی نداره رو پیدا نمی‌کنی .

پچ‌پچ‌ها بدجوری بالا گرفت، اما اون شش نفر که انگار واقعا پشت‌شون به چیز مهمی گرم بود کله‌اشون رو با حالت تمسخر مساوی تکون می‌دادن و پر تحقیر از اختلاف قدشون با سهیل ریز می‌خندیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان که اوضاع رو ناجور می‌دید برای کنترل اوضاع پیش قدم شد، لاقل برعکس سهیل اون هم نیمچه عضله داشت هم قدش بلندتر بود.

زیر گوش سهیل چیزی زمزمه کرد، سهیل که تلاش می‌کرد عربده نزنه لب‌هاش با حرص بهم فشار داد و سرش رو تهدیدوار توی هوا تکون داد.

صدای قدم‌هایی رو می‌شنیدم که وارد حلقه می‌شد؛ سرم رو عقب چرخوندم و حتی فکرش رو نمی‌کردم که آرش و اومدنش بخواد بشه نقطه‌ی امید برای خوابوندن بحث که پیش رو بود.

آرش با ابروهای گره کرده آل استارهاش رو بی‌حوصله روی زمین می‌کشید و یه بند کیفش دور کولش بود؛ کنار اشکان ایستاد اما با دیدن اون شش تا لولوی سر خرمن اخم‌هاش بیشتر گره خورد:

ـ مگه شیفت اینا تو دستشویی تموم شده؟

صدای بی‌تفاوت آرش بود که باعث قهقهه‌ی جمعیت شد؛ آرش نمایشی نگاهی به ساعت مچیش انداخت و متفکر روبه اشکان گفت:

ـ تا نیم ساعت دیگه جا داشتن، ولی به هر حال. بوی گوه خوری به مشامم رسید گفتم بیام ببینم سر ظهر کی گشنه‌اش شده باز!

همه اوی بلندی برای دک کردن اون پنج تا لولوی سر خرمن هوا دادن؛ اما خیلی ریلکس و بی واکنش با اون هیکل‌های قناص و گنده معرکه رو دست گرفته بودن. اشکان دست‌هاش رو توی جیب هودیش گذاشت؛ با اخم روبه اون شش تا لب زد:

ـ ببین حرفات یه معایبیم داره، پس فقط دهنتو وا نکن؛ تو و این سگات اونقدرام سابقه‌ی تمیزی ندارین، منظورمو که می‌دونی !

سکوت کردن، و با همون حالت تمسخر آمیز مساوی سرهاشون رو تکون دادن به نشونه‌ی تمسخر به اشکان لبخند زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری که روی ساق دستش تتو داشت نگاهش رو مستقیماً روی صورتم انداخت و دست تتو دارش رو بالا گرفت، با شصتکی که رو به بالا زد متوجه شدم که داره علامت میده.

نمی‌دونم چی شد، اما فقط صدای قدم‌هایی رو شنیدم که بدجوری نزدیک بودن؛ این باعث شد حلقه بازتر بشه و با ورود پنج نفری که تا چند دقیقه‌ی پیش برام غریبه شده بودن چنان خونی توی رگ‌هام یخ بست که فقط خدا کمک کرد روی زمین نیوفتم.

چی! یعنی الان باید باور کنم که پسرها با این شش تا عوضی هماهنگ شدن!

مهران جلو ذومد و دستش رو دور گردن پسر قد کوتاه با رینگ توی دستش گذاشت تنها نگاهش بین من و اشکان در جریان بود و انگار فقط ما رو می‌دید؛ انگار بدجوری روح خبیثش زنده شده بود، انگار روحش تازه روی واقعی خودش رو نشون می‌داد.

نیما سرد بود اما سردیش این‌بار تبدیل شده بود به دل خنکی و حس انتقام حس نفرتی که داشت و از سر تا پا براندازم می‌کرد، جوری که انگار حقیرم و هیچی ندارم.

سامان و پویا تنها بهم نگاه می‌کردن اما نه ناباور! با نفرتی که سر تا پام رو برانداز می‌کردن.

رامین بدجوری قلبم رو شکوند چون به محض دیدنم تف فرضی از دهنش خارج کرد و اون نگاه نفرت انگیزش به خودم رو تا عمر داشتم فراموش نمیکردم چون توقع هر کاری رو از رامین داشتم جز نفرت.

ـ حالا معلوم میشه که کی قراره تاوانشو پس بده؛ آسیاب به نوبت .

این صدای خش دار و عصبی مهران بود که انگار فقط طرف صحبتش من بودم، این نفرتی که ازم پیدا کرده بود رو نمی‌تونستم توی چند دقیقه باور کنم!

ـ گایز جا واسه ماهم هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه همه‌مون به خارج از حلقه معطوف شد جایی که حالا ماهیار و هشت نفر از بچه‌های تفکری بودن؛ این تیر خلاص بود، این اولین پیروزی بود که نصیب مهران این‌ها شد.

چرا حالا؟ چرا الان؟ الانی که من نیستم، الانی که من احمق خراب کردم! من راه برگشت نذاشتم و قسم میخورم که انفجار از همین لحظه آغاز می‌شد.

من منتظر یک ذره نگاه متعجب از جانب اشکان و سهیل و آرش بودم اما حتی لحظه ای دست از پوزخند برنداشتن؛ فقط دعا می‌کردم چیزی توی چنته داشته باشن. وایستا ببینم! من کی ان‌قدر توی سایدشون بودم که انتظار چنین چیزی داشتم! کی انقدر عوض شدم؟

فقط توی بهت بودم که باید دقیقاً منتظر چی بمونم؟

تنها چیزی که دلم می‌خواست داشته باشم یکی خواب عمیق بود و یکی هم عمه، غیر اون گور بابای همه چیز و همه‌کس.

سهیل چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند؛ برای اینکه چیزی توی چنته داشته باشه زیادی خونسرد بود، پس قطعاً بی‌جواب نمی‌ذاشت.

نگاه پر حرصم فقط روی مهران بود؛ توی اون شرایط چنان اون پسر درمونده‌ی روز اول اوج گرفته بود که توی قوی‌ترین موقعیتش قرار داشت.

اشکان بی‌حوصله بود و مثل من فقط دوست داشت این بازی مزخرف تموم بشه؛ اما سهیل بدجوری مشتاق بود توی اون نگاه لعنتیش قشنگ مشخص بود که می‌خواد آتیش این بحث رو تا خاکسترش شعله‌ور کنه.

اشکان دستش رو روی بازوی سهیل گذاشت و بدون اینکه نگاه عصبیش رو از روبه‌رو که مهران این‌ها بودن بگیره، با صدای خش‌دارش توی گوش سهیل زمزمه‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه‌ی برگای برنده‌تو توی یه روز نباید رو کنی؛ آروم‌آروم قائله رو برای امروز ختمش کن و نشون بده تسلیمی. می‌دونی که اونا ک... نم بدن باز ده هیچ از ما عقبن پس جدی‌شون نگیر همش سیرکه.

با دقت حواسم به حرف‌های فوق سیاست‌طلبانه‌ی اشکان بود که چقدر قشنگ و با ظریف‌کاری داشت یه موقعیت مهم رو به طرف آرامش پیش می‌برد.

درستش همین بود؛ طرف برنده ایستادن. پس با همین افکار ما رو همیشه ده هیچ می‌زدن؛ چون هیچ‌وقت خشم‌شون جلوی افکارشون رو نمی‌گرفت، پس برای همین همیشه برنده بودن و من برای نجات خودم باید طرف برنده می‌ایستادم.

لازم بود این افکار فوق‌العاده پست و پلید رو توی ذهنم مرور کنم تا بتونم به خوبی از پس ماسک خونسردی که به چهره زدم بر بیام.

نمی‌خواستم کل شاهد دوره بیوفتن و بگن این یارو تارش با پود سهیل این‌ها یکی نیست و توی اکیپ‌شون تنها کسیه که لنگ می‌زنه.

آرش حتی زحمت نداد که افکارش رو توی گوش سهیل زمزمه کنه، پس با همون چشم‌های قهوه‌ای که از شدت خستگی و خشم قرمز شده بودن فکش رو منقبض کرد.

با صدای نسبتاً بلندی دست‌هاش رو بهم کوبید، با لحن تمام کننده‌ای شیپور پایان جنگ رو به صدا دراورد:

ـ اونی که باید بسوزه به اندازه‌ی کافی سوخت، خب دیگه اوکی ما تسلیم. حالا برید سر کوچه‌تون تخمه بشکونید.

آرش قبل از اینکه منتظر حرکتی باشه یا حرف کسی رو به نقطه‌ای از بدنش حساب کنه؛ حلقه رو باز کرد و چندتا از پسرهای دور حلقه رو کنار زد تا راه برای رفتنش باز بشه.

کاش رفتن منم به همین راحتی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا اصلش از هفته‌ی دیگه‌ست آرش فاز تو فاز، از الان کَره کردی وای به حال روزای دیگه.

این دقیقاً صدای اون پسر احمقی بود که بهش اردشیر دست به جیب می‌گفتن، حالا بدجوری لات شده بود و مدام زنجیر توی دستش رو دور انگشت اشاره‌اش می‌چرخوند.

ماهیار همون‌طوری که سوییشرت اسپورتش رو از تنش در میاورد تا خودش رو باد بزنه با ناراحتی ساختگی لبش رو پایین آویزون کرد و با صدای پر تمسخری رو به سهیل گفت:

ـ انگار اومدن ما خار داشت مگه نه داداشی؟

صدای پر طعنه‌ی ماهیار باعث شد سهیل با شدت دندون قروچه بره ولی خب! اون سهیل بود، خوب بلد بود چطوری خونسرد جلوه کنه؛ هیچ چیزیم در جواب ماهیار نگفت، فقط یه نگاه بهش کرد که همین نگاه خبیثش یعنی از شنبه پاره‌ای بیچاره پس فعلا خوشی کن.

مهران پوزخند صداداری زد؛ با چشم و ابرو به بقیه اشاره کرد که متفرق بشن، اون‌قدر از دست مهران عصبی بودم که فکر نمی‌کردم اون لحظه دلم بخواد دست‌هاش رو ماچ کنم.

یعنی حتی یک ثانیه حتی یک ثانیه رو هم هدر ندادم با سرعت جت فقط به پاهام قدرت راه رفتم دادم که صحنه رو مثل ترسوها ترک کنم.

یعنی ذره‌ای برام مهم نبود که پشت سرم بخوان بگن که پای کاری که کرد نتونست به‌ایسته، اما کور خوندم! زرنگ نبودم، درست در حدی که خودم فکر می‌کردم حقیر بودم چون مهران و صدای بلندش میخکوبم کرد:

ـ حالا فعلاً دمتو بذار روی کولتو در برو پاپتی؛ ولی بدون اون حسابی که قراره پس بدی ان‌قدر زیاده که توی گورم نمی‌تونی قایم بشی.

حرفش مثل رعد و برق توی بدنم جرقه زد و از شدت عصبانیت با نفرت به طرفش برگشتم؛ باید تمام نفرت نگاهم رو دریافت می‌کرد، همون جنس نگاهی که توی اندیشه بهشون داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دور لبخند کج هر پنج نفرشون رو از نظر گذروندم تا خوب یادم بمونه که چه‌طوری توی چند لحظه عوض شدن.

فکر می‌کردن با اون چندین دسته آدمی که پشت‌شون وایستادن خیلی خفنن و بازی رو بردن!

یه لحظه به طرزی جنی شدم که رگ‌ها از دست‌هام بیرون زد؛ توی ذهنم چنان مهران رو با حرفش زیر مشت و لگد گرفته بودم که در دم خواستم کارم رو عملی کنم. با قدرت کیفم رو از روی کولم در آوردم و مثل بغچه توی بغل سامیار قسطی که حالا پشت سرم بود پرت کردم.

حتی منتظر نموندم که بقیه واکنشی نشون بدن فقط یکی از پاهام رو با حرص روی زمین کوبیدم؛ خون به مغز نداشته‌م نمی‌رسید فقط دلم می‌خواست انقدر بلند داد بزنم که کل شاهد بشنون چه بی‌عرضه‌هایی دم درآوردن و در عرض دودقیقه این‌طوری ازم متنفر شدن:

ـ اولاً پاپتی تویی که از همون روز اول اندیشه تا الان از هر گهی تهی بودی؛ چی داشتی تو هان؟ مغز خوب؟ فکر درست؟ مرام و معرفت؟ فقط یه مشت صد وجبی داشتی که هرکی جلوت وایمیستاد می‌کوبیدی دهنش. بازنده‌ای بدجوریم بازنده‌ای حتی اگه کل این مدرسه رو هم اجیر کنی بازنده‌ای؛ می‌دونی منو خر فرض نکن! من لحظه‌ای پاپتی می‌شدم که بدون توجه به اون همه نادیده‌گیری و توهین باز مثل خر از رفاقتم مایه می‌ذاشتم. خوب گوشای کرتو باز کن مهران پارسا من دِینی به کسی ندارم.

یک نفس بدون اینکه حتی ذره‌ای مکث کنم پشت سر هم تمام حرف‌هایی که توی ذهنم رژه می‌رفت رو فریاد زدم؛ ته دلم همچنان همشون رفیقم بودن، اما من له شدن خودم و اون لحظه رو هرگز فراموش نمی‌کردم.

پچ‌پچ‌ها که بالا گرفت، فقط از پشت سر متوجه نگاه پر تحسین اشکان شدم؛ با حالتی بهم نگاه می‌کرد و زیر لب به واضحی رو بهم می‌گفت« داری یاد میگیری.»

رمان بازار
romanbazar.ir

معلومه که باید یاد می‌گرفتم تا نچسبم به چیزهایی که من رو تبدیل کنن به یه غلام تعظیم کننده‌ای که از سر اجبار تحملم می‌کنن.

نیما از شدت عصبانیت تمام حرصش رو سر مشت‌هاش خالی می‌کرد، انگار که داره گلوم رو فشار میده؛ تغییر رنگ نگاه مهران رو دوست داشتم، حالا بهت زده شده بود پس باید یاد می‌گرفت از الان به بعد جرأت نداره هر حرف مفتی از دهنش بیرون بده.

رامین در عرض چند دقیقه فقط با نفرتی که به شدت برام نا آشنا بود بهم زل زد، بدجوری قلبم گرفت همیشه گفتم همه یه طرف رامین یه طرف ولی بدجوری قضاوتم کرد!

سامان پوزخند زد، همونی که روز اول توی حلقه‌ی تازه‌واردها بهم داشت؛ پویا فقط غصه می‌خورد، انگار که هنوز از رفتن من ناراحت بود.

نیما رگ‌های روی پیشونیش از شدت عصبانیت برجسته شده بود؛ نمی‌تونست من رو بزنه، اما بالاخره اون زبون زهرآگینش رو حرکت داد تا حرف‌های کلفت بارم کنه:

ـ اونی که از هر گهی تهیه تویی که جنستم مشخص نیست؛ اگه روز اول سرتا پاتو یکی نکردم فقط واسه‌ی همینی بود که الان کنارم وایستاده. از روز اولم گفتم جات قاطی آشغالاست. با ما بودی اومدی روی دور حالا واسه ما شاخ شدی ناجنس؟! خیلی شانس آوردی که کامل ورق‌ها نمیشن وگرنه که همه می‌فهمیدن تو عجب مارمولکی هستی خان. ...

خانوم! هنوز جمله‌ی آخر نیما تموم نشده بود تا من رو از لبه‌ی پرتگاه دروغ‌هام پایین پرت کنه که مهران با سرعت بازوی نیما رو طرف خودش کشید تا خفه‌اش کنه.

ای کاش نیما رو می‌کشتم، کاش نیمای عوضی که اون همه باهاش وقت گذروندم و بهش اعتماد داشتم می‌کشتم؛ بد کرد، نیما بدجوری بهم بد کرد، هم خودش هم باباش من نفرت از ته دل رو خوب بلد نبودم ولی نیما بدجوری برام معناش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نا جنس! یعنی چیزی که دست خودم نبود رو مسخره می‌کرد به همین راحتی! تمام مدت تظاهر به رفاقت با یه موجود بی‌جنسیت و تهی از هر چیز داشت! باورم نمی‌شد، محال بود باورم بشن اون حرف‌ها رو نیما زد!

گور بابای فهمیدن بقیه نیما چطور چنین غلطی کرد؟

کور و کَر شدم فقط و فقط یه چیز می‌دیدم؛ اون هم لبخند خبیث سامان و نیما بود، به هیکلم به صورتم به باورهام به علایقم به تمام چیزهایی که به بدبختی به چنگ آوردم.

فقط قدم به جلو گذاشتم؛ مثل آدم‌هایی که هیچ چیزی رو نمیبینن و فقط رو به جلو حرکت می‌کنن.

زمانی که از شدت عصبانیت هیکل ریزم جلوی قد بلندشون قرار گرفت فقط یقه‌ی نیما رو با نفرت توی دست گرفتم؛ باید تمام نفرتی که توی روز اول بهش داشتم رو توی چشم‌هام می‌ریختم تا فکر نکنه که بازی ما تموم شده. از لای دندون‌هام با نفرت غریدم:

ـ منم تقریباً مثل تو بی‌رحم بودم اما هیچوقت، هیچوقت یادم نمیاد از جایی ضربه زده باشم که نقطه‌ی ضعف و عمیق درد هر آدمیه و تبریک میگم خودتو ببین که چه لجن و گهی هستی که از بدترین جا بهم ضربه زدی. توی عوضی دو دقیقه‌ی پیش رفیق من بودی ولی تمام مدتی که رفیق بودیم همه‌ی اینا درباره‌ی من توی ذهنت بوده؟ تف بگیرن به سرتا پای رفاقتت و خود لجنت .

ـ متین فقط یه سوال، فقط یه سوال رو جواب بده. تو الان انتظار داری برای من با سهیل چه فرقی داشته باشی؟ انتظار داری چه تفاوتی توی خیانت اون با خیانت تو ببینم؟

حرف رامین با اون لحن پر از دلخوری و نفرتش یه هیزم داغ روی بدنم بود؛ راست گفت، تلخ گفت و بدجوری درد داشت.

تنها توجیح کوتاه و ریز مغز من فقط همین بود؛ مگه من داستان رو از دهن سهیل شنیدم؟ این چه هیولایی بود که پنج نفری از کل دنیا ساخته بودن؟ پس خودشون ذهن هیولا سازی داشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند عریضی به رامین زدم، بدجوری ازش گِله داشتم؛ حتی به اندازه‌ی تموم رفاقتی که باهم داشتیم ازش نا امید شدم.

حرف آخرم رو به نیما هنوز تموم نشده بود، پس یقه‌اش رو با شدت بیشتری گرفتم؛ نگاه سبزش بدجوری بی‌روح بود، رگ‌های قرمز پیشونیش دیگه متورم نبود انگار که با گفتن اون حرف‌ها راحت و آسوده شده باشه. نگاه سرد و کثیفش رو نادیده گرفتم و با حرص توی صورتش داد زدم:

ـ ببین از امروز به بعد بهت نشون میدم نا جنس کیه؛ پودرت می‌کنم کثافت از همون روز اولم زیادی بهت رحم کردم، لابد فکر می‌کنی منظورم از پودر کردن کتک زدن و حلقه زدنه! ان‌قدر احمقی که کل عقلت توی بازوهاته، اما من با عقلم پودرت می‌کنم. تمام مدتیم که با شما مثلاً رفاقت کردم من نه بچه‌سال بودم، نه توی دست و پا. همیشه مشکلی پیش اومد اولین نفری که کمک می‌کرد همین ناجنس بود. همیشه اولین کسی که گوش شنوا بود برای همه‌تون من بودم؛ حالا از کی ان‌قدر حقیر شدم که بمونم اون جایی که هم توی دست و پام هم بچه‌سالم هم لشکر کشی اضافه بمونم.

خندید! بی‌حس اما با منظور و در آخر طوری با چشم‌های سبزش بهم زل زد که درواقع داشت به ناچیزترین موجود دنیا نگاه می‌کرد؛ از درون سوختم واقعاً جوری پودر شدم که توان خرد کردن نیما از ذهنم به دور بود.

ـ بهت که گفتم از اون خط بری بیرون دیگه هیچوقت نمی‌تونی گندی که زدی درست کنی. خب دیگه باشه اوکی پودرم کن، کل کارو زندگیمو تعطیل می‌کنم و فقط از شنبه منتظر میمونم ببینم تو چطوری پودرم می‌کنی. اصلاً همین الانم جلوتم بیا پودرم کن یا که نه! برو اول پیش ارباب بچه انگشتیت دستورشو بگیر بعد بیا.

این حرف سرتاسر توهینش باعث خنده‌ی تمام اطرافیان‌مون شد و من هیچ‌وقت اون لحظه رو از ذهنم پاک نمی‌کردم؛ باید خوب توی ذهنم می‌موند که چی گفت و قرار بود چه تاوانی بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هولی که به جناح سینه‌م داده شد چند قدم عقب رفتم و دو جفت ابروی پاچه بزی و نفرت انگیز رو روبه‌روم دیدم:

ـ برو پی کارت خط و نشون نکش بسه دیگه.

من چقدر نا باور بودم! چطوری همه چیز ان‌قدر راحت عوض شد؟ من تا دو دقیقه‌ی پیش رفیق‌شون بودم، تا همین دو دقیقه‌ی پیش قبل از اینکه خرم کنن رفیق‌شون بودم ولی الان حکمی که دادن چقدر بی‌انصافی رود در حق تمام کارهای من.

ـ قبل رفتن منم حرفمو می‌زنم؛ یادت باشه این راهی که با پای خودت رفتی رو خوب یادت بمونه قبلش بپا یه وقت از همین راه نیای ضجه بزنی که برگردی. همینایی که پشتتن به وقتش بدجوری بهت پشت پا می‌زنن بدبخت.

سامان با نفرت هرچه تمام‌تر این حرف رو زد و من بیشتر از قبل متعجب شدم؛ الان من باید نفرت انگیز باشم و از خودم متنفر یا اون‌ها رقت انگیز و نامرد باشن؟

آخرین بار این حرف رو نوشین توی اندیشه بهم زد؛ اما من پشیمون که هیچ از خودم بابت تصمیمم تشکر کردم.

سهیل ذره‌ای تردید نکرد و همون‌طور که به طرفم حرکت می‌کرد بند زنجیر دور دستش رو محکم کرد و با خنده و خباثت رو به اشکان گفت:

ـ بیماری ناشی از عفونت چه می‌باشد؟

اشکان متفکر کلاه هودیش رو روی سرش گذاشت، بدون اینکه نگاه پر تمسخرش رو از مهران و بقیه بگیره شصتک ریلکسی زد و زمزمه کرد:

ـ سوزش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل که حالا بهم رسیده بود دستش رو دور شونه‌م گذاشت و متقابلاً اشکان هم با نگاه سوزنده‌اش به بچه‌ها دستش رو روی شونه‌م گذاشت. سهیل زبونش رو با ریلکسی بیرون داد و با شیطنت از خودش صدایی در نیاورد و طوری که مهران این‌ها لب‌خونی کنن لب زد:

ـ فشار بخور. تاج تیمتو گرفتیم.

همین باعث شد که مهران رنگ از رخش بپره و بدجوری عصبی بشه؛ اما پیش از اون من توسط اشکان و سهیل به طرف در خروجی هدایت شدم بدون اینکه حتی به پشت سرم نگاه کنم.

با خودم توی هر قدمی که ازشون دور می‌شدم عهد بستم برای خودم مفید باشم؛ چنان ورژنی از خودم بسازم و نشون بدم که هیچ‌کدوم تا حالا از من ندیدن. همه‌شون رو زیر پام له می‌کردم؛ با کاری که می‌خواستم بکنم مطمئن بودم هرکسی جلوی پام سجده می‌کرد.

از در مدرسه خارج شدیم.

بی‌توجه به ازدحام و هل دادن‌های وحوش شاهدی که می‌خواست از مدرسه بال دربیارن و پرواز کنن فقط با بدنی که می‌لرزید تلاش می‌کردم همه رو کنار بزنم. زیر گرمای ظهر بدن کم جون و ناهار نخورده‌ام بدجوری بی‌حس بود.

کاش می‌شد یه ماشین تن لشم رو زیر بگیره تا از تمام اتفاقاتی که چند دقیقه‌ی پیش افتاد راحت بشم؛ اما محکوم به ادامه دادن بودم.

حتی توی اون هیاهو متوجه اشکان و بقیه هم نشدم؛ اصلاً همه برن به درک دیگه تحمل کردن خودم داشت سخت می‌شد.

لب جاده وایستادم تا بعد عبور ماشین‌ها رد بشم و تا قبل از اینکه مهران این‌ها از در خارج بشن گورم رو گم کنم؛ نه حوصله متلک‌هاشون رو داشتم نه مشت‌هایی که بالاخره یه روزی یه جایی قطعاً بهم می‌زدن.

برای تک‌تک‌شون سوپرایز دارم، قراره خیلی چیزها تغییر کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وایستا کارت دارم.

این صدای آشنایی بود که از پشت سرم میومد؛ دعا می‌کردم که اشکان یا سهیل نباشن. بی‌میل برگشتم و با دیدن سفیدی آشفته‌ی موهاش اخم غلیظی روی پیشونیم شکل گرفت. بند کیفم رو محکم کردم و با بی‌حسی لب زدم:

ـ چیه؟

قدم دیگه‌ای بهم نزدیک‌تر شد؛ توی اون لباس طوسی و آستین‌هایی که تا آرنج بالا زده بود لاغر بنظر می‌رسید. نفسی کشید و لب زد:

ـ طبق مشاهدات قبلی مطمئنم خیلی حوصله‌ی سرزنش نداری. ...

چشم‌های قهوه‌ایم رو با نفرت کج کردم و بدون اینکه حوصله‌اش رو داشته باشم حرفش رو قطع کردم:

ـ خوبه که می‌دونی، حالام برو حوصلتو ندارم.

خمی به ابروش داد؛ انگار قصد رفتن نداشت. بی‌توجه بهش خواستم از جاده رد بشم که با شنیدن صدای آشنایی به یک باره همه شروع کردن به سر و صدا کردن جلوی در ورودی:

ـ متین داشم، به این داداش ما اعتمادی نیست. من پیشنهاد میکنم ضربدری راه بری. راستی مراقب باش توی مسیر یه‌وقت بلندت نکنن ببرنت باغ، اونجا بوته‌هاش خار داره.

با قهقهه‌ای که همه زدن متوجه نگاه خبیث ماهیار شدم که حالا شونه به شونه‌ی مهران این‌ها حرکت می‌کرد؛ لات وارانه سوییشرتش رو روی دوش گذاشته بود و نور آفتاب باعث شده بود چشم‌های قهوه‌ایش رو ریز کنه.

این عوضی کی ان‌قدر دم درآورد؟ هرچند که از اولش هم آدم رو مخ و شاخ پنداری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ چیزی سوزنده‌تر از خنده‌ی ته گلویی مساوی و بی‌وقفه‌ی سامان و نیما نبود؛ حتی مهران هم پوزخند عریضی داشت.

پویا بغ کرده و نا راحت بود، اما از چشمم دور نموند که رامین بی‌توجه به من دم گوشش با تأکید چیزهایی میگه.

این حرف ماهیار کثافت رو اگه جواب نمی‌دادم، مطمئناً جا برای شاخ بازی اون عضله تزریقی‌های لات باز می‌شد. اخمی کردم و بدون اینکه ذره‌ای تردید کنم با نفرت توی صورتش داد زدم:

ـ تو یکی خفه شو. قشنگ معلومه داداشت توی خونه روزی پنج بار بهت ناخنک می‌زنه؛ درتو بذار پادوی سگ دهن.

دلم خنک شد و اون خنده‌های بی‌وقفه رو نشون از برتری خودم دیدم.

یعنی توقع حرف زدن هر شخصی رو داشتم اِلا آریو چون همیشه توی این‌جور شرایط خودش رو عقب می‌کشید، نه همیشه اما اکثر مواقع این‌طور بود. آریو قبل از اینکه کسی فرصت حرف زدن داشته باشه، بازوم رو گرفت و همون‌طور که به جهت مخالف هدایت می‌کرد رو به ماهیار و اون آدم‌های هفت پشت غریبه با آرومی لب زد:

ـ بیخودی با اینا بحث نکن، آدمی که به جای کار انداختن مغزش فکر کنه با لشکرکشی برنده میشه باید انداخت توی کاسه‌ی توالت و سیفونش رو کشید .

آریو مثلاً قرار بود جو رو آروم کنه و داستان رو ببنده، اما بدتر گند زد به ماجرا و بحث رو بیخ دار کرد؛ این اشاره‌اش به بی‌عرضگی بی‌حد و حصر مهران باعث جری شدن اون‌ها می‌شد و باز هم دعوا راه می‌افتاد.

دعا می‌کردم که باز رم نکنن اما دعام با صدای ریلکس مهران دود شد رفت هوا:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دو روز نزدیمت آدم شدی تو پیری؟ از کی تا حالا شدی مغز متفکر؟ ذاتت که مث رنگ موهات کص‌شعر خالصه، ولی فکر نکن رفتی قاطی انگولکیا و انگشتیا واسه خودت پُخی شدی. دست رفیق امل‌تو بگیر برو رفیات یه ماساژی بهتون بدن ارضای روحی بشن.

با صدای قهقهه و جیغ و شصتکی که بقیه هواله‌ی مهران کردن ناباوریم صدبرابر شد که چطور تمام مدت نشناختم‌شون؟!

در عرض دو دقیقه چطور تونستن ان‌قدر عوض بشن؟ یعنی من ارزش یه توضیح نداشتم؟ ارزش نداشتم که لااقل بهم بگن اشتباه می‌کنی یا اصلاً اشتباه کوفت، بگن داری زود قضاوت می‌کنی!

آریو که پوست سفیدش حالا بدجوری قرمز شده بود با شدت بازوم رو ول کرد، متقابلاً بازوش رو گرفتم و فشار دادم از لای دندون‌هام غریدم:

ـ ساکت شو و محلشون نده؛ اینا همونایین که توی حلقه لهمون کردن، یکی تو بگی صدتا میذارن روش. تازه اگه بهشون بتوپی ضد حرف خودت میشه پس سیفونو بکش و بیا بریم.

سامان برای جری کردن آریو بوس مثلاً دخترانه و پر عشوه‌ای براش فرستاد و ادای روز اخراج‌مون از مدرسه وقتی آریو ماتحتش رو اردکی بالا داده بود درآورد. این حرکتش خنده‌ی جماعت گوساله رو درآورد.

ـ لشتو بکش کنار. کنار کنار کنار.

اون صدا هم بدون هیچ شکی صدای سهیل بود که مثل همیشه بقیه رو از گوسفندی کمتر می‌دید و تلاش می‌کرد ازشون عبور کنه. لازم بود بگم همیشه خوب موقع می‌رسیدن یا نه؟

چیزی که برام عجیب بود حضور طاهایی بود که این مدت فقط ساکت بود و در عین سکوتش خیلیم متفکر بود؛ این خیلی پوئن مثبتی رود براش، در عین کم حرفی متفکر بود و به چیزهایی فکر می‌کرد که شاید به عقل جنم نرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل همون‌طور که با نگاهش دنبال ما می‌گشت، جمعیتی که دورمون جلوی در جمع بودن رو کنار زد و با لبخند خبیث و کجش به مهران این‌ها نگاه کرد. این بشر خدای لبخندهای خبیث و کثیف بود، چون با نگاه پر از خونسردیش تا ماتحت آدم رو می‌سوزوند از بس که حرص درآر لبخند می‌زد:

ـ خب دیگه! حالا هی ما هیچی نمیگیم این بی دندون و لال مونی گرفته چنگ می‌ندازن به اعضای ما.

تأکید شدیدی روی این حرفش داشت.

اشکان از بین جمعیت بیرون اومد و چشم‌های قرمزش رو مالید؛ معلوم بود که بدجوری خوابش میاد، اما با این حال خیلی به تخمم و ریلکس رو به مهران حرفش رو زد انگار جز مهران کسی رو نمی‌دید:

ـ اِ! بی دندون؟ هنوز که این‌جایی گله‌اتو جمع کن دیگه !

طاها بالاخره دست‌های قلاب شده‌اش رو باز کرد، بدجوری کلافه بود مثل وضعیت من؛ جوری هم مثل من بی‌طاقت شد که کوله‌اش رو گذاشت روی دوشش و خیلی زیرپوستی و آروم رو به اشکان و سهیل لب زد:

ـ بسه دیگه بدون حرف راهتونو بکشید بریم، مغزم داره میترکه سرم درد گرفت.

جالب بود که سر من هم درد می‌کرد. باید خیلی تشکر می‌کردم از سهیل و اشکان که بدون لحظه‌ای تردید مهران و کل دار و دسته‌اش رو به تخم گرفتن.

بدون اینکه منتظر جوابی باشن من و آریو رو به جهت مخالف پیاده رو سوق دادن.

پشت سرم رو حاضر نبودم نگاه کنم فقط بدون هیچ تردیدی شونه‌به شونه‌ی آریو قدم بر می‌داشتم؛ به اندازه‌ی تموم تصمیماتم از مهران این‌ها جواب گرفتم، دیگه از این رفاقت ظرفیتم پر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان در اولین دویست هفتِ کنار خیابون رو باز کرد؛ متقابلاً هر شش نفرشون سوار ماشین شدن.

موندم توی این قوطی جعبه‌ی کوچیک چطوری جا می‌شدن؛ سهیل که فاز چس‌نمک بازیش گل کرده بود، از شیشه‌ی ماشین به داخلش شیرجه زد ولی پاهاش اندازه تنه درخت بیرون موند.

توجهم به ماتحتش جلب شد! درسته که روز اول آوازه‌ی ماتحتم رو به جهان رسوند، اما ماتحت خودش از همه نانازتر بود.

ذره‌ای از آرش چنین انتظاری نداشتم اما تف نمایشی روی دستش انداخت و خیلی ریلکس مثل طبل به ماتحت بیرون زده‌ی سهیل کوبید. سهیل آشغال زیر لبی گفت و با تقلاً بالاخره خودش رو توی ماشین انداخت.

آرش در راننده رو باز کرد و خیلی ریلکس و خسته سرش رو به صندلی تکیه داد؛ طاها و سامیار همین که نشستن چنان لگدی به صندلی راننده کوبیدن که سر آرش اون بین نزدیکی ده جا خورد و مثل بزی که توی المپیاد ته وانت توی بغلم افتاد داشبورد رو بغل کرد.

سامیار و طاها قهقهه‌ی ته گلویی کردن. آرش با کلافگی روبهشون داد زد:

ـ یادتون نره دو کوچه پایین‌تر قرار بود مهمون من باشید ناهارو؛ وقتی به جای ناهار اینو دادم بخورید اونوقت معترض نباشید.

آریو که من اون‌قدر حس می‌کردم سوسوله و توی جمع‌شون آدم حساب نمیشه؛ تنه‌ای به بازوی سهیل زد و غرید:

ـ سهیل کونتو بکش اونور آوردی تو دهنم که چی؟

سهیل با لحن خبیثی گفت:

ـ خوشگله نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوکر فیس به اوضاع فلاکت‌بارشون زل زدم؛ اما یک لحظه غم عجیبی گرفتم، اگه الان ما شش نفر بودیم، قسم می‌خوردم که سامان و پویا دهن نیما رو سر جلو نشستن سرویس می‌کردن. سامان با چص‌های هواییش سقف ماشین رو بلند می‌کرد و کل ماشین از صدای ضبطی که مهران تا ته زیاد کرده بود می‌ترکید. لبخند غمگینی روی لبم نشست.

اشکان از داخل آیینه قطره‌ای به چشمش زد و بالاخره استارت کرد و من همچنان بیرون ماشین روی پیاده رو با حسرت بهشون زل زده بودم.

انگار تازه متوجه من شده بودن، اولین کسی که متوجهم شد سامیار بود؛ سرش رو مثل یابو از ماشین بیرون کشید و با لحنی که به لوسی همیشگی نبود داد زد:

ـ واس چی بیرون وایستادی کیر اندام؟

از فحشی که بهم داد بدجوری جا خوردم! حالا کی بود که به من این رو می‌گفت. با نفرت نگاه ازش گرفتم و بی‌خیال کوله‌ام رو روی دوش صاف کردم:

ـ تو خودتم توی این ماشین اضافی هستی؛ سرخرو کج کنید و گمشید خودم پیاده میرم.

اشکان همون‌طور که چشم‌هاش رو ماساژ می‌داد با خونسردی گفت:

ـ توی راه ممکنه خفتت کنن؛ از جاده‌ی اصلی و شلوغ برو. دو کوچه پایین‌تر دبیرستان لات و لوتاست باهاشون بُر خوردی و پیچیدن به پر و پات بگو از بچه‌های دی ام تی‌م تا سیک‌شون زده بشه.

با گیجی به اینکه دی ام تی چه زهر ماری بود سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم. کمی بعد سهیل همون‌طور که آدامسی رو توی دهنش می‌جویید، رو بهم گفت:

ـ فردا پنجشنبه قرارمون باشه جایی که برات آدرس می‌فرستم؛ یادت نره که قراره همکار بشیم. حالا امروزو که چص کلاس گذاشتی، ولی فردا رو با ما باش قراره خوش بگذره. راستی شمارتو بنویس برام.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به گوشی توی دستش انداختم، برق زنجیر دور دستش زیر خورشید چشم رو می‌زد. صدای آریو رو شنیدم که گفت:

ـ من شمارشو میدم بهت.

سهیل آدامسش رو باد کرد و با لبخند رو به آریو گفت:

ـ می‌دونم داری. بسیک آریو؛ می‌خوام از خودش شماره بگیرم.

هر پنج نفر اوی بلند و صداداری کشیدن؛ برای خلاصی از شر تک‌تک‌شون با سرعت گوشی رو از دستش کشیدم و شماره‌ام رو تند تند نوشتم، قبل سیو جای اسمم نوشتم« تاجی که روی سر هیچکس نمیشنه.»

لبخند پر غروری زدم و گوشی رو به دستش دادم.

سهیل نگاه سرسری کرد و بادیدن اسمی که سیو کردم فارت بلند و صداداری از دهنش کشید طوری که تف دهنش تا صدمتری بیرون پاشید. با خنده‌ای کنترل شده و ته گلویی از روی گوشی اسم رو خوند؛ خنده‌ی اون پنج تا هم بلند شد.

با حرص نگاه ازش گرفتم و قبل از اینکه متلکی بارم کنن، جهت مخالف ماشین حرکت کردم؛ اشکان شغال صفت از عمد جوری دنده عقب گرفت که برای برخورد نکردن ماشین با خودم سه متر بالا پریدم سرعتی دویدم، این هم قهقهه‌ی همه‌شون رو در پی داشت که پاک مسخره‌اشون شده بودم.

بالاخره ازشون کمی دور شدم و با نفرت به ماشینی زل زدم که لاستیک‌هاش در اثر رانندگی خرکی اشکان قیژ صدا داد. مرده‌شور همه‌شون رو ببرن فقط همین و بس. حالا زیر آفتاب گرم باید تا خونه فقط به شکسته شدنم فکر می‌کردم.

کل مسیر چنان هوا گرم کثیف بود که لباسم خیس و آب کشده به بدنم چسبیده بود. کل بدنم از شدت گرما انگار طاول زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت خستگی دیگه توان برام نموند و مثل جسد خودم رو وسط حیاط پرت کردم.

تا آخر عمر اون باد خنکی که از لای درخت خرمالو به بدنم می‌خورد رو خریدار بودم؛ بوی غذای عمه تا کل حیاط پیچیده بود و حتی اون بین بوی گل‌های آفتاب گردونی که از من هم قد بلندتری داشتن رسماً خنثی می‌شد.

درحالی که با نفرت لبه‌ی استخر عمیق و نسبتا کوچیک نشسته بودم؛ جوراب‌هام رو که بوی سگ مرده می‌داد از پا درآوردم و پاهام رو که توی آب استخر گذاشتم قسم می‌خورم که روحم زنده شد.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم؛ ولی کاش می‌شد چشم‌هام رو روی همه چیز ببندم.

ـ رسیدن بخیر.

با چشم‌هایی که بخاطر گرما سرخ شده بود، دست‌هام رو توی آب فرو کردم و مشتی آب به صورتم زدم.

صدای عمه رسماً گند بودن روزم رو جبران کرده بود، اما با بدعنقی جولبش رو دادم:

ـ آره با گرما رسیدنم بخیر، با کثیفی هوا رسیدنم بخیر، با مخ داغون بعد از فیزیک رسیدنم بخیر. کلاً بعد این همه بدبختی همین که به خیر رسیدم خونه به خیر مرسی ازت.

همون‌طور که باد بین موهای یخی و رنگ کرده‌اش نشسته بود، با اخم دست‌هاش رو توی هم کشید و با لبخند مرموزی گفت:

ـ خب بخاطر این استقبال گرمی که ازم کردی، همین‌جا توی همین استخر بمون تا سیرت کنه و داخلش بخواب در خونه رو قفل می‌کنم که مزاحمت نباشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این‌که ان‌قدر ریلکس و قشنگ قهوه‌ایم می‌کرد لجم می‌گرفت. واقعاً بعد این همه تنش حوصله‌ی کل‌کل با عمه رو نداشتم؛ پس خسته و داغون ببخشید زیر لبی گفتم و صورتم رو با دست‌هام مالیدم.

ـ بوی یه روز گند و مزخرف به مشامم می‌رسه.

از لحن مرموزش متوجه شدم که توضیح می‌خواد؛ اما جرأت پیدا نمی‌کردم که بهش بگم از بچه‌ها جدا شدم و تازه رفتم با کی همکاری کنم!

خستگی مانع می‌شد تا حوصله‌ی جواب دادن بهش رو داشته باشم، اما دلم نمی‌اومد بی‌جواب بذارم. با بی‌حالی جواب دادم:

ـ پس بوش تا این‌جا هم اومده.

ابروهاش رو بالا پروند و همون‌طور که دامن گلدار و سرخش در جهت باد خنکی بود که از لای درخت خرمالو می‌وزدید، با قدم‌های آروم اومد و لب استخر نشست. صداش هیچ سرزنشی نداشت، خیلی آروم و امیدوار کننده بود:

ـ دیر کردی زنگ زدم به رامین، فقط نمی‌دونم چرا ازش که پرسیدم ان‌قدر بهم ریخت! البته ناگفته نمونه که صدای نیما هم اون پشت بود و مشخصه که شرایط بدجوری نامساعده. حالا من که می‌دونم ولی اگه خواستی بگو بیشتر بدونم.

پوفی کشیدم، حتی با فکر کردن به اون دو نفر و حرف‌هایی که بهم زدن از شدت عصبانیت پاهام رو توی آب کوبیدم.

حتی می‌خواستم هم فراموش نمی‌شد که چه حرف‌هایی بارم کردن؛ اصلاً فکرش رو نمی‌کردم تا اول همین امروز رفیقم بودن و الان تبدیل شدن به دشمنی که خودم تراشیدم.

نگاهی به موهای رنگ کرده و یخیش کردم و عبوس و ناراضی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیگه زیاد بحثشو پیش نمی‌کشم فقط می‌خوام بگم که تمومش کردم، هیچ رفاقتی با کسی ندارم.

عمه درحالی که خاک دامن قرمزش رو می‌تکوند موهای یخیش رو پشت گوش انداخت و لب زد:

ـ ببین شیوا؛ تمام اتفاقاتی که داری می‌گذرونی یه تجربه و یه فرصت برای شروعیه که می‌خوای به عنوان یه پسر داشته باشی. تو الان توی جوی هستی که غالباً اکثریت نوجوون هستن و در برابر اتفاقات تکانشی برخورد می‌کنن، اشتباهات زیاده امکان اینکه آدما حرفای اشتباه بزنن زیاده. خیلی نباید خودتو درگیر چیزای جزئی بکنی قهر و آشتی هست اما چیزای جزئی اگه بتونن عمیق‌ترین احساسات رو تحت و الشعاع قرار بدن تو رو تبدیل به یه آدم جزئی نگر می‌کنن که عمیق‌ترین چیزها رو نادیده می‌گیری .

نفسش رو بیرون فوت کرد.

درست می‌گفت، اما اصلاً اون‌طوری که گفت نبود و من جزئی‌نگری نکردم. نا امید دست‌هام رو روی هم فشار دادم و همون‌طور که پاهام رو توی خنکی آب استخر تکون می‌دادم لب زدم:

ـ من جزئی‌نگر نیستم که بابت چیزای کوچیک چیزای عمیقو فدا کنم؛ من طی مدت‌ها صبر کردم و اتفاقا بر اساس صبرم تصمیم گرفتم، کل مدت منتظر بودم که از مسائلی که همیشه پنج نفره حل می‌کردن با خبر بشم منتها من از هیچی هم کمتر بودم .

با قیژی که به معده‌م خورد اخمو دستم رو روی شکمم کشیدم؛ گرسنگیم بدجوری زیاد بود پس با درموندگی حرفم رو عوض کردم:

ـ الان هم خسته‌م هم گرسنه عمه منو ببر یه ناهار بهم بده ظرفا رو تا ته برات میشورم ولی الان با معده‌ی خالی توان بیان دفاعیاتمو ندارم.

عمه از کنار استخر بلند شد و همون‌طور که زیر چشمی و نامحسوس تراس خونه‌ی اکبری با پنجره‌های همیشه باز رو دید می‌زد اخمی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدو بیا تو تا این مرتیکه‌ی تاپاله‌ی پوک مغز سرم هوار نشده. راستی فردا پونزدهمه دعوت شدم خونه‌ی یکی از همکارام برای تولدش؛ فردا عصر میرم بازار یه خریدی چیزی تو نمیای؟

چی فردا پونزدهم مهر بود؟ با یادآوری حجم عظیمی از موی سفید جلوی چشمم و لحن همیشه مغرورش تازه در یافتم که نه! فردا تولد آریو بود؟

خب به کَت و کتفم که بود؛ با فکر بهش بیخیال و به تخمم شونه‌ای بالا دادم.

بهتر بود بره با همون رفیقای کیر اندامش جشن بگیره؛ هم بیشتر بهش خوش می‌گذشت هم وقتش با آدم سطحی مثل من نمی‌گذشت.

با هجوم این افکار حجم عظیمی از نفرت توی وجودم شعله کشید تا حدی که پام رو مثل شلاق دوی آب کوبیدم و زیر لب غریدم:

ـ کیر اندام.

بدجوری افتاده بود توی دهنم! خدا از قسطی آشغال نگذره.

فقط خدا خدا می‌کردم جلوی عمه چنین الفاظی رو به کار نبرم یا نشنوه که بیچاره‌ام کنه. خودم هم نفهمیدم چی گفتم فقط یه سری کلمات سرهم کردم تا حرف عمه بی‌جواب نمونه.

توی ذهنم بدجوری درحال ستیز بودم که چیکار کنم، تولدش رو ترتیب بدم یا نه؟

پارسال یادم بود که هم تولدم رو تبریک گفت هم یه جشن دونفری توی اندیشه گرفتیم؛ همون روزی که توی شورا رأی آورد تولدم بود، بدون اینکه متوجه باشم غافل گیرم کرد.

از متنفر نبودم، خیلی هم روش حساب نمی‌کردم؛ زیاد عصبیم می‌کرد و لفظ ثلم حرف می‌زد، گاهی تحقیرم می‌کرد و پشتم رو خالی می‌ذاشت اما به هرحال من همیشه یه کمی دوسش داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون تقصیری نداشت و این اختلاف بین من و اون از جانب من شروع شد؛ تمام فکرم سمت این بود که فردا تولدش رو بگیرم.

آریو تنها بود نه پدرش نه مادرش شاید حتی ذره‌ای براشون اهمیت نداشت که فردا چه روزی باشه؛ فقط مثل ماشین ظرف‌شویی ازش توقع داشتن طبق تنظیمات اتومات درس بخونه، به اون پنج تا چلغوز دورش هم نمی‌اومد تولد بگیر باشن چون سرشون شلوغ‌تر از این حرف‌ها بود.

اون‌ها این‌جور مسائل براشون سوسول بازی هم بود حاضر بودم شرط ببندم به کَت و کتف‌شون هم نیست؛ پس بهتر بود من و آریو از فرصت برای ترمیم رابطه‌مون استفاده کنیم. آریو زیاد از سوپرایز استقبال نمی‌کرد و ذوق زده نمی‌شد؛ اما مطمئن بودم براش خیلی ارزش داره که یه نفر توی یه گوشه از این شهر به فکر تولدش باشه.

رو به عمه ناگهانی با صدای آرومی زمزمه کردم:

ـ فردا تولد آریو هم هست؛ خودم باید فردا برم یه سری کارا رو انجام بدم و یه راست برم خونه‌اشون.

چشم‌هام رو ریز کردم و از میون تمام کیک‌های جواجور و طرح دار، کیک خوشگل شکلاتی رو پشت ویترین انتخاب کردم .

چیزی که برای خریدش مصمم می‌کرد عکس گوسفند سفید وسط کیک بود که من رو عجیب یاد موهای سفیدش می‌نداخت .

با انگشت اشاره به طرف کیک اشاره کردم و به فروشنده فهموندم کدوم رو می‌خوام.

کیک رو که گذاشت روی میز خرید، با دیدن گوسفند سفید روی کیک که زبونش رو درآورده بود لبخندم کش اومد. هم هیکلش مثل گوسفند مرده بود، هم موهاش سفید بود و هم زبونش دراز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً عصر پنجشنبه اومده بودم برای نامردترین و پررو ترین و خنگ‌ترین شیر پاکتی دنیا کیک تولد بخرم!

داشتم به کسی لطف می‌کردم که درست توی بدترین شرایط یا ولم کرده بود یا اینکه گاهی کمکم کرده بود.

ـ قابل نداره، دویست هزار تومن.

پوف! قدیم ندیما یه کیک ساده که خامه هم نداشت هفتاد هزار تومن، دیگه آبم نمی‌شد خرید با گرونی‌های هر روزه.

کارتم رو از جیبم بیرون کشیدم و رمز رو گفتم.

جدی جدی براش دویست هزار تومن خرج کرده بودم، ولی فردا همین شخص واسم کلی منت می‌ذاشت. کو قدر دونستن؟ الان اون سهیل مخ خور و اشکان جنونی و کل پخمه‌های دورشون حاضر بودن مثل من فداکاری کنن و دویست خرجش کنن؟

بیخیال خصلت مسخره‌ی منت گذاشتن شدم، چون هرچی هم که بود باز با خواست قلبیم و واسه نیمچه رفاقت بین‌مون اومده بودم تا خبر مرگش یکم خوشحال بشه.

فروشنده کیک رو توی بسته گذاشت؛ بسته رو از روی میز خرید برداشتم و از کیک فروشی خارج شدم.

مطمئن بودم بابای سگ اخلاق و خانواده‌ی بی‌احساسش هیچ تدارکی براش ندیدن تا به کنکور کوفتی و تست زدنش لطمه‌ای نخوره؛ از خانواده‌اش بعید نبود به دروغ ردم کنن برم تا به درس پسر جوجه فکلی‌شون لطمه‌ای نخوره.

بخاطر پولی هم که خرجش کرده بودم شده بود از پنجره می‌پریدم توی اتاقش و تا ته کیک رو می‌کردم توی ماتحتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه‌ی ساعت توی باکس رو توی دستم محکم کردم؛ می‌دونستم زمان براش مهم‌ترین ارزش زندگی رو دارا بود. عادتی که همیشه داشت این بود که هر دقیقه به ساعتش نگاه می‌کرد تا متوجه باشه داره از زمانش درست استفاده می‌کنه. بین هیاهوی ماشین‌های کنار پیاده‌رو سوار اولین تاکسی زرد رنگ شدم و به مقصد حرکت کردم.

باد خنکی از شیشه به صورتم می‌خورد، دستم رو بیرون شیشه توی باد تاب دادم و نفس عمیقی کشیدم؛ از شانس خوب آریو امروز عصر هوای آلوده‌ی تهران به نسبت روزهای دیگه خیلی بهتر بود.

وقتی که به در خونه‌شون رسیدم پول راننده رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. روبه‌روی در بزرگ و سفید رنگ خونه‌شون قرار گرفتم و نفس پوف مانندی کشیدم؛ پشت آیفون ایستادم و صدا رو صاف کردم و زنگ در رو زدم. بعد از چند ثانیه صدای نازکی شنیده شد:

ـ کیه؟

لب‌هام رو با زبون تر کردم و لب زدم:

ـ سلام. من دوست آریو هستم، متین.

زیر لب دعا می‌کردم نخواد من رو بپیچونه و این‌همه زحمتم هدر بره؛ اگه من رو دکم می‌کرد من کیک و ساعتو توی سر کی می‌کوبیدم؟

مکثی کرد و ادامه داد:

ـ بیا تو پسرم.

از پشت آیفون صداش رو بالاتر برد:

ـ آریو جان یکی دیگه از دوستات اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که در برام باز شد، حس تردید توی وجودم نقش بست؛ کاش بدون مشورت کاری نکرده بودم.

اگه باباش تیکه‌ای بارم می‌کرد چی؟ با اون بد دهنی که من روز اردو دیدم محال بود حتی تولد پسرشم براش اهمیت داشته باشه.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و وارد حیاط بزرگ و خوشگل خونه‌شون شدم.

بوی خوش گل‌های محمدی گوشه‌ی حیاط‌شون حالم رو بهتر می‌کرد؛ نرده‌های سفید ورودی حیاط رو در پیش گرفتم و به طرف خونه‌ی دوطبقه و خوش طرح‌شون حرکت کردم.

با باز شدن در و دیدن خانم نسبتاً سی و خورده‌ای ساله حدسم روی این رفت که شاید مادرش باشه. لبخند ملیحی روی لب‌هاش بود که باعث شد ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش ببنده. روبه‌روش ایستادم و سلام زیر لبی کردم.

موهای طلایی رنگی رو توی شال فرو کرد با گرمی جوابم رو داد و گفت:

ـ خوبی متین جان؟ شما باید از سال یازدهم همکلاس آریو باشی درسته؟

از مادرش توقعی نداشتم، چون برخوردی هم باهاش نداشتم که رفتارش رو بدونم؛ ظاهراً خانوم خون گرمی به نظر می‌رسید، اما وای از این ظاهری بودن‌ها که کار مادر من رو به کجاها کشوند.

ـ سر پا نگهت نمی‌دارم بیا داخل جانم خوش‌اومدی.

نرسیده به در خم شدم که کفش‌هام رو در بیارم، اما مادر آریو مانع شد و با همون لحن گرمش گفت:

ـ نمی‌خواد پسرم راحت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

راست ایستادم و با اجازه زیر لبی گفتم و وارد فضای خونه‌شون شدم، پشت سر مادرش حرکت کردم و بدون اینکه سر بلند کنم، پارکت‌های قهوه‌ای زیر پام رو نگاه می‌کردم و سر هم بلند نمی‌کردم.

فقط دعا می‌کردم سریع برسم به اتاق آریو و با اون بابای چلغوزش روبه‌رو نشم.

پشت سر مادرش از پله‌ها بالا رفتم و تا اون لحظه سر بلند نکردم.

همین که صدای مادرش رو شنیدم سرم رو بلند کردم و نگاهم به در قهوه‌ای رنگ اتاقش گره‌خورد.

ـ این‌جاست عزیزم.

تقه‌ای به در کوبید و با صدای کمی بلندش گفت:

ـ آریو جان دوستت اومده.

لبخندش رو کش داد و روبهم گفت:

ـ راحت باش جونم من میرم پایین عزیزم چیزی لازم داشتی بهم بگو.

تشکر کردم و منتظر رفتنش شدم؛ همین که رفت با پررویی در اتاق آریو رو باز کردم و با کله وارد اتاقش شدم، اما به جای دیدن صورت نحس خودش حالا با پنج تا صورت اضافه هم روبه‌رو شدم.

با دیدن کیک شکلاتی بزرگ و نصفه‌ی روی میز مطالعه و لباس کیک مال شده‌ی آریو، دهنم باز موند.

فقط تونستم از درون فریاد بزنم خاک بر سرت بی‌عقل، خاک بر سر خودت و اون دل خوش مرام و پر رحمت که دلت واسه‌ی یه آدم دو دره باز و دورو سوخت. یه لحظه باکس ساعت و کیک توی جفت دست‌هام شل شد.

با حرص و نفرت فقط به اون پنج‌تا عوضی زل زده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی حضور من ان‌قدر به پشم‌شون بود که همزمان اوی مساوی و پر تمسخری گفتن، بلافاصله سرگرم کار خودشون شدن؛ انگار که از قبل انتظار ورودم رو داشتن.

سهیل آشغال همون‌طور که با دقت به صفحه‌ی تلویزیون اتاق آریو خیره بود، دسته‌ی پی‌اس فایو توی دستش رو محکم فشار می‌داد. یعنی دهن این بشر با وجود اینکه ذهنش به بازیش بود همچنان برای متلک زدن باز بود:

ـ آریو فعلاً که این‌جا غایبی ولی می‌بینی عجب رفیق بامرامی داری؟ رفته برات کیک خریده با باکس کادو اومده بکنه تو کونت؛ بعد تو هی ناشکری کن و قلب مهربون و زیباشو برنجون.

با نفرت پام رو به زمین کوبیدم.

عجب خری بودم؛ عجب احمقی بودم که الان بخاطرش سوژه‌ی سهیل عوضی می‌شدم.

سامی قسطی همون‌طور که تیشرت سفیدش از شدت کثیفی رو به سیاهی می‌زد، عمداً تنش رو به سهیل مالید تا حواسش رو پرت کنه. حالا دهن سامی قسطیم به متلک باز شد؛ همون‌طور که با آب و تاب دسته رو توی دست‌هاش می‌چرخوند، با پوزخند دندون‌های گچ‌بری شده‌اش رو نشونم داد:

ـ چطوری کیر اندام؟ دم در ویسکی نمیدن بیا جلوتر.

بدون اینکه ذره‌ای تردید کنم با صدای بلندی داد زدم:

ـ تو یکی خفه‌شو کیری فیس.

صدای خنده‌ی سهیل و قسطی کل اتاق رو پر کرد و از شدت حرصی که داشتم ناخنک رو کف دستم فشار دادم.

اتاق آریو از زندگی من تمیزتر و مرتب‌تر بود؛ تا حدی که دیوارهای سفید و روتختی همرنگِ تازه وایتکس‌خورده‌اش تمیزی رو فریاد می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقاً روی تخت تمیزش لش طاها پهن شده بود و روبه پهلو خوابیده بود؛ اشکان متفکر روبه‌روش نشسته بود و به صفحه‌ی شطرنج خیره بود. طاها که از شدت کلافگی صورتش قرمز شده بود با نفرت رو به اشکان غرید:

ـ ریدم توی اون مغزت الان چی رو تکون بدم من؟!

اشکان پیروزمندانه لبخندی زد و این نشون می‌داد بدجوری طاها رو گیر انداخته؛ اون کثافت با اون مغز کثیفش چطور از پس اشکان عوضی بر نمی‌اومد؟ خب جواب واضح بود به این خاطر که مغزش فقط برای دسیسه‌چینی و دو بهم زنی کار می‌کرد.

توی قفسه‌ی چوبی کنار تختش یه گالن کتاب بود و از شدت مرتبی دلم می‌خواست داخل اتاقش دفن بشم و بمیرم؛ ولی انگار آرش عوضی اون‌جا رو وی آی پی اجاره کرده بود و در کمال آرامش محو کتاب توی دستش بود.

دوتا پوستر از هری پاتر روی دیوارهای اتاق بود و همیشه علاقه‌ای که به هری پاتر داشت رو نشون می‌داد.

اصلاً خود آریو کدوم گوری بود؟! این عوضی ها پررو پررو توی خونه‌ی مردم چه غلطی می‌کرد؟ اون بابای چلغوز آریو کدوم گوری بود که همه‌شون رو با دم‌کونی پرت کنه بیرون!

صدای اشکان بود که من رو از برانداز کردن اطراف منصرف کرد. اون آشغال چیزی رو گفت که من رو بیشتر از هر وقت دیگه‌ای متعجب کرد. همون‌طور که بین دو دستش مهره‌ای رو روی صفحه‌ی شطرنج جابه‌جا می‌کرد، نیم نگاه خشنی بهم انداخت و پوفی کشید. با لحن کلافه‌ای گفت:

ـ شرط می‌بندم توی اون باکس ساده و پیش پا افتاده، یه ساعت رولکس چیپ هست.

اون عوضی چطوری تونست چنین چیزی رو حدس بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خب معلوم بود! ساده‌ترین و قابل حدس‌ترین و دم دست‌ترین هدیه برای یه پسر ساعت بود، پس حدس چنین فاجعه‌ای سخت نبود.

با نفرت به خودم نهیب زدم« خب مرض! این ساعتو با یه میلیون و ششصد پول که تمام سرمایه‌ام بود و طی پنج ماه جمعش کردم بودم خریدم.»

خیالم بازم راحت نشد. واقعاً گند زدم که هیچ از طرفی بدجوری عصبی بودم که تموم احتمالاتم به گند کشیده شد.

با باز شدن دوباره‌ی در اتاق، کمی عقب رفتم تا له نشم.

آریوی آشغال حالا موهاش مرتب و منظم روی صورت بی‌ریختش حالت گرفته بودن، ای که تف به قیافه‌اش بیاد.

در اتاق رو بست و وقتی تازه متوجهم شد با ذوق و خوشحالی لبخندی زد؛ دست‌هاش رو با محبت کرد و در سکوت محبت تخمیش رو بهم ابراز کرد، خواست بغلم کنه که با نفرت جعبه‌ی باکس ساعت رو توی سینه‌اش کوبیدم.

نگاه گذرایی به آدم‌های عوضی توی اتاق انداختم و بار دیگه به چهره‌ی گرخیده‌اش زل زدم:

ـ نه انگاری بعضیا بیکارم نموندن! این ساعت چیپ و پیش پا افتاده و ساده‌ی رولکسو بگیر ببر بفروشش یه تومن کاسب میشی؛ لااقل باهاش یه کتاب کار توی گاج مارکت سفارش میدی. اون دهن کثیفتم ببند ادای تعجب کرده‌ها رو در نیار ای که کیرم دهنت.

باکس کیک به اون خوشگلی رو حیفم اومد تقدیمش کنم؛ لاقل می‌بردم خونه و با عمه روی چایی با هل می‌خوردیم.

یعنی از ابتدا تا انتها حیف پول اسنپ که تا این‌جا توی هوا دودش کردم. بعد اون حیف پول ساعت بعد از اونم حیفِ پول اسنپ که قرار بود توی راه برگشت به خونه توی سطل بریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو روی دستگیره گذاشت و خواستم برم که باز صدای سهیل عوضی بلند شد:

ـ اولین باره داری از کیرت مایه می‌ذاریا! نه خوبه حیا رو گذاشتی کنار. در ضمن امروز قرارمون یادت رفته. باید از همکاری بزرگ حرف بزنیم، مخ نداشته‌اتو آماده کن.

دستم رو از دستگیره برداشتم بدون اینکه لحظه‌ای تردید کنم؛ چون منتظر همین لحظه بودم، مثل خر کنجکاو بودم سر از کارشون دربیارم. با سرعت همون‌طور که جعبه‌ی کیک رو توی بغلم گرفته بودم جلوی در میخ وایستادم.

ـ خب! بروبکس کار تعطیل. همه جمع باید برای دول کوچیکه شرح داده بشه که ماجرا چیه.

صدای کلافه‌ی اشکان اعلان داد که همه دست از کار بکشن.

بیش از هر لحظه‌ای مشتاق بودم، فقط می‌خواستم سریع ماجرا رو بکشن به طرف کاری که قراره انجام بدن. سهیل تلویزیون اتاق رو خاموش کرد و با لبخند خبیثش پس گردنی به سامیار زد و با لحن طعنه آمیزی گفت:

ـ خب! بهتر نیست باختتو قبول کنی شاشو؟

اشکان هم متقابلاً از روی تخت بلند شد و تو سری محکمی به طاها زد، جوری که اون سر گنده‌اش به تاج تخت خورد و دردش دلم رو خنک کرد:

ـ برای تو هم صدق می‌کنه اوسکل.

آریو شونه‌ام رو گرفت و به طرف وسط اتاق هدایت کرد:

ـ مهلت که نمیدی آدم حرف بزنه ولی در هر صورت دمت گرم. فکر نمی‌کردم یادت بمونه.

اخمی کردم و محلش ندادم؛ اگه کنجکاو نبودم مشتیم به سرش می‌کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تشکیل دایره‌ای که روی زمین دادن مثل احمق‌ها بالای سرشون وایستاده بودم جعبه‌ی کیک رو طوری توی بغلم فشار می‌دادم که انگار گروهی می‌خوان ازم بگیرنش؛ توی اون لحظه با اون قیافه و تیشرت گشاد سفید بی‌شباهت به یه احمق نبودم.

سهیل با خونسردی ناگهانیش لب‌هاش رو خیس کرد و رو بهم گفت:

ـ بتمرگ دیگه!

سامیار لبخندش رو کج داد طوری که دندون‌های لمینیتیش توی چشم بود و با لحن خاله زنکی متلک‌وارش لب زد:

ـ می‌ترسه انگشتش کنی، آخه دستاتم بدجوری تو کاره.

تف به همه‌شون، حتی وقت برای جواب‌هی به متلک‌هاشون رو نداشتم.

حجم عظیمی از افکار جواجور توی ذهنم رژه می‌رفت؛ مثل چی داشتم به دارک‌ترین کارها حتی آدم‌کشی، زورگیری و دزدی فکر می‌کردم. با تردید زانوهام رو خم کرد و دور از حلقه‌ای که زده بودن با فاصله روی زمین نشستم، چون طبق قرار مدارها جای من اون‌جا نبود من تکی کارم رو جلو می‌بردم.

اشکان که پشت به من نشسته بود از جلوی دایره کنار رفت و همگی به ردیف روبه من با فاصله نشستن.

لعنت به همه‌شون حالا باید نگاه آنالیزرشون رو تحمل می‌کردم؛ مطمئن بودم توی اون مغزها توی اون ذهن‌ها چیزای دارکی داره اتفاق می‌افته.

کنار هم نشسته بودن و آرش با بی‌حوصلگی قوز کرده بود، اشکان که معلوم بود زیاد به ارگونومی اهمیت می‌داد محکم به کمرش کوبید تا صاف بشینه. ابروهای آرش از اون فاصله روبه بالا و شیطونی بود این بدجوری ترسناکش می‌کرد؛ اصلاً ترسناکی فقط از اون نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اشکان و پرسینگ ابروش، سهیل و موهای فرش با لبخند کجش؛ حتی سامیار که نسبت به قبل ابلهیش کمتر دیده می‌شد هم ترسناک بود، عجیب‌تر ازنکه همه‌شون به صورت مساوی تیشرت‌ها یا لباس سرتا پا مشکی پوشیده بودن حتی این ست دسته جمعیم ابهت داشت و ترسناک بود.

آریو با لبخند ساده لوحش و تیشرت سفیدی که با موهاش هماهنگ بود از اون جمع جدا بود؛ انگار تنها امید من وصل بود به خودش که اگه چیز بدی ازم خواستن اون نجاتم بده.

نگاه توافقی بهم انداختن، انگار با ایمو و اشاره دنبال اولین سخنور می‌گشتن؛ خب طبق معمول اشکان یا سهیل سخنگوی ماجراها بودن. اما عجیب بود که طاهایی صحبت رو شروع کرد که همیشه دوست داشت گوش بده و بشنوه در انتها توی ذهن مریضش برای طرف نسخه و نقشه بپیچه.

عینکش رو روی دماغ باریکش صاف کرد، موهای موج‌دارش رو از روی صورت کنار زد همون‌طور که انگشت‌هاش رو توی هم گره کرده بود با لحن خونسردی شروع کرد به حرف زد:

ـ اول اینکه الکی الکی انتخاب نشدی که این‌جا باشی؛ با رأی همه این‌جایی. به عنوان پیش مقدمه بهت اینو بگم ما نه دزدی می‌کنیم نه قاچاق نه زورگیری؛ پس به کل اون ابروهای نکبتت رو از هم باز کن و افکار منفی رو از سرت بیرون بکش.

علاوه بر اینکه ابروهام بیشتر توی هم رفت، پوزخند متضادی زدم و با طعنه رو بهش جواب دادم:

ـ البته که اگه کارِتون غیر قانونی نبود الان اینجا اجلاس سران قوا تشکیل نداده بودین، منم این‌جا نبودم.

بار دیگه عینک گردش رو روی چشمش صاف کرد؛ قشنگ معلوم بود که حرفم دقیقاً درست بوده وگرنه صدجور نظریه‌ی نقض میاورد و دلیل می‌چید. آرش که تا اون لحظه بی‌حوصله بود، با بد عنقی بهم توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای کل شب وقت نیست. فعلاً فقط گوشای کَرتو باز کن.

ناخودآگاه از لحن خشنش ترسیدم، هنوز توی خاطرم بود که جوری بهم مشت می‌زد انگار که داره هندونه یا پیاز با دست له می‌کنه.

طاها مقدمه‌چین بود، شاید ان‌قدر از هضم حرف‌های بعدش می‌ترسید که از قبل برام مقدمه می‌چید؛ پس رشته‌ی کلام رو سهیلی دست گرفت که با کثافت‌ترین حالت ممکن حرفش رو می‌زد. لب‌های متوسطش به طرف کج مایل شد و اون پوزخند معروفش پید اومد، موهای فرش رو از پیشونی کنار زد و با لحن خبیثش شروع کرد به حرف زدن:

ـ ما یه سایت سفارش کتاب درسی داریم؛ داخلش هر کسی با هر وزنی کتاب سفارش میده. وظیفه‌ی ما چیه؟ بعد از واریز نصف قیمت پول کتابای دسته دووم می‌دیم دست سفارش دهنده. این برنامه برای تفکر و سایر مدرسه‌های نخبه‌پرور و نخبه گوز صدق می‌کنه. وظیفه اداره‌ی سایت بر عهده‌ی جناب آرش خان و وظیفه‌ی ثبت سفارش جناب سامیار.

ابرویی بالا پروندم.

یعنی تمام کاری که می‌کردن همین بود؟! من دیگه عجب خری بود که تا لحظه‌ی زورگیری از آدم‌های مسن سر بن بست‌ها رو هم تصور کردم.

عجب فعالیت مثبتی! واقعاً از مافیای کتاب‌های کمک آموزشی خیلی بهتر بود که با خدا تومن کتاب می‌فروختن و از کنکوری‌ها میلیاردی پول درمیاوردن. لبخند رضایت بخشی روی لبم نقش بست و سری تکون دادم.

سهیل لبخندش رو بیشتر کش داد، طوری که به جای ترس حس رضایت بهم دست داد:

ـ می‌دونم که فعالیت مفید و خوب ما رو در جهت کمک‌رسانی به دانش‌آموزای کص‌مشنگ کنکوری تحسین می‌کنی، پس به تحسین ادامه بده. ما خارج وقت مدرسه کلاساییم برگزار می‌کنیم برای تدریس فیزیک و شیمی به علاوه‌ی دروس عمومی؛ همش با زیر قیمت بهتر از اینه

رمان بازار
romanbazar.ir

که برن زیر دست یه مشت استاد خیکی که بدتر گیج‌شون کنن. این وظیفه بر عهده‌ی طاها و آریو و تو قراره باشه .

چی من؟ این همکاری که می‌گفتن این بود؟ من پارسال نهایی دقیقاً فیزیک رو تا مرز افتادن پیش رفتم، نکنه فکر کردن من مدال المپیاد دارم؟

با سرعت در نقض حرفش پوزخند صداداری زد:

ـ حالا هی همکاری همکاری این بود؟ تو منو چی فرض کردی؟ نکنه فکر کردی من علامه دهر یا نخبه‌ی فیزیک یا شیمیم؟ من اگه دیگه خیلی هوشم کلف باشه درحد پاس کردن نمرهامه. جمع کن بساطـــ. ...

دستش رو بالا گرفت بدون اینکه ذره‌ای کلافه بشه با لیخند حرفم رو قطع کرد، خیلی ریلکس دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

ـ هدف پوله ابله. منم می‌دونم تو صد نیستی کیر اندام، اما اونایی که سر کلاس تو می‌شینن اوج هنرشون دادن چص توی هوای بسته واسه کنسل کردن کلاسه. حرص اینو نزن؛ همه درحد پاس میان پیشت یه عده بچه خرخون و پیگیرن، یه عده هم پولدارن و ک...مشنگ پس همون جزییاتی که بلدی کفایت می‌کنه یا هم که یه مشت کص‌شعر تحولشون بده کسی اون‌جا عنم حالیش نیست. نمرهاتم که بدک نیست.

شغال صفت‌های عوضی حتی از وضع نمره‌های من هم آمار درآورده بودن! معلوم بود کل هدف اخاذی کردن از اون بدبخت‌ها بود، خود من امسال برای پاس شدن به پیسی افتاده بودم حالا چطور به یه مشت پخمه درس می‌دادم؟

بار دیگه لب به نارضایتی باز کردم و غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه مشت خرخون یعنی ان‌قدر عقل ندارن که سر کلاسِ منِ چلغوز نیان و خودشون بشینن خر بزنن؟ اصلاً اگه من سوتی دادم ان‌قدر خرن که نفهمن؟ برو حاجی من واسه پاس شدن خودم از الان عذا گرفتم، شر بقیه و عذاب پولشون چرا به گردنم باشه!

با شیء سختی که به سرم خورد، با درد دستم رو روی سرم گذاشتم؛ آرش که بدجوری ازم کلافه بود خواست چندتا کلفت بارم کنه که اشکان به حرف اومد. کسی که می‌تونست سنگم برای رسیدن به هدفش با استدلال دهن شل کُن قانع کنه.

همون‌طور که دست‌هاش رو توی هم قلاب کرده بود و با چشم‌های قرمزش من رو زیر نظر داشت با صدای خش‌دارش گفت:

ـ می‌دونی فرق خرخون و نخبه چیه؟ خرخون برای گرفتن یه نمره‌ی درست و حسابی ساعت‌ها و روزها درس می‌خونه؛ درحالی که همون نخبه در طول همون ساعات می‌تونه چندین درسو تموم کنه. نخبه‌ها همیشه جلوترن، چون مغزشون به فراتر از چیزای عادی فکر می‌کنه. از دست و پنجه نرم کردن با خرخونا نترس، نخبه‌هان که همیشه مشکل ساز میشن.

خب! یکسره بدون مکث حرفش رو زد و جوری دهنم رو بست که یه سانت اضافه برای باز کردن نداشتم. اشکان در ادامه‌ی حرفش ریلکس شونه‌ای بالا داد و دستی به پرسینگ ابروش کشید، حالا لحنش آروم‌تر بود:

ـ اگه وجدان کاریت بهت اجازه نمیده اخاذی کنی خب نکن! تمرکز کن مطالعه کن تلاش کن یاد بگیری سر همون کلاس یاد بدی.

بی‌راه نمی‌گفت؛ اون‌قدرها نمی‌شد خودم رو دست کم بگیرم، به هرحال می‌تونست درحد توضیح یه فرمول و مبحث کارشون رو جلو ببرم، اما اینکه پول می‌گرفتم شدیداً برام خوشحال کننده بود.

دیگه لااقل با سر پایین و خجالت زده از عمه پول نمی‌خواستم؛ دیگه محتاج پولی که نوشین برام می‌فرستاد نبودم و این یعنی بهشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با کنجکاوی ابروهام رو گره کردم و پرسیدم:

ـ اونوقت تو اشکان مفنگی چه وظیفه‌ای دارین؟

اشکان که از شنیدن واژه‌ی مفنگی حالت خونسرد صورتش بدجوری تغییر کرد، جوری بهم نگاه انداخت که از شدت ترس آب دهنم رو قورت دادم. صدای خش‌دارش رو که شنیدم درجا به گوه خوردن افتادم:

ـ ببین پسره‌ی هزار باگ یه بار دیگه از لای اون لبای کوچولوت چنین کلمه‌ای رو به زبون بیاری؛ کاری می‌کنم روزی دو وعده خودتو انگشت کنی.

یعنی ان‌قدر ترسناک گفت که رگ پیشونی و گردنش بیرون زد؛ اون چشم‌های سیاهش بدجوری آتیشی و سرخ بود، طوری که حاضر بودم نعره بزنم تا ابد حرف اولشم تلفظ نمی‌کنم.

به یک باره نگاه خشنش تبدیل شد به خنده‌ی آروم و ته گلویی و با قهقهه‌ی مساوی که پنج نفری زدن تازه فهمیدم که اسکولم کردن.

جعبه‌ی کیک رو که یقین داشتم روی آب رفته و خوردنی نیست با نفرت توی بغلم محکم کردم، اخمی به صورتم نشست. آریو با خنده‌ی کنترل شده‌ای جلوی دهن گشادش رو گرفت و گفت:

ـ خفه بابا! اذیتش نکنید لاشیا.

سامیار که نزدیک بود از خنده برینه بیشتر از همه روی زمین غلط می‌خورد و با اون دهن کثیفش هر دقیقه واژه‌ای رو که برازنده‌ی هیکلش بود تلفظ می‌کرد:

ـ بچه انگشتی.

آرش که سرعت خنده‌اش روی دو ایکس بود زود خنده‌اش رو جمع کرد و قلم و کاغذی رو دستم داد؛ محل امضا رو نشونم داد و ازم خواست تعهد رو امضا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب اصلاً چه فاکی بود؟ نگاه سرسری به محتویات انداختم، بیشتر متن درباره‌ی قراردادی بود بیست درصد پولش بهم می‌رسید، آنچنان مالیم نبود ولی خب بدم نبود؛ بسم‌اللهی گفتم و درجا امضای چپر چلاقی زیر برگه انداختم.

آرش برگه رو با جدیت و محکم از دستم کشید؛ انگار که ارث باباش روخورده باشم، کلاً غریبگی و نفرتش ازم عمیق آشکار بود. حالا اتک بعدی رو سامیار زد:

ـ خب دیگه حالا وقتشه به این فلک زده از برنامه‌ی اصلی بگید.

سهیل که تا اون لحظه بدجوری از خنده سرخ شده بود، نگاه دقیقی به سرتا پام انداخت و رو بهم چشمک چندشی زد:

ـ میمیک‌تو دوس دارم. سامی سوپرایزو خراب نکن بذار خود فردا متوجه میشه که چقدر کارش سخته.

حاضر بودم قسم بخورم که در عرض نیم ثانیه تمام تصوراتم به پوچی رفت، محال ممکن بود که کار بی‌خطری توی سرشون باشه.

مثل چی کنجکاو یودم تا بدونم چه کاری قراره انجام بدن؛ اینکه قرار بود تدریس کنم یه پوئن مثبتم داشت حداقل از وضع اسفبار افت تحصیلم کمتر می‌کرد، از نیمه دوم پارسال که با مهران این‌ها رفیق رفیق که چه عرض کنم جور شدم درسم تا امسال افت کرد و دیگه رمق و انگیزه سابق برای درس خوندن نبود.

دروس دوازدهم سخت و افسرده کننده بود تا حدی که کم کم من رو نسبت به درس خوندن سرد می‌کرد؛ فعلاً اول سال بود و هرچی که جلوتر می‌رفتم سخت‌ترم می‌شد.

بیخیال این مسائل تمام حواسم به طرف اون آشغال‌ها رفت که بدجوری فکر می‌کردن من رو اسکل گیر آوردن؛ توی جمع‌شون حس معذب بودن داشتم، شتید به همبن خاطر بود که حس می‌کردم اسکل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرف‌های پیچیده‌شون رو هضم نکرده بودم که با تشر بلند اشکان به خودم اومدم:

ـ بذار یه نقل قول سر دستی برات داشته باشم.

این‌جا بود که باید می‌گفتم یا خدا باز قرار بود مغزم رو با یه چیز دیگه آسفالت کنه، همین باعث شد تمام هوش و حواسم بره سمتش چون ان‌قدر جدی گفت که ازش بدجوری حساب بردم.

با انگشت شصت لبش رو لمس کرد، لحنش حالا خیلی بیشتر از قبل جدی بود جوری حرف می‌زد که انگار می‌خواد یه داستان مهم و پر از درس رو بهم بگه:

ـ یادت نره که یه سگ هیچوقت صاحب‌شو فراموش نمی‌کنه؛ فرقی نداره که تو به عنوان یه غریبه هروز بهش آب و غذا بدی. اون به رسم عادت هروز دم خونه‌ات میاد چون به کمکت نیاز داره، اما در عین حال ازت محافظت می‌کنه چون بهت مدیونه ولی یادت نره اون سگ هیچوقت دم در خونه‌ی تو نمی‌خوابه و موندگار نیست !

از اینکه داشتم با سگ قیاس می‌شدم حس بدی بهم دست داد با اینکه بدجوری سگ‌ها رو دوس داشتم، اما من آدم بودم با قوه‌ی تعقل.

تیکه‌ی کلامش رو خوب گرفتم که در اصل تک چی رو بهم می‌زد؛ پس بار دیگه با لحن هشدار آمیزی ادامه داد:

ـ اون سگ جلوی در خونه‌ی صاحبش می‌خوابه حتی اگه بهش آب و غذا نده؛ سگا هیچ‌وقت صاحب‌شونو فراموش نمی‌کنن، درسته با وفان درسته هوش خوبی دارن اما تو نمی‌تونی اون سگو مال خودت کنی چون تا ابد صاحبش براش مشخصه. قبول نداری می‌تونی امتحانش کنی.

من برعکس هر آدمی هیچ‌وقت مطیع و وابسته‌ی کسی نبودم؛ حمایت رو محال بود فراموش کنم اما باعث نمی‌شد که جلوی کسی سر خم کنم، مثالش خونم رو به جوش آورد چون خیلی هدف‌دار بهم می‌گفت تو هنوز سگ وفادار منران اینایی و این کفرم رو در می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هام رو با زبون تَر کردم تا جوابش رو بدم اما جلوتر با لحن خونسردش حرفش جدی رو به زبون آورد و در تمام مدت نگاهم به چشم‌های قرمزش بود که عجیب بود اثر چی می‌تونه باشه:

ـ وفاداری رکن خیلی مهمیه، اما نه از جنس سگ؛ باید مثل آدمی که عضو یه گروه جدیده وفادار باشی، اینکه دِین هر کسی رو هرطور شده حتی با باارزش‌ترین چیزی که داری ادا کنی ولی آدمِ خودت باشی نه کسی دیگه. این از وفاداری. بحث تعهد میاد وسط که وقتی تعهدت نسبت به گروهی که قبلاً داخلش بودی بر اثر معضلی به اسم اعتماد از بین میره، ان‌قدر سست عنصر و ضعیف نباشی که همچنان خصلت وفاداری رو که گاهی شکل ترحم می‌گیره نسبت بهشون داشته باشی.

مثل لیوانی بودم که با حرف‌هاش هر لحظه سریزم می‌کرد؛ چیزهایی رو می‌گفت که در درستیش شکی نیست، اما مسئله‌ی مهمی از یادش رفت که فعلاً اون مسئله‌ی لعنتی تنها نقطه‌ای بود که می‌تونستم جوابش رو بدم.

با دقت حرف‌هاش رو توی ذهنم نکته سنجی کردم و با ترفندی که توی ذهنم بود خواستم از جناحی زبونش رو قطع کنم که فکرش رو نمی‌کرد؛ شاید ان‌قدر من رو سردستی می‌دید که فکر نمی‌کرد حتی توان درک جمله‌هاش رو داشته باشم.

سرم رو با نفرت به دو طرف تکون دادم و لب‌هام رو باحرص بهم فشار دادم؛ همون‌طور که به طرح سیگار روی تیشرت سیاهی نگاه می‌کردم مطمئن و با جدیت جواب دادم:

ـ گفتی اعتماد معضله پس از من توقع اعتماد نداشته باش؛ وفاداری از شناخت صریح میاد، من شناخت صریحی از شما ندارم پس وفاداری وصل میشه به اعتماد و باز به تکرار حرفت اعتماد معضله. خب تا این‌جا رسیدیم به دو رکن استاد، وفاداری و اعتماد تعطیل من نه وفادارم نه اعتماد کردم. می‌مونه تعهد که تنها لازمه‌ی وجود من این‌جاست و یادت نره من همکار تیمتم نه پادوی تیمت نه عضو تیمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم خنک شد و یکسره بدون حتی ذره‌ای مکث تمام برداشتی که از حرفش کرده بودم توی صورتش پرت کردم؛ هرچند اون موش چموش همیشه یه راهی پیدا می‌کرد تا من رو با استدلال‌هاش بولی کنه. با حرف‌هایی که زدم تا چند ثانیه جمع توی سکوت فرو رفت.

طاها با چشم‌های دریده و پر تحسین بهم نگاه می‌کرد، از اولش معلوم بود از آدم‌های با جَنم خوشش میاد ولی من که آنونان جَنم دار نبودم.

سامی قسطی که معلوم بود اصلاً سر و ته حرف ما توی ذهنش هم نیومده و هیچی حالیش نیست با لبی کج و ابرویی رو به بالا هیکل لاغرش رو به چپ کج کرده بود.

آرش که از شدت زور دلش می‌خواست بلند بشه سه تا کشیده بخوابونه توی گوشم؛ معلوم بود از زبون‌درازیم خوشش نمیاد کلاً وجود من براش نا امن بود. سهیل با کثافت‌ترین لبخندش بهم چشمک ریز می‌زد و تأییدم می‌کرد.

آریو هم بی‌طرفانه فقط بهم زل زده بود، چون ذره‌ای ایده نداشت که چه برداشتی از حرفم داشته باشه.

اشکان پوزخندش کج شد و این ظاهرش رو با ابهت‌تر می‌کرد؛ جمله‌ی تموم کننده‌ای بهم گفت تا بحث رو بخوابونه:

ـ تو هرجور دلت می‌خواد می‌تونی باشی؛ منتها یه چیزی رو یادت نره، اگه ذره‌ای کج‌روی کنی و دودره‌بازی در بیاری قسم می‌خورم دیگه زندگی معمولی و راحتی نخواهی داشت. خیانت میشه بزرگ‌ترین مهری که روی پیشونیت زدی، بهتره خیلی به فکر زرنگ بازی نباشـــ. ...

به خودم بدجوری جرأت دادم که حرفش رو خونسرد قطع کنم و حرف‌های نشنیده شده‌ی خودم رو به زبون بیارم:

ـ تو هم سعی کن عقل کل بازی رو بذاری کنار و فقط وظیفه‌ی هرکسی رو اون‌طور که گروهی مقرر شده بسپری بهش. دیگه یقه‌کشی و خط و نشون تعطیل. من چیزی رو برای خودم از قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول کردم پاشم وایستادم جلوترم گفتم هیچ حسی جز تعهد ندارم تو به من کار میدی منم انجامش میدم خلاص.

اشکان که زیادی تحمل می‌کرد که بهم سیلی نزنه، اما از اینکه قدرت‌نماییش رو خنثی کردم بدجوری خوشحال بودم.

به اندازه‌ی کافی برام قدرت‌نمایی و تهدید عواقب داشت که الان دوباره نخوام چنین اتفاقی بیوفته.

سهیل برای خوابوندن بحث ابرویی با شیطنت بالا پروند و چشمک ریزی زد، جوری که دلم می‌خواست چشم‌هاش رو از کاسه در بیارم:

ـ خب حالا بیخیال زیر و رو کشی. توی اون جعبه چی قایم کردی که ان‌قدر داری به خودت می‌مالیش؟

تازه متوجه شدم که ان‌قدر جعبه‌ی کیک رو به خودم فشار دادم تا حدی که یه طرفش مچاله شده. نه! این کیک دیگه خوردن نداشت. با نفرت ابروهام رو بالا دادم و بدون میل لب زدم:

ـ به فضولش نیومده. ان‌قدر دغدغه کبکبه داشتین فقط یه کیک شکلاتی نصفه براش آوردین؟ اونوقت ساعت رولکس چیپ و پیش پا افتاده و ساده‌ای که من براش خریدم مسخره می‌کردین؟

یعنی بدترین خصلتم فراموش نکردن حرف‌ها و کلماتی بودن که بدجوری باعث یبوست و عصبانیتم می‌شدن، دیگه زیونم ناخودآگاه هرلحظه بهش کلیک می‌کرد؛ اشکان هم ادمی بود که از کلیک بیش از اندازه متنفر بود، اما شانس اوردم که با لحن آرومی حرفم رو زدم و زیاد عصبی نشد فقط با پوزخند زیر چشمی بهم خیره شد.

آرش درحالی که از جاش بلند می‌شد تیشرت سفیدش رو از داخل شلوارش بیرون کشید و با لحن طعنه‌واری لب زد:

ـ و باور نمی‌کنی که اگه الان نبودی، جشن ما تا چند دقیقه‌ی دیگه خیلی پرایوت و خصوصی برگزار می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چینی به لبم دادم. آریو برای اینکه اثر حرف آرش عوضی رو کمتر کنه با لبخند رو بهم گفت:

ـ آرش گوشتش همیشه تلخه. می‌دونی که این‌جا اومدنت واسم بدجوری مهمه، با اینکه می‌گفتم شاید به کتفت باشه من برات آدم عنی بوده باشم شاید نیای ولی با تموم مشکلات باز اومدی.

همچنان دلم با آریو صافِ صاف نبود ولی نتونستم لبخند ریز نزنم، از این بشر تا فیها خالدون فشاری و متنفر بودم، تنها مشکلم این بود که به اندازه‌اش زور بازو و هیکل نداشتم؛ اما قطعاً یه روزی با همون زور محدودم ان‌قدر می‌زدمش که کف بالا بده.

به کتفمم نبود که خیلی بی‌جهت از من خوشش نمی‌اومد.

اشکان و طاها به دنباله‌ی آرش از جا بلند شدن و سه تایی به طرف تراسم اتاق حرکت کردن، این نشون می‌داد جداً جمع‌شون زیادی محرمانه‌ست.

پس انگار جشن‌شون محرمانه بود! با وجود اینکه اصلاً دلم نمی‌خواست توی جمع چرت‌شون باشم و منتی سرم باشه پس کم کم از جا بلند شدم.

هنوز یک سانت هم بلند نشده بودم که سهیل از دری وارد شد که نباید می‌شد. چشم‌های قهوه‌ایش به طرز خاصی شرور بودن و لبخند شیطنت‌آمیزی به لب داشت:

ـ راستی اوضاع گوش چپت در چه حاله؟ یادته؟

نیاز نبود که حتی یه ذره هم فکر کنم چون در دم متوجه منظورش شدم و اون نگاه کثیفش به خوبی بهم کمک کرد؛ ذهنم درجا فلش بک زد به روز اول و اون حس کثیفی و خیسی پای گوشم موهای تنم رو صاف می‌کرد.

سامیار عوضی درحالی که چشم‌هاش رو ریز کرده بود با همون تن لاغر و نحیفش با عشوه توی خودش لولید و ماتحتم رو بدجور سوزوند:

ـ کار دنیا رو ببین! رزرو وی آی پی باغ حالا داره میاد بشه همکارت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب بود که خودشون روی هم از صدتا مهلا شهلاتر بودن و این حرف‌ها رو به من می‌زدن!

با نفرت دندون‌هام رو بهم فشار دادم، کافی بود یه کلمه دیگه بگن تا همون وسط کارهای اداری باغ رو نمایش بذارم.

ترجیح دادم توی خونه‌ی مردم سکوت کنم و داد و بیداد الکی راه نندازم، پس محل‌شون ندادم و خواستم بلند بشم تا برم دنبال زندگیم ولی بار دیگه سهیل به جایی زد که نباید می‌زد:

ـ خب به هرحال همکاری می‌تونه درجهت باغیاتم باشه. به هر حال که خواجه‌ای بیش نیست از هر داشته‌ای تُهیه و دول کوچیکه، اما کارداشیان خوبی میشه.

با قهقهه‌ای که به صورت همزمان با سامیار زدن، برق عصبانیت از سرم پرید. از هر داشته‌ای تهیه و کوچیک؟ با اینکه واقعاً این‌طور بود ولی چنان بهم برخورد که انگار در هفت نسل اینده و زندگی‌های قبلی و جهان‌های موازی دارای سیستم الکترو طبیعی مردونه بودم.

با غضب به خودم گفتم اصلاً می‌دونی چیه؟ گور بابای کیک!

سرم رو با لبخند ملیح و پر حرصی تکون دادم و درحالی که در جعبه‌ی کیک رو با نفرت باز می‌کردم، تنها منظره‌ای که دیدم خامه‌های کیک بودن که مثل اسهال دم ظهر وا رفته بودن و کیک با اون همه فشاری که من بهش وارد کردم نشست کرده بود. با حرص از لای دندون‌هام غریدم:

ـ اره شما راست میگین اصلاً می‌دونی چیه؟

بدون اینکه مجال بدم جفت‌شون ذره‌ای تکون بخورن با سرعت جعبه رو کف دستم گرفتم و مثل ماهیتابه توی صورت سهیل فرود آوردم و با نفرت نعره زدم:

ـ تو تا ابد فقط گوه بخور نوش جونت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل خدابیامرز که فقط دماغش از لای کیک بیرون زده بود؛ ان‌قدر بهت زده بود که حتی تکون هم نمی‌خورد!

حجم انبوه کیک آروم آروم از صورتش پایین‌تر اومد و قبل از اینکه روی فرش بریزه با سرعت جعبه رو زیرش گرفتم.

یعنی در تمام زندگیم میم‌تر از چهره‌ی سهیل توی اون لحظه ندیده بودم. علاوه بر اینکه خامه های آب شده مثل فین دماغ از صورتش آویزون بود توی سوراخ دماغشم تا انتها کیک فرو رفته بود.

سامیار شکمش رو بالا داد که قهقهه‌اش رو ول بده ولی دهنش قبل از اینکه یک سانتم باز بشه وقتی خفه شد که دستم رو مثل کف گیر زیر کیک روی صورت سهیل زدم و مثل گِل توی دهن سامیار چپوندم.

«شنبه»

ـ پاشو پاشو پاشو، پاشو شپشو پاشو پاشو ...

صدای خروسکی و جیغ جیغویی توی گوشم اکو می‌داد، انگار توی لحظه‌ای بودم که خواب و هوشیاریم باهم ترکیب شده بودن.

بدنم از فرط عرق باعث می‌شد لباسم به تنم بچسبه.

توی سرمای اتاق اون حس استرسی که برای شنبه داشتم باعث می‌شد قلبم با شدت بیشتری بتپه؛ لعنتی حتی با اینکه سر و مغزم فریاد می‌زد که بکپ اما استرسم باعث می‌شد کم‌کم هوشیارتر بشم و سرمای اتاق بهش بیشتر دامن می‌زد.

پتو رو با شدت توی خودم جمع کردم تا بلکه سرما ازم دور بشه ولی فایده نداشت؛ حالا دیگه اون صدای کثیف لعنتی توی گوشم واضح‌تر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«فرچ»

با صدای اسهال مانند و بادی که مثل باد بزن از بالای سر به صورتم می‌خورد، یه ذره لای پلک‌هام رو با شدت باز کردم، چنان بوی گندی به مشامم رسید که با نفرت پاهام رو شلاقی روی تخت کوبیدم.

کار خودِ حرومزاده‌اش بود از زمانی که عمه براش ظرف آجیل‌خوری رو باز کرده بود تمام نقاط خونه رو به نحوی به گوه کشیده بود؛ بعضی صبح‌ها که دیر بیدار می‌شدم رأس ساعت یه رب به هفت آن تایم می‌اومد بالای سرم و توی صورتم می‌رید.

این‌بار پنجمی بود که چنین غلطی می‌کرد و من قسم خوردم به این تعداد رسید سرش رو بِبُرم و جلوی گربه‌ی همسایه بندازم.

با تمام قدرت بدون اینکه یه‌ذره هم روی صدام کنترل داشته باشم فحش‌هایی رو که به لطف اون عوضی‌ها توی دهنم افتاده بود با بلندترین صدا به زبون آوردم:

ـ هزار باگِ کیر اندام پدرتو درمیارم.

به قول سهیل عوضی، هزار باگ یعنی شخص مورد نظر در کلام و قیافه و همه چیزش دارای مشکل هست.

/ـ ریدم روت، ریدم روت. ریختشو نگاه، ریختشو نگاه، ریختشو نگاه. ...

دیگه فوبیام خیلی وقت بود که پریده بود و می‌تونستم درجا آب‌پزش کنم ولی وقتی برام نمونده بود. با نفرت فحش دیگه‌ای زمزمه کردم.

همون‌طور که با دستمال روی عسلی کنار تخت گونه‌ام رو پاک می‌کردم با سرعت از اتاق به طرف حال شیرجه زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد شستن دست و صورتم بدون تردید بیندر سینه‌ام رو محکم کردم و لباس فرمِ کریه و کثیف شاهد مزین به رنگ آبی نفتی رو تن کردم.

وقتی وارد حال شدم میز عریض داخل آشپزخونه مرتب و همه‌ی بساط صبحونه روش چیده شده بود؛ عطر خوش بوی چایی توی فنجون باعث شد با سرعت چایی داخل فنجون چینی رو هورت بکشم. سرپایی پنیر رو با کره روی نون سنگک مالیدم و توی دهنم چپوندم.

کاغذ سفید کنار سبد چوبی نون، نظرم رو جلب کرد؛ کاغذ رو جلوی صورتم گرفتم و محتویاتش رو خوندم:

ـ شیوا میرم پیاده‌روی. قبل رفتن به مدرسه دنی رو بسپار به صدف خانوم. راستی سپهر همین هفته آینده قراره بیاد ایران باید یه سری کارا رو درست کنم. ممکنه تا شب خونه نیام، غذا رو برات توی یخچال گذاشتم برگشتی گرمش کن.

ابروهام با شدت توی همدیگه گره خورد! سپهر قرار بود برگرده !

حجم عظیمی از افکار ذهنم رو درگیر کرد.

تمام چیزی که توی ذهنم بود این بود که سپهر سوهان روح چطور بعد این همه مدت عزم سفر کرده بود؟ اونم درست توی شرایط گند و کثیف من توی مدرسه حالا یه جنگ اعصاب و روان با اون آشغال می‌تونست تمام بدبختی‌هام رو تکمیل کنه.

سپهر با اینکه باهوش بود ولی در عین حال گاو احمق بود؛ توصیف رفتارهای احمقانه‌اش برام سخت بود، فقط می‌تونستم بگم رابطه‌مون دارای پیچ و خم زیادی بود. یه روزایی طوفانی و آتیشی یه روزهایی باهم حال می‌کردیم که زیاد نمی‌شد روی اون مورد حساب کرد؛ اکثر مواقع سربه‌سرم می‌ذاشت و توی کارهام فضولی می‌کرد.

همیشه یه عادت کثیف داشت وقتی با عارف بیرون می‌رفتیم توی جمع پسرها وقتی خودم رو آریا معرفی می‌کردم، با چشم ابرو هرلحظه به شوخی تهدیدم می‌کرد که لوت بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لو نمی‌داد ولی همیشه ان‌قدر کرم می‌ریخت که اعصاب و روان برام نمی‌ذاشت، قدرت مهارش از توان عمه گاهی خارج بود و همیشه خودسر رفتار می‌کرد.

دلم براش تنگ شده بود خیلی زیاد، آدم بدی هم نبود هرچی نباشه همبازی و رفیق بچگیم بود؛ اما اصلاً راضی نبودم این شرایط سوهان روح و مایه‌ی دردسرم بشه. سپهر به شدت دردسر ساز بود .

با شدت نوشته‌ی خوش‌خط عمه رو روی میز کوبیدم.

دیگه رسماً زهرمارم شد و پنیر رو توی قالبش گذاشتم و همه‌چیز رو از روی میز مرتب کردم.

اپن رو دور زدم و لباسم رو روی تن صاف کردم؛ شلوار کتون مشکی توی پام رو بالاخره با اصرار به عمه دادم تا یکم با چرخ خیاطی تنگش کنه تا به نسبت قبل زمین جارو نزنه. صدام رو صاف کردم و وارد اتاقم شدم؛ پرهای خاکستری و چندشش رو بسته بود، خبر مرگش به ظرف میوه‌ی روی میز عسلی هم رحم نکرده بود.

همون‌طور که جفت پا توی ظرف نشسته بود، ترتیب سیب داخل ظرف رو می‌داد. با صدای خسته و خش‌داری رو بهش غریدم:

ـ اگه ببینم باز ریدی توی ظرف سرتو می‌بُرم می‌دم گربه بخوره. کم‌کم خیکتو جمع کن برو توی قفست باید ببرمت پیش صدف جونت.

جلوی آیینه قدی ایستادم، دستی توی موهای ژولیده و مشکیم کشیدم؛ برای اینکه یه ترتیبی هم داده باشم کمی ژل مو توی دستم ریختم و به موهام زدم.

امروز روز کثیفی بود، کاش هیچوقت بیدار نمی‌شدم تا صبحی رو ببینم که مجبور باشم به اکیپ خودم ضربه بزنم. از امروز صبح من دشمن همون همون اکیپی محسوب می‌شدم که تا چند روز قبل به عشق پیشبرد نقشه‌هاش مدرسه می‌رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس داشتم، از هر واکنش احتمالی که قرار بود بچه‌ها نسبت به من چون حالا یکی از اعضای اشکان این‌ها محسوب می‌شدم داشته باشن؛ حالا دیگه متحدم داشتن پس آروم نمی‌نشستن ضربه‌ها همیشه اون‌ها رو قوی می‌کرد مخصوصاً اگه از طرف خودی ضربه می‌خوردن.

کینه‌جویی همیشه چیزی بود که یا ده هیچ عقب‌شون می‌انداخت یا صد هیچ از همه جلوتر می‌رفتن.

کتاب‌های فیزیک و شیمی رو توی کیفم گذاشتم با اینکه فیزیک و شیمی درکار نبود ولی به هرحال برای قرار همکاری و تدریس بعد مدرسه لازمم می‌شد. سخت کنجکاو بودم تا برنامه‌هایی که قرار بود توی مدرسه انجام بدن رو بدونم؛ قسم می‌خورم که درحد خرید و فروش کتاب تست نبود، اتفاقاً شاید رمزی درکار بود.

کوله‌ی مشکیم رو روی دوشم صاف کردم، پیکسل ایموجی زرد به سطح مشکی کوله می‌اومد.

گوشی برای من یه وسیله ثابت موقع رفتن به مدرسه بود، حداقل تا وقتی که وارد شاهد شدم. همزمان تا گوشی رو توی دست گرفتم اعلان پیامی روی صفحه نقش بست:

ـ سر کوچه‌اتون منتظرتم.

اخم غلیظی کردم! حتی تا حد خیلی زیادی ترسیدم، دیدن این پیام از خط مهران واقعاً ترسناک بود.

با اعلان پیام دوم که روی صفحه نقش بست ابروهام دیگه با شدت بیشتری توی هم قفل شد، ببینم این‌جا چه خبر بود؟! نکنه مسابقه گذاشته بودن؟

سهیل عوضی توی پیام دادنش هم لحنش تحقیر کننده و عصبی بود؛ معلوم بود از اون صبح‌هایی در پیش داره مه خیلی روی فرم نیست و بد عنقه:

ـ هی لاش هیکل، لشتو ضعیفتو بکش بیا بیرون چه گوهی داری می‌خوری دو ساعته؟! نیومدی پا رو گذاشتم روی پدال تا خود مدرسه باید پیاده سگ بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً مگه ما قرارمداری داشتیم؟ پریشب که تولد آریو بود من هیچ قراری مبنی بر اینکه بیان دنبالم نذاشتم! حالا دقیقاً چه عنی داشت اتفاق می‌افتاد؟

قسم می‌خورم اگه با هم برخوردی می‌کردن، برای همدیگه لب و دهن نمی‌ذاشتن. فاجعه رو هرجوری جمع می‌کردم از هر طرفش یه بدبختی دیگه در می‌اومد. تف به این شانس تخمی من.

تنها کاری که تا اون لحظه به ذهنم می‌رسید این بود که تا می‌تونم کشش بدم؛ واقعاً از بیرون رفتن می‌ترسیدم. اگه بیرون نمی‌رفتم و اون احمق‌ها همدیگه رو می‌دیدن، قطعاً توی محل برای من و عمه آبرو نمی‌موند؛ باید کاری می‌کردم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

ساعت مچی مشکیم رو به دستم بستم و با سرعت وارد حال شدم، قفس شپشو رو از روی اپن برداشتم تا سر کوچه به صدف خانم همسایه تحویلش بدم و از شرش خلاص بشم.

وارد اتاق که شدم مظلوم و با چشم‌های گنده‌اش همون‌طور که جفت پا توی ظرف بود بهم زل زد.

حاضر بودم قسم بخورم که یه گندی بالا آورده؛ به قطع وقتی توی جاش تکون می‌خورد یعنی توی بشقاب ریده بود. حیف که وقت نداشتم باهاش سر و کله بزنم، درنتیجه بدون اینکه معطل کنم داد زدم:

ـ بدون اینکه یه ذره هم نق بزنی، با پای خودت پر بزن توی این قفس وگرنه همونو می‌کنم توی حلقت. خبر مرگت می‌خوام ببرمت پیش صدف جونت، هی شب تا صبح زر می‌زدی که صدف صدف. یالا دیگه لفتش نده.

بدون اینکه بخواد زبونی برام دراز کنه چون اوضاع به نفعش نبود و وقتی تنها بودیم مثل سگ ازم می‌ترسید، پس با سرعت بال‌هاش رو بهم زد و وارد قفسش شد. درش رو محکم بستم که هوس فرار به سرش نزنه.

تمام مدتی که کتونی‌هام رو می‌پوشیدم، استرس شدیدی توی دل و جیگرم بود که نکنه اون‌ها باهم روبه‌رو بشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تف به همه‌شون بیاد که از قضا همشون همین امروز قصد داشتن صواب کنن و من رو برسونن.

مهران چه حرف مهمی داشت؟ درواقع حرف مهمی نداشت فقط یه مشت تهدید و خط و نشون دیگه جز اون قسم می‌خورم کار دیگه‌ای نمی‌تونست داشته باشه.

با توکل به خدا در رو باز کردم و قفس رو توی دست‌هام گرفتم؛ در خونه رو با کلید قفل کردم و توی کیفم گذاشتم.

استرس‌زاترین لحظه‌هام فقط روزهایی بود که باید می‌رفتم اندیشه تا ببینم اون روز چه داستان و بدبختی قراره سرم بیاد؛ ولی این روزهای لعنتی که می‌رفتم شاهد چنان مهیج و کثیف بود، چنان مغز آدم رو بهم می‌ریخت که هر روز صبح با خودم می‌گفتم چی میشه؟ زنده بر می‌گردی خونه یا می‌میری؟

حیف که شلوار آهنی نداشتم وگرنه قطعاً پام می‌کردم و می‌رفتم.

دم عمیقی کشیدم تا بوی گل‌های محمدی داخل باغچه از استرسم کم کنه؛ با روشنایی هوای صبح و خنکی هوا استرسم تا حدودی کمتر شد. حس عجیبی داشتم، انگار که قراره بدجوری بدبخت بشم دیگه هیچ‌جوره اوضاعم جمع شدنی نباشه.

با لگد محکمی که به در خورد علاوه بر من شپشوی بیچاره هم سه دور توی قفس ملق زد و با ترس صدای خروسکیش بالا رفت:

ـ چی شد؟ چی شد؟ چی شد؟

با ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم قفس رو جلوی صورتم گرفتم به بال‌های خاکستریش نگاه کردم و آروم لب زدم:

ـ ساکت باش چیزی نشده نترس.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم قدم‌هام رو جلو کشیدم و با ترس و بسم‌الله دستم رو روی در گذاشتم؛ هنوز یک سانت هم در رو باز نکرده بودم که دو جفت چشم خسته و خواب‌آلود که رگه‌های قرمزی ازش بیداد می‌کرد جلوم رو شد.

آب دهنم رو قورت دادم و به سهیل عوضی نگاه کردم که با موهای ژولیده و لباس آبی نفتیش که فوق چروک بود دست به کمر جلوی در وایستاده بود.

این بشر امروز بدجوری از دنده‌ی چپ بلند شده بود؛ قشنگ می‌شد فهمید خوب نتمرگیده و اعصابش از پیامی که فرستاد خرکی‌تر بود.

نگاهی به موهای فرفری و پخش پلاش که توی چشم و چالش ریخته بود انداختم؛ قبلش هم خیلی تجزیه و تحلیل نکردم که چطوری باهاش حرف بزنم که اعصابش خرکی‌تر نشه. صدام رو صاف کردم و با لحن آرومی لب زدم:

ـ بکش کنار بابا، مگه منو تو وعده‌ای داده بودیم که پاشدی اومدی دنبالم؟ من همیشه دیر میام، نمی‌خوای به سلامت پسر مدیر.

قفس شپشو رو از در خارج کردم و با حرص درونی که داشتم سهیل رو کنار زدم.

با تمام ترسی که توی دلم بود سرم رو توی کوچه چرخوندم تا اثری از مهران این‌ها پیدا کنم؛ وقتی چیزی یافت نکردم نفس آسوده‌ای کشیدم.

انگار ایسگا گرفته بود! نیاز به این قایم موشک بازی‌ها نبود؛ ولی اگه برای عذرخواهی اومده بود چی؟ نه این یکی که محال بود.

حتی حرف نزدن سهیل توی همین چند دقیقه هم برام زنگ خطر بود. با ضربه‌ی محکمی که به بازوم خورد برق سه فاز از سرم پرید.

سرم رو چرخوندم و تا خواستم آنالیز کنم که چه خبره سهیل عوضی پس گردنی محکمی بهم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ان‌قدر محکم کوبید که نزدیک بود با سر برم توی زمین؛ اون لحظه پتانسیل این رو داشتم که یه دعوای اساسی باهاش بکنم ولی مراعات دنی رو کردم که کاسکوی بیچاره پاک معذب شده بود.

شنیده بودم کاسکوها وقتی صحنه‌های وحشتناک می‌بینن ممکنه لال بشن؛ مثل اون طوطی داخل کتاب فارسی که صاحبش کتکش زد و لال شد، اگه دنی لال می‌شد عمه زبونم رو از ته در می‌آورد.

سهیل درحالی که با کلافگی چشم‌های عسلی و قرمزش رو می‌مالید خیلی جدی و بد عنق غرید:

ـ با خودت کفتر برداشتی ببری سر قبر کی؟ وقتی بهت می‌گم لشتو بکش بیرون باید سر موقع لشتو بکشی بیرون. اسنپ نیومده دنبالت. از الان که همکاریم باید از تایم مدرسه هم جلوتر بیای مدرسه؛ یه دقیقه تأخر گُه میزنه به برنامه‌های چندین نفر. حالیت شد؟

پشت سر هم و بدون لحظه‌ای مکث حرف‌هاش رو زد، این یعنی اگه ذره‌ای اعتراض می‌کردم زبونم کف آسفالت بود.

ـ ریختشو ببین، ریختشو ببین ریختشو ببین. ...

زکی! دو دقیقه پیش حرص لال شدن کی رو می‌زدم آخه؟ یعنی هیچی کم نداشتم که بالاخره شپشو هم به حرف اومد.

با اولین صوتی که از حنجره دنی بیرون اومد سهیل چنان گرخید و صورتش پوکر شد که ترسیدم با لگد بزنه زیر قفس دنی پس با ترس قفس رو پشت سرم قایم کردم. همون‌طور که توی بهت بود و چشم‌هاش رو با دست می‌مالید با تعجب لب زد:

ـ پشمام! حرف می‌زنه؟

سری تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به این بشر اعتمادی نبود، برای همین بدون اینکه حرف اضافه بزنم خواستم قدم بردارم که با سرعت قفس رو از دستم قاپید.

یعنی در عرض جیک ثانیه اون نگاه خبیث و کثیفش با لبخند عریض دوباره برگشت و توی حالت اتومات خودش قرار گرفت. حالا شد یه سهیل واقعی که با اولین چیزی که فکر می‌کرد سرگرمش می‌کنه سرحال اومد.

قفس رو جلوی صورتش گرفت و با لبخند پر از نشاط و ذوق زیاد روبه دنی گفت:

ـ چطوری رفیق؟

فقط دعا می‌کردم دنی نرینه بهش و یه بار مثل آدم جوابش رو بده، وگرنه نرسیده به شاهد قبر جفت‌مون رو می‌زنه. بر خلاف تصوراتم دنی که با لبخند عریض سهیل بدجوری خر شده بود با صدای تند و خروسکیش جواب داد:

ـ چاکرم چاکرم چاکرم. ...

بدون توجه به خرذوقی سهیل با حالت پوکری گفتم:

ـ پیاده قراره بریم؟

سهیل همون‌طور که با ذوق بچگانه دنی رو آنالیز می‌کرد، نگاه کوتاهی بهم انداخت و خیلی کوتاه بدون اینکه لبخندش رو بگیره جواب داد:

ـ اگه کور نباشی اون دویست و هفتی که پشت سمند پارک شده رو می‌بینی .

کلافه نفسم رو بیرون هل دادم و به طرف دویست و هفتی که با فاصله از در خونه پارک شده بود حرکت کردم؛ سهیل همون‌طور که قفس دنی رو دستش داد با لحن سرخوشی لب زد:

ـ فحشم بلندی بدی؟

فقط کافی کلمه‌ی فحش رو بشنوه تا یک سره نوحه خوندنشو شروع کنه:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خاک تو سرت، خاک تو سرت، شپشو شپشو شپشو. ...

حتی فحش‌های دو دقیقه پیش من رو مثل رادیو ضبط کرده بود.

رگباری شروع کرد به فحش دادن و سهیل که کلا خواب و بدعنقی از سر و صورتش پریده بود، از شدت قهقهه کم مونده بود وسط آسفالت ولو بشه.

ای خاک بر سر من که قفس رو به راحتی توی دستش دادم، حالا فاز دلقک‌بازیش گل کرده بود و ول کنم نمی‌شد.

به در دویست و هفت که رسیدیم، صندلی شاگرد طاها نشسته بود و همون‌طور که با جدیت اخم‌هاش رو توی هم گره کرده بود کتاب شیمی رو جلوی چشمش گرفته بود. یه کاره سر صبح عجب حوصله‌ای داشت!

باید قفس دنی رو به صدف خانوم تحویل می‌دادم؛ درنتیجه قبل از سوار شدن رو به سهیل که مشغول درد و دل کردن با دنی بود وایستادم.

چنان با لحن پر سوز گدازی برای دنی چسناله می‌کرد که انگار اون کاسکوی پخمه چیزی از حرف‌هاش می‌فهمید:

ـ ببین کفتر، حالم خرابه دیشب باهاش کات کردم؛ بعد کرم از خودش بود! حالا امروز پیله کرده که می‌خوام باهات باشم. الان قراره برم دنبال اون یکی که برسونمش مدرسه، ولی اون یکیم الان توی همون مدرسه‌ست. کفتر چیکار کنم؟ ریحانه یا ژیلا؟

این بشر خدای کارهای احمقانه بود، هوَل هم که تشریف داشت و توی منگنه‌ی دوتاش هم مونده بود؛ از ته قلبم دعا می‌کردم اون ریحانه و ژیلای احمق سر مچش رو با سومی بگیرن، والا که بعید نبود موتورش اندازه سومی هم جا داشته باشه.

یعنی خاک بر سرش کنن که علاوه بر نفهمی هنوز متوجه نشده بود که کاسکو توی دست‌هاشه یا حداقل یه طوطی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش رو آویزون کرده بود و به دنی زل زده بود؛ جلوتر رفتم و با کلافگی قفس آهنی دنی رو ازش گرفتم، با لحن سرزنش‌واری رو بهش لب زدم:

ـ بده من اینو باید ببرم تحویلش بدم. تو فعلاً برو دو دوتا چهارتاتو بکن که ببینی ژیلا رو بتیغی یا ریحانه رو.

سرش رو خاروند و با بی‌میلی لب زد:

ـ حالا واجبه ببریش؟ ببین اگه می‌ترسی بیاریش نترس. من خودم یه ترتیبی میدم که راحت بیاریش مدرسه.

دیگه واقعاً دهنم باز مونده بود؛ این بشر چه کفتر بازی بود و ما نمی‌دونستیم !

دیگه طاقت سر و کله زدن باهاش رو نداشتم بدون اینکه جوابش رو بدم به طرف در مشکی رنگ صدف خانوم اینا حرکت کردم. دنی که نگاهش از توی قفس به سهیل بود با صدای خروسکیش داد زد:

ـ خداحافظ رفیق، خداحافظ رفیق، خداحافظ رفیق.

ای که کوفت! چه زود عاشق و معشوق شدن.

بعد از کلی در و زنگ زدن بالاخره صدف خانوم که همیشه آن تایم رأس ساعت هفت یا گاهی هم شیش بیدار بود، در رو باز کرد؛ از قضا اون هم علاقه‌ی شدیدی به پرنده‌ها داشت و بچه‌اش که چند باری رفت و آمد به خونه‌مون داشت عاشق دنی شده بود.

انگار مهره‌ی مار داشت این پرنده‌ی بدقواره، از اون روزم بچه‌اش اصرار کرد که هر صبح یه تایمی رو با دنی بازی کنه. از شر دنی که خلاص شدم به طرف دویست و هفت رفتم.

سهیل پشت فرمون نشست و استارتش رو زد، در عقب رو باز کردم و وارد ماشین شدم ولی همین که سوار شدم آریو بیخ ریشم نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که باعث شد از شدت تعجب کرک‌هام بریزه دختری با فرم مدرسه‌ی مشکی بود که با چشم‌های درشت و رژ انابی کمرنگی کنار آریو نشسته بود.

موهای چتریش که توی صورتش بود رو مرتب کرد و آدامسش رو توی دهنش چرخوند، سرش رو رو بهم تکون داد و لبخند صمیمی زد با صدای آرومی لب زد:

ـ سلام.

ذره‌ای از بُهتم کم نشد. می‌خواستن برن مدرسه یا دختر بازی؟!

این موقع صبح که یه دختر با فرم مدرسه سوار ماشین سه تا پسر شده بود ممکن بود براش دردسر بشه؛ این عوضی‌ها واقعاً بوی دردسر می‌دادن. سرم رو تکون دادم و سلام زیر لبی گفتم.

آریو با خیرگی عجیبی به کتاب توی دست‌هاش زل زده بود و متفکر موهای سفیدش رو می‌خاروند. با صدای کلافه‌ای رو بهم گفت:

ـ یکم دیگه دیر می‌کردی مشکل نداشتا!

خفه‌شوی زیر لبی نثارش کردم و صورتم رو ازش گرفتم.

نگاه دقیقی به کتاب انداختم، ولی کتاب هیچ شباهتی به کتاب‌های درسی ما نداشت با دیدن جلد کتاب که فلسفه‌ی دوازدهم رو نشون می‌داد تازه متوجه شدم که نه! کتاب برای خانوم محترم هستش. آریو همون‌طور که به کتاب زل زده بود خطاب به دختر مو چتری لب زد:

ـ ببین کتابتون خوبه ولی دلچسب نیست. مثل کتاب زیست ما که به طرز چرت و پرتی فقط اومده یه سری مبحثو گزارش‌وار توضیح داده؛ کتاب شما هم همین‌طوریه. مبحثاش که خیلی راحته.

ایش! چه چس کلاسیم می‌اومد موقع حرف زدن .

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا واسه‌ی کی شده بود علامه دهر سر صبح فاز فیلسوفانه‌ی آریو حالم رو بهم می‌زد، کاش جای طاها جلو نشسته بودم.

دختر ناشناس آدامسش رو گوشه‌ی دهنش نگه داشت، انگار انرژیش صد برابر بود ولی صمیمیتش هزار برابر کتاب رو از دست آریو گرفت و با کلافگی جواب داد:

ـ تو به این میگی آسون بچه خرخون؟ من به اندازه‌ی حجمی که می‌رم دستشویی برینم باید فسفر بسوزونم برای شیرفهم شدن یکی از این درسا .

آریو خنده‌ی ریزی کرد و شونه‌ای بالا داد.

سهیل آیینه ماشین رو تنظیم کرد و حرکت کرد. با سرخوشی رو به من گفت:

ـ این طوطیت اسمش چی بود متین؟ خدایی پرام ریخت این چجوری حرف می‌زنه؟ توی گلوش از این سمعکا کار گذاشتی نکنه؟

انگار قصد نداشت از دنی بکشه بیرون. حتی یه ذره هم میل به حرف زدن نداشتم، ولی با زور و اجبار خودم رو راضی کردم تا جلوی دختری که توی ماشین بود چند کلمه سرهم کنم:

ـ تو هم کراش زدیا! تمرینش بدی حرف میزنه.

آریو که با یادآوری دنی درجا پرت شده بود توی خاطرات پارسال، زمانی که از شدت ترس و چندش بخاطر لمس پرهای دنی روش خورده و نخوردهام رو بالا دادم و غش کرد صورتش با نفرت جمع شد.

با چشم‌های از حدقه دراومده ضربه‌ی خفیفی به بازوم کوبید؛ با چندش چشم‌هاش رو بهم فشار داد و غرید:

ـ اون کبوتر کثیفو که دوبار بر نذاشتی بیاریش مدرسه؟ این‌بار طاقت بوی گند استفراغتو ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر ناشناس که تا اون لحظه با دقت من رو آنالیز می‌کرد انگار که منتظر بود چیزی بهم بگه بالاخره با لحن کنجکاوی پرسید:

ـ پس تو باید متین باشی؟

حالا انگار عجب کشف بزرگی کرده! خیلی از اون مدل دخترهایی نبود که چندش و نچسب باشن برای همین در نگاه اول ازش متنفر نشدم که تلاش کنم فکش رو پایین بیارم.

خیلی خاکی و ساده به نظر می‌رسید، توی حرف زدنش هم ساده بود همین باعث شد فقط سرم رو تکون بدم. لعنت به دهن طاها که دقیقاً همون لحظه باز شد:

ـ البته کارداشیانم بهش بچسبون از پشت بندی چیزی کم نداره .

با نفرت لگد سفتی به صندلی جلو زدم و از داخل آیینه برای ریخت نحسش چشم غره رفتم. سهیل هم فرصت کرم ریزی رو از دست نداد و با لحن پر ذوقی لب زد:

ـ اوف نگو پشت بگو هندونه .

دختره همون‌طور که آدامسش رو ریلکس می‌جویید خودش رو کمی جلو کشید و دو طرف صندلی راننده رو گرفت، لبخند ریزی زد و با همون صدای ساده و صمیمیش دم گوش سهیل لب زد:

ـ خودتونم کم ندارین قرتیا کم اذیتش کنین. راستی سهیل از طرف من به اشکان بگو خیلی روی صندلی نشینه.

طاها خنده‌ی ریزی کرد؛ سهیل با لبخند نیش‌دارش چشمکی بهش زد و از داخل آیینه با لحن مشتاقی گفت:

ـ واسه چی حالا؟

دختره چشمکی زد و با خنده‌ی ریزی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا تو بگو خودش متوجه میشه.

متوجه منظورش نشدم ولی کنجکاویم بدجوری تحریک شد. جدای این بحث‌ها اصلاً این دختر کی بود؟

سهیل که تازه دوزاریش افتاده بود با شیطنت ابرویی بالا داد و خنده‌ی ریزی کرد. دختره همون‌طور که موهای چتریش رو از پیشونی کنار می‌زد مقنعه‌اش رو با لبخند روی سرش صاف کرد:

ـ حالا خودش کجاست ناجنس عوضی؟ قرار بود تا مدرسه پیاده‌روی کنیم، منو انداخت پهلوی طاها و آریوی یوبس دَکم کرد ناکس. بهش بگو این رسم رل داری نیست.

و بله! طبق حدسیات بالاخره مشخص شد که رل اشکانه ولی میزان صمیمیتش با بقیه دوست‌های سهیل واقعاً خوب بود، اینکه خیلی بدون شیله پیله و رک بود پوئن مثبتی بود که می‌شد به انتخاب اشکان یه هفدهی داد.

طاها همون‌طور که عینکش رو با دستمال پاک می‌کرد از داخل آیینه با خنده گفت:

ـ والا اونی که باید سرتو گرم کنه ما دوتا خرخون بدبخت نیستیم.

آریو در تایید حرف طاها لبخندی زد و گفت:

ـ تعارف که نداریم، شرط می‌بندم از بعد مدرسه تا بوق سگ شما دوتا بیخ ریش همدیگه‌اید.

پوف کلافه‌ای از حرف‌های چرت‌شون کشیدم؛ واقعاً این جو داشت حالم رو بهم می‌زد.

دیگه تقریباً داشتیم از سر کوچه عبور می‌کردیم که بریم به خیابون اصلی، اما ماشین پارس سفیدی جلومون ترمز کرد؛ ماشین به شدت آشنا بود، ولی همین که پلاک ماشین رو دیدم حتم پیدا کردم که پلاک ماشین آقا اسماعیل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با باز شدن در ماشین و مهرانی که کلاه هودی مشکیش روی سرش بود و مثل عزراییل از ماشین پیاده می‌شد فاتحه‌ام رو خوندم.

سهیل ماشین رو متوقف کرد و چند دقیقه با چهره‌ی پوکرش به مهران خیره بود که آروم به طرف ماشین حرکت می‌کرد و دست‌هاش توی جیب هودیش بود. طاها با کلافگی سرش رو خاروند و لب زد:

ـ این دقیقاً چه غلطی می‌کنه این‌جا سر صبحی؟

الان باید چه غلطی می‌کردم؟ بهتر بود برای ختم قائله هم کن شده پیاده بشم و ببینم باز چه تهدیدی قراره از مهران نصیبم بشه.

همین که دستم رو روی دستگیره گذاشتم، سهیل از داخل آیینه چنان چشم غره‌ای بهم رفت که توی نگاهش به خوبی فریاد می‌زد جرأت داری در رو باز تا ببینیم که نعشش به شاهد می‌رسه.

سهیل که امروز تغییر مودش روی صدم ثانیه بود، با عصبانیت دستش رو توی فرمون کوبید جوری که فشار دستش باعث بیرون زدن رگ‌هاش می‌زد.

ـ پیاده شو.

صدای خشن و عصبی سهیل باعث شد بدجوری جا بخورم، انگار توی ذهنش چیزهای خوبی نمی‌گذشت. بدون اینکه لحظه‌ای صبر کنم از ماشین بیرون پریدم و لباسم رو صاف کردم.

مهران همچنان با قدم‌های آروم به طرف ماشین می‌اومد؛ انگار هیچ عجله‌ایم برای کارش نداشت و این یعنی خطر.

سهیل در ماشین رو با شدت کوبید و همون‌طور که به طرفم می‌اومد زیر لب فحش‌های آبداری هم نثارم می‌کرد. پاک عقلم رو از دست داده بودم که دقیقاً چه چیزی داشت اتفاق می‌افتاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با فشاری که سهیل به بازوم داد اخم غلیظی روی پیشونیم نقش بست و با حرص بهش خیره شدم تا دهن باز کنه و بگه چه مرگشه، گردنم رو با شدت به طرف دهنش گرفت و توی گوشم محکم و عصبی غرید:

ـ که این‌طور! با من اومدی روی دور، حالا منو دور می‌زنی؟

دریغ از اینکه ذره‌ای حرفش رو متوجه شده باشم با بهت فقط به صدای بم و خوش آهنگش گوش دادم تا دقیقاً اون منظور کثیفی که برداشت کرده رو برسونه.

گردنم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم. دندون قروچه‌ای رفتم و با حالت دعوا روبه‌روش وایستادم؛ اینکه به چی فکر می‌کرد و پوزخند کثیف می‌زد، حتی سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش رو بگیر خدا می‌دونست. این بشر واقعاً بدجوری فازش قاطی بود، هر دقیقه یه جوری بود.

با حرص توی صورتش غریدم:

ـ ببین ابله، من خودمم غافل گیر شدم و نمی‌دونم واسه‌ی چی اومده این‌جا. سر صبح پیام داد که می‌خواد بیاد این‌جا حتی نگفت چیکار داره، اون پوزخندای کثیفتو برو تحویل عمه‌ات بده. من اگه بخوام دورت بزنم جوری دورت می‌زنم که سرت گیج بره، اون‌قد اُمل نیستم که جلوی چشمت بیام با اونی که فکر می‌کنی رفیقمه نشست و برخواست کنم پس ببند در دهنتو.

نگاه هیز و کثیفش این بار دقیقا روی یه نقطه‌ی نامعلوم از صورتم ثابت بود؛ دیگه از شدت تغییر فازش داشتم می‌ترسیدم. همون‌طور که نگاهش به فکم بود، دستش رو جلو آورد و به گوشه‌ی لبم کشید.

جا خوردم و ابروهام با شدت بالا پرید، ولی چنان پشت دستی پدر مادر داری به دستش کوبیدم که از شدت سوزش هینی کشید و دستش رو برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عوضی! از اون موقع تا حالا نگاهش به جنبیدن لب‌های من بود؛ کثافت فاز پسرهای کره‌ای رو برداشته بود و رمنس بازی هم در می‌آورد، ولی ایرانی الاصل بودم هیزی اضافه می‌کرد دهنش کف آسفالت بود.

با صدای قدم‌هایی که به زمین کوبیده می‌شد، تازه دریافتم که نه! گند جدید قراره این‌جا زده بشه، چون مهران خان پارسا شخصاً مشرف شده که گند بزنه. دیگه با این سماجت مطمئن شدم که برای تهدید نیومده بود؛ قطعاً کار مهمی داشت. دست‌هاش رو از جیب هودی مشکیش درآورد و نگاه خشکش رو بهم دوخت.

سهیل که شاخک‌هاش تازه فعال شده بود آرنجش رو به ماشین تکیه داد و با همون لبخند کج منتظر به مهران زل زد. مهران بدون اینکه سهیل رو به پشمش بگیره روبهم با جدیت لب زد:

ـ باید باهات حرف بزنم.

پس این حرف باید خیلی مهم باشه که تا خونه اومده بود ابرویی بالا پروندم و نخواستم ناز و ادا بیام، باید حرف‌هاش رو می‌شنیدم.

یعنی یک سانت هم لب روی هم نذاشته بودم تا جوابش رو بدم که سهیل مثل نخود خودش رو توی بحث ول داد و با لحن خونسرد و بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ کنجکاو شدم بی‌دندون، زود بگو می‌شنویم.

این پررویی سهیل عوضی اون لحظه واقعاً به موقع بود، چون در خودم آمادگی حرف زدن با کسی که تازه باهاش رقیب شده بودم نداشتم.

مهران بار دیگه سهیل رو گردن نگرفت و همون‌طور که با شصت دستش به ابروهای پرپشتش دست می‌کشید مستقیماً روبه خودم با جدیت بیشتر گفت:

ـ نمی‌دونستم دورت شلوغه! تکرار می‌کنم... می‌خوام باهات حرف بزنم، راه بیوفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

متلکش رو کلاً نمی‌تونست نزنه، باید همیشه یه سیخی می‌زد. حتی تأکید هم نمی‌کرد چه حرفی؟ مثلاً نمی‌گفت حرف مهمی یا مسئله مهمی فقط حرف ساده؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و خواستم یک سانت جابه‌جا بشم؛ اما این‌بار انگار همگی دست به دست هم داده بودن تا اون حرف‌ها زده نشه چون طاها در ماشین رو باز کرد و همون‌طور که کتاب در دست به در تکیه زده بود با دیدن مهران لحن مارموزش به کار افتاد:

ـ اِ! بی‌دندون؟سر صبحی این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ عزرائیل ایز دت یو؟

مهران که تا اون لحظه بد کلافه شده بود با شدن موهای مشکیش رو داخل کلاه هودش فرو کرد.

سهیل پیش دستی کرد و همون‌طور که تکیه‌ی آرنجش رو از ماشین برمی‌داشت بحث رو کلا به حاده خاکی زد تا اعصاب مهران رو به بازی بگیره:

ـ راستی طاها زمستون نیومده، گفت گوه خوردم. موندم زیر این آفتابی که کله‌ی آدمو کیر می‌کنه زیر بغلش توی این هودی چه واویلایی راه می‌ندازه.

اگه درحال حاضر با مهران رفیق بودم توی نقل قول اضافه می‌کردم « همچنین اشکان مفنگی» اما گور بابای رفاقت ذره‌ای بهم مربوط نبود؛ اما انگار بهم برخورد، چون نه گذاشته بودم و نه برداشته بودم توی عالم بی‌حواسی همین جمله کوتاه رو تکرار کرده بودم.

پوزخند صدادار مهران باعث شد سهیل نگاه پر مفهوم و ریلکسی بهم بندازه؛ توی نگاه موذیانه‌اش دنبال یه چیزهایی می‌گشت، می‌خواست مچم رو باز کنه. با بیخیالی شونه‌ای بالا دادم و سعی کردم روی حرفم ماله بکشم:

ـ واقعیته دیگه! وقتی چشم بسته به یکی گیر میدی، دورو بر خودتم نگاه کن.

طاها خنده‌ی ته گلویی کرد و همون‌طور که از در باز ماشین آویزون بود با صدای آرومی زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوست دخترش توی همین ماشین نشسته، جرأت داری یه بار دیگه بگو تا ببینی به جای ما چطور جوابتو میده.

لبخند کجی روی صورتم نقش بست؛ فقط کافی بود دهنش باز بشه تا ببینه چطوری دهنش رو پلمپ می‌کردم.

مهران بار دیگه بدون توجه به هرکدوم‌شون این‌بار بدون اینکه یه کلمه هم کلکل کنه با سرعت به مچ دستم چنگ زد و به طرف جلو من رو کشید. پای راستم همکاری کرد و یه قدم برداشت ولی پای چپم از حرکت ایستاد؛ تردید داشتم، حتی اگه اون حرف مهم هم بود من نمی‌خواستم دیدگاه و قرار همکاریم با سهیل و بقیه خراب بشه.

به اندازه‌ی کافی حرف شنیده بودم و حالا تازه یه جایی پام سفت شده بود، سهیل عوضی همون‌جوریش هم بهم شک داشت دنبال یه جور بند باریک بین من و مهران این‌ها بود.

با این افکار پاهام با اطمینان بیشتری کیپ شدن و از حرکت ایستادم؛ مهران به طرفم برگشت، جای‌جای صورتم رو پرسشی زیر نظر گرفت. نا محسوس از می‌پرسید که چه مرگته؟ حرکت کن.

برای یکسره کردن تکلیفش سعی کردم مطمئن جواب بدم:

ـ حرفی نیست.

زیاد دنبال اصرار نبود، اما بار دیگه خوب با چشم‌های مشکیش بهم فهموند که اندک اصرار و مکثش برای عوض شدن تصمیم منه ولی نه حرفم همون بود.

شونه‌ای بالا داد و مچ دستم رو ول کرد، زیر لب خیلی آروم چیزی رو گفت که خوب شنیدمش:

ـ خودت خواستی.

پشت کرد و همون‌طور که دست‌هاش توی جیب هودیش بود به طرف ماشین سر کوچه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی یه لحظه حس پشیمونی داشتم که چرا حرف‌هاش رو نشنیدم؛ ولی قانع کردن خودم بدجوری سخت بود که خودم رو راضی کنم تا دنبالش راه نیوفتم.

سهیل همون‌طور که موذیانه بهم خیره بود به طرف ماشین قدم برداشت و با لحن بیخیالی گفت:

ـ بالاخره متوجه میشم. شرّش کنم.

***

در تمام طول مدت ذهنم فقط درگیر یه چیز بود اینکه چرا دستی دستی حرف‌های مهران رو از دست دادم؟ قطعاً نمی‌تونست اون‌قدر نا چیز باشه که تا دم در خونه هم برای گفتنش اومدن بود.

دوست دختر اشکان در تمام طول مدت ور می‌زد و آریو هم براش چص کلاس می‌ذاشت؛ سهیل سربه‌سرش می‌ذاشت و طاها هم هر از گاهی متلک‌های فان بهش می‌پروند.

جو روی مخی بود، ولی زمانی گل به سبزه آراسته شد که بین مسیر دوست دختر جناب سهیل عوضی هم سوار شد و ماشین علاوه بر سرویس مدرسه به مکان تبدیل شد.

صدای این دختر به شدت خیلی عجیبی جیغ جیغو بود؛ رفتارش با بقیه صمیمی بود ولی با سهیل به شدت زیادی چندش و آبکی بود. قربون صدقه‌های آبکی و خنده‌های پر عشوه و جیغ جیغوش حالم رو خراب می‌کرد؛ به قطع انتخاب اشکان در برابرش صد می‌گرفت.

سارا دوست دختر اشکان و ریحانه دوست دختر سهیل کنار هم نشسته بودن و ترکیب جفت‌شون بدجوری به گا دهنده شده بود.

وای از لحظه‌ای که بین حرف‌هاشون صحبت از اصلاح و ایپلاسیون شد، چون حالا طعمه‌اشون من و آریوی فلک زده بودیم. دوست دختر سهیل همون‌طور که عینک آفتابیش رو بالای سرش تنظیم کرده بود با منقاشی که توی دستش بود اصرار مکرر داشت که ابروهای من رو تمیز کنه.

خیلی زبل بود و هر دقیقه به مدل فیس و صورتم پیله کرده بود؛ تلاش می‌کرد که به سهیل و طاها ثابت کنه که با یه ابرو تمیز کردن دختر و پسر بودنم روی هم قاطی میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سارای سمج هم افتاده بود روی دور و همون‌طور که نخ اصلاح رو دور گردنش ماهرانه می‌بست می‌خواست چنان سیبیل‌های آریو رو اصلاح کنه که هرکی دیدش شهلا صداش کنه.

قبل از هر اقدامی عاجزانه از داخل آیینه جلو رو به سهیل تقریباً داد زدم:

ـ جان ننه‌ات ماشینو نگه دار عوضی؛ ما رو انداختی پهلو اینا سلاخی‌مون کنی.

سهیل که لحظه‌ی عیدش بود و داشت نهایت لذت رو می‌برد بیشتر پاش رو روی پدال فشار داد و خنده‌ی ته گلویی که شبیه به فاک بود تحویلم داد. طاها همون‌طور که از صندلی جلو آویزون بود با صورتی که از خنده قرمز شده بود به من و آریو نگاه می‌کرد که از شدت ترس به در ماشین چسبیده بودیم.

آریو با شدت آرنجش رو به بازوم کوبید و با صدای ترسیده و آرومی زمزمه کرد:

ـ ابرو بیشتر درد داره یا سیبیل؟

الان توقع داشت من بدونم؟! خب معلوم بود که سیبیل آدم از هستی ساقط می‌شد وقتی یک تار ازش کنده می‌شد. با آب دهنی که سعی می‌کردم قورتش بدم جواب دادم:

ـ معلومه که سیبیل.

ریحانه مثل خاله زنک‌ها خودش رو انداخت وسط و درحالی که سعی می‌کرد بین منو و آریو بشینه با صدای جیغ جیغوش گفت:

ـ بابا من خودم سه ماه توی آرایشگاه بالاشهر دوره دیدم؛ چنان برات ابرو بردارم که جای متین صدات کنن میترا، بیا ادای تنگا رو در نیار جوجه.

یعنی حتی طرز صحبت کردنش هم مثل سهیل خیر ندیده بود، تا همون حد زهردار و با خباثت. سهیل دستش رو روی بوق گذاشت و با صدای بلندی نعره زد:

ـ خواهران تیم تجسس برین تو کارش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سارا که دم درآورده همون‌طور که کنار آریو نشسته بود نخ رو غافلگیرنه پشت لب آریو گذاشت و حرکت داد؛ قسم می‌خورم با صدای قرچ بند روی سیبیل‌های پشت لب آریو دل من که هیچ دل یزید از توی قبر آب می‌شد.

کلا جنس موهای فلک زده بور بود و نازک برای همین درد خیلی زیادی داشت؛ صورتش مثل رب قرمز شد و از شدت درد شروع کرد به داد کشیدن. سارا زانوش رو روی شکم آریو گذاشت و با سرعت جِت شروع کرد به بند انداختن.

وای از لحظه‌ای که ریحانه‌ی عوضی بین من و آریو خودش رو چپوند و تقریباً روم خیمه زد و با منقاش مثل علف هرز دونه‌دونه وسط ابروهام رو می‌کَند. پاهام رو تا آخرین حد ممکن بالا بردم و توی هوا از شدت درد تکون دادم.

درد من در حد آریو نبود ولی اون بیچاره از شدت درد داشت مثل خر گریه می‌کرد و به سر و صورتش چنگ می‌زد، سارا هم بدون رحم پشت سرهم بند رو ماهرانه توی دستش حرکت می‌داد:

ـ سهیل یه گهی بخور، سهیل مُردم پاشو یه گهی بخور.

ریحانه همن‌طور که چشم‌هاش رو ریز کرده بود در عرض دو ثانیه چنان مویی از ابروهام کند که از سوز درد لنگم رو تا ته بالا کشیدم و با قدرت تمام همون‌طور که نعره می‌زدم پام رو به سقف ماشین کوبیدم.

***

من و آریو بغ کرده درحالی که دست‌هامون رو توی هم حلقه کرده بودیم با اخم غلیظ به جلو خیره بودیم؛ اون لحظه میم‌ترین میم تاریخ رو می‌تونستن از قیافه من و آریو بسازن.

از شدت تقلا و نعره حلق جفت‌مون خشک شده بود، موهای من یه شاخش چپ بود و یه شاخش راست توی کله‌ی سفید آریو هم انگار خروس گذاشته بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید باورش سخت باشه، اما آریو چنان خوشگل و گوگولی شده بود چنان ناز و ملوس شده بود که خود من دلم می‌خواست اگه توی اون حالت نبودیم کارش رو بسازم. یه سیبیل از پشت لبش برداشته بود، ولی لامصب شده بود عین مونیکا بلوچی !

سهیل که از شدت هیزی نزدیک بود دو بار اختیار و کنترل ماشین رو از دست بده، از توی آیینه بوسی برای من و آریو می‌فرستاد و با کرم زیاد خودش و طاهای عوضی می‌زدن زیر خنده:

ـ بوس بخورمتون جیگرا.

ای که کوفت! ریحانه و سارای نفله چنان کوک شده بودن و با آهنگ بزن و برقص راه انداختن که توی ماشین صدا به صدا نمی‌رسید.

فقط من و آریو پوکر فیس و عصبی بودیم.

من! منِ تابلو، منِ فلک زده که ریحانه‌ی ابله اشتباهی یه طرف ابروم رو زده بود چی؟ وسط ابروم رو طوری برداشته بود که واقعاً رنگ صورتم انگار تازه باز شده بود، اما وسط ابروم رو تبدیل کرد به کات ابرو که شبیه لات و لوت‌های سر گردنه شده بود.

با توقف ماشین بزن و به رقص بالاخره پایان پیدا کرد؛ اصلاً همین که قرار بود از شر جفت‌شون خلاص بشیم یه دنیایی بود و بس.

ریحانه مثل میمون خودش رو به صندلی جلو پرت کرد و بوس محکمی از صورت سهیل گرفت، حالا البته به جز صورت جاهای دیگه هم بود؛ اما چون من با شعور بودم اصلاً هم ندیدم که لبش رو مثل هندونه قاچ می‌کرد. اه اه با دهن کثیف و بو سگ مرده‌ی دم صبح چطور چیسک چیسک راه انداخته بودن.

طاها با چندش فاکی بهشون نشون داد کله‌اش رو توی کتاب فرو کرد البته عوق نمایشی هم زد.

با لگدی که سارا خوش موقع به کمر ریحانه‌ی میمون زد، تازه فهمیدم که نه! انتخاب اشکان صد هیچ جلوتره:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دِ بسه دیگه هی ملچ ملچ دم صبح! انگار دارن آب انار هورت می‌زنن. گمشو ریحانه الان اون زنیکه گه در دهن میاد بیرون بدو.

ریحانه خانوم بالاخره دل کَند و همون‌طور که ناخن‌های کار شده‌ی سفیدش توی موهای فرفری سهیل بود بوسی روی کله‌اش گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد:

ـ ممنون فرفری.

ای که کوفت! دلم می‌خواست لگد بعدی رو من بزنم ولی همچنان سکوت کردم.

ریحانه مقنعه‌اش رو روی سرش صاف کرد و رژ قهوه‌ایش رو با انگشتش کم رنگ کرد، هنوز از ماشین پیاده نشده بود که ریحانه چشم‌هاش رو ریزتر کرد. انگار یه سوژه‌ی مهم رو دید می‌زد.

جلوی در دبیرستان دخترونه بودیم، جایی که خیلی فضای آشنایی داشت؛ با دیدن دخترهایی که با شور و شوق یا شیطنت جلوی در جلون می‌دادن یا گروهی و اکیپی باهم مشغول صحبت بودن دلم گرفت.

واقعیت من دقیقاً همین‌جا بود! واقعیتی که هیچوقت تلاش نکردم قبولش کنم، دوست هم نداشتم قبول کنم که من این‌جام و باید این‌جا باشم.

صدای پر حرص ریحانه من رو بیشتر به فکر برد؛ همون‌طور که با حرص زیاد عینک آفتابیش رو روی چشم‌هاش می‌ذاشت از لای دندون‌هاش غرید:

ـ سارا می‌بینیش پاپتی رو؟ وراج عوضی، باید برم یه تکونی به تن لشش بدم. دیروز که زبونش بدجوری دراز بود.

سهیل که شاخک‌هاش بدجوری تکون خورده بود، کمی از صندلی به پشت برگشت و رو به رل جون جونیش گفت:

ـ وایستا ببینم! اوو! نگو که وحشی خانوم ما دشمن شخصی داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سارا جلوتر پوزخندی زد و با اکراه رو به سهیل گفت:

ـ هه! دشمن؟ گرفتی مارو؟ این لاغر مردنی عقب مونده چی داره که دشمنم باشه! قبل رفتن داخل و اومدن اون زنیکه راشدی باید یه تکونی به این بدیم، جدیداً خیلی زیادی زرت و پرت می‌کنه و دور برداشته.

سهیل که مثل یه گوسفند هیز کله‌ی فرش رو از ماشین بیرون داده بود تا سوژه رو اسکن و کنه و هیزیش رو به حد نصاب برسونه بار دیگه سرش رو توی ماشین برگردوند و با لحن کنجکاو و لبخند شیطونی لب زد:

ـ حالا کدومشون هست؟

ریحانه چشم غره‌ی تیزی رفت و ناخن‌های بلندش رو به سهیل نشون داد؛ همین باعث شد سهیل سریع ریخت هیزش رو جمع کنه و با لبخند تصنوعی بگه:

ـ البته منظورم همین لاغرمردنی پاپتی دهاتی بود! الان سارا یک آریویی برام ساخته که من ظرف یه ساعت مثل زردآلو ترتیبشو میدم.

آریو که از گرفته شدن سیبیل‌هاش بدجوری پنچر شده بود، بدون ذره‌ای واکنش فقط به جلو خیره بود تا حساب سهیل رو به وقتش تصویه کنه و این حالتش رو واقعاً خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. طاها بالاخره وارد بحث شد و با کنجکاوی پرسید:

ـ حالا کدومشونه؟

ریحانه همون‌طور که ناخن‌های کار شده و بلندش رو جلوی چشم‌هاش گرفته بود با لحن پر حرصی لب زد:

ـ حالا چه اصراری دارین این غربتی رو ببینین؟ نترسین همچین مالیم نیست، اون امُل چشم سبزه هستا؟ اون عوضی که سوییشرت صورتی پوشیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی خوشم میاد که درجه‌ی هیزی سهیل و طاها به قدری زیاد بود که جفتی سرشون رو از شیشه‌ی راننده بیرون دادن تا با دقت بیشتر سوژه رو ببینن.

همین که سرشون رو دوباره توی ماشین آوردن جفت‌شون نگاه پر از مفهومی بهم انداختن و لبخند ملیحی زدن.

یعنی طاها فقط با اون نگاه کثیفش عینکش رو روی چشم‌هاش صاف کرد که خنده‌اش رو بخوره، سهیل هم برای پیشگیری لبخند خبیثی به طاها زد و با چشمک ریزی لب زد:

ـ خیلی زشته مگه نه؟

طاها که لب‌هاش رو جوری بهم فشار داد که خون توی لب‌هاش پخش شد و فقط سر تکون داد.

سارا و ریحانه هم متقابلاً نگاه معناداری بهم انداختن و سر تکون داد؛ نگاهشون بدجوری بوی دردسر می‌داد. فقط انگار من بودم که کنجکاو هیچ ماجرایی نیست و آریویی که کلا منتظر بود تا خار سهیل رو خفیف کنه.

با عربده‌ای که ریحانه زد، شیشه‌ی ماشین رو تا ته پایین کشید.

دختری که موهاش رو جوری بالا بسته بود که از داخل مقنعه برآمدگی داشت و آستین‌های مانتوی فرم مشکی رنگش رو تا آرنجی بالا کشیده بود؛ بدون شک با سوییشرت سفیدی که دور گردنش بسته بود فکر می‌کرد خیلی شاخ شده.

ریحانه با نفرت و بدون طاقت لگدی به صندلی زد و همون‌طور که دست‌هاش رو مشت کرده بود نعره زد:

ـ این لاشه‌ی سگو ببین سارا، این ژیلا کو...ن قلقلی نیست؟ ناموس دزد عوضی، چند بار با چشمای خودم دیدم تو کف سهیل بود؛ به قرآن خونش حلاله، تازه اون روز کلاسو جیم زدیم همین تخمی فیس با اون نیلوفر اسهالی دست به یکی کردن لومون دادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چی؟ ژیلا؟ این ژیلا همون نبود که سر صبح سهیل داشت با دنی درباره‌اش چسناله می‌کرد؟

یعنی فقط کافی بود این حرف رو بشنوم تا نیشم از یه سر تا یه سر دیگه‌ی صورتم باز بشه. سهیل نامحسوس توی صندلی راننده ذوب شد و جوری که در دید ریحانه نباشه ضربه‌ی محکمی به پیشونی کوبید و روبه طاها لبخونی کرد:

ـ یا قمر بنی هاشم ژیلا! بگا رفتم.

بگا که هیچ! توی اون لحظه تو خودت معنای بگایی هستی، یعنی بگایی رو از روی تو ساختن بگا رفتن تویی.

طاها فقط دستش رو جلوی دهنش گرفت تا نخنده. حالا وقتش بود که هیزم بریزم توی آتیش پس توی یه جهش به طرف صندلی جلو رفتم و از داخل شیشه نگاه گذاریی به ژیلا خانوم لات انداختم. با لحن خبیثی رو به ریحانه گفتم:

ـ ژیلا میلا که میگن اینه؟ یعنی گوشی سهیل هفته قبل از دست این افریته گاییده شد؛ هی اصرار مکرر داشت سهیلو ببره خونه خالی. از این اصرار از سهیل طفل معصوم چشم و گوش بسته انکار.

چشم‌های ریحانه تا آخرین حد ممکن در اومد تا حدی که نزدیک بود من رو با چشم‌هاش بخوره.

سهیل لبخند ملیحی به صورتم زد؛ خود خرش هم می‌دونست دهن باز کنم پته‌اش رو می‌ریزم روی آب پس با مظلوم‌ترین نگاه ممکن بهم خیره موند.

ریحانه چنان خونش جوشید که دستش رو توی صندلی سهیل کوبید و نعره زد:

ـ آره سهیل؟ این پاپتی شمارتو پیدا کرده؟

هه! خبر نداری بدبخت شماره که داره هیچ تازه سر رسوندن تو یا اون توی رودروایسی هم بوده.
سهیل با خودشیرینی و چاپلوسی لب‌هاش رو غنچه کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قربون جیگر وحشیم برم، قراره بره برای من دعوا ناموسی کنه. فدای ناخنای خربزه قاچ کنت برم.

سارا که با دقت بیرون پنجره رو رصد می‌کرد غافل‌گیرانه ضربه‌ی محکمی به شونه‌ی ریحانه کوبید و داد زد:

ـ بدو ریحون بچه‌های خودمونم رسیدن، بدو بریم دخل این شیش تا لجمارک حرومی رو بیاریم بدو تا راشدی نیومده.

ریحانه کوله‌اش رو توی بغلش گرفت بوسی توی هوا برای سهیل فرستاد؛ سهیل کثافت دست از ماله‌کشی برنداشت و با لحن دلگرم کننده و خبیثی لب زد:

ـ عشقم محکم بکشیا! من از دور هواتو دارم، مراقب صورت خوشگلت باش. در عوض بزن صورت خوشگـــــ.. چیز صورت زشت و بد رنگ اون ژیلای پاپتی رو خط خطی کن. من از دور مراقبتم.

ریحانه چشمک لوطی زد. سهیل با هیجان به بازوی طاها زد و با خنده‌ی بچگانه‌ای داد کشید:

ـ وای پسرا! گیس و گیس کشی اونم سر من؟ بخدا حاضرم کل عمر از افروزی حرف بخورم ولی این دعوا رو از دست ندم، جر پسر من الان سرم دعواست وای یاخدا.

طاها که پوکر فیس به هیجان سهیل خیره بود با پوزخند لحن هشدار دهنده‌اش رو تثبیت کرد:

ـ اینم در نظر بگیر که بعد این دعوا کونت تا پس گردن جر می‌خوره تخم سالوس.

بدبخت ریحانه که نمی‌دونست که خونه‌اش زیر آب رفته و با دیوث‌ترین آدم دنیا رل زده؛ واقعاً دلم برای ریحانه می‌سوخت، مطمئن بودم که اشکان آدم دودره بازی نیست و تا تهش پای انتخاباش می‌مونه ولی سهیل عوضی!

با صدای نعره‌ی طاها که پنجره راننده رو رصد می‌کرد، این بار حتی آریوی پوکر فیس و عصبی هم به تکاپو افتاد و سرش از شیشه صندلی عقب بیرون کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا صاحب صبر حاجی اینا نوه نتیجه‌ی جان سینان؟ این ریحانه و سارای مارمولک عجب اکیپی بهم زدن!

همزمان سرم رو بیرون کشیدم و بین انبوهی از دخترها با فرم مشکی؛ چشمم خورد به لات‌ترین دخترهای زمونه!

واقعاً این تیپ زدن‌ها رو خوب می‌شناختم، اون زمانی که توی دبیرستان دخترونه بودم دخترهای گنگ و بزن بهادر تا آرنج آستین‌هاشون رو بالا می‌دادن جوراب ساق کوتاه می‌پوشیدن و شلوارشون لوله تفنگی بود و پکیج قلدورها روتشکیل می‌دادن.

موهای یکی از دخترها بافت آفریقایی بود و از مقنعه خودنمایی می‌کرد؛ یکی روی دستش تتوی پروانه داشت، یکی دیگه کلاه لبه دارش رو از روی مقنعه برعکس گذاشته بود یکی هم سوییشرتش رو دور کمرش بسته بود.

این‌ها واقعاً بوی شر می‌دادن؛ در مقابلش اکیپ ژیلا این‌ها ساده‌تر و بدون فازتر بودن.

: تازه سارا و ریحانه بهشون ملحق شدن و حالا تعداد اکیپ‌شون به هشت نفر یا شاید هم بیشتر می‌رسید؛ مثل عجل معلق بالای سر اون شش نفر متشکل از ژیلا و اون دختر آشنای چشم سبز ایستادن، اولین کلکل از ریحانه شروع شد که با لحن تندی ژیلا رو خطاب قرار می‌داد.

سهیل با شدت دست‌هاش رو بهم کوبید و درحالی که با ذوق زیاد صحنه رو می‌دید با لحن پر ذوقی شروع کرد به گزارشگری اونم به طرز مسخره‌ای:

ـ ریحانه هلش داد، به جان خودم الان داره بهش میگه کون نشور تو رو چه به سهیل. قسم می‌خورم الان ژیلا جواب میده وقتی اسم سهیل منو میاری دهن عنتو آب بکش. ...

نه! انگار بدجوری توی فاز رفته بود. با نفرت رو به سهیل عوضی غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دِ در گاله رو ببند دیگه! بدبخت الانِ که دهن باز کنه و بگه تف دهنشو از دهن خودت به دهن خودش انتقال دادی. یعنی همزمان تف دهن این یکی رو ریختی دهن اون یکی، تف به وجودت بیاد. الحق که به قول خودتون تخم سالوسی هستی.

سهیل همچنان سرش توی فاز بود که طاها عینکش رو روی صورتش دقیق کرد و با هیجان لب زد:

ـ میگم این دختره اسمش چیه؟ همین چشم سبزه که باهاش دعوا دارن؟

توی این هاگیر واگیر طاهای الدنگ هم کراش زده بود.

فعلاً دو گروه درحال کلکل کردن بودن و ژیلا و ریحانه با صدای عربده روبهم بد و بیراه می‌گفتن؛ کل دخترهای دیگه دورشون حلقه زده بودن و معلوم بود جنگ سختی توی راهه.

با ترمز کردن ماشین پارس آشنایی دقیقاً جلوی ماشین ما باعث شد از کنار جاده نتونیم صحنه‌ها رو ببینیم و همگی یک‌صدا آه بلندی کشیدیم. کدوم یابو سواری ماشینش رو مثل گوز دم ظهر جلوی ما پارک کرده بود!

با پیاده شدن شخص هودی پوش و پسری عضله‌ای و چشم سبز چند دقیقه مات موندم تا توی تردید بمونم که مهران و نیما هستن یا من دارم اشتباه می‌کنم!

سهیل که با دیدن مهران و نیما بدجوری فازش عوض شده بود به یک باره چهره‌اش پوکر فیس شد؛ آریو که منتظر انفجار بود پوزخند وحشتناکی زد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ خیلی نیازش داشتم.

طاها همون‌طور که موهای خرماییش رو مرتب می‌کرد با پوزخند خونسردی لب زد:

ـ گل بود و به سبزه آراسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا متوجه نشدم که چه اتفاقی افتاد ولی با دستور سهیل همگی از ماشین پیاده شدیم و با پیاده شدن‌مون باد خنک و سردی پیچید. استرسم حالا صد برابر شده بود. مهران بدون توجه به هر کس دیگه‌ای به طرف اومد و رو بهم گفت:

ـ باید باهم حرف بزنیم.

مثل جغد شوم هر لحظه این جمله‌ی فاکی رو تکرار می‌کرد؛ لعنت به هیکلش که جون نمی‌کَند بگه چه مرگشه و من رو توی شرایط سخت قرار می‌داد.

حالم از نیما جوری گرفته بود که حتی به صورتش نگاه هم نکردم.

سهیل جوری فیوز پروند که خود من از این عصبانیتش تعجب کردم، با قدرت مهران رو عقب هل داد و تقریباً با عصبانیتی که هیچوقت ازش انتظار نداشتم نعره زد:

ـ میگه نمی‌خوام بشنوم مگه کری بی‌دندون؟

من انتظار حتی یه کلکل کوچیک حداقل قبل دعوا رو داشتم !

اما با مشت بدون مقدمه‌ای که نیما به صورت سهیل کوبید و آریویی که مثل ببر منتظر حمله بود تازه متوجه شدم که این اوضاع فاکی بدجوری قراره درهم بشه.

نمی‌دونستم چه حرکتی باید بکنم فقط مات و مبهوت به جهش سامانی نگاه کردم که از داخل ماشین با نعره بیرون پرید. مهران و سهیل یقه‌های همدیگه رو چسبیدن و آریو که از قبل نیما رو نظر کرده بود مشت ناقابلی به کتفش کوبید؛ اما نیما یه جوری به کله‌ی آریو مشت زد که آریو رفت و برنگشت.

طاها و سامان انگار داشتن خاله بازی می‌کردن؛ سامان با مشت و لگد به طاها می‌زد و طاها با فرزی جاخالی می‌داد همین حرص سامان رو چند برابر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به یک باره به سر در مدرسه افتاد « دبیرستان خترانه‌ی شهید دباغیان» توی بدنم انگار آهن گداخته ریخته شد؛ این‌جا مدرسه‌ی من بود !

سال اول دبیرستان من این‌جا بودم! با بهت و گیجی به جمعیت دخترهایی نگاه کردم که دور اکیپ ریحانه و ژیلا حلقه زده بودن؛ فقط می‌تونستم ببینم اون‌ها مثل موج توی هم می‌لولیدن و فقط از اون فاصله چهره‌ی آشنایی برام واضح‌تر شد.

نیلوفر! با همون سوییشرت صورتیش که همیشه مورد علاقه‌اش بود، همون دختری که توی دست‌های سارا کتک می‌خورد رفیق من بود!

حتی یک درصد هم توی ذهنم تجزیه و تحلیل نکردم که توی اون جمعیت چه تعدادی قرار بود من رو بشناسن؛ بدون اینکه ذره‌ای طاقت داشته باشم با سرعت تمام ففط به طرف نیلوفری که توی دست و پای اون آشغال ها کتک می‌خورد دویدم.

کاش نمی‌رفتم یا کاش می‌رفتم؟

عرض پاهام رو تا می‌تونستم باز کردم.

مثل مرغ سر کَنده بدون اینکه حتی توی مغز معیوبم ذره‌ای به عاقبت کارم فکر کنم به طرف حلقه‌ی عظیم دخترها که سمت چپ خیابون جلوی در مدرسه بودن دویدم.

یعنی تا حدی توی همدیگه می‌لولیدن و از مو گرفته تا مشت و لگد همدیگه رو ماساژ سر صبح می‌دادن، صدای جیغ کَر کننده‌ی افراد دور حلقه بیشتر گوشم رو کَر می‌کرد. صدای فلش دوربین و عکس و جیغ که آسمون رو خراش می‌داد. حالا من چطوری از وسط این جمعیت رد می‌شدم؟

قسم می‌خورم جمعیت صف نذری تا این حد به کلیه و پهلوی آدم فشار وارد نمی‌کرد؛ فقط متوجه بودم که لای اون جمعیت که سرهاشون از هم سبقت می‌گرفت تا دعوای وسط حلقه رو ببینن داشتم مثل شمع آب می‌شدم.

گردنم رو بالا گرفتم و تا آخرین حد سوراخ دماغم رو باز کردم که فقط نفس بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای جیغ تیزی که از کنار گوشم بلند شد، حاضر بودم قسم بخورم که گوشم زبون باز کرد و گفت حاجی گوه خوردم پرده‌ام رو پاره کردی:

ـ الهه پاشو بزنش، موهاشو از پشت بکش؛ لگد بزن، لگد بزن آفرین، خنج بزن محکم‌تر بیشتر... آفرین دختر.

مثل مربی بوکس داشت الهه جونش رو تشویق می‌کرد. به زور و ضرب از لای جمعیت خودم رو جلو می‌کشیدم، تا حدی که آرنج یه بی‌مروت عین مگس کش توی دهنم کوبیده شد.

نیلوفر بدن ضعیفی داشت، تحمل یه ضربه ساده رو نداشت اون‌وقت این آشغال‌ها افتاده بودن سرش!

نیلوفر هیچوقت به کسی بدی نمی‌کرد، مگر اینکه کارش رو تلافی کنه؛ قطعاً کرم از خودشون بود و می‌خواستن نیلوفر رو بدِ کنن.

همین که به سر حلقه رسیدم؛ فقط می‌تونستم بگم انگار همه روی سرعت دو ایکس بودن!

سارا اولِ بار از پشت سر موهای دختری رو می‌کشید و مثل پتک توی سرش می‌کوبید؛ همین که من پلک زدم سارا مثل خون‌آشام تغییر پوزیشن داد و حالا پاش توی دست دختر دیگه‌ای بود با زیر پایی که دختره زد صدای شکسته شدن استخون کون سارا به گوش خدا هم رسید.

بالاخره نیلوفر رو یافتم ولی توی چه وضعیتی؟

درست مثل جسد کف زمین پرت شده بود و دختر توپر و هیکلی همون‌طور که روش خیمه زده بود چنان موهاش رو می‌کشید به صورتش خنج می‌زد که صورت نیلوفر رو به قرمزی بود.

از سوز درد جیغ می‌زد و توی چشم‌هاش اشک جمع شده بود؛ با سرعت به طرف دختری که نیلو رو می‌زد دویدم و بدون مکث بازوهاش رو محکم گرفتم از پشت به طرف خودم کشیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصل بدبختی درست از همین نقطه شروع شده بود، بخاطر اینکه هرکسی دور حلقه بود تازه متوجه حضور من شدن و صدای هین و تعجب‌شون بدجور بلند شد.

ـ شت این پسره رو !

ـ این کیه دیگه این وسط چی‌کار می‌کنه؟

صدای هیاهوی جمعیت با دیدن من به یک باره بلند شد.

دختره توپر با عصبانیت برگشت و با دیدن منی که حالا در ظاهر یه پسر جلوش بودم باعث شد تا چند ثانیه‌ی اول بگرخه.

بدون توجه به هرکسی و چیزی به طرف نیلو حرکت کردم و دستم روی شونه‌هاش گذاشتم تا بلندش کنم؛ نیلوفر که از شدت درد صورتش رو کج کرده بود و موهاش از مقنعه پخش و پلا بیرون ریخته بود.

یعنی همین که شونه و سر نیلوفر رو بالا کشیدم صدای اوی بلندی که حضار عوضی و فضول کشیدن بلند شد؛ همهمه تازه این‌جا به اوج رسید ولی دعوای اکیپ سارا و بقیه همچنان در جریان بود.

ـ هین دوست پسرشه!

ـ وای یا خدا بخاطرش داخل حلقه هم اومده.

ـ این پسره کیه؟ از کدوم مدرسه‌ست، چه خوشگله ها!

ـ از فرمش معلومه از پسرای شاهدی گنگ و خفنه؛ هرکی از شاهد دیدی فقط بکَن بردار ببر دیگه گیرت نمیاد، بسکه کراشن.

ـ وای پشمام شاهدیه؟ واس خاطر دوست دخترش اومده !

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست پسر؟ وات د فاک! با این حرف جوری فیوز پروندم که می‌تونستم یه دور دعوای هیئتی راه بندازم ولی بیخیال شدم.

یعنی تا حدی پشت سر هم داستان سرایی می‌کردن که فرصت فکر کردن به خزعبلات‌شون رو نداشتم.

نیلوفر کمی چشم‌هاش رو بهم مالید و با دیدن منی که جلوش بودم تا ثانیه‌های اول بدجوری ماتش برد؛ از شدت بهت بار دیگه چشم‌هاش رو بهم مالید با تردید لب زد:

ـ شی... شی.

اما حرفش رو کامل نکرد، چون فرم تنم رو دید ماجرا رو فهمید و به زور تلاش می‌کرد حالت صورتش رو از بهت تغییر بده.

تکون کمی به بازوهاش دادم و رو بهش گفتم:

ـ خوبی نیلو؟

نیلوفر تکونی خورد و صاف نشست، ولی قبل از اینکه به خودش بیاد با ترس و استرس رو بهم گفت:

ـ این‌جا چیکار می‌کنی؟ بدو برو تا راشدی نیومده.

راشدی؟ مگه این پیرسگ عجوزه هنوز توی این مدرسه ناظم بود! یک آدم عبوس و از خود راضی و تقریباً که کوفت کاملاً زبون نفهم و حیوان صفت.

اگه فقط یک درصد من رو گیر می‌آورد یک پدری ازم می‌جوشوند که تا ابد تلفظ اسمم از یادم بره؛ آدم پیگیری بود و مو رو از ماست بیرون می‌کشید، همیشه توی کار بقیه فضولی می‌کرد و از گیر دادن به بقیه ارضای روحی می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این آدم سادیسمی از اینکه بقیه رو با دست خودش توی دردسر بندازه لذت می‌برد و روحش جلا می‌گرفت.

با سرعت رو به نیلوفر همونطور که تلاش می‌کردم از روی زمین بلندش کنم با صدای بلندی گفتم:

ـ بلند شو منم الان میرم، از این‌جا بلند شو برو توی محوطه نمون اینجا.

همین که نیلوفر از جا بلند شد تا مقنعه‌اش رو صاف کنه با سرعت از روی زمین بلند شدم.

حتی سه قدم هم جلو نذاشته بودم که در نیمه باز مدرسه به صورت کامل باز شد؛ با هجوم انبوهی از دانش‌آموزها که انگار وسط خیابون نذری می‌دادن جوری حلقه‌ی دعوا تنگ شد که مثل قاشق نشسته به طرف ریحانه‌ای پرت شدم که درحال سیلی زدن به دختر مقابلش بود.

جوری خون جلوی چشم‌های ریحانه رو گرفته بود که لامصب حساب نمی‌کرد من کدوم خری هستم، چنان سیلی کف و آبداری بهم کوبید که ده تا فیوز پروندم.

هنوز توی فاز سیلی برق آساش بودم که موهای سرم رو جوری لای انگشت‌هاش گرفت که نعره‌ی بلندم هوا رفت. نمی‌دونم چرا ولی برای جنتلمن بازی هم که شده دست و دلم نرفت تا موهاش رو دونه‌دونه کف آسفالت بریزم.

ـ اِ ولش کن بیچاره رو! چرا می‌زنیش.

ـ راست میگه ولش کن.

کل دخترها که سرهاشون از هم سبقت می‌گرفت محض خودشیرینی نعره می‌زدن که من رو ول کنه.

با غرشی که نیلوفر از راه دور هوا داد و پرشی که روی سر ریحانه داشت با سرعت سرم رو از دست‌های ریحانه نجات دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پسره کو؟ کجاست؟

ـ وای علیزاده گمشو کنار نمی‌بینمش.

ـ بابا سرتو بکش کنار ببینم صورتشو.

جمعیت مثل مور و ملخ همدیگه رو هل می‌دادن و فضای حلقه بیشتر می‌شد؛ توی دلم ضجه می‌زدم که حالا من چطوری از این جهنم رد بشم؟

نیلوفر که همیشه ثانیه‌های اول دعوا موش می‌شد به صورت آن تایم سر پنج دقیقه به یه ببر وحشی تبدیل شد و موهای ریحانه رو تاب خوشگلی داد؛ به ریحانه فرصت نمی‌داد که لاقل از جاش بلند بشه.

حالا که موفق شدم نیلوفر رو برگردونم به حالت اتومات خود ابلهم چطوری از این گورستون خلاص بشم؛ خدا شاهده با شنیدن اینکه یه پسر توی حلقه‌ست ان‌قدر حلقه رو تنگ کرده بودن که خود من با هزار تقلا سعی می‌کردم وسط دعوای دو اکیپ که دو نفری و سه نفری و زنجیری همدیگه رو می‌کوبیدن نیوفتم.

سرم رو عاجزانه بین جمعیت چرخوندم؛ حتی یه عده با شیفتگی بهم زل زده بودن اونم به کی؟ به من؟

حس یوزارسیف رو دقیقاً با گوشت و استخونم حس کردم، چون اکثرا همدیگه رو هل می‌دادن تا چهره‌ی مبارک من رو ببینن.

ولی بین جمعیت یه نگاه بود که خیلی خیلی من رو ترسوند؛ یه نگاه آشنا یه نگاه از چهره‌ای که به شدت آشنا بود. اون نگاه لعنتی اون پوزخند و اون چشم‌های عسلی من خود این حالت‌ها رو می‌شناختم؛ حتی سه تا دختر کنارش رو هم می‌شناختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر چشم عسلی و ابرو هشتی گیتی بود؛ گیتی گوز دماغی، خود خَرم این لقب رو بهش دادم و خود احمقم این لقب رو توی کل مدرسه پخش کردم چون همیشه تو دماغی حرف می‌زد و مثلاً می‌خواست چص کلاس بیاد.

کسی که سال آخر راهنمایی تا سال اول دبیرستان باهاش به شدت لج بودم؛ هم از خودش متنفر بودم هم اون رفیق‌های ابله‌ترش.

همیشه دوست داشت زمینم بزنه؛ از هر فرصتی برای کند زدن به لحظه‌هام استفاده می‌کرد، با خراب کردن کولر کلاس یه خسارت گنده به جونم انداخت، با اتهام زدن بهم به عنوان اینکه به دخترها چشم دارم و دست درازی می‌کنم از مدرسه اخراجم کردن.

هیچوقت این‌طوری نبود ولی اون خوب بلد بود همه چیز رو ضد من نشون بده؛ تا هرچی یادم می‌اومد نصف خاطراتم ازش دشمنی بود و دعوا حتی یه بار سرش رو شکوندم و تا چند ماه توی کل مدرسه چسونه واویلا راه انداخت.

این آدم منفور بود؛ خیلی زیاد منفور بود، از اون آدم‌هایی که اوایل باهام فاز رفاقت برمی‌داشت ولی از دور می‌شدم پشت سرم هرچی از دهنش بیرون می‌اومد پشتم می‌گفت.

همیشه سیاست داشت از لای حرف‌های قشنگ و خوبش تلاش می‌کرد اعتماد بنفس آدم رو پایین بیاره؛ تلاش می‌کرد وقتی یه چیزی یه تن آدم می‌شینه ازش تعریف کنه اما در عین حال خیلی سوسکی اعتماد بنفس آدم رو ازش بگیره.

با پوزخند مضحکی بهم نگاه می‌کرد و خیلی زجرآور درحال مکالمه با رفیق‌های کنارش بود؛ من به اندازه‌ی موهای سرم باهاش سر و کار داشتم، خیلی بعید بود که چهره‌ام یادش نباشه یا من رو از یاد برده باشه.

واضحاً از لای جمعیت بهم نگاه می‌نداخت و انگار هچنان تردید داشت؛ بین اینکه من آشنا می‌زنم یا نه مونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بهترین فرصت برای بستن فلنگ بود؛ باید ده پای دیگه قرض می‌گرفتم و از این معرکه تا قبل از اومدن راشدی خلاص می‌شدم.

نگاه آخرم رو به نیلوفر انداختم که حالا تبدیل شده بود به جومونگ پس دیگه نیازی به من نبود؛ وقتی توی این ورژنش بود یعنی از پس خودش برمی‌اومد.

همین که خواستم از بین دوتا دختر جلوی حلقه زد بشم، صدای کوبیده شدن جشمی به در مدرسه و در مدرسه که چنان بلند بهم کوبید شد تمام دخترهای دور حلقه جیغ نازک و بلندی کشیدن:

ـ برید کنار زائو داریم.

این صدا به شدت آشنا بود. با جیغی که دخترهای دور حلقه زدن در کسری از ثانیه حلقه باز شد؛ اون لحظه فقط باید چشم‌هام رو می‌مالیدم تا مطمئن بشم دارم درست می‌بینم.

پویا داخل مدرسه چه غلطی می‌کرد؟

درحالی که مثل خر داشت از داخل محوطه به طرف بیرون مدرسه می‌دوید، تقریباً یه لشکر عظیمی هم پشت سرش بودن؛ از مدیر مدرسه گرفته تا راشدی و سرایدار مدرسه همگی مثل جت دنبال پویا بودن.

پویا درحال دویدن با حالت گریه‌ی نمایشی نعره‌ی بلندی سر داد:

ـ سامان، سامان. تخم سگ خدا ازت نگذره عوضی؛ منو هوایی شقایق و آرمیتا و آنیدا کردی حالا بلغیس و فخری افتادن دنبالم.

بلغیس اسم راشدی ابرو کلفت بود، احتمالا فخری اسم مدیر جدید مدرسه بود.

اگه توی شرایط عادی بودیم از شدت خنده انتحاری می‌گوزیدم ولی واقعاً توی دلم دعا می‌کردم پویا به در برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

راشدی مانتوی بلندش رو با دست‌هاش زده بود بالا و عین اسب جوری دنبال پویا می‌دوید که سینه‌هاش جلوتر از خودش حرکت می‌کردن.

پویا از شدت ترس و عرق که از سر و صورتش چکه می‌کرد. جوری می‌دوید که نزدیک بود پاش از عقب بخوره توی دهن راشدی. پویا با صدای بلندی نعره زد:

ـ خانوم راشدی جون شما زحمت نکش، شکمت داره جلوتر از خودت به من می‌رسه بلا.

در همون حالت که می‌دوید خنده‌ی پر عشوه‌ی دخترانه‌ای کرد؛ این بشر توی موقعیت خطرناکش هم دیوث بود.

با این کارش راشدی جری‌تر شد و با صدای بمش نعره زد:

ـ بی‌شعورِ بی‌خانواده وایستا تا نشونت بدم شکم کی آویزونه.

مدیر مدرسه همون‌طور که می‌دوید کفشش رو با سرعت صد و بیست به طرف پویا هدف گرفت؛ پویا که جاکش تر از این حرف‌ها بود جور جاخالی داد که پاشنه‌ی کفش روی زمین سه قاچ شد. پویا همون‌طور که مثل اسب داشت می‌دوید با خنده‌ی ته گلویی بدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه داد زد:

ـ اِ نخورد که!

دیگه تقریباً داشت به در مدرسه نزدیک می‌شد که با گیر کردن پاش به لبه‌ی آهنی در مدرسه مثل سیرابی توی زمین فرو رفت؛ قهقهه‌ی جمعیت جوری هوا رفت که کم مونده بود از وسط شکاف بردارن. دیگه تا رسیدن راشدی چیزی نمونده بود، پس با صدای بلندش نعره زد:

ـ آقا عبدالله بگیرش این بی‌صفتو نذار در بره.

پویا که تا اون لحظه از شدت درد مچ پاش زمین رو بغل کرده بود، کم نیاورد و پلنگ‌وارانه از جا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قسم می‌خورم مثل خر درد داشت ولی از روی جوگیری همون‌طور که به طرف جلو می‌دوید رو به دخترها نعره زد:

ـ نترسید خوشگلکای من چیزیم نشد؛ بازم میام پیشتون.

کل دخترها که انگار از چرب زبونی پویا کیف کرده بودن نعره‌ی پر افتخاری کشیدن و برای پویا دست زدن. پویا که تازه متوجه من شده بود با دیدنم همون‌طور که بهم نزدیک می‌شد نعره زد:

ـ متین واینستا، کونتو جمع کن. بلغیس جا پیازی داره صد و بیست می‌دوه.

همین که پویا بهم نزدیک شد با خوردن جسم سختی به سرم دیگه سرم رو قطع شده فرض کردم و از شدت دردش جوری عر زدم که پویا دستم رو گرفت تا نیوفتم.

مدیر مدرسه انگار کم نذاشته بود، پاشنه‌ی بعدی کفشش رو هم در آورده بود ولی این بار دیوار کوتاه‌تر از سر من پیدا نکرده بود.

وقت برای بیهوش شدن نبود، دست پویا رو گرفتم جفتمون همزمان یا ابولفضل بلندی سر دادیم و با نعره به طرف چپ خیابون دویدیم.

من و پویا همون‌طور که مثل بچه دبستانی‌ها دست‌های همدیگه رو گرفته بودیم به طرف چپ خیابون حرکت کردیم. اون پنج تا احمق پوک مغز هنوز دست از کتک زدن همدیگه برنداشته بودن.

من و پویا که از شدت ترس و استرس انگار بهمون شوک وارد کرده بودن مساوی نعره زدیم:

ـ اوضاع خیلی خیطه.

مهران باشدت یقه‌ی سهیل رو ول کرد، سهیل هم عین نون نخوردها با ده دور چرخیدن کمرش مثل عن به ماشین کوبیده شد تا حدی که عربده‌اش بالا رفت:

ـ عمه ننه‌ی تخم سالوس، تخمامو ترکوندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

الحق که سهیل کفتر باز فقط لب و دهن بود، همیشه روی اعصاب آدم خش می‌نداخت ولی اندک زوری هم نداشت؛ اگه باهاش یه دست درگیر می‌شدم و گوشمالیش می‌دادم ایده بدی نبود، چون قطعاً زورش بهم نمی‌رسید.

آریو دیگه نفس‌های پایانی رو زیر دست نیما می‌کشید؛ نیما جوری دو طرف گوشش رو چَک مال کرده بود که بیچاره روی کاپوت ماشین سهیل دراز کشیده بود و محترمانه کتکش رو میل می‌کرد.

یعنی فقط خدای پوزیشن دعوای طاها و سامان بود؛ طاها پای راست سامان رو بلند کرده بود و عقب عقب می‌رفت، سامان درحالی که به جد و آباد طاها فحش می‌داد با همون پای چپش لنگ زنون دست‌هاش رو روی بازوهای طاها گذاشته بود و حرکت می‌کرد:

ـ پدرسگ ول کن پامو. یه تخمی ازت بکَنم که تا ابد نتونی شق کنی.

سامان مچ پای از کفش دراومده‌اش توی دست‌های طاها رو چرخوند تا بوی سگ مرده‌ی جورابش طاها رو دو روز از خواب و خوراک بندازه. انگشت گنده‌ی شصت پاش رو با تقلای خیلی زیاد سعی داشت به دماغ طاها برسونه:

ـ بخورش جون بگیری مردنی؛ با این هیکلت. لاشه‌ی سگ.

من اون بوی سگ مصب رو یه بار استشمام کردم و چنان رو به قنوت رفتم که پویا سه لیتر روی صورتم آب ریخت تا از کما خارج بشم.

الان وقت دعوا نبود، باید تا قبل رسیدن بلغیس جا پیازی فلنگ رو می‌بستیم چون پامون به شاهد باز می‌شد اونم ان‌قدر دیر افروزی مو روی سر هیچکدوممون نمی‌ذاشت.

با صدای جیغ و دست دخترها اون‌طرف خیابون که همدیگه رو له می‌کردن تا ما رو ببینن، متوجه شدیم که دارن تشویق‌مون می‌کنن.

بدون اندک ذره‌ای حس خیلی پوکر فیس فقط به جمعیت سیاه پوش زل زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا با جوگیری دستش رو بالا کشید بای بای بلندی سر داد، در همون حالت تعظیم نمایشی کرد.

ولی وقتی از دل اون جمعیت بلغیس خاتون با مقنعه‌ای بهم ریخته و چشم‌های دراومده بیرون زد، من و پویای زخم خورده چنان عربده‌ای زدیم که همگی به صورت اتومات به کار افتادن. من یکی از شدت ترس چنان عری زدم که گلوم سوخت و نابود شد.

علاوه بر من همگی چنان زیر خودمون ریدیم که هرکدوم بدون توجه به ماشین‌ها هرکدوم دم دستمون بود خودمون رو داخلش ول دادیم.

بدون یه ذره تردید در اولین ماشین دم دستم رو باز کردم و خودم رو داخلش چپوندم.

ولی با دیدن نیمایی که با سرعت جت پشت فرمون نشست یه لحظه ماتم برد!

وایستا ببینم! مگه این ماشین دویست هفت سهیل نبود؟

پس نیما داخلش چه غلطی می‌کرد؛ از داخل شیشه صندلی جلو دیدم مهران پشت فرمون پارسش نشسته بود و سهیل از صندلی راننده آویزون بود. درحالی که سهیل سرش رو از شیشه بیرون کشیده بود با صدای هشدار انگیزی رو به نیما نعره زد:

ـ هی جاکش خان مراقب فرمونش باشیا، مثل یابو فرمونشو نگیری رم کنی؛ مثل سپیده تحویلت دادم مثل سمانه برام می‌رونیش.

مهران از پشت فرمون خم شد و پس گردنی محکمی به سهیل کوبید:

ـ تو اول یاد بگیر از ماشین بقیه آویزون نشی بچه باغی.

نیما که رنگ قیافه‌اش فریاد می‌زد از اون روزهاست که کرمش بدجوری فعال شده پوزخند خشنی رو به سهیل زد.

طاها همون‌طور که در ماشین رو باز می‌کرد با سرعت توی ماشین چپید، خداروشکر می‌کردم که لاقل طاها توی همین ماشین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان همون‌طور که کفشش توی دستش بود از بیرون شیشه به داخل ماشین مهران شیرجه زد؛ آریو که فرزتر از همه بود ولی کورتر از همه اولین نفر اشتباهی توی ماشین مهران سوار شد و همه رو با کارش به اشتباه انداخت، طوری که ما هم هرکدوم بعدش سوار ماشین اشتباهی شدیم، هرچند که من درست نشستم آدم اشتباهی سوار ماشین شد.

پویا که نفسش بالا رفته بود در ماشین ما رو باز کرد و خودش رو مثل جنازه توی بغل طاها پرت کرد.

همون‌طور که نفس نفس می‌زد دست‌هاش رو دور گردن طاها گره کرد و با خستگی گفت:

ـ بعد این همه بدو بدو به بغل نیاز داره، پستونک نازم کن. با شقایق توی همین پوزیشن بودم، بلغیس جا پیازی مثل عجل اومد مچمونو گرفت .

طاها با چندش تلاش کرد دست‌های پویا رو از گردنش جدا کنه ولی تازه گیر دلقکی مثل پویا افتاده بود.

سهیل طاقت نیاورد و باز از شیشه ماشین مهران سرش رو بیرون کشید، رو به طاها نعره زد:

ـ طاها جلوی این روانی رو بگیریا، نذار تند برونه انگار سوار عمه‌اش شده.

نیما از عمد فرمون ماشین ماشین رو صد و هشتاد درجه چرخوند و جوری گاز داد که صدای جیغ لاستیک‌ها باعث شد دخترها از اون‌طرف خیابون نعره‌ی کر کننده‌ای هوا بدن. پوزخند مغرورانه‌ای روی لب‌های نیما خان عوضی شکل گرفت.

طاها و پویا همچنان درجدال بودن و بین خودشون درگیر بودن که چرا پویا ولش نمی‌کنه؛ حالا که ماشین در حرکت بود جدال من و نیما هم آغاز شد.

پوزخند صداداری به روش زدم، تا حدی که خوب صداش رو بشنوه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرمون رو با یه دستش تکون داد و همون‌طور که زیر چشمی با چشم‌های سبز مریضش بهم زل زده بود با صدای بلند و رسایی لبخند عریضش رو کش داد:

ـ اصولاً طبق تجربه دخترا از پسرایی که فرمونو یه دستی بگیرن زیادی خوششون میاد.

لبخند پر مفهومی از داخل آیینه بهم زد.

دیگه شورش رو شکر کرده بود، اینکه در برابرش هیچی نمی‌گفت دلیل نمی‌شد حرف‌های معنی دارش رو بی‌جواب بذارم. دندون قروچه‌ای رفتم با حرص غریدم:

ـ ما پسرا هم البته بعضیامون عادت به جوگیری داریم؛ بعضیا فاز گوزشاخ پنداری بر می‌دارن و فکر می‌کنن با اینا میشه اخلاق سگ و روحیات بگاییشونو کاور کنن.

از همون چیزی ضربه‌اش رو زد که خودم هم انتظارش رو داشتم:

ـ ما پسرا؟! جالبه!

عوضی زیر لبی بهش گفتم.با این آدم کله خر نمی‌شد سر شاخ بشم، پس ترجیح دادم دهنم رو روی هم بذارم و دیگه به متلک‌هاش اهمیت ندم.

پویا که پاک به سرش زده بود سرش رو توی بغل طاها گذاشته بود و تکون هم نمی‌خورد، انگار هورمون‌های عشقش بدجوری بالا زده بود؛ کارهای نکرده‌اش با شقایق رو سر طاها خالی می‌کرد.

طاها که از شدت حرص قرمز شده بود تمام زورش رو می‌زد که سر پویا رو از سینه‌اش بکنه ولی پویا با آرومی زمزمه کرد:

ـ ان‌قد تکون نخور یزید. مگه صواب نمی‌خوای؟ تازه دارم شقایقو تصور می‌کنم.

طاها با حرص غرید:

ـ شقایق جونت جلوبندیش یکم نرم‌تر نیست؟ سرتو بکَن پویا وگرنه می‌شکنمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

(ساعت ۸ صبح مدرسه شاهد)

ـ این بارِ آخری بود که تذکر دادم، این بار آخری بود که سازش کردم. هربار یه جور دهن کجی کردید، هر بار یه جور صبر منو لبریز کردید. جلوی مدرسه‌ی دباغیان چه غلطی می‌کردید که مدیرشون با توپ پر بهم زنگ زده؟ من برم اداره چی جواب بدم؟ سال آخر و نزدیک کنکور دقیقا کی می‌خواید به کله‌های پوکتون فشار بیارید؟ یه مشت بیشعورید، یه مشت گاو و احمقید که عقلتون توی مشتتونه. مگه دهن ندارید؟ چرا حرف نمی‌زنید باهم؟

با ضربه‌ای که افروزی از شدت عصبانیت به میز کوبید، منگنه‌ی روی میز صدتا چرخ توی هوا خورد و روی زمین هزار تیکه شد.

صدای کیخ خنده‌ی سامان و پویا به صورت همزمان بلند شد ولی با پس کله‌ای که از پشت توسط دوتا دست به سرشون کوبیده شد، جوری خفه شدن که انگار از ابتدای بلوغ زبون نداشتن.

کشمیری از پشت و اکبری از جلو مثل خرس نگهبان بالای سرمون رژه می‌رفتن و هر هشت نفر به ردیف جلوی افروزی وایستاده بودیم.

چیزی که بدجور توی ذهنم رژه می‌رفت، نبودن رامین همراه پسرها بود؛ هرچند که از حرف‌های پویا می‌شد فهمید که با ماهیار جلوتر از بقیه مدرسه اومدن.

نبود آرش و اشکان به علاوه‌ی سامیار قسطی به قطع برای این بود که جلوتر از ما مدرسه بیان و برنامه‌های سفارشات رو درست کنن.

خیلی دور از حدس نبود که رامین و ماهیار با اون دوتا اکیپ زاقارت متحدشون، اومده بودن کشیک کار اشکان این‌ها رو بکشن.

افروزی به حدی عصبانیتش ترسناک بود که حتی سهیل زبون باز هم از بابای سگ اعصابش حساب می‌برد؛ خفگیش حین عصبانیت افروزی نشون می‌داد خیلی ازش حساب می‌بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کوبیده شدن جا خودکاری روی میز توسط افروزی به کف زمین هر هشت نفر جوری خر لرز کردیم که مساوی باهم دو قدم عقب برداشتیم. افروزی دستی به ته ریش خاکستریش کشید با عصبانیت روی صندلیش نشست؛ تک‌تک‌مون رو زیر نظر گرفت، لاقل من خجالت به خرج دادم و سرم رو زیر گرفتم.

کشمیری اون روز یَک بوی گندی می‌داد که انگار زیر بغل و کل هیکلش رو توی آب سرکه گذاشته بود تا جا بیوفته با تن قناصش ترشی بندازه؛ همین که با عصبانیت و اون چروک پیشونیش به طرف‌مون اومد انگار جلوی هر هشت نفرمون پیفاف زدن، چنان گوشتم دماغم رو چلوندم که حاضر بودم از بی نفسی بمیرم و بوی این بشر رو حس نکنم.

تف به سر و هیکلش بیاد که زورش میومد حموم که کوفت، لااقل یه عطر و ادکلنی روی خودش خالی کنه.

کشمیری که انگار اون اون روز از دنده‌ی چپ بلند شده بود چروک روی پیشونیش رو با کشیده شدن ابروهای کم پشتش بیشتر به رخ کشید؛ چقدر که این بشر کثیف و شلخته و بد رنگ بود، آدم از دیدن قیافه‌اش رو به قبله‌ای می‌شد.

همون حالت که ردیفی دست‌هاش رو پشت سرش گرفته بود و جلوی ما قدم می‌زد، اکبری هم برای خودشیرینی جلوی ما مشغول قدم زدن شد.

جفت‌شون آرتیست بازی در می‌آوردن ولی کشمیری در حدی بوی گند می‌داد که سامان با اون همه ابرویی بالا انداختن برام بی‌طاقت کنار گوشم نق زد:

ـ حالم کساد شد خداوکیلی. به جان خودم این دیوث بره بغل یه گونی پیاز، خود گونی پیاز پا در میاره میره اونورتر.

فقط زبونم رو سقف دهنم گذاشتم تا دهنم یک سانتم صدا نده و صدای خنده‌ام باعث جری شدن اون دوتا خرس هار نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

الحق که حق فرمود.

کشمیری کت مشکی از دهن گاو دراومده‌اش رو روی تن صاف کرد و با لحن عصبی و بدعنقی نعره زد:

ـ سرا پایین.

یعنی همیشه همون کارها همیشه همون رفتارها؛ همه‌مون اسیر یه مشت رفتار تکراری و مسخره شده بودیم، ما دچار خشونت بودیم، دچار بیماری به اسم خشونت و جالب بود که با خشونت می‌خواستن جلوی خشونت رو بگیرن.

این کار همیشه و همیشه توی یه چرخه ادامه پیدا می‌کرد و هیچ چیزی از بین نمی‌رفت بلکه چیزی که همیشه باقی می‌موند خشونت بود.

انگار اون لحظه همگی دچار یه حالت مساوی شده بودیم؛ هم کلافگی هم خستگی از جواب پس دادن و کتک خوردن، برای همین به صورت مساوی آه بلندی گفتیم. کشمیری با صدای بلندی نعره زد:

ـ زر نباشه! صاف وایستید وله قازا.

اکبری جوگیرانه قبل از هر اقدامی از جانب کشمیری تهدیدوار بهمون چشم دوخت و دستش رو روی سگک کمربندش گذاشت.

همگی سرهامون رو پایین گرفتیم؛ اما سهیل همچنان با لبخند ملیحش جوری به چشم‌های کشمیری زل زده بود که انگار فریاد می‌زد، سرش را هم نمی‌توانی میل کنی.

اتفاقا کشمیری اول ردیف رو به سهیل وایستاد و کتابچه‌ی کوچیک توی دستش رو مثل مگس کش به سر سهیل کوبید؛ سهیل آخ هم نگفت و با لیخند ملیحش به کشمیری زل زد.

کشمیری با نفرت چند ضربه پشت سرهم به سر سهیل کوبید با نعره بلندی داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ببند فکتو پسره‌ی وله قاز. اینم وضع دوازدهمیای ما، تف به ریختتون بیاد از اون تفکریای فکل کرواتی یاد بگیرید. اون مرتیکه کلاچه‌ی کچلِ حق داره از اون انچوچکا تعریف کنه، نمرهاشونو دیدم اصلاً شاهکار !

انگار کله‌ی سهیل و پویا رو درام گیر آورده بود، با کتابچه خیلی محکم و پشت سرهم همون‌طور که بین سر پویا و سهیل کتابچه رو می‌کوبید با صدای یلندی نعره زد:

ـ این پنج این دو، این پنج این دو. جای مغز توی سر شما پشکل هست؟ درس که کوفت! لاقل بتمرگین توی خونه ان‌قد دنبال شهلا و مهلا و پریسا نباشین. دِ آخه اون پریسای احمق بدونه شما چه لجنی هستین که سیفون روی گهتون نمی‌کشید بوس که هیچ تفم توی صورتتون نمی‌ندازه.

افروزی که انگار بدجوری دلش پر بود حتی تذکری هم به کشمیری نداد؛ با سرعت از روی صندلی بلند شد و رو به سهیل با لحن تندی غرید:

ـ تو رو خدا نگاش کنید! لبخندشو ببین! انگار شاهکار کرده. آبروی باباتو که بردی به درک لاقل شعور داشته باش یه دو دقیقه اون دهنتو روی هم بذار؛ دست از پنج و دو گرفتن بکش لاقل یه بار شیش بگیر متوجه بشم پیشرفت کردی. یه ذره یاد بگیر یه ذره بزرگ شو یه ذره بفهم.

سهیل که لب‌هاش رو بدجوری روی فشار داده بود و از شدت فشار لب‌هاش سرخ شده بود تمام زورش رو می‌زد که قهقهه‌اش نطخ افروزی رو قطع نکنه.

افروزی که بدجوری توی فاز رفته بود با صدای بلندی نعره زد:

ـ بفهم که خاک توی اون سرت شده، بفهم که خون به اون کله‌ی پوکت نرسیده. جمجمه‌اتو جمع کن و کله‌ی گنده‌اتو به کار بنداز، اون مغز لعنتیتو از چیزای کثیف بیرون بکش شب تا صبح فیلم‌های کثافتی نبین، زندگی کن آدم باش، درست زندگی کن.

همش حرف بود، همش حرف می‌زد؛ اما بلند نبود به عنوان یه پدر همه‌ی این‌ها رو به بچه‌اش یاد بده، با این حرف‌ها فقط خردش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سوهان روح پسرش می‌شد، چرا همیشه بچه باید تلاش می‌کرد؟ چرا یه بار پدر و مادر تلاش نمی‌کرد؟

هیچکس کامل نبود ولی بعضی پدر و مادرها فکر می‌کردن زیادی کامل شدن و همیشه حق با خودشونه. همین که سهیل ان‌قدر عادت کرده بود به سرزنش تا حدی که مثل خر خنده‌اش می‌اومد، یعنی این مسئله باگ داشت اشکال داشت.

افروزی دستش رو به نشونه‌ی خاک بر سرت روبه سهیل گرفت و روی صندلیش برگشت.

اکبری که تا اون لحظه ما رو اسکورت می‌کرد تا جیک نزنیم و نخندیم با لبخند مرموزی نگاهمون می‌کرد؛ ولی جلوی اون زبون درازش رو نتونست بگیره:

ـ بذار برن سربازی، یه لگد از فرمانده گردان کوفت کنن اونوقت خنده و متلک زدن و دهن کجی کردن و هستی و مهستی و هایده و حمیرا از یادشون میره. ننه بابای خودشونم فراموش میکنن.

کشمیری که به یک باره برق گرفتش به طرز معجزه آسایی بدون حساب کردن من کتابچه رو ناگهانی جوری به سر نیما کوبید که از شدت ذوق خنده‌ی ته گلویی کردم.

***

(زنگ تفریح)

با قدم‌های شل و وا رفته‌ای توی محوطه قدم می‌زدم؛ به دستور سهیل کار من از حیاط شروع می‌شد.

انگار باید توی حیاط چرخ می‌زدم و اطراف رو می‌پاییدم؛ کاری که اصلاً حوصله‌اش رو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان اشکان و آرش رو اون اطراف نمی‌دیدیم ولی هرچی که بود معلوم بود سخت درگیر ماجرای همکاری هستن.

لعنت بهش. واقعاً از قدم زدن زیر آفتاب گرم و نیمه جون اواخر مهر خسته بودم؛ یه مشت بیکار طبق معمول زمین فوتبال رو گیر آورده بودن و فوتبال می‌زدن، عده‌ای هم وسط حیاط راست و حسینی با گوشی‌هاشون ور می‌رفتن. خب که چی؟ باید مراقب چه کوفتی باشم؟

با لرزی که گوشیم از داخل جیبم خورد متوجه علامت سهیل شدم؛ حالا قرار بود که وارد دستشویی بشم، ولی جالب بود که از هیچ کوفتی خبر نداشتم.

این بازی لعنتی واقعاً تعش به کجا ختم می‌شد خودم هم نمی‌دونستم.

با سرعت به طرف دستشویی حرکت کردم، فقط دعا می کردم جز سهیل الدنگ کسی اون‌جا نباشه؛ به شدت خیلی زیادی نگران حرکت‌های احتمالی مهران این‌ها بودم کوچک‌ترین حرکت‌شون به ویژه با اون متحدهای زاقارتی که داشتن باعث گند خوردن به همکاری می‌شد.

با سرعت در سفید آهنی دستشویی رو باز کردم و با ورودم بوی گند پسمونده‌ی دمپختک به دماغم رسید؛ این ام جی سگ صفت توی این مدرسه چه غلطی می‌کرد دقیقاً؟

سرامیک‌های سفید دستشویی از شدت گل و کثیفی رد کفش کم مونده بود معنای رنگ سفید رو تغییر بدن.

سرم رو توی یقه‌ام فرو بردم تا از بوی تن ماهی شب موندن خفه نشم. با دیدن سهیل که روبه آیینه موهاش رو صاف می‌کرد، اِهم زیر لبی گفتم.

درحالی که کنارش روبه آیینه‌ی روشویی وایستاده بودم با لحن خشکی از داخل آیینه گفتم:

ـ بیرون هیچ خبری نیست، سگ پر نمی‌زنه. منو که نفرستادی دنبال نخود سیاه درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل چشم‌های قهوه‌ایش رو از داخل آیینه چپ کرد و همون‌طور که با لبخند خبیثی بهم زل زده بود با صدای آرومی گفت:

ـ خودت که نخودی کوچولو. یه چند دقیقه صبر کن، هرکاری قاعده‌ی خودشو داره. من که نباید بهت یاد بدم.

دستم رو به نشونه‌ی خاک بر سرت از داخل آیینه براش بالا بردم و مشغول شستن دست‌هام شدم.

بی‌طاقت از بوی گند و گوه دستشویی عوق بلندی زدم و همون‌طور که به صورتم آب می‌زدم رو به سهیل غریدم:

ـ اصول بخوره توی سرت، تا کی قراره توی این سگدونی بمونیم؟

سهیل کمرش رو به روشویی تکیه زد و خواست چیزی بگه، ولی با باز شدن درهای دستشویی به صورت همزمان پشم‌های من و سهیل از این حرکت نگهانی ریخت.

کل دستشویی هشت در داشت که چهار در به چپ و چهار در راست هم روبه‌ش قرار داشت. این‌که تقریبا چهار در به صورت همزمان باز شد واقعاً عجیب بود! تازه با لگد هم باز شد.

نگاه سوال برانگیزی به سهیل انداختم، اما سهیل هم سر در نیاورد و ابروهاش رو در هم کشید.

فکر می‌کردم از برنامه‌های خود الدنگش باشه ولی انگار خودش هم خبر نداشت چه کوفتی داشت اتفاق می‌افتاد. حسم می‌گفت بهتر بود هرچه سریع‌تر از اون دستشویی‌ها جیم می‌زدیم بیرون؛ خواستم روبه سهیل حرفم رو تکرار کنم. حتی فرصت نشد یه سانت لب‌هام رو حرکت بدم!

صدای بلند آشنایی که بی‌شباهت به صدای رامین نبود کل دستشویی رو پر کرد:

ـ بابا نیما ببند اون درو! این‌جا بوی سبزی پلو و ماهیچه میده.

صدای نعره بعدی که خوب می‌شد فهمید صدای مهرانه جوری بلند بود که صد دور توی کل دستشویی اکو داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ناز نیا بابا تو لااقل توی خوب دستشویی افتادی، این‌جا معلوم نیست کدوم پدر گراز هزار پدر دیوثی ریده عنشو سیفون نزده؛ من ری... ریختم توی ایدهاتون بابا نیما ببند اون درو.

این صدای نعره‌ی سامان بود که کل دستشویی رو پر کرد:

ـ مال من بوی ادویه هندی میده؛ انگار یارو از کونش به جای عن پودر در کرده بیرون. به جان خودم انگار این‌جا فلافلی زدن انگار.

صدای مظلوم پویا تا حدی گریه‌دار بود که انگار واقعاً داشت گریه می‌کرد:

ـ بابا بخدا میشه از من ترشی عن انداخت بسکه این‌جا صبر کردم؛ خودم قاطی این گها یکی شدم، توی عن هرکی این‌جا ریده کرمم بوده طرف انگل داشته. من دیگه شکل گوه توی سنگو حفظ شدم نیمای عوضی ببند اون درو.

با بسته شدن در دستشویی حالا هیکل نحس نیما که تمام مدت پشت در قایم شده بود نمایان شد؛ با لبخند خونسردی قفل دستشویی رو زد.

آهان! پس همه‌ی آتیش‌ها از گور اون پنج تا معلوم‌الحال بلند می‌شد. مثل خر لرز گرفته بودم! یعنی چه غلطی می‌خواست بکنن؟

سهیل پوزخند صداداری زد و با خنده‌ی ته گلوییش جواب کار نیما رو داد؛ یعنی واقعاً به پشمش نبود که قراره چه بلایی سرمون بیارن؟

یعنی اندک راهی برای فرارمون وجود نداشت؛ تمامی راه‌ها برامون سد شده بود. با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

نباید جیک می‌زدیم تا جری‌تر بشن، اگه حرف از دهن‌مون خارج می‌شد سر هر دوتامون رو توی کاسه‌ی توالت فرو می‌کردن؛ حتی با تصورش حالم گند می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ طولی نکشید که سهیل دهن گشادش رو باز کرد، درست با همون لحنی که لجن از دهن و دماغش شُره می‌کرد حرف‌های خبیث و لبخند کجش رو کش داد:

ـ به‌به! جمع همه کونیا. سایه‌اتون داشت کم می‌شدا! خب برنامه چیه؟ باز قراره چه کارِ چیپ و سطحی و نوب و تیتیش مامانی‌طوری انجام بدین؟

با سرعت ارنجم رو توی بازوش کوبیدم و چشم غره‌ی ترسیده‌ای رفتم، عوض اینکه خفه خون بگیره همچنان دهن گشادش رو با اون لبخند کثیف که می‌تونست سنگ رو هم از شدت حرص به حرکت دربیاره لب زد:

ـ خب من که میگم قراره گوه بذارین دهنمون.

فقط کافی بود تصورش کنم؛ اون تصور لعنتی مصادف شد با بوی گند ماهی و دمپختک شب مونده‌ی عدسی که از ته دل زبونم رو از جلو بدم و عوق بزنم.

مهران خونسرد و ریلکس به سهیل زل زده بود، عجیب بود که مهران در طول کل عمرش این بار هودی نپوشیده بود؛ حالا لباس فرم شاهدش با آستین‌های تا زده تا آرنج مرتب بود و با وجود بوی گند و گوه دستشویی بوی خوب می‌داد.

این وحشتناک بود! یعنی برای اینکه توی فضای دستشویی عرق نکنه هودی نپوشیده بود، پس یعنی بدجوری باهامون کار داشتن.

نیما مشتاق و با نفرت نگاه سبزش روم ثابت بود، عوضی جوری با لذت به من و سهیل زل زده بود که می‌خواست درجا وارد عمل بشه.

سامان و پویا که از شدت عرق واقعاً می‌شد از جفت‌شون ترشی عن درست کرد؛ رامین ولی عجیب‌تر از همه بود، واقعاً هیچوقت تا حالا رامین رو توی این حالت تصور نکرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین چنان اخم کرده بود که دیگه کلاً توی ذهنم چال گونه‌اش به محال‌ترین ممکن تبدیل شده بود؛ پوست لبش رو با نفرت می‌جویید و با اخم غلیظ که با پوزخند کج همراه بود برای من و سهیل خط و نشون می‌کشید.

این لعنتی‌ها چه‌شون شده بود؟ چرا همه ان‌قدر تغییر کرده بودن؟

ـ نه عوضی! ما بهت گوه نمی‌دیم، تو خودت می‌خوریش. البته تو که مجازاتت جداست کوتوله.

صدای خبیث نیما که با ذوق رو به سهیل این حرف رو زد باعث شد نگاه من و سهیل با سرعت بهم گره خورد؛ توی نگاه من پر از ترس و استرس بود و توی نگاه اون اوسکول احمق هیجان و لذت بی‌داد می‌کرد. تف به شرافتش این عوضی اون‌ها رو مصمم می‌کرد.

اون لحظه قابل انتظارترین حرف رو از غیر قابل انتظارترین فرد شنیدم و اون شخص رامین بود که حالا با لحن مطمئن و پر نفرتی خونسرد لب زد:

ـ تا صبح که نمی‌خواین وایستین؟! کارشونو یه‌سره کنین.

سامان مثل پلنگ سرحال شد و با سرعت از دوطرف بازوهام رو توی دست‌هاش قفل کرد؛ پس کله‌ی آرومی به سرم کوبید و با لحن طنز ولی در عین حال خشنی لب زد:

ـ بیوفت جلو خائنِ خیانتکاره، بی‌گوزِ دریوزه‌ی دیوثه.

پاهام رو با شدت روی سرامیک کثیف و لیز دستشویی کیپ کردم، تف بر شرف ام جی مادر... خوشگل که کف دستشویی رو طی که کوفت ماهی یه بار نگاهم نمی‌نداخت.

پویا نگاه نامطمئن و تردیدآوری بهم انداخت و با ناراحتی و مظلومیت رو به نیما و رامین لب زد:

-گناه داره که! قرار بود فقط حساب اون بچه کونی رو برسیم.

حاضر بودم کف کفش پویا رو از ته دل ببوسم بخاطر مرامی که داشت، اما تف بر شرف نیما که خفه‌شوی زیرلبی گفت و به همراه مهران دو طرف سهیل وایستادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل بدون هیچ تقلایی با خنده گفت:

ـ خب حالا تخمیا! ناسلامتی من پسر مدیرم! خودم میام توی کار ما جا زدن جایی نداره، مثل شما تخم سالوسا که با هر حرکت ما یه قدم کشیدین عقب.

مهران درحالی که با لبخند خونسردش بازوی سهیل رو چنگ می‌زد زیر گوشش غرید:

ـ ببند گاله رو! تو که این‌جایی اون بیرون همچنین اتفاقای خوبیم نمیوفته. بیزینست یه وقت خراب نشه پسرِ لاشیه مدیر!

سهیل که انگار بدجوری به کَت و کتفش بود با لبخند کریهی رو به چهره‌ی ترسیده‌ی من داد زد:

ـ هی رفیق آماده‌ای بریم با گوه اوردوز کنیم؟

لعنت به گور پدرش که دو دقیقه نتونست جلوی دهن کثیفش رو بگیره، توی دست‌های سامان تکون شدیدی خوردم و با حرص داد زدم:

ـ ببند فلکه رو احمق! اگه انقد گوه معنوی نمی‌خوردی الان مجبور نبودی گوه مادی بخوری؛ تف به شرفت، تف به فرق سرت. تو بوی اون عنِ کرموی شاهد پَز بهت برسه اوردوز که هیچ سنگ کوپ می‌کنی.

سهیل قهقهه‌ی شیطانی زد، جوری که صداش توی کل دستشویی پیچید؛ واقعاً کاش من در همون حد بیخیال بودم.

سامان با حرص گوشت بازوم رو چلوند، با نفرت بازوم رو از دستش کشیدم ولی از رو نرفت و بار دیگه محکم بازوم رو گرفت.

با دم کونی که توسط سامان بهم زده شد مثل عن توی یکی از کثیف‌ترین دستشویی‌ها پرت شدم؛ از سنگ کثیفش نگم که از شدت چرک و سیاهی روی رنگ سفید رو معنای جدید داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قسم می‌خورم در تمام هفده سال زندگیم چنین بوی گندی رو استشمام نکرده بودم؛ تا حدی این بوی کثیف برام تازه بود که یه طرف بدنم کم مونده بود بی‌حس بشه.

وسط سنگ یک چیز عجیبی بود! یه‌ورش زرد یه ورش قهوه‌ای و یه‌ورش مشکی! این عن کثیف اثر هنری کدوم آرتیستی بود نمی‌دونم ولی تف بر جد و آباد و خاندانش بیاد.

با پرت شدن سهیل دقیقاً داخل همون دستشویی و قفل شدن در از پشت، دیگه رسماً نزدیک بود غش کنم.

سهیل آستین‌های تا آرنج بالا کشیده‌اش رو تقریبا تا بازو بالا زد؛ انگار پاک خودش رو برای عن خوری آماده کرده بود. اگه یکم دیگه جلو می‌رفت دیگه کم کم ضجه می‌زدم.

از شدت عصبانیت دلم می‌خواست سر هر پنج‌تاشون رو به کاسه توالت فرو کنم، چشم‌هام رو از شدت حرص بستم و هر آنچه که باید و نباید از دهنم بیرون کشیدم. درحالی که ناخن‌هام رو می‌جوییدم با حرص داد زدم:

ـ چه غلطی می‌خواین بکنین؟ من پام برسه بیرون خار همتونو خفیف می‌کنم. از چی فشاری شدین؟ مگه تقصیر من بود که از تیم گهتون رفتم؟ تمامش تقصیر رفتار خودتون بود جاکشا. اون رامین گوسفند مرده، اون سامان گوزو از کی برای من آدم شدن؟ واسه کی شاخین وقتی کش شلوارتون از پاتون نیوفته، روی چپم جا دارین.

ـ تو مگه چپم داری؟

این صدای پر طعنه‌ی نیما بود که با قهقهه از بیرون دستشویی حواله‌ام کرد، می‌تونستم به خوبی حدس بزنم که مهران با شدت به کمرش کوبید تا صداش توی نطفه خفه بشه.

سهیل نگاه سنگین و آزاردهنده‌ای بهم کرد، جوری که یه لحظه موهای تنم صاف شد؛ سهیل موهای فرش رو عقب فرستاد و آروم و با لبخند بهم نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار کثیف دستشویی از فرط سیاهی کم مونده بود بزنه زیر گریه که آهای جماعت تمیزم کنید، حتی می‌خواستم هم نمی‌تونستم بهش بچسبم. آب دهنم رو قورت دادم و اخم غلیظی روی ابروهای پرپشتم نقش بست:

ـ چیه چته؟

درحالی که تلاش می‌کرد ولومش را پایین بده با لحن شیطنت‌آمیزی زمزمه کرد:

ـ چند سانته؟

با گیجی بهش زل زدم و ابرو گره کرده غریدم:

ـ چی چند سانته؟ چی زر میزنی تو؟

پوزخند صداداری زد و بار دیگه جلوتر اومد و توی صورتم زمزمه کرد:

ـ می‌خوای چی باشه؟ سلطانتو میگم.

نگاه کثیفش رو با لبخند کج به طرف پایین تنه‌ام کشید. همچنان از پررورییش مبهوت مونده بودم! اصلا چی می‌گفتم؟ من حتی یه ذره هم از این ماجرا اطلاعات نداشتم !

خجالت کشیدن از این سوال مسخره‌ترین راه بود، باید خیلی رک و عادی چنان وانمود می‌کردم که انگار از اول تولد من یه سلطان بودم بعد دست و پا درآوردم. با لحن پر اعتماد بنفسی سعی کردم یه رقم فرضی بگم که هرچی کمتر بهتر:

ـ یازده و نیم.

ثانیه‌های اول مبهوت به صورتم زل زد و مردمک چشم‌های هیزش از صورتم آروم آروم پایین رفت و به خشتکم خیره شد؛ چنان قهقهه‌ای هوا داد که از شدت قهقهه‌اش یه لحظه توی خودم لرزیدم.

یعنی رقم بدی گفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو روی دهنش گرفته بود و های های می‌خندید؛ خوب جاییم بودیم و جلوم خوب عنی توی سنگ بود، کاش توی دهنم فرو می‌کردم که نتونه تا ابد حرف بزنه.

درحالی که سعی می‌کرد از شدت خنده روی پاهاش وایسته موهای فرش رو از روی پیشونیش کنار زد و با صورت سرخ شده از خنده همون‌طور که مثل دیوث‌ها شونه‌هاش از خنده می‌لرزید تقریباً داد زد:

ـ لاش اندام تو که سایزت از نعیم انگولر پفیوزم کمتره !

یعنی تا این حد کم بود؟ هیچ‌وقت به عرض و طولش توب زندگیم فکر نکرده بودم؛ همیشه صفا و صمیمیت مهم بود و قلب پاک.

توی ذهن مریضم ناشیانه ابعادش رو برای خودم تصور می‌کردم که سهیل عوضی با خنده‌ی مریضی رو بهم لب زد:

ـ ببین روغن خراطین جوابه، یه دور بزنی تا بیست و پنج سانت که هیچ تا آسمونم میره.

حرفش تموم نشده بود که مثل گاو شروع کرد به قهقهه زدن؛ برای تحقیر کردنم مدام از لفظ دول موشی استفاده می‌کرد و با شصت دستش مدام یه بند انگشت اشاره‌اش رو نشونم می‌داد.

نه! من دلم برای بد آدمی سوخته بود؛ حقا که گوه خوردن کارش بود حالا چه مادی چه معنوی در هر صورت این عوضی حقش بود.

اصلاً از ذهنم پر کشید که ما رو دقیقاً با چه هدفی توی این عن‌دونی پرت کردن؟ سهیل که کلا توی یه عالم دیگه سیر می‌کرد و مدام درحالی که با خودش زیر لب حرف می‌زد از شدت خنده نفسش گرفته بود و سایز نداشته‌ی من رو مسخره می‌کرد.

با غم عجیبی به پایین تنه‌ام زل زدم و توی ذهنم خیلی بغض‌دار به خدا گله کردم که خدایا! چرا من ندارم؟ منم می‌خوام؟ مگه من چی کم داشتم؟ لیاقت من از همه‌ی اون آشغال‌هایی که دارن هم بیشتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی بود نگاهم به سنگ و محتویات زیباش بیوفته تا از شدت بوی گندش ریق رحمت رو هورت بکشم.

با سرعت بند سیفون رو گرفتم و کشیدم، اما سیفون که از شدت زوار در رفتگی پهلوش شکسته بود با اون حرکت شدیدم جوری از وسط دو قاچ شد که آب زرد و کثیف داخلش مثل شاش کفتر روی بازوم ریخت.

لذت دقیقاً زمانی بود که سهیل با قهقهه زیر سیفون نشسته بود و مسخره‌ام می‌کرد، ولی آب سیفون که روی سرش ریخت خنده‌اش قطع شد و به نقطه‌ی نامعلومی زل زد.

من و سهیل حتی فرصت اینکه بهم دیگه نگاه بندازیم هم نداشتیم، چون دقیقاً توی همون لحظه سامان و پویا از دیوار دو دستشویی کناری بالا پریدن و روی فضای خالی دیوار تا سقف نشستن.

سامان روی دیوار سمت چپ و پویا روی دیوار سمت راست درست بالای سر ما نشستن؛ کمتر از چند ثانیه‌ی دیگه رامین از دیوار دستشویی کناری بالا اومد و کنار سامان نشست.

ای لعنت بهش! چرا به فکر خودمون نرسید؟ می‌تونستیم پامون رو روی سیفون بذاریم و از فضای خالی دیوار دستشویی کناری جیم بشیم.

البته که این سیفون چنان پدر و مادرش در اومده بود که با کشیدن یه بند ریق رحمت رو بالا زد.

با دیدن مهرانی که روی دیوار مقابل سامان این‌ها کنار پویا نشست یه چیز مزخرف توی ذهنم شکل گرفت؛ اینکه لاقل پویا و مهران بهم رحم می‌کردن، ولی سامان و رامین می‌خواستن سر به تن منِ بی‌تقصیر نباشه.

در برابر لطف مهران و پویا، کینه‌ی رامین و سامان حضور داشت.

مهران شصتکی رو به سامان زد؛ همون لحظه سامان درحالی که آدامس مورد علاقه‌اش رو می‌جویید گوشیش رو از داخل جیب شلوار کتون مشکیش درآورد. در کسری از ثانیه دوربین رو روبه پایین روی من و سهیل تنظیم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران که تا اون لحظه به شدت مشتاق بود به چهره‌ی پوکر سهیل زل زد و با خنده لب زد:

ـ چیه لیسر گوه زده شدی؟ بهوش بیا هنوز کار داریم.

رامین درحالی که لبخند ملیح و چال‌داری می‌زد رو به سامان گفت:

ـ الان دوتا آدم این‌جا هست. یکی که از اول کثیف بود، یکی که به مرور زمان همرنگ همون آدم شد.

این حرف رامین مثل آب یخی بود که از چندشی آب سیفون اثرش روی ذهن و فکرم بدجوری رژه می‌رفت.

سهیل که تا اون لحظه‌ی توی شوک آب سیفون لام تا کام حرف نمی‌زد، دوباره دکمه‌ی یه تخممش رو فعال کرد و شروع کرد به چپ و راست گرفتن ماجراهای مهمی رو که باید جدی‌شون می‌گرفت:

ـ خب قراره چه گهی بخوریم؟ سبز، زرد، قهوه‌ای؟

ابروهام شدیدا درهم کشیده شد، چون همون لحظه بود که در دستشویی با شدت باز شد و نیما با سرخوشی وارد دستشویی شد. این‌جا چه کوفتی داشت اتفاق می‌افتاد؟

نیما در دستشویی رو از داخل قفل کرد و درحالی که عضله‌هاش از لباس فرم بیرون زده بود با لبخند خونسردی رو به سهیل گفت:

ـ در بیار.

سهیل لحظه‌ای جا خورد، ابروهای روشنش رو درهم کشید و خیلی خونسرد پرسید:

ـ در آوردنی زیاد دارم، دقیقاً کدومش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت بهش! این عوضی چرا تقلا نمی‌کرد؟ حتی زور نمی‌زد که خودش رو نجات بده؛ تا حدی این خونسردیش روی مغزم بود تا حدی این خونسردی لعنتی باعث می‌شد که از رفتارش با مشکلات خوشم بیاد. اصلاً کاش توی زندگی قبلیم سهیل بودم.

پویا درحالی که سهیل رو با خنده نگاه می‌کرد با لحن پر ذوقی رو به سهیل گفت:

ـ لیسر خبر داری پیج شاهد نیوزت با بیست کا فالور هک شده و الان دست ماست؟

با این خبر سهیل از شدت شوک دستش رو روی قلبش گذاشت؛ تا حدی توی بهت فرو رفت که چشم‌های روشنش تا آخرین حد ممکن از کاسه در اومد.

شاهد نیوز همون پیج معروف نبود؟ قبلاً بارها توی اینستاگرام و بین پسرهای اندیشه و دخترهای دباغیان آوازه‌ی این پیج و سوژهاش پیچیده بود.

پیج شاهد نیوز قدمتش به پنج سال پیش بر می‌گشت. این پیج پنج سال پیش دست پسری به اسم کیان بود که طبق شنیدهام اولین کلاس دهمی شاخ شاهد محسوب می‌شد؛ خَرش بین مدارس دیگه بدجور می‌رفت، پس برای سرگرمی با رفیق‌های الواتش یه پیج خصوصی درست می‌کردن و خبرهای مهم از مدارس دیگه رو چه دخترانه و چه پسرانه پخش می‌کردن.

یه بار خبر پخش می‌شد که توی فلان دبیرستان دخترانه وازلین و چیزهای دیگه توی سطل آشغال پیدا شده؛ یه بار خبر می‌ذاشتن فلان دانش آموز از فلان مدرسه توی و فلان مکان معلم‌شون رو انگولک کرده و تعلیق شده.

ریز و درشت تمامی اتفاقات داخل مدارس رو پخش می‌کردن و تمامی خبرهاشون هم درست بود، چون به شدت نفوذ داشتن.

علاوه بر اینکه خبرهایی رو از مدارس دیگه می‌ذاشتن خودشون هم شروع می‌کردن مسخره کردن معلم‌ها و کادر مدرسه؛ مثلاً از پشت معلم عکس می‌گرفتن و زیرش لقبش رو انتخاب می‌کردن و می‌نوشتن فلانی کونش کجه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کانال تلگرام داشتن و اونجا از پنج سال پیش که کیان مخبر مدیر اصلی پیج بود عکس تک‌تک دانش‌آموزهای شاهد توی هر سال رو با مشخصات و لقب و هر ویژگی می‌ذاشتن.

قسم می‌خوردم به رسم عادت عکس من هم توی اون چنل باشه.

کم‌کم پیج‌شون رشد پیدا کرد و از اکثر مدارس این پیج رو دنبال کردن؛ کیان مخبر که دیگه سال دوازدهم رو تموم کرده بود و زمان دانشگاه رفتنش رسید تصمیم گرفت پیج رو بده به یه شخص شاخ و پر نفوذ یازدهمی مثل خودش.

پنج سال از اون سال‌ها گذشت و شاهد نیوز بین شاخ‌ترین و پر نفوذترین دانش‌آموزهای شاهد تا پایان سال تحصیل‌شون چرخید که حالا این پیج دست سهیل بود؛ البته دیگه خواب اون پیج رو هم نمی‌تونست ببینه چون دست مهران این‌ها افتاد . سهیل درحالی با بهت و لحن مظلومی داد زد:

ـ تخم سالوسا با پیج نازنینم چیکار داشتین؟

سامان با شوق پاهای آویزونش رو یه دیوار کوبید و همون‌طور که گوشیش رو به طرف ما تنظیم می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

ـ حالا می‌فهمی لیسر. خب! برداشت یک. صدا، تصویر، حرکت.

پویا از شدت ذوق دست‌هاش رو بهم کوبید و با حسرت به چپ دیوار نگاه کرد:

ـ کاش من کنارت نشسته بودم کامنتا رو میدیدم.

رامین با لبخند شیطانی رو به پویا گفت:

ـ همین الانشم می‌تونی از صحنه‌ها لذت‌ببری.

عوضی زیر لبی نثارش کردم؛ هنوز مبهوت بودم که چه غلطی دارن می‌کنن. سامان گوشیش رو طرف ما گرفت و با صدای پر هیجانی داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام بر بروبکس پیج شاهد نیوز؛ به ویژه دختر خانم‌های محصل و گل و گلاب به لایو ما خوش اومدین. امروز قراره ادمین چص کلاس و دیوث این پیج رو به اشد مجازات محکوم که هیچ عملاً به گاش بدیم. این ظالم، این دریوزه‌ی دیوثه‌ی خائن... این پسرِ مدیر، این آقازاده‌ی مفت‌خور و دو رنگ قراره... . من نمی‌گم فقط شاهد باشید.

ای کثافت عوضی! داشت لایو می‌گرفت. با سرعت صورتم رو از دوربین مخفی کردم و توی یقه‌ام فرو کردم.

سهیل با چهره‌ای پوکر دست‌هاش رو دو طرف پهلوهاش گرفت و با دهنی کج به دوربین گوشی سامان زل زد. مهران به نیما با سر اشاره کرد که شروع کنه. نیما اشاره‌ای به شلوار سهیل کرد و با لبخند ریلکسی گفت:

ـ ببین لیسر، راحت و عادی انگار که ما این‌جا وجود خارجی نداریم خیلی راحت می‌کشی پایین و میرینی. اگه از یه مشت بیشتر برینی آزادی، اگه کمتر برینی سرت میره توی کاسه توالت، اگه کلا نرینی که دیگه باید دست ببری و غذای همیشگی‌تو بخوری، جدا باید بخوریا!

هنوز حرف نیما رو هضم نکرده بودم که سامان با چشم‌های در اومده و پر هیجان نعره زد:

ـ صد نفر توی لایون.

مکث کوتاهی کرد و دوباره با هیجان نعره زد:

ـ صد و بیست نفر... صد و پنجاه نفر... صد و نود نفره. ...

نعره‌ی بلندی زد با قدرت فریاد زد:

ـ یس! آره اینه، دویست نفر توی لایون.

رسماً پشم‌هام زمین رو جارو زد! یعنی دویست نفر ریدن سهیل رو می‌دیدن!

ـ خب می‌رسه به تو نیم سانتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تشر بلندی که نیما رو بهم زد از شدت ترس و عرق که با بوی گند همراه شده بود، آب دهنم رو قورت دادم و یه قدم به عقب رفتم.

سامان همون‌طور که گوشی رو توی دستش می‌چرخوند تا از زوایای مختلف صحنه رو فیلمبرداری کنه با خنده گفت:

ـ پویا شقایق اومد توی لایو .

پویا از شدت خوشحالی چنان دست‌هاش رو بهم کوبید که اگه مهران نگرفته بودش از پشت به داخل دستشویی بغلی پرت می‌شد.

مهران همون‌طور که پاهاش رو از دیوار بین دو دستشویی آویزون کرده بود، کتونی‌های مشکیش رو تکون داد و با لبخند رو به سهیل لب زد:

ـ تو که باز استپ کردی لیسر! بزن خمپاره رو.

منتظر حتی یه ذره تقلا از طرف سهیل بودم! در کمال پررویی دستش رو به طرف شلوار کتونش برد؛ پوزخند صداداری زد و نتونست جلوی اون لبخند سوزنده‌اش رو بگیره:

ـ تو یه درصد فکر کن که نکنم این‌کارو.

این احمق واقعاً می‌خواست چنین غلطی بکنه؟

هنوز از شوکم نگذشته بود که با هجوم نیما به طرف پاهام نعره‌ی کر کننده‌ای زدم. یه لنگ پام رو محکم توی دستش گرفت؛ برای بهم نخوردن تعادلم با قدرت میله‌ی سیفون رو گرفتم تا نیوفتم. با نفرت نعره زدم:

ـ سوختی آره؟ همتون سوختید بوش کل دنیا رو برداشته. بسوز کون‌نشور، بسوز سوخت زیستی. بسوز که سوزت جیگرمو حال میاره .

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما که از کارم بدجوری جری شده بود با در آوردن لنگ کفشم از پای راستم لبخند پیروزمندانه‌ای زد؛ تا چند دقیقه‌ی اول بدون توجه به ذوق و هیجان تک‌تک‌شون پام روی هوا موند.

توی ذهنم داشتم به این فکر می‌کردم که حالا من دقیقا پام رو کدوم قبرستونی بذارم؟

پام رو با سرعت روی کفشم گذاشتم و عین میخ پاهام رو روی زمین محکم کردم؛ به میله‌ی سیفون که حالا سقفش سقوط کرده بود تکیه زدم.

پویا که انگار ذره‌ای دلش به رحم اومده بود، با مظلومیت لب‌هاش رو جمع کرد و رو به نیما گفت:

ـ ولش کن نیما، حال اون دیوثو بگیر. چیکار به متین داری؟ نمکشو نپرون خواهشاً.

نیما بدون اینکه نگاه سبز و پرمفهومش رو ازم بگیره، خطاب به سامان گفت:

ـ نباید یکم لایو هیجانی‌تر بشه؟ بینندهای عزیز باید صحنه‌های اکشن‌تری رو ببینن و لذت ببرن.

رامین با سر حرف نیما رو تایید کرد؛ بلافاصله مهران هم از روزه سکوت دراومد پوف کلافه‌ای کشید و چنگی به موهای مشکیش زد:

ـ دیگه داره کسل کننده میشه. بهتره دوز هیجانشو ببری بالا نیما، تو الان دقیقاً برای همین اون‌جا وایستادی.

لعنت به ذات همه‌شون به جز پویا !

سامان با لحن جدی تشر زد:

ـ داره میرسه به سی‌صد نفر، دست بجنبون نیما .

نیما چنان لبخندی زد که برق شرارت داخلش موج می‌زد، لبخندی که من رو یاد بابای چلغوزش می‌نداخت؛ فرم لب و دندون‌هاش دقیقاً به نریمان رفته بود، اینکه هربار لبخند می‌زد و من یاد نریمان می‌افتادم یه زجر تمام عیار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی تازه شروع شده بود، تا حدی که یادم میاد اون روز توی اون دستشویی نزدیک به پنج کیلو کم کردم.

نیما بار دیگه دستش رو بالا آورد و روبه صورت سهیل به حالت کاسه درش آورد:

ـ یادت نره لیسر یه مشت، یه مشت پر و پیمون؛ قانونا یادت نره !

سهیل پوزخند خبیثی زد و با حالت به تخمم چشمکی به نیما زد:

ـ خیلی خب بابا غذاتو می‌ریزم گشنه. جداً چقد شما کص‌شرید! خب اصلاً که چی؟ بابا یه خلاقیتی. ...

مهران همون‌طور که کتونی‌های مشکیش رو از بالا دیوار تکون می‌داد با لحن کلافه‌ای رو به سهیل غرید:

ـ دیگه داری وقت کُشی می‌کنی عوضی. خلاقیتش بستگی به هنرت داره، وگرنه که خوردنش اوج خلاقیت و جدید بودنه همه هم لذت میبرن اعتراضی داری فلکه رو ببند بذار دهنت.

سهیل زیپ شلوارش رو کشید و همون‌طور که رو به دوربین لبخند ملیح می‌زد با خنده‌ی ته گلویی و بی‌خیالی لب زد:

ـ یه ریدن که ان‌قد ناز نمی‌خواد! حالا انگار مردم مستراح نمیرن. خطاب به ریحانه و ژیلای گلم بعد این ویدیو اونی که کات کرد هیچ، اما اونی که موند قسم می‌خورم به همین نون و نمک که پس مونده‌اش رو دارم توی سنگ ول میدم قبل دانشگاه اومدم خواستگاریش اون زن، زنِ روزای سخته. ببینم چیکار می‌کنید دخترا.

پای از کفش دراومده‌ام رو با نفرت دم ماتحتش کوبیدم و با حرص غریدم:

ـ دِ آخه چلمنگ همین که الان لو دادی یه ورت ژیلاست یه ورت ریحانه خودش استارت کاته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل پوزخند خود شیفته‌ای زد، این یعنی من اون تیکه‌ایم که هرکسی همه‌جوره دنبالشه. توی دلم زارت بلندی براش در کردم.

سهیل با شیلنگ کثیف دستشویی عن داخل سنگ رو به مقصد هدایت کرد همین که شلوارش رو تا زانوهاش پایین کشید، قبل اینکه لباس زیرش رو دربیاره دو زانو روی سنگ نشست روبه دوربین سامان علامت دوی پیروزی نشون داد.

دست‌هام رو به نشونه‌ی خاک بر سرت براش بلند کردم؛ این احمق جدی جدی داشت می‌رید!

سهیل با صدای بلند و بیخیالی روبه سامان زمزمه کرد:

شاشولی سایز مایز ما رو سانسور کن بقیه هوایی نشن بیان دایرکت، درضمن نشیمنگاهم نمی‌گیری که اگه بگیری یک پدری ازت بجوشونم سرتو نتونی راست نگه داری. ولی حاجی من عن ندارم! با شاش هستین دیگه نه؟

سامان با دستش زارت بلندی رو به سهیل گفت نعره زد:

ـ خفه شو بابا کارتو بکن، فعلاً این‌جا معلومه رییس کیه.

نیما گردنش رو ورزشی داد و با لحن کلافه‌ای لب زد:

ـ خب وراجی بسه، وقتِ هیجانه. تو کارتو می‌کنی یارِ پفیوزتم تنبیه‌شو می‌کشه.

با حمله‌ی ناگهانی نیما به طرف پاهام با تمام قدرت به دیوار و میله‌ی سیفون چنل زدم و توی فضای تنگ و کثیف دستشویی خودم رو کیپ کردم.

وای از اون لحظه‌ای که نیما پایی که داخل کفش بود رو با سرعت کشید و باعث شد پای بدون کفشم رو تکیه‌گاه زمین پر کثافت دستشویی قرار بدم.

کفش دومی رو که درآورد حالا جفت جوراب‌های سفیدم روی زمین گند و گوه گرفته‌ی دستشویی بود؛ چنان توی بهت فرو رفتم که از شدت بهت به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قهقهه‌ی نیما مصادف شد با قهقهه‌ی بقیه و لبخند زورکی پویا.

پاهای من حالا روی زمین کثیف و گِل کف کفش روی سرامیک نجس دستشویی بود؛ خیسی کف جوراب‌هام باعث می‌شد از ته دل ضجه بزنم.

سهیل که تا اون لحظه بیخیال روی سنگ نشسته بود و آرنجش رو متفکر روی زانوهاش قرار داده بود؛ انگار که سر میز قمار نشسته و داره میلیونی شرط می‌بنده، برگشت و چشمک پر مفهومی بهم زد.

رگ گردنم از شدت عصبانیت شروع به بالا پریدن کرد؛ فقط می‌خواستم سر نیما رو پیاپی به دیوار بکوبم. همون لحظه جرقه‌ای به ذهنم رسید چیزی که خود احمقم بهش اشاره کردم ولی اصلاً به ذهنمم خطور نکرده بود!

سرعت، تنها چیزی که برای انجامش لازم بود. نیما رو باید به سهیل می‌سپاردم، ولی حساب اون سه تا تخم کقتار به جز پویا با خودم بود و بس. طی یه حرکت ناگهانی با صدای بلندی رو به سهیل نعره زدم:

ـ این بی‌شرف با تو.

همین که حرفم تموم شد با شیرجه‌ی بلندی به طرف پاهای آویزون شده از دیوارِ رامین و سامان خیز برداشتم. با قدرت پای جفت‌شون رو به داخل دستشویی کشیدم.

نیما هنوز به طرفم جهش نکرده بود که سهیل آفتابه‌ی فوق گند و کثافت کنار سنگ رو با قدرت توی سر نیما کوبید.

مهران با سرعت از بالای دیوار به داخل دستشویی پرید عالی شد! حالا دو به پنج چه غلطی باید می‌کردیم؟!

قسم می‌خورم از شدت چندشی و خیسی زیر پاهام هیچ حرفی حالیم نبود؛ حاضر بودم یه کتک مفصل بخورم ولی یک لحظه‌ی دیگه هم توی اون وضعیت نباشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران در کسری از ثانیه ترتیب سهیل رو داد و تمام تلاشش رو می‌کرد که شلوار نیمه بالای سهیل رو پایین بکشه:

ـ تکون بخوری کشیدم پایین. دلم نمی‌خواد امروز مشتمو برات حیف کنم، پس رم نکن.

سهیل درحالی که تلاش می‌کرد نیمای کَنه رو از خودش جدا کنه با خنده داد زد:

ـ باعث افتخارمم هست بی‌دندون بکش دیگه معطلی چرا؟

رامین که در برابر تقلاهای من جونی نداشت مثل تشک از بالای دیوار داخل دستشویی افتاد؛ چنان فضا تنگ شده بود که نفسم دیگه بالا نمی‌اومد فقط پای سامان رو با بی‌جونی می‌کشیدم.

توی اون اوضاع قاراشمیش که تک‌تک‌مون افتاده بودیم به جون هم صدای کوبیده شدن دستی به در اصلی سرویس که به لطف نیمای آشغال قفل شده بود باعث شد از حرکت بایستیم.

ـ سهیل اون تویی؟ نعیمم. سهیل دادا اون تویی؟ بیا بیرون اگه هستی. این بیرون اوضاع بدجوری خیطه.

صدای پر هیجان نعیم انگولر باعث شد مات و مبهوت صورت‌های عرق کرده و نگاهای تعجب‌آورمون بین هم بچرخه.

ـ سهیل این بیرون قیامته بدو بیرون افروزی داره دنبالت می‌گرده، بدو سهیل اشکان اینا گیرن.

زنگ تفریح خورده بود و تقریباً تمام ارازل بیرون ریخته بودن؛ این یعنی فاجعه!

اگه ماجرایی توی زنگ کلاس رخ می‌داد لاقل راحت‌تر حل و فسق می‌شد؛ اما الان هرکسی دنبال سنگ اندازی بود، به ویژه که مهران نخود مغز عده‌ای رو توی مدت کم داخل تیمش فیکس کرد.

تنها سوال و استرسی که به جونم افتاده بود یک چیز بود، شاید توی اون شرایط حتی اندک اهمیتی نداشت؛ اما بعدها تاثیر واقعیش رو نشون می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه چرا ما درس نمی‌خوندیم؟ با اینکه زنگ از دست رفته، زنگ دینی بود و می‌شد یه جوری جمعش کرد؛ اما چرا امسال تقریباً از نصف درس‌ها یا عقب بودم یا سر کلاس نبودم؟ امسال نهایی شرف از همه‌مون بی‌شرف می‌کرد، اما ما یه ذره هم به جایی‌مون نمی‌گرفتیم.

سهیل وانمود می‌کرد استرس داره، تا حدی که صورتش سرخ شده بود؛ با قدم‌های بلند به طرف ساختمون مدرسه حرکت می‌کرد، مثل یه بز هیچی ندون دنبالش حرکت می‌کردم و گیج سرم رو توی جمعیت داخل حیاط می‌چرخوندم.

زنگ بعد ورزش داشتیم، طبق برنامه‌ی تست فوتبال و این داستان‌های مزخرف برای همین کل شاهد غلغله بود؛ انگار استارت تست رو از زنگ تفریح می‌زدن و تا قبل زنگ کلاس، همه به جز کلاس ما که زنگ اصلیش بود به کلاس‌هاشون برسن.

دیگه تقریباً پشت سر سهیل وارد راهروی عریض شاهد شدیم.

پاهام رو روی سرامیک‌های سفید می‌کشیدم تا زودتر بهش برسم؛ نگاه پر استرسم به برد پرورشی خورد که به لطف اکبری چلغوز پر از داستان‌های پند آموز و کلید اسرار شده بود.

ـ دو دقیقه بعد رفتنِ من، بدون اینکه تابلو کنی بیا اتاق ورزش.

صدای خونسرد و شاد سهیل بود که به شدت باعث تعجبم شد؛ از استرس نمایشی چند دقیقه پیشش تا این حالت سرخوش تنها یه مفهوم رو گرفتم، اینکه اکیپ این شش نفر هیچ‌وقت قرار نیست ببازن چون هیچ‌وقت بدون برنامه عمل نمی‌کنن.

بدون اینکه حرف سهیل رو به یکی از اجزای بدنم بگیرم پشت سرش مثل گاو در اتاق ورزش رو باز کردم و خودم رو داخلش پرت کردم. فرصت برانداز اتاق رو نداشتم چون با چشم غره‌ی برق‌آساش مواجه شدم؛ با پوزخند انگشت اشاره‌ام رو براش بالا گرفتم:

ـ به من دستور نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله نگاهم به اشکان و آرشی خورد که با دقت و ظرافت تمام شربت کدئین رو داخل ارلن می‌ریختن؛ داخل دوتا ارلن بزرگ و شیشه‌ای ماده‌ی بنفش خوشرنگی چشمم رو گرفت.

دقیقاً داشتن چه غلطی می‌کردن؟

این موقع صبح توی مدرسه و داخل ارلن‌های آزمایشگاه چه وقتِ آبمیوه یا معجون ساختن بود!

آرش شربت دارو شکلی داخل ارلن ریخت و اشکان با دقت همون‌طور که آستین‌های هودی بنفشش رو بالا زده بود، با نگاه تیز و دقیقش اندازه‌ها رو پیمونه می‌کرد. این عوضی‌ها داشتن یه کوفتی درست می‌کردن، اونم یه کوفت خیلی عجیب و غریب.

سامیار قسطی پشت لپ تاپ نشسته بود و درحالی که عینک طاها مثل دخترهای پونزده ساله برای خوشگلی روی چشمش خود نمایی می‌کرد با دقت تمام لپ تاپ رو بررسی می‌کرد.

طاها بادقت زیادی حدود ده تا فنجون پلی اتیلن روی میز بزرگ اتاق ورزش ردیف می‌کرد؛ اینکه عینک نزده بود باعث می‌شد چشم‌های قهوه‌ایش یکم گودتر و بهتر دیده بشن:

ـ چه عجب!

سهیل لشش رو روی اولین صندلی دم دستش پرت کرد، درحالی که خودش رو با کتاب زیست کنار دستش باد می‌زد صدای خونسردش سکوت رو شکست:

ـ یتیم نمیری پسر! انگولرو شما فرستادین؟

طاها همون‌طور که موهای موج‌دارش رو می‌خاروند روی اولین صندلی نشست:

-آره. بدبخت داشتن درت می‌ذاشتن.

سهیل با سرخوشی تابی به گردنش داد و با خنده ته گلویی رو به اشکان و آرش گفت:

ـ بابا داشتیم حال می‌کردیم با اون اوسکولا! کار کجا پیش رفت؟ کسی موی دماغ نشد؟

طاها لب‌هاش رو به نشونه‌ی نوچ غنچه کرد و فنجون‌های پلی اتیلن رو صاف کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ موی دماغ اصلی که در جوارت توی دستشویی بود. این اردشیر بی‌خایه اومد یه زرت و زورتی کرد؛ ولی گمون نکنم جرأت کنه غلط اضافه بکنه .

یعنی سهیل به تنهایی ده هیچ مهران این‌ها رو میزد! این عوضی تمام مدت مهران این‌ها رو طبق برنامه توی دستشویی به بازی گرفته بود؛ در صورتی که مهران این‌ها فکر می‌کردن خودشون سهیل رو به بازی گرفتن، این واقعاً رو به جلوترین قدمی بود که به عنوان عضو فعلیشون می‌تونستم ببینم.

سهیل سرش رو خاروند و با لبخند ملیحی کوتاه گفت:

ـ اون جاکاش که کار همیشگیشه .

جوری که انگار چیزی یادش اومده باشه مثل طفل‌های معصوم چشم‌هاش رو ریز کرد و با لحن مظلومی گفت:

ـ راستی! اون تخم سالوسا شاهد نیوزمو زدن .

اشکان درحالی که با دقت یه سری چیز به ارلن‌ها اضافه می‌کرد رو به سهیل گفت:

ـ زدن اینا با زدن ما فرق داره. این بچه نوبا درحد هک کردن یه پیج چص مثقالی کار بلدن؛ غم اونو نخور کارشو آرش در میاره.

سهیل که ذوقش بدجوری بالا گرفته بود دست‌هاش رو بهم کوبید و با لبخند خبیثی لب زد:

ـ حرف منم همینه... فکر می‌کنن زدن اون پیج باعث چزوندن من میشه، عجب رولی بازی کردم من! ولی جداً خداییش یه آدم چقد می‌تونه تخم مغز باشه؟ اینا نمی‌خوان دست بردارن از گاو بازی؟ ما تقریباً اینا رو پنج بار از یه راه زدیم، اما این تخم مغزا هربار از همون دستی خوردن که قبلاً زده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش توی ذهنم چیز واضحی نبود، اما با ادامه‌ی حرفش که با لحن خبیث و سرخوشی همراه بود تازه فهمیدم که حتی شیطون در برابر تک‌تک‌شون کم میاره:

ـ این تخم سالوسا تقریباً بیست دقیقه توی دستشویی گیر من بودن. حتی شک نکردن که تمام مدت کیرشون کردم. فکر کردن ریدن توی لایو و زدن یه پیج که هکر اصلش آرش باشه برای من اُفتِ لاتیه .

دیگه از شدت تعجب نزدیک بود روی سرم شاخ سبز بشه! توی تمام اون مدتی که سهیل درگیر سر و کله زدن با مهران این‌ها بود؛ فقط برای رد گم کُنی بود تا اشکان این‌ها بدون خطر کارشون رو بکنن.

هک اون پیج کار آرش بود؟

اشکان درحالی که شیشه‌های کدئین رو کنار می‌ذاشت لبخند کمرنگی زد و با خونسردی رو به سهیل گفت:

ـ جالب اینه که به یکی از تفکریا سفارش کردن یه هکر براشون پیدا کنه که شاهد نیوزو براشون بزنه .

بدون اینکه ذره‌ای تردید کنه با احتیاط ارلن رو روی میز گذاشت و به صورت مساوی با آرشی که کنارش بود قهقهه‌ی بلندی سر دادن؛ یه قهقهه‌ی شاد و از ته دل که نشون می‌داد هیچوقت به این اندازه خوشحال نبودن.

تا حالا هیچوقت خنده‌ی از ته دل آرش و اشکان رو ندیده بودم؛ اما این کارشون چنان پشمی ازم زمین ریخت که حتی خودم به صورت ناخودآگاه تک خنده‌ای کردم.

سامیار درحالی که لپ تاپ رو چک می‌کرد و روی دفترش چیزی رو ثبت می‌کرد با خوشحالی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تفکریه آشنا بود رو انداخت به من. دیگه گفتیم هکر مخفی و فول درجه یک دو تومن میگیره کارتونو راه می‌ندازه، کص‌خلا دو تومنو ریختن آرشم خیلی مشتی‌طور پیجو زد. الانم با اون دو تومن نصف بساطی که این‌جا چیدیم جوره، سفارشای سایتم رسیده به بیست نفر. خدایی من جاشون باشم بدونم داستان چی بوده روزی سه بار خودمو به فاک می‌دادم دچار شرم نیابتی می‌شدم.

از شدت تعجب تنها چیزی که می‌تونستم بگم یه کلمه بود« چطوری؟» چطوری ان‌قدر دقیق و با برنامه؟

اون‌ها هر لحظه بیشتر و بیشتر من رو درگیر می‌کردن.

چطور بودن این‌کار برام مشخص بود، اما یه سوال بزرگ بود که اون شربت بنفش چه چیزی بود؟ مگه سفارش از کتاب نبود؟

اون‌ها واقعاً مغز متفکری بودن که برای پلن به پلن نقشه‌هاشون برنامه داشتن، حتی برای بعد باختشون برنامه داشتن. بزرگ‌ترین عامل باخت هر آدم اینه که همیشه به بعد بردنش فکر می‌کنه؛ هیچ‌وقت به باختش یا بعد از باختش فکر نمی‌کنه.

این دقیقاً برعکس کاری بود که اون پنج نفر انجام می‌دادن، همیشه و همیشه آماده بودن برای اینکه هم با باخت کنار بیان هم با مشکلات.

اون‌ها قبل هرکاری فکر همه‌چیزش رو می‌کردن؛ از صفرش تا صدش، پس برنده بودن؛ هر چیزی که داشتن حاصل فکرشون بود، حاصل هماهنگی‌شون و همین پدیدآورنده‌ی لیاقت می‌شد.

هیچکس توی شاهد نبود که بگه لیاقت اون پنج یا شش نفر این نیست که توی نقطه‌ی اوج باشن؛ همون اندازه هیچکس هم نبود که بگه مهران این‌ها در حد اینن که توی نقطه اوج باشن.

انگار توی این زمین بازی همه‌چیز از قبل مشخص بود، همه چیز عادلانه تقسیم شده بود و هیچ نا عدالتی وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وقت برای خشک شدن زیاده، بهتره بیای برنامه‌ی کلاس عصر تا شبو ببینی. تخم پوسیده‌ی مهران ایناشون.

«تخم پوسیده‌ی مهران ایناشون» متلک آشکاری بود که اشکان بهم زد و خیلی هدف دار بهم فهمون که تازه مونده تا با کارهاشون شگفت زده بشم.

حتی فکر کردن به اینکه توی اون کلاس قرار بود با چه انواع و اقسامی از آدم‌ها سر و کله بزنم خودش مایه‌ی عذاب بود؛ حتی فکر به اینکه چیزی رو به کسی یاد بدم که خودم به خوبی ازش چیزی سرم نمیشه، داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

کمی جلوتر رفتم حالا شفافیت مایه‌ی خوشرنگ و بنفش داخل ارلن‌ها به خوبی برام واضح شد. سوال پرسیدن همیشه نشونه‌ی ضعف بود، باید از قانونِ یا خودت بگرد و پیدا کن یا صبر کن تا پیدا بشه استفاده کرد.

ماسک خونسردها رو به صورتم زدم و درحالی که دست طاها به طرف سامیار هدایتم می‌کرد، پشت سامیار رو به لپ تاپ وایستادم.

یه جدول زمان‌بندی شده از داخل صفحه لپ تاپ بهم نشون داد و با لحن خونسردی گفت:

ـ ببین جوجه، آخرای هفته خواب تا لنگ ظهر و بوق سگ نداریم. رأس ساعت هشت صبح باید کش تمبونتو بکشی بالا به اندازه پولی که میگیری بالا خونه رو به کار بندازی. تمیز و شیک درس میدی تمیز و شیک پول میگیری، حتی بیشتر از قرارداد. نیاز به تدریس استادی نیست، در حد همون دانش آموزی نطخ کنی براشون کافیه چون کسایی که میان کلاس توی شیفتای مختلف خرخونم هستن. لوکشین متغییره گوشیت روشن باشه اس بندازم.

اشکان که مایه‌ی بنفش رو داخل فنجون‌های پلی اتیلن می‌ریخت، ابروی پرسینگ‌دارش رو برام بالا گرفت و گفت:

ـ قبلاً فرق بین خرخون و نخبه رو برات گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه یه ذره هم تردید کنم با بی‌خیالی جواب دادم:

ـ آره گفتی ولی چرت گفتی.

بدون توجه بهش رو به قسطی غریدم:

ـ من آخر هفته‌ها رو هستم اما فقط چهارشنبه و پنجشنبه. جمعه رو نمی‌تونم چون خودم کم گرفتاری و درس سرم نریخته، عقبم هستم باید خودمو برسونم تا چیزی بارم باشه که به این چص مغزایی که قراره بیان یاد بدم .

قسطی همون‌طور که گردن باریکش رو تکون میداد دست‌های نسبتاً ظریفش رو توی هم قفل کرد و با لحن مارمولک‌طورش گفت:

ـ اوکی. صد کم شد.

ضربه‌ی محکمی به کتفش کوبیدم و معترض داد زدم:

ـ مگه من چقد می‌گیرم که صدشم می‌خوای کم کنی کمر باریک؟! از الان دبه در نیار.

سهیل درحالی که پاهاش رو روی صندلی اضافه‌ی روبه‌روش گذاشته بود با خونسردی گفت:

ـ باز رگ گدا بازیت باد کرد؟ با بچه ملایم باش، ما الان مهره‌ی کلیدی توی پر و پاچه‌امون داریم می‌خوای بپرونیش؟

مهره‌ی کلیدی! تنها چیزی که اون وسط به من نمی‌چسبید همین کلمه بود، ارزشی که خودم در خودم نمی‌دیدم اما اون هربار بهش تأکید می‌کرد.

آرش که خیلی از حضور من توی اون موقعیت حساس‌شون خوشش نیومده بود با چشم غره‌ای که بهم رفت، عدم تمایل و علاقه‌اش رو علناً بهم نشون داد.

طاها که انگار چیزی بدجور ذهنش رو درگیر کرده بود رو به سهیل گفت:

ـ راستی امروز بعد مدرسه مسابقه‌اش شروع میشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

برام مجهول بود که کدوم خری رو برای گیر دادن مد نظرشون داشتن. سهیل شصتکی توی هوا زد، انگار تازه بحث مورد علاقه‌اش باز شده بود:

ـ عجب چیزی یادم انداختی بچ! اتفاقاً امروز ظهر دسته جمعی با بچه‌ها میریم مسابقه‌اشونو ببینیم. این عوضی خوش خط و خال بالاخره باید راضی بشه که بیاد این‌ور بازار.

آرش که انگار بدجوری از ماجرای مورد بحث نفرت داشت با لحن طعنه آمیزش همون‌طور که مایه بنفش رو توی لیوان‌ها می‌ریخت لب زد:

ـ مگه شاهد قیمه میدن؟ اون دیوث عوضی مغزش رگ به رگه هر لحظه و ثانیه‌اش غیر قابل پیش بینیه. ...

سهیل جفت پا توی حرف آرش پرید و با اعتماد بنفس حرفش رو قطع کرد:

ـ حتی از ما بیشتر؟

آرش مکث کوتاهی کرد و لبش رو با شدت گاز گرفت؛ ابروهای شیطونیِ روبه بالاش در هم کشید و غرید:

ـ جنس اون فرق می‌کنه، ذاتاً ناجنسه.

سهیل لب‌هاش رو برچسد و با نا رضایتی لب زد:

ـ بس کن پسر! دستمال کثیف و کهنه رو بکَن بنداز دور، سیاستی فکر کن. تاسی که قبلاً واسه یکی دیگه خوش رقصی می‌کرد الان شده مهره‌ی شانس ما .

با حرکت ناگهانی اشکان سر همه‌مون به طرفش برگشت؛ با عصبانیت غیر قابل کنترلی ارلن رو روی میز کوبید و داد زد:

ـ فکرشم نکن من پاشم بیام مسابقه‌ی اون عوضی رو ببینم. این‌جای کارو من نیستم. تضمین نمیدم بین راه کون اون بچه نوب تخمی فیس نذارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سامیار از پشت سیستم بلند شد و با همون لحن لوس مختص به خودش ولی این‌بار آروم‌تر گفت:

ـ اون افعیه سهیل، لجبازی نکن. خود اون پنج تا گوسفند خایه ندارن این یارو رو هندل کنن، خودشون باهاش نساختن از اکیپ‌شون رفت. تو می‌خوای راه کجو صاف کنی؟

با دقت بیشتری دقیق شدم، انگار ته ذهنم یه چیزهایی داشت یادم می‌اومد. زسهیل که سماجت زیادی داشت بار دیگه تأکید کرد:

ـ من و طاها و آریو موافق این‌کاریم، شما سه تا مخالف. من دلایلمو قبلاً گفتم خود شما هم میدونین اومدنش چه سودی داره تا نیومدنش. یه نفر این‌جا هست که باید رأی نهاییو بده، به هرحال اونی که این‌جاست مترسک سر جالیز نیست عضوی از این کاره.

نگاه هر پنج نفرشون به طرفم ثابت شد، همین باعث شد رنگ از رخم بپره. حالا منِ از همه‌جا بی‌خبر باید درباره‌ی بحث به اون گنگی اظهار فضل می‌کردم!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گیج لب زدم:

ـ خب؟ الان من چی می‌دونم که درباره‌اش اظهار نظرم بکنم؟!

سهیل با کلافگی خودش رو روی صندلیش پرت کرد و با لحن خسته و درمونده‌ای داد زد:

ـ وای نه! دیگه نمی‌کِشم تو رو خدا یکی به این گوز مغز حالی کنه ماجرا از چه قراره.

خط مقدم توضیح‌های لاکچری طاها بود که بدون مقدمه یکسره و مختصر همه‌چیز رو بهم بافت:

ـ ببین، یه عضو قبلی وجود داشته توی اکیپ اون پنج تا که خب الان نیست. یعنی جدا شدن، توی یه مدرسه دیگه‌ست ما می‌خوایم با ما باشه. اندرستند؟ حالا تو میگی آره یا نه؟

«متین نباید درباره‌ی عضو قبلی بدونه» « این گردنبند برای یکی از اعضای ماست که فعلاً غایبه.»

یه سطل آب روی سرم ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس بالاخره اون عضو قبلی سر از کار بیرون کشید؛ سایه‌ی سنگین و لعنتیش بالاخره حس شد. با گیجی شونه‌ای بالا دادم:

ـ تا جایی که من می‌دونم میگین یارو سگ مصب و ذات خرابه خب دیگه اصرار به اومدنش چیه؟

اشکان که به شدت کلافه بود دستی توی موهای مشکیش کشید و با خنده عصبی گفت:

ـ ببین حتی اینم فهمید.

سهیل که دنده‌اش بدجوری چپ بود رو بهم گفت:

ـ امتحان می‌کنیم، ریسک می‌کنیم تا تهش میریم خلاص. منو طاها و آریو میریم مسابقه‌اشو بعد مدرسه ببینیم. باید دید مزه‌ی دهنش چیه، دیگه انتخاب با خودشه. این لجمارکم با خودمون می‌بریم بد نیست رفیق قدیمی رفقاشو که براش نا دیده و نا آشناست ببینه.

اشکان با لجاجت زیر لب زمزمه کرد:

ـ هر گهی می‌خوای بخور، فقط مراقب باش تهش به گوه خوری نیوفتی.

ابروهام بالا پرید، بدون طاقت پرسیدم:

ـ اولاً که رفیقامو کیر خر متلک نزن. ثانیاً این یارو اصلاً کیه؟ چیکاره‌ست؟ به چه دردت می‌خوره؟

سهیل لبخند عریضی زد:

ـ جوجه، تو وقتی می‌خوای فیلم ببینی مگه باید قبل و بعدشو بدونی؟ یواش یواش می‌بینی دستت میاد می‌فهمی فقط دلتو نگه دار بچ. تو هم بالاخره این رابین صادراتی رو می‌بینی پشماتم فر می‌خوره.

به فکر عمیقی فرو رفتم، اینکه این رابین دردسر تازه‌ای می‌شد برام یا اینکه تبدیل می‌شد به بزرگ‌ترین مشکل زندگیم؛ از هر مسیری فکر می‌کردم تهش به دردسر ختم می‌شد یا شدید یا خیلی شدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا فرضاً قبول کرد، اصلاً می‌تونه بیاد غیر انتفاعی؟

طاها با تردید این سوال رو از سهیل پرسید اما جوابش با سرعت توسط سهیل داد شد:

ـ باباش اگه خرمایه نبود که از شونزده سالگی بند مهاجرت به نافش نمی‌بستن. می‌خوان بعد درسش بفرستنش خارج.

با تقه‌ای که به در خورد همزمان گوشیم توی جیبم لرزید.

سامیار دستش رو به نشونه‌ی آروم‌تر رو به اشکان و آرش بالا گرفت و با قدم‌های آروم رفت تا در رو باز کنه.

پسر سال اولی که تلاش می‌کرد داخل اتاق ورزش سرک بکشه وقتی سامیار در رو چفت‌تر کرد دست از فضولی برداشت و با لحن مودبی گفت:

ـ متین راد کیه؟ کشمیری داره دنبالش می‌گرده.

سامیار سرش رو به طرفم کج کرد و با اشاره سر بهم فهموند گورم رو گم کنم. دست‌هام رو خیلی ریلکس توی جیبم گذاشتم و کلافه لب زدم:

ـ عمه‌امو آورده مدرسه بیشرف هیز.

سهیل نگاه خبیثی بهم انداخت و خننده ته گلویی زد:

ـ عمه‌ات بین مدیر معاونا طرف‌دار زیاد داره ها! عمه‌ات خاله نشه یه‌وقت!

حرفش باعث شد سامی قسطی و خودش چنان قهقهه‌ای هوا بدن که سقف اتاق ورزش پایین بریزه.

جوری جوشی شدم که نزدیک بود یقه‌اش رو جر بدم ولی خیلی جلوی خودم رو گرفتم. سامی قسطی با خنده گفت:

ـ دیگه منم کم کم دارم میرم تو فن کلابش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت غریدم:

ـ فن کلاب ننه های خودتون دوبرابر بیشتره، حواستون باشه چی نشخوار می‌کنید راجع به عمه‌ام.

سهیل دست‌هاش رو با خنده به نشونه‌ی تسلیم بالا برد.

همراه پسر از در خارج شدم. این خروج من از در حالا آغاز ورق برعکس ماجرا بود.

در اتاق ورزش رو با احتیاط بستم و سری توی راهروی شلوغ مدرسه گردوندم، اینکه راهرو شلوغ بود نشونه‌ی خوبی داشت لاقل کسی حواسش به اتاق ورزش معطوف نمی‌شد.

همیشه یه قانون اساسی وجود داشت؛ هرچقدر بیشتر توی چشم بقیه ضعیف جلوه کنی، توجه‌ها از روی تو برداشته میشه و زمانی که توجه از تو برداشته میشه مهم‌ترین زمان برای اوج گرفتن و بلند شدنه.

قهرمان قصه هرچقدر بیشتر از دشمنش شکست بخوره، برنده شدنش بیشتر می‌چسبه؛ هرکسی از شدت زمین خوردن خاکی‌تر شده باشه برای به خاک مالیدن بقیه قوی‌تر میشه.

پس هرچی بیشتر زمین بخوری و ضعیف‌تر جلوه کنی، هر چقدر بیشتر کوچیک جلوه کنی و احتمال کارهای بزرگ از توی کوچیک کمتر باشه فرصت تو برای اوج گرفتن آغاز میشه اونوقت دیگه هیچکس نیست که بتونه جلوی تو رو بگیره.

گوشیم رو از جیب درآوردم و اولین پیامش رو بعد مدت‌ها روی صفحه‌ی گوشیم دیدم « با احتیاط بیا پشت مدرسه‌ی تفکر، خیلی خیلی زیاد حواستو جمع کن حیاط شلوغه.»

لبخند ملیحی روی لبم نقش بست. رو به پسر سال اولی زمزمه کردم:

ـ بیرون اوضاع چطوره؟

با صدای آرومی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه سرگرم تست فوتبالن، از پشت مدرسه شاهد بری به اون مدرسه راه داره. حواستو جمع کن این‌ورا دیوار موش داره، موشم صدتا گوش داره از ما گفتن.

بدون توجه بهش عرض راهروی شلوغ و پر جمعیت رو طی کردم. قدم‌هام پر بود از اعتماد بنفس و لبخندم مملو از حس قدرت.

این دقیقاً همون ورژنی بود که گفتم قرار شد از خودم بسازم؛ یه ورژن کثیف و دغل‌باز توی کالبد یه آدم شکننده و بدردنخور.

سهیل معتقد بود یه آدم چطور می‌تونه از یه راه صدبار ضربه بخوره؟ چطور هربار که معطل می‌کنه بقیه هم معطلش می‌شن؟ درصورتی که خبر نداشت خودش داره از راهی ضربه می‌خوره که ضربه زده؛ از نقش بازی کردن چیزی که ضربه‌ی سنگین خودش بود، حالا ضربه‌ی سنگین به خودش میشه.

این‌جا نقطه‌ی عطف بازی بود.

اون‌ها حساب شده فکر می‌کردن، اما نه همیشه. اون‌ها همه چیز رو می‌فهمیدن، اما نه همه چیز رو. توی فکرشون خطور نمی‌کرد که نقطه سر خط بازی وجود نداره، درست مثل سه نقطه‌ی سر خط تا بی‌نهایت ادامه داره و ورق‌ها هر لحظه بیشتر برمی‌گردن.

ورژن جدید من چنان خطی روی نقشه‌ها کشید که اگه جای اون‌ها بودم و می‌فهمیدم روزی ده بار خودم رو به فاک می‌دادم.

همیشه میگن چیزی که عوض داره گله نداره، همیشه اون‌طوری نمیشه که ما فکر می‌کنیم قراره بشه.

« پلن بی، باهام بی‌رحم باشین»

چیزی که توی گوش مهران گفتم نقطه‌ی اوج نقشه بود؛ ما اون روز اون ساعت‌ها هم قسم و هم‌فکر شدیم تا کل دفتر دست شاهدی‌های دغل‌باز رو به فاک بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماموریت پلن بی با من بود و من شدم اصلی‌ترین مهره‌ی پیشبرد نقشه.

آره سهیل! یه آدم می‌تونه از یه راه صدبار زمین بخوره، اما این همیشه ادامه پیدا نمی‌کنه... این بد نیست. بد اینه که از راهی که خودت ضربه زدی ضربه بخوری، چیزی که شما درحال ضربه خوردن ازش هستین.

همکارهای عزیز و فرضی و تقلبی من.

حالا دیگه به پشت محوطه رسیده بودم و حالا دقیقاً دو قدمی بچه‌ها قرار داشتم. رامین که با دیدنم خنده‌ی ریزی کرد و من با نفرت نمایشی و لحن پر طعنه‌ای غریدم:

ـ به به! آقای تف انداز!

این تازه اولش بود، ما وجب به وجب کار رو درآوردیم تا از یه راه دوبار ضربه نخوریم که هیچ بلکه ضربه بزنیم.

هیچ آدمی تا ابد توی نقطه‌ی اوج نمی‌موند، چون زندگی هم فراز داشت و هم فرود. حالا وقت پایین انداختن اوج نشین‌های شاهد بود.

باورم نمی‌شد! من این‌جا پیش مهران و رامین؟ اونم بعد این همه مدت !

امروز و این ساعت اولین دیدار ما بعد دعوای چند وقت قبل بود؛ در تمام طول نقشه اساسی‌ترین رکنی که وجود داشت یه چیز بود«دوری و دوستی.»

تمام مدت نه زنگ، نه پیام و نه کوچک‌ترین دیداری؛ هیچ‌کدوم این حرکات نباید تا مدتی بین‌مون رخ می‌داد، انگار که اصلاً همدیگه رو نمی‌شناختیم، علتش هم این بود که بتونیم بیشتر نقش بازی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مسئله جالب بود که اون روز بعد حرف‌هایی که توی اتاق ورزش بین بچه‌ها زده شد، من به صورت ناگهانی وارد پلن بی شدم و هیچکدوم بچه‌ها حتی مهران خبر نداشتن که چی داره اتفاق میوفته و شوکه شدن.

من جوری وانمود کردم که انگار واقعاً دارم جدا میشم و این باعث اوج شوک به بچه‌ها بود؛ یکی دیگه از چیزهایی که توی پلن بی برنامه ریزی شد این بود، از ته دل و در درون‌مون جوری وانمود کنیم که انگار واقعاً از هم متنفریم.

این‌جوری احساسات بیشتر به بدن و تصمیمات‌مون غلبه می‌کرد و نفرت در اون جاری می‌شد؛ پس من بارهای بار با نفرت هرچه تمام‌تر از تک تک پسرها بد گفتم تا اجازه ندم حتی ذره‌ای باعث شک بقیه بشه.

پلن بی سخت‌ترین، پر خطرترین و لحظه‌ای‌ترین نقشه‌ی ما بود که اون روز توی پارک باهم کشیدیم.

اصلی‌ترین مهره‌ای که وارد پلن بی می‌شد اول من بودم و در آخر پویا چون اون احساسی‌ترین عضو اکیپ بود و رفتنش از تیم چندان جلب توجه نمی‌کرد، اما نه به عنوان نفوذی.

منوال نقشه ناگهانی بود؛ یعنی باید به صورت ناگهانی میزدم به سیم آخر تا بچه‌ها راحت‌تر باورش کنن و سوتی ندن.

اینکه صمیمی‌ترین دوستت به صورت ناگهانی بگه که می‌خواد ازت جدا بشه قطعاً طبیعی‌ترین واکنش‌ها رو از جانب تو داره.

تا به امروز که به دیدن مهران و رامین اومدم اون دو نفر تنها افرادی بودن که متوجه نفوذی بودن من در طی تمام مدتی که گذشت شدن؛ ما قرار گذاشتیم اگه در لحظه کسی متوجه نقشه شد تا آخرین لحظه به هیچ‌کدوم اعضا نگه تا حسش رو حفظ کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ما باید نقش بازی می‌کردیم، نقشی که ؛ بازیگری کردن کار سختی بود، اما زندگی یه صحنه تئاتر بود و آدم‌ها بازیگرهای صحنه‌اش.

پلن بی درواقع یه تست رفاقت هم محسوب می‌شد؛ اینکه در لحظه دونسته یا نادونسته یا وانمود یا حس واقعیت رو به کسی که دو دقیقه پیش رفیقت بود و حالا نیست میگی.

سامان و پویا و نیما هیچکدوم تا امروز خبردار نبودن که من پلن بی رو اجرایی می‌کردم؛ مهران و رامین هم هیچ چیزی بهشون نگفته بودن.

مهران خنده‌ی ته گلویی کرد و درحالی که نی آبمیوه‌اش رو گوشه لبش گرفته بود، اشاره کرد که روی نیمکت کنارش بشینم.

فقط من بودم و رامین و مهران؛ معلوم نبود سامان و پویا کجا می‌چریدن و نیما... هی! نیما، نیما.

ـ تو فکری جاسوس!

با صدای پر طعنه‌ی مهران که رگه‌هایی از خنده داشت به خودم اومدم؛ نزدیک بود از خنده زمین رو نصف کنم. دو دقیقه‌ی پیش روی هم شرف نذاشته بودیم اما حالا!

بماند که با رامین زیر پوستی برام کفش و جوراب فرستادن تا گند نیما رو جمع کنن؛ نیمایی که اخیراً زیادی توی نقشش فرو رفته بود... نقش یا واقعیت؟! نمی‌دونم.

نگاهی به رامین کردم که با لبخند چال‌دارش بهم نگاه می‌کرد و ریز می‌خندید؛ با خنده رو بهش گفتم:

ـ زهنبوت! سیر خنده نمی‌شی نه؟ رامین، تو کی ان‌قدر دیوث و جاکش بودی؟ آخه لامصب چرا ان‌قدر عمیق رفتی تو نقش؟ به بهروز وثوقی گفتی زکی. لاکردار این چه طرز دشمنی بود! مگه مِلک و املاک جفی رو بالا کشیدم یا به سلین سیلی زدم ان‌قدر طبیعی بازی کردی کفتار سیاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین درحالی که از خنده قرمز شده بود و چال گونه‌اش پنهون نشدنی بود، دستی به موهای خرماییش کشید و کمرش رو صاف کرد تا بلکه نفسش بالا بیاد:

ـ من اون وسط خنده‌ام نیومده جای شکرش باقیه. آخه منو چه به این حرفا؟ هی به مهران سیخونک می‌زدم که بابا بذار من عادی باشم، هی می‌گفت مانور روی تو باشه باورپذیرتره. میخوام صد سال سیاه باورپذیر نباشه .

مهران سرخوش و سرحال بود؛ جوری که ته آبمیوه رو در آورد و در آخر با پا مثل توپ توی سطل کناری شوتش کرد.

دست‌هاش رو بهم مالید و با خوشحالی گفت:

ـ بابا اون سهیل تخمی فیس رو همه دقت می‌کنه، ببینه یه گاگولی مثل تو ان‌قدر تحت تأثیر قرار گرفته باور که هیچ برای باورش کونم میده. منم بخدا باورم شده بود اون رولی که تو بازی کردی رو.

درحالی که سعی می‌کرد چشم‌هاش رو دربیاره دستش رو با عشوه توی هوا چرخ داد تا ادای رامین رو در بیاره؛ بغض فرضی کرد و جوری لب‌هاش رو تکون داد که تف‌های ریزی از دهنش بیرون پرید، با همون حالت خنده‌دار صداش رو خروسکی کرد و با گریه نمایشی داد زد:

ـ تو... تو الان چه فرقی با اون جاکشا داری؟

خنده‌ی بلندی از حرکاتش کردم؛ چقدر که من تمام اتفاقات اون روز رو به دل گرفتم، اگه بگم از حرف‌هاشون ناراحت نشدم دروغ گفتم، چون برام عزیز بودن و شنیدن اون حرف‌ها کار آسونی نبود.

چقدر وانمود کردن سخت از یه جایی به بعد سخت می‌شد! اون روز چقدر از درون زور زدم که از همه‌شون نفرت داشته باشم، ولی ته دلم می‌دونستم که قراره کار مفیدی برای تیم بکنم.

ما چقدر باهم حرف داشتیم! چقدر تعداد سوالاتم ازشون زیاد بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

پس بدون اینکه نفس بگیرم پشت سر هم و تند تند شروع کردم تا وقت رو از دست ندم، هر آن ممکن بود که بهم شک کنن؛ هرچند که تا الان قطعاً شک کرده بودن:

ـ الان چقدر جلوییم؟ چیکار باید بکنیم برنامه چیه؟

مهران خیلی جدی روبه جلو خم شد، لبخند دندون‌نمایی زد؛ دست‌هاش رو خونسرد توی هم گره کرد و گفت:

ـ اول باید بگی اون تو چه خبره؟ چیکار می‌خوان بکنن قدمای بعدی‌شون چیه؟

دستی زیر چونه‌ام گذاشتم و چشم‌های قهوه‌ایم رو روی هم فشار دادم. قدم‌های اون‌ها ته نداشت؛ اون‌ها که همیشه یه چیزی برای ارائه داشتن.

ـ عرضم به خدمتت که قدمای اونا ته نداره که هیچ سرم نداره. فقط اینو بهت بگم که اینا داشتن یه مایه‌ی بنفشی رو توی هم می‌ریختن، حرف از سفارش و این چیزام بود. طبیعتاً از ماجرای کلاس تدریسای منو شیرپاکتیم خبر داری.

با شنیدن حرف‌هام ابروهای مهران به شدت خیلی زیادی جمع شد. طوری بهم نگاه کرد که انگار دلش می‌خواست من جای یکی از اون پنج نفر باشم تا سرم رو زیر آب کنه. رگ گردنش بدجوری باددکرده بود، می‌شد عصبانیت و کلافگی رو توی تک‌تک حرکاتش دید.

با انگشت روی کف دست مخالفش ضربدر می‌شید و لب‌هاش رو روی هم فشار می‌داد؛ با نفرت خیلی زیادی زیر لب غرید:

ـ حرومزادها. بازم از اون آشغالا.

موشکافانه ابروهام رو گره کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

ـ ببین سر جدت این بار نپیچون. توی اون ارلن یه چیز بنفشی بود اینا چی چی هستن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین که تا اون لحظه خونسرد بود اما اخم کمرنگش نشون می‌داد چقدر اعصابش بهم ریخته، لحنش آروم اما هشدارآمیز بود:

ـ اونا لین بودن.

با پشم‌های ریخته شده رو به رامین لب زدم:

ـ لین دیگه چه فاکیه؟

مهران کلافه دستش رو توی موهای مشکیش فرو کرد و ابروهای پرپشتش رو درهم کشید:

ـ مخدر بنفش. فقط حواستو جمع کن، خیلی خیلی مراقب باش. حتی شده به قیمت گند زدن به نقشه اصلاً فکر اون زهرماری رو هم نمی‌کنی. تنها وظیفه‌ی تو که تا الانم زیاد از حدش انجام دادی اطلاع رسانی و مدرک جمع کردنه.

لعنتی! این عوضی‌ها روی دست والتر وایت بلند شده بودن؛ چندتا جوجه دانش‌آموز چطور می‌تونستن مخدر حالا از هر نوعی که هست بسازن؟

فکر اینکه حالا من با یه مشت ساقی مواد سر و کار دارم مغزم رو می‌خورد! حالا چه مایه باشه چه گرم و کیلو مهم این بود که مخدر می‌ساختن.

اینکه بابتش ان‌قدر جوش میاورد قطعاً ارتباطی به این داشت که از قبل با این چیزها سر و کار داشته؛ نه اینکه خودش مصرف کنه، اما معلوم بود توی پیشینه‌ی سهیل اینا این ماجرا دیرینه‌ست.

حتی نمی‌دونستم لین چه خاصیتی داره، بیشتر از اون جرأت پرسیدن نداشتم بهتر بود توی اینترنت سرچش کنم تا ببینم دقیقاً چی می‌ساختن.

بیشتر موندنم اون‌جا خیلی امن نبود، از در و دیوار شاهد هم که جاسوس و ماله‌کش می‌ریخت پس باید بعد هماهنگی می‌رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الان باید شیش نفری این‌جا برنامه می‌ریختیم. چرا اون سه تا نیستن؟ من هنوز نمی‌دونم باید چه غلطی باید بکنم !

با نگرانی روبه مهران و رامین نگاهم رو رد و بدل کردم، اما یه ثانیه از حرفم نگذشته بود که صدای عربده‌ی پویا و سامان از پشت سر کل محوطه‌ی پشت مدرسه رو برداشت.

با دهن‌های از هم باز شدن گرد راه انداخته بودن که به من برسن، ولی مهران با صدای هشدار آمیزی نعره زد:

ـ من ری... ریختم توی اون دک و دهنتون لاشخورا. ببندین گاله رو یواش !

سامان و پویا که به هیچ کجاشون نبود با قدرت به طرفم دویدن و توی کسری از ثانیه هر گوشه‌ی بدنم درحال چلوندن بود.

درحالی که دست‌هام دور کمر پویا بود بوس محکمی روی گونه‌اش گذاشتم؛ این پسر یه تیکه ماه بود که از شانس بد روی زمین افتاده بود.

نگاه پر قهری به سامان انداختم و نگاهم رو ازش گرفتم؛ همچنان یادم نرفته بود توی عصبانیت چی بلغور می‌کرد، البته من می‌مردم هم نمی‌تونستم از سامان به دل بگیرم ولی لازم بود یه چشم ابرویی بیام. زکی! پس نیما رو چی می‌گفتم؟

سامان درحالی که تلاش می‌کرد سر پویا رو از بین دست‌هام دربیاره با صدای درمونده‌ای توی صورتم داد زد:

ـ به قرآن به جز روز اول من دوزاریم افتاد نقشت بوده ناکس.

مثل خر داشت دوروغ می‌مالید، شرط می‌بندم روحشم خبر نداشت. با لحن کنایه‌آمیزی سرم رو براش بالا پایین کردم:

ـ که حالا شدم خائنِ دریوزه‌ی دیوثه‌ی بی‌گوزه آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که چشم‌هاش رو چپ کرده بود و سعی می‌کرد خودش رو بزنه به اون راه سرش رو بین بازوهام جا داد و با لحن مظلومی لب زد:

ـ به جان متین، پویا رو کفن کنن می‌دونستم.

پویا ابروهاش رو با حرص درهم کشید و پس کله‌ی محکمی به سرش کوبید:

ـ عمه‌اتو کفن کن گوزو، من هنوز جوونم بی‌وجود.

سامان همچنان با پررویی ادامه داد:

ـ خودِ این پویای دیوث بعد روز اول اومد بهم گفت. حالا درسته قانون این بود اگه فهمیدیم بهم نگیم ولی خدایی متین بی‌انصافی کردم تو نکن. من آدم جنتلمنیم پارسال تو اندیشه ازت بدم نمی‌اومد حال کردی چه قشنگ وانمود می‌کردم ازت بدم میاد؟ همش بخاطر بی‌دندون بود وگرنه من حاضر بودم عقدتم کنم.

با خنده دستم رو دور شونه‌اش انداختم و ضربه‌ای به شونه‌اش زدم:

ـ حالا دروغ که کنتور نمی‌ندازه، ولی ببند گاله رو مرد! اندیشه مثل سگ ازم بیزار بودی، یادت نیست با اون نیمای دریوزه توی حلقه چه دهنی ازم سرویس کردین؟

مهران که تازه چیزی یادش اومده بود دستی به خط فکش کشید و پرسشگر روبه سامان گفت:

ـ راستی نیما کجاست؟

این سوال من هم بود؛ نباید احیاناً این‌جا تشریف میاورد تا یه رفع اختلافی می‌کرد؟ اصلاً براش مهم بود؟

پویا سرش رو از روی شونه‌ام برداشت و همون‌طور یقه‌ی لباس فرمش رو راست می‌کرد جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیما فعلاً تو هپروت خیطی و خجالت سیر می‌کنه. از همه‌جا بی‌خبر اونه، همه ما دونه‌دونه پنهونی دوزاریمون افتاده بود که متین نفوذیه اون بدبخت الان از دهن ماهیار شنید، بدجور داغ کرد. ان‌قدر داغ کرد که کیفشو برداشت کلا از مدرسه جیم شد بیرون.

با فکر به اینکه نیما تازه خبر دار شده و حتی روحش از ماجرا خبر نداشته، توی دوراهی بزرگی قرار گرفتم. اینکه آیا بهش حق بدم یا باز خواستش کنم؟!

سرم رو پایین گرفتم و خیلی آروم جوری خودم به زور شنیدم گفتم:

ـ اشکال نداره، بعداً دوتایی حلش می‌کنیم.

سامان ضربه‌ی محکمی به کمرم کوبید و درحالی که تلاش می‌کرد صداش رو کنترل کنه داد زد:

ـ حالا بیخیال این فازا یکی بیاد جلوی اینو بگیره. دریوزه عجب نقشی بازی کردی تو !

در همون‌حال کتاب توی دست رامین رو قاپید؛ با کتاب محکم توی سر رامین بدبخت کوبید و با لحن درمونده و پند و اندرز گونه‌ای داد کشید:

ـ تو چرا انقدر شل و وِلی رامین؟ از این متین چلمنگ یاد بگیر که چطور یهو فاز گادفادر برداشت. چرا پاهات انقدر سسته آخه چلاقچه؟ ماهیچه‌ی پاهات از چه جنسیه پفیوز بی‌مصرف هان؟

رامین با مظلومیت با دست رون پاهاش رو چلوند و با گفت:

ـ چیکار به پاهام داری حالا؟! خوبه که!

پویا آستین لباسش رو بالا زد تو سری محکم تری به رامین مظلوم که سرش پایین بود زد؛ آروم به طرف گوشش خم شد و با همون لحنی که ترس خنده داری داخلش موج میزد غرید:

ـ چرا تو ان‌قدر خری؟ رامین تو باید گرگ باشی، نباید انقدر کودن باشی و مثل کون نشورا رفتار کنی. دوست داری بهت بگن کون نشور آره؟ دوست داری؟ این متینو ببین همه از جنمش انگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

به کون موندن اخه تو به کی رفتی؟ الاغ یکی از همین روزا وقتی همه‌ی ما ازت غافل شدیم همین سهیل اینا میبرنت باغ آب کمرتو مث آب هندونه میگیرن .

رامین با مظلومیت آب دهنش رو قورت داد و با بحن درموندهای لب زد:

ـ روانی مگه من بچه‌ام؟ چیشده که حالا افتادین به جون من؟ تو رو خدا ولم کنین.

مهران به حمایت از رامین دست‌هاش رو بهم کوبید و صداش رو بالاتر برد:

ـ خب کات. بسه دیگه زر زر اضافه نکنین. باید الان برنامه‌ها رو هماهنگ کنیم وقت زیادی نمونده.

پویا با لحن هشدار آمیزی درحالی که انگشت اشاره‌اش رو برای مهران بالا گرفته بود مثل راوی کلید اسرار گفت:

ـ هروقت فردایی پس فردایی زنگ زدن گفتن بیاین شرت رامینو از کف باغ تحویل بگیرین جا مونده اونوقت بهت میگم.

خنده‌ی بلند من و سامان باعث شد رامین با کلافگی کتاب رو محکم توی سر پویا بکوبه:

ـ خاک تو سرت چرا آدم نمیشی تو؟

می‌خواستم بار دیگه بخندم، اما با یادآوری چیزی خنده توی دهنم خشکید.

توی ذهنم ناخودآگاه برگشتم به حرف‌های اون روز که توی آزمایشگاه بین هر پنج نفرشون زده شد؛ اون گفت و گوی پنج تایی‌شون که بدجوری من رو شکست و اون حرف‌ها، اینکه الان باید هرچه زودتر تکلیف اون حرف‌ها مشخص می‌شد. لب‌هام رو خیس کردم و بدون مقدمه لب زدم:

ـ ولی اون حرفا توی اتاق ورزش؛ بهتر نیست یه شفاف‌سازی درباره‌اش بکنیم؟ یا اون مکالمه‌ی پنج نفری‌تون که داخلش حساب یه گوزم نشدم، کلاً نمیشه نادیده گرفت اینو که یه وقتایی به حضور و حق من برای فهمیدن یه سری چیزا بی‌توجهی میشه. درسته منم پیشینه‌ام پیش شما دیرینه

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست! اما منم هستم، منم باید به اندازه حضورم بدونم نه اینکه کلاً هیچی ندونم و حس کنم یه تفاله‌ام.

رامین که انگار به بحث مورد علاقه‌اش رسیده بود با حرکت سر و دست حرف‌هام رو تأیید کرد، به مهران سپارد که کنترل توضیح رو دستش بگیره. مهران پوزخند صداداری زد، بیشتر برای یادآوری اون حرف‌ها بود.

با کلافگی موهای مشکیش رو از صورتش کنار زد و برای تاثیر حرف‌هاش مستقیم بهم زل زد:

ـ قبلاً بهت گفتم یه عضو قدیمی داریم. ...

سامان با سرعت حرف مهران رو قطع کرد و با لحن خشک و پر حرصی گفت:

ـ که البته الان چیزی به جز سگ قلاده به دست مهران نیست.

مهران اخم غلیظی رو به سامان کرد و با کلافگی نفسش رو بیرون داد:

ـ باز شروع کردی؟

پویا برای تأیید حرف سامان جواب داد:

ـ مگه غیر اینه؟

فقط کافی بود تا کل مکالمه‌ای که ازشون اون روز توی ذهنم هک شد به خاطر بیارم و با بحثی که هنوز توضیح نداده سرش راه انداختن دوزاریم بیوفته که ماجرا چیه.

با یه تحلیل کوچیک بدون نیاز به توضیح برام روشن و قابل فهم بود که اون حرف‌ها و کشمکش‌ها همش درباره عضو قبلی بوده.

حتی حرف‌های نیما و این یعنی شرمندگی محظ! اگه حرف‌های نیما نبود شاید من حاضر نمی‌شدم پلن بی رو اجرا بزنم؛ چون همون روزی که توی پارک نقشه می‌کشیدیم من بارها گفتم دل این رو ندارم که این پلن رو به عنوان مهره اصلی اجرا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا عوض نیما منم باید خجالت می‌کشیدم؛ حالا این حس خجالت و شرمندگی در من و نیما به صورت یکسان بود و حاصل قضاوت نابجا.

حتی شاید اون حرف‌های توی ماشین پشت تلفن « همیشه توی دست و پاست، مگه نمی‌شناسیش؟» هم درباره همون عضو قبلی بوده باشه.

مهران با تندی به سامان و پویا توپید:

ـ دهنم تاول زد بسکه فحش دادم بهتون سر این ماجرا. یه بار نه صد بار دیگه هم میگم من با اون اصلاً کاری ندارم، ولی برای این نقشه وجود اون لازمه حالا شما هی بیاین گه بخورین.

و این واقعاً برام کرک ریزون بود! چطور شد که حرف‌های مهران رو دقیقاً سهیل می‌زد و حرف‌های سامان و پویا با مخالفت اشکان و سامیار و آرش یکی بود!

این یارو اصلاً کی بود؟ چرا همه ان‌قدر ازش می‌ترسیدن؟ بی‌اعتمادی توی حرف‌هاشون بیداد می‌کرد؛ این دیگه چه جوونوری بود که خود مهران نظرش زیاد نسبت بهش اوکی نبود.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و سوالی نگاهم رو بین‌شون چرخوندم:

ـ اتفاقاً امروز ظهر قراره با اون دیوثا بریم مسابقه این یارو رو ببینیم. رایمین بود، رامتین بود چی بود؟ یه اسم عجیبیم داشت. اتفاقا تمام حرفای مهرانو سهیلم می‌زد، اما اونام مخالف اومدن این یارو بودن. این یارو کیه اصلاً چه سودی داره که افتادین دنبالش؟ یکی بیاد منو خر فهم کنه من هیچی حالیم نیست. من حتی نمی‌دونم وقتی ور دست اونام چه غلطی باید بکنم!

رامین دستی به موهای خرماییش کشید و در تایید حرفم ادامه داد:

ـ راست میگه. به جای اینکه ابهاماتو دونه‌دونه براش بر طرف کنین افتادین به جون هم. باید بدونه رابین کی بوده چی بوده؟

سامان دستش رو به نشونه‌ی استپ بالا گرفت و با لحن قاطعی جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ استپ کن، استپ کن الان خودم میگم؛ هرچی عوضی توی زندگیت دیدی فراموش کن، سهیل دریوزه رو فراموش کن، سامی قسطی بی‌گوزه رو فراموش کن، طاها پستونکو فراموش کن. فقط فقط فقط بچسب به این، توی عوضی بودن برات کم که هیچ زیادم میذاره .

پویا که همیشه دامنه‌ی توضیحاتش گسترده‌تر بود، در ادامه‌ی حرف سامان با جدیت و تأکید ادامه داد:

ـ هروزی که با این یارو هستی باید همون اندازه هم ازش ترسی، چون هرلحظه ممکنه زهرشو مثل آب خایه بریزه روت.

کل مدت با دهنی باز از تعجب به حرف‌های پویا گوش می‌کردم.

ـ همین دیوث خرش از صدتا سهیل و مهران و اشکان بیشتر میره؛ یه آدم ضد فاز و عوضیه هردقیقه یه چیزی توی فکرشه. اگه بخواد نابود کنه جوری نابود میکنه که انگار از اول نبوده .

سامان که اصرار مکرر به این ماجرا داشت با طعنه رو به مهران گفت:

ـ البته که سگ وفاداریه برای مهران. کل مدتی که مثلا توی تیم ما بود ما به پشمش بودیم، فقط مهران جان رفیق جینگش بود.

مهران چشم غره‌ی پدر مادر داری به بهش رفت، با شدت دندون‌هاش رو بهم سایید و با عصبانیت غرید:

ـ من با اون پسر هیچ خرده حسابی ندارم. واسه هرکی بد بوده به من یکی خوبی زیاد کرده منم جبران کردم، چیزایی که درباره‌اش میگی نمیگم کصشره ولی کلا مدلش اینه با هیچکی حال نمی‌کنه.

پویا درحالی که سرش رو تهدیدآمیز بالا پایین می‌کرد رو به مهران گفت:

ـ آره آره! دفاع کن، دفاع کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهن باز از تعجب لب زدم:

ـ با این اوصاف خیلی جونوره، اصلاً به ریسکش می‌ارزه که بیاد طرف ما؟

رامین دستی به موهاش کشید، این‌بار دقیقاً حسش کردم که انگار رامین توی جلد طاها فرو رفت و حرف‌های مشابهی به صورت اتفاقی به زبون آورد:

ـ ریسک داره، اما قطعاً می‌تونه کمک کنه؛ آدم جالبی نیست، مورد اعتمادم نیست ولی کمک کننده‌ی خوبیه.

من دچار دژاوو شدم!

تمام حرف‌های اون گروه توی گروه ما هم تکرار می‌شد و من همچنان نمی‌دونستم چه چیزی داره رخ میده.

ـ بابا اصلاً بر گور پدر همه‌شون. متین چند وقت دیگه باید بریم خونه پیدا کنیم .

سامان گفت و چشمک پر معنا و شیطونی بهم زد. تا تهش رفتم و قهقهه‌ی شیطانی هر پنج نفرمون بلند شد.

اون خونه رو قرار بود با پولی که هر خانواده میذاره وسط بخریم و مثلاً برای کنکور درس بخونیم؛ اما چنان برنامه‌های کثیفی برای اون خونه ریخته بودیم که شیطون جلومون تعظیم می‌کرد، برای هر غلطی برنامه ریخته بودیم الا درس.

بماند که حتی جرأت گفتن به خانواده‌ها رو نداشتیم، چون با اون برنامه خودسری که ما ریخته بودیم فقط نعش‌مون به اون خونه می‌رسید.

ـ خب دیگه برو تا شک نکردن، عصر قرار می‌ذاریم همو می‌بینیم.

کاش می‌شد یکم دیگه بمونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم بدجوری تنگ شده بود، دست و دلم اصلاً به رفتن راضی نمی‌شد؛ بعد مدت‌ها از این دورهمی‌ها داشتیم، مدت زیادی نبود اما برای من خیلی زیاد گذشت. دلم برای این جمع و این ترکیب لک زده بود.

توی دلم فقط با صدای مهران این رو گفتم که:

ـ دعا کن تا الانم نفهمیده باشن و عصری وجود داشته باشه.

***

(ساعت دوازده ظهر، مدرسه شاهد)

با استرس زیاد روی پام ضرب گرفته بودم، وسط محوطه قدم می‌زدم و عر از گاهی با توقفم پاهام رو به زمین می‌کوبیدم.

استرس داشتم، در تمام مدت محو شدنم و برخوردم با بچه‌ها اتفاق خاصی نیوفتاده بود، سهیل این‌ها حتی یک اشاره هم نکردن.

مطمئن نبودم که شک نکرده باشن، اما می‌ترسیدم و مثل خر توی گل گیر کرده بودم؛ هرچند برای فهمیدن اون‌ها هم برنامه داشتیم، اما ما که نمی‌دونستیم اون‌ها چه برنامه‌ای برای ما دارن. لعنت به هرچی نقشه بود.

از شدت استرس نزدیک بود از پا در بیام؛ این یارو کی بود؟

این یارو اسمش جوری بین همه برو بیا داشت که با یه شصتکِ سهیل، کل شاهد پر شده بود از حرف این پسر.

تقریباً از زنگ دوم به بعد تمام شاهد و تفکر از حضور اون جوونور حرف می‌زدن، از مسابقه‌ای که ظهر امروز قرار بود ببینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی محوطه‌ی شاهد غلغله به پا بود؛ تقریباً همه حتی بعضی از تفکری‌های فکل کرواتی خر خون هم دایره زده بودن و در باره اون پسر حرف می‌زدن.

حلقه‌های کوچیک و بزرگ چه زیر سایه‌ی درخت‌ها ته مدرسه؛ چه حلقه‌های بزرگ وسط زمین فوتبال و اطراف دیگه و همه هم با شور و اشتیاق درباره‌ی اون مسابقه حرف می‌زدن.

ـ سر چی شرط کردن؟

ـ نمی‌دونم حاجی! ولی اوضاع خیلی خطری شده. باز شاهد سگ شرف داره، توی سگ‌دونی دانیال عصمتی بدجوری قمه کشی و چاقو کشیه اون‌جا دیگه مدرسه نیست چاله میدونه.

ـ آره بابا اون‌جا هروز یکی باید یا یکیو بکنه یا بزنه یا بترکونه. امروز انگار دانی عصمتی زده به تیپ و تاپ رابین استوار، شرط بستن حالا نگفتن سر چی. من خایه ندارم بیام باشگاه، پر از لات و بچه محل و چاقو کشه.

یه مشت لات و چاقوکش با بچه محل‌های قلدورشون! دیگه هر لحظه ببشتر از این رابین صادراتی حساب می‌بردم، چطوری با امثال این آدم‌ها جرأت شرطبندی کردن داشت.

این همون مدرسه‌ای نبود که اون روز اشکان داخل ماشین بعد جدایی فرضیم از مهران این‌ها و راه خونه بهم گفت «دو کوچه پایین‌تر دبیرستان لات و لوتاست باهاشون دم خور نشو» اون روز سوار ماشین نشدم و به توصیه‌اش از راه اصلی رفتم تا برخوردی با اون دبیرستان نکنم.

داشتم می‌گرخیدم، همه‌چیز توی هم پیچیده بود.

طبق نقشه پسرها قرار نبود برای دیدن مسابقه بیان، چون این‌طوری جلوی سهیل این‌ها جلب توجه می‌کرد، اما احتمال اومدن ماهیار بود.

سهیل و برادر رسمی سه ساله‌ی ناتنیش که طبق ازدواج مجدد افروزی سه سالی می‌شد مجبور بودن اسم برادر همدیگه رو یدک بکشن. سهیل قرار بود بدجوری از اومدن ماهیار کفری بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریباً کل شاهد از ماشین سوار گرفته تا موتور سوار و دوچرخه سوار، از پیاده‌ی تنها گرفته تا سیاهی لشکر همگی منتظر بودن تا زنگ بخوره و برن به سالن برگزاری مسابقه.

هیچکس نمی‌خواست این دوئل بین دو اکیپ رو از دست بده، لعنتی بهشون این چرندیات مگه چقدر اهمیت داشت؟

حالا زنگ آخر بود، بیرون محوطه منتظر اشکان بودم. اشکان گیر سه پیچ داده بود که نمی‌خواد بیاد، اما وقتی فهمید شرطبندی با مدرسه‌ی لات و لوت‌هاست پس ترجیح داد برای محافظ از رفیق‌هاش بیاد که اگه چاقو کشی یا درگیری شد بقیه رو بیرون بکشه. آرش هم که خر حلقه در گوش اشکان بود.

طاها انگار داشت حرف‌هایی رو برای جذب رابین آماده می‌کرد که با سهیل بعد مسابقه باهاش حرف بزنن.

تصورم از رابین صادراتی یه آدم گوز عضله‌ی تزریقی بود که کل مکمل‌های غذایی رو کوفت می‌کرد؛ به شدت عضله داشت و روی صورتش ردی از زخم بود تا لاتیش رو پر کنه. از اون‌ها بود که سینه کفتری راه می‌رفتم سام علیک به ناف ملت می‌بست، یه دیلاق پر زور درست مثل بهنام مشت‌زن اندیشه.

طبق گفته‌های سامان حتی از اندیشه هم قرار بود برای دیدن مسابقه برن !

ـ تو فکری!

سرم رو کلافه بالا گرفتم و بازتاب نور خورشید و سفیدی موهاش چشمم رو زد؛ دستم رو جلوی پیشونیم سایه کردم.

آریو هم سر از تخم بیرون کشید و بعد اون شب بالاخره دیدمش:

ـ نباشم؟ اوضاعو نمی‌بینی؟ همه دارن راجع به اون یارو حرف می‌زنن. تو نمی‌دونی شرطبندی اینا سر چیه؟ من هنوزم این یارو رابینه رو نشناختم که کیه و چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو نفس کلافه‌ای کشید، پوست سفیدش زیر آفتاب رو به قرمزی می‌زد؛ کوله‌ی پارچه‌ای سفیدش رو روی دوش صاف کرد. اون هم مثل من گیج بود. با لحن خسته‌ای لب زد:

ـ منم مثل اون بچه‌ایم که تازه عقلش کامل شده و متوجه اطرافشه. امروز یهو همه بحث این پسره رو باز کردن، منم نمی‌شناسمش. انگار والیبالیسته کارش خیلی توی این زمینه بیسته، با چندتا از این پسرای مدرسه لات و لوتا خوردن به پست هم شرطبندی کردن. انگار اختلاف داشتن حالا سر هرچیزی.

با اخم‌های درهم روبه آریو پرسیدم:

ـ یعنی خودش توی یه مدرسه دیگه‌ست، بعدی با اون مدرسه لات و لوتا ریختن تو هم و دعوا و شرطبندی راه انداختن؟ حالا اگه ببازن چی؟ طرف برنده چی بهش میرسه بازنده چه عنی میزنه به سرش! واقعاً دغدغه اینا رو ببین !

آریو سرش رو با نادونی تکون داد، انگار خودش هم نسبت به جواب‌هاش مطمئن نبود:

ـ آره از مدرسه دیگه‌ست؛ هم خودش هم تیمش درجه یکن شک نکن رنده می‌کنن دانیال عصمتی اینا رو. جداً خود من هنوز دغدغه‌ی سهیل اینا رو درک نکردم، حالا صد شرف به سهیل اینا! الان دارم می‌بینم اینا دیگه رسماً توی یه باغ دیگه‌ان دارن دوئل می‌ذارن بین خودشون. انگار توی این دنیا درس و کتاباش واسه ماست، کنکورش پشت ما رو جر میده ته تهش امثال همین به تخمما میرن و میرسن به نقطه‌های اوج.

حق‌ترین چیزی که آریو توی زندگیش گفته بود همین حرف بود. توی تمام این سگ‌دو زدن‌ها و جون کندن‌ها موفقیت همیشه سهم آدم‌هایی می‌شد که نه معنای موفقیت رو می‌دونستن نه زور تلاش کردن. اونی که تلاش می‌کرد زوی تردمیل بود، اونی که یک قدم تکون نمی‌خورد همیشه بهترین جایگاه براش مهیا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که من و امثال آریو شبانه روز تست می‌زدیم که لاقل رتبه چهار رقمی‌مون اسممون رو یدک بکشه، چه آدم‌ها و مافیاهایی که توی این شهر درحال برنامه ریزی برای گند زدن به آینده‌ی ما رو داشتن.

صندلی که از اول رزرو می‌شد، سوالاتم فرمایشی فروخته می‌شد، تمام مدت با خودم می‌گم... پس ما چی؟ توی این شهر و کشور جایی برای ما هم هست؟ ما محکومیم به همیشه عقب بودن و درجا زدن یا شاید هم باید عقب نگه داشته بشیم تا ازمون به عنوان پله برای بالا رفتن بقیه استفاده بشه؟

با صدای زنگ که پیوسته به صدا در اومد، صدای نکره‌ی اکبری از پشت بلندگو بلند شد:

ـ کشمیری گراز صفت دستتو از روی زنگ بردار کر نیستن که!

اکبری که متوجه نبود صدای کریه و بد آهنگش داره از پشت بلندگو توی کل محوطه می‌پیچه رو به کشمیری این حرف رو زد. کشمیری هم نه گذاشت و نه برداشت با اعصاب داغون روبه اکبری نعره زد:

ـ ببند دکمه رو گوزو.

قهقهه‌ی کل ملت هوا رفت که هیچ من و آریو هم دهنمون از شدت خنده جر خورد؛ عوضی داشت طعنه‌ی اون روز داخل دستشویی رو به اکبری می‌زد که سامان صدای گوز درآورد و مچمون رو گرفتن. ملت؟ اصلاً مگه با خوردن زنگ کسی توی حیاط باقی موند؟ همه مثل گوسفند به طرف در می‌دویدن.

اکبری که فرزتر و عوضی‌تر از این حرف‌ها بود با سرعت و لحن شیطانی از پشت بلندگو نعره زد:

ـ کجا، کجا؟ کجا با این عجله سگای کنعان؟ بوی پیراهن یوسف زده به دماغتون آره؟ من واسه خودم یه پا یعقوبم. هوی اخترزاده داری مثل شتر می‌دوی طرف در لنگات نشکنه یه وقت! جعفر ببند در اون طویله رو نمی‌ذاری قدم از قدم بردارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بسته شدن در مدرسه توسط ام جی کلاه کج و لبخند ژکوندش، همه عربده‌ی بلندی از ضدحالی که خوردن زدن.

اکبری با یه حرکت خفن درپنجره‌ی دفتر رو باز کرد و بلندگو به دست سرش رو از دفتر بیرون کشید.

برای اینکه حرص بقیه رو در بیاره بابای نمایشی کرد و لبخندی که از شدت حرص سوز به جیگر آدم میاورد به جمعیت زد؛ در کسری از ثانیه تمام فحش‌های خار و مادر و ارواح و پدر رو برای خودش خرید.

از نگاهی که اکبری از پشت پنجره به داخل دفتر می‌کرد می‌شد حدس زد که افروزی خیلی جدی و جنتلمن از همه جا باخبر پشت میز نشسته و تمام حرکات اکبری رو فرماندهی می‌کنه.

خبر داشتن، خبر داشتن که کل مدرسه قراره برای چی برن باشگاه و می‌خواستن مانع این کار بشن؛ حق هم داشتن، اون‌جا پر از للت و لوت بود، اگه چاقویی می‌کشیدن معلوم نبود چند نفر از این گوسفندهای هیجان به چشم زخمی می‌شدن.

با دیدن مدیر کله کچل تفکر و ناظم شیک پوش و قرمدنگ‌شون تازه دوزاریم افتاد که اوضاع بدجور جدیه:

ـ تفکریا کی به شما اجازه داده از محوطه مدرسه برید اونورتر؟ یالا همگی داخل مدرسه باشین، مشاور تحصیلی نمازخونه منتظره همگی از دم برید نمازخونه یالا. به حساب هرکی که قانونو زیر پا گذاشته می‌رسم.

نگاهم یه لحظه به طرف آریو برگشت که کلافه کوله‌اش رو از روی دوش برمی‌داشت:

ـ حالا یه روزم من خواستم کنکورو ول کنم، کنکور ولم نمی‌کنه. انگار باید برم. ولی اشکان اینا حتماً می‌پیچونن تو باهاشون جیم بزن.

پوف کلافه‌ای کشیدم، حتی از اینکه آریو هم مجبور بود بره ناراحت شدم. سری تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا تنها نقطه‌ی اعتمادم همراهم نبود و من مجبور بودم بدون بچه‌ها که دورادور حواس‌شون بهم باشه، با آدم‌هایی که یه ذره هم بهشون اعتماد ندارم برم بین یه مشت چاقو کش.

حس کنجکاوی مثل چی تحریکم می‌کرد تا هرچه زودتر رابین نام عوضی رو ببینم.

آدم‌های زندگی من کلا دو دسته بودن یا خیلی عوضی بودن یا عوضی بودن؛ در غیر این‌طورت محال بود بهترش سر راهم باشه. قطعاً اون پنج‌تا الدنگ درحال ور رفتن با لین‌ها بودن تا ثبت سفارش کنن، پس حدس می‌زدم توی سوراخ‌شون باشن. مهران این‌ها هم تا الان پشت تفکر سنگر نقشه بسته بودن.

حالا چیکار باید می‌کردم؟

بهترین گزینه زنگ زدن به یکی از اون پنج‌تا کودن بود، پس زیر پوستی خودم رو بین جمعیت وسط حیاط پرت کردم و از لای جمعیت گوشیم رو در آوردم و اولین شماره‌ی دم دست رو گرفتم. چندتا بوق خورد و صدای خش‌دار اشکان به گوشم خورد:

ـ چیه؟

لحنش خشک و جدی بود، همین عصبیم می‌کرد:

ـ چیه و زهر کیر خرا! چرا نمیاین؟ افروزی جلوی همه رو گرفته نمی‌ذاره کسی قدم از در بیرون بذاره، من لای جمعیتم مدیر کچل تفکر زد همه دانش‌آموزاشو برد مدرسه‌اش آریو هم رفت... من دست تنها این‌جا مچل شـــــ. ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که جفت پا توی حرفم رژه رفت و با لحن کلافه‌ای گفت:

ـ استخون کونت تَرک نمی‌خوره اگه یکم دیگه وایستی.

با پرروی غریدم:

ـ اتفاقاً می‌خوره. اگه می‌خوای برین که بگو، اگه نه من برم خونه کپه‌امو بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش حالا آروم‌تر شد:

ـ گوش به زنگ باش. چند دقیقه‌ی دیگه به محض اینکه علامت دادم بیا پشت مدرسه، چند دقیقه دیگه ما توی ماشین ردیف دومیم.

اوکی زیر لبی گفتم و قبل اینکه اکبری چشمش بهم بخوره گوشی رو پرت کردم؛ روی زانوهام خم شدم و بین پاهای جمعیت خودم رو کم‌کم جلو کشیدم تا بلکه بتونم به یه بدبختی جیم بزنم.

جمعیت مثل موج توی هم فشورده شد، تا حدی که من زیر دست و پا درحال له شدن بودم.

یهویی جو خیلی بدی حاکم شد، جوری که جمعیت با قدرت به طرف در حرکت می‌کردن تا در رو باز کنن؛ به عبارتی کم مونده بود از روی لش ام جی رد بشن، ام جی که کَنه‌تر از این حرف‌ها بود، کلاه کج کامواییش رو با دست نگه داشته بود و همون‌طور که عرض پاهاش رو به اندازه شونه باز می‌کرد ورزشکاری روی زانوهاش خم شد.

ـ حمله.

با صدای نعره‌ی یکی از شاهدی‌ها همه مثل گاو زائو به طرف در دویدن، اما هنوز خیلی نگذشته بود که صدای نعره‌ی افروزی صداشون رو توی نطفه خفه کرد:

ـ هرکی از اون در پاشو بیرون بذاره اخراجه.

درست می‌گفت، افروزی جداً اینکار رو می‌کرد.

عصبانیتش بدجوری ترسناک بود، جوری که بالاخره تونست همه رو برای حتی یه ثانیه خفه کنه، اما همون هم کار ساز نبود و بلافاصله همه فریاد اعتراض هوا دادن. جالب بود که حتی یک نفر هم جرأت فحش دادن نداشت، اونم جلوی افروزی.

ـ یعنی چی! تایم تعطیلیه اسیر گیر آوردی مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برو بابا دلت خوشه! می‌خوای تا عصر ما رو این‌جا نکه داری رو چه قانونی؟ نه آبی نه نونی نه دونی گشنه تشنه بابا بذار بریم خونه حال داریا.

ـ یکی زنگ بزنه آموزش و پرورش، اینا ما رو گروگان گرفتن.

کشمیری درحالی که سینه‌اش رو قلدورانه جلو داده بود با دست‌های درازش ضربه‌ی محکمی به کله‌ی پسره کوبید:

ـ آخه تو یه روز کامل خونه نباشی بابات لنگشو از اونور نمی‌ندازه اینور، بعد الان حس نا امنی بهت دست میده وله قاز؟

قهقهه‌ی جمعیت هوا رفت، اما باز هم افروزی خیلی کوبنده آب پاکی رو روی دست تک‌تک‌مون ریخت:

ـ خوب گوش کنید ببینم. از الان میگم، مدیر مدرسه‌ی باقری بهم زنگ زده؛ برای هر تجمع و مسابقه‌ای اصلاً تا ابداً حق ندارید برید مخصوصاً با فرم مدرسه‌ای که درس می‌خونید.

اسم رسم مدرسه بازیچه‌ی خاله بازی شما نیست، شوخی ندارم اخراج می‌کنم بدون حتی یه لحظه تردید.

دستی به ته ریش خاکستریش کشید نفسش رو با حرص بیرون داد و حالا صداش رو بیشتر بالا برد:

ـ خوب از جو باقری خبر دارین، خوب می‌دونین چه آدمایی اون‌جا مثلاً درس می‌خونن؛ یه مشت بدردنخور چاقوکش و زیر و رو کش که به ناظم خودشون خارج تایم مدرسه حمله کردن. اصلاً چه لزومی داره برید بین یه مثل لات و چاقو کش؟ اگه بلایی سرتون بیاد چی؟ ان‌قد برای من تایم تایم نکنید؛ تا زمانی که به اولیاتون زنگ نزنم یا مطمئن نشم که دردسر درست نمی‌کنید، هر ساعتی که می‌گذره تایم مدرسه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همین الانی که داری سخنرانی می‌کنی پسرِ خودت اون بیرون داره ویراژ میده، تایم و ساعت به تخم چپشه که هیچ این‌جا رو کرده جاکش خونه. اخراج می‌کنی؟ به چپم. اول برو جلوی پسر نوب خودتو بگیر ان‌قدم واسه ما روزه نخون، اونی که تو رو بد نام می‌کنه ته تهش پسر خودته. باز باقری سگ شرف داره به مدرسه‌ی تو؛ داخل مدرسه‌اش به تو مربوط نیست بیرون مدرسه‌اش بیشتر.

این صدای کوبنده و تند پسر سبزه پوستی بود که با صدای خونسرد و ریلکسی از بین جمعیت حرف‌هاش رو می‌زد؛ خیلی آروم شمرده ولی در عین حال کوبنده حرف‌هاش رو زد.

همه از شدت بهت و شجاعتی که داشت با تا چند دقیقه ساکت موندن و با تعجب بهش زل زدن؛ حتی دهن من هم باز مونده بود.

با صدای عربده و تشویق بقیه ناخودآگاه من هم دست‌هام رو برای تشویقش بهم کوبیدم؛ بقیه هم جیگر شیر پیدا کردن و شروع کردن به تکرار حرف‌های درجه دو اما با تندی و بی‌ادبی بیشتر.

تمام چیزهایی که برای یه لحظه توی ذهن خودم می‌گذشت رو به صورت خلاصه رک و مستقیم گفت؛ تند و بد حرف زد، اما باز هم چیزی از تلخ بودن واقعیت کم نمی‌کرد.

اکبری و کشمیری مثل فرشته‌ی مرگ دوتایی به طرف پسر سبزه پوست و جاکت مشکی رفتن تا ترتیبش رو بدن، اما افروزی مثل یه تیکه سنگ بی‌حرکت بود. اگه یگم عمیقاً دلم به حالش نسوخت دروغ گفتم.

دست‌هاش رو مشت کرد و با نگاهی شرمسار به زمین چشم دوخت؛ مردی که همیشه اولین ضربه رو از پسرش می‌خورد، کسی که بخاطر یاد ندادن خیلی چیزها به پسرش الان حس می‌کرد داره تقاص پس میده.

ـ درو باز کنید برن.

این صدای آروم و افروزی بود که این حرف رو زد و با سری که به زمین دوخته شده بود، دست‌هاش رو پشت کمرش قفل کرد و به طرف ساختمون مدرسه حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم قدم می‌زد، اما معلوم بود توی هر قدم هزار جور فکر توی سرش رد و بدل میشه؛ این جرقه‌ی نفرتم از سهیل رو بیشتر و بیشتر می‌کرد، باعث می‌شد بخوام با قدرت زیادتری بهشون ضربه بزنم، بازی من هنوز شروع نشده بود.

یعنی تف به ذات شاهدی‌های ابله که به پشم‌شون هم نبود، همین که ام جی در مدرسه رو باز کرد همگی مثل مور و ملخ بیرون ریختن.

اکبری و کشمیری مثل چوپون ریختن توی گله و بین مسیر تمام لگدهای پشتی و جلویی رو به بقیه می‌زدن.

من به هیچ وجه نباید دست این دوتا میوفتادم، چون عمه قرار بود امروز یه سر مدرسه بیاد ولی کار پیش اومد حالا بعد از گوشمالی که کشمیری بهم می‌داد، اکبری کَت بسته من رو می‌برد خونه.

اون لحظه خدا انگولر رو رسوند چون با سرعت از پشت به شونه‌هاش چنگ زدم و صورتم رو پشت کمرش قایم کردم:

ـ تویی کرایه‌ای؟ ول کن کمرو چته تو؟

بدون اینکه حرف بزنم همون‌طور که شونه‌هاش توی دست‌هام بود، صورتم رو پشت کمرش مخفی کردم و با سرعت صد و بیست به طرف خروجی دویدم و نعره زدم:

ـ ببند فلکه رو. دستور اشکانه قایمم کن.

دستور اشکان رو که گفتم بدون چون و چرا کجکی دنبالم شروع به دویدن کرد.

***

یه عده دسته‌ای و پنج شیش نفری سوار موتور می‌شدن، یه عده با ماشین‌هاشون مثل قرتی‌ها ویراژ می‌دادن؛ یه عده الکی خوش هم صدای ضبط رو تا ته زیاد کرده بودن و با ذوق به طرف باشگاه مسابقه حرکت می‌کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی پیاده می‌رفت یکی سواره، اما مقصد همه یکی بود.

حتی بعضی‌ها منتظر اسنپ بودن؛ این استقبال گرم فقط از اون چیز حوچیکی بود که توی ذهن من می‌گذشت؟ شاید اصلاً یه چیز بزرگ‌تری درحال رخ دادن بود که برای من کوچیک جلوه می‌کرد.

با قدم‌هایی خسته و وا رفته نگاهم رو به دو طرف خیابون دادم؛ از بین ماشین‌های عریض پارک شده باید دنبال ماشینی می‌گشتم که اون پنج تا داخلش بودن.

خواب خیلی یهویی به چشم‌هام رخ نشون داده بود؛ بدجوری خوابم میومد از طرفی گرسنه هم بودم.

دیگه کم‌کم داشتم منصرف می‌شدم از رفتن به جایی که معلوم نیست داخلش با چه جونورایی سر و کار دارم.

یکی نبود بگه آخه به تو چه؟! تو چیکاره‌ای که می‌خوای بری شرطبندی یه مشت کص‌مغز الدنگ رو ببینی؟ سطح دغدغه‌اشون آدم رو حامله می‌کرد! جداً چطور می‌شد که این همه آدم بین کلی کار مهم تمام فکر و ذکرشون بشه شرطی که دو نفر با هم دارن. گور بابای همه‌شون.

تصمیمم رو گرفتم، با تاکسی بر می‌گشتم خونه. بند کیفم رو فشار دادم و مصمم به طرف خیابون اصلی حرکت کردم، اما با صدای بوقی که از پشت سر به گوشم خورد با ترس بالا پریدم.

سر که چرخوندم اشکان رو پشت فرمون دویست هفت دیدم؛ کلافه عینک آفتابی روی چشمش رو صاف کرد و پاچه‌ی ابروش رو بالا داد، با اشاره‌ی سر بهم فهموند که بپرم بالا.

آرش دوتا دکمه‌های لباس فرمش رو روبه کولر ماشین باز کرده بود و زنجیر گردنش زیر آفتاب چشم رو می‌زد. تف به ذات‌شون! من باید با این دوتا شمر تا اون‌جا می‌رفتم؟

با حرص کف دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در عقبی رو باز کردم و با شدت خودم رو روی صندلی انداختم؛ اشکان که منتظر سوار شدنم بود، با شدت زیادی کفش اسپورتش رو روی پدال فشار داد و صدای جیغ لاستیک‌ها توی خیابون پیچید.

جرأت نداشتم بگم باد کولر رو روم تنظیم کنن، ولی از شدت گرما چیزی حالیم نبود؛ با کلافگی دستم رو دراز کردم تا درجه کولر رو روبه عقب تنظیم کنم؛ آرش پشت دستی محکمی به دستم کوبید:

ـ دستتو بکش.

با مظلومیت لب زدم:

ـ ما این‌جا آدمیما!

اشکان صدای ضبط رو تا ته زیاد کرد، انگار صداها زیادی مزاحمش بود؛ افکارش بدجوری خشن توی ذهنش می‌چرخیدن و نمی‌خواست بروز بده عصبیه اما حرکت سرش نشون می‌داد که چقدر اعصابش تخمیه.

دلم می‌خواست حرف بزنم، اما جرأت نداشتم یه کلمه بگم؛ ماشین با سرعت خیلی زیادی حرکت می‌کرد و آرش هم با کیبورد گوشیش درحال کشتی گرفتن بود این یعنی اعصاب جفت‌شون درحالت نرمال قرار نداشت.

ان‌قدر خسته بودم که جفت پاهام رو با احتیاط پشت صندلی آرش گذاشتم، بند کفش‌هام رو باز کردم.

چون هوای داخل ماشین خنک بود، ماشین بوی قهوه و آدامس می‌داد.

همین که پام رو از کفش بیرون کشیدم توی کسری از ثانیه بوی گُه سگ کل ماشین رو پر کرد، فکر نمی‌کردم پاهام ان‌قدر بو بده !

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی حتی سفیدی جوراب‌هام رو به سیاهی می‌زد، اما حس خنکی که به پاهای عرق کرده‌ام می‌خورد رو با دنیا عوض نمی‌کردم.

این دوتا که لال بودن، می‌خواستن هم کلاً توی فاز و حوصله‌ی اعتراض نبودن پس تحمل می‌کردن.

کمی توی حال و احوال خودم رفتم، سرم رو پشت دست‌هام گذاشتم و با آسودگی چشم‌هام رو بستم.

بوی گند پیاز داغ ذره‌ای باعث خرابی حالم نمی‌شد، ولی انگار بو تازه به دماغ اون دوتا پلشت رسیده بود که صدای تو دماغی آرش به گوش رسید:

ـ اون عقب چه گهی داری می‌خوری تو؟

ذره‌ای تغییر حالت ندادم، انگشت‌های پام رو داخل جوراب باز کردم تا هوا بهتر بهش بخوره و خیلی خونسرد جواب دادم:

ـ سرت به کون خودت باشه .

انگار ول کن نبود، چون با حرص سرش رو به طرف صندلی عقب کشید و با دیدن وضعم غرید:

ـ این چه بوی گهیه راه انداختی؟ بکن تو کفش اون پاهای بو سگ گرفته‌اتو.

خفه‌شوی زیر لبی گفتم و همچنان پاهام رو توی هوا تکون دادم. آرش با کلافگی روبه اشکان غرید:

ـ عمداً می‌کنین نه؟ می‌دونین من از این پلشت بدم میاد جمعش کردین آوردینش.

دیگه این نفرت‌های الکی بقیه برام کهنه شده بود، ولی صرفاً باید جواب این یکی رو می‌دادم. با سرعت روی صندلی میخ نشستم و غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پلشتو شنیدیم تو رو دیدیم، جمع کردنی هیکلته. حالا اگه ازت خوشم میومد نق زدنت یه چیزی بود، منم عاشق چشم و ابروت نیستم اما نق نمی‌زنم.

اشکان خنده ته گلویی کوتاهی کرد که بیشتر شبیه پوزخند صدادار بود. آرش انگار از هم‌کلامی با من هم چندشش می‌شد؛ انگار اصلاً خوشش نمیومد اون هوایی که توی یه ماشین بین‌مون جریان داره رو شریکی با من نفس بکشه. هیچوقت توی کل زندگیم کسی تا این حد ازم متنفر نبود!

آرش با کلافگی شیشه رو پایین داد و بی‌توجه به من رو به اشکان گفت:

ـ من عصر تا شب شیف دارم، ظهرو باید بخوابم منو فرعی پیاده کن.

اشکان پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

ـ منم عصر سر کارم دیوث خان، ولی دلیل نمیشه که اونا رو تنها بذاریم.

اشکان مکث کرد و عینک آفتابیش رو با انگشت اشاره روی صورتش صاف کرد، ابروهاش رو عصبی درهم کشید و غرید:

ـ یادت رفته داریم می‌ریم استقبال چه دیوثی؟

آرش لبش رو با تمسخر کج کرد و مستقیم به اشکان زل زد:

ـ یه نگاه به خودت بنداز اشکان! شدی سگ قلاده به گردن. به تریپ و قبای منو تو می‌خوره بریم کسی رو تماشا کنیم یا موفقیت کسی رو ببینیم که می‌دونیم قراره دهنشو بگاییم. تماشا کردن ضعفه اشکان، ضعف. منتظر کسی موندن ضعفه. همین مونده با این همه دبدبه کبکبه بریم بازی اون بچه نوبو ببینیم، چرا از زندگیمون بزنیم؟ مگه تو فن کلاب اون دیوث خود گوز پنداریم؟

اشکان ضربه‌ی محکمی به فرمون کوبید و با عصبانیت همون‌طور که تلاش می‌کرد تمرکزش رو روی رانندگی نگه داره رو به آرش غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گور بابای اون عوضی! فک کردی می‌خوام برم داخل اون سالن برای اون تخمی نوب زاده شلنگ تخته بندازم؟ می‌خوام بیرون وایستم تا دار و دسته‌ی اون عصمتی نریزن سر بچه‌هامون.

آرش نفسش رو با کلافگی بیرون داد و سرش رو به صندلی ماشین تکیه زد:

ـ منو تو نمیریم اشکان، فهمیدی؟ سهیل می‌دونه چیکار می‌کنه. یادت نره توی صحنه تئاتر همه‌ی بازیگرا به نوبت از پشت پرده بیرون میان. اونی که بعداً رونمایی میشه ماییم نه اون. برگای برنده رو تماماً رو نکن.

و این یک از هزار دلیل بود برای به نتیجه رسیدن، این سیاست و استدلال‌ها همیشه ده هیچ ما رو می‌زد.

با پررویی از پشت صندلی جفت‌شون رو بغل کردم و سرم رو وسط دو صندلی گذاشتم؛ بدون هیچ خجالتی مثل قاشق نشسته و نتراشیده خودم رو وسط انداختم:

ـ بنظر من این پسره راست میگه. مهره‌ها وقتی برنده‌ان که بتونن تو رو طرف خودشون بکشونن، الان اگه بری اون‌جا توی زمین اون بازی کردی؛ کاری کن هرچه زودتر اون مهره‌ی بازی تو بشه .

عمداً اسم آرش رو نبردم تا بیشتر بسوزه و حرص بخوره. لب‌هام رو با زبون خیس کردم و روبه صورت اخم کرده‌ی اشکان با پررویی ادامه دادم:

ـ شما که نمیاین، ماشینم که در اختیارتونه. تو یکم دیگه گازشو بگیر خیلی چیزی نمونده منو برسون یا نه! یه جای نزدیک به باشگاه منو پیاده کن بعد دوتایی برید پی عشق و حالتون آفرین.

آرش با چهره‌ای پوکر رو به اشکان متعجب پرسید:

ـ این چرا ان‌قد پروعه؟

اشکان گاز رو با شدت فشار داد و خنده ته گلویی کرد:

ـ از همینش خوشم میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دلم با پوزخند بزرگی گفتم:

ـ بیشترم خوشت میاد اگه بدونی چه رکبی داری می‌خوری.

(باشگاه، ساعت یک و نیم ظهر)

زمانی که با ترمز شدید ماشین سرم به صندلی خورد و با کلی فحش و فحش‌کاری با آرش از ماشین پیاده شدم، تنها چیزی که توی ذهنم نمی‌گنجید جمعیت بود!

اطراف باشگاه غرق از جمعیت بود.

حصار رو دور زدم از بین شمشادهای دور محوطه گذشتم؛ حالا نزدیک ساختمون آجری عظیم باشگاه شدم.

جلوی باشگاه جای سوزن انداختن نبود؛ جمعیت توی هم کیپ شده بودن و تقریباً مثل کرم توی هم می‌لولیدن تا از در باشگاه برن داخل.

فرم مدرسه‌ی هر کسی یه رنگ بود؛ این یعنی از مدرسه‌های اطراف هم اومده بودن. یه عده به پشمم و آسمون جل پفک به دست پفیلا به دست یا حتی تخمه به دست برای تماشا اومده بودن؛ بقیه هم پراکنده اطراف باشگاه پرسه می‌زدن تا با خلوت شدن جمعیت وارد بشن.

چیزی که باعث می‌شد حضور لات و لوت‌های مدرسه باقری رو حدس بزنم، حلقه‌ی بزرگی بود که کمی با فاصله از محیط باشگاه زده بودن. همه از دم تیپ‌های خز و خیل داشتن؛ از شلوار اسلش گرفته تا شلوار زاپ دار و بگ! این‌ها حتی فرم مدرسه هم به هیچ‌کجاشون نبود.

بعضی‌هاشون توی حلقه‌ای که زده بودن برای پر کردن لاتی یه رقص زنجیری می‌رفتن؛ حتی جای زخم روی صورت بعضی‌هاشون خودنمایی می‌کرد.

این جماعت جوگیر خیلی خطرناک بودن؛ این روزها اگه امثال این‌ها توی خیابون آدم هم می‌کشتن با افتخار سرشون بالا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شصتم می‌گفت توی جیب هر کدوم از اینا یه قمه یا چاقویی باید باشه؛ حادثه خبر نمی‌کرد! شاید از توی شرت‌شون یهویی یه شمشیر در کردن بیرون، بهتر بود با اینا دم خور نشم.

رابین صادراتی یا همون رابین استوار باید صدای گوزش خیلی بلند بوده باشه که جرأت کرده با اینا در بیوفته. حاضر بودم قسم بخورم کجکی راه می‌رفت و حتی یه دستمال گردن عرق‌گیر هم دور گردنش داشت.

با کلافگی فقط سرم رو توی شلوغ جمعیت چرخوندم؛ باید دنبال سهیل و بقیه می‌گشتم. احتمالاً یا نرسیده بودن یا سرشون توی یه سوراخی بود.

باشگاه روبه‌روی خیابون قرار داشت و این باعث می‌شد با ترمز کردن هر ماشین نگاهم به خیابون بیوفته تا اون سه تا الدنگ رو رویت کنم.

با کلافگی روی نیمکت آبی جلوی شمشادها نشستم. پشت باشگاه یه زمین چمن بود و خود باشگاه زمین داشت، حتی برای بسکتبال هم استفاده می‌شد؛ کلاً همه کارایی‌های لازم رو داشت. زیر سایه‌ی درخت بید کمی خودم رو باد زدم، سرم رو مایل به خیابون نگه داشتم تا هر ماشینی که رفت و آمد داشت زیر نظر بگیرم.

چند دقیقه‌ای به همون منوال می‌گذشت تا اینکه یه ماشین کنار پیاده رو با سرعت ترمز کرد؛ با باز شدن در ماشین‌ها یه صورت همزمان صدای پچ‌پچ بقیه هوا رفت.

سهیل همون‌طور که عینک آفتابیش رو بالای سرش می‌ذاشت، در ماشینش رو بهم کوبید.

طاها عینک گردش رو صاف کرد و آدامس توی دهنش رو با خونسردی جویید؛ سامی قسطی مثل قرطی‌ها دستی به لباس گل‌گلی شکلش کشید و شلوار خز سفید و تنگش رو توی پا صاف کرد.

حاضر بودم قسم بخورم اون دوتا رو مجبور کرده ببرنش خونه تا لباس عوض کنه و بعد بیان باشگاه؛ این بشر هم خز بود هم امیدی به درست شدنش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله همون موقع ماشین‌ها و موتورهایی با سرعت جت به طرف باشگاه درحال حرکت بودن، صدای عربده و جیغ و نعره‌هاشون فضا رو پر کرده بود، خیلی ناشیانه و بی‌دقت از هم سبقت می‌گرفتن و حتی یه عده احمق‌تر از کمر بیرون شیشه ماشین بودن.

صدای شیپورهای مخصوص تشویق و نعره‌هایی که توی خیابون هوا می‌دادن، نشون می‌داد احمق‌های جوگیر شاهد اومدن. نگاه همه به طرف خیابون بود تا معرکه‌ی شاهدی‌ها رو تماشا کنن.

توی کسری از ثانیه ماشین‌ها و موتورها وارد محوطه‌ی باشگاه شدن و بعضی‌ها توی خیابون پارک کردن.

عربده‌ی شاهدی‌ها هوا رفت و شروع کردن سوت و دست زدن.

ـ لیسرم سگاشو ریخت این‌جا.

ـ این بچه نوب این‌جا چیکار می‌کنه؟

ـ این تا سودی نداشته باشه کونشم تکون نمیده که حالا تا اینجام اومده.

این حرفی بود که به خوبی می‌شد از حلقه‌ی لات و لوت‌های مدرسه باقری شنید؛ حتی اونام این پنج تا الدنگ رو می‌شناختن.

از روی نیمکت بلند شدم و به طرف‌شون حرکت کردم؛ سهیل خیلی جدی و پررو درحال حرکت بود، یه زیر پایی و تخم حروم پس گردنش کافی بود تا ان‌قدر کلاس نذاره.

طاها، متفکر عینکش رو روی چشمش راست کرد و سرش رو توی جمعیت رو به سالن چرخوند.

سامی قسطی هم که از شدت روغنی که به موهاش مالیده بود چشم هر بیننده‌ای رو می‌زد و مانع دیدش می‌شد. خب حالا شدیم چهار نفر، پس تحمل این‌جا آسون‌تر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل چی دلم می‌خواست رابین صادراتی رو ببینم، این معرکه‌ای که این‌جا براش راه انداخته بودن کم معرکه‌ای نبود! آدم باید زیادی جنم داشته باشه که این جماعت برای دیدنش سر و دست بشکونن. با کلافگی روبه هر سه‌تاشون وایستادم:

ـ چه عجب !

طاها پرسشگر بهم زل زد و دستی توی موهای موج‌دارش کشید:

ـ اون دوتا کجان؟

با لب کج جواب دادم:

ـ اون دوتا واسه‌شون اُفت لاتی بود که بیان منتظر کسی وایستن و بازی کسی رو تماشا کنن؛ با غرور زیاد و سر بالا گازشو گرفتن رفتن.

سهیل لبش رو کج کرد و همون‌طور که مستقیم به روبه‌رو خیره بود و نقطه‌ی مشخصی رو زیر نظر داشت خطاب به طاها و سامیار گفت:

ـ خب این دور از انتظار نبود؛ دور از انتظار این جمعیت و اون حلقه‌ی تخمی باقر گوز پنبه‌ایاست. عضله رو نگا کن خدایی! سیسو! خز بودن می‌باره.

ولی توجه نکرده بود که خز اصلی یکی لود کنار دست خودش.

سامی قسطی با نگاه پرتحکمش دستی به موهای روغ‌مال شده‌اش کشید و با همون عشوه‌ی لحنش گفت:

ـ از این گوز لاتای موتور هوندا سوار توقع طرز فکر دویست هفتی داری؟

تک‌تک باقری‌ها به هیچ‌کجام نبودن ولی این آدم خودش رو چی فرض کرده بود؟ با نفرت رو بهش غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا اونا که خز، ولی نکشیمون دویست شیش سوارا! یکی هوندا سواره تیپ و استایلش تو رو ده هیچ می‌زنه، یکی دویست هفت داره ریده به هرچی تیپ و لباسه؛ خز بودن تو ربطی به وسق آدما نداره. هرچی به دهنت اومد غرغره نکن .

خمی به ابروش داد و خواست دهن باز کنه که طاها با پوزخند معناداری نگاه سهیل رو دنبال کرد و لب زد:

ـ ببین. فعلاً اوضاع عادیه، اما این رابین صادراتی تا دانی عصمتی رو به انتهای گا نرسونه ول نمی‌کنه. تیم والیبالش خیلی خیلی خفنه، توپ مرده رو امتیاز می‌کنه؛ از طرفی همشون خرمایه‌ان، برای همین اعتماد بنفس چصی اومدن‌شون بالاست.

سهیل لب‌هاش رو بهم فشار داد و از زیر عینکش نگاهی به جمعیت انداخت:

ـ خصلتی که خیلی مخ آدمو تخمی می‌کنه اینه که طرف مقابلتو منتظر بذاری و دیر بری سر قرار؛ می‌بینی؟ همه یه ساعته زیر آفتاب سگ پز میشن، تیم دانی عصمتی داخل باشگاه دارن گرم می‌کنن ولی اون تخم نوب هنوز نیومده. عمداً می‌کنه، همیشه دقیقه نود میاد، می‌خواد اعصاب حریفو بگایی کنه .

سامیار هم دهن باز کرد تا من رو بیشتر و بیشتر متعجب و مشتاق کنه:

ـ دانی عصمتی کم کسی نیست؛ لاتای دست به چاقوش منتظر یه شصتکش وایستادن تا بریزن سر صادراتی و تیمش. ولی از طرفی این یارو کلاً عجیبه! چرا داریم ریسک می‌کنیم؟ دو دستی داریم امپراطوری‌مونو تحویلش می‌دیم.

سهیل با خباثت سری تکون داد و زمزمه کرد:

ـ تند نرو سامی. صبر داشته باش، ما هنوز چیزای زیادی داریم توی چنته.

من تمام مدت فکر می‌کردم رابین صادراتی داش لاتیه برای خودش و محله نشینه، اما نگو طرف خرمایه‌ست !

رمان بازار
romanbazar.ir

خب شاید خرمایه‌ست اما لات و لوته و سینه کفتری راه میره؛ هیچ‌جوره نمی‌تونستم جز این تصوری ازش داشته باشم، حتی قشم نی‌خوردم که روی یورتش هم جای زخم داره .

ابروهام رو گره کردم و با تعجب همون‌طور که سرم رو به جمعیت بود سوالی لب زدم:

ـ ماجرا اختلاف طبقاتیه ها! چرا دوتا مدرسه که فاصله‌شون از تهران تا ورامینه زدن تیپ و تاپ هم؟ اونا خر مایه اینا دست به مرامو و سام علیکی !

طاها لبش رو به لبخند کج کرد و جواب داد:

ـ اتفاقاً بحث همین اختلاف طبقاتیه، دو طرف می‌خوان همدیگه رو به یه نحوی بولی کنن. باقریا به اونا میگن بچه خوشگل و کونی و زیر خواب؛ خرمایه‌ها به اینا میگن هوندا سوار و کفتر باز و پر پشم و پیل. فقط شرطبندیشون سر چیه سهیل؟

سهیل نوچی کرد و همون‌طور که کلافه به ساعت بند چرمیش نگاه می‌کرد با خستگی جواب داد:

ـ سر این حرف زیاده، هرکسی یه زری می‌زنه، ولی ماجرا بدجور جدیه این وسط آدمم بکشن من تعجب نمی‌کنم. اینا سر یه ماجرایی دو ماهه که کون هم گذاشتن.

با صدای جیغ کَر کننده‌ی لاستیک‌های ماشین‌هایی که با سرعت جت وسط خیابون نزدیک به باشگاه باهم کورس گذاشته بودن، به یک باره صدای عربده‌ی همه بلند شد.

ـ صادراتی و تیمش اومدن.

تنها چیزی که می‌تونستم بگم این بود که برگام!

این حجم از سرعت که نزدیک بود گربه‌ای رو زیر بگیره به کنار؛ فقط یکی باید برای من شرح می‌داد مدل اون ماشین‌های فاکی چی بود؟ من توی کل زندگیم از کنار همچین ماشین‌هایی نگذشته بودم! تنها افتخارم سوار شدن توی ماشین شاسی بلند نوشین بانو بود که حسرت به دل موندم یه بار اجازه بده پشت فرمونش بشینم یا بوقش رو بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل هم حالا بدجور به وجد اومده بود و از طرفی ته ته چشم‌هاش می‌شد حس تنفر و حسادت رو حس کرد؛ با حرص پاش رو به زمین کوبید و زیر لب آروم و با حرص زمزمه کرد:

ـ خرپولِ عوضی.

سه مدل ماشین مدل بالا بودن و سیاهی لشکرهایی مثل سمند و پارس و کمترینش هم پراید عقب‌شون حرکت می‌کردن؛ انگار که دارن اسکورت‌شون می‌کنن!

به نظر می‌رسید عقبی‌ها از مدرسه‌ی خودشون باشن؛ اما باز هم من در عجب بودم که پولدار بودن یعنی اینکه یه ماشین به این خفنی رو بندازی زیر پای یه پسر جوگیر و شاش کف نکرده‌ی زیر سن قانونی؟!

به چه قیمتی؟ اگه با این ویراژ دیوونه‌وار کسی رو زیر می‌گرفتن لابد حرف‌شون این بود که خب! دیه‌اشو میدم. بعضی از پول‌دارها واقعاً جنبه‌ی پول‌داری رو نداشتن.

من نیومده از اون پسره‌ی سینه کفتری و عقده‌ای متنفر شدم؛ مشخص بود از اون عقده‌ای‌های تازه به دوران رسیده‌ست.

جماعت خایمال با سرعت سوت می‌زدن و تشویق می‌کردن، یه مشت احمق جوگیر بودن که توقعی هم نمی‌رفت.

همون‌طور که سه تا ماشین مدل بالا مسابقه‌ای از هم سبقت می‌گرفتن تشویق و بقیه هم هوا می‌رفت؛ با سرعت از هم سبقت می‌گرفتن و لایی می‌کشیدن و زیگزاگی می‌رفتن، رسماً نعره می‌زدن که به ما توجه کنید ما این‌جاییم.

کارشون بیشتر شبیه یه هشدار یا زنگ خطر بود؛ شایدم یه اعلان یا خوشامدگویی که به همه بفهمونن به صحنه اومدن.

با ترمز مساوی و همزمان هر سه تا ماشین توی محوطه‌ی باشگاه، بقیه‌ی ماشین‌ها هم توی خیابون به ترتیب پارک کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اولین ماشین باز شد و پسر قد بلندی با گرم کُن آدیداس سیاه با خط‌های سفید از ماشین پیاده شد؛ عوضی خندهای ریز می‌کرد، انگار که کارش خیلی خفن بوده. به ترتیب درِ هر سه ماشین که باز شد پسرهای فوق‌العاده قد بلند که به صورت تیمی و یکدست گرم‌کُن آدیداس سیاه با خط سفید داشتن از ماشین‌های مدل بالا پیاده شدن. باید می‌دیدم که گل سر سبدشون کیه؟

خواستم سوال بپرسم، اما در کسری از ثانیه بدون اینکه لازم داشته باشم حتی یه اشاره هم بهم بکنن تونستم رابین صادراتی معروف رو پیدا کنم.

به تتوی گیتار الکتریکی روی گردنش معروف بود و در دم شناختمش؛ تمام تصوراتم از سینه کفتری و زخم صورت به باد فنا رفت! چون این عوضی هیچ کدوم از اون مشخصه‌ها رو نداشت؛ اتفاقا برعکس اون چیزی بود که توی ذهنم طرحش رو ریخته بودم.

قدش بلند بود و و عضله‌های متعادلی داشت از همه بدتر انگار نه انگار که پسر هفده ساله‌ست چون یک تنه تمامی تابوها رو آسفالت کرده بود و زیر سن قانونی تتو زده بود. از مچ دست تا بالای دست راستش تتو داشت. خنده‌ی ته گلویی و مغرورانه‌ای می‌کرد؛ انگار که نعره می‌زد که قدرت دست منه.

مغرورانه کلاه گرم کُنش رو روی موهای مشکی و پر پشتش گذاشت و با قدم‌های آروم روبه جلو حرکت کرد؛ انگار روی هر قدمش یه دنیا تمرکز گذاشته بود.

خنده و شوخی هم‌تیمی‌های شل نمکش خنده‌ی کجی روی لب‌هاش کاشته بود.

هنوز با ما چشم تو چشم نشده بود، در واقع نگاهش ان‌قدر از بالا به پایین بود که انگار قرار هم نبود ما رو ببینه حتی اگه جلوش باشیم. از الان می‌تونستم اعلام رسمی بکنم که ریدم به قیافه‌اش و تا آخر پای تیم دانیال عصمتی هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از هر قدمش تکبر شُره می‌کرد؛ هم تیمی‌هاش با قدهای بلندشون چیزهایی دم گوش هم می‌گفتن و هر هر می‌خندیدن، تعدادشون هم حدوداً دوازده یا سیزده نفر بود عوضی‌ها حتی برای نیمکت ذخیره هم بازیکن آورده بودن.

دیگه حالا تقریباً ما وسط راهشون بودیم و به ما می‌رسیدن؛ سهیل که پوزخند کجی روی لبش بود نگاه از سر تا پایی به رابین انداخت، انگار که بدجوری حریف می‌طلبید.

همین که هر سیزده نفر به ما چهارتایی که بین مسیرشون بودیم رسیدن توقف کوتاهی کردن. حالا واضحاً می‌تونستم چشم‌های رابین رو ببینم؛ مدل چشم‌ها خمار و ترسناک با سبز وحشی و عجیبی که توی خودش جا داده بود.

بدون اینکه کلامی از دهنش خارج کنه من از روی همون چشم‌ها این آدم رو شناختم؛ ترس مثل موج توی دلم ریشه دووند . کافی بود مردمک چشم‌های توی صورت تک‌تک ما بچرخه؛ نگاهش جوری بود که وقتی با لبخندش ترکیب می‌شد ان‌قدر خوفناک بود که انگار داره به طعمه‌اش نگاه می‌کنه. لبخندش ملیح بود، اما پر از حرف و معنی؛ از همه وحشتناک‌تر وقتی بود که آروم‌آروم لبخندش محو شد و حالا فقط چشم‌هاش بودن که حرف آخر رو می‌زدن خمار و وحشی و ترسناک. این آدم ابهت خاصی داشت؛ تا حدی که من هم گرخیده بودم.

سهیل و طاها حالا آماده‌ی باز کردن سر صحبت بودن، اما با کنار رفتن جمعیت از جلوی در باشگاه و بیرون اومدن پسر عضله‌ای و سبزه با گرمکن ورزشی عربده‌های پر هیجان ملت بدجوری بالا رفت.

پسر دم در باشگاه قطعاً دانیال عصمتی بود، چون بلافاصله بقیه‌ی اعضای تیمش با گرم‌کُن‌های متفاوت از در باشگاه بیرون زدن تا استقبال گرمی از رابین صادراتی بکنن.

این‌جا بود که داستان جذاب می‌شد.

من فکر می‌کردم محوریت تیم عصمتی اینا عضله بود و محوریت تیم صادراتی قد بلند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لاشه‌ی هونداتو از کف خیابون جمع کن نوب سگ، نمی‌خوام واسه خسارتش چِک بکشم.

این صدای پر از غرور هم‌تیمی رابین بود؛ پسر قد دراز و دندون سیم‌کشی شده که با غرور خاصی به دانیال عصمتی متلک می‌زد.

رابین با حالت چشم‌های ترسناکش لبخند مخوفی زد، اما گوشه‌ی آستین هم‌تیمیش رو به نشونه‌ی سکوت کشید و با ابروش علامت داد که سکوت کنه.

نمی‌خواست با کل‌کل کردن وقتش رو بگذرونه، می‌خواست خودش رو توی زمین نشون بده.

ـ بپا بعد باخت شرتت خونه‌مون جانمونه زیر خوابِ بچه خونگی.

صدای قهقهه‌ی جمعیت جوری بالا گرفت که یه لحظه از شدت خنک شدن دلم به عمد خنده‌ی ته گلویی کردم.

حس نفرتم ان‌قدر بالا گرفته بود که نا خودآگاه من هم خندیدم. از این مدل آدم‌های تازه به دوران رسیده متنفر بودم؛ حتی به جرأت می‌تونم بگم جفت پا توی تیم دانیال عصمتی بودم، نه اینکه کار اون‌ها و حرف و رفتارشون درست باشه نه !

از اعتماد بنفس پولدارهای عوضی لجم گرفته بود.

ـ مثلاً به چی می‌خندی؟

این صدای نا آشنای پر تمسخر و تحقیر آمیز چنان شوک و ترسی بهم وارد کرد که خنده توی دهنم ماسید.

حالا نگاهم به چشم‌های خمار و ترسناک رابین عوضی بود که من رو مستقیم خطاب قرار می‌داد؛ کاری که رو به دانیال عصمتی نکرد! اما من رو رسماً هدف گرفت، این یعنی من حالا نقطه‌ای بودم که راحت می‌تونست من رو بترکونه.

مثل جنازه خشکم زد؛ اولین بار توی کل زندگیم ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دلم فریاد زدم:

ـ بدبخت شدی بیچاره.

فکم از شدت ترس قفل کرده بود؛ مدل نگاهش بخاطر چشم‌های خماری که داشت باعث می‌شد هر کسی از نگاهش بترسه به ویژه که سبز تیره، چشم‌هاش رو وحشی‌تر می‌کرد.

حالا نگاه همه‌ی دوست‌هاش به من مایل بود و با نگاه‌های پر تمسخرشون به من زل زده بودن.

سهیل که با حرکت ابرو بهم نشون می‌داد ریدی و آب هم قطع شده. با پوزخند کجی منتظر بهم زل زده بود، انگار کَنه‌تر از این حرف‌هاست. چقدر که از این آدم حس منفی می‌گرفتم و ازش بیزار بودم.

یه حرفی ناگهان توی ذهنم یادآوری شد، نمی‌دونم حرف کی بود اما حرف به شدت حقی بود که می‌گفت چرا همیشه ما باید برای شناختن یه شخص تلاش کنیم؟ چرا ما از حرکات غیر منتظره‌اش شوکه بشیم و سعی کنیم ذهنش رو بخونیم؟ یه بارم ما اون رو به چالش بکشیم.

پس با اعتماد بنفس سرم رو بالا گرفتم و برای سوزش بیشترش لبخندم رو کش دادم؛ وایستا ببینم! اصلاً این حرکات روی این آدم جواب می‌داد؟

لب‌هام رو خیس کردم و با تردیدی که هیچ‌جوره مخفی‌کردنی نبود جواب دادم:

ـ واضح نبود یا گیراییت ضعیفه؟

صدای او کشیدن رفیق‌های درازش که حالا طی یه حرکت مساوی و هماهنگ شده از حرصم روی کمر خم بودن که مثلاً من رو ببینن؛ حتی خود رابین عوضی هم خم شده بود و حالا با وحشتناک‌ترین حالت ممکن مستقیم به چشم‌هام خیره بود.

هیچ‌وقت تا این حد حس حقارت و کم بودن رو نچشیده بودم، این حرکت‌شون برای کم دونستن من جدی جدی روم تأثیر گذاشته بود. دیگه ته خط بودم، پس بهتر بود آخرین تیرم رو بزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جای وقت کُشی برین داخل تا زیر خواب نشدین.

با قهقهه‌ای که از جمعیت هوا رفت، یه لحظه حس کردم توی ابرام؛ ضایع کردن یه مشت چاقال پر مدعا به شدت کیف می‌داد .

با نیشگون محکمی که طاها و سامیار همزمان از پشت کمرم گرفتن خیلی جلوی خودم رو گرفتم که داد نزنم.

دیگه زیادی داشتم گند می‌زدم؛ درواقع از اولش با اون حرکت جوگیرانه‌ی خندیدن گند زدم و تا الان هم با این جوگیری و جواب دادن داشتم همچنان به گند زدن ادامه می‌دادم.

حتی روی واکنش احتمالی‌شون آگاهی کامل نداشتم، جالب‌تر اینکه ده هیچ از همه نظر من رو می‌زدن و هیچ عجیب و ایراد تقصی برای مسخره شدن نداشتن اما من با پررویی داشتم این چرندیات رو بهم می‌بافتم.

من خودم برای اون‌ها هزاران هزار باگ و مشکل داشتم؛ اراده می‌کردن می‌تونستن من رو بترکونن ولی موندم چرا و به چه جرأتی در گاراژم رو باز می‌کردم و چنین چرت و پرت‌هایی حواله‌شون می‌کردم.

ـ کسی این‌جا چیزی می‌بینه؟

صدای پسر دندون سی‌کشی شده بود که با تمسخر دستش رو به حالت سایه‌بون روی پیشونی گذاشته بود و از عمد وانمود می‌کرد من رو نمی‌بینه.

تمام مدت منتظر این بودم که به طور ناگهانی یه مشت کف و آبدار به دهنم بکوبن و سیزده نفری از روی نعشم رد بشن، اما در کمال تعجب همون‌طور که روی کمرشون خم بودن همگی از عمد شروع به راه رفتن کردن و بین راه رفتن یه تنه به شونه‌ام کوبیدن.

از شدت هماهنگ بودن‌شون باید پشمام می‌ریخت یا این حرکت حساب شده و تحقیر آمیز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی کمر خم شدن و به شونه‌ام تنه زدن تا بگن تو به جز یه جسم کوچیک و ریزه میزه آب خوردنم نیستی، این حرکت رو زدن که بگن توی عوضی بین ما یه نخود هم نیستی.

این حرکت رو زدن که بگن تو ان‌قدر ریزی که کمر ما واسه دیدنت خم میشه تا بتونیم ببینیمت، این حرکت رو زدن که فشاریم کنن این حرکت رو زدن که من فشاری بشم و شدم.

من فشاری شدم ان‌قدر زیاد که دلم می‌خواست گردن همه‌شون رو تبری قطع کنم. عوضی‌های هار، با خودشون فکر می‌کردن که کی هستن؟ این‌جا کجاست؟

دست‌هام رو با نفرت زیاد مشت کردم، تا حدی که رگ دست‌هام بیرون زد.

حتی به پشت سرم خیره نشدم که ریخت نحس‌شون رو ببینم، با انزجار به روبه‌روم خیره بودم و فقط نفس پر از عصبانیت می‌کشیدم.

به خوبی می‌شد حدس زد صدای عربده‌ای که هوا می‌رفت نشون از این می‌داد که اون جمعیت جوگیر دارن از جلوی در باشگاه کنار میرن که چسونه واویلاهای دراز قد بدون ایجاد مزاحمت وارد باشگاه بشن.

با ورود درازا به باشگاه، جمعیت هم گورشون رو داخل باشگاه گم کردن؛ با هزار جور دنگ و فنگ و کیپ شدن توی هم. با دستی که روی شونه‌ام خورد نفسم رو عمیق و عصبی بیروت ول دادم:

ـ شل کن رفتن.

صدای پر حرص سامی قسطی بدجور روی مخم رفت:

ـ دو دقیقه در دهنشو نمی‌تونه بگیره دیوث جوگیر. از حرفاش پاپتی بودنو دهاتی بودن می‌باره، آبرومونو برد حاجی! رسماً ما رو هم با این کیرمون کردن در جریانید که؟

هیچی کم نداشتم که حرف‌هاش مثل آب جوش تنم رو کز داد. روی پاشنه چرخیدم و یقه‌ی لباس گلدار خزش رو با شدت توی دست گرفتم و غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آخه ببین کی به کی میگه پاپتی! موهای روغنیت نسوزه زیر آفتاب خز و خیل پلشت. دهاتی بودن عیب نیست خز بودن عیبه؛ تو به من میگی جوگیر خارخاسک؟ با اون لباس گل‌گلکیت و نیش شُلت کم مونده بود بری براشون ده دست بمالی، من لاقل خایمال کسی نیستم.

قسطی که بدجوری از حرکتم رم کرده بود با عصبانیت سینه‌اش رو جلو داد تا مثلاً قلدورانه برام سیس بگیره، با نفرت به عقب هلش دادم و همون لحظه طاها با کلافگی قسطی رو از پشت گرفت؛ حالا سهیل با عصبانیت تشر زد:

ـ الان دیگه جفتتون آبرو بَر و مضحکید. این دعوای چرتتونم تموم کنین اعصابم به فاک رفته حال و حوصله ندارم.

پوزخند کجی روی لبم نشست و بدون ذره‌ای شک با حرص غریدم:

ـ چیه؟ اعصابت به فاک رفته چون دیدی هرچی بدوی نمی‌تونی بهشون برسی؟

سهیل تکون شدیدی خورد و دست‌هاش رو بدجوری مشت کرد تا تو دهنی محکمی بهم نزنه، طاها سپر شد که از حرکت احتمالیش جلوگیری کنه. دیگه بستن دهنم بس بود، باید واقعیت رو توی صورتش تف می‌کردم.

با لحن پر حرص و عصبی تند تند بدون وقفه حرف‌هام رو زدم:

ـ حسرت چیو می‌خوری؟ اومدی این‌جا مثل پخمه‌ها منت این دیوثو بکشی؟ این مگه کیه که ما نیستیم؟ من کاری ندارم چه سودی داره برات که چسبیدی بهش، اما از من می‌شنوی همین اول کاری یه ضربه کاری بهش بکوب تا فکر نکنه تو توی مشتشی، با حرکتت تو اونو توی مشتت بگیرش.

لبخند ناگهانی و خبیثی روی لب‌هاش نقش بست، چیزی که اون لحظه به شدت نیازش داشتم؛ این بهترین نسخه از سهیل بود که انتظارش رو داشتم.

ـ بریم داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

کر شدم به معنای واقعی کلمه گوش‌هام رو از دست دادم؛ صدای عربده و جیغ به کنار، صدای شیپورهایی که برای تشویق می‌زدن، توی گوشم صدا می‌کرد که اعصابم بدجوری بهم می‌ریخت.

با بد عنقی روی صندلی تماشاچی‌ها نشسته بودم، ابروهام با شدت زیادی در هم بود.

تقریباً نصفی از باشگاه پر شده بود از یه مشت ارازل و اوباش یا جوجه دانش‌آموزهایی که برای دیدن بازی اومده بودن.

تف به همه‌شون که برای ما گوش نذاشته بودن، از فحش خار و مادر گرفته تا شیپور زدن یا تشویق ایسلندی.

قبلش هم که کَت و کمر نذاشته بودن برام بسکه هل می‌دادن. کافی بود صندلی رو نچسبم که هر ننه قمری سر جام بشینه.

سهیل کنارم نشسته بود، بدون اینکه چیزی به پشمش باشه پفک توی دستش رو کوفت می‌کرد؛ سامیار به طرز مشکوکی دم گوش طاها پچ‌پچ می‌کرد و طاها هم متفکر سرش رو تکون می‌داد.

با کلافگی نگاهم رو به زمین دوختم.

جدا از این زاویه زمین والیبال چه ابهت و بزرگی داشت؛ قد زیادی می‌خواست پریدن از این خط و خطوط!

دانیال عصمتی که پسر سبزه پوست و اخویی هم بود طرف راست زمین درحال فک زدن و خط و نشون کشیدن برای هم تیمی‌هاش بود.

مشخص بود یه آدم اعصاب خراب و ردیه چون یه لحظه‌ام انگشت اشاره‌تش رو پایین نمی‌نداخت مدام انگشت اشاره‌اش رو تهدیدوار طرف هم‌تیمی‌هاش می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و اما تیم گل سر سبد بازی رابین استوارِ نکبت که طرف چپ زمین بودن؛ یعنی تفاوت ده از ده بود چون زمین تا آسمون با تیم دانی عصمتی فرق داشتن.

به صورت کاملاً هماهنگ درحال گرم کردن بودن، حالا گرم کُن‌هاشون رو درآورده بودن و شرتک و تاپ آبی رنگ تن‌شون بود.

این هماهنگی بین‌شون رو واقعاً باید تحسین کرد، تیمی که دونه مهم‌ترین ملاک برترین بودن هماهنگ بودنه قطعاً همیشه توی صدر می‌مونه حتی از دید من این‌ها از الان هم برده بودن.

ـ لشکر کونی زاده‌ها خوش اومدین به نوب سرا.

این شعار فاخر باقری‌های بود که روبه تیم رابین صادراتی می‌دادن، فقط یه چیزی می‌گفتن که قافیه درست کنن.

نگاهم همچنان به طرف رابین صادراتی بود، از ریختش معلوم بود که اومده تا ببره، حتی اون خنده‌ی ریز و شیطنت‌آمیزش به شعار باقری‌ها هم باعث می‌شد آدم از ته دل بترسه.

با دقت گرم می‌کرد و برعکس خیلی آروم ریلکس و با تمرکز نکته‌هایی رو برای هم‌تیمی‌هاش می‌گفت، حرکت دست‌هاش آروم و روی حالت اسلوموشن بود و همین به توضیح دقیق‌تر حرفش کمک می‌کرد.

با به صدا دراومدن سوت بلندی که توی باشگاه پیچید پسری از دل جمعیت نعره زد:

ـ بازی شروع شد. همگی خفه.

علاوه بر اینکه خفه نشدن نعره‌ی کر کننده‌ای هوا دادن و همزمان از روی صندلی‌ها بلند شدن و بالا پریدن. با کلافگی لب‌هام رو بهم فشار دادم.

بدجوری طرف دانیال عصمتی بودم با اینکه ازش خوشم نیومده بود ولی هرچی که بود پر مدعا و سگ صفت نبود یه چیزی برعکس رابین صادراتی و تیمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد حدودا سی و خورده‌ای ساله به عنوان داور عقب زمین وایستاد.

دانی عصمتی و تیمش هرکدوم قسمت‌های مختلف زمین جا گرفتن؛ رابین و تیمش یه سر و گردن از تیم عصمتی بلندتر بودن.

قرار بود اولین سرویس رو یه پسر نون نخورده‌ی لاغر که پاهاش اندازه‌ی انگشت کوچیکم بود از تیم دانی عصمتی بزنه؛ آخه یکی نیود بگه این توی کل عمرش اصلاً تن و بدنش به یه دمبل ساده خورده؟

چشم‌هاش که اصلاً باز نمی‌شد انگار با لگد به کونش کوبیدن و به زور آوردنش تا بازی کنه.

با صدای قهقهه‌ای که از بچه پولدارهای مدرسه رابین صادراتی به علاوه‌ی شاهدی‌های همیشه سوژه کُن دراومد دهن من و سهیل هم به پوزخند باز شد.

جداً این‌جوری می‌خواستن ببرن؟ چه ادعایی هم داشتن.

ـ عصمتی دفاعو ول کن برو کمر اینو بچسب.

ـ نشکنی یه وقت مردنی!

قهقهه‌ها یه طرف متلک‌ها یه طرف دیگه. باقری‌ها که بدجوری رم کرده بودن اعم از فحش خار و مادر و پدر و جد آباد رو به زبون کشیدن.

داور که سوت رو زد پسر لاغر مردنی با لباس و شرتک سیاه توپ رو هوا انداخت؛ حالا وقتش بود که با یه پرش توپ رو بفرسته به منطقه مورد نظر، ولی ان‌قدر نون نخورده بود که بخواد شلوارش رو بالا بکشه.

همین که پرش ناقصی کرد و دستش با شدت زیادی به توپ خورد و صدای بدی داد، دست منم از اون فاصله سوز برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قسم می‌خورم که همه یه لحظه دنبال این می‌گشتن که ببینن اصلاً توپ کجا رفت؟ توپ توی بغل یکی از دانش‌آموزهای تماشاچی اندیشه افتاده بود، همین که روی صندلیش وایستاد و با دستش توپ رو بالا گرفت نعره زد:

ـ گمشده این‌جاست.

چنان قهقهه‌ای توی سالن پیچید که سهیل از شدت خنده پفک توی گلوش پرید. این دیگه واقعاً تهش بود !

رابین خنده‌ی ته گلویی کرد و همون‌طور که از زیر تور چشمک معناداری به عصمتی می‌زد توی گوش پسر دندون سیم کشی شده چیزی گفت که جفت‌شون خنده‌ی بلندی کردن. عوضیِ بچ، نباید اون‌جوری بخندی و آب خوش از گلوت پایین بره.

داور مشکی پوش سوت بلندی زد:

ـ یک صفر.

حالا نوبت به سرویس زدن تیم رابین رسید؛ کل هم مدرسه‌ای‌هاشون با ذوق تشویق‌شون می‌کردن، در مقابل باقری‌ها انواع و اقصام فحش‌ها رو حواله‌ی جد و آباد تیم مقابل می‌کردن:

ـ ای که ریدم توی اون سیمات.

ـ تخمات نپاشه بیرون!

پسر دندون سیم کشی شده لبخند خبیث و پر معنایی زد؛ این یعنی شات دِ فاک آپ فقط منو تماشا کنید و در کسری از ثانیه توپ رو هوا انداخت.

چنان پرشی کرد و جوری به توپ ضربه زد که صدای توپ به دست‌هام سوز آورد؛ ان‌قدر خوب پرش کرد که حالا دقیقاً سر پُستش ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

توپ که هزار تا چرخ توی هوا خورد، با قدرت به زمین عصمتی و تیمش برخورد کرد حالا خنده‌ی اصلی کجا بود؟

خنده‌ی اصلی زمانی بود که لیبروی تیم مثل کفتار دکوری سرجاش ایستاده بود! روی زانوهاش به حالت ریدن وایستاده بود، حتی ایستادنش استاندارد هم نبود و به زانو فشار میاورد؛ توی همون حالت ریدن دست‌هاش رو الله بختکی جلو آورده بود و توپ دقیقاً کنار پاش فرود اومد.

جالب‌تر جاخالی ناشیانه‌ای بود که همون پسر لاغری توی خط سرویس داد.

توپ چنان با صدا به زمین کوبید شد که پسر دندون سیم کشی مثل یه شاهکار به حرکت توپ نگاه می‌کرد، حتی توی نگاه رابین هم تحسین و لبخند دیده می‌شد. قهقهه‌ی ملت بار دیگه از این حجم نابلدی هوا رفت.

عصمتی که بدجور آمپر چسبونده بود شرتک مشکیش رو بالا کشید و با حرص از لای دندون‌هاش رو به اون پسر فلک زده‌ی نون نخورده غرید:

ـ گمشو بیرون.

پسر لاغر درحالی که دست به کمر و پررو وایستاده بود با چشم‌های دراومده‌اش جواب داد:

ـ من برم کی بیاد جام؟

همون لحظه بود که چهره‌ی عصمتی از شدت حرص قرمز شد. جداً معلوم بود این‌کاره نیستن؛ اگه خود عصمتی یه تیم کرایه می‌کرد که براش مسابقه بدن آبروش بیشتر حفظ می‌شد. قسم می‌خورم حتی معنی اوت شدنم نمی‌دونستن.

با تکون شدیدی که به بدنم وارد شد سرم رو چرخوندم؛ حالا شیش جفت چشم امیدوار بهم زل زده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنم رو قورت دادم و پرسشگر به قیافه‌هاشون زل زدم. این نگاه لعنتی کلی معنی می‌داد؛ همون معنایی که اصلاً دوست نداشتم برداشتش کنم.

نه نه! محال بود که چنین کاری بکنم، محال بود خودم رو مضحکه خاص و عام بکنم.

با تمام قدرت رو به هر سه تاشون غریدم:

ـ نه فکرشم از مغزای تخمی‌تون بیرون کنید.

سامیار درحالی که با لباس گلگلیش خودش رو باد می‌زد با کلافگی رو به سهیل گفت:

ـ ولی این با قد چس‌مثقالیش بدون خم شدن از زیر تور رد میشه .

طاها کله‌اش رو تکون داد و عینکش رو روی چشم صاف کرد:

ـ لاقل بپرسین ازش که چیزی سرش میشه از والیبال.

سرم می‌شد؟ حتی عن بارم نبود! دست‌های عزیزم از زیر بته عمل نیومده بود که سرویس‌های مرگ‌بار اون عوضی‌ها رو از جا دربیاد.

هیکلم مثل دسته بیل بود که هیچ قد من کفاف اون زمین لعنتی رو نمی‌داد! صد و هفتاد سانت بودم و باید می‌رفتم با یه مشت نود سانتی دوئل می‌کرد؟! محال بود. با حرص لب زدم:

ـ هیچی بارم نیست. منو بیخیال شید. نه حالشو دارم نه دیّن‌شو، اگه سعید معروفم بیاد این تیم جمع کردنی نیست اینا ته تهش باختـــ. ...

ـ عصمتی ما یکیو داریم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که سهیل جوگیرانه از جاش بلند شد و تقریباً برای اینکه به گوش عصمتی برسه این حرف رو فریاد زد؛ به دنباله‌ی این کار ابلهانه‌اش تمامی نگاه‌ها به طرفم برگشت.

هیچی دیگه! بدبخت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی بد مخمصه‌ای گیر افتاده بودم، دیگه حالا همه‌ی باشگاه به ما خیره شدن؛ این یعنی نمی‌خواستمم باید می‌رفتم.

با نفرت نیشگون محکم و دهن گدازی از ماتحت سهل گرفتم تا حدی صورتش از درد جمع شد و پشت دستی محکمی یهم کوبید.

من با پشت دستی سهیل دست‌هام سوخت حالا توی اون زمین و با اون توپ‌ها چه بلایی قرار بود سرم بیاد.

همه‌ی پچ‌پچ‌ها به یک‌باره بلند شد؛ تیم عصمتی با وجود اون همه لات و لوت اطراف باشگاه به راحتی توسط بقیه مسخره می‌شدن، مسخره کردن منی که سر تا پام ایراد بود که دیگه کاری نداشت.

عصمتی که بدجوری توی مخمصه گیر کرده بود به ناچار و با نگاهی امیدوار به طرف صندلی تماشاچی‌ها اومد؛ سهیل از نرده خم شد و روبه عصمتی قرار گرفت.

لبخند خبیث و معنادارش باعث می‌شد بدجوری بسوزم؛ موهای فرش رو از روی پیشونی کنار زد و با لحن معامله‌طوری رو به عصمتی گفت:

ـ ببین تو کلا همه‌چیز تیمت درب و داغونه، باخت توی شاخته تعارفم باهات ندارم، لاقل ابرومند بباز؛ لیبروی تیمت دکوریه ولی من این‌جا یه لیبروی خفن دارم، لاقل دریافت تیمتو یه تنه گردن می‌گیره. می‌مونه حمله که اونش یه تنه پای خودته. بهش لباس بده گرم میکنه میاد توی زمین.

این عوضی برای خودش می‌برید و می‌دوخت! دقیقاً هدفش مشخص بود، چی می‌تونست باشه جز چزوندن من؟ !

جوری می‌گفت یه تنه حریفه انگار من کل زندگیم فرهاد ظریف بودم! من واقعاً در اون حد حرفه‌ای نبودم، نمیگم عملکردم در حد سبزی پاک کردن وسط زمینه می‌تونستم دست گرمی یه حرکتی بزنم ولی نه جلوی اونا که ان‌قدر حرفه‌ای بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصمتی دستی به چشم‌های سرخش کشید و با کلافگی روبه سهیل گفت:

ـ ببین اگه مطمئنی که می‌تونه بفرستش بیاد، وگرنه که جان مادرت ما رو بیخودی کیر نکن این وسط .

حقیقتاً دلم سوخت، ولی باید اول می‌فهمیدم هدف سهیل مارمولک چی می‌تونه باشه.

عصمتی که وارد زمین شد با سرعت به طرف سهیل پریدم و با عصبانیت یقه‌ی لباس فرمش رو گرفتم. از اون فاصله هم می‌شد دید توی چشم‌های قهوه‌ایش یه چیزای کثیفی توی ذهنش می‌گذره:

ـ ببینم منو چی گیر آوردی؟ می‌خوای برم وسط مشنگ این دیوثا بشم؟ تو که از اون عوضی زورت گرفته واسه چی می‌خوای منو ضایع کنی؟

دیکه حالا حتی طاها هم لبخندهای معنی‌دار می‌زد؛ این عوضی‌ها چه نقشه‌ای توی سر کثیف‌شون بود. سهیل آروم دست‌هام رو از یقه‌اش پس زد و با لبخند خونسردی گفت:

ـ از چی داری به چی توجه می‌کنی؟ چه اهمیتی داره که یه دفاعت اوت باشه یکیش بره به زمین اونا؟

ابروهام با شدت بالا پرید چی داشت ور می‌زد؟

لبش رو بیشتر کش داد و با خونسردی سرش رو به طرف گوشم خم کرد، آروم زمزمه کرد:

ـ ببین خودت می‌دونی که به شدت آدم اعصاب خرد کنی هستی، ولی گس وات؟ تو دقیقاً مرکز توجه اون صادراتی پفیوزی، بین خنده‌ی اون همه آدم شلنگو گرفت روی تو؛ این یعنی اعصاب خرد کُنی، این یعنی تونستی با اعصابش بازی کنی. برو توی زمین ابله برو و فقط با اعصابش بازی کن، هرچی می‌خوای اوت کن ولی فقط اعصابشو تخمی کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که تونستم اون لحظه بگم این بود که درود بر مغز کثیفت پسر! این چیزی که حتی لحظه‌ای بهش فکر نکردم دقیقاً می‌تونست نقطه‌ی پرش و اوجم باشه.

چیزی که توی اعصابم خط می‌انداخت جمعیت بی‌چاک و دهنی بودن که با دیدن هیکل من شروع می‌کردن به تخریب. با کلافگی رو به هر سه تاشون غریدم:

ـ گیریم که من رفتم توی زمین، با این دیوثا چیکار می‌کنین؟ اینا دم به دقیقه یه متلک می‌زنن اعصاب آدم به فاک میره.

طاها پوزخند معناداری زد و با لبخند گفت:

ـ به چه چیزای تخمی تخیلی فکر می‌کنی این وسط! جو به نفع ماست؛ باقریا از پولدارا بیشترن، ببینن برای تیم‌شون بازی می‌کنی برات گردن میذارن. شاهدیای خودمونم هستن. در ضمن مگه قبلاً اندیشه نبودی؟ اندیشه‌ایا هم می‌سپاریم هواتو داشته باشن، یکی چاک دهن خطا بره همه ریختن سرش .

سامیار سرش رو جلوتر آورد و همون‌طور که با زنجیر کلفت دور گردنش ور می‌رفت لب زد:

ـ ببین من مخالف صدم که این مشنگو بفرستیم. حالا گیریم رفت سه چار تا لفظم اومد، اونا خونسردن چیزی نمیگن در عوض کینه‌ای میشن توی بازی خارشو خفیف می‌کنن. این براشون گوشت خوشمزه‌ست.

توی کل عمرش تنها حرف راستی که زد همین بود؛ لب‌هام رو با استرس فشار دادم، داور سوت شروع رو زد، اما هنوز تصمیمی نگرفته بودیم. طاها عینک گردش رو روی چشم صاف کرد و لب زد:

ـ این بستگی به خودش داره، نمیشه احتمال صدو به حرف تو بدیم. بستگی داره خودش چجوری بازی کنه چجوری گیر بده و چجوری اون وسط نقطه ضعفشو بزنه.

اما سوال این‌جا بود که من چطور می‌تونستم نقطه ضعف آدمی که دو دقیقه‌ست دیدم پیدا کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی من داشتم توی چه بدبختی دست و پا می‌زدم.

دیگه بیشتر از این نباید وایمیستادم، این بهترین فرصت برای سرویس کردن دهن رابین بود شانسی نداشتم اما به امتحانش که می‌ارزید.

از نرده به طرف پایین پریدم، حالا کنج دیوار و روبه زمین بودم.

عصمتی یقه‌ی لیبروی تیمش رو مثل کیسه برنج گرفت و دنبال خودش کشید؛ آب دهنم رو قورت دادم و دست به کمر به زمین عظیم والیبال زل زدم. ای بدبخت! این‌جا رو می‌بینی؟ توی همین زمین قراره چالت کنن.

تور زمین ان‌قدر ارتفاع داشت که من جداً بدون خم شدن از زیرش رد می‌شدم؛ جالب‌تر اینکه رابین و پسر دندون سیم کشی ان‌قدر دراز قد بودن که تور والیبال براشون کوتاه هم بود.

نه! اصلاً به من چه؟ هرچی بیشتر به این مسائل توجه می‌کردم بیشتر باعث سرخوردگیم می‌شد.

عصمتی حالا بهم نزدیک شده بود، حتی باید بخاطر عصمتی هم حسرت می‌خوردم چون بدن ورزشکاری و کار شده‌ای داشت.

نه اینکه ذاتاً و رفتاراً عصبی باشه نه، ولی ان‌قدر چهره‌اش عصبی‌طور بود که اخم ساده می‌کرد آدم برگاش می‌ریخت.

لیبروی تیم یه پسر کوتوله و تو پر بود، اما چیزی که بهم اعتماد بنفس می‌داد این بود که از منم کوتاه‌تر بود.

ـ در بیار.

عصمتی با لحن خشنی به پسر لیبرو گفت. پسر لیبرو با چشم‌های ریزش رو تا ته درآورد و با تعجب داد زد:

ـ داداش این‌جا که نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصمتی با کلافگی رو بهش داد زد:

ـ ممد بحث نکن جان خار مادرت بکن در بیار سریع .

اصلاً متوجه نبودم چرا این یارو رو آورده جلوی من و اصرار داره مه براش در بیاره، اما همین که یه ذره به ذهنم فشار آوردم و فهمیدم، از شدت تعجب نفس کم آوردم. این معیوب مغز که نمی‌خواست من جلوی اون همه آدم لباسم رو دربیارم و با این پسره‌ی قرمدنگ عوض کنم؟

تشت رسواییم داشت با سرعت صد و بیست به زمین کوبیده می‌شد؛ لعنتی من دیگه داشتم مرزهای بدبخت بودن رو جابه‌جا می‌کردم.

باید خودم رو قبل اینکه بدبخت‌تر بشم به موش مردگی می‌زدم. با سرعت روبه بهش نعره زدم:

ـ چی چیو در بیار؟ من جلوی این جمعیت بند کفشمم باز نمی‌کنم. همین‌جوریش این جماعت منتظر سوژه‌ان حالا هیکل لاغر و درازمم می‌کنن سر چوب عکسم می‌گیرن اینور و اونور می‌فرستن... من این‌جا عمرا لباس عوض کنم.

لیبروی بیچاره چشم‌های ریزش رو بیشتر از هم باز کرد و با بیچارگی حرفم رو تایید کرد:

ـ بابا دانی راست میگه! زشته به قرآن بذار بریم یه گوشه کناری.

عصمتی با نفرت پاش رو روی زمین کوبید و همون‌طور که با نگاهش از انتهای زمین برای تیم رابین خط و نشون می‌کشید غرید:

ـ ای سگ تو روی همه‌تون. لای پای همه اینجا یه شلنگ آویزونه برای کی شرم و حیا میاین؟ ممل ببرش رختکن سر پنج ثانیه تمومش می‌کنی طولش نمیدیا! عوض کردین تو میری پیش نادر معطل نمی‌کنی.

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم، لعنتی! داشتم دستی‌دستی به فنا می‌رفتم.

لیبرو دستم رو گرفت و با سرعت به طرف جلو دوید نا خودآگاه منم همراهش کشیده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که از راهروی روبه‌روی زمین داخل شدیم کش شلوارکش رو با سرعت کشید؛ آب دهنم رو با سرعت قورت دادم، اصلاً گور بابای شرم و حیا خجالتم نمی‌کشید؟

ـ بابا کُلی بازی در نیار دیگه هرچی تو داری منم دارم.

با نفرت صورتم رو طرفش برگردوندم، خاک بر سر حالا فقط یه شرت ساده پاش بود.

لباس مشکی ورزشیش رو رو مثل دستمال کاغذی توی صورتم پرت کرد؛ قسم می‌خورم از زمانی که لباس توی هوا معلق بود تا زمانی که به صورتم خورد بوی سگ عرق چنان توی دماغم پیچید که صورتم از شدتش درهم شد. با نفرت رو بهش داد زدم:

ـ تف به اون قیافه‌ات. این بوی شاش میده. چند ماهه نشستی بی‌شرف؟ حالا لباس هیچی اصلاً خود نکبتت تا حالا حموم رفتی؟

درحالی که دهنش رو برام کج می‌کرد با چشم‌های ریزش برام پشت چشمی نازک کرد:

ـ ببند گاله رو! چه ادایی هستین شما پولدارای بی‌مصرف، ما یه لباس امسال بخریم تا زمانی که زن و بچه‌دار بشیم باید بپوشیم.

اصلاً از قیاس کردنم با پولدارها حال نکردم؛ خانواده مرفه داشتم درسته داشتم، اما الان چی؟ یه قرونم نمی‌شناسم و با عمه‌ی بازنشسته‌ام توی یه خونه‌ی ساده زندگی می‌کنیم ولی به زور دخل و خرج‌مون بهم می‌رسه. اخم غلیظی روی پیشونیم نقش بست:

ـ پولداری چه ربطی به تمیزی داره؟ کدوم پولدار دلت خوشه!

درحالی که لباس‌هاش رو عوض می‌کرد با سرعت کفش‌های اسپورتش رو توی پاش صاف کرد و همون‌طور که به طرف خروجی راهرو حرکت می‌کرد داد زد:

ـ لفتش نده بچه مایه دار.

زهر مار زیر لبی گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار چاره‌ای نبود، در واقع توی این دنیا هیچ‌وقت برای من یکی چاره‌ای نبود؛ باید همون لباس عرقی رو می‌پوشیدم.

نفرت انگیز بود که خیسی لباس روی تنم رو تحمل کنم؛ پسره‌ی لامصب انگار کل سال کبیسه و کسیبه این لباس لعنتی رو نشُسته بود که بوی پیاز داغ می‌داد.

از راهرو که بیرون رفتم حالا با چند قدم به زمین نزدیک می‌شدم. یعنی از اون فاصله هرچی از ابهت فضا بگم کم گفتم؛ زمین عریض و خطوط منظم با قد بلندهای مستعد و آماده‌ای که پشت تور بودن.

رابین که قدش یکم از پسر دندون سیم کشی بلندتر بود، کمی گردنش رو خم کرد و با لبخند به شدت کثیفی چیزی دم گوشش گفت که حالا لبخند کثیف اون رو هم در پی داشت.

حالا که توی زمین و نزدیک تور بودم، قسم می‌خورم برای رد شدن از زیرش نیاز به خم شدن نبود؛ تور بلند بود و رابین و پسر دندون سیم کشی مثل آب خورد با گارد آماده باش دست‌ها پشت سر ایستاده بودن.

رابین عوضی دستی به خال کنار گونه‌اش کشید و از پشت تور به نشونه‌ی سلام سری بهم تکون داد؛ پشم‌هام فرو ریخت! این چی با خودش فکر می‌کرد؟

نگاهم رو با سرعت از چشم‌های خمار و وحشتناکش گرفتم، همچنان با سماجت سر تا پام رو برانداز می‌کرد تا من رو حقیر جلوه بده اما من اصلاً بهش نیم نگاهی هم نینداختم تا نگاه کثیفش خنثی بشه. مثل چی گیج شده بودم؛ الان باید کجا وایمیستادم؟ چه غلطی باید می‌کردم؟

با دستی که به شونه‌هام خورد ابروهای کم پشت و گره کرده‌ی دانی عصمتی رو دیدم؛ نگاهش ان‌قدر درهم بود که نزدیک بود منو بخوره.

ـ ته زمین باش اوکی؟ سرت به کونت پنالتی نزنه فقط شیش دنگ حواستو بده به توپ هرجا که رفت حتی از زمینم دور شد فقط باید بگیریش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گیجی سر تکون دادم؛ اما آخه مگه با این دست و جیغ و سر و صدای جمعیت که از شیپور گرفته تا فحش خار و مادر می‌شد تمرکز کرد؟

نگاهی به مثلاً هم‌تیمی‌هام انداختم؛ یکی‌شون که قد متوسطی داشت روبه‌روی رابین پشت تور توی زمین ما ایستاده بود، بنظر بازیکن بدی نمی‌اومد.

بقیه‌ی اعضا همگی لباس و شرتک مشکی داشتن؛ قدشون متوسط بود و این یعنی شروع نشده ده هیچ به نفع رابین و دار و دسته‌اش.

ـ متینِ کارداشیان، همکلاسیات اینجان... متین کارداشیان، همکلاسیات اینجان.

یه لحظه صدای مساوی به شدت بلندی کل سالن رو برداشت؛ اولش برام قابل تشخیص نبود که این شعار آشنا دقیقاً چیه؟ فقط کافی بود گوش‌هامو تیز کنم تا با صدایی که می‌شنوم از شدت تعجب کرک‌هام بریزه:

ـ متین کارداشیان، هم‌کلاسیات اینجان.

ای تف بر گور پدرِ پدرسگت سهیل این الان حمایت بود؟ تحقیر بود یا تشویق؟ ای که کوفت می‌خوام صد سال سیاه همکلاس‌هام نباشن.

با چشم‌های در اومده نگاهم رو توی جمعیت چرخوندم و با دیدن انگولر که روبه جمعیت شاهدی‌ها شعار رو نعره می‌زد، عیسی سایز گیر هم با شدت شیپور رو می‌زد که همه تکرار کنن.

ـ انگار زیادی دوستت دارن.

این صدای بم رابین عوضی بود که حالا با لبخند کج از پشت تور بهم طعنه می‌زد.

ـ با مرامی جفتته، یه اندیشه پشتته.

نگاهم با سرعت به طرف اندیشه‌ای‌های بولیز سفید پوش رفت که با قدرت این شعار خفن رو برای تشویقم به زبون میاوردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی بازم به مرام اندیشه‌ای‌ها، با اینکه دیگه توی مدرسه‌شون نبودم اما همچنان تشویقم می‌کردن؛ درد و بلاشون توی سر شاهدی‌های اوباش.

با صدای سوتی که داور از کنار زمین به صدا در آورد حجم عظیمی از استرس به بدنم پاشید؛ یک صفر به نفع اون دراز قدای لعنتی.

با دیدن رابینی که حالا با لیخند ریلکس و خونسردش به طرف محوطه سرویس می‌رفت یه جوری ترسیدم که اگه دست خودم بود درجا فرار می‌کردم.

ـ آماده باش وایستا اُمُل.

با صدای دو رگه و عصبی عصمتی از منطقه‌ی حمله جلوی تور رو بهم بدجور ترسیدم؛ این کثافت چرا ان‌قدر بد داد می‌زد؟! آدم با تشری که می‌زد خشک می‌شد، چه برسه که بخواد کاری بکنه.

ولی نه! الان با این همه تشویق وقت رو مخ رفتن نبود؛ الان وقت این نبود که روی مخ تیمش راه برم چون به قول سامیار فایده‌ای هم نداشت، درواقع هیچ چاره‌ای جز بازی کردن نبود.

با سرعت روی زانوهام خم شدم و از عقب زمین جفت دست‌هام رو به حالت ساعد زدن جلو کشیدم؛ خوب می‌دونستم قراره با دست‌های نازنینم خداحافظی کنم، البته اگه توپش رو بگیرم.

حالا رابین عوضی پشت منطقه‌ی سرویس بود و همون اندک هم مدرسه‌ای‌هاش از بین جمعیت تشویقش می‌کردن؛ معلوم بود دور خودش الکی سیاهی لشکر جمع نکرده، چون ان‌قدر حرفه‌ای هست که نیاز به تشویق و هوادار نداره.

توپ والیبال رو با دست‌هاش لمس کرد، یه جور خیلی خاص انگار می‌خواست قدرت بگیره؛ لعنتی با آرامش اعصاب خراب‌کنی توپ رو روی زمین می‌کوبید و با دستش توپ رو به زمین می‌کوبید و این حرکت رو ادامه می‌داد.

لبخندش که با حالت چشم‌های خمارش قاطی می‌شد خیلی ترسناک و خطری بود؛ مستقیم به زمین ما خیره بود، قطعاً داشت توی ذهنش فکر می‌کرد کدوم منطقه رو نشونه بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملاً قابل پیش بینی بود که به طرف من توپ می‌زنه، می‌خواست امتحانم کنه و چی از این فرصت بهتر؟

ـ دیوث عمداً داره لفتش میده.

این صدای یکی هم تیمی‌های عصمتی بود که با کلافگی کفش اسپورتش رو با استرس به زمین می‌کوبید.

پس اولین تأثیر رابین عوضی خودش رو نشون داده بود، با طول دادن می‌خواست ایجاد استرس کنه سکوت سالن هم به این ماجرا دامن می‌زد؛ خود من سر صبح آب زیاد خورده بودم و حالا از استرس زیاد نزدیک بود فلکه رو باز کنم روی زمین.

دیگه این کش دادنش توی سرویس زدن باعث شد هر شش نفرمون که توی زمین مقابل اون‌ها بودیم رو به داور داد بزنیم تا اون سوت لعنتی رو بزنه:

ـ این بازی داور نداره؟ باو ده دقیقه شد بزن سوت تخمی‌تو.

با خوردن سوت از شدت استرس نتونستم جلوی دهن گشادم رو بگیرم، از ته دل یا ابولفضل محکمی گفتم و پاهام رو با شدت توی زمین محکم کردم.

سرم رو بدون توجه به خنده‌ها و هیاهوی دور و برم فقط و فقط به دست‌های کشیده‌ی رابین دادم؛ انگار داشت توپ رو نوازش می‌کرد، مثل یه گربه لوسش می‌کرد تا هدفش رو بهتر به ته برسونه.

با پرواز توپ توی هوا، رابین هم همراهش سه متر پرواز کرد و دستش رو مثل شلاق روی بدن توپ کوبید، با نگاهم خیلی خیلی دقیق توپ رو دنبال کردم و حالا طبق حدسم توپ به صورتم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. توی دلم فقط داد می‌زدم:

ـ یا بگیرش یا با ریخت و صورتت خداحافظی کن بِچ. باید بگیریش، سرویس تخمیشو بگیر، برات مثل لول کردن لقمه‌ی نون و پنیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هام رو منقبض کردم و حالا وقت فرود توپ روی دست‌هام بود و ای کاش اون توپ سگ صفت هیچ‌وقت به دست‌هام نمی‌خورد.

چنان سوزی به دستم اومد که نزدیک بود دهن همه رو چاک چاک کنم ولی برای حفظ همون اندک آبروم با شدت دندون‌هام رو روی هم ساییدم؛ همین که توپ به دست‌هام خورد و هوا رفت از شدت خوشحالی نزدیک بود همون وسط غلت بخورم.

لعنتی دفاعم بالا رفت! خب به درک، عوضش دیگه توی دست‌هام حسی نداشتم و فلج موقت شدن. عصمتی پرش بلندی کرد و با سرعت توپ رو به داخل زمین دراز قدا کوبید، هه! به همین سادگی؟

نه خیر. وا بده نبودن چون توپ رو به راحتی آب خوردن جمع کردن؛ تنها دعام این بود که توپ به رابین الدنگ نرسه، اما خدا به تصوراتم سیفون صداداری کشید. رابین با صدای ریلکس و آرومی لب زد:

ـ پاس بده پارسا.

با پاسی که پسر دندون سیم کشی پارسا نام به رابین داد قسم می‌خورم دیگه کارمون تموم بود. با صدای بلند و پر هیجانی نعره زدم:

ـ عصمتی دستام جر خورد، بی‌شرفی اگه دریافت کنم حمله نزنی.

می‌شد صدای خنده‌ی ته گلویی و شیطانی رابین رو شنید که با یه پرش چنان توپی رو توی زمین ما فرستاد که از شدت خوش تکنیکی منم دلم می‌خواست امتیاز بشه.

با محاسبات چپر چلاق من توپ تقریباً پشت خط باید جا می‌گرفت؛ با جوگیری تمام نعره بلندی هوا کردم:

ـ به مولا اگه بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریباً توپ فاصله‌ی کمی با زمین داشت، شیرجه‌ی بلندی به طرف توپ زدم و با دست زیر توپ کوبیدم؛ همین که توپ هوا رفت انگار روح منم باهاش پر کشید، لعنتی این دفاعمم درست دراومد!

(نیم ساعت بعد، ست اول)

با جوگیری تمام نعره زدم و از روی زمین بالا پریدم تا توی گاردم بمونم، اما انگار قدمم ان‌قدر نحس بود که همون لحظه توپ مثل اسهال غیر قابل تحمل توی زمین ما کوبیده شد.

ان‌قدر تک دفاع رابین عوضی دهن سرویس کن بود و درست پشت خط زد که جمیعاً با دهن باز بدون تقلا و زحمت دادن به خودمون با نگاهی شیرین توپ رو بدرقه کردیم.

ما رو خر گیر آورده بودن، رسماً داشتن ازمون سواری می‌گرفتن؛ یعنی یکی از یکی پخمه‌تر!

رسماً مضحکه‌ی جمعیت شده بودیم، دیگه قهقهه‌ای نبود که وسط زمین حواله‌امون نکرده باشن.

این آخرین امتیاز ست اول بود، مثل آب خوردن به‌شون امتیاز دادیم؛ حالا پشم‌ریزون‌ترین و خنده‌دارترین بحث چی بود؟ این بود که اونا ما رو شیش به بیست و پنج بردن، درحالی که همون شیش تا امتیاز از سرویس‌های هدر رفته خودشون یا اشتباه خودشون بود.

یعنی اون لعنتیا فقط توی کل بازی شیش تا اشتباه داشتن همین!

جالب‌ترینش چی بود؟ این بود که تیم عصمتی انگار نمی‌خواستن بازی کنن؛ انگار میل نداشتن، حسم این‌طور می‌گفت که بی‌رمق بودن اگه می‌خواستن می‌تونستن لاقل باخت آبرومندانه داشته باشن، اما از یه جایی به بعد عمداً توپ‌ها رو نمی‌گرفتن.

توی کل طول بازی عصمتی لام تا کام حرف نمی‌زد، عصمتی به اون ابهت و عصبانیت حتی زبونش رو تکون نمی‌داد که سرکوفت بزنه؛ مثل بازنده‌های بدبخت فقط باخت رو قبول کرده بود و می‌خورد، پشت سر هم می‌خورد خفه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و اما من، منِ فلک زده‌ی بدبخت که دستی برام نمونده بود؛ چنان دست‌هام ورم کرده بود که سوزش سرخی پوستم رگ دستم رو آخرش شعله پز می‌کرد.

تقریباً پنجاه پنجاه بودم، نصف توپ‌ها رو دریافت کردم، درسته نصف دیگه‌اش رو ری... ریختم اما در حال حاضر من بهترین بازیکن زمین بودم با وجود اون همه پخمه.

ـ عصمتی چربش کن، عصمتی چربش کن. ...

این صدای عربده‌ی کل جمعیت بود که رو به تیم عصمتی هماهنگ با اشاره‌ی دست این حرف رو می‌زدن؛ همین باعث پوزخند خیلی عجیب عصمتی شد و همون‌طور که بازوهای عضله‌ایش رو ورزش می‌داد رو دم گوش یکی از هم تیمی‌هاش چیزی گفت.

عجیب بود! چرا این عوضی که دو دقیقه پیش من رو می‌جویید الان ان‌قدر ریلکس بود؟ این باخت و این وضع تخمی برای منی که هیچ‌کاره نبودم مایه‌ی ننگ بود، حالا این احمق چطور به هیچ‌کجاش نبود؟

ـ خوب بازی کردی، با اینکه آماتوری و سوبر بودن ازت می‌ریزه ولی این سبک دریافتم پوئن خوبی میشه برات.

سوبر بودن شرف داشت به شکل خودش و رفیق‌هاش بودن.

با ابروهای پر پشت گره کرده‌م همون‌طور که دست‌هام رو به کمر زده بودم، چینی به دماغ دادم و نگاه از جمعیت گرفتم؛ نگاه به چشم‌های سبز تیره‌اش خچرد که حالا سرش رو از زیر تور کمی خم کرده بود و نگاه وحشتناک و رو مخی بهم داشت.

حالت چشم‌های خمارش جدا ترسناک می‌شد به ویژه وقتی لبخند می‌زد، حالا توی همین حالت بود و عجیب‌تر اینکه داشت به طرز عجیبی با من خوب بر خورد می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون از سلام کردنش اول بازی اون اینم از تعریف و تمجید آبکیش همین الان؛ تنها چراغی که نسبت به این حرکاتش توی سرم روشن شد سفارش مهران و پسرا بود، شاید روی حساب اکیپ مشترکی یه مرحمتی کرده و داره محبت آبکی به خوردم میده.

بازم در جوابش هیچی نداشتم بگم؛ با اینکه همین‌جوره باهاش حال نمی‌کردم با اخم جواب دادم:

ـ خب که چی؟معلومه که خوب بودم. بین این همه پخمه بایدم به چشم بیام.

همون‌طور که با دوتا دست‌هاش دو طرف تور رو گرفته بود و سرش از زیر تور رد شده بود، لبخند کجی زد؛ دست‌هاش رو جلو کشید و به حالت ساعد جلوم گرفت. لحنش حالا آموزشی‌طور بود، بدون هیچ طعنه و متلکی خیلی ریلکس همون‌طور که نگاهش به دست‌هاش بود لب زد:

ـ وقتی ساعد می‌زنی آرنجتو خم نکن، دقت کن توپ به مچ دستت بخوره نه شصتت؛ دریافتایی که خراب کردی برای همین یه‌وری بازیات بود. چون سوبر می‌زنی جلوتر بگم، یه‌وری یعنی یه طرف مغزت کار می‌کنه نصف دیگه‌اش چلاقه دقتتو بالاتر ببر کارت خوب بود بچه جون.

حتی یه سانت لبم تکون نخورده بود که به سرعت تغییر حالت داد و صورتش مثل یه تیکه سنگ خشک شد، با جدیت سرش رو از زیر تور عقب کشید و به طرف تیمش رفت.

واقعاً مونده بودم چی بگم، فقط می‌تونستم بگم این آدم جداً در عین عوضی بودن عجیب بود.

داور تایم اوت گرفت والا با این پنج دقیقه آب‌خوری و استراحت شق‌العقربی نمی‌شد؛ این تیمی که من دیدم یا نمی‌تونستن ببرن یا عمداً می‌خواستن ببازن. اینم نظریه‌ی بدی نیست، این عمداً ببازن!

با خستگی وسط زمین نشستم؛ نه کسی آبی دستم داد نه حالی پرسید، بازم به شرف اون رابینِ بی‌شرف.

رمان بازار
romanbazar.ir

ست دوم یه دقیقه‌ی دیگه شروع می‌شد؛ دیگه تقریباً جمعیت صندلی‌های باشگاه رو درآورده بودن بسکه روی صندلی‌ها می‌پریدن.

رابین صادراتی و تیمش توی باکس‌های آب معدنی آب کوفت می‌کردن، خیلی ریلکس باهم شوخی می‌کردن و می‌خندیدن که بایدم می‌خندیدن با این وضع بازی‌شون.

عصمتی که انگار بریده بود، توی یه فلاسک توی دهن خودش آب می‌چکوند، بقیه هم به نوبت پشتش بودن تا از همون فلاسک آب بخورن، ولی انگار آب فلاسک ته کشیده بود. حقیقتاً اگه بگم دلم نسوخت مثل خر دروغ گفتم.

همون‌جور که کف زمین والیبال روبه تور نشسته بودم، نگاهم یهویی به رابین خورد؛ همون‌طور که گرمکن آبیش رو روی دوشش انداخته بود و تتوی دستش از آرنج تا بازو خودنمایی می‌کرد یکی از باکس‌های آب معدنیش رو توی دست گرفت و به طرف عصمتی حرکت کرد.

همین که رسید باکس رو زمین گذاشت و با لبخند کج و ترسناکی بدون حرف اما با نگاه پر معنی پشت کرد و به تیمش برگشت؛ چقدر قضاوت این عوضی برام سخت شده بود! چقدر عاجز شده بودم که بخوابم توی لیست آدم بدها و آدم خوب‌ها این آدم رو بذارم فیکس بدا.

چهار نفری که دور عصمتی بودن مثل مگس دور باکس ریختن، بیچاره‌ها له له آب رو می‌زدن؛ ولی عصمتی درجا توی همون حالت که فلاسک جلوی دهنش بود خشکش زد، اما طولی نکشید که با شدت فلاسک آبی توی دستش رو کف زمین کوبید، کمر فلاسک یه طرف پرت شد سرش یه طرف دیگه.

با عصبانیت کفش اسپورت مشکیش رو بالا برد و با یه لگد زیر باکس آب معدنی کوبید، با سرعت روبه هم‌تیمی‌هاش نعره زد:

ـ خار تک‌تک‌تونو میگام اگه دست که هیچ چشم‌تون به این باکسه بخوره بی‌ناموسا. گدایین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جداً به یه نتیجه رسیدم؛ گاهی وقت‌ها ربطی به این نداشت که آدم برای یه چیزی چقدر می‌دوه و سگ دو می‌زنه، خیلی وقت‌ها تلاش حرف اول رو نمی‌زنه چون اونی که ندویده راه رو رفته با یه قدم به ساده‌ترین چیزی که تو می‌خوای می‌رسه. هر رسیدنی فرق داره، فقط بستگی داره آدم وقتی توی خط شروعِ مسابقه‌ی زندگی وایمیسته ندویده رسیده یا هرچی بدوه حالا حالاها نمی‌رسه؟ به عبارتی باید دید حجم جیبش چقدره.

اینم می‌شد حکایت عصمتی بدبخت و تیمش که اسیر این پولدارهای بی‌درد شده بودن؛ تازه خود صادراتی هم قرار بود بعد دبیرستانش مهاجرت کنه، انگار خانواده‌اش بدجور اصرار داشتن سوگلی‌شون زودتر بره اونور آب.

حالا جوری نباشه که انگار به خودم نگاه نمی‌کنم! درسته خانواده‌ی منم همچنین درد کشیده و بی‌پول نبودن، اما من اگه کمبود مادی نداشتم در عوض به هزاران اندازه کمبودهای دیگه رو داشتم.

تیشرت مشکی اون پسر کوتوله چنان بوی گندی بالا داده بود که انگار توی یه مرداب غرق شدم، هر لحظه‌ام بوی گندش بیشتر می‌شد. کم‌کم داشت دلم می‌سوخت، باید می‌رفتم کسی رو کرایه می‌کردم تا لباس این فلک زده رو لاقل روی آب بکشه.

صدا سوت داور نشون از یه مشت و مال اساسی رو می‌داد، این‌بار با دوز بالاتر چون دیگه درجا می‌خواستن سر ست دوم ترتیب‌مون رو بدن

یا خدای زیر لبی گفتم و از جا بلند شدم.

پاهام در اثر گرم نکردن درست و حسابی بدجوری گرفته بود، همه چیز هول هولکی جلو رفته بود. سرم رو به اطراف چرخوندم، لعنتی چرا یهویی باز همه خفه شدن؟

همگی حالا با پچ‌پچ داشتن بهم سیخونک می‌زدن؛ بدون شک داشتن سر اختلاف باخت عصمتی شرط می‌بستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها اوزگلی که وسط زمین والیبال بود، منِ فلک زده بودم.

رابین با خونسردی تمام با هم‌تیمی‌هاش حرف می‌زد؛ با تأکید به نقطه‌ای از زمین اشاره می‌کرد، نشون می‌داد که خیلی به انتهای زمین تأکید داره.

جالب بود که این وسط عصمتی و تیمش به یک باره نا پدید شده بودن؛ رد زمین رو گرفتم و به راهروی منتهی به رختکن رسیدم، انگاری وسط این هاگیر واگیر رفته بودن رختکن. منم اون وسط چغندر بودم!

یعنی چی بابا مسخره‌اش رو درآوردن، مگه طلبم دارن که بمونم؛ گور پدرشون بابا این لباس سگ عرقی رو در میارم می‌کوبم توی صورت‌شون گورم رو گم می‌کنم.

اصلاً دخلش به من چی بود؟ دوتا بچه پولدار زدن به تیپ و تاپ یه مشت لات و لوت، من این وسط چیکاره بودم؟

عمه توی دخل و خرج مدرسه‌ی غیر انتفاعیم مونده بود و به روی خودش نمی‌آورد، خرج زندگی هم یه طرف حالا بین این همه دغدغه من اومده بودم درگیر این زاقارت بازی‌های قدیمی شده بودم.

ـ آخی! کفتر تنها.

این صدای پسر قد بلند و مو تراشیده‌ای بود که کنار پارسای دندون سیم‌کشی با خنده‌ی مضحکش من رو خطاب قرار می‌داد.

یه لحظه توی ذهنم این‌جوری فانتزی زدم که ای کاش چند کیلو سیکس پک محکم داشتم و قد بلند مثل االهه‌های یونان؛ بعد با یه پرستیژ خاصی گرمکن مشکی و عرقی رو با ژست آرنولدی می‌کَندم و با صدای کلفت و دورگه‌ام درحالی که رگ گردنم مثل سلمان خان باد کرده نعره می‌زدم:

ـ گُه به بازی‌تون دیوثا، ما رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما لعنت، لعنت به این داشته‌های مزخرفم. دیگه وقتی ان‌قدر از همه نظر سرتر بودن چی می‌گفتم؟ غیر اخم کردن و ابرو پاچه بزی اصلاح گره کردن هیچ غلطی ازم بر نمی‌اومد.

با قدم‌های محکم پشت به زمین کردم و به طرف راهزوی عریض رو به زمین حرکت کردم؛ اول لباس رو در خفقا در می‌آوردم بعد توی‌ک... توی صورت‌شون فرو می‌کردم خیلی سنگین و رنگین بیرون می‌رفتم.

فقط مگر اینکه دستم به سهیل و سامیار و طاها نمی‌رسید؛ اون سه تا مار غاشیه رو روی هم دیگه لول می‌کردم.

با توپ پر و چهره‌ی عصبی از زمین خارج شدم و وارد راهروی کَر و کثیف باشگاه شدم، همین که سر بلند کردم با جمعیت بیشتری مواجه شدم. تیم عصمتی تعدادشون یهویی ان‌قدر زیاد شد! این‌ها دو دقیقه‌ی پیش پنج نفر بودن که!

چون نور راهرو افتضاح بود و کف راهرو پر از گرد و خاک و کثیفی به زور می‌شد دید این جمعیت که درحال تعویض لباس‌های عرقی‌شون بودن دقیقاً قصدشون چیه.

بوی گند عرق کل راهرو رو برداشته بود، اتگار اون چهار تا چلمنگ دور عصمتی داشتن جوراب و لباس‌هاشون رو با چند نفر دیگه تعویض می‌کردن.

خیلی این تعویض لباس طول نبرده بود که حالا انگار یه روح کوچیک و ضعیف وارد یه جثه‌ی قوی و تنومند شد!

چهار تا پسر نسبتاً قد بلند حالا لباس‌های مشکی تیم عصمتی رو پوشیده بودن و همراه با ذخیره‌ها حلقه‌ی نیمه‌ای تشکیل دادن.

عصمتی که متوجهم شد با اشاره‌ی سر بهم فهموند که وارد حلقه‌شون بشم؛ با دهنی باز مونده جلو رفتم و بین‌شون ایستادم، البته برای اون چهارتا قد بلند من نخودی بیش نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصمتی زبون تر کرد و دستی به ابروهای کم پشتش کشید، حالا لبخند روی لبش بود انگار که تازه موتورش روشن شده:

ـ ما خسته‌شون کردیم نادر از حالا به بعدش باید فقط دهن مهن بگاییم. ست اول فشار نیاوردیم تا برسین، بازی اصلی تازه الانشه .

دیگه اصلاً هیچ‌چیزی متعجبم نمی‌کرد؛ دیگه اصلاً متعجب نشدم از این بازی که راه انداختن. لامصب این همه مدت سر کار گذاشته بودن؟ انگار اون انتظاری که از عصمتی داشتم باید بالاتر می‌بردم، خودش ختم روزگار بود، بیخود نبود پسر قد کوتوله رو فرستاد دنبال نادر نام. نگو نادر خان این پسر چشم بادومی قد بلند بوده.

پسر نادر نام که چشم‌های بادومی شبیه به کره‌ای‌ها داشت دستی به دماغ بلندش کشید و با خونسردی لب زد:

ـ لابد این لاشی ماشیا فک کردن ما ...دوم سر پاره‌ایم این‌جا. بریم بترکونیم این پولدارای دیوثو.

با هی بلند و مساوی که گفتن منم مثل یه آماتور بدبخت هی ته گلویی گفتم، انگار تازه متوجه من شده باشن و همه با عجیب‌ترین نگاه ممکن بهم زل زدن.

پوکر فیس به عصمتی نگاه انداختم تا بلکه برای معرفیم یه کمر تکون بده. لبخند کمرنگی زد و گفت:

ـ این متینه. کارش بیسته، اکثر توپا رو سیو کرد. از شاهدیاست دمشم گرمه.

با ورودمون همراه یه تیم کوبیده شده و از نو ساخته شده به زمین چنان سر و صدایی به پا شد که حتی رابین و تیمش هم متعجب به ما خیره شدن. آره اینه، حالا دیگه احساس قدرت می‌کردم.

با یاد آوری حرفی که عصمتی و نادر دست طلا زدن توی حلقه‌ی تیمی بهم زدن یه لحظه بدجوری حس غرور کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش عصمتی بود که با لحن خفن مشتی زد روی شونه‌ام و گفت:

ـ ببین متین نمی‌شناسمت تو هم منو نمی‌شناسی، نه وظیفه‌ات بود نه کرایه‌ات ولی مرام گذاشتی اومدی توی زمین. از امروز به بعد مشکلی داشتی خطی برات کشیدن بگو نشونشون می‌کنیم، قلدوری کردن چکی زدن بگو برات بلندشون کنیم. خلاصه که از الان دربست در اختیار.

اصلاً لعنتی اولین بار بود که ان‌قدر آدم حساب شدم! اولین بار بود که این‌جوری برام حساب باز می‌کردن اونم نه برای اینکه من بدهی بدم برای اینکه بهم بدهی بدن. اونم از نادر دست طلا که با استیل فرهاد قائمی‌طورش با لحن نوکرم نوکرم گفت:

ـ نه بابا پس پرچمش بالاست! اولین بچه نوبِ شاهدیه که مرام گذاشته. دست خوش، سلامتی داش متین.

لعنتی رابین خر کیه؟ سهیل خر کیه؟ من الان برای خودم یه متحد داشتم . رسماً بهم پر سیمرغ داده بودن که اگه رفتم تو چاه بسوزونمش و بیان برای نجاتم، یعنی دم سهیل جیز که کل زندگیش این یه کارش درست بود، خواست پرتم کنه توی چاه ولی افتادم توی ظرف عسل.

با خوردن سوت توسط داور آماده باش ته زمین ایستادم، تلاشم این بود تمام نکاتی که رابین گفته بود رعایت کنم.

دست‌هام رو جلو بکشم و توپ به مچ دستم بخوره نه سر دستم. باز گل سر سبد بازی رابین سگ مصب پشت خط سرویس رفت؛ این بار نگاه پر تحکم و مغرورانه‌ای توی صورتش بود، انگار رم کرده وحشی‌تر شده و قرار بدجوری تاخت و تاز کنه.

تنها چیزی که دعا می‌کردم این بود که بابت عقده‌هاشبه منطقه‌ای که من هستم سرویس نکوبه.

با استرس دست‌های لرزونم رو جلو کشیدم، نفس عمیقی بیرون دادم.

همه خفه شده بودن، حتی اعضای جدید تیم عصمتی هم منتظر یه شاهکار بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رابین طبق عادت با دست‌های کشیده‌اش اول توپ رو لمس کرد، با ظرافت خاصی؛ بلافاصله توپ رو زمین کوبید و ضربات پشت سر همی برای سرعت گرفتن توپ کوبید. می‌خواست از شاهکاری که در حال خلقه خبر بده.

همین که پرش کرد توپ با سرعت به شدت زیادی دقیقاً از بالا سر تک‌تک‌مون گذشت و قبل از اینکه قدمی از زمین جدا کنیم درست پشت خط نشست. عوضی چه حرکتی زد! پشت خط زنی پست تخصصیش بود.

نه، من دیگه کلاً از این بازی قطع امید کردم.

(چند ساعت بعد، ست آخر)

بازی دو ست به دو ست مساوی شده بود، این کامبک معرکه‌ی تیم عصمتی و بازی هماهنگ‌شون چنان خفن بود که کل سالن از شدت تعجب بیشتر هم پر شده بود؛ از بزرگسال گرفته تا سن‌های مختلف کم‌کم باشگاه رو پر کرده بودن.

از شدت پر بودن ظرفیت حتی دور زمین والیبال هم جمعیت ریخته بودن برای تماشا؛ نمی‌شد در نظر نگرفت که تشویق تماشاچی‌های غیر مدرسه‌ای برای تیم رابین بیشتر بود.

اون‌ها شاهکار بازی می‌کردن، یه چیز خیلی دوز بالاتر؛ تیم عصمتی همه فرا انتظار واقعاً عالی بودن، حتی خود من از بردشون دست شسته بودم.

هرچی بازی بیشتر جلو می‌رفت کل‌کل‌های زیر تور هم بیشتر می‌شد؛ حتی رابین ریلکس هم در حال جنگ اعصاب درست کردن بود، پارسا سیم کشی از عمد وقتی آبشار می‌زد از زیر تور زبونش رو طرف ما دراز می‌کرد، همینم آخرش سبب مشت محکمی شد که نادر دست طلا به صورتش کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا حساس‌ترین دقیقه‌ی بازی بود، ست آخر با امتیازهای چهارده چهارده که فقط تا پایان دو امتیاز فاصله بود؛ هردو مثل تردمیل پشت سر هم امتیاز می‌گرفتن، انگار دیگه هیچکدوم‌شون نمی‌خواستن به بعد از باخت فکر کنن.

به قول یه فیلمی اشتباه ما اینه که فقط به برنده شدن فکر می‌کنیم و برای بعد برنده شدن برنامه می‌ریزیم، اما اصلاً خودمونو برای بعد از بازنده شدن آماده نمی‌کنیم.

سرویس با ما بود، این بار باید عصمتی سرویس می‌زد که از این بابت خیال‌ها راحت بود.

عصمتی پیش از اینکه بره توی خط سرویس با طعنه و حالت قلدورانه سینه‌اش رو جلو داد و از پشت تور رو به رابین و پارسا لب زد:

ـ خدا کنه شب دستات زیاد به کار نیوفتاده باشه که بتونی توپو بگیری و چشمات توی نطفه کور نشده باشه نوب سگ زاده.

درواقع هرکی ذهن فعالی داشت طعنه‌ی حرفش رو خوب متوجه می‌شد که منم در هوا معنای حرفش رو گرفتم. این ادعای زیادیش نگرانم می‌کرد، ولی یه وقت‌هایی کوری خونی لازم بود.

پارسا سیم کشی با همون چشم‌های دراومده و گوشه‌ی لبش که رد زخم نادر دست طلا بود، مثل روانی‌ها سرش رو به تور کوبید و خواست دعوا راه بندازه ولی با برخورد دست رابین به سینه‌اش به زور جلوی فک قفل شده‌اش رو گرفت.

حالا خود رابین بود که کاملا خونسرد دستی روی تتوی گیتار الکتریکی روی گرنش کشید تا بیشتر بکنه توی چشم ملت، با خونسردی و لبخند به شدت سوزنده لب زد:

ـ آفرین پسر خوب، حالا دست از کرینج بودن بردار و با سرویس خوش تکنیکت یه ماچ به عمو بده.

خیلی ریز رسوند که عصمتی توی سرویس زدنش به شدت نسبت به اون ضعیفه و درست هم گفت چون عصمتی کل ست دوم ری... ریخته بود با سرویس زدنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا نامحسوس می‌گفت تو به من میگی بچه خونگی بخاطر استایل تتوهام ولی وقتی سرویس می‌زنی خودت از همه خونگی‌تر و ماچ‌کردنی‌تر میشی؛ خیلی راحت توی یه جمله‌اش کلی معنی گذاشت و برداشتش رو به مخاطبش سپرد.

عصمتی حرف نزده به طرف منطقه رفت و اجازه کش دادن بحث رو به نادر دست طلا نداد.

با سرعت و عصبانیت توپ رو به زمین کوبید؛ حالا سر و صدا و تشویق از شعار گرفته تا فحش خار و مادر، همگی به یک باره شروع کردن به سر و صدا درست کردن، انگار لحظه آخری همه بر ضد ما شده بودن.

همه نعره می‌زدن تا حواس عصمتی رو پرت کنن، موفق هم شدن! عصمتی بدجوری داغ کرده بود.

ـ آخرش کار دستمون میده.

صدای کلافه و نا امید نادر دست طلا بود که زیر لب زمزمه می‌کرد.

سوت داور که به صدا در اومد حالا عصمتی بدون دقت و با یه پرش شتاب‌زده واقعاً کار رو دست‌مون داد؛ توپ رفت کره‌ی مریخ و از خط زمین رابین این‌ها گذشت. نادر با عصبانیت پاش رو زمین کوبید و نعره زد:

ـ وای وای وای... چه گهی خوردی دانی؟ چه گهی خوردی تو. ...

تشویق جمعیت هوا رفت لحظه آخر همگی تغییر جناح داده بودن، لعنتی‌ها خیلی سریع عضو فن کلاب رابین صادراتی شدن.

عصمتی که کنترلی روی اعصابش نداشت متقابلاً توی صورت نادر دست طلا نعره زد:

ـ چی میگی پسر؟ کوری نمی‌بینی این حرومیا چطوری دارن داد می‌زنن. هنر داری یه آبشار درست بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

این واقعاً شرایط درستی نبود، هر کنشی واکنشی داشت اما این دیگه رسماً تخریب بود؛ توی خود تیم دعوا راه انداختن گند زدن بود.

من و بقیه‌ی هم‌تیمی‌ها با سرعت به طرف‌شون رفتیم، آبروم بازوهای نادر رو عقب کشیدم تا ادامه‌ی بحث لعنتی رو باز نکنه.

ـ چیه؟ جنگ داخلی شد؟ حالا آخریشو نگاه کن و ببین دیشب دستم کجا بند بوده.

این صدای رابین بود که با قد درازش مثل سوهان روح از زیر تور خم شده بود و درحالی که عرق پیشونیش رو پاک می‌کرد موهای مشکی چسبیده به پیشونیش رو کنار زد؛ با خونسردی این کلمات رو گفت تا بیشتر بسوزونه، در آخر برای ادامه‌ی حرفش زمزمه‌ی آرومی کرد:

ـ سر تمرین. درست وقتی که تو پز تیزی جدیدتو به هم محله‌ایات می‌دادی .

نگاه کوتاه و پر حرفی بهم انداخت و با لحن وحشتناک و مرموزی رو بهم لب زد:

ـ هی عقل کل، مراقب باش اشتباهات کوچیکت باعث نتیجه‌های بزرگ نشه.

بوس صداداری فرستاد و لبخندش به طرز وحشتناکی گم شد، چشم‌های خمارش رو برنده تیز کرد و از زیر تور بیرون کشید.

حرف‌هاش کلی تأمل برانگیز بود، برای فکر کردن به حرف‌هاش یه ساعتی زمان لازم بود؛ تلنگر بدی بهم خورد، درصورتی که عصمتی مشتش رو آماده کرده بود تا دهن رابین رو آسفالت کنه من با سرعت دست‌هام رو بهم کوبیدم:

ـ هنوز تموم نشده لعنتیا! یارو داره تحقیرتون می‌کنه، از نقطه ضعف داره می‌زنه شمارو حالیتون نیست؟ از عصبانیتتون داره استفاده می‌کنه. بابا فقط یه امتیاز عقبیم، اینو بزنه تمومه آبروتون رفته! وایستین سرویس این عوضی رو بگیرین نشونش بدین پرچم کی بالاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصمتی با تیشرت مشکیش عرق صورتش رو پاک کرد و با لحن جدی که اثر فروکش کردن خشم بود لب زد:

ـ برگردین سر جاتون، باید به این پاپتیا حالی کنیم پرچم کی بالاست.

ته حرف‌هاش بوی نا امیدی رو قشنگ می‌شد حس کرد؛ به راحتی می‌تونستم بفهمم طعم شکست رو بدجور داره از الان حس می‌کنه و خودش رو براش آماده کرده. جمعیت با شدت زیادی رابین رو تشویق می‌کردن:

ـ امپراطورِ قدیس، میره به خط سرویس.

لعنتی‌ها چرا ان‌قدر نامرد بودن! چطور ما رو یادشون رفت؟ چطور تونستن ما رو بفروشن؟

رابین که پشت خط سرویس قرار گرفت نادر سرعتی با پاش روی زمین ضرب گرفت؛ یکی از پسرهای خط حمله ناخن‌هاش رو می‌جویید.

از عمد استرس رو به تموم اجزای بدن آدم می‌فرستاد، با حرکاتش با لبخند مرموزش با حزکات حرفه‌ای دستش همگی از اول ست تا الان سوهان روح و استرس‌زا بودن.

کل سالن نفس نمی‌کشیدن تا رابین عوضی در تمرکز سرویس بزنه، این یعنی نامردی محض این یعنی بی‌معرفتی تمام؛ البته ست اول این نتیجه برعکس بود از انصاف نگذریم با تیم رابین هم همین‌کار رو کردن اون‌ها به دلیل تمرکز بالا ان‌قدر آمادگی ذهنی داشتن براشون پشیزی اهمیت نداشت.

کارمون به حدی رسیده بود که حتی تلاش هم نمی‌کردیم به طول دادن سرویس رابین اعتراض کنیم؛ نا امیدی هاله‌ی سیاهی بود که روی سر تک‌تک‌مون سنگینی می‌کرد.

رابین عوضی مثل ساحره‌ها با حرف‌هاش طلسم‌مون کرد، با دیگه از ته دل باور داشتیم می‌بازیم فقط ماسک برنده ها رو زده بودیم و وانمود می‌کردیم داریم برای برد تلاش می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی توی هپروت بودیم، چون رابین ان‌قدر سرویس‌ها هدف دار می‌زد که اکثرش به جز تعداد معدودی از دست‌مون خارج شده بودن.

خوب می‌دونستیم سرویس رابین یعنی مرگ یعنی باخت؛ فکر گرفتن سرویس‌هاش هم سخت بود.

همگی توی هپروت بودیم و در انتظار یه سرویس هدف دار و خیلی خیلی بلند.

توپ که به هوا رفت انتظار داشتم رابین پرش بلند بکنه، اما در کمال تعجب توپش اون‌قدرام قوی زده نشد.

وقتی رابین با پرشش در اثر سرویس توی زمین‌شون فرود اومد منتظر و با لبخند خم شد تا از زیر تور نتیجه‌اش رو ببینه.

توپ درست به سمت من می‌اومد با سرعت خیلی کم، قطعاً زحمت نمی‌خواست تا جلوتر برم و توپ مستقیم به دستم بخوره پس ثابت ایستادم تا توپ به دستم بخوره؛ نگاه دانیال و نادر و بقیه‌ی اعضای تیم با نگرانی نه چندان زیاد به من بود، حتی تلاش نمی‌کردن توپ رو بگیرن و متکی و مطمئن به من خیره بودن.

توپ واقعاً سرعت نداشت و از توی هوا می‌شد تشخیص داد مستقیم به دست‌های دراز شده‌ام می‌خوره پس ثابت ایستادم و ریسک نکردم .

بعد از گذشت چند ثانیه با خوردن توپ به زمین درست جلوی پای من به فقط یه ذره فقط و فقط و فقط یه ذره اندازه‌ی تار مو با دست‌هام صدای تاهپ بلندی ایجاد شد. یه لحظه از شدت شوک ترسیدم! از شدت شوک زدگی با چشم‌های باز فقط به حماقتی که کردم زل زدم.

چرا من حرکت نکردم؟ چرا ریسک نکردم؟ چرا منِ خر وایستادم؟ فقط یه سانت شاید کمتر اصلا از یه سانتم کمتر توپ با دستم فاصله داشت، چطوری؟ چطوری حرکت نکردن؟ چرا هیچکس حرکت نکرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی صداها تپی ژرم اکو می‌داد، صدای جیغ و تشویق و سوت کشیدن بقیه و حتی صدای عربده‌ی شادی اعضای تیم رابین. صدای فریاد عصبانیت عصمتی و نادر که باهم دست به یقه بودن.

فقط یه جمله توی سرم تکرار شد:

ـ مراقب باش اشتباهات کوچیکت باعث نتیجه‌های بزرگ نشه.

اون عوضی بهم یه فرصت داد، یه فرصت برای اشتباه کردن یا هوشیار بودن؛ اون بهم رحم کرد چون می‌دونست بی‌دقتی زیاد من شده نقطه ضعفم یا با فرصتی که برای دریافت بهم داد نقطه ضعفم رو که بی‌دقتی بود نشونه می‌گرفت یا با فرصتی که داد یه امتیاز رو بهمون مجانی می‌داد.

اون دوتا چیز روی میز گذاشت، یکیش امتیاز مجانی بود یکیش باختن ما به حماقت‌مون که یکیش خشم بود یکیش بی‌دقتی و خوب می‌دونست ما ان‌قدر بی‌عرضه‌ایم که از این میز لعنتی هیچی بر نمی‌داریم چون ضعیفیم.

حالا سوت احمق بودن ما رو به صدا در میاورد. این آدم چجور آدمی بود؟ تو واقعاً چه جوونوری هستی پسر؟

از شدت عذاب وجدان سرم رو تا گردن پایین کشیدم، بغض چنان توی گلوم سنگینی می‌کرد که بی‌توجه به هیاهوی اطرافم وسط زمین نشستم و خیره به توپ شدم.

من به حماقت خودم باختم نه رابین!

من باعث باخت یه تیم بدبخت شدم که معلوم نیود بعد این باخت چه تقاصی قرار بود پس زدن.

و ما باختیم به نقطه ضعف‌هامون. ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت زدگی به توپ جلوم خیره بودم، انگار یه بار سنگین و عجیبی رو شونه‌هام بود. کاش گردنم می‌شکست تا مجبور نبودم سرم رو بالا بکشم و تظاهر کنم اتفاقی نیوفتاده. ناخن‌هام رو با شدت کف دست فشار دادم.

اشک‌های مزخرف و بهانه‌جوم این‌بار بدون اجازه جرأت بیرون پریدن نداشتن، جوری فکم رو کیپ کردم که بغضم توی نطفه خفه بشه. آب دهنم رو پیاپی قورت دادم.

فقط یه ذره دیگه مونده بود، یه فاصله‌ی خیلی خیلی کم با اون توپ لعنتی داشتم.

من چیکار کردم؟ نمی‌دونم تیم عصمتی دقیقا چه بهایی قرار بود بپردازن، اما باعث اون بها من بودم؛ با اشتباه و حماقتم.

جوری گند زدم، جوری غرور و حرص من رو گرفت که یه لحظه فکر نکردم قرار نیست خیلی چیزها حاضر و آماده توی دست‌هام گذاشته بشن گاهی خودم باید نیم قدم برای رسیدن بهشون بردارم.

از شدت بغض و خجالت دلم می‌خواست سرم رو توی دست‌هام بذارم و گریه کنم؛ اما من حالا در قامت یه پسر بین این جمعیت !

اگه گریه می‌کردم می‌شدم پسر مامان، می‌شدم بچه خونگی. اگه گریه می‌کردم می‌شدم ناناز مادر و بچه پشتی؛ همین دیگه !

من جرأت اشتباه نداشتم، اما حالا که اشتباه کردم تا ابد این جماعت من رو با همون اشتباه به یاد میاوردن.

توی کوچه، توی خیابون با هر بار دیدنم می‌گفتن، اِ متین کص‌دست؟ !

مضحکه شدم، مضحکه‌ی دست همه؛ چرا همیشه من باید سرنوشت بقیه رو مثل سرنوشت خودم به گند می‌کشیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من توی چند ثانیه یه حماقت کردم اما یه تیم قراره جواب حماقتی که کردم رو برای مدت زمان نامعلومی بده.

اون بهای سنگینی که عصمتی و تیمش قرار بود بپردازن و من حتی کوچک‌ترین مجازاتی داخلش نداشتم این آزار دهنده بود.

من حجم عظیمی از نفرت رو حالا با خودم باید حمل می‌کردم، نه بخاطر نفرت بقیه، فقط بخاطر نفرت خودم؛ از خودم متنفر بودم، توی یه نگاه به راحتی آدم‌ها رو قضاوت می‌کردم و تکبر زیادی نسبت بهشون داشتم و حالا خودِ من این‌جوری جلوی آدم‌هایی که کوچیک شمردم‌شون حقیر شدم.

ـ بلند شو پسر.

صدای دو رگه و عصبی عصمتی رو حالا درست کنار گوشم حس می‌کردم؛ حق داشت ان‌قدر حق داشت که اگه زیر مشت و لگدش می‌رقتم بازم لام تا کام اعتراض نمی‌کردم. آخه با چه رویی بلند می‌شدم؟

با گرفته شدن بازوهام از دو طرف با پاهایی شل و وارفته بدون اینکه سرم رو بالا نگه دارم از جا بلند شدم.

نمی‌دونم اصلاً شنید یا نه ولی ان‌قدر ببخشیدِ آرومی گفتم که خودم از شنیدنش عاجز بودم.

ـ پسره‌ی. ...

این صدای عصبی و دورگه‌ی نادر دست طلا بود که با عصبانیت از لای دندون‌هاش رو بهم غرید، ولی دوتا از بچه‌های تیم نگهش داشتن تا سیلی محکمی به گوشم نزنه.

خب کاش می‌ذاشتن این‌قدر بزنه که خون پس بدم؛ اولین باری بود که مستحق کتک خوردن بودم و براش هیچ تقلایی هم نمی‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم جلوی تیم عصمتی شرمنده بودم هم جلوی تیم اون رابین. صدای تشرآمیز عصمتی رو شنیدم که با جدیت لب زد:

ـ بس کن نادر! مگه میلیونی زدی به کارتش یا بدخواهشو شتک کردی که الان ان‌قد ازش طلب داری؟ شاخ و شونه برای این پسر موقوف.

با خجالت بیشتری سرم رو توی یقه‌ام فرو کردم. دست محکمی به شونه‌ام کوبید، زیر گوشم آروم زمزمه کرد:

ـ فدا سرت پسر. دمت گرم بی‌منت بعد از سگ سرمای صبح و درس و مشقت تا ظهر سگی‌تر بلند شدی اومدی خسته کوفته وقت گذاشتی منتی نیست سهمت محفوظه. غصت نشه پسر سرتو بگیر بالا.

حتی میلی به این‌کار نداشتم که هیچ بیشتر هم شرمنده شدم.

ـ متین با معرفت، غصه نخور تو حالا، سر بره رو به بالا.

صدای مساوی و همزمان عده‌ای از اندیشه‌ای‌ها بود که حالا تک و توک شاهدی‌ها هم باهاشون همراهی می‌کردن.

قطعاً کار اون سه تا تخم کفتار بود، این‌جور فقط بیشتر شرمسار می‌شدم. نادر دست طلا پوف کلافه‌ای کشید و دستی به شونه‌ام کشید، با اکراه و یکمی هم ملایمت لب زد:

ـ حالا غصه نخور. گُه ریخته رو نمیشه جمعش کرد... بازم دمت گرم.

شرمنده‌ی زیر لبی گفتم؛ این جمعیت هم ول کن نبودن و با سرعت بیشتری شعار رو تکرار می‌کردن تا عذاب وجدان بیشتر خفه‌ام کنه:

ـ متین با معرفت، غصه نخور تو حالا، سر بره رو به بالا.

ناخودآگاه سرم رو بالا گرفتم؛ حتی بدون اینکه خودم بخوام ذهن و چشم‌هام دنبال تیم اون‌ها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی زمین خودشون با هماهنگی تمام سرد می‌کردن؛ انگار که این برد براشون یه دست گرمی ساده بود.

حالا گرمکن‌های یک‌دست آبی‌شون رو پوشیده بودن و با خوش و بش‌های معمول مشغول گرم کردن بودن؛ رابین کلاه گرمکن رو روی سرش گذاشت، دست از سرد کردن کشید و یه لحظه نگاه کوتاهی به زمین ما انداخت.

کوتاه اما پر حرف، انگار که با اون نگاهش داد می‌زد ماجرای من و اون تازه شروع شده. چشم‌های خمار و ترسناکش حالا ملایم بودن انگار که به هدفش رسیده بود، پس فعلاً رام شده بود.

من قرار بود چیزهای زیادی ازش یاد بگیرم، نه که خودم بخواد! بلکه خودش بهم یاد می‌داد.

(بالاخره خونه، ساعت پنج عصر)

با شدت محکمی حوله رو روی سرم کشیدم؛ محکم و خیلی شدید، می‌خواستم افکار رو از سرم بیرون بکشم، اما افکار با شدت بیشتری به سرم هجوم میاوردن.

تنها می‌تونستم خداروشکر کنم که فردا تعطیل رسمی بود و مدرسه که کوفت! در واقع به جهنم شاهد بر نمی‌گشتم.

باز تنش باز اعصاب خردی و باز هم استرس‌های تازه که حالا این پسره هم بهش اضافه شده بود.

حتی متوجه نشدم شرط بین عصمتی و رابین چی بود! عصمتی فقط گفت بقیه‌اش رو خودمون حل می‌کنیم؛ هیچکس هم دقیق نمی‌دونست سر اختلاف طبقاتی دعوا دارن یا مسائل ریز دیگه.

سهیل و طاها قبل از رسیدن به خونه مغزم رو سالاد کردن که فردا با توجه به تعطیل رسمی، بازگشایی رسمی کلاس‌های من و آریو شروع میشه و صبح علل طلوع راس ساعت هفت فردا باید برای تدریس به لوکیشن می‌رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی خواب زهر مار، اونم درست زمانی که شیش ماه از سال شاید دو روزش شانسی تعطیل رسمی می‌شد.

عذاب وجدان باخت امروز بدجور ذهنم رو گرفته بود، حالا چطوری امشب می‌نشستم برای آماده‌سازی فردا درس می‌خوندم؟

باز خوب شد دنی از سر صبح تا حالا پیش همسایه بود و این‌جوری گوش‌هام راحت و باز بودن.

عمه قرار بود شب بیاد خونه اما انگار کارش زود تموم شده بود و پنج دقیقه‌ای می‌شد رسیده بود خونه؛ حالا توی اتاقش لباس عوض می‌کرد.

دست‌هام چنان رد کبودی و خون مردگی از خودشون به جا گذاشته بودن که هرچی یخ و پماد و کرم بود بهش مالیدم از شدت ورمش کم نکرد.

کمی توی شلوار گلدار و خنکم تکون خوردم؛ باد خنکی که از لای پنجره به پاهام می‌خورد روحم رو جلا می‌داد، ولی کاش این هوا علاج درد دست‌هامم بود.

با یادآوری چیزی با سرعت از روی کاناپه بلند شدم و صاف نشستم:

ـ فردا قرار بود بریم با بچه‌ها خونه ببینیم نه؟

ـ شیوا، یه لحظه بیا.

با شنیدن صدای عمه با خستگی تنم رو از روی مبل کشیدم. توی چارچوب در ایستادم و نگاه خسته‌ام رو به چشم‌هاش دوختم.

عمه روی رو تختی سفیدش نشست؛ چقدر تیشرت سفیدش با موهای رنگ کرده و یخیش ست قشنگی بود. عمه کلا زیبا بود چه از درون چه از بیرون. درحالی که دستی به موهاش می‌کشید با لیخند شیرینی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امروز از صبح رفته بودم آرایشگاه، چنان شلوغ بود که من گفتم تا شب نوبت بهم نمی‌رسه؛ حالا هی این پا و اون پا تا بالاخره نوبتم شد. موهامو کوتاه کردم، چطوره؟ به صورتم میاد؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم، موهای کوتاهش که تا گردن می‌رسید چقدر به صورت گردش می‌اومد!

اکثر مواقع موهای بلندی داشت، اما موی کوتاه یه جور دیگه خوشگلش کرده بود.

دستی به پولیور قهوه‌ایم کشیدم. لبخند کمرنگی زدم و درحالی که با شصتم لایک می‌گرفتم خیلی آروم لب زدم:

ـ میگن یه وقتایی باید بخشی از موهاتو بدی دست قیچی، چون موی بلند چهره‌ی بعضی آدما رو یکنواخت می‌کنه. موی کوتاه تا اندازه‌ای به این آدما میاد که کاش مادرزاد موهاشون کوتاه بود.

خنده‌ی شیرینی کرد و درحالی که سر تا پام رو ورانداز می‌کرد ابروهای تازه تتو کرده‌اش رو بالا داد:

ـ بدجور خسته‌ی مسابقه‌ای ورزشکار، چشمات از زور خواب باز نمیشه برو بگیر یه چرتی بزن تا شب.

پوف کلافه‌ای کشیدم و تن خسته‌ام رو مثل بالشت روی رو تختی سفیدش پهن کردم؛ خواب کجا بود؟

ـ خوابم نمیاد. راستی عمه سپهر کی میاد؟

همون‌طور که به طرف آیینه قدی اتاقش می‌رفت با لحن آرومی گفت:

ـ بگیر نگیره؛ هر لحظه یه چیزی میگه. امروز پیام فرستاد که فعلا درگیر کارشه، احتمالا بره تا ماه بعد اگه باز لنگ نمونه و بتونه بیاد .

نفس آسوده و عمیقی کشیدم؛ خیالم حالا جمع‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله‌ی جنب و جوش سهیل رو ابداً نداشتم؛ اون روی زمین بند نشدن‌هاش، مسخره کردن و سوتی دادن‌هاش، اجبار برای بیرون رفتن باهاش.

دلم تنگ بود اما حالا زمان مناسب برای اومدنش نبود؛ چقدرم که پررو بودم، توی خونه‌ی خودش و مامانش لنگر انداتم و حالا برای اومدن یا نیومدنش تعیین تکلیف می‌کنم.

حالا بل بشویی که بخاطر فروختن خونه‌ی بچگی‌هامون یعنی همون خونه‌ی قبلی بخاطر نریمان قرار بود راه بندازه دیدنی می‌شد؛ چون نصف خاطرات همه‌مون اون‌جا چال شده بود.

ـ پر از حرف و نگفته‌ای شیوا، خیلی پرِ حرف. بپا سر ریز نشه اون کاسه‌ی نگفتنت.

صدای عمه بود که از پشت میز کارش با نگاهی معنادار و آرامبخش بهم خیره بود؛ این نگاهش باعث می‌شد بیشتر از قبل بغض کنم.

با سرعت ناخن‌هام رو کف دستم فشار دادم و آب دهنم رو ته گلو فرستادم تا صدا نلرزه:

ـ حس می‌کنم ضعیف، بدردنخور، شکننده و در عین حال متکبرم.

با خودکار توی دستش روی میز کار ضرب گرفت و لبخند آرومی زد؛ کاش این‌طوری لبخند نمی‌زد چون ان‌قدر مهربون و دلگرم کننده بود که باعث می‌شد بخوام بلند بزنم زیر گریه:

ـ اولاً گریه‌اتو از من مخفی نکن، لازمه‌ی هر تخلیه‌ای اول گریه‌ست بعدم همونی که الان جاش نیست بگم؛ خب مورد اول، تو میگی که ضعیفی حالا بهم بگو از چه منظری دیدی و نتیجه گیری کردی که انسان ضعیفی هستی.

از چه نظر؟ واقعاً مشخص نبود؟

با شدت مشت‌هام رو به تخت کوبیدم و از جا بلند شدم، با حرص و بغض زیاد که باعث ورم گلوم شده بود لرزیده و عصبی مثل بمب ترکیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از چه نظر ضعیفم؟ یعنی معلوم نیست؟ من همیشه بازنده‌ام همیشه اونی که میبازه منم، اونی که کتک می‌خوره منم اونی که مسخره میشه منم اونی که بدبختی میکشه منم، اونی که هروز صبح باید بجای چه صبح خوبی باید بگه امروز قراره چه بلایی سرم بیاد منم. امروز باعث باخت یه تیم شدم، فقط با یه بی‌دقتی فقط با یه قدم فاصله!

گریه‌ی زیاد مکث کوچیکی بین حرف‌عام انداخت؛ ولی نه این‌بار گریه هم ساکتم نمی‌کنه.

از شدت گریه همون‌طور که نفس‌نفس می‌زدم ادامه دادم:

ـ من در برابر سهیل ضعیفم در برابر اشکان ضعیفم در برابر مهران ضعیفم، در برابر اون پسره خیلی‌خیلی خیلی ضعیفم. توی زندگیم پشت سر هم دارم شکست می‌خورم؛ توی هر لحظه دارم با یه مانع بزرگ مواجهه می‌شم .

با شدت اشک‌هام رو با دست‌های ورم کرده‌ام پس زدم. حالا یه صورت پف کرده و قرمز شده داشتم که حاصل عربده کشیدنم بود؛ در عوض توی دلم یه حس سبکی داشتم، اما هنوز نسبت به خودم نفرت شدید رو حس می‌کردم.

در تمام طول مدت عمه شنید، بدون واکنش بدون دلداری الکی بدون پریدن وسط حرفم؛ ساکت آروم شنوا و متفکر.

حالا که آروم شدم کنارم نشست، شونه‌هام رو گرفت و آروم ماساژ داد؛ حالا گذشته از گریه و ناراحتی کاش دراز می‌کشیدم عمه یه ماساژ مشتی به بدنم کوفته‌ام می‌داد.

انگار کل شاهدی‌های بی‌سر و پا از روی تن و هیکلم رد شده باشن. با این فکر لبخند کمرنگی زدم.

حالا این عمه بود که با خونسردی و لبخند ملیحش خیلی آروم لب زد:

ـ گفتی ضعیفم در مقایسه با فلان و فلان. من کاری به این پسره و اون پسره و سهیل و اشکان ندارم. من ازت پرسیدم در خودت چی می‌بینی که فکر می‌کنی ضعیفی و تو برام مثال آوردی،

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتی من متکبرم باعث باخت یه تیم شدم من قضاوت می‌کنم من بدرد کاری نمی‌خورم، من کتک می‌خورم من مسخره می‌شم و. ...

دستش رو روی سرم کشید و با لبخند مهربونی گفت:

ـ آدمای ضعیف هیچوقت داوطلبانه کاری برای کسی انجام نمی‌دن و برای تاثیر منفی که توی نتیجه کار بقیه داشتن احساس مسئولیت نمی‌کنن. آدمای ضعیف تفاوت بین حیله‌گری و اندیشه رو تشخیص نمیدن. آدمای ضعیف بخاطر منافعشون همیشه طرف برنده می‌مونن، اما آدمای قوی وفادارن و تا همیشه طرف حق و درست می‌مونن .

نفس عمیقی کشید و با لبخند ادامه داد:

ـ تو ضعیف نیستی، فقط گاهی وقتا اسیر اشتباهات میشی یه وقتایی در مسیری که انتخاب کردی اتفاقاتی رخ میده و شیبش گاهی سر بالاییه گاهی سر پایینی. چه سخت چه آسون، بستگی داره تو چطوری بخوای ازش بالا بری. کسی که خندون و پر امید سر بالایی رو طی کنه خستگی راه و درد پا رو حس نمی‌کنه. کسی که کل حواسش به سختی راه باشه جوری دردش میاد که اصلا اون سربالایی اونقدرام درد نداره .

اینکه من دست به قضاوت رابین و تیمش زدم و فکر کردم جناحی که انتخاب کردم درسته می‌تونست بخشی از اشتباهاتم باشه؛ شاید من واقعاً یه وقت‌هایی اسیر اشتباهات می‌شدم، اما من در برابر همه‌ی سختی‌ها وایستادم، جلوی هرکسی که بهم مشت زد مسخره کرد یا قلدوری کرد.

من اگه ضعیف بودم در برابر تمام اتفاقات هیچ واکنشی نداشتم و جرأت مواجه شدن باهاش از توانم خارج بود؛ من در صورتی واقعاً ضعیف جلوه می‌کردم که زیر بار باختی که داشتم نمی‌رفتم یا قبول نمی‌کردم زندگی یه سرش برده یه سرش باخت در صورتی ضعیفی که همیشه برد رو قبول کنی نه باخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو دور گردن عمه انداختم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم؛ واقعاً اگه این آدم نبود من چطور دووم میاوردم؟

صدای کلافه‌ی عمه بود که حالا :

ـ راستی شیوا بدبخت شدم. صبح دم رفتن ان‌قدر عجله داشتم که در خونه رو نبستم؛ این مرتیکه هیز دسته موتوری به پستم خورد، حالا سه ساعت نصیحت و قصه‌سرایی که دزد زیاد شده منم که نیستم خونه از بالکن مراقب خونه‌تون باشم.

درحالی که از زور حرص صورتش توی هم رفته بود غرید:

ـ اروا عمه‌اش! باز خوبه همین شیفت صبحا رو نیست از بالکن دید بزنه تیریپ و قبای منو؛ وگرنه که ما با کیفیت فول اچ دی با دو جفت چشم نامحسوس هیز و چرک درحال رصد شدنیم. حالا منم عجله داشتم این چرک کف پا هم هی داشت سر حرفو باز می‌کرد که دزد زیاده؛ شما شماره‌اتونو بدین من توی حیاطم دوربین دارم به خونه‌ی شمام دید داره، با گوشیم توی مدرسه هر لحظه چک می‌کنک خبری شد اطلاع میدم... منم هول و عجله افتاد به جونم برای اینکه دندون لقو بکنم شماره رو دادم.

سرم رو از شونه‌اش فاصله دادم و با تعجب چند ثانیه‌ای به صورت حرصیش زل زدم؛ اما چند دقیقه بعد قهقهه‌ی بلند و کر کننده‌ای زدم.

عمه باید به آرامشش تسلیت عمیقی می‌گفت چون اکبری شماره‌ی من رو داشت هروز خدا و هر شب جمعه، کلیپ ثواب‌های نماز جمعه و دو دقیقه در بهشت و جهنم ارسال می‌کرد.

با صدای قهقه‌ی پر حرص عمه آبی که یواشکی از بطری سر می‌کشیدم ته حلقم پرید و چشم‌هام چهارتا شد.

با تعجب بطری رو روی میز آشپزخونه گذاشتم و وارد حال شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه با حالت نیمه درازکش روی کاناپه لم داده بود و پاهاش رو با حرص می‌کوبید روی کاناپه و از ته دل قهقه‌ی پر حرصی می‌زد.

دیگه داشتم نگرانش می‌شدم، این یعنی یا خیلی عصبی بود یا خیلی خیلی خیلی عصبی؛ پرسشگر بهش زل زدم که یهویی تغییر مود داد و با عصبانیت از روی کاناپه پرید و صاف نشست. با عصبانیت مهار نشدنی دادکشید:

ـ من سکته رو می‌زنم، جدی میگم. من قطعاً آخرای عمرمه. مردک احمق تاپاله؛ شب تا صبح داره چرت و پرت می‌فرسته. هر متن و جوک مسخره‌ای که دم دستشه می‌فرسته.

پوزخندی رو لبم نقش بست و با حرص غریدم:

ـ دِ وقتی میگم بذار برم چندتا لگد بکوبم پای چشمش که نمی‌ذاری! باید بگیرم انقد بزنمش که شاش بالا بده مردک بی‌فانوس. عمه خدا شاهده تا ده دقیقه دیگه بلاکش نکنی خون میکنم.

خودمم از اون رگ غیرت باد کرده‌ام خنده‌ام گرفته بود، چقدر که این حرکات به من نمی‌اومد. عمه با حرص گوشیش رو کوبید روی میز کنار کاناپه، در حالی که موهاش رو عقب گوشش می‌فرستاد دست‌هاش رو روی هم فشار داد:

ـ اِاِاِ چرک کف پا! خروس بی‌محل ساعت سه شب مگه تو خواب نداری الدنگ؟ نشسته پیام میده، سلام از سرد خونه مزاحم میشم، اینجا یه قلب یخ زده هست که منتظر اس ام اس گرم شماست !

مشتش رو با حرص کف دستش کوبید و غرید:

ـ بی‌وجود. صنم نیستم اگه آدمش نکنم.

پس اگه می‌فهمید یه مدتی کشمیری هم بهش گیر داده بود و هروز برام پیغام می‌فرستاد که در اصرع وقت عمه‌ات باید بیاد مدرسه باهم خصوصی حرف بزنیم دیگه در جا سکته رو می‌زد. من که جرأت نداشتم یه کلمه درباره اینکه بیاد مدرسه باهاش حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام. حالم خیلی بده. مغزم دیگه کار نمیکنه! رفتم دکتر میگه دو راه بیشتر نداری یا ICU یا I SEE YOU.

فقط کافی بود عمه با چهره‌ی پوکر و صدای عصبیش این جوک چرت احد بوقی رو بخونه تا قهقهه‌ی بلندی هوا بدم؛ جدا اکبری با چی زندگی می‌کرد؟ عقل که نداشت، توی اون سر سگ مصبش چی بود که ان‌قدر شیش می‌زد؟

(فردا صبح، روز تعطیل رسمی)

با صدای آژیری که برای گوشی لعنتیم گذاشته بودم، مثل پراید از روی تخت چپ شدم پایین ولی از رو نرفتم و دوباره شیرجه زدم روی تخت.

هرکی بود دعا می‌کردم تا سه روز و سه شب اسهال خونی بگیره که دم صبح تعطیل دستش بند خشتک ماست؛ دیوث قطع هم نمی‌کرد. گور پدرش، نامرد دو عالم بودم اگه خوابم رو براش سگ پر می‌کردم.

زانوم رو تا شکم بالا آوردم و شاسی بلندم رو بالا کشیدم، خدا لعنت کنه سامان رو به یادش انتحاری گوش خراشی زدم تا بلکه اثر غذای دیشب یکم از شکمم خالی بشه، چشم‌هام رو با آسودگی بستم و گرم خواب شدم هنوز یه ثانیه نگذشته صدای آژیر گوشی عین باد چند دقیقه پیشم توی فضا پیچید.

چشم‌هام از زور خواب و خماری باز نمی‌شد؛ دیشب تا بوق سگ پای درس و کتاب بودم تا موقع تدریس یه پخی حالیم باشه.

همون‌طور که انگار توی سرم خروس انداخته بودن که هر شاخ موهام یه طرف بود، شلوارم رو بالا کشیدم.

استخون ماتحتم رو هول زده توی دست گرفتم و درحالی که توی انبوهی از کتاب‌های روی میز می‌گشتم تا بلکه اون ماس ماسک لعنتی رو پیدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش از لای کتاب‌های کوفتی میومد ولی هرچی می‌گشتم پیداش نمی کردم، با عصبانیت طی یه حرکت ناگهانی هرچی کتاب و برگه و دفتر و کوفت و زهر مار بود از روی میز پرت کردم پایین.

حالا گوشی کجا بود؟ دقیقاً روی بالشت نزدیک گوشم جایی که خوابیده بودم، یعنی مغز، یعنی هوش و شانس خدا طوری یهویی اینا رو ازم گرفته بود که انگار من بودم جای شیطون سجده نکردم؛ از شدت اعصاب خوردی دیگه خواب از سرم چرید و پرید.

مثل پلنگ روی تخت شیرجه زدم و گوشی رو از روی بالشت چنگ زدم، با دیدن اسم نحس و کثیف سهیل فهمیدم وقتی خدا صبح پر از برکت و زیبایی و شانسم رو قراره با همین شخص و اشخاص بیشترم تزیین کنه.

تماس رو با نفرت وصل کردم، صدام از فرط گرفتگی و عصبانیت خش‌دار شده بود با صدای عصبی و غیر قابل کنترلی نعره زدم:

ـ آخه دیوث عوضی خواب نداری مگه تو؟ یه بار جوابتو ندادن از رو برو دیگه هی زنگ به زنگ.

صدای شنگول دم صبحش حالم رو کساد می‌کرد؛ با لحنش ان‌قدر سرحال بود که توی اوج خواب و خماری باعث می‌شد چندشم بشه:

ـ اوه اوه! چته پسر اول صبح هنجره جر میدی، پاره نشی یه‌وقت. ببین قمبل زاده، شانست امروز خیلی زیاد بود. فعلاً واسه صبح مکان جور نشده، باید عصر بیای.

از شدت عصبانیت فقط باید دم دستم بود گوشی رو توی سرش می‌شکستم:

ـ خب مرتیکه کُلَپس پیام می‌دادی خودم می‌دیدم، آزار داری بی‌وجود؟ خواب نداری گوه می‌خوری نمی‌ذاری ملت روز تعطیل بخوابن.

پررو پررو از پشت خط برای درآوردن حرصم قهقهه، مستانه‌ای زد صدای رادیویی‌طور و رو مخش رو مثل گوینده‌ها کلفت‌تر کرد و با لحن سرخوشی از پشت گوشی عمداً داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جوون ایرانی سلام، تبریک میگم هنوز زنده‌ای. انگاری امروز دوره‌ی سنگین و طاقت فرسای پریودی رو می‌گذرونی، غصه نخور در عوض. ...

دندون قروچه‌ی محکمی رفتم و بدون اینکه یه ذره دیگه طاقت یاوه‌گویی‌هاش رو داشته باشم گوشی رو قطع کردم.

با نفرت کمر گوشی رو کف تخت کوبیدم تا هوس وصل کردن هر تماسی رو نکنه؛ لعنتی حالا انگار رییس هولدینگ بودم. سرم از شدتِ خواستنِ خواب سوت می‌کشید، لعنت به شاخت سهیل عوضی.

با صدای آژیر گوشی با شدت پاهام رو از روی تخت بالا بردم و پشت سرم محکم شلاقی روی تخت کوبیدم و فقط نعره زدم.

از شدت حرص بغضم گرفت، از ته دل پاهام رو کف تخت کوبیدم و مثل قناری زدم زیر گریه؛ تموم نمی‌شد! گرفتاری از زندگی من تموم نمی‌شد، بابا خسته شدم، فقط یه روزم بدون بگایی بگذره خدایا به جون خودت گاو قربونی می‌کنم.

با حرص گوشی رو چنگ زدم و با دیدن اسم نحسش تماس رو عصبی وصل کردم؛ صدای عربده‌ی سهیل از پشت خط گوشم رو سایید:

ـ آخه قمبل زاده‌ی پاپتی! تو کی باشی که روی سهیل خان قَدَر قدرت قطع کنی؟ ببین خوب گوش کن دیوث خان یه بار دیگه گوشی رو روم قط. ...

از شدت عصبانیت و پروییش دیگه جداً طاقتم به ته رسید و با حرص نعره زدم:

ـ گوز گوزا تموم شد؟ قطع که هیچ بلاکت می‌کنم جومونگ فن حقیر.

خودمم نفهمیدم جومونگ فن حقیر دقیقاً چه ربطی داشت، ولی در حقیر بودن سهیل عوضی هیچ شکی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت همین که صدای نحسش رو بستم، توی لیست سیاه پرتش کردم، دیگه رسماً به زباله‌دون تاریخ پرت شد؛ عوضی پررو، جوری میگه سهیل خانِ قدر قدرت انگار پسر جبار سینگه.

دیگه خواب زهر مارم شد! با این اوصاف باید پا می‌شدم و یه آبی به سر و بدن می‌زدم.

با نفرت از روی تخت بلند شدم، کاری که اصلاً دلم نمی‌خواست انجام بدم؛ ساعت ده صبح بود و من هنوز یه عالمه جا برای خوابیدن داشتم، خدا دردش می‌داد که خواب تر و تمیزم رو ازم گرفت.

با صدای آژیر گوشی به یک باره خون توی بدنم داغ کرد و بدجور جوشید؛ دیگه خواهر و مادر و ناموس کل خاندان سهیل عوضی رو به فحش گرفتم و گوشی رو جوری توی دست‌هام گرفتم که انگار گلوی خود عوضیش باشه، اما با دیدن اسم مهران گره دست‌هام دور گردن گوشی شل‌تر شد.

لعنتی! یعنی اگه سهیل دیوث کَنه بازی در نمیاورد قرار بود چند دقیقه بعدش مهران بی‌خوابم کنه؟ حالا به مهران که فحش نمی‌دادم پس مشکلیم نبود.

با نفسی که از حرص می‌جوشید همون‌طور که نفس‌نفس می‌زدم تماس رو وصل کردم، بدون طاقت از آثار عصبانیتی که درونم مونده بود غریدم:

ـ الو چیه؟

صدای خواب‌آلودش از پشت گوشی و خمیازه‌ای که می‌کشید باعث شد بدجور دلم بخواد توی حالت خواب آلود چند دقیقه پیش خودم باشم:

ـ آماده شو. بچه‌ها الان زنگ زدن گفتن خونه پیدا شده؛ باید بریم یه نگاهی بندازیم.

با کلافگی نفسم رو بیرون فرستادم و دستی توی موهای مشکیم کشیدم؛ لعنتی! آخه توی این هاگیر واگیر ماجرای خونه رو کجای معده‌ام می‌ذاشتم؟

دیگه واقعاً با وجود شهریه‌ی سنگین شاهد شرمم میومد از ماجرای خونه و اجاره‌مون مبلغی از عمه درخواست کنم؛ نوشینم که محال ممکن بود از اون سر دنیا یه قرون بفرسته برام.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی حتی پس‌اندازی که برام ریخته بود خرج خریدهای ضروری و شخصیم می‌شد، کفاف اجاره خونه و این‌جور چیزها رو نمی‌داد!

حالا چه گِلی به سر می‌گرفتم؟ چاره چی بود؟ باید بالاخره می‌رفتم. با کلافگی چشم‌های پف کرده و قرمزم رو مالیدم و لب زدم:

ـ باشه بابا سر صبح چه همه هوس برنامه ریختن زده به سرشون! حالا عصرو که نگرفته بودن، حالا کجا بیام؟

مهران که صداش گرفته و خواب‌آلود بود با خستگی از پشت خط زمزمه کرد:

ـ یعنی من ری... ریختم دهن این سامان و پویای لاشی؛ خواب برام نذاشتن هی زنگ زنگ. منم می‌گفتم صبر کنیم، این الدنگا میگن سال داره تموم میشه پس کی برای کنکور درس بخونیم؟ این دیوثا ما رو گرفتن. آخه شما دوتا از اول مهر تا الان دست به ورق کتاب زدین؟! هولِشون برای برنامه‌هاشونه.

دیگه از اون همه فانتزی چیدن‌مون برای خونه بعید نبود که بخچان ان‌قدر زود دست به کار بشن؛ ولی قسم می‌خورم هیچ‌کدوم از خانواده‌ها راضی نبودن یه قدمم برای این کار بردارن.

با صدای خسته و خش‌داری همون‌طور که به صورت کف کرده‌م دست می‌زدم گفتم:

ـ یعنی الان جفی و مجتبی و بابای تو راضیِ راضی شدن دیگه نه؟

با صدای عربده و شکسته شدن چیزی از پشت خط گوشی رو بیشتر به خودم چسبوندم. مهران با خونسردی قهقهه‌ی ته گلویی و خواب‌آلودی زد:

ـ هه! راضی؟ اومدن ریختن خونه‌ی ما مجلس تشخیص مصلحت تشکیل دادن یه واویلایی راه انداختن که نگو از صدای شکستن و کتک معلومه. سامان و پویا سر خود یارو املاکیه رو همراه جفی و مجتبی برداشتن آوردن خونه‌ی ما که باهام بریم دیدن خونه، یه دعوایی راه افتاده نیومدی از دستت رفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه آه در بساطم نبود و یقین داشتم جفی و مجتبی یه ذره هم راضی نمیشن به پول دادن برای قرتی‌گری ما ها ولی یه ذره هم دوست نداشتم این لحظه‌های جر دهنده رو از دست بدم.

***

پول رو از جیب شلوار مشکی کارگوم درآوردم و رو به مرد راننده گرفتم؛ کل مسیر دهنم از شدت حرف‌هاش کف کرده بود، حتی زبون بسته از جایی به بعد خودشم نمی‌دونست داره چی میگه.

دم سوار شدن هی اصرار که بیا جلو بشین، قیافه‌ات ان‌قدر مظلومه که برای یه پسر زیادی بدبخت می‌زنی، بشین ور دستم سه چهار تا نصیحت بهت بکنم. یه بند شروع کرد از خاطرهای دبیرستانش گفتن، راهکار دادن توی دعوا کف‌گرگی زدن.

لاقل هم مسیر شدن با راننده تاکسی پر حرف بهتر از اصرار مهران برای هم مسیر شدنم با اون پسره‌ی چشم سبز بی‌چشم و رو بود.

همین مونده درحالی که با فیس و افاده فرمون ماشین اسماعیل رو با یه دست تکون میده، منِ ناجنس رو سوار ماشین کنه و پز پسر بودنش رو بهم بده با هزار جور متلک.

البته این‌طور که از حرف‌های مهران و رامین شنیدم مثل خر پشیمون بود، ولی من چی؟ من که نمی‌تونستم چیزهایی که گفت حالا هر چند نا دونسته از مغزم دلیت کنم.

بار دیگه با تاکید دستم رو از صندلی شاگرد جلوتر بردم و کنار راننده گذاشتم. دستی به موهای کم‌پشت خاکستریش کشید و دوباره استارت زد:

ـ بکن جیبت پسر مهمون من. به قیافه‌ات می‌خوره از اون پسر بچه‌های معصوم نون نخورده باشی، لابد توی مدرسه خوب سوارت میشن گولت میزنن مهمون‌شون کنی ناهارو؛ حالا بذار بری خدمت، توی خدمت یه جوری انگولکت کنن که سوراخ سوراخ بشی. بچه نصیحتامو خط کن، ان‌قدر سر به زیر و معصوم نباشه بزن پاچه ماچه پاره کن. یعنی قسم به شاخ سیبیل آقای خدا بیامرزم من یه روزم نمی‌شد بدون یقه لباس جر نخورده نرم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کلافگی فقط سری تکون دادم، مرد حساب با این زبونش هرچی مشتری بود می‌پروند؛ پول رو روی داشبرد گذاشتم و تشکر زیر لبی کردم، انگاری بدجور روده‌اش دراز بود، چون تا نگفتم توی خونه مریض بدحال دارم باید زود برم ول نکرد.

همین که از ماشین پیاده شدم باد خنک زمستونه آخر مهر حالم رو دم عصری جا آورد.

تیشرت لانگ مشکیم رو که از فرط گشادی روی تنم زار می‌زد کمی جلو کشیدم تا باد از زیرش به بدنم بخوره.

ناسلامتی بر فرض محال یه درصد شاید این‌جا محل زندگی‌مون می‌شد، باید خیر سرم نگاهی به محله هم می‌نداختم. عینک دودیم رو در آوردم و بالای موهای کوتاهم زدم.

تقریباً دو قدم اونورتر یه ساختمون نیمه‌کاره بود؛ از آجرهای فرسوده و رنگ پریده‌اش معلوم بود که خیلی وقته توی همین حالت مونده، تقریباً یه طرف سقفش هم به رحمت خدا رفته بود و آجرهای ریزشی سقف پراکنده روی زمین بود.

لعنت بر شاخ‌شون! نکنه قرار بود توی این زندگی کنیم؟ تنها راهی که می‌شد امید به راضی شدن جعفر و مجتبی داشت همین خونه بود، سر جمع با اون قیمت خون پدری توی خرید ملک و املاک باید توی همین دخمه برنامه می‌کردیم.

مثلاً از سقف ریخته‌ی خونه به عنوان تراسم استفاده می‌کردیم، سامان و پویا رو هم کف خواب می‌کردیم، نیما هم می‌شد سگ نگهبان توی رگشم بود قشنگ ذاتی. با فکر اسیدم خنده‌ی ته گلویی کردم.

از خونه که گذشتم و به خیابونی که مهران آدرس داده بود رسیدم، اوضاع محله داشت وحشت‌ناک‌تر می‌شد؛ از جوب که دل و قلوه‌ی گراز و شتر و چرک روغن روون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا کاری به آت و آشغال‌های ریخته نشده داخل سطل‌های زباله نداشتم؛ در و همسایه چرا سرشون ان‌قدر توی آفساید بود؟ زن پیری که چادر گلدار سرش بود با پچ‌پچ از چارچوب پنجره خونه‌اش، خونه همسایه دیوار به دیوار رو دید می‌زد.

یه دسته از زن‌های پیر درحالی که جلوی در یکی از خونه‌ها صندلی زده بودن، با پچ‌پچه و ولوله داشتن چیزهای دم گوش هم می‌گفتن.

لعنت بر شاخ سیبیل پویا و سامان الدنگ آخه این‌جا چه جای خونه گرفتن بود؟

با صدای جیغ تیزی که شنیدم با حالت تدافعی و ترسیده بالا پریدم؛ انگار زن زائو داشتن! چون پشت سرهم جیغ بنفش می‌کشید:

ـ وایستا ببینم پتیاره.

برگ‌هام ریخت! انگار ماجرا خانوادگی بود.

ـ باز که افتاد رو دور چک و لگد! وای وای این مرتیکه افیونی دو دقیقه بساط شیره‌اش به راه نباشه ها! نه روزش شب میشه نه شبش روز .

ـ حالا مرضیه هم کم بزک دوزک نداره، شب و روزش شده کتک بعد جلوی ما که میاد با عشوه و کرشمه فک میکنه آنجلینا جولیه.

پنج تا زنی که روی صندلی‌هاشون لم داده بودن، با جیک‌جیک‌هاشون به یه اشاره کل ماجرا رو خوندم. تا قبل از اینکه رادارهای دیده‌بانی‌شون بهم بیوفته روی دور صد و بیست حرکت کردم.

همین که وارد شدم به خیابونی که مهران آدرس داده بود، صداهای محو و نا واضحی شنیدم؛ این صداهای لعنتی بیشتر شبیه گریه بود، انگار که دسته جمعی داشتن گریه می‌کردن.

لحظه‌ای که سرم رو کنار خیابون چرخوندم، با دیدن قبرستون بزرگی که جلوم دیدم پاهام کف آسفالت شل شد. تف به شاخ سیبیل‌شون این‌جا چه جهنمی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی بود پشت سرم رو نگاه کنم و خونه‌هایی که به ردیف دیوار به دیوار بودن و رو به قبرستون رو ببینم، دیگه از شدت تعجب برگی برام نمونده بود.

پلاک پونزده رنگ و رو رفته‌ی نصب شده روی در من رو از فکر بیرون آورد؛ دیگه با اون عربده‌هایی که از حیاط خونه شنیده می‌شد می‌تونستم خوب بفهمم همین خونه‌ست.

در آهنی ساده و آبی رنگ رو کوبیدم.

به‌خدا قسم اگه ایوون و ستون‌های خر قاچ کرده و قدیمیش نبودن ساختمون خونه جون نداشت روی پاهاش وایسته.

اصل خونه با خونه‌ی شازده مو نمی‌زد؛ حالا شازده با اون خونه‌ی لکنته از هاشم فقط دو تومن اجاره می‌گرفت؛ ما برای این خونه‌ی فکستنی باید ماهی سه و نیم میلیون می‌دادیم، کل خونه هم که صد و هشتاد میلیون قیمت داشت.

انگار یه گاو انداخته بودن توی دک و دیوار خونه و هر لحظه عشقی یه تیکه‌اشو گاز زده؛ ما همراه املاکی توی خونه قدم می‌زدیم یه تیکه گچش نقل می‌شد روی سرمون، حالا فرضاً خریدیمش وای به اون لحظه‌ای که سامان می‌گوزید !

در و پنجره قدیمی، سوز سرما و باد هم که به یاری خدا توی خونه جفتک می‌زد؛ ما دو دقیقه می‌موندیم توی خونه سینه پهلو می‌کردیم، دیگه اگه قرار بر شیش ماه زندگی بود از شدت سرما گوز سامان یخ می‌زد.

اگه یه سری چیزها رو فاکتور می‌گرفتم، جداً این خونه یه ابهت خاصی داشت؛ خود خونه صدمتر بود باغچه‌اش هم عریض و بزرگ بود، پر از دار و درخت و سرسبزی، شرط اصل صاحب خونه هم آب دادن به درخت‌ها بود که این وظیفه رو نرسیده گردن رامین انداختیم.

مرد املاکی همون‌طور که سامسونتش رو زیر بغل زده بود با کت مشکیش جلوتر حرکت می‌کرد، با چرب زبونی و خر نرم کُنی رو به جفی و مجتبی توضیحاتش رو می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ما پنج‌تا کلپس منهای نیما که معلوم نبود کدوم گوریه مثل کرفس به خط و ردیف سرجامون وایستاده بودیم؛ از فرط ترس نفس هم جرأت نداشتیم بکشیم، جفی و مجتبی جوری دهن‌مون رو چفت کرده بودن که اگه تکون می‌خوردیم دهن‌مون پر خون بود.

خودشون قرار بود سبک سنگین کنن و اگه مزاج‌شون خوش اومد یه مشورتی بکنن.

ـ اینا خونه بگیر نیستن، ول معطلید.

مهران درحالی که حالا با لبخند کریهی سرش رو درون گوشی فرو کرده بود اولین فاز منفی رو زد؛ هرچند حق می‌گفت، خود من با چه رویی از عمه پول اجاره می‌گرفتم!

سامان با حرص تنه‌ای به مهران کوبید:

ـ ببند فلکه رو بی‌دندون، من نصف تنم آب شده؛ این دوتا شل مغز اگه مخ داشتن رو هوا خونه رو زده بودن.

رامین با اخم کمرنگش نصیحت‌وار رو به سامان زمزمه کرد:

ـ کی تو آدم میشی آخه؟ حالا بابای من هیچی سه دهه ازت بزرگ‌ترن ادبت کو بی‌شعور.

پویا درحالی که از شدت سرما توی خودش می‌لرزید شونه‌اش رو محکم به شونه‌ی رامین کوبید:

ـ بابای منم داره میگه ولی مث تو خایمالی نمی‌کنم نوه نتیجه امام ببند فکو.

رامین که از شنیدن نوه نتیجه امام بدجوری کفری می‌شد خواست دهن باز کنه که با حرص غریدم:

ـ خداوکیلی این چه خونه‌ایه؟ شبیه خونه‌های تسخیر شده‌ست؛ تازه دستشوییش بیرونه، از بین دار و درخت آدم توی شب خایه می‌کنه بره دستشویی! بین راه خود من صدبار شاشیدم نه درش خوبه نه پیکرش نکنید ناموساً! جا قطع بود آخه؟ حالا اون کوفت! ولی آخه روبه‌روی قبرستون؟ محله‌ی اشباحه این‌جا پدرسگا به خودتون بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران درحالی که توی صفحه چت گوشیش بود و این بدجوری روی مخم راه می‌رفت با خنده کجش حرف رو تایید کرد:

ـ باو راست میگه! مگه نشنیدین اون پیرزن همسایه روبه‌رویی چی می‌گفت؟ با یادآوری اون نگاه ترسناکش هنوز کره کردم.

کدوم پیرزن رو می‌گفت؟ لابد قبل اومدن من بود. با کنجکاوی رو به مهران آروم جوری که جفی و مجتبی جنی نشن زمزمه کردم:

ـ من که نبودم. چی می‌گفت؟

مهران بالاخره سر از گوشی بی‌صاحابش درآورد با لبخند دندون‌نما و ترسناکی بهمون خیره شد؛ آشغال چشم‌ها و ابروهای پرپشتش رو جوری می‌چرخوند که آدم از ترس سه دور بره رو به قبله، صداش رو باریک و پچ‌پچ‌طور کرد:

ـ دم اومدن یکی از پیرزنای محل سر کوچه منو دید که دارم میام این خونه، با یه نگاه پدر مادر دار لب زد، دارین میاین این خونه؟ گفتم آره. چادر سیاهشو روی سرش صاف کرد با یه نگاه ترسناک و پشم ریزونی زمزمه کرد، خدا به دادتون برسه. منم که بدجور کره کرده بودم گفتم منظورت چیه، گفت این خونه اکه خونه بود که پنج سال بی‌صاحب نمی‌موند بچه جون.

ابروهام بالا رفت این چه سس‌شعری بود دیگه؟ دیوث اسکولمون کرده بود به ریش‌مون بخنده، پوزخند ریزی زدم. سامان که انگار حرف‌های مهران به چپ و راستش نبود جفت پا وسط حرف مهران پرید، با خنده ته گلویی رو بهمون زمزمه کرد:

ـ برو باباتو فیلم کن دریوزه. لابد پیرزنه یه شیکی اون وسط رفته برات از تو ک...نش دوتا توله روح ازش زده بیرون.

این حرفش من و پویا چنان قهقهه‌ای زدیم که رامین هم با تأسف دستش رو جلوی دهنش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خفه‌شید غلیظ و عصبی جفی جون همه یهویی از ترس خفه خون گرفتیم؛ پویا با خنده‌ی خفه‌شده‌ای زمزمه کرد:

ـ بابا جن اصلی این‌جاست.

مهران که تازه موتور ایسگا گیریش روشن شده بود گردن من و رامین رو که کنارش بودیم توی دست گرفت و روی به زانو خم شد، هر چهارتامون همراهش روی زانو دایره‌ای خم شدیم و با دهن‌های باز و ترسیده بهش زل زدیم؛ دیوث از عمد هی لحنش رو زمزمه‌وارتر و آروم‌تر می کرد:

ـ برین به ننه‌ی باباتون بخندین کص‌کشا. اصلا می‌دونید بعدش چی گفت؟ برگشت گفت، حالا بی‌صاحبم که نه! همسایه دیوار به دیوار هر شب پنجشنبه خواب نداره، میگه این خونه کناری صدای سوت و دست و کل میاد؛ پنج ساله خالیه ولی انگار خالی نیست ما نمی‌بینیم‌شون .

مهران دست‌هاش رو ناگهانی جوری بهم کوبید که من و سامان و پویا از شدت ترس سه متر بالا پریدیم؛ مهران خنده ته گلویی کرد و با زمزمه لب زد:

ـ میگه این‌جا خونه‌ی مرده‌هاست، روبه‌روی قبرستونم که هست؛ روح مردها هروز این‌جا شیک میریزن و پیک می‌زنن بدبختا حالا بازمی‌خواین بیاین توی این سگ‌دونی؟ بیا بفرما خایه داری بمون.

مهران که ساکت شد برای چند دقیقه همه‌مون انگار مگس توی دهنمون پرید؛ با چشم‌های دراومده و نگاه گرخیده بهم زل زدیم؛ عاقل ما رامین بود، حالا خود رامینم از ترس کره کرده بود.

با ترس بهم زل زدیم، بدون اینکه یه ذره هم جیک بزنیم، آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

با کنده شدن یه تیکه گچ از سقف بالای سر و افتادنش درست وسط دایره‌ای که زده بودیم، چنان عری زدیم چنان نعره‌ای هوا دادیم که خود سقف زبون به غلط کردم دیگه نمی‌افتم درآورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا عقب‌گرد کرد و با سه شماره جوری دویید که آرنج دستش مثل مگس کش توی دهنم کوبیده شد؛ سامان درحالی که از شدت ترس اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود جوری نعره زد که سقف به غلط کردن افتاد:

ـ آقا جنه غلط کردم.

پنج‌تا مثل خرس به طرف در خونه دویدیم؛ دیگه ان‌قدر کره کرده بودیم که حساب نمی‌کردیم پنج‌نفره از در جا نمی‌شیم؛ مثل گوسفند توی حیاط می‌چریدیم و هرکدوم یه طرف می‌دویید.

جفی جون درحالی که از پشت درخت‌ها بیرون می‌اومد دمپایی توی دستش رو مثل آرپیجی طرفمون پرت کرد، با پرت شدت دمپایی جلوی پاهام، انگار که جلوم یه گوله گه انداخته باشن که اگه جلوم بیوفته تسخیر می‌شم با سرعت توی هوا شوتش کردم.

جفی جون با صدای عصبی و بلندی نعره زد:

ـ پدرسگای گه در دهن ببندید دهنو جلوی در و همسایه زشته!

یعنی کافی بود جفی جون حرف بزنه تا سامان بلندترین عربده‌ی تاریخ رو برای خودش ثبت کنه؛ سامان درحالی که با سرعت صد و بیست می‌دویید رو به ما نعره زد:

ـ این جفی نیست، پاهاش سم داره.

مثل گوز دم ظهر چنان عربده‌ی مساوی زدیم که هرچی جن و پری بود از رو رفت؛ پویا با ترس عربده زد:

ـ رامین تبریک میگم یتیم شدی.

رامین درحالی که از ترس هول شده بود با مظلوم‌ترین لحن داد زد:

ـ بابام کو؟ بابایی. ...

رمان بازار
romanbazar.ir

جفی شلوارش رو تا شکم بالا کشید، این یعنی قرار بود مثل گاوهای گاوداریش سر ببره، درحالی که دستش رو تبری بالا برده بود و روی گردنش نمایشی نشون میداد دنبال سامان دویید:

ـ یتیم بمیری پدرسگ! من تو یکی رو خورشتی قیمه می‌کنم، ببند در گاراژتو. حیف پول وا مفت که خرج شما مفت‌خورا بشه؛ آخه توی مخ شما مفت خورا چی هست؟ هی شب تا صبح الواتی عیاشی ولگردی گیس و گیس کشی. خونه می‌خواین برین پی قرتی بازی آره؟ من یک شرفی از شما بریزم. حیف نون خشک، مجتبی، مجتبی اون املاکی رو صدا بزن منتفیه برمی‌گردیم.

جفی و مجتبی وسط حیاط همه‌مون رو ردیفی صف کرده بودن، تکون می‌خوردیم شرف نمی‌ذاشتن.

دیگه آفتاب سر ظهر هم در اومده بود؛ باد خنک اخر مهر یکم خنکی آورده بود.

مرد املاکی کله کچل درحالی که لب حوض نشسته بود با برگه‌های توی دستش خودش رو باد می‌زد؛ یعنی از شدت فک زدن با جعفر و مجتبی دیگه دهنش از کار افتاده بود مرتیکه شیاد.

کل زورش رو می‌زد تا خونه رو به ما بندازه؛ تازه عجیبش این بود که صاحب خونه طی یه تماس ناگهانی راضی شده بود خونه رو حتی نصف قیمت با اجاره خونه کمتر بفروشه.

جفی درحالی که دست‌هاش رو از پشت قلاب کرده بود دستی به موهای کم‌پشت و کاکتوسی شکل وسط سرش کشید؛ سری با تأسف و حرص تکون داد و عرض حیاط رو با کلافگی طی کرد.

نگاه کف و آبدار و پر فحشی بهمون انداخت که از شدت ترس داستان سرایی‌های چرت مهران همگی سرمون رو زسر انداختیم. یهویی آمپر چسبوند و صدای نعره‌اش تا آسمون رفت:

ـ آخه مجتبی ببین ببین، فک می‌کنی این تخم سگا خونه می‌گیرن که درس بخونن؟ من که می‌دونم، من مه خوب می‌دونم این دیوثا نقشه‌اشون چیه، می‌خوان خونه بگیرن برن پی الواتی، عیاشی، کثافت کاری .

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون طاقت گردن سامان رو دودستی مثل گوسفند گرفت و درحالی که دندون‌های زردش رو با حرص بهم فشار می‌داد نعره زد:

ـ آخه چلمنگِ مشنگِ پهِن مغز چی از توش در میاد؟ این می‌خواد رتبه بیاره؟ به والله قسم این تو کل زندگیش ورق کتاب باز کرده باهتش موشک درست کنه.

پس گردنی پدر مادر دار و پر نفرتی به سامان زد و با حرص غرید:

ـ ای که خاک بر اون سرت کنن؛ شب و روزت یا شده فرت و فارت گوزیدن یا غمناز و فرحناز.

سامان که دیگه بریده بود بدبختانه بدون تقلاً توی دست‌های جفی دست به کمر ایستاده بود، می‌دونست نوبت شکنجه پویا هم نزدیکه و تنها نیست. آقا مجتبی دستی به عینک مربعیش کشید و با لحن درمونده‌ای لب زد:

ـ هر آتیشی هست از گور همین دوتا تخم کفتار بلند میشه؛ پا شدن رفتن حوریه رو هوایی کردن اونم پا کرده توی یه کفش که خونه رو بخرین هم سرمایه میشه هم این شیش تا گرازِ پپه می‌شینن خبر مرگ‌شون درس می‌خونن. آخه من پول از کدوم گوری بکَنم بردارم بیارم؟ جفت هیکل اینا یه قرونم نمی‌ارزه من با چندرغاز حقوق معلمی پول وا مفت بدم خرج خونه مجردی اینا؟

مرد املاکی درحالی که با کاغذ خودش رو باد می‌زد، یه کاره پرید وسط تا از آب گل‌آلود ماهی بگیره:

ـ جناب فروغی اتفاقاً صاحب خونه تاکید مکرر داشت که خونه رو حتی زیر قیمتم اجاره میده. آخه من موندم چرا دست دست می‌کنید؟ خونه به این خوبی ویو، حوض!

توی دلم پوزخندی زدم. آخه ویو؟ اونم ورچلسکیده رو به قبرستون! مرتیکه شیاد با چرب زبونی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تازه پشت خونه استخر بزرگ هست؛ بخدا اگه عیالم مایل بود من صدبار خونه رو خریده بودم، سر و تهش سوده. خانومتون درست عرض کرده، سه سال دیگه سرمایه میشه شریکی می‌کوبید دوبلکس نو می‌سازید چیزی که از دست نمیره!

جفی جون که انگار قانع نشده بود سری به نشونه‌ی نفی تکون داد.

آقا مجتبی لبخند مودب و خونسردی زد؛ نگاه پر معنایی به پویا انداخت، لبخندش رفته‌رفته بیشتر شد و دندون‌هاش رو نمایان کرد، جنتلمنانه لبه‌ی کتش رو صاف کرد و رو به پویا با مهربونی کاملا گربه خر کن لب زد:

ـ پویا پسرکم، پسر بابا، پویا جان، نفس پدر، امید دست‌های مادر بیا بابا جان؛ با تلفن بابایی زنگ بزن به مادرت بگو مامان منصرف شدم غلط کردم گه خوردم خونه هم نمی‌خوام. توی خونه با خواهر عزیزتر از جانم می‌شینم مثل خر توی کتاب غلت می‌خورم، تست و جزوه هم هورت می‌کشم رتبه هم میارم ولی خونه رو بیخیال شو. بیا بابایی بیا قربون اون ریخت نحست بشم بیا.

پویا درحالی که پشت من و مهران قایم شده بود از لای شونه‌های ما سرکی کشید؛ سامان با سرعت ابروهاش رو بالا می‌داد تا علامت بده که پویا جم نخوره.

آقا مجتبی از شدت عصبانیت لبخندش با سرعت محو شد و با حرص و عصبانیت شیرجه بلندی بین من و مهران زد:

ـ دِ پدرسگ مگه با تو نیستم؟

پویا همین که خواست مثل قناری از قفس بپره، مجتبی از پشت تیشرتش رو مثل قلاده سگ کشید و گردن پویای فلک زده به حالت اتومات به دستان پر مهر پدر عزیزش تقدیم شد.

سامان که توی دست‌های جفی درحال خاک تکونی شدن بود با لحن جوگیرانه و انگیزه دهنده‌ای رو به پویا نعره زد:

ـ تسلیم نشو دریوزه، شل نکن مرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا درحالی که به گلوش فشار میومد، با سرعت تقلا می‌کرد و بالا پایین می‌پرید، اما کثافت همچنان لحنش پررو و حق به جانب بود:

ـ نمی‌خوام، باید بخری؛ اگه نخری میرم دختر بازی می‌کنم، میرم پسر بازی می‌کنم می‌رم همه کاری می‌کنم. میرم همه رو می... ک. ...

با پس گردنی محکمی که به کله‌اش خورد تفش ته گلو پرید و به سرفه افتاد.

آقا مجتبی شلاق بعدی رو با لگد به ماتحت پویا کوبید و مثل بالشت صدا کرد، با حرص نعره زد:

ـ ای نمک به حروم! ذره‌ذره نونی که توی حلقت ریختم امروز از کمرت پس میدی زور بزن در بیاد زور بزن. که زنگ نمی‌زنی آره؟

جفی جون درحالی که گردن سامان رو مثل گاوهای گاوداریش گرفته بود و دقیقه به دقیقه تغییر پوزیشن می‌داد تا کتک به تن سامان مزه کنه رو به آقا مجتبی داد زد:

ـ بزنش مجی بزنش، ان‌قد بزنش که از دهنش گه بالا بده. یه عمر بچه بزرگ کن، هر ماه دو بسته پوشک بخر عن و گهشو تمیز کن، آروغ‌شو بگیر که دو صباح دیگه بزرگ شد بیاد جلوت رقص مس‌گری کنه قلورم بولدورم در بیاره.

من و مهران به علاوه رامین از شدت خنده سرمون رو پایین داده بودیم فقط شونه‌هامون تکون می خورد، فقط کافی بود یه ذره صوت ایجاد کنیم که عاقبت‌مون برعکس بشه.

پویا با لحن مصمم و پررو همون‌طور که زیر فشار دست مجی صداش گرفته بود نعره زد:

ـ باید بخری، وگرنه می‌رم گُل می‌کشم، میرم الکلی میشم؛ میرم موتور باز میشم با موتور تک چرخ می‌زنم. میرم ماشینتو می‌دزدم میرم رفیق بازی، میرم مخ می‌زنم آخرش میوفته گردنم مجبور میشی توی هفده سالگی دومادم کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان درحالی که از فرط کتک نفسش بریده بود، همون‌طور که سعی می‌کرد دست‌های جفی رو از گلوش جدا کنه نعره زد:

ـ ادامه بده؛ ببشتر سوزنده‌تر دردناک‌تر، همون‌جوری که قبلاً تمرین کرده بودیم... آهان راستی خودکشیو بگو، بگو میرم بابا میشم توی هیفده سالگی تو هم نوه‌دار میشی آبروت میره.

مهران از شدت خنده سرش رو توی بازوم فرو کرد، رامین که طعمه‌ی احتمالی شکنجه بود جرأت نداشت حتی یه ذره لبش رو جابه‌جا کنه ولی شونه‌هاش از شدت خنده درحال تشنج بودن.
لب‌هام رو محکم فشار دادم.

مرد املاکی که انگار روزی صدتا از این معرکه‌ها دیده بود با چهره‌ای پوکر خودش رو باد می‌زد.
جفی جون درحالی که سر سامان رو مثل هندونه فشار می‌داد پس کله‌ی محکمی به سرش کوبید:

ـ ببند در اون گاراژو... مجی وا نده، استوار باش مرد. یک کلام باش مقتدر باش نشون بده اون کُت سگ مصب تن کیه.

مجی هم که بدجور جوگیر شده بود گوشیش رو دم گوش پویا گرفت و با اقتدار فوق خنددارش جدی و عصبی لب زد:

ـ بیا، مو به مو حرفامو به مامانت میگی چشم دریده‌ی کثافت‌کار، حرف اضافه بزنی چرت و پرت تحویلش بدی می‌برم کَت بسته می‌ذارمت اصلاح تربیت.

سامان که حکم شیطون دست چپ رو داشت از اون دور رو به پویا با ذوق داد زد:

ـ خاله حوریه‌ی عزیز و وظیفه شناس الان مدرسه دخترونه‌ست الاغ زنگ بزن ببین یازدهمیا کی تعطیل میشن

با کوبیده شدن در حیاط بهم فرصت به شکنجه سامان نرسید و چهره‌ی درهم آقا اسماعیل نمایان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که با کلافگی توی دستش تسبیح می‌چرخوند، کلاه گردش رو روی سر صاف کرد و با قدم‌های آرومی به ژرف ما اومد. رامین آروم رو به من و مهران زمزمه کرد:

ـ این‌طور که معلومه امروز حرف آخرو آقا اسماعیل میزنه، نه بگه کلاً منتفیه آره بگه دیگه کار به قطع انجام میشهمهران پوزخند معناداری زد، جنس پوزخندش چقد همون طعمی رو داشت که من رو به نوشین می‌زدم؛ پوزخند حاصل از هزار تا حرف نگفته بود، حرفی که فرصت بیانش رو ان‌قدر ازمون گرفته بودن که جوابش رو کوتاه توی یه پوزخند می‌دادیم.

رامین درست می‌گفت؛ انگار حرف شنوی زیادی بین هر خانواده نسبت به آقا اسماعیل بود.

آقا اسماعیل درحالی که دور آب استخر می‌چرخید دستی به سیبیل سفیدش کشید و با اخم غلیظی رو به املاکی لب زد:

ـ ته تهش مظنه خونه چنده؟ واسه اجاره نه واسه خرید.

با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهی بین هر پنج نفرمون رد و بدل شد، حتی آقا مجتبی و جعفر هم با تعجب و سوال بهم نگاه می‌کردن.

ما توی اجاره خونه مونده بودیم حالا این مرد انتظار داشت دونگی این خونه بدردنخور رو بگیریم؟

املاکی درحالی که دستی به کله تاسش می‌کشید تازه انگار یه نفر رو دیده بود که حرف حساب و اصل بزنه:

ـ والا صاحب خونه میگه زیر قیمت؛ قیمت خونه سی متری الان اندازه خون پدر منه. والا زیادی بنده خدا داره راه میاد خونه صدمتری بفروشه کلش میشه صد و هشتاد میلیون.

جفی جون با چشم‌های گرد و از جا دراومده‌اش سامان رو مثل بالشت روی زمین پرت کرد و با لحن متحیری پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دِ قربونت برم چی میگی آق اسمال؟ داری هیزم میریزی توی آتیش؟ یه نگاه به این پنج تا کره بز بکن، اینا توی کل عمرشون دست به ورق دفتر نزدن. این دیوثا نقشه دارن، می‌خوان الواتی کنن، ولگردی کنن. این‌جا رو می‌خوان بکنن کاباره، میخوان این‌جا رو بکنن کازینو، این‌جا میشه محل فسق و فجور.

آقا مجتبی با شدت ضربه‌ای به ماتحت پویا کوبید و درحالی که آرنجش توی گردن پویا بود نعره زد:

ـ دِ آخه مرد حساب! من پول از کجا بیارم؟ نون می‌خواد؟ خب بیاد سر سفره بابای بی‌پدرش کوفت کنه! چرا خرجشو توی یه خونه‌ی دیگه بدم؟ این پدرسگ واسه من آبرو نذاشته، پریشب ماشین منو کش رفته که بره الواتی کنه، فرداش میرم می‌بینم بوی عطر زنونه توی ماشین میاد! حالا حوریه هم هزار تا گریه و نفرین که این کدوم سلیطه‌ای بوده تو ماشینت. این بی‌پدر خونه بگیره آبادش می‌کنه، دیگه الان هم‌جوار امواتم هستیم پیش آقای خدا بیامرزم خاک بر سر می‌شم با این پسر زایی... چیز ادب کردنم. ای که دست کمرم درد نکنه.

جفی جون که انگار داغ جیگرش تازه شده بود با چشم‌های گرد از جا دراومدن‌اش نگاهی به رامین انداخت؛ رامین از شدت ترس و مظلومیت آب دهنش رو قورت داد و با سرعت پشت من و مهران پناه گرفت. جفی جون درحالی که به طرفش می‌اومد با لحن گربه‌ناز کُنی لب زد:

ـ رامین جان پسرم یه لحظه بیا این‌جا توی بغل پدر، کاریت ندارم.

آقا مجتبی که حالا گردن سامان و پویا رو مثل قاطر مساوی گرفته بود معترض رو به جفی لب زد:

ـ جعفر تو توی کل زندگیت از هرچی شانس نداشتی از پسر چیزی کم نداری که! حالا نون نخورده و بی‌عرضه که هست ولی در عوض لاابالی و عیاش و الوات نیست.

جفی که بد آمپر بالا زده بود درحالی که جوگیرانه یقه‌ی لباسش رو چاک می‌داد نعره زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی میگی مجی؟ چی میگی؟ این غربتی رو نبین از شدت لاغری کمرشو با دست میگیره تا بتونه راه بره، یک مار صفتیه که نگو. دلم خونه از دست این دراز. اون پنج تا اوباش لاقل یه مشت بخورن یه مشت پس میدن این حیف نون یه مشت بخوره به یارو میگه بیا این‌ورم بزن. هفته پیش که ماشین دست گلمو دزدید، توی اتاقش کیسه بوکس گذاشتم تمرین کنه میگه لوفیبا دارم.

منظورش همون فوبیا بود، ولی چیزی که جفی بدجور از رامین عقده کرده بود کتک خوردنش از سهیل و آرش بود که توی این مورد حق صد بهش می‌دادم. رامین درحالی که سرش رو از بین شونه‌ی من و مهران بیرون آورده بود با لحن خونسردی لب زد:

ـ من اهل خشونت نیستم، تو فقط می خوای کارتو با کتک جلو ببری خداروشکر توی این مورد به تو نکشیدم. ماشینو هم ندزدیدم به مامان گفتم قرار شد به وقتش بهت بگه، اون بنده خدام می‌دونست ان‌قدر آمپر می‌چسبونی کلا بهت نگفت. آخه دو کلمه با تو نمیشه حرف زد، یا میزنی یا فحش میدی.

با سرعت سر رامین رو به عقب هل دادم و زیر گوشش غریدم:

ـ بابا این نمی‌فهمه! اگه می‌خوای بتکونتت یه ذره دیگه ادامه بده.

جفی دیگه عقب گرد می‌کرد تا رامین رو صید کنه که آقا اسماعیل کمرش رو از عقب گرفت، جفی که انبار باروت بود با حرص نعره زد:

ـ زبونتو کوتاه کن، ببر اون زبونتو. دِ هرچی می‌کشم از همون مامان جونته، ان‌قدر دست کشید به اون کمر درازت که الان خواهر کوچیکت صدات می‌کنه داداش گوگولی. الانم سرکار علیه دستور خرید خونه اقتصاصی دادن برای پسر تیتیش تاتیش عزیزشون. تو اگه سرت به تنت می‌ارزید از اون پسر مارمولک و کمر باریک افروزی اون‌جوری کتک نمی‌خوردی. ولم کن حاج اسمال به همین برکت من اینو امشب به گاوآهن گاوداریم می‌بندمش، آدمش می‌کنم این پسره‌ی ک . ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من و مهران با سرعت توی حالت تدافعی وایستادیم تا رامین فلنگ رو ببنده؛ توی اون شرایط آقا مجتبی افتاد روی سرعت دو ایکس مثل سگ افتاده بود توی گله‌ی گوسفند سامان و پویا رو رگباری فن کمر می‌زد.

مرد املاکی که اوضاع رو بدجوری خیط دیده بود، با سرعت کمر مجتبی رو گرفت. مهران سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و لب زد:

ـ نوچ! نمی‌صرفه. خونه‌ای که با پول اینا گرفته بشه ته ته بی‌عرضگی خودمونه.

با حرفش شدیداً موافق بودم؛ قرار نبود تا تهش خانواده خرج ما رو بدن؛ حتی آرش و اشکان هم توی اون سن کار می‌کردن ولی ما مثل الوات‌های بی‌مصرف می‌خواستیم با پول و خرجی خانواده زندگی کنیم.

اصلاً کار هم پیدا می‌کردیم با چندرغاز بازم نمی‌تونستیم خرج و مخارج زندگی رو با وضع خراب اقتصاد دست بگیریم.

با صدای بلند و پر از جدیت آقا اسماعیل همگی نگاه‌های ترسیده یا پر تعجب‌مون رو به لب‌های آقا اسماعیل دوختیم تا ببینیم چی توی سرشه، دستی به سیبیل خاکستریش کشید و زمزمه کرد:

ـ جناب باغ چناری وضعیت خونه خوبه. زیر زمینشو لازم دارم، میشه انبار فرشم توی انبار حجره دیگه جا برای فرش نداره. کل خونه رو می‌خرم این بچه‌ها هم یه سر پناهی پیدا می‌کنن و درس می‌خونن کم کم مرد بار بیان، خرج و مخارجم پای خودشون. ببینیم چطور از پس نون دراوردن توی این زمونه‌ی پر پیچ و خم بر میان .

من و مهران و رامین برای چند لحظه مات‌مون برد، ولی سامان و پویا که از شدت کتک روی زمین کف خواب شده بودن عربده‌ی بلندی از سر شادی و پیروزی کشیدن.

خرج؟ منظورش که احیاناً پول آب و برق و خرید خونه و تعمیر خرابی‌های احتمالی که نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ما پنج تا هر شب به مکان کشی هم دست می‌بردیم توانایی اراده‌ی یه خونه رو با این مخارج تند اقتصادی نداشتیم.

مهران که فکش زمین چسبیده بود، کلاه هودیش رو با بهت روی سر گذاشت و آروم زمزمه کرد:

ـ لعنت به گور پدر اون کسی که پیشنهاد خونه رو داد.

جفی و مجتبی که انگار تازه یه جرقه به سرشون خورده بود؛ تازه فهمیدن دیدن ما توی آمپاس چه لذتی داره. آقا مجتبی که خیلی راضی به نظر نمی‌رسید عینک مربعیش رو روی صورت صاف کرد و لب زد:

ـ قربون فکر و مرامت حاج اسماعیل، ولی بازم کار خرابه. ما این شیش تا نمک به حرومو اگه این‌جا ول و تل....

جفی لبخند شیطانی زد و روبه آقا مجتبی با لحن ریاست کننده و کنترل‌گری گفت:

ـ کی گفته ول و تل مجی جون؟ ما این‌جا سماقیم؟ شب به شب تا ظهری که برسه به عصرش شیفتی میایم این‌جا همه‌شونو تحت نظر می‌گیریم. سر کسی کج شد دست کسی خطا رفت گردنشو خود من یکی می‌شکونم.

مکث کوتاهی کرد و با تاکید زیادی ادامه داد:

ـ البته ظهرش میریم ناهارو منزل با اهل و عیال یه هال و هولی می‌کنیم.

خنده‌ی ریز و ته گلویی کردم. مهران با سرعت دم گوش رامین زمزمه کرد:

ـ رامین این سر پیری تو فکر سومیه شب به شب سلینو بفرست بین‌شون بخوابه یه وقت داداش نشی.

رامین با ترس آب دهنش رو قورت داد و با لحن درمونده و مظلومی زمزمه کرد:

ـ جدیداً از حال و هول زیاد حرف می‌زنه، سلین کار ساز نیست خودم باید برم بین‌شون بکپم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جفی با تأکید دست‌هاش رو بالا داد و رو به هر پنج نفرمون ادامه داد:

ـ آفتاب که از پس آسمون افتاد از غروب گرفته تا بوق سگ این گَل و گوسفندا رو می‌پاییم. با این در و همسایه‌های سر در آخورم هماهنگ می‌کنم ما که نبودیم پا کج نذارن ای لامروتا. این‌جام نزدیک به حجره‌ست اولین شیفتم باشه با حاج اسمال قشنگ فیض ببرن از مرام و تدین این حاجی با صفا.

حاج اسماعیل خنده‌ی ریزی کرد و رو به املاکی گفت:

ـ خوبه. جناب از کی بیوفتیم دنبال کار؟

با شنیدن این حرف سامان و پویا نعره‌ی بلند و کر کننده‌ای زدن؛ سوای اون من و رامین و مهران هم از شدت تعجب نه‌ی بلند و محکمی گفتیم، اما نه! انگار میخی که اسماعیل می‌کوبید دیگه فرو رفته بود.

(ظهر)

زیر پوستی منتظر یه پیغام از اون‌ور بازار بودم که اون شیش تا اوباش برنامه‌ی کلاس تدریس رو اوکی کنن؛ اما نه! انگار جدی‌جدی من اسکول‌شون شده بودم که اشکان پیام داد کلاس تدریس امروز کنسله عوضش فردا شاید برگزار بشه.

من طمع کرده بودم که لااقل شاید با کار کردن توی اون کلاس‌ها بتونم چص تومن پول بذارم وسط و این‌جا بتونیم مخارج رو بچرخونیم.

هرکدوم یه‌ور خونه پلاس بودیم؛ روی کرسی زیر سایه‌ی درخت دمر خواب شده بودیم، اما همچنان از مایه‌ی عذاب یعنی نیمای ملعون خبری نبود.

دلم نمی‌خواست بدونم کدوم قبری سگ پر می‌زنه ولی خب از یه طرف دلم می‌خواست ریخت نحسش رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جفی و مجتبی همراه آقا اسماعیل رفتن املاکی تا کارهای خرید خونه و سند و غیره رو انجام بدن؛ با اینکه خود این کارها چند هفته‌ای دوندگی می‌خواست، ولی عجیب بود که صاحب خونه اجازه داده بود ما از همون روز اسباب کشی رو شروع کنیم.

واقعاً یه جای کارش می‌لنگید؛ اینکه چنین خونه‌ای رو که تازه اون‌قدرهام کم نیست با چنین باغچه سرسبزِ بزرگ این‌جوری عجله‌ای می‌خواست بده بره جداً یه جای کارش مشکل داشت.

سامان و پویا مثل مگس پیفاف خورده سر در گوشی یه گوشه از کرسی افتاده بودن؛ دیگه تقریباً هر پنج نفرمون کنف شده و در سکوت مثل آدم‌هایی که افسردگی حاد دارن لب از لب باز نمی‌کردیم.

با حرص پام رو به کرسی کوبیدم و بدون طاقت هرچی توی دلم بود با نعره سر دادم:

ـ لامصبا یه گهی بخورین. چرا دو دستی پرتمون کردین توی آمپاس؟ ریدم توی فرق سر شما دوتا همش تقصیر شما کک مغزاست، حالام بیا درستش کن. چی بخوریم؟ خودمونو چجوری گرم کنیم توی این سگ‌دونی؟ وسیله از کدوم قبری برداریم بیاریم این وامونده جا؟ همه‌ی اینا یه‌ور اون سه تا عزرائیلو چجوری تحمل کنیم؟

مکث کوتاهی کردم و چشم‌هام رو به حالت متلک توی حدقه چرخوندم:

ـ اون چشم سبزه‌ی نمک نشناس یه چیزی می‌دونست که پا نذاشت توی خریت شما .

آروم‌تر برای خودم زمزمه کردم:

ـ تنها جایی بود که عقلش کار کرد.

سامان که انگار هنوز کله‌اش داغ بود و آنچنان پشیمون به نظر نمیومد، با سرعت از روی کرسی پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ببند بابا. ان‌قد فاز منفی نده خداوکیل. منو این پویای تخم مغز اوستای دک کردن اون سه تا پیرمرد پر حاشیه‌ایم، جنای این خونه رو که خودم یه تنه با هرچی گوز ذخیره دارم روی هوا بلند می‌کنم با آنابل که طرف نیستین باو! بالاخره کار که کم نیست یه گهی می‌خوریم دیگه !

با نفرت و حرص اداش رو با دهن کجم درآوردم؛ هنوز داغ بود انگار نمی‌خواست بفهمه که کار پیدا کردنم جواب این مخارج رو نمی‌داد، ته تهش اگه هر کاری می‌رفتیم حقوق ساعتی نمی‌دادن.

اصلاً حوصله‌ی جر و بحث نداشتم چون پویا و سامان تا زمانی که نتیجه گهی که خوردن نمی‌دیدن، محال بود قانع بشن کارشون اشتباهه. دلم نمی‌خواست بپرسم ولی با این حال بار دیگه رو به مهران لب زدم:

ـ اون هزار باگِ یه‌وَری چرا داره خودشو ازم قایم می‌کنه؟ برای خجالت کشیدن یکم زیادی دیر نیست؟

مهران خنده ته گلویی کرد، همچنان میخ گوشی بود با خنده و بی‌خیالی جوابم رو داد:

ـ اون فعلا درگیر دوس دختر افریته‌اشه، ولی حالا وقت واسه خجالت کشیدن براش زیاده.

نمی‌دونم چرا ولی با حرف مهران یهویی درحالی که آب دهنم رو قورت می‌دادم یه تیکه تف لعنتی مثل هسته‌ی خرما ته گلوم پرت شد و چنان سرفه رعد و برقی کردم که آسمون سیاه شد.

دوست دختر؟حالا این مهم نیست که اون منزوی بد ترکیب چطور یهویی تصمیم گرفته از سینگلی دربیاد و اون دختره چی بوده که تونسته نظر همچنین آدم یه‌وری رو به خودش جذب کنه.

تمام سوال من این بود که اون نامرد عوضی تمام مدتی که دیدن من نمی‌اومد و من فکر می‌کردم از سر شرم نمی‌تونه جلوم گردنش رو راست کنه در واقع درگیر یه عجوزه‌ی دیگه بود؟ رامین لبخند کمرنگ و چال‌داری زد با لحن راوی کلید اسرار رو بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهران پیاز داغشو زیاد نکن، همه چیزو بهم ربط نده. کل مدت از شدت خجالت نمی‌تونست حتی به متین فکرم بکنه تا حرفش می‌شد می‌رفت توی خودش. امروز دم اومدن بهم زنگ زد، گفت حتما به متین بگو که من نمی‌تونم بیام ولی به زودی منو می‌بینه.

پوزخند پرنگی زدم، خب که چی؟ ته هنرش همین بود؟ بازم صورت مسئله رو نمی‌شد پاک کرد؛ اگه با فکر به توهین‌هایی که به من کرد دو دقیقه بهم می‌ریخت در عوض پنج ساعت و یه روزش رو با اون دوست دختر جدیدش خوش می‌گذروند.

با پوزخند صداداری رو به رامین هشدارآمیز لب زدم:

ـ ارزش رفاقت پیش اون یه وَری دقیقاً در همین حده؛ البته اون منو در حد خودشم نمی‌دونه. معذرتشم سفارشی تحویل اینو اون میده برام بفرستن، بخوره تو سرش. تو هم ان‌قد مثل این داورایی که تبانی می‌کنن طرفشو نگیر این یکی دیگه طرف گرفتن نداره.

سامان با کلافگی روی کرسی نشست و درحالی که لپ‌هاش از سرما سرخ شده بود دماغش رو بالا کشید با لحن خیرخواهانه‌ای گفت:

ـ بابا ما دیگه نا سلامتی یه خونه مجردی داریم! حالا من نمیگم تو و نیما یه سره برید تو هم ولی یه فرصت بهم بدین دیگه تخم سگا. نمیشه که هی قایم موشک بازی.

با کلافگی و بی‌طاقت پس کله‌ی محکمی بهش کوبیدم و داد زدم:

ـ تو یکی وساطت نکن خواهشاً. من با دوست دخترم الان یه گوشه عشق و حال می‌کنم یا اون دریوزه؟ من دارم از اون فرار می‌کنم یا اون از من؟ توی هر قراری بوده من اومدم، اون لجاره فعلاً داره اینور و اونور عشق می‌کنه پس معلومه ما در شأن و مقامش نیستیم.

پویا به تبعیت از من با موهای بهم ریخته داد زد:

ـ راست میگه بابا! همتون از متین انتظار کنار اومدن دارین؟ اون عن آقا داره شورشو درمیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی بنازم به پویا که همیشه بی‌طرف جای درست وایمستاد؛ با سرعت سرش رو توی دست گرفتم و لپش رو محکم بوسیدم، این پسر برای من طلا بود:

ـ قربون دهن حق‌گوی تو برم پسر.

پویا دستش رو دور گردنم انداخت و لبخند خوشگل و گرمی زد. سامان با حرص لگدی بین جفت‌مون کوبید:

ـ خیلی خب بسه بابا انقد نمالین برای هم.

رامین که انگار تازه یاد چیزی افتاده بود رو به مهران با لبخند گربه نرم کُنی لب زد:

ـ میگم مهران، خدایی اون حرفایی که اون‌موقع می‌زدی راست بود؟ همون پیرزنه و این خونه و....

لبش رو گاز گرفت و حرفش رو خورد. والا که منم کنجکاو بودم بدونم اون چرت و پرت سرایی که کرد جدی بود یا نه.

سامان و پویا منتظر به دهن مهران خیره بودن که فقط نه رو از دهن مهران بشنون؛ مهران عوضی هم عمد هی روی پاش ضرب می‌گرفت و سرگرم گوشی بود تا حرف رو کش بده، در آخر یه سانت از دهنش رو باز کرد:

ـ خودتون که دیدین کص‌خلا. گچ دیوار چرا تا اون بحث راه افتاد درست باید بیوفته وسط ماها؟ خود این خونه که نیاز به گفتن نداره، اون پیرزنه هم همسایه چند کوچه پایین‌ترمونه دیگه حالا من هی بگم شما دیوثا باور نکنین.

یه لحظه هر چهار نفرمون رفتیم توی خلاء عمیق و با دهن باز و مردمک گشاد به اطراف زل زدیم؛ با این وجود که مهران سرش توی یقه‌اش بود و کنترل می‌کرد مثل خر نزنه زیر خنده ولی ماها بدجور اسکولش شده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایی چرا باید اون اتفاق می‌افتاد؟ اصلاً هنوز بعد یه سال برام سواله پارسال توی اردوی جاجرود کی بود در دستشویی رو برام باز کرد؟

همگی توی فکر بودیم که یهو با باد شدیدی که توی هوا در گرفت پایه‌های آهنی تخت روی زمین کشیده شد و تکون خفیفی خوردیم.

این‌بار مهران هم گرخید و با چشم‌های در اومده روی تخت کرسی صاف نشست؛ اولش بدون اینکه حتی یه کلمه از دهن خارج کنیم انگار مگس قورت داده باشیم چشم‌های گشادمون بین هم رد و بدل می‌شد.

پویا با تته پته و ترس آب دهنش رو قورت داد و لب زد:

ـ مگه جنا شب کار نیستن؟

رامین که تازه ویندوزش بالا اومده بود لبخند چال‌داری زد و درحالی که خودش از شدت ترس دو گرم ریده بود سعی می‌کرد لحاف‌پوشونی کنه:

ـ چ... چیزی نیست باد بود.

دیگه کم کم داشتیم قانع می‌شدیم که با حرکت شدید پایه‌های تخت و خراشیده شدنش روی زمین باد شدیدتری وزید؛ من اون لحظه هیچی ندیدم، فقط فهمیدم پنج نفری چنان عری زدیم که صداش توی محل پیچید.

(یه ربع به هفت صبح، دبیرستان پر افتخار شاهد)

عمه تاکید کرده بود دست از منفی‌نگری و منفی گرایی بردارم؛ می‌گفت یه روز خوب یا بد با اولین دیدگاه و کلمه‌ای که ما توی ذهنمون شکل می‌گیره شروع میشه.

به عبارت بهتر عقیده داشت، این همه مدت گفتی گوه توی این زندگی یه صبح هم که از خواب بیدار شدی بگو به به! ای که گُل به این زندگی ببین اون روزت چطور می‌گذره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به اصرار عمه هرگونه فحش، بد و بیراه، کنایه و متلک، بدعنقی و عصبانیت، اخم بیش از اندازه قدغن بود؛ من هم که به شدت روی خودم کنترل داشتم و آدم کنترل‌گریم هستم به شرفم قسم اگه امروز فحش بدم حتی در حد هزار باگ و یه‌وری توی زندگی قبلیم سنگ توالت که هیچ خودِ عن داخل توالت بودم.

عمه تاکید داشت توی دلم از خودم تعریف کنم یا از بقیه، مثلا سهیل اگه قصد کرد انگشتم کنه توی دلم بگم دست‌های خوش حالت و رگ‌دارش که انگشت‌هاش هم کشیده بود درونم غوغایی به پا کرد.

درباره‌ی آدم‌ها هم باید در نگاه اول مثبت‌گرا فکر می‌کردم؛ مثلا با دیدن ریخت نحس نعیم انگولر با اون ابروهای هشتی هفتی و سیبیل قارچی کپکیش باید توی دلم زیباییش رو تحسین می کردم و می‌گفت چه پسر بالا قد و خوش دستی!

تحسین الکی و کاذب رو عمه منع کرده بود؛ انگولرِ دریو... چیز بیچاره هم که گوزی در ماتحت نداشت پس باید از داشته‌هاش توی ذهنم تحسین می‌کردم مثلا می‌گفتم چه قشنگ سایز می‌گیره! چه قشنگ عن دماغ سبز و آویزون دماغش رو از عمد بالا نمی‌کشه و در معرض دید قرار میده.

سامی قسطی چه زیبا صندوق عقبش رو تاب میده و با حرکات رووون‌های خوش حالتش هماهنگه.

چشم‌های نحس... چیز شهلاییِ نیما امروز چه هارمونی خاصی با پیرهن تنش داره، طوری که هر لباسی بپوشه بهش میاد.

اشکان که خدادادی لب‌هاش قلوه‌ایه و عضله‌هاش ک...ن لباسش رو پاره می‌کنه و داد می‌زنه آشی نشون‌مون بده تا بقیه غش کنن.

خلاصه که ذهن پاک کلام پاک رفتار هم تا حدودی پاک؛ عمه تاکید داشتن الفاظ رکیک رو اگه خیلی از کوره در رفتم در لفافه و با سانسور مودبانه بیان کنم، مثلا می‌خوام بگم من کون تو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

پاره می‌کنم باید می‌گفتم من ماتحت خوش فرم شما را در محضر خدای متعال و با رضایت خویش سرویس چنان دَرزی می‌دهم که تا پس گردن جر بخورد.

گوز رو باید می‌گفتم باد معده یا بلبلکی خوش‌آواز؛ عن رو می‌گفتم قهوه‌ی غیر مجاز.

خب حالا اولین ترفند لبخند عریض و گشاد بود؛ قبلاً از در شاهد که وارد می‌شدم انگار مرده‌شورِ غسالخونه بودم.

طبیعتاً نرسیده به در و وارد نشده عده‌ای هم از دیدن لبخند گشاد و ضایعم کرک‌شون ریخته بود. حالا باید با دیدن سردر آبی رنگ و مشترک بین تفکر و شاهد ذهنم مالا مال از افکار مثبت بشه، شروع.

باز هم روزی زیبا و پر افتخار در دبیرستانِ درجه یک، نخبه پَرور، زیر نظر اساتید درجه یک منتها با کادری یه‌وَری، شاگرهایی مودب و موقر، معلمینی دلسوز و آسان‌گیر و خلاصه هر اون‌چه که توی هر مدرسه‌ای نبود توی این جهنم دره... چیز یعنی توی این بهشتی که از وسطش نهر کوثر جاری بود و حوری به حوری با کوزه‌ی عسل توی هوا درحال پرواز بودن پیدا می‌شد.

خدا شاهده پام رو از در ورودی یه سانت اونورتر نذاشته بودم با اسپنکی که به پشتم خورد و صدای چلسپش که توی هوا ده بار اکو زد؛ سیفون بلند به علاوه‌ی زارت اضافه با چاشنی اندکی باد معده به تصوراتم زده شد.

حالا صدای نعره‌ی بلند دقیقاً مماس و جفت به جفت پرده‌ی گوشم فریاد زد:

ـ هایاع.

صدای شلیک قهقهه‌ای که از داخل محوطه پیچید، قبل از اینکه اون انسان نا محترمِ نامودب که از قضا کمر باریک و خدا ببخشه رون‌های آویزونی هم داشت فلنگ رو ببنده پای خوش حالتم رو بالا برده و طی حرکتی سریع‌السیر مثل کیسه‌ی آرد بهش دم‌ک...نی پدر مادر داری کوبیدم صدای استخون کونش هم باعث شد ارضای روحی روانی بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاصل کارم شد نعره‌ی از سر دردش و گرفتن باسن خوش حالت و زیباش توی دست‌های کشیده و پرتوانش.

قهقهه‌ها که بالا گرفت خیلی مودبانه صدای خوش‌آهنگ و زیبام رو روی سر کشیده نعره زدم:

ـ آخه کونکش، کو...کو...نک‌باز... تخم آویزون از لای گراز . ...

مکث کوتاهی کردم و لب‌های قلوه‌ایم رو که از بدو تولد مادرزادی قلوه‌ای بود و با چهره‌ام هارمونی خاصی داشت گزیدم؛ اصلاً این بود رسالت عمه؟

من امروز مالا مال از حس خوبم؛ توی پنج ثانیه حالت صورتم رو که مثل راهبه‌ی توی فیلم کانجورینگ بود با لبخندی گشاد تبدیل کردم و با همون عصبانیت نعره زدم:

ـ بی‌ادبِ بی‌خانواده‌ی دریوزه‌ی بی‌اصالت؛ مراجعه بکن به محضر محترم و با احترام مادر محترمه و خواهر بزرگوار و گرانقدر اون‌جا اسپنک بندری بزن براشون. مادر فاکرِ سان آف دِ بچِ لیتل شتِ اَسول. کیشته بابا برو کونتو بدوز مُردی از درد! با یه اسپنک از حال رفتی خودت که؟

چنان قهقهه‌ای توی کل محوطه پیچید که یه لحظه حواس منم پرت شد که از ادامه‌ی حرف‌هام چقدر به ساحَت محترمِ اون پسر دراز و خوش کمر توهین کردم.

ای که گور پدر یک یک‌شون مگه اینا اعصاب می‌ذارن؟ یه مشت دگوریِ این وَر اون‌وریِ چیز تو چیز. کم مونده از ریخت نحس این کریه‌المنظرها تعریفم بکنم.

دِ آخه عمه هم یه وقت‌هایی خنگ می‌شد! زن حساب این‌جور تعاریف توی ناف کالج‌های بزرگ خارجی جوابه که با امیلی و جاناتان و ویلیام سر و کار دارن نه ما که افتادیم بین یه مشت انگولر و دست کج و جقی.

همچنان تلاش می‌کردم مثبت فکر کنم و زور می‌زدم که این تفکر ضایع و پرفکت رو توی ذهنم نگه دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه در فرمایشی فوری فوتی فرمودند، اصلاً سراغ چیزهایی که عصبیت می‌کنه نرو، خب زن حساب چیزهایی که اعصاب منو به فاک میده سراغم میاد.

دندون‌هام رو محکم ساییدم و لبخند عریضی زدم.

یعنی یکی از یکی خرتر و گاوتر... منظورم همون بی‌ملاحظه‌تر و نامودب بود؛ جوری توی هم می‌لولیدن که وارد راهرو بشن انگار واژه صبر رو ازشون گرفته باشن؛ کشمیری مثل خمیر به در ورودی چسبیده بود و اکبری مثل چوپان به گله گوسفند خط کش می‌کوبید تا راه رو باز کنن.

نرود میخ آهنی در سنگ، یه مشت حیف نون با کله هم دیگه رو هل می‌دادن تا خبرشون برن توی کلاس‌ها.

نگاه کوتاهی به چپ محوطه انداختم، با دیدن مهران و سامان به علاوه پویا لبخند کمرنگی زدم؛ کلی تلاش کردم که تابلو نکنم ولی مثل چی دلم می‌خواست الان توی جمع‌شون باشم.

مهران با دیدنم اخم پررنگی کرد و به نشونه‌ی برو گمشو سرش رو تکون داد؛ ان‌قدر نقشش رو زیر پوستی بازی می‌کرد که یه دهنم رو با دست جمع کردم تا قهقهه نزنم.

سامان از دور فاک بلند بالایی برام نشون داد و پویا مثل احمق‌های تابلو بهم لبخند زد و دست تکون داد؛ سامان محکم پشت دستش کوبید و از اون فاصله خوب می‌شد لب خونی کرد چی بهش میگه:

ـ دریوزه می‌میری ان‌قد تابلو نباشی؟

جداً از الان به بعدش خیلی داشت خطرناک می‌شد، کاش هنوز توی نفرت پلن بی بودیم؛ این‌جا تمام دیپارها موش داشت، منتظر یه حرکت ضایع بودن تا مچ ما رو بگیرن.

توی حال خودم بودم و قسم می‌خورم به هیچ احدی کاری نداشتم، همین‌جوری روی پله‌های ورودی وایستاده بودم بلکه این اوباش راه ورودی رو خلوت کنن؛ یه عده گوساله... چیز! بابا به قرآن

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شد به اینا کمتر از گاو و گوسفند لقب داد، یه عده‌شون وسط زمین فوتبال توی سوز سرما فوتبال می‌زدن.

همچنان همون‌جا وایستاده بودم و سر در آخور خودم بودم که با ضربه‌ی مهلک و دردناکی که به شاسی بلند عقبم خورد صدای نعره‌های شادی از پشت سرم بلند شد:

ـ بر جمال پر نور متین کارداشیان صلوات، عجب شوتی میزنه امیر عملی.

الان مثلاً طبق خورده فرمایشات عمه باید چی می‌گفتم؟ امیر عملی درحالی که با اون پاهای قلمی خوش فرمش توپ فوتبال رو صاف به گردانه‌های قلوه‌ایم کوبید و درونم غوغا به پا کرد؟

قهقهه‌ی رگباری هوا دادن؛ دروازه بان پفیوز با پوزخند نعره زد:

ـ نکن دادا این توی صف باغ وی آی پی مشتری داره! تخت بشه تو جواب بکناشو میدی؟

یکی از همون عوضی‌های توی زمین درحالی که با اون کله‌ی تخمی و مدل موی ماهوتی خزش فاز رونالدو گرفته بود با جوگیری همراه با نفرت نعره زد:

ـ دادا ولش کن اینو، بازار آزاد زیاد می‌پره. دیوث با عصمتی هست با سهیل و دار و دسته‌اش هست با اون مهران بی‌دندون و طایفه‌اشم بوده، تخمی فیس کونی کلی انگار مایه می‌ذاره تا راش بدن، بیخود که ان‌قد مشتری نداره. ریدی که به بازی عصمتی زد قشنگ معلومه چه پدری ازش صاف می‌کنن.

پوزخندم با هر حرفش هر لحظه عریض‌تر شد؛ پس بگو چرا داشتن مثل تشت زیر آتیش از شدت کون سوزی جلز ولز می‌کردن.

یکی نبود بگه الان خود عصمتی اومده توی تیمم؛ لابد از الانم چون اشکان اینا پشم حسابش نکردن سوخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پسری رو شنیدم که پشت خط پنالت وایستاده بود و دست به کمر با اون لباس گشاد و کمر باریک مثلا به من متلک می‌زد:

ـ جمع کنین باو. این نون کونشو می‌خوره، این دوره زمونه دوره زمونه ک...نیاست.

دوباره قهقهه‌ی بلندی سر دادن. رگ‌های سرم یه لحظه از شدت زور جابه‌جا شد؛ یعنی الان سکوت کنم از خر کمترم.

مدتی به شدت خیلی زیاد اعصابم تخیلی شده بود؛ این خوب نبود و هشدار از یه ماهیانه‌ی حسابی می‌داد، باید با احتیاط یه زاپاس خوب توی دست و بالم کنار می‌ذاشتم.

این اعصاب خوردی اون لحظه جوری توی سرم پیچید که فقط یه لحظه کیفم رو مثل بغچه روی زمین کوبیدم، یه لحظه ملاحظه نکردم ممکنه با این خشم آتشین یه لحظه سر شیر فلکه باز بشه؛ رسماً آستینم رو بالا زدم تا یه دعوای حسابی از پنج نفر به یه نفر راه بندازم.

همون‌طور که به طرف زمین فوتبال وسط محوطه می‌رفتم با نفرت و عصبانیت نعره زدم:

ـ آخه منزویای حقیر زور به کجا زده؟ سگ توی کل دورانی که این‌جا بودین شما رو آدم حساب نکرده از الان جِز رفت و آمدای منو می‌زنین؟ باو برین یه فرم پر کنین بیای توی لیستم بابا همه‌تونو روی هم می‌گیریم خورشتی قیمه می‌کنم.

با قهقهه‌ی مساوی که زدن بیشتر از قبل داغ کردم؛ دروازه بان دستکش به دست با خنده و لحن جوگیرش نعره زد:

ـ مراقب باش خورشتی نره داخلت.

یه لحظه از شدت نفرت و انزجار با خودم گفتم یه آدم چقدر می‌تونه پست و بی‌شرف باشه که هرچیزی رو نشخوار کنه؟ بدون یه ذره شعور هر حرفی به دهنش بیاد بزنه و هر توهینی رو بکنه؟ چرا پسرها ان‌قدر نسبت به پسری که خوشگل یا ظرافت خدادادی داره ان‌قدر گارد داشتن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با جوشش خون توی رگ‌هام یقه‌ی پسر عوضی مو ماهوتی رو گرفتم؛ هنوز یه مشت نکوبیده بودم که با زیر پایی بلندی مه بهم زد مثل پِهِن روی زمین پخش شدم. چون دم ماهیانه‌ام بود چنان دردی توی دلم پیچید که قهقهه‌ی تک‌تک‌شون با نعره‌ی پر از دردم هوا رفت.

ـ گند گوزی که شاخ و دم نداره، یه مشت شعار تف میدی بیرون ته تهش موقع عمل کوکو میشی کف زمین.

با درد زیر دلم رو گرفتم؛ لعنتی من الان چرا باید دچار این ماهیانه‌ی نا خواسته بشم؟

ان‌قدر درد داشتم که دلم می‌خواست جدی جدی روی همون زمین کف خواب بشم؛ دیگه ان‌قدر تحقیر شده بودم که تک تک حرف‌هاشون رو داخل ذهنم به سیفون می‌کشیدم.

یه لحظه سرم رو که چپ کردم با دیدن چهره‌ی فوق عصبی مهران توی دلم فقط نعره زدم که نه! لعنتی ضایع نباش تابلو نکن.

سامان با آستین هودی مهران رو می‌کشید و با سرعت چیزهایی زیر گوشش می‌گفت، فقط دعا می‌کردم خوب بتونه منصرفش کنه؛ پویا که بدجور بهم ریخته بود با اخم تلاش می‌کرد خیلی به من زل نزنه.

با لگدی که به پام کوبیده شد تازه متوجه موقعیت شدم:

ـ یعنی عاشق این گنده گوزیاتم، دو دقیقه‌ی پیش یه جوری بلند گوزیدی توی کل صحرای کنعان صداش پیچید، بابا لعنتی لاقل یه دونه دیگه در کن ما ندونیم همش ادا بوده.

بار دیگه قهقهه‌ی بلندی سر دادن؛ عمداً می‌کردن تا بقیه رو هم برای جمع شدن و دعوای حسابی تشویق کنن.

دیگه داشتن شورش رو شکر می‌کردن؛ با سرعت از جا بلند شدم و خاک شلوار سیاهم رو تکوندم، می‌دونستم زورم نمی‌رسه ولی بهتر بود بیشتر از این خودم رو مضحکه نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه‌به سینه و قلدورانه جلوی پسر مو ماهوتی شکل وایستادم و با دست به عقب هلش دادم:

ـ ببینم تو جداً می‌خاری نه؟

همگی قهقهه‌ی معناداری بهم زدن. با پوزخند توی صورتم لب زد:

ـ تو فرض کن آره. من مشتریتم از خدامه یه تکونیم به ما بدی ثواب داره

جمعیت تازه داشتن دورمون شکل می‌گرفتن، جدی جدی دعوایی که دلم هوس کرده بود داشت راه میوفتاد ولی خودم اصلاً حس و حال کتک خوردن نداشتم، مساعد نبودم برای کتک زدن. این چندتا اگه من رو می‌زدن ازم واقعاً چیزی باقی نمی‌موند.

ـ اِ داش متین! دادا بزن فک این علی چص چهره رو بیار پایین تو دیگه الان سوگلی رابین خان استوار هم محسوب میشی.

با سرعت نگاه خش دار و تند و تیزم به نعیم انگولر که با ابروهای پیوندی و ضایعش تحریکم می‌کرد خورد؛ با لبخند کریح و دندون‌های زردش معنادار بهم نگاه می‌کرد.

حرفش باعث او کشیدن بلند بقیه شد؛ حتی خودمم اِهنِ غلیظی از ته گلوم خارج کردم.

این چی می‌گفت؟ اصلاً چطوری من رو با اون صادراتی یکی کرد؟ همه پچ‌پچ‌هاشون بالا گرفت و درحالی که دورمون حلقه زده بودن با تعجب پشت سر هم از انگولر سوال می‌پرسیدن.

انگولر با چشم‌های دراومده‌اش نگاه سر تا پایی به علی چص چهره انداخت و با لحن تبلیغات بازرگانی داد زد:

ـ تازه خبر ندارین، همین داش متین بی‌دودول ما ره یه ساله رو یه شبه رفته؛ رابین صادراتی شماره‌اشو از داش سهیل خواسته، تازه می‌خواد با اکیپ خر پولدارشم یه شب برن پارتی کنن و وقت بگذرونن .

همه با پشم‌های ریخته شده و چشم‌های در اومده رو به انگولر نعره زدیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟

فقط منتظر به اون دهن و سیبیل‌های تازه جوونه زده دور لبش خیره شدم تا جون بکَنه؛ حتی خودمم از شدت تعجب دوتا یکی نفس می‌کشیدم، توی سرم فقط فریاد می‌زدم چرا؟ چرا؟ این‌کارش چه معنای فاکی داشت؟ عوضی داشت باهام بازی می‌کرد. انگولر لب‌هاش رو بهم فشار داد و خبیثانه داد زد:

ـ آره بابا. چیه؟ کَفتون برید؟ همین متین داره با سلبریتی‌های اطراف می‌پره، همین دول کوچیک دوسانتی کاری که شما انترا نتونستید بکنید توی دو روز انجام داد. رابین استوار حاجی، همون که میگن درسش تموم بشه ننه بابای سگ مایه‌اش می‌خوان بفرستنش خارج. این داره با بچه خارجیا می‌پره.

از شدت بهت و تعجب همگی نگاه‌هایی بهم رد و بدل کردن؛ ولی مغز من رو به سوختگی بود.

من افتاده بودم وسط یه رینگ و رابین صادراتی با هر حرکتش بدون یه ذره تهاجم و کتک خوردن بهم ضربه می‌زد؛ چه معنی داشت از در دوستی وارد بشه؟ یه فکر توی سرش بود، این اصلاً چیز کمی نبود اون یه برنامه‌هایی داشت.

همین‌جوری همه سرگرم پچ‌پچ بودن، تا حدی که خودمم بی‌توجه به اینکه بقیه چه غلطی می‌کنن خیره به زمین توی فکر رفتم. پچ‌پچ‌ها دیگه بیشتر باعث می‌شد اعصابم بهم بریزه:

ـ به جان خودم این یارو زیرخوابه. مگه میشه؟ رابین صادراتی از شدت غرور آب دماغشو بالا نمی‌کشه.

ـ این هیچی. سهیل لیسر و اشکان مفنگی توی شاهد هیچکیو عن خودشون حساب نکردن بعد این تخمی فیس شده عضو اکیپ‌شون، نارو زدنش به بی‌دندون اینا که جای خودش.

یعنی ندونسته فقط زر می‌زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من مچ اینو وا می‌کنم، از امروز کشیک بیست و چهار ساعت اینو باید بکشیم ببینیم کجاها کون میده.

توی ذهنم سناریوهای عجیبی از افکار رابین می‌ساختم و پشم‌های خودم از شدت ترسناک بودنش کز می‌خورد.

همه چیز عادی بود تا اینکه مشت بدون مقدمه‌ای به فکم خورد، جوری که دو دستی فکم رو چسبیدم و تا می‌تونستم از ته دل نعره زدم.

ـ دیوث جایی نیست تو آباد نکرده باشی، قبرتو می‌زنم امروز.

یعنی با ضربه‌ای که زده بود فکم از شدت درد جمع شدنی نبود؛ از شدت درد یه جوری برق توی سرم جرقه زد که قبل از هر کتک دیگه‌ای فقط با دست راستم چنان چَک نر و ماده‌ی بلندی به صورتش کوبیدم که دست خودم از جا قطع شد.

صدای قهقهه‌ی بلند جمعیت که بلند شد و اوضاع یه ذره به نفعم شد، انگار روی درد فکم یخ گذاشتن.

طبق فرمایشات عمه هر کنشی واکنشی داره؛ توی دعوا حتی اگه یه موش کوچیک باشم درجدال با فیل، مهم‌ترین رکن اعتماد بنفس و ذهنیت آدمه؛ درسته که شاید جسمت نتونه یه فیل رو ضربه کنه ولی وقتی ذهنت بزرگ فکر کنه هدف برات هموارتر میشه. با عصبانیت نعره زدم:

ـ چیه؟ با یه سیلی کره کردی که! تو هم دلت می‌خواد آبادت کنم.

جواب اعتماد بنفسم شد قهقهه‌ی بقیه، حالا یکم دیگه هم ادامه می‌دادم شاید فرجی شد.

قشنگ یه‌ور از صورتش در اثر اسپنک قشنگم قرمز شد و از درد روی دو زانوش چند دقیقه مکث کرد؛ یعنی جیک می‌زد بعدی رو می‌کوبیدم اون‌جا که نباید.

بار دیگه برای شعله‌ور کردن ماتحتش روی زانوهام خم شدم و با لحن حرص‌درآری غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو خودتم به فاک بدی تهش نوچه‌ای، من از هیچ کجام مایه نذاشتم؛ فقط مثل تو جوگیر و گدای توجه نبودم از مغز و عرضه‌ام استفاده کردم.

همه برای دیس کردنم اوی بلندی کشیدن و فحش‌های پدر مادر داری بهم حواله کردن؛ دیگه رسماً داشتم برای خودم دشمن تراشی می‌کردم. صدای دندون قروچه‌ای که رفت قشنگ دلم رو خنک کرد.

جوگیرانه سویشرت اسپورتش رو از تنش جدا کرد و روی زمین کوبید؛ چنان فحش غلیظی داد که اصلاً وقت نکردم دنبال معنیش بگردم.

همین که با سرعت به طرفم هجوم می‌آورد از شدت ترس کلی سعی کردم سرجام وایستم و نم پس ندم؛ همین که بهم رسید با صورتی که سعی می‌کردم بهش هیچ حالتی ندم پوکر جلوش وایستادم، مثل چی کره کرده بودم از اینکه نکنه مشتش رو بزنه توی فکم.

دیگه تقریباً علی چص چهره بهم رسیده بود و مشتش رو بالا گرفته بود؛ پررو و بدون واکنش جلوش وایستاده بودم و این بیشتر جریش می‌کرد.

با هولی که از دو طرف به جمعیت داده شد، دستش توی هوا خشک شد و نگاهش به یه طرف حلقه افتاد.

نگاهم رو پرسشگر بین جمعیت گردوندم؛ با دیدن صورت فوق عصبی مهران درحالی که سامان از بازوش آویزون بود تا جلوش رو بگیره چنان زارت بلندی توی ذهنم به نقشه‌هامون زدم که الفاتحه.

مهران عصبی و کلافه موهای جلوی پیشونیش رو چنگ زد؛ دندون‌هاش رو بدجور روی هم فشار می‌داد انگار داره بین دهنش تمساح خرد می‌کنه.

وقتی نگاه بهت زده‌ی جمعیت رو دید برای جمع کردن ریدمان اولش به طرز فوق ضایعی اخم غلیظش تبدیل به یه لبخند دراز شد؛ دندون‌هاش به طرز وحشتناکی معلوم بود، سامان مثل سوهان روح بازوش رو نیشگون می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که دید همه با دهن باز دارن بی‌صدا فرساد می‌زنن تو رو سننه، به طرز فوق حرفه‌ای بازیگرانه از گلزارم زیرپوستی‌تر لبخندش رو کش داد و اخمش همچنان باقی موند با مِن مِن لب زد:

ـ چیز... بابا دمت گرم. خوب کردی چیز کردی... این دیوث خائنو تکوندی. این یکی درمیون داره تپه‌ی نریده پیدا می‌کنه برینه توش، دو روزش نشده با هول بازیاش دم تیز کرده. بابا بزن بترکونش این تخمی رو ته زورت همین بود؟

توی نگاهم با لبخند معناداری رو بهش داد زدم خیلی هم مچکر! زحمتت نشه ان‌قدر زیرپوستی نقش بازی کردی و زدی بدتر ریدی به داستان.

این طرز حرف زدن مهران هم به شدت ضایع بود چون هیچ‌وقت این مدلی حرف نمی‌زد که بزنه کسی رو باد کنه. علی چص چهره‌ام که جوگیر با سرعت یقه‌اش رو توی دست گرفت، مشتش رو مثل ملاقه بالا برد.

ـ بعد اونوقت تو چکاره‌ای که توی شاهد دستورم صادر می‌کنی اندیشه‌ای حقیر؟

این صدای فوق آشنا و عصبی باعث شد همه با سرعت و کنجکاوی سرمون رو به راست حلقه بچرخونیم؛ با دیدن دو جفت چشم سرخ و وحشی حتی اون بوی سیگاری که یهویی به دماغم پیچید متوجه شدم تمام مدت اشکان عوضی توی حلقه درحال تماشا و آنالیز این سیرک بزرگ بوده.

برای مهران این‌طور نبود که همه راه حلقه رو به روش باز کنن، چون هرچی نباشه مهران رو اصلاً جزوی از شاهد نمی‌دونستن اما اشکان که حاضری زد حلقه مثل درز پارچه از هم باز شد.

سر صبح و چشم قرمز و دود سیگار مساوی بود با اعصاب خرکی اشکان که اگه کسی روش اسکی می‌رفت همین وسط دمر خواب می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنم رو قورت دادم؛ نه سر اینکه اشکان یه وقت متوجه اکت‌های ضایع مهران بشه، سر اینکه این دوتا دعواشون بشه به مراتب این یکی خطرناک‌تر از هر تهدیدی بود.

مهران قشنگ توی جلد خودش فرو رفت؛ امروز اشکان سرش برای دعوا درد می‌کرد و مهران هم که همیشه پایه‌ی خالی کردن حرص.

علی چص چهره پوزخندی به صورتم زد و درحالی که یقه‌ام رو گرفته بود توی گوشم زمزمه کرد:

ـ فعلاً نوبت قایت‌مون کنسله، صحنه رو بایستی ترک کرد. الان که از شانست بود کلانتر شهر اومد، ولی کار من با توی کونی تموم نشده. یه جوری جرت میدم که درزتو نتونی بهم بدوزی.

کلانتر شهر؟! عوضی. موندم با وجود این همه توانایی در مالندگی چطور سهیل اینا این عوضی رو توی اکیپ‌شون راه ندادن؟ اگه توی ورژن اندیشه‌ایم بودم الان مثل گنجشک توی خودم می‌لرزیدم، ولی از شانس خوبش من دیگه شاهدی بودم. پوزخند متقابلی زدم و پرروتر از هر زمان دیگه زیر گوشش زمزمه کردم:

ـ گوش کن انتر، تو از اومدن کلانترت این‌جوری از ترس جر خوردی حالا می‌خوای عرض و درز منو پاره کنی؟ شاید فک کردی چون هیکلم نصف توعه می‌تونی زور بگی؛ ببین کافیه گه اضافه بخوری، داشته‌ها و نداشته‌هاتو میارم جلو چشمت.

درحالی که با اون چشم‌های قهوه‌ای و پرروش بهم زل زده بود ابرویی بالا پروند و زیر لب با لبخند فوق کثیفی زمزمه کرد:

ـ زمان معلوم می‌کنه.

توی دلم پوزخندی بهش زدم و غریدم:

ـ تا اون روز سر دو پا بشین حقیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ازم نگرفت و همون‌طور که نگاهش بهم بود عقبکی حرکت کرد؛ ولی ماجرا اون‌جاییش باگ پیدا می‌کرد که مهران و اشکان مستقیم و سینه‌به‌سینه وسط حلقه بودن.

تک‌تک سلول‌هام فریاد می‌زدن که قراره مهران یه گند بزرگ و عجیب بزنه و این بالاخره به وقوع می پیوست.

ـ ابروهاتو گرفتی؟ از نزدیک خوشگل‌تر شدی.

هیچکس جرأت خندیدن نداشت.

اشکان با این حرف مهران هیچ واکنشی نشون نداد؛ درحالت نرمال باید یه پوزخند یه نیشخند یا یه لبخند می‌زد، اما اینکه پوکر و عصبی با نفس‌های تندش به مهران خیره بود یعنی قراره این‌بار به جای سر بزنه شیلنگ مهران رو از جا بکنه.

مهران که از دنده لج بلند شده بود دستش رو توی جیب هودیش گذاشت و با لبخند کرم بعدی رو ریخت:

ـ اشکان جان چشمات چرا قرمزه؟ پای منقل ذغال افتاده روی دستت گریه کردی؟

همه از شدت قهقهه فقط سرهاشون رو توی یقه فرو کردن یا با دست جلوی دهن‌شون رو گرفتن، هیچکس حتی جرأت صدا درآوردن از خودش رو هم نداشت.

بهت زده به اشکان خیره بودم، انگار توی حالت طبیعی نبود؛ مثل چی ترسیده بودم، مهران چطور جلوش وایستاده بود، یه سر و گردن از مهران بلندتر بود و هیکلی‌تر پس زور بیشتری هم داشت.

اشکان پوکر فیس و با چشم‌های قرمز تک‌تک اجزای صورت مهران رو توی اون فاصله نزدیک از سر می‌گذروند، کلاه کاپشن لشش هم مثل عزرائیل روی سر انداخته بود. مهران با گستاخی بیشتر بهش نزدیک شد و با لحن نصیحت‌گونه‌ای لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه نصیحت از من به تو. با این فشار دادن فک تامی شلبی یا گادفادر نمی‌شی دست بردار. الان مثلاً سگِ مست بلند شدی اومدی این‌جا که همه حلقه رو دورت خالی کنن و فک کنی خیلی فاز داری؟ خیلی کرینجی پسرا! مثل سگ هار بودن خیلی افتخار داره نه؟

نه دیگه مهران بدجور داشت می‌رید؛ سکوت من ماجرا رو از همه چیز ضایع‌تر می‌کرد، مغزم قفل بود حتی نمی‌دونستم کلمه‌ای به زبونم جاری کنم چی باید می‌گفتم تا قائله ختم بشه؟

با مِن مِن و تردید قدم وسط حلقه گذاشتم؛ پشت اشکان رو به مهرتن وایستادم و با صورتی مضطرب ولی صدای مطمئنی غریدم:

ـ چی زر می‌زنی سر صبح؟ بکَن گورتو گم کن بره دیگه! یکی نیست تو رو نصیحت کنه خود گوز پندار، خود تو چه عنی هستی؟ اومدی یه کاره توی مکان و مدرسه یه عده دیگه خر لگد پرونی می‌کنی، دری وری تو اصلاً جزو شاهد حسابم نمی‌شی.

مهران که تا اون لحظه با تحقیر به اشکان خیره بود خیلی جدی و عصبی بهم زل زد، تا حدی که یه لحظه از تمام حرف‌هام پشیمون شدم:

ـ مثلاً الان تو جزو شاهد حساب میشی کوتوله؟ چند وقت پیش که سر بردنت به باغ دعوا بود، به قیافه‌ات که نمی‌خوره ان‌قد تجربه کسب کرده باشی که بکنی... برو به کسب علمت توی باغ برس.

یه لحظه از درون منهدم شدم، عضله‌ها از شدت زور و شوک منقبض شدن. شنیدن این حرف‌ها از دهن مهران برام به شدت زیادی شوکه کننده بود؛ فقط توی ذهنم نعره می‌زدم که نه! همش الکی و برای حفظ نقشه‌ست خراب نکن، مهران که واقعاً چنین آدمی نیست.

زمانی که مهران این کلمات رو علیه اشکان می‌گفت کسی جرأت حتی یه پیس‌خند هم نداشت، اما تا خطاب به من گفته شد صدای قهقهه و کف و سوت و دست‌شون تا آسمون بلند شد. چرا فکر می‌کردن من مستحق شنیدن این حرف‌هام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان که تا اون لحظه خیلی هم برای نزدن مهران نسیه داده بود با همون صورت بی‌روح و بی‌حالتش آروم زمزمه کرد:

ـ فرضاً که اون شاگرد باغ باشه، کی به تو ضمانت داده که سینه بدی جلو و جار بزنی که بکنی شدی برا خودت خوردنی.

جمعیت اوی بلندی کشیدن. مهران با شنیدن این حرف چنان ابروهاش گره خورد و کف دستش با دست مخالف ضربدر کشید که فقط باید خودم رو بین‌شون می‌نداختم و قائله رو ختم می‌کردم. با سرعت بازوهای اشکان رو روبه عقب گرفتم و داد زدم:

ـ خب دیگه جوابتو گرفتی تخم سالوس، راتو بگیر برو.

مهران که تازه روی دنده لج افتاده بود مشت آرومی تخت سینه اشکان زد و با پوزخند نگاه پر تمسخری به سر تا پاش انداخت:

ـ خوردنی؟ دراگ‌و جدیداً می‌ذاری لای نون می‌خوری؟ ان‌قد جانب‌داری این کنیزتو نکن، یه‌وقت تابلو میشه در کنار گُل و دراگ و لین چه تفریحات دیگه‌ایم داری.

هنوز هضم نکرده بودم که مهران چطور این حرف‌ها رو می‌زد تا اینکه تیر خلاص رو اشکان زد و بدون مکث جواب مهران رو داد:

ـ چیه حسودیت شد؟ فعلاً توی اون مخ یه وجبیت فرض کن این کوتوله کنیزمه، بار آخرت باشه براش لشکر بکشی وگرنه شاختو می‌شکونم. فک نکن از ناکجا آباد اومدی این‌جا شدی همه‌کاره، به اعضای تیمم احترام نذاری در خودتو تیمتو می‌ذارم.

یه لحظه هم نمی‌تونستم باور کنم در واقع اشکان من رو از تیمش می‌دونست؛ قبلاً حتی همکارشون هم به زور محسوب می‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس و لرز به مهران زل زدم؛ فکش بدجوری توی هم قفل شده بود، مدام دستش رو مشت شده فشار می‌داد، می‌خواست چیزی رو به زبون بیاره ولی به شدت با خودش توی جنگ بود که هیچی نگه.

از لای دندون‌هاش به زور یه چیزی سر هم کرد:

ـ حسودی! نکنه فکر کردی به چیزی که از تیم خودم دزدی باید حسودی کنم؟ چی باعث شد فک کنی لایق احترامی مفنگی؟ کارت به جایی رسیده از پسمونده تیم من عضو می‌گیری، ان‌قد منم منم نکن. از نا کجا هم اومده باشم خوب رگ خوابتو دارم؛ ولی این کنیزت خیلی چیزا به من بدهکاره، هنوز باهاش کار دارم خودتو بین ما نانداز یه خورده حسابه بین منو اون.

مهران رید، در لفافهداشت فریاد می‌زد ما باهم توی یه ساید بودیم و الان هم باهم یه برنامه‌هایی داریم؛ اشکان محال بود متوجه نشه.

اشکان خمی به ابروی پرسینگ‌دارش داد؛ مکثی که کرد، افکاری که توی سرش داشت همه اینا باعث می‌شد ذهنم به این سمت بره که شک کرده لبخند زد همین الان پوزخندش به لبخند تبدیل شد. به خدا قسم شک کرده بود، کاش مهران تا ابد لال می‌موند.

درحالی که ریلکس دستی به صورت خواب‌آلودش می‌کشید رو به مهران لب زد:

ـ انگار از این مسئله خوب سوختی. تصمیم هم‌تیمی خودت بود که دیگه هم‌تیمیت نباشه، به هرحال من با تمام قوا هروز منتظرم تو فقط رگ خوابمو بگیری دستت فقط قبلش خودت مراقب باش. درضمن هر کاری با کنیزم داشتی یه‌ورش به منم مربوط میشه.

مشکوک بود، حرف‌هاش بدجور بوی شک کردن می‌داد؛ نا محسوس اون قسمت هم‌تیمیت رو یه حالت خاص و کنایه‌آمیزی گفت.

ـ آهای سگای کنعان اون‌جا چه غلطی دارین می‌کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

این صدای نعره اکبری بود که با یه خط کش عریض و طویل از دور به طرف ما که وسط حیاط بودیم می‌دوید، یعنی یه دویدنش باعث شد کل جمعیت مثل مورچه‌ی آب دیده و گله گوسفند به اطراف بچرن.

کشمیری که روی سکوی ورودی وایستاده بود همون‌طور که دوتا یکی پله‌ها رو پایین میومد با اون کت مشکی از دهن سگ دراومده نعره زد:

ـ چهچهانی خبر مرگت زود برو بلندگو و باندو از دفتر بیار، امروز مثل بلبل سر صف چهچه می‌زنی؛ می‌خوام صدای صوتت تا دیوار مدرسه بی‌مصرف کناری رو سوراخ کنه. علیپور خبر مرگت برو اون صورت نتراشیده و نخراشیده‌اتو بشور شدی مثل چنگیز مغول، یه شعری قصه‌ای مقاله‌ای پیدا می‌کنی میاری این‌جا می‌خونی. دِ حیف نونا بجنبین تا اون کچل کلاچه نیومده قر و قمیش بیاد از نظم مدرسه‌اش.

مهران نگاه پر معنایی بین من و اشکان رد و بدل کرد و درحالی که کلاه هودیش رو روی سر می‌ذاشت از ما دور شد.

حتی جرأت نداشتم به اشکان نگاه کنم؛ درحالی که رو به جلو حرکت می‌کرد دست‌هاش رو توی جیب کاپشنش فرو کرد.

نمی‌دونم چی شد که منم مثل بند پشت سرش حرکت کردم؛ اصلاً چی بهش می‌گفتم؟ مثل چی ترسیده بودم از حرف‌های دو پهلوش پس باید سر حرف رو یه جوری باز می‌کردم. لب‌هام رو بهم فشار دادم و لب زدم:

ـ اون از یه چیز دیگه سوخته... کلا دعوای منو اون دیوثِ نامرد قضیه‌ی پارساله. سر چی هی تهدیدت می‌کنه رگ خوابتو می‌گیرم رگ خوابتو می‌گیرم؟ گیرش چیه؟ یه گوشمالی باید بهش بدی نامردو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم اصلاً چجوری تونستم همین چندتا جمله رو بهم ربط بدم، ولی اون از همین جمله‌ها یه برداشت زیرپوستی و دقیق می‌کرد.

لبخند زد، نه پوزخند! یه لبخند واضح و دندون‌نما؛ دِ عوضی وا بده ببینم اصلاً شک کردی یا نه. همون‌طور که موهای پخش و پلا جلوی صورتش رو کنار می‌زد خیلی کوتاه بهم رسوند به تو مربوط نیست:

ـ بیخیال، اون با من.

با حرص دندون قروچه‌ای رفتم، چون هیچ چیزی از افکارش نفهمیدم. بهتر بود از خط مهران بکشم بیرون وگرنه بیشتر شک می‌کرد، بهتر بود سوالی که می‌دونستم اصلاً ازش خوشش نمیاد بپرسم.

ـ ببینم این رابینه شماره منو می‌خواد چیکار؟

این دفعه دیگه بدجور دست روی نقطه ضعفش گذاشتم همون‌طور که به طرف صف می‌رفت یهویی دست از راه رفتن کشید و وایستاد. آب دهنم رو قورت دادم و به گندی که زده بودم فکر کردم.

کلاه کاپشنش رو از سر بیرون کشید و با لحن کلافه‌ش همون‌طور که چشم‌های سرخش رو می‌مالید لب زد:

ـ چطوره کل این زنگو کلاً حرف نزنی؟

بدجوری ژیپ دهنم بسته شد، نه اینکه بترسم برای این خفه شدم که بیشتراز اون به شک کرده‌هاش اضافه نکنم.

دیگه هم دنبالش راه نیوفتادم و رفتنش رو تماشا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه همه‌چیز رو کنار گذاشتم و فقط به صف عطیمی از اوباش آبی پوش شاهد نگاه کردم؛ یعنی هر چیزی بود به جز صف.

از تخمه شکوندن اول صفی‌ها تا رد و بدل کردن فلش و گوشی و لقمه یا هر کوفت دیگه؛ جداً ننه باباشون اینا رو می‌فرستن این‌جا که آدم بشن؟

خودم رو با سرعت به صف رسوندم، آخر صف دوازدهم تجربی که کج‌ترین صف بود وایستادم؛ اما تازه متوجه شدم روبه‌روم اشکان وایستاده.

مثل تنه‌ی درخت کاج پشت بهم وایستاده بود، منم با اون قد دو وجبی حکم علف هرز رو داشتم؛ روی پاشنه‌ی پا وایستادم تا بلکه بشه جایگاه رو ببینم، ولی هیچ کوفتی با وجود قد درازش قابل دید نبود.

توی همون هاگیر واگیر پاشنه‌ی پام خالی کرد و با کله رفتم توی کمرش؛ خودش که با شکم رو به جلو هل داده شد کل صف دوازدهم مثل دومینو رو به جلو پرت شدن.

با کلافگی پاهام رو روی زمین کشیدم، صف هم به چرت‌ترین شکل ممکن تموم شد.

از دعوا و یقه‌کشی اکبری و کشمیری سر بلندگو تا متلک زدن‌هاشون به مدیر کله کچل تفکر و فیوز پروندن افروزی بخاطر اجرا نکردن برنامه توسط دهمی‌ها.

جالب بود که تا اون لحظه ریخت نحس سهیل و اون چندتا نسناس رو نمی‌دیدم؛ معلوم بود در حد و اندازه‌ای نمی‌دیدن که بخوان توی صف و باد سرما سر صف وایستن، شایدم سرشون به یه کثافت خاصی گرم بود.

با قدم‌های شل و وارفته داشتم به طرف در کلاس حرکت می‌کردم؛ یهویی چنان اسپنک محکمی به گردنم کوبیده شد که تمام نگاه‌های داخل راهرو بهم خیره موند.

گردنم با ضرب دست اون تخم حرومی که ضربت رو زد به جلو خم شد که هیچ ده لیتر اشک توی چشم‌هام جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی بود سر بچرخونم و قیافه‌ی چروکیده و کَر کثیف کشمیری جلوی چشمم ظاهر بشه؛ با دیدن چروک گنده‌ی وسط پیشونیش از شدت حرص زبون گرد کردم یه فحشی نثار جد و آبادش کنم ولی دهنم رو چفت کردم.

ـ مگه من دیروز به تو نگفتم به عمه‌ات بگو بیاد مدرسه؟ لندهور با این قیافه‌ی نتراشیده و نخراشیده‌ات. ...

با فک قفل شده و ک...نی که از شدت زور داشت منفجر می‌شد به دهن گشادش زل زده بودم تا بلکه تموم کنه حرفش رو ولی با عربده‌ی اکبری که از ته راهرو به وسط راهرو می‌دوید دیگه فاتحه رو خوندم:

ـ آهای پیرمرد پر حاشیه مگه یتیم گیر آوردی قرمدنگ؟ ول کن پسر رشیدمو.

کشمیری ول نکرد که هیچ همون‌طور که یقه‌ام رو مثل چوب لباسی چسبیده بود با اون دندون‌های زرد و کریهش زیر گوشم غرید:

ـ زنگ تفریح یک ساعت و نیم دیگه‌ست. میای آبدار خونه با موبایل من زنگ می‌زنی به عمه‌ات در اصرع وقت مراجعه کنه مدرسه، نشنوم این مرتیکه از ماجرا بویی ببره ملتفت شدی؟

دلم می‌خواست کله‌ی محکمی وسط پیشونی بلندش بکوبم؛ مرتیکه چوب لباسی بو گندو یه حموم نمی‌رفت که کفن و دفن زنش به سال نکشیده فیلش یاد عمه رو کرده بود. با حرص از لای دندون‌هام غریدم:

ـ اگه ول نکنی یقه‌امو موقع زنگ زدن بهش میگم چطوری با من رفتار کردی.

با کشی که اکبری روی سرامیک خورد تا زودتر به کشمیری برسه دیگه بهترین فرصت برای این بود که فلنگ رو ببندم و بذارم تا می‌تونن توی سر و کله‌ی هم بکوبن.

اکبری همون‌طور که یقه‌ی کشمیری رو توی مشت مچاله کرده بود توی صورتش نعره زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از مادر نزاده کسی رو که بخواد به یادگار گل من بی‌حرمتی کنه. از سن و سالت خجالت بکش پیرمرد لب گور، پسر آینده‌ی منو می‌زنی بی‌وجود.

کشمیری مثل دستمال کاغذی یقه‌ام رو ول کرد و با کمر توی دیوار فرو رفتم؛ یقه‌ی اکبری رو جوری گرفت که اکبری با اون هیکل توپر تا مرز سقوط روی زمین پیش رفت، عجب زوری داشت ناکس:

ـ بشور اون دهنتو. خجالت نمی‌کشی افتادی دنبال زن مجرد وقتی آدم حسابت نمی‌کنه؟ حالا این هیچی، اگه بار دیگه ببینم توی وظایف من دخالت کنی شرفتو بی‌شرف می‌کنم. تو معاونی ولی معاون پرورشی ته تهش باید این لندهورا رو برای نماز به خط کنی، ولی من معاونم معاون‌الاصل دست راست مدیر پس دور بر ندار مردک چغندر.

حالا که سرشون گرم بود مثل جت خودم رو به آخر راهرو رسوندم و همین که به در کلاس رسیدم با لگد محکمی در رو باز کردم و با ترس شیرجه زدم داخل بعدم محکم در رو پشت سرم بستم.

درواقع از بدو ورودم به کلاس وارد یه جهنم جدید دیگه‌ای شدم؛ با این تفاوت که پیک نیک کوچیکی ته کلاس روشن بود و ماهیتابه بزرگ با تخم مرغ و سوسیس داخلش جلز وجلز می‌کرد.

ـ بابا کاظی نریز اون زردچوبه رو بوی عنش همه‌جا رو گرفت!

ـ این الان مزه نداره کیر اندام! اون ربو بردار بریز توش بابا.

از طرفی بوی نون بربری و پنیر با خیار و گوجه چنان توی فضای سر بسته کلاس گند و حال بهم‌زن بود که عوق ناخواسته‌ای زدم؛ دیگه کلاس هم سفره خونه شد و رفت.

فری دست کج و کاظم هشت خط به ترتیب دونه‌دونه تخم مرغ می‌شکوندن؛ جالب‌تر اینکه پویا و سامان یه پیک نیک دیگه با یه ماهیتابه‌ی دیگه اول کلاس دست و پا کرده بودن.

(چند دقیقه بعد)

رمان بازار
romanbazar.ir

کارم از اون جهت سخت می‌شد که یه‌ور صندلیم اشکان نشسته بود و یه ور دیگه‌اش مهران؛ مهران با دقت سرش توی کتاب فیزیک بود، اولین بار در کل طول سال من دیدم که مهران یکم ورق کتاب رو لمس کنه.

اشکان با اون نمرات متوسط و دری وریش باز مثل یه جنازه روی دسته صندلی درازکش شده بود. و اما زنگ شیرین و ساده‌ی فیزیک با معلمی زیبا چهره و سری خوش حالت خالی از هر مویی.

جداً دلم برای سلمانی می‌سوخت؛ سر زانوهای رو شلواریش قد هندونه در اومده بود، روشلواریش از فرط کهنگی داشت نعره می‌زد که دیگه بیخیال من شو دیوث.

خدا شاهده هروز با همین لباس‌ها می‌دیدمش، بولیز سفیدش دیگه پینه بسته بود.

کل زندگیش ان‌قدر دنبال کسب دانش از فیزیک بود که کل موهای سرش رو از دست داده بود؛ امروز اعصابش روی خری‌ترین حد ممکن قرار داشت چون نمره‌های گند و گهی که آورده بودیم رو قرار بود قرائت کنه.

ته کلاس یه ایالت جدایی بود؛ به والله کسی به پشمش نبود که معلم سر کلاس وجود داره، یکی خشتکش رو روی صندلی پهن کرده بود و خیلی شیک تخمه می‌شکست، یکی هم مثل سامان و پویا دوتایی روی ماهیتابه املت افتاده بودن و من به شدت نگران در کننده‌های بعد خوردن‌شون بودم.

یکی توی گوشیش گیم می‌زد و یکی روی دیوار فحش جد و آباد می‌نوشت.

نگاهم به صندلی جلو خورد، توی زندگی که طاها به اون خر خونی درحال نقاشی کشیدن اونم طرح بتمن روی دسته صندلی بود دیگه زندگی بدرد نمی‌خورد، کثافت چنان طرح خفن و عالی از بتمن کشیده بود که انگار تصویر زنده‌اشه و الانه که از تصویر بپره بیرون.

با ضربه‌ی محکمی که به میز معلم خورد لرز بدی کردم و سرم رو به طرف سلمانی کچل بردم؛ درحالی که برگه‌های روی میز رو با نفرت نگاه می‌کرد غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی خاک بر سر تک‌تک‌تون بکنن. من دو به دو یک یک نمره‌های شما رو روی هم بذارم به ده نمی‌رسه.

ـ درست درس بده تا نمره خوب دریافت کنی، تو اصلاً خودت از این درس چیزی فهمیدی بسکه تند درس دادی؟

سهیل درحالی که از عمد روی شونه‌ی رامین سرش رو تکیه داده بود، رامین هم بچه مومن یه نر و ماده نمی‌خوابوند توی گوشش با صدای بلند این جواب دهن شل کن رو به سلمونی داد.

صدای قهقهه و تشویق بود که توی کلاس پیچید؛ و بله! سهیل خان قَدر قدرت باز زر اضافه فرمودن. همچین بیراه نمی‌گفت ولی اگه من جای سلمانی بودم سرش رو به پشتش می‌دوختم.

سلمانی که بدجور فیوز پرونده بود با عصبانیت آبکیش که مثلاً فکر می کرد با کوبیده شدن دستش به میز ما خیلی توی خودمون می‌باریم ابروهای دم باریکش رو توی هم داد:

ـ آخه گوساله، من اگه تا سه هفته دیگه هم درس می‌دادم توی الدنگ و این نخاله‌های الدنگ‌تر از خودت ورق کتابم لمس نمی‌کردین. مسئله میل و کششه، کسی که میلش نکشه طرف درس بره غلط می‌کنه بیاد طرف تجربی و ادبیات. حالا پاشو گمشو بیرون چشمم به ریخت نحست نیوفته.

سهیل که کله‌ی فِرش رو با خوابالودگی می‌خاروند خمیازه‌ی خسته‌ای کشید و با لب زد:

ـ دیگه چه میشه کرد احترام سنو باید نگه داشت، اصلاً حرف بزرگ‌تر حجته باید بهش احترام نمود .

طی یه حرکت ناگهانی از روی صندلیش بلند شد و کاپشن مشکیش رو برداشت، پس کله‌ی آرومی به رامین زد؛ رامین با اخم غلیظ چشم غره‌ای بهش رفت. یکی نبود به رامین بگه همین؟ چشمات خسته نشه.

لبخند پررو و سوزنده‌ای رو به سلمانی زد و با صدای شنگولش که دیگه اثری از خواب‌آلودگی درش نبود داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زت زیاد ما که رفتیم.

همه کف و دست بلندی براش زدن، انگار تخم دو زرد گذاشته ابله؛ موندم چطوری می‌خواست نهایی رو پاس کنه کودنِ بی‌مغز.

انگولر درحالی که نون داخل ماهیتابه رو فلکه‌ای می‌چرخوند با دهن پرش نعره زد:

ـ محاله من داشمو تنها بذارم، الهی دستمالت بشم دادا منم میام برات... چیز یعنی باهات.

دست‌های چرب و چیلش رو با حالت چندشی توی دهنش مک زد و به طرف سهیل دوید، لبخند سهیل عوضی خبیث‌تر شد؛ همه تشویق بلندی از حرکت مثلاً شجاعانه‌ی نعیم انگولر کردن.

فری دست کج هم قر کمر ریزی داد و با سرعت طرف سهیل رفت؛ کاظم هشت خط جوگیرانه دست‌هاش رو بهم کوبید و نعره زد:

ـ جونم به تیم داش سهیل، مام اومدیم.

همه عربده‌ی تشویق کننده‌ای زدن. علی نخودی از ته کلاس شصتکی پروند و همون‌طور که به طرف در کلاس می‌رفت تعظیمی رو به چهره‌ی فوق خشن سلمانی کرد:

ـ از قدیم گفتن حرف بزرگ‌تر حجته.

سهیل نگاه پر افتخاری به انترهای دورش انداخت، انگار چه تخم دو زردی کرده! با لحن مفتخر و با اعتماد بنفسی داد زد:

ـ تیم تکمیله؟

سامان درحالی که از ته کلاس تلاش می‌کرد نون توی دست پویا رو بگیره با لبخند معناداری داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ انگولر و داشیا، شما برین ما همگی نهایت پنج دقیقه دیگه البته با ذکر ملاحظات و تأخیر در اثر کنندگی دفعیات و بادهای گرد خاکی و آب و هوای شرجی نیمه گرد و غباری بهتون ملحق خواهیم شد، قرارمون در گوگوریو روبه‌روی مزار جومونگ .

در آخر لبخندش رو جوری کش داد و چشم‌های بادومیش ریز شد که تا تهش رو خوندم؛ همه قهقهه و تشویق بلندی سر دادن.

سلمانی که تا اون لحظه ساکت بود با خونسردی دستی به کله کچلش کشید و رو به سهیل لب زد:

ـ تموم شد؟ حالا مستقیم گورتونو گم کنید دفتر. همین نطخا رو می‌خوام ببینم جرأت دارین جلوی مدیر بکنین.

ان‌قدر حال کردم که لبخند گشادی به معرکه‌ی راه افتاده زدم؛ اما سهیل توی دو ثانیه خنثی‌ش کرد:

ـ اِ دفتر؟ منظورت از مدیر بابای خودمه آره؟ وای دلم برای پدر عزیزتر از جونم تنگ شده برم یه سلامی عرض کنم.

قهقهه‌ها که هوا رفت، توی جیک ثانیه سهیل در رو باز کرد و از کلاس بیرون پرید. شک ندارم دفتر که نمی‌رفت هیچ تازه کل دفتر باید میوفتاد دنبالش.

کلاس از هرچی ابله بود خنثی شد، دیگه به جز تعدادی از بنجل‌های کلاس فقط چهاردنفر توی کلاس بودیم.

سلمانی بالاخره کمرش رو تاب داد تا تدریس درس دوم رو به نحو پاره کننده‌ای شروع کنه. بهتر بود این‌بار آدم باشم و درس گوش کنم؛ امسال به اندازه کافی درس نخون و خنگ شده بودم.

نامحسوس لگدی به پای مهران کوبیدم تا سر از کتاب برداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان که توی خواب با عزرائیل دیدار می‌کرد. جالب بود که من هر از چندگاهی به صندلی خالی نیما نگاه می‌کردم و هربار علت حضورش نداشتنش، علت این فرار همه جانبه‌اش از خودم رو یادآور می‌شدم.

حتی آرش هم نبود.

اما من نمی‌دونستم این نیومدن‌ها، این قایم شدن‌ها و این غیبت‌ها اون لحظه‌ها خیلی معنا پشتش داشت.

دقیقه‌ها گذشت، با تمرکز زیاد نکته برداری می‌کردم و فرمول می‌نوشتم که بالاخره در به صدا در اومد؛ لحظه‌ای که در از هم باز شد انتظار به پایان مزخرفی رسید و چیزهای دیگه‌ای در شروف رقم خوردن بود.

بالاخره اومد، بعد کلی انتظار و از اون خنده‌دارتر توقعاتی بود که من کنج ذهنم ازش داشتم؛ دلم می‌خواست از لحظه‌ای که وارد کلاس میشه با نگاهش دنبالم بگرده، بعد با نگاه حمایت‌گرش بدون درنظر گرفتن اینکه همه‌ی این چیزها نقشه‌ست بهم بگه هوام رو از الان داره.

سوای همه‌ی این‌ها چهره‌ی خندون و سرخوشش زارت بلندی به تمام افکارم زد.

نیما با صورتی شنگول و بیخیال درحالی که کلاه خزدار کاپشن روی سرش بود وارد کلاس شد؛ سلمانی که روی تخته جای خالی نذاشته بود، نگاه پر از حرصی به نیما کرد و با طعنه غرید:

ـ قدیم ندیما میومدن داخل یه دری می‌زدن فکر نکنیم پشت در گاوه.

همه قهقهه بلندی زدن، از قضا منی که هیچ‌وقت واکنشی نسبت به تیکه‌هایی که بین کلاس می‌نداختن نداشتم از روی تخلیه‌ی عقده هم که شده قهقهه‌ی بلندی زدم.

نیما پوزخند صداداری زد؛ عوضی حق نداشت این‌طور شنگول باشه، حق نداشت با این رفتار به تخممش بهم بی‌حرمتی کنه. درسته اصلاً همش نقشه! ولی لعنتی برای چی یه نگاه بهم نمی‌نداخت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دلم تشر بلندی به خودم زدم، خب چه توقع چرتی داشتم؟ از اول بسم‌الله که نمی‌تونست بیاد توی تخم چشمم نگاه کنه و کف کفشم رو ماچ کنه تا ببخشمش؛ لابد زده بود توی فاز بیخیالی تا در ادامه و توی جمع خودمون یه حلالیتی بطلبه.

با این فکر نیشم رو بستم و الکی مثلاً با جزوه‌ام مشغول شدم، اما کل حواسم مثل سگ به حرکاتش بود. زیر چشمی می‌پاییدمش.

نیما درحالی که پوف کلافه می‌کشید کوله‌اش رو صاف کرد تا به طرف صندلیش بره، ولی صدای غرش سلمانی بازم متوقفش کرد:

ـ کجا میری حیوان؟ مگه من اجازه دادم؟ گورتو گم کن برو همراه لشکر گوگوریو سر مزار جومونگ در محضر افروزی. یالا گمشو برو بیرون.

همه قهقهه‌ی بعدی رو زدن؛ نیما انگار اصلاً حوصله‌ی بحث و مزخرفات رو نداشت، خیلی بی‌مقدمه از اون دروغ‌های تابلو گفت تا سلمونی رو از سرش باز کنه:

ـ از محضرش دو دقیقه پیش مرخص شدم، عذرم موجهه تو درستو بده.

سلمانی که دنبال یه چیز ریز برای ایراد گرفتن می‌گشت چند دقیقه‌ای دهنش بسته شد؛ در آخر فحش بلندی نثار نیما کرد و غرید:

ـ حرف زدنشو آخه! نه شعور نه ادب و نزاکت. دیر که میای مدرسه، قشنگ خونه‌ی خاله‌ست؛ زبونت که اندازه موهای نداشته‌ام درازه درسم که نمی‌خونی کنکور که کوفت نهایی رو می‌خوای چه غلطی بکنی؟ بکنی نه! بکنین با همتونم.

نیما زیر لب با حرص نفسش رو فوت کرد و چشم‌های سبزش رو حرصی بالا داد همون‌طور که کیفش رو روی صندلی پرت می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

ـ سیکتیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی لشش رو روی صندلی پرت کرد، پاش رو روی صندلی خالی آرش که به طرز نامعلومی غیب شده بود گذاشت و سلمانی شروع به چیز شعر نواختن کرد.

نمی‌دونم چرا اما حس نفرت عجیبی به نیما داشتم؛ نمی‌دونم چرا حس می‌کردم بخوامم نمی‌تونم ببخشمش. ناجنس، لشکرکشی اضافه، توی دست و پا... این حرف‌هاش شاید سوء تفاهم بود ولی اون حرف‌هایی که بعد جدایی فرضیم از گروه زد چی؟

تمام حرف‌ها و حرکات مهران این‌ها نمایشی بود، لاقل من ته ذهنم امید داشتم و اون‌ها می‌دونستن همه‌اش نقشه‌است اما نیما چی؟

اون روز توی دو دقیقه چطور ان‌قدر نسبت بهم گارد گرفت و متنفر شد؟ این تمام تایمی که باهم رفیق بودیم رو زیر سوال می‌برد، یعنی تمام مدتی که من باهاش رفیق بودم افکاری که اون روز توی دعوا بهم نسبت داد رو بهم داشت؟ اینکه من ناجنسم؟

اصلا حواسم نبود که کل مدت ناخودآگاه برگه‌ی زیر دستم رو با نفرت مچاله می‌کردم؛ ته ذهنم تمام حرف‌هاش رو اون روز به یاد آورد و حجم عظیمی از نفرت به وجودم سریز شد. این بی‌تفاوتی‌هاش، این سرخوشی‌هاش این رل زدن اخیرش همگی نشون می‌داد من حتی ذره‌ای توی دایره‌ی زندگی این شخص نقش ندارم که هیچ! حتی براش افتم دارم که باهام بگرده.

اشکان دیگه کم‌کم صدای خرناسش توی کل کلاس پیچیده بود؛ دلم می‌خواست دماغش رو با قدرت هرچه تمام‌تر فشار بدم.

ـ دِ زهرمار گوش کن.

با تشری که سلمانی زد، لحظه‌ای به خودم لرزیدم و از فکر بیرون اومدم.

لاقل یکم حواسم رو به کلاس می‌دادم تا از گند امتحانم جلوگیری کنم؛ همین که نگاهم به تخته افتاد متوجه نفس گرم کسی به پشت گردنم شدم، یه لحظه از گرماش مورمورم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران بدون اینکه سر بلند کنه سرگرم نوشتن جزوه‌اش بود و خودکارش رو هر از گاهی لای انگشت‌هاش متفکر به بازی می‌گرفت.

با اون نفس‌های گرم لعنتی که باز دیگه به گردنم کوبیده شد لعنتی زیر لبی گفتم و سرم رو با حرص عقب برگردوندم تا ببینم کرم کدوم پفیوزیه؛ با دیدن دو جفت چشم سبز که سردی و خشکی داخل‌شون موج می‌زد لحظه‌ای اخم روی ابروهام کمرنگ شد و کم کم به پوچی پیوست.

ابروهای هشتیش به شدت گره شده بود، تا حدی که یه لحظه از ترس و فاصله‌ی نزدیک صندلیش بین و من و مهران بدنم رو از صندلی جلوتر کشیدم.

ـ چیه؟

از پررویی زیادش لجم گرفت و ابروهام با شدت بالا پرید. با پوزخند زمزمه کردم:

ـ از من می‌پرسی؟ چه مرگته تو لاشی؟ درس نمی‌خونی چرا نمی‌ذاری ما درسمونو بخونیم.

لبش رو به حالت تمسخر کج کرد، یه لحظه از شدت نفرت سوختم و دندون قروچه محکمی کردم. صدای بی‌تفاوتش بیشتر شعله‌ی نفرتم رو بالا کشید:

ـ تو سرت تو کون خودت باشه، کسی با تو کار نداره.

قبل از اینکه جوابی بهش بدم با دستش ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی مهران زد، طی یه حرکت ناگهانی شونه‌های مهران رو از پشت گرفت و سرش رو به گوش مهران نزدیک کرد.

سرم رو رو به تخته برگردوندوم ولی خوب صدای زمزمه هشدارآمیزش به مهران رو می‌شنیدم:

ـفقط بهم بگو چه گهی داری می‌خوری تو؟

مهران درحالی که تعجب کرده بود، بدون اینکه سرش رو برگردونه، خودکارش رو لای انگشت‌هاش چرخوند و روبه تخته زمزمه کرد:

ـ چی شده باز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما شونه‌های مهران رو با عصبانیت تکون داد و محکم‌تر از پشت گرفت:

ـ خیلی چیزا شده، فقط توی کله تخمی خودتو زدی به نفهمی. این کصشعرایی که درباره‌ی تو و اشکان مفنگی در اومده یعنی چی؟ بین شاهدیا داره شایعه‌هایی می‌چرخه، توی نفهم توی گاو فقط بلدی بری تو حالت به تخمم... دقیقاً داری چه گهی می‌خوری؟ کارت چیه جز بی‌اهمیتی کردن به نقشه‌هایی که پشتمون چیدن؟

شایعه؟ چه شایعه‌ای؟ از حرف‌های دو پهلوش سر در نیاوردم ولی بدجوری کنجکاو شدم تا ماجرا رو بدونم؛ البته که با خوردن زنگ کافی بود از یه نفر بپرسم تا کل شایعات و اطلاعات لازم رو بریزه روی دایره.

مهران که بدجور عصبی و کلافه شده بود، چنگ محکمی به موهای مشکیش زد ابروهای کلفتش رو با نفرت در هم کشید؛ انگار بدجوری از شنیدن این حرف‌ها آسی شده بود پس فقط با صدایی که به زور کنترل می‌کرد تا بالاتر نره غرید:

ـ الان اصلاً حوصله ندارم، بعداً حرف می‌زنیم.

نیما پوزخند ترسناک و پر معنی زد، درحالی که با دستش دوتا ضربه‌ی آروم به شونه‌ی مهران می‌زد از صندلی پشتی بلند شد و پیشاز اینکه روی صندلی خودش بتمرگه خم شد و زیر گوش مهران غرید:

ـ دیگه بعدی در کار نیست.

این حرف مصادف شد با لبخند وحشتناکش و این حرف‌ها خیلی پشتش معنی داشت؛ این لعنتی می‌خواست یه کارهایی بکنه.

مهران که دیگه حال درس خوندن براش نمونده بود، با کلافگی و عصبانیت دستی به پوست سفیدش کشید و نیم نگاهی به چهره‌ی آروم و خوابیده‌ی اشکان انداخت. با سری که سنگین بود سرش رو روی دسته صندلی گذاشت و مثل اشکان تمرگید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه موج افکار منفی و مثبت به ذهنم هجوم آورد که اون بیرون چه خبره؟ اصلاً سهیل این‌ها چه غلطی دارن می‌کنن؟ بیکار که نمی‌نشستن قطعاً برنامه‌ی اون شربت‌های بنفش رنگ لین نام رو به پا کرده بودن.

توی افکارم غلت می‌زدم که موشک کاغذی به طرف دسته صندلیم فرود اومد؛ از خط خودکار داخلش معلوم بود که چیزی داخلش نوشته شده.

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم با کنجکاوی موشک رو باز کردم، اما متنی که روی کاغذ نوشته شده بود میخکوبم کرد:

« همون روزی که بهت گفتم اگه از این خط بری بیرون دیگه راه برگشتی نیست حرفم رو زدم. نه تو می‌تونی بابت حرف‌هایی که بعدش بهت زدم منو ببخشی، نه من می‌تونم بابت رفتاری که اون روز کردی ببخشمت. ما دیگه ناچاراً دشمنیم ناخواسته دشمن شدیم من اینو نمی‌خواستم، اما بعد اون کاری که کردی کاری ندارم جزو نقشه یا پلن بی بود مهم اینه که من خبر نداشتم از اون روز من تو رو توی ساید اون عوضیا دیدم. تر و خشک با هم می‌سوزن، زنگ تفریح بگایی بزرگی برای خودت و تیمت در پیشه. تو می‌تونی با مهران اینا هنوزم رفیق باشی ولی من دیگه رفیقت نیستم ...N»

خشکم زده بود و نفس‌هام سرد و عصبی بیرون می‌اومد.

آروم آروم کاغذ توی دست‌هام مچاله شد؛ همه صداهای اطراف برام محو شد و یه لحظه یه سوت کر کننده توی گوش‌هام پیچید. فکم از شدت عصبانیت قفل شده بود و کاغذ رو بیشتر و بیشتر توی دست‌هام فشار می‌دادم.

چطوری؟ چطوری یه آدم می‌تونست ان‌قدر پست باشه؟ باباش، به بابای عوضی‌تر از خودش رفته بود؛ کلاً خانوادگی ذات کثیفی داشتن، بابای منم مرد ولی این مسئله هیچ‌وقت باعث نشد مثل اون عوضی عقده‌ای بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدت من برای یه لحظه دیدنش با وجود دلخوری که داشتم روزها رو شمردم؛ کل مدت به خاطر گروه بخاطر هر شش نفرمون بدون اینکه کسی رو از قضیه کم کنم به نقشه وفادار موندم.

من حتی تا صبح امروز برای اینکه مهران بهم گفته بود نیما خیلی از اینکه تو با سهیل این‌ها حتی نمایشی هم شده می‌چرخی خوشش نمیاد، شب قبلش تصمیم گرفتم امروز تمام نقشه رو بهم بزنم و حتی به اشکان اینا بگم که من دروغ گفتم. کاغذ مچاله شده توی دست‌هام رو بیشتر فشار دادم.

خب! پس از الان دیگه ما رسماً دشمنیم آره؟ که می‌خواست بلایی سرم بیاره؟ باشه، منم به وقتش فکرهایی داشتم، اما فقط به یه چیز نیاز داشتم تا مطمئن بشم همه‌ی این‌ها حرف‌های دل خودشه. نیاز داشتم یه مهر تایید بزنه به افکارم و بگه نه شیوا! هیچکدوم این حرف‌هام نقشه یا بازی نیست.

سرم رو چرخوندم به پشت سرم، جایی که نشسته بود؛ با کتاب‌هاش سرگرم بود من فقط باید چشم‌هاش رو می‌دیدم تا مطمئن بشم.

انگار متوجه شد، پس سرش رو بلند کرد که ای کاش نمی‌کرد؛ من مدل نگاهش رو می‌شناختم، می‌دونستم وقتی لبخند می‌زنه وقتی چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و ابرو بالا می‌بره یعنی نفرت.

برام دست تکون داد و خندید، خنده‌ای که من می‌شماختم و نفرت از سر تا سرش مشخص بود؛ چشمکی زد، بوسی فرستاد و این یعنی داشت تهدید می‌کرد. انگار نیما مهر تاییدش رو با قدرت به افکارم کوبید.

همگی با شنیدن صدای زنگ تفریح عربده‌ی آزادی کشیدن و در کسری از ثانیه مثل گشنه‌ها به طرف در حرکت کردن؛ تقریباً جز ما خودی‌های دو اکیپ کسی توی کلاس نبود.

سامان و پویا و سامیار هم خارج شده بودن؛ حالا فقط طاهایی که سرگرم نقاشی روی دسته صندلیش بود با رامینی که جزوه پای تخته رو می‌نوشت سر کلاس بودن.

سلمانی دستش رو توی هوا به نشونه‌ی خاک بر سرتون تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی برید زیر گِل.

طولی نکشید که سلمانی با کیف و دفتر دستکش از کلاس خارج شد.

کاغذ مچاله شده رو با نفرت هرچه تمام‌تر روی دسته‌ی صندلی مهران کوبیدم؛ تمام تلاشم رو می‌کردم تا صدام بالا نره و فقط از لای دندون‌هام صدا رو پر از نفرت بیرون فرستادم:

ـ اینم کاغذ پاره‌ای از خرده فرمایشات رفیقت.

مهران ابروهای کلفتش رو با شدت گره کرد و با نگاهی متعجب به کاغذ خیره شد؛ اون حتی نمی‌دونست این کاغذ تکلیف‌های زیادی رو مشخص می‌کنه.

با صدای زنگ گوشی، اشکان با سرعت از خواب بیدار شد؛ چشم‌هاش از شدت سرخی نزدیک بود که خون پس بدن. با صدای خش‌دارش گوشی رو دم گوش گذاشت:

ـ بگو.

صدای آشنا ولی نامفهومی از پشت خط به گوش می‌رسید؛ مبهم بود و من توان شنیدن دقیقش رو نداشتم.

عصبی بود، داد می‌کشید سریع حرف می‌زد و کلماتش رو با سرعت کنار هم ردیف می‌کرد؛ این یعنی اوضاع خوبی در پیش نبود.

مردمک چشم‌های قرمز اشکان می‌لرزید و با نفس‌های تندش به حرف‌های پشت خطی گوش می‌داد.

« بگایی بزرگی زنگ تفریح در انتظار تو و تیمته» این جمله که توی ذهنم پیچید از شدت عصبانیت با سرعت از روی صندلی بلند شدم و قدم‌هام رو به طرف صندلیش هدایت کردم.

قسم می‌خورم اگه گندی بالا میاورد تا آخرین لحظه حتی به قیمت لو رفتن خودمم شده تلافی کارش رو سرش در میاوردم. با نفرت دستم رو به صندلیش کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیش رو با سرعت به سمت چپ و راست می‌برد؛ همیشه برای آرامش ذهن کثیفش سر کلاس با گوشی بازی می‌کرد، اما دیگه برام مهم نبود. لگد محکمی به پایه‌ی صندلیش کوبیدم و نعره زدم:

ـ دیگه از این که بپرسم چه گهی داری می‌خوری خسته شدم؛ ولی از الان به بعد همون گهو می‌کنم توی حلقت.

حتی تکون هم نخورد، گوشیش رو حتی کنار نذاشت که یه توجهی بهم نشون بد؛ فقط با تمسخر ابروهای هشتیش رو بالا داد و لبخند کجش رو به رخ کشید.

نفرت انگیز شده بود؛ دیگه داشت تبدیل به آدمی می‌شد که من نمی‌شناختمش، من همون روزی که از تیم بیرون رفتم نیما مثل بُتی بود که برام شکست.

ـ فشاری نشو حالا! تازه اولشه هنوز که جاییت نذاشتم.

با صدای بی‌تفاوتش بیشتر از هر لحظه سوختم؛ بدون اینکه ذره‌ای به عاقبت کارم فکر کنم مشت محکمی به شونه‌اش کوبیدم و داد زدم:

ـ تو مراقب باش توی خودت فرو نره دیوث عوضی. چه غلطی مثلاً می‌خوای بکنی؟ فکر کردی من بیکار می‌شینم؟

جوری عصبی شد و از جا بلند شد که صندلیش با صدای بلندی محکم به زمین پرت شد؛ نگاه سبزش ان‌قدر ترسناک بود که وقتی با قد بلندش روبه‌روم وایستاد کلی تلاش کردم تا یه قدم عقب‌تر نذارم.

نگاه از سر تا پا تحقیری بهم انداخت، جوری حرف زد که انگار من دشمن‌ترین دشمنِ زندگیش بودم:

ـ مثلاً چه غلطی می‌تونم بکنم؟ یه نگاه به خودت بنداز... تو خودت ده تا آتویی... کمِ کم هزارتا باگ داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمی‌شد، این صدای خود نیما بود، صورت خودش بود حرکات خودش بود و نگاه خودش بود؛ همه‌ی این حرف‌ها رو خطاب به من می‌زد!

مهران با سرعت برگه کاغذ رو پاره کرد و توی سطل کنار تخته پرت کرد؛ با قدم‌های بلندش به ما رسید و جفت‌مون رو با دست هل داد، بازوی نیما رو محکم و عصبی گرفت.

صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود، با قدرت بازوی نیما رو فشار می‌داد تنها چیزی که مانع کوبیدن دست‌های مشت شده‌اش به صورت نیما می‌شد حضور طاها و اشکان بود.

مهران هنوز به نقشه پایبند بود، اما منی که برام همه چیز تموم شده بود چی؟

مهران تلاش می‌کرد خودش رو کنترل کنه اما موفق نبود فقط با عصبانیت زیاد صدای بلندش رو به رخ کشید:

ـ باید حرف بزنیم، صدبار گفتم به این پیزوری محل نذار... صاحب و ارباب این یکی دیگه‌ست.

نیما بدون اینکه نگاه از چشم‌هام بگیره با قاطعیت تیر خلاص رو زد تا مغز سرم رو بسوزونه:

ـ گور بابای صاحب و اربابش حساب هرکسی سوا حسابِ این ناجنسِ قالتاقم سوا.

ناجنس، ناجنس، ناجنس، ناجنس. ...

این کلمه مثل یه توپ به دیوار ذهنم می‌خورد و صدا می‌کرد.

این کلمه به تنهایی روز جدایی از اکیپ باعث نفرتم از نیما شد؛ باز تکرارش کرد، باز این کلمه رو گفت و باز با این کلمه تحقیرم کرد. دست خودم نبود که بدون هیچ حرفی فقط دندون‌هام رو بهم ساییدم و جوری به طرفش دویدم که از شدت حرص صندلی سر راهم رو مثل توپ به زمین شوت کردم.

با رسیدن بهش دستم رو بالا بردم و چنان سیلی محکمی به صورت نحسش کوبیدم که دستم درست مثل روز اولی که توی اندیشه بهش سیلی زده بودم سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ثانیه‌های اول فقط صدای نفس‌های تندش می‌اومد؛ با خنده‌های ریز دستش رو روی جای سیلی گذاشته بود، می‌خندید تا تحقیرم کنه و بگه حتی دردی که بهش وارد کردم ناچیز و کم اهمیته.

ذره‌ذره لبخندش محو شد و چشم‌هاش از هر یخی سردتر این لحظه زمانی وحشتناک‌تر شد که مثل ببر خواست بهم طرفم هجوم بیاره ولی مهران با قاطعیت جلوش وایستاد.

این‌بار حاضر بودم زیر دست و پاش له بشم ولی خفه‌خون نگیرم؛ تا خواستم قدمی جلو بذارم از پشت دست محکمی دور مچم حلقه شد. شاید رامین بود، اما نه! این دست محکم‌تر بود.

با عصبانیت سرم رو چرخوندم و با دیدن چهره‌ی درهم و عصبی اشکان ماتم برد؛ گوشیش رو توی جیب هودیش گذاشت. انگار حوصله حرف زدن نداشت از لای لب‌هاش به زور زمزمه کرد:

ـ معرکه بسه.

طاها عینک گردش رو روی چشم گذاشت و با اشاره‌ی سر اشکان از صندلی بلند شد؛ اشکان همون‌طور که به ژرف در می‌رفت من رو با خودش می‌کشید، لحظه‌ای تقلا کردم و پرسشگر لب زدم:

ـ کجا؟ با تو ام.

نه طاها نه خودش بدون هیچ کلامی به طرف در حرکت کردن و من همراه اشکان به طرف در کشیده شدم؛ نگاه آخرم فقط به چهره‌ی شیطانی نیما افتاد که زمزمه‌های عجیبی دم گوش مهران می‌کرد.

«معرکه بسه» نکنه به سهیل اینا لوم داده باشه!

با پرت شدنم توسط اشکان به اتاق ورزش با کمر توی کمد توپ‌ها فرو رفتم و در کمد باز شد، تمام توپ‌های والیبال و بسکت از کمد آهنی بیرون پاچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط تونستم سهیل رو ببینم که با آستین سوییشرت بیسبالیش بازی میکرد، همون‌طور که روی میز بدمینتون کنار سامیار نشسته بود کتونی‌هاش رو تکون می‌داد.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم؛ حتی یه لحظه هم از شوک بیرون نیومده بودم که گونه‌ی کبود آرش رو درحالی که با یه لیوان چایی و کتاب روبه پنجره وایستاده بود.

لابد با اون اعصاب خرکیش باز دعواش شده بود؛ سر صبح پچ‌پچ‌هایی از دعواش با یه عده لات و لوت شنیدم.

سر چرخوندم و حالا آریو رو دیدم که با چهره‌ای به شدت درهم عرض اتاق رو طی می‌کرد؛ از چی ان‌قدر کلافه بود که مدرسه‌اش رو پیچونده بود تا بیاد اینجا؟

درحالی که همه توی فکر بودن گفتم اول خودم سکوت رو شکنم:

ـ خب؟ چه مرگتونه؟

آریو با کلافگی صورت سرخ از عصبانیت و استرسش رو بالا داد و دستی به موهای سفیدش کشید:

ـ خودت یکم فکر کن، فشار بیار کنار هم بچین ببین برای چی اینجایی.

دندون قروچه‌ی محکمی رفتم؛ انگار دیگه بازی تموم شده بود، اون عوضی من رو به اینا فروخت و تموم شد رفت.

تا اخرین لحظه باید مقاومت می‌کردم؛ نباید وا می‌دادم که اصلاً انگار هیچ اتفاقی رخ نداده بود.
درحالی که دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم با حالت خونسرد و ریلکسی لب زدم:

ـ گرفتی ما رو؟ دِ بنال بگو ببینم برای چی اینجام که خودم خبر ندارم.

کل اتاق ورزش برای چند دقیقه توی سکوت فرو رفت، اما نه تا وقتی که سهیل با صورتی که حالا از حرص و نفرت رنگش عوض شده بود از روی میز بدمینتون پایین اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت ان‌قدر عصبی ندیده بودمش؛ سهیل همیشه با لبخند دیوثانه و حرکات خونسرد کارش رو پیش می‌برد. الان سهیل توی عصبی‌ترین حالتش بود؛ از صورت سرخش گرفته تا فک قفل شده‌اش همگی نشون می‌داد که توی چه بدبختی بزرگی افتادم. دیدن عصبانیتش باعث می‌شد از ترس به خودم بشاشم.

مشت حرصیش رو محکم به قفسه‌ی توپ‌ها کوبید و درحالی که دستش رو زیر چونه‌ام گرفته بود با صدای بلند نعره زد:

ـ تو هنوز یه سر و سری باهاشون داری درسته؟

در دم متوجه منظورش شدم و یه لحظه انگار آب جوش به کل بدنم ریخته شد؛ حالا که نگاه همه روی من بود من اگه ذره‌ای به صورتم میمیک مشکوک یا ترسیده می‌دادم شک‌شون به یقین تبدیل می‌شد.

نه نه! نباید می‌فهمید، فقط باید پوزخند می‌زدم انگار که افکارش رو به سخره گرفته باشم با سرعت مقاومتم رو شروع کردم:

ـ جوک میگی؟ من اص. ...

با صدای نعره‌اش حرفم قطع شد:

ـ تو یه سر و سری باهاشون داری درسته؟

مثل خودش نعره زدم:

ـ ابله دارم میگم من هیچ. ...

این بار حرف اشکان بود که باعث شد میخکوب بشم:

ـ دیدی گفتم یه سگ وفاداری.

با حرفی که اشکان زد انگار روی کل بدنم سرب داغ ریختن و از شدت ترس رنگم بدجوری پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جسته گریخته حرف‌هاش اون روز توی تولد آریو برام تداعی شد که می‌گفت:

ـ یه سگ ممکنه وقتی یه بار بهش غذا میدی دفعات بعد تا دیدت برای گرفتن غذاش دنبالت کنه اما شب همیشه دم در خونه‌ی صاحب خودش می‌خوابه و اونو فراموش نمی‌کنه.

اون روز اشکان بهم نامحسوس گفت که اگه خیانت کنی از یه سگ وفادار کمتر نیستی؛ اصلاً کی تعیین می‌کرد مثل یه سگ وفادار بودن بده یا خوب؟

آره من یه سگ خیلی وفادار بودم؛ لاقل مثل خودش و رفیقاش خنجر از پشت نمی‌زدم. باید علاوه بر واق‌واق کردن برای دفاع از خودم بدجوری جبهه می‌گرفتم، اگه سکوت می‌کردم به شدت ضایع و شک برانگیز می‌شد.

هدفم الان باید ذهن اشکان می‌بود؛ باید شک اون رو اول از همه برطرف می‌کردم چون جنس شک کردنش بدجوری فرق داشت.

با لحن درید و چشم‌های از حدقه دراومده رو به اشکان خنده‌ی فوق عصبی کردم و ولوم صدام رو حساب شده بالا بردم:

ـ گور بابای همه‌ی اینا. یعنی تو به راحتی این حرفو به من می‌چسبونی؟ اصلاً روی چه حسابی به این نتیجه رسیدی؟ اینا آکبند نگه داشتن ولی تو دیگه نباید این حرفو بزنی، من دو دقیقه پیش با اون حرومی دست به یقه بودم مگه کور بودی ندیدی؟

سهیل که پشت سرم بود با یه جهش، چنگ محکمی به شونه‌ام زد و من رو به طرف خودش برگردوند؛ لعنتی پاک داشت یادم می‌رفت که عصبی‌ترین شخص جمع سهیله.

با آب دهن قورت داده به صورت عصبی و ابروهای جمع شده‌اش زل زدم، جوری توی صورتم نعره که پشمام ریخت:

ـ پسره‌ی کص‌کش رو بهت دادم آدم شدی؟ تو تا دو روز پیش باید با شرت آهنی راه می‌رفتی، الانشم می‌بینی کسی کاری بهت نداره و اون پشت مشتا ترتیبتو نمیده فقط بخاطر ماهاست. بجای

رمان بازار
romanbazar.ir

طفره رفتن زر بزن که اگه زر نزنی و از دهن خودت نشنوم بعدش چنان بلایی سرت میارم یه عمر نتونی سر پا بشاشی.

با سرعت شونه‌هام رو توی دست‌هاش تکون داد و من با دهنی باز بهش زل زده بودم.

اصلاً توی مخیله‌ام نمی‌گنجید که سهیل وقتی عصبی میشه ان‌قدر عجیب و چندش و غیر قابل تحمل میشه! شیطنت و حالت کرم ریزی‌هاش به یه اخم و صورت نیمه قرمز تغییر کرده بود و این برای هرکسی که سهیل رو خندون و کرم‌ریزانه می‌دید جالب نبود.

ان‌قدر درگیر حالتش شدم که حرف‌های زده شده‌اش رو از یاد بردم؛ شیطونه می‌گفت هرچی از دهنم در می‌اومد بهش بگم اما من باید از تاکتیک پلن دی استفاده می‌کردم.

اون روز توی پارک روز اولی که بچه‌ها من رو از شاهد نجات دادن مهران همون‌طور که مهران با تاکید روی تخته وایت برد می‌کوبید روی پلن دی تاکید می‌کرد:

ـ متین، اگه لو رفتی شک کردن یا هر اتفاقی که باعث به شک افتادن‌شون شد تا زمانی که مدرک نیاوردن اصلاً زیر بار نمیری .

اون روز توی پارک نیمای پست فطرت عوضی درحالی که با ماژیک روی تخته وایت برد یه باسن می‌کشید با حالت سرخوش و پر انرژی رو بهم تاکید کرد:

ـ یه تاکتیک هست به اسم حرفشو به خودش برگردون؛ تو از همین تاکتیک استفاده می‌کنی.
یعنی چی؟ یعنی وقتی گفتن تو جاسوسی چی میگی؟ میگی زارت بیا بخورش من جاسوسم؟ من تازه رفته بودم برای خود شما کص‌کشا جاسوسی کنم، اون لحظه برای اینکه خیط نشه اوضاع باید یه اطلاعات ریز از نقشه ما بدی بهشون. چه می‌دونم مثلاً بگو اینا می‌خوان جای جاساز شما رو لو بدن یا هر کوفتی، اگه قصد ما اون روز اینم نبوده باشه مهم اینه که یه کارایی داریم براش انجام می‌دیم تا جای لینا رو لو بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه از حرف‌های نیمای آشغال اون روز پلک‌هام تکون خورد و لبخند به شدت شیطانی روی لبم نشست؛ حالا اینم از مرام یه سگ وفادار.

لبخندم تبدیل به خنده‌ی ریزی شد و با یه به نام خدا شروع کردم به دروغ بافتن:

ـ انقدر جز نزن بچه پشتی منت چیزی رو هم سرم نذار. بشکنه دستی که نمک نداره! من سر و سّر دارم؟ خب معلومه که دارم! با پویا هنوز در ارتباطم من کاری با اون لاکشا ندارم.

از زیر دهن پویا که هم ساده‌ست هم دهن لق یه چیزایی کشیدم بیرون. می‌دونی اصلاً قراره چجوری زیرتون آب بره؟ منو باش داشتم برای کی خودمو می‌نداختم توی خطر! کجای کاری؟ اینا می‌خوان جای لینا رو که خودمم نمی‌دونم چه عنی هست لو بدن، البته به زودی. قراره اول ازت آتو بگیرن بعد بیان با مدرک ببرن برای بابات.

ریدم! من رسماً کل نقشه رو لو دادم، اما این اون‌قدرام چیز سختی نبود خود سهیل اینام می‌دونستن دیر یا زود این‌کار میشه.

ابروهای سهیل بالا پرید و درحالی ذره‌ای از عصبانیتش کم بشه جوری بازوهام رو به عقب هل داد که یه بار دیگه با کمر توی کمد توپ‌ها که درش باز رود پرت شدم.

شانس آوردم روی توپ‌ها افتادم وگرنه کمرم داغون می‌شد. سهیل عصبی به موهای فرفریش چنگ می‌زد و عرض راهرو رو طی می‌کرد؛ این‌بار با شدت بیشتری ترسیدم چون این لعنتی اصلاً باور نکرده بود!

کمی گذشت تقریباً نگاه هر پنج نفر ما در سکوت به سهیل بود که چه غلطی می‌خواد بکنه؛ یه لحظه از حرکت ایستاد و پاهاش رو روی پاشنه چرخوند، با همون عصبانیت به طرف سامیار حرکت کرد و جلوش روبه میز بدمینتون وایستاد.

سامیار که موهاش رو به طرز خزی روغن‌مال کرده بود با لبخند کمرنگی به سهیل زل زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل هرلحظه لبخندش بیشتر کش می‌خورد؛ با قهقهه‌ی ناگهانی که جفت‌شون زدن یه لحظه توی شوک رفتم و بیشتر گیج شدم.

سهیل شونه‌های سامیار رو با ذوق و شوق توی دست‌هاش گرفت و همون‌طور که مثل بچه‌ی پنج ساله با خنده و شوق تکونش می‌داد دادی از سر شوق کشید:

ـ وای وای... سامیار جواب داد! یزیدتو. کیرت دهنم مرد! قیافه‌اشو دیدی؟ ازم حساب برد، رسماً رید به خودش .

همون‌طور که جلوی چشم‌های مبهوت من با شوق بچگانه به طرف آرشی که حالا انگار زیر نور پنجره زخم‌های جدیدی روی صورتش بود می‌رفت با شوق دست‌هاش رو بهم کوبید و داد زد:

ـ آرش کله تخمی دیدی؟ من جذبه ندارم؟ من عقلم نمی‌رسه یه دستی بزنم؟ عجب یه دستی خفنی زدم، خودش لو داد.

درحالی نزدیک بود ذوق مرگ بشه از شدت ذوق روی زانوهاش خم شد و با دست‌های مشت شده‌اش جیغ دخترونه‌طور و خروسکی کشید:

ـ وای! وای! عجب نقشی بازی کردم. گرخید، رسماً رید به خودش، قیافش وای قیافش. من عجب گادیم، من عجب خفنیم. ...

ـ هی خفن، ریدی. بابات فهمیده داریم لین درست می‌کنیم، نه واضح ولی تا حدودی.

این حرفی که طاها با لحن جدیش زد، مثل فرو رفتن چوب خشک توی ماتحت سهیل بود که یه لحظه از شدت شوک توی همون حالت که زانوهای خم شده‌اش ثابت موند.

هنوز توی شوک رفتار سهیل بودم که این یکی بدجوری حالم رو گرفت.

آریو با استرس پوست لبش رو جویید و روی صندلی کنار کمد خودش رو پرت کرد؛ انگار می‌خواست یه چیزی بگه ولی دهنش رو می‌بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان درحالی که به طرف آرش می‌رفت جوری کل بحث رو به تخم گرفت که انگار پای عمه‌ی من این وسط گیره!

وای راستی عمه! قرار بود این زنگ برم آبدارخونه با گوشی کشمیری دیوث بهش زنگ بزنم.

اشکان کبودی روی گونه‌ی آرش رو لمس کرد و با جدیت لب زد:

ـ بازم دعوا؟

آرش لبخند کمرنگی زد و همونطور که روبه پنجره سرش داخل کتاب بود گفت:

ـ یه عده می‌خاریدن.

منطقش اینه که همیشه یه عده مشکل‌دار بودن و رفتار خودش همیشه نایس بود!

سهیل که انگار ویندوزش پریده بود توی همون حالت خشکش زد و به زور از لای دهنش سر هم کرد:

ـ چطوری؟

طاها درحالی که گوشیش رو چک می‌کرد و با خونسردی عینکش رو بالای سرش تنظیم می‌کرد لبخندی به حالت سهیل زد:

ـ ممد هاشمی پیام داده؛ ولی مهم نیست. مدرکی وجود نداره همه‌ی لینا رو هفته قبل فروختیم.

با حرص رو به سهیل غریدم:

ـ قابل توجه جمع عوضیِ عوضیا، اون نیمای حرومزاده برای من نامه قبضه کرده که قراره بدجور بگامون بده زنگ تقریح .

از این چیزا سرسری نگذرین که اون دنبال زیر بغل مار می‌گرده تا رسواتون کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان با سرعت به طرفم برگشت و خواست لب باز کنه ولی تمام حرف‌هام به ثانیه نکشیده بود که طاها درحالی که اخمو و عصبی موهاش رو چنگ می‌زد، ضربه‌ی محکمی به میز کوبید تا حدی که صفحه گوشیش یه ترک برداشت:

ـ بگا رفتیم.

سهیل دستپاچه رو به طاها پرسید:

ـ چیشده؟

طاها که از شدت حرص لبخند خونسرد ولی از درون آتیشی زده بود غرید:

ـ افروزی جای لینا رو پیدا کرده.

اشکان با اخم و بد عنقی شونه بالا داد:

ـ خب.

سهیل به جای طاها نعره زد:

ـ کیر اندام خب و زهر مار. عوضی حالیته ما داشتیم توی مدرسه رسماً مواد درست می‌کردیم؟

در با شدت باز شد و چهره‌ی نحس انگولر توی چارچوب در قرار گرفت.

تقریباً با عرق روی پیشونی و نفس‌نفسی که می‌زد هر شش نفر در حد فاک ترسیدیم و با نگاهی پرسشگر به لب و دهنش زل زدیم. آب دهنش رو قورت داد و همون‌طور که روی زانوهاش خم شده بود تا نفس بگیره با صدای بلند و هشدارآمیزی ولومشرو بالا داد:

ـ کارد بزنی خون افروزی در نمیاد؛ یکی رفته بهش گفته این‌جا مواد می‌سازن، جای جاسازا رو لو داده. من فکر می‌کردم فروختیم ولی رفتم دیدم همه‌ی لینا سر جاشون بودن دست نخورده، همه‌ی استارباکسا رو پراکنده گذاشتیم اینور و اونور کسی شک نکنه ولی افروزی الان دربه در خایمالاشو بسیج کرده همه هم توی حیاط صف کرده کیفا رو بگردن کلاسا رو هم دارن می‌گردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هام رو از شدت حرص توی هم فشردم؛ افعی حرومزاده بالاخره زهر خودش رو ریخت، عمه هم امروز به احتمال نود درصد میومد مدرسه و من بدجوری بگا می‌رفتم اگه افروزی می‌فهمید دست منم توی کاره.

به خاک بابام حتی درست نمی‌دونستم لین چه کوفتی هست.

نگاه همه‌شون با سرعت به طرف آریو و سامیار برگشت؛ آریو درحالی که کله‌ی سفیدش رو می‌خاروند به طرز ضایعی به سامیار نگاه می‌کرد و سامیار که انگار گند بزرگی زده باشه مثل بچه پنج ساله با لبخند ملیح سقف رو نگاه می‌کرد. شرط می‌بستم کرم خودشون بوده.

آرش که همه‌چیز رو تا ته خونده بود پوزخند بلندی زد و با خونسردی لب کبودش رو کش داد و گفت:

ـ دو نفر این‌جا بدجور ریدن.

اون لحظه از صورت سهیل سرخی و عصبانیت شُره می‌کرد؛ تا حدی که فقط حرصش رو توی دست‌هاش خالی کرد و از ته حلقش رو به سامیار و آریو نعره زد:

ـ عن تیلیتای پدر باکره، کونی زاده‌های خواهر برقی، ویبراتورای خاردار مگه من به شما لاکشا نگفتم که تمام لینا رو خبر مرگتون بدید دست مشتری؟ مگه من نگفتم جایی غیر از محل جاساز اصلی نذارید؟

از شدت زور جوری نفسش برید که لگد محکمی به میز بدمینتون کوبید، سامیار با سرعت از روی میز پرید تا روی زمین مثل تشک پهن نشه. سهیل همون‌طور که از شدت حرص سرخ شده بود نعره زد:

ـ الان مثلاً فکر کردین برین همه‌ی لینا رو جاهای پراکنده جاساز کنین پیدا نمیکنن دیوثا؟ الان همه توی حیاطن کدوم خری رو بفرستم تک‌تک لینا رو از شیش مکان برداره؟ به جان خودم اون لحظه که داشتین چنین حرکت کصشری می‌کردین توی ذهنتون یه پا والتر وایت بودین و گفتین

رمان بازار
romanbazar.ir

من عجب نخبه‌ایم. این ابتکار کدوم نوب سگ زاده و هزار باگی بوده من یه دوتا اسپنک نر و ماده بخوابونم در تخمش؟

آریو درحالی که آستین‌های لباسش رو بالا می‌داد با لحن مضطرب و کلافه‌ای رو به سهیل گفت:

ـ چی میگی مرد؟ منو از یه مدرسه‌ی دیگه کشوندی زنگ تفریح آوردی پشت مدرسه برات لین بفروشم؟ نکه شانسم خیلی خوبه همون لحظه که لینا دست منو سامیار بود خبر دادن مدیر کچلمون دنبالم می‌گرده، ما دو تا هم هول شدیم هول هولکی هرچی لین بود پخش و پلا اینور اونور جاساز کردیم. حتی چندتاشم گذاشتیم داخل کلاس دهم.

سهیل و طاها با شنیدن اسم کلاس دهم چنان عربده‌ی مساوی زدن که چهار ستون دیوار لرزید.

طاها با حرص عینک گردش رو درآورد و با حرص غرید:

ـ سگ‌خورتر از دهمیا توی تاریخِ شاهد پیدا نمیشه. تخم سگا من موندم چی تو کله‌ی شما بوده رفتین اون‌جا لین گذاشتین؟ یا لینا رو می‌دزدن یا خایمالای کلاسشون لومون میدن.

سهیل غرش بلندی کرد و با سرعت به طرف سامیار خیز برداشت تا جرواجرش کنه. سامیار با سرعت برای ماله‌کشی روی حرف‌های آریو برای اینکه سهیل رو خر کنه با لبخند ساختی دستی به موهای روغن‌مال شده‌اش کشید:

ـ بابا تو نگران نباش. به ما دوتا اعتماد نداری صدا بلبلی؟ به جان خودم چنان جاسازی کردم شرلوک هلمز بیارن نمی‌تونه ردشو بگیره. پنج تا لین پشت قفسه کتابخونه‌شون یه دونه هم البته اضافه بود گذاشتم داخل کشوی معلم‌شون که کلیدشم سیفون کردم. حالا برن درشو با درز کص‌نشون باز کنن.

قهقهه‌ی نمایشی زد که مثلاً همه‌چیز رو کول و عادی جلوه بده ولی هر پنج نفرمون با چهره‌ای پوکر بهش زل زدیم، در کسری از ثانیه نیشش رو بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم چطور می‌تونست این حجم از احمق بودن رو توی مغزش جا بده؟ نگو اینا هم از ورژن دوم سامان و پویا کنار هم رنج می‌بردن.

اشکان درحالی که دود سیگارش رو با شدت بیرون می‌فرستاد نا آروم و عصبی رو به سهیل و طاها گفت:

ـ به جای سرزنش کردن اینا باید لینا رو آزاد کرد.

آرش لیوان چاییش رو توی سطل پرت کرد و با خونسردی و لب زخمیش آروم و منزوی لب زد:

ـ تا دیر نشده برید توی صف؛ لینا با من.

اشکان عصبی دودش رو بیرون فرستاد و غرید:

ـ یعنی چی با تو؟ کورِج بازی در نیار.

آرش با خونسردی کتابش رو زیر بغل زد و همون‌طور که به طرف در اتاق ورزش می‌رفت لب زد:

ـ هنوز ان‌قد بی‌عرضه نشدم که نتونم چندتا دونه استارباکسو از لونه خارج کنم؛ برید بیرون یکم افروزی رو سرگرم کنید، باقیش با من.

آرشِ از همه‌جا منزوی و همیشه کتاب به دست که تا کسی لونه‌اش رو ناخنک نمی‌زد براش شیر نمی‌شد الان داشت چنین شجاعتی به خرج می‌داد!

کارش برام قابل تحسین بود.

برای اینکه ختم کلام رو به جا بیارم تایید کردم:

ـ دریوزه ها معطل نکنید همه توی حیاط به صف شدن بجنبید دیگه.

(چند دقیقه بعد)

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای عربده‌ی افروزی که از داخل بلندگو به طرز وحشتناکی نعرع می‌زد یه لحظه به خودم باریدم.

با دست‌های لرزون کیفم رو جلو کشیدم و میخ رو به سکوی ورودی ایستادم:

ـ تک‌تک به خط می‌شید، ببینم یه کلمه با کنار دستی حرف بزنید عاقبت خوشی براتون نداره بیشعورای بی‌مصرف. یالا همه کیفا رو میارید جلو، برای بچه‌هایی که می‌گردن کیفا رو قلدوری و زبون درازی نمی‌کنید وگرنه گردنتونو می‌شکونم. امروز خودم کت بسته اون بی‌وجودی که توی مدرسه‌ی من چنین کثافتی به راه انداخته می‌برم پیش پلیس.

کل جمعیت همگی مثل خلافکارها پاهامون رو به اندازه‌ی عرض شونه باز کرده بودیم و سه متر از هم فاصله داشتیم؛ هرکسی کیفش رو مثل سبد بسکتبال جلو گرفته بود و چندتا از دوازدهمی‌های ادبیات و دهمی‌های تجربی که امین و مورد اعتماد افروزی بودن با اسکورت کامل کشمیری بوگندو ردیفی کیف‌ها رو می‌گشتن.

اکبری جلوتر از اون‌ها از جلوی هر ردیف رد می‌شد و هرکی نفس اضافه می‌کشید یا تکون زیاد می‌خورد، خورده و نخوردهاش رو از شکمش بیرون می‌ریخت.

سوای این حرف‌ها اکبری امروز به طرز عجیبی سگ اعصاب بود و کشمیری به طرز عجیبی شنگول؛ کشمیری برای اولین بار در طول تاریخ لبخند کمرنگ داشت، اکبری در طول کل تاریخ مثل یه سگ دم بریده اخم کرده بود. این مسئله‌ی بو دار بی‌ربط به عمه نبود.

طبق سیاست سهیل آریو برگشت مدرسه‌اش و ما شش نفر به صورت کامل از هم فاصله گرفتیم، حتی کنار هم نایستادیم که یه وقت ارتباطی بین ما دیده بشه.

ده مایل اونورتر از خودم وسط زمین فوتبال سهیل شنگول رو دیدم که کیفش رو مثل بغچه به چپ و راست تاب می‌داد و زیر لب آهنگ شادی می‌خوند؛ ابله روانی براش مهم نبود آرش بدبخت قراره توی دردسر بیوفته یا شاید لو بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فک می‌کنی کیه؟ پسر دول طلای خودته، بیخودی این مدیرم مسئولم بازیا رو در نیار در جا برو کیف رفیقای پسرتو بگیرد بذار ما بریم توپ‌مونو بزنیم. تو توی باغ نیستی مشتی ما که این‌جا چغندر نیستیم خوب می‌دونیم باد گوز از کدوم طرف می‌وزه و کی چندساله دستش به این کاراست.

این صدای یکی از عجوزه‌های یازدهمی بود که باعث شد نیمی از صف که طرفدار یا نوچه‌ی سهیل این‌ها بودن سکوت کنن، نیم دیگه که از جمله مخالفین این اکیپ بودن عربده‌ی گوش کَر کنی هوا بدن و تشویق کنن.

غلط نکنم این همون پسری بود اون روز سر رفتن به مسابقه‌ی والیبال رابین عوضی وقتی درهای مدرسه بسته بود بدجوری زیبا به افروزی بارید؛ خدایی حق می‌گفت و حقم همیشه تلخ بود، اما فعلاً وقت این حق‌گویی‌ها نبود.

پسر هودی سفید که لبخند دندون‌نمایی به لب داشت با نگاهش فقط افروزی رو هدف گرفته بود.

سهیل که لبخندش بدجور ماسیده بود، کیفش رو با قدرت روی زمین انداخت و همون‌طور که دستش توی سوییشرت سبزش بود به طرفش رفت؛ پس کله‌ی محکمی به موهای کم پشتش کوبید و گردنش رو محکم بین دو دست گرفت یکسره بدون حتی یه ذره مکث شروع کرد:

ـ ایسگا صلواتی، دهن منو وا نکن نذار بگم دستشوییای مدرسه ریختتو از حفظن بسکه داخل‌شون جق می‌زنی. نذار دهنم باز بشه بگم به جوجه‌های کلاس دهمی فیلم کثافتی می‌فروشی. نذار دهنم باز بشه بگم بعضیا رو می‌بری باغ برنامه کنی، دخترای مردمم گول میزنی پول می‌تیغی عین اون بابای گشنه صفتت. نذار بگم خودت سلطان گل کشیدنی سر همین بابای کلاه بردارت که سر ماجرای ساختمونای ارزون قیمت میلیاردی از ملت بالا کشید اومد از آگاهی جمعت کرد بردت. نذار بگم هر جمعه قرار دعوا می‌ذاری خایه می‌کنی بری رفیقاتو تنها می‌ذاری خودتو زخم و زیل می‌کنی لاتیتو پر کنی یا هروز توی مدرسه چاقو و تیزی میاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا خوبه دهنشم باز نکرد و این همه چیز به طرف گفت و هرلحظه بیشتر پشم‌های ملت رو کز داد.

در مقابل چشم‌های گشادمون دستش رو با سرعت دو ایکس توی هودی سفید ایسگا صلواتی نام فرو کرد و با درآوردن چاقوی نوک تیزی همه قهقهه‌ی بلند به علاوه تشویق پر شوری هوا دادن.

از دهن پسر هودی سفید کف در اومده بود چون بدجوری کف کرده بود از این حجم آتویی که می‌شد ازش داشت. تنها جایی که از سهیل خوشم اومد همین لحظه و همین‌جا بود.

با برخورد شدیدِ بلندگو به زمین و صدای قدم‌های بلند و محکم افروزی به طرف سهیل و ایسگا صلواتی همگی از شدت ترس چنان عربده‌ای زدیم و هر کدوم مثل بز گرگ دیده یه طرف حیاط دویدیم.

همون‌طور که کیفم رو بغل کرده بودم مثل یه طفل معصوم پشت درخت پناه گرفتم؛ از لای تنه‌ی درخت هم می‌تونستم یا خدا گفتن سهیل و دویدنش رو ببینم، اما تا خواست بدوه یقه‌ی سوییشرتش از پشت اسیر دست افروزی شد.

افروزی امروز روی سرعت دو ایکس بود درست مثل پسرش، متوقف شدنی هم نبودن؛ درحالی که یقه‌ی سهیل رو با شدت گرفته بود رو به پسر هودی سفید انداخت و با دست آزادش ضربه‌ی خشنی به تخت سینه‌اش کوبید صدای عربده‌اش کل حیاط رو برداشت:

ـ صلواتی کافیه فقط یک بار دیگه اون ولوم کثیفتو برای بزرگترت بالا بدی تا اخراجت کنم که هیچ کاری کنم اداره‌ای بشی؛ پس مراقب اون دهنت باش و هر حرفی رو قبل از نشخوار کردن مزه کن. فکر کردی پسر من از شما تافته‌ی جدا بافته‌ست؟ اینم یه ابله بی‌مصرفه مثل شما، هروقت از صف شما جداش کردم انوقت بیا جلوی من حرف وا مفت بزن. در حال حاضر جای جفتک اندازی برای هیچ‌کدومتون نذاشتم، پس ببند اون دهنتو.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد واقعاً عصبانیتش وحشتناک بود تا حدی که خود سهیل توی دست‌هاش می‌لرزید، اما اون خنده‌ی کثیف و خبیثش رو نمی‌تونست دو دقیقه هم جمع کنه.

با دیدن مرد کله کچل با اون کت شلوار زرد و ضایعش که با تابش نور خورشید رنگ و نمای اسهال می‌داد دریافتم باز اومده سرک بکشه و ببینه توی مدرسه ما چه خبره.

درحالی که گوشه‌های کتش رو درست می‌کرد روی سکوی مدرسه‌اش وایستاد، اون معاون گوش دراز و دندون توی افسایدش هم مثل اقدس‌الملوک کنارش وایستاد تا با دیدن جو حیاط ما سر سبزی خورد کردن غیبت کنن.

کشمیری که درحال ردیف کردن دوباره‌ی صف بود یه لحظه با دیدن کله کچل تمام اوقات زندگیش تلخ شد و اخلاقش هم یک باره رنگ اسهال گرفت؛ همون‌طور که توی سر پویا می‌کوبید تا صاف وایسته با بدعنقی نعره زد:

ـ کی کلاغ سیاهِ شومِ بد قدمِ فتنه ریزو خبر کرد؟

مرد کچل که با لبخند محوی به افروزی خیره بود با لبخند دندون‌نمایی توی جلد آدم‌های متشخص فرو رفت و با صدای رسایی داد زد:

ـ صداتون رو پایین بیارید لطفاً یا اینکه برید حیاط پشتی. بچه‌های ما کلاس‌های امروزشون فشرده‌ست، نا سلامتی آینده‌ها و رتبه برترهای کنکور کشورن! لات خونه‌ی شم... چیز مدرسه‌ی شما که هروز یه سیرک جدید به راهه، این طبیعیه لطفاً اجازه بد. ...

اکبری که تا اون لحظه بدجوری خودش رو نگه داشته بود و معلوم بود دلش از جای دیگه پره، طی یه حرکت انتحاری کفش تازه واکس خورده‌اش رو مثل آرپیجی طرف سکوی تفکر پرت کرد و عربده زد:

ـ گورتو گم کن مردک حقیرِ بی کرک و پشم، گم میشی یا بیام دوتا تخم حروم پس کله‌ی کچلت بکارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد کچل دست‌هاش رو به نشونه‌ی خاک بر سرت روبه اکبری و کشمیری تکون داد و با نگاه از بالا به پایینش مثل خاله زنک‌ها دستش رو تاب داد و رو به معاونش گفت:

ـ بریم داخل، علوی جان، اینا از شعور و شخصیت هم تهی هستن؛ هرچی نباشه مدیریت طویله سخته دیگه.

واقعاً حیف که وقتش نبود وگرنه. ...

افروزی روش رو که به طرف سهیل برگردوند، صلواتی رسماً با لحن تند و بی‌ادبانه‌اش قبر خودش رو کَند:

ـ اخراج کن، صد جا بهتر از این سگ‌دونی. خودتو زدی به کَری و کوری حالیت نیست دور کون پسر پر مدعات پر از وزیر و وکیله هر غلطی دلش بخواد می‌کنه و این ماجرای لین درست کردنم کار خودشو رفیقای تخمیشه تمام لینا رو پشت کتاب‌خونه کلاسمون جاساز کردن اگه ناخنات نمی‌شکنه برو یه سر بزن بد نیست.

با چشم‌های در اومده از پشت سایه‌ی درخت فقط یه لحظه به نفسی که از سینه‌ی افروزی حبس شد زل زدم؛ توی دلم هیهات بلندی گفتم چون دیگه رسماً صلواتی بی‌ثواب لو داد.

آرش توی این تایم تنهایی هیچ غلطی هم نمی‌تونست بکنه؛ قطعاً اگه الان افروزی مستقیم به طرف کلاس‌ها راه گرد می‌کرد سر پنج دقیقه مچ آرش رو می‌گرفت.

پای من به طرز عجیب و گنده‌ای این وسط گیر بود و عمه هم احتمالاً یا امروز اومده بود مدرسه یا قرار بود بیاد.

سهیل لبخند خبیثی زد، عوضی چطور می‌تونست خونسرد باشه؛ نگاهش مستقیم به چشم‌های صلواتی بود، انگار داشت فریاد می‌زد پدرتو در میارم.

با کمی فاصله‌ی بیشتر اشکان با نگاه خشن و سرخش به صلواتی نگاه می‌کرد، صلواتی که انگار نون رو به تنور چسبونده بود نگاه سوزنده‌اش رو بین سهیل و اشکان رد و بدل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی جمعیت لحظه‌ای ساکت شدن، حتی خودم.

توی اوج سکوت یه لحظه صدای چلسپ چیزی اون خاموشی و تهی بودن صدا رو شکست و این صدای کم و سریع توی بوق و کرنا به صدا در اومد و ده دور توی محوطه اکو شد.

با چشم بهم زدنی فقط صورت سرخ شده‌ی صلواتی رو دیدم که افروزی چنان محکم به گوشش کوبید که همه وای بلندی سر دادن. پشم‌های همه به جز سهیل که با حرکت باباش بدجور حال کرده بود ریخت.

این حرکت افروزی نشون می‌داد امروز قراره همه‌مون به طرز فجیعی به گا بریم و این پایان کار نیست.

با صدای زنگ پیام گوشیم پشت درخت پناه گرفتم و با سرعت گوشیم رو از لای محتویات کیفم پیدا کردم، به امید اینکه خبری از آرش یا مهران این‌ها بشه گوشیم رو باز کردم و نوتیف پیامی رو از شماره ناشناس دیدم:

ـ هی loser تایم داری بعد مدرسه همدیگه رو ببینیم؟

ندیده متوجه شدم پیام از کدوم بی‌صفتیه؛ انگولر راست می‌گفت که شمارم رو خواسته بوده و حالا تبریک میگم باید با این موجود کریه هم سر و کله بزنم.

از اینکه وسط چت فارسی کلمه‌ی انگلیسی به کار برده بود یوبسم می‌شد؛ پسره‌ی دگوریِ کریه منظر تا دو روز پیش اسمش رو بلند نبود به فارسی بنویسه حالا چون بعد از پایان سال تحصیلی با پول باباش قرار بود مهاجرت کنه برای من فاز برمی‌داشت.

لوزر یعنی بازنده و خوب کلمه‌ای رو برای طعنه زدن به روز مسابقه انتخاب کرده بود؛ از متن پیامش اصلاً حس خوبی نمی‌گرفتم، ذره‌ای بهش اعتماد نداشتم، چون آدمی بود که نتیجه‌ی کار رو همیشه بعد اتمام کار به عهده‌ی خودت می‌ذاشت.

پیام دوم ازش باعث شد با شدت ابروهام گره بخوره:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه پیشنهاد درون تیمی برات دارم پشیمون نمیشی. می‌تونیم درباره‌ی بازی شجاعانه‌ات صحبت کنیم یا شایدم شایعات. ...

یه لحظه از شدت ترس خون توی بدنم یخ زد و تنها چیزی که از پیام‌هاش دیدم تیکه‌ی آخر حرفش بود؛ اون عوضی چی درباره‌ی من شنیده بود؟

اون لعنتی درباره‌ی من چی شنیده بود که از عمد فقط یه تیکه از حرف‌هاش رو می‌زد تا دیوونه‌ام کنه.

هنوز حالم به حد نصاب خرابی نرسیده بود که پیام بعدی از مهران رو که حدود پنج دقیقه‌ی پیش ارسال شده بود دیدم:

ـ کیفتو بگرد، نیما بدجوری لج کرده.

با شدت پام رو روی زمین کوبیدم و غریدم:

ـ حرومزاده.

ان‌قدر نفس کم آوردم که از شدت استرس روی زانوهام نشستم و با سرعت محتویات کیفم رو کنار زدم؛ لای کتاب‌هام چیزی نبود.

کل کیفم رو با دست‌های لرزیده گشتم و ولی با حس کردن برآمدگی داخل جیب‌های کناری کیفم سریع کیف رو کج کردم؛ لیوان کوچیک استارباکس در بسته که داخل جیب کیفم سبز شده بود باعث شد از شدت ترس یه لحظه ضربه‌ی محکمی به سرم بکوبم چون بنفشی مایه‌اش رو خوب حس می‌کردم.

حرومزاده توی کیفم لین گذاشته بود.

ـ راد از پشت درخت بیا بیرون، هرچی توی دستته نگه دار و پاشو گمشو بیا بیرون.

در لیوان رو مثل شیر فلکه می‌چرخوندم، ولی انگار به دک دهن لیوان چسب مالیده باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هام جوری می‌لرزید که انگار قراره شیش کیلو بار شیشه از صندوق پژو پارسم پیدا کنن؛ ولی لین چیزی کمتر از هیروئین نداشت.

جالبه لین با شربت کدئین و چندتا چیز ساده‌ی دیگه درست می‌شد؛

تنها چیزی که توی ذهنم بود این بود که به خاک اجدادِ بیشرفم قسم که یه ک...ندوم نزدن تا من به دنیا نیام، اگه لو می‌رفتم چنان خودم رو تبرئه می‌کردم و همه‌چیز رو می‌زدم گردن نیما که به جرم شیش کیلو تریاک بگیرنش.

انگار هرچی بیشتر در لیوان رو پیچ می‌دادم محکم‌تر می‌شد. از شدت حرص فقط تونستم نعره بزنم:

ـ ریدم توی اون نگاهت نیمای حرومزاده، چوب قطع نسل بره تو کون اول تا آخر خاندانت که تو رو زاده کردن.

ـ مگه من با تو نیستم؟ اون پشت چه غلطی داری می‌کنی تو وله غاز.

اصلاً فرصت نشد من توی مغزم یه آپدیت کوتاه داشته باشم تا ببینم چه غلطی می‌شه کرد چون کشمیری دیگه مثل عزرائیل با شاخ نخل بالای سرم بود.

کشمیری امروز یه تنوع خیلی عالی داشت؛ آره دیگه بوی گُه سگ نمی‌داد، باد که به گوشه کتش خورد چنان بوی قلیه ماهی ازش بلند شد که انگار کتشم توی اون دیگ پختن.

لبخند گربه خرکُنی زدم و ردیف دندون‌هام رو نشونش دادم:

ـ هیچی داشتم قهوه می‌خوردم.

البته نیمای عوضی داخلش یه دو گرم برام ریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو برد بالا و جلوی صورتش گرفت، تا ثانیه‌های اول داغ بودم و حالیم نبود چه غلطی داره می‌کنه ولی دستش عین کفگیر جوری به گردنم کوبیده شد که با لب و دهنم خوردم به تنه درخت.

حتی فرصت نداد یکم درد رو حس کنم، گردن‌و مثل گوسفند گرفت و با خودش کشید. زیر لب با نفرت غرید:

ـ بی‌عمه.

چشم‌های غیرتم جوشید ولی فعلاً نباید دم پرش می‌ذاشتم؛ اما قسم می‌خورم از عمه خوشش اومده بود، مثل بچه پنج ساله لب زدم:

ـ به عمه‌ام میگم.

سرم رو محکم زیر بغلش برد، زیر بغلش دیگه به ایالت جدایی بود؛ من توی هفده سال زندگی هفده هزار بار ریدم اما هیچ‌وقت چنین بویی ازش استشمام نکرده بودم.

پره‌های دماغم تا ته باز شد، از شدت بو چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت.

افروزی قطعاً اخراجم می‌کرد، لاقل از خداش بود از دست دردسری مثل من خلاص بشه کاری که نعمتی کرد.

کشمیری لیوان استارباکس رو مثل سر جهازی بالای سر برد و همین باعث شد نگاه همه از داخل ردیف عریض ضف به ما بیوفته؛ اما هیچ چیزی به اندازه پچ‌پچ و خنده‌ی کریه نیما با کنار دستیش ماتحتم رو نسوزوند.

نگاهش که مستقیم به صورتم خورد، لب‌هام رو جوری تکون دادم که واضح لب‌خونی کنه:

ـ نوبت منم میشه، تخم سالوس.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخم سالوس یعنی فرزند یه شخص شیاد، این فحش ابدایی رو سهیل و سامیار انگار دقیقاً وصله‌ی تن نیما ساخته بودن.

افروزی با سرعت به طرفم درحال حرکت بود، ابروهای پرپشتش بدجوری درهم بود؛ ان‌قدر عصبی و سگ اعصاب بود که بین راه یه چندتا چک و لگد به هرکی توی دست و پاش بود کوبید.

امروز من نه تنها چک می‌خوردم، بلکه پرونده‌ام رو توی هوا به حالت اعلامیه بین جمعیت خیرات می‌کرد.

جالبه که هیچ ترسی هم نداشتم، باید از پاپوشی که برام ساختن یکم حساب می‌بردم ولی به طرز باور نکردنی به پشمم حساب می‌شد.

اکبری درحالی که چندتا از دهمی‌های مالنده رو پشت خودش به عنوان نوچه استخدام کرده بود با دیدنم دست‌هاش رو بهم مالید و با سرعت جت خودش رو بهم رسوند؛ اگه امروز خق پدرخوندگی رو در حقم ادا می‌کرد، صبح فردا خودم عمه رو می‌بردم دم محضر.

افروزی که روبه‌روی کشمیری وایستاد چنان نعره‌ای زد که استخون‌های تنم از داخل خشک شد:

ـ پس کار تو بوده آره؟ فکر می‌کنی عواقب این‌کارت چی می‌تونه باشه؟ می‌دونی که می‌تونم درجا پرونده‌اتو ارجاع بدم اداره، وقتی خودت برای آینده‌ی خودت تلاشی نداری و این‌جوری بهش لگد می‌زنی من چرا باید آینده‌اتو مد نظرم قرار بدم؟ اُفت نمره که داشتی، انظباط تعریفی که نداری، دعوا هم که می‌کنی، الانم. ...

لب‌هام بهم دوخته شد، جوری محکم و با معنا حرف‌هاش رو زد که بدنم یه لحظه لرزید؛ به صورت جدی به حرف‌هاش فکر کردم فقط توی همون چند ثانیه.

خط به خط حرف‌هاش حق بود؛ من درگیر چی شده بودم؟ تجربه‌های جوونی، اما من ان‌قدر از درس و هدفم فاصله گرفتم که حتی خودمم یادم رفت که من کی هستم و واقعاً چه شرایطی دارم.

ناخودآگاه از شدت خجالت برای کاری که نکردم سرم رو پایین کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سرتو بگیر بالا، سر پایین بدرد من نمی‌خوره. توضیح میدی این محتویات چی هستن و از کی گرفتیشون.

از کی گرفتم؟ از پسر مار صفت خودت دیگه. چرا در برابر فهمیدن مقاومت می‌کرد؟ الحق که صلواتی راست می‌گفت.

ـ افروزی جان، نگاه به قد و هیکل این طفلک معصوم بنداز. این پسر حاصل تربیت شیر زنی مثل خانم راده، من مطمئنم این سگای کنعان برای پسرک من پاپوش دوختن.

اکبری با چنان لحن پر سوز و گدازی درحال لحاف پوشونی بود که خود افروزی باید روی زمین لنگ پهن می‌کرد و ضجه می‌زد.

کشمیری با نفرت به سر تا پام زل زد؛ این مرد جوری ازم عقده داشت که انگار پرتره‌ی عشق سابقش که بهش خیانت کرده رو در من می‌دید بی‌شرفِ بی‌وجود. با همون لحن تحقیرآمیزش غرید:

ـ تو وظیفه‌ات اینه زنگ آخر ساعت به ساعت این اوباشو با اوردنگی پرت کنی نمازخونه، این حرفا ربطش به تو نیومده. این پسره‌ی مزلفِ مفسد کارش شده خر لگد پَرونی و فحش و فضاحت این که آب خوردنشه. تو هم هی اسم عمه‌ی محترم این پسره‌ی مزلفو نیار که قد و قواره دهنت نیست برو کیفا رو بگرد.

همه‌ی حرف‌هاش یه طرف فقط اون جمله‌ی آخرش یه طرف؛ بخدا من عجب بی‌عرضه‌ای بودم که می‌ذاشتم اسم عمه‌ام مثل شکلات توفیس توی دهن این دوتا نره خر بچرخه.

اکبری همه‌ی جمله‌ها رو دیلیت کرد و فقط برای چند ثانیه دهنش از جمله‌ی آخر کشمیری باز موند.

افروزی لیوان لین رو با شدت از دست کشمیری گرفت، در لیوان رو یه کوچولو پیچ داد و در بی‌ناموس همون لحظه باز شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری همچنان از جمله‌ی آخر کشمیری لود نشده بود و تا ثانیه‌ها زیر لب خزعبلات نامفهومی رو زمزمه می‌کرد؛ بوی یه مثلث عشقی پر عطش و داغ به مشامم می‌رسید.

شعله‌های عشق اکبری که سقف آسمون رو شکاف داده بود، ولی توی حلقه‌ی چشم‌های کشمیری یه شرارت و عطش کمرنگ عشقی بود که معلوم بود قراره بدجور بالا بگیره.

یه مردک بو گندوی کون نشور که تن و بدنش رو عمه روزی سه بار باید توی تاید می‌ذاشت تا خیس بخوره، اخلاقش هم که سگ شعور و شخصیتم که زیر خط فقر؛ از اون‌ور یه چلمنگ یه‌وری و بخیل و هیز که به شدت کَنه و سیریش بود.

فکر اینکه یه کدوم‌شوه عمه رو بوس یا بغل کنن داشت دیوونه‌ام می‌کرد؛ وای نه! توی ذهن خرابم وقتی فکر می‌کردم کشمیری با اون بوی سرکه گندیده ته ترشی گردن عمه رو ماچ کنه من رو می‌کشت.

من الان دستم گیره ولی دیر یا زود باید حساب کار رو دست‌شون میاوردم.

افروزی درحالی که دماغش رو داغ لیوان فرو برده بود و مثل سگ بو می‌کشید با گیجی به لیوان زل زد، پشم‌هام زمانی شل شد که افروزی یه قلپ از لین خورد.

تصور افروزی درحالی که از شدت مستی دوتا دست‌هاش رو روی دیوار گذاشته بود و ماتحتش رو برزیلی تکون می‌داد باعث می‌شد از خنده جر بخورم؛ دستم رو با شدت توی دهنم فشار دادم.

ـ اینکه آبمیوه‌ست.

کل صف با اینکه از ما فاصله داشتن چنان قهقهه‌ای هوا دادن که افروزی با نعره‌اش همه‌شون رو خفه کرد.

یه لحظه خودم توی شوک و تعجب موندم؛ نیما جای لین توی کیفم آبمیوه گذاشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توی ذهنم پر شد از سوالات مختلف، اینکه چرا؟ یه لحظه سوالات دیگه‌ای هم توی ذهنم ردیف شد؛ اون روزی که از اکیپ بیرون رفتم و توی اتاق ورزش نیما اون حرف‌های تحقیرآمیز رو زد، اصلاً من چرا بعد از تموم شدن ماجراها یه بار از بچه‌ها نپرسیدم منظور نیما دقیقاً کیه؟

فقط خودم به افکار و طغیان مغزم پایان دادم و این فرضیه رو چیدم که شاید درباره رابین باشه.

حتی به قول بچه‌ها پارسال توی اندیشه خیلی وقت بود که تصمیم داشتن من توی اکیپ باشم؛ درواقع مهران و بقیه‌ی پسرها راضی شدن، تنها کسی که راضی نمی‌شد نیما بود همین باعث شد دعواهامون ادامه‌دار بشه.

نیما معتقد بود اگه من توی اکیپ باشم، پس دیگه سر به سر کی بذارن؟ دیگه توی مدرسه بدون دشمن چه سرگرمی پیدا کنن و با بلاهایی که سرش میارن خوش باشن؟

نیما روی مهران توی رفاقت یه جور دیگه‌ای حساس بود؛ از لحظه‌ای که وارد اکیپ شدم حواسش به رابطه من و مهران بود، حسادتش ان‌قدر توی این مورد زیاد بود که حتی به رامینم حسودی می‌کرد.

آره، نیما از اول نمی‌خواست من توی اکیپ باشم؛ پلن بی شد یه بهانه و حالا من شدم سرگرمیش و داره باهام بازی می‌کنه. این شد زهر چشم نیما.

ـ برو توی صف وایستا متین، فکر نکن تکلیفت روشن شده هنوز باهات کار دارم.

خب آبمیوه بود دیگه کافر! دنبال زیر بغل مار می‌گشت تا فقط شر منو بکنه.

با ابروهای گره کرده به ردیف عریض صف رسیدم و کل تلاشم این بود تا به نیمای حرومزاده نگاه نکنم. از لای جمعیت رد شدم و انگولر با اون سیبیلای جلبکیش داد زد:

ـ راهو باز کنین. اوف، جون. متین خان کون بلبلی متهم ردیف اول با اتهام نیم لیتر لین سگ مست‌زا اومد. سلامتی همه خلافیا بفرست صلواتو.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین همه نعره‌ی صلوات سر دادن انگولر با وقاحت و اون چشم‌های از کاسه در اومده‌اش توی چشم‌هام زل زد و زمزمه کرد:

ـ نیت کردم یه روز خودم بیام عمقتو بگیرم. اگه بدونی چقد دلم می‌خواد بدونم چند سانتی، اصلاً چیزی اون تو داری؟ نذار یه جوون ناکام بمیره.

(ده دقیقه بعد)

همچنان توی صف ایست بازرسی بودیم؛ کشمیری که نوچه‌های مخصوص خودش رو داشت دستور داده بود با نظارت خودش وسط حیاط لخت بچرخونن‌مون تا مبادا چیزی از قلم بیوفته.

اکبری که منتظر یه فرصت مناسب بود تا کشمیری رو توی خلوت گیر بیاره خواهرش رو بخاطر اون جمله‌ی چند دقیقه‌ی پیشش نوازش کنه، هرچی حرص داشت سر ماها خالی می‌کرد و سر و گردن سالم برامون نذاشته بود.

با افروزی هم که نمی‌شد حرف زد؛ با تأکید فتحه و کسره می‌گفت من امروز رحم نمی‌کنم.

گیت اول کشمیری بود که پنج تا نوچه دهمی داشت؛ همگی رو یه مشت دستمالی و انگولک می‌کرد، اسمشم می‌ذاشت بازرسی بدنی قسم می‌خورم نوچه‌اش از عمد وقتی داشت شلوارم رو می‌گشت لپ‌های کونم رو فشار داد پسره‌ی هیز حرومزاده، حیف که فرصت نبود فکش‌و بیارم زمین.

گیت دوم اکبری بود؛ اعصاب تخمی و اسهال.

همگی بعد از بدنی دستمالی شده باید کیف‌ها رو جلوی خودش و سه تا از نوچه‌های دیگه‌اش به پهنای پرده‌ی ماد... چیز پرده‌ی حال باز می‌کردیم.

در نهایت گیت آخر افروزی بود که پرونده‌های اعمال ما زیر بغلش بود؛ کوچک‌ترین غلط اضافه اگه ازت تشخیص داده می‌شد، با کون پرتت می‌کردن گیت آخر و با پرونده‌ی سنگین سیکت از مدرسه زده می‌شد در غیر این‌صورت بدون نیاز به گیت آخر شیرجه می‌زدی توی کلاس.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گیت اول با صلوات گذشتم؛ همون‌طور که عرض کیفم رو اندازه چاه توالت باز کرده بودم به گیت اکبری رسیدم.

حدودا بیست سی نفر با درهای باز شده‌ی کیف‌هامون روبه‌روش بودیم و تک‌تک با توسری کیف‌هامون رو می‌گشت.

کشمیری دم آخری دیگه اصلاً نمی‌گشت فقط گربه‌شور می‌کرد و با یه لگد ویژه همه رو پرت می‌کرد سمت اکبری.

ـ چیه ترسیدی سگ چهره؟ درزشو بازتر کن.

اوه اوه دقیقاً بالای سر قاسم پستون گل وایستاده بود؛ قاسم درحالی که کیفش رو با ترس عقب می‌کشید یه ریزه زیپ کیفش رو بازتر کرد:

ـ بابا دست از سر کچل‌مون بردار، به قرآن هیچی توش نیست.

اکبری دستش رو مثل تبر بالا برد و با تهدید نعره زد:

ـ یا باز می‌کنی یا همین‌جا از وسط بازت می‌کنم.

قهقهه‌ی همه‌مون بالا رفت. یکی از چس نمک‌های یازدهمی از ته صف داد زد:

ـ جون عجب صحنه‌ای بشه، دومی رو اجرا کن.

هار هار چقد خندیدیم!

امیر لفظ باز که رفیق جینگ پستون گل بود از وسط صف پرید وسط ماجرا:

ـ برو تو وازلین بخواب بابا! فلش توی کیفتو توی کونت شیاف کن. آقا من خودم دیدم توی فلشش پر چیزای مستهجنه یه پوشه داره به اسم الکسیس دات کام و عمو جانیِ پر تلاش ان‌قد فیلمش پر محتوا و قشنگه.

مجی لب شتری درحالی که از خنده سرخ شده بود ماجرا رو دارک‌تر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اِ فلششو به تو هم کرایه داده ناکس! بی‌وجود پوشه الکسیسو برام قفل کرده بود.

همه قهقهه بلندی زدیم،دیگه منِ پوکر فیسم داشتم خر خنده می‌زدم از وضعیت؛ فقط نعره افروزی بود که صدامون رو از ترس توی نطفه خفه می‌کرد ولی محال بود این ارازل از رو برن و دست بکشن.

کاظم هشت خط درست کنارم وایستاده بود، کیفش رو عین بچه‌ی تازه دنیا اومده توی بغلش فشار می‌داد؛ با لحن مظلوم و گُه خوردمی در گوشم ویز زد:

ـ جان مادرت بیا کیفامونو عوض کنیم. تو پارتیت کیرش کلفته محاله کیفتو بگرده.

ابروهام رو شیطون براش بالا بردم:

ـ چه گوز گوزا! امر دیگه باشه؟ لاقل جون عمه‌امو قسم می‌خوردی یه جو برام عزیز بود، مگه چی داری اون تو؟

آب دهنش رو قورت داد بدبخت از ترس دهنش عرق کرده بود:

ـ یه چیزی که این ببینن خارم گایدهست. جان عمه‌ات بیا عوض کنیم.

یه نمور دلم براش سوخت ابروهام رو بالا دادم و روی حسابی که اکبری به طرز کلفتی کارش پیشم گیر بود به ویژه که کشمیری مثل قاشق نشسته خودش رو پرت کرده بود وسط حتما کیفم رو نمی‌گشتن.

از روی ثواب و دل رحمی کیف جینش رو گرفتم و کیف قهوه‌ای خودم زو بهش دادم.

درحالی که دو طرف کیفم رو با لبخند پر اعتماد بنفسی اندازه غار باز کرده بود منتظر اکبری بود.

اتفاقاً بد نکردم، می‌تونستم از این کارش به عنوان آتو یا یه بدهکاری سوءاستفاده کنم و یکم ازش خرمالی بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری کارش به جایی رسید که دو زانو روی زمین نشست و کل دل و روده‌ی کیف قاسم پستون گل رو وسط زمین پهن کرد.

اولش همه‌چیز عادی بود و یه مشت کتاب و دفتر با یه انبوه دستمال کاغذی مچاله شده از کیفش بیرون ریخت؛ همگی درحدی پیگیر بودیم که سرهامون برای دیدن محتویات کیف توی آفساید بود و از هم سبقت می‌گرفت تا داخل کیف رو ببینیم.

اکبری تک‌تک جیب‌های کیف رو وسط زمین لخت کرد و یه بسته قرص کف زمین افتاد.

تا دقیقه‌های اول مورد توجه هیچ‌کدوممون نبود، همه توی کف اون دستمال کاغذی‌های توی کیفش بودیم؛ تقریباً نصف صف تا کمر خم شده بودیم تا با دقت آثار جرم رو ببینیم.

یهو عبدی‌زاده که یه مالنده‌ی اعظم از نوچه‌های اکبری بود همون‌طور که به قرص اشاره می‌کرد داد زد:

ـ اِ آقا این قرصه رو نگاه کنین.

پستون گل که پاک به خودش باریده بود با سرعت روی زمین خم شد و قرص رو توی دستش گرفت، با خنده‌ی خرکی لب زد:

ـ عبدولی من خواهرتو... این چیزه مال سردردمه.

ممد خوش نواز که یه پا پته‌ریزی بود برای خودش ابروهاش رو شیطونی بالا داد و با لحن خفه‌شو ان‌قدر نباف داد زد:

ـ آخه لاشی تو از سر صبح تا حالا جوری زده بودی بالا و شنگول بودی که منم نزدیک بود بکنی؛ اصلاً تو سابقه‌ی سر دردت کجا بود الدنگ. آقا دروغ میگه این مال یه چیز دیگه‌ست.

هرچی بیشتر توی ذهنم دقت می‌کردم، کمتر ربط عناصر جرم بهم دیگه رو می‌فهمیدم؛ اون همه دستمال و حالام قرص!

رمان بازار
romanbazar.ir

توی کیف یه دختر این چیزها پیدا می‌شد شاید منطقی‌تر بود.

اکبری دو ور کتش رو بی‌اعصاب گرفت و از روی زمین بلندش کرد، یعنی اعصاب مصاب تعطیل آرنجش رو برد بالا مثل مگس کش به دهن قاسم کوبید؛ بیچاره دهنش از درون پلمپ شد تا حدی دهنش کیپ شد که توان ناله کردنم نداشت.

اکبری درحالی که توی صورت پستون گل پُرتره‌ی کشمیری رو می‌دید یقه‌اش رو مثل فرش توی هوا تکوند:

ـ من امروز چنان می‌زنمت که سه تا درز اضافه توی بدنت باز کنی از هر طرفش گُه بالا بدی. بنال قاسم، بنال که الان آماده‌ی مشت و مالتم کره خر.

دیگه حالا همه مثل چی کنجکغو بودیم بدونیم این دیوث یه کاره چی برداشته با خودش آورده مدرسه که ان‌قدر برای گفتنش سرخ و سفید شده.

یکی از فضولای سال دهمی دور از چشم اکبری و نوچه‌هاش همون‌طور که قوز کرده بود و روی زمین تا کمر سجده کرده بود، با دقت درحال خوندن اسم بسته قرص بود؛ چند ثانیه‌ای طول نکشید که با سرعت صاف وایستاد و از شدت خنده برای بالا نرفته صداش مشتش رو توی دهنش چپوند.

همگی منتظر به دهنش خیره بودیم تا لاقل زر بزنه اسم بسته قرص چی بوده؛ با کنجکاوی سرم رو از صف بیرون کشیدم و با ولوم بالا رو به اولی‌های صف داد زدم:

ـ قرص چی آورده این قرمساق؟

یکی از بچه‌های یازدهمی درحالی که از قهقهه صدای شیهه‌ی اسب می‌داد نعره زد:

ـ قاسم کوچولو داره بابا میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف رو که زد منِ همیشه پوکر فیس با وجود اینکه هنوز برام گنگ بود که منظورش چیه، همراه صف چنان قهقهه‌ای هوا دادم که با کله رفتم توی کمر جلوییم و صف از شدت فشارِ من مثل موج روبه جلو هل داده شد.

غلط نکنم این سگ صفت قرص ال دی آورده بود؛ آخه سوال پیش میومد که کدوم آدم پخمه صفتی با این الدنگ توی این سن چیز می‌کنه.

اکبری ان‌قدر معصومانه و مثبت به چهره ما منحرفین وی آی پی جهنم زل زده بود که قطعاً اگه اون دنیا با حوری‌های نچرال محشور نمی‌شد با اجنه‌ی دست به خیر حتما سر یه سفره می‌نشست.

نصف صف از شدت خنده چپ کرده بود؛ اولی‌ها هرکدوم توی یه پوزیشن از خنده دست و پا می‌زدن. ان‌قدر الکی‌الکی خنده‌ام میومد که خودمم تعجب کرده بودم.

حواسم نبود کمر جلوییم رو دو دستی بغل کردم و درحالی که دهنم اندازه دیگ مسی بازه دارم جفت گوشش قهقهه می‌زنم. اکبری با پخمگی تمام رو به جمعیت ما غرید:

ـ زهنبوت! چیه این قرصا؟ جلل خالق مگه می‌خواد بزاد؟

درحالی که کمر جلویی رو محکم‌تر بین دست‌هام فشار می‌دادم با چیز نمکی تمام از بین جمعیت با خنده داد زدم:

-نه تخمو کاشته می‌خواد قبل از نه ماهگی برداشتش کنه شر نشه .

هرهر خنده‌ی همه‌مون بالا رفت. اکبری که بدجور دیرگیرش فعال بود، مبهوت به ما زل زد که هرکدوم یه گوشه پهن بودیم.

سرانجام یکی از کاسه لیس‌های در صحنه حاضرش بدو بدو دم گوشش فاجعه رو ذکر کردن؛ با هر کلمه‌ای که نوچه اکبری دم گوشش می‌گفت لحظه‌لحظه مردمک چشم‌هاش گشادتر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پستون گل که رنگش گچی شده بود دست‌هاش رو محکم به سرش کوبید و با عجز و ناله زیر لب زمزمه کرد:

ـ ای به گور پدرت مرید نژاد؛ مگه نگفتی از کوچه پشتی بزنی به کاهدون آمن و امانه.

اکبری که تازه دوزاری کجش افتاده بود توی کسری از ثانیه هیکل قاسم پستون گل رو گرفت و طرف نوچه‌هاش پرت کرد :

ـ اول خوب می‌گیرین این مفسد سگ چهره رو تلمبه کوبش می‌کنین بعد درجا ارجاع میدین به گیت افروزی که من توفیق‌الله با تسامح و تساهل برش گردونه به شکم پر مهر مادر. خب سگ صورت بعدی بیاد جلو زود.

قهقهه‌ی جمعیت صد برابر بیشتر شد؛ پستون گل دیگه باید آخرهای عمرش رو می‌گذروند امروز قسم می‌خوردم که افروزی پوستش رو خورشتی قیمه می‌کنه.

نعره مظلومانه‌ای رو به اکبری همون‌طور که نوچه‌های اکبری به سر و گردنش می‌کوبیدن گفت:

ـ بابا بقرآن فقط جلدشه؛ قسم می‌خورم هرچی بوده رفعِ به خیر شده. برای من پاپوش دوختن، به اعتبارم قسم به من جرم بستن. من سابقه‌ی زیارت حج مکرمه دارم، حاجی‌ام خیر سرم من هنوز به فلسفه لک‌لک‌ها اعتقاد دارم. بابا به جان مادرم من نمی‌دونم خودم اصلا چطوری و از کجا چشم به این دنیای نامرد کهنه صفت گشودم. عبدولی من ریدم سر در قیافه‌ات.

همگی دهن باز کردیم شلیک بعدی رو انجام بدیم که دیگه عبدی نژاد زحمتش رو کشید:

ـ نام قاسم، لقب پستان گُل، محل تولد کمر خوش فرم پدر، جرم آبی چکیده و حیاتی به زندگی بخشیده. میگم قاسی اگه دختر شد اسمشو بذار کلثوم.

بقیه که وضع‌شون مشخص بود، خود من تا کمر روی زمین خم شدم و دهنم رو تا آخرین حد ممکن باز کردم بخدا که از شدت خنده از کل دهنم مثل آبشار آب دهن چکه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عربده‌ی صدا خفه‌کُن افروزی که بعد یه نفس گیری و تنفس جهت برگشت خونسردی دوباره کامبک زده بود تا دودمان‌مون رو به باد بده همگی خفه شدیم؛ نه از ترس فقط برای ذخیره‌ی قوا و سوژه‌های پیش رو.

نفر بعدی از شانس گرانبهام نیمای حرومزاده بود؛ لبخند ژکوند می‌زد و کیفش رو جوری توی یکی از دست‌هاش تکون می‌داد که انگار یه بغچه بی‌ارزش دستشه.

داشت با عقده تمام فریاد می‌زد توی شرتمم بگردید بازم چیزی پیدا نمی‌کنید، واه واه چقدم که من گنگ و خفنم؛ لبخند و خنده از یادم پرید، به یک باره صاف و پوکر سر جام وایستادم و فحش کم چیزی نثارش کردم.

اکبری چون نیما بود پارتی بازی کرد و کیفش رو یه گوربه شوری کرد تا بگه که مثلاً گشته؛ بدبخت این عوضی توی کیفش چیزی نمی‌ذاشت حتما جای جاساز خفنی برای گند و کثافت کاری‌هاش داشت.

گذشت و گذشت، دونه به دونه کوچه به کوچه از هر در و درزی همه رو گشتن.

دیگه کم مونده بود اکبری بره افروزی رو هم دمر خواب کنه و بگه به تو هم مشکوکم مرد در بیار برادری یه نگاهیم به تو بندازم.

رفته رفته ان‌قدر از حرف‌های کشمیری لجش گرفته بود که مثل شرلوک هلمز مو رو با پنج انگشت از ماست می‌کشید بیرون.

چه چیزهایی از هر کیف پیدا می‌شد؛ پشم‌های خود شیطون از این همه عمل خلاف ریخته شده بود.

همه چیز مرض‌های آنرمال بودن رو شکسته بود تا اینکه نوبت به سهیل رسید؛ هنوز یه نفر جلوی سهیل درحال بازرسی بود تا نوبت به خود اوباشش برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قر گردن ریزی می‌داد و دنیا به پشمش بود که چندین باکس لین حاصل کار خودش توی چندجای مختلف جاساز شده.

درحالی که زیر لب آهنگی رو زمزمه می‌کرد و به بقیه متلک می‌نداخت کیفش رو بالا گرفته بود؛ قسم می‌خوردم که کیف خودش خانه‌ی فساده و میشه باهاش یه دکوراسیون شبیه سازی شده به دروازه‌های جهنم ساخت.

اولش شنگول بود و کرم‌ریزانه به جلوییش پس کله می‌زد که زودتر گم‌شه تا نوبتش برسه و خلاص بشه؛ اما همین که طاها از پشت سر توی گوشش چیزهایی گفت مردمک قهوه‌ای چشم‌هاش به نشانه‌ی بگا رفتیم ابوسفیان از حدقه بیرون زد.

همین که دستش رو مثل تبر به کله‌ی فِرش کوبید و خواست منبع جرمش رو طاها عوض کنه کیفش توی دست‌های سمج اکبری قرار گرفت.

اکبری با دل پر نگاه سر تا پایی به سهیل انداخت و نتونست دهنش رو که پر از متلک بود ببنده:

ـ بله! رسیدیم به پسر شاخ شمشاد مدیر. انگار اومده کلاب با این ریختش. فرم مدرسه‌ات کو قرمدنگ؟

سهیل که دیگه الان بدجور بگا رفته بود ترجیه داد دست از چرب زبونی بکشه و زبونش رو برای مدت موقتی غلاف کنه، چون نگاه تیز و آنالیزر افروزی خربزه رو هم از وسط قاچ می‌کرد.

افروزی که حالا خودش هم بالای سر کیف سهیل ایستاده بود با کمک اکبری مثل شغال به جون کیف سهیل افتادن؛ دلم خنک شد که هیچ سرم رو تا دسته جلو کشیدم و منتظر به افروزی و اکبری خیره شدم تا مدرک جرم رو در بیارن.

و باز هم یک بسته قرص جریان دار؛ لابد این یکی مال جلوگیری از ماهیانه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری درحالی که از یکی از نوچه‌هاش به عنوان مباشر استفاده می‌کرد جلد قرص رو برای اسکن‌های اولیه بهش سپرد؛ پسرِ هم که در کسری از ثانیه با پوزخندی که رگه‌های خنده داشت عمداً با صدای بلند نعره زد:

ـ آقا قرص تأخیریه، همون زودانزالی.

شلیک اولین خنده این‌بار با من بود؛ بلافاصله پشع سر من بقیه هم جرأت خندیدن گرفتن. دیگه چنان قهقهه می‌زدیم که دو وَر دهنم درحال گسستن بود.

سهیل دهنش رو پر کرد که نعره بزنه کیر خر ولی با یه زهرمار همه رو خفه کرد و درحد گلزار افتاد روی دور بازیگری و وارد نقشش شد؛ درحالی که می‌خواست اوضاع فاجعه رو عادی نشون بده ته خنده‌ی فوق ضایعی کرد و با لحن سرخوشی داد زد:

ـ هه زودانزالی؟! بابا منو ول کنی اندازه عابر بانک، بیست و چهار ساعته آب توی کمر... چیز توی بدنم فراوونه .

افروزی نگاهش مثل یه ببر زخمی نیش داشت؛ این مرد آخر یه روزی سکته می‌کرد من می‌دونم.

چقد درد داشت که چنین نخاله‌ای تنها پسرت باشه و از بخت بد این الدنگ باید اسم خاندان تو رو تا هفت نسل دیگه ادامه بده.

افروزی آهسته به سهیل نزدیک شد، سهیل درحالی که لبخدش رو به زور نگه داشت بود با ترس آب دهنش رو قورت داد و لب زد:

ـ مرد من از نسل و ژنتیک توام؛ توی این زمینه حرف درآوردن برای من یعنی حرف درآوردن برای تو! نذار این تخم سالوسا برای تخم و ترکه‌امون حرف در بیارن .

کلمه‌ی بعدی از دهنش خارج نشده افروزی از چپ و اکبری از داست مساوی به فرق کله‌ی پوکش کوبیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

افروزی که دیگه بدجور بریده بود پا رو بالا داد و چنان ضربه‌ای به ماتحت سهیل کوبید که سهیل هندی‌طور توی بغل نوچه‌های اکبری فرود اومد. با لحنِ دوبله‌ی فیلم هندی‌ها نعره زد:

ـ نه! این کارو با من نکن پدر. پدر من بی‌گناهم. پدر.

افروزی بی‌توجه بهش نگاهش رو به نفر بعدی که ژاها باشه دوخت؛ سهیل درحالی که دوتا نوچه اکبری رو قلدورانه مثل دستمال کاغذی به یه طرف پرت می‌کرد یقه‌اش رو پوکر فیس صاف کرد و زمزمه کرد:

ـ اصلاً به تخمم.

طاهای مارموز پاک بود، توی این مسئله خیلی نمی‌شد ازش خرده گرفت.

اشکان درحالی که بی‌حال روی پای راستش ضرب گرفته بود کلاه کاپشنش رو از سر درآورد و همون‌طور که پاکت سیگار رو شجاعانه از کیفش در می‌آورد بی‌حرف و اعتراض به صف اوت شدگان مراجعه کرد، اما نمی‌شد که اکبری بیکار بشینه دستش رو ببند کرد و مثل دسته بیل به کله‌ی اشکان کوبید:

ـ چه با افتخارم خودشو لو میده جلبمر خاک بر سرت کنن، قیافت شبیه صدتا گناه کبیره‌ست. برو یه دو ساعت به جای رفتن توی این سایت مایتا و کثافتکاریا بگیر خبر مرگت بکپ، خواب از چشمات چکه می‌کنه من جای تو خوابم گرفت.

اشکان چنان نگاه خسته و تیزی به نشانه‌ی خیلی زر می‌زنی به اکبری انداخت که اکبری نامحسوس کتش رو جمع کرد و روش رو برگردوند. جلوییم که به قتلگاه رفت بعدی من بودم.

سرم رو عقب چرخوندم تا کاظم هشت خط رو ببینم؛ رسما داشت با دمش گردو می‌شکند.

اگه سه چهارتا چشم و ابرو برای اکبری می‌اومدم به علت موقعیت والایی که داشتم کف پام رو هم لیس می‌زد؛ دیگه گشتن کیف که جای خود دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا مگه چی می‌شد داخل کیف کاظم هشت خط پیدا کرد؟ ته تهش لابد اونم یه قرص ضد اسهالی جلوگیری چیزی آورده بود دیگه.

با قدم‌های مقتدر و سری بالا به حلو حرکت کردم؛ لبخند ملیحی زدم و کیف هشت خط رو در محضر دیدگاه تیز و برنده‌ی افروزی به قتلگاه نزدیک کردم. با چرب زبونی رو به اکبری گفتم:

ـ عمه‌ام سلام رسوند، سلام ساده نه ها! سلام ویژه. گفتش که امشب اگه وقت آزاد دارین شام دعوتین خونه‌ی ما.

یعنی خواستم درستش کنم گرفتم قشنگ ریدم داخلش.

شام؟ عمه به این اکبری مرضم نمی‌داد بخوره حالا شام؟ اگه به این پخمه بود که رأس ساعت هشت شب با گل و شیرینی در خونه وایمیستاد.

منتظر بودم اکبری لاقل یه نیمچه لبخندی بزنه، اما لعنتی چنان اخم غلیظی به نشونه‌ی گُه اضافه نخور کرد که غزل خداحافظی رو خوندم.

کیف رو مثل بغچه از دستم کشید و درحالی که از لای اول شروع می‌کرد به گشتن از لای دندون‌هاش غرید:

ـ شاممو همین چند ساعت پیش حسابی به حلقم چپوند لجبازِ متکبر.

یه لحظه موهای تنم سیخ شد.

نه! عمه اومده بوده مدرسه؟ من ری... ریختم توی این زندگی؛ بدبخت شدم عمه من رو به سیخ داغ می‌کشید اگه وضع نمرات و انضباطم رو می‌دید.

همه‌ی سرها حالا از هم سبقت می‌گرفت تا داخل مثلاً کیف من رو ببینن؛ مثل علم خشکم زده بود و توان کنترل وضعیت رو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری جعبه‌ای که طرح توت فرنگی روش داشت و روش به خارجکی چیزهایی نوشته شده بود بالا گرفت و مشکوک بو کشید. با لحن مشکوک و مچ گیرانه‌ای لب زد:

ـ شکلات خارجیه؟

حتی خود منم نمی‌دونستم چه کوفتی توی دست‌هاش بود فقط با صورت پوکر بهش زل زده بودم؛ این هرچی که بود بوی بگایی می‌داد.

اکبری به جهت تأیید و آنالیز بسته رو تحویل نوچه‌اش که دکمه بالای یقه‌اش رو تا خرخره بسته بود داد.

لعنتی انگار توی سازمان مبارزه با مفاسد کار می‌کرد که همه‌چیز رو هم خی‌دونست، قسم می‌خورم تیت خودشم توی کار بود.

پسر یقه مذهبی بسته از عمد صدای نکره‌اش رو بالا برد و رو به اکبری جوری که همه بشنون داد زد:

ـ جناب این چیزیه که منم روم نمیشه بگم. فروش اینا توی هرجای دنیا صد ضربه شلاق داره.

یا رقیه‌ی بی‌فاطمه هشت خط روزگارم رو بگا کشوند که !

افروزی با ابروهای گره کرده رو به پسر یقه بسته غرید:

ـ چیه این بسته؟

پسره‌ی خودشیرینِ کریه منظر درحالی که همون پوزخند همه بدن من خوبم رو داشت از عمد با لحن پند و اندرزگونه‌ای ولومش رو بالا داد:

ـ وسیله فروپاشی بنیاد خانواده، وسیله‌ی قطع نسل، وسیله‌ی بی‌شرمی و انتقال فحشا... کاندوم جناب افروزی.

دستش رو به نشونه‌ی تأکید بالا برد و با لحن شعرگونه و متأسفی تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کاندوم.

یا حضرت فیل! من گورم کجا که کفنم اون‌جا! این دیگه چی بود به نافم بستی خدایا!

قهقهه‌ی بقیه یه طرف اون گروهی که برام اوو می‌کشیدن که مثلاً انگار یه کورسویی از امید در من دیدن یه طرف.

همون لحظه نگاه تیز و برنده‌ی افروزی یقه‌ام رو سفت چسبید؛ توی نگاهش داشت نعره می‌زد تو از تمام پسرهای دنیا صاف‌تر بی‌هیچی ندارتری به چه کارت میاد آخه.

اکبری یه لحظه چشم‌هاش از غلظت جرم انجام شده سیاهی رفت و دستش رو روی قلبش گذاشت.

افروزی که می‌دونست من اینکاره نیستم، یعنی اگه بخوام هم نمی‌تونم مثل ببر زخمی دو طرف شونه‌هام رو گرفت و با سرعت داد زد:

ـ مال کیه این بسته متین؟ راستشو بگو.

جوری تکونم داد که مغزم از داخل جمجه‌ام تکون خورد؛ بدون اینکه ذره‌ای مسلمون بازی دربیارم همون لحظه بدون هیچ رحمی دستم رو طرف کاظم هشت خژ گراز صفت گرفتم و غریدم:

ـ مالِ این تخم کفتار.

انتظار داشتم افروزی بخاطر صراحت کلامم در اعترافات یه تخفیفی در جرایمم قائل بشه ولی اونم ضرب‌العجل بدون هیچ مکثی توی صورتم داد زد:

ـ جفتتون گمشید صف اخراجیا.

ـ آقا به جان عمه‌ام مال من نبوده، اصلاً من برای چی بین اینام که از ریخت و قیافه‌اشون خلاف می‌ریزه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه بدجور زورم گرفته بود خیلی تلاش می‌کردم چندتا فحش کف آبدار به ناف افروزی نچسبونم؛ در عوض با مظلومیت ساختگی حرفم رو زدم باکه توی کَت بی‌صاحابش فرو بره.

درحالی که ابروهای جوگندمیش رو توی هم فرو کرده بود توی صورتم اومد و غرش ترسناکی کرد:

ـ همونطور که آوردن این چیزا به مدرسه جرمه، گردن گرفتن جرم یکی دیگه هم جرم محسوب میشه. اون استارباکسی که یهویی به اذن خدا آبمیوه در اومد تا قبلش رنگ به رخت نبود پس طبیعتاً همچین بوی بی‌تقصیری هم نمیدی .

نرود میخ آهنی در سنگ. حالا هی من هرچی می‌گفتم استدلالت مزخرفه بدتر لج می‌کرد؛ از طرز رفتارشم مشخص بود که امروز مثل بچه پنج ساله لج کرده.

تقریباً تمام اوباش رو فرستاده بود توی مدرسه و سر کلاس‌هاشون اون‌وقت ما دسته‌ی قاچاقچی‌های لب مرز رو که یه ده نفری می‌شدیم توی سگ سرمای صبح وسط حیاط صف کرده بود.

سهیل و اشکان با فاصله ده صد متری از هم بودن تا شرایط رو حفظ کنن و ماجرای لین‌ها به پرونده‌اشون نخوره.

بالای سکوی جایگاه کنار افروزی عاجزانه وایستاده بودم تا یکم دم گوشش ویز بزنم بلکه دست از سر کچلم برداره ولی نه، انگار امروز از اون روزها بود که الکی‌الکی ازم خوشش نمی‌اومد.

با کلافگی از پله‌های سکو پایین رفتم و توی جمعیت خلافکارها وایستادم.

به حکم افروزی همه‌مون یه هفته اخراج موقت بودیم؛ عمه هم اگه می‌فهمید من رو به سیخ داغ می‌کشید که هیچ از درس و زندگی عقب می‌موندم حتی توان پاس کردن امتحان‌های نوبت اول رو هم نمی‌تونستم داشته باشم.

افروزی لبه‌ی کت مشکیش رو صاف کرد و با اخم رو به ما داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دِ چرا وایستادین؟ همگی از مدرسه‌ی من گورتونو گم می‌کنین بیرون تا هفته آینده که با اولیا میاین هِری.

هِری رو که گفت به صورت اوتومات هر نه نفر کوله‌هاشون رو آماده باش روی کول گذاشتن و با گمشیدِ افروزی با به پشم‌ترین حالت ممکن بدون اندکی اعتراض و چَک و چونه رو به در خروجی حرکت کردن؛ مثل بُت بی‌حرکت رو به افروزی وایستاده بودم و دهنم از این همه هماهنگی و به تخم‌گیری باز مونده بود. لبم رو کج کردم و با بغض مصنوعی رو به افروزی لب زدم:

ـ آقا فقط منم که می‌خوام بمونم، تو رو خد. ...

افروزی که انگار من براش جوک بودم بدون تکمیل حرفم پشتش رو بهم برگردوند و از در ورودی وارد راهرو شد؛ فحش کلفتی زیر لب نثارش کردم که یهو یقه‌ی لباس فرمم از پشت کشیده شد.

سهیل و اشکان از دو طرف لباسم رو گرفتن و بی‌حرف و پوکر به طرف خروجی هدایتم کردن تا عجز و ناله‌ام رو خفه کنن.

این دوتا کُلپس اصلاً نمی‌خواستن یه چونه‌ای بزنن برای موندن؟ خب معلومه که نه! پاشون که توی ماجرای لین گیر بود، چی بهتر از اینکه یه هفته آفتابی نباشن؟ درس هم که به هیچ کجاشون نبود، مدام درحال نامزاد بازی کردن با رل‌هاشون بودن و از طرفی این یه هفته براشون اخراج محسوب نمی‌شد انگار یه هفته می‌رفتن تعطیلات تابستونی.

ام جیِ کلاه کج با همون سیس طلبکار و جاکت گشاد کنار در وایستاده بود؛ ابروهای هشتیش رو با شیطنت بالا داده بود و مثل نگهبان جهنم در رو چفت کرده بود، دستش هم رو به ماها به نشونه‌ی بیا پول بذار روش دراز بود.

سهیل که نتونست خودش رو کنترل کنه زیر لب با عصبانیت غرید:

ـ ای مادر جنده...

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج دقیقه‌ای می‌شد که از مدرسه بیرون زده بودیم و مثل علاف‌ها توی خیابون پرسه می‌زدیم؛ اشکان لام تا کام حرف نمی‌زد، ولی سهیل قرمدنگ زبونش توی دهنش ول می‌چرخید و به عالم و آدم متلک می‌گفت، گیر می‌داد مسخره می‌کرد و می‌خندید.

ان‌قدر از درز دیوار و ملت ایراد گرفت که سر آخر یه پیرمرد هفتاد ساله سیریش شد و با پس گردنی و لگد به مسافت ده کیلومتر ما رو دووند؛ فقط برای اینکه پیرمردِ بنده‌ی خدا دندون‌هاش ریخته بود و سهیل با چیز نمکی تمام بهش گفته بود «حاج آقا عجب دندونای پرپشتی داری!»

اشکان هم ریلکس و بدون دویدن دو جفت فاک به پیرمرده نشون داد و این‌طور که معلوم بود طرف از بازاری‌های آدم‌دار بود در نتیجه به چخ سگ رفتیم و یه گله لاتِ قمه کش با هیکلی مثل مرحوم وحید مرادی دنبال‌مون افتادن؛ یعنی نگم از لحظه‌ای که مثل سگ با سرعت صد و بیست توی پیاده رو می‌دوییدیم و از شدت ترسی که گیرشون نیوفتیم صدای شیهه‌ی اسب می‌دادیم.

اولش با خودم می‌گفتم بی‌تربیتی و بی‌فرهنگی از این دوتا چِکه می‌کنه، آخه شوخی با یه مرد مسن ته ته قباحته! خواستم برم دست بوسی پیرمرده ولی چنان چک نر و ماده‌ای به گوشم خوابوند که برای حرف زدن باید فکم‌و با دست جمع می‌کردم؛ نگو این اشکان و سهیل آدم شناس بودن که این مردک بی‌اعصاب رو مورد حمله قرار دادن.

ـ یه کپی از کونتون بگیرید بچه خونگیا، چون قراره اصلشو پاره کنیم.

این حرف رو که یکی از لات و لوت‌های پشت سرمون زد من و سهیل همزمان چنان عری زدیم که صدامون توی دشت و صحرا اکو داد، شلوارهامون رو دادیم بالا و با سرعت صد و هشتاد شروع کردیم به دویدن.

یه لپ باسن‌مون گیرشون میوفتاد باید جدی جدی ازش کپی می‌گرفتیم چون اصلش رو تبدیل به یه خاطره‌ی خوب می‌کردن.

اشکان وسط راه سر هر دست انداز مثل غزال گریز پا پرش می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم جوری یخ کرده بود که انگار سرمای هوا کل بدنم رو از درون منجمد کرد؛ سینه‌ام بدجوری می‌سوخت و مسبب حال من فقط سهیل عوضی بود. توی حالت دویدن با ناله و گریه داد زدم:

ـ خدا لعنتت کنه عوضی، می‌مردی در اون دهن کثیفتو می‌بستی که الان برای از دست ندادن کونمون نجنگیم؟ ننه بابات ادب یادت ندادن به بزرگ‌تر بی‌احترامی نکنی؟ آخه به پیرمرد هفتاد ساله چیکار داشتی تو !

سهیل درحالی که صندوق صدقات سر راه رو دور می‌زد دستی روش کشید و به صورتش مالید، همون‌طور که دست‌هاش رو برده بود رو به آسمون توی عالم دویدن نعره زد:

ـ یا ائمه‌ی اطهار من امروز گردنمو نذر می‌کنم.

درحالی که به حالت دعا لب‌هاش رو غنچه کرده بود و توی هوا فوت می‌کرد رو بهم با نفس‌نفس نعره زد:

ـ بابا من چه می‌دونستم این یارو یه پا لُرد کُماندو از آب در میاد، حرف نزن عضله‌هات شل میشه کونتو جمع کن فقط بدو.

اشکان درحالی که کفش اسپورتش از شدت پرش‌های صد متری از گوشه جر خورده بود، با ناتوان‌ترین و گریه‌دارترین لحنی که ازش انتظار نمی‌رفت نعره زد:

ـ حرومزاده‌ها اینو با اولین حقوقم خریده بودم.

زیر لب غریدم:

ـ چه فایده فیک کردن تو پاچه‌ات.

صدای دویدن ما که همراه شده بود با صدای دویدن سه تا لات نره خر، صدای رژه‌ی ارتش مختار رو می‌داد؛ کل جمعیت با دهن باز ما رو نگاه می‌کردن، لابد توی ذهن‌شون می‌چیدن که ما چند تا

رمان بازار
romanbazar.ir

جغله بچه چه خلافی کردیم که شاگردین مرحومه وحید مرادی دنبال‌مون افتادن ولی نمی‌دونستن همه‌چیز از یه متلک ساده شروع شد.

یه لحظه سرم رو برگردوندم تا سوژه‌ها رو از نزدیک ببینم؛ با دیدن یه مرد چاقی که عضله‌هاش پدر لباسشو درآورده بود و شلوار ارتشی که پوشیده بود با اون سیبیل گنده‌ای که تا نافش می‌رسید به قرآن قسم به پاهام چنان جونی تزریق شد که یه لحظه از اشکان و سهیل هم جلوتر زدم.

یکی دیگه‌شون خالکوبی اژدها روی گردنش بود به مولا اگه دستش میوفتادیم ما رو خام خام می‌خورد.

نمی‌دونم چند دقیقه شد ولی ما اندازه‌ی ده سال زندگی‌مون دویدیم؛ سر خیابون شلوغ بین ماشین‌ها و ترافیک گممون کردن، چنان آب بدنم از دست رفته بود که از شدت درد توی قفسه سینه بدون توجه به موقعیت کف پیاده‌رو جلوی جمعیت خودم رو انداختم زمین.

اشکان درحالی که از شدت دویدن عرق سرد کرده بود، کفش فیکش رو توی بغل گرفت و درست کنارم خودش رو پهن کرد؛ سهیل عوضی که مسبب همه‌ی این بلاها بود و حالا واسه ما چس کلاس می‌ذاشت که بلند شین بابا زشته.

عوضی حساب نمی‌کرد مد متلک انداختن بر می‌گشت به دهه هشتاد و از مد افتاده بود.

نفس‌های من و اشکان صدای خرناس می‌داد؛ سهیل درحالی که روی زانوهاش خم شده بود لگدی به پای من و اشکان زد و غرید:

ـ بابا عن تیلیتای پلشت بلند شین آبرومونو بردین بین ملت.

با اشکان مساوی و با نعره داد زدیم:

ـ سیکتیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردم همه با تأسف یا تعجب به ما خیره بودن؛ سهیل که دید نفسش جا نمیاد مثل تشک خودش رو بین من و اشکان انداخت و هر سه تا برای چند دقیقه مثل لوله آب نفس می‌کشیدیم.

سهیل درحالی که ابروهاش رو با خباثت بالا داده بود نگاهی به آسمون تقریباً ابری انداخت؛ این عوضی باز فکرهایی توی سرش داشت، هوا هم جوری بود که هر لحظه نزدیک بود بارون بگیره.

ـ میگم، حالا که یه هفته سیکمون از مدرسه زده شد این یه هفته رو برنامه بچینیم کارای خفن کنیم؟

زانوم رو بالا بردم و لگدی به پهلوش زدم، دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و محکم‌تر هودی مشکیم رو چسبیدم:

ـ ببند فلکه رو! همین الانش کلی عقب افتادم از درس و زندگی، این برنامه‌ی همکاری و کلاسای تدریس چی شد پس؟

اشکان درحالی که جوراب‌ِ بدون کفشش رو بالا کشیده بود تا میزان پارگی کفشش رو قیاس کنه با بی‌خیالی لب زد:

ـ منم حوصله ندارم. عوض عیاشی کارای کلاس تدریسو راست و ریس کن.

سهیل دست‌هاش رو بالا برد و به پیشونی جفت‌مون کوبید:

ـ شاتاب بابا! این نوب بازیا چیه؟ پایه باشین خدایی. اولین کارمونم از الان استارت می‌زنیم .

بی‌توجه به ویزویز کردنش یه پام رو روی اون یکی پام گذاشتم؛ قشنگ انگار روی تخت خودم بودم نه زمین وسط پیاده رو!

اشکان که انگار اومده بود سیزده به در گوشیش رو درآورد و تا یه گیم ریزی هم بزنه و راحت باشه قشنگ.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل گوشیش رو از جیب شلوار کارگوش بیرون کشید، منم پررو سرم رو به شونه‌اش نزدیک کردم تا ببینم می‌خواد چه غلطی بکنه؛ یه دیدی بک گراندش زدم که عکس خفن از گوجو سنسی بود، قشنگ انیمه باز بودنش رو نشون می‌داد.

توی شماره‌گیریش نزدیک به بیستا استیکر قلب و انواع اسم دختر پیدا می‌شد پسره‌ی مار صفت.

شماره‌ی انگولر رو که کنارش استیکرِ میمون و مار گذاشته بود گرفت، وقتی پای انگولر وسط می‌اومد یعنی قرار بود بدجوری به یه جایی گند بزنه.

بعد سه بوق انگولر با همون صدای نخراشیده و نتراشیده‌اش جواب داد:

ـ چاکر داش سهیلِ اخراجی.

سهیل درحالی که پوست لبش رو می‌جویید لبخند خبیثی زد:

ـ ببین نعیم می‌تونی یه سه تا لباس هلال احمر همراه دفترچه‌هاشون برام بیاری؟

سر من و اشکان با حرفی که سهیل زد یهویی راست شد و با کرک‌های ریخته شده صاف سر جامون نشستیم.

نشنیدم انگولر بالاخره تایید کرد یا نه ولی سهیل عوضی همون‌طور که طره‌ای از موهای فِرش رو لای انگشت تاب می‌داد لب زد:

ـ من خیلی از مدرسه دور نشدم؛ سر خیابونِ نزدیک مدرسه سر چهار راه منتظرتم.

گوشی رو قطع کرد و رو به قیافه‌ی مچاله شده‌ی من و اشکان لبخند ژکوندی زد :

ـ پیش به سوی دبیرستان دخترانه.

ـ چی؟

یعنی من و اشکان چنان دادی زدیم که کل عالم و آدم ما رو کرده بودن سوژه‌ی خنده؛ از سیس نشستن‌مون کف پیاده رو تا دک و دهن از هم گسیخته‌مون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آقا اول باید بریم سلمونی بعد بریم یه عطر و گلابی بزنیم، بعد بریم به بهشت حوری‌ها.

پشت مدرسه‌ی دخترانه کمین کرده بودیم و نصف کمر من و اشکان توی بوته‌های شمشاد کنار پیاده‌رو فرو رفته بود؛ پشت مدرسه‌اشون منتهی به یه کوچه‌ای بود و می‌خورد به خیابون که این هم از استراتژی‌های جومونگیِ سهیل بود تا در زمان گیر افتادن از دیوار پشتی بپریم بالا و به طرف خیابون اصلی در بریم.

خدا می‌دونه سهیلِ قرمدنگ چقدر به پسرهای هیز منطقه زنگ زد تا به قول خودش پرورش داف‌ترین مدرسه رو انتخاب کنه.

در آخر سهیل مار صفت ما رو به مدرسه‌ای کشوند که حتی خبر نداشتیم مدیر معاونش چی هستن و کی هستن؟

البته در نظر گرفته بود که مدرسه از شاهد دور باشه تا یه وقت لاپورت‌مون رو به افروزی ندن؛ رسماً ما رو از یه منطقه به یه منطقه دیگه کشید و هر دقیقه هم می‌گفت هر چی دورتر مراحل صید بهتر.

اشکان خبر مرگش مثل زن زائو ضعف کرده بود و مدام مثل طوطی دو جمله رو تکرار می‌کرد:

ـ بابا من دوست دختر دارم... من گشنمه.

ان‌قدر نق زد که سهیل پا شد تا از بقالی پشت مدرسه براش چندتا چیز بخره؛ اشکان ضعف کرده سرش رو روی شونه‌ام گذاشته بود و با کمر توی بوته‌ها فرو رفته بودیم.

سهیل هم که بقالی بود و آقا امر کرده بود ده پونزده دقیقه مونده به زنگ تفریح باید وارد مدرسه بشیم؛ حالا به چه دلیل؟ یک اینکه دخترهای رنگ و وارنگ از هر پایه می‌ریزن بیرون و قابلیت چند انتخابی هم وجود داره دو اینکه اون‌ها ما رو ببینن مثل لشکر گشنه‌های پسر ندیده شلوغ می‌کنن و امکان فرار صدرصد بیشتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم رو بالا گرفتم و برای بار هزارم و کلی کلنجار رفتن پیامِ رابین رو خوندم؛ اگه دیدنش برام سودی داشت قطعاً می‌رفتم دیدنش اما هم خودش هم رفیق‌هاش کل دغدغه زندگی‌شون این بود که رنگ ماشین‌شون چی باشه، چه می‌دونم کی برنامه‌ی پیست اسکی بچینن یه مشت خر پولدارِ بچه قرتی بودن.

با حرص دستم رو مثل شلاق روی صفحه کیبورد کوبیدم و نوشتم:

ـ کل روزو کار دارم یه وقت دیگه.

اشکان سرش رو روی شونه‌ام جابه‌جا کرد و با لحن سرد و بی‌حسی گفت:

ـ با این عوضی دم‌خور نشو.

ابروهام بالا پرید. من زیاد این حرف رو از دهن بچه‌ها شنیده بودم البته به جز مهران ولی برای بار هزارم این حرف رو می‌شنیدم. پرسش‌گر لب زدم:

-این کی هست که همه ان‌قد ازش می‌ترسن؟

اشکان با نفرت لبش رو کش کرد و همون‌طور که دستی روی چشم‌های سرخ شده‌اش می‌کشید غرید:

-هیچ عنی نیست، فقط دودره باز و لاشیه.

با صدای پیس پیس سهیل فرصت نشد دیگه چیز بیشتری بپرسم سهیل همونطور که پلاستیک خریدش رو توی هوا تکون می‌داد با سرعت طرف شمشادها اومد.

شیر کاکائو و کیک به کنار توی هوای بارونی بستنی خریده بود که خبر مرگ‌مون اگه به دست مدیر مدرسه نمردیم توی سرمای هوا سنگ‌کوپ کنیم. با دیدن قالب پنیر و نون کنارش روحم جلا گرفت، ان‌قدر گشنه‌ام بود که با دیدن قالب پنیر برق از سرم پرید و تنها جایی که به هیکل قناصش درود فرستادم همون لحظه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که فلاسک کوچیک و جمع و جوری رو بالا گرفته بود با لحن پر ذوق و سر خوشی گفت:

ـ با پیرمردِ صاحب مغازه رفیق شدم فلاسک چاییشم بهم داد.

درحالی که من و اشکان مثل گشنه‌های ندیده به طرف پلاستیک خرید حمله می‌کردیم، اشکان متعجب پرسید:

ـ توی همین دو دقیقه؟

قالب پنیر رو با دست باز کردم و پوزخند معناداری زدم:

ـ یه پیرمردو فحش می‌کشی با یکی دیگه‌اش رفیق میشی.

به مغزش اشاره کرد و همون‌طور که موهای فرش رو حالت می‌داد لب زد:

ـ مخ یه پیرمردو زدم دیوونه‌ام شد، دیگه برم اون تو چه بهشتی به پا کنم.

روپوش سفید هلال احمر رو با نفرت تن کردم؛ اگه بگم سهیل از من چه قیافه‌ای درست کرده بود باور کردنی نبود.

یعنی برنامه ریزی که سهیل برای این ماجرای ما کرده بود اگه برای زندگی و تغییر رفتار لاشی‌گرانه‌اش می‌کرد می‌تونست نسلش رو امام بدونه.

ژل مو رو کف دستش مالید و موهای سیاهم رو درست وسط کوچه‌ای که آدم‌ها رفت و آمد می‌کردن فشنِ مولایی حالت داد؛ قیچی رو که توی دست گرفت با سرعت سرم رو عقب کشیدم:

ـ چه غلطی داری می‌کنی؟

سهیل درحالی که قیچی رو با پوزخند کج توی دست می‌چرخوند با لحن سرزنشگری لب زد:

ـ بابا تو مثلاً مسئول امور اجرایی هستی اون‌جا؛ قیافت شبیه این پسرای هفتمی هشتمی گوزوعه که تازه با ژیلت سیبیلاشونو میزنن یکم پشت لبشون درآد. قیافت بیبی فیسه درنتیجه بند آوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

سیبیلاتو بند بندازم که چهره‌اتو یوزارسیفی نشون بده. یکمم باید این موهای تخمی‌تو کوتاه کنم جلو چشتو گرفته بدبخت، جلوشون میوفتی میرینی به آبرومون.

هیچ‌کدوم حرف‌هاش رو دقیق و درست گوش نکردم.

ان‌قدر آسی شده بودم و دو دقیقه پیش تمام ادکلن توی دستش رو به زیر بغل و گردن و خشتک من و اشکان زده بود که بدون مخالفت فقط منتظر موندم غلطش رو بکنه.

موهای نازنین جلوییم رو کوتاه کرد و با ژل به طرز حرفه‌ای که ازش بعید بود بالای سرم حالت داد، نه اون‌قدر که صاف وایسته یه حالت افشون و نا آروم.

اشکان درحالی که روپوش رو توی مچ دستش مچاله کرده بود دو زانو روی زمین نشسته بود و سیگارش رو دود می‌کرد؛ سهیل که چشمش به وضع اشکان خورد چنان لگدی به پهلوش کوبید که اشکان با کله رفت توی جوب.

اگه دست‌هاش رو به تنه‌ی درخت داخل جوب تکیه نداده بود لجن‌مال می‌شد و برنامه کنسل بود؛ کاش سهیلِ قرمدنگ محکم‌تر می‌زدش.

اشکان که خیلی خودش رو نگه داشته بود سیگارش رو با نفرت توی جوب انداخت و عصبی از جاش بلند شد.

سهیل درحالی که قیچی رو توی دستش چرخشی تکون می‌داد با حرص غرید:

ـ ای من ریدم سر در قیافت! نشستی سیگار می‌کشی؟ چشمات که از صد فرسخی نشون میده نسخی، حالا دودم می‌گیری درجا گیر میوفتیم.

اشکان درحالی که خیلی تلاش می‌کرد نزنه فک سهیل رو پایین بیاره با حرص و صدای کنترل شده‌اش دستی به موهای سیاهش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سهیل من دلم می‌خواد مثل عن زیر پام لهت کنم، فقط دارم تحمل می‌کنم. دِ آخه مرتیکه بنگی. ...

درحالی که متوجه شده بود گل به خودی زده لبش رو با سرعت گاز گرفت و لبخند معناداری زد. خنده‌ی ته گلویی از سوتیش کردم.

اشکان زود لبخندش رو جمع کرد و با همون عصبانیت غرید:

ـ یه جوری رفتار می‌کنی انگار یه سره روی بنگی خب! اسکول منو تو و این بریم اون تو سه تا پسر دبیرستانی ببینن همون اول راه شک نمی‌کنن؟ بابا وقتی می‌دونی نمیشه چرا مقاومت می‌کنی و میگی میشه؟ بچه سال بازی در نیار دیگه هفده سالته. در ضمن من رل دارم، پای منو به این ماجرا باز نکنین به من چه که حشرت زده بالا و رل جدید می‌خوای. این کارای کرینجو بذار کنار خدایی.

سهیل که انگار بدجوری به تیریپ و قباش برخورده بود و حسابی اشکان توی ذوقش زده بود پاش رو مثل بچه پنج ساله روی زمین کوبید و چند قدم از ما دور شد.

سرش رو طرف اشکان برگردوند و همون‌طور که کوله‌اش رو برمی‌داشت با دلخوری و حالت صورتش که خنثی و سرد بود گفت:

ـ جلوی من تیکه کلامِ اون مرتیکه صادراتیِ کیر اندامو تکرار نکن. باشه برو با همون رلت خوش باش، بیشتر از اینم با ما نگرد که یه وقت لقب بچه سال بهت نچسبونن. ما تا این‌جا اومدیم، این متین که سوسول بودن از چهره‌اش می‌باره یه بارم از کارم ایراد نگرفت نق نزد کمم ندونست. تو که خیر سرت رفیقمی داری می‌شاشی به حالم و چیزای کوچیکی که آدم لاقل حال گهش خوب میشه؛ باشه من بچه سال آقا بزرگه برو با همسنای خودت بپر.

یه جوری بهش برخورد و صورتش سرخ شد که گفتم هر لحظه ممکنه بزنه زیر گریه !

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل می‌تونست از دور برای همه لاشی‌ترین پدیده‌ی سال باشه؛ اما من به طرز عجیبی می‌دیدم که این پسر خیلی روحیه‌ی لطیف و انرژی خوبی داره، توی کل مدتی که من از مدرسه اخراج شده بودم، توی همین چند ساعتی که با سهیل و اشکان بودم یه ذره هم غصه‌اش رو نخوردم.

یه لحظه هم به این فکر نکردم که عمه جرم میده یا وای خدا از درس و زندگی عقب می‌مونم؛ دفعه‌ی اول که این حرف رو جلوی جفت‌شون زدم گفتن از لحظه‌ها لذت ببر و به طرز معجزه آسایی من توی تمام مسیر هم خندیدم هم حرص خوردم هم از دست لات و لوت‌ها فرار کردم.

وایستا ببینم چرا امروز بهم خوش گذشت؟ نه نه! نباید این‌طوری می‌شد من توی پلن بی بودم، من نباید نقشه رو خراب می‌کردم؛ چرا من حس می‌کردم دوست‌شونم؟

لعنتی دارم گند می‌زنم، من حتی فکر اینکه سهیل این‌ها توی گذشته نامی مقصر بوده باشن ندارم؛ نمیگم اشتباه نکردن ولی چرا بهشون نمی‌خوره مسبب چیزهای بزرگی شه باشن.

آب دهنم رو با سرعت قورت دادم، نفس‌هام به مرور بالاتر رفت؛ استرس و عذاب وجدانم نسبت به مهران این‌ها کل وجودم رو گرفت، من دقیقاً چه غلطی می‌کردم؟

مهران گفته بود خیلی با سهیل این‌ها دم‌خور نشم؛ خیلی باهاشون نچرخم فقط در حدی باشه که بتونم اطلاعاتی ازشون کش برم، ولی من رسماً باهاشون اومدم خرابکاری.

سهیل جدی جدی داشت می‌رفت و اشکان با فک قفل شده و عصبی به رفتنش خیره بود؛ تکون محسوسی خوردم و درحالی که به بازوی اشکان می‌کوبیدم گفتم:

ـ ریدی بهش بعد الان خشکت زده؟ خب راست میگه چرا ضدحال بازی در میاری؟ مگه ندیدی برای ایده‌اش چقد ذوق داشت؟ خب برو دنبالش دیگه. می‌خوام بدونم ایده‌اش چیه. تو هم سختش نکن.

انگار تازه به خودش اومده بود همون‌طور که سهیل رو صدا می‌زد به طرفش رفت؛ درحالی که لحنش حالا ملایم‌تر و دلگرم کننده‌تر بود نازکشانه لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آقازاده وایستا.

سهیل با نفرت داد زد:

ـ گمشو عوضی.

اشکان مثل پسرهای سمج که مزاحم دخترها می‌شن دنبال سهیل راه افتاد و با شیطنت و خنده گفت:

ـ تنهایی داری بازی می‌کنی؟ منم بازی؟

سهیل دندون قروچه‌ای کرد و غرید:

ـ مفنگیا بازی نیستن.

خنده‌ی ته گلویی کردم، عوضی‌ها مثل طوطی داشتن دیالوگ‌های ساختی روزهای اولشون توی شاهد رو می‌گفتن؛ فکر اینکه اون دشمنی واقعی‌شون و اون دیالوگ‌ها همش ساختگی بود خنده‌ام رو بیشتر می‌کرد وقتی تفاوت این لحن‌شون رو با قبلی می‌دیدم.

اشکان با کلافگی بازوی سهیل رو گرفت و کشید:

ـ اونی که بخاطر گشتن با تو روم اسم بذاره به گور ننه‌اش خندیده، خودت خوب می‌دونی من و تو گَندا و کرم ریزیای گنده‌تر از اینم داشتیم؛ این یکی ریسک داشت برای احتیاطش گفتم، یه جوری رفتی رو ترمز که انگار چی گفتم!

سهیل دلخور مشتش رو به سینه‌ی اشکان کوبید و با لحن سرزنشگری لب زد:

ـ ببین جدیداً خیلی داره همه‌چیزو به خودت سخت می‌گیری. می‌دونم تا دیروقت کار می‌کنی و خسته‌ای، ولی یه مقدارشم بذار برای زندگیت تخمی فیس. باور کن اگه انجامش بدیم مثل اون روزایی که می‌زدیم در کون مردم در می‌رفتیم یا وای فای همسایه بغلیتونو هک می‌کردیم یا دخترهای باشگاه بغلی رو دید می‌زدیم خوش می‌گذره. من که می‌دونم الان برای من چص کلاس

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی در میاری، ولی پاش که برسه یه جوری خوش خوشانت میشه که باید خودم بیام جمعت کنم فراریت بدم. درضمن تو فقط کارای منو اجرایی کن، سارا آدم گوشت تلخی نیست تازه خوششم میاد.

هر سه‌تامون با احتیاط وارد مدرسه شدیم و پشت اولین درخت استتار کردیم؛ از شانس گندمون پنجره دفتر روبه حیاط بود.

بماند که سهیل کل سیبیل‌هام رو از ته بند انداخت؛ یه جوری خوب بند انداخت که با قدرت دخترها توی این زمینه برابری می‌کرد.

فکر می‌کردم شبیه این فکل کرواتی‌های می‌شم که میرن سر کوچه نون بگیرن، ولی موهام رو که شلخته مدل داد و عینک آفتابی که زدم یه نیمچه رُخی ساختم برای خودم.

اولش اشکان رو شبیه این کارمندها کمیته امداد درآورده بود؛ چنان به قیافه اشکان خندیدم که سر آخر خود اشکان یقه‌ی تا ته بسته‌اش رو مثل لش و لوش‌ها باز کرد.

موهای سیاهش رو سهیل دیوث عمدا فرق وسط باز کرده بود، خودش با ژل شلخته و موج‌دار حالت‌شون داد، با اون پیرسینگ ابرو و چشم‌های خمار سرخ انگار می‌خواست بره یکی رو بکُ... چیز یعنی کارهای خاک بر سری بکنه.

سهیل که موهاش فِرفری بود چیزی نیاز نداشت درنتیجه باهم وعده کرده بودیم تا حداکثر پنج نفر شماره بگیریم؛ من که خودم تمایلی نداشتم اشکان هم که رل داشت پس مرامی می‌دادیم‌شون به سهیل، البته که هرکی تا ده تا رو تور می‌کرد برنده بود و کمترین تور باید ناهار رو مهمون می‌کرد.

تف به شرف‌شون لابد کم‌ترین هم من بودم که سگ بهم نگاه نمی‌کرد؛ اشکان که فول خفن توی هوا همه رو تور می‌کرد سهیل هم با اون زبون کثیفش هرکی رو می‌خواست توی تیمش می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هر سه تامون اطراف حیاط بزرگ مدرسه چرخید؛ زنگ کلاس بود و به جز سرایدار که مثل سوهان روح وسط حیاط رو جارو می‌زد مگس هم پر نمی‌زد.

مدیر مدرسه که بدجوری سیریش بود حتی توی زنگ کلاس هم چایی به دست روبه پنجره ایستاده بود و با ناظمش پچ‌پچ می‌کرد با حرص غریدم:

ـ این زنیکه چرا از پشت پنجره نمیره کنار!

اشکان با لحن پر هیجانی و ترسیده‌ای لب زد:

ـ مشخصه چه سیریشیه. می‌دونی اگه گیر این بیوفتیم کل خاندان‌مونو می‌کنه توی گونی؟

سهیل که دنیا به پشمش بود، لبخندِ خبیث و برتر جویانه‌ای زد:

ـ یه جوری بپیچونمش که یادش بره از کدوم شکم زاییده شده.

سال‌ها بعد وقتی بالاخره مدیر و ناظم سمج از پنجره کنار رفتن و سرایدار مدرسه وارد دستشویی‌های مدرسه شد، با سرعت جت خودمون رو داخل ورودی مدرسه پرت کردیم.

میون درهای قهوه‌ای کلاس‌ها وایستاده بودیم و هرکدوم‌مون دیوارهای مدرسه رو چک می‌کردیم تا یه وقت دوربین نداشته باشه.

درحالی نگاهم بین دیوارهای سبز مدرسه و درهای قهوه‌ای در حرکت بود بدجوری دچار خطای دید شده بودم و زمین رو هم به همین رنگ می‌دیدم؛ سهیل هم نگاهش رو از در ها گرفت، هیچ‌کدوممون روی پا بند نبودیم.

سهیل از شدت استرس باز اون ادکلن بو گندو رو که بوی لنگ ماهیگیری می‌داد درآورد و این‌بار توی دهنش خالی کرد:

ـ دهنم خشک شد به مولا.

اشکان که نایک‌های سفیدش رو دو دقیقه پیش خریده بود روی زمین تکون داد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یازدهم، دوازدهم، دهم. تجربی انسانی، ریاضی کدومش؟

با عجله و سرعت لب زدم:

ـ دهمیا بچه سالن، یازدهمیا جوگیرن، دوازدهمیا شاخن... برگردیم هیچکدوم.

سهیل همون‌طور که بند آل استارهاش رو محکم می‌کرد ضربه‌ای به سرم کوبید:

ـ ببند فلکه رو. من از ممد رسولی آمار گرفتم رلش توی همین مدرسه‌ست دوازدهمیا زنگ دوم نگارش دارن معلم‌شونم عن بارش نیست میریم دوازدهم ادبیات .

اشکان ضربه‌ی کلافه‌ای به کله پوک سهیل کوبید و با حرص روبه سهیل غرید:

ـ اخه الان وسط راهرو وقت برنامه چیدن بود! تو باید دونه‌دونه برنامه کلاسی هر کلاسو نشون می‌دادی بدونیم معلماشون کین چین درسشون چیه .

همون‌طور که روپوش رو توی تنم صاف می‌کردم با استرس لب زدم:

ـ بابا خفه‌شین وقت نداریم. خب چطوره هرکدوم‌مون بریم توی یه کلاس؟

سهیل همون‌طور که یقه‌ی لباسش رو باز می‌کرد و زنجیر دور حلقش رو توی لباسش می‌زد با حرص غرید:

ـ الان یکی میاد. اول هممون میریم توی یه کلاس بعد تکی میریم کلاسای دیگه. تا زنگ نخورده بریم ادبیات.

با صدای قدم‌های کفش پاشنه بلندی که از دفتر بلند شد چنان لرزی کردیم و جوری به طرف اولین در قهوه‌ای دویدیم که صدای دویدن‌مون مثل صدای اسب لشکر مختار توی راهرو پیچید.

در اولین کلاسی که دست‌مون رسید باز کردیم و هر سه تا مثل مگس خودمون رو داخلش پرت کردیم و در رو بستیم.

هر سه تا نفس آسوده‌ای کشیدیم؛ سهیل روی زانوهاش خم شد و نفسش رو با سرعت بیرون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غلط نکنم توی آزمایشگاه مدرسه بودیم چون صدایی از فضا نمی‌اومد؛ با صدای عربده‌ی بلندی که از راهرو شنیده شد مو به تن هر سه‌تامون خشک شد:

ـ این صدای کیا بود مثل اسب می‌دویدن توی راهرو؟ خانم مروتی؟ کی بود توی راهرو مگه زنگ کلاس نیست؟

مو توی تن هر سه‌تامون راست شد، باز خداروشکر توی آزمایشگاه مدرسه بودیم. نگاه ترسیده‌ی من و سهیل به در کلاس خشک بود تا اینکه اشکان همون‌طور که به نقطه نامعلومی ترسیده خیره بود مشتی به بازوی من و سهیل کوبید.

من و سهیل که به جلو خیره شدیم از شدت ترس چنان جق شوک شدیم که من شخصاً یه طرف بدنم بی‌حس شد و روی سهیل افتادم.

تنها چیزی که من می‌دیدم حرمسرای ناصرالدین شاه بود؛ تا چشم کار می‌کرد دخترهایی رو می‌دیدم که هد بند و ساق دست پوشیده بودن و به ترتیب نظم دومینو بدون اندکی کجی و قوز کردن چشم به تخته نشسته بودن.

این‌ها انگار با پدیده‌ای به اسم بند انداختن و اصلاح کردن آشنا نبودن که هیچ از صد فرسخی بوی گلاب مشهد و نماز جمعه می‌دادن؛ اینا رنگ آفتاب و مهتاب ندیده بودن، ماشالله ابروهاشون کمندی بود برای خودش، یکی‌شون تا قسمت انتهایی شقیقه مو داشت.

فرم‌هاشون همه از دم سیاه، جوراب‌ها هم همه از دم ساق بلند تا ناموس.

یه جوری با تعجب و خیرگی به ما زل زده بودن انگار دارن صحنه‌ی لخت گردوندن سرسی لنیستر توی شهر رو می‌بینن.

من و سهیل چنان جق شوک شده بودیم که توان تکلم‌مون هم از دست‌مون در رفته بود؛ نگم از قیافه‌ی سهیلِ فلک زده که شبیه پوتیفار شده بود وقتی مچ زلیخا رو گرفت، صورتش جوری سرخ بود و چشم‌هاش تا ته بیرون زده بود که زیر بغلش رو گرفتم تا نیوفته زمین قبض روح بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشم‌های خودمم دست باد بود؛ این‌جا دیگه چه قبرستونی بود؟ مگه دهه شصته که توی صورت ذربین بزنن تا یه تار از سیبیلات کم نشه!

اشکان چنان لب‌هاش رو توی دهنش فرو کرده بود و گلوش رو با دست فشار می‌داد که فقط قهقهه‌ی مولاییش رو توی هوا شلیک نکنه؛ ان‌قدر زور زد که آخر نتونست خودش رو کنترل کنه و از ته گلوش شروع کرد به خندیدن.

توی حالت خنده نیشگونی از بازوی سهیل گرفت و همون‌طور که از خنده صورتش قرمز شده بود زمزمه کرد:

ـ پرستوها منتظرتن.

سهیل ناباور و بغض‌دار کل جمعیت کلاس رو با نگاهش می‌جویید تا حداقل یه نفر، فقط یه فاکینگ نفر نه نزدیک معیارهاش فقط درحد نگاه کردن ببینه.

ضربه‌ای به بازوی سهیل کوبیدم و با حرص از لای دندون‌هام غریدم:

ـ دِ حرف بزن زبون باز.

سهیل آب دهنم رو مظلومانه قورت داد و همون‌طور که ناباور به جمعیت خیره بود لب زد:

ـ والله که لال شدم.

همه‌چیز در سکوتِ جق شوک مانندی جلو می‌رفت تا اینکه کم‌کم پچ‌پچ‌هاشون بالا گرفت و مثل کنیز حاج باقر بغ بغ بغو به بغل دستی‌شون اطلاعاتی رو رد و بدل می‌کردن.

این‌ها خر خون دو عالم بودن، همیشه توی کلاس‌شون یه برج مراقبت‌های ویژه وجود داشت که با کوچک‌ترین مورد موضوع رو به شمرستان یعنی همون دفتر گزارش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا چند ثانیه سهیل جق شوک و ناباور دستش رو روی قلبش فشار می‌داد؛ اشکان از شدت خنده روی زانوهاش خم شده بود و من خنثی و پوکر فیس توی صورت دخترها خیره بودم تا محض خیر هم که شده یکی رو برای سهیل نشون کنم ناکام نمیره.

دسته‌ای از دخترها که سیبیل‌های سبز و کم پشت داشتن با شیفتگی به خنده‌ی اشکان خیره بودن؛ این‌ها دیگه خیلی سوسول بودن! حتی دو کلوم بهم دیگه نمی‌گفتن نگاه کن این چقد خوشگله! شرم و حیایی که موقع نگاه کردن به اشکان داشتن و اون سر پایین انداختن‌ها و ابرو تاب دادن‌ها من رو یاد فیلم‌های صدا سیمایی انداخت.

همه چیز عادی جلو می‌رفت تا اینکه ضربه‌ی محکمی به میز معلم خورد؛ ما سه تا جوری مساوی و همزمان از جا پریدیم که اشکان از پشت با کمر رفت توی تخته و سهیل همون‌طور که شونه‌ی من رو گرفته بود محکم خودش رو به دیوار چسبوند تا پناه بگیره.

نگاه‌مون که به میز معلم خورد پشم‌های هر سه نفرمون به صورت مساوی کز خورد.

دختر توپری که مقنعه‌اش رو تا نوک دماق تنظیم کرده بود همون‌طور که ابروهای اژدریش رو درهم کشیده بود از روی صندلی بلند شد؛ لحظه بلند شدنش هر سه‌تامون زمزمه‌ی پر ترسی کردیم:

ـ یا ابولفضل.

هیکلش کأنهو شرک گنده بود؛ یاد اون قسمت پایتخت افتادم که هما با اون هیکل توی عروسی ارسطو کفش پاشنه بلند پوشیده بود، این دقیقاً همون ابهت رو داشت.

درحالی که مانتوی فرمش رو راست می‌کرد با چشم‌های دراومده و پر از عصبانیتش به طرف ما قدم برداشت؛ همین که روبه روی ما وایستاد با خودم حس کردم اشکان و سهیل در برابر هیکلش یه لطیفه‌ای بیش نیستن، خود من که دیگه باد معده‌ای هستم روان و خیزان.

ـ آقایون کی باشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان لحنش ترسناک بود که آدم باورش نمی‌شد خودش یکی از دانش‌آموزهای همین کلاس باشه.

سهیل که پشت اشکان پناه گرفته بود از پشت بازوی اشکان سرک کوتاهی کشید و با تته پته لب زد:

ـ آقا کی با...شن؟

با غرشی که دختره کرد سریع جلو اومدم تا گند ریخته شده رو جمع کنم؛ لبخند عریض و ملیحی زدم درحالی که قدم انگار تا نافش می‌رسید و براش مثل یه دلبر تو بغلی بودم لب زدم:

ـ چیز... ما از طرف هلال احمر اومدیم، یه صحبت مختصر درباره‌ی مانور زلزله داشته باشیم... ام بعد به رحمت ایزد منان و در پناه دو جفت ابروی خوش پشت شما رفع زحمت کنیم.

ضربه‌ای به بازوی سهیل و اشکان کوبیدم تا در اصرع و وقت وارد نقش بشن و لاقل یه نیمچه صید نا موفقی برای پاس‌داری شرطبندی داشته باشیم. من پول ناهار دادن نداشتم، ولی بنظر روزی دست اشکان بود.

هر جفتِ دیوث‌شون جوری خودشون رو صاف کردن و توی نقش رفتن که انگار منتظر یه جرقه بودن.

سهیل که می‌خواست خودی نشون بده دستی توی موهای طلایی و فرفریش کشید و لبخند مثلاً کجی زد:

ـ خب عرضم به خدمتتون دختران گل و خوش ابروی. ...

ـ وایستا ببینم! از مدیر اجازه گرفتین مثل سیرابی کله رو کردین توی کلاس ما؟ !

صدای سهیل توی نطفه خفه شد و هر سه‌تامون از ترس توی همدیگه کیپ شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از دخترهای کلاس که صورتش به حمدالله موهای کم پشت داشت و هد نزده بود چهره‌ی ساده‌ایم داشت با لبخند مهربونی رو به دختر گنده بک گفت:

ـ اطهره خب خانم عبداللهی فرستاده‌تشون دیگه وگرنه که تا این‌جا نمی‌اومدن .

بقیه همه با سرعتِ خودشیرینانه‌ای تایید کردن، ای که دهنت گُل بشه دختر.

ـ حالا تو یکم راه بیا قول می‌دیم خانوم ملایی برگشت بهش بگیم چه مبصر خوبی بودی و چقد خوب درس دادی در نبودش.

همه هم زمان کله‌هاشون رو با سرعت تکون دادن، ولی دختر توپر همون‌طور که دستی روی سیبیل‌های سبزش می‌کشید مقنعه‌اش رو جلوتر کشید و با صدای بمش داد زد:

ـ خودشیرینی بسه. نمی‌بینی نامحرمن؟

اشکان جوری که کسی نشنوه دستش رو جلوی دهنش گذاشت و آروم زمزمه کرد:

ـ در ریم؟

سهیل درحالی که لبخند گربه خَر کُن به دختره می‌زد زمزمه کرد:

ـ در بریم درجا گیر میوفتیم، مقاومت کن.

با نفرت سرم رو نزدیک گوش جفت‌شون بردم:

ـ بابا زود باش خرش کن دیگه.

سهیل بار دیگه لبخند پر اعتماد بنفسی زد و قدمی به طرف دخترهای کلاس که توی ردیف اول بودن گذاشت:

ـ طبق آمار سازمان بین الملل حوادثِ طبیعی، امسال توی چندین شهر بزرگ جهان از جمله تهران توکیو و نیویورک و چوکوسلاوی و یوگوسلاوی و قرقوزستان و قِر کمرآباد که پایتختِ

رمان بازار
romanbazar.ir

واتیکان هست و مهد تدین، قراره علاوه بر سیل شدید قراره زلزله‌ی شیش ریشتری بیاد. هیچ می‌دونین شیش ریشتر یعنی چی؟

یعنی من و اشکان از شدت خنده صورت‌هامون رو کرده بودیم رو به تخته و از شدت خنده شیهه می‌کشیدیم؛ سهیل هم که نامردی نمی‌کرد در برابر چشم‌های پر هیجان و ترسیده‌ی خوش ابروها هر دقیقه پیاز داغ چرت گویی رو بیشتر می‌کرد.

این‌ها ان‌قدر ساده دل بودن که حتی یه عده‌شون از چرت گفتن‌های سهیل یادداشت برداری هم می‌کردن؛ خود دخترِ توپر درحالی که پشت میز معلم می‌نشست با اشتیاق حرف‌های سهیل رو گوش می‌داد.

سهیل که دید آره، بدجوری خرشون کرده، برای تثبیت جذابیتش دستی توی موهاش کشید و همون‌طور که باخودکار توی دستش از عمد روی دسته‌ی صندلی همون دختر کم و ساده ضرب گرفته بود، با لبخند ملیح از بین جمعیت عبور کرد و بار دیگه ادامه داد:

ـ وقتی که زلزله اتفاق میوفته، در اثر آزاد شدن انرژی از زیر زمینه تهران روی کمربندِ اصلی زلزله قرار داره و تهران پر از ساخت و سازهای غیر استاندار روی نقاطیه که ممکنه در اثر یه زلزله یا فرونشست نابود بشه.

نه شکر نمی‌خورد یه چیزی می‌شد؛ ولی هرکی ندونه ما که می‌دونیم بین جمعیت می‌گشت تا لاقل یه کم پشتش رو انتخاب کنه تازه اولی رو هم نشون کرد.

سهیل دختر دومی رو با نگاه کثیف و هیزش زیر نظر گرفت؛ به حمد الهی اون دختر هم ساده و بی‌آرایش یه نیمچه رُخی برای خودش داشت، لب‌های غنچه‌ایش به یه لبخند خوشحال باز شد و حسادت دختر اولی که نجات‌مون داده بود بدجوری برانگیخته شد.

نه این سهیلِ دیوث باز می‌خواد ریحانه و ژیلای جفتی هندل کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل با قدم‌های آروم طرف دختر دومی رفت و کمی به طرف صندلیش خم شد؛ لبخند خبیث و کجی زد و تک‌تک اجزای صورت دختره رو کوتاه از نظر گذروند.

دیوث سلطانِ تور کردن‌های نا منظم بود و دومی هم سیو شد؛ پچ‌پچه‌ها بالا گرفت و ردیف جلویی‌های با شیفتگی تمام سعی در خودنمایی براش داشتن.

ضربه‌ای به شونه‌ی اشکان کوبیدم و همون‌طور که نگاهم بین جمعیت بود لب‌هام رو به گوشش نزدیک کردم:

ـ منو و تو هم هستیما! نذار این دیوث ناهارو بکنه توی پاچه‌امون.

اشکان که شاخ‌هاش شیطون تکون خورده بود، جلو رفت؛ صدای وای گفتن دخترهای ته کلاس به خوبی به گوش رسید.

بغضم گرفت! پس من چی؟

اشکان دستی به پیرسینگ ابروش کشید و عینک آفتابیش رو روی موهای شلخته‌اش حالت داده شده‌اش گذاشت:

ـ طبق گفته‌های دوستِ لاشی‌مون... چیز دوست عزیزمون توی کشورِ جفنگ آباد که همسایه‌ی چوکوسلواکی هست سالانه گرد و غبار شدید هست.

توی دلم پوزخند بزرگی زدم، خب این الان چه ربطی به زلزله داشت؟ مگه برای این آفتاب مهتاب ندیده‌ها مهم بود؟ مثل خروسی که قناری دیده باشه همه‌شون با لذت به سهیل و اشکان خیره بودن و با هیجان و ذوق باهم پچ‌پچ می‌کردن.

آستین‌هام رو بالا زدم و همون‌طور که عینک آفتابیم رو از لباسم آویزون کرده بودم با لبخندی که تلاش می‌کردم از سهیل تقلید کنم لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوست چص مغزمون حرفی زدن که اصلاً ربطی به مقوله‌ی زلزله نداشت دوستان من پوزش می‌خوام.

نگاه همه روم افتاد و لبخندهاشون اعتماد بنفسم رو بیشتر کرد، یعنی اصلاً متوجه نبودن من چه فحشی از دهنم پرید فقط با یه لبخند ملیح نظاره‌گرم شدن.

-چه نازه.

با سرخوشی لبخند دندون نمایی زدم و دفترچه‌ی هلال احمر رو که داخل پر از شماره بود و یه بیوگرافی کامل از هر سه‌تامون روی میز دختری که این حرف رو زد گذاشتم، ولی تا سیبیل‌های خوش بافتش رو دیدم و خواستم برش دارم با حالت خرذوقی دفترچه رو روی قلبش گذاشت.

اشکان که انگار توی پرش خورده بود بیخیال شماره دادن شد و با حرصی که زوری سعی می‌کرد پنهونش کنه خیلی مستقیم و رک و غلیظ و بدون سانسور و کاملا خونسرد لب زد:

ـ این رفیق‌مون کصخله، به حرفای این کیر مغز دقت نکنید دخترا. ...

دخترها همه با شیرینی و عشوه‌گری خنده‌ی بلندی کردن.

منم نگاه انتقام‌جویی به اشکان بخاطر ضایگیم انداختم و توی دلم گفتم اِ اینجوریه؟

ـ این رفیق‌مون سیگار و بنگ زیاد بالا زده چِت شده مغزش، فرق زلزله و مبحث بادهای گرد و غباری رو تشخیص نمیده.

صدای غرش دختر پشت میز رو که شنیدیم از شدت ترس جفتمون توی هوا پریدیم.

سهیل برای ریدمان ما خاک بر سرتونی گفت و با لبخند ملیحی لب زد:

ـ طرز بیانِ رفقای مارو کیر خورده... چیز ببخشید یعنی موش خورده. بذارید من دفترچه‌های طراحی ویژه‌مون رو بهتون بدم که. ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتا تقه‌ی محکم به در کلاس باعث شد ما سه تا رنگ از رخ‌مون بپره، به قرآن قسم این صدای کفش پاشنه بلند که با سرعت جت عرض راهرو رو طی می‌کرد و این تقه‌ی محکم مال یه دانش آموز یا یه معلم نبود مالِ مدیر بود.

یه نگاه من، یه نگاه اشکان،یه نگاه سهیل؛ یعنی در عرض دو ثانیه از صورت هر سه‌تامون عرق سرد شُره کرد.

با بی‌پناه‌ترین نگاه به دخترها زل زدیم؛ جرأت اینکه حتی لام تا کام حرف بزنیم هم نداشتیم، مثل فلک زده‌ها فقط با صدای بی‌صدا کمک می‌خواستیم.

فرصت به ارتباط چشمی نرسید چون در دیگه با سرعت باز شده بود؛ من اگه اون لحظه روحِ از خاک در اومده‌ی رمزی اسنو رو می‌دیدم ان‌قدر نمی‌ترسیدم که با دیدن خفاشی که جلوم بود لرز کردم.

میگن احتمالاً انسان جسم تکامل یافته‌ی میمون‌هاست؛ ولی آدم روبه‌روی من انگار یه مرحله پایین‌تر از دوره تکامل بود، چون این حجم از پشم و پیل و مو توی صورت گوسفندم یافت نمی‌شد.

سهیل دیوث که همه‌چیز رو آخر خط دیده بود با سرعت تمام دفترچه‌های حاوی شماره‌هامون رو از پشت و نامحسوس توی کیف یکی از دخترها ریخت و میخ وایستاد.

اشکان درحالی که با ترس به زن روبه‌رو که انگار یه پدیده‌ی نادرِ بشریه خیره بود با لحن پر از ناتوانی زمزمه کرد:

ـ الفاتحهَ معَ‌البگاییون.

ـ آقایون کی باشن؟

فرصت نشد که من و اشکان شروع کنیم به فکر کردن چون سهیل زبون باز با استرس لبخندی زد و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این آقایون خوشتیپ که می‌بینین از طرف هلال احمر اومدن مدرسه‌ی گوریل‌ها. ...

تیکه‌ی آخر حرفش رو اگه بلند می‌گفت قطعاً هر سه‌تامون از خشتک دار زده می‌شدیم، پس شعور رو حفظ کرد و آروم گفتن اما باعث نشد که اشکانِ ابله دست از خندیدن بر داره و خنده‌ی ته گلویی نکنه.

با نگاهم چشم غره‌ی عصبی بهش کردم.

مردمک چشم‌های زنِ سرتا پا سیاه پوش هرلحظه گشادتر می‌شد؛ گشادی چشم‌هاش با سیبیل‌های پر پشتش هارمونی خاصی ایجاد کرده بود، کلاً سرتا سر استایلش هارمونی بود ازش به عنوان کاستوم هالیوود می‌شد استفاده کرد.

کفش‌های پاشنه ده سانتیش رو آروم روی زمین می‌کوبید و جلوتر میومد؛ هر لحظه که نزدیک‌تر می‌شد با صدای هر قدمش یه اکوی ترسناک و دلهره‌آوری ایجاد می‌شد.

دهن کل دخترهای کلاس کیپ شده بود، این‌ها که دانش‌آموزهاش بودن به خودشون ریده بودن ما که دیگه جنس مذکر محسوب می‌شدیم تا انتهای مرزهای گا رو طی می‌کردیم از ترس.

جالب این‌جا بود که اشکان رو ول کرد، سهیل رو بیخیال شد و درست با اون پاشنه ده سانتی‌هاش جلوی من وایستاد.

ابروهاش رو که از نزدیک دیدم یادِ سوفیا هادجیپانتلی افتادم؛ جوری ابروهاش رو با دیدن قیافه‌ام بالا برد که انگاری توی ذهنش داشت با یه شاخ ابروش گردنم رو فشار می‌داد و خفه می‌کرد.

ـ اون‌وقت من توی کدوم جهنم دره‌ای کز می‌کردم که هیچ ننه قمری با من هماهنگ نکرده بوده؟!

با چنان لحن محکم و صدای زمختی این رو گفت که از شدت ترس بغض نتراشیده و نخراشیده‌ای سر گلوم شکل گرفت؛ این زن جوری من رو ترسونده بود که انگار برای اولین بار با راهبه‌ی کانجورینگ فیس تو فیس شده باشم، نصف دماغ بلندش هم توی چشمم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض و صدای معصومی لب‌هام رو بهم فشار دادم:

ـ من که چیزی نگفتم، اون گفت.

دستم رو مثل دسته بیل طرف سهیل گرفتم؛ سهیل که انگار بیشتر از من ترسیده بود بازوی اشکان رو مثل شوهرش چسبید.

با صدای زنگ تفریح که به صدا دراومد، چنان نور امیدی به قلب ما سه تا به علاوه‌ی دخترهای کلاس پیچید و از جا بلند شدن که انگار خدا اون زنگ رو وی آی پی برای نجات ما زده.

افسوس! افسوس که این زن با هر نگاهش می‌خواست هر کدوم از ما رو خورشتی قیمه کنه.

دستش رو که با دستکش مجلسی سیاه پوشونده بود بالا برد و با همون صدای نخراشیده و وحشتناک نعره زد:

ـ همه بتمرگید سرجاتون. اطهره، برو خانم گل عنبری رو صدا کن.

نگاه هر سه‌تامون به دختر توپر و سیبیلو خورد؛ داشتیم با هر پلک‌مون التماس می‌کردیم رحم کنه، ولی قرمساق ان‌قدر منتظر این لحظه بود که با خودشیرینی لبخند فوق‌العاده فحش‌داری نثارمون کرد.

لازم نبود دخترِ توپر قدمی برداره، چون با صدای نعره‌ی بلندی که توی راهرو پیچید دوزاری کج‌مون افتاد که گل عنبر داره میاد عنبر پیچ‌مون کنه:

ـ زهرمار چرا می‌دوی؟ مرض داری می‌دوی یا بیماری؟ مثل آدم آروم و بی‌سر و صدا گمشید حیاط. برگشتم نبینم کسی توی کلاس باشه.

یکی نبود بهش بگه بیمار تویی که دویدن برات عجیبه؛ واقعاً الفاتحهَ معَ‌البگاییون چون این یکی مریض‌تر از سوژه‌ی جلویی‌مون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ظاهر شدن موجودی که توی درگاه قرار گرفته بود من و سهیل و اشکان هین بلند و غلیظی کشیدیم؛ گل عنبر پاچه‌های شیطونی ابروش رو بالا داد و مچ‌گیرانه سرش رو توی کلاس چرخوند، اولش چشم‌هاش رو ریز کرده بود تا سوژه‌ای ببینه ولی با دیدن ما سه تا وسط کلاس چشماش سیاهی رفت.

ـ خانم گل عنبری، از هلال احمر با شما تماسی گرفته شده که قراره نیرو بفرستن یا ما خواسته بودیم؟

صدای عبداللهی که بالا رفت و طعنه‌وار به ما سه تا نگاه می‌کرد و منتظر یه نفی از عنبری بود تا جرمون بده. عنبری همون‌طور که دست‌هاش رو توی هم قلاب کرده بود نگاه تهدیدآمیز و پر معنایی بهمون انداخت:

ـ نه والا! ما که روح‌مونم خبر دار نبوده. کی چنین حرف مفتی زده؟

برای یه لحظه هم که شده فضای کلاس ساکت و خفه شد؛ قسم می‌خورم ما سه تا داشتیم قسطی نفس می‌کشیدیم.

انگار داشتیم به صورت فول اچ دی صحنه‌ی تسخیر شدنِ روحِ امیلی رز رو می‌دیدیم؛ عبداللهی تاج‌های پف‌دار سر بازوهاش به طرز فجیعی تکون خورد و نفس‌هاش صدای خرناس سگ می‌داد.

برای یه لحظه همه ساکت و با ترس به اولین واکنشش خیره بودیم یا ما رو می‌ذاشت دهنش و می‌جویید یا که با دست و پای بسته تحویل اداره می‌داد و اگه من اداره‌ای می‌شدم با یه چک توی پرونده‌ام به گای سگ می‌رفتم.

همین‌طور داشتم ابعاد بگاییم رو توی ذهنم ورق می‌زدم که با صدای چلسپ چیزی با سرعت از جام تکون خوردم؛ سرم رو با پشم‌های ریخته توی جمعیت گردوندم تا ببینم چی شد؟ صدای چی بود؟

با سوزش سفت و سختی که توی صورتم حس کردم تا دوزاریم افتاد که کک مغز خودتو زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی اشکان به اون هیکل و قد دراز رو ندید، سهیلِ قرومدنگِ بد قواره رو ندید فقط منو دید؟

ـ کنگریان، چهچهانی، خراجی آماده باش.

با حرکت دستش که با دستکش مجلسی مشکی پوشیده شده بود سه تا دختر فوق‌العاده هیکلی از روی صندلی‌ها بلند شدن.

حالا من کاری نداشتم که قراره چی بشه، فقط توی ذهنم این‌طور فکر می‌کردم که چرا از بین اون دوتا حیوون صفت فقط منو زد؟

تونل وحشت زمانی بود که اون سه تا دختر به علاوه گل عنبری و خود عبداللهی مثل پلنگ به طرف‌مون هجوم آوردن.

با کشیده شدن موهام از پشت و پس کله‌های محکمی که از پشت به سرم کوبیده می‌شد یه سه گرم از وزن مغزم کم شد.

سهیل که سرش مثل توپ توی دست‌های عبداللهی و گل عنبری پاس کاری می‌شد، نگاه کثیف و هیزش رو به برجستگی سینه‌هاشون رد و بدل می‌کرد:

ـ ماشالله چه کمالاتی، توی این سن!

اشکان که از شدت درد سعی می‌کرد موهاش رو از دست‌های کنگریان آزاد کنه با درد غرید:

ـ سهیل یه کاری بکن، قدرت دستای این از عمو جانیم بیشتره.

سهیل که انگار بهش بد نمی‌گذشت همون‌طور که بین عنبری و عبداللهی پاس کاری می‌شد، خنده‌ی پر لذتی کرد و با درد داد زد:

ـ زر نزن ناخلف! من می‌خوام کتکمو بخورم چون خطا کردم. این لیدی‌های جذاب و عزیز رو عصبی کردم تو ناراحتی فرار کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای همهمه‌ای که داخل راهرو پیچید یه گله از دخترها با سرعت جلوی در کلاس هجوم آوردن و سرهاشون از هم سبقت می‌گرفت تا بگا رفتن ما رو تماشا کنن.

دیگه رسماً بدبخت شدیم، چون اگه فکر فرار هم می‌افتادیم راه فراری وجود نداشت؛ یه گله جلوی در راه رو گرفته بودن رد شدن‌مون با خدا بود.

به صورت مساوی و پنج نفری موی سر ما سه تا رو زنجیره‌ای می‌کشیدن؛ عبداللهی سر سهیل رو با دست به طرف چهچهانی که از داخل مقنعه فقط دماغش معلوم بود فرستاد.

سهیلِ دیوث که انگار از بغل عبداللهی و برجستگی‌های هفت‌گانه‌اش راضی بود از اینکه توی بغل چهچهانیِ شکم گنده افتاده بود بدجور ناراضی شد معترض و مظلوم لب زد:

ـ اِ من که جام خوب بود!

توی همون حالت که موهام توی دست‌های دخترِ خراجی نام بود و کل هیکلم وزن یه دستش نمی‌شد لگد محکمی به طرف سهیل پرت کردم و نعره زدم:

ـ ریدم به سر در قیافه‌ات سهیل، عقیم بشی الهی یه گهی بخور.

سهیل درحالی که لب‌هاش رو به طرف گل عنبری غنچه کرده بود، بوس صداداری براش فرستاد؛ ولی با چکی که خورد جیگر یزید هم آب شد:

ـ پسره‌ی هرزه فکرِ منحرف .

سر سهیل رو مثل هندونه توی مشت‌هاش گرفت و جوری به جلو پرت کرد که سهیل عین کتلت با کله رفت توی تخته.

اشکان که دیگه مثل زن‌های زائو دو طرف گونه‌هاش جای خنج ناخن بود و صورتش از فرط کتک بی‌حس شده بود؛ من هم که باید یه قهوه می‌دادن دستم هم کتک می‌خورم هم تقویت می‌شدم تا سر پا وایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل چرا تکون نمی‌خورد؟ مثل مگس از جلو صورتش توی تخته فرو رفته بود و انگار صورتش رو توی همون حالت گچ گرفته باشن، با دیدن خونی که از روی تخته سرازیر شد یه لحظه کل کلاس که هیچ حتی ما هفت هشت نفر اعم از عبداللهی و گل عنبری و اون سه تا دیلاقِ کاهنِ قصر آمون دست از کار برداشتیم.

همون‌طور که موهام توی دست‌های خراجی بود دست‌هاش بی‌حرکت شد، اشکان همون‌طور که مچ دست‌های کنگریان رو گرفته بود تا موهاش رو آزاد کنه توی سوک وایستاد.

با کرک‌های ریخته به خون روی تخته خیره بودیم و همه در سکوت وای وایِ بلندی راه انداخته بودن؛ یه لحظه خون به مغزم رسید و تازه به این فکر افتادم که نکنه این اسکول کشته شد؟

اشکان نعره‌ی گریه‌داری زد و به طرز فوق‌العاده مصنوعی دست‌هاش رو به پاهاش کوبید:

ـ یا رقیه‌ی بی فاطمه داداشمو کشتن.

(پونزده دقیقه بعد)

سهیلِ مارمولک از نقشه‌ی خفنی که کشیده بود مثل گاو ذوق داشت، گوش‌های من و اشکان از شنیدن حرف‌های تکراریش کیپ شده بود.

هر لحظه مثل خر تیتاب دیده صحنه رو تعریف می‌کرد و مثل طوطی اوتوماتیک برای بار هزارم از صحنه جیغ زدنِ عبداللهی و گل عنبری که با ترس و نگرانی رفتن بالای سرش و عبداللهی شخصاً با دست‌های خودش پیشونیش رو چسب‌کاری کرد می‌گفت.

مثل سگ روی عبداللهی کراش زده بود و اصرار مکرر هم داشت که گل عنبری رو زاپاس برداره؛ دم به دقیقه تأکید می‌کرد که از امروز ما باید روزی نیم ساعت با موتور جلوی در مدرسه عبداللهی تک چرخ بزنیم تا مخش رو تور کنه.

دیوث لحظه‌ی کتک خوردن، وقتی عبداللهی سرش رو به تخته کوبید سرش به میخ تخته خورده بود و رسماً یه گوشه‌اش پیشونیش خراش برداشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گفته‌ی خودش باید هندی‌طورش می‌کرد پس نیمچه خون پیشونیش رو به وایت برد ساییده بود تا تنها راه فرارمون رو عملی کنه.

قرار بود تا قرن‌ها و سال‌ها بخاطر این مثلاً فداکاریش دهن ما رو آسفالت کنه؛ خودِ متوهمش معتقد بود عبداللهی هم روش کراش زده وگرنه که چرا دو دقیقه بعد از زدنش باید جیغ بزنه و با نگرانی بره بالای سرش؟

تازه بعد از هندی بازی سهیل، اشکان چنان تیاتری درآورد که گل عنبری و عبداللهی مثل خر ترسیدن که یه وقت موضوع رو به اداره گزارش نکنیم؛ با روی باز ما سه تا رو بردن دفتر بهمون چایی نبات دادن زخم سهیل رو چسبکاری کردن کلی هم معذرت خواستن و تحویل‌مون گرفتن.

همه چیز تا آخرین لحظه خوب بود که سهیلِ گراز صفتِ بی چاک و دهنِ زبون باز گاله رو باز کرد و به عبداللهی مستقیم و جلوی همه‌ی معلم‌های دیگه گفت:

ـ در تمامی که شما منو می‌زدین من انگار روی دو جفت بالشتِ نرم و بهشتی تکیه زده بودم و در بهشت و حالات عرفانی سیر می‌کردم.

عبداللهی و گل عنبری هم که بدجور فیوز پروندن چنان توی دفتر ما رو به چَک و لگد بستن که فلاسک چایی توی دست‌های گل عنبری مثل آبِ رودخونه وسط پاهای اشکان ریخت؛ خدا هم که هیچ‌وقت نمی‌گذاشت من بی‌نصیب بمونم دست گل عنبری رو کج کرد و صاف توی موهام ریخت، من خودم مغز سالمی نداشتم با این کارش دو گرم از مغزم ذوب شد.

اشکان به معنای واقعی کلمه غش کرد و سهیل آبِ آب‌سردکُن رو گالن به گالن روش ریخت تا بهوش بیاد.

در آخر مثل مگس پرت‌مون کردن بیرون و جالب کجاست؟ اسم مدرسه، مدرسه‌ی عفاف بود و اون دیوثی که به سهیل آدرس داده بود مدعی بود این‌جا داف پروره ولی بیشتر سیبیل پرور بود.

حالا مثل علاف‌های دوره گرد درست وسط خیابون بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل با اون چسب زخم گنده روی پیشونی و لب کبودش و لباس تا گردن جر خورده‌اش که حاصلِ کارِ عبداللهی بود؛ من که انگار روی سرم خروس گذاشته باشن، هر شاخ موهام یه‌وری آویزون بود و پای چشمم جای پنجه‌ی عقاب دیده می‌شد.

اشکان گشاد گشاد راه می‌رفت و مثل آدم‌هایی بود که انگار توی شلوارش نا آرامی داره؛ خشتکش رو گرفته بود و عرض پاهاش رو تا ته باز می‌کرد، صورت و گردنش هم پر از جای خنج بود.

روی نیمکت سبز داخل پارک نشستیم؛ زیر سایه‌ی درخت با هوایی که ابری بود و نم نم بارونی که قرار بود بباره.

لعنتی! ان‌قدر شانس‌مون گرفته بود که بارون هم به مصائب‌مون اضافه بشه، با این سر و شکل دوبار خواستیم تاکسی بگیریم ولی وانت هم برامون واینستاد، حالا با این رخ و بارونی که خیس‌مون کرده کی گردن‌مون می‌گرفت؟

نگاه هر سه تامون به فواره‌ی فیروزه‌ای وسط پارک بود و حدود ده دقیقه بعد از خفه شدن سهیل لام تا کام با هم حرف نزدیم.

سهیل بستنی‌ها رو از داخل پلاستیک درآورد و دونه‌دونه دست‌مون داد؛ همزمان و مساوی جلدهاشون رو باز کردیم و دهن‌مون گذاشتیم.

سهیل زیر لب زمزمه کرد:

ـ وایستین.

گوشیش رو درآورد و دوربین سلفی رو روی قیافه‌های داغون‌مون تنظیم کرد:

ـ لبخند.

دیگه ان‌قدر بدبختی و بگایی کشیده بودیم که حوصله‌ی اعتراض هم نداشتیم، ضایع‌تر از این که نمی‌شدیم حالا یه عکسم روش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله دندون‌های هر سه‌تامون با اون لبخند ضایع و مصنوعی معلوم شد و چیک. عکس خوشگل و بی‌نقص ثبتِ رسمی شد.

ـ می‌ذارمش اینستا.

من و اشکان با اون آبِ جوش قدرت تکلم‌مون رو هم از دست داده بودیم، فقط سهیل بود که حرف می‌زد.

درحالی که موهای فرش رو از پیشونیش کنار می‌زد با سماجت دوباره شروع کرد به روضه خونی:

ـ ولی اون روم کراش زده بود؛ وقتی منو می‌زد یواش‌تر از شما می‌زد، یه لحظه موقع زدن سرمو چسبوند به سینه‌اش. اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟

اشکان درحالی که یه پک سیگار می‌کشید و دودش رو حلقه‌ای بیرون می‌داد و یه دستش هم بستنی میوه‌ای بود فاک گسترده‌ای به سهیل نشون داد.

با قطره‌های بارون که روی سرمون شُره می‌کردن، بی‌خیال به فواره‌ی وسط پارک خیره بودیم.

ـ یعنی بهم شماره میده؟

این بار من جلوتر از اشکان دابل فاک بلند بالایی براش فرستادم.

با رعد و برق بلندی که از آسمون زده شد هر سه تامون مثل فنر از روی صندلی پریدیم و عربده‌ی بلندمون توی پارک اکو داد. اشکان درحالی که خشتکش رو دست گرفته بود داد زد:

ـ الان من توی بحران از دست دادن زیبایی تخم‌هام و سوزش مقطعی قرار دارم، با جفتتونم مخصوصاً تو سهیل بدونِ کص شعر بافتن اضافه سر میدون از هم جدا می‌شیم و به مدت یک هفته تا یک ماه قطع ارتباط می‌کنیم تا چشمم به قیافه‌ی تخمی و قناصتون نیوفته.

با حرف‌های اشکان به شدت زیادی موافق بودم، ولی الهی بمیرم برای خودم که ان‌قدر امروز ترس به جونم افتاده بود که قدرت تکلمم رو از داده بودم و توان تأیید هم نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله‌هامون رو که برداشتیم و خواستیم زیر نمِ بارون قدم برداریم، چنان بارونِ شدید و آبشار مانندی از آسمون به پایین ریخت که فقط سه تایی و مساوی کوله‌هامون رو روی سر گذاشتیم و با سرعتِ جت به طرف خروجی دویدیم.

تازه به حرف اومدم و درحال دوییدن نعره زدم:

ـ به موسی اگه با این قیافه جایی رامون بدن.

سهیل که دستش فقط روی چسب زخم عبداللهی بود تا یادگاریش خیس نشه با سرعت جت جلوتر از من و اشکان کیف به سر شروع به دویدن کرد:

ـ اشکان چصی ناشتا نیا لاقل سر چهار راه جداشیم، اگه الان دم میدون از هم جدا بشیم سر راه یه دبیرستان دخترونه هست من با این قیافه‌ی ک‌یری از جلوشون رد بشم.

درحالی که کیفم رو روی سرم گرفته بودم معترض غریدم:

ـ روتو برم که سیرمونی هم نداری! سر چهار راه می‌خوره به شاهد آقای زحمت‌کش، اون بابات اگه ما رو ببینه اونم با این ریخت چوبشو می‌کنه تو چیزمون.

اشکان درحالی که کاپشن سیاهش رو روی سر انداخته بود با حالت گریه‌داری رو به آسمون داد زد:

ـ من چه گناهی کردم که باید شما دوتا تخم سگو تا آخر امروز تحمل کنم آخه؟

رعد و برق ان‌قدر شدید زد و بارون سرعتش بیشتر شد که زمین رو آب گرفته بود، موقع دویدن پاچه شلوارهامون روی آب جارو می‌خورد و صدای چیک چیک می‌داد.

گذشته از این حرف‌ها چرا ان‌قدر داره خوش می‌گذره؟ چرا نمی‌خوام از این دوتا الدنگ جدا بشم و برم خونه تا ناهار عمه رو بخورم و یه خواب راحت داشته باشم؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره بعد از یه روز سخت و طاقت فرسا با بدن خیس و چهره‌ی کبود به خونه رسیدم.

بارون هنوز هم قطع نشده بود و صدای لغزشش رو خوب می‌شد از داخل حیاط روی برگ درخت‌ها حس کرد. عمه با توجه به یادداشتی که گذاشته بود، تا فردا خونه نبود؛ انگار برای کمک به یکی از دوست‌هاش باید می‌رفت خارج شهر.

یه دوش معرکه گرفته بودم و حالم اساسی از بودن کنار اون دوتا احمق خوب بود؛ اگه می‌دونستم عمه نیست محض خوش گذرونی می گفتم بیان خونه، ولی هنوزم که دیر نشده!

البته حوصله هم نداشتم و دلم خواب عمیق می‌خواست؛ خودم رو روی کاناپه پهن کردم و شلوار گشاد دامنیم رو بالا کشیدم تا باد خنکی که از پنجره به پاهام می‌خورد حس کنم.

صدای آلارم گوشیم از روی عسلی کنار کاناپه باعث شد دستم رو دراز کنم و گوشی رو بر دارم.

یه اعلان از اینستا دیدم و این اعلان فاکی از پیج شاهد نیوز بود؛ اون روزی که مهران این‌ها مثلاً از هک کردنش خوشحال بودن درواقع آرش طی یه روز پیج رو ازشون گرفته بود، پس الان قطعاً دست سهیلِ مار صفت بود.

نگاهی به پروف پیج که هفتگی آپدیت می‌شد و این هفته از زاویه پشتِ کون اکبری بود انداختم.

با دیدن پست آخر که یه عکس بود از من و اشکان و سهیل دقیقاً زیر بارون و با بستنی و لبخند ملیح یه لحظه لبخند کجی زدم، دقیقاً وسط اشکان و سهیل بودم.

وارد پست که شدم و کپشن رو که دیدم لبخندم در عرض چند دقیقه از هم گسیخت.

پی‌نوشتِ کپشن پست بدجوری باعث شد بهم بریزم و حجم عظیمی از چیزهای ضد و نقیض توی ذهنم بیاد:

ـ مخ زنانِ اعظم چندی بعد در داف پرورترین مدرسه‌ی منطقه ایکس. پ.ن جاسوسِ وسطی اغفال شد هاهاها.

رمان بازار
romanbazar.ir

استیکرِ شیطونی که با لبخند خبیث و شاخ‌های روبه بالا گذاشته بود باعث شد یه لحظه تمام سلول‌های مغزم بسوزه و از کار بیوفته.

توی پیام‌رسانی یه پیام از مهران بود که با ترس و استرس بازش کردم:

ـ انگار خیلی بهت خوش گذشته!

تا چند ثانیه مات و مبهوت از وضعیت فقط به صفحه گوشی خیره بودم تا بتونم چیزهایی که توی ذهنم هستن رو هضم کنم؛ اما همه‌چیز با پیام نیما به اوج خودش رسید:

ـ بچه‌ها هم فهمیدن چه نامردی هستی، اما من زودتر از همه فهمیده بودم. خودتو برای خیلی چیزا آماده کن.

و پیام سامان که نوشته بود:

ـ خیلی نامردی.

استرس و ترس به سرتا پام پیچید تا حدی که خیلی سرعتی دستم رو روی قسمت کامنت‌ها گذاشتم تا اونجا یکم روشنم کنن که دقیقاً منظور از پی نوشت چی بود؛ کامنتی که سنجاق شده بود با آیدی انگولر دات کام باعث شد از درون فرو بریزم:

ـ آقایون داداشا! جو الکی ندین چیزی نیست. یارو متین کارداشیانه جاسوسی می‌کرده برای بی‌ندون و تیمش، اون چسونه واویلاهاییم که اون روز وسط مدرسه راه انداختن همش فیلم بود. جدیداً انگار بین خودشون باهم جدی جدی چپ افتادن و الان دیگه متین کارداشیان مخشو زده شده و توی گنگ سایدِ اشکان و سهیل فمیلیه به زودی اگه بخواد به این ساید می‌پیونده. حالام آروم‌تر زیر پست فشار بخورین یتیما.

تنها چیزی که باعث می‌شد مغزم بسوزه این بود که تمام مدت می‌دونستن جاسوسم و من مثل خری که جلوش تیتاب ریختن با خودم فاز برداشته بودم که دارم بزرگ‌ترین نفع رو به اکیپ میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل و اشکانی که نوچه و زیر دست فراوون داشتن، طاها هم که مو رو از ماست می‌کشید بیرون، چطور ممکن بود نفهمن منِ خر دارم بازیشون می‌دم اونم توی مدرسه‌ای که دیوار موش داره موشم گوش داره!

مثل همیشه با همون استراتژی نرم و نازک و هوشمندانه‌اشون فهمیدن ولی به روی من نیاوردن؛ نه کتکم زدن نه پدرم رو درآوردن نه تهدیدم کردن، برعکس باهام رفاقت کردن !

اون‌ها موفق شدن من رو آروم‌آروم بکشن توی ساید خودشون، اون‌ها بهم حس سرخوشی و اعتمادبنفس دادن تا با این افکار واهی من خودم رو یه لحظه توی تیم‌شون تصور کنم.

من ان‌قدر ذهنم بگا رفته بود که توان اینکه تشخیص بدم تمام مدت رفاقت‌شون باهام فیکه یا بعدش می‌خوان پدرم رو در بیارن نداشتم؛ فقط یه لحظه نقش کمرنگی از تقاوت توی ذهنم نقش بست.

اگه مهران این‌ها طرف مقابل من بودن و خبردار می‌شدن چه واکنشی می‌دادن؟ قطعاً جرَم می‌دادن، مثل تموم بلاها و کینه‌ها و عقده‌هایی که توی اندیشه به سرم آوردن؛ از حلقه بگیر تا ماجرای آزمایشگاه و المپیاد و هزار جور بدبختی دیگه.

دیگه با تمام وجود خسته بودم.

مهران این‌ها بخاطر یه عکس بهم می‌گفتن نامرد و ناکس و ناجنس، بدون در نظر گرفتن اینکه منِ متین یا شیوای لعنتی هیچ دشمنی شخصی از قبل با سهیل این‌ها نداشتم و فقط بخاطر ذهنتیت بدی که از سهیل این‌ها توی سرم ساختن تنفرم شعله‌ور شد؛ من حتی نمی‌دونستم بین‌شون چه خبره! اما بخاطر رفاقت بخاطر دوستی گفتم باید پشت مثلاً رفیق‌هام که هر بار یه اشتباه ریز می‌کنم بهم می‌توپن وایستم.

لعنتی من بخاطر تیم با سهیل این‌ها دشمن بودم؛ اگه تیمی در کار نبود من الان بین سهیل و اشکان بستنیمو می‌خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت گوشی رو توی دستم فشار دادم و صفحه‌ی کیبورد رو تا مرز انفجار بردم، برای سهیل کوتاه و مختصر پیام فرستادم:

ـ آفرین تو بردی.

یه لحظه دستم روی کیبورد خشک شد.

لب‌های خشکم رو بهم مالیدم و کمی مکث کردم؛ اگه الان این پیام رو می‌فرستادم یه واکنش بود یا مهر تأیید به واقعیتی که قطع به یقین هر شش نفرشون حتی آریو ازش مطمئن بودن.

بهتر بود سکوت کنم و به روی خودم نیارم تا در صورت مواجهت باهاشون بر اساس واکنش خودشون کنش داشته باشم.

و اما سوهان‌های روح عزیزم، مهران و سامان و نیما؛ من تا دم غروبِ نرسیده‌ی امشب باید هر سه نفرشون رو توی هاونگ می‌کوبیدم.

با نفرت توی صفحه‌ی چت برای مهران نوشتم:

ـ اگه به قبات بر نمی‌خوره باید همه‌مون امشب حرف بزنیم.

پنج دقیقه گذشت آنلاین بود، اما انگار میل به جواب نداشت یا نمی‌دونست چی بنویسه.

نگاهی از توی آیینه به صورت خسته‌ام انداختم؛ توی تیشرت لانگ سفید از همیشه خسته‌تر بودم. زیر چشم‌هام تیره شده بود و لب‌هام رو به خشکی بود؛ حاصل این همه استرس شده بود یه صورتِ خسته و یه آدم تنبل که برای زندگیش هیچ تلاشی نمی‌کنه.

با صدای پی ام گوشی با سرعت به صفحه خیره شدم:

ـ امشب نمی‌تونم، فردا حرف می‌زنیم.

با عصبانیت پوست لبم رو جوییدم و تیکه‌ی بلند بالایی بهش زدم:

ـ باشه مزاحم جمع محرمانه‌ی پنج نفریتون نمیشم، فردا بیاین خونه‌ی ما عمه‌ام خارج شهره.

رمان بازار
romanbazar.ir

(فردا عصر، ساعت دوازده ظهر)

ناگت‌ها رو توی بشقاب انداختم و خیارشور داخل ظرف رو توی دهنم پرت کردم. عمه ان‌قدر درگیر بود که حتی جواب پیامم رو هم نداده بود؛ مشخص نبود که کی میاد!

خیلی درست نبود بهش فشار بیارم، هرچی نباشه این زن تنهاست، نیاز به یه خلوت و تنهایی داره؛ چی بهتر از این که توی جمع دوست‌های خودشم باشه از طرفی یه مدت این مرتیکه‌ی دسته موتوری هم روی اعصابش نمیره.

ظرف ناگت رو با بسم تعالی وسط میز کوبیدم و توی اوج بی‌فرهنگی روی خود میز نشستم، صندلی‌های اطراف میز هم برام جوک بودن؛ به هر حال باید توی تایم کم از نبود عمه سوء استفاده‌ی درست می‌کردم و کام به کام از بطری‌های توی یخچال بدون دخالت لیوان لب... چیز یعنی پوز می‌گرفتم.

حالا من با چه ترفندی ماجرای یه هفته اخراج شدنم از مدرسه رو برای عمه می‌گفتم؟ گفتنش خیلی رو می‌خواست.

لقمه‌ی اول رو گنده و دهن پر کُن ته گلو پرت کردم؛ با فکر به اینکه دیروز عصر چه گندی به حالم خورد و امروز قرار بود با مهران این‌ها روبه‌رو بشم تر خورد به حالم و لقمه زهرم شد.

سهیل و اشکان رو که اصلاً خجالت کشیدم بهشون واکنشی هم نشون بدم؛ زیر پست‌مون که سهیلِ روانی اَد داخل شاهد نیوز گذاشته بود پر بود از کامنت‌های ک...شعر.

تمام حرف‌هام رو آماده کرده بودم تا رسماً به مهران این‌ها اعلام کنم یا میگن چه خبره و ماجرای گذشته چی بوده یا من دیگه نیستم و وظیفه‌ایم ندارم که باشم.

من حتی قدرت قضاوت هم نداشتم! چون مهران این‌ها با خودخواهی سلاح قضاوت رو ازم گرفته بودن و معتقد بودن چون توی ساید اونام باید عقاید اونا رو داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که پاچه‌های پیژامه‌ی گلدارم رو بالا داده بودم تا به داخل هوا بخوره لقمه‌ی بعدی رو ته دهنم پرت کردم.

چند دقیقه‌ای گذشت و بعد از خوردن ظرف‌هام رو توی سینک انداختم و مشغول شستن شدم، موقع شستن ظرف فکر آدم هزار جا میره و من به شدت زیادی فکرم مشغول بود.

مظلوم‌نمایی نمی‌کردم ولی توی دنیای خدا خیلی بهم ظلم شده بود؛ نه جسمم همسان با روحم بود، نه کسی رو کنارم داشتم که از ته دل دوستم داشته باشه به جز عمه.

میگن تنها کسی که بی‌منت یه دختر یا پسر رو دوست داره پدر مادرشه؛ من نه پدرش رو داشتم نه مادرش رو.

از همه‌جا رونده شدم، هیچکس من رو بخاطر خودم نمی‌خواست وقتی توی دبیرستان دخترانه بودم بخاطر اینکه شبیه پسرهام مسخره می‌شدم و حالا وقتی توی دبیرستان پسرانه‌ام بخاطر شباهتم به دخترها مسخره می‌شم گرچه نمی‌دونن که خودِ لعنتیم دخترم.

ان‌قدر خلع عاطفی داشتم که فقط منتظر بودم یه نفر برام پا پیش بذاره و از در رفاقت وارد بشه تا ده بیست قدم براش بردارم؛ برای همین بود که با آغوش باز مهران این‌ها رو توی دلم جا کردم.

نمی‌دونم شاید مشکل از من بود که زیادی دوست‌شون داشتم؛ هر کدوم‌شون توی همون مدت رفاقت بعد از اندیشه هوام رو داشتن تنهام نذاشتن ولم نکردن، من رو نپیچوندن شادی‌هاشون رو باهام تقسیم کردن، تلاش کردن تنهایی‌هام رو فراموش کنم.

حقیقت این بود که من هنوز برای اون‌ها یه غریبه‌ام، شاید بهتر بود خودم جلوتر کنار بکشم تا اینکه بیشتر از این له بشم؛ حالا نکه درجا بپرم بغل سهیل و اشکانی که نمی‌دونم چه غلط‌هایی در گذشته کردن، اما دوری کردن بهم آرامش می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش الان حداقل یه نفر کنارم بود و تمام دل پُری‌هام رو براش روی دایره می‌ریختم؛ اما هیچ‌کس کنارم نبود جز خدا، خب کاش خدا آپشن لب باز کردن و حرف زدن برای دو دقیقه رو داشت بلکه دل ورم کرده‌ی من از غم و غصه یکم رها بشه.

با صدای زنگ خونه دست‌هام رو با کناره‌های لباسم خشک کردمو طرف حال حرکت کردم، از پشت آیفون به یه کله‌ی سفید و یه کله‌ی سیاه خیره شدم؛ تا ثانیه‌های اول مطمئن نبودم چی دارم می‌بینم ولی وقتی کله‌ی سفید شیرپاکتی و امید رو دیدم تازه یادم اومد که به به! دوتا از غریق نجات‌های پارسالم توی حلقه‌ی اندیشه الان دم در خونه هستن! چه سعادتی، امید اصلاً چطور به پشت آریو خورد و چطور یاد من افتادن؟

با شوق و ذوق دکمه رو فشار دادم و خدایا شکرت بلندی سر دادم؛ عجب حکمی شدا! کاش از خدا چیزهای بیشتری می‌خواستم.

در حیاط که باز شد با سرعت دمپایی‌های جلوی در خونه رو پوشیدم و از پله‌های جلوی در پایین پریدم، با لحن سرخوش و شادی از دور نعره زدم:

ـ سلام بر هم مُشتی‌ها و یارانِ حلقه‌ی خودم.

آریو درحالی که با صورت سرخ شده از سرماش کلاه کاپشن مشکیش رو سرش گذاشته بود و موهای سفیدش جلوی چشم‌هاش بود با همون لپ‌های سرخ شده از فاصله‌ی دور گفت:

ـ مهمون نمی‌خوای؟

امید حالا نسبت به پارسال بزرگ‌تر شده بود و حتی ته ریش درآورده بود، لبخند عریضی بهم زد؛ فرم اندیشه تنش بود، همون لباس سفید و شلوار کتون سیاه که بعضی وقت‌ها با فکر به اینکه منم یکسال فرم همین مدرسه رو پوشیدم قند توی جیگرم ساییده می‌شد.

امید تغییر کردنی نبود، همون دست‌بندهای رنگی‌رنگی توی دستش بود و بند کفش‌های اسپورتش رو دور مچ پاهاش بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت‌مون با دیدن هم از اون فاصله عربده‌ی بلندی زدیم و با دست‌های باز توی بغل هم پریدیم؛ پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و از ته دل جیغ سر خوشی زدم، توی این هوای سرد و حال و هوای غمگینِ بارونی فقط وجود همین دوتا حالم رو بهتر می‌کرد.

درحالی که از بغل امید بیرون پریدم، آریو رو مثل ندیده‌ها بغل کردم و به خودم فشار دادم. با لحن سرخوشی رو به جفت‌شون گفتم:

ـ چه عجب! آفتاب از کدوم قبرستونی تابیده که یاد ما افتادین؟

امید ضربه‌ی سرخوشی به شونه‌ام کوبید و کیف جینش رو روی کولش راست کرد:

ـ مرد الان دیگه شاخ شاهد شدی، تحویل نمی‌گیری! هیچ معلوم هست کجایی؟

پوزخند سوزنده‌ای زدم؛ دلش خوش بود، انگار احوالات منِ فلک زده رو نمی‌دونست. آریو درحالی که فرم طوسی تفکر رو زیر کاپشنش پوشیده بود با لپ‌های سرخش لب زد:

ـ کسی خونه‌ست؟

با حرفی که زد لبخند شیطانی و عریضی روی لبم نقش بست:

ـ نه! سگم پر نمی‌زنه، خدا شما رو رسوند... یه مینی پارتی سه‌تایی می‌تونیم بگیریم بیاین تو جان من دم در بده .

همون‌طور که بازوهای جفت‌شون رو گرفته بودم و به جلو هدایت می‌کردم دوباره یاد گرفتاری‌هام و نیاز شدید به هم‌صحبت افتادم و گفتم:

ـ اگه بدونین نیاز به چه اجلاسِ سّری و مهمی دارم.

بشقاب‌های چینی رو به ترتیب سر میز ناهارخوری گذاشتم، عمه پیام دادکه توی یخچال قیمه گذاشته و منِ اوزگل کل مدت از دیروز تا حالا ندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آریو درحالی که با ابروهای گره کرده سرش داخل گوشی بود پشت میز راست‌تر نشست؛ امید همون‌طور که پای گاز یه لنگِ پا وایستاده بود برنج‌ها رو گرم می‌کرد.

خوبیش این بود که برعکس آریو خجالت الکی نمی‌کشید؛ انگار خونه‌ی خودش باشه، اول می‌پرسید بعد از گرفتن تأیید کارش رو می‌کرد اصلاً توی راحتی زیاده‌روی نمی‌کرد.

آریو از اولش می‌خواست زود بلند بشه بره و حتی زیر بار نمی‌رفت که ناهار رو همین‌جا کوفت کنه، ولی تا از امید پرسیدم صادقانه گفت مثل خر گشنه‌اشه.

ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم و یه پره کاهو توی دهنم گذاشتم؛ امید برنج رو داخل دیس خالی کرد و درآخر با لبخند خوشحال و گشنه‌ای دیس رو وسط میز ناهارخوری گذاشت. آریو بالاخره گوشیش رو کنار گذاشت و پوف کلافه‌ای کشید:

ـ ای بابا! ما که نیومدیم یه قرن بمونیم، ناهار برای چی بود؟

دهن پر کردم یه چیز کلفت بارش کنم که امید زحمتش رو کشید؛ همون‌طور که با مهربونی اول ظرف آریو رو پر می‌کرد اخمِ کمرنگی کرد و با حرص غرید:

ـ بابا ببند فکتو ماریو! توی سگ لرز سرما تا این‌جا اومدیم، بعد توی همین سگ لرز سرما با معده خالی چطوری برگردیم خونه؟ بخور و ببند فکو.

با سر حرفش رو تأیید کردم.

من چه آدم پررویی بودم! سر ظهر یه خروار ناگت کوفت کردم، ولی باز سیرمونی نداشتم و پررو پررو باهاشون قیمه هم می‌زدن.

وقتی که جفت‌شون مشغول خوردن شدن؛ بالاخره همون‌طور که چنگال رو داخل سالاد فرو می‌کردم لب زدم:

ـ از شاهد و اندیشه چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امید همون‌طور که قاشق رو فلکه‌ای دور ظرف می‌چرخوند با دهن پر لب گفت:

ـ هیچ خبری نیست. خداییش اندیشه که از صفا افتاده؛ یه مشت بچه سالِ یازدهمی شاخ شدن، هیچکسم نمی‌تونه شاخ اینا رو بشکونه.

آریو آروم و با ادب قاشق رو دهنش گذاشت و خیلی آروم شروع به جوییدن کرد؛ انگار قورت دادن لقمه‌اش روی صحنه اسلوموشن بود، ما دوتا هم که منتظر به دهنش خیره بودیم ولی آقا باید حتما لقمه رو قورت بده تا بتونه حرف بزنه.

بالاخره بعد از قورت لقمه‌اش خیلی ریلکس لب زد:

ـ شاهد؟ یادت که نرفته من تفکریم.

چینی به ابروم دادم و قاشق رو به بشقاب کوبیدم:

ـ بابا بس کن چسی ناشتا رو مرد! یعنی تویی که رفیقات اون پنج تا الدنگن که کل شاهدو می‌چرخونن روی دست خبرا رو به تو نرسوندن؟

آریو به جای بطری نوشابه لبخندی به بطری دوغ زد و توی لیوان کنار دستش ریخت؛ نه! این بشر دست از چصی ناشتا اومدن و لایف استایل سالمش برنمی‌داشت.

ـ اشکان و سهیل با جنابعالی که اخراجین، کلا شاهد زیاد جوش و خروش نداره چون رفیقای بی‌دَنگ تو هم امروز نیومدن؛ حتی طاها و سامیار و آرشم نیومده بودن. الان با طاها حرف می‌زدم، امروز عصر کلاس تدریس گذاشتن.

حالا عمداً برای دیس زدن به من گفت رفیق‌های بی‌دنگ، الحق که زبونش نیش داشت.

بطری نوشابه رو برداشتم و برای امید و خودم نوشابه ریختم. فکرم درگیر بود که چرا مهران این‌ها نرفتن مدرسه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه دلم خواست هرچی توی دلم بود بالا بدم؛ دهنم رو باز کردم و مقابل چشم‌های دراومده‌ی آریو و امید رفتم روی سرعت دو ایکس، چنان تند و سریع و بدون وقفه ماجراهای بین‌مون رو تعریف کردم که نفسم تحلیل رفت، امید لیوان نوشابه رو دستم داد تا هورت بکشم و نفسی بگیرم.

چنان پر بودم که لیوان نوشابه رو با اون همه گاز یک‌سره هورت کشیدم و دوباره رفتم روی سرعت دو ایکس پشت سرهم از تمام بگایی‌هام چه از روز اول چه تا انتها شروع کردم به گفتن؛ پلن بی و نیمای تخم سگ و نقشه‌هامون برای سهیل این‌ها و همه چیز رو نتراشیده و نخراشیده کف دست‌شون گذاشتم.

سر آخر که خالی شدم آروق انفجاری و خونه خراب‌کُنی زدم، آریو هم که نه گذاشت و نه برداشت همون‌طور که عوق می‌زد طرف سینک دویید.

امید که کلاً ظرفش رو لیسیده بود، بار دیگه ظرفش رو با برنجِ توی دیس پر کرد؛ همون‌طور که دهنش پر بود زیر لب زمزمه کرد:

ـ حاجی پشمام، دراماهای تو از فیلم ترکیام بیشتره.

آریو بی‌حس روی صندلی افتاد و دستش رو روی شکمش گذاشت، صورتش مثل گچ سفید شده بود؛ جدا یه آروقِ سلطون مَشتی این سوسول بازی‌ها رو نداشت که!

با عجز و ناتوانی دست‌هام رو به میز کوبیدم و لب زدم:

ـ حالا چه غلطی بکنم؟

آریو همون‌طور که ابروهای خاکستریش درهم بود با بد عنقی آستین‌های لباس فرمش رو تا کرد و جوابم رو داد:

ـ دیگه مگه غلطیم مونده که نکرده باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون قروچه‌ای به روش رفتم، انگار بدجور به تیریپ و قباش برخورده بود که به مثلاً تیمش خیانت شده.

امید درحالی که نوشابه و برنج رو تگری و با هم بالا می‌زد با دهن پر لب زد:

ـ ببین منو، چرا خودتو انداختی وسط اینا؟ حالا مهران اینا دوستای خودمم بودن از قدیم ندیما همکلاسی بودیم، ولی تو که نمی‌دونی بین اینا چی بوده چرا رفتی یه کاره جاسوسی کردی؟

آریو به نشونه‌ی تأیید لایکی نشون داد و با خونسردی حرفش رو زد:

ـ حتی منم نمی‌دونم بین‌شون چی بوده! هیچ‌وقتم نخواستم بدونم و خودمو الکی وسط نینداختم، روزی که بابام زورم کرد بیام اندیشه اصلاً روحمم خبر نداشت که اینا همون دشمنای سهیل اینان، آخر سال سهیل اومد بهم گفت .

با نا امیدی و گیجی سرم رو روبه پایین تکون دادم؛ با دستم روی میز ضرب گرفتم و پاچه‌ی پیژامه گلدارم رو بالا زدم:

-من چی حالیم بود؟ خیر سرم خواستم رفاقت به خرج بدم؛ بعد الان دارن ده تا ده تا می‌ذارن توی کاسه‌ام.

آریو انگشت‌های کشیده‌اش رو روی میز قلاب کرد و بار دیگه ریلکس و آروم گفت:

ـ اون روز توی اتاق ورزش یادته؟

خب بلندی گفتم و منتظر به دهنش خیره شدم.

لب‌هاش رو بهم فشار داد و لبخند مارموزی زد:

ـ سهیل و اشکان درواقع نقش بازی نمی‌کردن؛ همون روز فهمیدن تو نقشی و با مهران اینایی، فقط خواستن واکنش‌تو ببینن و بعدش از در شوخی وارد بشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیشب تا حالا مغزم سوخت از بسکه به این ماجرا فکر کردم؛ هر لحظه تمامی کارها و حرکاتم توی شاهد رو زیر و رو کردم تا فقط ببینم کجای کارم اشتباه بود که این لعنتی‌ها فهمیدن. نگو کلاً از اولم می‌فهمیدن.

هوش این پنج تا عوضی به شدت ترسناک بود، نقشه‌هایی که می‌کشیدن حرکات هدف‌داری که داشتن باختن ندادن‌هاشون اینکه چیزهای مهم هم براشون جدی نبود و به روش خودشون مدیریتش می‌کردن؛ بابا تیم برنده فقط خودشون بودن ما که از اول کار یا درجا زدیم یا دست‌مون رو شد یا باهم چپ افتادیم و دعوامون شد.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و سوالی که از پارسال تا الان توی ذهنم سوییچ خورده بود به زبون آوردم:

ـ یعنی شما میگین بین اینا چی بوده؟ حتی یه ذره هم چیزی نمی‌دونین؟

امید که به مرحمت خدا بالاخره سیر شده بود، دستی به شکمش کشید و دست‌هاش رو درهم قلاب کرد؛ همون‌طور که زبونش رو بین دندون‌هاش می‌کشید تا خرده غذا رو آزاد کنه گفت:

ـ من کم می‌دونم، یعنی جسته گریخته.

من و آریو با شنیدن این حرف مثل فنر از روی صندلی‌هامون پریدیم؛ از اینکه آریو هم مشتاق بود بدجور حرصم گرفت، از زیر میز لگدی به پاش کوبیدم و لب زدم:

ـ حالا خوبه آقای چصی ناشتا میلی به فهمیدن این مسئله نداشتن که در برنامه‌هاشون خللی ایجاد نکنه.

فاک بلند بالایی بهم نشون داد و به دهن امید چشم دوخت.

امید یه دونه خلال دندون از کنار دیس برداشت و همون‌طور که توی دهنش کی‌چرخوند، دستی به موهای مدل ماهوتیش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من از کلاس هفتم تا الانی که دوازدهمم اندیشه بودم، فقط سال نهم خونه‌امون عوض شد و بخاطر کار و بار بهم ریخته‌ی بابام باید دم دستش بهش کمک می‌کردم سال نهم که کلی اتفاق توی اندیشه افتاد من اون‌جا نبودم یعنی توی خود سالِ پر جنجالِ اندیشه؛ اون موقع راهنمایی دبیرستانِ اندیشه قاطی بود .

نفس عمیقی کشید و با لحن پر افسوسی گفت:

ـ اون زمانا که اکبری چلمنگ نبود! نعمتیم ان‌قدر ساده‌گیر نبود. اون موقع که راهنمایی دبیرستان توی اندیشه قاطی بود خیلی چیزا فرق می‌کرد.

هنوز رفرش نشده بودم، باید یه بار دیگه بر می‌گشت به موضوع اکبری و یه بار دیگه حرفش رو تکرار می‌کرد تا من مطمئن بشم درس شنیدم، درست می‌شنیدمم باور نمی‌کردم. وقتی چهره‌ی منگ و گیج من و آریو رو دید متوجه شد که باید واضح‌تر بگه.

دستی به ته ریشش کشید و با دست دهنش رو پاک کرد؛ لیوان نوشابه رو نزدیک دهنش برد و خیلی ریلکس ادامه داد:

ـ اکبری از اولش یه کک خل بنگی نبود، اون زمونا اکبری برو بیایی داشت، سر طلاق گرفتن از زنش خنگ شد.

یعنی با حرفی که زد تا ثانیه‌های اول از مغزم روغن بالا میومد تا بتونم حرف‌هاش رو هضم کنم، سر آخر بی‌طاقت چنان مشتی کف میز کاشتم ک دیس برنج توی هوا سه تا ملق انداخت. با صدای غیرتی و کنترل نشده‌ای توی صورت امید نعره زدم:

ـ میگی تو؟ این تخم کفتار زن داشته اونم طلاقی؟ چرا نسیه‌ای حرف می‌زنی قرومساق، درست و حسابی بنال از اول تعریف کن.

آریو سرش رو کلافه تکون داد و همون‌طور که دستش رو توی موهای سفیدش می‌کشید زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ راست میگه خب!

امید که از دادِ من نوشابه ته حلقش پرزده بود ده تا سرفه‌ی خشک رو رد کرد و با آبی که توی حلقش چکوندم سرش یکم راست شد.

دستی به چشم‌های اشکیش که در اثر گاز تند نوشابه ته حلقش سرخ شده بود کشید:

ـ انگار شما هیچی نمی‌دونین! یعنی شما ماجرای کوکب جزخاله و زن طلاقی اکبری که اون سال مشهور شد نشنیدین؟

یه نگاه پر از فحش بین من و آریو رد و بدل شد؛ خب دِ آخه مادر... خوشگل اگه می‌دونستیم الان پشم‌هامون دست باد بود؟

-اکبری یه غرش می‌کرد، همه به خودشون می‌ریدن حتی یه ب. ...

با نفرت و صدای بلندی نعره زدم:

ـ اینا رو ول کن، کوکب جزغاله رو بگو.

امید که بدجور از تغییر فاز من گرخیده بود، آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد:

ـ اکبری جوونیاش مثل دیکاپریو بود، الانشو نبین خیکش افتاده جلو. میگن اندازه‌ی یه قرن از جوونیش تا چند سال پیش عاشق یه زنی بود، انگاری توی دانشگاه عاشقش شده بوده. من نمی‌دونم دقیقاً چطور ولی انگاری زنه روی یکی دیگه کراش داشته، آقا میگذره و چندین سال و این اکبری مست و تسخیر این زنه میشه، ان‌قدر صبر می‌کنه تا چندین سال و قرن که بازم نمی‌دونم چطور بالاخره راضی میشه و بله رو میده.

هر لحظه بیشتر و بیشتر لیوان نوشابه توی دستم رو فشار می‌دادم، انگار عمه منم و کسی که روم کراشه رو دزدیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اکبری یه دختر خاله داشته به اسم کوکب؛ این از بچگی شیفته‌ی اکبری بوده، یعنی تا حدی که ولش کنی لنگ و پاچه‌ی اکبری رو لیس میزنه. خلاصه کنم برات شب عروسی به همکاری خاله و زندایی اکبری، عروسو توی آرایشگاه می‌گیرن به باد کتک. طایفه‌ی عروس از یه‌ور طایفه اکبری از یه‌ور دیگه توی آرایشگاه نبردی می‌کنن در حد نبرد مختار.

آریو همون‌طور که لیوان دوغش رو سر می‌کشید خنده‌ی سرخوشی کرد، ولی من انگار لحظه‌های خیانت اکبری به عمه رو می‌دیدم و بیشتر و بیشتر به اعصابم تر خورده می‌شد.

امید لبخند دندون‌نمایی زد و با صدایی که ته رگه‌ی خنده داشت ادامه داد:

ـ فک کن فیوز آرایشگاهو پروندن تا بتونن جلوی اینا رو بگیرن؛ عروسم که آرایشش خراب میشه و غش می‌کنه.

دست‌هاش رو روی هوا محکم بهم کوبید و با هیجان رو به چهره‌ی اخموی من و لبخند ملیح آریو داد زد:

ـ حالا کوکبه چی کار می‌کنه؟ لباسِ عروسو می‌پوشه و با شنل میره سر سفره، اکبریم که هی ماچ و بوس از زیر شنل و شیطونی؛ دایی اکبریم کم نذاشته ها! شناسنامه کوکب جزغاله رو با مال عروس اصلی جابه‌جا می‌کنه میده دست عاقد. عقدو که می‌بندن و اینا زن و شوهر میشن چی میشه؟ آره اکبری سکته‌ی ناقص می‌زنه و یه طرف بدنش کج میشه، کوکبه هم میگه من عشقمو طلاق نمیدم، طلاقم بدم مهربه می‌خوام؛ مهریه چیه؟ اندازه‌ی وزن دوماد طلا باید بده با یه کیسه بال مگس.

حرفش که تموم شد و به تیکه‌ی آخر حرفش رسید من و آریو نگاهی از سر پشم ریختگی بهم انداختیم؛ روی سر اون کرک نمونده بود روی تن من برگ، بعد چند ثانیه مکث و نگاه‌های شوکه‌ای که بین هم رد و بدل می‌کردیم، خنده‌امون هوا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی من فقط از حرص بود، مردک تاپاله حتی رو نکرده بود زن طلاقی داره؛ لابد تا من مچش رو باز نمی‌کردمم قرار نبود بگه، از همه بدتر عاشقش هم بود و این همه ادعای منم منم و عاشقی برای عمه داشت.

حالا یکی نیست به من بگه تو رو سننه؟ اصلاً نه اینکه عمه عاشق سینه چاکِ این مردک تخم سالوسه !

آریو خنده‌اش که تموم شد پرسشگر رو به امید سوالی که توی ذهن منم بود رو پرسید:

ـ حالا چجوری تونست طلاقشو بگیره؟ نمی‌دونم چرا؟ ولی امید جوری زد زیر خنده که میز غذاخوری لرزید:

ـ طلاق؟ بابا اکبری الان چند قرنه در به در دنبال مگساست بالاشونو بکَنه یه کسیه‌اش کنه مهریه‌اش جورشه.

با شنیدن این حرف خیلی جلوی خودمو گرفتم که نزنم میز رو از وسط نصف نکنم؛ حقا که باید با چماق می‌رفتم دم خونه‌اش، مرتیکه‌ی دغل بازِ قالتاق.

آریو که انگار از دیدن وضعیت من کیف می‌کرد با خنده‌ی ریزی لب زد:

ـ تبریک میگم اگه عمه‌ات جای مامانت باشه و زن اکبریم بشه تو دیگه دوتا مامان داری. به به! کوکب و صنم.

باید مشتم رو توی حلقومش فرو میاوردم ولی هنوز توی شوک بودم؛ خودم کم بدبختی داشتم حالا اینم اضافه شد.

من تکلیف این ماجرا رو بعدا مشخص می‌کردم، فعلاً چیزهای مهم‌تری برای فهمیدن بود.

ـ فعلاً که باهات کاری ندارم آریو ولی بعداً کونت می‌ذارم حالا ببین. از اندیشه بگو امید به اندازه‌ی کافی تِر خورد به حالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امید لبخند دندون‌نمایی زد، بدجور دلش می‌خواست کرم ریزی‌های آریو رو ادامه بده ولی وقتی اخم گنده‌ی من‌و دید لبخندش رو جمع کرد و ادامه داد:

ـ خیلی مختصر و مفید از یکی شنیدم، اون زمان آرش فاز تو فاز و اشکان جوان کوش بدجوری باهم کاردی خونی بودن. سر همین چنان دعوای بزرگی توی اندیشه راه میوفته که تصمیم می‌گیرن کلاً سالای دیگه راهنمایی رو از دبیرستان جدا کنن.

یه لحظه رنگ از چهره‌ی من و آریو پرید و مساوی فقط داد زدیم:

ـ چی؟!

تعجب من لحظه‌ای بیشتر شد که حتی آریو هم چنین شتی رو نمی‌دونست؛ یعنی حتی اون پنج تا به آریو هم هیچ چیزی از گذشته نگفتن!

چطوری؟ چطوری الان اشکان و آرش ان‌قدر تعصب هم دیگه رو می‌کشن؟ چه فاکی بین این دوتا بوده که ان‌قدر ماجرا رو بیخ دار کرده؟

هزار و یک سوال توی ذهنم پر بود اما امید جواب سوالات من نبود؛ من باید یه سری چیزها رو می‌فهمیدم.

به جای من آریو با صورتی که حالا یکم سرخ شده بود و حاصل تعجبش از موقعیت حساب می‌شد با لحن متعجبی ابروهای خاکستریش رو درهم کشید:

ـ برگام! یعنی آرش و اشکان دشمن هم بودن؟ چطور ممکنه؟

امید که انگار خودشم جا خورده بود آرنجش رو به میز تکون داد و متفکر دستی به ته ریشش زد:

ـ یعنی تو هم نمی‌دونی؟ تازه من می‌خواستم جزییات‌شو از تو که رفیق‌شونی بپرسم.

آریو ناباورانه سرش رو به چپ و راست تکون داد و متعجب زمزمه کرد:

ـ نگفتن، چون هیچ‌وقت کنجکاو نبودم که بدونم، اونام تمایلی به گفتنش نداشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

امید هر لحظه هیزم روی آتیش می‌ریخت، با لحن پر هیجانی ادامه داد:

ـ تازه می‌گین آرش قلدورش بوده؟ قلدورش بود که هیچ، میگن پدرشم ساییده ول کُنشم نبوده، انگار بدجور کینه به دل گرفته.

آریو همچنان توی سوک بود ولی این‌بار من جای آریو لب به انکار باز کردم چون هیچ‌جوره نمی‌شد این جمله رو توی کتم فرو کنم:

ـ نه! من باور نمی‌کنم. این دوتا الان تعصب همو می‌کشن. اینا دشمنم باشن ته تهش باهم دست دوستی بدن چند سال بعد درحد یه دوست همو میشناسن نه که از اون سال به اینور ان‌قدر رفیق جینگ بشن.

امید دستی به موهای مشکیش کشید و نفسش رو عمیق بیرون داد:

ـ خیلی چیزا عوض شد، اگه می‌خوای درباره‌ی اندیشه بدونی خیلیا برات میگن، ولی اگه می‌خوای بدونی بین اونا چی شد باید بری سراغ کسی که مو به موی اینا رو دیده و شاهد بوده حالا اون کی باشه؟ رابینِ اُستوار ملقب به صادراتی؛ خودتم میگی گفته بیا ببینمت، پس برو توی کارش.

مغزم دیگه نمی‌کشید؛ دلم می‌خواست خودم رو از هرچی که پیش اومده کنار بکشم، من دغدغه‌ی بزرگی به نام دختر بودن رو داشتم و حس می‌کردم روحیاتم پسرانه‌ست. من باید دنبال پیدا کردن خودم می‌گشتم و می‌خواستم به واسته‌ی محیط پسرانه، پسرانگیم رو پیدا کنم اما درگیر مسائلی شدم که نه می‌تونستم دوست رو تشخیص بدم نه دشمن!

من چرا باید برای پیدا کردن گذشته‌ای کنکاش می‌کردم که آدم‌های دخیل در اون گذشته من رو اصلاً جزو خودشون حساب نمی‌کردن؟!

از رو زدن به اون پسرِ مرموز که هر حرکت فیزیکیش حتی دست توی دماغ کردنش یه هدف و معنا داشت خوشم نمی‌اومد، می‌ترسیدم که برم بهش بگم فلانی بیا این چیزها رو برام روشن کن و اونم با یه لبخند شیک بگه به شرطی که خواسته‌هامو عملی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

من حوصله‌ی بگایی نداشتم و این آدم ته بگایی بود.

آریو درحالی که پوست لبش رو می‌جویید همون‌طور که به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود لب زد:

ـ من میگم نرو. این آدم مثل بقیه ساده و سطحی نیست، اون تا کاری براش نکنی کاری برات نمی‌کنه. من خیلی نمی‌شناسمش فقط در این حد شنیدم که کافیه دِینی که بهش داری ادا نکنی، کافیه که بخواد لهت کنه .

نفسش رو بیرون داد و دست‌هاش رو روی میز گذاشت و کمی طرفم مایل شد، لحنش جوری بود که می‌خواد نصیحت مهمی بهم بکنه:

ـ تو تا حالا قبل از اندیشه دوستی داشتی؟

با سوالش یکه خوردم، سوالش قطعاً ساده نبود می‌خواست چیزهایی رو بهم بفهمونه.

توی فکر رفتم، شاید آره شایدم نه! در هرحال همیشه تنها بودم، اما اطرافیانی رو داشتم که بشه بهشون گفت دوست. خواهر و برادرم، نیلوفر که همکلاسیم بود، عسل و نیلوفر که هم مدرسه‌ایم بودن.

عارف محلم نمی‌ذاشت، چون نوشین بانو اجازه نمی‌داد؛ خود عارف می‌گفت توی تایپ رفاقت با من نیستی، سپهر همیشه سربه‌سرم می‌ذاشت و دستم می‌نداخت با اینکه باهم بزرگ شدیم من خیلی وقت‌ها توی زندگیم تنها بودم به جز زمانی بابا کنارم بود.

لب‌هام رو با زبون خیس کردم و زمزمه کردم:

ـ اطرافیان و دوستام رو داشتم، اما توی اکثر مواقع من با خیلی مسائل و مشکلات تنها بودم، گاهی حتی حضور اطرافیان و دوستامم خیلی دور و برم حس نمی‌شد چون ذاتاً تنها بودم.

اون لحظه که به چشم‌های آریو نگاه کردم حس همزاد پنداری شدیدی توی نگاهش پیدا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعضی از آدما هستن که توی زندگیشون موفق به پیدا کردن یه دوست نشدن، شاید بالاخره یه نفرو پیدا کنن تا به عنوان دوست بهش تکیه کنن؛ بعضی از این آدما وابسته‌ی اون دوست میشن تا حدی که تحمل یه ساعت دوری ازش رو ندارن. کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین مسائل روز رو براش تعریف می‌کنن، دائم می‌خوان تمام روز با اون آدم ارتباط بگیرن.

لب‌هاش رو بهم فشار داد، انگار داشت توی ذهنش چیزهایی رو مرور می‌کرد، امید متفکر و منتظر به دهنش خیره بود و من برای تداعی حرف‌هاش به نقطه‌ی نامعلومی خیره بودم:

ـ بعضیا بخاطر خلاء عاطفی و از دست ندادن اون دوست اینکارو می‌کنن یا شاید یه نوعی تلاش برای نزدیکی و شناخت بیشتر از دوست‌شون و بعضیا انتظار دارن طرف مقابل تمام وقتش رو در کل روز صرف صحبت باهاشون بکنه و اگه این‌طور نشه دلخور میشن.

با مکث کوتاه و نفس عمیقی که کشید، دستش رو توی موهای بلند و سفیدش فرو کرد و ادامه داد:

ـ این آدما در دید اون دوست و بقیه چنان ضعیف و ترحم برانگیز جلوه می‌کنن که ناخودآگاه باعث طرد شدنِ اون آدم از دوستی با فرد تنها میشه حتی بهش میگن کَنه و بچسب و اون شخص دوباره به تنهایی بر می‌گرده. می‌دونی چرا؟ چون این آدما ان‌قدر توی زندگی بهشون حس ناکافی بودن داده شده که از تنهایی می‌ترسن و در وجودشون همیشه به یه دوستِ خیلی نزدیک نیاز دارن .

نفسش رو عمیق بیرون داد و من توی عمق حرف‌هاش فرو رفتم:

ـ این درسته که همه‌ی آدما به دوست نیاز دارن تا بتونن ارتباط گیری و تعامل رو یاد بگیرن، اما همه‌ی آدما نیاز به یه دوستِ خیلی صمیمی و نزدیک ندارن. انسان زمانی کامله که بدونه خودش برای خودش کافیه و گاهی خودش باید با چیزایی روبه‌رو بشه؛ ما هر لحظه از زندگی ممکنه عزیزانمونو از دست بدیم، پدر یا مادر یا خواهر هرکسی! ما به اقتضای زمان از دست می‌دیم متین،

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست می‌دیم و فکر می‌کنیم نابود میشیم اما به مرور زمان از دست دادن عادت میشه و ما همچنان باید ادامه بدیم .

با حس دلشوره ناخن‌هام رو به بازی گرفتم؛ ته ذهنم لحظه‌ها و صحنه‌های مختلفی از زندگیم درحال گذر کردن بود، انگار یه نفر داشت من رو می‌خوند، زندگیم، لحظه‌هام همه‌چیزم رو داشت با دقت ورق می‌زد و می‌خوند.

اون ادامه داد:

ـ هیچ‌وقت خودتو به کسی تحمیل نکن، این هم تو رو ضعیف می‌کنه هم وابسته، انسان به صورت ذاتی از وابستگی زیاد و افراطی متنفره؛ هر چیزی تعادلش خوبه از رفاقت گرفته تا عشق. بعضی آدما بخاطر کافی بودن احساسات‌شون از علاقه‌ی زیادی خوششون نمیاد. یادت باشه اگه کسی رو از دست دادی با خودت بگی منِ بدون اون توی چه میزانیه؟ اگه منِ بدون اونت درجه بالایی داشت اونوقته که مستقلی.

یه آدم که محدوده‌ی دوستاش از دوتا دستش کمتره و معمولا تنهاست قدرتش از یه آدمِ ضعیف که همیشه دنبال دوسته خیلی بیشتره خلاص.

امید که از حرف‌های تأمل برانگیز آریو شگفت زده شده بود، دست‌هاش رو با هبجان بهم کوبید و داد زد:

ـ به سلامتی آقا دکتر! الحق که مخی هستی پسر تو یه چیزی میشی.

تمام مدت سرم پایین بود و حتی متوجه نشدم کی زیر پلک‌هام خیس شدن؛ مهم نبود که کی گریه کردم فقط سرم رو پایین انداختم و دماغم رو بالا کشیدم.

با صدای لرزون و پر از بغضم همون‌طور که سرم پایین بود زمزمه کردم:

ـ من هیچ‌وقت خودمو به کسی تحمیل نکردم، هیچوقت نخواستم به زور دوست کسی باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی دهنم رو گرفتم تا با صدای بلند نزنم زیر گریه و همچنان سرم رو تا آخرین حد پایین کشیدم؛ لعنت به این وضع کثیف، من نباید گریه‌ام می‌گرفت.

امید که انگار تازه متوجه من شده بود با سرعت شونه‌هام رو گرفت و آروم فشار داد، با لحن نگرانی دم گوشم گفت:

ـ چت شد یهو؟! چرا گریه می‌کنی پسر.

آریو که خونسرد روی صندلی نشسته بود با لحن آروم و منطقی لب زد:

ـ منظور مثالِ من کاملاً تو نبودی. ویژگی تو اینه که هیچ‌وقت نخواستی خودتو به کسی تحمیل کنی؛ توی اندیشه با وجود دشمنی مهران اینا نخواستی پا پس بکشی و رفیق‌شون بشی، تعادل دوستیت با منو همیشه رعایت کردی پس هدفم از همه‌ی اینا این بود که بگم تو آدم ضعیفی نیستی .

پوست سفید دستش رو از روی میز جلوتر کشید و دستم رو محکم توی دستش فشورد، لحنش دلگرم کننده‌ترین لحنی بود که می‌شنیدم:

ـ متین من تو رو خیلی دوست دارم، برای من با ارزشی دوستمی و اولین دوستی که من تونستم بدون واسطه و از طریق ارتباط گیری مستقیم خودم به دستش بیارم. من با سهیل اینا به واسطه طاها آشنا شدم، اما من مستقیماً تونستم اولین دوست خودم رو پیدا کنم .

فشار دستش رو محکم‌تر کرد:

ـ تو نیازی به اینکه توی گروه مهران اینا باشی نداری یا حتی با سهیل اینا رفیق هم نیستی. تو به هیچ کدومش نیاز نداری پسر، روی خودت تمرکز کن؛ تو توی هر جناحی باشی یا من توی هر جناحی ما به دوستی‌مون ادامه می‌دیم، مطمئن باش من همیشه طرف توام. بیخیال اینکه بقیه برای تو چه میزانی ارزش قائل هستن یا نیستن، تو فقط برای خودت ارزش قائل باش.

اشک‌های گرم روی گونه‌ام رو پاک کردم و امید درحالی که شونه‌هام رو ماساژ می‌داد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ روی منم حساب کن پسر. حرفای ماریو جون در حد زیر دیپلم نبود که همشو بفهمم اما تا حدودی می‌دونم تو گنگت خیلی بالاست، بابا مَشتی تو قابلیت زدنِ یه تیمو داری! اندیشه‌ایا حتی پارسال می‌گفتن اگه تیم بزنی وی آی پی عضوش میشن بعد تو الان قصه‌ی اون چندتا تخم جنو می‌خوری؟ گور پدرِ یَک یَک‌شون خدا شاهده.

خنده و گریه‌ام یه لحظه با حرف‌های امید قاطی شد؛ غم عجیبی گرفته بودم، ولی دمِ گرم آریو و امید سردیِ دمم رو گرم کرد.

خیلی چیزها بودن که من توی زندگیم بهشون بی‌توجه بودم و خیلی چیزها توی زندگیم بود که حتی لایق توجهمم نبودن و من زیاد از حد توی ذهنم گنده‌اشون کرده بودم.

هیچ با خودم فکر کردم که شاید اگه روز اول مثل یه دانش آموز عادی بدون اینکه این برچسب بهم بچسبه که توی تیم مهران اینام می‌رفتم شاهد چه اوضاع متفاوتی نسبت به الانم داشتم؟

خیلی چیزها رو خودم برای خودم سخت کردم؛ خیلی چیزها بود که کوچک‌ترین ربطی بهم نداشت.

وظیفه‌ی من چیزی جز جمع و جور کردن اوضاع زندگیم نبود، جز اینکه دیگه آریو یا امید وقتی بهم میگن پسر من واقعاً یه پسر باشم نه اینکه جلوشون تظاهر کنم و بزرگ‌ترین دروغ دنیا رو بهشون بگم.

از امروز رسما چیزهایی رو باید کنار بذارم.

***

عصر شد و با رفتن آریو و امید خونه بدجوری سوت و کور شده بود؛ برای اولین بار در تاریخ دستی به درس و مشقم کشیدم و تست‌های مختلفی زدم.

مدام حرف‌های آریو توی سرم بود و از ذهنم جدا شدنی نبود؛ دوست داشتم هرچه زودتر همه چیز رو بین خودم و اون پنج تا تموم کنم تا قرار همکاریم با سهیل این‌ها رو ادامه بدم، نه اینکه عاشق

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخت سهیل اینا باشم فقط برای پولی که نیازم بود این کار رو می‌کردم که لاقل دستم جلوی عمه دراز نباشه که بنده خدا پول تو جیبیمم بده.

درحال ورق زدن کتاب تست بودم که صدای آلارم گوشیم لرز به تنم انداخت؛ هرلحظه که فکر می‌کردم چطور باید به مهران اینا بگم نمی‌خوام توی تیم باشم بیشتر استرس می‌گرفتم.

مگه کاری داشت؟ خیلی راحت مثل پلن بی اما این بار واقعی شیلنگ رو می‌گرفتم روی تک‌تک‌شون.

« قرارِ عصر کنکله باشه برای یا امشب یا فردا»

پوزخند بلند بالایی روی لب‌هام نقش بست، مداد نوکیم رو با نفرت پشت گوشم گذاشتم.

انگار تایم برنامه‌های پنج تاییشون زیادی فشرده بود؛ اون نیمای دریوزه هم خوب حوض رو خالی دیده بود و شنای قورباغه می‌رفت، منم که ذره‌ای برام مهم نبود.

روی تخت نیم خیز شدم و با حالت به تخمم خیلی ریلکسو کوتاه نوشتم:

ـ به درک، به پشمم.

خواستم گوشیم رو سیک کنم که همون لحظه پیام عجیب و کنجکاو کننده‌ای از سامیار دیدم، پیام برای یک ساعتِ پیش بود و یه دونه میس کال ازش داشتم:

ـ طبق گزارشاتی که یکی از افراد مخبرم، مستقر در دفتر افروزیِ بزرگوار شنیده و طبق تأییدیات هشت نفر از تیم حقیقت یابِ شاهدیون، عمه‌ی گرامت الان شهر ری پیش یکی از همکارای قدیمشه و گس وات؟ به گزارش انگولر نیوز، کشمیری امروز مدرسه نیومده و شهر ری رأس ساعت چهار و نیم عصر توی کافه ژنوا داخل دورهمی مشاعره مچشو با عمه‌ات گرفتن البته همکار عمه‌اتم بوده‌ها. نکته‌ی جالب اینکه یک جوری باهم اسپرسو می‌زدن و گرم صحبت بودن که انگار ده سالی میشه زن و شوهرن. طبق استدلالای من اگه اگه الان عمه‌ات شهر ری باشه پس خونه نیست و اگه خونه نباشه تو خونه‌ای و اگه تو خونه‌ای پس خونه تنهایی در نتیجه ما عین ساعت شیش عصر

رمان بازار
romanbazar.ir

به خونه‌مون مشرف میشیم، چون وقتی خونه خالیه پس خونه‌ی ما هم حساب میشه میهمان نواز باش لجمارک بوس لمینیتی از طرف سامی.

قسمت‌های اول پیام باعث شد جوری از روی تخت بپرم که با شکم روی سرامیک‌ها بیوفتم و صدای تق استخون پهلوم جیگرم رو کباب کنه.

از شدت درد اشک توی چشم‌هام نقش بست؛ یه لحظه با فکر به تموم بدبختی‌هام چنان عری زدم و از ته دل گریه کردم که ارتعاش صدام اتاق رو به لرزه درآورد.

با نفرت دندون‌هام رو توی بالشت فرو کردم و از ته دل هرچی مشت و لگد داشتم حواله‌ی بالشت کردم.

من ریدم توی این زندگی خدا انگار ما رو آفریده استادیوم خالی نباشه. چطوری؟ چطوری؟ عمه چطور چنین خیانتی بهم کرد؟

نه! فکر به اینکه کشمیری با اون بوی گوه و سگ مرده و دهن کَر و کثیف روی لپ عمه بوس بکاره، فکر اینکه بگیره عمه رو توی بغلش فشار بده با اون دندونای زرد و کثیفش لپ عمه رو گاز بگیره دیوونه که هیچ کونیم می‌کرد.

چنان لگد محکمی به میز مطالعه‌ام کوبیدم که چراغ مطالعه صدتا ملق خورد و تا خواست بیوفته زمین و گردنم پیش عمه نذر بشه، ترسیده و هول زده توی هوا قاپیدمش.

صحنه‌ی کیس عمه و کشمیری و صحنه‌های بد و مستهجن از جلوی چشمم بیرون نمی‌رفت؛ این فکرهای کثیف ریشه‌اش برمی‌گشت به بودنم توی شاهد ولی اگه عمه کشمیری سگ رو می‌گرفت همه‌اش عملی می‌شد.

لابد اسم بچه‌اشونم سر پیری به افتخار زیر بغل کشمیری می‌ذاشتن قزل آلا، لعنتی این پلشتِ پاپتی چطور تونست عمه رو تور کنه.

با لحن درمونده همون‌طور که با نفرت به تخت و بالشت مشت می‌کوبیدم نعره زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عمه، حیف که نمی‌تونم بهت فحش بدم. زن، سر پیری چرا داری قبر منوچهرو توی گور می‌لرزونی؟ اون خبر مرگش خیلی خوش قیافه نبود، ولی حداقل بوی گندم نمی‌داد. بابا سر جدت نکن! سر پیری این چه کاری بود؟

همون‌طور که از شدت گریه از گلوم صدای لوله‌ی ظرف‌شویی میومد، دستم رو محکم به جیگر کباب شده‌ام کوبیدم؛ دماغم رو مثل سگ بالا کشیدم و بوی فرضیِ کشمیری رو که توی حافظه‌ی بوییم توی هوا بالا کشیدم و در لحظه مثل کسی که جنی شده بالشت رو چنان رو به جلو پرت کردم که گلدونِ چینی و مورد علاقه‌ی عمه از روی کمد تلپی افتاد روی سرامیک و به هزار قسمت تقسیم شد.

ان‌قدر داغ بودم که حالم نبود چی می‌گم و چی کار می‌کنم فقط چاک دهنم رو باز کرده بودم و نعره می‌زدم:

ـ عمه تو دیگه عجب احمقی هستی! تو اینو بگیری باید دوتایی توی یه ظرف آب جوش و سرکه و لیمو ترش اینو بسابیم و سر گردن چرک و کثیفش رو از کثافت تمیز کنیم. بابا تو خبر نداری این مرتیکه زیر بغلش استان درست کرده استان! توی زیر بغلش می‌تونی کشت تریاک کنی و بری توی کار تجارت بسکه زمینش حاصل خیزه، زیر بغلشو می‌تونی به تنهایی برای نمونه آزمایشِ بیماری‌های نادر ببری.

ان‌قدر عربده زدم که گلوم سوخت، ان‌قدر داد کشیدم که دست و پام شل شد و مثل استفراغ روی تخت خودم رو پرت کردم.

ناباورانه تمام اتفاقاتی که سرم هوار شده بود رو از سر گذروندم و مردمک چشم‌هام که رو به سقف بود هر لحظه درشت و درشت‌تر شد.

مثل پلنگ از روی تخت پریدم و دو طرف پیژامه‌ام رو تا سینه بالا کشیدم:

ـ من نمی‌ذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل لات‌های توی کوچه فاز گرفتم و درحالی که جنگی و لاتی پاهام رو گشاد گشاد باز می‌کردم و گردنم رو مثل لات‌ها جلو پرت کرده بودم از اتاق خارج شدم.

این‌جوریه دیگه نه؟ اکبری بدونه قیام می‌کنه؛ اون مردک رو بر علیه کشمیری می‌شورونم و در اصرع وقت خودِ چند زنه‌ی بی‌حیاش رو هم سیک می‌کنم.

من باید زندگی عمه‌ام رو نجات بدم.

در خونه رو با فاز بسیار لاتی و محکم باز کردم، ولی همین که سردی و سوز سرمای هوا بادش رو به بدنم کوبید و شاش در بدنم کف کرد مثل مورچه‌ی مظلوم در رو بستم.

و بله! سر و کله‌ی شاهزاده‌ی عوضیِ عوضی‌ها هم پیدا شد و صدای زنگ خونه مثل ناقوس مرگ توی خونه اکو داد.

پشت آیفون وایستادم و لبخند کریه و خبیثی زدم، زیر لب درحالی که دلم بدجوری پر بود غرش کردم:

ـ ای حرومزاده‌های مفت‌خور. امروز تمامی کارای خونه از ظرفای ظهر گرفته تا پوست تخمه‌هایی که زیر مبل ریختم، ظرفای کثیف توی حموم گرفته تا لباس‌های عرقی و بوی سگ مرده‌ام همه و همه رو باید بشورید و تمیز کنید. قالی داخل اتاق که روش شربت آلبالو ریختم رو مثل روزی که از کارخونه بیرون اومده می‌شورید.

سه تا تی توی دستم رو محکم فشار دادم و با قدم‌های بلند به طرف در حرکت کردم؛ در خونه رو با شدت باز کردم و دم غروب علاوه بر بادِ سرد و سنگینی که بهم خورد نگاهم به سه تا موجودِ نکره‌ی مزاحم افتاد.

تنها چیزی که جلوم دیدم سه تا عینک آفتابی سفید بود و سه تا آدم الدنگِ خرفت که توی سگ سرمای زمستون شرتک گلدار و شلوارک پوشیده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها که از شدت سرما پاهاش داخل شلوارک سفید ویبره‌ای می‌لرزید، جعبه‌ی توی دستش رو محکم توی بغلش فشار داد و دستی به لپ‌های سرخش کشید.

آرش با اون صورت نیمه زخمی و لبِ کبود توی اون شلوارک گلدار قرمز و تیشرت گشاد یک سمی شده بود که فقط باید از نزدیک دیدش؛ سیخ‌های کباب رو مثل نیزه محکم و جدی توی دستش گرفته بود و سرمای هوا به تخمش هم نبود.

سامیار درحالی که پیژامه‌ی گلدارش رو که از جنس مال خودم بود توی دست‌هاش گرفته بود اسپیکر توی دستش رو زیر بغل زد و خودش رو پررو توی خونه پرت کرد.

اون دوتا الدنگ که داخل شدن در خونه رو بستم، حالا دیگه توی بد جهنمی گیر افتادن مخصوصاً که سر و کله‌ی اون دوتا کثافتِ دغل کار هم پیدا نیست.

پررو پررو خواستن به طرف حال هجوم ببرن که با تی‌ها جلوشون وایستادم و با لحن حق به جانب و رییس‌گونه‌ای لب زدم:

ـ اوغور به خیر! به خونه خوش اومدین. نفری سه تا پیش بند از آشپزخونه بر می‌دارین، مثل کنیز مش باقر میوفتین به جون نقاطی که علامت گذاری کردم. گلیمی که توی اتاق براتون کادو پیچ کردم رأس ساعت هفت می‌بریم پشت بوم ان‌قدر می‌سابیم تا شربت آلبالو ازش تمیز بشه .

سه تایی عینک‌های آفتابی‌شون رو روی سر گذاشتن و حالا در برابر چشم‌های در اومده‌ی طاها و سامیار و چهره‌ی پوکر آرش دستم رو تهدیدوار بالا گرفتم:

ـ وای به حالتون چیزی رو خراب کنید یا فکر کنین اومدین این‌جا الواتی و خوش گذرونی. اگه این‌جا امشب خونه‌تونه پس کاراشم برای خودتونه. یالا پدرسگا، تا کار نکنین از عشق و حال خبری نیست.

آرش شونه‌هاش تکونی خورد و لب زخمیش رو برچید، همون‌طور که به طرف در برمی‌گشت زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به پشمم.

ولی طاها و سامیار بدجوری عوضی و پررو بودن، یه نگاه کوتاه بین خودشون رد و بدل کردن و انگار چیزهایی رو ذهنی باهم هماهنگی گفتن تا مغزم رو بشورن؛ وقتی این دوتا شیطان می‌خواستن مخ کسی رو بزنن پس قطعاً نمی‌شد در برابرشون مقاومت کرد.

طاها لبخند اصلاح طلبانه‌ای زد و کلاه بافتنی رو از روی موهای طلایی و فرش در آورد:

ـ بابا شل کن مرد! کلی کتاب آوردم بشینیم درس بخونیم، شنیدم کلی عقبی.

سامیار ابروهاش رو شیطونی بالا داد و درحالی که گوشیش رو مثل آب نباتی که به بچه پنج ساله نشون میده جلوی صورتم گرفت:

ـ این‌جا رو ببین، چندتا عکس خوشگل از استوریای دوست عمه‌ات کش رفتم که بیا و ببین .

طاهای عوضی بیشتر و بیشتر هیزم رو توی آتیش ریخت، لبخند شیطونی زد و با همون لحن مارموزش روبهم گفت:

ـ پسر تو الان داری عمه‌اتو از دست میدی؟ به فکر ظرف و لباس شستنی؟ بابا جمع کن بیا از حقایق شوم زندگی کشمیری بشنو تا خودت قبرشو براش بکَنی.

و بله زیر پنج ثانیه خر شدم.

ـ ولی قبلش جا منقلی‌تونو نشون بده که قراره یک جوجی بزنیم بوش کون هرچی آدمِ بی‌معرفته بسوزونه.

ـ او ییی ماکبا، ماکبلا گارا گارا او یی ماکمبا ماکبلا گرا گرا گرا. ...

ـ زهر کیر خر ببر صداتو دیگه.

ـ چی داری میخونی الاغ؟

ـ همین اهنگ جدیده که توی اینستا ترند شده... اویی ماکمبا ماکبلا گرا گرا او یی ما کبا ماکبلا..

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آری اسپیکرو تا ته زیاد کن صدای نکره‌اشو ببره.

دو زانو روی زمین نشسته بودم و دو ور کاپشن رو محکم به تنم فشار می‌دادم و به جدالِ بین اون سه تا تخم کفتار نگاه می‌کردم.

آرش انگار اومده بود جزایر قناری، وسط حیاط زیر درخت خرمالو و پای جامنقلی کباب‌ها رو روی سیخ صاف می‌کرد؛ سامیار کمر باریک و درازش رو با آهنگ اسپیکر تکون می‌داد رسماً دهن برامون نذاشته بود با این آهنگِ او یی ماکبا ماکبلا.

طاها همون‌طور که کلاه سوییشرتش رو روی سر گذاشته بود روی تاب نزدیک جا منقلی درس می‌خوند و جزوه می‌نوشت.

اون دوتا عوضی پی زید بازی بودن و برای مراسم آشنایی با دوست سارا رفته بودن یه گورستونی؛ از الان دلم برای دختره بیچاره‌ی فلک زده کباب بود که قراره اسیر دستِ سهیلِ نره هیز بشه.

با جلز و ولز کردن کباب‌ها خیره بودم که روی سیخ می‌سوختن و دود غلیظ‌شون از لابه‌لای برگ‌های درخت خرمالو بالا می‌رفت؛ کاش توی این سرمای مزخرف لاقل فقیر یا رهگذری یا نداری این بو به مشامش نرسه.

بغ کرده و پنچر سرم رو توی یقه‌ام فرو کرده بردم و مدام ذهنم درحال چرخش بین بلاهایی بود که سرم هوار شده بود.

توی اون هاگیر واگیر یهویی بوی گرم و خوشمزه‌ای زیر دماغم نشست؛ نگاهی به سیخ کباب روبه‌روم انداختم که لای اون فلفل‌های سبز و قرمز چقدر رنگ زردش خوشمزه و چشمک زدنی بود.

رد دست روی سیخ رو گرفتم و کم کم به صورت پوکر و کمی زخمیِ آرش رسیدم؛ سیخ رو جلوم گرفت و با لحن آرومی زمزمه کرد:

ـ بگیر کوفت کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقصیر خودش نبود، فقط قدرت بیانش بد بود؛ درست مثل نیما که دست خودش نبود فقط یکمی ذاتش خراب بود و عمه‌اش خراب و پدرش کونی و مادرش... استغفرالله.

سیخ رو طلبکار از دستش کشیدم:

ـ ان‌قدر که خوب تعارف کردی، یه‌وقت توی گلوم حناق نشه خوبه.

بالاخره سردی به عضله‌های باشگاهی آقا نفوذ کرد و تصمیم گرفت پالتوی مشکیش رو بندازه روی شونه‌هاش و همون‌طور بیخیال جواب بده:

ـ تو رو اگه حناق نکشه، مطمئناً سرخود بازیات کار دستت میده.

دندون قروچه‌ای رفتم، ان‌قدر داغ بودم که رون سر سیخ رو از جا درآوردم و با سرعت توی دهنم چپوندم، با دهن پر و عصبی حرف دلم رو نشسته و نتراشیده پرت کردم طرفش:

-من موندم تو که از من بدت میاد گُه می‌خوری بلند میشی میای خونه‌ام تهدیدمم می‌کنی.

(پنج دقیقه بعد)

در تمام طول مدت یه نیش و کنایه من زدم یه نیش و کنایه آرش؛ ان‌قدر بهم دیگه پریدیم که رسماً سیخ کبابی که بهم داده بود کوفتم شد و عین حناق به گلوم افتاد، انگار قصد واقعیش هم همین بود که بهم یه سیخ بده تا با حرف‌هاش همون رو بکن توی. ...

سر طاها که بین ما دوتا مدام درحال گردش بود چون بدون هیچ استارتی بهم بد و بیراه می‌گفتیم کلاً درس و کتاب رو ول کرد و با اون عینک شیش ظلعیش به ما زل زده بود.

سامیار درحالی که سیخ به سیخ کباب‌ها رو توی سینی می‌ذاشت و با آهنگ قر کمر می‌داد دقیقه‌ای هم مثل خاله زنک‌ها یه‌سری چیزها می‌نداخت وسط که من و آرش مثل کرگدن میوفتادیم به جون هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی لجباز و عوضی بود و دقیقاً با خونسردی و از روی عمد دست می‌زد به نقاط ضعف آدم؛ بهم می‌گفت خوردنی یا اینکه با هیجان و جزییات تعریف می‌کرد که یادته روزهای اولی که شاهد بودی ان‌قدر انگولکت کردن که دوازده تا سوراخ جدید توی خودت احداث کردی؟

منم نه گذاشتم و نه برداشتم با پررویی از در دونسته‌هام وارد شدم و گفتم:

ـ من موندم بعضیا دعا نویس‌شون کیه که ان‌قدر کار رو بی‌نقص تحویل میده! فکر کن توی یه سال یه پاتو بذاری این‌ور یه پاتو بذاری اون‌ور برینی توی زندگی یه آدم و شب و روز براش نذاری بعد دعاییش کنی و همون بشه رفیق جون‌جونیت. ملت رمز چی میزنن؟

سر همینم ان‌قدر داغ کرد که نزدیک بود با همون سیخ‌های گداخته‌ی کباب گردنم رو خورشتی ببره؛ این عوضی اصلاً روی اعصابش کنترلی نداشت و اگه طاها و سامیار نبودن امشب سر من رو می‌برید و توی حیاط جسدم رو خاک می‌کرد.

بعد خاموش شدن آتیش دعوا بالاخره رفتیم داخل و سر میز ناهارخوری نشستیم.

آرش مثل آیینه‌ی دق روبه‌روم نشسته بود و منم با نفرت ابروهام رو براش چین می‌دادم و سرم مایل به حال بود تا ریخت نحسش رو نبینم.

طاها رأس میز، عینک شش ظلعیش رو روی سرش گذاشته بود و چشم‌هاش در اثر پوست گرفتن پیاز قرمز شده بودن.

سامیار قرمدنگ انگار یه دو سالی توی خونه‌ی ما زندگی می‌کرد که در هر کابینت رو خیلی راحت و بی‌راهنمایی باز می‌کرد و ظرف مورد نظرش رو برمی‌داشت.

آرش درحالی که سرش توی گوشی بود نگاه تهدیدواری بهم انداخت؛ طاقت نیاوردم و با نفرت رو بهش داد زدم:

ـ مشکل داری؟ مشکل داری بی‌ناموس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش دیگه آتیش دعواش خاکستر شده بود، پوکر فیس سری به نشونه‌ی تأسف برام تکون داد و زمزمه کرد:

ـ قدیم ندیما به من می‌گفتن نیاز به درمان داری، حالا ببین تو کی هستی که من دارم اینو به تو می‌گم.

طاها و سامیار چنان قهقهه‌ی ضایعی زدن که سقف خونه ریخت و من ان‌قدر داغ کردم که دلم می‌خواست باز با نیش زبونم براش فتنه بریزم؛ اگه باز دهنم بی‌اندازه باز می‌شد توی خونه‌ی خودم به قتل می‌رسیدم، اما کلی حرف داشتم برای گفتن.

با نفرت نگاهی به سر تا پاش کردم و با احتیاط حرفم رو زدم تا افسارش باز پاره نشه:

ـ قدیما که نه همین الانم باید بگن. اونی که هر روز خدا یه‌جاش کبوده و با یکی دست به یقه‌است سالمه یا اونی که همیشه حرف حق می‌زنه و جلوی زور وایمیسته.

آرش دست‌های عضله‌ایش رو توی هم قلاب کرد و به تمسخر حالت متفکر به خودش گرفت:

ـ ادامه بده.

خواستم لب باز کنم و چیزی بگم که سامیار حرف آخر رو با گذاشتن سینی جوج‌ها به وسط میز زد و حرفم در نطفه خفه شد.

اون یه سیخ که کوفتم شد ولی با دیدن رنگ زعفرونی جوجه‌ها و سیخ گوجه و فلفل کنارش روح از تنم جدا شد.

دود خوش عطری ازشون بلند می‌شد ولی آدم گشنه می‌گه گور بابای همه‌چیز. با سرعت به اولین سیخ دست زدم و رونش رو توی دهنم گذاشتم.

سامیار درحالی که تیکه از کباب رو لای نونش می‌گذاشت پرسشگر رو بهم گفت:

ـ میگم متین راست می‌گن تو یازده سانتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه‌ی طاها و خنده‌ی ته گلویی آرش به هوا رفت.

دیگه کم کم داشت بهم بر می‌خورد؛ انگار این تخم سالوسا اومده بودن توی خونه‌ی خودمم مسخره‌ام کنن. لعنت به دهن لق و گشاد سهیلِ عوضی که سایز دروغینم رو اون رسانه‌ای کرد.

با اینکه از هرگونه سایز تهی بودم، مغرورانه شونه‌هام رو بالا دادم و با صدای رسایی گفتم:

ـ گُه خورده اونی که اینو گفته، من شونزده رو رد کردم.

طاها با خنده کله‌اش رو خاروند و لب زد:

ـ ماشاالله متین عضله.

آرش لقمه توی دهنش گیر کرد و سرفه‌ی ریزی کرد، لبخند مغروری زد و من برای اینکه چیزش رو بسوزونم لب زدم:

ـ شنیدم اونایی که بدن سازی میرنم خیلی کوچیکن.

آرش آب کنار دستش رو سر کشید و با پوزخند نگاه پر تحقیری به سرتا پام انداخت:

ـ سرتا پات نه سانتم نمیشه، اسم تو رو باید بذارن متین دکمه‌ای.

سامیار که انگار یهویی بدجوری فاز نزدیکی گرفته بود چنان حرفی زد که تمام سلول‌های مغزم سوخت:

ـ جان من در بیار نشون بده، من توی عمرم هیفده سانت یه جا ندیدم. سهیل که خیلی اهل لاف زدن بود خودم یه بار بدجور سر مچشو گرفتم، بخدا یه طفلک معصوم و بی آب و غذا بود. این طاها رو نبین مثل چص‌خلاست داره پرورش اژدها میده برای مسابقات لیگ جهانی.

استخون روون از دهنم چلپی افتاد توی بشقاب و با دهن چرب داد زدم:

ـ مگه پسرا مال همدیگه رو هم می‌بینن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه تازه مغزم به کار افتاد که عجب گُهی زدم؛ چنان سوتی دادم که که یه لحظه هر سه تاشون با نگاهی عاقل اندر سفیه بهم خیره شدن. برای جمع کردن حرفم لب زدم:

ـ توی خانواده‌ی ما به شدت روی مسئله حریم خصوصی کار کردن و من پایین تنه رو مثل یه ناموس میدونم؛ پسرای ول و الوات و بی‌ادب چنین عمل رکیکی انجام می‌دن.

انگار یه لحظه مغز اونام سوخت و مساوی و پوکر فیس داد زدن:

ـ زر نزن بابا.

***

آرش درحالی که چهار زانو توی حموم نشسته بود مثل زن‌های خونه‌دار با اون دست‌های گنده‌اش توی تشت پر کف لباس‌ها رو می‌سابید؛ یه هفت هشت ده تا عکس ازش گرفتم که تا نسل‌های آینده مسخره‌اش کنم.

از عمد لوله‌ی ماشین لباس‌شویی رو سوراخ کردم تا شخصاً با دست لباس چرک‌ها رو بشوره.

پاچه‌های شلوارکش رو بالا داده بود و با کلافگی فقط الکی الکی می‌ساییید؛ جالب بود که با وجود کلافگی و نوب بودنش اصلاً اعتراض نمی‌کرد.

همون‌طور که دم در همون مثل نگهبان جهنم وایستاده بودم از عمد صدام رو با قدرت کشیدم سرم جوری که توی کل حموم اکو داد:

ـ دِ ببند اون شیر سگ مصبو! برای عمه‌ات باز گذاشتی؟ چیه نکنه پول آب از جیب تو میره آقای لارج.

ابروهای کلفتش رو با شدت توی هم کشید و شیر آب رو محکم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه یکی از لباس‌های توی تشت رو در آورد و به دقت زیر نور لامپ گرفت، چشم‌هاش رو ریز کرد و با دقت به لکه‌ی روی لباس خیره شد؛ لعنتی یه جوری محو شده بود و با دقت نگاه می‌کرد که انگار داره از زیر میکروسکوپ سلول‌های پیاز رو نگاه می‌کنه.

اولش نه من حواسم بود و نه خودش اما یهویی انگار هوش به سر جفت‌مون برگشت؛ یه لحظه لباس رو کمی از چشم‌هاش دورتر گرفت.

وایستا ببینم! این شرت خال خالی عمه نیست؟!

نگاهش به طرز معجزه آسا و آتوگیرنده‌ای عوض شد؛ لبخند کج و شیطانی زد با لحن سرخوشی شرت رو در مقابل چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ام بالا گرفت:

ـ ببینم این شرت عمه‌ات نیست؟

درحالی که از داخل لپ‌هاش رو توی دهنش جمع کرده بود تا قهقهه نزنه برای درآوردن حرصم شرت رو جلوی چشم‌هاش گرفت و با لحن پر تمسخر و جدی لب زد:

ـ این رد خون نیست؟

دستش رو توی تشت پر کف فرو کرد و با دیدن سوتین توی دست‌هاش دیگه بدجور طاقتم طاق شد.

چنان عربده‌ای زدم که سقف حموم ریخت؛ شلوارم رو تا ناف بالا کشیدم و با پای برهنه توی حموم پریدم:

ـ ای بی شرفِ بی‌وجدان.

سر دو راهی منتهی به تشت و دوش حموم وسط راه پاهام یه جوری بخاطر کف حموم زیرش خالی شد که با کمر روی سرامیک‌ها افتادم و قسم می‌خورم صدای ترق مهره‌های کمرم رو شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش شرت و سوتین رو ول کرد، تشت جلوش رو ول کرد توجهیم نکرد که کف حمومه؛ در دهن گشادش رو باز کرد و چنان قهقهه‌ی خونه خراب کنی زد که سقف حموم ریخت.

این بشر اصلاً مگه می‌خندیدن؟ مگه خندیدن بلد بود؟ صحنه‌ی افتادن من چنان سوژه‌ای بود که مواد مذاب رو هم به خنده می‌نداخت، این دیلاق که دیگه با کیفیت فول اچ دی این فاجعه رو دیده بود.

صدا توی گلوم خفه شده بود، از شدت بهت به سقف حموم زل زده بودم؛ یه جوری کف حموم دراز کشیده بودم که انگار روی تخت خوابیدم و دست‌هامم روی سینه‌ام گذاشته بودم، انگار مراحل زندگی نباتی رو می‌گذروندم، نه می‌تونستم حرف بزنم نه می‌تونستم واکنش نشون بدم.

آرش ان‌قدر سگ خنده زد و خندید که از شدت خنده به سرفه افتاد.

کمرم انگار از اینکه کل بدنم رو به صورت واحد توی یه طبقه قرار بده انصراف داده بود، اما خنده‌های آرش تخم سگ باعث شد من چنان انگیزه‌ای بگیرم که با یه شیرجه از جا بپرم.

نفهمیدم چجوری بلند شدم، فقط یه لحظه دو طرف تشت به اون سنگینی رو مثل رضازاده گرفتم و طی حرکتی زیبا به کل سر و هیکل آرش پاشوندم.

آرش مثل تایتانیک وسط حموم جابه‌جا می‌شد و هرچی تلاش می‌کرد به طرفم بدوه زیر پاش خالی می‌شد، محکم دیوار و دوش آب رو بغل کرده بود تا با کون نیوفته زمین.

بار اولی که آرش طرفم خیز برداشت می‌دونستم قراره شرت خودمم قاطی مال عمه بسابه و آویز کنه روی پیشونیم، پس با التماس رو بهش فریاد زدم:

ـ بابا بی‌جنبه نباش دیگه تو هم! اصلاً فکر کن من بست فرندت اشکانم.

تیشرت گشادش به بدنش چسبیده بود و علاوه بر عضله‌های ورزشکاری ماتحتش که حاصل روزی بیست تا اسکوات زدنه بدجوری زیبا به نمایش عموم در اومده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای تحقیرش بوس نمایشی فرستادم و همون‌طور که به ماتحتش با ابروهام اشاره می‌کردم با لحن هیزی لب زدم:

ـ اوف! جون.

ان‌قدر کفری شد که با نفرت رو بهم داد زد:

ـ من با رفیقام کاری ندارم ولی وای به حال دشمنی که بخواد پاشو بکنه توی لونه‌ی من.

ان‌قدر پررو بود که توی خونه‌ی خودم برام دشمنم دشمنم راه انداخته بود؛ دست‌هام رو دو طرف پهلوهام گرفتم و لحن حرف زدنم اولش گِلگی بود اما یهویی بدجور جوگیر شدم:

ـ تو با شرت عمه‌ام شوخی کردی ولی من یه آب ریختم نحسی صورتت که مثل صدتا گناه کبیره‌ست پاک بشه، تو به غیرت و رگ گردن من بی‌حرمتی کردی. عمه‌ی من رگ گردنمه، دست بهش بزنی مثل قمه‌ی وحید مرادی دستتو جرواجر می‌کنه. هرکس کمانش را به سوی آهویم هدف گیرد به چشمان آهویم قسم تنش را باج می‌گیرم.

آرش که با شنیدن حرف‌های جوگیرانه‌ام ماتش برده بود، یه لحظه استاپ کرد و با دهن باز و گوشه لب زخمی بهم زل زد. توی نگاهش چنان حالت متاسف و متاثری داشت که خودم از خودم خجالت کشیدم.

با شنیده شدن صدای شیر آب که از حیاط میومد تازه یادم افتاد اون دوتا وله‌غازِ قرمدنگ توی حیاط دارن گلیم رو میشورن.

من و آرش قائله‌مون تموم نشد، ان‌قدر توی حموم روی همدیگه کف ریختیم و همرا جریان آب کف زمین لیز خوردیم که کمر و کون برامون نموند؛ چنان همدیگه رو چکی لگدی کردیم که در اثر خیسی تنم رد دمپایی حموم که آرش قرومساق چلپس به دستم کوبیده بود کامل موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت‌مون با کاپشن و جاکت رفتیم بالای سر اون دوتا یتیمچه‌ی ابله؛ من کاری نداشتم که سامیار و طاهای الدنگ گلیم رو وسط حیاط زیر نور چراغ آبنوس‌ها پهن کرده بودن، تعجبم از این بود که این دوتا ابله دقیقاً دارن چه غلطی می‌کنن؟

سامیارِ عوضی درحالی که مثل خان زاده‌ها با آرنج به بالشت تکیه زده بود یه دستش پرتقال بود و یه دستش پفک؛ آب پرتقال از دست‌هاش روی گلیم چکه چکه می‌کرد و دست‌های زرد شده‌اش در اثر پفک رو به گلیم می‌مالید.

درحالی که دهنش از چیپس و پفک پر بود، یه قلپ آب آلبالوی مخصوص عمه رو هورت کشید و از عمد دهنش رو جلو آورد تا روی گلیم بپاچه:

ـ لعنتی یکم بیشتر بریز و بپاش کن دیگه.

طاها درحالی که روی گلیم دمر خواب شده بود پتو رو بالاتر کشید و درحالی که سرش توی گوشی بود با زور و اجبار انگار که اسهال شده باشه یه مشت چیپس دهنش گذاشت:

ـ بابا سیر شدم! تو یک تنه زدی ریدی به این گیلیم دیگه کثیف شد، غلط کرد جان جدت ولش کن.

سامیار با سماجت تمام خیلی مستقیم آب آلبالو رو از داخل لیوان وسط گلیم ریخت و سرخی رنگش به سفیدی گلیم چیره شد:

ـ بابا اون متینِ گدا صفت می‌خواست ما رو بخاطر یه لکه‌ی اندازه شاش بچه توی این سگ سرما به کار بگیره، من تا اینو زرد اسهالی نکنم نمی‌شورمش اگه بیشتر به گند کشیده بشه برای شستنش جری‌تر می‌شم بهتر طی می‌کشم. حالا که اومدیم خونه‌اش جوج‌مونو زدیم یه حالی بهش میدیم یکم گربه‌شورش می‌کنیم این گلیمو .

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه واقعاً خسته شده بودم، ساعت هشت شب بود و من واقعاً دلم تنهایی می‌خواست تا به دردهام بمیرم؛ لعنت به انگشت اشاره‌ام که چند دقیقه‌ی پیش دکمه‌ی اون آیفون بی‌صاحاب رو فشار داد تا این سه تا کلنگِ ابله بیان به سرم مته بزنن.

من درتمام زندگیم آدم‌هایی به ابلهی این سه تا ندیده بودم؛ البته به جز سامان و پویا که صدر جدول رو هیچ‌وقت از دست نمیدن.

بهتره بریم برای روایات روزهای ننگین دیگه، چون تمام این شب من فقط حرص خوردم و نعره زدم.

(اتمام یک هفته اخراج)

با سرعت لقمه‌های نون پنیر کَره رو یکی پس از دیگری توی دهنم چپوندم، چایی رو با سرعت سر کشیدم و در آخر نگاه غمگین و گریه‌دارم رو به سینک آغشته به ظرف انداختم.

توی سینک انگار یه لوله متصل به فاضلاب باز کرده بودن، کل عمرم چنین بوی گندی استشمام نکرده بودم؛ خودم ان‌قدر تلاش می‌کردم توی یه هفته اخراجی به درس‌ها و کلاس‌ها برسم که وقت ظرف شستنم نداشتم، اصلاً گشادیم نشدا! اصلاً.

عمه هنوز نیومده بود و من در حد فاک نگرانش بودم، دیگه هرچی نباشه بزرگتره و نمیشه خیلی توی کارهاش دخالت کرد؛ فقط بهش زنگ زدم که دقیق بگه کی میاد من یکی رو از این فلاک نجات بده، قرار بود عصر امروز برگرده.

تمام طول یک هفته اون پنج تا تخم کفتار این‌جا تلپ بودن و لحظه‌به لحظه به جای جای خونه گند زدن؛ سامیار و سهیلِ تخم کفتار بیشترین خسارت رو بهم وارد کردن، طی فوتبال بازی کردن وسط حال مستقیم توپ رو کوبیدن به تابلوی عکس منوچهر خدابیامرز یه جوریم زدن که توپ عکس مرحومه رو هم جر داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان که حواسش توی عالم معنویت بود ته سیگارش رو روی رو تختیم خاموش کرده بود؛ اون شب چنان رد دادم که از آشپزخونه کارد برداشتم تا با دم ک...نی همشون رو پرت کنم بیرون، اما چی شد؟ بله، لحظه‌ی آخر سهیل و سامیار مار صفت به هوای پی اس فایو خرم کردن.

باید ظهر هرچه زودتر برمی‌گشتم تا گند و کثافت خونه رو تا قبل عصر تمیز کنم؛ ولی تک نفری نمی‌شد که! از بین می‌رفتم.

کوله‌ی مشکیم رو به دوش کشیدم و آل استارهای سفید مشکی رو پام کردم؛ قبلش رو به آیینه به سفارش اشکان موهام رو با ژل شلخته حالت دادم تا یکم از حالت ملوس و مظلوم بودن در بیام و عین کارمندهای بانک ملی نشم.

در خونه رو که قفل کردم به کوچه‌ی خلوت و سرد زل زدم، هوا ابری و بارونی بود؛ توی راه قطعاً به سیل کشیده می‌شدم، چون هواشناسی اعلام بارش شدید کرده بود.

نگاهی به در خونه اکبری انداختم تا بلکه ان‌قدر پسرم پسرم می‌کنه خبر مرگش صبح‌ها تا اون‌جا برسونتم؛ اما اکبری یه مدت توی شبکه نبود! زیادی رفته بود به فرعیات و من ندیده بودمش.

لپ‌های سرخم رو باد کردم و بیخیال شونه‌هام رو بالا دادم.

همون‌طور که شونه‌هام می‌لرزید خودم رو از درون فشار دادم و توی پیاده روی کوچه شروع کردم به حرکت.

سوییشرت اسپرت دیگه کفاف نمی‌داد، کاش لاقل کاپشن پوشیده بودم.

توی عالم افکار خودم بودم و هر لحظه بیشتر به حرف‌های آریو فکر می‌کردم؛ اینکه امروز چه رفتاری داشته باشم؟

من دانش آموز پرحاشیه‌ی شاهد شده بودم، ولی الان می‌خواستم از حاشیه کم کنم و سرم به کار خودم باشه؛ کاری به اینکه فلانی و بهمانی توی شوسون سال پیش چه مشکلی باهم دارن نداشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من محتاج دوست نبودم، به مهران اینا برای دوستی نزدیک شدم، اما به اشکان اینا واقعا نمی‌دونم چرا!

بخار هوا از دهنم خارج شد و به خیابون اصلی رسیدم؛ پاهام تا شاهد از سرما تاوول می‌زد.

همه‌چیز خوب بود تا اینکه بارون نم‌نم شروع به باریدن کرد؛ برای خیس نشدن زیر درخت‌های پیاده‌رو با قدم‌های تند و سریع حرکت می‌کردم.

انگار خدا هم با ما حسابی لج کرده بود که یهویی چنان بارونی زد که آسمون آب بدنش تا چند سال آینده دچار کمبود می‌شد؛ قطره‌های درشت بارون مثل شلاخ به سر و صورتم کوبیده می‌شد، منم که ابله دو پاچه‌ی شلوارم رو بالا دادم و با سرعت صد و بیست شروع به دویدن کردم.

چلپ چلپ آب زیر پاهام شلوارم رو بدجور به گند کشید.

از بین ماشین‌ها با سرعت رد شدم، حتی از بخت بد دیر بیدار شدن بودم و تا هفت و نیم فاصله‌ی زیادی نمونده بود؛ لعنتی! من پیش افروزی آنچنان اوضاع خوبی نداشتم و حالا با وجود این غیبت وقتی می‌دید بعد یک هفته آدم نشدم درباره‌ام تصمیم نهاییش رو می‌گرفت.

زیر بارون بودن با سهیل و اشکانِ عوضی یا توی سرما بودن با اون چهار تا الدنگ چقدر حال می‌داد یا اصلاً حس نمی‌شد !

اما وقتی تنهام این سرما و سختی تا گوشت و استخونم حرکت می‌کنه؛ دوستی یعنی اشتراک حال خوب و آسون کردن سختی‌ها توی هر شرایطی، کنار مهران اینام همین حس رو داشتم.

آدم به دنیا میاد که بهترین دوست‌هاش رو پیدا کنه، این دست خود آدمه که بخواد توی تمام لحظات خوش زندگیش تنها باشه یا با کسی اونا رو شریک بشه؛ دوست داشتن و میل به دوست داشته شدن همیشه باعث ضعف نیست، یه وقت‌هاییم باعث قوت قلبه.

کیفم رو روی سر گرفتم و عرض خیابون رو با سرعت طی کردم؛ از خیابون اصلی جلوتر رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه تقریباً کل هیکلم به گند و گوه کشیده شده بود، فایده‌ایم حاصل نمی‌شد که بخوام الکی بدوم.

روی سنگ‌فرش خیابون آل استارهام رو کشیدم و موهای ژولیدم رو با دست کنار زدم.

درحالی که خیابون توی سکوت فرو می‌رفت یهویی صدای بوق‌های زیاد و همزمان سرسام‌آوری به گوش رسید؛ صدای جیغ لاستیک‌های ماشین و عربده‌هایی که هرلحظه نزدیک‌تر می‌شدن.

این خیابون انتهاش به چندتا مدرسه ختم می‌شد، لابد دبیرستانی‌های جوگیرن؛ آخرش یه بدبختی رو زیر می‌کنن و به زندگی یه خانواده گند می‌زنن ابله‌های جوگیر.

زیر شلاق محکم بارون آروم راه می‌رفتم و محکم نفس می‌کشیدم.

با صدای ویراژ ماشین‌ها نیم نگاه کوتاهی به پشت سرم انداختم؛ اولش بیخیال به جلو برگشتم اما با دیدن مدل ماشین‌ها کرک و پرم زمین ریخت.

یه لحظه توی ذهنم گفتم بابا بذار بپرم جلو که دیه‌خور صاحب ماشینا بدجوری ملسه.

حتی مدل ماشین‌ها رو هم نمی‌دونستم؛ یکی‌شون رنگ قرمز داشت و عین ماشین مسابقه‌ای‌ها بود، از اوناش که دستم اگه روش لکه می‌نداخت دل و قلوه هم کفاف خرجش رو نمی‌داد.

بین‌شون سمند و پارس و حتی موتور هم بود، قطعاً از همین پولدارهای تازه به دوران رسیده‌ان.

راهم رو با بی‌حالی ادامه دادم و خدا هم کم نذاشت، گالن به گالن از بالا روی سرم آب خالی کرد.

با صدای جیغ لاستیک و ترمز ماشینی کنار پام عرق سرد کردم؛ این الان به چه منظور کنار من ترمز کرد؟ مگر اینکه مثل شاهدی‌ها عاشق پشتم شده باشن وگرنه هیچ دلیلی جز این منطقی نیست.

یکی از ماشین‌های مدل بالا که دوتا پسر بچه قرتی سوارش بودن با آهنگ امینم صدا رو تا ته زیاد کرده بودن بغل ماشین ترمز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابا پاری چرا وایستادی؟ الان می‌بازیم.

صدای گرم و آشنایی جواب داد:

ـ شما راهو برین، ما میایم.

ابروهام درهم کشیده شد، چه خبر شده بود.

با ترس و احتیاط و نگاهی فوق بدبین یواش‌یواش سرم رو به طرف ماشین که چه عرض کنم! به سمت ملکه چرخوندم؛ اصلاً جور بابای صاحب ماشین من تا پنج دقیقه محو ماشین شدم و مثل ندیده‌های هیز لبخند پت و پهنی به ماشین زدم.

رنگش جیگری بود، الهی جیگر صاحبش نصیب هند جگرخوار بشه.

ای پدرسگ پولدار، ای حروم‌خور مال مردم‌خور! این ماشین چطور زیر پات رفته الدنگ که الهی حرومت بشه؛ هر پولداری که مال مردم‌خور نبود ولی کمم نبود اونایی که با زد و بند پول چاپ می‌کردن.

ـ بسه حالا بچه‌امو خوردی.

یه لحظه لبخند مضحک و ناخواسته‌ام به طرز ضایعی تبدیل به خط صاف شد و اخم‌هام بیشتر درهم گره خورد.

با دیدن پارسا سیم کشی که از پشت فرمون لبخند دندون نمایی بهم می‌زد و رابین خانِ دیوث صادراتی که آرنج دست پر تتوش رو به شیشه تکیه زده بود فرو ریختم!

کار خدا رو ببین! گفتم یه ماشین من رو برسونه چه ماشینی برام فرستاد! البته گور بابای صاحب ماشین.

رابین عینک آفتابیش رو روی سرش گذاشت و با لبخند به نشونه‌ی سلام سرش رو برام تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از مدل نگاه و چشم‌هاش متنفر بودم، خمار افتاده بودن و وقتی کسی رو نگاه می‌کرد انگار تمامی فکرهای شوم دنیا توی سرش بود.

اخم‌هام غلیظ توی هم رفت، حالا که این‌طور شد محاله سوار این ماشین بشم.

با سماجت زیر بارون به راهم ادامه دادم تا یه جو غرورم حفظ بشه و زیر بلیط این بچه پولدارهای تازه به دوران رسیده نباشم.

با بوقی که از پشت سرم خورد سه متر بالا پریدم؛ این لعنتی کیفیت بوقشم معرکه بود، دیگه حالا کیفیت پخشش چه غوغایی بود، هیجان و سرعتش چی می‌تونست باشه؟

بابا من می‌خوام سوار بشم! کل عمرم چنین لحظه‌ای گیرم نمیاد.

برگشتم و به جفت‌شون که با لبخند معنادار به هیکل خیسم خیره بودن زل زدم.

کار خدا رو نگاه کن! یکی خیس آب و بی‌ماشین و بی‌پول یکی با آخرین مدل ماشین از ددی و لباس‌های مارک‌دار.

رابین با سرش اشاره کرد که سوار بشم.

لحظه‌ای که توی ماشین نشستم، خدا شاهده انگار من رو بردن وی آی پی بهشت به عنوان رقاص برای بهشتی‌ها برقصم.

زیرم انگار مخمل انداخته بودن؛ فضای داخلش گرم بود و بوی عطر تند و خوش بویی می‌داد.

یعنی از پخش هیچی نگم، انگار مستقیم کابل رو وصل کرده بودن به بهشت، چون صدا به طرز زیبا و دلربایی توی فضای ماشین پیچیده بود.

اهنگ لوز یور سلف امینم یَک حالی بهم می‌داد که یه قر گردن نامحسوسی هم رفتم مخصوصاً که رسیده بود به قسمت مورد علاقم که میگه:

- You better lose yourself in the music , the moment You own it... .

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید جلوی این دوتا تخم کفتار ادای ندیده‌ها رو در میاوردم؛ ولی ناخواسته داشتم سنگ تموم می‌ذاشتم و جفت‌شون از آیینه جلو با خنده‌ای که سعی می‌کردن کنترل کنن بهم زل زده بودن.

با سرعت توی پوکرترین جلد خودم فرو رفتم و تا می‌تونستم خودم رو زدم به عالم چپ، طوری شونه‌هام رو بالا دادم که انگار کارم اینه روزی صدبار از این ماشین‌ها سوار بشم.

دلم نمی‌اومد مستقیم شونه‌های خیسم رو به صندلی‌ها بچسبونم که از شانس گلم چرمش آب‌سوز بشه و خسارت کِشم کنن.

می‌خواستم بگم:

ـ آهای دریوزه‌های سگ پولدار، شما که اهل کار خیرین منو سر پیچ خیابون پیاده کنین اون‌جا آسفالتش خش داره این قناری لاستیکش نمی‌کشه.

ولی با خودم گفتم خیلی بی‌کلاسی میشه که با پولدارها این‌جوری حرف بزنم؛ خب مثلا چی می‌گفتم؟

پلیز منو سر پیچ... نه پیچ نه! پلیز دراپ می د استریت.❋

انگلیسمم توی آفساید بود نمی‌دونستم اصلاً درسته معنیش یا نه!

دستم رو با عشوه‌ی ریز و مثل پسرهایی که میرن مخزنی چشم‌هاشون رو ریز و وحشی نشون می‌دن زیر چونه‌ام گذاشتم و با صدای خیلی آروم لب زدم:

ـ تنکیو زحمتتو شد. پلیز دراپ می د استریت .

(در خیابان رهایم کنید)

رمان بازار
romanbazar.ir

پاری سیم کشی دست پر تتوش رو لای موهای خرماییش کشید و لبخند کجی رو به رابین زد و با خنده بهش گفت:

ـ چی میگه این؟

صدای خنده‌ی ته گلویی رابین رو که شنیده از شدت خجالت آب شدم، ولی منو و خجالت؟ فقط چون پولدار بودن یکم جلوشون معذب بودم، انگار من کمم و اونا کامل؛ ولی اصلاً تا ابداً با این پولدارهای تازه به دوران رسیده حال نمی‌کردم.

بودن توی پراید تنگ جفی و زیر گوز سامان بودن و کیپ تو کیپ داخل بغل پویا نشستن شرف داشت به صدتا از این ماشین‌ها، بخاطر بارون مجبور نبودم عمراً سوار می‌شدم؛ آره ارواح جدم.

با کَنده شده لاستیک‌های ماشین و صدای جیغ بلندشون ماشین با سرعت صد و بیست پرواز کرد و از شدت ترس چنان نعره‌ای زدم که صدای پخش داخل صدام گم شد:

ـ یا حضرت عباس، بابا کونکش یواش‌تر برو. منو سر پیچ دومی پیاده‌ام کنین می‌زنین یه بدبختی رو نفله می‌کنین بعد میگین ددی پول دیه‌شو میده، من پول دیه ندارم.

پاری سیم کش درحالی که با لبخند دندون‌نما پر هیجان به خیابون بارونی خیره بود، بی‌توجه به من با سرعت پاش رو روی گاز فشار می‌داد.

حالا توی این هاگیر واگیر من تازه یادم اومد این رابین تخم کله توی هوای بارونی روی چه حسابی عینک آفتابی زده؟ خفن بودن به هر قیمتی دیگه خریته.

بهتر بود تعارف رو کنار بذارم چون اصلاً آدم اهل تعارفی نبودم، همین مونده بود از دوتا جغله بچه بخاطر یه ماشین و لباس مارک‌دار خجالت بکشم.

خودم رو بین دو صندلی راننده و بغل جلو کشیدم؛ جفت‌شون با کلاس تمام سرشون رو با آهنگ تکون می‌دادن و به جلو خیره بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه مهران بود یا حتی اگه آرش یا اشکان بودن از پشت هفت هشت ده تا تخم حروم پای گردن‌شون می‌کاشتم، اما جرأت اینکه به این دوتا خر پول نوک دستمم بزنم نداشتم، اینا بلایی سرشون میومد هفت نسلم باید دیه می‌دادن.

سوای اون از رابین عوضی و واکنشش می‌ترسیدم، من که اصلاً این دریوزه رو نمی‌شناختم ولی خب اگه نمی‌شناختم باید کاری می‌کردم که بشناسم! اینجوری بالاخره که می‌شناختم و دستم میومد.

دستم بلند کردم و مثل کف گیر به سرش کوبیدم؛ به طور ناخواسته تا حدی محکم زدم که سرش کم مونده بود بخوره به داشبورد.

دستش رو روی سرش گذاشت و خیلی جدی و پوکر فیس چند ثانیه توی همون حالت موند؛ به خدا اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم.

مهران اگه این حرکت رو روش می‌زدم سر یه ثانیه از جلو بلند می‌شد و میومد عقب چنان خاری ازم ساقط می‌کرد که از این غلط ملطا نکنم، ولی این بشر واکنش ندادنش بدجور ترسناک بود.

با خنده‌ی ته گلویی پاری سیم‌کش لبخند مصنوعی و پر ترسی زدم، الکی از در صمیمیت بیخود وارد شدم:

ـ حکایت دنیا رو ببین! چون بچه پولداری و سوار این ماشین اگه توی هوای بارونی عینک آفتابی بزنی و لباس بلند چین کمری بپوشی کسی بهت چپ نگاه نمی‌کنه، بعد حالا من یه روز دم غروب که افتاب یکم از پس آسمون افتاد عینکم سر چشمم بود از سر شهر تا خونه متلک خوردم.

پارسا خنده‌ی ته گلویی کرد و همون‌طور که با هیجان فرمون رو حرکت می‌داد لب زد:

ـ این یکی رو راست میگه.

عینک آفتابیش رو آروم روی داشبرد گذاشت و یه خنده‌ی کم صدایی کرد؛ کرک‌هام ریخت، یعنی جدی خندید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ البته احتمال بده شاید جایی میرم که نمی‌خوام کسی منو بشناسه. حالا بیخیالش، یعنی شناسنامه‌ام ماشین زیر پامه که تشخیص بدن پولدارم؟ بعد اونوقت بدون ماشین جایی رفتم، با یه تیکه پارچه که می‌تونه مارک باشه یا فیک یعنی دیگه کسی جاجم نمی‌کنه؟

خنده‌ی ریزی کرد و از آیینه جلو با لبخند مرموزی گفت:

ـ بهت نمیاد اهل این عقیده‌های تخماتیک باشی مرد!

پاری از پشت فرمون دست‌هاش رو به حالت نمایشی تشویق بالا برد و چشمکی به رابین زد. خب یه جوری نامحسوس رید بهم که بوش تا عالم معنا پیچید.

برای کم نیاوردن و لبخندم رو بیشتر کردم و همون‌طور که خیلی بدون رودروایسی سرم رو بین دو صندلی جلو کشیده بودم جوابش رو گذاشتم توی کاسه‌اش؛ دقیقاً دست زدم به روز مسابقه والیبالش با تیم عصمتی:

ـ شناسنامه‌ی تو زبونته مرد یا همین ویراژ و کورس گروهی وسط خیابون یا آدمایی که باهاشون می‌گردی که همونا برمی‌گردن به یه نفر از قشر پایین می‌گن جنازه هونداتو بکش کنار نمی‌خوام برای خسارتش چک بکشم.

انگار کاپ لفظ بازی و چمپیونز لیگ متلک‌های هدف‌دار رو بهم داده باشم، جوری زبونم رو مثل لات و لوت‌ها به ردیف دندون‌هام کشیدم که انگار روکش دهنم از طلاست.

رابین پوزخند صداداری زد، پارسا که صورتش چین کمی خورده بود همون‌طور که با مچ دست تتو خورده‌اش فرمون رو حرکت می‌داد خیلی ریلکس و مرموز لب زد:

ـ اصلاً یا هوندا سوار یا فِراری سوار، وقتی کارایی می‌کنه که مناسب روحیه‌ی هر بچه‌سالی نیست، این‌جا بگم. یا اینکه راه به راه تیزی می‌کشه باید یاد بگیریم نشناخته سینه‌مونو برای رفتن به تیمش سپر نکنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم یه لحظه محو شد، نه بخاطر متلک کلامش و لحن تندش فقط بخاطر اینکه یعنی من اون روز برای تیمی جنگیدم که خودشون هم بی‌تقصیر نبودن؟

با وجود پنچر شدنم کم نیاوردم و با کلافگی همون‌طور که پررو قرنیه مشکی سرم رو از عقب به شونه‌ی صادراتی تکیه زده بودم جواب دادم:

ـ من به خواست خودم نرفتم توی تیمش، ولی وجدان تیمیم می‌گفت هرکی هست و هر گهی خورده چون لباس تیم‌شو پوشیده پای تیمش وایستم.

قبل از اینکه دهنش باز بشه با کلافگی لب زدم:

ـ چقد فَک می‌زنین و درس اخلاق میدین! راست میگن پولدارا زیادی کسل کننده‌ان.

رابین که پاک از پررویی من لجش گرفته بود ضربه خفیفی به سرم زد و شونه‌اش رو کشید:

ـ چه قضاوت‌گری هستی تو! فکرای بهتری درباره‌ات داشتم.

لبم رو کج کردم و با لبخند بیخیالی جواب دادم:

ـ آدما هیچ‌وقت طبق ملاکی که تو ازشون توی ذهنت می‌سازی نیستن، این برای تو هم توی ذهن من صدق می‌کنه.

پاسا که انگار زیادی از من و زبونم لجش گرفته بود دندون قروچه‌ای کرد و همون‌طور که کلاه هودیش رو روی سرش می‌ذاشت موهاش رو از پیشونی کنار زد:

ـ رابی کلاً با این کوتوله بحث نکن. دو روز با اون سهیل لیسر و دار و دسته‌اش گشته یا اون مهران بی‌دندون فکر کرده خوشی یعنی ولگردی.

در آخر لبخندی زد که سیم‌های سبز دندون‌هاش رو به نمایش گذاشت:

-ـ تا حالا پیش بروبکس والی لاو نبودی ببینی خوش گذرونی در کنار هدف یعنی چی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رابین که انگار سوزنش به لقب مهران گیر کرده بود اخم‌هاش رو جمع کرد و تشر کوتاهی به پارسا زد:

ـ حالا بی‌دندونم نمی‌گفتی لال از دنیا نمی‌رفتی.

از حساسیتش ابروهام بهم گره خورد. دست تتودارش رو به شیشه تکیه داد و با اون چشم‌های خمار مرموز جوری که داره به طعمه نگاه می‌کنه لب زد:

ـ ولی پاری راست میگه، هفته‌ی دیگه مسابقه داریم. اینکه با ما باشی فرصت خوبیه برای آینده‌ات، می‌تونی خودتو نشون بدی. در هر صورت بجای کارای تخماتیک و دِمُده بهتر وقتتو برای هدفات سرمایه گذاری کنی .

با ترمز شدید ماشین از صندلی عقب با کله پرت شدم به جلوی ماشین و فرصت تحلیل حرف‌های جناب صادراتی به کشورهای اروپایی رو پیدا نکردم.

سرم از شدت درد بخاطر برخورد با داشبورد می‌سوخت. خنده‌ی ته گلویی جفت‌شون بالا رفت. زهر مار بلندی گفتم و دستی به سرم کشیدم. انگار رسیده بودیم، به همین زودی؟ پنج دقیقه هم نشد که !

لعنت به این ماشین که خودِ رخشه.

ـ در آخر این حرف از طرف من به تو، خوش‌گذرونی خوبه؛ اما نه به هر قیمتی و با هرکسی.

لب‌هام رو متفکر بهم فشوردم، این لعنتی چیزهایی می‌گفت و حرف‌هایی می‌زد که درونم رو تکون می‌داد؛ من رو به خودم میاورد و باعث می‌شد که تمام کارهای کرده و ناکرده‌ام رو زیر سوال ببرم.

هدفش این بود که غذا رو جلوی طعمه رها کنه و تصمیم رو به خودش بسپره در آخر طعمه با پای خودش به طرف شکارچی حرکت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان می‌گفت این بشر قالتاقه، اما من درونشیه آدم هدفمند و خوش انرژی می‌دیدم که هر حرکتش یه معنای خاصی داشت.

از جفت‌شون تشکر کردم و به پاس این کمک بزرگ یه دعوت ریزی زدم که دنگ کافه‌اشون رو حساب کنم و کل مدت دعای رفع نظر می‌خوندم که بگن نه، چون من پول یه لیوان اسپرسو هم نداشتم.

از رخش سرخ پیاده شدم و حالا جلوی سردر مشترک تفکر و شاهد بودم. از شاهدی‌ها با کرک و پر ریخته به من و ماشین خیره بودن؛ با غرور کوله‌ام رو جلوی چشم‌های ندید بدیدشون روی دوشم صاف کردم.

ـ پشمام، این عروسک مال کیه؟

ـ یا ابولفضل! رابین صادراتیه.

باورش سخت بود، اما یه عده کک مغز گوشی رو درآورده بودن و از ماشین و رابین عکس می‌گرفتن؛ با همین کارهای شوس مشنگ‌طور اسم شاهد رو تا هفت آسمون بالا بردن که کار مدرسه به این‌جا کشیده.

دستم رو برای رابین و پارسا بالا گرفتم و زیر نم نم بارون با همون لش خیس از آبم به طرف ورودی حرکت کردم؛ قدم بعدی رو برنداشته صدای در ماشین رو شنیدم، در ماشین که باز شد و رابین پیاده شد، جمعیت عقب مونده‌ی شاهدی چنان عربده و سوت و تشویقی راه انداختن که انگار زین مالک از ماشین پیاده شده.

رابین لحظه‌ی پیاده شدن نهایت با سقف ماشین یه دو متری فاصله داشت، همون‌طور که سوییشرت راگبی سفید مشکیش رو صاف میکرد با فیس پوکر طرفم اومد. لابد چیزی یادش رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به ساک اسپورتش خورد که توی دستش بود. همین که بهم رسید تازه متوجه شدم من تا زیر نافِ این دیلاقم.

بدون هیچ حرفی ساک رو طرفم گرفت، پوکر فیس بهش زل زدم و سوالی نگاهش کردم؛ در آخر خیلی خونسرد و کوتاه ساک رو توی دستم داد و لب زد:

ـ گرم کُن منو بپوش.

یه لحظه توی افق محو شدم و اصلاً متوجه نشدم که چه اتفاقی داره میوفته، فقط به نقطه‌ای نامعلوم زل زدم. نگاهی به ساعت اسپورت توی دستش انداخت و ریلکس زمزمه کرد:

ـ بعد مدرسه میام ازت میگیرم.

همون لحظه دویست هفت سفیدی کنار رخش سرخ پارک کرد؛ درهای دو طرفش که باز شد صدای همهمه‌ی جمعیت بالا رفت.

این وسط قرار بود یه داستانی رخ بده، چون اشکان و آرش با ریلکس‌ترین و آروم‌ترین حالت ممکن از دویست و هفت پیاده شدن.

یعنی از شدت پیچیدگی اوضاع دهنم کف کرده بود!

این دوتا قطعاً متوجه این شده بودن که من با رابین اومدم و حتماً متوجه حضورش بودن، وگرنه این حجم از خونسردی ازشون محال بود.

این دوتا برای دیدن مسابقه رابین هم نیومدن تا درس و حسابی سر فرصت حالش رو بگیرن؛ کسی چه می‌دونه؟ شاید اون لحظه همین الان بود.

یه لحظه توی ذهنم جرقه‌ی بزرگی خورد، تا حدی که چشم‌هام تا آخرین حد ممکن دراومد. این حرکت رابین عمدی بود، اون آدم خوبی کردن‌های بی‌هدف نبود در اصل از عمد پیاده شد که شاهدی‌ها حضورش جلوی در مدرسه رو پخش کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دلش به حال خیسی من نسوخته بود، حتی اینکه من رو رسوند از سر خیرخواهی نبود؛ تموم حرف‌هایی که بهم زد حتی نصیحت‌هاش و پیشنهاد وسوسه‌انگیزش تنها و تنها یه هدف داشت، اینکه طعمه رو آروم و یواش به طرف خودش بکشونه .

رابین بدون اینکه نیم نگاهی به کسی بندازه مستقیماً با خونسردی موهای سیاهش رو از پیشونی کنار زد و گفت:

ـ خوشگذرونی همه‌ی آدما لاکچری نیست، می‌تونه خیلی ساده باشه... بعد مدرسه می‌تونی یه نمونه‌اشو ببینی.

لب‌هام رو تر کردم تا جوابش رو بدم ولی همون لحظه آرش کلاه کاپشن اسپرتش رو از سر کشید و همون‌طور که بیخیال و با قدم‌های سریع به طرف ما میومد درحالی که اصلاً نگاهش به ما نبود، خیلی خیلی عمدی از وسط ما دوتا رد شد و بین راه تنه‌ی محکمی به شونه‌ی رابین کوبید.

رابین حتی به آرش نگاه هم نکرد و لبخند کمرنگش رو تشدید کرد.

صدای او گفتن جمعیت جلوی در ورودی اوضاع رو متشنج‌تر می‌کرد؛ ولی اوج تشنج لحظه‌ای بود که اشکان همون‌طور که با تیپ لش مشکی سیگار بین انگشت‌هاش رو دود می‌کرد به طرف ما حرکت کرد.

مثل آرش دقیقاً وسط ما دوتا وایستاد، از لای رینگ‌های مشکیش سیگار رو به دهنش نزدیک کرد، همون‌طور که دهنش با فاصله نزدیک صورت رابین بود دود سیگار رو مستقیم توی صورت رابین به بیرون فرستاد.

توی اون دود غلیظ سیگار چشم‌های سبز و پر از معنی رابین مشخص بود، لبخند بی‌خیال اما پر حرصش که هزارتا حرف با خودش داشت؛ توی صورتش حتی یه ذره هم تغییر یا کجی ایجاد نکرد، در عوض من با بوی تند سیگار سرفه‌ی بی‌جونی کردم.

اشکان دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و کنار گوشم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیا اتاق ورزش.

خواستم جواب اشکان رو بدم، ولی خدا توی تقدیر نوشته بود آخرش لال می‌میرم و امروز روز دردسر بود چون همون لحظه مهران چهره‌ی ریلکسی شونه به شونه‌ی نیما به طرف ورودی شاهد حرکت می‌کرد.

رابین با دیدن مهران لبخند پرنگی زد و نگاه خمارش که تا چند دقیقه‌ی پیش روی هیچ چیز و هیچکس نبود حالا صاف روی مهران نشست؛ همون‌طور که از کنار اشکان می‌گذشت ضربه‌ی نامحسوسی به شونه‌اش زد.

اشکان اون لحظه داشت از درون منفجر می‌شد چون فشار دستش رو روی شونه‌ی بدبختم به خوبی حس می‌کردم؛ این زبون بسته پاک حرصش گرفته بود از اینکه رابین داره میره تا مهران رو ببینه.

جداً داشت به طرف مهران حرکت می‌کرد؟!

این دوتا چه رابطه‌ای بین‌شون بود که ان‌قدر رابینِ منفعت طلب به مهران لطف و مرحمت می‌کرد؟

مهران که تا اون لحظه حواسش نبود دست‌هاش رو دوطرف هودیش فرو کرده بود و به طرف ورودی می‌رفت که با دیدن رابین از حرکت ایستاد.

انتظار من واکنش فوق شوکه شده‌ی مهران بود، اما مهران به طرز معجزه‌آسا و وحشتناکی با دیدن رابین لبخند زد! مهران لبخند زد! اونم به کی؟ به رابین؟

مهران و رابین به طرف هم حرکت می‌کردن، تا این‌جا شاید عادی به هظر می‌رسید ولی دوتا نگاه بدجوری شرایط رو توی غیر عادی‌ترین حالت خودش قرار می‌دادن.

نگاه پر حسود و عصبی نیما و نگاه پر از کینه‌ی اشکان.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران سرخوشانه رو به رابین لب زد:

ـ اوه مای گاش! صادراتی رو می‌بینم؟

رابین خنده‌ی ته گلویی کرد و همون‌طور که شونه‌ی مهران رو توی دست گرفته بود با خنده و لحن گرمی لب زد:

ـ فعلاً صادر نشدم. می‌بینم که هنوز زیرمی، بابا یکم بیا بالاتر هوای پایین گرمه.

عجیب بود که گره ابروهای مهران از هم باز شده بود و مثل کسی که بعد سال‌ها رفیق دوره سربازیش رو دیده خر کیف بود!

رابین از بالای آسمون به مهران که تا گلوش می‌رسید نگاه سرخوشی کرد؛ دست‌هاشون رو رفاقتی بهم کوبیدن و با یه بغل ریز ضربه‌ای به کتف همدیگه زدن.

هر لحظه بیشتر شوکه می‌شدم، اما الان جای شوکه شدن نبود! جای از آب گل‌آلود ماهی گرفتن بود چون یه بنده خدایی داشت مثل کاغذ وسط آتیش می‌سوخت و بوش تا هفت آسمون می‌پیچید.

اشکان جلوی چشم شاهدی‌هایی که با اشتیاق به صحنه‌ها خیره بودن چنگی به موهاش زد و زیر لب عصبی و نا آروم زمزمه کرد:

ـ کص‌کش اعظم.

بطری آب جلوی پاش رو با شدت لگد کرد و به طرف ورودی رفت.

اشکان که رفت ولی حالا نوبت نیماست که شخصاً خودم حالش رو می‌گیرم، امروز براش نقشه‌ی معرکه‌ای می‌چیدم که تا سالیان دراز بگا بره دیگه کار از حرف زدن با این موجود حشیف گذشته بود فقط باید عنش رو در میاوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمای قرومساق پرروتر از این حرف‌ها بود، جای اینکه مثل اشکان غرورش رو حفظ کنه از ترس اینکه مهران رو ازش بدزدن با فاصله از مهران و رابین وایستاده بود.

با کفش نایکش روی آسفالت ضرب گرفته بود و کلاه هودی سبزش رو به سر کشیده بود؛ نگاه طلبکار و سبزش روی مهران بود و پوست لبش رو با شدت می‌جویید.

با لبخند مضحکی به طرف رابین و مهران حرکت کردم، ولی نگاهم مستقیماً به چشم‌های دریده‌ی نیما بود.

مهران که تازه متوجه حضورم شده بود نگاهش رو از رابین گرفت و با تعجب و انگار که اتفاق غیر منتظره‌ای افتاده باشه بهم زل زد.

ضربه‌ی خودمونی به شونه‌ی رابین زدم و با صدای بلند از عمد جوری که نیمای تخمی بشنوه داد زدم:

ـ دمت گرم رابین خان، تو باید هرچه زودتر صادر بشی.

ابروهای رابین با یه لبخند پر مفهومی که برو عمه‌اتو سیاه کن بالا پرید.

نگاه بی‌حس و خنثی‌ای به مهران انداختم، هیچ حسی توی صورتم نبود اما برای سوزش یه بنده خدایی لبخند مصنوعی رو به مهران زدم؛ نگاه تحسین برانگیزم رو بین جفت‌شون رد و بدل کردم و با همون صدای بلند جوری که شاهدی‌هام نقل دهنشون بگرده ولومم رو بالا دادم:

ـ چقد خوب دوتا رفیقا بعد یه قرن همو می‌بینن! اصلاً چقد بهم میاین! قشنگ فیت همدیگه‌این. شما دوتا رفیق جینگ حسود زیاد دارینا! همین نزدیکیان .

رابین و مهران پوزخند خودجوشو صداداری زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما هرلحظه بیشتر و بیشتر نفس‌هاش تند می‌شد و با نگاهش برام خط و نشون می‌کشید؛ ارضای روحی می‌شدن و دلم می‌خواست تا قرن‌ها به کارم ادامه بدم اما باقی انرژیم رو برای سانس بعد می‌خواستم.

سری به نشونه‌ی خداحافظی تکون دادم و ازشون دور شدم.

رابطه‌ی این دوتا کلاً به من ربطی نداشت؛ خب چی به من خی‌رسید که بدونم چرا رفیقن؟ من دشمن‌های خودم رو داشتم، از امروز دونه به دونه تکی پدر همشون رو در میاوردم از کوچک‌ترین‌هاش تا بزرگ‌ترین‌هاش.

همون‌طور که از کنار نیما رد می‌شدم زبونم رو مثل سگ بیرون آوردم و نفس‌نفس نمایشی کردم؛ با دماغم تندتند بوی فرضی کشیدم و همون‌طور که دست‌هام توی جیب شلوارم بود با صدای سوزدار و پر تمسخری سرم رو به هیکل نیما مایل کردم و لب زدم:

ـ بوی کون سوخاری میاد، یکی بیاد فِرو خاموش کنه.

صدای قهقهه‌ی جمعیت اطراف ورودی که بالا رفت ارضای روحی شدم.

یه لحظه با خودم حس کردم که قدرت چه چیز خوبیه! اینکه سهیل یا اشکان یا هرکدوم‌شون هر روزی که بند کفش‌شون رو می‌بندن تا مسیری که میان به مدرسه از در ورودی تا خود کلاس به عنوان کسی که منشأ قدرته چه حسی دارن؟

اینکه وقتی می‌خوای کسی نخنده، واقعاً کسی جرأت نکنه بخنده؛ اینکه وقتی خسته‌ای و گرفته آدم‌های عوضی رو اذیت کنی و عده‌ای پابه‌پات این‌کار رو تکرار کنن.

اینکه وقتی حوصله نداری نوچه‌ات برات آب بیاره یا برات از بستنی بخره.

قدرت دو نوع خوب و بد داره؛ قدرت بد زوری جذب میشه معمولاً آدم‌هایی که تماماً گرگن مثل سهیل می‌تونن گله‌ی گوسفندهای ضعیف رو به اسارت بگیرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه عده که خرسن مثل اشکان و علاوه بر بدی خوبی هم دارن درصورتی گوسفندها رو به دام می‌ندازن که پا روی دم‌شون بذارن.

قدرت یا زوری به دست میاد یا با جذب خودجوش نیرو؛ کسی که بدون ترس از قلدوری و تحقیر و مسخره شدن با هر تیپ و هیکلی همون‌طور که هست کنارت باشه.

چرا من یه اکیپ تشکیل ندم؟ چرا من سردسته‌ی خوب‌ها نباشم؟ چرا بقیه آره ولی من نه؟

امروز طبق پیام سهیل تیم‌کِشی برای تشکیل اکیپ سال اولی‌ها بود و تفکری‌ها هم شرکت داشتن؛ چرا من نداشته باشم؟

افکارم مثل برق از سرم گذشتن و من انگار توی حالت اسلوموشن بودم و درحالی که از جلوی نیما عبور می‌کردم به این چیزها فکر می‌کردم.

خرسند از سوزوندنش قدم بعدی رو برداشتم و تا ورودی فاصله‌ای نبود که ضربه‌ی جسم فوق سنگینی رو روی سرم حس کردم؛ به حدی محکم که گردنم از وسط سه نصف شد.

ـ چی گفتی کصکش بچه پشتی؟

درد سرم رو فراموش کردم، یعنی درواقع درد کلاً فراموشم شد چون حجم عظیمی از آدرینالین و خون توی بدنم نقش بست.

نیمای حرومزاده کیفش رو مثل ردی‌ها روی سرم پرت کرده بود و گس وات؟ قرار بود من مثل یه بُت ساکت باشم؟

جرقه‌ای توی ذهنم خورد، برای به دست آوردن قدرت و جذب نیرو من به یه چیز نیاز داشتم(قدرت‌نمایی).

کی پشت دست یه سردسته‌ی ضعیف بازی می‌کرد؟ سردیته باید یه کوه می‌بود که برابر هر آشغالی وایسته و از گله محافظت کنه، پس این می‌شد راه تیم‌داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدت دلم می‌خواست جِرش بدم و کل مدت بخاطر حرف‌هایی که توی صورتش تف نکردم تا مرزهای گا بکشونمش؛ کل مدت از قدرنشناسی‌هاش و اینکه به منی که بابت اکیپ خودشون رفتم جاسوسی احترام نذاشت عقده‌ای بودم.

لبریز بودم از عقده‌های پی‌درپی و این حرومزاده طلبکار من بود؟

نفسم رو با نفرت به بیرون پرت کردم، حوصله‌ی لفظ بازی و فحش کاری نداشتم؛ باید با دقت و ظرافت می‌رفتم توی کارش.

ساک رابین و کیف خودم رو با سرعت روی زمین انداختم و صدای اوی حضار رو شنیدم، این یعنی اعلانی از طرف من.

با تمسخر و تحقیر سرتا پام رو برانداز می‌کرد، جوری که انگار به ریزترین موجود جهان خیره شده.

بهش رسیدم و سینه به سینه‌اش وایستادم؛ قصد حرف زدن نداشتم پس در سکوت تا ثانیه‌های اول از تکنیک کلکل چشمی استفاده کردم تا ذهنش رو به من بده.

توی نگاه سبزش یه عجز خاصی می‌دیدم یه حس ناتوانی ولی در عین حال قدرت طلبی و زورگویی.

نامحسوس پای راستم رو عقب بردم، همچنان به چشم‌هاش خیره شدم. حرف‌های برادرم شهرام توی سرم نقش بست:

ـ ارتباط چشمی رو حفظ کن، شونه‌ی چپت رو به راست مایل کن .

این کار رو کردم.

ـ بدون اینکه چشم ازش بگیری پای چپت رو تکیه گاه قرار بده و وزنت رو بذار روش. از حالا تو فقط چند صدم ثانیه فرصت داری تا پا رو برسونی به مقصد، چون اگه عکس‌العمل سریع نشون بده به فاک رفتی و با پاهات باید خداحافظی کنی پس سرعت داشته باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت باد روی پاشنه‌ی پای چپم چرخیدم. حالا شاهد نگاه هوشیارش بودم که با تردید بهم نگاه می‌کرد، چون نمی‌دونست نقشه‌ام چیه.

ـ الان چه قدرتی از خودت داری وقتی بقیه آدمت کر. ...

یک، دو و سه... حالا پای راستم رو مثل چکش به گونه‌ی نیما کوبیدم و ان‌قدر سریع کوبیدم که تعادلش رو از دست داد ولی با قدرت روی زانوهاش ایستاد تا تعادلش رو حفظ کنه.

جمعیت توی سکوت دردآوری فرو رفت؛ حتی صدای رفت و آمد ماشین‌های خیابون هم انگار خاموش شد، انگار نور پروژکتور رو انداخته باشن روی من.

لب‌هام رو بهم فشار دادم و خواستم توی میدونی که فقط مال منه یکه تازی کنم:

ـ داشتی چیزی می‌گفتی؟ صدات قطع و وصل شد تخم سگِ نریمان قاچاقچی.

این سکوت تا چند دقیقه بین جمعیت ادامه داشت و همه با تعجب و شوکه به ما خیره بودن.

اون جمله‌ی آخری که گفتم نشأت گرفته از تمام عقده‌هایی بود که از خودش و بابای عوضیش داشتم؛ من به اندازه‌ی هر کسی از خودش و باباش بدبختی بهم رسید، خانوادم از هم پاشید، اما منِ خر برای پسرش همه‌جوره رفاقت گذاشتم و دست آخر چی تحویل گرفتم؟

اون روزی که با قدرت صداش رو داد سرش و توی محوطه جلوی همه نعره زد ناجنس تو اصلاً جنست معلوم هست، من دقیقاً همون موقع باید می‌زدم توی دهنش؛ همون روزهایی که توی حلقه دهنم رو بخاطر عقده‌هاش آسفالت کرد باید جوابش رو بهش می‌دادم.

تا ثانیه‌های اول با ناباوری بهم زل زده بود؛ آره با ناباوری! مرمک چشم‌هاش می‌لرزید و سبزیشون مدام تمام اجزای صورتم رو زیر نظر داشت تا مطمئن بشه من چنین حرفی رو از دهنم خارج کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آره نیما، تو داری تمام حالت‌هایی که اون روز توی شاهد بابت حرف‌هات بهم دست داد رو حس می‌کنی، منم از حرف تو ناباور بودم؛ چطور هنوز از من توقع داری؟

پچ‌پچه‌ها که بالا رفت، هر لحظه بیشتر و بیشتر ابروهاش در هم گره خورد؛ هر لحظه تغییر رنگ صورتش رو واضح‌تر می‌دیدم.

داشت منفجر می‌شد و رگ‌های دستش از شدت فشاری که بهشون وارد می‌کرد بیرون زده بود؛ فکش رو قفل کرده بود و مثل یه موجود عوضی بهم نگاه می‌کرد.

کار من دیگه از یه مشت و دو مشت گذشته بود، صدتای دیگه هم می‌زد باز حرف‌هام رو توی صورتش می‌کوبیدم تا جری‌تر بشه و بدونه ماهیت خودش چیه.

ـ مگه رفیق نبودن؟ چرا گرفتن روی هم؟

از جمعیت مدام این حرف رو می‌شنیدم، حتی از داخل حیاط مدرسه جمعیت مثل مور و ملخ به در ورودی مدرسه اومدن چون بویدعوای تازه از آب دراومده‌ای به مشام‌شون رسیده بود.

حداقل من و نیما از اولشم رفیق نبودیم، چون اون از روز اول من رو توی اکیپ نمی‌خواست؛ هرچیزی که از من امروز می‌دید بازخورد کارهای خودش بود، اصلاً هویتم اگه لو می‌رفت اهمیتی نداشت مجازاتش رو می‌کشیدم ولی زیر بار خفه‌خون گرفتن نمی‌رفتم.

نیما غرشی کرد و با سرعت به طرفم خیز برداشت اما قدم جلوتر نکشیده بود که مهران با سرعت بازوش رو گرفت.

خوب می‌تونستم حدس بزنم که زیر گوشش چی میگه:

ـ آروم باش، مشتت نباید جلوتر از عقلت کار کنه.

پوزخند صداداری زدم من حتی با خود مهران هم حرف داشتم؛ دیگه نمی‌خواستم بلند و توی جمع بیانش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت و بدون اینکه عصبانیت نیما رو به پشمم بگیرم جلو رفتم و روبه‌روی جفت‌شون وایستادم؛ نفس‌های پر نفرت نیما توی صورتم پرت می‌شد و خوب می‌تونستم زیر لب فحش‌هایی که بهم می‌داد رو بشنوم.

رو به مهران که ابروهای کلفتش رو گره کرده بود با نفرت و حرص لب زدم:

ـ اِ وا سلام! شریک دزد و رفیق قافله هم اومد! حالا نکنه دوتایی قراره منو ببرین حلقه ترتیبمو بدین؟

مهران با کلافگی نفسش رو بیرون داد و موهای روی پیشونیش توی جهت باد بالا رفت، بازوی نیما رو گرفت و عقب کشید با لحن خونسرد و سرزنشگری لب زد:

ـ بس کن ادامه نده، بعداً حرف می‌زنیم.

نیما همون‌طور که نگاه پر نفرتش رو به رابین می‌انداخت، دست مهران رو با شدت از بازوش جدا کرد؛ حالا رابین با همون نگاه خمار و مرموز درحالی که کنار پارسا ایستاده بود به ما خیره بود، توی نگاهش هیچ‌گونه حس کنجکاوی نبود که به چه علتی؟ توی نگاه مرموزش جوری به ما خیره بود که انگار بارها این صحنه‌ها رو دیده و راوی یه داستان تکراریه.

نیما پوزخند صداداری به مهران زد و با نفرت همون‌طور که سرش رو به صورت مهران نزدیک کرده بود با نفرت و چشم‌های دراومده غرید:

ـ تو نگران نباش معلم اخلاق و ادب، برو مهمونتو بدون آب و نون نذار.

ضربه‌ای تخت سینه‌ی نیما کوبیدم و همین باعث شد به شدت خیلی عصبی بدنش تکون بخوره، بی‌توجه به بحثی که با مهران داشت رو بهش غریدم:

ـ یادته توی محوطه‌ی شاهد بهم چی گفتی؟ به من گفتی ناجنس، تو یه بار نگفتیش چندین بار این حرفو توی صورتم کوبیدی. یادته توی حلقه تا چه حد منو زدی؟ ان‌قدر که خون بالا آوردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک چشم‌هاش می‌لرید و خشم و یا یه حالت عجز داخلش دیده می‌شد، ولی ان‌قدر داغ بودم که تلاش می‌کردم کسی صدامون رو نشنوه و آروم و زمزمه‌وار حرف‌های توی دلم رو داخل صورتش تف کنم:

ـ تو از اولم منو توی این تیم لعنتی نمی‌خواستی، خب به هرحال یه ناجنسِ بی‌هویت که شأن اون گروهو ده لول میاره پایین .

انگشت اشاره‌ام رو طرف مهران با نفرت هرچه تمام‌تر بالا گرفتم و همون‌طور که از شدت عصبانیت کل بدنم می‌لرزید و تلاش می‌کردم صدام بالا نره رو بهش غریدم:

ـ تو آقای عقل کل، من برای تیم تو تا آخرین لحظه جنگیدم که بخاطر یه عکس بشم نامرد؟ چه نامردی کردم بهتون عوضیا؟ من تا قبل اینکه شما توی گوشم بخونین سهیل فلانه اشکان بهمانه چه می‌شناختم کین؟ چه خصومتی باهاشون داشتم؟ چه وظیفه‌ای در قبال شما داشتم که برم باهاشون دشمن بشم؟

مهران قدمی جلوم گذاشت و روبه‌روم وایستاد، با خونسردی عجیبی نفسش رو بیرون داد و فقط یه جمله گفت که بیشتر از هر لحظه‌ی دیگه‌ای سوختم و دلم می‌خواستم فکش رو بیارم پایین:

ـ آروم باش. حالا که ان‌قدر خوب تو رو کشیدن طرف خودشون، دارن با لذت به این دعوا نگاه می‌کنن؛ هدفشون همین بود که تو کمک کردی بهش برسن.

با ناباوری به سرتا پاش نگاه متعجبی انداختم و دوباره لب زدم:

ـ متاسفم ولی دیگه آرامشی وجود نداره؛ من دیگه هیچ وظیفه‌ای ندارم. هرکاری کردم هرچقدر دویدم اونم برای شما دیگه بسه. برید به جهنم لاشیا هرچی دیگه بهم توهین کردین بسه. برین درتونو بذارین، دیگه با شما دوتا پست فطرت و اون سامان عقده‌ای هیچ کاری ندارم. جلوی جفتتونم میگم، اگه با سهیل اینا بودم و هستم اگه رفتم خوش‌گذرونی و رفت و آمد کردم دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته خوشم اومده دمم گرم بدخواهم کور؛ نه دشمنی دارم باهاشون نه بهم بدی کردن، توی حلقه نبردنم که به قصد کشت جِرم بدن، ته خلاف‌شون یه انگشت کردن بوده.

رو به جفت‌شون دابل فاک بلند بالایی با دست‌هام گرفتم و زیر لب زمزمه‌ی پر نفرتی کردم:

ـ حرومزادها.

با این حرکتم صدای عربده و تشویق همه بلند شد، سوت‌های بلند و کر کننده‌ای زدن.

حالا که خالی شدم روی پاشنه چرخیدم تا وارد شاهدِ خراب شده بشم؛ اما شونه‌ام با شدت خیلی زیادی از پشت به عقب کشیده شد و همین که به پشت برگشتم صورت عجیب و وحشتناک نیما رو دیدم.

رگ‌های قرمز چشم‌هاش و اون حالت جنون‌وار نگاهش باعث می‌شد بفهمم الان مثل یه سایکوی روانی قابلیت اینو داره تا جرواجرم کنه.

از لای فک قفل شده‌اش با نفرت و عصبانیت توی صورتم کلماتش رو پرت کرد:

ـ من اگه پر کمبودترین آدم دنیا هم باشم باز خودمم؛ من هیچ‌وقت از این آدم عنی که هستم فرار نکردم، تخم هر بابایی باشم بازم از اینکه ماهیتم اینه ترسی نداشتم. مثل یه هرزه‌ی دنبال توجه خودتو به این شکل کریه درآوردی و دنبال توجهی، دلت می‌خواد با چندتا جفتک پروندن همه به کارات بگن خفن .

مسخ شده فقط به دهن لعنتیش خیره بودم، انگار حرف‌هاش مثل یه طلسم یا جادو بود که یواش یواش توی رگ‌هام فرو می‌رفت و اثر لعنتیش رو می‌ذاشت، هر لحظه بیشتر از قبل قلبم مچاله می‌شد:

ـ تو خفن نیستی مریضی، توی روانت بدجور مشکلات وجود داره؛ باید خودتو درمان کنی چون عادی نیستی. بابات مرد و از اون روز تو توهم مرد بودن زدی، فکر کردی اگه بری توی جایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

طیف زیادی از پسرا هستن می‌تونی اون دختر ضعیف و ترسو و مسخره‌ی درونت رو محبوس کنی .

مهران شونه‌های نیما رو از عقب با شدت کشید و با صدای بلند و عصبی نعره زد:

ـ دهنتو ببند خفه شو بیا عقب.

ولی من مسخ و مبهوت به صورت نیما زل زده بودم و اون با سرعت بازوهای نحیفم رو فشار می‌داد و با یه قدرت طلبی خاص و عضله‌های درشت‌ترش از من توی صورتم با حرص و نفرت ادامه می‌داد:

ـ تو برای من مهران یا هرکدوم از ما پنج تا یه دختر ضعیف و بدبختی؛ تو حتی اگه عملم بکنی ذات ضعیفت هیچوقت قابل پنهون کردن نیست.

متوجه نبودم کی چشم‌هام خیس شد چقدر طول کشید حرف‌هاش توی مغزم بپیچه فقط می‌دونم ان‌قدر بهت زده بودم که توان هضم حرف‌هاش رو نداشتم؛ خشک و خنثی بهش زل زدم.

انگار یه وزنه‌ی سنگین از دوشش برداشته شد که نفس‌هاش سبک‌تر و آسوده‌تر شده بود.

مهران دیگه تقلایی نکرد، فقط در سکوت سرش رو پایین انداخت و با قدم‌هایی شل عقب عقب حرکت کرد؛ توی ذهن مهران روشن شده بود گره من و نیما تا ابد از هم گسیخته شده.

من نه تنها شوکه بودم بلکه این حس شوکه شدن تبدیل شد به یه حس خشم و نفرت؛ حس حماقت بیش از اندازه نسبت به این سکوت کثیفم به حرف‌هاش داشتم. همیشه برابرش سکوت کردم ولی این‌بار دیگه نمی‌تونستم و از بد راهیم وارد شدم.

با حرص چشم‌های خیسم رو پاک کردم و عصبی دست‌های کثیفش رو از بازوهام پس زدم.

لبخندش رفته‌رفته با دیدن حال بد و رنگ پریده‌ام پرنگ‌تر می‌شد و این تا مغز و استخون حالم رو خراب می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پرنگ‌تری زدم، چون حرفی که قرار بود بزنم باعث می‌شد اون وسط به قصد کشت من رو برنه؛ با جفت دست‌هام یقه‌اش رو گرفتم و طرفم خودم کشیدم، دهنم رو سمت گوشش بردم و حالا نگاه سرد و نا امید مهران رو دیدم که پشت سر نیما با پوچی به ما زل زده بود.

رابین رو دیدم که حالا با یه حالت افتخار و دست به سینه بهم نگاه می‌کرد.

ـ هرچی گفتی درست، اما تو هنوزم پسر باباتی حتی اگه مامانت زنده بود از دست خودِ روانتیتم در امان نبود.

این حرف رو با بی‌رحمی تمام، مثل رحمی که خودش بهم نکرد زدم و با جفت دست‌هام محکم و پر نفرت به تخت سینه‌اش کوبیدم و به عقب هلش دادم.

ـ بابا خب بلند زر بزنین ما بدونیم چی گفتین.

اعتنایی به پچ‌پچ‌ها نکردم، حتی به صورت نیما نگاهم نکردم؛ شاید ترس عمیقی از واکنشش داشتم، اما هنوز با لجاجت پای حرف‌هایی که بهش زدم موندم.

کوله و ساک رابین رو از زمین برداشتم و به طرف در مدرسه حرکت کردم، اما این‌بار ورودی وجود نداشت حسم می‌گفت شاید دیگه هیچ‌وقت وارد این‌جا نشم، شاید داستان من و نیما از همین‌جا شروع می‌شد.

یه لحظه بین زمین و هوا معلق شدم و در آخر جسم لعنتیم با یه ضربه‌ی به شدت محکم به پهلوم روی زمین کوبیده شد و با لگدی که به پهلوم خورد و سایه‌ی نیما رو بالای سرم دیدم تنها تصویری که توی سرم تکرار شد حلقه‌ی یک سال پیش توی اندیشه بود؛ همون‌قدر متنفر،همون‌قدر حریص برای زدن، همون‌قدر وحشی.

مثل روزی که روی زمین خون بالا می‌دادم و توی خودم جمع شده بودم، مثل روزی که از درون با حرف‌هاش نصفم کرد؛ جلوی همه تحقیرم می‌کرد و من داشتم سگ دو می‌زدم تا زورم رو جمع کنم و کم نیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان تموم حس‌های قبلی رو داشتم با این تفاوت که کار ما از دشمنی به دوستی رسیده بود و باز دوباره به دشمنی برگشته بود.

با نفرت بالای سرم وایستاده بود و همون‌طور که نگاه شیطانیش به بدن ضعیف روی زمینم بود آستین‌های هودی سبزش رو بالا کشید؛ انگار داشت می‌گفت تو ته تهش بازم بتونی روی همین زمین جلوی من ولو بشی که دلم بسوزه و کاریت نداشته باشم.

با نفرت دندون قروچه‌ای کردم و همون‌طور که با چشم‌هام با چشم‌های کثیف و سردش ارتباط می‌گرفتم ناقافل لگد محکمی به روون پاش کوبیدم.

صورتش با درد جمع شد و قدمی به عقب گذاشت.

با سرعت از روی زمین بلند شدم، با دست پهلوهام رو گرفت و روبه‌روش وایستادم.

-هیچ گهی نمی‌تونی بخوری منزوی بدبخت، سایکوی روانی. امروز روان‌گردانت تموم شده مثل سگ هار پیچیدی به ملت، اما اون چیزی که جریت کرده اینه که رفیق خودت رفیق صمیمی خیلیای دیگه‌ست.

صدای سوت و دست بقیه بلند شد و اوی بلندی گفتن.

یه جوری کل بدنم از حرص و عصبانیت بهم پیچیده بود که کل بدنم می‌لرزید اون‌قدر که بدون ذره‌ای کنترل حرف‌هام رو با صدای بلند داد زدم.

رابین با این حرف لبخند خالص و پر معنایی زد، انگار که از حرفم زیادی راضی بود.

این حرومزاده هر لحظه گیج‌ترم می‌کرد؛ از پچ‌پچ‌های گاه و بی‌گاهش با پارسا قسم می‌خوردم این دوتا پولدار حرومزاده روی دعوای ما شرط بسته بودن و اون روی من شرط کرده بود.

نیما دیگه هیچ تردیدی توی نگاهش نداشت، اون فقط می‌خواستم تا پس گردنم جِرم بده؛ منتظر فرصت بود تا خودم کم‌کم با حرف‌هام جریش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران تردید داشت، پوست لبش رو می‌جویید و مطمئن نبود که باید دخالت کنه یا نه؛ اما ای کاش این بار دخالت می‌کرد، فقط یه بار طرف حق وایمیستاد و پشت من یکی در می‌اومد تا این حرومزاده فکر نکنه همه‌ی کارهاش درسته. باید یاد می‌گرفت اگه بدی کنه همیشه بهترین دوست‌هاش نیستن که تاییدش کنن.

جلوتر رفتم و با نفرت ضربه‌ای تخت سینه‌اش کوبیدم، دستم رو با قدرت توی هوا گرفت و همون‌طور که تا پشت کمرم پیچ می‌داد از پشت من رو به سینه‌اش چسبوند.

تمام تلاشم این بود که از شدت درد و فشاری که به دستم وارد می‌کرد عربده نزنم، با نفرت تقلا می‌کردم دستم رو دربیارم ولی حرومزاده بیشتر به دستم فشار میاورد.

خنده‌ی سرخوشی دم گوشم کرد، مثل روانی‌هایی که چیزی برای از دست دادن ندارن، صداش رو آروم و تهدیدوار پای گوشم شنیدم:

ـ به نظرم کونتو جمع کن و فقط برو یا اگه می‌خوای دعوا کنی و فاز خفن بودن بگیری با کسی در نیوفت که می‌دونه تو شیوا کوچولوی رادی.

توی تنم آب گرم ریخته شد و یه لحظه ترس مثل باد توی بدنم پیچید؛ یهویی با پس گردنی محکمی که به سرم کوبیده شد به جلو پرت شدم و قهقهه‌ی جمعیت و صدای دوربین‌های شاهدی‌ها روم ثابت موند.

ـ ریدی که! زورت همین بود؟

ـ متین کم کاری کنی زیر خواب میشیا!

ـ بابا سیندرلا کفشو بکن پات برو دست آقایی رو بگیر ان‌قدر لجبازی نکن.

حس درونیم حتی ذره‌ای قابل توصیف نبود، توان توصیف حسم رو نداشتم؛ نمی‌تونستم به خودم بفهمونم چه حالی دارم، تنها یه چیز از درون فریاد می‌زد چه دختر باشی چه پسر، بی‌شرفی اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی چیزهایی که داره رخ میده رو نگیری تا بعدها بخاطر کارهایی که می‌تونستی بکنی و نکردی حسرت بخوری.

دوبار تلاش کردم و شکست خوردم، این بار دیگه یکسره به طرفش حمله کردم و جلوی صورت سرد و پر از تمسخرش مشتم رو به فکش کوبیدم؛ مشت سنگینی نبود، اما برای شروع کار اصلاً بد حساب نمی‌شد.

نیمای عوضی لحظه‌ای روی زانوهاش خم شد و دستی به دهن و دماغش کشید، رفته‌رفته لبخند کثیف و شیطانیش بیشتر می‌شد ولی تا به خودم اومدم به طرفم حمله‌ور شد و مشتش رو توی هوا به طرف صورتم آورد.

باز حرف‌های شهرام توی گوشم پیچید:

ـ توی مبارزه، وقتی از مشت کسی شونه خالی کنی مثل این می‌مونه که ماشین لب درّه رو از خطر حفظ کردی. نگاهت هرگز به صورتش نباشه؛ به مشت‌هاش دقت کن، انگار که داری از ضربه‌های تیغه‌ی چاقو فرار می‌کنی.

صورتم رو با سرعت به طرف مخالف مشتش کشیدم، این سرآغاز جاخالی اول بود؛ بار دیگه به حرکت دست‌هاش خیره شدم و جاخالی دوم رو دادم با این کار همه تشویق بلندی کردن.

حواسم که به تشویق‌ها پرت شد نیمای عوضی مشت محکمش رو به طرف شکمم گرفت، این حرکت بین من و اون مساوی بود چون با مشتی که اون به شکمم کوبید متقابلاً من هم مشتی به تخم‌های بدردنخورش کوبیدم و جفت‌مون با درد از هم فاصله گرفتیم.

خواستم یه لحظه فقط یه لحظه به خودم بیام اما شدت درد توی شکمم بدجور زیاد بود؛ نیما پیاپی و پشت سر هم به پا و شکمم لگد کوبید، توان نفس کشیدن رو ازم گرفت.

نفسم برای یه لحظه به طرز عجیبی از سینه‌ام رفت و نیما همون‌طور که موهام رو لای انگشت‌هاش گرفته بود و می‌کشید مشت‌های محکمش رو به صورتم فرود آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم پاره شد و باریکه‌ی داغ خون رو حس کردم؛ نه! من دیگه زورم بهش رسیده بود، اون می‌زد چون زور من بهش قالب شده بود.

با لب‌های خونیم خنده‌ی جنون‌واری کردم و لب زدم:

ـ بابات لب مرز چادر زده هنوز نگرفتنش نه؟ فرار کرده تخم حرومشو این‌جا ول کرده؛ کی می‌ری پیشش؟

مشتی بعدی رو که زد فکم از شدت درد قفل شد؛ صدای عربده و نعره‌ی جمعیت بلند شد.

ـ پاشو اوزگل، پاشو اون جاخالیا و ضربه‌ی پاتو حروم نکن.

نمی‌تونستم نفسم به شدت توی سینه حبس شده بود، درد توی کل بدنم پیچیده بود، من دیگه توان نداشتم.

نیما بار دیگه موهای سرم رو محکم‌تر از قبل کشید و مشتش رو بالا برد، منتظر و با لبخند خونی گستاخ و پر حرف بهش زل زدم.

اما نیما طی یه حرکت خیلی سریع به عقب پرت شد و مهران به جاش ظاهر شد؛ با سرعت به طرفم اومد و با ابروهای گره کرده زیر بغلم رو گرفت و دم گوشم با عصبانیت نعره زد:

ـ داری خودتو له می‌کنی.

دستش رو با نفرت پس زدم و با دهن خونیم مثل دیوونه‌ها زدم زیر خنده، انگار که هیچ فاکی برای از دست دادن نداشتم؛ انگار که اگه همون لحظه لباس از تنم درمیومد با افتخار داد می‌زدم این جسم منه ولی جسم من معلوم نمی‌کنه من کی هستم.

ـ مگه مهمه؟ تو منو له کردی، رفیق حرومزاده‌ات داره له می‌کنه.

با سماجت زیر بغلم رو گرفت، این بار حوصله‌ی تقلا نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت دستم رو به عقب حلقه می‌کشید و جلوی چشم‌های عصبی و به خون نشسته‌ی نیما جمعیت رو کنار می‌زد تا همه‌چیز رو ختم بخیر کنه، اما نه! نیما که دید حمایت مهران به طرز مزخرفی پشت منه چنان نعره‌ای زد و سوییشرتم رو از پشت کشید که با کمر برای بار چهارم رفتم توی زمین.

مهران عقب گرد محکمی کرد و چنان مشت محکم و غیر منتظره‌ای به صورت نیما کوبید که برای یه لحظه هم که شده همه‌ی ما ساکت شدیم.

ـ پشمام حاجی! فیلمو زوم کن زود باش.

برای یه لحظه خودمم نفهمیدم چه خبر شده و ابروهای رابین و پارسای عوضی هم با تعجب و پوزخند بالا رفت.

نیما برای یه لحظه هر اونچه گِله و ناراحتی و پشیمونی بود توی چشم‌هاش ریخت و با ناباورترین حالت ممکن به مهران خیره شد؛ حسی که داشت به شدت عذاب‌آور بود اما با تمام وجودم می‌گفتم حقش بدتر از این‌هاست.

مهران همون‌طور که با نفرت یقه‌ی نیما رو چسبیده بود و به طرف من می‌کشید زیر لب آروم غرید:

ـ به صورتش نگاه کن و ببین چقدر داری از کنترل خارج میشی.

نیما که تا اون لحظه مبهوت فقط به مهران زل زده بود و انگار جز اون کسی رو نمی‌دید با حالت ناباوری روبهش لب زد:

ـ مه...ران! تو... تو منو به این فروختی؟

مهران که تا اون لحظه ان‌قدر عصبی بود که رگ‌های شقیقه‌اش تیک گرفته بود دندون قروچه‌ای کرد و یقه‌ی نیما رو محکم گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تا کی می‌خوای برای بقیه تصمیم بگیری و مثل سگ پست با هرکی غیر ما چهارتا رفتار کنی؟

نگاه سبزش با ناباوری به مهران خیره بود و انگار هیچی نمی‌دید؛ کم کم رنگ نگاهش از ناراحتی و ناباوری به حالت جنون‌آمیز و لبخند عصبی و وحشتناکی بدل شد، زمانی که اون مشت محکم و پر از نفرتش رو به صورت مهران کوبید چنان عربده‌ها بالا رفت و جمعیت بیشتر و بیشتر جلوی در مدرسه حلقه رو تنگ کردن که من هم با هیجان و تعجب از جا بلند شدم.

مهران که تا اون لحظه ظرفیتش به شدت پر شده بود با سرعت زیادی به نیما حمله‌ور شد و با مشت‌های محکمش نیما رو هدف گرفت.

رابین که انگار لحظه‌ها براش تکرار می‌شدن لبخند محوی زد همون‌طور که با ژست خاصی دست‌هاش رو قلاب کرده بود، کمی خم شد و دهنش رو به گوش پارسا نزدیک کرد.

با بهت به مهران و نیمایی خیره بودم که باهم می‌جنگیدن!

با یه حرصی که انگار بعد مدتها از هم داشتن و حالا فرصت آزاد شدنش رسیده.

نه! نه! نمی‌تونستم من این صحنه رو نمی‌خواستم؛ من فقط خواستم از گروه برم تا دیگه بین‌شون نباشم، نه اینکه باعث بشم بین خودشون دعوایی پیش بیاد.

مهران یقه‌ی نیما رو گرفت و همون‌طور که از پشت به سینه‌اش چسبونده بود دم گوشش کلمات پر از حرصی رو ادا کرد؛ نیما با سرعت ضربه‌ای به شکمش کوبید و همین که مهران به طرف زمین مایل شد ضربه‌های پیاپیش رو شروع کرد.

با سرعت زیادی به طرف‌شون دویدم؛ با تمام وجودم این لحظه رو نمی‌خواستم.

از پشت شونه‌های نیما رو چسبیدم و با سرعت به طرف عقب کشیدم، زیر گوشش با تمام عجزی که داشتم آروم زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولش کن، با اون دعوا نکن حرومزاده اون رفیقته. طرف تو فقط منم، با منِ ناجنس دعوا کن؛ بابا منم مثل خودت یه بدبختم نیما چرا این‌جوری می‌کنی؟ مگه من چیکارت کردم؟ رفیقتو بخاطر من نزن، من که از همه خوردم خب از تو هم می‌خورم... مهرانو ولش کن.

با نفرت اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم و زیر گوشش آروم و کوتاه زمزمه کردم:

ـ آقا قبول من گم میشم میرم گورمو گم می‌کنم از این مدرسه میرم؛ سال تا سال دیگه جلوی تو پیدام نمیشه، قسم می‌خورم جوری گورمو گم کنم که تو دیگه چشمت به ریختم نیوفته و بگی باز این روانی دو جنسه‌ی کثیف هرزه اومد فقط جان مادرت که می‌دونم دوسش داری با رفیقای خودت جنگ نداشته باش. تو با زمین و زمان جنگ داری و من که می‌دونم دست خودت نیست .

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و آروم زمزمه کرد:

ـ به قرآن قسم از حالا به بعد ریخت منم نمی‌بینین؛ آدم نیستم اگه باز این‌جا توی شاهد آفتابی بشم، بیشتر از این جنگ و دعوا نکنین باهم .

با سرعت کلاه سوییشرتم رو سرم کشیدم و سرم رو تا گردن پایین انداختم که کسی نبینه صورتم از اشک پر شده و کلی مسخره‌ام کنن.

با قدم‌های سریعی به طرف کیفم رفتم، ساک رابین رو بر نداشتم و فقط کیفم رو بلند کردم و با خستگی روی کولم گذاشتم.

با نفرت و حرصی که توی دلم بود جمعیت رو با سر پایین کنار زدم؛ همه با نگاه‌های فضول بهم خیره بودن تا صورتم رو ببینن، سرم رو بیشتر پایین کشیدم.

با قدم‌های سریع و محکمی از جمعیت دور شدم و همون‌طور که بغض عجیبی توی گلوم بود شروع به دویدن کردم؛ بیشتر و تندتر دویدم ان‌قدر دویدم که دیگه همه برام یه نقطه شدن و بغضم با شدت زیادی شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که توی تمام راه گریه کرده بودم و چشم‌هام از شدتش پُف کرده بود، هاله‌ای از اشک‌های مزاحم که جلوی دیدم رو گرفته بودن با نفرت کنار زدم.

با سرعت نفس‌های پر حرصم رو بیرون فرستادم و همون‌طور که از شدت گریه توی خودم می‌لرزیدم، کلید رو با دست‌های لرزونم توی قفل فرستادم؛ یه چرخ، دو چرخ! اما ان‌قدر چشم‌هام اشکی و دست‌هام لرزون بود که توان باز کردن در خونه رو نداشتم.

ان‌قدر پر بودم که با در خونه هم دعوا داشتم، مشت‌های محکم و سفتم رو به در کوبیدم و زیر لب با نفرت و گریه لب زدم:

ـ دیگه هیچ کاری باهات ندارم خدا، این روزو خوب یادت باشه؛ یادت باشه که ناخواسته اون‌جوری که دلت خواست منو آفریدی و حالا می‌ذاری بنده‌هات ان‌قدر اذیتم کنن.

توی راه ان‌قدر با خدا حرف زدم و ازش گله کردم که شاید یه ذره از حرصی که توی دلم بود کم بشه؛ ولی بدتر حرصی شدم.

به فکرم رسید باز برم توی آپارتمان نوشین و مثل روزی که می‌خواستم برم اندیشه از بالای بالکن خودم رو خلاص کنم، اما حیف که نوشین خونه رو مهر و موم کرده بود تا کارهای فروشش رو انجام بده.

در لعنتی رو بالاخره باز کردم و خودم رو داخل حیاط انداختم؛ دیگه بوی گل‌های محمدی وسط حیاط و شمعدونی‌های بغل پنجره حالم رو خوب نمی‌کرد، باعث لبخندمم نمی‌شد.

با قدم‌های سریع در رو بهم کوبیدم و به طرف خونه رفتم؛ از دم در شروع کردم به درآوردن لباس‌هام، می‌خواستم با شیوا اتمام حجت کنم می‌خواستم ببینم هنوز توی وجود لعنتیم هست یا نه؟

لباسم رو که درآوردم بانداژ سینه‌ام رو با شدت به زمین کوبیدم، با همون صورت و چشم‌های سرخ از اشک جلوی آیینه‌ی رارهرو ورودی وایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آره، شیوا همیشه هست؛ صورت شیوا جسم دخترونه‌ی شیوا، لبخندهای ظریف شیوا، شوق دخترانه‌ی شیوا.

در مقابل شیوا کمرنگه و متین هست؛ لبخند سرد متین و اخم‌های پسرونه‌اش سردی‌هاش رفتارهای تکانشی و اعصاب ضعیفش. من کی هستم؟

کاش جای متین من توی تصادف مرده بودم.

با نفرت اشک‌هام رو پاک کردم و دستی به کوتاهی موهای سیاهم کشیدم؛ ابروهای پرپشتم رو با دست‌هام صاف کردم و لب‌های سرخ شدم رو بهم مالیدم.

لعنتی! همین رو کم داشتم، توی این هاگیر واگیر دوتا جوش گیلاسی پای پیشونی و گونه‌هام زده بودم و توی دلم داشتم فکر می‌کردم وقتی گریه می‌کنم چقدر خوشگل میشم!

اصلاً چقدر خوشگل شده بودم! تف به این سر و هیکل با اون زخم گوشه‌ی لب و گونه تا دو دقیقه‌ی دیگه قیافم مثل بغض یاکریم می‌شد.

نفس پر از حرصم رو حبس کردم و طی چند ثانیه بیرون فرستادم؛ گریه دیگه بس بود، غم‌دونم پر شده بود.

به هیچ چیز و هیچ‌کس دیگه نباید فکر می‌کردم؛ گور پدر پدر سگ همه، من دیگه اصلاً تا ابداً کاری با کسی نداشتم.

احتمال زیاد باز ممکن بود سر و کله‌ی عده‌ای عوضی این‌جا برای منت کشی پیدا بشه، پس باید وسایلم رو سریع جمع می‌کردم و یه قبرستونی می‌رفتم، اما کجا؟

من تصمیمم رو گرفتم، دیگه به هیچ‌کدوم‌شون توی زندگیم احتیاج نداشتم.

با نفرت خونه رو تمیز کردم و ظرف‌های کرم زده‌ی آشپزخونه رو شستم؛ تمام مدت استرس داشتم که نکنه صدای زنگ خونه گوشیم یا تلفن خونه بلند بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌اش به کنار، اگه از دیوار می‌پریدن بالا تا بیان توی خونه چی؟

مثل چی ترسیده بودم و با لجاجت می‌خواستم برای خودم باشم و ریخت کسی رو نبینم، حالم از تک‌تک‌شون بهم می‌خورد.

درحالی که آخرین بشقاب رو آب می‌کشیدم بعد شستن سر جاش گذاشتم تا خشک بشه و با گوشه‌های شلوار ورزشیم دست‌های خیسم رو پاک کردم.

کاش عمه هم نمی‌اومد، نامردی بود ولی الان دلم هیچ‌کسی رو نمی‌خواست؛ دلم می‌خواست توی پیله‌ی تنهایی خودم خفه بشم تا اینکه بپرم بغل کسی و براش گریه و گِله کنم.

خدایا باهات بدجور قهرم ولی این یه خوبی رو در حقم بکن، عمه رو لطفا یکم دیگه توی بغل کشمیری تنها بذار، حالا تو که هرکار دلت بکشه و من رو بگا بده می‌کنی ولی این یه بار یکم فرصت بده بهم.

با سرعت دست‌هام رو بهم کوبیدم و نگاهی به حال انداختم؛ تمام کاناپه‌ها تمیز و مرتب چیده شده بودن و زیر نور برق می‌زد، فرش‌ها هم که بدون یه دونه آشغال اضافه جارو خورده بود.

الان باید وسایلم رو جمع می‌کردم و می‌رفتم، نمی‌دونم کجا ولی باید فقط قبل از اینکه کسی بیاد دنبالم می‌رفتم.

همین که به طرف اتاقم خیز برداشتم صدای زنگ گوشیم چنان رعشه‌ای به تنم انداختن که پاهام یه لحظه خشک شد.

یه جوری استرس و اضطراب به وجودم تزریق شد که حاضر بودم تصادف کنم و بمیرم تا اینکه خدا چنین بلایی سرم بیاره.

اصلاً شاید عمه باشه! می‌خواد زنگ بزنه و بگه من امروز کارم طول کشیده یا درواقع خوشی زده زیر دلم نمی‌تونم از زیر بغل کشمیری دست بکشم و بیام خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌های سست و مضطربم رو به طرف درگاه اتاق کشیدم، بازوهام رو با مظلومیت بغل کردم و توی دلم باز از خدا که مثلاً باهاش کات بودم در نهایت عجز خواهش کردم هیچ‌کدوم از اون حرومزاده‌ها بهم نزنگ نزده باشن؛ نه رامین رو می‌خواستم نه پویا نه سهیل عوضی و اشکان سگ عنق، من فقط خودم رو داشتم و فقط به خودم نیازمند بودم.

نگاهم رو با ترس به صفحه‌ی گوشی روی میز مطالعه انداختم و تمام! شماره‌ی ناشناس چی از این بهتر؟

با دست‌های یخ زده گوشی رو برداشتم، اصلاً شاید آشنایی باشه! کرم از خودمم بود چون شماره‌ی ناشناس که می‌دیدم کنجکاوی من رو می‌نمود که بدونم کی زنگ زده.

سریع تماس رو وصل کردن و با دست‌های لرزونم گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا صدای آشنا به گوشم خورد درجا بلاک کنم.

ـ هیع! الهه جواب داد.

ـ حرف بزن، حرف بزن.

ـ بذار روی آیفون، ما هم بشنویم.

ـ همون پسر ریزه میزه‌ست دیگه؟

ـ وای حرف بزن روانی قطع می‌کنه.

بابا اینا که دختر بودن! پشم‌هام زمین ریخت و با تمام وجودم لحظه‌ای که یوسف از زلیخا شرم می‌کرد و حس افتادن به دست شکارچی رو داشت درک کردم.

با صدای هول کرده و لرزونم همون‌طور که تلاش می‌کردم روی صندلی بشینم با تته پته و ترسیده لب زدم:

ـ س... سلام. ش...ما؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ سرخوش دختری از پشت خط بلند شد و قشنگ می‌تونسم صحنه‌ای که دوست‌هاش با اشتیاق سرشون رو به گوشی نزدیک کردن ببینم، بوی دهن‌شون از پشت گوشی هم خفه‌ام می‌کرد:

ـاِ سلام. من سهیلام آقا متین، شما اون روز با برادرای هلالی اومده بودین مدرسه‌ی عفاف. این افتخار نصیبم شد شماره‌ی شما رو داشته باشم و درباره‌ی انواع زلزله و تعداد ریشتر ازتون کمکی بطلبم.

با شنیدن این حرف‌ها و خنده‌های پر عشوه‌ی دخترها از پشت گوشی یه لحظه زیر باسنم خالی کرد و با شکم افتادم کف سرامیک‌های اتاق و صندلی به اذن خدا کم نذاشت و مثل تشت روی کمرم افتاد.

چنان عربده‌ی گوش کر کُنی زدم که گوشی از دستم به طرف میز توالت پرت شد؛ دیگه اونی که پشت سرم بود کمر نبود، تبدیل شده بود به سلول تک یاخته‌ای.

مثل مار روی زمین خزیدم و تقریباً جون کَندم تا به گوشی برسم.

ـ آقا متین پشت خطین؟

با حرص زیر لب غریدم:

ـ نه خط پشتم بود رفت تو کونم.

ـ میگه خط کجا رفت؟ گیج شدم.

با نفرت پلک‌هام رو بهم فشار دادم. بابا آی کیوی اینا اندازه جلبک بود، گیر عجب آدم‌هایی افتادم دم صبحی!

رمان بازار
romanbazar.ir

من دیگه تا ابد نمی‌تونستم از کمرم استفاده کنم با لگد جنازه‌ی صندلی رو مثل بروسلی از کمرم کنار زدم و با لگدی که پایه‌اش کوبیدم با سر رفت توی دیوار و از کمر به پایین شکست، خب اینم خسارت پنجم به عمه.

دستم رو زیر سرم تکیه زدم، برای عوض شدن روحیه‌ام یکم سر به‌سرشون می‌ذاشتم بد نبود.

لبخند ناخواسته و شیطانی زدم، از همونا که سهیل کفتار صفت می‌زد:

ـ بله بله. سهیلا خانوم. چه اسم خوش آهنگی، شما همون دختر خانومی هستین که زلفای سیاه داشتین؟ البته منظورم زلفای پایین پیشونی به بعده.

اصلاً هم متوجه نشدن ریش و سیبیل رو میگم و از پشت تلفن مثل چی خر ذوق شده بودن.

صدای خنده‌ی پر عشوه‌اش رو که شنیدم یه لحظه گوشی رو پرت کردم روی فرش و با صدای خفه‌ای از دل زدم زیر خنده.

یعنی به طرزی از پشت گوشی ذوق می‌کردن و حرف‌هایی می‌زدن که آدم یه لحظه حس می‌کرد هری استایلزه.

با توجه به صداها انگار یکی سرش توی کیف بود و از ته دل جیغ می‌زد یکی دیگه پای گوش سهیلا جون بود و جیغ می‌زد؛ بقیه هم چارچنگولی چسبیده بودن به گوشی که فقط نفس کشیدن من رو بشمارن.

با سرعت گوشی رو کنار گوشم گرفتم و با لبخند به شدت گشادی لب زدم:

ـ سهیلا خانوم، حقیقتاً من قصدم این بود جلوتر به شما زنگ بزنم. یه جورایی توی فکرتون بودم، البته گاهی پشماتو... زلفاتون باعث تاری دیدم می‌شد .

یکی نیست بگه آخه کُلپس مگه تو از قبل شماره‌اش رو داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا مگه مهمه؟ با این حرفم چنان صدای جیغ و تشویقی از پشت گوشی بلند شد که با گوش‌های کر شده گوشی رو از گوشم فاصله دادم؛ لعنتی‌ها من تا دو دقیقه‌ی پیش مثل جسدی بودم که نیاز به تنفس زیاد هوا داره، ولی الان منبع خنده جلومه.

واقعاً شاید با همین کارهای کوچیک و پیش پا افتاده یکم می‌شد اون غم کثیف رو فراموش کنم وگرنه توی سکوت خونه از درون خرد می‌شدم؛ حاضر بودم روزی صدتا سهیلا ببینم ولی به حالی که چند دقیقه‌ی پیش داشتم برنگردم.

نفسم رو با خستگی فوت کردم و دوباره تصویر نیما جلوی چشم‌هام نقش بست؛ با صدای گرفته و نفس‌های آرومی از پشت گوشی لب زدم:

ـ سهیلا خانوم، من امروز روز پر هیاهویی داشتم. سهیلا خانوم اثر خیلی چیزا تا مدتها توی ذهن آدم می‌مونه، آدم یه سری چیزا رو نمی‌تونه فراموش کنه؛ نه خاطره‌ها رو نه دعواها رو نه حرف‌های توی دعوا رو .

درحالی که با یادآوری اتفاقات چند لحظه‌ی پیش غم دنیا توی دلم آوار شده بود دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا برای سهیلا و رفیق‌هاش عر نزنم.

ـ خدا مرگم بده! چرا ان‌قدر ناراحت شدین یهو آقا متین؟ کسی توی زندگیتونه؟

با سرعت اشک‌هام رو پاک کردم و پام رو به دیوار تکیه زدم. زکی! اینو باش. با صدای ناراحت و آرومی زمزمه کردم:

ـ توی زندگیم بود، حالا سخته همشونو از زندگیم بیرون کنم.

از پشت خط می‌شد صدای آه و اوف و افسوس بقیه رو شنید، صدای متعجبش رو شنیدم:

ـ مگه چندتا بودن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با غم زیاد یه لحظه به نیما فکر کردم یه لحظه به مهران یه لحظه به سامان و یه لحظه به رامین و پویا؛ من به اشکان و سهیل و اون چهارتا کله جعبه‌ای هم فکر کردم، من قرار بود از همه دست بکشم.

با بی‌حواسی لب زدم:

ـ خیلی زیادن، زیاد.

یه لحظه توی ذهنم غم بزرگی جاری شد؛ یه حس کمبود که من بدون دیدن اون عوضی‌خا چیکار کنم؟ من چطوری زندگی کنم؟ من اگه نبینم‌شون چیکار کنم؟ خاطره‌ها که الکی نبودن، خاطره‌ها که مثل یه لباس کهنه نمی‌شدن که بندازم‌شون دور.

من لحظه‌هایی از زندگیم رو با اون‌ها خوش بودم، ناراحتی‌هایی هم بود ولی همه رو که نمیشه روی حساب بدی‌ها نوشت.

با صدای عصبی و بلندی که مثل نفخ صور توی مکان اکو داد یه جوری از جام پریدم که پام محکم به لبه‌ی تخت کوبیده شد:

ـ واقعاً که آقا متین! شما به نظر می‌اومد آدم سر به زیر و محجوبی باشین، واقعاً متاسفم که با احساسات تعداد کثیری از دخترا بازی می‌کنین.

پوف کلافه‌ای کشیدم، این دیگه توی چه فازی بود؟

کاش نصف دغدغه‌ام مانیکور کردن ناخن و تور کردن پسرهای پولدار بود ولی ما خیلی باهم فرق داشتیم؛ دختر بودیم اما دغدغه‌هامون زمین و آسمون فاصله داشت.

نمی‌دونم چرا ولی ان‌قدر ترس تنهایی داشتم که ترسیدم قطع کنه، من نیاز داشتم با کسی حرف بزنم؛ با لحن نازکشانه‌ای به بدنم از پشت گوشی پیچ و تاب دادم. جداً انگار رفته بودم پایگاه بسیج محل با این طرز لاس زدنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه سوء تفاهم شده سهیلا خانم. من اگه ماه آسمون باشم فقط یه ستاره نزدیک خودم دارم. از اون حرفا منظور دوستام بودن؛ مجبور شدم با کلی خاطره همه رو کنار بذارم و ترک‌شون کنم. فکر حذف آدمایی که یه زمانی باهاشون خاطره‌ها ساختم دیوونه‌ام می‌کنه.

صدای آه و اوف آسوده‌ی دوست‌هاش که بلند شد لبخندم پرنگ‌تر شد، اینا خیلی ساده و پاکیزه بودن؛ حق‌شون نبود اسیر هر گرگ صفتی بشن.

ـ دیدی گفتم این خیلی صاف و ساده‌ست؟

ـ اون دوتا دوستاش خیلی خوشگل بودن، ولی این محجوب‌تر بود.

ـ بابا ساکت بذارین حرف بزنه. سُلی حرف بزن.

ـ آره دلداریش بده.

صدای نفس‌های پر استرس سُلی رو شنیدم، حقیقتاً این یه نفر رو واقعاً نمی‌خواستم گول بزنم چون به سادگیش پی بردم:

ـ آقا متین، حذف کردن سخته‌ها می‌دونم، ولی حذف کردنی که باعث بشه شما آدم کامل و خوبی بشین و مستقل از همه میشه حذف کردن خوب. الان شما دوستای کلاس اولی که باهاشون خاطره دارین یادتونه؟ خب آدمای زیادی توی چرخه‌ی خاطرات ما هستن. به مرور زمان کم‌کم از زندگی ما میرن.

ان‌قدر حق گفت که اصلاً ازش توقع نمی‌رفت؛ چنان توی فکر رفتم که تا ثانیه‌های اول متوجه موقعیتم نبودم.

راست می‌گفت، من که قسم خوردم برنمی‌گردم و دیگه هیچ‌وقت اونا رو نخواهم دید، پس فعلاً باید با خاطرات دست به گریبون باشم و پاک‌شون کنم؛ من باید مستقل باشم باید خود واقعیم رو بسازم و پیدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پررنگی زدم و با صدای خماری لب زدم:

ـ سهیلا خانوم، شما ان‌قدر گوسفندین که نباید اسیر هر گرگی بشین؛ شما صاف و ساده‌این مثل کف دست، مراقب قلب روشن‌تون باشین. حرفای شما خیلی به من کمک کرد.

ان‌قدر داغ بودم که حالیم نبود جمله‌ی اولم رو ریدم؛ مثل معلم‌های دینی داشتم نصیحتش می‌کردم، یعنی توی لاس زدنم ریده بودم.

خنده‌ی پر عشوه‌ی خودش که هیچ جیغ‌های پی در پی دوست‌هاشم از پشت خط بلند شد.

این دختر مهم‌ترین درس امروز رو بهم فهموند؛ من قسم خوردم دیکه نباشم، پس هرجور شده باید پای قسم و احساساتم وایمیستادم.

ـ دیگه قطع می‌کنم سهیلا خانم، ممنون بابت حرفاتون خیلی بهم کمک خواهند کرد.

ـ نه، نه! بپیچونش این زنگو معلم نداریم بیشتر حرف بزنین.

ـ نه الان خانم عبداللهی ببینه پدرمونو در میاره.

ـ نمی‌فهمه اگه دهن لقی نکنی .

ـ قرارو بگو.

ابروهام باشدت بالا پرید؛ لعنتی اوج مفید بودن این مکالمه فقط تا همین ثانیه بود، دیگه از این‌جا به بعد چص لاس بی‌خودی بود ریشه‌های این مکالمه‌ی مفید رو به بیراهه نکش و بذار مفید بمونه زن!

ـ چیز آقا متین، من درباره‌ی زلزله کلی سوال داشتم.

ارواح عمه‌ات.

ـ می‌خواستم ببینم میشه امروز عصر اگه وقت دارین یه جایی همدیگه رو ببینیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه سلول‌های مغزم سوخت و چشم‌هام تا آخرین حد ممکن دراومد.

من از یه دروغ بزرگ دراومدم و توی دروغ بزرگ بعدی افتادم! یعنی الان به عنوان یه پسر برم سر قرار باهاش و باز همون آش و همون کاسه؟

با سرعت خیلی زیادی گوشی رو محکم به گوشم چسبوندم:

ـ ببینید سهیلا خانم، من آدم معتقدی هستم. یعنی خیلی لزومی نداره دختر و پسر نامحرم دیدار تازه کنن و خدای نکرده به گناه بیوفتن. من ترجیح می‌دم پیامکی شما رو بچرخونم.

باز ریدم باز گند زدم، آخه جمله‌ی آخر چه فاکی بود که از دهنم پرید! دستی توی موهام کشیدم و با سرعت اصلاح کردم:

ـ خب چیز من با پیامک شما رو درباره زلزله آگاه می‌کنم و اگر موردی بود ارجاع داده می‌شید به دوست عزیزم اشکان جان.

باز هم ریدم! من دیگه حتی نمی‌خواستم کوچک‌ترین پیوندی با آدم‌های شاهد داشته باشم، بعد حالا برم به اشکان رو بزنم که چی؟

ـ وای اون ابرو مشکی قد بلنده؟

ـ اره همون قد بلند خوشتیپه .

صدای پر تشر خودش رو شنیدم که به دوست‌هاش می‌توپید و یه لحظه دوباره حس یوزارسیفی که از دست زلیخا به هفت در پناه برده بود برام زنده شد:

ـ آه بسه دیگه! هرکی که بود. من متینو می‌خوام، این بیشعور بازیا رو جمع کنین.

جانم؟ متین‌و می‌خوام؟ آب دهنم رو با ترس و استرس قورت دادم.

ـ بابا اون مو فرفریه هم ناز و کیوت بود سُلی، خودت گفتی از اونم خوشت اومده این تعارفاتو بذار کنار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون به من شماره داده بود فاطمه خانوم، بیخود نچسبونش به سهیلا .

ـ انگار خیلی خوشی زده زیر دلت؟ فکر کردی آنجلینا جولی هستی؟ اون به منم شماره داد، تازه به طرفم خم شد چشمک زد تو رو دست گرمی بهت شماره داد ولی به من رسماً نگاه کرد.

یعنی خاک دوعالم بر سر سهیل دیوث که وقتی خودش نیست اسمش هست بازم نحسی میاره؛ از پشت خط عربده‌ها حتی بیشتر هم می‌شد، یه لحظه با صدای جیغ‌های بلندی که از پشت خط شنیدم انگار که اون‌جا باشم با سرعت سرپا ایستادم.

انگار هرکی بود زده بود موهای اون یکی رو کشیده بود؛ من الان شاهد یه گیس و گیس کشی زنجیره‌ای از پشت خط بودم، امیدوار بودم سهیلا بخاطر قلب پاکش لاقل کمتر کتک بخوره.

یه لحظه از بیرون حس کردم صدای در بلند شد، ولی ان‌قدر هیجانم بالا بود که محکم گوشی رو به گوشم چسبوندم تا صداها رو بشنوم.

ـ دختره‌ی هرزه‌ی حسود.

ـ حسود تویی عوضی. حتی به اینکه اون پسر مو مشکی بهم نگاه کردم حسودیت می‌شد.

ـ کل پسرای دنیا فقط به تو نگاه می‌کنن قرتی خانوم؟ نه که دختر شاه پریونی متوهم؟ دیدی متین بهم چیا گفت؟ نکنه می‌خوای بگی متینم به تو زل زده بود.

ـ سهیلا تو هم بیخودی متینم متینم نکن. پسره اصلاً نیومد باهات قرار بذاره حتی! داره دکت می‌کنه و تو کَنه‌ای. تازه اون روز بچسب بازی در نمیاوردی اون دفترچه‌ی شماره رو می‌خواست بذاره روی دسته‌ی میز من که تو مثل ندیده‌ها قاپیدیش.

ـ تو عجب افریته‌ی پررویی هستیا؟ یه جوری موهاتو کز می‌دم که شونه هم صافش نکنه بچه پررو، الانی که من با متین اوکی شدم تو غلط می‌کنی زر زیادی بزنی بهیل خانوم دروغگو.

با ذوق دستم رو به پیشونیم کوبیدم و ضربه‌ی چلپس دار و جوگیرانه‌ای بهش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خدایا شکرت! سرم دعواست.

با سرعت و هیجان عرض اتاق رو طی می‌کردم و به صداها گوش می‌دادم اما با صدای بلند و آشنایی دلم هُری پایین ریخت و از شدت شوک گوشی از دستم افتاد:

ـ هی مامی! ور آر یو؟ یور سان ایز بک. ❋

س...سپهر؟

ـ صنم، بیا پسرتو دست نخورده از فرودگاه آوردم، اون‌جا توالتاشون آب نداره این اندازه یه قرن کونش ناپاک مونده باید بذاریش توی وایتکس.

عارف؟

تنها چیزی که می‌تونستم توی ذهنم بگم این بود که به شدت بسیار بسیار زیادی بگا رفتم و دیگه حتی فرصت نشد با سُلی خداحافظی کنم و توی نبردی که سر من درحال رخ دادنه براش آرزوی موفقیت کنم.

عارف بعد از سفر پسرونه‌ای که پارسال با رفیق‌هاش می‌خواستم برم و نوشین عزیز اومد بدجوری شستش مثل میت همراه خاک تجزیه شده بود.

عارف پسرخاله‌ی تخم جن و بی‌معرفت من ان‌قدر اون شب از حرف‌های نوشین کَره کرده بود که تا مدت‌ها نه بهم زنگ زد نه پیام داد.

(مامان کجایی پسرت برگشته)

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها یه چیز می‌تونست عارف رو از مردگی زنده کنه که اون اومدن سپهر تخم جن بود و ترکیب این دوتا برای من یکی آزاردهنده‌ترین و بدترین و زجرآورترین ترکیب‌ها بود؛ من رنگ آرامش و آسایش رو دیگه نمی‌دیدم و حالا تنها دعای از ته دلم حضور عمه نه توی عصر یا ظهر بلکه همین لحظه و همین الان بود.

من هیچ توضیحی درباره‌ی اینکه وقتی اون دوتا کُلَپس کنار هم قرار می‌گرفتن و چه کارهایی ازشون برمی‌اومد نداشتم؛ فقط کافی بود من رو ببینن تا نهایت خریت رو در حقم تموم کنن.

جفتی بیست و دو یا سه سال‌شون بود، اما اندازه‌ی بچه‌ی دبستانی عقل نداشتن و فقط پی عیاشی و پارتی و عیش و نوش بودن؛ تربیت سپهر توی تایمی که عمه اون زمان مشاور مدرسه بود کاملاً دست منوچ خدابیامرز بود و اون منوچ از خدا بی‌خبر با طرز تربیتش یک تنه رید به دستاوردهای عمه.

با ناباوری شلوار ورزشی سفید مشکیم رو تا ناف بالا کشیدم و با ترس در اتاق رو با پا باز کردم؛ صدای موس‌موس کردن‌شون از توی حال می‌اومد.

کله‌ام بدجوری داغ کرده بود، با سرعت از اتاق به بیرون جهیدم و کاناپه‌ها رو دور زدم؛ جفت‌شون با بی‌فرهنگی تمام وسط میز آشپزخونه نشسته بودن.

من کاری به عارف نداشتم که با اون پاهای قلمی شلوار جین به شدت تنگی پوشیده بود و کم مونده بود خشتکش از وسط هندونه قاچ کنه، فقط یه لحظه با دیدن سپهر کرک و پرم ریخت.

روی کله‌اش می‌شد پروژه مسکن مهر راه انداخت و لونه زنبور پرورش داد؛ یه بوته موی فرفری و گنده از اون گوسفندی‌ها که آدم شک می‌کرد که موی خودش باشه.

تیکه‌ی سمت چپ موهاش که چه عرض کنم بوته‌ی روی سرش رو مثل مدل موی کروئلا سفید کرده بود و یه طرفش هم سیاه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خانواده به بچه می‌گفتن هم آقا و مجلسی باش هم در کنارش استایل مورد علاقه‌ات رو داشته باش یه چیزی می‌شد مثل سپهر کک مغز؛ کیف سامسونت و کت شلوار مجلسی هم پوشیده بود انگار می‌خواد بره کمیته امداد!

یه لحظه هر سه‌تامون با دیدن ریخت و قیافه‌ی همدیگه ساکت شدیم؛ یه نگاه از اون دوتا چلمنگ یه نگاه از من.

پشم‌های اون دوتا هم از ریخت من کز خورده بود.

نگاهمون رو به اجزای صورت هم می‌چرخوندیم و هرلحظه یه سوژه‌ی جدید پیدا می‌کردیم.

تا ثانیه‌های اول پوکر فیس و بدون هیچ حرفی در سکوت بهم دیگه نگاه می‌کردیم، اما تا خواستم یه کلمه فحش بندازم وسط جفت‌شون چنان قهقهه‌ی گوش خراشی به هوا شلیک کردن که توی کل ظروف شیشه‌ای آشپزخونه اکو داد.

عارف که از فرط تنگی شلوارش پاهاش رو به حالت دوزانو نگه داشته بود با خنده‌ی بی‌شعورانه‌ای نعره زد:

ـ به به! آقا شیوا.

سپهر با دیدنم مثل غاز از روی میز پرید و همون‌طور که با شوق شونه‌هام رو توی دست‌هاش می‌گرفت و از خنده سرخ شده بود توی صورتم با خنده داد زد:

ـ هولی شت اینو نگاه! سلام بر دختر دایی شهلای خودم. اوف شاه سیبیل کاشتی برا خودت.

نگاهی به چسب دور دماغش انداختم و با نفرت و انزجار زدم به تخت سینه‌اش:

ـ بکش کنار بابا توی موهات گم شدم. شما دوتا بدرد نخور این‌جا چه غلطی می‌کنین؟ تو مگه قرار نبود ماه دیگه بیای گوزو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علت شدت گرفتن خنده‌شون رو خوب می‌دونستم؛ حرومزاده‌ها از درز دیوارم سوژه درست می‌کردن و بیخود و بی‌جهت می‌خندیدن.

سپهر خنده‌اش رو به سختی خورد و همون‌طور که کاملاً نمایشی من رو بغل می‌کرد یه نصف صورتم بین موهاش گم شد.

با خنده پای گوشم گفت:

ـ عجب پررویی هستیا! دیس ایز مای هوم بچ! خونه‌ی مامی خودمم نمی‌تونم بیام؟ چه گایی من رفتم تا تونستم آدرس خونه جدیده رو پیدا کنم، چرا مامان نگفت خونه قبلی رو فروخته؟

راست میگن دنیا هیاهوست مدینه در غم شوست.

توی یک سال به فاکی و فلاکتی که من و عمه کشیدیم نکرد یه زنگ بزنه،از همه‌جا بی‌خبر می‌خواست یه دقیقه‌ای همه‌چیز رو براش بگم.

با چهره‌ای پوکر نگاهم رو بین عارف و سپهر چرخوندم و همین که چند ثانیه گذشت خیلی بی‌دلیل و بی‌شعورانه زدن زیر خنده.

من واقعاً شرایط روحیم برای کنار این دوتا عوضی بودن مناسب نبود؛ باید فرار می‌کردم و می‌رفتم پیش اکبری تا عمه برگرده، وگرنه یه نفر از ما می‌مرد.

تا خواستم با عصبانیت به طرف اتاقم برم و خبر مرگم وسیله‌هام رو جمع کنم، عارف مثل نمک پاش خودش رو انداخت وسط:

ـ سپی، یادته توی دوره بلوغت چی بهم می‌گفتی؟

سپهر دستی به کله‌ی مسکن مهری و کوهانیش کشید و با شیطنت همون‌طور که عمداً بهم زل زده بود و سرتا پام رو خیلی کرم‌ریزانه نگاه می‌کرد لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هولی فاک! راست میگی مرد. هی لحظه اومدن با خودم می‌گفتم تُف توش، من باید از دخترای قلمبه و لوند استرالیایی دل بکَنم... هی می‌گفتم پارتی و آفتاب گرفتن دیگه تعطیله سپهر !

عارف ریز ریز می‌خندید از اون خنده‌های چندش و جلفی که صدای قیژ قیژ لای در رو می‌داد.

همون‌طور که کُت مجلسی مشکیش رو در میاورد گره کروات مشکیش رو شل‌تر کرد و در مقابل صورت پوکر و پر انزجار من با لبخند شیطونی ادامه داد:

ـ بعد یادم اومد که اِ؟! ما که شیوای خودمونو داریم.

این‌جا خنده‌ی عارف عوضی با اون مدل موی کاسه‌ایش بیشتر صدای قیژ در می‌داد.

یه جوری جوشیدم که دستم رفت تا قندون کنار اجاق گاز رو بردارم و توی کله‌ی مسکن مهریش فرو کنم ولی تا قبل از جوش آوردن خواستم خودم رو بیرون بکشم.

سپهر سیاد عوضی بد کاری کرد، بدکاری کرد که دستم رو با سرعت گرفت چون از این‌جا به بعدش فقط پای خودش بود.

یادم میاد قدیم ندیما که بچه‌تر بودم و کلاس پنجم هی زیر گوشم موس موس زیادی می‌کرد که روت کراش دارم و بیا رل بزنیم.

اصلاً دلم نمی‌خواد یاد اون دوران سمی بیوفتم که وقتی با شهرام و شیما میومدیم خونه‌ی عمه بین من و این کُلپس احمق چی می‌گذشت؛ فقط می‌دونم یه بار یه با مشت کوبیدم توی فکش که دچار لگدمال شدن غرور شد و تا ماها جلوم آفتابی نشد.

درحالی که از خنده سرخ شده بود بازوهام رو محکم گرفت و با هیجان لب زد:

ـ شیوا ریدم به قیافه‌ات! تو نمی‌دونی من اون زمان چه کراشی روت داشتم؛ عکستو زده بودم به دیوار اتاقم. ...

عارف با قهقه‌ی بلندش همون‌طور که روی میز مثل مار به خودش می‌پیچید ذره‌ذره داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رو این؟ با اون پشما؟ ابروهاش اون موقع پیوندی بود، به جان تو یادمه سر تبریک عید که باهام روبوسی می‌کرد سیبیلاشو با موچین از چشمام می‌کَندم. بابا ریدم توی سلیقه‌ات من روی شیما کراش بودم، اون از اولشم داف بود.

سپهر در حالی که از دیدن صورت جمع شده‌ی من هر لحظه بیشتر کیف می‌کرد موی فِر درشتش رو از پیشونی کنار زد و با خنده توی صورتم ادامه داد:

ـ اون موقع هورمونای کصخلیتم دچار اوج گیری شده بود. وای شیوا شیوا شیوا... شیوا تو همه‌جا بودی، به عشقت صدای هدفونو تا ته زیاد می‌کردم و آهنگ محراب خسته صدا گوش می‌دادم. ...

با انزجار صورتم از شدت چندش بودن حرف‌هاش جمع شد:

ـ خفه شو.

بار دیگه ابروهای پهنش رو با شیطنت بالا داد و لب زد:

ـ وای شیوا تو نمی‌دونی چقدر من روت کراش بودم، اگه بدونی می‌خواستم عکستو روی پهلوم تتو کنم؛ اگه بدونی سرت چه غیرتی داشتم که با اون فرید کرکس همسایه بغلیتون دعوا ناموسی کردم .

دیگه به سطوح اومدم و با نفرت عوق نمایشی زدم و مثل شیر زخمی لب زدم:

ـ خفه شو.

عارف دیگه خنده‌اش نمی‌اومد، فقط روی میز پهن بود و تشنج‌های نا منظم می‌زد.

همون‌طور که لب‌هاش رو عمدی غنچه کرده بود و به طرف گردنم میاورد موهام رو با دست‌هاش محکم کشید و با کرم ریزی زیادی لب زد:

ـ وای بوی عرق تن یار قدیم. چه خوشبو بوَد بوی تن حضرت یار، در کنارش خوش بوَد دامن صحرا و تماشای بهار.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش که به یه سانتی متری گردنم خورد، موهای جنگلیش رو محکم توی دست‌هام گرفتم و چَک نر و ماده‌ی تر تمیزی بهش کوبیدم.

حقا که حقش بود کشمیری زیر بغل استانی رو ددی صدا کنه.

(چند ساعت بعد)

دیگه نزدیک ظهر بود و من دعا دعا می‌کردم که عمه هرچه زودتر برگرده.

سپهر پخمه اتاقم رو تصرف کرده بود و معتقد بود چون خونه‌ی جدیده‌شونه پس اتاق هم مال اونه و من تمام مدتی که ایران نبوده توی اتاق اون بودم.

عوضی گراز صفت شرط کرده بود که یا دوتایی باهم توی اتاق می‌خوابیم یا پرتم می‌کنه توی اتاق مهمون؛ حالا من که خوب بلد بودم چطوری پرتش کنم بیرون ولی باید عمه رو پشت خودم نگه می‌داشتم.

خبر مرگ جفت‌شون که تمام ظروف آشپزخونه رو به گند و گا کشیدن تا پیتزا درست کنن؛ آخرشم حواس‌شون به پی اس فایو بازی کردن پرت شد و پیتزا تبدیل شد به کود حیوانی و از ریشه جزغاله شد.

درحالی که رب رو توی ماهیتابه پخش می‌کردم تخم مرغ‌ها رو دونه‌دونه شکستم و نمک رو روشون خالی کردم.

حال روحیم اصلاً خوب نبود؛ داشتم آشپزی می‌کردم یا با اون دوتا پخمه سر و کله می‌زدم، مثلاً می‌خندیدم یا مثلاً عادی و نرمال بودم اما ته دلم یه غم بزرگی سنگینی می‌کرد.

اولش با خودم می‌گفتم که خب اگه یکم درگیر کار کردن و سر و کله زدن با اون دوتا بشم شاید یکم فراموش کنم، اما هرچی بیشتر فعالیت می‌کردم ته وجودم بیشتر اون غم لعنتی بزرگ می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت‌ها هر لحظه زودتر و زودتر جلو می‌رفت و من یه حس مزخرف لعنتی توی وجودم بود؛ حس کثیف و مزخرف انتظار.

مثلاً به روی خودم نمی‌آوردم اما ته دلم با تمام وجود توقع داشتم زنگ لعنتی به صدا در بیاد و لااقل پویا یا رامین رو ببینم؛ منِ ابله حتی توقع داشتم یه لحظه برای یه لحظه هم که شده زنگ گوشیم به صدا دربیاد و یه میس کال یا یه پیام از مهران باشه.

از خودم متنفر بودم که چنین توقعی داشتم؛ من تا چند ساعت پیش تمام توقعاتم رو دور ریخته بودم ولی. ...

با پرش روغن‌های توی ماهیتابه با سرعت از فکر بیرون اومدم و سرم رو عقب کشیدم:

ـ گوه توش.

زیر اجاق رو خاموش کردم و دسته‌ی ماهیتابه رو با نفرت و حرص وسط میز گذاشتم؛ جانونی رو هم کنارش گذاشتم و داد زدم:

ـ آهای حرومزاده‌ها، غذا آماده‌ست.

پشت میز نشستم و قبل از اومدن اون دوتا ابله لقمه‌ی اول رو با غم تمام افتتاح کردم.

گشنه‌ام نبود، اصلاً؛ فقط برای فراموش کردن افکار مریضم می‌خوردم تا خودم رو آروم کنم، اگه غذا خوردن افکار مسخره رو حذف می‌کرد حاضر بودم تا ابد غذا بخورم.

ـ پیف. این بوی چیه دیگه؟

صدای ناز و نوز عارف که بلند شد با نفرت قاشق رو توی ماهیتابه کوبیدم که خود ماهیتابه از ترس روی هوا چهارتا ملق زد.

با دهن پر و صدای پر حرصی نعره زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجا خونه‌ی بابات نیست که مامان جونت روزی که کشک بادمجون درست کرده برای آقا وی آی پی قابلمه‌ی زرشک پلو بار بذاره.

سپهر درحالی که شرتک اسپرتش رو تا شکم بالا می‌کشید سرکی کوتاهی به ماهیتابه کشید؛ دیوث با اون نگاه متعجبش جوری به املت خیره بود انگار داره قیمه و ماست رو همزمان باهم یه جا می‌بینه.

این عوضی رو باید آدم کرد، دو روزش نشده که رفته خارج برای ما ادای خارجی‌ها رو در میاره.

نون رو از سر حرص فلکه‌ای دور ماهیتابه چرخوندم و یه گلوله کامل توی دهنم چپوندم با هخون دهن پر چشم‌هام رو روبه سپهر درآوردم:

ـ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی بز قرمه‌ی کیف سامسونتی؟

آب دهنش رو با تعجب قورت داد و لب زد:

ـ خب از بیرون سفارشـــــ. ...

با همون دهن پر مشت محکمی به میز زدم که جفت‌شون از جا پریدن و نگاه از ماهیتابه گرفتن:

ـ من پول وا مفت ندارم بدم. عارف کون گلابی گم میشی میای سر میز تا لقمه‌ی آخرو هم لیس می‌زنی. تو هم می‌ری اون کله‌ی مسکن مهریتو می‌بندی رشکی شپشی نیوفته وسط ماهیتابه زهرمون بشه. شپش بره توی اون سر با فوق لیسانس بر می‌گرده، قیافه‌اشو نگاه کن! رفته دماغشو عمل کرده. بابا خدا اگه می‌خواست به تو قیافه بده یه دو ارزن شبیه عمه می‌شدی نه اون بابای سیبیل کلفت خدا بیامرزت.

سپهر درحالی که موهای فِر حجیم و پرپشتش رو با کش موی اسپرت دور دستش می‌بست لبخند پررویی زد و روبه‌روم نشست:

ـ تیک ایت ایزی بچ. ان‌قدر تخریبم نکن از گریه آب بدنم کم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار سال به سال املت نخورده بود که یه قاشق املت می‌ذاشت دهنش بعد یه تیکه از نون سنگک دستش رو گاز می‌زد.

عارف موشکافانه نگاهی به اجزای صورتم انداخت؛ حتی خودمم یادم رفته بود که لبم کبود شده. عارف لقمه‌ی املت رو دهنش گذاشت و با کنجکاوی لب زد:

ـ ببینم! لبت چرا کبوده؟

زکی! کبودی گونه رو ندید چسبید به لب ما، حالا همین میشه پیرهن تن عثمان.

سپهر که مثل یه احمق به تمام معنا یه قاشق املت می‌ذاشت دهنش و یه تیکه نون هم پشتش گاز می‌زد با دیدن صورتم به جای خنده‌های مضحک اخم‌هاش توی هم رفت.

چند ثانیه‌ای ساکت بودیم و سپهر توی فکر معیوبش داشت تجزیه و تحلیل می‌کرد که علت کبودی چیه؟ وقتی ویندوزش بالا اومد رو بهم گفت:

ـ کسی زدتت؟

یه لحظه خیلی یهویی پرت شدم به گذشته؛ درست زمانی که دبستانی بودم و یکی از پسرهای همسایه‌مون با تیر کمون از عمد به کمرم سنگ زده بود.

هیچ‌وقت زورم بهش نمی‌رسید، حتی یه بار خواستم یه جای خلوت دور از چشم مامانش ترتیبش رو بدم ولی همه‌چیز برعکس شد و با دوستش توی کوچه خلوت مثل سگ منو زدن.

یادمه وقتی عارف لاپورتم رو داد و سپهر و شهرام با خبر شدن فرداش خبر اومد دست پسر همسایه شکسته؛ نگو دوتایی رفتن جلوی چشم مامانش پسره رو تلمبه کوب کردن. نقطه ضعف شهرام یه چیز بود و اون این بود که من کتک بخورم یا آسیب ببینم، رفته رفته این نقطه ضعف به سپهر هم سرایت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم اگه سپهر جزییات ماجرا رو می‌دونست، دندون سالم برای نیما نمی‌ذاشت؛ حالا درسته سوسول و جلف می‌زد اما توی دعواها همیشه صدش رو می‌ذاشت تا طرف مقابل رو به گوه خوردن بندازه، سپهر و شهرام کم با بقیه توی مدرسه‌شون دعوا نکرده بودن.

من دیگه کارم توی شاهد و با هر کس دیگه‌ای تموم شده بود اصلاً حوصله‌ی توضیح دادن هم نداشتم تا دردسرهایی که خودم تموم‌شون کردم بار دیگه شروع بشن. از زیر میز لگدی به پام کوبید:

ـ با توام.

با حرص و زور تلاش کردم لقمه رو قورت بدم:

ـ حالا کبوده که هست به تو چه؟

عارف عوضی جای اینکه جمعش کنه بدتر کرد و با سماجت دستش رو طرف کبودی لبم گرفت:

ـ این جراحت نمی‌تونه توسط دو عدد دندون تیز و بُرنده در اثر لذت‌های دم بوس باشه؛ این جر خوردگی لب از وسط قطعاً در اثر کوبش مشته.

با پرت شدن قاشق به داخل ماهیتابه و صدای بدی که داد لقمه توی گلوم موند و به سرفه افتادم.

سپهر لبخند کجی زد و کمی گره موهای دورنگش رو از کش مو شل کرد:

ـ خب! می‌گفتی حالا! کی زده؟

باز شروع کرد، اما اگه من ادامه می‌دادم کار به جاهای خوبی نمی‌کشید.

جوابش رو ندادم، ولی اشتهای کم بینام رسماً کور شد ولی اگه از پشت میز بلند می‌شدم بدتر لج می‌کرد. عارف درحالی که لقمه‌ی بعدی رو توی دهنش می‌چپوند چشم‌هاش رو ریز کرد:

ـ هر مادر خرابی بوده ان‌قدر بدجور زده که رد مشتش تازه‌ست. خارشو باید گایید.

سپهر لبخند ملیحی زد و گونه‌های پهنش چین افتاد، با خونسردی به خوردن ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عارف گفتی مریم گفته این اوزگل کجا درس می‌خونه؟

عارف که داشت ته ماهیتابه رو با قاشق در میاورد با خونسردی لب زد:

ـ مریم میگفت پارسال رفتن پرونده متین خدابیامرزو از خونه زن دایی شکوفه برداشتن این روانی پارسال لجشو راست کرد که میره اندیشه؛ شانس آورده گیر نیوفتاده، امسال بدتر ریده به زندگیش رفته شاهد... همون مدرسه که مگس نر ببینن توی هوا انگشت می‌کنن.

سپهر خالی خالی قاشق پر املت رو محکم توی دهنش چپوند از حرکاتش معلوم بود داره فشار می‌خوره:

ـ خب پس. مسئله‌ای نیست، پیدا میشه.

یعنی تا آخر عمر نمی‌بخشیدمش اگه می‌رفت اون نیمای عوضی رو می‌زد. با سرعت مشتی به میز کوبیدم و یقه‌ی تیشرت سبزش رو توی مشت گرفتم:

ـ ببین سپهر، وای به حالت اگه بری دعوا راه بندازی و فاز انتقام‌خواهی برداری. من به اندازه‌ی کافی دهنش رو گاییدم، از امروز به بعدم شاهد نمیرم هیچ مدرسه‌ای دیگه نمیرم با هیچ کسی هم کاری ندارم. آتیش توی هیزم نمی‌ریزی و توی کاری که بهت ربط نداره دخالت نمی‌کنی، من می‌خوام آروم زندگی‌مو بکنم.

سپهر بدون اینکه نگاهم کنه متفکر قاشق بعدی املت رو توی دهنش گذاشت. عارف باز مثل نمک پاش خودش رو انداخت وسط:

ـ چیه؟ یارو بچه کونی تهدیدت کرده؟ یا اینکه شاید اون ک...ن بچه‌های شاهدی اگه ما بریم برای یارو، مسخره‌ات می‌کنن که بزرگ‌ترتو فرستادی؟ اصلاً چرا نمیری شاهد؟ گوه خوردی که نمیری از یه مشت بچه خونگی کَره کردی؟ خارشون پیش ما خیلی وقته خفیفه. از فردا پررو قرنیه مشکی میری مدرسه، این زاخار بازیا رو بذار کنار. کسی که می‌خواد مرد بشه سختیاشم باید بکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم دیگه در نمی‌اومد. تو رو خدا ببین به چه روزی افتادم که عارف عوضی هم زبون باز کرد و برام نصیحت می‌کرد.

با نفرت صندلی رو دور زدم و بالای سر سپهر مثل عجل وایستادم، باید مطمئن می‌شدم شر به پا نمی‌کنه؛ سپهر با رفیق‌های دوره دبیرستانش در ارتباط بود و تا بعد از دوره‌ی دبیرستان و مهاجرتش باهاشون کارهای عجیبی می‌کرد.

دعوای گروهی یکی از ویژگی‌های اون اکیپ عجق وجقش بود و همین باعث می‌شد کل عالم انگشت اتهام رو بگیرن سمت عمه که آدم فرهیخته‌ایه ولی پسرش دست هرچی ارازله از پشت بسته.

محکم شونه‌ی سپهر رو فشار دادم. من که سر در نمیاوردم قانون ممنوع الخروجی چیه ولی سعی کردم با چرت گفتن بترسونمش پس با التماس لب زدم:

ـ میگم خودمم کتک زدم. جان جدت از راه نرسیده شر درست نکن برای عمه. یه وقت پاسپورتت مشکل‌دار نشه سابقه‌دار بشی نتونی برگردی .

درحالی که متفکر لقمه‌اش رو قورت می‌داد سرش رو آروم تکون داد و لب زد:

ـ باشه تا خودت نخوای نمی‌زنم.

نه! این جمله از سر تا پاش دردسر شُره می‌کرد؛ این جمله بوی دردسر می‌داد. شونه‌اش رو مثل بالشت توی مشتم فشار دادم و با التماس لب زدم:

ـ جان پدر مرحومت نکن سپهر. جان بابای پر پشم و پیلت نکن، تنشو توی گور نلرزون. بابا خودت مشکل‌دار بشی ممنوع‌الخروج میشی رنگ اونور آبم نمی‌بینی .

کله‌ی فِر و حجیمش رو تکون داد و درحالی که دهنش می‌جنبید و به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود آروم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میگم تا خودت نخوای نمی‌زنم.

نه! برای قانع کردن منم شده نباید این جمله‌ی فاکی رو هی می‌گفت تا از دهنش جمله‌ی دیگه‌ای نمی‌شنیدم ول کُن نمی‌شدم.

ـ ارواح پدرت نکن سپهر، جان خواهر برادر نداشته‌ات عن بازی رو بذار کنار. به آینده‌ات فکر کن؛ حالا گوزم زور نداری ولی اگه بری پای اون دوستای نره خرتو وسط بکشی بحث بیخ‌دار میشه .

و باز درحالی که کله‌ی گنده‌اش رو متفکر تکون می‌داد مثل طوطی همون جمله رو تکرار کرد:

ـ گفتم تا خودت نخوای نمی‌زنم، دیگه استاپ ایت.

دندون قروچه‌ای کردم و از شدت حرص ضربه محکمی به گردنش کوبیدم که با سر به طرف میز پرت شد؛ مردمک چشم‌هاش که گشاد شد و خواست به طرفم خیز برداره زنگ خونه مثل ناقوس مرگ به صدا در اومد.

یعنی اومدن؟

با سرعت از آشپزخونه به طرف حال دویدم و شلوار ورزشیم رو مضطرب تا ناف بالا کشیدم.

با ترس و لرز بدون اینکه روی صدا و حرکاتم کنترلی داشته باشم همون‌طور که از ته دل و دو دستی به فرق سرم می‌کوبیدم نعره زدم:

ـ یا حضرت فیل! اومدن، بالاخره اومدن! بدبخت شدم.

تمام ترسی که از اول ساعت تا الان داشتم به واقعیت پیوست؛ هوای بیرون ابری بود و بارون شدیدی توی مسیر باریدن قرار می‌گرفت، من حدس نمی‌زدم توی این هوا بعد از مدرسه بخوان بیان.

لعنت به این زندگی فاکی، چرا باید ترسم به واقعیت تبدیل بشه و بخوان برای دیدنم بیان؟

من چه حرفی داشتم برای گفتن؟ من از دیدن‌شون حالم بهم می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام بدنم لرز خفیفی کرد، دست‌هام یخ زد و قلبم به شدت خیلی بدی تپید.

عارف و سپهر که حال عنم رو دیدن با ابروهای گره کرده از پشت میز بلند شدن و طرفم اومدن. عارف پرسشگر دستی به موهای بورش کشید:

ـ چرا یهو فاز عوض می‌کنی؟

سپهر که انگار با کنار هم چیدن قضایا و حال من نکته‌ی کار رو گرفته بود زیر لب زمزمه کرد:

ـ انگاری زحمت زیادی نمی‌خواست، طعمه دم در منتظره.

با سرعت بازوش رو گرفتم و ملتمس هرچی عجز بود توی صدام ریختم:

ـ سپهر دیگه نمی‌دونم به جون کی قَسمت بدم، فقط التماست می‌کنم جون اون دوست دخترای استرالیاییت کاری با اون آدمایی که پشت در وایستادن نداشته باش. برو فقط بدون هیچ توضیح اضافه بگو متین نیست، در عوض قسم می‌خورم اتاقو برات خالی کنم جورابای بوی سگ مرده‌اتو هم بشورم .

سپهر همیشه کار فاکی خودش رو می‌کرد، همیشه ادای بزرگ‌تر عاقل جمع رو در میاورد و در آخر یهویی بزرگ‌ترین گند غیر قابل جمع شدن رو می‌زد، پس کاش عارف حواس توی آفساید رو می‌فرستادم.

دیگه دیر بود چون سپهر با همون شرتک مشکی پالتوی سیاهش رو از آویز راهروی ورودی برداشت و به بیرون رفت.

با سرعت طرف صفحه آیفون رفتم تا ببینم‌شون؛ اینکه مهران بود یا رامین، اینکه اصلاً سامان اومده بود یا نه؟ اما با دیدن چهره‌ی ریلکس اشکان که تک و تنها با سیس خاصی سیگارش رو دود می‌کرد و دم در بود یه لحظه وا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام امیدم نا امید شد؛ تمام توقعاتم عمیقاً مچاله شد، دیگه از درون اون گرمای خاص افکارم جاش رو به سردی داد.

من حتی ان‌قدر بی‌ارزش بودم که لیاقت یه فرصت دوباره که برام جبران کنن هم نداشتم.

اشکان درحالی که سیگارش رو از پشت آیفون دود می‌کرد کلاه سوییشرت مشکی لشش رو درآورد و موهای شلخته‌اش رو از صورتش کنار زد.

بند کتونی‌های مشکیش باز بود و کیف مشکی پر پیکسلش رو با بی‌حالی روی یکی از دوش‌هاش گذاشته بود.

همین که سپهر در رو باز کرد آیفون رو آروم برداشتم و کنار گوشم گرفتم. سپهر بدون اینکه به اشکان نگاه کنه درگیر بستن دکمه‌های پالتوش بود:

ـ وات د فاک آر یو دوییینگ؟

اشکان گردنش رو بی‌حال چپ و راست کرد، انگار زیاد از حضور سپهر تعجب نکرده بود یا براش زیاد اهمیت نداشت که آروم لب زد:

ـ با متین کار داشتم.

سپهر درحالی که داشت با سماجت و وسواس دکمه‌های پالتو رو بهم نزدیک می‌کرد که ببندتشون بدون نگاه به اشکان با کلافگی لب زد:

ـ متین خر کی باشه؟ ما این‌جا متین نداریم، به سلامت.

یعنی ریدم سر در قیافه‌اش! خوب شد تحمل کردم و از پشت آیفون داد نزدم عوضی خب بپرس کارش چیه؟

عارف با بیخیالی شونه‌ای تکون داد و وارد آشپزخونه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هام رو ریز کردم و به اشکان دقیق نگاه کردم، انگار از خستگی روی پا بند نبود؛ خیلی حوصله‌ی سر و کله زدن با سپهر رو نداشت با لحن خونسرد و صدای خش‌داری لب زد:

ـ قبل از زیستن خرا توی این خونه، این‌جا خونه‌ی متین بود. بهش بگو اشکان کارش داره.

سپهر داشت واقعاً روی اعصابم راه می‌رفت و دلم می‌خواست با دم کونی برم سراغش.

کله‌ی حجیم و فرفریش که یه طرف سیاه بود و یه طرف سفید رنگ شده بود تا فیها خالدون پایین بود که دکمه‌های پالتوی مشکی رو بهم دیگه برسونه و ول کُن ماجرا هم نبود. از بچگی این عادت وسواسی و کثیف رو داشت که تا چیزی رو با چیزی جفت نمی‌کرد آروم نمی‌شد.

همون‌طور که سرش رو به پایین بود برای اینکه عمداً اشکان رو مچل خودش کنه لب زد:

ـ هو آر یو؟

اشکان با کلافگی لب زد:

ـ اشکانم.

سپهر همون‌طور که لبش رو می‌جویید بدون اینکه نگاه از دکمه‌های پالتو بگیره با خونسردی لب زد:

ـ اشکین؟ نفهمیدم واضح‌تر بگو.

اشکان کتونی ساق‌دارش رو به زمین کوبید و کلافه دستی به موهای بهم ریخته‌اش کشید، دستش رو جلو برد و ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی سپهر کوبید:

ـ عمو گاییدی دکمه رو! بسته نمیشه. بده تا برات ببندمش.

اشکان دو طرف پالتوی سپهر رو گرفت و آروم شروع به بستن دکمه‌هاش کرد؛ سپهر نگاهی به رینگ‌های مشکی توی دست اشکان انداخت و آروم نگاهش از دست‌ها بالاتر رفت، کم کم رسید به زنجیر طرح اسکلت دور حلق اشکان و در آخر از گردنش رسید به صورت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه پوکر فیس و با یه نگاه وات د فاک دار تک تک اجزای صورت اشکان رو زیر نظر گرفت؛ ابروهاش کمی توی هم رفت و همون‌طور که مثل ندیده‌ها صورت اشکان رو دید می‌زد لبخند عریض و درازی روی لبش نشست.

با دیدن دوربین آیفون لبخندش رو به طرز ضایعی جمع کرد و اخم‌هاش رو در هم کشید.

اشکان دکمه‌های پالتو رو بست و عقب کشید ولی سپهر که با لبخند کمرنگی به اشکان خیره بود نامحسوس قدمی جلوتر گذاشت.

یه لحظه حس کردم مغزش ارور چهار صد و چهار داد چون به تته پته افتاد و به زور فهمید داره چی میگه:

ـ گف... اِ گفتی اسمت چیه؟

اشکان لبخند ریزی زد و دماغ سرخش رو در اثر سرمای بیرون بالا کشید:

ـ چِت کردیا! میگم اشکانم... اش‌کان.

واقعاً مغز خودمم از این حجم پخمگی سپهر اوردوز کرد؛ این ابله برای چی همچین می‌کرد؟ مثل کوسه‌ای که ماهی دیده به اشکان خیره بود و لبخندش هرلحظه بیشتر و بیشتر می‌شد.

دلم می‌خواست به رگبار فحش ببندمش ولی حتی نمی‌خواستم اشکان رو هم ببینم، فقط منتظر بودم بیاد داخل تا دهنش رو آچارکشی کنم.

دستش رو روی پیشونی اشکان گذاشت و با دهنی که به زور تلاش می‌کرد لبخند نزنه گفت:

ـ اِ داری از سرما سرخ میشی، بیا تو .

هیچی دیگه! رسماً رید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان که از رفتار سپهر بهت زده شده بود کمی خودش رو عقب کشید، اما سپهر خیلی پررو قدمی جلوتر گذاشت؛ احساس می‌کردم دارم رمان‌های استاد دانشجویی می‌خونم، این چه وضع کثیفی بود که وسط کوچه راه انداخته بودن؟

اشکان ابروهاش رو درهم کشید و لب زد:

ـ همین که بهش بگی بهم زنگ بزنه کافیه، من با رفیقم بر می‌گردم دمت گرم.

من واقعاً متوجه نبودم توی مغز سپهر چی داره می‌گذره که با سرعت نور تغییر مود داد؛ اخم‌هاش رو در هم کشید و به سرعت نور به حالت پوکر فیس و جدیش برگشت.

دستش رو طرف اشکان دراز کرد و با جدیتی که برای خودم عجیب بود خیلی خشک و رسمی انگار که کارمند بانک باشه و داره با همکارش خداحافظی می‌کنه لب زد:

ـ روز عالی متعالی، خوشحال شدم.

اشکان لپ‌هاش رو داخل دهنش جمع کرد تا خنده‌اش هوا نره ولی شونه‌هاش بدجوری می‌لرزید؛ دستش رو طرف سپهر دراز کرد و در آخر به طرف کوچه قدم برداشت.

یعنی فقط کافی بود که سپهر پالتو رو روی آویز ورودی بندازه و یه قدم از راهروی ورودی خونه جلوتر بیاد، دمپایی رو از پام بیرون کشیدم و مثل فشنگ به طرفش پرت کردم.

با نفرت به طرفش حمله‌ور شدم و همون‌طور که یقه‌ی تیشرت سبزش رو توی دستم می‌کشیدم داد زدم:

ـ تخم سگ هیچ معلوم هست اون‌جا چه گهی می‌خوردی؟ چرا داشتی باهاش لاس خشکه می‌زدی بیشعور؟ لال می‌مردی اگه بپرسی چیکار داره؟ امروز من تو رو از کون دارت می‌زنم. من بهت گفتم جوری وانمود کن انگار متینی توی این خونه زاده نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر درحالی که با بدعنقی دست‌هام رو از یقه‌اش پس می‌زد با ابروهای گره کرده دستش رو به طرف صورتم گرفت:

ـ این بچه سوبر کی بود؟ از ریختش اصلاً خوشم نیومد. جدی با چنین نخاله‌هایی می‌گردی؟ شماره‌اشو بده به بچه‌ها بگم یه حالی بهش بدن.

اخم‌هام بدجوری درهم کشیده شد، اولش خواستم باور کنم که جدی از اشکان خوشش نیومده و می‌خواد با اون رفیق‌های ارازلش بره سر وقت اشکان ولی با یادآوری چیزهایی که من دو دقیقه پیش ازش شاهد بودم قسم می‌خوردم که این عوضی داره مثل سگ دروغ میگه.

چشم‌هام رو طلبکار براش ریز کردم و همون‌طور که اون دماغ عملی چسب زده‌اش رو بررسی می‌کردم لب زدم:

ـ ارواح عمه‌ات! بهش میگی از سرما سرخ شدی بیا تو، بعد الان داری میگی بچه سوبر بد ریخت؟

سپهر که انگار بدجور از حرفم کفری شده بود چشم‌هاش رو تا ته درآورد و شونه‌هاش رو به نشونه‌ی بیخیال برام بالا داد:

ـ شات د فاک آپ سان آف د بچ. انسانیت هنوز در من زنده‌ست .

عارف درحالی که با اون شلوار لوله تفنگیش به زور می‌تونست عرض و درز پاهاش رو باز کنه سیب توی دستش رو گاز زد و از آشپزخونه بیرون اومد.

نگاهش به سپهر بدجوری مچ‌گیرانه بود، همون‌طور که لبخند کَر و کثیفی به سپهر می‌زد گاز بعدی رو از سیب گرفت و لب زد:

ـ ببینم نکنه کراش زدی؟

(چندین ساعت بعد)

رمان بازار
romanbazar.ir

ما تا دم دم‌های عصر یک سره یکی به دو کردیم؛ من و عارف گردن می‌ذاشتیم که سپهر دریوزه مثل سگ از اشکان خوشش اومده و خودش تا سرحد مرگ قسم می‌خورد که نه تنها کراش نداره بلکه هرچی ما بیشتر پیله کنیم کمین می‌کنه تا خار اشکان رو طبق نقشه خفیف کنه.

تجربه می‌گفت سپهر هروقت تا سرحد مرگ چیزی رو پنهان می‌کنه و سرش به جان منوچهر قسم می‌خوره، پس قطعاً داره مثل سگ دروغ می‌گه.

جفتی تا خود عصر پی اس فایو زدن و کلی اون وسط شرط‌های گنده گوزانه بستن، اما هر سری که یه کدوم‌شون می‌باخت و موش می‌شد اون یکی ویراژ می‌داد و این اوضاع به سرعت بلعکس می‌شد.

سپهر عوضی وقتی دید این چرخه‌ی برد و باخت که به شدت ازش متنفره ادامه داره بازی رو بیخیال شد و چسبید به یه سوژه بهتر، اون سوژه کی باشه؟ خب معلومه منِ بدبخت.

یادمه اون زمان‌های خریتم که سپهر تخمی فیس روم کراش بود و من فقط ده یازده سالم بود همیشه من رو به بهانه‌های مختلف تنها گیر میاورد و برام خالی می‌بست؛ بیشتر از مدرسه‌اش حرف می‌زد اینکه قلدور کلاس رو با شهرام چپ و راست کردن یا اینکه رفته مثل ببر بیشه‌زار جلوی یه گله اکیپ لات وایستاده و مثل بروسلی همشون رو بیمارستان که هیچ راهی کما کرده.

منِ خر با هیجان به لاف‌هاش گوش می‌دادم و از اینکه توی دبیرستان پسرانه‌ست و خودش پسره مثل چی حسرت می‌خوردم.

گاهی وسط جای حساس قصه‌هاش از مدرسه عمدی یهو قطع می‌کرد، منم که خر با التماس ازش می‌خواستم ادامه بده؛ اون عوضی چیکار می‌کرد؟ می‌گفت بوس رو رد کن بیاد تا باقیش رو بگم، منم که خر بودم و خالی از هرگونه مغز اما خداروشکر عقلم می‌رسید نذارم فرانسویش کنه و لپم رو تقدیمش می‌کردم؛ وقتی قشنگ مثل آب هندونه لپ‌هام رو می‌کشید و جای دندونش هم روش می‌موند باقی لاف‌سرایی‌هاش رو شروع می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی تولد پونزده سالگیش مجبورم کرد لباس دخترونه بپوشم و آرایش خلیجی بکنم وگرنه به شهرام و شیما همه‌چیز رو میگه، منم چنان قیافه‌ام توی اون لباس پف‌دار و گشاد شیما با اون آرایش غلیظ ضایع بود که هنوز با دیدنش دچار شرم نیابتی میشم.

خدا لعنتش کنه که وقتی هم تن به این‌کار مزخرف دادم از اون روز چنان عکس سمی ازم گرفت که تا امروز که هفده سالم شده بود با اون عکس تهدیدم می‌کرد.

این پا و اون پا می‌کردم تا فقط عمه بیاد و من رو از این هلاکت نجات بده.

با نفرت حال رو دور زدم و وارد آشپزخونه شدم؛ عارف درازکِش روی کاناپه نشسته بود و فوتبال رو نگاه می‌کرد.

همین که پام رو خواستم روی پله‌ی ورودی آشپزخونه بذارم نگاهم به سپهر خشک شد؛ درحالی که کله‌ی دورنگ فِرش رو می‌خاروند گوشیم رو از روی اپن برداشته بود و پشت ستون آشپزخونه پناه گرفته بود تا کسی نبین‌تش.

دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و برای چند ثانیه با گردنی کج و نگاهی مچ‌گیرانه بهش خیره شدم.

پخمه هنوز متوجه حضورم نبود.

همون‌طور که چشم‌هاش رو ریز کرده بود و تلاش می‌کرد صفحه‌ی گوشی رو زیر نور بگیره و ببینه انگشت من به کدوم عددها خورده تا رمز رو بزنه. با حالت پوکر فیسی به طرف یخچال حرکت کردم و زیر لب زمزمه کردم:

ـ رمزش بیست و پنج، بیست و هشت.

همین حرفم کافی بود تا به سرعت فوق زیادی گوشی رو محکم به اپن بکوبه و گوشی خودش رو از جیبش در بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکت شیر رو از یخچال برداشتم و پوزخند مچ‌گیرانه‌ای بهش زدم.

همون‌طور که از رو نمی‌رفت و گوشیش رو جلوش گرفته بود و الکی مثلاً باهاش ور می‌رفت خیلی خونسرد و پررو لب زد:

ـ چی میگی تاکسیکِ متوهم؟

با سرعت پاکت شیر رو روی میز کوبیدم و به طرفش پریدم، یه گَله از موهاش رو توی دست گرفتم و با نفرت داد زدم:

ـ که توی گوشی من میگردی آره؟ می‌خواستی نود اشکانو پیدا کنی؟ ببین حالا که منو با اون عکس شیش سال پیش تهدید کردی با این‌کار شرف برات نمی‌ذارم.

درحالی که تلاش می‌کرد مچ دستم رو از موهای مسکن مهریش دربیاره با نفرت بازوم رو خنج زد:

ـ من پِس*کردم به هیکلت، من کاری به گوشی تو نداشتم عوضی، گوشی تو دم دست من بود خواستم ساعتو نگاه کنم. من از خارج برگشتم هنوز به اختلاف ساعت عادت نکردم.

عارف که حالا از اپن به داخل آشپزخونه می‌پرید نگاه بیخیالی به وضع همیشگی من و سپهر انداخت:

ـ سپهر، من ریدم دهنت مرد! من که می‌دونم داری از داغ عشق می‌سوزی، ولی لااقل ان‌قدر خودتو خار نکن.

سپهر که دیگه بخاطر گیره‌های سه پیچ من و عارف روانی شده بود دست‌هاش رو گذاشت تخت سینه‌ام و با لگد من رو به طرف اجاق گاز پرت کرد، اگه قابلمه رو بغل نکرده بودم یه طرف بدنم کج شده بود.

---

*شاش به انگلیسی

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابا دهن منو به فاک دادین! میگم من از این پسره‌ی چشم سرخ بنگی خوشم نمیاد. برام یه ذره آشنا می‌زنه، گاییدین دیگه. هر دقیقه میگین لاشیا، فقط یه بار دیگه بشنو. ...

فرصت نشد حرف از دهنش خارج بشه چون ملاقه رو برداشت و محکم توی کمرش فرود آوردم.

عوضی توی گوشی من دنباله فاکی می‌گشت و چی توی سرش بود خدا می‌دونست، ولی نمی‌خواستم اول کاری به این چلمنگم رو بدم که سوار سرم بشه.

جفتی از مو کله‌ی همدیگه رو گرفته بودم و تا آخرین حجم زوری که داشتیم می‌کشیدیم؛ اما توی زمینه‌ی گیس کشی کسی اندازه خودم نظیر نداشت. عارف درحالی که خودش رو بین ما می‌نداخت با وساطت داد زد:

ـ بابا بسه دیگه! بعد قرنی سه نفری جمع شدیم کارای باحال بکنیم، شما دوتا بزقورمه کیف سامسونتی باز افتادین به جون هم.

فحش مخصوصم رو که فقط باید روبه سپهر عوضی گفته می‌شد اسکی رفت ولی خب راست می‌گفت، من هنوز براش درباره‌ی باباهای آینده‌اش صحبت نکرده بودم. لبخند عریض و طویلی زدم و موهای جنگی حجیمش رو با شدت ول کردم.

فقط خواستم یه کلمه یه کلمه‌ی کوتاه از دهنم خارج کنم و تمام پته‌ی عمه رو بریزم روی دایره از همسایه بغلی‌مون اکبریِ دو زن باز شیدایِ عمه بگم که خونه رو در اصل اون برامون پیدا کرده.

از این بگم که عمه کل مدت یه هفته با کشمیری بو گندو خارج شهر خوش بوده یا بگم که کشمیری مخ عمه رو زده؛ همون لحظه قبل باز شدن چاک دهنم با چرخیدن قفل در داخل کلید معلوم شد که بله عمه برگشته اونم چه برگشتنی!

عمه چکمه‌های بلندش رو گوشه‌ی ورودی گذاشت و درحالی که دوتا چمدون توی دستش بود وارد حال شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر درحالی که با شیفتگی به عمه خیره بود، شلوارش رو تا ناف بالا کشید و با لحن پر هیجانی داد زد:

ـ مامی!

این حرف رو که زد با یه شیرجه‌ی محکم از اُپن آشپزخونه به طرف حال پرید.

عارف با سرعت تمام گوشیش رو از جیبش درآورد تا لحظه رو ثبت کنه، پس مثل یه بی‌فرهنگ تمام عیار از اُپن به طرف حال شیرجه زد؛ دوربین رو صاف روی کله‌ی سپهر گرفته بود و با لبخند گشاد همون‌طور که زوم می‌کرد توی دماغ عمه با لحن هیجانی از پشت گوشی لب زد:

ـ دیدار دو کفتر عاش. ...

فهمید داره چرت میگه سریع حرفش رو عوض کرد:

ـ دیدار مادر و پسری که پس از سالها تحمل رنج و دوری یکدیگر را ملاقات کردند. بوی داغی آغوش مادر و بوی عرق تن لش فرزندی که با وودکاهای استرالیا و عرق خوری در بارهای سیدنی و جاکشی و لیسری برای دختران برنزه‌ی استرالیا در هوا پیچیده.

سپهر درحالی که به طرف عمه می‌دوید خفه شوی غلیظی رو به عارف گفت و برای امضای کار دم کونی محکمی هم بهش زد.

عمه که شال سرخش رو از سرش بیرون می‌کشید با دیدن سپهر اول ماتش برد ولی کم‌کم لبخند پررنگ و پر هیجانی روی لبش نقش بست؛ دست‌هاش رو از هم باز کرد و با خنده رو به سپهر حرکت کرد:

ـ گل پسر مامان! خوش اومدی قربونت برم.

پوکر فیس و حسود به عمه زل زدم که مثل کفتر سپهر رو زیر پر و بال خودش گرفته بود و موهای جنگلی و شپشیش رو می‌بوسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چقدر موهات قشنگ شده مامان! چقدر بزرگ شدی توی این سه سال.

پوزخند معناداری زدم؛ این بزرگ شده؟ به لحاظ جثه شاید ولی به لحاظ عقلی توی مخش دمپایی گذاشتن.

حالا اگه نوشین از خارج بر می‌گشت و من رو می‌دید با دیدن دو مَن سیبیل پشت لبم و صورت زخم و زیلم چی می‌گفت؟

اون یه مادر نمونه بود، مثل عمه نبود که رحم کنه، با بولدوزر از روی هیکلم رد می‌شد و از لحظه اومدن از قیافه‌ام ایراد می‌گرفت.

دیگه حتی به سپهرم برای داشتن چنین مادری حسودی می‌کردم.

سپهر که کله‌اش رو روی شونه‌ی عمه گذاشته بود و گونه‌ی عمه رو با چندش‌ترین و لوس‌ترین حالت ممکن می‌بوسید با صدای لوسی لب زد:

ـ مامی آی مِسد یو.*

اصلاً فشار نمی‌خوردم و از روی حسودی هم نبود، جداً با این انگلیسی حرف زدن و لحن لوس و قیافه‌ی درب و داغونی که برای خودش ساخته بود به قول رابین خیلی کرینج و دمُده و غیر قابل تحمل شده بود.

حالا عمه برای نشکستن غرورش یه چهچهی می‌زد این فکر می‌کرد خیلی خوبه.

(دلم برات تنگ شده بود)

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه درحالی که سر سهیل رو توی دست‌هاش گرفته بود بوسی روی پیشونیش گذاشت و با لبخند معناداری گفت:

ـ دماغتم که عمل کردی!

عمه به کلی با عمل زیاد موافق نبود، چون عقیده داشت آدم اون‌طور که هست باید خودشو بپذیره؛ فعلاً چیزی نمی‌گفت اما به مرور نصیحت‌هاش رو روی سپهر اعمال می‌کرد.

از آشپزخونه بیرون رفتم و با لبخند و لب کبود حاصل از دعوام جلوش وایستادم، شک نداشتم که براش عادیه ولی خب.

لبخند عریضی رو بهم زد و با لبخند طرفم اومد؛ محکم بغلش کردم و نگاه پر نفرتی به سپهر که حسود و با اخم به ما نگاه می‌کرد انداختم.

آخرش نتونست کون خودشو نگه داره و من رو از بغل عمه بیرون کشید:

ـ من تا اطلاع ثانوی می‌خوام با مامانم تنها باشم. ...

همون‌طور که با نفرت دستش رو پس می‌زدم با عصبانیت وسط حرفش پریدم:

ـ تو گوه خوردی.

عارف با هیجان فیلم رو روی من و عارف زوم کرد، چون می‌دونست قراره خار همدیگه رو خفیف کنیم؛ پیش از اینکه موهاش رو کز بدم عمه بین‌مون وایستاد و با اخم ریزی رو بهمون صداش رو بلند کرد:

ـ اِ اِ بسه بسه! باز شما دوتا افتادین به جون هم؟ من خسته‌ی راهم عوض اینکه یه چمدونی از دستم بگیرین و یه ماساژی بهم بدین جلوی روم دارین همدیگه رو تیکه پاره می‌کنین. سپهر چمدون تو بیرون چیکار می‌کرد؟

سپهر که نگاه تهدیدآمیزش رو بهم بود بی‌حواس که عمه جلوش وایستاده جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ای عارف کصخل، مگه من نگفتم وقتی برام از دیوار قلاب گرفتی چمدونو از دیوار برام بفرست داخل. کونی این چمدون پر جنس مارک و خارجیه از فرودگاه استرالیا برچسب خورده اگه می‌دزدیدنش خارتو. ...

عمه غرش بلندی کرد و فرصت نشد سپهر چیزی بگه چون پشت دست عمه صاف کوبیده شد توی اون دهن گشادش و لبخند خبیثم روی لب پر رنگ‌تر شد.

هم من و هم سپهر به مدت یک ساعت و خورده‌ای زیر دست عمه درحال نصیحت شنیدن بودیم؛ عمه تمام قواش رو گذاشته بود وسط و داشت تلاش می‌کرد ما رو از فحش و پرخاشگری دور کنه ولی تا شونه‌ی سپهر و من بهم می‌خورد مثل سگ همدیگه رو می‌زدیم و بهم فحش می‌دادیم.

عارف هم از لحظه‌ی نصیحت شنیدن ما با خنده‌ی کرم ریزی فیلم می‌گرفت.

عمه مستقیماً بهم گفت:

ـ خیلی پرخاشگر شدی، روحیاتت داره رنگ تازه‌ای میگیره. خوب می‌دونی که فحش دادن ارتعاش بدنتو پایین میاره، پس چرا تلاش نمی‌کنی بد رفتاری و انرژی منفی رو از خودت دور کنی؟ فحش دادن کار آدمای ضعیفه که سلاحی جز بد و بیراه گفتن ندارن.

راست می‌گفت ولی حرف توی کَت من نمی‌رفت؛ تا از دهن پسر خودش فحش رو بیرون نمی‌کشید من هم نمی‌تونستم فحش دادن رو ترک کنم.

رفتارم طبیعتاً وحشی‌تر شده بود، من قبل رفتن به شاهد یه خر رام و اهلی بودم که کاری با کسی نداشت؛ آدم‌های دور و برم هارم کردن، یه‌وَرم یه سادیسمی پدر قاچاقچی به نام نیما بود و یه‌وَرم انگولر و سایزگیر و پستون گُل.

نصیحت‌های عمه نامحسوس سمت سپهر بد قواره هم بود ولی غیر مستقیم می‌گفت تا اعتماد بنفس عن آقا نشکنه:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درسته آدم می‌تونه هرجوری که خودش دوست داره و باهاش راحته زندگی کنه، اما باید قبلش خودشو هرمون‌طور که هست بپذیره.

خلاصه ان‌قدر حرف زد که صاف رسید به چیزی که ازش می‌ترسیدم؛ دقیقاً شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی نمرهام و افت شدیدی که چه به لحاظ تحصیل داشتم چه به لحاظ انظباط.

عمه از یه بار اخراجم خبردار شده بود و از دعوام با نیما هم صبح همین روز با تماسی که افروزی باهاش داشت باخبر شده بود؛ همون‌طور که اون کنجکاو جزییات اختلافاتم با نیمای حرومزاده بود منم مشتاق جزییات قرار رفتنش با کشمیری بودم.

انگاری رفیق‌های فوق ارازل سپهر خبر دار شده بودن که برگشته ایران پس قرار بود تا خود شب پارتی کنن و هرگونه گند و گوه جدیدی بالا بیارن.

قدیم ندیما یادم بود که عمه هر چقدر زور می‌زد سپهر رو از این اوباش دور کنه عوضی بدتر باهاشون دم خور می‌شد و کلیم گند بالا میاورد و به عمه و منوچهر خسارت می‌زد.

این‌بار عمه مخالفت چندانی نکرد ولی تأکیدات و تذکراتش رو به سپهر داد و براش خط و نشون خوبی کشید که باز گند اضافه به بار نیاره که از کلانتری جمعش کنیم.

اون دوتا که شرشون کم شد من و عمه مکالمه‌ی عریض و طویلی داشتیم و عمه گفت محوریت موضوع فعلاً من باشم و هرچیزی که می‌خوام رو تعریف کنم، پس منم همه چیز رو گفتم؛ از دعواهامون از نفرتی که توی دلم ریشه کرده بود و از اینکه چقدر از هر پنج نفرشون دلگیر بودم.

وقتی که باهم حرف زدیم بین صحبت‌هام سه بار ازش پرسیدم:

ـ عمه تو با کشمیری خارج شهر چیکار داشتی؟ چطوری دیدیش آخه؟

عمه حرف رو پیچوند و نامحسوس گفت نمی‌خواد فعلاً جوابی پس بده و زارت بزرگی به هیکلم زد؛ تازه تأکید کرد که به سپهرم چیزی نگم تا به وقتش به جفت‌مون توضیح بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش بهم برخورد ولی بعدش حق دادم که زن گنده با پنجاه سال سن نخواد جزییات رابطه‌ش با یه نفر دیگه رو بهم بگه.

من بیشتر و بیشتر ترسیدم؛ اینکه عمه چیزی نگفت و با سوالم لبخند زد یعنی یه چیزی بود، یعنی یه چیزی این وسط بین‌شون گذشته و یعنی کشمیری شصت درصد مخ عمه رو زده.

اینکه عمه چیزی توضیح نداد و لبخند زد مثل خر من رو ترسوند و بدجوری به ذهن مریضم افکار ناجور سریز کرد.

خدای نکرده شاید مثل این رمان‌های استاد دانشجویی که دختره و پسره یه هفته می‌رفتن شمال و هرگونه عشق و حال کثافتی می‌کردن موقع برگشت که دوست های دختره می‌پرسیدن چیکارا کردین دختره سرخ می‌شد و از جواب طفره می‌رفت.

نکنه عمه رو بی‌عفت کرده بود؟ نکنه عمه رو گاز زده بود و بلعیده بود؟

با دیدن پولیور پسته‌ای و یقه اسکی عمه چشم‌هام اندازه استکان باز شد و توی مغز مریضم فریاد زدم:

ـ نکنه گردن عمه کبود باشه و از ترس یقه اسکی بسته؟

عمه چرا گوشه‌ی گونه‌اش کبود شده بود؟ نکنه اعمال‌شون وحشیانه بوده و میونش عمه آسیب دیده؟

چرا عمه لب‌هاش به نسبت قرمزتر شده بود؟ چرا عمه چاق‌تر شده بود؟ چرا پاهای عمه ان‌قدر یهویی بلند و خوش فرم شده بود؟ چرا بدنش ان‌قدر ظریف‌تر شده بود؟

نه! داشتم دیوونه می‌شدم؛ چنان هوا برام خفه شد که با سرعت جت به طرف آشپزخونه شیرجه زدم و توی سگ سرمای هوا سرم رو زیر سینک گرفتم و پارچ آب رو روی سر و صورتم خالی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت حدودهای هشت بود.

همه‌چیز هر لحظه ترسناک‌تر می‌شد؛ همه‌چیز اون‌جایی عجیب شد که عمه قد علم کرد تا بساط شام رو آماده کنه.

بهش گفتم حالا که دو نفریم و اون سگ‌های کنعان نیستن خب حاضری می‌خوریم، اما خودش اصرار داشت شام درست کنه اونم هفت رنگ و هفت دست.

پیش بندش رو بسته بود و با دقت داشت کتلت‌ها رو با تزیین توی ظرف می‌چید؛ بالای سر قابلمه وایستاده بودم و قورمه سبزی رو هم می‌زدم.

کی می‌خواست بیاد؟ چرا عمه لال مونی گرفته بود؟ دِ آخه یعنی چی؟ چرا اعصاب نمی‌ذاشت برای آدم.

نکنه برای خواستگاری می‌اومدن؟! یا رقیه‌ی بی‌فاطمه، گاوم زایید. یهویی یه صدای بلندی توی ذهنم داد زد:

ـ سیک کن بابا توی هیچ خواستگاری شام نمیدن.

لبخند کمرنگی زدم و ملاقه رو توی قابلمه قورمه سبزی چرخوندم، اما با فکر به اینکه خب مگه چیه؟ شاید توی بعضی خواستگاری‌ها بدن دوباره چشم‌هام تا ته از هم باز شد.

خب به هر حال سر شب می‌شد و طایفه دوماد معمولا هشت یا نه می‌اومدن؛ با چایی و شربت و شیرینی که نمی‌شد خیک‌شون رو سیر کرد، شامم باید میاوردن دیگه!

وای نه! دارم از شدت افکار چرتم به گا میرم. با حرص ملاقه رو روی سینک کوبیدم و رو به عمه غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اصلاً دنی کجاست؟ کی می‌خواد بیاد که محض آبروریزی نشدن رفتی اونو تحویل کسی دادی؟ بابا حرف بزن زن، چرا ان‌قدر پرایوت شدی تو؟ من که می‌دونم چی شده، من که می‌دونم کی می‌خواد بیاد حالا تو هی پنهون کن.

عمه درحالی که خیارشورها رو توی ظرف کتلت می‌چید لبخند عریضی به چهره‌ی مادر مرده‌ی من انداخت و با خونسردی طره‌ای از موهای یخیش رو پشت گوش انداخت:

ـ مرده نمیری تو! یکسره فقط سوال می‌پرسی از من! تو به من بگو من از در وارد شدم حال منو درست و حسابی پرسیدی؟ گفتی عمه حالت خوبه سفرت خوش گذشت؟ فقط یکسره داری تئوری توطئه مطرح می‌کنی .

با فکر کردن به ریخت کشمیری و بوی گند زیر بغلش و اینکه با اون جوراب‌های سفید که چه عرض کنم زرد بلورینش بیاد روی کاناپه بشینه و مثل این رمان‌های آبکی به شوهه‌ی عمه الکی تنه بزنه و براش چشمک پرت کنه حالم رو بهم می‌زد.

متنفر بودم، هم از خودم هم از کشمیری پدرسگ هم از اون اکبری برای هیچ کاری نکردنش و از همه‌جا بی‌خبر بودنش هم از عمه؛ خوب شد؟ دیکه از عمه هم بدم میومد.

با نفرت پیش بند گل سفید رو کَندم و روی زمین آشپزخونه پرت کردم همون‌طور که عصبی و لجبازانه به طرف تاقم می‌رفتم غریدم:

ـ وقتی زورت میاد جواب بدی و منو آدم حساب نمی‌کنی چی بهت بگم؟ فکر می‌کنی چون بزرگ‌تری یعنی همه‌ی سرد و گرمی‌ها رو چشیدی و آدم‌های دنیا رو شناختی و خیلی چیزا می‌دونی و هر تصمیمی بگیری درسته؟ فکر کردی فقط تو بلدی به بقیه یاد بدی؟

خیلی چیزهای دیگه نوک دهنم بود ولی به زور دهنم رو بستم که بیشتر از این نگم. عمه با کلافگی دیس کتلت رو روی اُپن گذاشت و دست‌هاش رو با پیش بند خشک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه خونسرد بود، چون خوب من رو می‌فهمید؛ خوب می‌دونست دارم از حسادت اینکه یکی اومده توی زندگیش و توی قلبشه می‌ترکم از حسودی و ترس از دست دادن.

خوب می‌دونست داغ عصبانیتم و هر چرتی ممکنه به زبون بیارم و حال روحیم از همه جهت به فناست؛ پس تندی نکرد، بلکه واقعاً به روم بزرگی کرد و نزد توی دهنم:

ـ نمی‌خوام جلوجلو یه سری چیزا رو بهت بگم؛ یه نگاه به وضع روحیت و صورتت بنداز، الان وضع روحیه‌ات اون‌قدرخوب نیست که من با حرفام دغدغه و فکرتو بیشتر کنم. تو الان توی شرایطی هستی که از کوچک‌ترین مسئله توی ذهنت غول می‌سازی، فقط می‌خوام آروم باشی و دونه‌دونه خودت با اتفاقات مواجه بشی تا راحت‌تر بتونی درک‌شون کنی.

دهنم به کل کیپ شد، خیلی بیش از اندازه هم بهش بی‌ادبی کردم؛ حالا که جوابم رو توی کاسه‌ام گذاشت باید از دلش در میاوردم. جلوتر رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم، با لحن متأسفی لب زدم:

ـ ببخشید، اعصابم دست خودم نیست خیلی داری تحملم می‌کنی درحالی که مجبور نیستی.

ان‌قدر ناراحت بودم که حس می‌کردم عمه هم مثل نیما ازم متنفره و داره تحملم می‌کنه.

صورتم رو با دست‌هاش قاب کرد و ابروهای تتو زده‌اش لحظه‌ای چین کوتاهی بین‌شون افتاد؛ توی نگاهش پر بود از حس محبت و حامی بودن، ترحم توی نگاهش جای نداشت و فقط جوری بهم زل زده بود که انگار داره با خودش میگه چی تو رو ان‌قدر آسیب پذیر کرده عزیزم؟

ـ خیلی اذیت شدی عزیز دلم، خیلی بهت حس کم‌ارزش بودن دست داده؛ اما من به سه دلیل زنده‌ام تو یکی از اولین دلیلای منی. تو متین باشی شیوا باشی یا هرکس دیگه‌ای قلب من برای تو کلی جا داره و بچه‌ی منی من تو رو تحمل نمی‌کنم، من تو رو بیشتر از هر کس دیگه‌ای دوست دارم خب؟

توان نگاه کردن به چشم‌هاش رو نداشتم، نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی من حتی نمی‌تونستم به بغضم رو کنترل کنم، نگاهم رو با سماجت ازش می‌دزدیدم و به چکه کردن قطره‌ی آب از شیر آشپزخونه دوخته بودم تا بغضم نترکه.

عمه سه تا دلیل داشت، ولی من قبلا توی زندگیم چهار تا دلیل داشتم برای زندگی که اولیش خانواده‌ام بود؛ من خانواده‌ام رو خیلی وقت بود که از دستش دادم.

دلیل دوم دنیای پسرانه‌ام بود که الان داشتمش اما از این داشتن خوشحال نبودم.

دلیل سومم شده بودن مهران، نیما، رامین، سامان و پویا که من رو به بدترین نحو خرد کردن و قلبم رو پودر کردن.

دلیل چهارمم شد تنها دلیلم؛ تمام دلیل‌هام رو از دست دادم و فقط همین یه دلیل برام باقی موند و اون عمه بود.

من رسماً دیگه هیچ دلیلی نداشتم به جز عمه و اگه حالا عمه رو هم داشتم از دست می‌دادم و اگه می‌رفت من می‌مردم.

عمه شومیز مجلسی آبی کاربنیش رو توی دامن فرو برد؛ از جلوی آیینه رژ لب قهوه‌ای ماتی برداشت و گرم آرایش شد.

درحالی که سوییشرت راگبی مشکیم رو تن می‌کردم موهام رو با دست کمی مرتب کردم.
همون‌طور که بند کتونی‌های سیاهم رو می‌بستم پوف کلافه‌ای کشیدم و رو به عمه غریدم:

ـ تو چطور وقت کردی اصلاً کشمیری و دوستاشو ببینی آخه؟ حالا خسته کوفته از سر برگشته مهمون دعوت نمی‌کردی، می‌ذاشتی فردا شب بیان.

طاقت نیاوردم و با حرص غریدم:

ـ مرتیکه زیر بغل استانی بوگندو چطور وقت کرده با دوست و همکاراش بیاد خارج شهر و ارواح عمه‌اش اتفاقی تو رو اون‌جا ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه همون‌طور که با پنبه کرم پودر رو توی صورتش آروم پخش می‌کرد خیلی خونسرد و با لبخند ملیحی جواب داد:

ـ چرا به بزرگ‌تر از خودت بی‌احترامی می‌کنی؟ منو همکارام توی کافه نشسته بودیم؛ یهویی چشمم خورد به همکار سابقم خانوم عطایی و شوهرش جفت‌شون زن و مرد محترمی بودن توی کل دورانی که مشاور بودم. من رفتم جلو یه سلامی بهشون بکنم که آقای کشمیری رو دیدم انگاری همراهشون بود، تازه کلی هم اخم تَخم کردم و به زور جوابشو دادم.

با نفرت دندون‌هام رو بهم ساییدم.

قسم می‌خوردم کشمیری تخم کفتار از قصد فهمیده بوده که عمه خارج شهره برای درآوردن لج اکبری همکارهاش رو برداشته و برده خبر مرگم به اون کافه‌ی لعنتی.

عمه بار دیگه نگاهی به آرایش ملیح و سبکش توی آیینه انداخت و با خونسردی لب زد:

ـ من اون چهره‌ی بی‌ادب و گستاخی که اون روز توی مدرسه‌ات ازش دیدم یادم مونده بود. خلاصه با اخم و تَخم سلام کردم و گفتم زشته جلوی خانوم عطایی و شوهرش ناسلامتی این همراهشونه؛ یه دو تا از همکارای قدیمیمم همراه خانوم عطایی اینا بودن به علاوه یه آقایی به اسم بهرپرور که گویا اونم مشاوره مدرسه‌ی شماست .

ابروهام کمی بالا رفت، بهرپرور هم اون‌جا بود؟ دیکه هر لحظه بیشتر عجیب می‌شد. من فقط یه بار توی کل سال تحصیل بهرپرور رو توی شاهد دیدم و بس! نمی‌تونستم نظری بدم که آدم خوبیه یا بد ولی هرچی که بود از کشمیری صد رقم بهتر بود.

نفسش رو نرم بیرون داد و موهای یخیش رو با کِش مو بالای سرش بست؛ لبخندش پر رنگ‌تر شد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من بعد سلام علیک برگشتم پیش دوستا و همکارای خودم که دیگه خود کشمیری اومد دعوت کرد بریم به محفل فلسفه و روانشناسی‌شون، منم که می‌دونی سرم درد می‌کنه برای این محفل و گردهمایی با آدمای فرهیخته و باتجربه.

یعنی حرف عمه تکمیل نشده بود که من تا انتهای ماجرا رو خوندم.

حاضر بودم دست روی قرآن بذارم که کشمیری از عمد آمار درآورده که عمه به چی علاقه داره به چی نه و زارت بلند شده همکارهاش رو به صورت کاملاً حساب شده با آمار دقیقی که از قبل داشته، برده همون کافه‌ای که عمه اینا اون شب داخلش بودن.

فقط می‌خواستم بدونم کدوم مادر زنده‌ای چنین اطلاعاتی به عمه داده؛ قسم می‌خورم اگه یه درصد توان برگشتن به شاهد رو داشتم با کله می‌رفتم دَک دهن اون پفیوزی که این اطلاعات رو داده سرویس می‌کردم.

عمه الان داغ بود، نمی‌فهمید چه دامی براش پهن کردن؛ این مردک سر لج و لجبازی با اکبری این فیلم هندی‌ها رو درآورده بود.

قسم می‌خورم ادای جنتلمن آبکی‌ها رو برای عمه درآورده و مثلاً صندلی عمه رو براش کشیده عقب که بشینه یا اینکه اول دیس عمه رو از غذا پر کرده.

این عوضی صدش رو گذاشته بود، چون عمه انگاری بدجور متأثر و با خنده ازش یاد می‌کرد.

تف من یه لحظه هم نباید بیشتر این‌جا می‌موندم؛ من اگه نگاه هیز اون مردک پلشت بو گندو رو روی عمه می‌دیدم دیوانه‌ی دو عالم می‌شدم، دهنده‌ی این دنیا و اون دنیا می‌کردم خودمو.

دیگه کارم تموم شده بود من دیگه باید گورم رو تا قبل اومدن مهمون‌های عمه که یه هفت هشت ده نفری بودن گم می‌کردم.

از روی تخت بلند شدم و نفس کوتاهی کشیدم، عمه فعلاً درک نمی‌کرد اما خودش باید به حرف‌های من می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خستگی خم شدم و گونه‌اش رو نرم بوسیدم درحالی که گوشیم رو توی جیب می‌ذاشتم گفتم:

ـ عمه من دیگه میرم تا قبل اومدن اونا. مراقب خودت باش، به اون سپهر آبروبَرم زنگ می‌زنم میگم خبر مرگش امشب خونه‌ی عارف بکپه که گردهمایی روانشناسی فلسفی شما در آسایش باشه .

عمه از جا بلند شد و همون‌طور که دامن بلند مشکیش رو با دست صاف می‌کرد رو بهم با نگرانی گفت:

ـ توی این هوای سرد میری؟ پیش کی میری من خیالم راحت باشه از بابتت.

حتی خودمم نمی‌دونستم کی برام مونده که روش حساب کنم، اما اشکان امروز اومد دم خونه و گفت کارم داره؛ برام مهم نبود چیکار ولی مهم این بود که بالاخره فقط اون سراغم رو گرفته بود، شاید رفتم سر اون خراب شدم.

شونه‌هام رو بالا دادم و لب زدم:

ـ احتمالاً میرم پیش اشکان تا دیروقت پیشش می‌مونم. تو نگران نباش چیزیم نمیشه.

عمه تا دم در خونه همراهیم کرد و همین که لنگ پام از در خونه بیرون گذاشته شد زنگ در حیاط به صدا دراومد؛ شانسِ منه دیگه.

عمه که انگار هول کرده بود با همون دمپایی‌های آشپزخونه به طرف در جهید و همون‌طور که با ایمو اشاره بهم نگاه می‌کرد لب زد:

ـ من خوبم؟ دامنم کج و کول نیست؟

سری به نشونه‌ی نه تکون دادم.

واقعاً عمه جوری رفتار می‌کرد انگار که دارن برای خواستگاریش میان، این جمع همکاری ساده بود یا پیش قدم شدن برای آشنایی عمه و اون کشمیری دیلاق؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

در که باز شد من یه مرد رو دیدم؛ یه مرد قد بلند با موهایی ژل زده و مرتب.

در که باز شد من یه مرد دیدم؛ یه مردی که بوی ادکلنش از خود بهشت مهر خورده و صادر شده بود.

در بی‌صاحاب که باز شد من یه مرد دیدم، یه مرد سگ مصب خوشتیپ که کروات سرخش هارمونی خاصی با کت شلوار نوک مدادی مشکیش داشت؛ این مرد ته ریش مرتبی داشت و از هر مردی که به این سن دیدم آراسته‌تر بود.

پالتوی مشکی که پوشیده بود و دستکش‌های چرم توی دستش مثل خان‌ها داخل رمان‌های ارباب رعیتی بود؛ همون ددی‌های خشن که همیشه یه چیزشون با یه چیزشون هارمونی خاصی داشت و چشم‌های همه‌شون از دم مشکی و نافذ بود.

من که نفهمیدم این مرد خوش بَر و رو و اتو کشیده کیه فقط فهمیدم فَکم زیادی باز مونده و مثل جغد بهش زل زدم.

دست گل رز خریده بود مردک کلیشه‌ای، چیز نه! این بشر یه مرد به تمام معنا بود و مردک گفتن و توهین کردن بهش اصلاً کار درستی نبود.

لبخند سرخوشی زدم و دستم ناخودآگاه به طرفش دراز شد:

ـ س... لام.

دستم رو به گرمی فشرد و خیلی خونسرد و با احترام جواب داد:

ـ سلام متین جان حال و احوالت چطوره؟ مدرسه نیومدی نگرانت شدیم گفتیم نکنه مریض شده باشی!

ـ بفرمایید داخل آقای کشمیری تا بقیه همکارا برسن، تو رو خدا چرا زحمت کشیدین؟ گل برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بگم اون لحظه هرچی مو توی بدنم بود برگ شد و روی زمین ریخت و تبدیل شد به سبزه‌ی دم عید دروغ نگفتم.

این مرد واقعاً کشمیری بود؟ همین کشمیری زیر بغل استانی بز قورمه‌ی خودمون؟ همین کشمیری که باد به کُتش می‌خورد یه دریا رو خشک می‌کرد و سنگ بی‌جون رو به اسخال می‌نداخت؟

به خدا قسم دروغ می‌گفتن، بخدا باور نمی‌کردم؛ نه داشتم خواب می‌دیدم یا شاید یه کابوس آبکی بود مثل اون خوابی که درباره‌ی سوار شدن اکبری روی دَنی دیدم.

این مرد مثل بابا لنگ دراز، پدرخونده‌ی جودی آبوت بود که سر آخر در اومد یه پسر جوونه و جودی آبوت تورش کرد و ازدواج کردن.

ـ گل برای گل. شرمنده از سفر نرسیده مجبور شدین تدارک مهمونی ببینین.

الان من چطور باور می‌کردم که اسم این مردک شمشیره و همه توی شاهد براش شعر می‌خونن:

ـ شمشیر کش دریده، بدجور کونش سوخیده.

الان چطور باور کنم این طرز حرف زدنِ همون کشمیریه که کمتر از وله قاز و بلبل دراز و قرمساق و قرمدنگ کلمه‌ی دیگه از دهنش بیرون نمیاد.

من باید فوراً خونه رو ترک می‌کردم یکم بیشتر می‌موندم قطعاً یه چیز کلفت هم بار عمه می‌کردم هم کش کمری دو دره بازِ قالتاق که ان‌قدر توی نقش گادفادر فرو رفته بود که اصل و فرعش رو تشخیص نمی‌داد.

با سرعت نگاه سریعی به همسایه‌ی دیوار به دیوارمون اکبری فلک در گور انداختم که چراغ‌های خونه‌اش خاموش بود؛ بدبخت مادر مرده سکته می‌کرد اگر می‌دونست حتی افروزی هم به درخواست عمه امشب دعوت شده ولی خودش نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی سرمای کم جون هوا داشتم توی پیاده رو قدم می‌زدم؛ تمام فکر و ذکرم شده بود تیپ جدید کشمیری دیوث.

کثافت مثل مار پوست اندازی کرده بود؛ از جلد پوتیفار دراومده بود رفته بود توی جلد یوزارسیف.

ای مارِ کبریِ افعی! من که خوب می‌دونستم این قرمدنگ قرومساق چه نقشه‌های شومی توی سرشه؛ برای هوا و هوس می‌خواد عمه رو دودر کنه و از اکبری بدزده.

اکبری عن خاصی هم نیست اما ده رقمه از این مردک قالتاق بهتره؛ اون ساده‌ست و مطلوم و فلک در گور، اون پشت ظاهر دیگه‌ای قایم نمیشه کک مغز هست ولی لاقل دنبال دور زدن عمه نیست.

من از همین امشب باید عملیاتی رو ضد این مردک شروع می‌کردم؛ فقط کافی بود به سپهر بگم تا مثل بمب ساعتی منفجر بشه اما از اون‌طرف عمه باهام تا ابد کات می‌کرد.

با حرص گوشی رو برداشتم، من چاره‌ای به جز اشکان نداشتم؛ آریو احتمالاً با اون بابای عن اخلاقش داشت توی گاج مارکت کتاب تستش رو سفارش می‌داد و به زندگیش می‌رسید پس من فقط می‌تونستم به اشکان متوصل بشم.

با سرعت شماره‌اش رو گرفتم و همون‌طور که از مغاز سوپری می‌گذشتم و وارد خیابون اصلی می‌شدم به صدای بوق گوشی گوش کردم. یه بوق و دو بوق خورد و سر بوق سوم بر خلاف انتظارم صدای نازکی جواب داد:

ـ مرکز مشاوره‌ی اشکان پشت قلمبه بفرمایید؟

ـ زشته دخترا! کیه پشت خط؟ اذیت نکن گوشیمو بده.

پوف کلافه‌ای کشیدم، گویا دوست دخترش سارا بود.

پوکر فیس گوشی رو توی دستم جابه‌جا کردم و لب زدم:

ـ سلام با شخص آقای پشت قلمبه کار داشتم مشتری دست به نقدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سارا از پشت خط خنده‌ی ریزی کرد و با سرخوشی لب زد:

ـ به به آقا متینِ دست به نقد. فعلاً که من درحال مصرف هستم شما اگه یه چند ساعت دیگه تماس بگیرین استفاده‌ام تموم بشه محصولو در خدمتتون قرار میدم.

دل خجسته‌ای هم داشت انگار. خنده‌ی سرخوشی از پشت خط کرد و واضح صدای اشکان اشکان که ته خنده داشت رو شنیدم:

ـ یکی باشه طلبت، سری بعدی من روی بابات همین حرکتو میزنم.

ـ تو ببین اول زنده می‌مونی.

نفس عمیقی کشیدم؛ این دوتا کفتر کبوتر عاشق زیادی باهم خوش بودن، حالا منِ بی‌کَس و کار می‌چپیدم بین‌شون به شدت کار چندشی بود و دوست نداشتم مزاحم کسی باشم.

بهتر بود بپیچونمش و بذارم با دوست دخترش خوش باشه؛ حالا منم یه گِلی به سر می‌گرفتم.

خدا لعنت کنه کشمیری دیوث رو که توی جای نرم و گرم روبه شومینه کتلت و قورمه می‌زد به بدن از اون‌طرف افروزی هم که ته بشقاب رو درمیاورد منِ فلک زده توی سگ سرما جایی برای رفتن نداشتم.

ـ جونم متین گوشم با توعه.

همون‌طور که بطری جلوی پام رو لگد می‌کردم نفس عمیقی کشیدم و با لبخند خونسردی جواب دادم:

ـ در واقع الان گوش من با توعه، ظهر بعد مدرسه اومدی دم خونه‌مون پسر عمه‌ی مشنگم سرکارت گذاشت.

صدای خنده‌ی ته گلوییش رو از پشت خط شنیدم:

ـ آهان همون ورژن پسرونه‌ی کروئلا که روم کراش زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خر ذوق سارا رو شنیدم که از پشت خط داد می‌زد:

ـ شیپ شیپ.

پوکر فیس به روبه‌رو خیره شدم؛ حالا درسته فیریک زده بود ولی کراش برای رفتارش زیادی بود.

ـ کراش که نه می‌گفت براش آشنا می‌زنی نمی‌دونم، خب حالا کارت چی بود گفتی زنگ بزنم.

صدای سارا از پشت خط به گوشم خورد:

ـ من میرم آقا اَشی، مشتریتو فیکس کردی بیا داخل.

ـ برو عزیزم منم میام.

نفس عمیقی از پشت خط کشید و خیلی آروم گفت:

ـ هیچی خواستم بیام یه حالی بپرسم و درباره کلاسای تقویتی حرف بزنیم؛ تو قرار بود همکاری کنی و به یه جلسه از کلاسام نیومدی آقا معلم.

اینکه می‌خواست حالم رو بپرسه یه تحرم ساده‌ای بیش نبود، در اینکه اشکان آدم خاکستریه و اون‌قدرام بد نیست شکی نبود منتها من دیگه زیادی اعتماد نداشتم. من درگیر چی بودم و اون درباره چی حرف می‌زد !

قرار بود از هرچی فعالیتِ دور باشم؛ به قطع قبول نمی‌کردم توی کلاس‌ها تدریس کنم.

ـ دمت گرم خوبم. من یه مدت همه‌چیزو کنار گذاشتم حال کلاس ملاس ندارم. از طرف من که کنسله الان شرایطشو ندارم.

صدای آرومش رو از پشت خط شنیدم و بوی سیگار وینستونش هم خوب زیر دماغم بود؛ ای مردک بیکار شام و ناهار و ناشتا رو هم با سیگار تأمین می‌کرد:

ـ زندگی مثل دوی ماراتن می‌مونه، تو بالاخره به پایانش می‌رسی چه اول باشی چه آخر؛ همه فرصت زیادی برای زندگی دارن، ولی فرصت لذت بردن از لحظه‌های همین زندگی چرک با

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی‌ها و بدی‌هاش رو فقط آدمایی که جا نمی‌زنن می‌تونن داشته باشن. سیک آدمای لاشی دورتو بزن و نذار مانع فرصتایی که داری بشن .

نفس عمیقی کشید و ندیده می‌تونستم از پشت خط حس کنم نفسش با فوت شدن دود سیگار همراه بود؛ فکر می‌کرد نشنیدم پس با صدای آرومی زمزمه کرد:

ـ لاقل تو مثل من نباش.

سرم رو پایین انداختم و کتونی‌هام رو به کف خیابون کشیدم، درست می‌گفت ولی من تمام فرصت‌هام رو سوزونده بودم؛ دیگه توی این دنیا از هیچی نمی‌تونستم لذت ببرم.

همه‌چیز زندگیم یه دروغ بزرگ شده بود؛ حالا دیگه داشتم با این دروغ لعنتی اوخت می‌گرفتم.

بعد چند دقیقه حرف زدن با اشکان گوشی رو قطع کردم و بی‌هوا و بدون هیچ مقصدی وارد یه کوچه شدم.

به حرف‌های اشکان فکر می‌کردم و ان‌قدر داغ بودم که متوجه تاریکی و سکوت وحشتناک کوچه نشدم؛ همین‌جور با سری پایین نگاهم به کتونی‌هام بود و با فکری مشغول به انتهای کوچه که می‌خورد به خیابون اصلی می‌رفتم.

با صدای ترمز سرعتی یه ماشین جلوی پام برای یه لحظه ماتم برد؛ اولش میخ فقط به ماشین زل زدم و هیچ تجزیه و تحلیل توی ذهنم نکردم که ببینم این ماشین اصلاً سرنشین‌هاش کی هستن.

در ماشین که باز شد توی ذهن لعنتیم جرقه خورد که فقط باید فرار کنم؛ چون اگه فرار نمی‌کردم این‌بار درست مثل پارسال توی دست‌های نریمان اسیر می‌شدم.

همین که خواستم پاهام رو با تمام قدرت به حرکت دربیارم دوتا دست محکم از عقب کمرم رو کشید و به صورت خودکار چنان عربده‌ی بلندی کشیدم که صدام ده بار توی کوچه اکو داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من حتی توی اون تاریکی لعنتی متوجه نبودم که چند نفر بودن اما فقط بدنم از شدت ترس خالی کرد و مغزم فقط دستور می‌داد از ته دل داد بزنم؛ به نحو احسنت انجامش دادم و با تمام قدرت نعره زدم:

ـ کمک، کمک کنید. این مادر... می‌خوان منو ببرن. تو رو خدا کمک کنین منو می‌خوان ببرن.

ـ متین بابا ماییم، داد نزن ماییم.

صدای ناواضحی می‌شنیدم، ولی ان‌قدر سر و بدنم از ترس داغ بود که فقط نعره زدم.

نمی‌دونم چی‌شد و چه اتفاقی افتاد، اما متوجه شدم که پاهام روی هوا معلقه و دیگه بدجور اسیر شدم. این‌جا درست لحظه‌ای بود که خودم رو درست لب یه پرتگاه دیدم که با سرعت داشتم به طرف پایین پرت می‌شدم.

آینده‌ی من به طرز وحشتناکی نابود می‌شد اگه توی همین لحظه و همین‌جا خودم رو نجات نمی‌دادم؛ اگه من توی دست نریمان میوفتادم دیگه هیچ‌وقت رنگ زندگی رو نمی‌دیدم.

ـ بابا ولش کنین. اسکلا مگه دارین گروگان می‌گیرین؟

نشنیدم، صدای اون عوضی توی نعره‌هام گم شد و فقط می‌تونستم با تمام وجود از خدا بخوام که بهم کمک کنه؛ کاش خدا یه بارم که شده قصه‌ی من یکی رو این‌جوری نمی‌نوشت.

ضربان قلبم جوری بالا رفت که هر لحظه دعا می‌کردم بمیرم و برای همیشه توی همین کوچه قبل از هرچیزی زندگیم تموم بشه؛ با تمام توانی که توی بدن شل شده‌ام بود دست و پاهام رو توی هوا تکون می‌دادم.

شاید یه لحظه صدا اتصالی نکرد و خدا صدام رو شنید، شاید یه لحظه دلش به رحم اومد و خواست تغییری بده به سرنوشت نکبت‌بار من؛ درجا پام به صورت کسی که پاهام رو نگه داشته بود خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که از درد صورتش رو گرفت و پاهام رو به زمین پرت کرد با تمام قدرت پام رو از عقب به شکم پشت سری کوبیدم.

ـ یا رقیه‌ی بی فاطمه. رامین کمرمو بگیر الان میوفتم، رامین زودباش کمرمو بگیر اخته شدم، یا پیغمبر اخته شدم. پویا نور بزن، نور بزن ببین چیزی زمین نیوفتاده، یاخدا بین پاهام حسش نمی‌کنم.

یه لحظه مغزم اِرور چهارصد و چهار داد و با صورت خنثی و پوکر در مقابل بدنی شل شده و ضربان بالای حاصل از ترس میخ وسط کوچه‌ی تاریک به پراید درب و داغون خیره شدم.

تنها چیزی که دل کوچه رو روشن کرده بود نور چراغ‌های پراید بودن.

درست نمی‌تونستم بفهمم که چرا؟ اما می‌تونستم متوجه بشم که رامین و سامان و پویا تا چند دقیقه‌ی پیش بزرگ‌ترین غلط زندگی‌شون رو کردن و با این‌کاری که باهام کردن قرار بود دونه دونه اخته‌شون کنم.

سامان درحالی که روی بدنه‌ی پراید از شدت درد دستش بین پاهاش بود رامین با اون هیکل لاغر و لباس چهارخونه که شبیه سوسول‌ها شده بود طرف سامان پرید و با ترس شونه‌هاش رو ماساژ داد.

پویا کلاه کاپشنش رو از سر بیرون کشید و مثل پخمه‌ها روی زمین دنبال چیز سامان می‌گشت؛ خواستم خار همشون رو خفیف کنم ولی انگار جدی حال سامان با ضربه‌ی بد موقعم بدجوری خراب شده بود.

پویا دستش رو طرف زیپ شلوار لی سامان برد و هول شده داد زد:

ـ بابا سگ مصب شلوار ان‌قدر تنگ! وا کن ببینم جسد مقتول داخله یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان که از دردش کم شده بود و کم کم داشت سرپا می‌شد با عصبانیت و بد عنقی دست‌های رامین رو پس زد و پویا رو به عقب هول داد؛ همون‌طور که زیر لب فحش‌های کلفت و درشت بارم می‌کرد سمتم قدم برداشت.

با چشم‌های شوکه شده فقط به صحنه‌ای خیره بودم که توی باورم نمی‌گنجید و ترس لعنتی ذره‌ای توی دلم کم نشده بود؛ من این حس لعنتی رو یه بار تجربه کرده بودم، نباید از این راه وارد می‌شدن.

با چَک نر و ماده‌ای که به پس گردنم کوبیده شد به لحظه انگار به بدنم شوک الکتریکی زدن که با شدت خیلی زیادی پریدم:

ـ دِ آخه بی هیچی ندار، بی‌خایه؛ مرض داری دریوزه‌ی دیوثه‌ی بی‌گوزه؟ چرا می‌زنی؟ چه بدی در حقت کردن؟ اینا قراره یه نسلو ادامه بدن. دفعه آخرت باشه به ساحت مقدس تخم و پیل من اهانت می‌کنی .

گردنم از درد کزکز می‌کرد، جوری که نفهمیدم چه نیرویی توی دست‌هام اومد که گردن سامان رو گرفتم و توی چند قدم به بدنه‌ی پراید کوبیدم و از لای دندون‌هام نعره زدم:

ـ ای حرومزاده‌های بی‌وجود. کدوم یکی از اربابای سگ پاچه دریده‌اتون دستور داده بیاین دنبال من؟ اگه من وسط این کوچه با فکر اینکه نریمان عوضیه سکته می‌کردم چی؟ اصلاً شما گوه می‌خورین منو تعقیب می‌کنین، غلط می‌کنین میاین دنبال من. مگه من گفتنیا رو به اون نیمای حرومزاده‌ی پدر بیست تایی نگفتم؟

سامان درحالی که از فشار دستم کم مونده بود خفه بشه، زبونش رو تا ته بیرون داد تا نفسش بیرون بیاد.

پویا درحالی که به طرفم میومد با چهره‌ی ترسیده‌ای لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ متین، جان تو ما خبر نداشتیم چی شده بین شما. کل شاهد پشماشون ریخته بود که شما دعواتون شده. جان من امشبو بیخیال دعوا شو. یه بگایی پیش اومده و نیما بدجور قراره بگا بره؛ مهران بعد دعوا کلاً قیدشو زده با ماهم قطع ارتباط کرده .

هیچ چیزی برام مهم نبود؛ دیگه حتی برام اهمیت نداشت که قراره بین‌شون چی بشه.

تنها یه چیز باعث شد پوزخند صداداری بزنم و بدجور جلوی دهنم رو نگه دارم که فحشی نثارشون نکنم.

با بی‌خیالی سوییشرت راگبیم رو صاف کردم و پوزخند کجی زدم:

ـ چی باعث شد فکر کنین همه‌ی اینا برام مهمه؟ چرا باید برام مهم باشه اون حرومزاده چه بگایی داره؟ من دعا می‌کنم تا انتها به گا بره، بعد انتظار دارین بیام کمکش کنم؟

قبل از اینکه پویا چیزی بگه رامین با چهره‌ی پر از دلهره‌ای ابروهای نازکش رو درهم کشید و بازوهام رو گرفت؛ توی لحنش پر از خواهش و تمنا بود، ولی من دیگه از رامین هم دست شستم:

ـ هیچ چیزی اون‌طور که تو فکر می‌کردی نبوده، الان وقت برای توضیح نیست ولی هرچی که بوده شما خودتون بین خودتون ندونسته ادامه‌اش دادین و خرابش کردین. می‌دونم حرفایی زدین که نمیشه پسش گرفت و دل همدیگه رو شکستین، ولی باور کن که همش نادونسته بوده.

مغزم سوخت یعنی حتی رامین هم حاضر نبود خودخواهی رو کنار بذاره و طرف من وایسته؛ اون تیم سابقش رو می‌خواست بدون در نظر گرفتن اینکه حق با کیه.

با نفرت دست‌هاش رو پس زدم و درحالی که دابل فاکی با جفت دست‌هام رو به هر سه تاشون نشون می‌دادم داد زدم:

ـ من دیگه متین سابق نیستم، هیچ جوره نمی‌تونید روی من حساب کنید. مگه اون موقع‌هایی که اجلاس پنج نفری برگذار می‌کردید من حساب بودم؟ تا شرایط بگایی میشه یادتون میاد متین هست؟ تا پلن بی هست یادتون میاد متین مهره‌ی اصلی نقشه‌ست؟ چرا یه کدوم شما همون

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای که اون نیمای عوضی رید به هیکلم نزدین توی دهنش؟ هوی سامان گوزو، من با یه عکس برات شدم نامرد، چرا داری از یه نامرد کمک می‌خوای؟ گمشین دیگه من هیچ‌وقت دورتون نمیام منم نمی‌بینین.

تقریباً می‌شد گفت تخلیه شدم، اما هنوز حجم بزرگی از حرف‌ها و افکاری که توی سرم داشتم رو به زبون نیاوردم؛ من محال ممکن بود فراموش کنم که نیما با من چیکار کرد و چه حرف‌هایی بهم زد.

سامان گوشه‌ی لبش رو چین داد و همون‌طور که آرنجش رو به بدنه‌ی پراید جفی تکیه زده بود زیر لب زمزمه کرد:

ـ بابا یکی اینو شیرفهمش کنه، هنوز هیچی نمی‌دونه طفلک. وقت نداریم تخمیا باید زودتر برسیم.

من دیگه هیچ گوشی برای توجیه الکی شنیدن نداشتم؛ کارهای نیما ذره‌ای قابل توجیه کردن نبود، من اصلاً کَر مادرزاد بودم و تا ابدیت قرار نبود لحاف پوشونی‌های این سه تا رو باور کنم.

با نفرت زیر لب زمزمه کردم:

ـ سگ زرد برادر شغال. حالا که این‌جوری شد من کَر دنیا اومدم شمام برای عمه‌اتون ماله‌کِشی کنید. بگایی اون نیمای عوضی هیچ ربطی به من نداره.

با سرعت به طرف انتهای کوچه حرکت کردم و دیت‌هام رو توی جیب سوییشرت راگبیم گذاشتم؛ خواستم توی افکارم غرق بشم که صدای پرسشگر پویا میخکوبم کرد:

ـ حتی اگه اون بگایی بخاطر تو باشه؟

یه لحظه از حرکت وایستادم، علاوه بر پاهام ذهنمم از حرکت وایستاد و به کما رفت.

خب این الان شوخی بود دیگه؟ من هرچی بیشتر به حرفی که پویا زد فکر می‌کردم بیشتر متوجه نمی‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هه! نیما؟ اونم بگایی بخاطر من؟ جوک خوبی بود پس بدون برگشت به پشت دوباره به راه رفتن به انتهای کوچه ادامه دادم.

صدای ترسیده‌ی یامان رو شنیدم:

ـ اِ این اوزگل داره میره که! عوضی واضح‌تر بهش بگو خب.

-بیا بخورش. خودت چرا لالی پس؟!

این بار صدای مضطرب رامین رو شنیدم:

ـ متین جان عمه‌ات وایستا. نیما به جز اون روز که نفهمید پلن بی داره اجرا میشه و تو داری از تیم میری غیر اون باهات دشمنی نداشته .

پوزخند بزرگی روی لبم شکل گرفت، اصلاً توجیه خوبی نبود اصلاً .

من که یادم می‌موند توی اون نگاهش و حرف‌هاش چه چیزهایی که بار من نکرد؛ رامین هرچی باشه رفیقش بود، بایدم تلاش می‌کرد با چرت گفتن گند برادر قسم خورده‌اش رو لحاف پوشونی کنه.

دو قدم دیگه که به جلو برداشتم، این بار سامان بدون ذره‌ای مکث و با صدای بلند جوری که ثدای توی کل کوچه اکو داد یکسره شروع کرد به گفتن چیزهایی که کاش نمی‌گفت:

ـ دَریوزه تو خیلی چیزا رو نمی‌دونی. جان مادرت نکن، الان وقتش نیست همشو بگیم. تو حتی نمی‌دونی یه عده افتادن دنبالت می‌خوان اسم و مشخصاتتو دربیارن. از دوربین مداربسته دنبال عکست بودن که ثابت کنن هویت اصلیت چیه می‌فهمی؟ نیما فهمیده بود و به ما هم چیزی نگفت، خودش کل مدت جوری رفتار کرد که دشمنته و ماهم نمی‌دونستیم داره یه چیزایی رو کنترل می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی داشتن من رو می‌دزدیدن و فکر کردن نریمانه ترسیدم، اما با حرف‌هایی که سامان درباره‌ی نیما زد من بیشتر از هر لحظه‌ی دیگه‌ای ترسیدم.

گیج شدم، ترسیدم، شک کردم یا حتی بغض کم جونی سر گلوم اومد؛ من اصلاً کنترل درک این ماجرا دستم نبود، من اصلاً نمی‌تونستم دزک کنم چه اتفاقی داره میوفته.

بدن سردم توی سرمای کوچه شل شد و با پاهایی وا رفته و چهره‌ای مبهوت چند قدم به طرف‌شون برداشتم؛ توی دلم می‌گفتن کاش حرف‌هاشون برای کشوندن من به ماشین جفی باشه.

انگار گردنم دیگه تحمل وزن سرم رو نداشت برای همین گردنم با خستگی کج شد؛ این افکار سنگین برای سر من زیادی بودن.

لب‌هام رو بهم فشار دادم و صدام ضعیف و خسته‌تر شد:

ـ یعنی چی؟ چرا نمی‌فهمم؟

یه حس درموندگی و خستگی توی تنم بود؛ من با تمام وجود از زندگیم خسته شده بودم، از اینکه فکر می‌کردم همه‌چیز اون‌طوریه که فکر می‌کنم و نبود، از اینکه بلاهایی به سرم سریز میشن و من فقط باید تحمل‌شون کنم یا با تمام قوا فرار کنم.

من واقعاً می‌ترسیدم که حق با نیما باشه؛ بیشتر از ماجرای تشخیص هویتم از این می‌ترسیدم که واقعاً نیما برای پوشش اینکار رو کرده باشه.

رامین که از استرس دست‌هاش رو بهم می‌مالید با کلافگی و استرس لب زد:

ـ ببین الان وقت نداریم متین، باید بیای؛ تو الان هیچی نمی‌دونی خب! ما هم واضح نمی‌دونیم؛ تا رأس ساعت ده وقت داریم، اگه نرسیم بدبخت می‌شیم. تو نیای مهرانم راضی نمیشه بیاد، اون نیاد تو بدبخت میشی نیما هم بدبخت میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا درحالی که با استرس گوشیش رو چک می‌کرد خنده‌ی ناگهانی و ته گلویی کرد؛ ولی زمانی که سامان با کنجکاوی سرش رو روبه گوشی پویا گرفت و به صفحه گوشی خیره شدن بین اون ترس و استرسی که حالا هر چهارتا احمق‌مون داشتیم قهقهه‌ی بلندی زدن.

صدای خرخنده‌اشون کل کوچه رو برداشت؛ رامین به اون خونسردی اعصابش به حدی خرکی شد که پس گردنی محکمی به جفت‌شون کوبید، خفه که نشدن هیچ بدتر ادامه دادن.

من حال یه لبخند کوچیکم نداشتم؛ من مثل یه جوجه‌ی تازه متولد شده توی سرما ترسیده بودم، مثل همون گربه‌ی بی‌پناه که مادرش رو توی شهر آدم‌ها گم کرده.

سامان گوشی رو با خنده طرفم گرفت، اولش نگاه گذرایی کردم اما با دیدن دو شاخ سیبیل اکبری گوشی رو دو دستی گرفتم.

استوری پیج اکبری بود؛ درحالی که با اون سیبیل‌های دسته موتوری لباس گل‌گلی بیمارستان رو پوشیده بود، جفت پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود و زاویه‌ی دوربین از صورت تا پاهاش به حدی ترسناک و در عین حال اسید بود که هر جنبنده‌ای رو از خنده به گا می‌داد.

مثلاً حواسش به دوربین نبود و از نیمرخ با پاهای جمع شده روی تخت بیمارستان با سِروم خوابیده بود، از اون‌ور درازی دستش که باهاش سلفی گرفته بود مثل چیز می‌خورد توی صورت آدم.

فقط متن استوریش که با استیکر قلب سیاه و ناراحت نوشته بود:

ـ درد این‌جاست، دلمان را به هرکه خوش کردیم زندگی‌مان را سیاه کرد(وقتی سرگرمیت بودم زندگیم بودی).

اولش خواستم از روی استرس به حال فلک زده‌اش قهقهه‌ی بلندی بزنم، اما با یادآوری کشمیری کفتار صفت از ته دل برای اکبری سوختم؛ هم تهم سوخت هم سرم که اون دیلاق با عمه‌ی من درینک بزنه و این فلک در گور روی تخت بیمارستان باشه، هرچند که اینم فیلمشه ولی خب.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو با تأسف دست پویا دادم. پویا خنده‌ی ته گلویی کرد و با خنده گفت:

ـ این بدبختم خوب اسیر عمه‌ات شده‌ها. خلر داری قلبش گرفته سه روزه بیمارستان بستری بوده.

دیگه جداً سوختم؛ توی یه لحظه تصمیم گرفتم عملیات توی ذهنم رو صدرصد عملی کنم و اکبری رو به عمه برسونم، نامرد دو عالم بودم اگه این کار رو نمی‌کردم.

رامین که از همه‌ی ما استرسش بیشتر بود تلنگر جدی بهمون زد:

ـ بسه دیگه، تو رو خدا زود باشید وقت نداریم. قبل یه ربع به نه باید برسیم.

دوباره افکار کثیفی به ذهنم هجوم آوردن؛ اینکه چی شده بود و چی می‌خواست بشه هم دیگه برام ذره‌ای مهم نبود.

اگه قرار بود کسی بفهمه من کی هستم بالاترین حد بگایی بود و کاری از دست من ساخته نبود؛ من فقط نمی‌خواستم یک‌بار دیگه خلاف حرفم با نیما روبه‌رو بشم.

اگه نیما واقعاً بخاطر من مجبور بود این‌کارها رو بکنه چی می‌گفتم؟ در قبالش نمی‌تونستم یک لحظه هم باور کنم حرف‌هایی که نیما بهم زد جوک یا نقش بازی کردن باشه.

من می‌دونستم که اگه برم قطعاً کلی بعدش برام دردسر جدید به‌وجود می‌اومد، اما اگه بی‌تفاوت باشم و بگم هرچی شد بادا باد بهم ذره‌ای کمک کنه. با سرعت شونه‌هام رو بالا انداختم و داد زدم:

ـ من نمیام.

همین که به عقب خیز برداشتم، توی یه حرکت سامان و پویا بازوهام رو گرفتن و رامین پاهام رو بلند کرد و سه تایی داد زدن:

ـ گوه خوردی.

همون‌طور که از توی هوا با شدت دست و پاهام رو تکون می‌دادم عربده‌ی گوش کَر کنی زدم:

ـ کمک یه مشت قاچاقچی اومدن دارن منو می. ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان تا آخرین حد ممکن مشتش رو توی دهنم چپوند، جداً مشتش تا دسته توی دهنم بود جوری که عوق بلندی شدم تا دستش رو از دهنم بیرون بکشه.

رامین درحالی که با احتیاط پاهام رو جابه‌جا می‌کرد به سامان و پویا توپید:

ـ بابا یواش‌تر !

ان‌قدر تقلا کردم که بالاخره دستم به فَک پویا رسید و چَک محکمی به گوشش کوبیدم؛ ولی قبل از اینکه بخوام تقلای بعدی رو بکنم مثل گوسفند توی صندوق عقب تنگ و تاریک پراید مخوف جفی پرت شدم.

دست سامان که از حلقومم بیرون کشیده شد تا آخرین حد ممکن نعره زدم:

-جان مادرتون منو این‌جا ول نکنین، این‌جا مثل شب اول قبره؛ به جان عمه‌ام باهاتون میام بدون گوه اضافه تا ته مسیرو میام .

چیق، در تابوت جفی بسته شد و صدام توی همون حجم تاریک و تنگ پراید خفه شد؛ ان‌قدر به سقف صندوق عقب لگد زدم که پام خشک شد و با ویراژ شدیدی که احتمالاً سامانِ کک مغز از پشت فرمون داده بود با ترس عربده‌ی بلندی زدم.

بعد حدود ده دقیقه موندن توی صندوق عقب پراید سامان و پویا برام نقش طناب رو بازی می‌کردن؛ دو وَر بازوهام رو گرفتن و جوری که انگار می‌خواستیم برین زیارت پشت در خونه‌ی مهران اینا وایستادیم.

رامین هرچی تلاش می‌کرد در پراید جفی رو ببنده یه‌وَر دیگه از کبد و کلیه‌ی پراید بیرون می‌زد و باز می‌شد.

سامان درحالی که انگار چیزی یادش اومده باشه با هین بلندی کشید و من و پویا از ترس همراهش هین بلندی کشیدیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دِ آخه گامبالوی گوزو، مگه می‌خوای بچه شیر بدی که یقه‌ات ان‌قد بازه؟ این اسمال باز می‌بینه شروع می‌کنه به نصیحت کردن، ببند چاک اون یقه‌اتو.

پویا حق به جانب دستم رو با شدت ول کرد و همون‌طور که زیپ کاشپن زردش رو تا دماغ بالا می‌کشید غرید:

ـ تو یه نگاه به اون کله روغنیت بنداز آدم می‌تونه رُخشو از موهات ببینه. یه نگاه به شلوار لی تنگت بکن، بخوای بگوزی اون گوز از وسط نصف میشه بعد بیا به من گیر بده.

با فکر اینکه قراره دباره زیر نگاه اسمال آقا هم خورد و تحقیر بشم اما از طرفی این عوضی‌ها اسیرم کرده بودم با گریه و بغض پام رو عصبی زمین کوبیدم:

ـ من ریدم سر در قیافه‌ی همتون، حرومزاده‌ها من حوصله‌ی نگاهای اون اسماعیلِ کو. ...

جفت‌شون محکم در دهنم رو گرفتن تا قبل اینکه چیز درشتی بار اسمال بکنم، همون لحظه بود که صدایی از پشت آیفون به صدا دراومد:

ـ شما ایکبیریا این‌جا چه غلطی می‌کنید؟

این صدای عشوه چلاغی قطعاً از ژاله خواهرزاده‌ی چهارده ساله‌ی رو مخ مهران بود.

یک آدم فوق‌العاده ناپخته که توی اوج دوران بلوغش بود؛ از خودنمایی‌ها و خود شاخ پنداری‌هاش گرفته تا اون زبون درازی و بی‌ادبی کردن‌هاش بگذریم، یه رفتارهای سمی و خودنمایی‌طوری انجام می‌داد که آدم واقعاً به جاش دچار خجالت می‌شد، دقیقاً ورژن دوم کوثر دخترخاله‌ام بود.

مهران که به شدت باهاش چپ بود و اصلاً ازش خوشش نمی‌اومد.

سامان و پویا به علاوه خودم به صورت مساوی صورت‌مون رو تا آخرین حد ممکن جمع کردیم؛ سامان سرش رو طرف‌مون چرخوند و با همون صورت جمع شده چینی به لبش داد:

ـ اه اه این چص مگس معرکه هم که این‌جاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص به شونه‌ی جفت‌شون تنه زدم و آروم جوری که صدامون نرسه غریدم:

ـ وای به حالتون بشینین با این جوگیر یکی به دو کنین و بهش رو بدین.

پویا سرش رو مثل خاله زنک‌ها به طرف من و سامان خم کرد و با صدای آرومی همون‌طور که جلوی دهنش رو گرفته بود لب زد:

ـ بابا این جوگیر توی سن بلوغه؛ روی رامین کراش سگی داره، رامینو پرت می‌کنیم توی یه اتاق با این خودمون میریم سر مهرانو ماچ کنیم بلکه از خر شیطون بیاد پایین.

تا اون لحظه من و سامان خیلی جلوی خودمون رو گرفته بودیم، ولی وقتی به چهره‌ی معصوم رامین نگاه کردیم که تلاش می‌کرد در پراید رو جوری ببنده که در عقبی باز نشه و یاد چهره‌ی شیطان صفت ژاله افتادیم چنان قهقهه‌ی بلندی زدیم که خود رامین هم لحظه‌ای بهت زده بهمون خیره شد.

ـ زهر مار! دلقکای بیکار، به چی دارین می‌خندین؟

ـ کیه بابا جان؟

با شنیدن صدای اسمال از پشت آیفون انگار توی دهن هر سه‌تامون مگس فرو رفت؛ رامین با نذر حضرت ابولفضل بالاخره درهای ماشین رو بست و با سری که به نشونه‌ی تأسف تکون می‌داد کنارمون روبه آیفون وایستاد.

ـ کی می‌خوای باشه آقاجون؟ همین الافای بیکار و بیعارن دیگه؛ اومدن باز مهرانو از کار و زندگی بندازن .

با نفرت سرم رو زیر انداختم و آروم غریدم:

ـ ور وره‌ی گوزو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان لپ‌هاش با دست‌هاش گرفت و همون‌طور که نگاه ضایعی به رامین می‌کرد رو به من و پویا با خنده گفت:

ـ عشقشو ببینه از زبون میوفته.

ما توی خونه‌ی مهران این‌ها باید از چندین گیت مختلف عبور می‌کردیم تا به ورودی خونه برسیم.

خونه‌ی بزرگی داشتن و گیت اول حیاط بزرگِ پر گل و درختی بود که با بسم الله گفتن و صلوات باید ازش عبور می‌کردیم؛ وارد خونه که شدیم باید با مامانش که زن مهربونی هم بود سلام علیک می‌کردیم، بعد از اون به سخت‌ترین مرحله‌اش می‌رسید که دیدار حاج اسمال بود.

اول سلام می‌کرد و اخم و تَخمش رو خوب حواله‌ی ما به ویژه من می‌کرد که حساب کار دستم بیاد؛ بعد شروع می‌کرد به نصیحت و نکیر و منکر کردن، از واجبات نماز جمعه و غسل و نماز جعفر طیار می‌گفت.

آخه سامان و پویا جفتی روی هم تا دو هفته یه حموم درست درمون نمی‌رفتن، حالا نماز جعفر طیار بخونن؟ اینا رو جفی و مجتبی با کلی کتک نتونستن آدم کنن، بعد غسل شب جمعه اینا رو آدم می‌کنه؟

در آخر رامین رو ماچ بارون می‌کرد و با کلی ماشالله گفتن همون جمله‌ی کلیشه‌ای رو تکرار می‌کرد:

ـ ماشالله به این پدر که چنین بچه‌ای تربیت کرده. آقا، محجوب، سر به زیر، خدا شاهده من پسری مثل تو داشتم دیگه راحت سرمو می‌ذاشتم زمین و می‌مردم.

البته در صفاتی که به رامین نسبت می‌داد شکی نبود؛ اما همه‌ی اینا تا وقتی جواب بود که قاطی این پنج تا نره گاو نبود.

گیت بعدی ژاله‌ی دهن گشادِ کوتوله بود و ما بالاخره بعد از عبوری که از هر گیت داشتیم وارد طبقه‌ی دم خونه شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رامین که جلوتر از ما پله‌ها رو بالا می‌رفت و لبخند عریضی هم روی لبش بود؛ سامان درحالی که روی پله‌ها لنگ می‌زد با ایمو و اشاره به من و پویا فهمون که جفتی یه پس کله به گردن رامین بکوبیم.

پویا زحمتش رو کشید و دستش رو مثل مگس کُش به گردن رامین فلک زده کوبید؛ رامین فلک زده دچار اِرور چهارصد و چهار شد. پویا با صدای عصبی آروم رو بهش غرید:

ـ فک نکن سه چهار تا هندونه زیر بغلت گذاشتن یعنی خیلی شاخی و نوه نتیجه‌ی امامی؛ ببند اون نیشتو.

سامان درحالی که پاهاش از شدت زیاد بودن پله‌ها نا برای حرکت اضافه نداشت با نفرت اشاره‌ای به سر و ریخت رامین اداخت و غرید:

ـ دِ آخه به قیافه‌ی این دریوزه‌ی پینه پوش نگاه کنین شما! انگار داره میره دعای ندبه بخونه.

واقعاً سامان این یکی رو راست می‌گفت؛ با اون لباس چهارخونه‌ی قرمز مشکی که یقه‌اش رو تا گردن بسته بود انگار می‌خواست بره برای آزمون قلمچی ثبت نام کنه یا وام کمیته امداد بگیره.

شلوار جین تنگ پارچه‌ای کجا و پاهای قلم مدادی رامین کجا !

رامین منگ و گیج مظلومانه دستش رو روی گردنش گذاشت و با صدای آرومی پرسشگر لب زد:

ـ چتونه شما باز؟ ان‌قد بهم گیر ندین. مگه دست منه که حاج اسمال ان‌قد دوسم داره؟ قیافه‌م همینه که هست، هرچی باشه تن منه خجالتیم باشه من می‌کشم شما قرار نیست جور منو بکشید پس ان‌قد به تیپ و قیافه‌ام گیر ندین.

این بار من پس کله‌ی محکمی به سر رامین کوبیدم و همون‌طور که دستم به حفاظ طلایی رنگ راه پله بود با صدای آرومی غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حرف زیادی نزن. امروز باید با استایل برد پیت بری طبقه دوم فهمیدی؟ تو دلیل‌شو نمی‌دونی ولی ما می‌دونیم روشنه؟

بیچاره رامین کم مونده بود پس بیوفته از دست کارهای ما و فقط با نگاه مظلومی به ما خیره بود.

پویا درحالی که نگاهش بین سوییشرت راگبی من و کُت جین مشکی سامان در گردش بود نگاهی به کاپشن زردش انداخت و رو به ما دوتا لب زد:

ـ سامان، تیشرتتو دربیار.

این بار من و رامین و سامان مساوی لب زدیم:

ـ هَن؟

پویا درحالی که کُت جین سامان رو دو دستی از تنش بیرون می‌کشید با صدای آرومی غرید:

ـ این‌جوری می‌خواین بفرستینش پیش ژاله؟ باید اول استایل تخمیشو بسازیم، انگار که داره میره دیت اول.

واقعاً برای اولین بار مغز پویا خوب کار کرد. رامین که تا آخرین حد ممکن چشم‌هاش دراومده بود با سرعت رو به ما صداش رو بالا کشید:

ـ چی؟ ژاله؟ من؟ برید گمشید عوضیا من محاله برم پیش اون. چه لزومی داره اصلاً؟ چرا پویا نره؟

با سرعت در دهن رامین رو گرفتم تا یه وقت صداش یه طبقه دوم نرسه و ژاله‌ی عوضی صدامون رو بشنوه؛ دهنم رو نزدیک گوش رامین بردم و لب زدم:

ـ چون عاشق توعه.

این حرفم باعث شد پویا و سامان در دهن‌شون رو بگیرن و خنده‌ی خفه‌ای بکنن از طرفی مردمک چشم‌های رامین تا آخرین حد ممکن و با ترس گشاد بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان تیشرتش رو درآورد و با بالا تنه‌ی لخت به پله بالا اومد تا دوتایی رامین رو وسط راه پله کف خواب کنن و تیشرت رو تنش کنن؛ تیشرت لانگ مشکی سامان با طرح اسکلت خوراک تینیجرهای عشق تیپ‌های لش بود.

دهنم رامین رو از پشت سر گرفتم و لگدی به کمرش کوبیدم تا دست از تقلا کردن برداره.

پویا توی یه حرکت دو طرف لباس چهارخونه‌ی رامین رو جر داد و از تنش بیرون کشید؛ سامان تیشرت رو به زور تن رامین کرد و من یه لحظه هم دستم رو از دهن رامین کنار نکشیدم.

لحظه آخر که عملیات با موفقیت انجام شد سامان کُت جینش رو پوشید و دکمه‌هاش رو بست.

نگاهی به رامین انداختم که با اون موهای افشون خرمایی حالا یکم رنگ آدمیزاد گرفته بود؛ کمی دستم رو توی موهاش فرو بردم و افشون‌ترشون کردم، بیچاره دیگه کاملاً تسلیم بود و تقلا هم نمی‌کرد می‌دونست گیر چه جونورایی افتاده.

پویا متفکر به رامین خیره شد و رو به من و سامان زمزمه کرد:

ـ انگار یه چیزی کم داره.

سامان پوکر فیس به بالا تنه‌ی لختش که حالا با کت جین پنهونش کرده بود اشاره کرد و لب زد:

ـ لختم که شدم! دیگه چیکار کنم؟ شورتمم در بیارم بکشم سرش تکمیل استایل بشه؟

ضربه‌ای به بازوی سامان زدم و آروم غریدم:

ـ راست میگه خب! شلوار جین مشکی پوشیده با این پاهای نوک قلمی خروسکیش جلوه‌ی خوبی توی تیشرت لش مشکی نداره.

سامان لبش رو با نفرت رو به من و پویا چین داد و غرید:

ـ انگار هفت کَس و نسل‌شون استایلیست بودن. من چه می‌دونم بابا هر گهی می‌خورین زودتر، وقت نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار خود رامین هم بریده بود و اصلاً براش مهم نبود که ما داریم چه بلایی سرش میاریم فقط می‌خواست تموم بشه:

ـ بابا راست میگه تو رو خدا هر غلطی می‌کنین زودتر، اصلاً وقتی نمونده دیگه.

پیرهن چهارخونه‌ی قرمز مشکی رو از دست پویا گرفتم و دور کمر رامین آستین‌هاش رو گره زدم؛ حالا دیگه رامین تبدیل شده بود به یه فاک بوی کراش دخترهای تینجر دوازده سیزده ساله.

همین که وارد طبقه‌ی دوم شدیم صدای در اتاق شنیده شد و بله! ژاله خانومِ نکبت از لحظه‌ای که در رو باز کرد و متوجه حضور رامین شد؛ اومده طبقه‌ی بالا و توی همون راستا که ما گیت‌های مختلف رو رد می‌کردیم چنان آرایش ضایع و خلیجی کرده که دنیا جهانبخت در مقابلش کم میاره!

آدم ان‌قدر جوگیر من تا به کل زندگیم ندیده بودم؛ یعنی رد خور نداشت و من رو یاد ورژنِ دوره‌ی بلوغ دختر خاله‌ام کوثر می‌نداخت.

یکی باید به من می‌گفت کی توی خونه اونم ساعت هشت و نیم شب لباس مجلسی چسبون می‌پوشید و گونه سرخ می‌کرد؟ مثلاً با اون موهای بلند مشکی و رژ قهوه‌ای فاز ونزدی آدامزم برداشته بود.

من از پشت و سامان و پویا از کنار به رامین فلک زده که وسط ماها قرار داشت تنه کوبیدن تا ترتیب طعمه رو بده.

ژاله همون‌طور که با عشوه و لوندی نگاهش رو از رامین می‌دزدید شالش رو جلو کشید و ابرویی برای ما سه تا فلک زده نازک کرد:

ـ سیریسلی؟ واقعاً امشبم اومدین لنگر بندازین این‌جا؟

پویا درحالی که خیلی کنترل می‌کرد صداش برای نوه‌ی دردونه‌ی اسمال آقا بالا نره با لبخند پر تمسخری جوابش رو توی کاسه‌اش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ما که یه امشبه لنگر انداختیم، تو چی؟ ننه بابا و خونه زندگی نداری شب و روز خونه‌ی مامان بزرگ بابا بزرگت پلاسی؟ یه کمکی هم که ناخنات می‌کشنه بهشون بکنی.

ژاله پیس خنده‌ی من و سامان رو که شنید ابروهای کلفتش که توی خانواده‌اشون ارثی بود بدجوری بالا پرید.

سامان با خنده تنه‌ای به شونه‌ام زد و ادامه داد:

ـ این فقط ناخنش کار می‌کنه یهویی ساعت هشت و نیم شب سرخاب سفیدآب کنه .

دیگه کِش خنده‌ی هر سه‌تامون در رفت و نزدیک بود بلند و از ته دل بزنیم زیر خنده که کِش دهن رامین هم به خنده باز شد؛ ولی اگه این اوزگل می‌خندید و ژاله‌ی تخمی بهش بر می‌خورد و قهر می‌کرد حاج اسمال همه‌مون رو به خاک و خون می‌کشید.

سه تایی نامحسوس به تن و بدن رامین ضربه کوبیدیم تا چاک دهن سگ مصبش رو ببنده؛ اگه رامین می‌خندید این ژاله‌ی کَنه‌ی پررو از سر لج می‌اومد توی اتاق مهران می‌نشست و حرف‌هامون رو ضبط می کرد و کف دست حاج اسمال می‌ذاشت.

رامین سریع خودش رو جمع کرد و طبق چَک و لگدی که لهش کوبیدیم و زوری که زدیم سعی کرد ادای مخزن‌های دودره باز رو دربیاره؛ پس طبق گفته‌های پویا زیر چشمی نگاه پر حجب و حیایی به ژاله انداخت.

ژاله که قند توی دلش می‌سایید تا به رامین نگاه نکنه و غرور جوونیش رو حفظ کنه با صدای جیغ جیغوش رو به ما داد زد:

ـ کاری نکنین برم به آقاجون بگم چند هفته پیش جلوی در دبیرستان دخترونه چه جفتکایی می‌نداختین. یه مشت اوباشین دیگه ته تهش چاقو کشی چیزی میشین؛ نه ادب دارین نه شخصیت، مهرانم از راه به در می‌کنین. حالا باز رامین شعورش از شما خیلی بیشتره و برای هدف

رمان بازار
romanbazar.ir

و آینده‌اش تلاش می‌کنه. این پسره‌ی چلمنگم آوردین همراه خودتون معلوم نیست به قول آقاجون از زیر سر این چه فتنه‌هایی بلند میشه با این قیافه‌اش.

درحالی که با پررویی بهش خیره بودم انگشت شصتم رو براش بلند کردم و با خنده داد زدم:

ـ بسوز، ولی مراقب باش آرایشت ضد آب نباشه نشه خاموشت کرد جلوی رامین جون بد نشه.

قهقهه‌ی من و سامان و پویا که هوا رفت و از ته دل زدیم زیر خنده ژاله با حرص جیغ بنفش و بلندی کشید؛ این‌جا بود که طبق تعلیمات ما رامین باید مثل یه جنتلمن وارد عمل می‌شد.

درحالی که با لبخند چال‌دارش طرف ژاله حرکت می‌کرد با خونسردی لب زد:

ـ اینا بیشعورن توجه نکن. قرار بود من یه مسئله‌ی ریاضی رو برات توضیح بدم، الان که فرصت هست بریم یه تمرینی روی مباحث و مسئله‌ها بکنیم.

و هم‌اینک لبخند شیطانی هر سه‌تای ما تا شقیقه کِش اومد و دو کفتر عاشق وارد یه اتاق شدن؛ نگاه مساوی بهم انداختیم و هر سه‌تامون با دیدن در اتاق که توسط ژاله با حرص زیاد بهم کوبیده شد قهقهه‌ی آسمون خراشی زدیم.

پویا که از خنده سرخ شده بود روی پاهاش خم شد و داد زد:

ـ ورژن جدید یوسف پیامبر منتشر شد؛ هم اینک در این ورژن زلیخا بالاخره موفق شد یوسف را بخورد.

نگاهی به طرح ورود ممنوع روی در اتاق مهران انداختم، با تردید چند تقه به در مشکی رنگ کوبیدم؛ اما قبل از تأیید مهرانِ فلک زده، سامان دسته‌ی در رو گرفت و پویا با لگد در رو باز کرد.

مهران درحالی که هدفون مشکی به گوشش داشت پشت میز مطالعه مشغول نوشتن جزوه بود؛ حتی هنوز هم متوجه حضور ما نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا قدمی جلو گذاشت تا یه پس کله‌ی پدر مادردار به گردن مهران بکوبه که سامان دستش رو گرفت و عقب کشید.

مهران کله‌اش رو متفکر با صدای آهنگ تکون می‌داد و خودکار رو با موشکافی بین انگشت‌هاش می‌چرخوند.

میز مشکی رنگش پر بود از کتاب و جزوه و برگه‌هایی که همه‌شون رو قطعاً برای منحرف کردن افکارش دور خودش جمع کرده بود.

انگار مهرانم مثل من زیاد اوضاع روحی خوبی نداشت؛ موهاش یکم ژولیده بود و از چشم‌های سرخش می‌شد فهمید انگار با دعوای امروز اصلاً ظهر رو نخوابیده. انگشت‌هاش رو لای موهای مشکیش تکون می‌داد و جفت پاهاش رو به میز تکیه زده بود؛ با دقت به جزوه فیزیک توی دستش خیره بود.

کمی جلوتر رفتم و کنجکاو داخل جزوه رو دید کوتاهی زدم؛ فکر اینکه کی رسیدیم به بخش دوم و آخرین باری که دستم به کتاب درسی خورده بود بدجور دلم رو ریش کرد.

دستم رو جلو بردم و ضربه‌ای به شونه‌اش زدم، اولش متوجه نشد و تکون آرومی خورد ولی با ضربه‌ی محکمی که گردنش کوبیدم تکون شدیدی خورد و با سرعت هدفون رو از گوشش بیرون کشید و پاهاش رو از روی میز به زمین کوبید.

اولش باورش نمی‌شد من توی اتاقش باشم، پس چشم‌های خسته‌اش رو کمی ماساژ داد و نفسش رو عمیق به بیرون فوت کرد. کم‌کم رد لبخند به لبش اومد و ذره‌ذره لبخند ناباورش به روم پرنگ‌تر شد:

ـ خودتی؟

حالا این وسط من چرا دهنم مثل کش تمبون کِش اومد؟

ناسلامتی قرار بود با هر کدوم این عوضی‌ها بخاطر کم کاری‌هاشون تا مدت‌ها قهر باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی ته گلویی کرد و کمی گردنش رو به چپ و راست حرکت داد تا خستگیش رو کمتر کنه؛ همون‌طور که به صندلی کنارش اشاره می‌کرد با لبخند زمزمه کرد:

ـ بیا این‌جا بشین.

صندلی رو عقب کشیدم و کنارش پشت میز نشستم؛ درحالی که ماگ قهوه‌اش رو از روی میز به طرفم هل می‌داد با خونسردی لب زد:

ـ قهوه‌اشو تازه ریختم.

نگاهی به بخار نیمه‌جون قهوه که از ماگ بلند می‌شد انداختم، خواستم به خودش برگردونم تا لاقل یکم اون چشم‌هاش که خستگی رو نعره می‌زد با تازگی قهوه یکم حال بیاد که همون لحظه تازه متوجه شدم دوتا چص مگس معرکه هم توی اتاق هستن.

ـ اَه اَه! چه لاس تو لاسی شد مگه نه سامان؟

ـ آره بابا! این همه سال اومدیم این‌جا لنگر انداختیم دیدی کسی بخواد به منو تو قهوه تعارف کنه؟

ـ قهوه واسه از ما بهتروناست.

مهران که تازه صدای اون دوتا لاما رو شنیده بود با شدت تکون خورد و سرش رو عقب کشید؛ پویا درحالی که به قفسه کتاب‌خونه کنار تخت تکیه داده بود با طعنه به ما نگاه می‌کرد و سامان درحالی که خودش رو روی روتختی مشکی اتاق جمع کرده بود با پوزخند کجی به ما خیره بود.

مکالمه‌ی ما دوتا یه دقیقه هم نمی‌شد که ان‌قدر شرورانه بهمون خیره بودن.

مهران پاش رو حرص روی زمین کوبید و با کلافگی چنگی به موهاش زد با لحن درمونده‌ای رو به آسمون داد زد:

ـ خدایا امشب بدجور شوخیت گرفته؟ شما این‌جا دقیقاً چه گهی می‌خورین؟ من گفتم نمی‌خوام دیگه ریخت شما تخمی تخیلیا رو تحمل کنم. دیگه واقعاً خسته شدم از اینکه هرجا میرم شما

رمان بازار
romanbazar.ir

هستین، خونه، مدرسه، بیرون، گورستون، سر قبر بسه دیگه. من نمی‌خوام رفیق شما باشم، دیگه خرمالی به اسم مهران ندارین سیکتونو از زندگیم بزنین بیرون.

تمام حرف‌های مهران حرف‌های منم بود، فقط نمی‌دونم چرا خودمم با اینکه همراه اون دوتا ازگل اومده بودم حرف‌هاش رو تایید کردم:

ـ راست میگه دیگه! شب روز ظهر صبح عصر... بابا بسه دیگه، مهرون میگه نمی‌خواد منم میگم نمی‌خوام. به ما چه که اون نیمای حرومزاده داره بگا میره، ما مثلاً چه تخم دوزردی می‌تونیم براش بزنیم؟

سامان با شدت پتوی مشکی رو کنار زد و از روی تخت مثل پلنگ پرید؛ پویا هم حق به جانب با عصبانیت به من و مهران خیره شد. مهران سرش رو با شدت سمتم چرخوند و با تعجب داد زد:

ـ چی؟ اون کله تخمیِ عوضی باز چه بندی آب داده؟

سامان درحالی که دست‌هاش رو مثل خاله زنک‌ها توی هوا تکون می‌داد با صدای بلندی داد زد:

ـ بفرما، بفرما تحویل بگیر. کونده پرو که میگن شما دوتایین. ما می‌خوایم کارو جمع کنیم سوء تفاهما رو حل کنیم میشیم، مزاحم.

پویا درحالی که به ساعت مچیش نگاه می‌کرد با حرص پاش رو به زمین کوبید:

ـ سامان این کصخل خودشم خبر نداره، براش توضیح بده چه عنی بالا اومده.

مهران که انگار کلا خستگی یادش رفته بود با شنیدن اسم نیمای عوضی که مثلاً باهاش چپ کرده بود با سرعت از روی صندلی بلند شد و تیشرت مشکیش رو روی تن صاف کرد.

با حرص خودکارش رو روی میز کوبید و صدای کلافه‌اش بالا رفت:

ـ مثل آدم بگید چه گهی بالا آورده باز.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا سامان رو محکم سمت تخت پرت کرد تا خودش کنترل توضیح دادن رو دست بگیره؛ حالا منم کنجکاو و پر استرس به پویا خیره بودم تا بگه چه خبر شده.

پویا کاپشن زردش رو از تنش درآورد و همون‌طور که از استرس گرمش شده بود با لحن پر استرسی گفت:

ـ نیما یه مدت گیر یه دختره‌ای بود؛ خیلی ازش حرف می‌زد و زیاد درباره‌اش از این و اون آمار می‌خواست؛ حتی یه بار از منو سامان خواسته بود آمار دختره رو که توی مدرسه شقایق ایناست در بیاریم. همه‌چیز از اون‌جایی باگ پیدا می‌کنه که من با سامان رفتم خونه دباغیان تا شقایقو قایمکی یه ماچی بکنم و آخرش گیر افتادم بعدشم که دم مدرسه دخترونه دعوا شد.

ابروهام با شدت زیادی توی هم گره خوردن و تمام صحنه‌ها توی ذهنم دوباره تکرار شدن؛ بدون نیاز به اینکه پویا بخواد ادامه بده من تمام ماجرا رو تقریباً گرفتم.

گیتی گوز دماغی، گیتیِ حرومزاده؛ اون گیتی بی‌شرف که اون روز دقیق و شکاک بهم نگاه می‌کرد، اون عوضی از همون لحظه بهم شک کرده بود.

سامان با هیجان پتو رو توی شکمش جمع کرد و از روی تخت پایین پرید؛ با حرص و عصبانیت داد زد:

ـ این یارو خیلی ناکس بوده؛ رفته از توی دوربین مداربسته‌های جلوی ورودی چک کرده و یه تصویر ناواضح از متین بین دخترای داخل دعوا بوده. این دریوزه‌ی بی‌گوزه همکلاسی سابقت بوده دیگه نه؟

ان‌قدر فکرم درگیر بود و بدنم انگار توی آب جوش می‌جوشید که نفهمیدم جواب سامان رو چی دادم.

سامان ضربه‌ای به پیشونیش کوبید و پتو رو دایره کرد و مثل توپ بهش ضربه کوبید و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وای وای وای! تو اون‌جا وسط حلقه‌ی دعوای دخترا چه گهی می‌خوردی؟ تو وسط اون دخترا دنبال چی می‌گشتی؟ دولِ طلا؟ آره؟

با عصبانیت جوری توی صورتم داد کشید که پرده‌ی گوش‌هام پاره شد و با استرس کمی عقب رفتم؛ با جفت دست‌هاش به اژدهای میون پاهاش اشاره کرد و نعره زد:

ـ بیا بیا من یکی این‌جا دارم که بذارم دهنت. توی مخت دمپایی گذاشتن. من کاری با هیچی ندارم فقط بگو اون‌جا چه گهی می‌خوردی؟

مهران مثلاً می‌خواست سامان رو آروم کنه ولی با سگ اخلاقی لگدی به صندلی کوبید و نعره‌ی ترسناک‌تری زد:

ـ صدای عنتو بیار پایین.

استرس ان‌قدر توی بدنم پیچید که نفهمیدم چی شد ولی این‌بار خودم با صدای فوق بلندم لگد بی اعصابی به صندلی کوبیدم که دل صندلی یه وَر افتاد قلوه‌اش یه وَر:

ـ دِ لعنتی دوستم اون وسط داشت کتک می‌خورد، دوستم می‌فهمی؟ دوست دوران دبستانم.

پویا که از اعصاب خرکی ما بدجوری تعجب کرده بود توی اون هاگیر واگیر با چشم‌های ریزی رو بهم گفت:

ـ اون دختر چشم سبزه؟ ببینم همکلاست بوده؟ سینگله؟

بین من و مهران و سامان تلپاتی ایجاد شد که مساوی رو به پویا نعره زدیم:

ـ تو دیگه خفه.

این‌بار سامان با همون حالت عصبی مشتی رو بین دندون‌هاش گرفت تا حرصش رو خالی کنه ولی موفق نبود؛ انگار دلش می‌خواست سرم رو مثل هندونه بترکونه:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من ریدم به مغزت الاغ. تو می‌دونی چه بگایی برای خودتو اون دوست محترم و متشخصت درست کردی؟ الان دختره‌ی عجوزه اگه نتونه بشناسه که تو همون همکلاسی چند سال پیششی راحت میره دروغ میگه و به ناف دوستت روابط نامشروع می‌کوبه .

با حرفی که سامان زد و دردسری که از گیتی بعید نبود برای نیلوفر درست کنه رعشه به تنم افتاد.

مهران درحالی که متفکر تلاش می‌کرد مرتب نفس بکشه و اعصابش رو کنترل کنه؛ دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و این‌بار با خونسردی کشنده و لحن آرومی زمزمه کرد:

ـ اون همین الانشم می‌دونه که متین همون شیواست .

این حرف مهران باعث شد پاهام سست بشه و با شدت خودم رو روی صندلی پرت کنم. پویا تیشرت سفیدش رو با دست تکوند تا گرمای ناشی از استرسش رو دور کنه:

ـ هنوز مطمئن نیست، چون فیلم دوربین مداربسته و تصویر متین واضح نبوده؛ داشته حسابی یه مدت پرس و جو می‌کرده از شاهدیا که نیما متوجه میشه. نیما برای اینکه جلوی جولون دادنشو بگیره کلی بگا رفت تا بتونه مخشو بزنه و نقش یه عاشق دلخسته رو براش بازی کنه. از خرج کافه بگیر تا سینما رفتن و خرید رفتن این فتنه رو کار کرد و از جیب داد.

نه! دوست دختر نیما گیتی بود؟ هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌ترسیدم و ناخن‌هام رو بیشتر کف دستم فشار می‌دادم؛ سرم از شدت افکار ضد و نقیض می‌سوخت و باورم نمی‌شد که همه‌ی این چیزها رو باید باهم هضم کنم.

سامان ضربه‌ی محکمی به پیشونیش کوبید و سرش رو با تأسف تکون داد:

ـ نیما به این گیتیِ گفته متین توی شاهد دشمن خونیشه؛ اسکل اومده متینو جای آرش جا زده که دختره ول کُن قضیه بشه، این اواخر دختره بیخیال شده بود و باور کرده بود تا اینکه دیشب یهویی دختره کله‌اش داغ شد که دوباره بره دنبال ماجرا رو بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران با قدم‌های بلند و عصبی عرض اتاق رو طی می‌کرد و ناباور فقط به زمین خیره بود.

من حتی طاقت باور کردن یه کلمه از اون حرف‌ها رو نداشتم؛ من حتی نمی‌تونستم یه ذره از اون حرف‌ها رو هضم کنم.

با باز شدن در و ظاهر شدن رامین توی چهارچوب در نگاه‌مون سمتش کشیده شد؛ موهاش بهم ریخته بود و لپ‌هاش بدجوری سرخ شده بود، این نشون می‌داد اون ژاله‌ی عوضی باز رفتارهای لوسش رو روی رامین پیاده کرده و لپ‌هاش رو مثل خمیر کشیده، موهاش هم بهم ریخته.

رامین که نفس‌های آخرش رو می‌کشید خواست وارد اتاق بشه که سامان مثل سد محکم جلوش وایستاد:

ـ کجا؟ برو سر پُستت.

رامین که دیکه تاب و تحملش رو از دست داده بود کمی سامان رو از جلوی در هول داد و با کلافگی لب زد:

ـ اذیت نکن سامان منم باید توی بحث باشم.

پویا مثل جن بالای سر رامین ظاهر شد و با سرعت به بیرون هولش داد:

-تا اون افریته رو نینداختی به جون‌مون گمشو سرشو گرم کن؛ ما این‌جا هیچ حرف جدیدی نداریم همه‌شو خودت از قبل می‌دونستی، فقط داریم تجدید بگایی می‌کنیم.

رامین این‌بار با سماجت خودش رو بین سامان و پویا قرار داد تا وارد اتاق بشه ولی دست‌های سمج جفت‌شون رامین مظلوم رو به عقب پرت کرد:

ـ گمشو بیرون تا نیومده.

رامین موهاش رو مظلومانه مرتب کرد و با کلافگی صداش رو کمی بالا برد:

ـ جان مادرتون اذیت نکن، بذارین منم باشم. دیرمون شده باید یه کاری بکنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران از فکر بیرون اومد و دست از قدم زدن برداشت؛ نگاهی به رامین انداخت و تشر بلندی زد:

ـ بذارین بیاد داخل، ژاله گوه می‌خوره غلط اضافه بکنه.

رامین که وارد اتاق شد سکوت سنگینی توی فضای اتاق به وجود اومد و استرس هر لحظه بیشتر و بیشتر مثل اسید وجودم رو حل کرد.

با صدای زنگ گوشی روی میز مطالعه‌ی مهران نگاه همه‌مون به طرف میز برگشت.

استرس به وجود هر پنج نفرمون وارد شد و حالا خود مهران بود که با قدم‌های سریع خودش رو به گوشی رسوند؛ نگاهی به صفحه‌ی گوشیش انداخت و ابروهاش به شدت در هم رفت. سامان جلوتر از همه‌ی ما پرسید:

ـ کیه؟

مهران درحالی که دستش رو توی موهاش مشکیش فرو می‌کرد با لحن خشکی جواب داد:

ـ اشکان.

اشکان؟ اگه بگم این‌بار روح از بدنم کشیده شد دروغ نگفتم؛ اینکه این موقع شب به مهران دشمن خونیش زنگ زده بود و چطور هنوز شماره‌ی همدیگه رو داشتن برای بعد فقط یکی باید برام تضمین می‌کرد ربطی به حرف‌های الان ما نداره.

ـ چطور شماره‌اتو داره.

این صدای متعجب پویا بود ولی مهران با کلافگی بدون هیچ جوابی به پویا تماس رو وصل کرد. با دستش چشم‌هاش رو ماساژ داد و با صدای خونسردی لب زد:

ـ جغد شوم فقط این موقع شب خبر میاره، بنال.

صدای اشکان واضح نبود، اما خوب می‌شد حدس زد صدای اون از مهران هم خونسردتر و زهردارتره:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گربه سیاهِ از همه‌جا بی‌خبر همین حالاشم به خبر جغد شوم نیاز داره پس ببند فَکتو.

سامان و پویا به علاوه رامین سرهاشون رو به گوشی مهران چسبوندن تا واضح صدا رو بشنون. مهران با کلافگی مردمک چشم‌هاش رو چرخوند و لب زد:

ـ جغد شوم پیام بازرگانی رو ول کُن، گزارش کارتو بده و سریع‌تر صداتو از گوشام سیک کن.

صدای اشکان با لجاجت از پشت گوشی شنیده می‌شد که انگار بدجور علاقه داره بحث رو کِش بده تا از اعصاب نداشته‌ی مهران استفاده کنه و حرصش بده؛ همین‌جوریش هم ریلکس و بی‌دغدغه بود پس مهران گزینه‌ی خوبی برای دست انداختن بود:

ـ سر جوب محله‌اتون دارن استخون پخش می‌کنن بدو دیر نرسی گربه سیاهِ بی‌خبر.

و چیق گوشی رو روی مهران قطع کرد.

مهران که از شدت عصبانیت کم مونده بود گوشی رو محکم به طرف دیوار پرت کنه همین که خواست فکرش رو برای راحتی اعصابش عملی کنه پویا و سامان دوتایی دستش رو توی هوا قاپیدن. مهران با نفرت زیر لب غرید:

ـ حرومزاده‌ی تخمی تخیلی.

رامین شونه‌های مهران رو ماساژ داد و با لحن گربه نرمکُنی لب زد:

ـ خب تو هم باهاش راه بیا یکم.

قبل از اینکه مهران نگاه تندش رو حواله‌ی رامین کنه و به فحش بکشدش زنگ گوشی به صدا در اومد و مهران با سرعت تماس رو وصل کرد؛ این بار اشکان بی‌وقفه فقط گفت و من متوجه نشدم اما چشم‌های مهران و پویا و سامان و رامین هر لحظه با حرف‌های اشکان درشت‌تر شد:

ـ خبر بهم رسیده که امشب توی سالن نزدیک محوطه اندیشه مسابقه‌ست؛ رفیق جینگ عوضیت مسابقه راه انداخته، اونا برگشتن .

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین جملات کوتاه رو که اشکان با خونسردی تمام ادا کرد و با قطع تماس صدای بوق‌های متعدد مثل ناقوس توی گوش‌هامون صدا کرد.

من نفهمیدم چی شد ولی اون‌ها با شدت خیلی زیادی ترسیدن. پویا با تته پته چنگی به موهای خرماییش زد و ناباورانه داد زد:

ـ ی... یعنی. اونا برگشتن؟ چطوری؟ کی؟ ن... نکنه! نکنه دختره فهمیده متین کیه و می‌خواد عکسا رو بده دست اونا! اون می‌تونست از شاهدیا بپرسه و راحت متینو پیدا کنه ولی داره عکسا رو می‌بره اون‌جا که اونا شخصاً متینو پیدا کنن.

ـ اونا پیداش کنن جرش میدن، عمداً می‌خواسته این‌کارو بکنه. نیما چه غلطی می‌کنه اون‌جا؟ نه نه، نیما نباید جلوی اونا آفتابی بشه، دوباره زندگی‌مون بگا میره. چهارسال پیش هرچی داشتیم بگا رفت اندیشه تا دم پلمپ شدن رفت این‌بار دیگه نه. نباید سر لج بیوفتن.

مهران با سرعت به طرف کمد دیواری کنج اتاق دوید و از بین بیست و سی‌تا هودی رنگ و وارنگ داخل کمدش هودی سیاه اور سایزش رو درآورد و با سرعت تنش کرد.

پویا درحالی که دور خودش می‌چرخید و از ترس نفس نفس می‌زد با استرس لب زد:

ـ وای نه. نمی خوام دوباره همه بگاییامون تکرار بشه؛ تورو سر جدتون بیاین بی سر و صدا فقط نیما رو برداریم و از اون جا بزنیم به چاک.

سامان و رامین هردو کل جیب‌هاشون رو وجب به وجب می‌گشتن چون تازه یادشون اومده بود سوییچ پراید جفی رو گم کردن و من گیج مبهوت مثل یه تیکه یخ فقط به اطراف خیره بودم.

انگار به جفی الهام شده بود که سوییچ ماشینش گم شده پس همون لحظه به رامین زنگ زد و رامین با دیدن شماره‌ی جفی رنگ به رخش نموند؛ رامین در مواقع استرس‌زا بدجوری گند می‌زد پس همون لحظه اول از ترسش نه گذاشت و نه برداشت یک راست گفت که سوییچ رو گم کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جفی چنان دادهایی از پشت گوشی می‌زد که کم مونده بود از داخل گوشی بیاد بیرون و اجداد رامین رو بخوره.

رامین که دیگه از شدت استرس و فشار شرایط گریه‌اش گرفته بود ضربه‌ای به پیشونیش کوبید و با عجز لب زد:

ـ بابا، تو رو به جان مامان یه امشبو بیخیالم شو. من غلط کردم بی‌جا کردم ماشینتو قرض گرفتم، دندم نرم سوییچشو پیدا می‌کنم برات میارم. یعنی من به عنوان پسرت یه ماشینم نمی‌تونم ازت قرض کنم؟ چرا جلوی تو نمیشه یه بار آدم اشتباه کنه؟ قسم می‌خورم از امشب به بعد خونه نمیام جلوت آفتابی هم نمی‌شم فقط فحش نده و راحتم بذار.

و چیق گوشی رو روی صدای پر صلابت جفی قطع کرد و این کار رامین حکم مرگ داشت این از نگاه هر چهارنفرمون بهش کاملاً معلوم بود. ترامین شونه‌هاش رو عصبی بالا داد و با کلافگی پوست لبش رو جویید:

ـ دیگه خسته‌ام کرده، به خدا قسم نامردم اکه برگردم خونه. امشب من خونه برنمی‌گردم شده حتی اگه توی جوب بخوابم.

مهران شلوار بگش رو روی پاهاش صاف کرد و کلافه موهاش رو صاف کرد؛ همون‌طور که موهاش رو روی سرش صاف می‌کرد با سرعت به طرف در حرکت کرد و همین که دستش به دسته‌ی در فرود اومد نگاهی به هر چهارتامون انداخت.

توی نگاهش تردید و کمی ترس رو می‌شد حس کرد ولی در عین حال انگار مصمم بود؛ همون‌طور که با مردمک چشم‌های سیاهش به ما خیره بود با لحن دل‌گرم کننده‌ای جواب داد:

ـ فقط ازتون می‌خوام نشون بدین هیچ‌گونه ترسی از کسی ندارین، حتی اگه واقعا می‌ترسین. ما باید جلوی یه سری چیزا هرطور شده وایستیم، نباید مثل گذشته پخمه و ترسو باشیم و اشتباه کنیم. هرچیزیم بشه همگی پاش وایمیستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

(نه شب، سالن ورزشی)

جا برای پارک اصلاً وجود نداشت، طوری که مجبور شدیم ماشین رو چند کوچه پایین‌تر پارک کنیم. پنج‌تایی کل کوچه رو دویدیم تا به باشگاه برسیم.

خیابون روبه سالن جا برای سوزن انداختن نبود و حتی مردهای بزرگ‌تری هم برای دیدن مسابقه اومده بودن؛ جمعیت با زور خودشون رو به سالن جا می‌دادن و همگی پچ‌پچه‌های عجیبی می‌کردن.

اولش فکر می‌کردم شاید توی اون سالن کوفتی قراره والیبال بازی کنن؛ اما با شنیدن صدای یکی از مردهای سن بالا که انگار برای دیدن بازی اومده بود ابروهام درهم گره خورد:

ـ بسکتوال دیگه چه صیغه‌ایه؟ الحق که این جوونای امروزی سنگ صافم می‌تونن آب کنن.

-ترکیبی درستش کردن حاجی، انگار بسکتبال و والیبالو باهم توی یه کادر جا دادن؛ والا که باریکلا به ذهن‌شون.

بسکتوال؟ در تمام زندگیم حتی یه بارم چنین چیزی نشنیده بودم و حتی به ذهنم خطور نکرده بود میشه از ادغام والیبال و بسکتبال چنین چیزی درآورد.

روبه‌روی باشگاه زمین فوتبال بود و انگار امروز مسابقه‌ی فوتبال هم برگزار شده بود؛ بعد از اتمام مسابقه‌ی فوتبال با شنیدن اسم چنین ورزش عجیبی همه دور باشگاه جمع چمبره زده بودن تا چنین بازی عجیبی رو نگاه کنن.

گوشیم اعلان داد و صفحه‌ی گوشی رو روشن کردم؛ اعلان از کانال تلگرام شاهد نیوز بود؛ وارد کانال که شدم یه حجم عظیمی از عکس ماتحت و فحش و لقب معلم‌ها و دانش‌آموزها خورد توی صورتم، همه رو رد کردم و به پیام آخر رسیدم که نوشته بود:

ـ بروبکس شاهدی، امشب قراره آقایون بسکت والی برن توی میدون؛ تیم تشویقات و تشریفات همه به صف میشن برای دست گرفتن جو. هر بی‌شرفی که اومد وسط تیم ماسکیا رو تشویق کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

از همه‌شون خار مار بسایید. لیست شعارایی که می‌فرستم همه رو با عربده و منظم میگین؛ اون پدر مادر دارهای ناموسی رو هم بذارین برای ته بازی برای فشاری کردن بگین.

یه پیام دیگه مربوط به پنج ساعت قبل توی کانال گذاشته شده بود و من از استیکر شیطون بنفش مطمئن شدم پیام سهیله:

ـ بازی دوباره شروع شده.

نه. این وسط چیزهایی بود که از قبل برنامه ریزی شده بود، فقط من بودم که تازه داشتم متوجه می‌شدم. من فقط یه روز توی شاهد نبودم، ولی توی همون یه روز این ماجرا و جزییاتش رو از دست دادم.

جمعیت تقریباً توی هم کیپ شده بودن و ما پنج تا تلاش می‌کردیم بریم جلوتر تا لاقل به در سگ مصب ورودی برسیم.

می‌ترسیدم، بدجوری می‌ترسیدم از اتفاقی که قرار بود پیش بیاد؛ بیشتر از همه کنجکاو اتفاق عجیبی بودم که قرار بود رخ بده. حس‌های مختلفی داشتم؛ استرس تا پوست و استخونم رسیده بود و ضربان قلبم متوقف شدنی نبود.

سامان دستم رو گرفته بود و از لای جمعیت من رو می‌کشید تا بتونیم به ورودی برسیم، این بین جمعیت بودن بیشتر استرسم رو زیاد می‌کرد.

سرانجام بالاخره بعد کلی له و لورده شدن به داخل باشگاه رسیدیم و این‌بار من گوش‌هام از شدت عربده‌ها و جو مهیج داخل سالن کَر شد.

اصلاً نمی‌تونستم حتی توصیفش کنم که این جمعیت برای چه اتفاقی و اصلاً چطوری توی این باشگاه جا داده شدن؟

جمعیت ان‌قدر زیاد بود که صداهامون قطعا بهم نمی‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران کلاه هودیش رو از سر کشید و قبل از اینکه از پله‌ها برای رسیدن به سکوهای باشگاه بریم با صدای بلندی داد زد:

ـ بچه‌ها، باید از در پشتی باشگاه بریم که بتونیم وارد رختکن بشیم.

رامین سوییشرت اسپورتش رو روی تن راست کرد و مضطرب صداش رو بالا برد تا از هیاهوی جمعیت تشویق کننده روی سکوها صداش رو بشنویم:

ـ نمیشه مهران، به نیما زنگ بزن ببین کجاست .

نگاه ترسیده و مضطربم رو به داخل زمین انداختم؛ زمین والیبال بزرگ با دوتا تور بسکتبال دو طرف زمین والیبال وجود داشت، این فضا واقعا برام دلهره‌آور و کنجکاو کننده بود.

چی می‌خواست بشه و بسکتوال دقیقاً چه نوع ادغامی بود نمی‌دونم، فقط می‌دونستم که قراره امشب این‌جا منفجر بشه.

سامان با کلافگی چشم‌های بادومیش رو مالید و با کلافگی همون‌طور که با دکمه‌های کت جینش ور می‌رفت با صدای بلندی که صداش رو برسونه داد زد:

ـ من ریدم توی این وضع، جمعیتو نگاه کن خدایی! بابا چه خبره امشب این‌جا؟ هرجور آدمی ریخته این‌جا، پیرمرد شصت ساله هم من بین جمعیت دیدم. امشب یا یه دعوای بزرگی میشه یا چاقوکشی بین این جمعیت، بیاین نیما رو برداریم فقط در بریم.

پویا لبش رو برچید و درحالی که تلاش می‌کرد جمعیتی که از پله‌ها بالا می‌رفتن تا به سکوهای باشگاه برسن دور بزنه و بهشون نخوره داد زد:

ـ تازه می‌گفتن که هنوز یک سوم تماشاچی‌ها نیومدن و بازی رو کشوندن ساعت ده. الان ساعت نه و نیمه، قبل شروع بازی باید بریم سراغ نیما نباید بذاریم بازی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم اهمیت‌ترین مسئله الان همین بود ولی آخه من با چه رویی می‌رفتم نیما رو ببینم؟ درسته جفت‌مون توی کل مسیر ناخواسته گند زدیم و بهم توهین کردیم ولی آخه مگه چیز راحتی بود که با یه عذرخواهی حل بشه؟

مهران بار دیگه انگشت‌هاش رو روی صفحه‌ی گوشی تکون داد و با کلافگی لب زد:

ـ جواب نمیده، قطعاً توی رختکنه .

فکر هر پنج‌تامون مشغول بود تا اینکه یهویی صدای عربده و دست و جیغ بیش از اندازه‌ی جمعیت گوش‌هامون رو از کار انداخت؛ جمعیت یک‌صدا و با نعره داد می‌زدن:

ـ اون ماسکتو تکون بده، خایه داری صورتتو نشون بده؛ اون ماسکتو تکون بده خایه داری صورتتو نشون بده. ...

نگاه از هر پنج‌تامون از زیر راه پله‌ی منتهی به سکوها به زمین دوخته شد و تونستیم ببینیم از راهروی انتهای زمین که به رختکن ختم می‌شد هشت نفر از پسرهای ماسک مشکی به صورت بیرون اومدن؛ تاپ‌های بسکتبالی سفید قرمزی پوشیده بودن و یکی‌شون که قدش به نسبت بقیه بلندتر بود همون‌طور که توپ بسکتبال توی دستش رو به زمین می‌کوبید با قدم‌های آروم به جلو حرکت می‌کرد.

عده‌ای از ذخیره‌های تیم‌شون که ده نفری می‌شدن با گرم‌کُن سفید مشکی به طرف نیمکت‌های کنار زمین رفتن تا بشینن. به وضوح می‌تونستم رنگ پریدگی مهران اینا رو ببینم.

مهران به شدت ابروهای پرپشتش رو توی هم جمع کرده بود و به صحنه‌ی روبه‌رو خیره بود، تک‌تک اون آدم‌ها براش یه آزار تمام عیار حساب می‌شدن.

پویا و سامان برای کم کردن استرس‌شون دست‌های همدیگه رو فشار می‌دادن و با صورت‌های رنگ پریده و دهن‌های باز از زیر راه پله منتهی به سکوها به زمین خیره بودن.

حتی رامین هم ترسیده بود و مدام لپ‌هاش رو داخل دهنش جمع می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای عربده‌ی جمعیت که شعار رو به سرعت عوض کردن نگاه ترسیده‌ی هر سه‌تامون به طرف راهروی انتهای زمین رفت:

ـ تیم تمِ شاهدیاست، هرکی قبول نداره، جزو همون کونیاست .

اولش نگاهم مضطرب بود و فقط دنبال نیما می‌گشتم، اما همه‌چیز از جایی ترسناک شد که به دیده‌ی خودمم شک کردم.

یه لحظه با دیدن چیزی که روبه‌روم بود از شدت تعجب چک محکمی به صورتم کوبیدم. نه! امکان نداشت، من داشتم چی می‌دیدم؟ اشکان کنار رابین چیکار می‌کرد؟ اشکان چرا داشت با رابین حرف می‌زد؟

نیما! نیما چطور با اخم کنار آرش وایستاده بود و با بدعنقی چیزهایی رو تهدیدوار برای آرش توضیح می‌داد؟

هضم تمام اینا به کنار، یکی به من بفهمونه چرا هر چهارنفرشون یک‌دست تاپ بسکتبالی قرمز مشکی پوشیده بودن؟

ماجرا هر لحظه دارک‌تر می‌شد، چون همون لحظه اعضای تیم والیبال رابین هم پشت سر پارسا از رختکن بیرون اومدن.

دستم رو از شدت ترس و هیجان روی قلبم فشار دادم و لحظه‌ای تماماً فرو ریختم که مرد مسنی رو دیدم که با گرم‌کُن آبی از رختکن به طرف اشکان حرکت می‌کرد، این مرد به شدت برام آشنا بود و با دیدن موهای مشکی و مدل چشم‌های برجسته‌اش و شباهت فاحشی که به اشکان داشت متوجه شدم که این مرد درواقع بابای اشکانه.

ـ یکی اسید بیاره چشمامو بشورم، این‌جا چه خبره؟

پنج‌تایی با دهن‌های باز مونده و مات به زمین خیره بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین امروز صبح نیما و اشکان چطور به رابین نگاه می‌کردن؟ یا آرش و نیما چطور برای هم پشت چشم نازک می‌کردن؟ حالا با گذشت دوازده ساعت از صبح باورش برای خود خدا هم سخت بود که کنار هم قرار بگیرن.

اشکان به مهران زنگ زد و خبر داد درحالی که سارا هم پیشش بود؛ اما الان این‌جا درحالی صحبت خشک و تندی با رابین بود.

باور کردنی نبود، نمی‌شد باور کرد که این شرایط به وجود اومده.

هیچ‌جوره نمی‌تونستم باور کنم. نه! انگار یه چیزی شده بود؛ اتفاق به شدت شومی افتاده بود، فقط یه اتفاق خیلی بگایی می‌تونست اونا رو این‌جوری کنار هم دیگه بکشونه.

مهران با شدت نفس‌هاش سنگین شده بود و با فَک قفل شده نگاهش رو توی زمین می‌چرخوند.

ـ کله تخمیِ حقیر، حالا دیگه با رابین صادراتی می‌پره و با اشکان مفنگی و آرش فاز تو فاز نقشه میریزه ولی ما رو آدم حساب نمی‌کنه.

پویا با صدای گله‌مند و پر حرصی کلماتش رو ادا کرد.

من حتی از فرط شرمندگی دو دقیقه هم نمی‌تونستم به صورت نیما نگاه کنم، اینکه اون‌قدر عصبی با حوله عرق پیشونیش رو پاک می‌کرد و با بد عنقی آرش رو ملتفت یه موضوعی می‌کرد؛ آرش با حالت برو گمشو و کمتر زر بزن دست‌هاش رو توی هم قلاب کرده بود و با تمسخر ابروهاش رو برای نیما تکون می‌داد.

ـ یکی به من بگه دقیقاً الان چی داره اتفاق میوفته؟ توی زمین راهمون نمیدن باید بریم نیما رو بکشیم کنار ببینیم این چه غلطیه که کرده؟ بابا صبح امروز داشت برای حرف زدن مهرانو رابین سینه چاک می‌داد. توی حیاط با آرش دست به یقه شدن چی شد یهو؟

یعنی حتی تا امروز صبح دست به یقه هم شده بودن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران چشم‌های سیاهش رو ریز کرد و با نفرت دست‌هاش رو مشت کرد، با لحن موشکافانه‌ای لب زد:

ـ نیما سرش بره این‌کارو نمی‌کنه.

نگاه مهران از نیما گرفته شد و به طرف نیمکت‌های چپ زمین درست جایی که رابین داشت کمی از بطری آب می‌خورد و با لبخند ملیحش با اشکان حرف می‌زد؛ نگاه مهران درست همون‌جا ثابت موند و ابروهای پرپشتش به شدت درهم گره خورد، ماهم رد نگاهش رو گرفتیم و به رابین رسیدیم.

لب‌هام رو با استرس بهم چسبوندم و بابای اشکان رو دیدم که با جدیت کنار مردی با روپوش ورزشی ایستاده بود و باهاش خیلی ریلکس حرف می‌زد.

یه لحظه نگاهم به تیم شش نفره‌ی ماسک مشکی‌ها رفت که دور نیمکت‌شون حلقه‌ای تشکیل داده بودن و حرف می‌زدن؛ اینا کی می‌تونن باشن؟ هرکی که هستن مهم نیست، مهم اینه که تونستن اون چهار نفر رو کنار هم قرار بدن.

پویا درحالی که نگاه گیجش رو بین جمعیت می‌چرخوند با استرس دستی به موهای قهوه‌ایش کشید:

ـ من چیزای خوبی به ذهنم نمیاد.

مهران لبخند پر از حرصی زد و بدجور کنترل کرد که نعره نزنه:

ـ درست می‌تونم حدس بزنم چی شده.

ـ تنها چیزی که الان نیاز دارم اینه که کون نیما بین دستام باشه و تا پس گردن جِرش بدم.

سامان جفت دست‌هاش رو بالا برد و عرض و درز نیما رو باهاش نشون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه بود که مهران با عصبانیت کلاه هودی مشکیش رو روی سر گذاشت و بعد با قدم‌های محکم به طرف زمین خیز برداشت.

بلافاصله رامین و پویا و سامان سه تایی با توپ پر پشت سر مهران حرکت کردن ولی من پاهام حتی برای یه قدم اضافه هم یاری نداد؛ دلم می‌خواست برگردم خونه و بگم تف به گور گیتی و کارهایی که می‌تونست باهام بکنه ولی مثل سگ می‌ترسیدم، از اینکه فاش بشم می‌ترسیدم.

من اگه گیر میوفتادم نصف زندگیم بگا می‌رفت؛ اما درد داشت که خودم توی این مسیر لعنتی پا گذاشتم، خودم خواستم و خودم کردم ولی برای عواقبش ذره‌ای آماده نبودم.

نمی‌دونم علت اینکه رابین و اشکان و آرش اون‌جا بودن چی می‌تونست باشه، ولی متوجه بودم که علت حضور نیما بخاطر مشکلاتِ منه و این دردناک بود که ما بهم بدترین حرف‌ها رو زدیم و اون با وجود اون همه حرف حاضر شده بود باز برای حل مشکلم بازی کنه.

از خودم متنفر بودم که هیچ‌وقت جرأت روبه‌رویی با حقایق رو نداشتم.

ـ چرا وایستادی؟ بیا دیگه.

صدای پویا بود که دستم رو گرفته بود و از زیر راه پله به طرف زمین بازی می‌کشید؛ پاهام بدون اینکه قصد یاری کردن داشته باشه با پویا همراه شد.

هیاهو و اوو کشیدن جمعیت داخل سالن و هرج و مرج‌هایی که بین بقیه برای نشستن روی سکوها بود گوش هر جنبنده‌ای رو خراش می‌داد؛ ظرفیت سالن به اندازه کافی پر شده بود، ولی قطعاً با این جمعیت آدم نمی‌تونست توی چنین باشگاه کوچیکی از بازی لذت ببره.

بازی؟ اصلاً من با چی طرف بودم؟

همین که پنج‌تایی به وسط زمین رسیدیم، مردی با روپوش سبز که از انتظامات باشگاه بود با سرعت جلومون سبز شد و ابروهاش رو گره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کجا میاین وسط زمین؟ این‌جا محل بازیه برین روی سکوها این‌جا شلوغ نکنین.

مهران همون‌طور که به قدم‌هاش با بی‌تفاوتی ادامه می‌داد گفت:

ـ ما تماشاچی نیستیم.

قبل از اینکه مرد روپوش سبز سمج بشه هر چهارتامون پشت سر مهران از زیر تور والیبال رد شدیم تا به قسمت نیمکت‌های سمت چپ زمین برسیم؛ اون‌جا خیلی حرف‌ها برای شنیدن بود و با وجود خجالتم از نیما حاضر بودم بال دربیارم تا ببینم دقیقاً چه اتفاقی درحال رخ دادنه.

همین که به نیمکت‌های سبز رنگ کنار زمین رسیدیم نفسم به شدت توی سینه حبس شد و با استرس و نگرانی نگاهم رو به نیما دوختم که روبه آرش با بدعنقی و حرص لب می‌زد:

ـ ببین کله تخمی، دیگه خوشم نمیاد باهات بحث کنم و برای کصخلی مثل توی نسناس دلیل بیارم؛ مثل آدم میری منطقه‌ی دفاع بازی می‌کنی. درسته این بازی برام کیری و زوریه ولی محاله بذارم توی فیک عضله توی حمله بازی کنی.

و در مقابل آرش با لبخندی که تلاش می‌کرد باهاش جلوی عصبانیتش رو بگیره مشتش رو آروم به سینه‌ی نیما کوبید و برای من خیلی غیر قابل حدس نبود که اگه توی باشگاه نبودن قطعاً اون مشت توی صورت نیما بود:

ـ من همین الانش فقط بخاطر اشکان این‌جام؛ امروز اگه برای اشکان موس‌موسِ زیادی نکرده بودی پاشو هم این‌جا نمی‌ذاشت، وقتی کارت گیره ان‌قد دفاع و حمله برای من نچین. این بازی ایده‌ی خود اشکان بوده بعد به منی که رفیقشم داری قاعده و قانون یاد میدی؟ جمع کن خودتو عضله تزریقی .

این از مکالمه‌ی پر محبت آرش و نیما بود که از دور انگار داشتن برای هم شاهنامه‌ی فردوسی رو با حالت خشنی تعریف می‌کردن؛ نکته‌ی جالب توجه و دارک ماجرا مکالمه‌ی رابین و اشکان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رابین روی نیمکت نشسته بود و با اون دست پر از تتوی خودنماش از بطری آب می‌خورد؛ خود می‌شد از توی چشم‌های سبز خمارش حس رقابت طلبی رو دید.

اشکان درحالی که موهای سیاهش بخاطر عرق به پیشونیش بود کنارشون زد و با لحن پر طعنه‌ای کنار رابین نشست:

ـ با توپ بسکتبال چطور میشه سرویس زد عوضی؟

رابین خنده‌ی ته گلویی کرد و شونه‌هاش رو بالا داد، انگار داشت از موقعیتی که اشکان داخلش گیر کرده بود لذت می‌برد، پس ابروهاش رو بالا داد و با لحنی که داخلش رگه‌هایی از تمسخر وجود داشت لب زد:

ـ این چیزی بود که خودت طراحی کردی.

اشکان که کلافه شده بود تاپ قرمز مشکی بسکتبالش رو کمی تکوند تا هوا بهش برخورد کنه؛ لبش رو چین داد و با دست چشم‌های خسته‌اش رو مالید:

ـ این طراحیِ خودِ کیر مغزت بود؛ اون سال عمداً این‌کارو باهام کردی.

و حالا رابین بود که بطری رو کنار گذاشت و دستی به تتوی گیتار الکتریک گردنش کشید، با خونسردی لبخندش رو روبه اشکان کش داد و انگار که داره خاطره تعریف می‌کنه لب زد:

ـ اون سال منو تو زیاد سر تداخل سانس والیبال و بسکتبال دعوامون می‌شد؛ وقتی برای تعیین سانس این بازی رو ادغام کردیم فقط می‌خواستم یه‌جوری درت بذارم. یادته اون‌بار بهم گفتی توپ والیبال سبکه و اگه توپ بسکتبال به دستات بخوره تا یه هفته فلج میشی؟ خوب منم حرفتو به خودت برگردوندم اونم توی بازی، حالا این‌جا شاید مجبور باشی با توپ بسکتبال سرویس بزنی و دهنت آسفالت بشه.

اشکان شطرنج‌باز حرفه‌ای بود ولی اصلاً به ذهنمم خطور نمی‌کرد که بخواد بسکتبال هم بازی کنه، ولی اینکه باباش مربی ورزش بود شاید تاثیری توی این قضیه داشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان نگاه پر نفرتی به رابین انداخت و دستی به پیرسینگ ابروش کشید؛ دستکش‌های اسپورت نیم بندش رو دستش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ ازت متنفرم.

رابین لبخند پیروزمندانه‌ای زد و همون‌طور که به اشکان با لبخند نگاه می‌کرد جواب داد:

ـ ولی من هیچ‌وقت نبودم .

در آخر زیر لب جوری زمزمه کرد که اشکان نشنوه:

ـ فقط بلدی دشمن‌تراشی کنی.

همون لحظه بود که مهران بدون هیچ مقدمه‌ای به طرف نیما حمله‌ور شد و بازوش رو با شدت گرفت؛ در مقابل سامان و پویا هم مثل گروگانگیرها نیما رو محاصره کردن.

آرش پوزخندی به وضعیت زد و به طرف نیمکت رفت تا کنار اشکان بشینه.

من حتی جرأت اینکه چند قدم به نیما نزدیک بشمم نداشتم پس با فاصله فقط بهشون خیره شدم؛ مهران گلوی نیما رو با شدت گرفت و عصبی از لای دندون‌هاش چیزی دم گوش نیما گفت که بخاطر عربده‌های جمعیت نتونستم واضح بشنومش.

ـ بیا بشین متین.

این صدای رابین بود که با لبخند و اشاره‌ی سر به صندلی‌های نیمکت اشاره می‌کرد؛ اشکان سرش رو به نشونه‌ی سلام برام تکون داد و آرش با دیدنم خنده‌ی پر مفهومی کرد، خوب متوجه منظور کثیفش شدم.

بی مقدمه سرم رو زیر انداختم و بین آرش و اشکان نشستم.

رابین یا فرشته بود یا شیطانی با ظاهر فرشته؛ من تا به حال ازش بدی ندیده بودم اما به خوب بودنش هم اصلاً اطمینان کامل نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عمه‌ات برگشت؟

این صدای پر خنده‌ی آرش بود که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و کمی از نیمکت خودش رو به جلو مایل کرده بود.

اشکان خنده‌ی ته گلویی کرد و قسم می‌خورم آرش روزی پنجاه بار هم ماجرای شرت عمه توی حموم رو براش گفته بود هم از کمر افتادن من رو.

توی اون شرایط خیلی حوصله و اعصاب دهن به دهن گذاشتن باهاشون رو نداشتم؛ اما اصلاً دلم راضی نمی‌شد به چشم‌های نیما نگاه کنم و کاش هیچ‌وقت متوجه حضورم نمی‌شد. با کلافگی لب زدم:

ـ اومد ولی خبر از عمه‌ات آورد، گفت وضعش خیلی خرابه.

فرصت نشد که آرش جوابی بهم بده چون بابای اشکان به طرف نیمکت اومد.

مدل پلک زدنش و گره ابروهاش حتی لب و چشم‌هاش کپ اشکان بود، انگار ورژن مسن‌تر اشکان هم همین‌جوری شکل می گرفت.

دستی به گرم کُن آبیش کشید و تخته‌ی زیر بغلش رو توی دست‌هاش گرفت، لحنش خیلی جدی بود:

ـ باقی دوستاتون دارن گرم می‌کنن، منفعل نباشید و توی تایم باقی مونده خوب بدنتونو گرم کنید. خیلی از قانونایی که توی این بازی بین‌تون وضع شده چیزی نمی‌دونم؛ ولی حواستون باشه موقع پاس‌کاری برای لو نرفته پاس بسکت تکنیک الیوپ کار سازه. ترکیب شما کنار هم اگه یکم دست از شلختگی پاساتون بردارید ترکیب قوی میشه، باید از قبل باهم تمرین می‌کردین توی یه شب مچ شدن‌تون باهم خیلی سخته.

اشکان با دقت به حرف‌های باباش گوش می‌داد و رابین با همون لبخند خونسرد دست‌های پر تتوش رو توی هم قلاب کرده بود و آرش سرش رو برای حرف‌های بابای اشکان تکون می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من چی؟ مثل گلابی گندیده بین‌شون با نادونی تمام نشسته بودم.

هیچ ایده‌ای برای بسکتوال نداشتم؛ اینکه چی هست و قراره چیکار بکنن، اما یه حدس کوتاه تا به این‌جا زدم اونم این بود که تیم رابین باید با توپ والیبال بسکتبال بازی می‌کردن و تیم ماسک‌دارها باید با توپ بسکتبال والیبال بازی می‌کردن.

من کاری به اینکه چطوری ممکنه نداشتم فقط دلم از الان برای دست‌های اون بیچارها کباب بود که بخاطر لجبازی رابین و اشکان کک مغز توی چهار سال پیش قرار بود دست‌هاشون فلج بشه.

انگاری هر تیم توپ خودش رو انتخاب می کرد و رابین برای راحتی خودش توپ والیبال رو انتخاب کرده بود؛ طبق حدسیاتم توی هر دو تیم هم بسکتبالیت حرفه‌ای وجود داشت هم والیباایست حرفه‌ای که بتونن توی جریان بازی بهم کمک کنن و تأثیر خوبی روی بازی بذارن.

رابین می‌تونست از توپ والیبال به معرکه‌ترین شکل ممکن استفاده کنه و اشکان به عنوان بسکتبالیست تیم توی انداختن ضربه به داخل تور بسکتبال امتیاز رو بگیره.

بابای اشکان دستی به شونه‌ی پسرش کشید و همون‌طور که دستش رو گرفته بود با لحن جدی اما درعین حال دلگرم‌کننده‌ای روبهش زمزمه کرد:

ـ امشب من بخاطر تو این‌جام. نشون بده که مثل قبل جلوشون ضعیف نیستی پسر.

اشکان لبخند پر مفهومی زد و دستش رو دوستانه روی شونه‌ی باباش گذاشت؛ نگاهش رو کوتاه ولی پر از حس انگیزه به نیمکت ماسک‌دارها انداخت، هم انگیزه داشت و هم نفرت.

فقط می‌تونستم یک چیز رو از نگاه دردناک و پر نفرت اشکان حدس بزنم؛ اینکه اون قبلاً خیلی اذیت شده بود، شاید درست مثل من، برای همین از پشت خط بهم گفت تو دیگه مثل من نباش.

ـ متین یه دقیقه بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نیما با شدت من رو به خودم آورد و با سرعت از روی صندلی بلند شدم؛ اولش خواستم توی جو پر هیاهوی باشگاه خودم رو بزنم به نشنیدن، اما دیگه دیر شده بود چون حالا چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد نیما دیکه متوجه حضورم شده بود و با چشم‌های سبز و سردش بهم نگاه کوتاهی انداخت.

با قدم‌های آرومی که دلم می‌خواست هیچ‌وقت نرسم سرم رو پایین انداختم و بهشون نزدیک شدم؛ نیما هم مثل من سرش پایین بود و انگار اون هم نمی‌خواست تا ابد به یاد بیاره که امروز صبح چه چیزهایی بهم گفتیم.

ـ یه چیزایی رو قراره بشنوی ولی قول بده ذره‌ای واکنش نشون ندی و اصلاً تا آخر امشب تابلو نکنی و به روی خودت نیاری.

این حرف مهران انگار آب جوش ریخت روی بدنم و اینکه سامان و پویا و رامین حلقه‌ی بین‌مون رو تنگ‌تر کردن تا مهران حرفش رو بهم بزنه بیشتر دیوونه‌ام کرد.

کاش اون لحظه کَر شده بودم و چنین چیزی نمی‌شنیدم، اگه خودم رو به بیخیالی می‌زدم و دنبال سامان اینا راه نمیوفتادم شاید امشب شب عادی برام می‌شد، حتی اگه قرار بود بعدش بدبختی‌هایی رو بکشم.

مهران سرش رو به طرف صورتم مایل کرد و کلاه هودیش رو جلوتر کشید؛ زمزمه‌وار و با احتیاط رو به صورتم حرف‌هاش رو زد:

ـ این دختره گیتی روی رابین کراش سگ داشته و یه مدت باهاش در ارتباط بوده؛ کسی که به نیما گفته دختره دنبال عکس و مشخصات تو می‌گرده رابین بوده. ما مطمئن نیستیم که رابین فهمیده یا نه ولی حتی اگه فهمیده باشه هم نباید به روش بیاری و مستقیماً گردن بگیری.

نفس‌هام به شماره افتاد و کل بدنم با حرف مهران یخ کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رابین دوستمه آدم بدی هم نیست، اما نمی‌تونم تضمین بدم با کسایی که رفیقش نیستن هم می‌تونه همین‌قدر خوب باشه یا نه.

ـ این ماجرا حل شده‌ست من در دهن دختره رو بستم جوری که تا سال دیگه هم خفه‌خون می‌گیره و حرف از دهنش بیرون نمیاد؛ توی خرابه‌های پشت مدرسه‌شون ان‌قدر گند و کثافت‌کاری کرده که جا برای تهدید نداره. تک به تک ازش آمار و مدرک درآوردم. ولی این رابینِ عوضی. ...

صدای نیما بود که نگاهش رو از من می‌دزدید و رو به مهران نامحسوس بهم دلگرمی می‌داد.

مهران سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و لب زد:

ـ کاری نمی‌تونه بکنه نترس، خودم با یه پرس و جو جزء به جزء کاراشو درمیارم و نمی‌ذارم غلط اضافه بکنه.

متقابلاً رامین هم با برای تأیید حرف‌های مهران رو بهم با نگاه پر امیدی لب زد:

ـ چیزی نیست متین، از هیچ جهت نگران نباش مهران با رابین صحبت می‌کنه ببینه مزه‌ی دهنش چیه و تا چه حد فهمیده؛ اونم یه جوری راست و ریست میشه، بیخود فکرتو درگیر نکن.

سامان و پویا دست‌شون رو روی شونه‌ام گذاشتن.

سرم رو بی‌حرف به نشونه‌ی تأیید تکون دادم؛ گیتی رو خودمم می‌تونستم ادب کنم ولی رابین. ...

همه هم می‌دونستیم همش فقط دلگرمیه ولی من دلم بدجوری گرم شد، اما حس ترس لحظه‌ی یقه‌ام رو ول نمی‌کرد؛ من درحد فاک از ماجرا ترسیده بودم، من نیاز به یه راهنمایی داشتم خودم باید این ماجرا رو حل می‌کردم.

نمی‌خواستم بقیه بار از روی دوشم بردارن، خودم باید این بار رو به دوش می‌کشیدم؛ من باید حتماً گیتی عوضی رو می‌دیدم، باید تمام آتوهایی که ازش داشتم رو دوباره تک‌تک رو می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزهای بزرگی توی سرم درحال شکل گرفتن بودن؛ من حتی می‌تونستم کارهایی با اون گیتی حرومزاده بکنم که تا ماه‌ها از خونه بیرون نیاد، پس خودمم می‌تونستم دهنش رو گِل بگیرم.

در تمام مدتی که راهنمایی بودیم برای من عددی نبود، پس حالا چرا مثل موش خودم رو ازش قایم کنم تا بقیه برام مشکلم رو حل کنن؟

فردا صبح سر پاتوق همیشگیش مچش رو باز می‌کردم؛ این یکی فقط از پس خودم برمیومد.

نگاهی به هر پنج نفرشون انداختم و بیشتر ازشون خجالت زده شدم که ان‌قدر قضاوت‌شون کردم و بهشون ناساز گفتم؛ درسته عمدی نبود ولی باز ته دلم شرمندگی زیادی حس می‌کردم.

ـ ما امشب باید این بازی رو ببریم.

این صدای نیما بود که حالا با استرس خاصی بیرون حلقه رو نگاه می‌کرد.

ـ چطوری حاضر شدی با رابین بری توی یه تیم؟ داستان چیه؟

سامان با اخم غلیظ کلماتش رو ادا کرد و به دهن نیما خیره شد؛ درواقع همه‌مون منتظر شنیدن حتی یه کلمه توضیح از نیما بودیم تا لاقل بفهمیم چطور چنین چیزی ممکنه که با هم همبازی شده باشن.

نیما لب‌هاش رو با زبون تر کرد و موهای چسبیده به پیشونیش رو از داخل چشم‌هاش کنار زد، با لحن آروم و کلافه‌ای زمزمه کرد:

ـ صادراتیِ عوضی بهم گفت به شرطی مشخصات متینو نمیدم به گیتی که باهام توی یه تیم مسابقه بدی؛ کله تخمی حتی ازم خواست اون اشکان مفنگیِ عوضی و آرشِ حرومزاده رو راضی کنم تا توی این تیم بازی کنن.

قبل از اینکه نیما بخواد ادامه بده مهران با سرعت توی حرفش پرید و چشم‌هاش رو بست، لبخند عصبی و خطرناکی زد و با صدای مصممی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بذار بقیه‌اشو خودم حدس بزنم؛ اشکان فقط بخاطر این حاضر شد بیاد که دهن اون عوضیا رو بخاطر بگاییای گذشته‌اش بگاد و آرشِ عوضیم فقط بخاطر اشکان اومد. خودم همون لحظه‌ای که بابای اشکانو دیدم فهمیدم اونم اومده کنار پسرِ عوضی و زخم خورده‌اش باشه .

بی‌طاقت کتونی‌های سیاهش رو به زمین کوبید و لحظه به احظه با هر جمله‌ای که می‌گفت صداش بالاتر رفت:

ـ رابین خودش شخصاً از اونا خواسته با ما وارد مسابقه بشن که نشون بده ما اون کصخلای تو سری خورِ راهنمایی نیستیم و فاک من ریدم توی این وضع. اعصاب من دیگه درحد بگایی کشیدن نیست، من واقعاً ریدم دهن کسی که سر خود برای بقیه تصمیم می‌گیره. آدمای سرخود که بیجا برای بقیه تصمیم می‌گیرنو باید گایید.

همین که با سرعت از حلقه خیز برداشت تا به طرف نیمکت و رابین بره و بخاطر کارِ سرخود رابین یقه‌اش رو جِر بده صدای بلندگوی باشگاه بلند شد:

ـ دوستان عزیز لطفاً نظم رو رعایت کنید که در ادامه با همراهی هم از این بازی لذت ببریم. دو تیم هم لطفاً برای گرم کردن به زمین بیان تا ان‌شالله پنج دقیقه‌ی دیگه بازی رو شروع بکنیم.

این حرف گوینده‌ی سالن باعث شد سالن از عربده منفجر بشه.

پارسا و حدودا ده نفر از هم‌تیمی‌های رابین از راهروی ته سالن با همون لباس بسکتبالی قرمز مشکی وارد زمین شدن و تشویق همه هوا رفت.

سامان درحالی که نگاه پر هیجانی به پویا می‌نداخت جفت بازوهاش رو توی دست گرفت و برای اینکه از بین هیاهوی جمعیت صداش به پویا برسه داد زد:

ـ پویا، منو تو الان جون میده بین تماشاچیا باشیم؛ باید بریم بین تشویق کننده‌های سال دهمیِ شاهدی یکم جمعیتو کنترل کنیم، من باید به اون گوزوهای دهمی بخندم بیا بریم قسمت تماشاچیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا درحالی که لبخند ملیحی می‌زد نگاهش رو بین سکوهای پر جمعیت چرخوند و داد زد:

ـ اصلاً خوراکمه؛ شعارای توی شاهد نیوزو دیدی؟ تازه اون کاظم هشت خط کله تخمی شده سردسته تشویق‌کُنا. بدو بریم درشون بذاریم.

باز این دوتا تعطیل وسط حساس‌ترین موقعیت زدن توی کار خوشمزه بازی و بلافاصله پلک که زدم جفت‌شون با سرعت جت به طرف پله‌های منتهی به سکو دویدن.

با شنیدن صدای گوینده سالن ژست من و مهران به علاوه رامین بدجور تغییر کرد.

با حرف گوینده‌ی سالن پویا و سامان بلافاصله به طرف سکوی تماشاچی‌ها رفتن تا جو رو کنترل کنن.

حالا جو به شدت سنگین و مضطرب شده بود.

تیم ماسک‌دارها وسط زمین گرم می‌کردن و بعضی از اعضای تیم رابین هم درحال گرم کردن بودن.

اشکان و آرش از جا بلند شدن و رابین هم بین‌شون وایستاد و نیما هم کمی جلوتر رفت تا باهم صحبت کنن؛ شاید دو به دو از هم متنفر بودن و حتی به سختی زور می‌زدن باهم کنار بیان، ولی خودشون هم خوب می‌دونستن که این‌جا دیگه مجبورن باهم راه بیان.

رابین درحالی که از بطری آب رو بالا می‌زد دهنش رو با پشت دست پاک کرد و خیلی خونسرد و مسلط به شرایط لب زد:

ـ نیما و آرش جفتتون دفاع بازی می‌کنین، من و اشکان و پارسا به علاوه حمیدرضا از تیم من میریم توی قسمت اصلی.

نیما و آرش همزمان با یه نگاه شات د فاک آپ دار به رابین خیره شدن و به زور تلاش کردن دم بازی در دهن‌شون رو ببندن و باهم کنار بیان چون وقتی نبود نباید بحث می‌کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما ابروهای هشتیش رو با نفرت رو به رابین گره کرد و آرش دست‌هاش رو با حرص توی هم قلاب کرد و پاش رو به زمین کوبید.

اشکان به نیمکت تیم ماسک‌دارها که البته بعضی‌هاشون هم ماسک نزده بودن و شبیه پسرهای بیست و چهار پنج ساله بنظر می‌رسیدن نگاهی انداخت.

همون‌طور که دستکش‌های نیم بندش رو از دستش در میاورد تا به آرش بده با خونسردی لب زد:

ـ بهتره توی زمین رئیس بازی رو کنار بذاری وگرنه. ...

رابین نیم نگاه کوتاهی به اشکان انداخت و با لحن پر تمسخری همون‌طور که سعی داشت ادای اون فیلم چطو به تو گیر ندادند رو در بیاره لبش رو چین داد و لب زد:

ـ وَگَنه چی؟

اشکان نشسته و نتراشیده لبش رو با خشونت گاز گرفت و غرید:

ـ بازی رو بیخیال میشم و همون وسط کونت می‌ذارم.

رابین خنده‌ی ته گلویی کرد و این‌بار می‌شد از لحن و نگاه چشم‌های خمارش حس برتری جویانه و خودخواهانه رو دید:

ـ کافیه وسط زمین لجبازی کنی تا در عرض جیک ثانیه تغییر پوزیشن بدیم و این‌بار من تو رو بگام.

چند دقیقه گذشت و بعد از کلی متلک گفتن و زد و خوردی که بین اشکان و رابین و مهران به صورت مثلثی در گردش بود، شرایط برای بازی کردن فراهم شد و حالا باید بازی رو شروع می‌کردن.

نیما و آرش هیچ‌جوره زیر بار اینکه برن به دفاع نمی‌رفتن، چون معتقد بودن توی دفاع وایستادن یعنی اضافی بودن توی بازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز برای من یکی گنگ بود که دقیقاً بسکتوال چه کوفتیه؟ این بازی لعنتی چی می‌تونه باشه؟

من به همراه مهران و رامین روی نیمکت‌های کنار زمین نشسته بودیم و حالا دیگه عده‌ای از ذخیره‌های تیم رابین با گرم‌کُن کنارمون بودن.

مهران با نفرت ناخن شصتش رو بین دندون‌هاش می‌جویید و با ابروهای گره کرده به زمین خیره بود؛ رامین هم با کلافگی به موهاش چنگ می‌نداخت و هیچ ایده‌ای نداشت که قراره چی بشه.

بابای اشکان بالای سر حلقه‌ای که حالا با حضور پسرِ حمیدرضا نام از تیم رابین زده بودن وایستاد و شروع کرد به گفتن نکات مهم.

با کلافگی و بی‌طاقتی لب‌هام رو روی هم فشوردم و باز اتفاقی فکرم به اون گیتی حرومزاده رسید و ابروهام شدیداً درهم کشیده شد؛ از طرفی چون هنوز برای اتفاقاتی که درحال رخ دادن بود داشتم گیج می‌شدم بهتر بود از دهنم برای پرسیدنِ سوال استفاده کنم.

تنه‌ای به شونه‌ی رامین و مهران زدم که نگاه کلافه‌شون رو از زمین گرفتن و پرسشگر بهم خیره شدن؛ لب‌هام رو با استرس فشار دادم و با گیجی و ناتوانی لب زدم:

ـ اگه ببازن چی میشه؟

مهران با استرس سرش رو تکون داد و زبونش رو روی لب‌هاش کشید:

ـ خودشونم خوب می‌دونن بهتره که نبازن.

باز داشت می‌پیچوند، پس کمی به طرفش خم از روی نیمکت خم شدم و آرنج‌هام رو به زانوهام تکیه زدم:

ـ واضح بگو. اصلاً اینا کین؟

رامین که کنار مهران نشسته بود، متقابلاً کمی طرف خم شد و با لحن نگرانی موهای خرماییش رو از صورتش کنار زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رابین تمام مسابقاتش شرطبندی شده‌ست، هیچ‌وقت بدون هدف توی مسابقه‌ای شرکت نمی‌کنه؛ حتما قول و قرار کلفتی باهاشون بسته که ببازن برای همه‌مون بد میشه دونه به دونه.

تازه یاد خودم اومد که حتی مسابقه با دانیال عصمتی هم بعد از برد تیم رابین یه بهای سنگین داشت که عصمتی اون‌جور بعد باخت بهم ریخت، ولی تلاش کرد خودش رو عادی جلوه بده.

این رابین واقعاً چیزهای بزرگی توی سرش می‌گذشت و حتی اگه به نفعش هم تموم نمی‌شد بازم بدون ترس ریسک می‌کرد؛ امیدوار بودم این‌بار همه‌مون رو توی چاه نندازه.

مهران همون‌طور که دست‌هاش رو با نفرت مشت کرده بود نگاه گذرایی به نیمکت ماسک‌دارها انداخت و به خوبی می‌تونستم متوجه بشم که سوژه‌ی نگاهش اون پسر ماسک‌دارِ قد بلند بود که جلوتر از هم با توپ بسکتبال توی زمین حرکت می‌کرد.

ماسک مشکی زده بود و گوشواره حلقه‌ای دُمب گوشش بسته بود؛ چشم‌هاش بدجوری سرخ بود و من رو یاد سرخی چشم‌های اشکان می‌نداخت؛ این نشون می‌داد که عادی نیست و به قطع یه چیزی می‌زنه.

ـ این عوضی حالا که بعد چند سال با ما روبه‌رو شده قراره گُهای زیادی بخوره؛ اما متین، ترجیحاً جلوی این حرومزاده‌ی عوضی آفتابی نشو، اگه روت پیله کنه زندگی رو برات جهنم می‌کنه مثل نریمان شاید با دوز پایین‌تر ولی در همون حد سایکو و پست.

مهران همون‌طور که به زمین بازی خیره بود بدون نگاه کردن کلماتش رو پر حرص و نفرت خیلی محکم و جدی بیان کرد و من با سرعت نگاهم رو از اون پسره‌ی عوضی گرفتم؛ از مدل ور رفتنش با بند کفش‌های اسپورتش مشخص بود چه سایکوی روانی می‌تونه باشه، چون دوبار تلاش کرد بند کفش‌هاش رو با نادونی ببنده ولی چون موفق نشد با عصبانیت کفش‌های اسپورتش رو درآورد و بی‌ادبانه به طرف مربی‌شون که کنار زمین وایستاده بود پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز سوال داشتم ولی مشخص بود مهران برای جواب دادن زیادی بی‌حوصله و مضطربه و رامین هم حوصله‌ی زیادی نداره؛ بهتر بود درباره‌ی خود بازی چیزی نپرسم چون دیر یا زود خودم می‌فهمیدم.

اشکان و رابین چطور قبلاً تونستن چنین ترکیب عجیبی بسازن؟ چطور تونستن چنین چیزی رو ترکیب کنن و واقعاً از عقل جفت‌شون چنین چیزی زیاد بعید نبود.

ـ دوستان عزیزی که این‌جا هستید دوباره تکرار می‌کنم، لطفاً سکوت رو رعایت بفرمایید تا بازیکنا تمرکز بیشتری داشته باشن.

گوینده‌ی سالن که مرد کت و شلواری مسنی بود بار دیگه به حرف‌هاش تأکید کرد ولی جمعیت بیشتر از قبل شروع کردن به عربده کشیدن.

مرد کُت و شلواری که دید فایده نداره بلندگو رو جلوی دهنش گرفت و طبق کاغذی که توی دستش بود شروع کرد به گفتن:

ـ خب دوستان روال بازی به این‌صورت هست که تیم آقای جوان کوش از دبیرستان شاهد. ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای عربده‌ی بلندی توی جمعیت پیچید که بدون شک از شاهدی‌های جوگیر به سرکردگی انگولر بودن:

ـ تیم تیمِ شاهدیاست، هرکی قبول نداره، جزو همون کونیاست.

مرد کت شلوار مشکی که از این همه شل دهنی و جیغ و داد به ستوه اومده بود نفس عمیقی کشید و از پشت بلندگو داد زد:

ـ دوستان لطفاً از شعارای بی‌ادبانه جداً خودداری کنید.

خودداری که نکردن هیچ بلندتر و با شیپور و طبل و دهل شروع کردن به تکرار همون شعار؛ دیگه وقتی گوینده‌ی سالن دید خفه شدنی نیستن بی‌توجه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تیم آقای جوان کوش بچه‌های والیبالیست ما هستن که باید داخل زمین با توپ والیبال بسکتبال بازی کنن. تیم آقای صفایی. ...

نگاهی به مربی قد کوتاه و مسن کنار زمین انداختم که گویا مربی تیم ماسک‌دارها بود.

گوینده سالن مکث کوتاهی کرد و باز با صاف کردن برگه‌ها توی دستش بین جمعیت شعار دهنده ادامه داد:

ـ بچه‌های تیم آقای صفایی هم از بچه‌های بسکتبالیست ما هستن که با توپ بسکتبال والیبال بازی می‌کنن؛ البته به دلیل سنگین بودن این توپ طبق قراردادهای از پیش تعیین شده در بازی این توپ به میزان مناسب کم باد شده.

رابین و شکان حتی برای این یه مورد هم فکر کرده بودن؛ واقعاً بخاطر یه دشمنی سر سانس باشگاه تونستن چنین چیز عجیب و جالبی رو باهم ترکیب کنن؟ واقعاً گاهی وقت‌ها دشمنی هم می‌تونست باعث خلاقیت بشه، منتها بستگی به دو طرفش داشت و من شخصاً میگم تنها دشمنی سودمندی که دیدم مربوط به اشکان و رابین بود تا چنین چیزی رو باهم بسازن.

گوینده‌ی سالن فقط می‌خواست تموم بشه، بنده‌ی خدا صداش خروسک شده بود و از شدت تلاشی که برای رسیدن صداش به جمعیت می‌کرد رنگش به سرخی می‌زد.

همون‌طور سریع سریع از روی کاغذ، کتابی داشت توضیحات بازی رو می‌خوند که فقط تمومش کنه:

ـ تعداد بازیکن‌ها در دست اول از هر دو تیم شش نفر بوده و در سه ست پونزده تایی ادامه خواهد بافت. همانطور که مشاهده می‌شود زمین والیبال در مرکز زمین قرار دارد و سبد بسکتبال با فاصله‌ی کمی بیرون زمین والیبال است. دو نفر از اعضای تیم والیبالیست پشت تور در محوطه‌ی دفاع می‌ایستند و چهار نفر باقی مانده در زمین مقابل رو به سبد بسکتبال.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف گوینده‌ی سالن که گفته شد؛ ترتیب‌ها با سرعت شکل گرفت و آرش و نیما با چهره‌های فوق خشن دوشادوش هم پشت تور والیبال رفتن و توی منطقه‌ی دفاع با فاصله از هم آماده باش ایستادن.

رابین لبخند کجی زد و خیلی ریلکس از گوشه‌ی زمین به طرف زمین مقابل آرش اینا حرکت کرد و پشت به تور روبه سبند بسکتبال که خارج زمین والیبال بود ایستاد.

اشکان دستی به موهای مشکیش کشید و تاپ بسکتبال قرمز مشکیش رو توی تن صاف کرد و با فاصله از رابین رو به سبد بسکتبال ایستاد.

حالا پارسا و حمیدرضا که کله‌ی کچلی هم داشت توی یه ردیف کنار اشکان و رابین ایستاد و گارد تیم والیبالیست تکمیل شد.

توی هیچ کجای دنیا چنین چیز عجیبی رو ندیده بودم که گروهی توی زمین مقابل پشت به دوتا از هم‌تیمی‌هاشون وایستن.

صدای گوینده‌ی سالن بلندتر شد جوری که از هنجره‌اش به صورت مجزا صدای رادیوی خراب شده بلند شده بود:

ـ هر شش نفر از تیم بسکتبال مقابل چهار نفری که رو به سبد بسکتبال هستند قرار می‌گیرند.

این حرف گوینده‌ی سالن مصادف شد با ورود تیم ماسک‌دارها با ست بسکتبالی سفید قرمز به زمین و صدای تشویق و او کشیدن‌ها باهم یکی شد.

این لعنتی‌ها همه رنج سنی بیست و سه به بالا بودن و به لحاظ قدرت بدنی که داشتن، در یک کلام رابین اینا رو می‌ترکوندن بدون اندکی اغراق؛ تجربه و کار کشتگی از سر و کولشون چکه می‌کرد و مشخص بود از شش نفرشون حداقل چهار نفری هستن که طی سال‌های طولانی بسکتبال بازی کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هر شش نفر به علاوه‌ی اون پسر گوشواره حلقه‌ای ماسک مشکی‌دار به صورت نیم دایره درست مقابل اشکان اینا روبه تور والیبال که پشتش آرش و نیما آماده‌ی دفاع بودن وایستادن؛ از شش نفر سه نفرشون ماسک زده بودن.

خوبی بسکتوال این بود که دو نیم رشته‌ای رو باز می‌کنن که داخلش تخصص آنچنانی ندارن و شاید فرجی بشه که رابین بتونه با کمک اشکان که خودش بسکتبال کار می‌کرده یه بازی خوب جلو ببرن، نمیشه نادیده گرفت که جفت‌شون سازنده‌ی این ترکیبن اما بحث سرِ تجربه‌ست.

مهران دندون قروچه‌ای کرد با فک قفل شده غرید:

ـ توی ترکیب فرزین حرومزاده چهارتا والیبالیست هست؛ حسین بهبودی خودش شیش ساله والیبال کار می‌کنه، امین جعفری هم خودش مهاجم والیباله اینا فقط توپ‌شون گول زنکه با همون توپ بسکتبال دهن همه‌مون رو میگان .

رامین سری به نشونه‌ی نا امیدی تکون داد و همون‌طور که به زمین خیره بود زمزمه کرد:

ـ براشون کاری نداره، انگار فقط توپ‌شون عوض شده در جا می‌تونن سرویس‌هاشونو رد کنن. توی خط حمله فقط اشکان بسکتبال بازی می‌کنه این خودش یه باگه.

ـ در بازی دو توپ جریان دارد؛ یک توپ بسکتبال و یک توپ والیبال. بازیکنانی که حرفه‌ی اصلیشان بسکتبال است باید توپ والیبال را به هم پاس داده بدون اینکه توپ والیبال به زمین اصابت کند و آن را از سد بازیکنان مقابل عبور دهند و از تور والیبال رد کنند. لازم به ذکر است که دو بازیکن رقیب که پشت تور مقابل ایستاده اند وظیفه‌ی دفاع دارند و باید توپ را با ساعد زدن‌های محکم از زمین به خارج زمین هدایت کنند، اگر توپ را به اشتباه به داخل زمین یا خطوط پرتاب کنند امتیاز برای حریف است.

دوزاری تازه کجم افتاد که چه خبره و واقعاً هر لحظه بیشتر و بیشتر به وجد اومدم از این بازی.

آرش و نیما نگاه پر فحشی نثار همدیگه کردن و با نفرت صورت‌شون رو از هم برگردوندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس نقش تیم فرزین دراز این بود که با توپ بسکتبال درحال پاس‌کاری توپ رو از تور خارج کنن ولی به قطع نیما اینا می‌تونستن توپ رو با دفاع از محدوده‌ی زمین خارج کنن.

ـ تیم والیبال با توپ مخصوص رشته‌ی خودشان درحالی که مجاز اند سه بار توپ را به زمین بکوبند با پاس‌کاری باید تلاش کنند از سد حریف بگذرند و توپ را به طرف سبد بسکتبال پرتاب کنند.

طبق احتمالاتم پارسا و حمیدرضا باید جلوی فرزین دراز و تیمش رو می‌گرفتن تا نتونن توپ رو از تور رد کنن و همون لحظه مساوی رابین و اشکان با پاس‌کاری تلاش می‌کردن توپ رو وارد سبد کنن؛ البته که از تیم فرزین دو نفر هم برای اینکه جلوی اشکان و رابین رو بگیرن تعیین شده بودن.

فقط می‌تونستم بگم پشمام! این شرایط حتی از رسوندن توپ فوتبال اونم تنهایی توی زمین صد متری به دروازه هم سخت‌تر بود!

من تا چند دقیقه‌ی پیش انگار استرسم مسخره بازی بود چون حالا که فهمیدم چی به چیه، استرس تازه رنگ واقعی خودش رو بهم نشون داد تا حدی که دعا دعا می‌کردم این وسط شاشم نگیره.

حالا که توضیحات داده شد، سالن به طرز عجیبی توی سکوت فرو رفت؛ این لحظه برام به شدت وحشتناک بود و آرامش قبل طوفان رو به خوبی تداعی می‌کرد.

همه منتظر یه اشاره بود تا عربده رو شروع کنن ولی جو داخل زمین به شدت خیلی زیادی سرد بود. رابین و اشکان به صورت مساوی کمی روی زانوهاشون آماده باش خم شده بودن.

اشکان نفسش رو مقطعی بیرون می‌داد و با نگاهی که پر از حرف بود درست به فرزین عوضی خیره بود؛ توی چشم‌های کشیده و درشتش می‌شد حس نفرت رو دید، انگار که با نگاهش به فرزین عوضی می‌فهموند این‌بار نوبت اونه که ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد از تند تند نفس کشیدن‌هاش حس کرد که چه چیزی داره توی سرش می‌گذره و چه صحنه‌هایی براش تکرار می‌شه که بیشتر مصممش کنه.

رابین با پوزخند خیلی خاصی فقط داشت برتر بودنش رو فریاد می‌زد؛ سبز لجنی چشم‌هاش بدجوری ترسناک بود، مدل چشم‌های خمارش به یه مار زخمی تبدیلش می‌کرد. رابین جزء به جزء زمین رو نگاه می‌کرد و تمامی معادلات رو توی ذهنش می‌چید که باید چیکار کنه.

پارسا با لبخندی که سیم‌کشی بنفشش رو به رخ می‌کشید پشت رابین ایستاده بود و فقط منتظر سوت بازی بود؛ حمیدرضا پشت اشکان ایستاده بود و خیلی دقیق و تحلیلی زمین رو می‌پایید.

نیما و آرش دست‌هاشون رو به حالت ساعد جلو آورده بودن و روی زانوهاشون خم بودن.

فرزین عوضی ماسک سیاهش رو روی صورتش صاف کرد؛ صدای نفس‌های خرناس‌طورش بدجور ترسم رو بیشتر می‌کرد، نگاهش تیز بود و مریض جوری که آدم بیشتر از دو دقیقه نمی‌تونست بهش خیره بشه.

داور که مرد بزرگسالِ حدوداً سی چهل ساله‌ای بود بالاخره وارد زمین شد.

نفس برای همه‌مون تنگ شده بود تا حدی که سه تایی از صندلی بلند شدیم، حتی نیمکت نشین‌های تیم رابین هم با جنب و جوش از جا بلند شدن.

حالا همه و همه فقط به داور خیره بودیم که فقط سوت لعنتی رو به صدا دربیاره. داور کنار زمین ایستاد و صحبت‌های در گوشی با مسئول سالن داشت و سرش رو تکون می‌داد.

لعنتی! بدنم بخاطر استرس فوق شدید از درون درحال تجزیه شدن بود و با شدت ناخن‌هام رو می‌جوییدم.

وضع مهران و رامین به مراتب بدتر از من بود، چون من که به اون حد نمی‌تونستم حال‌شون رو درک کنم؛ اونا با بدترین موجود گذشته‌اشون درحال جدال بودن و اگه می‌باختن. ...

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت تیم‌ها توی زمین بهم خیره بودن و تقریبا همه فقط به داور خیره بودن که سوت کوفتی رو بزنه.

داور بالاخره دست از خوش و بش کشید و وسط زمین اومد؛ توی یه دستش توپ والیبال بود و توی یه دستش توپ بسکتبال.

این‌جا واقعاً دیگه توی باشگاه نفس رد و بدل نمی‌شد، همه فقط منتظر شنیدن صدای صوت لعنتی بودین. زیر لب با حرص غریدم:

ـ بزن دیگه لعنتی، بزن سوتو.

این فقط من نبودم، حتی صدای تماشاچی‌ها هم در اومده بود.

داور که دستش به سوت قرمز دور گردنش رفت به وجودم آب جوش ریختن؛ سوت رو آروم به دهنش نزدیک کرد و لب‌هاش رو با زبون تَر کرد. لعنتی، لعنتی، بزن سوت سگ مصب بازی رو.

مکث کرد، عوضی کم عقل خودش هم کرم داشت و دلش فحش خار و مادر می‌خواست؛ مثل مجری‌های رو مخ که هی برای گفتن شخص برنده دست دست می‌کنن لبخند مضحکی زد.

وقتی کم کم سر و صدای اعتراض بالا گرفت و فحش‌های خار و مادر حواله‌اش شد، خیلی بی‌مقدمه سوت رو به صدا درآورد و با پرت شدن همزمان دو توپ به زمین و خیز برداشتن همزمان رابین و اشکان به جلو تازه متوجه شدم ریزش مو در اثر استرس زیاد یعنی چی؟

با شروع شدن بازی و اولین خیزی که از دوتیم به طرف توپ‌ها برداشتن من و مهران و رامین با سرعت از روی نمیکت بلند شدیم و صدای عربده‌های توی سالن هزار برابر شد.

همزمانی که دو توپ توی هوا پرتاب شده بودن؛ رابین با دست‌های بلندش سریع توپ والیبال رو قاپید و در مقابل یکی از اعضای تیم فرزین که کلاه بافتنی سبز و مسخره‌ای روی سرش بود توپ بسکتبال رو توی هوا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا وقت شروع بازی بود.

اختیار حرکاتم رو نداشتم فقط می‌دونستم با شدت دست‌هام رو بهم فشار می‌دادم و از لای دندون‌هام غرش می‌کردم:

ـ حرکت کنین سمت تور، حرکت کنین.

رابین توپ بسکتبال رو دور کمرش چرخوند و با شدت به زمین کوبید، همون‌طور که شبیه بسکتبالیست‌ها روی توپ ضرب گرفته بود توی زمین نگاه جست و جو گرش روی اشکان بود تا بهش پاس بده؛ اما اشکان توسط دو نفر از مدافع‌های تیم فرزین محاصره شده بود تا زمانی که رابین پاس رو داد توپ رو از زمین بیرون بندازن.

پارسا و حمیدرضا عقب‌تر از رابین و اشکان باید جلوی فرزین عوضی و سه نفر از اعضای تیمش رو می‌گرفتن تا نذارن توپ بسکتبال به حالت آبشار بره اون‌ور تور، پس اوضاع به شدت بگایی بود و رابین و اشکان فقط خودشون باید نجات پیدا می‌کردن.

نفسم از شدت زور و حرص گرفت؛ مهران که درحال یه پنیک اتک شدید بود و مشت‌هاش رو با شدت فشار می‌داد:

ـ عوضیا، پِرِشون کردن.

پای رابین قفل شده بود و موشکافانه به اشکان خیره بود تا بتونه توپ رو بهش برسونه که توی سبد بندازنش، اگه یک‌بار دیگه طبق قوانین بسکتبال یعنی بار سوم توپ رو به زمین می‌زد و قدم سومش رو برمی‌داشت، خطا حساب می‌شد و امتیاز برای تیم فرزین بود.

جمعیت یه جوری شیپور می‌زدن و نعره سر می‌دادن که صدای طبل و جیغ‌شون جیگر هر جنبنده‌ای رو از استرس آب می‌کرد.

رامین مضطرب و دستی توی موهای خرماییش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا داره لفتش میده؟

فرزین عوضی چنان سریع و سرعتی توپ بسکتبال رو به هم‌تیمی‌هاش با ساعد پاس می‌داد که کار کشتگی رو می‌شد از تک‌تک حرکات ظریف دستش خوند؛ پاس‌های سر پنجه‌اش با حوصله کوتاه و شیک بودن ولی در عین حال پارسا یا حمیدرضا هرچقدر تلاش می‌کردن توپ رو از دست‌شون بیرون بکشن توانش رو نداشتن چون به شدت معرکه‌ای تیمی و حرفه‌ای پاس‌کاری می‌کردن و جهت‌هاشون رو تغییر می‌دادن.

ـ اشکان... اشکان حرکت کن؛ یه جا واینستا .

صدای بابای اشکان بود که از کنار زمین با سرعت دست‌هاش رو بهم می‌کوبید و صداش رو بالاتر می‌برد؛ راست هم می‌گفت انفعال زیادی باعث از دست رفتن الکی الکی امتیاز می‌شد.

اشکان تلاش می‌کرد دونفر از تیم دفاع رو پس بزنه ولی فایده نداشت، هر دونفر مثل کَنه بهش چسبیده بودن. دندون قروچه‌ای رفتم و با نفرت غریدم:

ـ اینا حتی تمرینم نکردن، زورشون میاد درست و حسابی توی صورت هم نگاه کنن بعد توقع بازی تیمی میشه ازشون داشت؟

رامین ابروهاش رو بهم گره کرد و با کلافگی لب زد:

ـ فایده نداره، اینا معلومه مدت زمان زیادی تمرین کردن و چون توی یه تیم بودن می‌تونن حرکات و پاس‌های همدیگه رو پیش بینی کنن.

دندون‌هام با لرزش شدیدی بهم برخورد می‌کرد و دست خودم نبود که چرا ان‌قدر استرس داشتم.

زمانی که طی یه حرکت کاملاً همزمان ته زمین والیبال اشکان با فرزی از زیر دست دونفر مدافع تیم ماسک‌دارها دراومد و رابین توپ والیبال رو بلند و هدف‌دار بهش پاس داد؛ درست همون لحظه بود که فرزین با گام‌های بلندش پارسا رو کنار زد و آبشار محکم و بلندش رو از تور والیبال به طرف مقابل زمین رد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش و نیما به صورت آماده باش ساعدهاشون رو جلو کشیدن و جست و جوگر به توپ خیره شدن که دقیقاً کجا فرود میاد؛ همون لحظه اشکان توپ رابین رو قاپید و درحالی که دوتا دفاعِ سمج تیم فرزین رو دور می‌زد، خیز بلندی به طرف سبد بسکتبال برداشت.

ـ دقتت روی حلقه‌ی سبد باشه، شوتت از روبه‌روعه. آرنجتو بالاتر بگیر.

بابای اشکان با سرعت دوتا دست‌هاش رو بهم می‌کوبید و تمام تلاشش رو می‌کرد که اشکان رو راهنمایی کنه.

الان در لحظه دوتا اتفاق درحال رخ دادن بود؛ یک توپ بسکتبالی که فرزین به حالت آبشار از تور رد شد رو نیما و آرش می‌تونن به بیرون زمین دفع کنن؟ دو اینکه توپ والیبال اشکان توی سبد بسکتبال قرار می‌گیره یا اوت میشه؟

نیمکت نشین‌های تیم ماسک‌دارها هم حالا از جا بلند شده بودن ولی با خونسردی و پوزخند مضحکی به صحنه خیره بودن.

ـ اوت میشه. اشکان ضربه‌اش ضعیف بود.

این صدای پر اطمینان پسری از تیم رابین بود که روی نیمکت با پررویی لم داده بود و اظهار نظر می‌کرد.

با استرس چشم‌هام رو بستم، دیدن این صحنه جداً برای قلبم خوب نبود؛ همزمان دوتا توپ درحال گردش بودن و تقریباً کل جمعیت باشگاه حالا ساکت شده بودن و توی همین چند صدم ثانیه نفس‌شون بند اومده بود.

همچنان صدای جیغ و نعره‌های کم جونی میومد و این برام زجرآور بود، اما نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم؛ سرم رو با چشم‌های باز بالا گرفتم و فقط توی یه لحظه دیدم که توپ والیبالی که اشکان با قدرت به طرف سبد پرت کرده بود دور حلقه‌ی سبد بسکتبال سرگردون می‌چرخید و همون لحظه هم توپ بسکتبالی که فرزین وارد زمین مقابل کرده بود آروم له طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین مقابل فرود می‌اومد و آرش و نیما با شکار کننده‌ای به توپ خیره بودن تا با دفاع به بیرون پرت‌شون کنن.

همه‌ی این‌ها فقط توی هشت صدم ثانیه اتفاق افتاد ولی برای منی که با دقت و استرس صحنه‌ها رو لمس می‌کردم نزدیک به چندین دقیقه گذشت.

با لیز خوردن توپِ اشکان از سبد بسکتبال و فرود مستقیم و محکم توپ فرزین دقیقاً جلوی پاهای نیما کل سالن توی شوک فرو رفت.

نمی‌تونم توصیف کنم که دقیقاً با صدای سوت داورد و امتیازی که روی برد برای فرزین عوضی ثبت شد چطوری سوختم؛ نمی‌تونستم توصیف کنم که چقدر سوزنده و حرص‌درآر بود که اعضای نیمکت نشین ماسک‌دارها با قهقهه‌های بلند و مسخره‌شون چطور از کنار زمین برای فرزین درود می‌فرستادن و چه حرف‌هایی می‌زدن:

ـ خاکشیر کردین که !

ـ خاکشیر چیه؟ شاخ کیر کردن بچه‌سالا رو.

(پونزده دقیقه بعد)

-سوت پایان بازی با نتیجه‌ی پنج بر پونزده به نفع تیم آقای صفایی.

درست لحظه‌ای که سوت داور به صدا دراومد، عربده‌ها و او کشیدن‌های جمعیت هم به اوج خودش رسید.

من نمی‌دونم چطوری ولی به هر تلاشی بود نعشم رو به نیمکت کنار زمین رسوندم و فقط پهن شدم؛ شقیقه‌هام رو فشار دادم تا بلکه فشار و استرسی که دست و پاهام رو شل کرده بود و سری که از شدت سوزش داشت آتیش می‌گرفت رو آروم کنم.

با اختلاف ده امتیاز به طرز تحقیرآمیزی باختن!

رمان بازار
romanbazar.ir

کی باور می‌کرد که رابین این‌جوری بازی کنه؟ خشک و خنثی بی قید و بند بدون اینکه حتی براش کمترین اهمیتی داشته باشه که دقیقاً داره برابر چه آدم‌های حرومزاده‌ای مسابقه میده.

رابین، رابینی که یه ضرب سرویسش زمین والیبال رو شکاف می‌داد؛ پاس‌های قدرتیش، دست‌های عضله‌ای کار شده‌اش هوش بالاش و حواس قوی که داشت، همه‌ی اینا یهویی چی شد؟ کجا غیب شد که به طرز تحقیرآمیزی تبدیلش کنه به یه تو سری خور!

من تا به امشب حتی نمی‌دونستم اشکان دستش به توپ بسکتبال خورده یا نه؟! فقط می‌دونستم توی شطرنج رو دست نداره و تا دم تیم ملی هم رفته، اما از اشکان دیگه به هیچ وجه توقع چنین ضعفی رو نداشتم.

دست‌هاش عضله‌ای قدرتی بود، ضرباتش دقیق و حساب شده بود، از همه مهم‌تر هوش بالایی که داشت دقت و ظرافتی که توی هر کارش به خرج می‌داد این‌جا ذره‌ای نمی‌شد دید!

نیما و آرش ان‌قدر وسط بازی توی سر و کله‌ی هم کوبیدن و باهم سر دفاع کردن تعارف کردن که آخر سر تمام دفاع‌ها بخاطر لجبازی‌شون باهم توی زمین خوابید؛ فقط پارسا و حمیدرضا بودن که از ته دل تلاش می‌کردن تیم فرزین رو مهار کنن که اون هم فایده‌ی چندانی نداشت.

ـ اون ماسکتو تکون بده، خایه داری صورتتو نشون بده. ...

این صدای عربده و شعار شاهدی‌ها بود که با بوق و شیپور به آسمون و زمین خنج می‌زدن تا تیم ماسک‌دارها رو ضعیف کنن؛ هه! اینا معلوم بود از شدت قوی بودن مثل آهن گداخته شده بودن بدنه‌اشون به کسی می‌خورد طرف ذوب می‌شد.

حالا من یقین پیدا کرده بودم این عوضی‌ها درست همون آشغال‌هایی بودن که توی مسیری از زندگی تک‌تک‌شون نقش داشتن و تا حد کافی به زندگی‌شون گند زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارشون به شدت بی‌ادبانه بود؛ بطری‌های آبشون رو وسط سالن پرت کرده بودن و از اون بدتر توی تایم استراحت که عده‌ای از تیم‌شون با گرم‌کن وسط زمین گرم می‌کردن از عمد آب بطری رو کف زمین خالی می‌کردن تا لق بشه.

فرزین عوضی عجیب بود، می‌دونست که تمرکز و توان بستن بند کفشش رو نداره چون از لرزش دست‌هاش متنفره و این مانع تمرکزش میشه اما به سماجت برای بستن بندهای کفشش ادامه می‌داد؛ توی اون حین متوجه رد تیزی روی دست‌هاش شدم که روی بازوی دست چپش رد عمیقی از چاقو گذاشته شده بود.

ـ عوضیه مریض.

این تنها چیزی بود که تونستم زیر لب بگم و نگاهم رو ازش بگیرم؛ طبق تذکرات رامین نباید زیاد بهش خیره می‌شدم چون از نگاه‌های سنگین خوشش نمی‌اومد و ممکن بود شر بشه.

رابین عرق روی شقیقه‌اش رو پاک کرد و موهای سیاهش رو از پیشونی کنار زد؛ چشم‌های خمارش یه حالت ترسناک و خبیث رو تداعی می‌کردن و یه لبخند کج روی لبش نقش بسته بود.

اشکان دستی به پیرسینگ روی ابروش کشید و لب‌هاش رو با زبون تَر کرد؛ با حوله‌اش زیر زیر گلو و گردنش رو پاک کرد و خیلی خونسرد بطری آبش رو سر کشید.

رابین با تک‌تک اعضای تیم نیمکت نشینش دست داد و خوش و بش کنان به طرف نیمکت من و مهران و رامین اومد؛ لعنتی حتی عین خیالش نبود که داره می‌رینه توی بازی و با اختلاف ده امتیاز باخته!

وقتی آرش با چهره‌ی غضب کرده و عصبی به طرف نیمکت‌ها اومد و نیما با نگاه حق به جانب پشت سرش راه افتاد دیگه منتظر انفجار مهران بود.

ـ تبریک میگم! عالی بودین، البته توی ریدن در چند صدم ثانیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهران که از شدت عصبانیت صورتش به شدت رنگ عوض کرده بود کلاه هودیش رو سرش گذاشت و ضربه‌ای به کتف رامین زد، با لحن به شدت عصبی ژوری که در اثر شلوغی جمعیت صداش به رابین برسه رو به رامین داد زد:

ـ رامین برو ببین توی زمین جای خالی نمونده باشه، می‌ترسم بدون ریدن برگشته باشن.

رامین بازوی مهران رو گرفت و خیرخواهانه لب زد:

ـ آروم باشه تو هم!

ـ چطوری؟ دقیقاً چطوری آروم باشم؟ من تا ثانیه‌ی آخر خبر از این بازی تخمی نداشتم، ولی الان دارم باخبر میشم با حرومزاده‌هایی شرط بستن که نصف زندگیمونو به فاک دادن! بازیشونو ندیدی؟ یکی شیش می‌زد یکی هفت !

مهران عصبی چنگی به موهاش زد و ابروهاش رو مشکوک بالا داد:

ـ وقتی دو به دو می‌خوان همدیگه رو توی زمین بکنن و با خودشونم دعوا دارن معلومه در برابر کار تیمی اون عوضیا شیش میزنن.

این حرفش باعث پوزخند مساوی رابین و اشکان شد که کنار هم روی نیمکت نشسته بودن و با خونسردی تمام بطری آب‌شون رو هورت می‌کشیدن؛ بدجوری از حرکت‌شون جوشیدم ولی فقط جلوی دهنم رو گرفتم تا سر موقع بازش کنم.

نیما سر و صورتش سرخ شده بود و از شدت فشار روی کله‌اش کل آب بطری رو خالی کرد بلکه آروم بگیره و موهای خیسش رو با دست به عقب سرش برد؛ آرش عصبی و کلافه با حوله خودش رو باد می‌زد.

این حجم از بی‌بخاری برای منی که هیچ‌کاره نبودمم بدجوری کفردرآر بود. چرا کاری نمی‌کردن؟ چرا چیزی نمی‌گفتن؟ از اینکه آبروشون بره سر چوب نمی‌ترسیدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت روبهشون غریدم:

ـ راست میگه. بابا به قرآن منم می‌دونم شما از هم مثل سگ بدتون میاد حالا به هر دلیل تخمی که هست، ولی اگه یه ذره عقل داشته باشین می‌فهمین که این‌جا جلوی اون مادر به خطاها جاش نیست.

رابین بازوی تتودارش رو به نیمکت تکیه زد و درحالی که با چشم‌های سبز و خمارش نگاه ترسناکی به زمین می‌نداخت نیم نگاهی به پارسا و حمیدرضا انداخت که روی نیمکت‌های کناری بودن.

ـ یه وازلین نیاز داشتن، خدایی خشک خشک فرو کردین.

-اوب از سر و صورت‌شون می‌چکه، کونیای بی‌مصرف. اینا جای خار مادر ما هستن، اون کون بچه چی میگه اون وسط؟

صدای زمزمه‌هاشون داشت دیوونه‌ام می‌کرد؛ اینکه داشتن سرخوشانه باهم مسخره‌امون می‌کردن، تینکه همشون پسرهای بیست و خورده‌ای ساله بودن ولی ذره‌ای شعور و شخصیت نداشتن.

من از اینکه مسخره‌ی این عوضی‌ها بشم لجم گرفته بود، بعد این پخمه‌هایی که ازشون کلی ضرب دست خوردن چطور می‌تونن ساکت بشینن؟

ـ اون اوب کله رو می‌بینی؟ همون یارو جغله که تتو زده فاز جان سینا برداشته خودش اومد رو زد و منم منم کرد که بیاین مسابقه‌ی فلان‌طوری با ما بدین.

ـ بابا از کون مایه گذاشت؛ پشتشو نذر کرده پیشمون. بابای خرمایه داره فک کرده همه براش می‌مالن .

ـ ولی اون یارو اشکان مفنگیه زیر ما سومین درزشم پاره کرده، یادته؟ چه حالی می‌کردیم با ساییدن دهنش؟ کم نمیاورد مادر. ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی بیشتر کلمات و فحش‌های کثیفی که حتی به عمرم روم نمی‌شدن نثار کسی کنم نسبت می‌دادن بیشتر و بیشتر دست‌هام مشت می‌شد.

ولی حرف‌های پسر آخری باعث شد قبل از اینکه هرکدوم ما حتی اشکان واکنشی نشون بدیم، مهران با یه جهش فوق‌العاده عصبی جوری به طرف نیمکت ماسک‌دارها خیز برداشت که من و رامین هرچقدر تلاش می‌کردیم از پشت و جلو مهارش کنیم فایده نداشت.

مهران از شدت عصبانیت تمام رگ‌های گردنش بیرون زد و حتی دست‌هاش از شدت عصبانیت می‌لرزیدن.

-اوه اوه! یه پلنگ اوبی نژاد زخمی رو می‌بینیم درحال دریدن خشتک خود.

قهقهه‌ی کل نیمکت‌شون بالا رفت، حرومزاده‌ها با لذت به حال مهران می‌خندیدن و با وقاحت به مادرش فحش می‌دادن؛ بدون اینکه حتی یه ذره، حتی یه ذره شرم کنن.

مهران جری‌تر می‌شد و من و رامین برای مهارش ناتوان‌تر.

کاش می‌فهمید این‌جور عصبی شدن جلوی اون تخم ناپاکای عوضی جواب نیست.

با عقب کشیده شدن بازوهای مهران توسط اشکان، تیم ماسک‌دارهای عوضی با گرم کن سفید اوی بلندی کشیدن.

ـ اووا! شوهران دست به حلقه‌ی قدیمی! شنیدم الان طلاق ملاق گرفتین! قدیما که خوب دم کون هم پلاس بودین.

حالا دیگه نیما هم به کادر اضافه شد و خواست به طرف‌شون هجوم ببره و مشت‌های محکمش رو حواله‌شون کنه که با سرعت تخت سینه‌اش وایستادم و نذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان بی‌توجه به هر سر و صدایی فقط رو به مهران خیره شد و دوطرف یقه‌ی هودیش رو گرفت؛ درحالی که تلاش می‌کرد با خونسردترین حالت ممکن لبخند بزنه و چیزی رو به روی خودش نیاره سرش رو به صورت مهران نزدیک کرد و لب زد:

ـ یادته شبی که داشتیم از دست قمه‌کِشا فرار می‌کردیم و می‌دویدیم توی یه بن بست گیر افتادیم. یادته می‌گفتی باید به این مادر فاکرا استراتژی حمله بزنیم؟ یادته چجوری خارشونو با اون ترقه‌ها ساییدیم و در رفتیم؟ الان دقیقاً توی همون حالتیم. ما هر مشکلی هم که باهم داشته باشیم، امشب می‌بریم بهت قول میدم .

اشکان جوری حرف زد که انگار نه انگار مهران همون دشمن عوضی بود که همیشه باهاش مشکل داشت، جوری با اطمینان حرف زد که انگار می‌دونست هیچ چیزی مانع باختش نیست و واقعاً هم نبود.

فحش‌هایی که به مادرش می‌دادن، توهین‌هایی که به شخصیتش می‌کردن، عیب‌هایی که از بدن و قیافه‌اش می‌گرفتن باعث می‌شد اشکان جوری لبخند بزنه که انگار یه کوه گذاخته‌ست که همه‌ی این بچه قرتی‌ها پس مونده و فضولات همون کوه آتیشن؛ اون بلور کرده بود که همه‌ی اینا زیرش هم نیستن چه برسه به کنارش.

مهران نفس‌های سنگینش رو محکم بیرون پرت کرد و نگاه نگرانی به اشکان انداخت، جواب اشکان ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی مهران بود.

رابین که تا فحشی به مادر یا خواهر داشته یا نداشته‌اش می‌دادن مثل اسب می‌خندید؛ حتی براشون با انگشت شصت لایک هم نشون می‌داد.

ولی آرش و نیما مثل بغض یاکریم غضب کرده و عضله‌هاشون رو منقبض کرده بودن تا فَک اون ماسک‌دارهای عوضی رو به وقتش سر جاش بیارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب دوستان عزیز پنج دقیقه‌ی دیگه وقت استراحت به پایان می‌رسه. از دو تیم خواهشمندیم که بعد از پنج دقیقه به زمین تشریف بیارن برای ست دوم بازی و ادامه‌ی کار.

این حرف گوینده‌ی سالن باعث شد عربده‌های بیشتری بالا بره و با سوت و دست و تشویق همراه بشه.

حتی یک ذره هم توان فکر به اینکه قراره این دست رو هم ببازیم نداشتم؛ این‌بار مهم نبود کی از کی خوشش نمیاد این‌بار مسئله‌ی آبروی همه‌مون جلوی اون عوضیا در میون بود.

رابین به یک باره بساط خنده‌اش رو برچید و ابروهاش رو با حالت خاص و شیطونی بالا پروند؛ دست‌هاش رو محکم بهم کوبید و از روی نیمکت بلند شد.

اشکان درحالی که خم شده بود از داخل ساک ورزشیش دنبال چیزی می‌گشت.

نگاه ترسیده و مضطرب من و مهران و رامین دائم باهم در گردش بود و نمی‌تونستیم بفهمیم چی توی سر رابین و اشکان می‌گذره.

با پرت شدن لباسی به صورت از جا پریدم و با ابروهای گره کرده به تیشرت ورزشی مشکی که توی دست‌هام بود خیره شدم؛ همون لحظه اشکان از ساکش رو به مهران تیشرتی رو پرت کرد.

رابین گردنش رو به چپ و راست تکون داد و رگش رو گرفت، با بیخیالی موهای حالت داده‌اش رو کمی صاف کرد و با خونسردترین لحن ممکن روبه نیمکت ذخیره‌های تیمش وایستاد:

ـ حمیدرضا و پارسا، شما این دست استراحت می‌کنین. مهران و متین جای شما رو می‌گیرن.

هنوز توان هضم حرف رابین رو نداشتم، پس برای چند دقیقه پوکر و بدون واکنش به تیشرت مشکی ورزشی توی دست‌هام خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمکت تیم رابین بدجوری بهم ریخت و نگاه عصبی اعضای تیمش با شدت تهاجی طرف من و مهران گرفته شد؛ به حدی از این موضوع کلافه و عصبی شدن که بی‌ملاحظه بین خودشون حلقه‌ای تشکیل دادن و با نگاه‌های فوق ضایع درباره‌ی ما چیزهایی رو بلغور کردن.

شاید حق داشتن. آخه روی چه حسابی من؟ مهران شاید ولی چرا، چرا من؟ من هیچ آپشن خاصی نداشتم، من هیچی نبودم و هیچ بازی خاصی نداشتم.

اینکه توی چنین بازی مهمی می‌خواست من و مهران رو که بدون ذره‌ای گرم کردن و آماده بودن به یک باره وارد زمین کنه اونم بین این همه بازیکن حرفه‌ای و آماده باعث می‌شد بخوام نعره بزنم.

با تمام وجودم خواستم از این مسئله شونه خالی کنم که نگاه بهت زده‌ی پارسا رو دیدم که حالا از عصبانیت دستش رو مشت کرده بود؛ لبخند حرصیش رو جوری کش داد که سیم‌کشی دندون‌هاش رو به نمایش می‌ذاشت. چهره‌ی حمیدرضا هم بدجور درهم بود.

پارسا از جا بلند شد و با حرص روبه رابین وایستاد، این حرکتش باعث شد اعضای ذخیره هم دور رابین حلقه بزنن.

پارسا خنده‌ی عصبی کرد و دستی به موهای لختش کشید:

ـ وات د فاک سیریسلی؟ فک کردی چی میگی؟ حالا منو و حمیدرضا که از جون گذاشتیم بیخیالش، ولی بین این همه بازیکن آماده و حرفه‌ای که همه‌شون هم‌تیمی‌هاتن و باهاشون هماهنگی کامل داری، چسبیدی به دوتا بچه سوبر که تازه دودقیقه‌ست اومدن سر بازی. می‌دونی بچه‌ها چقدر تمرین کردن؟ بعضی وقتا واقعاً خودتم نمی‌دونی داری چیکار می‌کنی.

نگاه من و مهران خیلی تیز و عصبی بهم گره خورد و لباس رو با شدت توی مشتم فشار دادم تا دهنم رو بی‌موقع بین بحث‌شون باز نکنم.

مهران با حرص قدمی جلو گذاشت و با لحن کلافه‌ای رو به رابین گفت:

ـ رابین، من آماده نیستم نمی. ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رابین انگشت اشاره‌اش رو به نشونه‌ی هیس رو به مهران نشون داد و حرفش رو قطع کرد.

ـ روی چه حسابی این کوتوله باید بره توی دفاع وقتی علی توپ چند مایلی رو هم می‌تونه توی هوا بقاپه.

اشاره‌ی دست پسره دقیقاً روی من بود و منی که لاقل صد و هفتاد و پنج سانت قدم بود از شنیدن این حرف دندون قروچه‌ی محکمی کردن.

رابین خنده‌ی ته گلویی کرد و همون‌طور که نیم نگاهی بهم می‌نداخت رو به هم تیمیش لب زد:

ـ متین کوچولو و سبکه، خیلی فرزه و راحت اینور اونور میره. خودتون بازیشو دیدید، دریافتاش پخته و حرفه‌ای نیست ولی به عنوان یه آماتور یه تلنت خفن توی خودش داره.

از اینکه لقب کوتوله یا کوچولو بهم می‌دادن به شدت خیلی زیادی متنفر بودم و صد حیف که توی این موقعیت نمی‌شد بین بحث‌شون بپرم.

رابین درکمال خونسردی بدون اینکه به هیچ کجاش بر بخوره لبخند عریضی زد و خم شد تا بطری آبش رو برداره.

این‌بار یکی از پسرهای تیمش که کلاه گرم‌کُن رو سرش گذاشته بود و از عرق سر و صورتش معلوم بود بدنش حسابی آماده‌ست و گرم کرده معترض رو به رابین توپید:

ـ راست میگه دیگه! ما اگه الان این‌جاییم بخاطر توعه، منتی نیست ولی تو هم باید به این تیم احترام بذاری. قبول دارم تو بی‌دلیل کاری نمی‌کنی، تک‌تک کارات حساب شده‌ست و آدم اگه عجولانه فکر نکنه می‌تونه با یکم دقت می‌فهمه کار تو چقدر برای یه تیم ارزش داشته، ولی این‌بار بدجوری داری بی‌انصافی می‌کنی. ما تیمیم و هیچ‌وقت نگفتیم من، گفتیم ما چون همه باهم تیمو ساختیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ما چه مسابقه‌هایی رو باهم شرکت نکردیم و چه دراماهایی رو از سر نگذروندیم، سری آخری داشتیم چاقو می‌خوردیم از جمعیت! یادت نیست چه منطقه‌های پر ریسکی رو انتخاب می‌کردیم برای مسابقه؟ بعد الان داری ما رو می‌فروشی به کیا؟ همونایی که به خودتم پشت کردن یه زمانی.

ان‌قدر اعصابم بهم ریخت که با شدت تیشرت ورزشی رو روی زمین پرت کردم و روی نیمکت نشستم.

از همه طرف به اعصابم ریده می‌شد و این تحفه‌ها هم برام سنگ تموم می‌ذاشتن.

رابین بطری آبش رو روی زمین گذاشت و دست‌هاش رو به حالت آروم کردن بقیه بالا و پایین کرد و هیش زیر لبی گفت:

ـ هیش! آروم، تند نرید. در جواب مثلاً رفیق عزیزم پارسا که بولشتاشو(بولشت= مزخرف)روی حساب عصبانیت بهم می‌پرونه .

دستش رو متفکر زیر چونه‌اش گذاشت و بعد کمی مکث با لحن سرخوش و بی‌خیالی لب زد:

ـ اصلاً چرا رو به پارسا؟ رو به همتون می‌خوام یه چندتا سوال بپرسم... تا حالا شده بخاطر رابطه‌ی صمیمی خودتون و بست فِرندتون، یه عده مادر فاکر همه‌جا پخش کنن که شما گی هستین؟ تا حالا شده برای یکی از مهم‌ترین مسابقه‌های زندگیتون که تمام وقت و انرژیتون رو صرفش کردین و بگایی کشیدین، لحظه‌ی آخر یه مشت ساناف دِ بچ توی دستشویی زندونی‌تون کنن تا بهش نرسید؟ تا خِرخِره بهتون فشار روانی اومده که باعث بشه بخواید خودتونو بکشید؟

لحن رابین هرلحظه بیشتر اوج می‌گرفت و عصبی‌تر می‌شد؛ حرکاتش خونسرد و آروم بود ولی صداش بدجوری مرتعش و بلند بود.

دستی به تتوی گیتار الکتریک روی گردنش کشید بار دیگه با صدای بلندی داد زد:

ـ تا حالا توی یه کوچه‌ی خلوت تک و تنها توی شب تاریک گیرتون انداختن که به قصد کشت کتک‌تون بزنن؟ شما حتی مجبور نشدین برای اینکه دست روی نقطه ضعفاتون نذارن کفش کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

رو لیس بزنید. مجبور نبودین وقتی از خونتون می‌زنین بیرون با ترس هر یه دقیقه یه بار پشت سرتون رو بپایید. شما تجربه نکردید شما نچشیدید و شما فقط و فقط اگه بیاید توی زمین بازی از روی وظیفه و علاقه بازی می‌کنید .

نفسش رو عصبی به بیرون فوت کرد و چشم‌های سبز لجنیش به شدت رنگ نفرت گرفت، انگار که داره فلس بک‌هایی رو توی سرش مرور می‌کنه:

ـ این بازی نیاز به تکنیک و تاکتیک نداره دوستان. تنها راه و چاهش یه مغز گاییده شده پر از تنفر و عصبانیت با انگیزه‌های محکم برای تلافی کردنه. تمام کسایی که توی ترکیبن همه‌ی این چیزا رو به طرز فاکی درک کردن. ما تیمیم، ولی امشب به عنوان یه تیم شما از خارج و ما از داخل کنار همیم.

اگر یک درصد تمام حرف‌های رابین راست بوده باشن، به ارواح پدرم جوری تلاش می‌کنم که اگه جسدم وسط زمین افتاد باید همون رو بلند کنن تا بازی رو ادامه بده.

رذالت به حد و حدودی داشت، اما انگار یه عده می‌تونستن محدوده‌هاش رو با یه رتبه‌ی معرکه به اسم خودشون ثبت کنن.

این آدما واقعاً چنین چیزهایی رو سر یه عده انسان دیگه آوردن؟ اگه واقعاً این‌طوری بود من آماده بودم تا لحظه‌ی آخر پدرشون رو ب... ببوسم.

جو سنگینی بین همه حاکم شد؛ به طرز عجیبی همه ساکت و درهم ریخته گوشه‌ای کز کردن.

اشکان با فَک قفل شده و چهره‌ای کلافه گوشه‌ای نشست؛ چقدر دیر این پسر رو شناختم، این آدم ورژن قوی‌تر به پسری بود که قبلاً شاید از زمین هم خورده بود ولی بلند شده بود.

پارسا که تا اون لحظه به شدت تلاش می‌کرد لبخندش رو حفظ کنه، درحالی که از روی نیمکت گرم کُن سیاهش رو چنگ می‌زد و ساکش رو برمی‌داشت دستی به شونه‌ی رابین گذاشت و خیلی آروم سرش رو به گوش رابین نزدیک‌تر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اومدم این‌جا کنارت باشم نه دست و پا گیرت .

ساکش رو روی کولش گذاشت و با نگاه پر از دلخوری از رابین فاصله گرفت و طرف خروجی سالن قدم برداشت؛ توی همون لحظه طی حرکت فوق بی‌رحمانه و عجیب تمام اعضای ذخیره‌ی تیم رابین وسایل‌شون رو از نیمکت‌ها برداشتن و پشت سر پارسا به طرف خروجی حرکت کردن.

رابین این‌بار واقعاً نتونست خونسرد باشه، این‌بار از توانش خارج بود که نگاه ناباور و ناامیدش رو از پارسا و اعصای مثلاً تیمش بگیره. ما هم از این حجم بی‌رحمی به وجد اومده بودیم!

چطور تونستن؟ این همه تیمم تیمم کردن این بود ته مرام‌شون که با رفیق خودشونم برای تشویق همراه نشن؟

ـ یه درصد فکرشم نکنین که بتونم با این حرکتتون کنار بیام. اگه رفتید، نشون میده که تمام مدت حرفتون از تیم بودن یه ک...شر مسخره‌ای بیش نبوده؛ این‌باری که واقعاً فاکینگ لازمش دارم اگه پشتم نباشید نشون میده شما فقط تیمو برای بازی و خودنمایی می‌خواستید.

شاید هر ده یازده نفرشون به علاوه پارسا با شنیدن حرف آخر رابین برای یه لحظه از حرکت وایستادن، اما بعد این مکث لعنتی درکمال تعجب به حرکت‌شون طرف خروجی ادامه دادن!

رفتن! واقعاً رفتن! تمام حرف‌های رابین رو شنیدن، دلایلش رو شنیدن، اما رفتن !

اون لحظه برای رابین انگار یه بُت بزرگی شکست و همون‌طور که دست‌هاش رو دوطرف پهلوهاش گرفته بود به رفتن نامردهای دوعالم خیره شد؛ نگاهش بهت و ناباوری داشت ولی اصرار داشت خوب این صحنه رو ثبت کنه تا خوب یادش بمونه.

(پنج دقیقه بعد)

تیشرت ورزشی گشاد روی تنم زار می‌زد و سر پنجه‌هام از شدت استرس یخ کرده بود؛ با خودم هر لحظه می‌گفتم که من چطور این‌جام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش قبول نمی‌کردم بازی کنم، چون بعد اون باخت کثیفی که از رابین توی بازی با دانیال عصمتی داشتم هنوز حس ترس و حقارت داشتم.

اگه این بار من مانع برد بشم چی؟ این‌بار دیگه خودم رو از سقف دار می‌زنم، بخدا قسم قطعاً این‌کار رو می‌کنم.

رابین تلاش می‌کرد تمام حواس و تمرکزش رو جمع بازی کنه ولی من خوب می‌دونستم توی ذهن و قلبش داره چی می‌گذره، اون داشت حس‌هایی رو که من بارها تجربه کرده بودم درک می‌کرد.

قرار بود من و مهران به جای آرش و نیما توی زمین مقابل برای دفاع بازی کنیم؛ آرش و نیما که وحشی خون‌شون بدجور بالا بود برن خط دفاع و هرطور شده توپ رو از دست تیم فرزین دربیارن.

رامین از کنار زمین اگه کمکی لازم شد بهمون می‌رسوند.

واقعاً برام عجیب بود که چطوری اشکان و رابین که خودشون بساط بسکتوال رو چیده بودن تونستن دست اول رو ببازن؟ این سوال رو که از رابین پرسیدم گفت:

ـ قبلاً وقتی با اشکان مسابقه‌های مختلف می‌رفتیم، عادتمون بود دست اول رو همیشه با اختلاف کم ببازیم، این جزو سبک بازی‌مون بود.

اگه قبلاً با اشکان هم‌تیمی بودن، پس این نفرت یهویی از کجا پیداش شد؟ توی تک‌تک‌شون یه مشکل اساسی وجود داشت و اون این بود که از یه رفاقت عمیق رسیدن به یه دشمنی عمیق‌تر.

حالا درست جلوی تور وایستاده بودم و مهران با فاصله از من وسط زمین ایستاده بود؛ از لابه‌لای بافت تور والیبال توی زمین جلوییم می‌تونستم آرش و نیما رو پشت به تور ببینم که رو به تیم فرزین ایستاده بودن و رابین و اشکان هم روبه‌روی هم کمی خم شده منتظر شکار توپ از دست‌های داور بودن.

نفس‌هام بدجوری سنگین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت سر و صداها و شیپورهای جمعیت داخل سالن گوش‌هام رو داشتم از دست می‌دادم؛ قلبم داشت از کار میوفتاد و فقط می‌خواستم هرچه زودتر تموم بشه.

ـ متین، حواستو خوب جمع کن؛ زمانی که حس کردی توپ داره طرف تو میاد من توی دست و پات نمیام یا بلعکس. اگه توپ از بالای سرمون رد شد هر جفت‌مون تلاش می‌کنیم بگیریمش، نه زیادی منفعل باش نه زیادی پر تحرک.

مهران درحالی که دست‌هاش رو به حالت ساعد جلو کشیده بود و کمی روی زانوهاش خم شده بود با جدیت آخرین تذکراتش رو داد.

ترسیده و مضطرب دستکش‌های نیم بند مشکیم رو روی دستم صاف کردم، اما من که می‌دونستم قراره دست‌هام خواه نا خواه از شدت ضربات سنگین اون عوضیا آتیش بگیره.

قرار بود محض اینکه استرسم بیشتر نشه به ریخت کَر کثیف اون فرزین عوضی نگاه نکنم، اما نمی‌شد چون واقعا با ماسک هم می‌شد تشخیص داد صورتش شبیه روانیاست.

از پشت ماسک مشکی روی صورتش هم می‌شد حس کرد که داره لبخند می‌زنه، ولی حالت چشم‌هاش بیشتر از هر چیز دیگه‌ای برای بیان حس ترسناک اون لبخند آماده بود.

ـ دوستان عزیز، هم اکنون با شما همراه هستیم با دست دوم این بازی جذاب. لطفاً سکوت رو رعایت بفرمایید تا از بازی لذت کافی برده بشه. همزمان با سوت داور بازی آغاز میشه.

صدای گوینده‌ی سالن باعث اوج گرفتن سر و صداها شد و عربده‌ها بالا رفت.

دست‌های من چرا می‌لرزیدن؟ انگار واقعاً حالم خوب نبود؛ هم دهنم خشک شده بود هم بدنم به طور غیر طبیعی عرق کرده بود، توی اون فضای شلوغ که همه‌ی نگاه‌ها متوجهم بود بین یه مشت آدم عوضی که باید حتماً می‌بردیم‌شون طبیعتاً حس ضعف شدیدی می‌کردم.

دستکش‌های نیم بند مشکیم رو به حالت ساعد جلو گرفتم و به زمین مقابل که تمام اتفاقات حساس اون‌جا میوفتاد نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شونه‌هاتو صاف کن، کمرتو هم خیلی کج نکن. ذهنتو خالی بذار و فقط بازی رو از زمین جلوییمون رصد کن که در لحظه از موقعیت توپ خبردار باشی. شیش دنگ حواست فقط روی بازی و پاس کاری تیم فرزین باشه ما باید توپی که از تور رد می‌کنن با دفاع‌مون خارج زمین پرتش کنیم.

مهران درحالی که موشکافانه به جلو خیره بود دوباره آخرین تذکراتش رو داد، سری به نشونه‌ی اینکه حرف‌هاش رو فهمیدم تکون دادم.

هنوز کامل به خودم نیومده بودم که صدای سوت داور به صدا در اومد و صداها توی سرم گم شد.

(یک ساعت بعد ست سوم_ نتیجه‌ی 14 بر 13)

نفس‌هام به شماره افتاده بود، بدنم بخاطر اینکه درست گرم نکرده بودم بدجور کوفته شده بود؛ هیچی از بدنم نموند همه‌چیزم تبدیل شد به عرق و از تنم ریخت.

ما یک ساعت تمام بازی کرده بودیم؛ یه ست رو با اختلاف خیلی زیاد یعنی هشت به پونزده بردیم و حالا ست آخر بازی بود.

دیگه حال برای هیچ‌کدوممون نمونده بود و اینکه الان یه امتیاز از اون عوضیا جلوتر بودیم خودش مایه‌ی انگیزه بود، اما همون اندازه هم ترسناک. من و مهران سرخ شده بودیم، چه از صورت و چه از دست.

من و مهران برای گرفتن یه ضربه از آبشارهای فرزین عوضی جون از تن‌مون کشیده می‌شد تا دنبال هر توپی که می‌نداخت بریم؛ آبشارهاش به شدت بلند و محکم بود و این دست‌های من یکی رو به غلط کردن انداخته بود.

اشکان و رابین به طرز فاکینگ معرکه‌ای باهم مچ شده بودن، پاس کاری‌های معرکه و هماهنگی داشتن و دور زدن دونفر دفاع از تیم فرزین و پرت کردن توپ داخل سبد بسکتبال براشون یه چیزی شبیه آب خوردن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما و آرش برای مهار فرزین و تیمش مثل پلنگ به طرف‌شون حرکت می‌کردن تا توپ رو ازشون بقاپن ولی اونا کارشون رو خوب بلد بودن، ذهن عجول نیما و آرش رو به اشتباه می‌نداختن و به راحتی از سدشون عبور می‌کردن.

همگی چشم انتظار سوت داور بودیم تا آخرین امتیاز این ست فاکی رو هم بگیریم و بریم پی زندگی‌مون، ولی داور عوضی با لبخند خبیثش هی لفتش می‌داد تا مثلاً هیجان ملت رو بسنجه؛ البته هیجان ملت توی دادن فحش خار مادر بدجور بالا بود.

ـ شروع.

با شنیدن این حرف با سرعت توی جام آماده ایستادم و هوشیار به زمین روبه‌رو خیره شدم.

توپ‌ها که هوا رفت، اشکان با سرعت برق و باد به طرف توپ والیبال حرکت کرد و همون‌طور که به طرف سبد والیبال می‌دوید، توپ رو با جفت دست‌هاش به رابین پاس داد.

ـ متین حواست به تیم مقابل باشه.

صدای داد مهران بود که من رو به خودم بیاره؛ من به اشتباه درگیر بازی اشکان و رابین شده بودم چون سوای بازی معرکه‌ای که داشتن می‌خواستم مطمئن بشم که امتیاز فاکی رو برای تیم‌مون می‌گیرن.

باید کل حواسم به اون فرزین مار کبری جلب می‌شد، اون عوضی یه ذهن سمی داشت و الان از اینکه یه امتیاز عقب بود به شدت جری شده بود؛ حرکاتش نرمال نبود، دست‌هاش رو نیشگون می‌گرفت و از شدت حرص خنج می‌زد یا اینکه هم‌تیمی‌هاش رو با یه سری حرف‌هایی که نمی‌شنیدم ولی مطمئن بودم زننده‌ست تحقیر می‌کرد.

فرزین عوضی گام‌های بلندی برداشت و با ساعد توپ بسکتبال رو به کناریش پاس داد و به طرف تور حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما به طرف پسری که توپ دستش بود حرکت کرد تا توپ رو از دستش بقاپه و بیرون پرت کنه ولی توی جیک ثانیه همون پسر توپ بسکتبال رو خیلی حرفه‌ای به یار کناریش پاس داد؛ باز هم یه اشتباه مزخرف از جانب نیما بود که عجولانه عمل کرد.

مهران بی‌طاقت از پشت تور رو به نیما داد زد:

ـ نیما چرا نمیری توی دست یارش؟ هلشون بده برو جلوی پاهاشون. چرا مثل ماست وایستادی؟

آرش هوشیارتر بود و بازی بهتری داشت؛ روبه یار فرزین که توپ توی دست‌هاش بود قرار داشت و همون‌طور که دست‌هاش رو باز کرده بود تلاش می‌کرد بره توی دست‌هاش و جلوی پاهاش وایسته تا نتونه گام بعدی رو برای پاس برداره.

با استرس زبونم رو روی لب‌هام کشیدم و به جریان توپ که حالا توی دست‌های یار فرزین بود خیره شدم.

وقتی طی یه حرکت حرفه‌ای تونست آرش رو دور بزنه و توپ رو با پنجه به فرزین پاس بده صدای نعره‌ی من و مهران به صورت مساوی بالا رفت.

ـ متین جلو رو پر کن، جلو رو پر کن.

با سرعت به طرف جلوی تور حرکت کردم.

توپ دست بد کسی هم افتاده بود، ضربات فرزین به شدت غیر قابل پیش بینی بود، مثلاً چند بار پشت سرهم آبشارهای محکمی زد که توی انتهای زمین فرود بیاد، ولی یه بار وقتی من و مهران رفتیم ته زمین تا ضرباتش رو بگیریم یه آبشارِ والیبالیِ شیک و آروم به اول زمین زد و من و مهران بدجور کی... شیر شدیم.

یه لحظه همه‌چیز توی حالت اسلوموشن فرو رفت و همه‌چیز به همین لحظه بستگی داشت، اگه این‌ور زمین ما توپ فرزین رو می‌گرفتیم و اوتش می‌کردیم و در مقابل اون‌ور زمین اگه پاس رابین به اشکان می‌رسید و ضربه رو وارد سبد بسکتبال می‌کرد ما برنده بودیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اگه ذره‌ای معطلش می‌کردیم قطعاً اونا توی جیک ثانیه امتیاز رو از ما می‌گرفتن و رسماً بگا می‌رفتیم.

توی همون حالتی که توپ فرزین با سرعت صد و بیست توی هوا چرخ می‌خورد و به طرف زمین من و مهران می‌اومد، فقط یه لحظه نگاهم به چشم‌های کشیده و ابروهای شیطونی فرزین خورد، از کشش گونه‌ها و چشم‌هاش زیر ماسک و لرزش دیوانه‌وار شونه‌هاش معلوم بود داره می‌خنده؛ این عوضی داره به ما و تمام بدبختی‌هامون می‌خنده!

توی ذهنم یه چیزی فریاد می‌زد که اگه این‌بار به سرنوشت کاری که توی تیم عصمتی انجام دادم دچار بشم، اگه این‌بار اشتباهی کنم که باعث بشه یه تیم ببازه جداً هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم.

این توپ اگه زمین می‌افتاد همه‌چیز مساوی می‌شد ولی اگه من یا مهران می‌گرفتیمش ما می‌بردیم، اشکان می‌برد رابین می‌برد ضربه‌های گذشته‌شون یه مرحم سنگین بهش می‌خورد.

این بازی یه جواب بود، یه جواب برای تموم زخم‌هایی که بهشون خورده بود و اگه من برای دادن این جواب کم کاری کنم بی‌مصرف‌ترین آدم دنیا محسوب میشم.

همه‌چیز روی دور آهسته بود، انگار که تمام صحنه‌ها توی ذهنم یه حالت آرومی داشت حتی صدای شیپورها و نعره‌های ورزشگاه هم روی دور آهسته بود.

ـ متین برو جلو، برو جلوی زمین زودباش.

این صدای رامین بود که از کنار زمین با صدای بلندی این حرف رو تکرار می‌کرد.

توپ فرزین آروم و آهسته توی هوا می‌چرخید و این یعنی جهت ضربه‌اش به انتهای زمین که مهران وایستاده بود نیست؛ طبق محاسبات سریعم توپ بسکتبال دقیقاً به لبه تور می‌خورد و خیلی ظریف و کوتاه اول زمین ما می‌نشست.

من وسط زمین بودم ولی توپ اول زمین فرود می‌اومد؛ توی ذهنم جرقه‌ی بلند بالایی خورد و با یه شیرجه‌ی خیلی بلند و جوگیرانه نعره زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ای مادر... خوشگل.

توپ دیگه یه سانتی متری زمین بود که دست‌هام رو به حالت ساعد زیر توپ گرفتم و با آخرین زوری که داشتم توپ رو به طرف خارج زمین پرتاب کردم.

همه‌چیز یه نبض شدیدی گرفت و آهسته و آروم پیش رفت، چون همون لحظه بود که اشکان توپ والیبال رو به طرف سبد پرت کرده بود و توپ درحال چرخش دور حلقه‌ی سبد بسکتبال بود.

توپ من توی هوا بود و اگه روی خط زمین می‌نشست امتیاز مال اونا می‌شد و اگه پشت خط فرود میومد ما برنده می‌شدیم؛ هم توپ من هم توپ اشکان باید به صورت مساوی نتیجه می‌دادن تا ما ببریم.

نفس توی سینه‌ام حبس شد، ولی من تنها نبودم حالا همه‌ی جمعیت سالن توی سکوت فرو رفته بودن؛ همه به دو توپی که توی جریان بودن خیره شدن.

توپ اشکان درحال چرخش دور تور بسکتبال و توپ من درحالی چرخش و فرود به روی زمین.

چیزی تا فرود توپ‌ها نمونده بود؛ این باعث شد که ناخودآگاه توی ذهنم شروع به شمارش لحظه‌ها کنم:

ـ یک، دو... و سه.

با صدای سوت داور و فرود توپم دقیقاً پشت خط حالا توپ اشکان هم داخل سبد فرود اومد.

یه لحظه همه سکوت کردن و مغز خود منم ارور چهارصد و چهار داد.

نفسم بند اومد و انگار نفس کشیدن از یادم رفت، دست‌هام به حالت تشنج می‌لرزیدن و سرم داغ و بدنم تب‌دار بود. خدایا چیکار کردی؟ خدایا تو الان دقیقاً چه حرکتی زدی؟

تو... خدایا تو! حتی توی حرف زدن با خدا هم زبونم لال شد. فکم شروع به لرزیدن کرد:

ـ ی... یعنی الان! ما بردیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه همه در سکوت فرو رفتن.

با کوبیده شدن دست رابین و اشکان بهم و قهقهه‌ی بلند و شیطانی که زدن این صدا توی کل باشگاه که در سکوت بودن اکو داد و جفت‌شون رو به تیم ماسک‌دارها دابل فاکی با جفت دست‌هاشون نشون داد و با سرعت به طرف زمین ما حرکت کردن.

ـ اوت نبود، روی خط بود.

ـ توپ اون یارو اوت نبود خارکصه روی خط فرود اومد مگه کور بودین؟

با هجومی که تمامی اعضای تیم ماسک دار به طرف داور و غرش‌های بلندی که می‌کردن چنان حس قدرت گرفتم که کل نعره‌هام رو توی نفسم به بیرون خالی کردم.

این حرکت باعث شد مهر تایید به اینکه جدا ما بردیم کوبیده بشه و بدونم خدا یه بار دلش رحم اومد که من رو از چرخه‌ی بگایی نجات بده.

آرش با خوشحالی به طرف اشکان دوید و مهران و نیما با برگ‌های ریخته شده به طرفم خیز برداشتن، رامین که از شدت بُهت کنار زمین خشکش زده بود با قدم‌های بلندی به طرف من دوید.

ما بردیم! و منم دقیقا توی این برد نقش داشتم! توپ من درست پشت خط فرود اومد. با فکر به این صحنه من می‌تونستم در زمان تمام مریضی‌ها و بگایی‌ها و گرفتاری‌ها نعره بزنم:

ـ خب که چی؟ در عوضش من توپ فرزین عوضی رو اوت کردم.

ذره‌ذره درحال تجزیه تحلیل وقایع بودم و یهویی حجم عظیمی از ذوق توی بدنم پدیدار شد و نفس سنگینم حالا رها شد.

دست‌هام رو با شدت بهم کوبیدم و عربده‌ی بلندی زدم:

ـ پشمام! درست پشت خط، زدمش پشت خط... مهران دیدی؟ زدمش پشت خط.

رمان بازار
romanbazar.ir

با معلق شدنم بین زمین و هوا متوجه شدم مهران از پشت کمرم رو گرفته و داره به طرف نیما می‌دوه؛ با ذوق پاهام رو توی هوا تکون دادم و نعره زدم:

ـ شاخ کیر کردیم بچه جقیا رو!

و با این حرفم قهقهه‌ی شیطانی سر دادم.

همین که به نیما و رامین رسیدیم چهار تایی حلقه‌ای تشکیل دادیم و با سرعت شروع به پریدن و نعره زدن کردیم.

همون لحظه توی باشگاه با صدای بلندی آهنگ اثر منفی پیشرو پلی شد و این آهنگ چنان برای فضا و تیم فرزین مناسب بود که رابین و اشکان و آرش از اونور زمین و من و مهران و نیما از یه طرف زمین درحالی که دست‌هامون رو با ریتم مساوی تکون می‌دادیم با نعرهای بلند شروع به همخونی کردیم:

ـ کصکش کونی منو حشری کردی، من حالم خوب بود منو عصبی کردی، حرفات داره رو من اثر منفی؛ تو رو میکنم میرم من نفر بعدی. اگه من یه نفر ندم سربازام شما رو مث سگ بزنن، می‌تونی صدام کنی گربه‌ی وحشی، فحش ناموس دادی باید طعمه‌ی من شی.

رابین و اشکان و آرش درحالی که فاک‌هاشون رو مساوی توی هوا روبه تیم فرزین بالا و پایین می‌کردن با خنده و قهقهه‌های شیطانی تمام زورشون رو می‌زدن که حال این قرمساق‌ها رو که دو دقیقه‌ی پیش بد برامون شاخ شده بودن بگیرن.

دیگه حالا تمام جمعیت باشگاه با اثر منفی پیشرو همخونی می‌کردن و این باعث می‌شد چنان حس جو و قدرت منو بگیره که بخوام اون وسط شیک هم بزنم.

رامین بدجور سرخ و سفید می‌شد و هی تکرار می‌کرد:

ـ بسه زشته. این کارا چیه آخه !

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کی این آهنگو پلی کرده؟ آقا خجالت داره والا! بسه دیگه خاموشش کن. ناسلامتی این‌جا بزرگ‌تر توی جمع هست.

این صدای شاکی مسئول باشگاه بود که از پشت بلندگو با صدای بلند عربده می‌زد که آهنگ رو قطع کنن، ولی هرکاری می‌کردن نمی‌تونستن منشأ صدا رو پیدا کنن.

قسم می‌خورم که پشت این کار خبیث سهیل و طاها و سامیار بودن و پشت این همخونی بلند جمعیت هم سامان و پویا وایستاده بودن.

فرزین یقه‌ی داور رو گرفته بود و خودش رو جر می‌داد که این ضربه که اوت نرفته! عوضی من حق‌ترین ضربه‌ی عمرم رو نزدم که جلوی چشم خودم بهش بگی اوت نشده!

کل تیم فرزین مثل مور و ملخ سر داور ریخته بودن، چنان عربده می‌زدن و هولش می‌دادن که مسئول باشگاه هم توان جدا کردن‌شون رو نداشت.

با صدای سوت داور حلقه‌ی تیم ماسک‌دارها باز شد و همه‌شون لبخند کثیفی زدن، حالا توپ بسکتبال توی دست‌های فرزین بود و لبخند پیروزمندانه می‌زد.

ـ به علت عدم دید درست داور بار دیگه بازی رو ادامه میدیم و امتیاز از تیم آقای جوان کوش گرفته میشه.

چنان عربده‌ها به هوا رفت که سقف سالن نزدیک بود با شدت ریزش کنه.

توپ درست جلوی چشم‌های خودم دقیقاً با فاصله‌ی چند سانتی متری از خط به خارج زمین رفت! قسم می‌خورم به روح بابا که این توپ کاملاً خارج زمین افتاد و داور هم قبولش داشت؛ این حرومزادها با هجوم‌شون به طرف داور ترسوندنس، قسم می‌خورم ترسوندنش و حالا با تهدید زورش کردن چنین چیزی رو بگه.

با پرتاب شدن بطری و کلی وسیله به طرف زمین ماسک‌دارها تمام وجودم از حرص پر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه توی سرم یه انفجار بلند بالایی در گرفت؛ یه لحظه تمام بدنم از حرص جوشید و قبل از اینکه مهران اینا حرکتی بکنن با سرعت برق و باد به طرف فرزین حرومزاده دویدم.

از زیر تور رد شدم و به طرفش محکم و بلند خیز برداشتم، من فقط دنبال این بودم که با تمام قوا جرش بدم.

زمانی که بهش رسیدم و حالا نگاه شاد سرخوشش از داور گرفته شد و با لد دومتریش به منی خیره شد که برابرش با قدم شبیه یه عروسک کوکی بودم.

مهران که کل مدت می‌خواست از اینکه حواس فرزین کامل متوجه من بشه جلوگیری کنه با صدای بلندی نعره زد:

ـ بیا عقب، بیا عقب.

اما دیر شده بود، من دقیقاً تمام حواس فرزین حرومزاده رو به خودم جلب کرده بودم و جز من به هیچکس دیگه‌ای نگاه نمی‌کرد.

کله‌ام چنان داغ بود که با سر به طرفش شیرجه زدم تا توپ بسکتبال رو از دست‌های کثیف و پر از زخمش بگیرم و با تمام حرصی که داشتم نعره زدم:

ـ نطفه خرابِ عوضی .

توی مسیری که خواستم توپ رو از بین دست‌هاش بکشم هم‌تیمی‌هاش با سرعت دورم حلقه زدن و من کاملاً بخاطر حرکت جوگیرانه‌ام به چیز رفتم؛ اما ان‌قدر عصبی بودم که حقم توی روز روشن داره خورده میشه که بیشتر زور زدم توپ رو از دست‌هاش بیرون بکشم.

یه لحظه صدای خرناس سگ رو زیر گوشم حس کردم و با دستی که روی سینه‌ام کوبیده شد با کمر روی زمین پرت شدم.

ـ متین، متین. ...

رمان بازار
romanbazar.ir

این صدای محو نیما و رامین بود که با شدت به طرف حلقه‌ای که دورم زده شده بود می‌دویدن.

کل جمعیت توی هم می‌لولیدن و برای این لحظه‌ای که درحال رخ دادن بود با هیجان خیره نگاه می‌کردن.

صدای پوزخند هم‌تیمی‌های عوضیش باعث شد حس حقارت بگیرم، ولی کم نیاوردم؛ جلوی اون نگاه پر از حقارتش از جا بلند شدم و روبه‌روش وایستادم، بی‌حرکت و با نگاهی پر معنی.

هیچی برام نبود و هیچی هم نمی‌تونست باشه، من تمام خطرهای زندگیم رو رد کرده بودم و این یکی برای من حتی اگه پر خطرترین آدم جهان هم بود من از پسش بر می‌امدم.

نگاهش می‌خندید و یه تای ابروش که از وسط کات خورده بود رو بهم دوخت؛ داشت فریاد می‌زد که اگه اراده کنه می‌تونه دهنم رو بسابه.

توی ذهنم هیچی چیزی نبود، حتی ذره‌ای فکر؛ تنها احساسم نفرت بود و عصبانیت، تنها چیزی که متوجهش بودم لرزش دست‌هام بود.

نمی‌دونم چرا ولی طی یه حرکت ناگهانی ماسکش رو از صورتش پایین کشیدم و با این حرکتم صدای عربده و تشویق همه هوا رفت؛ دستم رو که بالا بردم و سیلی محکمی که به صورتش کوبیدم، صدای عربده‌ی هم‌تیمی‌هاش و جمعیت باهم گره خورد و فقط می‌دونم که صدای خرناس سگ هر لحظه توی گوشم بیشتر اکو داد.

از پشت لباسم با شدت توسط هم‌تیمی‌های عوضی فرزین کشیده شد و نتونستم چهره‌ی کثیفش رو واضح‌تر ببینم.

اشکان درحالی که ابروهاش رو با شدت گره کرده بود همون لحظه توپ والیبال توی دستش رو از فاصله‌ی دور محکم و عصبی توی سر فرزین کوبید، جوری محکم که سر فرزین با شدت به جلو پرتاب شد و عربده و تشویق کل سالن هوا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرزین این‌بار با سرعت سرش رو چرخوند تا کسی که صاحب این ضربه‌ی خفنه رو ببینه، اما همون لحظه با لگد محکمی که رابین با پا به کتفش کوبید مواجه شد.

حدس زدنش سخت نبود که چی شد، اما اصلاً نباید فکر کرد که دعوای ساده یا حتی شدید بود؛ اون‌جا توی اون شب و توی اون سالن رسماً نبرد جومونگ و مختار راه افتاد و همه‌چیز بهم ریخت.

چون اعضای تیم فرزین کفتار دورم حلقه زده بودن، یکی پس از دیگری شروع به کتک زدنم کردن؛ اولین ضربه هم به پهلوم خورد.

مهران به محض اینکه خودش رو داخل حلقه پرت کرد با جفت دست‌هاش پس گردنی محکمی به دوتا از ماسک‌دارها زد. نیما با کله وارد حلقه شد و همون‌طور که نعره می‌زد:

ـ بچه کونیا.

با لگد خودش زو به داخل حلقه پرت کرد. من هلاک رامین شدم! دوتا از تلمبه‌های کنار زمین که برای باد کردن توپ‌ها بود مثل شمشیرِ دفاعی جلوی صورتش گرفته بود و با استرس به داخل حلقه می‌دوید.

مشتم رو محکم و عصبی رو گردن یکی از ماسک‌دارها فرود آوردم ولی با صدای خرناس عصبیش با سرعت پشت نیما قایم شدم.

اشکان و رابین نوبتی پشت سر هم فرزین رو به باد کتک گرفته بودن، یه مشت رو که اشکان می‌زد در مقابلش رابین لگدش رو بلافاصله فرود میاورد که فرزین کفتار یه لحظه هم درد از بدنش جدا نشه؛ اما واکنش فرزین به تمام کتک‌ها چی بود؟ شونه‌هاش می‌لرزید و بی‌صدا فقط و فقط قهقهه می‌زد، می‌خندید و درحالی که صورتش پشت به من بود برای رابین و اشکان بوس می‌فرستاد.

آرش سه تایی و چهارتایی به هرکی دم دستش بود مشت می‌کوبید، تا حدی که اون بین اتفاقی گردن من رو مثل غاز توی دستش کشید و همین که مشتش رو بالا آورد نعره زدم:

ـ جان مادرت نزن منم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابای اشکان مربی تیم ماسک‌دارها مسئول باشگاه و حتی گوینده‌ی سالن هرچی انسان اون وسط بود ریختن داخل زمین ولی اوضاع ان‌قدر وخیم بود که همه فقط می‌زدن.

تعداد ما خیلی کم بود و تقریباً بخاطر مشت و لگدهایی که اون وسط می‌خوردم داشتم بخاطر فشار جمعیت شله زرد می‌شدم.

اون لحظه دوتا اتفاق عجیب افتاد! یک پلی شدن آهنگ بچه قرتی محسن لرستانی و صدای همخونی و جیغ و دست جمعیت که به قطع کار سهیل و طاها و سامیار مارمولک بود:

ـ لیلا مستم بیا بنش باشت موخوام حرف بزنم. شیتم نکن جان ننت دارم از غم دق مکنم. اون پسره دیه کیه چند وقتیه دنبالته؟؟ بری مه فیلم بازی نکو همه میگن رفیقته!

همخونی جمعیت بین این دعوا قطعاً کار سامان و پویای بی‌مغز بود که خیر سرشون رفیق‌هاشون این وسط درحال جر خوردن بودن.

دوتا پاهام از دو طرف با شدت توسط دوتا مریض روانی از تیم ماسک دارا درحال کشیده شدن بود و داشتم از وسط شکاف می‌خوردم؛ سر یکی‌شون رو با شدت توی دست گرفتم و تا می‌تونستم به کله‌ی کم موش چَک کوبیدم و نعره زدم:

ـ پا رو ول کن حرومزاده! مگه می‌خوای زائو ببری ول کن پا رو پدرسگ وگرنه سرتو می‌ترکونم.

با عربده‌ای که از ته سالن کشیده شد و نگاه دردمندم رو به بیرون زمین کشیدم؛ پارسا درحالی گرم‌کُن سیاهش رو توی هوا مثل هلیکوپتر می‌چرخوند رو به هم‌تیمیاش نعره زد:

ـ لتس گو مادر فاکرز.

و از راه دور همون‌طور که نعرهای بلند می‌زدن به طرف وسط زمین هجوم آوردن.

رابین با دیدن پارسا یه لحظه از زدن دست کشید و ناباور و مبهوت به پارسایی نگاه کرد که با کله توی حلقه شیرجه زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواس رابین که پرت شد، مشت محکم یکی از ماسک‌دارها به صورتش خورد و از درد دستش رو روی فکش گرفت و نعره زد:

ـ هولی شت! بچِ تخماتیک.

پارسا که با دیدن این صحنه بدجور جوگیر شده بود لگد محکمی به شکم یارو کوبید.

رابین درحالی که از درد فَکش روی پا بند نبود دوباره از دو طرف اسیر دوتا از ماسک‌دارها شد؛ جالبش کجا بود؟ جالب این‌جا بود که رابین داشت از جفت اونا مشت می‌خورد، ولی با درد و بیخیالی و لحنی که ته خنده داشت رو به پارسا با ناباوری لب زد:

ـ وات د فاک! تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

پارسا درحالی که سر اون پسر توی دست‌هاش بود چَک نر و ماده‌ای به گوشش کوبید و با دم کونی به جلو پرتش کرد.

رابین مشت بعدی رو هم خیلی محترمانه خورد و درحالی که دست‌هاش رو به حالت استاپ رو به دونفری که کتکش می‌زدن بالا گرفت بود رو بهشون با خونسردی لب زد:

ـ یه لحظه وایستین.

جفت اون دوتا یارو با مشت‌های آماده از حرکت وایستادن تا رابین کارش رو انجام بده بعد کارش رو بسازن. رو به پارسا کرد با چهره‌ای پوکر رو بهش لب زد:

ـ پاری با توام! نامرد عوضی مگه تو منو ول نکردی؟

پارسا درحالی که مشتش رو تخت سینه‌ی رابین می‌کوبید کمر رابین رو محکم بین دست‌هاش گرفت و با لحن پشیمونی داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولت کنم؟ تو لاست بیبی گرل منی. من مامانمم ول می‌کنم تو رو نه عوضی، کل مدت من داشتم بازیتو نگاه می‌کردم آشغال. ولی یادت نره چطور منو از زمین بیرون کشیدی و باهام جلوی اونا حرف زدی که بعد این دعوا خارت ساییده‌ست.

رابین که انگار درد و خونی که از گوشه‌ی لبش آویزون بود رو فراموش کرده بود با لبخند کمر پارسا رو گرفت و گردنش رو بوس کوتاهی زد؛ دوتا نگاه خبیثی بهم انداختن و داد زدن:

ـ بریم توی کارش.

و جفتشون همزمان گردن دوتا پسری که منتظر بودن رو گرفتن و مشت‌های پدر مادر داری بهشون کوبیدن.

(ساعت دوازده شب، بالاخره خونه)

تمام بدنم کوفته شده بود، خشتک شلوارم از رون تا سر زانو جر خورده بود؛ یکی از کفش‌هام رو توی دعوا از پام درآوردن و هرچی گشتم پیدا نشد، حالا داشتم نصف راه جوراب سفیدم رو روی آسفالت می‌کشیدم.

اگه زن زائو توی خیابون با اون سر و شکل من رو می‌دید قطعاً سِقط می‌کرد.

مثل اشرار و روح‌های شب گرد بدون اینکه پلک بزنم با صورت زخم و زیل و خنثی به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودم و توی کوچه‌ی نزدیک به خونه حرکت می‌کردم.

مهران اینا دقیقاً سر کوچه پیادم کردن.

صورتم رو انگار عقاب چنگ زده بود، از گونه تا چونه رد پنجه‌ی کلاغ روش مونده بود؛ هر شاخ موهام یه طرف بود و گوشه‌ی لبم حالا به علاوه‌ی کتک‌های سر صبحی با نیما به علاوه این بساط یقه جردادنی اندازه‌ی بادمجون کبود شده بود. من دیگه کونم رو حس نمی‌کردم؛ بخدا حسش نمی‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت مچیم انداختم؛ ساعت فیکس دوازده شب رو نشون می‌داد.

به ارواح خاک بابا ما از رأس ساعت ده و نیم شروع کردیم به دعوا کردن حتی تا لحظه‌ی بیرون اومدن از باشگاه هم داشتیم دعوا می‌کردیم، حتی لحظه‌ی سوار شدن توی ماشین دقیقاً جلوی پارکینگ باز هم دعوا کردیم؛ تازه سر چهار راه یه ماشین ناغافل جلومون ترمز کرد و حتی با راننده و سرنشین‌های عوضیشم دعوا کردیم. توی کوچه‌ی نزدیک به محله‌ی پویا اینا هم نزدیک بود با الاف‌های سر کوچه‌شون دعوا کنیم.

قرار بود برای کمر رامین پلاتین بذارن، چون حواسش نبود و اشتباهی با تلمبه‌های توی دستش به کتف یکی از پسرهای تیم فرزین کوبیده بود و اون یارو هم که یه دویست کیلویی وزن داشت مثل تشک خودش رو پرت کرده بود روی رامین و تا جون داشت دهنش رو ساییده بود.

رامین رو با برانکارد بردیم توی ماشین، خود فلک زده‌اش با بغض تعریف می‌کرد:

ـ بخدا وقتی افتاد روم مهره‌های کمرم انگار رفتن صیغه نامه‌شونو باطل کنن. صدای تق کردن‌شون رو که شنیدم گفتم رامین فلج شدی دیگه.

مهران توی دعوا، درست وقتی که فاز جومونگ برداشته بود و دوتا دوتا مبارزه می‌کرد نفر سوم از پشت سر بطری شیشه توی سرش شکوند و خون از سرش فواره می‌کرد.

سر مهران رو به دلیل نبود باند سر و امکانات، با کیسه زباله‌های باشگاه پلاستیک کردیم و با چسب بستیم.

مهران که لحظه‌ی شکسته شدن بطری توی سرش تا دو دقیقه منگ بود تا حدی که نیما رو دوتا می‌دید؛ با گیجی داد می‌زد:

ـ نیما تو کدوم یکی هستی؟ چپی یا راستی؟

اشکان که هرکی دم دستش بود گایید ولی روزگار همیشه نامرده، چون درست لحظه‌ای که داشت به طرف گزینه‌ی بعدیش قدم برمی‌داشت پاش رو لگد کردن تا حدی که لنگ می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان بخاطر روحیه‌ی مبارزه‌طلبانه‌اش باید یه مدال طلا می‌گرفت؛ همون‌طور که پای لگد خورده‌اش رو بالا گرفته بود لی‌لی کنان با یه پا پرید توی حلقه‌ی دعوا و تا می‌تونست با چک و سیلی و پس گردنی دعوا رو به جریان انداخت.

رابین که انگار دعوا براش سرگرمی بود وقتی دید وسط کار از زدن و خوردن خسته شده رفت روی نیمکت نشست و ردبولش رو سر کشید، دو دقیقه بعد بلند شد و حرکات کشش و نرمش انجام داد، چند دقیقه بعد هم کفش‌هاش رو از پا درآورد و لحظه‌ی آخر دوباره با اون قد دو متریش مثل پلنگ خودش رو داخل حلقه پرت کرد و تا می‌تونست بروسلی‌طور هرکی دم دستش بود رو با تکنیک و تاکتیک رزمی به فنای سگ داد.

و اما من، منِ فلک در گور، منِ بیچاره‌ی بی‌نوای عن شانس.

مگه توی کل مدت دعوا روی زمین بودم؟ من کل مدت بین یه مشت دیلاق دو متری حکم یه پشه رو داشتم و روی هوا معلق بودم، مثل دستمال از روی هوا این‌ور و اونور پرت می‌شدم.

حالا یه بی‌پدر مادری از پشت کمرم رو گرفته بود و دودمانم لحظه‌ای به باد رفت که یه از خدا بی‌خبر فلک نشناس از لای جمعیت گیر سه پیچ داد به شلوارم و از دو طرف با قدرت شلوارم رو می‌کشید.

با جفت دست‌هام دو طرف شلوارم رو چسبیده بودم و چون توی باشگاه بخاطر شاهکار سهیل عوضی و طاها و سامیار آهنگ محسن لرستانی پخش می‌شد جوری رفتم توی فاز آهنگ که با همون لحجه یکسره نعره می‌زدم:

ـ مهران بیا اوضاع خیتَ.

مهران که ان‌قدر ضرب شیشه توی سرش کاری بود به من نرسیده بین راه غش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تنه با کلی زور و نذر و نیاز شلوارم رو جفت دستی تا کمر می‌کشیدم، ولی خدا دست‌های اون از خدا بی‌خبر رو قلم کنه که سر آخر یه جوری از رون پام گرفت و شلوار رو تا سر زانوم چاک داد که صدای خِرش گرفتن شلوار نازنینم رو شنیدم.

توی دعوا نیما و آرش نقش خردکُن رو داشتن و تنها افرادی که گوشه‌ی لباس‌شون حتی چین هم برنداشت همین دو شخص بودن؛ ما زورمون به هرکی نمی‌رسید با لگد پرتش می‌کردیم طرف آرش و نیما و مثل چرخ گوشت رنده‌اش می‌کردن. فکر کنم جفتی یه سیصد میلیون دیه‌ای گردن‌شون افتاد چون هرکی توی تیم فرزین عوضی بود لاقل یه پس کله رو از این دو شخص خورد و سر دو نفرم شکوندن.

فرزین شغال صفت رو من دیگه ندیدم، لاقل توی دعوا به چشم من یکی که نخورد اما رابین و اشکان خوب دهنش رو ساییدن.

خلاصه که با کلی وساطت و پادرمیونی جلوی ما رو گرفتن، ولی کی؟ درست وقتی که همه‌مون جِر خورده بودیم و از دک دهن هر کدوممون خون آویزون بود.

نمی‌دونم دقیقاً چی شد؟ و چرا سهیل و سامیار و طاها با سرعت صد و بیست از دست مسئول باشگاه فرار می‌کردن، فقط می‌دونم بدجور ریده بودن به یه چیزی.

سامان و پویا با لیدرهای تشویق کننده دعواشون شده بود و لحظه‌ی آخر ما موفق شدیم لاشه‌شون رو از توی جمعیت بیرون بکشیم.

همچین که دعوا تموم شد، دم بیرون رفتن از باشگاه تک‌تک اعم از رابین، اشکان، مهران، نیما و آرش همدیگه رو به پشم‌شون هم نگرفتن

مهران با همون کله‌ی پلاستیک کِش شده رو به اشکان با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

ـ خب. اینم از امشب، اما حساب فردا جداست. کونتو آماده کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکان که مثل زلیخا انگار روی ارابه‌ی سیار نشسته بود دو وَر گردن طاها و سامیار رو گرفته بود و سهیل لاشه‌ی پاهاش رو توی هوا گرفته بود با خونسردی لب زد:

ـ مراقب باش پوزیشن جابه‌جا نشه .

رابین که انگار نه انگار ما رو میشناسه با پارسا و تیمش سوار ماشین‌های فاکینگ مدل بالاشون شدن و لایی کِشون از سد ما عبور کردن.

بیرون رفتن از باشگاه هم دعوامون شد؛ خب، این دعوا دیگه از جناح مثلا خودی بود.

آرش و نیما هم وسط مکالمه‌ی اشکان و مهران تازه یادشون اومد که وقتی توی منطقه‌ی دفاع بودن آرش عمداً پای نیما رو لگد کرده و نیما هم از عمد یواشکی توی موهای آرش تُف انداخته و این‌جا نبرد دوم آغاز شد.

یه سانس همدیگه رو معرکه تکوندیم و بعد از هم جدا شدیم و شرط کردیم فردا توی شاهد برای هم کون نمی‌ذاریم؛ سهیل هم تهدید شدیدش رو سمتم نشونه گرفت که می‌دونسته جاسوسم اما هنوز ازم حساب پس نگرفته، منم با گفتن یه جمله صحنه رو ترک کردم:

ـ خب به پشمم.

رفتیم و رفتیم تا که رسیدیم به پارکینگ اون‌جا سر جای پارک با یه گله از اوباش دعوامون شد و خلاصه جر دادیم و جر خوردیم؛ از سر رأس خیابون باشگاه تا خود خونه یکسره دعوا کردیم.

خدا می‌دونست فردا چی بشه ولی خب من یکی دیگه بریده بودم، ذره‌ای به هیچ‌کجام نبود که چه فاکی میشه.

مثل سگ گشنه‌ام بود و حتی کاه خشکم نخورده بودم به جز املتی که سر ظهر با سپهر و عارف کُلپس زدم بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکر به این کل مدت من مشت خوردم ولی کشمیری تخم کفتار قرمه سبزی و کتلت بدجور زورم گرفت.

کاش تا الان دیگه گورشون رو گم کرده باشن، مفت خورای بی‌مصرف؛ شعورم که نداشتن زن تازه از مسافرت برگشته رو توی زحمت نندازن. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم.

فِس و خسته از توی جیبم دنبال کلید گشتم؛ تازه یادم رفته بود که هم کفشم هم ماتحتم هم کل زندگی توی اون دعوا بگا رفت کلید که سهله.

می‌خواستم بی‌سر و صدا وارد بشم که اگه مهمون‌های چسان فسان عمه هنوز گورشون رو گم نکرده بودن با این تیپم قبض روح نشن.

یه لحظه ترجیح دادم که بهتره از دیوار بپرم، توی همین افکار بودم که یهویی یه موجود عجیب جلوی چشمم دیدم.

اولش باورم نشد و چشم‌هام رو مالیدم بهم، وایستا ببینم، این اکبری بود؟! با دیدن چهره‌ی درب و داغون اکبری دستم روی زنگ در خشک شد.

چشم‌هاش رو جوری ریز کرده بود و ابروهای سفیدش جوری گره خورده بود که دل گربه های محلم واسه این مظلومیتش کباب می‌شد. چندتا از دکمه‌های جلوی بولیزش رو باز کرده بود و پشم و پیل سینه‌اش مثل جلبک بیرون زده بود.

لامصب جوری تلوتلو میخورد که انگار رفته کلاب دنس ده شات تمامو با غم کامل زده و برگشته، مثل عاشق های شکست خورده پاهاش رو روی زمین میکشید و پاچه های گشاد شلوارش زمینو جارو میکرد.

هعی! عشق عمه آخر و عاقبتش همین بود دیگه، یا از عشق چنین زنی از برد پیت میشدی فری چاقو کش یا مملی نئشه یا جاسم سگ مست... بیچاره اکبری که دیگه تلاش‌های آخرش مثل ماهی بود که توی دریا شنا میکرد عاقبت موج همون دریا پسش زد به ساحل.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ متین.

صداش که به زور در میومد؛ دورگه و خروسکی بود، قسم میخورم رفته بود دم دره ای چیزی تا خرخره عر زده بود از عشق نافرجام عمه.

یعنی ان‌قدر ریخت و قیافه‌ی خودش زاقارت و داغون بود که به قیافه‌ی چَکی لگدی من گیرم نداد، اصلاً متوجه لباس‌های جر خورده‌ی منم نشد.

برای اینکه زیادی بهش رو ندم و به پاس آبرویی که اَزمون توی محل برده بود و همه‌جا بین کاسب و بقال می‌نشست و می‌گفت صنمی گُل منه، وای به روز کسی که بخواد به گُل من بی‌حرمتی کنه. با خستگی و تنی کتک خورده غریدم:

ـ هان چیه؟

فکر میکردم میشینه یا سه ساعت فلسفه می‌چینه و نصیحت که چرا مثل ادم جواب نمی‌دم یا با ده تا چک و لگد پرتم میکنه توی جوب اما نه! جاسمی بدجوری داغ عشقش شعله کشیده بود و داغونش کرده بود .

یعنی عجیب بود که ریخت و قیافه‌ی داغ و از تنورِ دعوا برگشته‌ی منم دید ولی باز شروع نکرد به نصیحت، نه! این بدبخت توی یه فاز و فضای دیگه‌ای بود.

دستش رو که دراز کرد متوجه لرزش دستش شدم و سفیدی کاغذ که به طرفم گرفته بود.

دلم برای لرزش دستش سه قاچ شد و پرسشگر به چهره زار و نزار و چشمای گود افتاده‌اش زل زدم؛ انگار روی سرش یه خروس گذاشتن تا تونسته موهاشو چنگ زده.

لب که باز کرد انگار داشت برای مرده‌های شب جمعه نوحه‌سرایی می‌کرد بسکه صداش سوز داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینو بده به عمت، میدونم بین راه اون رگ بی‌شرفت میگیره و میخونیش... اما خب! سّر نگه دار باش و سّر این زخم دلمو نگه دار.

آه چه تأثیرگذار!

اصلاً رد خور نداشت که نخونم، اگه نمیخوندم که شب خوابم نمیبرد، گور بابای وجدان و ملاحظه‌ی حال بدش من که تهش میخوندمش، پس با کنجکاوی نامه رو از دستش قاپیدم.

با دیدن پاپیون صورتی و ربان قرمز دور نامه جیگرم سه تکه شد مخصوصاً با نوشته‌ی روی جلد نامه:

ـ تو رو حضرت عباس قسم نخونده دور ننداز.

روی جلد نامه پر شده بود از بسم الله رحمان رحیم که عمه بخاطر احترامم شده نامه رو با اسید داغ یکی نکنه. قبلِ پریدن از روی در در روبهش کردم و طلبکاری پرسیدم:

ـ حالا چرا نامه؟ برو توی واتساپ بهش پیام بده.

جوری بهم زل زد که کم مونده بود بزنه زیر گریه، با مظلومیت لبش رو کج کرد و گفت:

ـ بلاکم کرده.

چنان قهقهه‌ای زدم که هنجرم دریده شد، اما با حس سوختگی که توی گوشم حس کردم انگار مگس رفت توی دهنم و یهویی ساکت شدم.

بله! باید ثابت میکرد اکی چص خور خودمونه، با حرص دستم رو روی صورتم کشیدم و با خداحافظ غلیظی پام رو روی دسته در گذاشتم که بپرم داخل حیاط.

جفت پاهام رو به دسته در تکیه دادم و سرکی هم از اون ارتفاع به حیاط خونه‌ی اکبری کشیدم که دیوار به دیوار خونه‌ی ما بود ، حتی چراغ حیاطش هم روشن نکرده بود فلک زده!

با یه پرش از روی در جفت پا توی حیاط فرود اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تف به ذاتش که ضرب دستش مثل کوه بود؛ صدای کوبیده شدن در حیاطش رو که شنیدم دریافتم که با اعصاب سگکیش گورشو گم کرده.

در نتیجه ابروهام شیطونی بالا رفت و خنده‌ی ته گلویی کردم.

با ذوق و فضولی نامه رو توی دست‌هام گرفتم و برای باز کردنش با جلد وَر رفتم، اما با صدای غرشی که از دیوار بغلی حیاطمون شنیدم، سریع نامه رو پشتم قایم کردم:

ـ نره سگ بی وجود، لاقل بذار دودقیقه بگذره بعد بازش کن. گمشو برو بده به عمت وگرنه فردا با پرونده و لگد به ماتحت پرتت میکنم توی جوب جلو مدرسه جوعلق .

با صدای قهقه‌ی مخلوط عمه و یه صدای کلفت مردونه گرخیدم و خشک وسط حیاط وایستادم؛ اما با دیدن کشمیری و پشت سرش کلی قدم و حَشم اعم از افروزی و زنش و بهرپرور مشاور مدرسه و چند نفر دیگه رسماً دهنم کش رفت! اکبری نمی‌دونست کشمیری این‌جاست و خب تبریک میگم آبرومون با سرعت صد و بیست روی زمین چکه کرد و ریخت.

ـ خوشحال شدم آقای کشمیری. تو رو خدا همگی باهم بازم تشریف بیارید، امشب خیلی نشست خوبی داشتیم.

ـ ممنون از دعوتتون صنم خانم، امروز از محفلی که با شما خانمِ باکمالات و دانا داشتم مفتخر شدم.

توی مکتب خونه دیپلم گرفته بود واسه من مفتخر افتخار می‌کرد.

ای تُف به این تشریف و تشریفات بازی، مگه طویله‌ست که این مرتیکه با مهره و دعا تا ساعت دوازده شب این‌جا پلاس باشه اکبری شکم خشکیده سگ مست توی خیابون پرسه بزنه!

بخدا عمه رو دعایی کرده بود. با صدای نعره‌ای که از دیوار مشرک بین حیاط ما و حیاط اکبری بلند شد دریافتم که بله رقیب عشقی ده آتیشه کمین شکار مرغابی بوده:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کشمیری؟ تویی؟ مردک بی ناموسِ بی شرف ساعت دوازده نصف شب خونه زن تنها چه گهی میخوری مترسک سر جالیز؟! بالاخره کار خودتو کردی آره؟

عمه یه لحظه خشکش زد و جلوی مهموناش یَک جوری کم آورد که نزدیک لود جفت پا بپره توی منقل زغال.

افروزی کُتش رو صاف کرد و با ابروهای گره کرده همون‌طور که از درگاه خونه بیرون میومد با اخم و جذبه مدیریتیش رو به کشمیری لب زد:

ـ چه خبر شده؟ صدای کی بود؟

کشمیری که انگار امشب بدجور سر کیف بود پالتوی چرمش رو صاف کرد و با اون قیافه‌ای که برای خودش درست کرده بود به من ثابت کرد عجب مار هزار چهره‌ایه:

ـ چه می‌دونم والا! این مردک بی‌شخ. ...

در حیاط ما که با لگد باز شد و اکبری که توی چارچوب ظاهر شد از کنج حیاط داد زدم الفاتحه! دیگه بساط فیلم سینمایی کل محل برای صدمین بار جور بود و در و همسایه کرکره پنجرها رو کشیده و با پچ پچ به صحنه تئاتر خیره شدن.

به جان خودم که جنگ میشد.

اکبری یه پیت قرمز توی دستش بود. زیر پیرهنی نازک و سفید تنش بود و کل پشم‌های سینه‌اش رو نمایش می‌ذاشت، ولی سگ مصب بدنش بر خلاف تصورم روی فرم بودا!

ولی وای از لحظه‌ای که کِرکِره‌ی دهنش رو باز کرد.

ـ مگه خودت خواهر مادر نداری بی‌خواهر مادر؟ خونه‌ی زن تنها چه گوهی می‌خوری مرتیکه شیره‌ای، مرتیکه پا منقلی، مرتیکه حموم نرفته تحصیل ناکرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه که تا اون لحظه تلاش می‌کرد جلوی مهمون‌ها خودش رو بزنه علی چپ با لبخند مصلحتی رو به افروزی و همکارای دیگه‌اش لب زد:

ـ من شرمنده‌ام، منو ببخشید فکر کنم گوشیم داره زنگ می‌خوره! شاید پسرم باشه!

این حرف رو که زد جفت پا خودش رو داخل خونه پرت کرد.

بیچاره عمه! امشب شب سخت من تموم شده بود، حالا نوبت شبِ سختِ عمه بود؛ یعنی برادرزاده و عمه جفتی به شانس‌مون عن مالیده بودن.

اکبری انگار مست بود، قسم می‌خورم با دلستر انگور مست کرده بود و هرچی از دهنش در میومد می‌گفت.

با این عربده در و همسایه مثل مور و ملخ از پنجره خونه‌هاشون یا در حیاط‌شون زدن بیرون؛ سرشون تا منتها علیه روی حیاط خونه‌ی ما اسکن شد.

ـ صنم، بیا بیرون؛ به قرآن نیای بیرون یه طرف بدنمو می‌دم عزراییل ببره. صنم، صنمم بیا بیرون، بخدا اگه نیای خودمو آتیش می‌زنم.

پیت بنزین رو که گرفت بالا کل در و همسایه عربده‌ی بلندی کشیدن.

ـ اِ وا خاک به سرم!

ـ یکی بگیره جلوی این بیچاره رو.

جلال جوگیر که همسایه روبه‌رویی‌مون بود از روی پشت بوم خونه‌اش داد زد:

ـ جلوی یه عاشقو خدا هم نمی‌تونه بگیره.

خدا به ریش و پشمش برکت نده که با این حرفش اکبری چنان جوگیر شد که در پیت رو مثل در وودکا باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

افروزی لبه‌های کتش رو صاف کرد و بهرپرور عینک گردش رو توی جیب گذاشت؛ دوتایی با سرعت صد و بیست طرف اکبری دویدن ولی اکبری با سرعت دست‌هاش رو بالا گرفت و نعره زد:

ـ یه قدم بیاید جلو خودمو می‌سوزونم.

دیگه رسماً آبروی نداشته‌امون سر چوب بود؛ چنان به پیسی و بدبختی خورده بودیم که مهری خانوم زن دیوث و فضول همسایه که تا کمر از پنجره‌ی خونه‌اش زده بود بیرون از طبقه بالا به شیشه حیاط خونه ما سنگی زد و با چادر گلدارش داد زد:

ـ صنم بیا بیرون، مرد طفلک جدی جدی می‌خواد خودشو بسوزونه .

کشمیری کت چرمش رو در آورد و لباسش رو که تازه رنگ اتو دیده بود مرتب کرد و با عصبانیت عربده زد:

ـ مگه کری مردک بی‌خانه‌مان، نمی‌خواد ببینتت؛ گورتو گم کن، بی‌شخصیت بی‌فرهنگ.

افروزی دست‌هاش رو بالا برد و اصلاح‌طلبانه رو به کشمیری گفت:

ـ شمشیر جان تو کوتاه بیا !

چرا من داشت یادم می‌رفت اسم این گراز صفت شمشیره؟ حالا هزاریم که کتِ اصل با چرم علای گراز می‌پوشید توی ماهیت زاقارتش تغییری ایجاد نمی‌شد.

کشمیری درحالی که به افروزی چشم و ابرو میومد و زیر لب می‌غرید:

ـ رهام... رهام.

دید نمیشه بیکار موند کُت چرمش رو دست یکی از خانم‌های همکار عمه داد و با سرعت به طرف اکبری گام برداشت:

ـ می‌خوای شر بپا کنی آره؟ من خودم مرغ طوفانم.

با این حرف صدای سوت و شصتک همسایه‌ها بالا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری و کشمیری مثل کمال و امیر رقیبای عشقی اوکیا جلوی هم وایستادن، خواستن یه فایت گنده و دیس و دیس بک بازی خفن داشته باشن که بهرپرور و افروزی با سرعت دست‌های کشمیری رو از عقب گرفتن و کشیدن، ولی کی می‌تونست جلوی تهن این دوتا پیر مرد لب گور رو بگیره؟

اکبری درحالی که انگشت اشاره‌اش رو توی هوا تکون می‌داد رو به کشمیری نعره زد:

ـ رفتی لباس با پشم گراز کردی تنت فکر کردی آدم شدی؟ یادته بیست سال پیش به بهونه‌ی دختر بازی می‌رفتی مسجد از زیر پرده زنای سن بالا رو دید می‌زدی؟ تو عجب مارمولکی هستی بی‌وجود کفتار صفت، من که ذات واقعی تو رو می‌دونم. اسم تو رو توی دانشگاه گذاشته بودن خفاش شب بسکه کفتار صفت و هیز بودی. حالا برای صنمِ من تور پهن کردی؟ من مادر تو رو ...

بهرپرور دماغ عقابیش رو بالا کشید و با لحن اصلاح طلبی صداش رو بالا برد:

ـ اکبری صلوات بفرست خجالت داره جلوی در همسایه!

کشمیری هی تلاش کرد ادای با شخصیتا رو در بیاره ولی دید از اصل خودش نمی‌تونه دور بشه، با یه حرکت پنجه کلاغی به سرعت طرف اکبری حمله کرد و نعره زد:

ـ ببند اون دهنتو وله قاز! صنمم صنمم راه انداخته! تو بیست سال پیش نامزاد منم بُر زدی، من خفاش شب بودم یا تو عقرب سیاه. دخترای خابگاهی رو بخاطر کشیک بیست و چهار ساعت منحرفی مثل تو تعطیل کردن .

بهرپرور که داشت تلاش می‌کرد کشمیری رو از پشت به عقب ببره، لبخند ساده‌لوحانه‌ای زد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ شما که می‌گفتین همه‌ی این کارا رو شریکی انجام دادین!

با این حرف کل جمعیت سگ صفتِ همسایه‌ها که داشتن با تخمه دعوا رو می‌دیدن قهقهه‌ی بلندی هوا دادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکبری پیت بنزین رو مستقیم روی سرش گرفت و در کسری از ثانیه از شدت فشار بنزین پیژامه‌اش به ماتحتش جوری چسبید که رنگ قرمز شرتش مشخص شد، برجستگی ماتحتش مثل بالشت بالا زد:

ـ صنم من بدون تو دارم میرم نهر کوثر؛ دارم می‌رم توی آب عسل شنا کنم صنم بیا، صنم من بدون تو میمیرم، صنم بیا و دهن این مرتیکه گوه خشکیده رو ببند بیا فقط صورت ماهتو ببینم.

عوضی توی توهماتشم پررو بود، جوری که امید داشت درجا میره بهشت.

با کوبیده شدن در خونه و عمه‌ای که با چهره‌ی فوق عصبی به طرف اکبری حرکت می‌کرد، در و همسایه از در و دیوار دست و جیغ و هورای بلندی گفتن شروع کردن به دست زدن.

اما عمر قربون صدقه‌های اکبری هم اندازه لحظه‌ای بود که عمه فندک روشن شده رو طرف اکبری گرفت. قهقهه‌ای که در و همسایه زدن باعث شد آب بشم. خواستم منم قهقهه بزنم ولی صدای زنگ پیام گوشیم باعث شد یه لحظه استاپ کنم.

چون تجربه‌ی خفنی از یهویی لرزیدن اعلان گوشیم نداشتم دیگه حواسم از تئاتر روبه‌رو به کل پرت شد و فقط با استرس گوشیم رو از جیب شلوارم درآوردم؛ یعنی کی می‌تونست باشه این موقع شب.

صفحه‌ی گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و اعلان رو باز کردم؛ یه آیدی عجق وجق ناشناس توی تلگرام عکسی رو برام فرستاده بود. روی فلش زدم و منتظر موندم تا عکس دانلود بشه.

نیم نگاهی به عربده‌های اکبری که دم آخری بدجوری رد داده بود انداختم که پشت سر هم با دست به سر و صورت می‌کوبید و ضجه می‌زد.

عکس که باز شد من تا ثانیه‌های اول فقط و فقط روی گوشی میخ موندم؛ ضربانم جوری بالا رفت که دستم رو ناباور روی چشم‌هام کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چی داشتم می‌دیدم؟ این واقعی نبود درسته؟ این عکس صمیمی‌تر از چیزی بود که بخواد قابل توجیه باشه، هرچی هم توی ذهنم تلاش می‌کردم توجیهش کنم خود فضای عکس این اجازه رو نمی‌داد.

یه عکس قدیمی برای سه چهار سال پیش و شهرام و فرزین! شهرام و فرزین که با لباس بسکتبال دست‌هاشون رو گردن همدیگه انداخته بودن و با لبخند صمیمی به دوربین خیره بودن.

نه! این خود فرزین بود، کشیدگی چشم‌هاش کات ابروش لب‌های جمع شده و صورت خشن و وحشیش؛ این عوضی درست کنار شهرام بود با لبخند و حالت چشم‌هایی که شاید قبلاً به این اندازه وحشتناک نبودن.

توی قلبم یه چیزی محکم و بزرگ سنگینی کرد، توی اهنم هزارتا چیز گذشت که حتی نباید ذره‌ای بهشون پر و بال می‌دادن وگرنه دیوونه می‌شدم. شهرام، برادر من با فرزین؟ عوضی‌ترین آدمی که زندگی یه عده رو جهنم کرده؟ نه نه !

دست‌هام با شدت کنار بدنم مشت شد و نفس‌هام هر لحظه بیشتر مثل مشت به بیرون کوبیده شد.

کی فکرش رو می‌کرد که توی همین چند ثانیه دیوونه بشم؟ افکار توی ذهنم مثل آتیش شعله می‌کشیدن و من نباید بیشتر از این اجازه می‌دادم که ذهنم نسبت به برادر خودم این‌طور کثیف فکر کنه.

نمی‌شد، نمی‌تونستم افکار مثل یه موج بزرگ توی سرم در گردش بودن که چرا؟ که چطوری؟ شاید توضیحی داشت، ولی من ترسم از توضیح نداشتنش بود چون ذره‌ای نمی‌شد این عکس رو توجیه کرد.

این ناشناس عوضی کی بود؟ با سرعت برق به طرف پروفایل و آیدیش که با حروف میخی بود هجوم بردم، اما تا خواستم وارد قسمت آیدیش بشم به صورت کامل چت رو پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا چند ثانیه فقط مبهوت به صفحه‌ی گوشی خیره بودم که دقیقاً چه فاکی داره اتفاق میوفته؟

هرچی بیشتر فکر می‌کردم متوجه می‌شدم که افکار توی سرم رو فقط یه جور می‌تونم خفه کنم و اون سر درآوردن از گذشته بود. تنها جواب سوالات من دو نفر بودن؛ یک رابین و دو سپهر.

رابین یه روایت کننده‌ی مرموز بود، اما مطمئن بودم واقعیت رو توی تعریف ماجرا به نفع خودش تغییر نمیده؛ رابین نه از اکیپ مهران بود نه از اکیپ اشکان پس تنها گزینه‌ی درست فقط رابین بود. و سپهر تنها کسی بود که می‌تونست علت این عکس لعنتی رو برام روشن کنه.

دیگه عقب نشینی بس بود، من باید درباره‌ی گذشته می‌فهمیدم. با دست‌های لرزون و عصبی توی تلگرام برای رابین پیامی نوشتم:

ـ می‌خوام درباره‌ی گذشته باهات حرف بزنم، در عوض هر کاری بگی می‌کنم.

ـ یا حضرت فاطمه‌ی زهرا سوختم، ایهالناس توی جوونی سوختم.

با دیدن آتیشی که از سر پیژامه‌ی اکبری شعله گرفت و صدای عربده‌ی در و همسایه و همکارهای عمه هوا رفت متوجه شدم امشب خدا قصد کرده دهنم رو بدجور آسفالت کنه.

ـ بیا کوچه پشتی خونه‌تون.

و این هم پیامی از رابین و فصل جدیدی از رازها که قرار بود برام فاش بشه.

پایان فصل دوم

17:4

دوازده بهمن 1402

به قلم ریحانه عیسایی(زینب)

ویراستار: ژاله‌ی بی‌رامین(فاطمه محبی

رمان بازار
romanbazar.ir

آنچه در گذشته جا ماند:

از لای سایه‌ی درختا هیچ چیزی واضح معلوم نبود؛ تنها کورسوی نوری از چراغ برق خیابون می‌تابید.

تنها چیزی که توی کوچه‌ی خلوت سکوت رو می‌شکست صدای نفس‌های سرد و شدیدشون بود.

ترسیده عرق کرده و بی‌جون؛ انرژی‌های تحلیل رفته‌ای که حالا هرکدوم پشت درخت‌های پیاده رو پناه گرفته بودن.

جسمش مهم نبود، فقط دیگه نمی‌خواست روحش بیشتر از این عذاب بکشه و از درون تجزیه بشه.

داشت درد می‌کشید با پوست و استخون؛ صدای کز کز کردن استخون‌های بدنش رو می‌شنید، عرق از سر و صورتش چکه می‌کرد، بدنش رفته‌رفته ضعیف‌تر می‌شد و بیشتر خودش رو داخل کاپشنش فشار می‌داد.

توی دلش نعره‌های بلندی می‌زد، ولی جسمش رو باید مثل یه آهن ضد ضربه قوی نگه می‌داشت، ولی نمی‌شد حداقل برای امشب نمی‌شد.

مشتش رو محکم بین دندون‌هاش فشار داد، شاید بغض سمجش رو خفه می‌کرد ولی چشم‌هاش حرف‌های دیگه‌ای برای گفتن داشتن؛ هنوز ان‌قدر بزرگ نشده بود که بدونه حتی بغض‌ها هم یه زمانی برای سریز شدن قدم علم می‌کنن.

موفق نبود و صدای هق‌هق‌های آروم و معصومش سکوت شب رو توی هم شکست.

-ا... الان، داری گریه می‌کنی؟

چیزی نگفت، جوری از درد به خودش می‌پیچید که قدرت تکلمش رو از دست داده بود.

-خوبی؟ ما که فرار کردیم اشکان، چرا داری درد می‌کشی؟ چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش می‌کرد مقاومت کنه، اما اون برای این‌کار زیادی کوچیک بود.

درد هر لحظه بیشتر می‌پیچید و تب بدنش با باد هوای سرد زمستون زجرآورترین ترکیب برای عذاب دادنش شده بود.

مغموم و با صدای دردمندی لب زد:

-ح... حس می‌کنم. ...

صدای گریه و هق‌هقش ناخواسته از گلو بلند شد و اجازه نداد حرفش رو کامل کنه.

-نه! نه! نگو که خماری پسر، نگو که خماری. وای، وای پسر چیکار کردی با خودت؟ داری از تب می‌سوزی، اینا امشب ولمون نمی‌کنن، می‌دونی باید کل راه بدویم و فقط فرار کنیم؟

بازوهاش رو محکم توی بغلش گرفت و فشار داد؛ توی خودش مچاله شد و هق‌هق‌هاش هر لحظه بیشتر و بیشتر شد.

اینکه زندگیش به کجا کشید و قرار بود جهنم زندگیش چقدر دیکه شعله بکشه مهم نبود، اون تنها به یه نفر توی ذهنش فکر می‌کرد.

تنها چهره‌ای که مدام جلوی چشم‌هاش بود نگاه پدرش بود؛ دو شیفت کار می‌کرد، شب‌ها تا دیروقت بدون ذره‌ای خستگی کار می‌کرد، فقط و فقط برای اینکه پسرش بتونه سال بعد توی بهترین مدرسه درس بخونه.

همیشه از دل و دهن خودش می‌زد از لقمه‌ی توی دهنش می‌زد و کنار می‌ذاشت تا پسرش با قوت مسابقه بده؛ خرید گوشت و مرغ براش زیادی گرون بود و کفاف حقوقش رو نمی‌داد، ولی اون فقط و فقط به عشق پسرش کار می‌کرد تا پسرش هم خوب غذا بخوره هم ورزش کنه تا مبادا بدنش ضعیف بشه.

با درد و گریه صدای لرزونش رو بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابام... بابام .

چشم‌های خسته‌ی باباش وقتی که دوازده شب برمی‌گشت خونه ولی همیشه لبخند روی لبش بود؛ چون یه امید بود که خستگی رو از تن باباش به در می‌کرد، اون فقط به امید موفقیت پسرش زنده بود.

صدای هق‌هقش بالا گرفت و فقط دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای گریه‌اش بالا نره؛ اون درد می‌کشید و تنها راه آروم کردن دل درهم شکسته و استخون‌های سوزناکش گریه بود.

بدون هیچ طاقتی مثل کسی که تشنه‌ی گریه باشه با صدای بلند زیر گریه زد؛ جوری گریه می‌کرد که برای مهران انگار صحنه‌ی شکسته شدن بغض یه شهر دیده میشه.

دیدن اون پسر قوی و مستحکم روز اول توی این حال براش یه خیال غمناک بود.

-مه...مهران تو برو... ف... فرار کـــ. ...

گریه و مکثش مانع از ادامه‌ی حرف زدنش شد و در لحظه انگار جسمش روی زمین و هوا معلق موند؛ ذهنش ان‌قدر درگیر درد بدنش بود که سخت متوجه شد حالا مهران اون رو روی کولش انداخته:

-انقد منو عوضی دیدی که توی عوضی رو این‌جا ولت کنم؟ ان‌قدرم پای گوشم گریه نکن. حلش می‌کنیم... فقط گریه‌اتو کنار بذار و وزنتو سبک کن تا بتونم راحت‌تر بدوم.

آنچه در فصل سوم خواهیم خواند:

↓↓↓

(آسودگی ساده لوحانه)

-اون فقط یه عکس از شهرام و اون یارو بوده که خودمم نمی‌شناسمش. چرا کولی بازی در میاری؟! خیلی جدیش نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام و اون یارو که اسمش سیمین بود خورجین بود حالا هرچی... فقط یه تایمی باهم توی یه تیم، بسکتبال می‌زدن. فقط همو می‌شناختن همین، نه دوست بودن نه هیچ فاک دیگه‌ای.

ناخودآگاه نفس آسوده‌ای کشیدم و با خیال راحت خودم رو روی یکی از صندلی‌ها پرت کردم. پس شهرام و فرزین هیچ دوستی نداشتن.

~~~

(سه سال پیش، لحظه‌ی شروع ارتباط بین بالا: جهنمِ پایینی‌ها. پایین: بهشت بالایی ها)

زنگ خونه به صدا در اومد.

-اش... اشکان... از دبیرستان بالا خواستنت .

-چی؟ اونم زنگ آخر؟ پشمام بگا رفتی داداش از هیکلت بوی حلوا میاد!

این یعنی جهنم، همون جهنمی که تمام راهنمایی‌ها ازش وحشت داشتن؛ اگه نمی‌رفت دیگه نمی‌تونست رنگ آرامش رو ببینه، ولی اگه می‌رفت مهم‌ترین مسابقه‌اش رو از دست می‌داد.

اشکان دوتا انتخاب داشت، انتخاب بین مسیر آینده‌اش یا مسیر زندگی بی‌دردسر و آرومش.

~~~

(سه سال پیش، استارت یارگیری)

-این‌جا اندیشه‌ست، توی ذهن زپرتیت داره می‌گذره که بخوای شاخ بازی در بیاری؟ فکرشم نکن، این‌جا همه‌چیز وصله به طبقه بالا، اگه می‌خوای لات این‌جا باشی باید اول خایه‌اشو به خرج بدی و با بالاییا بجنگی .

پوزخند مرموزی زد. توی ذهنش افکاری چرخید، افکاری که بیان کردنی نبود؛ هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت، پس باید وارد یه بازی تمام عیار می‌شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

<می‌خواست افسار اون عوضی‌ها با کلاب مسخره‌اشون کلاب شین اف اف رو بگیره دستش، حتی افسار اون عوضی>

~~~

(سه سال پیش، رابین و اشکان بعد از اینکه برای اولین بار بسکتوال رو بازی کردن)

کلاه گرمکنش رو روی سر گذاشت و با پوزخند کجی به طرف خروجی حرکت کرد، اما همون لحظه ضربه‌ی محکمی به کِتفش خورد.

-هی عوضی، بازی خوبی بود.

رابین با لبخند توپ والیبالش رو به طرف اشکان پرت کرده بود تا صمیمیت ظاهریش رو بین‌شون ایجاد کنه، پس همین که چشم غره‌ی اشکان رو دید آماده‌ی شلیک کلمات وسوسه کننده‌اش شد:

-ما امروز بعد از یه فایت و دشمنی سخت، یه کار بزرگی کردیم. ان‌قدر راحت نادیده‌اش نگیر. چرا نمی‌خوای باهام دوست بشی درحالی که دارم خودمو برات جر میدم؟ اونا امروز می‌خوان بازم بگات بدن، ولی من می‌خوام کمکت کنم .

بزرگ‌ترین تصمیم‌ها و ایدها زمانی به ذهن آدم میاد که یا بخواد با کسی رقابت کنه و یا با کسی دشمنی کنه. ما یه بازی خفن ساختیم، چرا نمی‌خوای با همین بازی گرفتاریامونو تموم کنیم؟

~~~

(سه سال پیش، یک اعلامیه روی برد اندیشه. از طرف کلاب سرگرمی شین اف، اف)

« یه پیام از شین اف اف کلاب به بچه نوب‌های راهنمایی: امروز سوم آذر، زمان برگزاری المپیاد ورزشی بین مدارس فرا رسیده. بچه سالای عزیزم دقت کنید، مسابقات رسمی بین مدارس برگزار میشه ولی ما یواشکی قانون رو تعیین می‌کنیم. به تیم برنده از طرف شین اف اف کلاب جایزه خفنی داده میشه، هرکس که تیم خودش رو تشکیل بده و توی هر رشته شرکت کنه باید از دبیرستان ما حداقل سه مسابقه رو ببره و جایزه رو بگیره. می‌دونین کله پوکا، این مسابقه بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه زورآزمایی می‌مونه، اگه زورتون به ما دبیرستانیا بچربه کلاب شین اف اف به شما واگذار میشه، تا همین حد وسوسه انگیز. جهت ثبت نام به آیدی تلگرامی زیر پی ام بدید عوضیا← شین اف اف کلاب1»

بیشتر اعلامیه‌هایی که از طبقه بالا یعنی دبیرستان میومد، توسط یکی از بچه‌هاشون بود و تا حالا هیچکس سردسته‌ی اونا رو ندیده بود؛ شاید یه عده می‌گفتن فرزینه، اما دلایل محکمی وجود داشت که همه می‌گفتن سردسته‌اشون فرزین نیست و یه شخص دیگه‌ست.

~~~

(پاره شدن رشته‌ی اعتماد)

یه چیزی این وسط اشتباه بود، سپهر همه چیز رو به من نمی‌گفت؛ سپهر داشت ازم یه چیزی رو مخفی می‌کرد که دنبال یه سری چیزها نگردم.

اون عکسی که اون آیدی ناشناس برام فرستاده بود... وایستا ببینم! اون عکس توی آلبوم عکس‌های اتاق شهرام نبود؟

-کجا میری؟

-میرم خونه خودمون عمه. باید چندتا وسیله از اتاق شهرام بردارم.

~~~

(شک=0 ، یقین= 100)

اتاق شیما و خودم رو دور زدم و با سرعت به طرف در اتاق شهرام رفتم، کلید برق رو زدم و فضای اتاق شهرام روشن شد .

باید دنبال آلبوم دوره دبیرستان شهرام می‌گشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی پیدا کردنش سخت نبود چون از زیر تخت پیداش کردم، گرد و خاک روی آلبوم رو کنار زدم و اولین صفحه رو باز کردم. با دیدن اولین عکس صفحه و نوشته‌ی بالاش قلبم رو از دست دادم.

-داری میری اونور آب شهرام شبپره؛ ولی بدون همیشه یه رفیق اینور آب به یادته. (یادگاری از اسفند سال دوازدهم، روزی که توی باشگاه رسالت ک...ن حریف رو جر دادیم)

"فرزینz، شین اف اف کلاب"

ش... شهرامم عضو اون کلاب بوده... شهرام عضو کلاب بود خدای من!

یه عکس از شهرام که با لباس بسکتبال وسط باشگاه روی کول فرزین سوار شده بود و فرزینی که چشم‌های وحشیش بیشتر از همیشه می‌خندید.

باز گشتم، باز تمام آلبوم رو گشتم و توی تک تک عکس‌ها فرزین هم کنار شهرام بود به جز عکس آخر. ...

~~~

-ببین لجمارک، ما رفیقای خوبی برای هم بودیم ولی الان وقتشه انتخاب کنی می‌خوای توی کدوم تیم باشی؛ اگه بخوای یه قدم طرف ما برداری باید بدونی ما همه‌جوره قبولت داریم، ولی اگه بخوای بری پیش اون ارازلی که یه سال پیش دهنتو سرویس کردن، پس دشمن ما میشی و ما با دشمنامون زیاد میونه‌ی خوبی نخواهیم داشت.

(انتخاب سخت)

-خب خب. دوستان عزیز شاهدی، لطفاً در پوزتونو ببندید. بذارین متین کارداشیان انتخاب کنه که می‌خواد به عقد کدوم تیم در بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~

لب‌هام رو با استرس تَر کردم، بلندگو رو جلوی دهنم گرفتم؛ دیشب بارها به این ماجرا فکر کردم، من حالا تمام گذشته رو می‌دونستم... پس من باید عادلانه طرف تیمی وایمیستادم که بیشترین حق رو از آسیب‌های گذشته داشته.

مهران اینا یا اشکان اینا یا رابین؟

هرچند عجیب ولی من تصمیمم رو گرفته بودم.

~~~

(ورود یک عدد گره‌گُشا)

توی راهرو صدای عجیبی میومد، مخصوصا از کلاس ما.

هرچی جلوتر می‌رفتم، صدای لعنتی بیشتر و بیشتر می‌شد.

وایستا ببینم! این صدا! این صدای گیتار الکتریک بود !

جمعیت گوش تا گوش حلقه زده جلوی در کلاس رو با شدت کنار زدم و با دیدن رابینی که داشت در حضور افروزی گیتار برقی سیاهش رو کوک می‌کرد شدم.

رابین اومده بود شاهد؟ من درست می‌دیدم؟ نه نه، این اصلاً نشونه‌ی خوبی نبود.

~~~

(خونه جنیِ خانمان سوز، طالع جدایی)

نگاه پر ترسی به دهن ملا انداختیم که فقط حرفش رو بزنه، توی اتاق بین‌مون نفس رد و بدل نمی‌شد .

سامان درحالی که انگار یه زن توی جلدش رفته بود قهقهه‌های ترسناک زنونه می‌زد و من و نیما از شدت ترس با گریه خودمون رو پشت مُلا قایم می‌کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این خونه نحسی داره. نحسیش عاقبت این جوونا رو سیاه کرده؛ توی طالع‌شون جدایی می‌بینم. حاج اسمال، این‌جا پر از سیاهیه، چطور این طفلکا رو برداشتید آوردید توی خونه‌ای که از قدیم الایام خناس و شَر و پری داخلش بوده؟ صاحب خونه پنجاه ساله فوت کرده، این خونه افتاده دست دلال به شما فروختن.

~~~

(صنم عاشق می‌شود)

-بابا کصخلی؟ عمه‌ی تو اصلاً نه اکبری رو می‌خواد نه کشمیری رو! اصلاً این بساط معرکه‌گیری و آشنایی عمه‌ات با همکارای بابای من، درواقع یه دیت بین عمه‌ات با یه‌نفر دیگه بوده. تبریک میگم قرار نیست هیچ کدوم این دوتا تخمی رو تحمل کنی.

-ع... عمه‌ی من اگه یکی از اینا رو دوست نداره، پ... پس کی رو دوست داره؟

-گوشتو بیار جلو.

با دهنی که از شدت تعجب و ترس باز شده بود و گوشم رو طرف دهن سهیل بردم؛ نفس گرمش به گوشم خورد و با صدای خوش زنگش اسم اون شخص رو آورد.

تا ثانیه‌های اول از شدت تعجب سرم گیج می‌رفت.

~~~

(ورود جنگ اعصاب و شوگر ددی)

-شیوا! آبجی.

سرم رو که برگردوندم با دیدن صورت پر اشک شیما و نگاه دلتنگ شهرام با سرعت کوله‌ی مدرسه‌ام رو روی زمین پرت کردم و به طرف‌شون دویدم، اما زمانی درجا متوقف شدم که یه مرد بلند قد و ورزیده درست کنار نوشین مثلاً مادرم وایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

(رفع اختلافات، ایجاد اختلافات جدید)

با دیدن چیزی که جلوم بود چنان شوکه شدم که برای دیدنش دوبار چشم‌هام رو با دست مالیدم.

اشکان و مهران دوشادوش هم درحالی که هودی‌های سیاهی پوشیده بودن اخمو و خوابالود از در ورودی وارد شاهد می‌شدن.

همهمه زیادی توی حیاط به پا شد به این خاطر که همه از چیزی که می‌دیدن جق شوک شده بودن.

چیزی که جالب بود این بود که سهیل تکیه‌اش رو از در ورودی برداشت و با لبخند طرف اشکان رفت، اما اشکان با یه تنه‌ی سنگین به شونه‌ی سهیل دستش رو دور گردن مهران انداخت و از کنارش رد شد.

این نادیده گرفتن برای سهیل دردناک بود، اما من می‌دونستم حالا دیگه خیلی چیزها قراره فرق کنه.

~~~

(یک اکیپ جدید)

-ما یه اکیپ جدید توی شاهدیم .

لبخند عریضی زدم و رو بهشون دستم رو جلو بردم:

-از الان میگیم باهم برای هم.

~~~

(تیر آخر)

-تو به لحاظ عاطفی ذره‌ای پسر نیستی. عمل تغییر جنسیتت قطعاً مردوده. مگه میشه هرکی رخت پسرونه تنش کرد توهم واهی داشته باشه که پسره؟ شما خیلی دیر اقدام کردی، باید زودتر

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش منِ روانشناس می‌اومدی؛ گرچه من از همون دقایق اول بهت می‌فهموندم که چه بازی داری با زندگی خودت می‌کنی. من طبق جلساتی که طی این مدت اومدی این مسئله رو کلاً رد می‌کنم. شما باید بعد از چند جلسه طبق تشخیص من اگر که حس می‌کردم روح پسرانه داری برات جلسه برگزار بشه ولی من درجا ترنسجندر بودنت رو رد می‌کنم؛ تو انگار مفهوم زندگی واقعی رو هم نمی‌دونی. باید زودتر برای درمان حال روحیت اقدام می‌کردی که منجر به چنین فاجعه‌ای نشه.

حرف‌هاش مثل یه توپ توی ذهنم چرخید و ذره‌ای نتونستم حرف‌هاش رو درک کنم؛ تا ثانیه‌های اول ذهنم فرمان درک کردن رو نمی‌داد، ولی وقتی که ذره‌ذره به ادراکم نزدیک شدم پاهام سست شد و بدنم خالی کرد، توی چند ثانیه با خونی که از دماغم سریز شده بود روی زمین پرت شدم.

~~~

رمان بازار
romanbazar.ir
~~~

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان